فرهنگ صبا

فارسی

شامل لغات و اصطلاحات گوناگون زبان و ادبیات فارسی

با شواهدی از اشعار و لغات و اصطلاحات عربی، ترکی

و لغات پذیرفته شدهٔ اروپائی

محمد بهشتی

چاپ مکرر : چاپ جلالی
تیراژ : ده هزار جلد
تاریخ چاپ : زمستان هفتاد
ناشر : انتشارات صبا ـ تلفن ۳۹۵۳۳۸
قیمت : پانصد تومان



مقدمه

فرهنگ‌لغت‌ترجمانی است که آموزش‌زبان کهن‌را همراه‌با معانی واژه‌های جدید که در اثر پیشرفتها و ترقیات علوم و فنون و روابط اجتماعی نوین در جامعه مصطلح می‌گردد، در یکجا گردآوری می‌کند.

درجهان‌امروز شاخه‌ها و شعب دانش‌بشری، درهر رشته‌ازعلوم‌احتماعی – صنعتی– تجاری و تجربی به‌اندازه‌ای پیشرفت کرده است که هریک نیاز به دائره‌المعارف مخصوص بخود دارد و گردآوری همه معانی دریک کتاب بنام فرهنگ‌لغت، اگرکاری غیرعملی نباشد، بسیار دشوار است . از طرفی جمع آوری چنین فرهنگی نیاز به‌صرف وقت و منابع مالی و تشکیلاتی زیادی دارد که‌از عهدهٔ یک نفرخارج است، بعلاوه‌نتیجه همه‌این اقدامات هم نمی‌تواند کتابی بدست دهد که برای همگان و خصوصا دانش پژوهان رشته‌های مختلف قابل دسترسی باشد، یا اینکه در هرخانه‌ای بتوان محلدی از آن را فراهم نمود و مورد استفاده قرار داد.

از طرفی دستیابی به‌گنجینهٔ نغز و دلپذیر ادب فارسی، که بی‌شک از غنی‌ترین و پرمایه‌ترین زبان‌های زنده دنیا است، و شاهد گویای آن آثار بس‌ارزنده و جاودانه‌ای است که از شعرا و نویسندگان و سرایندگان بزرگوار ما طی قرون و اعصار گذشته بجای مانده است، و نیاز به‌ترجمانی دارد که

بتواند به‌زبان ساده و متداول در این عصر همان معانی مورد نظر آن بزرگان را تداعی نماید.

از طرفی یافتن معنای یک لغت از لغت دیگر بدون توضیحات اضافی گرچه حجم کتاب را کوچکتر و قابل دسترس می‌نماید و موجب صرفه‌جوئی در وقت می‌شود، ولی عملا ما را از هدف اصلی که بیرون آمدن از شک در معنی صحیح لغات است دور می‌کند. بدون تردید کوشش در بکار گیری املاء صحیح ومعانی دقیق به‌ارزش یک فرهنگ لغت خوب می‌افزاید و از طرفی بکار بردن اعراب صحیح و تعیین ریشه لغات اعم از فارسی- عربی - ترکی و اروپائی خواننده را در اداء و تلفظ کلمات ویافتن معنی دقیق آنها کمک می‌کند. از طرفی تفکیک کلمات ساده از مرکب و تعیین اجراء آنها از نظر دستور زبان فارسی استفاده کننده را درجهت فن درست گفتن و درست نوشتن یاری می‌نماید.

مؤلف برای اینکه در ترویج همه آثار ارزشمند پیشینان که بعضا جزء گنجینه‌های ادبی جهان هستند سهمی داشته و در ارائه معانی مصطلح رشته‌های مختلف علمی جاری قدمی برداشته باشد و با توجه به اهداف دیگری که در فرازهای بالا به‌آن اشاره رفت به‌گردآوری فرهنگ حاضر که شامل واژه‌های گوناگون زبان وادبیات فارسی با شواهد ممکن از اشعار و لغات و اصطلاحات عربی- ترکی- بضمیمه فرهنگ لغات پذیرفته‌شده، اروپائی وواژه‌های نوفرهنگستان می‌باشد پرداخت. و به‌این‌خاطر سالها خوشه‌چینی خرمن دانشمندان علم لغت که عمر عزیزشان را وقف این کار نموده‌اند پیشه خود ساخت.

باشد که نتیجه این زحمات بتواند بصورت کتابی مفید در دسترس همه‌خوانندگان گرامی قرار گیرد.

محمد بهشتی

فروردین ۱۳۶۵

مآخذی که در تألیف این فرهنگ مورد استفاده قرار گرفته است :

نام کتاب	مؤلف
المنجد	الاب لویس معلوف الیسوعی
برهان قاطع	محمدحسین برهان تبریزی
تاج العروس	زبیدی
شاهنامه ودستور	دکتر شفیعی
شرح قاموس	محمدیحیی قزوینی
صراح اللغه	ترجمهٔ صحاح جوهری
غیاث اللغات	محمدغیاث الدین
فرهنگ آنندراج	محمدپادشاه متخلص به «شاد» باهتمام دبیرسیاقی ۷مجلد
فرهنگ تازی ــ پارسی	بدیع الزمان فروزانفر (الف ــ ر)
المعجم العربی	دکتر خلیل جر
فرهنگ جهانگیری	جمال الدین حسین انجو
فرهنگ انجمن آرای ناصری	رضاقلی خان هدایت
فرهنگ رشیدی	عبدالرشید تتوی
فرهنگ لغات فرس	اسدی طوسی
فرهنگ علوم عقلی	دکترسیدجعفرسجادی
فرهنگ فارسی عمید	حسن عمید
فرهنگ لغات واصطلاحات فلسفی	دکترسیدجعفرسجادی
فرهنگ فارسی	دکترمحمدمعین
فرهنگ نظام	سیدمحمدعلی داعی الاسلام
فرهنگ نفیسی	دکترعلی اکبرناظم الاطباء باهتمام سعید نفیسی
فرهنگ امیرکبیر	علی اصغرشمیم
فرهنگ کاتوزیان	محمدعلی کاتوزیان
فرهنگ جعفری	محمد مقیم تویسرکانی
گرشاسب نامه	اسدی طوسی
لسان العرب	ابوالفضل جمال الدین محمد بن مکرم معروف به ابن منظورالافریقی المصری
لغت نامه	علی اکبردهخدا
منتهی الارب فی لغة العرب	عبدالرحمن بن عبدالسلام صفی پوری
معیاراللغة	میرزامحمدعلی شیرازی
مجمع الفرس	محمدقاسم بن حاج محمدسروری کاشانی
واژه نامه نوین	محمدقریب

نشانه های اختصاری در این کتاب :

نشانهٔ اختصاری	مفهوم
آرا	آرامی
آلم	آلمانی
ا. آ	اسم آلت
ا.	اسم
ا. ج	اسم جمع
ا. خ	اسم خاص
ا. ز	اسم زمان
اوسه	اوستایی
ا. اشا	اشاره (اسم، ضمیر)
ا. فا	اسم فاعل
ا. فع	اسم فعل
ا. مر	اسم مرکب
ا. مص	اسم مصدر
ا. مع	اسم معنی
ا. مصغ	اسم مصغر
ا. مف	اسم مفعول
ا. م	اسم مکان
ا. من	اسم منصوب
انگل	انگلیسی
ایتا	ایتالیایی
اف. و	افعل وصفی
بنا.	بنایی
پاز	پازند
پب	پارسی باستان
پز	پزشکی
پسه	پسوند

نشانهٔ اختصاری	مفهوم
پی	پیشوند
پی. فع	پیشوند فعل
په	پهلوی
تث	تثنیه
ت	ترکی
ت. اضا	ترکیب اضافی
ت. وصفی	ترکیب وصفی
تج	تجوید
تش	تشریح (آناتومی)
تخ	تاریخ
تد	تداول
تص	تصوف
تفس	تفسیر (قرآن)
تق	تقویم
ج.	جمع
جج	جمع الجمع
جامع	جامعه شناسی
جاذ	جانورشناسی
جب	جبر
جرا	جراحی
جع	جعلی
جغ	جغرافی
چا	چاپخانه
حا	حال
حا. مص	حاصل مصدر
حد	حدیث

حـ	حرف
حر	حرف
ح. اضا	حرف اضافه
ح.ر.ب.مر	حرف ربط مرکب
ح.اضا.مر	حرف اضافهٔ مرکب
خم	مرخم
رو	روسی
زا	زاید
س	سطر
سر	سریانی
سغ	سغدی
سنس	سنسکریت
سیا	سیاست
سن	سینما
شرع	شرعیات
شع	شعبده
شیم	شیمی
ص	صفحه
ص (درمورددستور)	صفت
ا. ص	اسم یا صفت
ص تفض	صفت تفضیلی
ص شغل	صفت شغلی
ص. فا	صفت فاعلی
ص لیا	صفت لیاقت
ص. م	صفت مفعولی
ص. ن	صفت نسبت
ص. مر	صفت مرکب
صو	صوت
ض	ضمیر
ضح	توضیح
ظ	ظاهراً
ع	عربی
ع. ف	عربی و فارسی
عبر	عبری
عم	عامیانه

ف	فارسی
ف	فوت (وفات)
فر	فرانسه
فز	فیزیک
فع	فعل
فق	فقه
فل	فلسفه
فیز	فیزیولوژی
ق	قید
قر	قرن
قض	قضایی
ق. م	قبل از میلاد
ک	کنایه
گیا	گیاه‌شناسی
ل	لازم (دستوری)
لا	لاتینی
مب	مبهم
مر	مرکب
مص	مصدر
مص. ج	مصدر جعلی
مص. مر	مصدر مرکب
مصغ	مصغر
معر	معرب
مو	موصول
نث	مؤنث
نج	نجوم
نگا.	نگاه کنید
هـ	هجری
هـ . ق	هجری قمری
هـ . ش	هجری شمسی
هن	هندی
هو	هواشناسی
هوا	هواپیمایی
هی	هیئت
یو	یونانی

آ

آـ الف ممدود، الف مددار
گویند: اولین حرف از حروف الفبای فارسی، و همچنین اولین حرف از حروف ابجد (جمل)، و در حساب جمل آنرا «یک» محسوب نمایند.
آئرخیسـ (بفتح همزه) پوست ریشهٔ درخت زرشک که در طب بکار میرود، آرغیس و آرغیش هم گفته شده.
آئروپلان Aéroplane هواپیما.
آئسـ (عـ ا.فا) مأیوس، ناامید.
آئینـ**آیین**ـ ا. دستور، روش، رسم و عادت، شریعت، سنت، کیش، زیب و آرایش.
معمول، متداول، شیوه، آهنگ، صفت، کردار، فر، شکوه.
آئین جمشیدـ ا. نام آهنگی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی.
آئین دادرسیـ ا. دستور و روش دادرسی، «اصول محاکمات»
،مقرراتی که در رسیدگی به دعاوی کیفری و حقوقی از طرف دادگاهها و مأمورین دادرسی و اصحاب دعوی باید رعایت گردد.
آئین نامهـ ا. دستورهائی که برای اجراء قانون یا انجام دادن کارهای اداری نوشته شود، موادی که در شرح و تفسیر یا دستور اجراء مرامنامه یا اساسنامه‌ای نوشته شده باشد، سابقاً نظامنامه میگفتند.
آئینهـ**آینه**ـ ا. قطعهٔ شیشه که در پشت آن ملغمهٔ قلع و جیوه مالیده باشند، نور را منعکس میکند و انسان چهرهٔ خود را در آن می بیند.
آئینهٔ بختـ**آینهٔ بخت**ـ ا. آئینه‌ای که در مجلس عقد ازدواج روبروی عروس میگذارند.

آئینهٔ چرخـ ک. آئینهٔ آسمان، کنایه از خورشید، آئینهٔ خاوری هم گفته شده.
آئینه دارـ**آینه دار**ـ ا. ص. سلمانی، آرایشگر.
،آنکس که آینه در پیش دارد تا عروس و غیر او خود را در آن ببینند.
آئینه داریـ عمل آینه دار.
آئینهٔ سکندرـ ا. آیینهٔ اسکندری، میگویند آیینه‌ای بوده که ارسطو برای اسکندر ساخته و آنرا در اسکندریه بر سر برجی نصب کرده بودند.
آبـ ا. جسمی است مایع، شفاف، بی‌طعم و بدون بو مرکب از اکسیژن و هیدرژن، در طبیعت بمقدار زیاد موجود است و سه ربع روی زمین را فرا گرفته، و آن بعقیده قدما یکی از چهار عنصر درصد درجه حرارت بجوش می آید و در درجهٔ صفر منجمد میشود.
آبـ ا. رونق، رخشندگی، آبرو، جاه، رواج، مثال از انوری:

گر برای او نباشد تو نخواهی صدر و قدر
ور برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب

آب دهان، آب آلو، آب سیب، آب بنفشه، آب گل، آب پشت، آب مرد، آب زن.
آبـ نام ماه یازدهم سال سریانی یا رومی مطابق مردادماه، و نام ماه یازدهم از سال ملی یهود.
آب از سر گذشتنـ کنایه از این است که کار به آخرین درجهٔ شدت رسید و از حد گذشت.
آب از سرچشمه گل آلود استـ کنایه از این است که اصل کار خراب میباشد.
آباءـ ع. پدران، جمع اب.
پدران، کشیشان، آباء کلیسا، آباء کنیسه، آباء

سبعه، آباء علوی.
آب آبـ آبی که هر موجود از آن بوجود آید.
آباجیـ (ت ـ ا.مر) خواهر، همشیره، آبجی، باجی.
آب آتشگونـ ک. کنایه از شراب سرخ رنگ، آب آتش رنگ و آب آتش زای و آب آتش نمای نیز گفته شده.
آبادـ ص. دایر و برقرار، باصفا، بارونق، جائی که آب و گیاه دارد، خلاف و یران، در دنبالهٔ نام ده و شهر نیز می آید و غالباً مرکب با نام بنا کننده یا آباد کنندهٔ آن ده یا شهر میباشد مثل حسن آباد حسین آباد.
آبادـ ع. جمع ابد بمعنی همیشه، جاو ید، جاو یدان «ابد الآباد».
آبادانـ ص. آباد، باصفا، بارونق، خلاف و یران، بر پا، سالم، فر به، پر.
آباد بومـ ص. آباد جای، جای آباد، سرزمین آباد.
آبادی ـ آبادانیـ ا. مص. آباد ساختن، آباد کردن ده یا شهر، آباد ساختن زمین با کشت و کار.
آبادیـ ا. ده، قریه، هر جای آباد و دارای آب و سبزه، عمارت، عمران، آبادانی.
آبادیانـ ا. امت مه آباد، پیروان مه آباد که میگو یند یکی از پیغمبران عجم بوده و کتاب او دساتیر نام داشته است.
آبارـ ع. چاهها، جمع بئر.
آباژور Abat-Jour ـ فر. سایبان، آفتابگردان، سر پوشی که روی چراغ گذارند تا نور به پایین بتابد.
آبازهـ (ت.) عنوان گروهی از پاشایان ترک در عهد سلاطین عثمانی.
آبافتـ نوعی پارچهٔ ستبر، نوعی جامهٔ قیمتی.
آبالـ جمع ابل، شتران.
آبانـ ا. ماه هشتم از سال خورشیدی ایرانی، ماه دوم پائیز، آبانماه و ابان هم میگو یند.
آب انبارـ ا. حوض بزرگ رو پوشیده که سقف آنرا با آجر میسازند، جای ذخیره کردن آب، آبدان، آبگیر.
آبانگاهـ ا. نام روز دهم فروردین، و نام فرشتهٔ موکل بر آب، آبانگان هم گفته اند که روز دهم آبان باشد و ایرانیان باستان آن روز را جشن می گرفتند.
آب انفعالـ کنایه از عرق شرم است، مثال از ناصرالدین شاه قاجار:

در آتش افکن و نام از گنه مبر
کاتش بگرمی عرق انفعال نیست.

آب آسیاـ آسیا که به نیروی آب گردد.
آب آشناـ شناگر، آنکس که شناوری داند.
آب آلوـ آبی که از آلو گیرند، عصارهٔ آلو.
آب آمیزـ (= آب آمیخته) مخلوط و ممزوج با آب.
آب آوردنـ جاری کردن آب.
آب آوردن چشمـ آب مخصوص که بی اختیار بسبب کسالت یا پیری از چشم جاری شود.
آب آوردهـ آن چیز که آب آنرا بیاورد. خاشاک و جز آن که دریا یا رود یا سیل با خود آورد.
آب آهنـ آبی که دارای املاح آهن باشد، آب آهن دار.
آب افکندنـ آب انداختن، ادرار کردن، پیشاب ریختن.
آب اندازـ (امر) توقفگاه ستوران درمیان دومنزل برای رفع خستگی. چوبی که میانش تهی باشد تا چوب دیگر در میان آن فرو برند و بفشار آب در آن کنند، آب دزدک.
آب اندامـ (ص مر، امر.) کسی که پیکری زیبا دارد، خوش شکل، خوش قد و قامت.
آب اندیشـ آنکه همواره فکرش متوجه آب است.
آب انگورـ ا. افشرهٔ انگور، آبی که از انگور رسیده میگیرند، و نیز بمعنی شراب یا عرق.
آب بارانـ (امر.) آبی که از ریزش بارش پدید آید.
آب باریکهـ آب اندک، درآمد کم، دخل کم.
آب بازـ ص. شناگر، غواص، آبورزهم گفته شده.
آب بازانـ تیره ای از پستانداران بحری که عدهٔ اندکی از آنها در رودخانه های نواحی حاره میزیند.
آب بهاـ ا. بهای آب، پولی که در بهای آب میدهند «حق الشرب».
آب بر آتش ریختنـ کنایه از خاموش نمودن فتنه و خشم است.
آب بستهـ یخ، ژاله، تگرگ، شیشه، بلور.
آب بقاـ آب حیات، آب زندگانی.
آب بندیـ بستن راه چکیدن آب از ظرف و غیره.
آب بینیـ ا. (بکسر بای اول) آب غلیظ که از بینی می آید، خل و خیل هم میگو یند.
آب پاـ میرآب، آنکه در تقسیم آب نظارت کند.

آبپاشـ ا. ظرف فلزی دسته‌دار که سر لولهٔ آن سوراخهای ریز دارد برای آب پاشیدن روی گلها یا روی زمین، آب پاچ هم میگویند.
آب‌پاشیـ پاشیدن آب با آب‌پاش و مانند آن بر زمین و باغچه وغیره.
آب‌پزـ ص. (بسکون دوم و فتح سوم) تخم‌مرغ یا چیز دیگر که در آب بیندازند و بجوشانند تا پخته شود.
آب‌پشتـ ا. (بکسر با) منی، آبی که از غدد تناسلی مرد هنگام جماع یااستمناء خارج میشود.

آب‌پیکرـ ستاره، کوکب، نور صور آسمانی.
آبتابـ مشعشع، درخشان.
آبتابهـ ا. نگا. آفتابه.
آبتاختـ فشار آب، نیروی آب، ادرار.
آب‌تاختنـ مص. (بسکون با) شاش کردن، ادرار کردن، مثال از رودکی:
ز قلب آنچنان سوی دشمن بتاخت
که از هیبتش شیر نر آب تاخت
آب‌تاکـ آب انگور، شراب و باده ومی.
آب‌تلخـ ک. کنایه از شراب یا عرق.
آب‌تبلورـ مقدار آبی را گویند که همراه جام بلورین وجود دارد و این مقدار در یک جسم معین ثابت می باشد.

آب‌تنیـ ا. مص. شستشوی بدن در آب سرد، غوطه خوردن در آب.
آبتینـ ا. نگا. آتبین.
آبجامهـ ا. جامی که با آن آب بخورند، آبخوری، جام شرابخوری.
آب‌جایـ محل آب، آب انبار، چشمه.
آب‌جرـ جزر.
آب‌جگرـ خون، خونابه (براساس طب قدیم، جگر مرکز خونست).
آبجوـ ا. نوشابه‌ای که از جو نیش زده و رازک ساخته میشود و مرکب است از آب، گاز کربنیک، الکل و برخی مواد دیگر، جو نیش زده را بهمان طریق که گندم را برای سمنوعمل می آورند تهیه میکنند یعنی ابتدا آنرا خیس میکنند و میگذارند تا جوانه بزنند بعد بومیدهند و در آب میریزند و میجوشانند سپس تصفیه شدهٔ آنرا بارازک مخلوط و تخمیر میکنند و به عربی آنرا فقاع و ماء الشعیر گویند.
آبجیـ **آباجی**ـ مخفف آغاباجی که کلمهٔ ترکی است بمعنی خواهر، خواهر بزرگ.
آب‌چشمـ اشک، سرشک،
آب چشم ریختنـ اشک ریختن، گریه کردن.
آب چشم گرفتنـ بگریه درآوردن.
آب در چشم نداشتنـ کنایه از بی‌شرمی و بی‌حیایی است.
آبچینـ ا. هوله، پارچه‌ای که بدن خود را پس از شستشو با آن خشک میکنند، مثال از فردوسی:
به پیمان که چیزی نخواهی زمن
ندارم بمرگ آبچین و کفن
آب‌حسرتـ اشک، سرشک.
آب‌حیاتـ (بکسر با) مرکب از آب «فارسی» و حیات «عربی» آب زندگی، میگویند چشمه‌ای است در ظلمات که هرکس از آن بیاشامد هرگز نمی‌میرد و خضر پیغمبر از آن آب نوشیده است، آب خضر و آب حیوان هم گفته شده، و نیز کنایه از دهان معشوق، محبت باری تعالی که هرکس را جرعه‌ای از آن چشمه فیاض بنوشانند معدوم وفانی نشود.
آبخانهـ ا. م. جائی، آبشتنگاه، مستراح
آب خراباتـ شراب، باده.
آبخسبـ ص. (بضم خا) چهار پائی که هرگاه در راه خود برود خانه یا جای تنگ آب برسد میان آب بخوابد و این از عیوب چار پایان است.
آبخستـ ص. (بفتح خا) آبگز، میوهٔ آب افتاده، میوهٔ ترش شده و فاسد، مثال از فرقدی:
روی ترکان هست نازیبا و گست
زرد و پرچین چون ترنج آبخست
آبخستـ ا. (بضم، یا فتح خا) نگا. آبخوست.
آب‌خشکـ شیشه، بلورآبگینه.
آب‌خضرـ آب حیات و نیز علمی است که بدون آموختن از جانب خدا داده شود و آنرا علم لدنی گویند.
آبخوـ ا. (بسکون با وضم خا) آبخوست، جزیره، مثال از عمعق بخارائی:
گوئی که هست مردم چشمم چو آبخو
یا خود چوماهی است که دارد درآب خو

آبخور- آبخورد- ا. بهره، نصیب، روزی، آبشخور، کنار رودخانه و تالاب و سرچشمه و محلی که از آنجا آب بردارند یا آب بخورند.
آبخوری- ا. ظرف بلوری یا فلزی که با آن آب میخورند، لیوان، آبجامه هم گفته شده.
آبخوست- ا. (بضم، یا فتح خا) جزیره، جزیرهٔ بسیار مرطوب که آب در آن متعفن و گندیده شده باشد، آبگند، آبخست و آبخون و آبخو هم گفته شده، مثال از عنصری:

تنی چند از موج دریا برست
رسیدند نزدیکی آبخوست

آبخون- ا. نگا. آبخوست.
آبخیز- ص. زمین پر آب، زمینی که هر جای آن را بکنند آب بیرون آید، و نیز بمعنی موج و طغیان آب، مثال از اوحدی:

اندرین آبخیز نوح توئی
وندرین دامگه فتوح توئی

آبداده- ص. جوهردار، تیز کرده، صفت شمشیر و خنجر که شمشیرسازان و کارگران آن را آب داده باشند.
آبدار- ص. پرآب، شاداب، باطراوت، دارای جلا و رونق، گیاه و میوهٔ پر از شیره نباتی.
آبدار- آبدارباشی- ا. ص. متصدی آبدارخانه که شغلش تهیه کردن شربت و چای و قهوه و غلیان و امثال آنها است.
آبدارخانه- ا. م. اطاق و محل مخصوص در ادارات یا خانه‌های بزرگان که در آنجا چای و شربت و غلیان تهیه میکنند.
آبدارک- پرندهٔ کوچکی است از تیرهٔ گنجشگان، گازر، گازرک، سنگانه.
آبدان- ا. آبگیر، آب‌انبار، حوض، جائی که آب در آن جمع شود، بمعنی آبادان هم گفته شده.
آبدان- آبدانک- ا. عضو بدن انسان یا حیوان که پیشاب در آن جمع میشود، مثانه.
آبدزدک- ا. آ. (بضم دال اول و فتح دال دوم) تلمبهٔ کوچک شیشه‌ای یا لاستیکی که مایعات را بخود میکشد و برای داخل کردن دوا ببدن بکار میرود، سرنگ.
آبدزدک- ا. حشره‌ای است از نوع ملخ برنگ قهوه‌ای، پاهایش دندانه‌دار و تیز که با آنها سوراخ هائی در زیرزمین حفر میکند و بریشهٔ گیاهها آسیب میرساند، خوراکش حشرات ریز مانند سوسک و کرم و امثال آنها است، شبها بیرون میآید، بالهای کوچکی دارد و کمی پرواز میکند.
آبدست- ا. آبی که با آن دست و روی خود را بشویند، بمعنی وضو و بمعنی زهد و زاهد و پاکدامن و آنکه دستش در کار چیرگی کند، ماهر، استاد و سخت چابک نیز گفته شده.
آبدستان- ا. آفتابه، ابریق، وآبی که در آفتابه کنند برای دست شستن.
آبدندان- ابله، پپه، پخمه، گول، ساده‌لوح، مفت‌باز و نیز کسی که دارای دندان شفاف و درخشان باشد.
آبدوغ- ا. (بسکون با) دوغ، ماست که با آب مخلوط کنند، ماستی با آب بسیار.
آب دهان- ا. (بکسر با) آبی که از غده‌های درون دهان بیرون می آید، بعربی بزاق میگویند، در فارسی تف و تفو و خیو و خدو و بفج هم میگویند.
آب دیده- ا. (بکسر با) اشک چشم، سرشک.
آبدیده- ص. (بسکون با) پارچه یا چیز دیگر که در آب افتاده و آب بخود کشیده باشد، خیس، نم کشیده.
آبراهه- ا. راه آب، راهگذر آب، مجرای آب، گذرگاه سیل، سیلاب، آبراه و آبرو و آوره نیز گفته شده.
آب رخ- آبرو، خوی، عرق، اعتبار و جاه.
آب رز- می، باده، شراب.
آبرفت- ا. (بضم را) آنچه از سنگ یا کف رودخانه که آب آنرا سائیده و تراشیده یا روبیده باشد، و نیز بمعنی موادی که در مجرای آب ته‌نشین شود: باین معنی بفرانسه Alluvion میگویند.
آب رفتن- مص. (بسکون با) کوتاه شدن پارچه یا جامهٔ نو بواسطهٔ شستن آن در آب، بیرون آمدن منی، جاری شدن آب مرد، بی عزت و خوار شدن.
آبرو- ا. (بفتح را) آبراهه، راه آب، آوره
آبرو- ا. (بضم را) نیکنامی، اعتبار، شرف، ارج و قدر، مایهٔ سرافرازی، عرض، ناموس.
آبرود- سنبل و نیلوفر.
آبرومند- ص. آبرودار، با آبرو، عفیف، با مناعت،

دارای اعتبار و شرف.
آبرونـ ا. (بسکون با وضم را) گیاهی که همیشه سبز است، بمعنی بستان افروز هم گفته شده، و نیز گفته اند اصل آن ابرون و کلمهٔ یونانی و اسم گلی است که درفارسی همیشه بهار میگویند.
آبریزـ ا. جای ریختن آب، چاهی که آبهای گندیده را در آن میریزند، ظرفی که از آن آب ریزند، آفتابه بمعنی مبرز و جائی هم گفته شده.
آبریزانـ ا. جشنی که در قدیم ایرانیان در روز سیزدهم تیرماه میگرفته اند و آب بر یکدیگر می پاشیدند، نوعی از طعام، آبریزگان و آب پاشان و آب تیرگان هم گفته اند.
آبریزهـ علتی در چشم که همواره اشک از آن فرو ریزد.
آبزنـ ا. (بسکون با وفتح زا) نگا. آبشنگ.
آب زندگیـ ا. (بکسر با) نگا. آب حیات.
آبزهـ ا. (بکسر زا) درز و شکاف باریک که آب از آن تراوش کند، هر روزن و درز در ظرف یا زمین که آب از آن بیرون بیاید، زهاب.
آب زیرکاهـ ک. کنایه از آدم زرنگ و تودار و موذی و ریاکار که در صورت ظاهر ساده و بی آزار و در باطن موذی و شریر باشد، مکار و حیله گر و نیز آبی که در زیر خار و خاشاک پنهان می ماند.
آبسالـ **آبسالان**ـ ا. (بسکون با) باغ، بوستان. مثال از فخر گرگانی:

همان شیپور بر صد راه نالان
بسان بلبل اندر آبسالان

آب سبزـ بیماری در چشم که از فشار درونی چشم پدید آید.
آبستـ ص. (بکسر با) مخفف آبستن.
آبستنـ ص. (بکسر با) زن یا حیوان ماده که بچه در شکم داشته باشد، باردار، آبست و آبسته و آبستان هم گفته شده.
آبستنیـ ا. (بکسر با) حالت زن و حیوان ماده از هنگام گرفتن نطفه تا موقع زائیدن، مدت طبیعی آن در انسان ۲۸۰ روز است.
آبستهـ ص. (بکسر با) نگا. آبستن.
آبستهـ ص. (بفتح با) زمینی که در آن آب بسته و تخم پاشیده باشند، زمین آماده برای زراعت، بمعنی چاپلوس و جاسوس هم گفته اند، باین معنی آیشه و آیشنه و ایشه و ابیشه و انیشه هم گفته اند.
آب سوارـ **آب سواران**ـ ا. (بسکون با و فتح سین) سواران آب، برآمدگیهای کوچک که هنگام آمدن باران در روی آب پیدا میشود، حباب، سوارک آب نیز گفته شده.
آبسه Abces ـ فر. ماده، دمل، ورم عفونی در نقطهٔ از بدن.
آب سیاهـ **آب سیه**ـ ا. یکی از امراض چشم که باعث کوری و نابینائی میشود، بمعنی شراب انگور، و شرابی که از انگور سیاه گرفته باشند نیز گفته شده، بمعنی غرقاب و نیستی و عدم نیز گفته اند، مثال از نظامی:

زرد گوشان بگوشه ها مردند
سر بـه آب سیه فرو بردند

آبشارـ ا. ریزش آب از بلندی به پستی، آب جوی یا رود که از جای بلند بپائین فرو ریزد، معروفترین آبشارهای دنیا آبشار نیاگارا و زامبز است.
آبشتنـ مص. (بفتح با) نهفتن، پنهان کردن، نهفته و پوشیده داشتن. **آبشت**: نهفته، پنهان، بمعنی جاسوس هم گفته شده.
آبشار زنـ (آبشار زننده) کسی که در بازیهای والیبال و پینگ پونگ و تنیس آبشار می زند.
آبشتنگاهـ ا. م. (بفتح با) جای نهفتن، محل پنهان شدن، خلوتگاه، مستراح، مبرز، آبشتنگه و آبشتگاه و آبشتگه نیز گفته شده. مثال:

نه همی باز شناسند عبیر از سرگین
نه گلستان بشناسند ز آبشتنگاه

آبشخورـ ا. (بکسر با وفتح یاضم خا) روزی، بهره، نصیب، قسمت، سرنوشت، جای زیست و اقامت، جای آب خوردن یا آب برداشتن در کنار چشمه یا رودخانه، آبخور.
مثال از فردوسی:

ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ
به آبشخور آید گوزن و پلنگ

آب شدنـ مص. گداخته شدن، واشدن جسم جامد در اثر حرارت، و کنایه از شرمنده شدن. بسیار شرمگین گشتن، رفتن آبرو، ناپدید شدن.
آب ششـ دستگاه تنفسی جانوران دریایی.
آبشنگـ ا. (بفتح شین) ظرف بزرگ فلزی یا

چینی که در آن بدن خود را شستشو دهند، آبزن هم گفته شده.
آب شنگرفیـ ک. کنایه از شراب سرخ، و کنایه از اشک خونین.
آب شورهـ آبی که با شورهٔ قلمی خنک شده باشد.
آبشیبـ ا. راه آب که از بالا به نشیب آورده باشند، رهگذر آب که شیب بسیار داشته باشد.
آب صفاـ صداقت و حقیقت روحانی.
آب صفت بودنـ بسیار سود رسانیدن، بسیار فایده دادن، متواضع و فروتن بودن.
آب صورتـ آبی که برای شستن دست و روی بکار برند.
آب طرازـ طراز بنایان که در درونش آب دارد، تراز آبی.
آب طربـ شراب انگوری، باده، آب عشرت.
آب طلاـ آب زر، آب اکلیل.
آب طلعـ عرقی که از شکوفهٔ خرما گیرند.
آبغورهـ ا. افشرهٔ غوره، آبی که از غوره یعنی انگور نارس میگیرند و برای ترش ساختن طعم اغذیه بکار میبرند.
آبغوره گرفتنـ استخراج آبغوره از غوره، گریه کردن.
آبفتـ ا. (بفتح با) جامه، جامهٔ ستبر و خشن، جامهٔ قیمتی، آبافت هم گفته شده.
آبقـ گریز پا، فراری.
آبکـ ا. (بفتح با) در اصطلاح کیمیا گران بمعنی جیوه یا سیماب.
آبکارـ ا. ص. آبکش، سقا، کسی که آب بخانه ها میبرد، شراب خوار، شراب فروش.
آبکامهـ ا. نانخورشی که از شیر و ماست و بعضی چیزهای دیگر درست کنند، گندم یا جو که در آب یا شیر یا ماست خیسانیده و داروهائی نیز به آن افزوده و بعد در آفتاب خشک کنند، بمعنی آش ترش هم گفته اند، کامه و کومه نیز گفته شده، مثال از مؤمن استرآبادی:
هزار شکر که از تلخ و شور خودای چرخ
نه ایم منتظر شهد و آبکامهٔ تو
آبکانهـ بچهٔ انسان یا حیوان که سقط شود.
آب کردنـ مص. گداختن، جسم جامد را در آب حل کردن یا بقوهٔ حرارت ذوب کردن، و کنایه از فروختن کالای بنجل و نامرغوب با حیله و تزویر.
آب کردهـ گداخته، مذاب، قلعی آب کرده، قند آب کرده، محلول.
آبکشـ ا. ص. (بفتح کاف) آنکه با دلو آب از چاه بالا می آورد، کسی که کارش کشیدن آب از چاه است، و نیز بمعنی سله یا ظرف فلزی سوراخ سوراخ که در آشپزخانه برنج پخته را در آن می ریزند تا آبش برود، آب خشک کن.
آبکشیـ عمل و شغل آبکش.
آب کشیدنـ مص. آب را با دلو از چاه بالا آوردن، جامه یا پارچه ای را در آب شستن، و نیز بمعنی چرک کردن زخم و شستن تن در حمام.
آبکشینـ دست برنجن، دستبند.
آبکندـ ا. (بفتح کاف) زمینی که آب آنرا کنده گود و ناهموار کرده باشد، و نیز بمعنی آبگیر و تالاب و آب انبار.
آب کورـ آنکه از آب بی نصیب است، ناسپاس، حق ناشناس، نمک بحرام.
آبکوههـ ا. (بفتح ها) کوههٔ آب، موج، آبخیز.
آبکیـ ص. (بفتح با) آنچه مانند آب باشد، آبدار، پرآب، آب لمبو، مایع، روان.
آبگاهـ ا. تهیگاه، پهلوی انسان بین دنده و لگن خاصره، آبخور، تالاب، استخر، مثانه.
آبگذارـ آبگذر، معبرآب، مجرای آب.
آبگردـ ا. (بفتح یا کسر گاف) گرداب.
آبگردانـ ا. (بفتح گاف) ظرف مسی بزرگ و دسته دار شبیه ملاغه که با آن آبرا از ظرفی بظرف دیگر میریزند.
آبگردانیـ تغییر دادن آب و هوا از لحاظ صحی.
آبگرمـ ا. آب معدنی، آبی که در برخی نقاط از زمین میجوشد و دارای گوگرد و مواد معدنی دیگر میباشد و برای معالجهٔ امراض جلدی نافع است، معروفترین چشمه های آبگرم ایران: آبگرم رامسر، آبگرم لاریجان، آبگرم دماوند، آبگرم اردبیل، و شاهان گرماب مشهداست.
آبگزـ ص. (بفتح گاف) تباه و فاسد، میوهٔ آسیب دیده در آب، میوهٔ ترش شده و فاسد، آبخست.
آبگندـ ا. (بفتح گاف) آب گندیده، باتلاق، جائی که آب گندیده در آن ایستاده باشد، مثال از شهید:

هر که باشد تشنه و چشمه نیابد هیچ جای
بیگمان راضی بیاید گر بیابد آبگند

آب گلـ گلاب.
آبگوشتـ ا. خوراک آبدار که با گوشت و نخود و لوبیا درست کنند و آن شامل انواع است.
آبگون ـ آبگونهـ ص. آب مانند، برنگ آب، آبی، صاف و روشن مانند آب، بمعنی نشاسته هم گفته شده.
آبگون صدفـ آسمان، آفتاب، ماه.
آبگیرـ ا. حوض، تالاب، استخر، گودال بزرگ که آب در آن جمع شود، مثال از عماره:
باد بهاری به آبگیر برآمد
چون رخ من گشت آبگیر پراز چین
آبگیرـ ا. ص. کارگر حمام که در گرما به آب بدن مردم میریزد.
آبگینـ آبکی، آبدار، دارای طبیعت آب، آبینه.
آبگینهـ ا. شیشه بلور، تنگ بلور، آیینه، بمعنی شراب هم گفته شده، الماس، تیغ، آبگین و آبگینک نیز گفته اند. مثال از نظامی:
چو در جام کیخسرو آبی نماند
بجای آبگینش نباید فشاند
آب لمبوـ ص. آب لنبه، میوهٔ لهیده و پرآب.
آبلوج ـ آبلوچـ ا. (بسکون با وضم لام) شکر، قندسفید، قند مکرر، ابلوج هم گفته شده، مثال از مولوی:
گفت عطار ای جوان ابلوج من
هست نیکو بی تکلف بی سخن
آبلهـ ا. تاول، تاولی که روی پوست بدن در اثر سوختگی یا ساییده شدن پوست پیدا شود، و نام مرضی که بیشتر در کودکان بروز میکند و علامتش این است که ابتدا تب شدیدی عارض میشود و ستون فقرات درد میگیرد سپس تاولهای ریز روی پوست بدن ظاهر میگردد که پس از خشک شدن آنها و ریختن پوستهای خشک شده ردهای همیشگی روی پوست بدن باقی میماند، برای جلوگیری از این مرض مایهٔ آبله ببدن تلقیح میکنند، آبک و آنک و چیچک و هولک هم گفته شده، مرض آبله در گاو و گوسفند و بز و اسب و خوک و بعضی از پرندگان نیز پیدا میشود.
آبله روـ ص. (بضم را) کسی که بمرض آبله مبتلا شده وردهای آبله در چهره اش باقی مانده باشد.
آبله فرنگیـ ا. تاولهائی که بواسطهٔ مرض کوفت و آتشک و سیفلیس روی پوست بدن پیدا میشود.
آبله کوبـ ا. ص. کسی که مایهٔ آبله را ببدن دیگران تلقیح میکند.
آبله کوبیـ تلقیح مایهٔ آبله ببدن برای جلوگیری از ابتلاء بمرض آبله.
آبله گاویـ ا. مرض واگیر آبله که در گاو بروز میکند و دانه های آبله در روی پستانهای او پیدا میشود و از آن مایهٔ آبله برای تلقیح ببدن انسان میگیرند.
آبله مرغانـ ا. نوعی از مرض آبله است و بیشتر در کسانی بروز میکند که آبلهٔ آنان را کوبیده اند یا قبلا بمرض آبله مبتلا شده اند، عوارض آن مانند آبله اما سبکتر است، این بیماری گاه در میان مرغان شیوع پیدا میکند و باعث مرگ ومیر آنها میشود، علامت آن بروز دانه های قهوه ای رنگ در روی تاج و اطراف چشم یا در داخل دهان و حلق و مجرای تنفس است.
آبلیموـ ا. آبی که از فشردن لیموی ترش میگیرند.
آب مرواریدـ ا. یکی از امراض چشم که باعث تیرگی و نابینایی چشم میشود و آنرا آب سفید و تمرهم گفته اند.
آب معدنیـ نگا. آبگرم.
آب مقطرـ آبی که آنرا جوشانده و تقطیر کرده باشند، در طب و داروسازی بکار میرود.
آب نشاطـ منی، آب مرد.
آب نباتـ ا. نوعی از شیرینی که با شیرهٔ شکر درست میکنند.
آب نماـ ا. (بکسرنون) حوض یا جوی آب در خانه و باغ که آب آن نمایان باشد، جائی که آب چشمه یا کاریز بروی زمین می آید، بمعنی سراب هم گفته شده.

آبنوسـ مأخوذ از کلمهٔ یونانی ابانس Ebenos درختی است که در هند و حبشه میروید و مانند درخت گردو بزرگ و تناور میشود، ثمر آن شبیه انگور و زرد رنگ است، برگهایش مانند برگ صنوبر و گلهایش شبیه گل حنا، چوب آن سنگین و سخت و دارای لکه های سیاه است و آنرا پس از بریدن مدتی در آب میاندازند تا سیاه شود، بدل آنرا

از چوب گلابی و بلوط درست میکنند، در عربی نیز آبنوس میگویند، در فارسی شیزهم گفته شده.

آبنوسیـ ساخته از آبنوس، برنگ آبنوس، سیاه، اغبر.

آب نوشیدنـ آشامیدن آب، آب خوردن.

آبوـ ا. (بضم با) گل نیلوفر، نیلوفر آبی.

آبورزـ ص. (بسکون با و فتح و او) آب باز، شناگر، غواص.

آب ورنگـ ا. سپیدی و سرخی چهره، رونق و جلای صورت، خوش آب و رنگ.

آب ورنگیـ نقشی که با آب و رنگ کشند، سیاه قلم.

آبوندـ ا. (بسکون با و فتح و او) ظرف آب، کوزه، آبخوری، آوند هم میگویند.

آبونمان Abonnement ـ فر. پول اشتراک روزنامه یا مجله، اشتراک روزنامه یامجله یاجادر تماشاخانه.

آبونه Abonné ـ فر. مشترک روزنامه یا مجله.

آبیـ ص. ن. منسوب به آب، آنچه از آب یا در آب باشد از جمادات و نباتات و حیوانات، چنانکه میگویند اسب آبی، سگ آبی، مارآبی، و نیز بمعنی رنگ کبود روشن مثل رنگ آسمان یا رنگ آب دریا.

آبیـ ا. نگا. به.

آبیارـ ا. ص. کسی که مأمور تقسیم کردن آب برای باغها و مزارع و خانه ها است، میرآب.

آبیاری: آب دادن باغ یا کشتزار، کار و پیشهٔ آبیار.

آبیدـ ا. (بکسر با) نگا. آییژ.

آبیزـ (بکسر با) نگا. آییژ.

آپاراتـ رو. دستگاه و اسباب از قبیل دستگاه عکاسی یا دستگاه نمایش دادن فیلم «آپارات عکاسی»، دستگاه تعمیر و اصلاح لاستیک اتومبیل.

آپارتمان Appartement ـ فر. عمارت، عمارتی که مربوط بیک عمارت بزرگ اما از آن جدا و دارای چند اطاق باشد.

آپاردیـ ص. بسیار بی شرم، حقه باز، آپارتی هم میگویند.

آپاندیس Appendice ـ فر. رودهٔ کوچک زائدی است که در بدن انسان درطرف راست قرار دارد و آنرا رودهٔ کور و ضمیمهٔ اعور هم میگویند.

آپاندیسیت Appendicite ـ فر. ورم آپاندیس یا رودهٔ کور که بسیار دردناک است و با عمل جراحی معالجه میشود.

آپوتئوز Apothéose ـ تمجید، پرستش، پرستش انسان بویژه پادشاهان در یونان و روم قدیم، و نیز بمعنی منظرهٔ آخر تئاتر.

آپیس Apis ـ گاو مقدس که مصریان قدیم او را میپرستیدند و دارای پیشانی سفید و بر پشتش شکل عقاب یا کرکس بوده، اگر سنش از ۲۵ تجاوز میکرد او را در رودنیل غرق میکردند و جسد مومیائی شده اش را در مقبرهٔ مخصوص قرار میدادند.

آتابایـ ت. شخص بزرگ و مالدار، و نام یکی از طوایف بزرگ ترکمن.

آتاشـ ت. نگا. آداش.

آتاشهـ Attaché فر. وابسته، کارمند سفارتخانه که دارای مأموریت مخصوص باشد. **آتاشه میلیتر:** وابستهٔ نظامی.

آتاک Attaque ـ حمله، هجوم، یورش.

آتبینـ ا. (بسکون تا و کسر با) نام پدر فریدون، بمعنی نفس کامل و شخص نیکوکار و صاحب گفتار و کردار نیک نیز گفته شده، آبتین هم گفته اند. مثال از فردوسی:

چوضحاک بگرفت روی زمین
پدید آمد اندر جهان آتبین

آتربانـ در آیین زردتشتی نگهبان آتش مقدس را گویند.

آتروپین Atropine ـ فر. الکلوئیدی است سمی که از گیاه بلا دانه گرفته میشود و در طب و کحالی بکار میرود.

آتريادـ رو. یکدسته سر باز.

آتشـ ا. (بفتح تا) آنچه که از سوختن چوب یا زغال یا چیز دیگر بوجود می آید و دارای روشنی و حرارت میباشد، آتیش و آذیش و آذر هم گفته شده و قد ما آنرا یکی از عناصر بسیط چهارگانه می پنداشتند.

آتش افروختنـ روشن کردن آتش، فتنه انگیختن، سبب دشمنی و ستیزه شدن.

آتش افرازهـ آتش فرازه ـ ا. قسمتی از آتش بازی، فشفشه، تیرهوایی.

آتش افروزــ ا. هر چیزی که با آن آتش روشن کنند، آتشگیره، آتش افروزنه و آتش افروزه و آتش فروز و آتش فروزنه و فروزینه و آذرافروز و آذر افزاهم گفته شده، و نیز کسی که آتش بیفروزد، و کنایه از شخص فتنه انگیز، و کسی را هم میگویند که در ایام عیدنوروز در کوچه ها و خیابانها میگردد و با شوخی و مسخرگی از مردم پول میگیرد.

آتش افروزنهــ ا. (بفتح همزه و زا و نون) نگا. آتش افروز.

آتش افروزیــ ا. مص. آتش افروختن، آتش روشن کردن، و کنایه از دو بهم زنی و فتنه انگیزی.

آتش اندازــ ا. ص. کسی که در کورهٔ آجر پزی یا تون حمام مأمور افروختن آتش است و مواد سوختنی را در کوره میریزد، درقدیم کسی را میگفتند که در میدان جنگ آتش بطرف دشمن میانداخت.

آتش انگیزــ ص. کسی که آتش روشن کند، آتش افروز، و کنایه از کسی که سخنان تند و زننده بگوید که باعث خشم و غضب دیگران شود.

آتش انگیزیــ عمل آتش انگیز.

آتش بادــ باد گرم، باد سموم.

آتشبارــ ص. چیزی که آتش از آن ببارد، و در اصطلاح ارتش: یکدسته سرباز قسمت توپخانه شامل چهار گروهان.

آتشبازیــ ا. مص. بازی کردن با آتش، و یکی از مراسم جشن و شادمانی که آلات و ادواتی از باروت بشکلهای گوناگون درست میکنندو هنگام شب آنها را آتش میزنند.

آتشبانــ نگهبان آتشکده، آذربان، آتربان، شیطان، مالک دوزخ.

آتش بســ اصطلاح نظامی: امر بخودداری از جنگ و موقوف کردن تیراندازی.

آتشپاــ ک. تندرو، تیزرو، بی قرار، بی آرام.

آتش پارسیــ ا. (بکسرشین) تبخال، تبخاله، تاولهائی که روی لبها پیدا میشود نار پارسی هم گفته شده.

آتشپارهــ ا. پارهٔ آتش، اخگر، و کنایه از آدم زرنگ و چابک و موذی، کودک شریر.

آتش پرستــ ص. پرستندهٔ آتش، کسی که آتش را پرستش کند، زرتشتیان را بمناسبت آنکه آتش را گرامی و محترم میداشته اند آتش پرست گفته اند، آذر پرست و آذرکیش هم میگویند. مثال از فردوسی:

بیک هفته بر پیش یزدان بدند
مپندار کاتش پرستان بدند

آتش پرستیــ ا. مص. پرستیدن آتش، پرستش آتش بمنزلهٔ رب النوع.

آتش چرخانــ ا. (بسکون شین) نگا. آتش گردان.

آتشخانهــ ا. کوره، جای روشن کردن آتش، آن قسمت از ماشین یا کارخانه که مواد سوختنی در آن ریخته میشود و آتش میگیرد، بمعنی آتشکده نیز گفته شده.

آتشخوارــ **آتشخواره**ــ ص. خورندهٔ آتش، آتشخای هم گفته شده، مرغی که آتش میخورد، شترمرغ را هم گفته اند، و کنایه از شخص ظالم و ستمکار.

آتشدانــ ا. جای ریختن آتش، کوره، ظرفی که در آن آتش بریزند، کانون، منقل، اجاق، ظرفی مخصوص در آتشکده که در آن آتش مقدس افروزند.

آتش رنگــ ص. قرمز رنگ، سرخ پررنگ، آتش فام.

آتش زاــ ص. زایندهٔ آتش، آنچه که آتش از آن تولید شود.

آتش زنهــ ا. (بفتح زا و نون) چیزی که با آن آتش روشن کنند چخماق، سنگ و آهنی که در قدیم هنگام روشن کردن آتش بهم میزدند و از آن جرقه تولید میشد. **سنگ آتش زنه:** سنگی است سیاهرنگ و بسیار سخت، هرگاه آنرا باآهن بزنند جرقه تولید میکند.

آتش سوزیــ ا. مص. آتش گرفتن و سوختن، آتش روشن کردن، آتش گرفتن دکان یا خانه یا جای دیگر، حریق.

آتش فامــ ص. (بسکون شین) برنگ آتش، آتشگون، آتش رنگ، سرخ پررنگ.

آتش فروزــ ا. (بسکون شین وضم فا) نگا. آتش افروز.

آتش فشانــ ص. (بسکون شین و فتح، یا کسر فا) افشانندهٔ آتش، کوهی که از دهانهٔ آن بخارهای گوگردی و مواد گداخته بیرون میآید، بیشتر کوه های آتش فشان در کنارهٔ دریاها هستند، در اطراف اقیانوس کبیر یک سلسله کوه های آتش فشان است که آنها را حلقة النارِاقیانوس کبیر میگویند.

آتش فشانیـ افشاندن آتش، عمل یا حالت کوه آتش فشان هنگامی که مواد گداخته از دهانهٔ آن بیرون می آید.
آتشکـ ا. (بفتح تا وشین) کرم شبتاب، شب چراغک، و نیز بمعنی برق، کوفت، آبله فرنگی، شانکر.
آتشکارـ ا. ص. آتش افروز، آهنگر، کوره پز، گلخن تاب، کارگری که در کارخانه مأمور ریختن سوخت در آتشخانه و روشن کردن آنست.
آتش کاوـ ا. (بسکون شین) انبر یا میلهٔ فلزی که با آن آتش را زیرورو کنند.
آتشکدهـ ا. م. (بفتح کاف و دال) پرستشگاه زرتشتیان، ساختمان مخصوصی که زرتشتیان آتش مقدس را در آنجا نگاهداری میکرده اند، آذرکده و آتشگاه نیز گفته شده.
آتش کردنـ آتش افروختن، در کردن گلوله از تفنگ و توپ.
آتشگاهـ ا. م. جای آتش، آتشکده، آتشگه نیز میگویند.
آتش گردانـ ا. (بسکون شین و فتح گاف) ظرف کوچک سیمی که در آن چند تکه زغال و آتش میریزند و در هوا میچرخانند تا مشتعل شود و آنرا آتش چرخان و آتش سرخ کن هم میگویند.
آتش گرفتنـ مص. شعله ور شدن و سوختن چیزی که آتش در آن افتاده باشد، و کنایه از خشمناک شدن و تند شدن، غضبناک گردیدن.
آتشگونـ ص. برنگ آتش، آتش رنگ، سرخ رنگ، آتش فام، مانند آتش، آذرگون.
آتشگیرـ آتش انداز، نانوایی.
آتشگیرهـ ا. آنچه با آن آتش روشن کنند از پنبه ولته و خار و هیزم خشک و امثال آنها، آتش افروزنه و فروزینه هم گفته شده.
آتش موسیـ **آتش طور**ـ آتشی که در وادی ایمن برحضرت موسی تجلی کرد.
آتشناکـ ص. دارای آتش، آتشین، سوزان، مثال از حافظ:

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
آه آتشناک و سوز سینهٔ شبگیر ما

آتش نشاندنـ مص. خاموش کردن و فرو نشاندن آتش، کشتن آتش. **آتش نشان:** خاموش کنندهٔ آتش، مأمور شهرداری که وظیفهٔ او خاموش کردن حریق و جلوگیری از آتش سوزی است.
آتش نشانی: فرو نشاندن آتش، و نام اداره ای است جزو شهرداری که هرگاه جائی آتش بگیرد مأمورین خود را بخاموش کردن آن میگمارد، سابقاً ادارهٔ اطفائیه نامیده میشد.
آتش نمرودـ (بکسر شین و فتح نون) آتشی که بفرمان نمرود فرمانروای بابل افروختند تا حضرت ابراهیم خلیل الله را در آن بسوزانند و آتش بفرمان خدا بر آن حضرت برد و سلام شد.
آتش نهادـ آنکس که طبع آتش دارد، آنچه برنگ آتش باشد.
آتشهـ برق، آذرخش.
آتشیـ **آتشین**ـ ص. ن. منسوب به آتش، مانند آتش، برنگ آتش، آتشفام، قسمی گل.
آتشیزهـ (بفتح تا و کسر شین و فتح زا) نگا. کرم شبتاب.
آتشین پنجهـ ک. کنایه از صنعتگر ماهر و چالاک و زبردست.
آتلانتیکـ Atlantique مربوط به اطلس، اقیانوس اطلس.
آتمـ نگا. اتم.
آتلیهـ کارگاه هنرمندان، محلی که جمعی هنرمند زیرنظر استادی بکار پردازند.
آتمسفر Atmosphère ـ فر. طبقهٔ بخار یا جو، طبقهٔ هوا که گرداگرد کرهٔ زمین را فرا گرفته و از گازهای مختلفی تشکیل یافته.
آتو Atout ورق برنده، ورقی از اوراق گنجفه که در قمار برنده شود، بمعنی ضربه هم میگویند.
آتونـ ا. زنی که دختران را درس بدهد و کارهای دستی به آنها بیاموزد، معلمه، بمعنی مشیمه و زهدان نیز گفته شده.
آتیـ ع. آینده، آنکه پس از این بیاید.
آتیهـ ع. (بکسر تا و فتح یا) مؤنث آتی، آینده.
آثارـ ع. نشانه ها، جمع اثر.
آثامـ ع. گناهها، جمع اثم.
آثمـ ع. (بکسر ثا) گناهکار، اثمه جمع.
آجالـ ع. مهلت ها، جمع اجل.
آجامـ ع. بیشه ها، نیزارها، جمع اجم و اجمه.
آجدهـ ا. (بکسر جیم و فتح دال) نگا. آجیدن.

آجرـ (بضم جیم) معرب آگر یا آگور، خشت پخته، خشت که در کورهٔ آجر پزی پخته شده باشد.
آجلـ ا. (بفتح، یا ضم جیم) آروغ، آرغ، باد صدادار که از گلو برآید، مثال:
بسته دائم دهان خویش از بخل
کز گلو بر نیایدش آجل
آجلـ ع. (بکسر جیم) آینده، بامهلت، دیر آینده، مدت دار، آخرت، ضد عاجل.
آجودان Adjudant استوار ۲، افسری که در خدمت افسر بالا تر از خود مأمور اجراء دستورهای او است.
آجیدنـ مص. بخیه زدن، سوزن زدن، خلانیدن سوزن یا درفش یا نشتر در چیزی، آژیدن و آزیدن و آژدن و آزدن و آزندن و آزندیدن و آزنیدن هم گفته شده. **آجیده**ـ «ص. م» خلانیده شده، و نیز بمعنی بخیه و ناهمواری سطح چیزی مثل ناهمواری سوهان، آجده و آژیده و آژده و آزده هم گفته شده. **آجین:** امر به آجیدن، و بمعنی آجیننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل تیر آجین، شمع آجین، آژن هم گفته شده مثل تیر آژن، شمع آژن، بمعنی آجیده و آژده هم گفته شده که صفت مفعولی باشد.
آجیلـ ا. دانه های خوردنی از قبیل پسته و فندوق و بادام و تخم کدو و تخم هندوانهٔ تف داده و نمک زده و امثال آنها.
آچارـ ا. ص. ترشی، ترش، هر چیز خوردنی که آن را در آب لیمو یا سرکه خیسانیده باشند و طعمش ترش شده باشد مثل آجیل آچار، بمعنی چاشنی هم گفته اند، مثال از ناصرخسرو:
آچار سخن چیست معانی و عبارت
نو نو سخن آری چو فراز آمدت آچار
آچارـ مأخوذ از ترکی، کلید، افزار فلزی که با آن پیچها و مهره های ماشین را باز و بسته کنند، قلم حکاکی، درفش یا سنبک حکاکی.
آچاردنـ **آچاریدن**ـ مص. چاشنی و آچار بخوراک زدن، مثال از ناصرخسرو:
فلک مر خاکرا ای خاک خور در میوه و دانه
ز بهر تو بشور و چرب و شیرین می بیاچارد
آچمزـ (بفتح میم) مأخوذ از ترکی در اصطلاح شترنج حالت مهره که هرگاه آنرا از برابر شاه بردارند شاه در حال کیش واقع شود.
آحادـ ع. جمع احد بمعنی یک، یکی، و در اصطلاح علم حساب: طبقهٔ اول اعداد که شامل عدد ۱ تا ۹ میباشد، از ۱۰ تا ۹۰ عشرات و از ۱۰۰ تا ۹۰۰ مآت و از هزار ببالا الوف نامیده میشود.
آخـ کلمهٔ افسوس که هنگام احساس درد و ناراحتی یا اظهار تأسف تلفظ میکنند، آه، وای، اف.
آخالـ ا. خاکروبه، خاشاک، هرچیز دور افکندنی، سقط، آشغال، مثال از فرخی:
از بس گل مجهول که در باغ بخندید
نزدیک همه کس گل معروف شد آخال
آختنـ مص. (بسکون خا و فتح تا) بر کشیدن، بر آوردن و بیرون کشیدن چیزی مثل بیرون کشیدن تیغ از غلاف، آهختن و آهیختن و یاختن هم گفته شده **آخته:** «ص. م» برکشیده، بیرون کشیده شده. مثال از سعدی:
گرش بر فریدون بدی تاختن
امانش ندادی به تیغ آختن
آخذـ ع. (بکسر خا) گیرنده.
آخرـ ع. (بفتح خا) دیگر، دگر، غیر، یکی از دو چیز یا دو کس.
آخرـ ع. (بکسر خا) پسین، باز پسین، پایان، سرانجام، ضد اول.
آخرالامرـ ع. (بکسر خا و ضم را) سرانجام، پایان کار، آخر کار، عاقبت.
آخرالزمانـ ع. (بکسر خا و فتح زا) آخر زمان، قسمت واپسین از روزگار که دنیا به آخر برسد و بقیامت پیوندد.
آخرهـ **آخرت**ـ ع. (بکسر خا و فتح را) روز باز پسین، جهان دیگر، آن جهان، آن سرای.
آخریانـ ا. (بسکون خا و کسر را) کالا، متاع، مال و اسباب، قماش، اخریان هم گفته شده، مثال از عسجدی:
آخریان خرد سفته فرستم بدوست
هیچ ندارم دگر چون دل وجان نزد اوست
آخسمهـ ا. (بسکون خا و ضم سین) شرابی که از برنج یا ارزن بگیرند، بوزه، آبجو، آخشمه و اخسمه و اخمسه هم گفته شده.
آخشـ ا. (بفتح خا) نگا. اخش.

آخشیجــا. (بسکون خا و کسر شین) مخالف، ضد، و نیز بمعنی عنصر، هریک از عناصر چهارگانه: آب، آتش، باد، خاک، اخشیج و خشیج و آخشیک هم گفته شده. **آخشیجان:** جمع. آخشیج، عناصر چهار گانه، چهار آخشیج، مثال از ابوشکور:

کجا جوهری چیره شد زین چهار
یکی آخشیجش بر او برگمار

آخورــا. جای علف خوردن چهار پایان، طاقچه ای که در کنار دیوار درست میکنند و خوراک چهار پایان را در آن میریزند، آخورگاه نیز گفته شده. **آخورچی:** کسی که در طویله اسبها را پرستاری میکند و خوراک آنها را میدهد، مهتر.

آخورسالارــ میرآخور، رئیس و بزرگتر کارکنان اصطبل.

آخورکــ**آخرک**ــا. (بضم خا و فتح را) مصغر آخور، آخور کوچک، آخوره هم میگویند، گودالی که میان تودهٔ خاک کنند برای آب ریختن و گل ساختن، و نیز بمعنی استخوان بالای سینه و زیر گردن در طرف راست و چپ، چنبر، بعربی ترقوه میگویند.

آخوندــا. ملا، معلم، واعظ و پیشوای روحانی.

آخوندکــا. (بفتح دال) حشره‌ای است سبز رنگ از ملخ بزرگتر و دارای پاهای بلند و سر بزرگ.

آخیهــع. (بکسر خا و فتح یای مشدد) نگا. اخیه.

آدابــع. عادات و رسوم، روشهای نیکو، جمع ادب.

آداب دانــ آنکس که آداب داند، آنکه از رسوم و تشریفات مطلع باشد.

آداشــت. همنام، هم اسم، دو نفر که یک نام داشته باشند هرکدام نسبت بدیگری آداش خوانده میشود، آتاش هم گفته شده.

آداکــا. خشکی میان دریا، جزیره، آبخو، آدک هم گفته شده.

آدامســ سقز جویدنی فرنگی.

آدخــص. (بفتح دال) خوب، نیکو، خجسته، میمون، نغز، مثال از ناصرخسرو:

گر بشارستان علم اندر بگیری خانه‌ای
روزخویش امروز وفردا آدخ ومیمون کنی

آدرــا. (بکسر دال) نشتر، نیشتر، و «بفتح دال» بمعنی آتش هم گفته شده، آذر.

آدرخشــا. (بفتح را) نگا. آذرخش.

آدرس Adresse ــفر. عنوان، نام و نشانی شخص یا اداره و بنگاه، عنوانی که روی کاغذ و پاکت یا چیز دیگر نوشته شود.

آدرمــا. (بسکون دال و فتح را) نمدزین اسب، تکلتو، آدرمه و آترمه و آذرم نیز گفته شده، مثال از مختاری غزنوی:

مرد را آکنده از گرد سواران چشم و گوش
اسب راآغشته اندرخون مردم آدرم.

آدرنگــا. (بفتح دال و را) اندوه، رنج، محنت، آفت، دمار، هلاک، آذرنگ هم گفته شده، مثال از ابوشکور:

ز فرزند بر جان و تنت آدرنگ
تو از مهر او روز و شب چون نهنگ

آدمــع. (بفتح دال) انسان، نخستین انسان، شوهر حوا، ابوالبشر، بوالبشر، بمعنی مردم و کس، و نوکر و خدمتکار مرد هم میگویند. **آدمی:** منسوب به آدم، یک تن از اولاد آدم، مردم، مردمی.

آدمیانــ جمع آدم «در فارسی».

آدمخوارــ نگا. آدمیخوار.

آدمکــا. (بفتح دال و میم) آدم کوچک، پیکر و هیکل کوچک که بشکل آدمی درست کنند.

آدمیخوارــص. مردم خوار، مردم وحشی که گوشت انسان را بخورند، آدمخوار وآدمیخواره هم میگویند.

آدمیرالــ نگا. آمیرال.

آدمیزادــا. زادهٔ مردم، مردم، انسان، بشر، آدمیزاده هم میگویند.

آدمی سیرتــ آنکه دارای روش انسان حقیقی باشد، نیکو رفتار، نیکو خصال.

آدهــ (بفتح دال) چوب بلند، چوب بلند افقی که دو سر آنرا بر چوب دیگر بند کنند، چوب بستی که روی زمین بر پا کنند تا پرندگان بر روی آن بنشینند، اده هم گفته شده.

آدیشــا. (بکسر دال) نگا. آتش.

آدیندهــا. (بسکون دال و فتح یا و دال) قوس قزح، رنگین کمان، آژفنداک، مثال از رودکی:

علم ابرو تندر بود کوس او
کمان آدینده شود ژاله تیر

آدینهــ ا. (بکسر دال و فتح نون) جمعه، روز آخر هفته.

آذارــ یکی از ماههای سال سریانی یا رومی، ماه اول بهار، آدار و آزار و آذر هم گفته شده، مثال از حافظ:

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم ومطرب که میگو یدرسید

آذانــ ع. گوشها، جمع اذن.

آذان الارنبــ ع. خرگوشک، نوعی از بارهنگ.

آذان الثورــ ع. گوش گاو، گل گاوزبان که از گیاههای داروئی است.

آذان الجدیــ ع. گوش بزغاله، بارهنگ که در طب استعمال میشود.

آذان الفارــ ع. گوش موش، مرزنگوش.

آذرــ ا. (بفتح ذال) آتش، ونام ماه نهم از سال خورشیدی ایرانی، و نام روز نهم از هر ماه خورشیدی که در ماه آذر این روز را برای توافق نام ماه و روز جشن می گرفتند و آنرا آذرگان و آذر روز هم میگفتند.

آذرآبادــ ا. آتشکده، آتشگاه، میگویند نام آتشکده‌ای بوده در تبریز که موبدی بنام آذرباد آنرا بنا کرده و آذرآبادگان نام قدیم آذربایجان از آن گرفته شده.

آذرآبادگانــ ا. آتشکده، آتشگاه، و نام قدیم آذربایجان زیرا که در آنجا آتشکده بسیار بوده، آذربادگان و آذربایگان هم گفته شده، مثال از فردوسی:

بیک ماه در آذرآبادگان
ببودند شاهان و آزادگان

آذرافروزــ ا. نگا. آتش افروز.

آذرافزاــ ا. نگا. آتش افروز.

آذربادــ ا. نگا. آذرآباد.

آذربرزینــ ا. (بفتح با) نام آتشکده‌ای بوده در بلخ یا نیشابور، آذربرزین مهر و آتش برزین و آذرمهر هم گفته شده، «بضم با نیز گفته اند» و نیز گفته اند نام یکی از سه آتش مقدس بوده در نزد ایرانیان قدیم، مثال از فردوسی:

یکی آذری ساخت برزین بنام
که بد با بزرگی و با فر و کام

آذربوــ **آذربویه**ــ ا. نگا. اشنان

آذربهرامــ ا. نام آتشکده‌ای بوده از هفت آتشکدهٔ بزرگ پارسیان. و نیز گفته اند آتشی بوده که در هر شهر و ده و خانه افروخته میشده و خاص خانواده‌ها بوده، مثال از ملک الشعراء بهار:

در دگر شهر و قریه با اکرام
پرتو افکنند آذر بهرام

آذرپرستــ ص. نگا. آتش پرست.

آذرپیراــ ا. ص. خادم آتشکده.

آذرخردادــ ا. (بضم خا) نام آتشکده‌ای بوده از هفت آتشکدهٔ بزرگ پارسیان و آنرا آذرخراد و آذرخوره و آذرخرین هم گفته اند، و نام موبدی هم بوده، مثال از فرخی:

همه بیابان زان روشنایی آگه شد
چوجان آذر خرداد از آذر خرداد

آذرخشــ ا. (بفتح ذال و را) صاعقه، رعدو برق، آدرخش هم گفته شده، مثال از رودکی:

نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر بر ما ببارد آذرخشا

آذرزردشتــ ا. نام آتشکده‌ای بوده از هفت آتشکدهٔ بزرگ پارسیان، آذر زردهشت هم گفته شده.

آذرسنجــ ا. (بفتح ذال و سن) دستگاهی است برای سنجش درجهٔ انبساط فلزات و حرارت آتش، حرارت سنج، پیرومتر.

آذرشبــ ا. (بفتح ذال و شین) نگا. آذرشسپ.

آذرشسپــ ا. (بفتح شین و سکون سین) نام فرشتهٔ موکل بر آتش، و نیز بمعنی برق، صاعقه، آتش جهنده، سمندر، آذرشب و آذرشین هم گفته اند مثال از سنائی:

آب و آتش نخوانده او را اسپ
آن صدف خوانده اینش آذرشسپ

آذرشینــ ا. (بفتح ذال و کسر شین) نگا. آذرشسپ.

آذرفرنبغــ ا. (بفتح فا و را و با) نام یکی از سه آتش مقدس ایرانیان قدیم، نام دو تای دیگر آذرگشنسب و آذر برزین مهر بوده.

آذرفزاــ ا. (بفتح فا) نگا. آتش افروز.

آذرکدهــ ا. م. (بفتح کاف و دال) نگا. آتشکده.

آذرکیشــ ص. نگا. آتش پرست.

آذرگشسبــ ا. (بضم گاف و فتح شین) آتش،

آتش جهنده، برق، بمعنی آتش‌پرست هم گفته شده، و نام آتشکده‌ای هم بوده در آذربایجان، آذرگشنسب و آذرگشب نیز گفته‌اند، مثال از فردوسی:

سپهبد برآمد خروشان باسب
روان شد بکردار آذرگشسب

آذرگشنسبــ ا. (بضم گاف و فتح نون) نگا. آذرگشسب.

آذرگونــ ص. برنگ آتش، مانند آتش، آذرفام، سرخ رنگ، گل سرخ برنگ آتش، گل لاله، آذریون هم گفته شده.

آذرنگــ ا. (بفتح ذال و را) اندوه، رنج، محنت، دمار، آدرنگ، و نیز بمعنی فروغ و روشنی و پرتو، روشن، آذرنگ، آذرگون، آتش رنگ، مثال از فردوسی:

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ

آذرنوشــ ا. نام آتشکده‌ای بوده از هفت آتشکدهٔ بزرگ پارسیان، نوش آذر هم گفته شده.

آذریــ ص. ن. منسوب به آذر، آتشی، مانند آتش، برنگ آتش، و منسوب به آذربایجان، و نام لهجه‌ای از فارسی قدیم که در آذربایجان متداول بوده.

آذریونــ ص. (بفتح ذال و ضم یا) آذرگون، برنگ آتش، گل سرخ، گل آتشی، گل لاله، درعربی گل آفتاب گردان را میگویند.

آذوقهــ نگا. آزوقه.

آذیشــ ا. (بکسر ذال) نگا. آتش.

آذینــ ا. (بکسر ذال) زیب و زیور، زینت، آئین، آدین هم گفته شده. **آذین بندی:** چراغانی، زینت کردن در و دیوار دکان و کوچه و بازار در روزهای جشن و شادمانی، آذین بستن و آذین زدن و آذین نهادن هم گفته‌اند، مثال از فردوسی:

ببستند آذین بشهر اندرون
پرازخنده لبهاودل پرزخون

آذین بندــ شهر آرای.

آرــ (فر) واحد مقیاس سطح، برابر با ۱۰۰ مترمربع.

آرــ پسوند فاعلی که به آخر مصدر مرخم پیوند دو صفت فاعلی سازد: خریدار، پسوند مفعولی: گرفتار، کشتار، پسوند اسم مصدر، گفتار، دیدار، کردار.

آراــ نگا. آراستن.

آراءــ ع. جمع رأی، اندیشه ها.

آرائیدنــ **آراییدن**ــ مص. نگا. آراستن.

آراستگیــ آراسته بودن، عمل آراسته.

آراستنــ مص. زینت دادن، زیور کردن، خوشنما گردانیدن، آرایش کردن، نظم و ترتیب دادن، آراستن و آراییدن هم گفته شده. **آرایش:** «ا. مص» زینت دادن، زیب و زینت. **آراینده:** «ص. فا» آرایش دهنده، زینت دهنده. **آراسته:** «ص. م» زینت داده شده، مرتب و منظم، آرسته هم گفته شده.

آراــ **آرای:** امر به آراستن، بیارا، و بمعنی آراینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل سخن آرا، بزم آرا، رزم آرا، انجمن آرا، جهان آرا، خودآرا، مثال:

روی بنما و بزم را آرا
چون توئی آفتاب بزم آرا

و نیز آرا مخفف آرایش هم هست، مثال:

گر بود خوبروی و خوش معنی
خوبرو را چه حاجت آرا

آرامــ نگا. آرمیدن

آرام دهــ ص. (بسکون میم و کسر دال) آرامش دهنده، داروئی که درد را تسکین بدهد، مسکن.

آرامشــ ا. مص. نگا. آرمیدن.

آرامشگاهــ ا. م. جای آرمیدن، جای آسایش.

آرامگاهــ ا. م. جای آرمیدن، محل آسایش، خانه، مسکن، منزل، و مجازاً بمعنی گور و مزار و مقبره، آرامگه نیز میگویند.

آرام گرفتنــ ساکن شدن، تسکین یافتن، تسلی یافتن، آرام گرفتن دل، سکنی گزیدن.

آرامیدنــ مص. نگا. آرمیدن.

آرایش خورشیدــ ا. (بکسر شین) نام لحنی از سی لحن باربد، مثال از نظامی:

چو زد ز آرایش خورشید راهی
در آرایش بدی خورشید ماهی

آرایشگاهــ ا. م. جای آرایش کردن، دکان سلمانی.

آرایشگرــ ص. فا. آرایش کننده، کسی که دیگران را آرایش میکند، سلمانی، آرایشکار هم گفته شده.

آرتزین Artésien ــ فر. «چاه جهنده» چاهی که آب از دهانهٔ آن فوران کند، این چاه را بیشتر میان دره‌بین دو دامنه حفر میکنند و در اثر فشار آب که از دو طبقهٔ قوسی شکل طرفین به آن وارد می آید

آب از دهانهٔ چاه فوران میکند.
آرتیست Artiste هنر پیشه، بازیگر، کسی که دریکی از صنایع ظریفه: نقاشی یا موسیقی یا تئاتر استاد باشد.
آرتیشو Artichaut یکی از سبزیهای خوردنی، بوتهٔ آن کوتاه، ساقه اش راست و دارای برگهای سفید، ساقه و برگهای آن تلخ است، فقط گلها و شکوفه هایش خورده میشود، در ارو پا خام و پختهٔ آن را میخورند، در فارسی آنرا کنگرفرنگی هم میگویند.
آرتیکل Article ــ فر. بند، فصل، ماده، موضوع، فقره، و در اصطلاح بازرگانی: کالا، مال التجاره، در اصطلاح تشریح: مفصل.
آرجــ ا. (بفتح را). نگا. آرنج.
آرخالقــ ت. (بضم لام) نگا. ارخالق.
آردــ ا. گردی که از کوبیدن یا آسیا کردن غلات بدست آید مثل آرد گندم، آردجو، آردبرنج، آردنخود و امثال آنها.
آردالــ ت. فراش، مأمور اجراء، آردل هم میگویند.
آردبیزــ ا. الک، غربال، تنگ بیز.
آرددولهــ ا. (بضم دال دوم) نوعی از آش که با آرد گندم پخته میکنند، کاچی، اماج، آردتوله و آردهاله و آردآله هم گفته شده.
آردنــ ا. (بفتح دال) کفگیر، آبکش، پالاون، اردن و آرون هم گفته شده.
آردهــ ا. نگا. ارده.
آردهالهــ ا. (بسکون را و دال) نگا. آرددوله.
آردینهــ ص. ن. منسوب به آرد، آنچه از آرد درست کنند، آش آرد.
آرزمــ رزم، کارزار، جنگ.
آرزوــ ا. امید، چشمداشت، آرمان، خواهش، کام.
آرزوانهــ آنچه آرزو کنند، هوسانه.
آرزومندــ ص. صاحب آرزو، کسی که آرزوی چیزی دارد، مشتاق، آرزوناک هم گفته شده.
آرزومندیــ عمل و حالت آرزومند: شوق و اشتیاق، حسرت، تحسر، غرض.
آرزوناکــ بسیار آرزو، پرآرزو.
آرزهــ کاهگل، خاکی که با کاه آمیزند و گل سازند و بر دیوار و بام خانه مالند.

آرستنــ مص. (بفتح را و تا) نگا. آراستن.
آرسطولوخیاــ مأخوذ از یونانی، گیاهی است طبی که بفارسی زراوند میگویند. ارسطولوخیا هم گفته شده.
آرشــ ا. (بکسر را) معنی، مقابل لفظ.
آرشــ ت (ا. خ) نام یکی از پهلوانان ایران که تیراندازی ماهر بوده و در جنگ بین منوچهر و افراسیاب قرار شد تیری پرتاب کند هر جا فرود آمد آنجا را مرز قرار دهند و آرش نام پسر کیقباد هم بوده که او را کی ارش هم گفته اند.
آرشه Archet چوب باریکی که در کنار آن چند رشته موی اسب کشیده شده و برای نواختن و یولون بکار میرود.
آرشیدوک Archiduc لقب شاهزادگان اتریش در خاندانهای سابق امپراتوری.
آرشینــ رو. Archine واحد مقیاس طول در روسیه، معادل ۷۱ سانتیمتر.
آرشیو Archives ــ فر. بایگانی، جائی که اسناد ادارات دولتی یا بنگاههای ملی نگاهداری میشود، مجموعهٔ اوراق و اسناد اداری که آنها را در جای مخصوصی نگاهدارند، جایی که صفحات موسیقی و مانند آن حفظ شود.
آرشیویست Archiviste ــ فر. بایگان، ضباط، کسی که مأمور نگاهداری آرشیو است.
آرغدنــ مص. (بضم را و فتح دال) آشفتن، بخشم آمدن، خشمگین شدن، حریص شدن.
آرغدهــ ص. (بفتح را و دال) حریص، آزمند، مشتاق، مثال از منوچهری:

آرغده برثنای توجان منست ازآنک
پروردهٔ مـکـلام اخلاق تـومـنـم

آرغدهــ ص. (بضم را و فتح دال) خشمناک، خشمگین، برآشفته، دژم، ارغده و ارغیده و ارغنده و آلغده هم گفته شده، مثال از فردوسی:

سوی رزم آمد چو آرغده شیر
کمندی ببازو سمندی بزیر

آرغیســ ا. (بسکون را و کسر غین) آنرخیس، پوست بیخ درخت زرشک که در طب بکار میرود، آرغیش هم گفته شده.
آرکئولوژی Archéologie باستان‌شناسی.
آرگن Argon یکی از عناصر شیمیائی، بخاری

است که یک صدم هوا را تشکیل میدهد و شبیه به ازت میباشد.
آرم Armes **ـ**فر. علامت مخصوص یک دولت یا یک اداره و بنگاه که روی کاغذ یا چیز دیگر نقش کنند.
آرمانــا. آرزو، امید، حسرت، تحسر، اندوه، آرزوی بزرگ، ارمان هم گفته شده.
آرمان خوردنــ حسرت بردن.
آرمان سراــا. سرای حسرت، سرای آرزو، کنایه از دنیا، ایرمان سرای.
آرمان گراییــ این مکتب اشیای موجود را صورتهای عقلی می داند نه اجسام.
آرمیدنــمص. (بفتح را و کسر میم) آرام گرفتن، آرام شدن، آسودن، راحت کردن، خوابیدن، آرامیدن و آرمـدن هـم گـفـتـه شده. **آرامش:** «ا. مص» آسایش، آسودگی، فراغ و سکون، آرامش و رامش هم گفته شده. **آرام:** امر به آرمیدن، بیارام، بمعنی قرار و سکون و راحت و آهسته نیز میگویند، رام هم گفته شده. **آرمیدگی**ــ**آرامیدگی:** آسودگی، آرامش، قرار، سکون.
آرنــا. (بفتح را) نگا. آرنج.
آرنجــا. (بفتح را) بندگاه میان ساعد و بازو از طرف بیرون که بعربی مرفق میگویند، آرنگ و وارنج و آرج و وارن و آرن هم گفته شده.
ارنگــا. (بفتح را) آرنج، مرفق، بمعنی رنگ و گونه و روش و رنج و اندوه نیز گفته شده، مثال از کمال اسمعیل:

نه هرگز از تو رسیده بموری آرنگی
نه هرگز از تو رسیده بمردی آزاری

آروارہــا. (بفتح رای دوم) استخوان بالا و پایین اندرون دهان که دندانها روی آن قرار دارد، فک، بالایی را آروارهٔ زبرین و پایینی را آروارهٔ زیرین میگویند، ارواره و اروارک هم گفته شده.
آروبندــا. ص. (بضم را و فتح با) نگا. شکسته بند.
آروغــا. ص. (بضم را) بادگلو، بادصدادار که از راه گلو بیرون آید، آرغ و روغ و وروغ ورغ و آروق ورچک ورجغک و آجل هم گفته شده.
آرونــا. نگا. آردن.
آروندــا. (بسکون را و فتح واو) نگا. اورند.

آروینــا. (بکسر و او) آزمایش، تجربه، امتحان، اروین هم گفته شده.
آریــ کلمهٔ جواب، بله، بلی، مقابل نه.
آریاــ**آریائی**ــنگا. آرین.
آرید بریدــا. (بفتح با) بیخ گیاهی شبیه پیاز که در طب قدیم برای معالجهٔ بواسیر بکار میرفته، میگویند پیاز زنبق یا بیخ زنبق بوده، ارید برید «بکسر همزه و با» نیز گفته شده.
آریستوکرات Aristocrate عضو طبقهٔ اشراف، هواخواه اعیان و اشراف، طرفدار آریستوکراسی.
آریستوکراسی Aristocratie حالت آریستوکرات بودن، حکومت طبقهٔ اعیان و اشراف.
آریغــا. (بکسر را) دلسردی، کراهت، نفرت، کینه و عداوتی که از کسی در دل کس دیگر پیدا شود، آزیغ و ازیغ هم گفته شده.

آرینــ**آریان**ــ**آریا**ــ مهمترین شعبهٔ نژاد سفید، سفیدپوستان آسیا و اروپا که نژاد هند و اروپائی هم نامیده میشوند، آریائی و آریائیان نیز گفته اند.
آزــا. حرص و طمع، آرزو و خواهش بسیار، افزون خواهی از هر چیز، غم، حسرت، نیاز.
آزادــص. رها، یله، رسته، وارسته، بی قیدو بند، نقیض بنده. **آزادی:** آزاد بودن، رهایی، ضد بندگی.
آزادداروــ نوعی از شلغم بیابانی که بیخ آنرا حلیمو گویند، سلق جبلی.
آزاددرختــا. درختی است بزرگ، ثمر آن شبیه زعرور و زرد رنگ و خوشه دار و تلخ، گلهایش بنفش کمرنگ و خوشبو، بعربی شجرة الحره میگویند، در فارسی درخت تاغ و سیسبان را هم گفته اند.
آزادسروــا. سرو آزاد «نگا. سرو»
آزادماهیــا. نگا. ماهی آزاد.
آزادمردــص. (بفتح میم) آزاده، جوانمرد، اصیل، نجیب، آزاده مرد هم گفته شده.
آزادمیوهــا. نوعی از شیرینی که با مغز بادام و پسته و قند یا شکر درست میکنند.
آزادنامهــ آزادی نامه، خط آزادی.
آزادوارــص. آزاد مانند، مانند آزادمردان، آزاده وار هم گفته شده.
آزادهــص. (بفتح دال) آزاد مرد، جوانمرد، اصیل

و نجیب، آزاد و وارسته، آنکه بندهٔ کسی نباشد، آزادگان جمع.

آزاده خویـ دارای خلق آزادگان، اصیل، نجیب.

آزادگی: آزاد بودن، جوانمردی، وارستگی.

آزادیخواهـ ص. آزادی طلب، دوستدار آزادی، طرفدار دموکراسی و رژیم مشروطیت.

آزارـ ا. رنج، عذاب، شکنجه، آسیب، گزند، بیماری، ناخوشی، درد و مرض، بیماریی مانند جنون و هاری، آزیر هم گفته شده.

آزارمندـ ص. علیل، بیمار.

آزپیشهـ ص. حریص، آزمند.

آزخـ ا. (بفتح زا) دانهٔ کوچک سفت و سخت که روی پوست بدن پیدا میشود اما درد ندارد، ازخ و آژخ واژخ و زخ و سگیل و زگیل و وردان و بالو هم گفته شده، بعربی ثؤلول میگویند.

آزدنـ مص. (بفتح زا و دال) نگا. آجیدن.

آزردنـ مص. (بفتح زا و دال) آزار دادن، رنجاندن، رنجه ساختن، رنجیدن، رنجیده شدن، دلتنگ شدن، آزاریدن و آزاردن هم گفته اند.

آزارنده: «ص. فا» آزار دهنده. **آزرده**: «ص. م» آزاردیده، رنجیده، آزاده هم گفته شده، آزردگان جمع. **آزردگی**: رنجیدگی، دلتنگی، **آزار**: امر به آزردن، بیازار، و بمعنی آزارنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل دل آزار، مردم آزار، زیردست آزار.

آزرمـ ا. (بفتح زا) شرم، حیا، بمعنی بزرگی و شرف و عزت و حرمت و نرمی و شفقت نیز گفته شده، مثال از فردوسی:

جهان را زکردار بد شرم نیست
کسی را بنزدیکش آزرم نیست

آزرمجوـ ص. آزرمخواه، آبروطلب، با شرم، عفیف، مثال از فردوسی:

زمانی همیداشت برخاک روی
بدو داد دل شاه آزرمجوی

آزرمگینـ ص. باحیا، باشرم، شرمگین، شرمسار، آزرمگن هم گفته شده.

آزرمگینیـ حالت و کیفیت آزرمگین

آزرمناکـ پرآزرم، آزرمگین.

آزرمیـ ص. (بفتح زا) با حیا، با شرم.

آزغـ ا. (بضم زا) شاخه. شاخه ای که از درخت خرما یا تاک ببرند، آزوغ و آژوغ و ازغ و آژغ هم گفته شده.

آزفنداکـ ا. (بسکون زا و فتح فا) قوس قزح، آژفنداک و آفنداک هم گفته شده، مثال از اسدی:

کمان آزفنداک شد ژاله تیر
گل و غنچه پیکان زره آبگیر

آزگارـ ص. (بکسر زا) تمام، کامل، شمرده، چنانکه گویند شش ماه آزگار، یکسال آزگار.

آزمائیدنـ **آزماییدن**ـ مص. نگا. آزمودن.

آزمایشـ ا. مص. نگا. آزمودن.

آزمایشگاهـ ا. م. جای آزمایش، محل امتحان، جائی که در آن آزمایشهای علمی و فنی بعمل آورند و ادوات آزمایش در آنجا فراهم باشد، لابراتوار.

آزمایشگرـ ص. فا. آزماینده، آزمایش کننده.

آزمندـ ص. (بفتح میم) صاحب آز، حریص، آزور و آزناک و آزوار هم گفته شده. **آزمندی**: حرص، ولع، بسیارخواهی. مثال از فردوسی.

ایا دانشی مرد بسیار هوش
همه چادر آزمندی مپوش

آزمودنـ مص. (بسکون، یا کسر زا) خوبی و بدی چیزی را سنجیدن، آزمایش کردن، امتحان کردن، آزماییدن هم گفته شده. **آزمایش**: «ا. مص» امتحان، تجربه، سنجش، آزمون. **آزماینده**: «ص. فا» آزمایش کننده، آزمایشگر. **آزموده**: «ص. م» آزمایش شده، سنجیده، مجرب، باتجربه. **آزمودگی**: چگونگی و حالت آزموده، کارکشتگی، آزموده بودن. **آزما**ـ**آزمای**: امر به آزمودن، بیازمای، و بمعنی آزماینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل بخت آزما، جنگ آزما، رزم آزما، زورآزما. **آزمایان**: در حال آزمودن.

آزمونـ (بسکون، یا کسر زا) اسم مصدر از آزمودن، آزمایش، امتحان، تجربه، بمعنی آزماینده هم گفته شده، مثال از خاقانی:

ای دست روزگار گه آزمون زمن
شمشیر کن نه نعل که پاکیزه آهنم

آزمونهـ ا. (بکسر زا) در اصطلاح شیمی: لولهٔ امتحان، لوله هائی که در آزمایشگاه هنگام آزمایش بکار می برند.

آزناکـ ص. آزمند، حریص.

آزندنـ مص. نگا. آجیدن.

۱

آزنگـ ا. (بفتح زا) نگا. آژنگ.
آزورـ ص. (بسکون زا و فتح و او) صاحب آز، حریص، آزمند، آزناک، مثال از اسدی:
بچیزی فریبد دل آزور
که باشد نیازش بدان بیشتر
«بضم زا و سکون و او نیز گفته شده».
آزوغـ ا. (بضم زا) نگا. آزغ.
آزوقهـ ا. (بضم زا) غذای کم، غذائی که در مسافرت با خود بردارند، خوار بار که در خانه نگاهدارند، توشه، آذوقه هم میگویند.
آزیدنـ مص. (بکسر زا) نگا. آجیدن.
آزیرـ ا. (بکسر زا) آزار، رنج، آسیب، بمعنی آژیر هم گفته شده.
آزیغـ ا. (بکسر زا) نگا. آریغ.
آژان Agen کارگزار، نماینده، پاسبان.
آژانس Agence ـ فر. نمایندگی، کارگزاری، خبرگزاری، بنگاهی که بنمایندگی بنگاه دیگر کارهائی انجام بدهد.
آژدنـ مص. (بفتح دال) نگا. آجیدن.
آژغـ ا. نگا. آزغ.
آژنـ نگا. آجیدن.
آژندـ ا. (بفتح دوم) گلی که در ساختمان روی سنگ یا آجر میکشند و بعد سنگ یا آجر دیگر را روی آن میگذارند، اژند هم گفته شده، بعربی ملاط میگویند.
آژندیدنـ مص. پر کردن درزهای سنگ یا آجر با گل یا ملاط، کشیدن گل روی سنگ یا آجر هنگام ساختن دیوار، آژندن هم گفته شده. **آژنده:** «ص. فا» آنکه ملاط روی سنگ یا آجر میکشد.
آژندیده: «ص. م» به ملاط کرده.
آژنگـ ا. (بفتح دوم) چین و چروک که در چهره یا ابرو پیدا شود از پیری یا خشم، آزنگ واژنگ هم گفته شده، مثال از فرخی:
بزرگواری و کردار او و بخشش او
زروی پیران بیرون همی برد آژنگ
آژور Ajour شبکه‌هائی که در پارچه با دست یا چرخ میدوزند، در فارسی ژوردوزی میگویند.
آژیانهـ ا. (بسکون دوم و فتح پنجم) سنگفرش، آجرفرش، فرش زمین از سنگ یا آجر.
آژیخـ ا. (بکسر دوم) نگا. پیخ.

آژیدنـ مص. (بکسر دوم) نگا. آجیدن.
آژی‌دهاکـ ا. (بفتح دال) یا آزی دهاک، یا اژی دهاک، یا اژدهاک: بنابر روایات اوستا موجودی شریر و تبهکار و اهریمنی و دیوسیرت بوده، و نام پادشاهی جبار و ستمکار هم بوده و بمعنی ماری عجیب که سه سر و هزار پا داشته نیز گفته‌اند، کلمهٔ اژدها نیز از این کلمه مشتق شده، نام ضحاک و داستان او نیز از نام و داستان آن موجود عجیب گرفته شده.
آژیرـ ص. (بکسر دوم) باهوش، محتاط، پرهیزکار، زیرک، هوشمند، هوشیار، قوی، توانا، بانگ، اعلام خطر، اژیرواجیر هم گفته شده، مثال از فردوسی:
سپه را نگهدار و آژیر باش
شب و روز باترکش وتیر باش
بمعنی تالاب و استخر هم گفته‌اند.
آژیراکـ ا. بانگ و فریاد آدمی یا ستور
آژیریدنـ مص. هشیار کردن، آگاه ساختن، آگاهانیدن، آماده ساختن. **آژیرنده:** «ص. فا» آگاه کننده. **آژیریده:** «ص. م» آگاه کرده، آماده شده.
آژینهـ ا. آ. (بکسر دوم) آلت فولادی که با آن سنگ آسیا را دندانه‌دار و تیز میکنند، آسیازنه هم میگویند.
آژیوتاژ Agiotage سفته‌بازی، خرید و فروش اسناد تجارتی و اوراق بهادار.
آسـ ا. دو سنگ گرد و مسطح که غلات را با آن آرد میکنند، اگر بقوهٔ آب حرکت کند آسیاب و اگر با دست بگردانند دستاس و اگر بتوسط خر بگردد خرآس میگویند، و نیز آس بمعنی غلهٔ آسیا شده و شخص سرگشته و سرگردان هم گفته شده. مثال از معزی:
تا دل من آس شد در آسیای عشق او
هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا
آسـ ا. درختی است شبیه درخت انار، برگهایش سبز و خوشبو، طعمش تلخ، گلهایش سفید و خوشبو، ثمر آن در ابتدا سبز و بعد از رسیدن سیاهرنگ میشود، نوعی از آن را که آس بری است مورد اسفرم میگویند، آسمار هم گفته شده، بعربی نیز آس میگویند.

آس AS ـــ تکخال، یکی از ورقهای گنجفه، و نام نوعی از بازی یا قمار با ورقهای مخصوص.
آساـــ نگا. آسودن.
آساـــ پساوند که در آخر کلمه در می آید و معنی مثل و مانند و شبیه و نظیر را میرساند مثل برق آسا، تگرگ آسا شیرآسا، گرگ آسا.
آساـــ ا. خمیازه، دهان‌دره، بمعنی زیب و زینت و وقار و هیبت و ثبات هم گفته شده. مثال از بهرامی:
چنان نمود بما دوش ماه نو دیدار
چو ماه من که کندگاه خواب خوش آسا
آسائیدنـــ**آساییدن**ـــ مص. نگا. آسودن.
آس افزونـــ ا. نگا. آسیازنه.
آسانـــ ص. امری که دشوار نباشد، سهل، خلاف دشوار، بمعنی آسوده هم گفته شده.
آسانسور Ascenseur ـــ فر. بالارو، دستگاهی که در عمارات چند آشکوبه نصب میکنند و بقوهٔ برق حرکت میکنند و بوسیلهٔ آن از روی زمین بطبقات مختلفه عمارت بالا میروند یا از طبقات بالا فرود میآیند.
آسان گوارـــ ص. سریع الهضم، سریع الانهضام.
آسان گیرـــ ص. سهل انگار، ضد سخت گیر، آسان گذار هم گفته شده.
آسان گیریـــ حالت و چگونگی آسان گیر، سهل انگاری.
آسایشـــ ا. مص. نگا. آسودن.
آسایشگاهـــ ا. م. جای آسایش، محل استراحت، جائی که بیماران خصوصاً مسلولین را نگاهداری و پرستاری و معالجه میکنند، ساناتوریوم، آسایشگه نیز گفته شده.
آسبانـــ ا. ص. نگا. آسیابان.
آس بویهـــ گیاهی از تیرهٔ نعناعیان دارای بوی خوش، گلهایش کوچک برنگ گلی و سفید و ارغوانی است، و در نواحی بحرالروم و ایران و آمریکای شمالی وسیبری میرو ید؛سیسنبر، سوسنبر، کلیک اودی.
آسپرین Aspirine یکی از داروهای طبی که برای تسکین سردرد و تب و درد بکار میرود.
آستات Acetate ملح اسیداستیک.
آستانـــ**آستانه**ـــ ا. درگاه، درگه، جلو درب، کفش کن، مجازاً بمعنی دربار و بارگاه، ستان و ستانه هم گفته شده.
آسترـــ ا. (بفتح تا) پارچه‌ای که زیر لباس یا پارچهٔ دیگر بدوزند، مقابل رو یه.
آستنـــ ا. (بسکون سین و کسر تا) نگا. آستین.
آستون Acétone مایعی است بیرنگ و فرّار و دارای بوی مخصوص، از تقطیر املاح اسیداستیک بدست میآید.
آستیـــ ا. نگا. آستین.
آستیگماتیسم Astigmatisme اختلال بینائی، یکی از امراض چشم که بیمار لکه های سیاه پیش چشم خود میبیند.
آستیلن Acétylène گازی است بد بو و قابل احتراق و دارای شعلهٔ سفید بسیار روشن.
آستیمـــ ا. (بکسر تا) ورم و آماسی که در زخم و جراحت پیدا شود، زخم و جراحت که در اثر سرما چرک وورم کند، ستیم و استیم هم گفته شده، بمعنی آستین هم گفته اند.
آستینـــ ا. قسمتی از جامه که از شانه تا مچ دست را میپوشاند، آستن و آستیم و آستم و آستی وجشه هم گفته شده. **آستین افشاندن:** کنایه از ترک و انکار کردن، بذل و بخشش، رقص کردن.
آستین برچیدنـــ**آستین برزدن:** آستین بالا زدن، کنایه از آماده شدن برای کاری.
آستین گرفتنـــ چنگ زدن بآستین، آستین کسی را گرفتن، دامن او را گرفتن برای تقاضا یا مطالبه، تقاضا کردن، مطالبه کردن.
آستینهـــ ا. تخم مرغ، آشتینه و آسینه و استینه واشینه هم گفته شده.
آسخانهـــ**آسیاخانه**ـــ ا. م. نگا. آسکده.
آسدستـــ ا. نگا. دستاس
آسغدهـــ ا. ص. (بضم سین و فتح دال) نیم سوز، هیزم نیم سوخته، مثال از معروفی:
ایستاده میان گرمابه
همچو آسغده در میان تنور
و «بفتح سین و دال» بمعنی نسنجیده و وزن ناکرده نیز گفته شده.
آسفالت Asphalte یکی از مواد قیری، ماده‌ای است تیره‌رنگ، سیاه یا قهوه‌ای، درصد درجه حرارت ذوب میشود، با شعلهٔ تیره رنگ میسوزد و دود غلیظ با بوی مخصوص از آن متصاعد میشود، در

صنعت کلمهٔ آسفالت به مخلوطی از قیر و شن اطلاق میشود که در ساختن کف خیابانها و جاده‌ها و بامهای خانه‌ها بکار میرود.

آسکدهـ ا. م. (بفتح کاف و دال) آسخانه، آسیاخانه، آسیاکده، جای آسیا، محل آسیا.

آسگونـ ص. (بسکون سین و ضم گاف) مانند آس، آس مانند، مانند آسیا، مجازاً بمعنی آسمان، فلک، چرخ.

آسم Asthme ـ فر. تنگ‌نفس، یکی از امراض ریه.

آسمارـ ا. (بسکون سین) نگا. آس.

آسمانـ ا. (بسکون سین) فضای لایتناهی و نیلگون که بالای سر ما دیده میشود و ستارگان در آن مشاهده میشوند، رنگ آبی آن رنگ هوائی است که کرهٔ‌زمین را احاطه کرده است، سپهر و گردون و فلک و چرخ و کر زمان هم گفته شده.

آسمانخراشـ ا. ص. بسیار بلند، آسمان‌سای، عمارت چند طبقه و بسیار بلند که سر به آسمان کشیده باشد، آسمان رند هم گفته شده «بفتح را».

آسمان‌درهـ ا. (بفتح دال و را) کاهکشان، کهکشان، مجره، مثال از منجیک:

بکوچه‌ای که روی با کف گهرافشان

چو آسمان دره‌سازی ز بس گهرریزی

آسمان‌رندـ ا. ص. (بفتح را) نگا. آسمانخراش.

آسمان‌روزـ ا. (بسکون نون) نام روز بیست‌وهفتم از هر ماه خورشیدی، مثال از مسعود سعد سلمان:

آسمان روز ای چوماه آسمان

باده نوش و دار دل را شادمان

آسمان‌غرهـ ا. (بضم غین و فتح رای مشدد) رعد، تندر، آسمان غرغره «بضم هر دو غین» و آسمان‌غرش و آسمان‌غرنبه هم میگویند.

آسمانگونـ ص. برنگ آسمان، آبی کم رنگ، آبی آسمانی، لاجوردی، آسمانگونه و آسمانجون نیز گفته شده.

آسمانهـ ا. (بسکون سین و فتح نون) سقف، چخت، آشکوب، و نیز ارتفاع معینی را میگویند که برای ابر یا بخار تعیین کنند. مثال از عماره:

تا همی آسمان توانی دید

آسمان بین و آسمانه مبین

آسمندـ ص. (بسکون سین و فتح میم) دروغگو، فریب‌دهنده، سرگشته، حیران.

آسموغـ ص. (بسکون سین و ضم میم) نگا. آشموغ.

آسنیـ ا. (بکسر نون) نگا. وسنی.

آسودنـ مص. آسایش یافتن، آرام گرفتن، دست از کار کشیدن و راحت کردن، از کار و حرکت باز ایستادن، آسوده شدن، آساییدن هم گفته شده. **آسایش:** «ا. مص» آسودگی، راحت، استراحت، **آساینده:** «ص. فا» استراحت کننده. **آسوده:** «ص. م» آرام، آرام گرفته، فارغ، آسایش یافته. **آسودگی:** آرامش، آرامی، حالت آسوده بودن **آسا**ـ**آسای:** امر به آسودن، بیاسای، و بمعنی آساینده و آسایش دهنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل تن‌آسا، دل‌آسا، روان‌آسا، کم‌آسا مثال:

بکش از راه جستجویش پا

از تک و پوی یک زمان آسا

آسوده‌دلـ ص. آسوده خاطر، کسیکه دلواپس و مضطرب نباشد، فارغ البال.

آسهـ ا. (بفتح سین) محور، سنگ آسیا، بمعنی کشتزار و زمین آماده برای کشت هم گفته شده، بمعنی زنگ و زردی گیاه نیز گفته‌اند.

آسیاـ ا. (بکسر سین) دستگاهی که بوسیلهٔ آن غلات را آرد کنند، نوع سادهٔ آن عبارت از دو سنگ گرد و مسطح است که در روی هم قرار میگیرد و سنگ بالایی بقوهٔ آب حرکت میکند و آنرا آسیاب هم میگویند، نوع دیگر آن بقوهٔ باد میگردد و آنرا آسیای بادی میگویند، آسیاهائی را که بقوهٔ موتور کار میکنند آسیای دودی میگویند، آسیا و آسیاه هم گفته شده.

آسیاـ ا. هریک از دندان‌های عقب دهان که دارای تاج پهن و ناهموار است، نوع کوچک آن دارای یک ریشه و بزرگ آن دارای دو یا سه ریشه است و آنها را دندان کرسی هم میگویند.

آسیابانـ ا. ص. کارگر آسیا، کسی که در آسیا غلات را آرد میکند، آسیاوان و آسبان هم گفته شده.

آسیازنهـ ا. آ. (بفتح زا و نون) آلتی که با آن سنگ آسیا را تیز میکنند، آسیا آژن و آس افزون و آس افژون و آژینه هم گفته شده.

آسیاسنگـ ا. سنگ آسیا، هر سنگ بزرگ شبیه سنگ آسیا، مثال از فردوسی:

یکی آسیا سنک را در ربود
بنزدیک رستم درآمد چو دود
آسیبـ ا. آزار، گزند، درد، رنج، صدمه، زیان، خسارت.
آسیهـ ع. (بکسر سین و فتح یا) مؤنث آسی بمعنی اندوهگین، زن اندوهگین.
آسیستان Assistant معاون، کمک، دستیار.
آسیمهـ ص. (بکسر سین و فتح میم) آشفته، شوریده حال، پریشان، سرگشته، همچنین است آسیمه سر، و سراسیمه و آسیمه سار، آسیون هم گفته شده، مثال از فردوسی:
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز
نیایش کنان رفت و بردش نماز
آسیونـ ص. (بکسر سین و فتح واو، بسکون سین و ضم یا نیز گفته شده) آسیمه، سرگشته، سرگردان، حیران، مثال از منجیک:
گرنه عشقت کرد آسیون مرا
از چه رو سرگشته و آسیونم
آشـ ا. شوربا، غذای آبدار و رقیق که از برنج و روغن و سبزی درست کنند، و نیز آش بمعنی آهار هم گفته شده، دباغت پوست حیوانات را هم میگویند.
آش دادن: دباغت کردن پوست حیوانات و عمل آوردن آنها.
آشامـ نگا. آشامیدن.
آشامیدنـ مص. نوشیدن، خوردن آب و سایر چیزهای مایع، آشمیدن هم گفته شده.
آشامندهـ «ص. فا» نوشنده، کسی که آب یا نوشابه بیاشامد.
آشامیدهـ «ص. م» نوشیده.
آشامیدنی: آب و شربت و نوشابه و هر چیزی که در خور آشامیدن باشد. **آشام:** امر به آشامیدن، بیاشام، و بمعنی آشامنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل خون آشام، دردی آشام، می آشام، بمعنی قوت و خوراک و نوشیدنی هم گفته شده، مثال از فردوسی:
همه زر و پیروزه بد جامشان
بروشن گلاب اندر آشامشان
آشانهـ ا. نگا. آشیانه.
آش بچگانـ ا. نگا. جند بیدستر.
آشپزـ ا. ص. خدمتکار مرد یا زن که کارش پختن خوراک است، بعربی طباخ میگویند.
آشپزخانهـ ا. م. جای غذا پختن، اطاقی که در آن اجاق یا فر درست کرده باشند برای غذا پختن، مطبخ، آشخانه هم گفته شده.
آشتیـ ا. سازش و دوستی پس از قهر و نزاع، صلح، ضد جنگ.
آشتی پذیرـ قابل صلح، لایق توافق.
آشتی پذیریـ قابلیت وفق، لیاقت توافق.
آشتی خوارهـ حلوا یا طعام دیگر، که پس از آشتی دو تن، آن دو یا دوستان آنان در جایی صرف کنند، حلوای آشتی.
آشرمهـ ا. (بضم شین و فتح میم) زین و برگ، نمدزین اسب، آدرم، آترمه.
آشغالـ ا. (بسکون شین) خاکروبه، خاشاک، هر چیز دور ریختنی، آشغال و آخال هم گفته شده.
آشغال برچینـ **آشغال ورچین**ـ ص. کسی که آشغال از قبیل خرده‌ریزه‌های چوب ولته و پوست و امثال آنها جمع میکند و میفروشد.
آشفتنـ مص. (بضم شین) پریشان شدن، بهم برآمدن، خشمگین شدن، شوریدن، آشوبیدن، آشوفتن هم گفته شده. **آشفته:** بهم برآمده، خشمگین، شوریده، پریشانحال، سرگردان.
آشفتگی: شوریدگی پریشانحالی.
آشفته دلـ ص. پریشانحال، شوریده، مضطرب، پریشان خاطر.
آشکارـ ص. (بسکون، یا کسرشین) نمایان، پدیدار، هویدا، ظاهر، واضح، ضدپنهان، آشکارا و آشکاره هم میگویند.
آشکارساختنـ ظاهر و هویدا کردن، فاش و افشا کردن، ظاهر کردن جریانهای برق مغناطیسی.
آشکوبـ ا. سقف، چخت، آسمانه، بام، هر طبقه از بنا، آشکوه و آشگوب و اشکوب و اشکو هم گفته شده، مثال از خواجو:
وین چار طاق ششدر هفت آشکوب چرخ
یک تابخانهٔ حرم کبریای او است
آشکوخـ ا. سکندری.
آشکوخیدنـ مص. لغزیدن، بسر درآمدن و افتادن، سکندری خوردن، خطا کردن، اشکوخیدن و شکوخیدن هم گفته شده. **آشکوخیده:** لغزیده، بسر درآمده، سکندری خورده، مثال از رودکی:

چون بـگـردد پای او از پای دان
آشـکـوخـیده بـمانـد همـچـنـان

آشگرــ ا. ص. (بـفـتـح گـاف) دبـاغ، کـسـی که کـارش آش دادن و دبـاغـت کـردن پوسـت حیوانات است.

آشمالــ ک. چاپلوس، متملق، خوش آمد گو.
آشمالی: تملق، چاپلوسی، خوش آمد گویی.

آشموغــ ص. (بـسکـون شین) سخن چین، گمراه کـنـنـده، فـتـنه انگیز، آسموغ هم گفته شده، مثال از طیان:

گفته اش جملگی دروغ بود
او سخن چین چو آشموغ بود

آشمیدنــ مص. (بفتح شین) نگا. آشامیدن.

آشناــ ص. یار و دوست شناسا، مقابل بیگانه، آگاه و باخبر، آشنایان جمع. بمعنی شنا و شناگر نیز گفته شده. **آشنایی:** شناسایی، آشنا بودن، آشنا شدن با کسی یا کاری.

آشنابــ ص. (بـکسر شـیـن) آشنا به آب، شناور، شناگر، اشناب و آشنا و آشناور هم گفته شده.

آشناگرــ ص. نگا. شناگر.

آشناورــ ص. نگا. شناور.

آشناهــ ا. شنا، شناوری، مثال از فردوسی:

بزرگان بدانش بیابند راه
ز دریا گذر نیست بی آشناه

آشوال Acheval ــ فر. در اصطلاح قـمـارخانه پولی که در بازی با کـارا روی میز میگذارند برای بردو باخت.

آشوبــ ا. مص. فتنه، غوغا، انقلاب، آشوهم گفته شده.

آشوب انگیزــ فتنه انگیز.

آشوب انگیزیــ فتنه انگیزی.

آشوبگرــ ص. فتنه جو، فتنه انگیز، آشوب کننده.

آشوبناکــ ص. پرآشوب.

آشوبیدنــ مص. آشفـتـه شدن، پریشان گشتن، آشفـتـن، آشوفـتـن. **آشوبنده:** «ص. فا» آشوب کننده، آشوبگر. **آشوب:** امر به آشوبیدن، بیاشوب، و بمعنی آشوبنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل شهر آشوب، دل آشوب، مثال از فردوسی:

برآشو بد ایران و توران بهم
ز کینه شود زندگانی دژم

آشوردنــ مص. شورانیدن درهم کردن، برهم زدن، آمیختن، سرشتن، درهم ریختن، بهم زدن، آشوریدن نیز گفته شده. **آشورنده:** «ص. فا» شوراننده، برهم زننده. **آشورده**ــ **آشوریده:** «ص. م» شورانیده، درهم کرده. مثال از شیخ عطار:

که چندانی که بیش آشوری این دیگ
نیابی لقمه ای بی زهر و بی ریگ

آشوغــ ص. (بضم شین) غریب، بیگانه، مجهول، غـیر معروف، نـاشـنـاس، گـمـنام. مثال از حکیم طرطری:

چکنم از جفای دهر که من
هستم آشوغ در دیار شما

آشوفتنــ مص. نگا. آشفتن.

آش ولاشــ ص. متلاشی، ازهم پاشیده، مرداری که از هم پاشیده و متلاشی شده، زخم و جراحت که پر از چرک شده باشد.

آشیانــ **آشیانه**ــ ا. (بـکسر شیـن) لانه، لانهٔ پرندگان، کابوک، کابک، کاوک، بمعنی خانه و مسکن هم میگویند، آشانه هم گفته شده.

آشینهــ ا. نگا. آستینه.

آشیههــ ا. (بکسر شین و فتح ها) نگا. شیهه.

آصالــ ع. جمع اصیل بمعنی شبانگاه و وقت بین عصر و مغرب، نزدیک غروب آفتاب، آفتاب زردی.

آطریلالــ (بسکون طا و کسر را) مأخوذ از یونانی. نگا. غازایاقی.

آغاــ ت. کلمهٔ احترام که با نام شخص بخصوص با نام زنان و خواجه سرایان ذکر میشود، در بارهٔ مردان آقا میگویند.

آغاجــ ت. درخت، چوب، بـمعـنـی فـرسنگ هم گفته شده.

آغارــ ا. نم، نم و رطوبت که بزمین فرو برود و اثر آن باقی بماند، بمعنی نم کشیده و خیسیده و آمیخته نیز گفته شده. مثال از عنصری:

عقیق وار بود آن زمین ز بسکه ز خون
بروی دشت و بیابان فزون شده است آغار

آغاردنــ **آغاریدن**ــ مص. تر کردن، خیسانیدن، سرشتن، آغشتن، نم کشیدن، خیسیدن. **آغارش:** «ا. مص» خیسیدگی، آغشتگی. **آغارنده:** «ص. م» نم دیده، خیسیده، آلوده، آغشته، مثال:

ز آغاریدن آن دشت با خون
شده یکسر درختانش تبر خون
و نیز آغاریدن بمعنی برانگیختن هم گفته شده.
آغارهـ ا. (بفتح را) نگا. آغازه
آغاریقونـ نگا. غاریقون.
آغازـ ا. شروع، ابتداء، ابتدای کار، مقابل انجام و فرجام، و امر به آغاز کردن. مثال از ابوالفرج:
همه فرجا مهات مسعود است
محکم آغاز هرچه آغازی
آغازگرـ ص. فا. (بفتح گاف) آغاز کننده، و در اصطلاح اسب دوانی: کسی که فرمان حرکت بسوارکاران میدهد.
آغازهـ ا. (بفتح زا) یکی از آلات کفشدوزی، دوال یا تسمه که کفشدوز میان رو یه و تحت کفش میدوزد، آغاره هم گفته شده.
آغازیانـ ا. در اصطلاح جانورشناسی: جاندارانی که بدن آنها از یک یاخته تشکیل یافته و فقط با میکروسکپ دیده میشوند و بیشتر در آبهای شیرین و قعر دریاها زندگی میکنند، بعضی از آنها در بدن انسان یا حیوانات یا گیاهها بسر میبرند که آنها را انگل هم میگویند.
آغازیدنـ مص. آغاز کردن، شروع کردن، از سر گرفتن. **آغازنده:** «ص. فا» آغاز کننده. **آغازیده:** آغاز کرده، آغاز شده، مثال از مسعود سعد:
هر زمان نوحهٔ نو آغازید
چون بپایان رسدزسر گیرید
آغالندنـ مص. برانگیختن، بجنگ و ستیز واداشتن، بر شورانیدن، برانگیخته شدن، تند و تیز شدن و بخشم آمدن «متعدی و لازم هر دو» **آغالش:** «ا. مص» تحریک، تهییج، برانگیختن بجنگ و ستیز. **آغالنده:** «ص. فا» برانگیزنده. **آغالیده:** برآشفته، تندوتیز شده، برانگیخته شده. **آغال:** امر به آغالیدن، بیاغال، و بمعنی آغالنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل مرد آغال، بدآغال. و نیز بمعنی تحریک و برانگیختن بجنگ وفتنه و فساد. مثال از ابوشکور:
بر آغالیدنش استیز کردند
بکینه چون پلنگش تیز کردند
مثال از فرالاوی:
من ز آغالشت نترسم هیچ
ور بمن شیر را برآغالی
آغرـ ا. (بفتح غین) رودخانهٔ خشک، خشک رود، مسیل که پس از گذشتن سیلاب در بعضی جاهای آن اندک آبی مانده باشد. مثال از عمعق:
فرازش پر از خون چو کوه تبر خون
نشیبش ز اشکم چو ارغاب و آغر
آغردنـ مص. (بفتح غین و دال) آغاردن، خوردن، آشامیدن. **آغرده:** نم دیده، خیسیده، آشامیده، خورده شده، آغارده، بمعنی جامهٔ آب رفته و تنگ شده نیز گفته اند. مثال از سوزنی:
بدردخاست کمرگاه و پشتت از تری
که جامهٔ زبرین تو بود آغرده
آغرهـ ا. (بکسر غین و فتح را) بیماری جلدی، سودا، اگزما.
آغستنـ مص. (بفتح غین) آغندن، آکندن، پر کردن، انباشتن و پر کردن چیزی بزور. **آغسته:** «ص. م» پر کرده، انباشته.
آغشتنـ مص. (بکسر، یا فتح غین) آلوده کردن، تر کردن، خیس کردن، آمیختن، سرشتن، آلوده شدن، آمیخته شدن «متعدی و لازم هر دو» آگشتن هم گفته شده.
آغشتهـ «ص. م» آلودگی، آمیخته، خیسانیده.
آغشتگی: آلودگی، آمیختگی.
آغشغهـ**آغشکه**ـ ا. (بکسر غین) پنجرهٔ بزرگ، درب اطاق که بطرف حیاط یا کوچه بازشود و دارای شیشه باشد، ارسی.
آغلـ ت. (بکسر غین) جائی در کوه یا خانه که برای خوابیدن گوسفند درست کنند، لانهٔ مرغ خانگی، درفارسی بضم غین تلفظ میکنند، آغال هم گفته شده.
آغندنـ مص. (بفتح غین) آکندن، انباشتن، پر کردن چیزی بزور.
آغنده: «ص. م» آکنده، انباشته. مثال از امیر خسرو دهلوی:
دل ز مهر جهانیان کنده
وانگه از مهر دوست آغنده
آغندهـ ا. (بضم غین) گلولهٔ پنبه، پنبهٔ زده شده و گلوله کرده برای ریسیدن، غنده هم میگویند، و نیز نوعی از عنکبوت زهردار، رتیلا.

آغوز_آغز_ا. (بضم غین) نخستین شیر گاو یا گوسفند پس از زاییدن، فله و شمه و فرشه هم میگویند، زهک هم گفته شده.
آغوش_ا. بغل، بر، کنار، آگوش هم گفته شده، و نیز بمعنی غلام و کنیز، و نامی از نامهای غلامان و بندگان ترک، مثال ازسعدی:
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش
فرمانده خود مکن فراموش
مثال دیگر:
مگر پاسبانت فراموش شد
که دستت در آغوش آغوش شد
آغوشیدن_مص. در برکشیدن، در بغل گرفتن، یکدیگر را در آغوش گرفتن، آگوشیدن هم گفته شده.
آغیل_ا. (بکسر غین) این کلمه بعد از کلمهٔ چشم ذکر شده «چشماغیل، چشم آغیل» بمعنی نگاه خشم آمیز از گوشهٔ چشم، آغول هم گفته شده «چشم آغول».
آف_ا. خورشید، مهر، بمعنی آهوی مشک هم گفته شده.
آفات_ع. جمع آفت.
آفاق_ع. کنارها، کرانه ها، کشورها، جمع افق.
آفت_ع. (بفتح فا) آسیب، بلا، زیان، آکفت، هر چیزی که مایهٔ تباهی و فساد شود، آفات جمع.
آفتاب_ا. (بسکون فا) خورشید، گرمی و روشنی و تابش خورشید، «رجوع شود بلغت خورشید».
آفتاب‌پرست_ا. ص. کسی که آفتاب را پرستش کند، خورشیدپرست، و نام جانوری است شبیه چلپاسه که زبان درازدارد و در آفتاب تغییر رنگ میدهد و هرگاه روی گیاه قرار گیرد خود را برنگ آن در میاورد و بی حرکت در کمین حشرات مینشینند، آفتاب گردک هم گفته شده، بعربی حرباء میگویند، بمعنی نیلوفر هم گفته اند. مثال:
تازه رنگت نماید این دوران
هر زمان مثل آفتاب‌پرست
آفتابرو_ص. (بضم را) کسیکه رویش مانند آفتاب باشد، خوبرو، خوشگل، زیبا، و نیز آن قسمت از حیاط که آفتابگیر باشد، هر جای رو به آفتاب.
آفتاب‌زدگی_ا. سوختگی پوست بدن و ناخوشی که از بسیار ماندن در آفتاب پیدا شود.
آفتاب‌زرد_آفتاب‌زردی_ا. (بسکون با) هنگام غروب، نزدیک غروب آفتاب.
آفتاب‌گردان_ا. (بفتح گاف) گیاهی است که دارای برگهای درشت و ساقهٔ بلند و گلهای سبدی که میان آنها تخمهای ریز شبیه تخم هندوانه قرار دارد و آنها را تف میدهند و میخورند، روغن آنرا نیز میگیرند و در پختن شیرینی و بعضی خوراکها بکار میبرند، گل آفتاب گردش و آفتاب گردک و روزگردان هم میگویند، زیرا که گل آن همواره رو به آفتاب میگردد.
آفتاب‌گردان_ا. لبهٔ کلاه، تکهٔ چرم یا پارچهٔ ضخیم که آنرا مانند لبهٔ کلاه درست میکنند و در تابستان جلوپیشانی میبندند که آفتاب بچهره نتابد.
آفتاب‌گردک_ا. (بفتح گاف و دال) آفتاب‌پرست، حرباء، گل آفتاب گردان.
آفتابگیر_ص. خانهٔ رو به آفتاب که آفتاب به آن برسد، آفتابرو هم میگویند، بمعنی چتر و سایبان هم گفته شده.

آفتاب‌مهتاب_ا. نوعی از آتشبازی که هنگام سوختن بچند رنگ در می آید.
آفتابه_ا. ظرف آب فلزی لوله‌دار با دسته که با آن آب روی دست میریزند و آبریز و آفتاوه و آبتابه هم گفته شده. **آفتابه‌لگن:** آفتابه و لگن که از فلزات مانند برنج و مس ساخته میشود و گاه در سر سفره برای شستن دست و دهن میاورند.
آفدم_ا. نگا. افدم.
آفرازه_ا. (بفتح زا) شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش، مثال از سوزنی:
کنم ز آتش طبع خود آفرازه بلند
ز آفرین تو گر باشد آفروزهٔ من
آفرنده_ص. (بفتح فا و را) نگا. آفریدن.
آفرنگان_ا. (بکسر را) نگا. آفرینگان.
آفروزه_ا. (بفتح زا) آتشگیره، فتیلهٔ چراغ، آفروزینه و افروزه هم گفته شده.
آفروشه_ا. (بسکون فا و ضم را) یک قسم حلوا که با آرد و روغن و عسل و یا شیر و شکر پخته کنند، افروشه و آفروسه هم گفته شده. مثال از ناصرخسرو:
این آفروشه‌ای است که زاغست خوالگرش
هر دو قرین یکدگر و نیک در خورند

آفرهـ ا. (بسکون فا و فتح را) مخفف باد آفره، مکافات.
آفریدگارـ ص. فا. (بفتح فا و دال) آفریننده، پدیدآورنده، خلاق، خداوند، یکی ازنامهای باری تعالی.
آفریدنـ مص. (بفتح فا) از نیستی بهستی آوردن، خلق کردن، بوجود آوردن. **آفرینش:** «ا. مص» عمل آفریدن، خلقت، آفرش هم گفته شده. **آفریننده:** «ص. فا» خلق کننده، خالق، آفریدگار، آفرنده هم گفته شده. **آفریده:** «ص. م» خلق شده، مخلوق، آفریدگان جمع. **آفرید:** مخفف آفریده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل به آفرید، داد آفرید، ماه آفرید. **آفرین:** امر به آفریدن، بیافرین، و بمعنی آفریننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل جان‌آفرین، جهان‌آفرین، زبان‌آفرین، سخن‌آفرین، و نیزآفرین کلمه‌ای است که در برابر کار خوب که کسی انجام داده باشد باو میگویند، بمعنی دعای نیک هم گفته شده که خلاف‌نفرین باشد. مثال از فردوسی:

بر آن آفرین کافرین آفرید
مکان و زمان و زمین آفرید

آفرینـ (بفتح فا) نگا. آفریدن.
آفرین‌خانهـ ا. م. نمازخانه، جائی که در آن نماز بخوانند و عبادت پروردگار کنند، مثال:

آفرین‌خانه بجستیم نه میخانه که ما
ازمی طاعت او مست شدیم روزالست

آفرینشـ عمل آفریدن، کارخلقت، خلق، انشا، ابداع، جمیع موجودات، همهٔ آفریدگان.
آفستـ نوعی چاپ که بوسیلهٔ عکسبرداری و برگرداندن آن بروی صفحه فلزی انجام میشود.
آفرینگانـ ا. (بفتح فا) نام نسکی از بیست‌و یک نسک کتاب زند، برخی از نمازهای خرده اوستا که زرتشتیان بعضی اوقات میخوانند، آفرنگان نیز گفته شده. مثال از لبیبی:

از اطاعت با پدر زردشت پیر
خودبه‌نسک آفرنگان گفته است

آفگانهـ ا. ص. (بفتح نون) بچهٔ نارسیده، بچه‌ای که مرده از شکم زن یا حیوان ماده بیفتد، افگانه و آبگانه و اپگانه وفگانه و کفانه هم گفته شده. مثال از مسعود سعد سلمان:

شکم حادثات آبستن
از نهیب تو آفگانه کند

آفلـ ع. (بکسر فا) فرو رونده، ناپدید شونده، غروب کننده. ج. آفلین.
آفندـ ا. مص. (بفتح فا) جنگ، پیکار، نبرد، دشمنی. مثال از فردوسی:

دلیر و جانسوز و پرخاشخر
ندارد جز آفند کار دگر

آفنداکـ ا. (بفتح فا) نگا. آزفنداک.
آفندیدنـ مص. (بفتح فا) جنگ کردن، پیکار کردن، دشمنی کردن، خصومت ورزیدن، افندیدن نیز گفته شده. مثال از لبیبی:

در دل او آن نصیحت کار کرد
ترک آفندیدن و پیکار کرد

آقـ ت. سفید، سپید، در فارسی با بعضی اسمها ترکیب شده مثل آق پر «پر سفید» آق تپه «سفید تپه».
آقاـ ت. کلمهٔ احترام که بیشتر با نام شخص ذکر میشود، بمعنی بزرگ، سرور، خواجه، صاحب.
آقاسیـ ت. بزرگ، مهتر، سرور، داروغهٔ دیوانخانه، بزرگ درخانه.
آقبانوـ **آقابانو**ـ نوعی پارچهٔ نخی نازک و گلدار که زنان از آن چارقد درست میکنند.
آق‌پرـ مرکب از آق «ترکی» بمعنی سفید، و پر «فارسی» بمعنی برگ خرد، پرسفید، یک قسم چای که دارای رنگ روشن مایل بسفیدی میباشد.
آقچهـ نگا. اخچه.
آق‌سقالـ **آق‌صقال**ـ ت. (بفتح صاد) ریش سفید، بزرگتر و سردسته.
آق‌سنقرـ ت. (بضم سین و قاف) مرکب از آق بمعنی سفید و سنقر بمعنی باز یا شاهین، بازسفید.
آقشامـ ت. غروب، هنگام غروب، شامگاه، و شیپوری که هنگام غروب در سر بازخانه میزنند.
آقطیـ گیاهی است با گلهای سفید که بطور خودرو در نواحی شمال ایران میروید.
آکادمی Académie ـ فر. نام باغ و سبزه‌زاری بوده در آتن که افلاطون در آنجا تدریس میکرده، اکنون انجمنی از سرآمدن علوم و فنون را میگویند که برای تحقیق در مسائل علمی و ادبی تشکیل شود، در فارسی فرهنگستان نامیده میشود.

آکادمیست AcAdemiste —فر. اداره کنندهٔ دانشگاه، شاگرد دانشگاه.

آکادمیسین Académicien —فر. عضو آکادمی.

آکاژو Acajou درختی است از درختان جنگلی آمریکا، چوب آن برنگ سرخ و دارای موجهای زیبا، برای ساختن اشیاء چوبی گرانبها بکار میرود.

آکالیفا Acalypha گلی است که در جاهای گرمسیر میروید، برگهایش درشت و بیضی و نوک تیز با زمینهٔ سرخ روشن و خال های سرخ پررنگ.

آکام—ع. تلها، تپه ها، پشته ها، جمع الجمع اکمه «بفتحات».

آکپ—ا. (بضم کاف) درون دهان، لپ، آکب و کب و کپ هم گفته شده. مثال از خسروانی:

کند از خست او همی پنهان

همچومیمون نخوددرآکپ خویش

آکتر Acteur بازیگر تماشاخانه، مردی که در تماشاخانه، تلویزیون و سینما بازی میکند.

آکتریس Actrice زنی که در تماشاخانه بازی میکند، بازیگر زن.

آکتیو Actif فعال، کاری، پرکار، موثر.

آکتیویته Activité فعالیت، اثر، پرکاری.

آکج—ا. (بفتح کاف) کجک، چنگک، قلاب، آکنج نیز گفته شده.

آکروبات Acrobate بندباز، ورزشکاری که کارهای دشوار از قبیل بندبازی، ژیمناستیک، وزنه برداری و امثال آنها انجام بدهد.

آکروباسی Acrobatie بندبازی، کارهای دشوار ورزشی از ژیمناستیک و بندبازی و وزنه برداری و امثال آنها.

آکستن—آگستن—مص. (بکسر کاف) بستن، محکم کردن، آویختن. **آکسته:** «ص. م» بسته، آویخته، بند شده، آگسه هم گفته اند، و نیز آگسته «بفتح گاف» بمعنی آغشته و آلوده هم گفته شده، مثال از سوزنی:

هیچ اهل هوا و بدعت را

چنگ دردامن توآگسته نیست

آکل—ع. (بکسر کاف) خورنده.

آکله—ع. (بکسر کاف) خورنده، و نام مرضی که درفارسی خوره میگویند، جذام.

آکندن—مص. (بفتح کاف) پر کردن، انباشتن، آگندن و آکنیدن و آگنیدن و آغندن هم گفته شده.

آکنش: «ا. مص» عمل آکندن، و نیز بمعنی آنچه که درون چیزی را با آن پر کنند مانند پشم و پنبه و امثال آنها که درون لحاف یا تشک کنند، آگنه هم گفته شده.

آکننده—«ص. فا» پر کننده.

آکنده—آکنیده: «ص. م» انباشته، پر کرده شده.

آکندگی: انباشتگی، پری، جمعیت، مقابل پراکندگی. مثال از فردوسی:

نکوشم به آکندن گنج من

نخواهم پراکندن انجمن

مثال از ناصرخسرو:

چون راست بود خوب نماید سخن

در خوب جامه خوب شود آکنش

آکنش—ا. مص. (بفتح کاف و کسر نون) نگا. آکندن.

آکنه—ا. (بفتح کاف و نون). نگا. آگنه.

آکو—ا. (بضم کاف) جغد، بوم، آگوهم گفته شده.

آکوردئون Accordeon گارمون، نوعی ساز پرده‌دار شبیه جعبه که هنگام نواختن روی دست میگیرند و پرده های آنرا با انگشت فشار میدهند.

آکوملاتر Accumulateur انباره، مخزن قوهٔ برق، دستگاهی که قوهٔ برق در آن جمع میشود برای موقع لزوم.

آگاه—ص. باخبر، مطلع، هوشیار، آگه نیز میگویند.

آگاهاندن—آگاهانیدن—مص. آگاه ساختن، باخبر کردن، آگاهی دادن. **آگاهاننده:** «ص. فا» آگاه کننده. **آگاهانیده:** آگاه شده، خبر داده شده.

آگاهی—ا. مص. خبر، اطلاع، حالت آگاه بودن، هشیاری، آگهی هم میگویند.

آگاهی—ا. نام اداره‌ای است در شهربانی برای کشف دزدیها و جنایات و تعقیب تباهکاران، سابقاً تأمینات نامیده میشد، کارمندان آنرا کارآگاه میگویند.

آگاهیدنـ مص. باخبر شدن، خبر یافتن، آگاه شدن.
آگاهیدهـ آگاه شده، باخبر شده، آگهیده هم گفته شده.
آگرـ ا. (بضم گاف) خشت پخته، آجر، آگور هم گفته شده.
آگرـ ا. (بفتح گاف). نگا. آلر.
آگراندیسمان Agrandissement ـفر. بزرگ کردن، وسعت دادن، بزرگ کردن عکس در عکاسی.
آگرمان Agrément ـفر. قبول، رضایت، پذیرش، موافقت کردن و رضایت دادن از طرف دولت به آمدن سفیر یا وزیر مختار دولت بیگانه.
آگشتنـ مص. (بفتح گاف) آغشتن، تر کردن، آمیختن، آلوده کردن.
آگشته: «ص. م» آغشته، آمیخته، مثال از فردوسی:

دلش خود ز تخت و کله گشته بود
به تیمار اغریرث آگشته بود

آگفتـ ا. (بکسر، یا فتح گاف) رنج، آزار، بلا، محنت، آفت، آکفت هم گفته شده. مثال:
بنالم از غم این روزگار و این آگفت
که هرچه بد سبب شادی و نشاط برفت
آگنجـ ا. (بفتح گاف) رودهٔ گوسفند آگنده از گوشت پخته یا خوراکی دیگر، آگن و جگرآگند و جراگند و جرغند و رونج هم گفته شده. مثال از شمس فخری:
خوری بر خوان گیتی هرچه خواهی
ابا و قلیه و حلوا و آگنج
آگندنـ مص. (بفتح گاف). نگا. آکندن.
آگندهـ ا. (بفتح، یا ضم گاف) آخور، طویله، اصطبل، جایگاه ستور، آکنده هم گفته شده. مثال از فردوسی:
چراگاه اسبان شود کوه و دشت
به آگنده زان پس نباید گذشت
آگنهـ ا. (بکسر، یا فتح گاف) آنچه که درون چیزیرا با آن پر کنند، پشم یا پنبه که درون لحاف یا تشک کنند، آکنه و آکنش و آگنش هم گفته شده. مثال از سوزنی:
شد زمستان و زجودت بنه‌ای میخواهم
ابره و آستر و آگنه‌ای میخواهم
و نیز آگنه در گیاه‌شناسی بمعنی غده‌ها و گره‌های ساقه یا ریشهٔ گیاه هم گفته شده.
آگنیدنـ مص. (بفتح گاف) آگندن، انباشتن، پر کردن، آگینیدن هم گفته شده.
آگننده: «ص. فا» پر کننده.
آگنیده: «ص. م» آگنده، انباشته، پر شده.
آگین: امر به آگنیدن یا آگینیدن، بیاگین، و بمعنی آگننده، و بمعنی پر و آلوده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل زهرآگین، عنبرآگین، مشگ‌آگین، عبیرآگین، مثال:
دو دستت را ز مشگ و عنبرآگین
جهان را کن زخطت عنبرآگین
آگوشـ ا. (بضم گاف). نگا. آغوش.
آگوشیدنـ مص. نگا. آغوشیدن.
آگونـ ص. (بضم گاف) وارون، واژگون، سرنگون، نگون.
آگهـ ص. (بفتح گاف). نگا. آگاه.
آگهیـ ا. (بفتح گاف) آگاهی، اطلاع، خبر، نوشته‌ای که بوسیلهٔ آن مطلبی را باطلاع مردم برسانند، اعلان.
آگیشیدنـ مص. آویختن، درآویختن، چنگ در زدن، پیچیدن، آویزان شدن.
آگیشنده: «ص. فا» آویزان شونده، چنگ در زننده. **آگیشیده:** آویخته، پیچیده، آویزان شده.
آگیش: امر به آگیشیدن، و بمعنی آگیشنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل پای آگیش. مثال از رودکی:
توشهٔ جان خود ازو بردار
پیش کایدت مرگ پای آگیش

آلـ ص. سرخ، سرخ کم‌رنگ، آلا هم گفته‌اند.
لالهٔ آلـ لالهٔ سرخ. و نیز آل بمعنی مهر و مهری که با مرکب سرخ بروی کاغذ بزنند، و بمعنی نهنگ و ماهی بزرگ و نوعی ماهی سرخ هم گفته شده، و باین معنی شاید تصحیف بال یا وال باشد.
آلـ ا. در اصطلاح عوام: موجود نامرئی مانند جن و پری که هرگاه زن تازه زای در اطاق تنها بماند با و صدمه و آزار میرساند و وی را هلاک میکند.
آلـ ع. دودمان، اهل خانه، خاندان، فرزندان.

آل رسول: خاندان پیغمبراسلام. **آل یس:** «آل یاسین» خاندان رسول (ص).
آلـع. سراب، جائی در بیابان که در زیر آفتاب از دور مانند آب بنظر آید.
آلاـص. آل، سرخ، سرخ کمرنگ، پشت گلی.
آلاءـع. نعمت ها، جمع الی «بکسر همزه و سکون لام».
آلائیدن-آلایدنـ مص. نگا. آلودن.
آلاپلنگـص. دارای لکه ها و خالهای سیاه و سفید مثل پوست پلنگ.
آلاتـع. جمع آلت.
آلاچق-آلاچیقـت. خانهٔ چوبی و سایبانی که وسط باغ یا صحرا درست کنند. مثال از مولوی:
چیست خود آلاچق آن ترکمان
پیش پای نره پیلان جهان
آلاسـا. زغال، زگال، انگشت. مثال از سراج الدین:
تاب قهرش تیغ را الماس کرد
برق خشمش کوه را آلاس کرد
آلافـع. هزارها، جمع الف.
آلاکلنگـا. (بضم کاف و فتح لام) یکی از بازیهای کودکان که کمر چوب ستبر و درازی را کمی بالاتر از زمین در روی چوب دیگر قرار میدهند و دو کودک در دو سر آن سوار میشوند و بنوبت بالا و پائین میروند.
آلاگارسن A'la garcon ـفر. مانند پسر، اصلاح و برش موی سر زن مانند سر مرد.
آلالهـا. لاله، لالهٔ سرخ، شقایق، الاله هم گفته شده.
آلامـع. جمع الم بمعنی درد و رنج.
آلامد Ala mode ـ فر. مطابق مد، پسندیده و مطابق رسم و وضع حاضر.
آلام دلیـ درختی است که در جنگلهای مازندران میروید، برگهایش دندانه‌دار، گلهایش سفید، میوهٔ آن خاکستری رنگ و دارای خالهای سفید، میوه‌اش خورده میشود.
آلانکـا. (بفتح نون). نگا. آلونک.
آلانهـا. (بفتح نون). نگا. لانه.
آلاوـا. شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش، آتش شعله‌دار، الاو والو و آلاوه هم گفته شده مثال از باباطاهر:
ز چشمان آنقدر اخگر ببارم
که گیتی سر بسر آلاوه گیرد
آلایشـا. مص. نگا. آلودن.
آلبالوـا. نگا. آلوبالو.
آلبوم Album ـفر. دفتری که عکسها یا تمبرهای گوناگون را در روی اوراق آن میچسبانند.
آلبومن Albumen ـفر. سفیدهٔ تخم‌مرغ، و در اصطلاح گیاه‌شناسی: ماده‌ای است در هسته یا دانهٔ بعضی گیاهها مثل دانهٔ کرچک.
آلبومین Albumine ـفر. ماده‌ای است که در اجسام نباتی و حیوانی وجود دارد، بیشتر سفیدهٔ تخم‌مرغ از آن تشکیل شده، و آنرا مادهٔ بیاض البیض هم میگویند، خشک شدهٔ آن جسمی است شیشه مانند، رنگش مایل بزردی، بی طعم، بی بو، در آب حل میشود.
آلتـع. (بفتح لام) ابزار، افزار، هر چیزی که بوسیلهٔ آن کاری انجام بدهند، آلات جمع.
آلترناتیو Alternatif متناوب، جریان متناوب الکتریسته.
آل‌تمغاـت. (بسکون لام و فتح تا) مهر سرخ، مهر سلاطین مغول که با مرکب سرخ روی نامه ها و فرمانها میزدند.
آلتونـت. طلا، زر، و نامی از نامهای زنان و کنیزکان ترک.
آلدئید Aldéhyde مایعی است فرار که از اکسید کردن الکل بدست می آید.
آلرـا. (بفتح لام) سرین، کفل، ران، آگر و آلست و آرست والست هم گفته شده.
آلستـا. (بفتح لام). نگا. آلر.
آلسن-آلوسنـ (بضم لام و فتح سین) مأخوذ از یونانی، گیاهی است دارای ساقه های بلند شبیه رازیانه، برگهایش مانند برگ فراسیون، تخمهایش سبز تیره، گلهایش سرخ رنگ، بیخ آن شبیه زردک، در طب قدیم تخم آنرا پس از کوبیدن در غذای کسی که سگ هار او را گزیده بود داخل میکردند یا عصارهٔ آنرا باو میخورانیدند، بعربی مبری الکلب میگویند.
آلشـا. (بکسر لام) از درختان جنگلی شبیه درخت بلوط، چوب آن معروف به چوب جنگلی است و در نجاری بکار میرود.

آلش ـ آلیش ـ ت. (بکسر لام) عوض و بدل، تعویض، تبدیل، مبایعه.

آلیش و یریش: دادوستد، خرید و فروش، معاوضه.

آل عبا ـ ع. (بکسر لام و فتح عین) خاندان پیغمبراسلام، حضرت رسول و امیرالمؤمنین علی و فاطمه و حسن و حسین. یکروز حضرت رسول با داماد و دختر و دو دختر زادهٔ خود در زیر یک عبا خوابیدند و از آن روز به آل‌عبا نامیده شدند، آل کسا و پنج تن آل‌عبا نیز میگویند.

آل عمران ـ ع. (بکسر لام و عین) بازماندگان حضرت موسی که نام پدر او عمران بوده، و نام یکی از سوره‌های قرآن.

آلغدن ـ مص. (بضم لام) خشم گرفتن، خشمگین شدن. آرغدن.

آلغده ـ ص. (بضم لام و فتح دال) خشمناک، خشمگین، غضب‌آلود، آرغده و ارغده هم گفته شده. مثال از رودکی:

شیر خشم آورد و جست از جای خویش
و آمد آن خرگوش را آلغده پیش

آلغونه ـ ا. (بسکون لام و فتح نون) نگا. آلگونه.

آلفا ALFA ـ فر. علف حصیر.

آلفتن ـ مص. (بضم لام و فتح تا) آشفتن، شوریده شدن، پریشان شدن. **آلفته:** «ص. م» آشفته، شوریده.

آلک ـ ا. (بفتح لام) گیاهی است صحرائی دارای برگهای دراز خوشبو، در پختن بعضی خوراکها بکار میرود، بیشتر داخل پلو یا دمپخت میکنند، در طب نیز برای معالجهٔ بعضی امراض معده و کبد و سینه استعمال میشود، والک وآله و دوالک و علف گربه و سنبل هندی هم گفته شده، بعربی سنبل‌الطیب میگویند.

آل کساء ـ ع. نگا. آل‌عبا.

آلگونه ـ ا. (بسکون لام و فتح نون) سرخاب، غازه، سرخی که زنان بگونه‌های خود میمالند، آلغونه و والگونه و والغونه و گلگونه هم گفته شده. مثال از شهید بلخی:

آن بنا گوش کز صفا گوئی
بر کشیده است آلگونه بسیم

آلو ـ ا. (بضم لام) میوه‌ای است آبدار شبیه بگوجه، پوست آن نازک و برنگ سیاه یا زرد، نوع سیاه آنرا آلوسیاه و زرد آنرا آلوزرد میگویند، قسم دیگر آن که ریزتر و ترش مزه است آلوچه نامیده میشود، آلوسیاه را پس از کندن پوست آن خشک میکنند و خشک کردهٔ آن در پختن بعضی خوراکها بکار میرود، آلوی خشک کردهٔ زرد را آلوبخارائی هم میگویند.

آلوبالو ـ آلبالو ـ ا. میوه‌ای است سرخ رنگ شبیه به گیلاس، طعم آن ترش و مطبوع، برای پختن بعضی خوراکها نیز بکار میرود، از آن مربا و شربت هم درست میکنند، درخت آن نیز شبیه بدرخت گیلاس است، آلی بالی هم گفته شده.

آلوچه ـ ا. مصغر آلو، نوعی از آلوی ریز و ترش، نلک هم میگویند.

آلودن ـ مص. آغشته کردن، تر کردن، آلوده کردن، آلوده شدن، مالیدن یا مالیده شدن چیزی بچیز دیگر که اثری از یکی در دیگری باقی بماند ازخشک یاتر و پاک یا ناپاک، آلائیدن هم گفته شده.

آلایش: «ا. مص» آلودگی، ناپاکی، **آلاینده:** «ص. فا» آلوده کننده.

آلوده: «ص. م» آغشته، آمیخته، آنچه که بچیزی پاک یا ناپاک آغشته شده. **آلود:** مخفف آلوده، و در آخر بعضی کلمات در می آید مثل خون‌آلود، زهرآلود، اشک‌آلود، خواب‌آلود، آلو هم گفته شده مثل پشمالو.

آلودگی: ناپاکی، آلایش، عادت بکار زشت، بمعنی فسق و فجور و گناه نیز میگویند. **آلای:** امر به آلودن یا آلاییدن، بیالای، و بمعنی آلاینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل خون‌آلای، دهان‌آلای.

آلوده‌دامن ـ ک. آلوده دامان، بدنام، گناهکار، خلاف پاکدامن.

آلوسن ـ نگا. آلسن.

آلومین Alumine ـ فر. اکسیدآلومینیوم، درطبیعت بحالت تبلور و بشکلهای گوناگون پیدا میشود، لعل و یاقوت و زمرد و زبرجد از اقسام آلومین بشمار میروند.

آلومینیوم Aluminium ـ فر. فلزی است سفید رنگ و قابل تورق و سبک وزن، در ۶۵۰ درجه حرارت ذوب میشود، برای ساختن بعضی آلات و ادوات و ظروف بکار میرود.

آلونک ـ ا. (بضم لام و فتح نون) کلبهٔ خانهٔ کوچک، کومه، آلانک و آلانه هم گفته شده.

آلههـ ع. (بکسر لام و فتح ها) خدایان، جمع اله بمعنی معبود.
آلهه‌پرستـ آنکه چندین خدا را پرستد، پرستندهٔ ارباب انواع.
آلهه‌پرستیـ دین آلهه‌پرست، پرستش خدایان متعدد.
آلیـ ع. منسوب به آلت، هر جسمی که صاحب آلات متعدده باشد از قبیل حیوانات و نباتات، غیر آلی جسمی را میگویند که صاحب آلات متعدده نباشد و اسم جزء آن بر کل آن نیز صدق کند مانند مایعات و اجسام معدنی. در شیمی فصل مخصوصی است که درбارهٔ کربن و ترکیبات و مشتقات آن بحث میکنند و آنرا شیمی آلی میگویند، بعبارت دیگر شیمی آلی قسمتی از شیمی است که در آن از مواد اولیهٔ حیوانی و نباتی بحث میشود و جزء اعظم این ترکیبات کربن است، شیمی آلی را شیمی کربن هم گفته‌اند.
آلیاژ Alliage ـ فر. همجوش. همبسته، ترکیب دو یا چند فلز از طریق ذوب کردن، مثلا طلا و نقره چون نرم هستند و زود ساییده میشوند آنها را با مس ترکیب میکنند تا سختی و مقاومت آنها بیشتر شود، این ترکیب را آلیاژ میگویند.
آلیدادـ خط کشی، مدرج، دارای آلتی برای رؤیت، و آن برای اندازه گیری زوایا بکار میرود.
آلیزـ ا. (بکسر لام) جفته، جفتک، جفته و لگد، جست‌وخیز چهار پایان، لگد پرانیدن ستور باد و پای از عقب.
آلیززدن: جست‌وخیز کردن، جفته و لگد انداختن، الیز هم میگویند.
آلیزارین Alizarine مادهٔ سرخ رنگی است که از ریشهٔ روناس میگیرند و برای رنگ کردن پشم و کاغذ و چیزهای دیگر بکار میرود، نوع مصنوعی آن در سال ۱۸۶۸ از آنتراسن گرفته شده، از ترکیب آن با بازها رنگهای مختلف حاصل میشود.
آلیزیدنـ مص. جست‌وخیز کردن، آلیز زدن، جفتک انداختن. **آلیزنده:** «ص. فا» جست‌وخیز کننده، اسب یا استرکه جست‌وخیز کند و آلیز بزند. مثال از ابوشکور:
چو آلیزنده شد در مرغزاری
نباشد بر دلش از بار باری
آلیگاتورـ نوعی نهنگ (سوسمار) آمریکائی که طول آن به ٤ تا ۵ متر میرسد.
آماتور Amateur ـ فر. شائق، هوسکار، باذوق، کسی که کاری را از نظر شوق و رغبتی که به آن کار دارد انجام بدهد نه از نظر مزد گرفتن و پول پیدا کردن.
آماجـ ا. تودهٔ خاک که نشانهٔ تیر را روی آن قرار بدهند، نشان، نشانه، هدف، آماجگاه نیز میگویند، و نیز آماج بمعنی گاوآهن و آلت آهنی که برزگران با آن زمین را شیار کنند گفته شده. مثال از سوزنی بهردومعنی:
بر کند تیر توزانسان خاک درآماجگاه
برزگر برکنده پنداری به آماج و کلند
آماج خانهـ آماجگاه.
آمادگاهـ ا. م. اداره یا محلی که آنچه برای ارتش لازم است از خوار بار و پوشاک و امثال آنها در آنجا آماده و فراهم میکنند.
آمادنـ مص. (بفتح دال) آماده ساختن، مهیا کردن، فراهم کردن، بسیجیدن، آماده شدن، مهیا شدن، ساختن، آراستن.
آماده: مهیا، ساخته، بسیجیده.
آمادگی: ساختگی، آراستگی، آماده و مهیا بودن، ساز، استعداد.
آمارـ ا. حساب، شمار، شماره، آماره و اماره هم گفته شده، این کلمه در فارسی بجای استاتیستیک و احصائیه پذیرفته شده و آن علمی است که موضوع آن استقصاء و بررسی وقایع و کیفیات زندگانی اجتماعی است و قاعدهٔ آن شمردن و حساب کردن چیزی و نشان دادن نتیجه بصورت اعداد است مثل شمردن نفوس یک شهر یا مملکت، این علم بچند شعبه تقسیم میشود: آمار اقتصادی، آمار اخلاقی، آمار سیاسی، آمار نفوس.
آماردنـ مص. (بفتح دال) نگا. آماریدن.
آمارشناسـ ا. ص. کسی که بقواعد علم آمار آگاهی دارد، متخصص احصائیه.
آمارگرـ ا. ص. (بفتح گاف) کسی که مأمور انجام دادن کارهای آمار است، مأمور احصائیه.
آماریدنـ مص. شمردن، بحساب آوردن، آماردن هم گفته شده. مثال از سوزنی:
تو از سر نغزی و لطیفی و ظریفی
میدان همه افعال من و هیچ میامار

آماســ ا. ورم، برآمدگی و تورم عضوی از اعضاء بدن در اثر بیماری یا جراحت یا کوفتگی، آماه و آستیم واستیم وستیم هم گفته شده.
آماسانــ در حال آماسیدن.
آماسیدنــ مص. آماس کردن، ورم کردن، باد کردن عضوی از اعضای بدن، آماهیدن هم گفته شده. **آماسیده:** ورم کرده، باد کرده، آماهیده هم گفته شده. **آماسیدگی:** تورم، برآمدگی، پف کردگی.
آمالــ ع. آرمانها، آرزوها، جمع امل.
آمانیــ آرزوها، خواهشها، امیدها.
آماهــ ا. نگا. آماس.
آماهیدنــ مص. نگا. آماسیدن.
آمبولانس Ambulance ــ فر. مریضخانهٔ سیار، اتومبیل بزرگ مخصوص حمل بیماران و مجروحین.
آمپر Ampère ــ فر. واحد اندازه گیری قوهٔ جریان برق، واحد مقیاس شدت جریان الکتریسته.
آمپرسنجــ آلتی است که برای تعیین میزان قوهٔ جریان برق، آلتی که شدت جریان برق را بحسب آمپر معلوم میکند، آمپرمتر.
آمپرمتر Ampèremetre ــ فر. نگا. آمپرسنج.
آمپول Ampoule ــ فر. کیسهٔ کوچک، حباب، شیشهٔ کوچک سربسته که در آن داروی مخصوص تزریق یاخوراکی راجادهند.
آمختنــ مص. (بفتح میم و فتح تا). نگا. آموختن.
آمدنــ مص. (بفتح میم و دال) رسیدن، فرا رسیدن، پدیدار گشتن، بازگشتن، مقابل رفتن. **آینده:** «ص. فا» کسی که از جائی بیاید، آنچه بعد بیاید. **آمدورفت**ــ**آمدوشد:** رفت وآمد، آمدن ورفتن، دیدو بازدید، ایاب وذهاب، مراوده، آمد شدن هم گفته شده، **آ**ــ**آی:** امر به آمدن، بیا، و بمعنی آینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل خود آی. **آمدنیامد:** آمد و نیامد، احتمال میمنت داشتن و خجسته بودن، برای بعضی خجسته و با میمنت و برای بعضی نحس و شوم بودن.
آمرــ ع. (بکسر میم) امر کننده، فرمان دهنده، فرمانده، کارفرما، جمع آمرین.
آمرزشــ ا. مص. (بضم میم و کسر زا) نگا. آمرزیدن.
آمرزگارــ ص. فا. (بضم میم و سکون را) آمرزنده، بخشاینده، یکی از صفات خداوند، آمرزشکار هم گفته شده.
آمرزیدنــ مص. (بضم میم) بخشودن و عفو کردن و در گذشتن خداوند از گناه کسی (مخصوصاً) پس از مردن او. **آمرزش:** «ا. مص» بخشایش، بخشودن خداوند گناه بنده را، آمرزیش هم گفته شده.
آمرزیدنیــ لایق آمرزیدن، شایستهٔ بخشودن.
آمرزنده: «ص. فا» بخشاینده و در گذرنده از گناه بندگان، یکی از صفات خداوند. **آمرزیده:** «ص. م» بخشوده، کسی که خداوند گناهان او را بخشوده باشد.
آمرغــ ا. (بفتح، یا ضم میم) مایه، مقدار، ذخیره، قدر و قیمت، ارج، ارز، خلاصه، بهره، اندکی از چیزی، مثال از کسائی:

از عمر نمانده است بمن بر مگر آمرغ
وز کیسه نمانده است بر من مگر آخال

مثال از ابوشکور:

نداند دل آمرغ پیوند دوست
بدانگه که بادوست کارش نکوست

آمرینــ جمع آمر، امر کنندگان، فرماندهان.
آمفی تئاتر Amphithéatre ــ فر. جای نشستن تماشا کنندگان در تماشاخانه که ردیفهای آن نیم دایره و بشکل پلکان ساخته شود، بزرگترین آمفی تئاترهای قدیم در روم و موسوم به کلیزه بوده که جای نشستن نود هزار نفر را داشته.
آملهــ ا. (بکسر، یا ضم میم) درختی است هندی ببزرگی درخت گردو، برگهایش ریز و انبوه، ثمر آن باندازهٔ آلو و ترش مزه و بر دو قسم است سیاه و زرد، در طب بکار میرود، آملج هم گفته شده.
آمنــ ع. (بکسر میم) بی ترس و بیم، در امن و امان، بزینهار، ایمن. ج. آمنون، آمنین.
آمناوصدقناــ ع. یعنی ایمان آوردیم و تصدیق کردیم «در مقام تسلیم و تمکین میگویند».
آمنهــ ا. (بفتح میم و نون) تودهٔ هیزم، پشتهٔ هیزم، پشتواره، امنه و آمه هم گفته شده. و «بکسر میم» در عربی نامی است از نامهای زنان و نام مادر پیامبر اسلام.
آموتــ ا. (بضم میم) آشیانه، آشیانهٔ پرندگان شکاری مانند باز و شاهین و امثال آنها. مثال از منجیک:

بر قلهٔ قاف بخت و اقبال
آموت عقاب دولت تست

آموختنـ مص. یاد دادن، یاد گرفتن، علم یا هنری فرا گرفتن «متعدی و لازم هر دو» آمختن و آموزیدن هم گفته شده. **آموزش:** «ا. مص» عمل آموختن و تعلیم دادن. **آموزنده:** «ص. فا» یاد دهنده، تعلیم دهنده، یاد گیرنده. **آموخته:** یاد گرفته، تعلیم گرفته، **آموز:** امر به آموختن، بیاموز، و بمعنی آموزنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید، مثل دانش آموز، هنرآموز، کارآموز، خودآموز، بدآموز.

آمودنـ مص. ساختن و آراستن، در رشته کشیدن، پر کردن، آمیختن، درهم کردن، آراسته شدن، آمیخته شدن، مملو شدن « متعدی و لازم هر دو» آماییدن هم گفته شده. **آماینده:** «ص. فا» ساخته کننده، برشته کشنده، پر کننده. **آموده:** «ص. م» پر کرده، آراسته، آمیخته، برشته کشیده شده، آمود هم گفته شده مثل گوهر آمود. **آمای:** امر به آمودن، بیامای، و بمعنی آماینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل گوهر آمای، لؤلؤآمای. مثال از دقیقی :

در آمودن آن همایون بنا
نماند ایچ باقی بگنجینه ها

آمورر Amaurose یکی از امراض چشم که در اثر ضعف عصب باصره یا بواسطهٔ مرض سیفلیس تولید میگردد و باعث تیرگی یا کوری چشم میشود، در فارسی آب سیاه نیز گفته شده.

آموزاندنـ**آموزانیدن**ـ مص. تعلیم دادن، یاد دادن.

آموزشـ ا. مص. نگا. آموختن.

آموزشگاهـ ا. م. جای آموختن و درس دادن، جائی که در آن علم و هنر بیاموزند مانند دبستان و دبیرستان و هنرستان.

آموزگارـ ص. فا. کسی که بدیگری درس بدهد، آموزنده، استاد، معلم، بمعنی شاگرد هم گفته شده.

آموزیدنـ مص. نگا. آموختن.

آموسنیـ ا. (بکسر و او) وسنی، هوو، اموسنی هم گفته شده.

آمولن Amulon مأخوذ از یونانی، نشاسته.

آمونیاکـ نگا. امونیاک.

آمهـ ا. (بفتح میم) دوات، ظرفی که در آن مرکب کنند برای نوشتن، بمعنی پشتهٔ هیزم هم گفته شده، مخفف آمنه.

آمیب Amibe ـ فر. جاندار ذره بینی که سلول آن بدون پوسته است و در آبهای شیرین و جاهای مرطوب و در آب حوضها پیدا میشود، نوعی از آن در رودهٔ انسان تولید میگردد و باعث اسهال خونی میشود.

آمیختنـ مص. درهم کردن، درهم ساختن و مخلوط کردن دو یا چند چیز با هم، درهم شدن، مخلوط شدن «متعدی و لازم هردو» آمیغدن و آمیغیدن و آمیزیدن هم گفته شده. **آمیزش:** «ا. مص» آمیختگی، عمل آمیختن، اختلاط و امتزاج، دوستی و مراوده، همنشینی، جماع. **آمیزنده:** «ص. فا» آمیخته کننده، آمیزش کننده. **آمیخته:** «ص. م» درهم ریخته، درهم کرده، درهم شده، مخلوط. **آمیختگی،** امتزاج، اختلاط، خلطه و آمیزش. **آمیزه:** آمیخته، مخلوط، بمعنی مزاج و طبیعت هم گفته شده، و نیز بمعنی آمیزش و اختلاط و امتزاج. **آمیز:** امر به آمیختن، بیامیز، و بمعنی آمیزنده و آمیخته هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل خشم آمیز، رنگ آمیز، مردم آمیز، مشگ آمیز، آمیغ هم گفته شده مثل زهر آمیغ، عنبر آمیغ، مرگ آمیغ، و نیز آمیغ بمعنی حقیقت هم گفته شده مقابل مجاز.

آمیرالـ**امیرال** Amiral ـ فر. مأخوذ از کلمهٔ امیرالبحر، دریاسالار، فرمانده کشتیها و نیروهای دریایی، بزبان انگلیسی آدمیرال میگویند.

آمیزگارـ ص. فا. آمیزنده، معاشرت کننده، کسی که بسیار با مردم آمیزش و همنشینی کند. مثال از سعدی:

وگر خنده روی است و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار

آمیزگاریـ حالت و کیفیت آمیزگار، حسن معاشرت، خوش منشی.

آمیزهـ نگا. آمیختن.

آمیزه‌موـ ص. دو مو، دومویه، کهل، کسی که موهای سیاه و سفید داشته باشد، آمیزه موهم گفته شده، مثال از دقیقی :

اگر شاه هر هفت کشور بود
چو آمیزه مو شد مکدر بود

آمیغـ (بکسر میم). نگا. آمیختن.

آمیغدنـ مص. نگا. آمیختن.

آمیغه ـ آمیزش، مباشرت، مجامعت، آمیخته، مخلوط.

آمین ـ ع. (بکسر میم) کلمه‌ای است که بعد از دعا میگویند، یعنی «چنین باد» یا «مستجاب کن» «بپذیر»، برآور.

آناً ـ ع. فی الفور، بی درنگ، همان دم، دریک لحظه.

آن ـ اسم اشاره یا ضمیر اشاره برای دور یا شخص غائب، در اشاره به مردم آنان جمع بسته میشود و در اشاره باشیاء و حیوانات آنها میگویند.

آن ـ ع. هنگام، وقت، لحظه، دم، اندکی از زمان، کمترین وقت.

آنان ـ جمع آن ضمیر اشاره برای اشخاص دور، ایشان.

آناء ـ ع. جمع انی، بمعنی تمام روز یا قسمتی از آن.

آناء اللیل: ساعتهای شب، اوقات شب.

آناتومی Anatomie ـ فر. تشریح، علم تشریح، کالبدشناسی.

آنارشی Anarchie اغتشاش، هرج ومرج، بی نظمی، بی سروسامانی، وضع مملکتی که حکومت و قانون نداشته باشد.

آنارشیست Anarchiste هرج ومرج خواه، مفسده‌جو، کسی که خواهان اغتشاش و بی نظمی مملکت باشد.

آنارشیسم Anarchisme طرفداری از اغتشاش و هرج ومرج، مسلکی است که سعادت و آسودگی نوع بشر را در معدوم شدن حکومتها و قوانین آنها میداند.

آناف ـ ع. بینی ها، جمع انف.

آنام ـ ع. انام، خلق، مخلوق، آفریده شدگان.

آناناس Ananas ـ فر. درخت کوچکی است که در آمریکا و بعضی کشورهای اروپا میروید، برگهایش دراز، گل هایش خوشه ای، میوه اش درشت و لذیذ، از آن مربا و ترشی هم درست میکنند، در فارسی عین الناس و قشطه هم گفته شده.

آنتراسن Anthracene جسمی است جامد، کریستالهای آن بی رنگ، از صمغ زغال سنگ بدست می آید، در اترحل میشود.

آنتراسیت Anthracite نوعی از زغال سنگ سیاه و براق و سبک وزن که ۹۳ تا ۹۵ درصد آن کربن و بهترین مادهٔ قابل احتراق در کوره و بخاری است.

آنتراکت Entr'acte ـ فر. فاصلهٔ بین دو پرده‌در تماشاخانه که تماشاچیان استراحت کنند، فاصلهٔ بین دو قطعه موسیقی برای استراحت و رفع خستگی.

آنتروپولوژی Anthropologie مردم‌شناسی، تاریخ طبیعی انسان.

آنتروپومتری Anthropométrie تن‌پیمایی، اندازه گیری قسمتهای مختلف بدن انسان.

آنتن Antenne ـ فر. دکل بزرگ که بادبان را نگاه میدارد، دکلهای بزرگ و برجهای آهنی بلند که برای تقویت امواج دستگاه‌های بی‌سیم کار میگذارند، سیمهائی که در بالای خانه‌ها بر سر چوبهای بلند میبندند و آنرا برادیو اتصال میدهند تا امواج صوت بهتر برادیو برسد.

آنتی‌پیرین Antipyrine ـ فر. گردی است سفید وتلخ مزه که در طب برای دفع تب و آوردن عرق و تسکین درد بکار میرود و از قطران زغال سنگ استخراج میشود.

آنتی‌توکسین Antitoxine ضد سم، ماده‌ای که گلبولهای سفید در مقابل میکروب هائی که داخل خون میشوند تولید میکنند.

آنتیک ـ انتیک Antique ـ فر. کهن، کهنسال، کهنه، دیرینه، عتیق، هر چیز تاریخی و قدیمی از ظرف و کتاب و فرش و امثال آنها.

آنتیک فروش ـ فروشنده آنتیک.

آنتیمون ـ انتیمون Antimoine فلزی است سفید و درخشنده متمایل برنگ آبی، خالص آن در طبیعت پیدا میشود و نیز در معدن در حال ترکیب با گوگرد بدست می آید، برای ساختن حروف چاپخانه آنرا با سرب ترکیب میکنند، در طب و داروسازی هم بکار میرود.

آنجا ـ اشاره بجایی دور.

آن جهان ـ آخرت، عقبی.

آنچ ـ (بسکون نون) مخفف آنچه، آن چیز، هرچه، هر چیز که.

آند Anode قطب مثبت باطری الکتریک، قطب مثبت جریان برق، سطح فلزی که در نقطهٔ نفوذ الکتریسیته مثبت پیل واقع شود.

آندون ـ ق. (بسکون نون) آنجا، آنگاه، آن زمان،

مقابل ایدون که بمعنی اکنون و این زمان و اینجا است، مثال از ناصرخسرو:

راه توزی خیر و شر هر دو گشاده است
خواهی ایدون گرای و خواهی آندون

آنژین Angine —فر. ورم گلو، درد گلو، وتورم لوزتین که بیشتر در زمستان در اثر سرماخوردگی عارض میشود و با زکام و سردرد شدید و تب و درد استخوان و کوفتگی بدن همراه است، لوزتین بزرگ و سرخ رنگ میشود و گاهی لکه های سفیدچرک روی آنها ظاهر میگردد، معالجهٔ آن با غرغره کردن داروهای ضد عفونی حلق و گلو مانند کلرات دو پتاس و تزریق پنی سیلین صورت می گیرد.

آنس—ع. (بکسر نون) انس گیرنده، خو گیرنده، خو گرفته.

آنسات—خانم ها، زنان خوب، دلارامان، دلاویزان.

آن سرای— آخرت، سرای دیگر، عقبی، آن جهان.

آن سوی— آن طرف، آن جهت.

آنسه—ع. (بکسر نون) زن پاکیزه خو، بمعنی دختر خانم نیز میگویند.

آنسیکلوپدی Encyclopédie —فر. دایرة المعارف، کتابی که تمام لغات و اصطلاحات علمی و ادبی و فنی و پزشکی و حقوقی و فلسفی یک زبان بترتیب حروف هجا در آن درج شده باشد.

آنکارت Encarte —فر. در بازیّ ورق به معنی آنست که هر دو طرف با هم برابر باشند و هیچکدام از دیگری نبرد، در فارسی بمعنی بی پول و مفلس هم میگویند.

آنگلوفوب Anglophobe مخالف انگلیس، دشمن انگلیس.

آنگلوفیل Anglophile —فر. طرفدار انگلیس، انگلیس دوست.

آنمی Anémie بیماری کم خونی، فقرالدم.

آنوفل Anophèle —فر. پشهٔ مالاریا، پشه‌ای که میکروب مالاریا را از مبتلایان بمالاریا بدیگران انتقال میدهد، بیشتر در کنار آب های راکد و باتلاق ها پیدا میشود.

آنه—سکهٔ رایج هندوستان، یک شانزدهم روپیه.

آنی—ع. منسوب به آن، موقت، موقتی، فوری، بی درنگ، علامت نسبت در بعضی کلمات عربی.

آنیه—ع. (بکسر نون و فتح یا) ظرفها، جمع اناء.

آنیدرید Anhydride مرکب از دو کلمهٔ یونانی An بمعنی «بی» و Hydor بمعنی «آب» هر جسمی که هنگام ترکیب شدن با آب تولید اسید کند.

آنیدرید کربنیک—فر. گازی است بی رنگ دارای بوی تند و طعم ترش، در طبیعت در مجاورت کوههای آتشفشان وجود دارد، از احتراق چوب و زغال نیز حاصل میشود، در صنعت برای ساختن قند و لیموناد و بی کربنات دو سود بکار میرود.

آنیلین Aniline —فر. مایعی است بشکل روغن و بی رنگ، در ۱۸۰ درجه حرارت بجوش می آید، در الکل و بنزین حل میشود، سقزها و گوگرد را حل میکند، برای ساختن رنگهای مخصوصی که موسوم بالوان آنیلین میباشند بکار میرود، سابقاً از قطران زغال سنگ گرفته میشد اکنون از نیتر بنزین بدست می آید.

آنین—ا. (بکسر نون) خم کوچک سفالی که دوغ در آن میریزند و میزنند تا کرهٔ آن گرفته شود، انین هم گفته شده، مثال ازطیان:

سبوی و ساغر و آنین و غولین
حصیر و جاروب و خیم و پالان

آو—ا. آب، او نیز گفته شده.

آوا—ا. مخفف آواز، بانگ، آهنگ، اوا هم گفته شده.

آواخ—نگا. آوخ.

آوار—ا. گرد و خاک، غبار، دیوار یا سقف خانه که خراب شود و فرو ریزد، بمعنی حساب و شمار و آزار و ستم، و مخفف آواره هم گفته شده.

آوارجه—آورجه—ا. اواره، دفترحساب، دفتر دخل و خرج، معرب آن اوراجه و جمعش اوارجات است.

آواره—ص. (بفتح را) گم گشته، سرگشته، بی خانمان، در بدر، دور از وطن، آوارهم گفته شده.

آوارگی:—حالت آواره بودن، در بدری، سرگردانی و بیخانمانی.

آواریه Avarié خسارت دیده، خراب، فاسد، ضایع.

آواز—ا. بانگ، صدا، صوت، نغمه، آهنگ، آوازه و آوا و اوا هم گفته شده.

آوازهـ ا. (بفتح زا) آواز، بانگ، صدا، صوت، نغمه، بمعنی صیت و شهرت نیز گفته شده.
آوازه‌خوانـ ا. ص. خواننده، خنیاگر، کسی که صدای خوب دارد و به آهنگ خوب میخواند، کسی که پیشه اش آوازه‌خوانی است.
آوانس Avance ـ فر. پیش مزد، مساعده، بیعانه، پیش بها، پیشی.
آوخـ (بفتح و او) کلمهٔ افسوس، آه، وای، آوه و آواخ هم گفته شده.
آورـ ا. (بفتح و او) یقین، ایمان، درست و راست، بی شک، مثال از شمس فخری:
بندهٔ او فلک بود بی شک
چاکر او بود جهان آور
بمعنی زشت هم گفته شده. مثال از عنصری:
نزدیک عقل جمله درین عهد باور است
کامروزهمچوجهل هنرزشت وآو راست

آوری: صاحب یقین، با ایمان، گرویده، مثال از ابوشکور:
کسی کو بمحشر بود آوری
ندارد بکس کینه و داوری
آورتاـ**آورت**ـ**آئورت** Aorté ام السرائین، شریان یا سرخ رگ بزرگ که در بطن چپ قلب قرار دارد و بتوسط شاخه های خود خون را بتمام بدن میرساند.
آوردـ ا. (بفتح و او) جنگ، پیکار، نبرد، کارزار، حمله.
آوردخواهـ**آوردجو:** جنگاور، جنگجو. مثال از فردوسی:
به آورد هر دو بر آو یختند
همی خاک براختران ریختند
آوردگاهـ**آوردگه**ـ ا. م. رزمگاه، میدان جنگ، ناوردگاه نیز گفته شده، مثال از فردوسی:
که از ما یکی را به آوردگاه
فرستی بر ترک آورد خواه
آوردنـ مص. (بفتح و او) چیزی را با خود از جائی بجائی یا از نزد کسی بنزد کس دیگر رساندن، نقیض بردن، و نیز بمعنی پدید کردن، ظاهر کردن، در میان نهادن، آوریدن هم گفته شده. **آورنده:** «ص. فا» کسی که چیزی با خود بیاورد. **آورده:** «ص. م» ابداع کرده، پدید کرده، حاصل کرده، آوریده هم گفته شده. **آور:** امر به آوردن، بیاور، و بمعنی آورنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل بارآور، سودآور، شرم‌آور، ننگ‌آور، آرهم میگویند.
آورد: مخفف آورده در ترکیب با بعضی کلمات مانند: آب آورد، باد آورد، راه آورد.

آوردیدنـ مص. (بفتح و او) جنگ کردن، نبرد کردن، پیکار کردن، حمله کردن.
آورکـ ا. (بفتح و او و را) نگا. اورک.
آورنجنـ ا. (بفتح را و جیم) نگا. برنجن.
آورندـ ا. (بفتح را) دجله، اروند، بمعنی مکر و فریب هم گفته شده، اورند.
آوریدنـ مص. (بفتح و او) نگا. آوردن.
آوریل Avril ـ فر. ماه چهارم تقویم فرنگی، ماه اول بهار.
آوشنـ ا. (بکسر، یا فتح شین) گیاهی است صحرائی و معطر، دارای برگهای کوچک و ساقه های کوتاه که آنرا برای بوی خوشی که دارد در ماست یا دوغ میزنند، در طب هم بکار میرود، آوشین و آو یشن و او یشن و اوشین و اوشن هم گفته شده.
آوکا Avocat وکیل دادگستری.
آونـ ا. (بفتح و او) نگا. آونگ.
آوندـ ا. (بفتح و او) ظرف، کوزه، کوزهٔ آب، ظرف شراب، و در اصطلاح گیاه‌شناسی لوله هائی را میگویند که شیرهٔ گیاه در آنها روان است.
آوندـ ا. (بفتح و او) نگا. آونگ.
آونگـ ا. (بفتح و او) ریسمانی که خوشه های انگور و سایر میوه ها را به آن میبندند و از سقف خانه یا دکان یا جای دیگر آو یزان میکنند، آوند و آون هم گفته شده.
آونگان: آو یزان، آو یخته، معلق، دلنگان هم میگویند. مثال از رودکی:
چون برگ لاله بوده‌ام و اکنون
چون سیب پژمریده بر آونگم
آوهـ (بفتح و او) نگا. آوخ.
آو یاتور Aviateur هوانورد، خلبان.
آو یختنـ مص. آو یزان کردن، آو یزان شدن، «متعدی و لازم هر دو» آوختن هم گفته شده،
آو یزش: پیوستگی، بستگی، تعلق، آو یختگی.
آو یزنده: «ص. فا» آو یزان کننده، آو یزان شونده، کسی که بهرکس یا بهر چیز درآو یزد. **آو یخته:**

«ص. م» آویزان، آویزان شده، آویزه هم میگویند. **آویزان:** آویخته، معلق، در حال آویختگی. **آویز:** امر به آویختن، بیاویز، و بمعنی آویزنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل دستآویز، دلاویز، و مخفف آویزه یعنی آویخته، هر چیز آویخته شده، وآنچه که چیز دیگر را به آن آویزان کنند. **آویزه:** آویخته، چیزی که بچیز دیگر آویخته شده، بمعنی گوشواره هم میگویند. مثال از جامی:

تن که آزردهٔ تیغ ستمش بود نماند
جان که آویزهٔ بند کمرش بودبرفت

آویزهـ نگا. آویختن.
آویژهـ ص. اویژه، ویژه، خالص، خاص.
آویژگان: ویژگان، نزدیکان، خواص.
آویشنـ ا. (بکسر واو وفتح شین) نگا. آوشن.
آهـ کلمهٔ افسوس، آخ، وای، آوخ، نفس بلند که از درد یا شادی از سینه برآورند.
آهارـ ا. مایعی که از نشاسته یا کتیرا درست میکنند و بپارچه میزنند تا سفت و براق شود، و نام گلی هم هست درشت و پربرگ برنگهای مختلف سفید یا زرد یا سرخ کم رنگ که بلندی بوتهٔ آن به نیم متر میرسد و گیاهی است یکساله، و نیز آهار بمعنی خورش هم گفته شده.
آهازیدنـ مص. آهختن، آهیختن، آختن، کشیدن، قد کشیدن.
آهازیده: آخته، قد کشیده.
آهختنـ مص. (بکسرها وفتح تا) آختن، برکشیدن، برآوردن و بیرون کشیدن چیزی مثل بیرون کشیدن تیغ از غلاف، آهیختن هم گفته شده.
آهختهـ**آهیخته:** «ص. م» آخته، برکشیده، برآورده، مثال از فردوسی:

ز آهختن تیغها ازغلاف
که قاف رادردل افتاد کاف

آهرامنـ**آهریمن**ـ**آهرمن**ـ ا. نگا. اهریمن.
آهرنـ ا. (بسکون ها وفتح را) نگا. اهریمن.
آهستهـ ص. (بکسرها) آرام، یواش، بی صدا، بی شتاب، کند.
آهستگی: کندی، آرامی.
آهکـ ا. (بفتح ها) اکسید کلسیوم، جسمی است سفید، جاذب الرطوبه، از پختن سنگ آهک در کوره های مخصوص در حرات ۹۵۰ درجه بدست می آید، هرگاه روی آن آب بریزند از هم پاشیده میشود و تولید حرارت میکند، در کارهای ساختمان و صابونپزی و قندسازی و دباغی و ساختن پتاس و سود بکار میرود.
آهمندـ ص. (بضم ها وفتح میم) آهومند، دروغگو، گناهکار، معیوب، عیب دار، و «بسکون ها» بمعنی بیمار و کسی که آه و ناله داشته باشد نیز گفته شده.
آهنـ ا. (بفتح ها) فلزی است خاکستری رنگ و چکش خور، از گداختن کلوخه هائی که از معدن استخراج میکنند بدست می آید، در ۱۵۳۰ درجه حرارت گداخته میشود و در ۸۰۰ درجه حرارت نرم و سرخ میگردد، برای ساختن ابزارهای گوناگون و انواع ماشینها بکار میرود، جریان الکتریسته را بخوبی هدایت میکند و بر اثر سیال الکتریسته حالت مغناطیسی پیدا میکند، در هوای مرطوب زنگ میزند «اکسید میشود».
آهن جفتـ ا. (بضم جیم) گاوآهن، آلت آهنی که به جفت گاو می بندند و با آن زمین را شخم میزنند، آهن نوک تیز که هنگام شیار کردن زمین در خاک فرو میرود، آهن گاو و آهن شیار و خیش و خیج هم گفته شده.
آهنجهـ ا. (بفتح ها و جیم) یکی از آلات و ادوات پارچه بافی، پهنا کش، ریسمانی که از دستگاه بافندگی بسقف میبندند.
آهنجیدنـ مص. (بفتح ها) آختن، کشیدن، در آوردن، بیرون کشیدن، آهنگ کردن، برآهنجیدن هم گفته شده.
آهنجنده: «ص. فا» برآورنده، برکشنده، بیرون کننده.
آهنجیده: «ص. م» بیرون کشیده، برکشیده، آخته، آهخته. **آهنج:** امر به آهنجیدن، بیاهنج، برآهنج، و بمعنی آهنجنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل شمشیر آهنج، تیغ آهنج، جان آهنج، دم آهنج. مثال از ناصرخسرو:

خوب گفتن پیشه کن با هرکسی
کاین برون آهنجد از دل بیخ کین

آهن خایـ ک. کنایه از اسب سرکش.
آهن رباـ ا. (بضم را) جسمی است که آهن را

بسوی خود جذب میکند، نوع طبیعی آن معدنی و نوع مصنوعیش قطعهٔ فولادی است که آنرا بوسیلهٔ آهن ربای طبیعی یا الکتریسته دارای خاصیت مغناطیسی کرده باشند، نوع طبیعی آنرا حجر مغناطیسی هم میگویند.

آهنگـ ا. (بفتح ها) قصد، عزم، اراده، عزیمت، روش، آواز، لحن، و نیز بمعنی وزن آواز یا موزونی آواز.

آهنگرـ ا. ص. کسی که پیشه‌اش ساختن آلات و ادوات آهنی است، پیشه‌وری که آهن را در کوره سرخ میکند و از آن آلات و ادوات آهنی میسازد، نهامی و نهامین هم گفته شده.

آهنوخوشیـ نگا. اهنوخشی.

آهنینـ ص. ن. آهنی، منسوب به آهن، از آهن، چیزی که از آهن ساخته شده باشد، و نیز بمعنی سخت و محکم و نیرومند، آهنینه هم گفته شده.

آهوـ ا. حیوانی است از تیرهٔ نشخوار کنندگان، دارای دست و پای بلند و باریک و چشمان زیبا، در دو بدن معروف است و در دشتها گله گله حرکت میکنند و از گیاههای صحرائی میخورند، برای گوشتش او را شکار میکنند، آهوان جمع.

آهوـ ا. عیب، نقص، خبط، خطا، عیب ونقص در کار یا کالا یا در مردم. مثال از ابوشکور:

یک آهوست خوان را که ناریش پیش
چو پیش آوریدی صد آهوش بیش

مثال ازخاقانی:

دیدی آن جانور که زاید مشگ
نامش آهو و او همه هنر است

آهوبرهـ ا. (بفتح با و را) برهٔ آهو، بچهٔ آهو، آهوبچه، بمعنی هوبره هم گفته شده.

آهوپاـ **آهوپای**ـ ص. تندرو، تیز رفتار، کسی که مانند آهو بدود، آهوتک هم گفته شده، و نیز نوعی از گچ بری در سقف یا دیوار خانه.

آهودلـ ص. ترسو، بزدل، بددل.

آهودلیـ حالت و چگونگی آهودل، ترسان بودن.

آهوریـ ا. (بضم ها) نگا. خردل.

آهوفغندـ ص. (بفتح فا و غین) آنکه مانند آهو جست وخیز کند.

آهوگردانـ آنکه آهوان را در صحرا راند بجایی که شاه یا امیر بآسانی شکار تواند کرد.

آهومندـ ص. (بضم ها و فتح میم) عیب‌دار، معیوب، دارای عیب و نقص، بیمار، آهوناک و آهمند هم گفته شده. مثال:

ز پیری مغزت آهومند گشته است
زگیتی روزگارت در گذشته است

آهونـ ا. (بضم ها و سکون واو) نقب، سمجه، راه زیرزمینی، غار، رخنه.

آهونبر: نقب کن، نقب زن، کسی که در زیرزمین نقب میزند. مثال از اسدی:

به آهون زدن در زمین با شتاب
سبکتر روندی ز ماهی در آب

آهوناکـ معیوب، دارای عیب.

آهوی مشکـ ا. حیوانی است مانند سایر آهوها، دو دندان بلند بطول چند سانتیمتر شبیه دندان فیل دارد، بیشتر در کوههای هیمالیا پیدا میشود، زیر شکمش کیسهٔ کوچکی است که درآن مادهٔ غلیظی بشکل دمل جمع میشود، و هر وقت آن کیسه پر شود حیوان احساس درد و خارش میکند و شکم خود را بسنگ میمالد تا دمل پاره شود و ماده‌ای که در آن است بزمین بریزد، این ماده‌ها روی زمین خشک میشود و مردم میروند آنها را جمع میکنند، و این همان مشک معروف است، آهوی تاتار و آهوی تتر و آهوی ختن و آهوی ختا و آهوی خرخیز و آهوی مشکین هم گفته اند.

آهیانهـ ا. (بکسر ها و فتح نون) کاسهٔ سر، استخوان بالای مغز سر که بعربی عظم قحف میگویند، اهیانه هم گفته شده.

آهیختنـ مص. (بکسرها و فتح تا) نگا. آهختن.

آیاتـ ع. جمع آیه.

آیبکـ ت. (بکسر یا و فتح با) بت، صنم، ایبک هم میگویند.

آیتـ **آیه**ـ ع. (بفتح یا) نشان، علامت، هریک از جمله های قرآن، مجازاً بمعنی مرد بزرگ و چیز عجیب، آیات جمع.

آیة الکرسیـ ع. نام یکی از آیات قرآن در سورهٔ بقره.

آیة اللهـ ع. نشانه و حجت خدا، عنوان یا لقبی که مسلمانان به مجتهدین و علماء بزرگ روحانی میدهند.

آیریاـ (بکسر را) آریا.

آیزنهـ ا. (بکسر یا و فتح نون) شوهرخواهر، یزنه هم گفته شده.
آیسـ**آئس**ـ ع. (بکسر یا) ناامید، نومید، مأیوس.
آیسهـ**آئسه**ـ ع. (بکسر یا) زنی که از پنجاه سال بیشتر داشته باشد، زنی که در مدت سال حیض نبیند.
آیشـ ا. مص. (بکسر یا) اسم مصدر از آمدن، و نیز بمعنی بارور شدن و میوه دادن درختانی که یکسال در میان میوه میدهند از قبیل سیب و آلو و امثال آنها، سالی که درخت میوه فراوان میدهد میگویند آیش آنست، و در اصطلاح کشاورزی آمادگی زمین است از حیث قوه و استعداد برای کشت و زرع و بار آوردن محصول، زمینهای کم قوه را یکسال در میان میکارند یعنی یکسال در آن زراعت میکنند و یک سال خالی و بیکار میگذارند تا دوباره استعداد پیدا کند و زمانی که زمین برای زراعت مستعد باشد میگویند آیش آنست.
آیش دادنـ کشت بخشی از زمین مزروعی رابسال دیگر وا گذاشتن تا قوت گیرد.
آیشنهـ ا. ص. (بکسر یا و فتح نون) جاسوس، خبرکش، آیشه و ایشه و آیشتنه و ابیشه و اپیشه و انیشه و آبسته هم گفته شده.
آیفتـ ا. (بفتح یا و سکون فا) حاجت، خواهش، درخواست، اینفت هم گفته شده، مثال از دقیقی:
ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود
بسزاوار کن آیفت که ارجت دارد
آیندهـ آنکه آید، آنچه آید، آتی، زمان پس از حال.
آینهـ ا. (بکسر یا) نگا. آئینه.
آیبژـ ا. (بکسر یا) شراره، شرر، شرارهٔ آتش، جرقه، آیـژک و آییژه و ایژک و آبیژ و آبیز و ابیز و ابیزک و آبید هم گفته شده.
آیینـ ا. نگا. آئین.
آیینکـ ا. (بکسر یا و فتح نون) نگا. عینک.
آیینهـ ا. نگا. آئینه.

الف

همزهـ همزه یا الف حرف اول الفبای فارسی است، در دستور زبان فارسی فرق میان همزه و الف این است که همزه قبول حرکت میکند و الف ساکن است، همزه در زبان فارسی فقط در اول کلمه واقع میشود، کلماتی که دارای همزهٔ وسط یا آخر هستند از زبان عربی گرفته شده مانند یأس و ماء، همزه‌ای که پیش از آن حرف مضموم باشد بصورت واو نوشته میشود مثل مؤمن، مؤید، مؤثر، همزه‌ای که قبل از آن حرف مفتوح باشد بصورت الف نوشته میشود مثل یأس، مأیوس، مأمور، همزه‌ای که پیش از آن حرف مکسور باشد بصورت یا نوشته میشود مثل بئر و ذئب. همزه‌ای که در اول کلمه در می آید بر سه قسم است: اصلی، وصلی، عاریتی، همزهٔ اصلی آنست که حذفش جایز نیست مثل ایران، ابر، اسب، همزهٔ وصلی آنست که حذفش جایز است مانند افکندن «فکندن» اشکنجه «شکنجه» اشتر «شتر» همزهٔ عاریتی یا زائد آنست که جزء کلمه نیست و گاهی جهة ضرورت شعر می آید مثل ابا «با» ابر «بر» الفی که در وسط و آخر کلمه در می آید بر چند قسم است: **الف دعا** مثل بماناد، بماندا، بخواندا، بمیراد، مرساد. **الف اتحاد** یا عطف که دو کلمه را بهم وصل و متحد میکند مثل کمابیش، تکاپو، رستاخیز، دوشادوش، لبالب. **الف زائد** مثل شماردن، راهگذار. **الف ندا** مثل خدایا، شاها، ملکا، جهاندارا. **الف تعجب** و کثرت مثل شگفتا، خوشا، بسا. **الف توصیف** مثل دانا، بینا، گویا، شنوا.

ائتلافـع. با هم الفت داشتن، همکار و همدست شدن.

أئمهـع. (بفتح همزهٔ اول و کسر دوم و تشدید میم) پیشوایان، جمع امام.

ابـع. (بفتح همزه) پدر، آباء جمع.

اباـ (بفتح همزه) از حروف ربط و اضافه. با.

اباـا. (بفتح همزه) آش، بحذف همزه نیز تلفظ میشود مثل شوربا، جوجه با، بمعنی نانخورش نیز گفته‌اند، اواهم گفته شده. مثال از نظامی:

هر ابائی که در خورد به بساط
و آورد در خورنده رنگ نشاط

اباءـع. (بکسر همزه) امتناع، باز ایستادن از کاری، خودداری و سر پیچی کردن، نافرمانی کردن.

اباآوردنـ ابا کردن، امتناع ورزیدن.

ابابیلـع. (بفتح همزه) «کلمهٔ جمع بدون مفرد» گروهها، دسته‌های پراکنده، و نام پرنده‌ای که در فارسی پرستو نامیده میشود.

اباحهـ **اباحت**ـع. (بکسر همزه و فتح حا) مباح کردن، حلال کردن، جایز شمردن، روا دانستن. مشترک دانستن اموال و املاک، مزدکیان و باطنیه را اباحی و اباحیه نیز نامیده‌اند.

اباحتیـ ملحدی که همه چیز را مباح شمرد و ارتکاب محرمات را روا داند مثال از حکیم سنائی:

نیم شب هر شبی بخانهٔ خویش
آید و صد اباحتی در پیش

اباداشتنـ ابا کردن، امتناع ورزیدن.

ابادهـ هلاک کردن، کشتن.

اباریقـع. (بفتح همزه و کسر را) جمع ابریق.

اباریقونـ درختچه ایست جزو گیاهان پیوسته

گلبرگ از تیرهٔ زغال اخته ها، دارای میوه ای قرمز و کوچک.

اباز یرـ ع. (بفتح همزه و کسر زا) جمع ابزار، و جمع الجمع بزر، داروهائی که در اغذیه میریزند از قبیل فلفل و زرچوبه و دارچین و زیره و زعفران و زنجبیل و امثال آنها.

اباشهـ ع. (بضم همزه و فتح شین) گروه مردم، گروهی از هرگونه مردم. مجمعی را گویند که از هر جنس مردم در آنجا باشد.

اباضـ ع. (بکسر همزه) ریسمانی که با آن دست شتر را بباز و یش میبندند که نتواند راه برود، بند.

اباضیه: نام گروهی از خوارج منسوب به عبدالله بن اباض تمیمی.

اباطیلـ ع. (بفتح همزه) چیزهای باطل، ترهات، سخنان بیهوده و یاوه، جمع باطل.

اباعدـ ع. (بفتح همزه و کسر عین) جمع ابعد. خلاف اقرب. دوران، بیگانگان، دورتران.

اباتاـ برادر مهتر یا کهتر پدر.

اباً عن جدـ ع. پدر را از جد، پدر بر پدر. پشت در پشت.

ابالسهـ ع. (بفتح همزه و کسر لام و فتح سین) جمع ابلیس.

ابالیسـ ع. (بفتح همزه و کسر لام) جمع ابلیس.

ابامـ ا. (بفتح همزه) وام، قرض.

ابانـ ا. (بفتح همزه) نگا. آبان.

ابانسـ آبنوس.

ابانهـ **ابانت**ـ ع. (بکسر همزه و فتح نون) آشکار کردن، واضح ساختن، جدا کردن، هو یدا ساختن.

ابتثـ ع. (بفتح همزه و تا) ترتیب کنونی الفبای عربی از الف تا «ی» پشت سرهم: ا. ب. ت. ث. ج. الی آخر.

ابتداءـ ع. آغاز کردن، شروع کردن، آغاز، اول، آغاز کاری، نخست، مبدأ.

ابتداعـ ع. نو آوردن، چیز تازه ای آوردن، بدعت گذاشتن.

ابتذالـ ع. صرف کردن، دائم بکار بردن و کهنه کردن چیزی، خوار کردن، بی قدری و پستی و کهنگی.

ابترـ ع. (بفتح همزه و تا) دم بریده، ناتمام، ناقص، بی فرزند، و در اصطلاح عروض: کلمه ای که حذف و قطع در آن شده باشد.

ابتسامـ ع. لبخند زدن، تبسم کردن، شگفتن.

ابتعادـ ع. دوری کردن.

ابتغاءـ ع. خواستن، جستجو کردن، چیزی را جستن.

ابتکارـ ع. اول چیزی را دریافتن، باول چیزی رسیدن و پیشی گرفتن، چیز تازه ای پیدا کردن، چیز تازه و بی سابقه آوردن، انجام دادن کاری که سابقه نداشته باشد، نوآوردگی.

ابتلاءـ ع. در بلا افتادن، دچار شدن، گرفتاری و رنج و سختی، امتحان کردن، آزمایش کردن.

ابتلاءـ فرو بردن به حلق و گلو، بلعیدن، فرو دادن، تو دادن.

ابتناءـ ع. بنا کردن، ساختن، پی افکندن، بنا نهادن، برآوردن.

ابتهاجـ ع. شاد شدن، شادی، شادمانی، خوشی و خرمی، خوشحالی، مسرت، سرور.

ابتهالـ ع. زاری کردن، زاری و تضرع، دعا و زاری، اخلاص ورزیدن در دعا.

ابتیاعـ ع. ع. خریدن، خریداری کردن.

ابجدـ ع. (بفتح همزه و جیم) ترتیب و ترکیب قدیم حروف الفبای عربی که عبارت است از: ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک ل م ن س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ. از این حروف هشت کلمهٔ مصنوعی ساخته اند که اینطور تلفظ میشود: ابجد، هوز، حطی، کلمن، سعفص، قرشت، ثخذ، ضظغ، برای هریک از این حروف عددی معین کرده اند بنام حساب ابجد یا حساب جمل، باین ترتیب: همزه ۱ـب ۲ـج ۳ـد ۴ـه ۵ـو ۶ـز ۷ـح ۸ـط ۹ـی ۱۰ـک ۲۰ـل ۳۰ـم ۴۰ـن ۵۰ـس ۶۰ـع ۷۰ـف ۸۰ـص ۹۰ـق ۱۰۰ـر ۲۰۰ـش ۳۰۰ـت ۴۰۰ـث ۵۰۰ـخ ۶۰۰ـذ ۷۰۰ـض ۸۰۰ـظ ۹۰۰ـغ ۱۰۰۰ حساب ابجد در اشعار فارسی برای ساختن ماده تاریخ بکار میرود و قاعده اش آنست که حروف کلمه یا مصراعی را که ماده تاریخ در آن گنجانیده شده تجزیه میکنند و اعدادی را که مخصوص آن حروف است زیر هم مینویسند و جمع میبندند از حاصل جمع آنها تاریخی که منظور شاعر بوده بدست می آید.

ابجدخوانـ آنکه تازه خواندن را آغاز کرده باشد، نوآموز، مبتدی در هر چیز.
ابجدزرـ شعاع آفتاب.
ابحاثـ ع. (بفتح همزه) جمع بحث، بحثها.
ابحارـ جمع بحر، دریاها.
ابخرـ ع. (بفتح همزه و خا) کسی که دهانش بوی بد بدهد، گنده دهان.
ابخرهـ ع. (بفتح همزه و کسر خا) جمع بخار.
ابخلـ زفت‌تر، بخیل‌تر.
ابدـ ع. (بفتح همزه و با) همیشه، جاوید، دائم، زمانی که نهایت ندارد. و نیز بمعنی دهر، روزگار، آباد جمع. **ابداً:** ظرف زمان برای تأکید در مستقبل نفیاً یا اثباتاً، بمعنی هرگز، هیچگاه، همیشه، جاودانه، برای همیشه.
ابداءـ ع. (بکسر همزه) آغاز کردن، آشکار کردن، شروع کردن، ابتدا کردن، سرگرفتن.
ابداعـ ع. (بکسر همزه) نوپیدا کردن، نوآوردن، چیز تازه آوردن، کار تازه‌ای کردن.
ابداعیـ منسوب به ابداع. اموری که مقارن ماده باشد و آن دو گونه بود یکی ابداعی باشد بالذات مانند مفارقات که مبادی اولی وجودند، و دیگر آنچه ابداعی بالحد باشد، مانند مقادیر و اعداد.
ابدالـ ع. (بکسر همزه) بدل کردن، عوض کردن، چیزی را بجای چیز دیگر قرار دادن، بدل و عوض گرفتن.
ابدالـ ع (بفتح همزه) جمع بدل و بدیل: مردم شریف و صالح و نیکوکار، مردان خدا، راهنمایان طریقت.
ابدالآبادـ ع. (بفتح همزه و با) جاویدان، همیشه.
ابدالدهرـ ع. جاویدان، همیشه.
ابدانـ ا. (بفتح همزه) دودمان، خاندان، تبار، بمعنی سزاوار هم گفته شده.
ابدانـ ع. (بفتح همزه) جمع بدن.
ابدیـ ع. (بفتح همزه و با و تشدید یا) چیزی که نهایت برای آن نباشد، نابود نشدنی، جاودانی، جاودان، جاویدان، جاودانه، جاوید، سرمدی، نامی از نامهای خدای تعالی.

ابدیاتـ جمع ابدیت، جاودانیها، پایندگیها، عقول و نفوس مجرد را از جهت آنکه در معرض فنا و زوال و کون و فساد نیستند ابدیات نامیده‌اند.
ابدیتـ ع. (بفتح همزه و با و یای مشدد) همیشگی و دوام، جاودانی، پایندگی، و نیز بمعنی آخرت.
ابرـ ا. (بفتح همزه و سکون با) بخارهای غلیظ شدهٔ طبقهٔ عالیهٔ جو که از آنها برف و باران و تگرگ میبارد. و نیز اسفنج دریایی یا مصنوعی که با آن بدن را شستشو میدهند و آنرا مانند کیسه یا لیف صابون ببدن میمالند، باین معنی ابر مرده و ابر کهن هم گفته شده.
ابراءـ ع. (بکسر همزه) بری کردن، بیزار کردن، ادا کردن وام، بری کردن ذمه، از بیماری رهانیدن، خوب کردن، آسانی. بخشودن.
ابراء کردنـ بیزاری کردن، بیزار بودن، شفا بخشودن.
ابراجـ ع. (بفتح همزه) جمع برج.
ابرارـ ع. (بفتح همزه) نیکوکاران، نیکان، جمع بر.
ابرازـ ع. (بکسر همزه) بروز دادن، آشکار کردن، ظاهر ساختن، عرض کردن، عزم سفر کردن.
ابرامـ ع. (بکسر همزه) اصرار کردن، بستوه آوردن، استوار کردن، پافشاری کردن در امری.
ابرآلودگیـ ابر آلوده بودن، حالت آسمان در هنگام پوشیده بودن از ابر.
ابر بخششـ کریم و بخشنده، جوانمرد و با سخاوت.
ابرهـ ع. (بکسر همزه و فتح را) سوزن، نیش عقرب، نیش زنبور.
ابردـ ع. (بفتح همزه و را) سردتر.
ابرشـ ع. (بفتح همزه و را) اسبی که خالهای مخالف رنگ خود داشته باشد، اسب سرخ رنگ که خالهای سفید داشته باشد، بمعنی رنگ سرخ و سفید در هم آمیخته نیز گفته شده.
ابرصـ ع. (فتح همزه و را) کسی که پوست بدنش دارای لکه‌های سفید باشد، کسی که به بیماری برص مبتلا باشد، پیس.

ابرطوروشــ اسب قوی هیکل و نیرومند.
ابرفیونــ ا. نگا. فرفیون.
ابرکاکیاــ ا. (بفتح همزه و با و کسر کاف دوم) تنیدهٔ عنکبوت، تار عنکبوت، خانهٔ عنکبوت، ابرکاکیاب، و ابرکاکیان و ابر کاکیاه نیز گفته شده. مثال:

دلیل تو ابری است پوشای حق
به سستی است همچون ابر کاکیا

ابرکهنــ ا. ابر مرده «نگا. اسفنج».
ابرگردشــ برقی که گرداگرد ابردور زند.
ابرمادرانــ حلوایی است که از قند یا عسل سازند.
ابرناکــ ابری، دارای ابر، پوشیده از ابر.
ابرمردهــ ا. نگا. اسفنج.
ابرنجکــ ا. (بفتح همزه و را و جیم) برق، رعدو برق، صاعقه، ارتجک. مثال از دقیقی:

صحرای بی نبات بر، از خشکی
گوئی که سوخته است با برنجک

ابرنجنــ ا. (بفتح همزه و را و جیم) نگا. برنجن.
ابروــ ا. (بفتح همزه وضم را) خطی از مو که در پیشانی و بالای چشم میروید، ابروان جمع، بروهم گفته شده.
ابروفراخیــ ک. گشاده رویی، خوشرویی، سخاوت.
ابرونــ (بفتح همزه وضم را) مأخوذ از یونانی، ایزون، گل همیشه بهار.
ابرهــ ا. (بفتح همزه و را) رویه، رویهٔ لباس، مقابل آستر، بره و اوره هم گفته شده.
ابرهــ ا. (بضم همزه و فتح با و را) آهو بره، هو بره.
ابرهامــ ا. (بفتح همزه و با) سرشت، طبیعت.
ابریزــ ا. (بکسر همزه و را) زرخالص، زرناب، زربی غش، در عربی نیز ابریز میگویند، مثال از غضایری:

بدین فصاحت واین علم شاعری که تو راست.
مکوش خیره که ابریز گردی و اکسیر

ابریشمــ ا. (بفتح همزه وضم شین) ماده‌ای که کرم ابریشم از غده‌های خود بشکل نخ بسیار باریک ترشح میکنند و با آن لانهٔ بیضی شکلی برای خود میسازد که پیله نامیده میشود، پیله‌ها را به ترتیب مخصوصی گرم میکنند بعد میریسند تا ابریشم بدست آید، افریشم و بریشم هم گفته شده، بعربی ابریسم میگویند «بکسر همزه و فتح سین».
ابریقــ ع. (بکسر همزه و را) ظرف سفالی لوله‌دار با دسته برای آب یا شراب، آفتابه، معرب آبریز، اباریق جمع.
و نیز بمعنی: شمشیر بسیار درخشنده، شمشیر بسیار تابان، کمان درخشان، زن صاحب جمال تابان بدن.
ابزارــ ا. (بفتح همزه) آلت، هرچه بوسیلهٔ آن کاری انجام بدهند، افزار و اوزار هم میگویند.
ابزارــ ع. جمع بزر، داروهای خوشبو که در اغذیه میریزند از قبیل فلفل و زرچوبه و دارچین و زیره و زعفران و زنجبیل و امثال آنها، ابازیر جمع جمع. در فارسی افزار و دیگ افزارهم گفته شده.
ابزارآلاتــ آلت ها و افزارها، مجموعهٔ ابزارهای کار.
ابسالــ ع. (بکسر همزه) بگرو دادن، گرو کردن، حرام کردن چیزی، بهلاک سپردن.
ابستاــ ا. (بفتح همزه و کسر با) نگا. اوستا.
ابسطــ گسترده‌تر، گشاده‌تر، ساده‌تر، بی آمیغ‌تر.
ابستروکسیون Obstruction ــ فر. خودداری عده‌ای از نمایندگان مجلس از حاضر شدن در جلسه بمنظور تعطیل کردن جلسه و جلوگیری از تصویب لایحهٔ قانونی که در مجلس مطرح شده است.
ابصارــ ع. (بفتح همزه) جمع بصر، چشمها.
ابصرــ ع. (بفتح همزه و صاد) بصیرتر، بیناتر.
ابطاءــ ع. (بکسر همزه) درنگ کردن، دیر کردن، کندی، تأخیر.
ابطالــ ع. (بکسر همزه) باطل کردن، لغو کردن، بیفایده و بیهوده کردن، ناچیز ساختن.
ابطالــ ع (بفتح همزه) دلیران، جمع بطل.
ابطح ــ ع. (بفتح همزه و طا) زمین پست، بستر رود، رودخانهٔ فراخ، گذرگاه سیل که در آن سنگریزه فراوان باشد، و نام جائی است میان مکه و منی.
ابعادــ ع. (بکسر همزه) دور کردن، دور ساختن، راندن.
ابعادــ ع. (بفتح همزه) جمع بعد «بضم» بمعنی دور. **ابعادثلاثه:** ابعاد سه گانه، در اصطلاح هندسه عبارت است از طول، عرض، عمق. در اصطلاح موسیقی امروز فواصل را گویند.

ابعدــع. (بفتح همزه و عین) بعیدتر، دورتر، اباعد جمع.
ابغاضــع. (بکسر همزه) کینه ورزیدن، با کسی کینه و دشمنی داشتن. و «(بفتح همزه)» جمع بغض.
ابغضــع. (بفتح همزه و غین) مکروه‌تر، دشمن‌تر.
ابقاءــع. (بکسر همزه) باقی گذاشتن، پا برجا گذاشتن، پایدار نگاهداشتن، زنده داشتن، رعایت، مرحمت کردن، بخشودن.
ابکاءــع. (بکسر همزه) گریاندن، بگریه واداشتن، کسی را بگریه انداختن.
ابکارــع. (بکسر همزه) صبح کردن، بامداد کردن، بگاه برخاستن.
ابکارــع. (بفتح همزه) جمع بکر.
ابکمــع. (بفتح همزه و کاف) گنگ، زبان بسته، بکم جمع.
ابلــع. (بکسر همزه و با) شتر.
ابلاســع. (بکسر همزه) ناامید شدن، مأیوس گشتن، اندوهگین شدن.
ابلاغــع. (بکسر همزه) رساندن، رسانیدن نامه یا پیام بکسی.
ابلغــع. (بفتح همزه و لام) بلیغ‌تر، رساتر.
ابلقــع. (بفتح همزه و لام) معرب ابلک، هر چیز دو رنگ خصوصاً سیاه و سفید.
ابلکــص. (بفتح همزه و لام) هر چیز دو رنگ خصوصاً سیاه و سفید، ابلق، ابلوک هم گفته شده.
ابلوچــا. (بفتح همزه و ضم لام) نگا. آبلوچ.
ابلوکــص. (بفتح همزه و ضم لام) ابلک، ابلق، بمعنی دو رو و دو رنگ و منافق هم گفته شده. مثال از شاه داعی شیرازی:

بود ازان جوق قلندر ابلهی
مرد ابولکی رقیبی بی رهی

ابلهــع. (بفتح همزه و لام) بی خرد، نادان، نابخرد، ساده‌لوح، کودن، بله جمع.
ابلیســع. (بکسر همزه و لام) ناامید شده از رحمت خدا، و نام شیطان، ابالیس و ابالسه جمع.
ابلیسیــمنسوب به ابلیس، دارای شیوه و صفت ابلیس، بدکارانه و گمراه کننده.
ابنــع. (بکسر همزه) پسر، ابناء و بنون جمع.
ابناءــع. (بفتح همزه) پسران، جمع ابن.

ابن‌آویــع. (وا) شغال، شگال، بنات‌آوی جمع.
ابناخونــا. (بفتح همزه و ضم خا) قلعه، حصار، دژ، انبا خون هم گفته شده، مثال از بهرامی:

ز سوی هند گشادی هزار شهرستان
ز سوی سند گرفتی هزار ابنا خون

ابن السبیلــع. ابن سبیل، مسافر، راهگذر در بیابان، مسافر تهیدست، فرزند راه، ابناء السبیل و ابناء سبیل جمع.
ابن الماءــمراد مرغابی است.
ابن الوقتــع. کسی که بمقتضای وقت و زمان کار کند و وقت را غنیمت شمارد.
ابن الملکــشاهزاده.
ابنهــع. (بضم همزه) عیب، حقد، کین، کینه، گره چوب، و نام مرضی در مقعد.
ابن عرســع. (بکسر همزه و عین) راسو، موش خرما.
ابنیهــع. (بفتح همزه و کسر نون و فتح یا) ساختمانها، بناها، جمع بناء.
ابوــع. (بفتح همزه و ضم با) کلمه‌ای است که در عربی بر سر کنیه های مردان در می‌آید و بمعنی پدر است مثل ابوالحسن، ابوالقاسم، گاهی بر سر صفت هم در می‌آید مانند ابوالمفاخر، ابوالفضائل، در فارسی گاهی مخفف و بدون همزه استعمال میشود مثل بوعلی، بوالقاسم، بوتراب، بوالحسن.
ابوابــع. (بفتح همزه) درها، جمع باب.
ابواب جمعــجزو، جمعی، دریافت های صاحب جمع.
ابواب جمعیــمنسوب به ابواب جمع، دخل ها و دریافت های صاحب جمع.
ابوالفوارســکنیهٔ روباه، اسم خاص.
ابوالملیحــچکاوک، پرنده ایست خوش‌آواز به جثه گنجشک.
ابوجهلــکنیهٔ یکی از مخالفین پیامبراسلام که در انکار و کینه و دشمنی با پیامبر معروف بود. مولوی در کتاب مثنوی این نام را بمعنی مطلق کافر گرفته است و آنرا با «ان» جمع بسته، بمعنی کافران و مشرکان بکار برده است چنانکه گوید:

عقل با حسن زین طلسمات دو رنگ
چون محمد با ابوجهلان بجنگ

ابوالبشرــ ع. پدر بشر، پدر آدمیان، اولین آدم، کنیهٔ حضرت آدم، بوالبشر هم میگویند.

ابوالهولــ ع. مجسمهٔ بسیار بزرگ و عجیب که مصریان قدیم از سنگ بشکل سر انسان و تنهٔ شیر در نزدیکی اهرام مصر ساخته اند.

ابوان ــ ابوینــ ع. (بفتح همزه و با) پدر و مادر.

ابوتــ ع. (بضم همزه و با و فتح و او مشدد) پدر شدن، پدری.

ابوترابــ ع. (بضم تا) کنیهٔ امیرالمؤمنین علی علیه السلام.

ابودقطیقاــ (معر. یو) این اصطلاح در کتب ارسطو معنی قضیهٔ برهانی میدهد یعنی قضیهٔ مسلمه که برهان بر آن قایم شده و قابل نقض نیست. ابن الندیم و گروهی دیگر آنرا آنالوطیقای ثانی مینامندو مرادشان مبحث برهان منطق ارسطوست و کانت فیلسوف آلمانی نیز این لفظ را در معنایی نزدیک بمعنای مصطلح ارسطو بکار برده است.

ابوعطاــ (بفتح عین) نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی در دستگاه شور و در دستگاه همایون.

ابوقرمــ آفتاب پرست.

ابوقلمونــ بوقلمون، نوعی از دیبای رومی باشد که هر زمان برنگی نماید، جانوری است شبیه به چلپاسه، کنایه از مردمی که هرساعت خود را برنگی بیارایند.

ابویــ ع. (بفتح همزه و با) منسوب به اب، پدری.

ابه ــ اوبهــ ت. (بضم همزه و تشد با) طایفه، ایل، خیمه، آلاچق، جائی که طائفه ای چادرهای خود را بر پا ساخته و در آنجا زندگانی کنند.

ابهیــ ع. «ابها» (بفتح همزه) روشنتر، درخشانتر، زیباتر.

ابهامــ ع. (بکسره همزه) انگشت بزرگ انسان، شست، انگشت نر.

ابهامــ ع. (بکسر همزه) پوشیده سخن گفتن، پوشیده گذاشتن، پیچیده و غامض کردن سخن، و در اصطلاح بدیع: ابهام یا محتمل الضدین یا ذوجهین آنست که شاعر یا نویسنده در نظم و نثر خود کلماتی بکار ببرد که احتمال دو معنی متقابل داشته باشد یعنی هم مدح باشد و هم ذم. مثال:

ای خواجه ضیا شود ز روی توظلم

با طلعت توسور نماید ماتم

ابهتــ ع. (بضم همزه و فتح بای مشدد و ها) بزرگی، بزرگواری، نخوت، شکوه و جلال، بهجت، شادمانی.

ابهرــ رگی است در پشت، رگ پشت که به دل پیوسته است، رگ جان، آورتی، ام الشرائین.

ابهلــ ا. (بفتح همزه وضم ها) سرو کوهی، عرعر، ارس، درختی است از تیرهٔ کاجها، و هل هم گفته شده.

ابی ــ پدری، صلبی.

ابیاتــ ع. (بفتح همزه) سخنان منظوم، جمع بیت بمعنی دو مصراع از شعر، خانه ها.

ابیاریــ ا. (بفتح همزه) نوعی از پارچه یا جامهٔ نازک، و یک قسم کبوتر، نوعی پرستو.

ابیبــ (معر) نامی است که عرب به ماه ایپفی که در تقویم مصریان یا قبطیان معمول بوده داده است، نام ماه اول سال عبرانیان که بعداً نام نیسان گرفت تقریباً معادل با آوریل.

آبیّتــ مقام بلند و رفیع طلبیدن، از کارهای پست دوری کردن.

ابیز ــ ا. (بفتح همزه و کسر با) نگا. آیژ.

ابیشهــ ا. ص. (بفتح همزه و کسر با) نگا. آیشنه.

ابیضــ ع. (بفتح همزه و یا) سفید، سفیدپوست، سفید رنگ.

ابیضاضــ سپید شدن، سخت سپید شدن.

ابیلــ گیاهی که ریشه اش شبیه شلغم است و در کنار دریا می روید.

ابینــ ع. (بفتح همزه و یا) آشکارتر، روشن تر، هویداتر.

اپرا Opéra ــ فر. نمایش با ساز و آواز، تئاتری که در آن هنر پیشگان فقط شعر و آواز بخوانند.

اپرت Opérette ــ فر. شعر و آواز، اپرای کوچک خنده دار.

اپرخیدهــ ص. (بفتح اول و دوم) آشکار و صریح، سخن صریح بدون ایما و رمز.

اپرویزــ پیروزگر، فاتح.

اپشکــ ا. (بفتح همزه و شین) شبنم، ژاله، افشک و افشنگ و پشک هم گفته شده.

اپگانهــ ا. ص. (بفتح همزه) نگا. آفگانه.

اپل Epaule شانه، دوش، کتف.

اپیدمی Epidémie ــ فر. شیوع مرض، بیماری

عام، مرض واگیر که عدهٔ زیادی را مبتلا کند.
اپیکا Ipéca گیاهی است که در آمریکای جنوبی میروید و ریشهٔ آن از داروهای مقیی است، در طب بکار میرود.
اپیونـ یو. Opion نگا. افیون.
اتاـ ت. (بفتح همزه) پدر.
اتابکـ ت. (بفتح همزه و با) پدر بزرگ، مربی، مربی کودک بخصوص مربی شاهزادگان.
اتابکیـ مقام و رتبهٔ اتابک.
اتاشهـ فر. وابسته، کارمند سفارتخانه که وظیفه‌ای خاص بعهدهٔ او محول است: اتاشهٔ مطبوعاتی، اتاشهٔ تجارتی، اتاشهٔ نظامی.
اتانـ ع. (بفتح همزه) خر ماده، ما چه الاع، ما چه خر.
اتباعـ ع. (بکسر همزه) آوردن کلمه‌ای دنبال کلمهٔ دیگر که شبیه و هموزن کلمهٔ ما قبل باشد.
اتباعـ ع. (بفتح همزه) پیروان، جمع تبع «بفتحتین».
اتباعـ ع. (بکسر همزه و تای مشدد) پیروی کردن، از پی رفتن.
اتحادـ ع. (بکسر همزه و تای مشدد) یکی شدن، یگانگی داشتن، یگانگی و همدستی.
اتحاد کردنـ متحد شدن، بهم پیوستن، هم عقیده و هم گام شدن.
اتحادیهـ اجتماعی که برای دفاع از منافع اقتصادی مشترک تشکیل میشود، سندیکا، انجمن.
اتحافـ ع. (بکسر همزه) تحفه دادن، تحفه فرستادن، چیزی بعنوان تحفه و ارمغان بکسی دادن.
اتخاذـ ع. (بکسر همزه و تای مشدد) گرفتن.
اتر Ether در زبان یونانی بمعنی هوا و اصلا آسمان را باین اسم مینامیده‌اند، در اصطلاح شیمی: مایعی است فرّار که از ترکیب اسید با الکل حاصل میشود مثل ترکیب الکل با اسید سولفوریک.
اترابـ ع. ج. ترب: همسالان، همزادان، همسران، دختران دوشیزه، دوستان.
اترارـ ا. (بفتح همزه) زرشک، اثرار هم گفته شده.
اتراستیکـ مایعی است بی رنگ و خوشبو، در ۷۴ درجه حرارت بجوش می آید، خالص آن فاسد نمیشود اما اگر مخلوط با آب باشد بتدریج مبدل به اسید استیک و الکل میشود.

اتراقـ **اوتراق**ـ ت. (بضم همزه) شب ماندن و توقف مسافر در جائی میان راه.
اترجـ ا. (بضم همزه و را) ترنج، بالنگ، در عربی نیز اترج و اترنج و ترنج میگویند.
اترسولفوریکـ مایعی است بی رنگ، شیرین، تند و نافذ، از الکل و جوهر گوگرد حاصل میشود، در ۳۸ درجه حرارت بجوش می آید، در آب دیر حل میشود اما در الکل زود حل میگردد، فرّار و سریع الاشتعال است.
اترنیتریکـ مایعی است سفید رنگ، طعمش تند و سوزان، بویش شبیه بوی سیب، در ۲۶ درجه حرارت بجوش می آید، بسیار فرّار و حفظ کردنش مشکل است.
اتساعـ ع. (بکسر همزه و تای مشدد) گشاد شدن، فراخ شدن، پهناور شدن، گشادگی و فراخی.
اتساقـ ع. راست و تمام شدن، فراهم آمدن، انتظام یافتن، ترتیب دادن.
اتشاجـ ع. بهم پیوستگی، نسبت و قرابت.
اتصافـ ع. (بکسر همزه و تای مشدد) ستوده شدن، دارای صفتی شدن، بصفتی موصوف شدن.
اتصالـ ع. (بکسر همزه و تای مشدد) بهم وصل شدن، بهم رسیدن، پیوستن، پیوستگی.
اتضاعـ ع. فرومایه شدن، خوارشدن.
اتعابـ ع. (بکسر همزه) در رنج انداختن، مانده کردن، به تعب انداختن، و «بفتح همزه» جمع تعب.
اتعاظـ ع. (بکسر همزه و تای مشدد) پند گرفتن، پند پذیرفتن.
اتعبـ ع. (بفتح همزه و عین) پرتعب‌تر، رنجدارتر، مانده کننده‌تر.
اتفاقـ ع. (بکسر همزه و تای مشدد) با هم شدن، یکی شدن، همرأی شدن، بهم پیوستن و سازگار شدن، همراهی، همکاری، باهم نزدیک گشتن.
اتفاقاًـ ع. ناگهانی، بی سابقه، غفلتاً، ازقضا، بی انتظار.
اتقیـ ع. «اتقا» (بفتح همزه) پرهیزکارتر پارساتر.
اتقاءـ ع. (بکسر همزه و تای مشدد) پرهیز کردن، پرهیزکاری.
اتقانـ ع. (بکسر همزه) محکم کردن، استوار کردن کار، استواری، احکام.

اتقیاءـ ع. (بفتح همزه و کسر قاف) پرهیزکاران، پارسایان، جمع تقی.
اتکاءـ ع. (بکسر همزه و تای مشدد) تکیه کردن، تکیه داشتن، پشت دادن و تکیه کردن بچیزی، پشت گرمی داشتن، بنداشتن.
اتکالـ ع. (بکسر همزه و تای مشدد) اعتماد کردن، توکل کردن، کار خود را بکسی واگذاشتن و باو اعتماد کردن، تسلیم شدن، توکل کردن بخدا.
اتلافـ ع. (بکسر همزه) تلف کردن، نیست کردن، نابود ساختن، تباه کردن، هلاک کردن.
اتلالـ ع. (بفتح همزه) جمع تل. پشته ها، تپه ها، برآمدگیها.
اتمـ ع. (بفتح همزه و تشدید میم) تمامتر، کاملتر.
اتم Atome ـ فر. ذره، جزء، کوچکترین جزء یک جسم بسیط، ریزترین جزء جسم مفرد که دیده نمیشود و سابقاً آنرا غیر قابل تجزیه میدانستند، اتم از ذرات بسیار ریز پرتون و الکترون ساخته شده، هر عنصری در اتم خود تعداد معینی پرتون و الکترون دارد، پرتونها در مرکز اتم بیکدیگر چسبیده و تشکیل هستهٔ اتم میدهند و الکترونها مانند سیارات که بدور خورشید میچرخند دور هسته در حال حرکت میباشند، گاهی دو یا چند اتم بایکدیگر جمع شده ذرهٔ دیگری درست میکنند که آنرا مولکول میگویند.
اتمامـ ع. (بکسر همزه) تمام کردن، بانجام رساندن، بپایان رساندن.
اتمیک Atomique ـ فر. منسوب به اتم، منسوب بذره.
اتنوگرافی Ethnographie نژادشناسی.
اتوـ ا. آ. آلتی که با آتش یا برق گرم میشود و با آن چروکهای جامه یا پارچه را هموارمیکنند.
اتوکش: کسی که کارش اتوزدن یا اتو کشیدن لباس های مردم است.
اتوبوس Autobus اتومبیل بزرگ برای حمل ونقل مسافر میان شهرها یا خیابانهای داخل شهر.
اتوبیوگرافی Autobio graphie شرح حالی که خود شخص بنویسد.
اتوکارـ Autocar اتومبیل بزرگ مخصوص مسافرت و جهانگردی.
اتوکلاو Autoclave دستگاهی است شبیه دیگ فلزی که درب آن با پیچ و مهره بسته میشود و اسباب وآلات جراحی و لوازم زخم بندی و امثال آنها را در آن میگذارند و بوسیلهٔ فشار بخار ضدعفونی میکنند.
اتوماتیک Automatiqe ـ فر. خودکار، دستگاهی که بخودی خود کار کند.
اتومبیل Automobile یکی از وسائط نقلیه که بوسیلهٔ موتور بحرکت می آید و موتور آن بتوسط الکتریسته و بنزین و هوای فشرده شده و گاز کار میکند.
اتهامـ ع. (بکسر همزه و تای مشدد) تهمت زدن، افترا زدن، گمان بد در بارهٔ کسی بردن، تهمت نهادن بر کسی، تهمت پذیرفتن، بدنام شدن.
اتیانـ ع. (بکسر همزه) آوردن، آمدن، انجام دادن.
اتیان بمثل: آوردن مثل چیزی.
اتیکت Etiquette ـ فر. علامت، برچسب، تکهٔ کاغذ چاپ شده که روی شیشه یا چیز دیگر میچسبانند، و نیز بمعنی رسم و آیین و تشریفات، رسوم و آداب در زندگی اجتماعی و رفتار با مردم.
اتیلن Ethyléne گازی است بی رنگ و دارای بوی زننده، در معادن نفت و زغال سنگ و در گاز چراغ پیدا میشود، از تقطیر مواد آلیه خصوصاً چربیها تولید میگردد، قابل احتراق و دارای شعلهٔ بسیار روشن میباشد، استنشاق آن مضراست.
اثاثـ ع. (بفتح همزه) کالا و اسباب، اسباب خانه.
اثاثهـ ع. (بفتح همزه و ثا) واحد اثاث.
اثابـ ع. درختی است که از چوب آن مسواک سازند.
اثباتـ ع. (بکسر همزه) ثابت کردن، پابرجا کردن، بثبوت رساندن، قرار دادن، استوار کردن.
اثرـ ع. (بفتح همزه و ثا) نشان، علامت، جای پا، نشان قدم، آنچه از کسی یا چیزی باقی و برجا بماند، حدیث و خبر، آثار جمع.
اثرارـ ع. زرشک.
اثر بخشـ مؤثر، کارگر، اثر و نشان بجا گذارنده.
اثفیهـ دیگ پایه، یعنی دیگدان، دیگ پایهٔ سنگین، سنگی که دیگ بر آن گذارند.
اثقالـ ع. (بفتح همزه) بارها، بارهای گران، جمع ثقل، و نیز بمعنی چیزهائی که در جوف زمین قرار دارد «و اخرجت الارض اثقالها».

اثقالـ ع. (بکسر همزه) گران کردن، گران کردن به وزن، گرانبار کردن.
اثلـ ع. (بفتح همزه و سکون ثا) درختی است شبیه بدرخت گز و از آن بزرگتر، چوبش بسیار سخت است و آنرا شور گزهم میگویند، واحدش اثله، ثمر آنرا حب الاثل و بفارسی گزمازه میگویند.
اثلقـ ع. (بفتح همزه و لام) درختی است کوتاه، شاخه هایش سخت و بر سر هر شاخه پنج برگ شبیه پنج انگشت قرار دارد و هرگاه به آن دست بمالند بوی خوش میدهد، گلهایش سفید مایل بسرخی، تخم آن شبیه فلفل، بفارسی پنج انگشت و فلفل کوهی و تخم دل آشوب هم میگویند.
اثلمـ ع. وادی کنار شکسته و رخنه شده، رخنه دار، شمشیر و نیزه که در آن رخنه شود.
اثمـ ع. (بکسر همزه) گناه، بزه، آثام جمع.
اثماءـ ع. (بضم همزه و فتح ثا) جمع اثیم.
اثمارـ ع. (بفتح همزه) میوه ها، جمع ثمر.
اثمانـ ع. (بفتح همزه) جمع ثمن «بفتحتین» و ثمن «بضم».
اثمهـ ع. (بفتح همزه و ثا و میم) گناهکاران، جمع آثم.
اثمدـ ع. (بکسر همزه و میم، یا ضم همزه و میم) سرمه، سنگ سرمه، سنگی که از آن سرمه درست کنند.
اثناءـ ع. (بفتح همزه) میانه ها، جمع ثنی «بکسر ثا و سکون نون» بمعنی طی و میانه و تا و لای چیزی، در اثنای در خلال، در میان.
اثناعشرـ ع. (بکسر همزه و فتح عین و شین) دوازده، و نام نخستین قسمت روده‌های کوچک انسان، یکی از امعاء دقاق که طول آن باندازهٔ دوازده انگشت صاحب آنست.
اثناعشریـ **اثناعشریه**ـ ع. (بکسر همزه و فتح عین و شین) طایفهٔ شیعی، منسوب به دوازده امام، مسلمانانی که به دوازده امام معتقدند، شیعهٔ دوازده امامی، جعفری.
اثنانـ ع. (بکسر همزه) دو.
اثنینـ ع. (بکسر همزه و فتح نون) دو.
ثانی اثنین: دومین مرد از دو تن.
اثوابـ ع. (بفتح همزه) جامه ها، جمع ثوب.
اثیرـ ع. (بفتح همزه و کسر ثا) عالی، بلند، برگزیده، مکرم، در اصطلاح قدماء فلک نهم، و نیز بمعنی هوا و جو، اتر.
اثیلـ ع. محکم بن و استوار.
اثیمـ ع. (بفتح همزه و کسر ثا) گناهکار، بزه کار، اثماء «بضم همزه و فتح ثا» جمع.
اجابتـ ع. (بکسر همزه) پاسخ دادن، قبول کردن، پذیرفتن خواهش، برآوردن حاجت.
اجارهـ ع. (بکسر همزه) مزد و کرایه، اجرت، کرایه دادن، ملکی را به مدت معینی در اختیار کسی گذاشتن در برابر دریافت اجاره بها.
اجاره بندیـ تعیین اجارهٔ یک یا چند مستغل.
اجاره بهاـ پولی که مستأجر بمالک یا مؤجر میدهد، مال الاجاره.
اجاره دارـ کسی که شغلش اجاره دادن ملک و خانه است، کسی که املاک و مستغلات اجاره کند و با اجاره بهای بیشتر بکسان دیگر اجاره بدهد.
اجازهـ **اجازت**ـ ع. (بکسر همزه) رخصت دادن، جواز دادن، دستور، رخصت، اذن.
اجاصـ ع. (بکسر همزه و تشدید جیم) آلو.
اجاقـ ت. (بضم همزه) دیگدان، دیگپایه، جائی که دیگ بگذارند برای پختن چیزی، بمعنی خاندان و پیر و مرشد نیز گفته شده.
اجامرـ (بفتح همزه و کسر میم) گروهی از مردم، گروه غوغا طلب و اوباش، این کلمه در فارسی ساخته شده.
اجانبـ ع. (بفتح همزه) بیگانگان، جمع اجنبی.
اجبارـ ع. (بکسر همزه) جبر و زور کردن، بزور واداشتن کسی بکاری، مجبور کردن.
اجباراًـ ع. از روی ناچاری و اکراه، قهراً، اضطراراً، بستم، بزور.
اجباریـ منسوب به اجبار، کاری که از روی قهر و ستم انجام گیرد.
اجتباءـ ع. انتخاب کردن، برگزیدن، فراهم آوردن.
اجتثاثـ ع. از بیخ و بن بر کندن و بریدن، ریشه کن نمودن.
اجتذابـ ع. (بکسر همزه و تا) جذب کردن، بسوی خود کشیدن.
اجتراءـ ع. دلیر شدن، دلیر گردیدن بر کسی.
اجتزاءـ ع. کافی بودن.

اجتلابــ ع. جلب کردن، کشانیدن، کشیدن از جائی بجای دیگر.

اجتماعــ ع. جمع شدن، دورهم گرد آمدن، فراهم آمدن، اتفاق کردن بر چیزی.

اجتناءــ ع. میوه چیدن، باز کردن میوه از درخت.

اجتنابــ ع. دوری کردن، پرهیز کردن، دوری جستن، کناره کردن، گریختن.

اجتهادــ ع. کوشش کردن، کوشیدن، جد و جهد کردن، در اصطلاح فقه: استنباط مسائل شرعیه از قرآن و احادیث و اجماع و عقل.

اجتیازــ ع. عبور کردن، گذشتن از جائی.

اجحافــ ع. (بکسر همزه) ستم کردن، تعدی و زیاده‌روی کردن، از حد اعتدال تجاوز کردن، کار بر کسی تنگ گرفتن.

اجدادــ ع. (بفتح همزه) نیاگان، جمع جد.

اجدعــ ع. (بفتح همزه و دال) بینی بریده، کسی که بینیش را بریده باشند.

اجرــ ع. (بفتح همزه و سکون جیم) مزد، پاداش، مزدکار، پاداش عمل، اجور جمع.

اجراءــ ع. (بکسر همزه) راندن، روان ساختن، جاری کردن.

اجرامــ ع. (بفتح همزه) جمع جرم «بضم» و جرم «بکسر جیم». **اجرام فلکی ــ اجرام سماوی:** ستارگان.

اجرة ــ اجرتــ ع. (بضم همزه) دستمزد، کرایه، مزدکار، اجر «بضم همزه و فتح جیم» جمع. **اجرة المثل:** «بکسر میم» اجاره بها. **اجرة المسمی:** «بضم میم اول و تشدید میم دوم» اجاره بهای اسم برده شده در اجاره‌نامه.

اجزاءــ ع. (بفتح همزه) جمع جزء. پاره‌ها.

اجسادــ ع. (بفتح همزه) جمع جسد. بدنها.

اجسامــ ع (بفتح همزه) جمع جسم، در اصطلاح فیزیک و شیمی اجسام بر دو قسم اند مفرد و مرکب، جسم مفرد یا بسیط آنست که نتوان جسم دیگری از آن استخراج کرد مانند طلا و نقره، جسم مرکب آنست که از دو یا چند عنصر تشکیل شده باشد مثل آب که از اکسیژن و هیدروژن ترکیب شده.

اجغارــ [خوارزمی، آتش افروخته] روز شانزدهم ماه چهارم مغان خوارزم. در شب این روز مانند سده آتش می افروختند و بر گرد آن باده می نوشیدند.

اجفانــ ع. (بفتح همزه) پلکها، جمع جفن.

اجلــ ع. (بفتح همزه و جیم) مهلت، نهایت مدت چیزی، نهایت زمان عمر، زمان مرگ. **ضرب الاجل:** تعیین وقت محدود.

اجلــ ع. (بفتح همزه و جیم و تشدید لام) جلیل‌تر، بزرگتر، بزرگوارتر.

اجلاءــ ع. (بکسر همزه) ترک وطن گفتن، دور شدن از خانمان، از خانمان بیرون رفتن.

اجلاءــ ع. (بفتح همزه و کسر جیم و تشدید لام) جمع جلیل. بزرگواران.

اجلادــ ع. (بفتح همزه) جمع جلد.

اجلاســ ع. (بکسر همزه) نشاندن، با هم نشستن برای گفتگو یا مشاوره در امری.

اجلاسیهــ (مؤنث اجلاسی) دوره‌ای که در آن انجمن تشکیل میگردد و اعضای آن برای مشورت و گفتگو گرد می آیند.

اجلافــ ع. (بفتح همزه) فرومایگان، جمع جلف.

اجلالــ ع. (بکسر همزه) بزرگ و محترم داشتن، بزرگ شمردن، گرامی داشتن، توقیر و بزرگواری، توانا گردانیدن.

اجلهــ ع. (بفتح همزه و کسر جیم و تشدید لام) جمع جلیل، بزرگان، مهان.

اجل گیاهــ (بکسر گاف) نگا. بیش.

اجلیــ ع. جلی تر، روشن‌تر، هویداتر.

اجمــ ع. نیستان، بیشه، انبوه درختان.

اجماعــ ع. (بکسر همزه) گرد آمدن، متفق شدن، عزم کردن بر کاری، اتفاق و هماهنگی جماعتی در امری، هم رأی بودن.

اجمالــ ع. (بکسر همزه) بکوتاهی سخن پرداختن، باختصار گفتن مطلبی، مبهم و نارسا گفتن، خلاصه کردن.

اجمالاًــ ع. بطور خلاصه و مبهم، بکوتاهی پرداختن.

اجمهــ ع. (بفتح همزه و جیم و میم) بیشه، جنگل، نیستان، درختهای انبوه درهم پیچیده، ج: اجم. جج. آجام.

اجملــ ع. (بفتح همزه و میم) خوشگلتر، زیباتر، نیکوتر.

اجنادــ ع. (بفتح همزه) لشگرها، جمع جند.

اجناســ ع. (بفتح همزه) جمع جنس.

اجنب ـ اجنبی ـ ع. (بفتح همزه و نون) غریب، بیگانه، نافرمان، اجانب جمع.
اجنه ـ ع. (بفتح همزه و کسر جیم و تشدید نون) جمع جنین در عربی و در تداول فارسی زبانان بغلط ج جن است.
اجنحه ـ ع (بفتح همزه و کسر نون) بالها، جمع جناح.
اجواف ـ ع. ج جوف بمعنی درون، میان، شکم، لابلا.
اجواد ـ ع. (بفتح همزه) سخاوتمندان، جمع جواد.
اجوبه ـ ع. (بفتح همزه و کسر و او) پاسخها، جمع جواب.
اجور ـ ع. (بضم همزه و جیم) جمع اجر.
اجوف ـ ع. (بفتح همزه و او) میان تهی، توخالی، کاواک، در اصطلاح علماء صرف: لفظی که عین الفعل آن حرف عله باشد و آنرا معتل العین هم میگویند، مانند قول، بیع، اگر حرف عله واو باشد آنرا اجوف و اوی و اگر «ی» باشد اجوف یا ئی میگویند.
اجهار ـ ع. (بکسر همزه) صدا بلند کردن، آشکارا کردن سخن، آشکا کردن و بلند کردن آواز هنگام خواندن چیزی.
اجهل ـ ع. نادان‌تر، ناآگاه‌تر، جاهل‌تر.
اجیر ـ ع. (بفتح همزه و کسر جیم) مزدور، مزدگیر، کسی که با گرفتن دستمزد برای دیگری کار کند، اجراء «بضم همزه و فتح جیم» جمع.
احادیث ـ ع. (بفتح همزه) جمع حدیث و احدوثه. افسانه‌ها، سخنها، روایت‌ها، چیزهای نو.
احاسن ـ ع. ج: احسن. نیکوترها.
احاطه ـ ع. (بکسر همزه) گرداگرد چیزی را گرفتن، دور چیزی را گرفتن، فرا گرفتن، در امری اطلاع و مهارت داشتن.
احالة ـ ع. (بکسر همزه) حواله کردن، حواله دادن، امری را بعهدهٔ کسی انداختن.
احالیل ـ ع. (بفتح همزه) جمع احلیل.
احباء ـ ع. (بفتح همزه و کسر حا و تشدید با) دوستان، جمع حبیب.
احباب ـ ع. (بفتح همزه) دوستان، جمع حبیب.
احبار ـ ع. (بفتح همزه) دانایان، دانشمندان، علماء و پیشوایان روحانی یهود، جمع حبر.

احبه ـ ع. (بفتح همزه و کسر حا و فتح بای مشدد) دوستان، جمع حبیب.
احباط ـ ع. باطل گردانیدن ثواب عمل، باطل کردن، اعراض کردن.
احتباس ـ ع. (بکسر همزه) بازداشت شدن، بازداشته شدن، بند گردیدن، در زندان شدن.
احتجاب ـ ع. در پرده شدن، پنهان شدن، در حجاب شدن.
احتجاج ـ ع. حجت آوردن، دلیل آوردن، اقامهٔ حجت و دلیل کردن در ادعا و خصومت و منازعه.
احتجام ـ ع. حجامت کردن، خون گرفتن.
احتراز ـ ع. پرهیز کردن، دوری جستن از کسی یا چیزی، خویشتن را از چیزی نگاه داشتن.
احتراس ـ ع. خود را حفظ کردن، خود را نگهداری کردن، خویشتن را از چیزی نگاه داشتن، نگهبانی، پاسبانی کردن.
احتراف ـ ع. صاحب پیشه شدن، حرفه در پیش گرفتن، پیشه‌ور شدن.
احتراق ـ ع. سوختن، آتش گرفتن، سوخته شدن.
احترام ـ ع. حرمت داشتن، بزرگ شمردن، گرامی داشتن
احتساب ـ ع. شمردن، شمار کردن، بشمار آوردن، گمان کردن، آزمودن، اکتفا کردن.
احتشام ـ ع. بخشم آمدن، شرمگین شدن، شرم داشتن، حیا کردن، و نیز بمعنی صاحب خدم و حشم شدن، حشمت و بزرگی و جاه و جلال یافتن.
احتصان ـ ع. استواری، استحکام، استوار بودن، محکم بودن.
احتضار ـ ع. حاضر شدن، فرا رسیدن هنگام مرگ، دم مرگ بودن، در حال جان کندن بودن، شهری شدن مردم.
احتفاظ ـ ع. نگاهداری کردن، حراست کردن.
احتفال ـ ع. محفل تشکیل دادن، دریکجا جمع شدن، انجمن شدن، گرد آمدن، زینت کردن.
احتقار ـ ع. حقیر شمردن، کوچک کردن، خوار داشتن، خوار شدن، کوچک پنداشتن.
احتقان ـ ع. حقنه کردن، اماله کردن، بند آمدن بول، شاشبندشدن، حبس شدن خون یامادهٔ دیگردر بدن.
احتکار ـ ع. انبار کردن و نگاهداشتن غله یا چیز دیگر بقصد گران فروختن.
احتکاک ـ ع. خراشیدن، خاریدن، ساییدن،

کاویدن، خود را بچیزی مالیدن.
احتلامـ ع. خواب دیدن، جماع کردن در خواب، انزال منی در خواب، مطلق انزال.
احتماءـ ع. پرهیز کردن، خود را از چیزی نگاهداشتن، پرهیز کردن بیمار از چیزی که برایش ضرر دارد، امتناع نمودن.
احتمالـ ع. بار برداشتن، حمل کردن، بردباری کردن، گمان بردن، حدس زدن.
احتمالاًـ ع. شاید.
احتواءـ ع. دربرداشتن، گرد آوردن، فرا گرفتن از هر سو، گرد کردن، گرد فرو گرفتن.
احتیاجـ ع. نیازمند شدن، نیازمندی، خواهش.
احتیاطـ ع. با حزم و تدبیر کار کردن، استوار کاری کردن، پرهیز کردن، دوراندیشی، عاقبت اندیشی، پختگی، رفتار کردن به احکام مذهبی برحسب احتیاط.
احتیالـ ع. مکر و حیله کردن، چاره‌جویی کردن، حیله بکاربردن، حیله ساختن.
احجارـ ع. (بفتح همزه) سنگها، جمع حجر.
احجارکریمهـ **احجارثمینه:** سنگهای قیمتی مانند الماس و زمرد و فیروزه و امثال آنها.
احجامـ ع. (بکسر همزه) باز ایستادن، وا ایستادن، واپس شدن از کاری، بد دل شدن.
احدـ ع. (بفتح همزه و حا) یکی، کسی، یگانه، یکتا، آحاد جمع.
احداثـ ع. (بکسر همزه) نو پیدا کردن، پدیدار ساختن، چیز تازه بوجود آوردن.
احداثـ ع. (بفتح همزه) چیزهای تازه، بدعتها، جمع حدث.

احداث الدهر: مصائب روزگار، سختی های زمانه.
احداقـ ع. (بفتح همزه) جمع حدقه، سیاهی های چشم.
احدبـ ع. (بفتح همزه و دال) گوژ، گوژپشت، کج پشت.
احدوثهـ ع. (بضم همزه و دال) سخن تازه، خبر تازه، افسانه و سخن نو، حدیث، احادیث جمع.
احدیتـ ع. (بفتح همزه و حا و یای مشدد) یگانگی، یکتائی، یکی بودن، یگانه بودن، یگانگی خدا، غیر قابل قسمت بودن ذات خدا.
احرارـ ع. (بفتح همزه) آزادگان، جمع حر.

احرازـ ع. (بکسر همزه) دریافتن، رسیدن بچیزی، بدست آوردن، نگاهداشتن، فراهم آوردن، استوار کردن.
احراقـ ع. (بکسر همزه) سوزاندن، آتش زدن، سوختن، بر پا کردن حریق.
احرامـ ع. (بکسر همزه) در حرم در آمدن، حرام کردن چیزی، بر خود حرام کردن بعضی چیزهای حلال را چند روز پیش از زیارت کعبه، و بمعنی دو تکه جامهٔ نادوخته که در ایام حج یکی را بکمر میبندند و دیگری را بدوش می اندازند. **احرام بستن:** جامهٔ احرام پوشیدن و به کعبه داخل شدن، آهنگ حج کردن.
احرامـ ع. (بفتح همزه) جمع حرم.
احرامگهـ ع. محلی که احرام زائران کعبه از آنجا شروع میشود.
احریـ ع. سزاوارتر، شایسته‌تر.
احزابـ ع. (بفتح همزه) جمع حزب.
احزانـ ع. (بفتح همزه) اندوهها، جمع حزن.
احزمـ ع. (بفتح همزه و زا) حازم‌تر، با حزم‌تر، بحزم نزدیکتر.
احساسـ ع. (بکسر همزه) حس کردن، دریافتن، درک کردن، دریافت، آگاه شدن.
احسانـ ع. (بکسر همزه) نیکی کردن، نیکویی کردن دربارهٔ کسی، نیکی، بخشش.
احسنـ ع. (بفتح همزه و سین) خوبتر، نیکوتر، بهتر.
احسنتـ ع. (بفتح همزه و سین و تا) یعنی خوب کردی، کار نیکو کردی، در فارسی بسکون تا بمعنی مرحبا، آفرین، زه، گفته میشود.

احشاءـ ع. (بفتح همزه) اعضاء درون بدن: دل و جگر و شش و کلیه و سپرز، جمع حشا «بفتح حا».
احشامـ ع. (بفتح همزه) جمع حشم.
احصاءـ ع. (بکسر همزه) دریافتن، حفظ کردن، ضبط کردن، شماره کردن، شمردن، سرشماری، آمار گرفتن.
احصائیهـ ع. (بکسر همزه) نگا. آمار.
احصانـ ع. (بکسر همزه) استوار کردن، نگاهداشتن، ازدواج کردن، زناشویی کردن.
احضارـ ع. (بکسر همزه) حاضر کردن، فرا خواندن، بحضور خواستن.

احضاریهـ ع. (بکسر همزه و تشدید یا) احضارنامه، خواست برگ، نامه‌ای که بوسیلهٔ آن کسی را بدادگاه فرا خوانند.
احفادـ ع. (بفتح همزه) فرزند زادگان، نوادگان، نبیرگان، جمع حفد «بفتحتین».
احقـ ع. (بفتح همزه و حا و تشدید قاف) سزاوارتر، شایسته‌تر، راست‌تر.
احقادـ ع. (بکسر همزه) بکینه آوردن، بکینه واداشتن.
احقادـ ع. (بفتح همزه) کینه‌ها، جمع حقد.
احقاقـ ع. (بکسر همزه) مطالبهٔ حق کردن، برحق داشتن، بحق حکم کردن، واجب گردانیدن، حق گفتن.
احقرـ ع. (بفتح همزه و قاف) کوچکتر، خوارتر، حقیرتر.
احکامـ ع. (بکسر همزه) محکم کردن، استوار کردن.
احکامـ ع. (بفتح همزه) فرمانها، جمع حکم.
احکمـ ع. (بفتح همزه و کاف) حکیم‌تر، دانشمندتر، عادلتر، استوارتر.
احلیـ ع. «احلا» (بفتح همزه) شیرینتر.
احلاءـ ع. (بکسر همزه) شیرین کردن، شیرین یافتن.
احلافـ ع. (بکسر همزه) سوگند دادن.
احلافـ ع. (بفتح همزه) عهدها، پیمانها، جمع حلف «بکسر حا».
احلالـ ع. (بکسر همزه) حلال کردن، حلال گردانیدن، از حرام بیرون آمدن.
احلامـ ع. (بفتح همزه) خوابها، خوابهای شیطانی، خوابهای شوریده، آنچه در خواب دیده شود، جمع حلم «بضم حا».
احلیلـ ع. (بکسر همزه و لام) مخرج بول در انسان، سوراخ نره، آلت مردی، مخرج شیر در پستان، سوراخ پستان، احالیل جمع.
احماضـ ع. (بکسر همزه) ترش گردیدن، ترش مزه گردانیدن، خوشمزگی کردن، مزاح کردن، سخنان تفریح آمیز گفتن.
احمالـ ع. (بفتح همزه) بارها، جمع حمل.
احمدـ ع. (بفتح همزه و میم) ستوده‌تر، بسیار ستوده، یکی از نامهای پیامبر اسلام(ص).
احمرـ ع. (بفتح همزه و میم) سرخ، سرخ رنگ، احامر جمع.
احمضـ ع. (بفتح همزه و میم) ترشتر، ترش مزه.
احمقـ ع. (بفتح همزه و میم) بی عقل، کم خرد، ساده‌لوح، در فارسی کودن، گول، دبنگ، دنگ، دنگل، کردنگ، کردنگل، کهبل، دند، کالیونیز باین معنی گفته شده.
احنفـ ع. (بفتح همزه و نون) کج پا، کسی که پایش کج باشد.
احوالـ ع. (بفتح همزه) جمع حال و حول.
احورـ ع. (بفتح همزه و واو) نیکوچشم، آهوچشم، سیاه چشم، کسی که چشمان زیبا داشته باشد، حور جمع.
احوطـ ع. (بفتح همزه و واو) نزدیکتر باحتیاط، پسندیده‌تر در احتیاط، استوارتر.
احولـ ع. (بفتح همزه و واو) کج چشم، چپ چشم، چشم گشته، کسی که سیاهی چشمش در جای خود نباشد و در کنار چشم باشد، در فارسی لوچ، کاج، کاژ، کلاژ، کلیک، کول، دوبین، نیز گفته شده.
احیاءـ ع. (بکسر همزه) زنده کردن، شب زنده‌داری، شب را بعبادت گذرانیدن.
احیاءـ ع. (بفتح همزه) جمع حی.
احیانـ ع. (بفتح همزه) وقتها، زمانها، جمع حین.
احیاناً: گاهگاه، اتفاقاً.
احیلـ ع. (بفتح همزه و یا) حیله گرتر.
اخـ ع. (بفتح همزه) برادر، اخوان و اخوه جمع.
اخاءـ ع. (بکسر همزه) برادری کردن، با هم برادری کردن، برادری.
اخاذـ ع. (بفتح همزه و تشدید خا) بسیار گیرنده، سخت گیرنده.
اخافهـ ع. (بکسر همزه) ترسانیدن.
اخباثـ ع. (بفتح همزه) جمع خبیث.
اخبارـ ع. (بکسر همزه) خبر دادن، آگاه کردن، خبردار کردن.
اخبارـ ع. (بفتح همزه) جمع خبر.
اخباریـ ع. ف. منسوب به اخبار، کسی که حکایت‌ها و قصه‌ها و داستانها را روایت کند، محدث، اثری.
اخبثـ ع. (بفتح همزه و با) خبیث‌تر، پلیدتر.

اختـ ع. (بضم همزه) خواهر، همشیره، اخوات جمع، و نیز اخت درفارسی بمعنی همدم و همخو و مأنوس هم گفته میشود.
اختبارـ ع. آزمودن، آزمایش، آگاهی بچیزی.
اختتامـ ع. بپایان رساندن، خاتمه دادن، ختم کردن.
اختتانـ ع. ختنه کردن.
اخترـ ا. (بفتح همزه و تا) ستاره، کوکب، بمعنی بخت و طالع و رایت و علم نیز گفته شده. **اخترکاویان:** درفش کاویان، درفش کاویانی که منسوب بکاوهٔ آهنگر است. **اخترشناس:** منجم، ستاره‌شناس.

اخترـ ا. (بفتح همزه و تا) گیاهی است.دارای برگهای دراز و درشت و گلهای ریز سرخ یا زرد رنگ که بشکل خوشه در سر ساقه ها قرار دارد، یک قسم آنهم دارای گلهای درشت است و بلندی بوته اش تا دو متر میرسد.
اختراعـ ع. پدید آوردن چیز نو، ساختن چیزی که پیشتر مانند آن دیده نشده باشد، ساختن دستگاه یا ماشین یا چیز دیگر که قبلا کسی نظیر آنرا نساخته باشد.

اختراقـ ع. دریده شدن، پاره شدن، گذشتن و رفتن.
اخترامـ ع. بریدن، ربودن، از بن بر کندن.
اختصارـ ع. کوتاه کردن، مختصر کردن، کوتاه کردن سخن.
اختصاصـ ع. خاص شدن، ویژه شدن، خاص گردانیدن.
اختصامـ ع دشمنی کردن، با هم خصومت ورزیدن.

اختطافـ ع. ربودن.
اختفاءـ ع. پنهان شدن، مخفی شدن.
اختلاجـ ع. جهیدن و تکان خوردن عضوی از بدن مثل پریدن پلک چشم یا جهیدن رگ.
اختلاسـ ع. ربودن، پولی را پنهانی وبدون حق از صندوق بنگاه یا اداره‌ای برداشتن.
اختلاطـ ع. آمیختن، درهم شدن، آمیختگی، و در اصطلاح شیمی: ترکیب کردن دو یا چند جسم با یکدیگر بطوری که حتی با میکروسکپ نتوان اجسام ترکیب شده را تمیز داد اما بوسائلی بتوان آنها را جدا کرد.
اختلافـ ع. مخالف شدن، ناسازگاری داشتن، ناجور بودن، ناسازگاری.
اختلالـ ع. درهم برهم شدن، تباه شدن، فاسد گشتن، بهم خوردگی و آشفتگی.
اختناقـ ع. خفه شدن، گلو گیر شدن، خفگی.
اختناق رحم: بیماری رحم که بزنان عارض میشود.
اختهـ ا. ص. (بفتح همزه و تا) خایه کشیده، مردی که بیضتین او را کشیده باشند، مرد بی خایه که صدایش شبیه صدای زن و بسیار متمایل بچاق شدن اما بی نشاط و فاقد موی صورت میباشد، خواجه هم میگویند، و نیز حیوان نر مانند اسب و گوسفند که خایهٔ او را کشیده باشند.
اختیارـ ع. برگزیدن، پسندیدن، در کاری یا امری آزادی و تسلط داشتن، و نام مسلکی که طرفداران آن مفوضه نامیده میشوند، بعقیدهٔ آنان خداوند بانسان آزادی و قدرت داده و اختیار را باو تفویض کرده و هرکسی در اعمال و افعال خود قادر و مختار میباشد، ضد جبریه که میگویند «لاموثر فی الوجود الاالله» یعنی مشیت خداوند در خلق و ایجاد خلایق و کردار و رفتار آنها موثر است و انسان اختیاری از خود ندارد و هرکار میکند باراده‌ٔ خداوند است، جمعی دیگر میگویند: «لاجبر ولا تفویض بل امر بین الامرین». و این سخن از امام صادق(ع) روایت شده.
اختیاراتـ ع. ج. اختیار، علمی است که از احکام هر وقت و زمان از خیر و شر و اوقاتی که در آنها باید از شروع بکاری پرهیز کرد و اوقاتی که در آنها میتوان بکاری پرداخت و اوقاتی که انجام دادن کاری در آنها بین بین است بحث میکند و این امور بعلت بودن شمس است در بر جها و قمر در منازل خود و اوضاع واقع بین آن دو از مقابله و تربیع و تسدیس و غیره.

اختیالـ ع. تکبر کردن، بزرگی کردن، گردنکشی کردن، خیال کردن، خرامیدن.
اخثمـ ع. (بفتح همزه و ثا) پهن بینی، کسی که بینی پهن و ستبر داشته باشد.
اخجستهـ ا. (بفتح همزه و جیم) آستان، درگاه، آستان درخانه.
اخچهـ ا. (بفتح همزه) سکهٔ پول، سکهٔ سیم یا زر،

ریزهٔ زر، آقچه هم گفته شده، مثال از خاقانی:

شاهد طارم فلک رست زدیو هفت سر
ریخت بهر دریچه ای اخچهٔ زرشش سری

اخدرـ ا. (بفتح همزه و دال) برادرزاده، خواهرزاده، افدر هم گفته شده.

اخدرـ ع. (بفتح همزه و دال) شب تاریک.

اخدریـ ع. (بفتح همزه و دال) خر وحشی، گورخر.

اخدعـ ع. (بفتح همزه و دال) فریبنده‌تر، پرمکرتر، و نام رگی است در گردن، اخادع جمع.

اخدودـ ع. (بضم همزه و دال) شکاف زمین، گودال دراز در زمین، گودالی که در آن آتش افروخته و کسانیرا میسوزانیده اند، اخادید جمع.

اخذـ ع. (بفتح همزه و سکون خا) گرفتن، ستدن، فرا گرفتن.

اخرـ وخر Ocre نوعی از خاک رس برنگهای مختلف، مهمترین رنگهایش زرد و سرخ که در نقاشی برای ساختن رنگ بکار میرود، یک قسم آنهم قهوه‌ای یا سیاهرنگ و دارای مقدار زیاد اکسید آهن میباشد و برای ساختن مدادهای کنته بکار میرود.

اخریـ ع. «اخرا» (بضم همزه) مؤنث آخر «بفتح خا» بمعنی دیگر، دگر، غیر، و مؤنث آخر «بکسر خا» ضد اول، و بمعنی دار بقا، آن جهان.

اخرابـ ع. (بکسر همزه) ویران کردن، و «بفتح همزه» جمع خرب یا خربه یا خرابه «بضم خا» بمعنی سوراخ چیزی مثل سوراخ سوزن یا هر سوراخ گرد.

اخراجـ ع. (بکسر همزه) بیرون کردن، و «بفتح همزه» جمع خرج و خراج.

اخربـ ع. (بفتح همزه و را) ویرانتر، خرابتر، و مردی که گوش او را شکافته یا سوراخ کرده باشند، و در اصطلاح عروض: نام بحری یا وزنی از شعر که در آن خرب واقع شود.

اخربهـ ع. (بفتح همزه و کسر را) جمع خراب.

اخرجهـ ع. (بفتح همزه و کسر را) جمع خراج.

اخرسـ ع. (بفتح همزه و را) گنگ، لال.

اخرمـ ع. (بفتح همزه و را) بریده‌بینی، کسی که بینیش را سوراخ کرده یا شکافته باشند، و در اصطلاح عروض: شعری که در وزن آن تصرف خرم کنند یعنی فعولن را عولن و مفاعلتن را فاعلتن بگویند.

اخروشـ ا. مص. (بضم همزه و را) خروش، شور و غوغا، مثال از منوچهری:

خوشی و شادی امروز به از دوش کنم
بچمم دست زنم نعره و اخروش کنم

اخرویـ ع. (بضم همزه و فتح را) منسوب به آخرت، روز باز پسین.

اخریانـ ا. (بفتح همزه و کسر را) متاع، کالا، قماش، آخریان هم گفته شده، مثال از کمال الدین اسمعیل:

چون میدهی مرا توعطاهای به گزین
جز به گزین چه آرمت آخر ز اخریان

اخسـ ع. (بفتح همزه و خا و تشدید سین) خسیس‌تر، زبونتر، فرومایه‌تر، پست‌تر، خوارتر.

اخسمهـ ا. (بفتح همزه و ضم سین) نگا. آخسمه.

اخشـ ا. (بفتح همزه و سکون خا) ارز، بها، ارزش، ارج، قیمت، آخش هم گفته شده، مثال از عنصری:

خود نماید همیشه مهر فروغ
خود فزاید همیشه گوهر اخش

اخشابـ ع. (بفتح همزه) جمع خشب.

اخشمـ ع. (بفتح همزه و شین) مرد فراخ‌بینی، و کسی که حس شامه‌اش خوب نباشد و بویها را در نیابد.

اخشنـ ع. (بفتح همزه و شین) خشن‌تر، درشت‌تر.

اخشیجـ اخشیگـ ا. (بفتح همزه و کسر شین) نگا. آخشیج.

اخصـ ع. (بفتح همزه و خا و تشدید صاد) خاص‌تر، ویژه‌تر، برگزیده‌تر.

اخصاءـ ع. (بکسر همزه) خصی کردن، اخته کردن.

اخضرـ ع. (بفتح همزه و ضاد) سبز، سبز رنگ.

اخضرارـ ع. به رنگ سبز در آمدن، سبز شدن کشت.

اخطاءـ ع. خطا کردن، اشتباه کردن، منسوب به خطا کردن.

اخطارـ ع. (بکسر همزه) آگاه کردن، گوشزد کردن، امری را که فراموش شده بیاد کسی آوردن.

اخطاریه: یاد برگ.

اخطارـ ع. (بفتح همزه) جمع خطر.
اخطبوط ـ اخبوطـ ع. (بضم همزه و طا) یکی از حیوانات دریایی قوی جثه و خطرناک که چنگال های بلند دارد.
اخفـ ع. (بفتح همزه و خا و تشدید فا) سبکتر، خفیف‌تر، کم وزن‌تر.
اخفیـ ع. «اخفا» (بفتح همزه) پنهان‌تر، پوشیده‌تر.
اخفاءـ ع. (بکسر همزه) پنهان کردن، پوشیده ساختن، نهان داشتن.
اخفاءـ ع. (بفتح همزه و کسر خا و تشدید فا) جمع خفیف.
اخفافـ ع. (بکسر همزه) سبک شدن، سبکبار شدن، و «(بفتح همزه)» جمع خف و خفیف.
اخفاقـ ع. بی مراد بازگشتن جوینده، مأیوس شدن. جنگ کردن و غنیمت نیافتن.
اخفشـ ع. (بفتح همزه و فا) کسی که چشمش ضعیف و کم نور باشد، کسی که در روز بخوبی نبیند، و لقب سه تن از علماء بزرگ نحو، بزاخفش داستانش این است که میگویند اخفش چون زشت صورت بود و در ایام تحصیل کسی با او مباحثه نمیکرد ناچار بزی را تربیت کرده بود و درس خود را برای بز تکرار میکرد بز سرشرا میجنباند، اکنون بز اخفش بطریق کنایه بکسی میگویند که مطلبی را ندانسته و درنیافته تصدیق کند.
اخفضـ ع. (بفتح همزه و فا) پست‌تر، افتاده‌تر، فروتر، فروتن‌تر.
اخفیهـ ع. (بفتح همزه و کسر فا و فتح یا) جمع خفاء.
اخککندوـ ا. (بفتح همزه و فتح هر دو کاف و ضم دال) نوعی از اسباب‌بازی کودکان، قوطی کوچک حلبی دسته‌دار که در آن چند دانه ریگ میاندازند و تکان میدهند تا صدا کند، اکنون جغجغه میگویند، اخکندو و اخککند و اخلکند و اخکلند و اخکلند و آخکلندهم گفته‌شده.
اخکوکـ ا. (بفتح همزه و ضم کاف) زردالوی نارس، چغاله، میوهٔ سبز و نارس، اخکوش هم گفته شده.
اخگرـ ا. (بفتح همزه و گاف) آتش، پارهٔ آتش، تکهٔ هیزم یا زغال افروخته، مثال از عسجدی:

اخگرهم آتش است ولیکن نه چون چراغ
سوزنهم آهن است ولیکن نه چون تبر

اخگلـ ا. (بفتح همزه و ضم گاف) خارهای نازک خوشهٔ جو یا گندم که آنرا داس و داسه هم میگویند، اخکل هم گفته شده.
اخگوژنهـ ا. (بفتح همزه و ضم گاف) گوی گریبان، تکمه، اخگوژه و اخکوبه و اخکوچه و اخکوزنه نیز گفته شده.
اخلاءـ ع. (بکسر همزه) در خلوت شدن، خلوت کردن، خالی کردن یا خالی یافتن جائی را.
اخلاءـ ع. (بفتح همزه) مردان بی زن و زنان بی شوهر، جمع خلو«بکسرخا» و خالی.
اخلاءـ ع. (بفتح همزه و کسر خا و تشدید لام) دوستان، جمع خلیل.
اخلاصـ ع. (بکسر همزه) پاک و خالص کردن، دوستی پاک و بی ریا داشتن، مهر و محبت و دلبستگی بی آلایش، خلوص نیت و عقیدهٔ پاک داشتن. **سورهٔ اخلاص:** سورهٔ قل هوالله احد.
اخلاصاتـ ع. ج. اخلاص.
اخلاطـ ع. (بفتح همزه) چیزهای درهم آمیخته، جمع خلط.
اخلاط اربعه: در اصطلاح قدماء: خون، صفرا، سودا، بلغم.
اخلاط ردیه: رطوبات فاسده و گندیدهٔ بدن.
اخلافـ ع. (بکسر همزه) وعدهٔ دروغ کردن، خلاف کردن در وعده.
اخلافـ ع. (بفتح همزه) جانشینان، بازماندگان، جمع خلف.
اخلاقـ ع. (بفتح همزه) خویها، جمع خلق.
اخلالـ ع. (بکسر همزه) تباهی و زیان رساندن، رخنه و فساد کردن، درهم کردن و بهمزدن کاری.
اخلصـ ع. (بفتح همزه و لام) خالص‌تر.
اخلکندوـ ا. (بفتح همزه و لام و کاف) نگا. اخککندو.
اخمـ ا. (بفتح همزه) چین پیشانی و ابرو، ترشرویی، اخمه هم گفته شده. **اخم کردن:** چین بابرو افکندن، ابرو درهم کشیدن، ترشرویی کردن.
اخم‌آلودـ [اخم آلوده] چهره‌ای که اخم و چین و آژنگ بر آن است، آلوده به اخم و درهم کشیدگی.
اخماسـ ع. (بفتح همزه) جمع خمس.

اخمو—ص. (بفتح همزه وضم میم) ترشرو، بد اخم، عبوس، کسی که اخم بکند، اخمه رو هم گفته شده.

اخنس—ع. (بفتح همزه و نون) کسیکه بینیش فرو رفته و سر بینی او برآمده باشد.

اخنف—ع. (بفتح همزه و نون) کسی که یک طرف سینه یا پشتش برآمده باشد، کسی که استخوان سینه یا پشتش شکسته و برآمده باشد.

اخوات—ع. (بفتح همزه و خا) خواهران، جمع اخت.

اخوال—ع. (بفتح همزه) جمع خال بمعنی برادر مادر، دائی.

اخوان—ع. (بکسر همزه) برادران، جمع اخ، و «بفتح همزه و خا» تثنیهٔ اخ، **دو برادر**.

اخوان الزمان: مردمان همعصر.

اخوان الشیاطین—ع. ا. برادران شیطان.

اخوت—ع. (بضم همزه و خا وفتح واو مشدد) برادر شدن، برادری، دوستی برادرانه.

اخوه—ع. (بکسر همزه و فتح واو) برادران، جمع اخ.

اخوف—ع. (بفتح همزه و واو) بسیار مخوف، ترسناک، خائف‌تر.

اخوی—ع. (بفتح همزه و خا وتشدید یا) منسوب به اخ. برادری.

اخوین—ع. (بفتح همزه و خا و واو) تثنیهٔ اخ. دو برادر.

اخیار—ع. (بفتح همزه) نیکوکاران، نیکان، نیکوتران، برگزیدگان، جمع خیر.

اخیاط—ع. (بفتح همزه) رشته‌ها، جمع خیط.

اخیه—آخیه—ع. (بفتح همزه و کسر خا وفتح یای مشدد) میخ آخور، ریسمان، یا قلابهائی که در طویله کنار آخور نصب میکنند و چهار پایان را به آنها میبندند، اواخی و اخایا جمع، در فارسی بدون تشدید تلفظ میکنند.

اخیر—ع. (بفتح همزه و کسر خا) پسین، باز پسین، آخری، دنبال و آخر چیزی.

اخیر—ع. (بفتح همزه و یا) بهتر، نیکوتر.

اخیروس—(بفتح همزه و کسر خا و ضم را) مأخوذ از یونانی، گیاهی است بیابانی و خودرو شبیه ارزن، دانه‌های آن ریز و سیاه، گلهایش سفید، دانه‌هایش در طب قدیم جزء داروهای چشم و گوش بکار میرفته، و آنرا گندم دشتی و گندم بیابانی هم میگویند.

اخیف—ع. (بفتح همزه و یا) کسی که یک چشمش سیاه و چشم دیگرش ازرق یا آبی باشد.

اخینوس—اخنینوس—(بفتح همزه و کسر نون اول و ضم نون دوم) مأخوذ از یونانی، گیاهی است که در کنار نهرها و چشمه‌ها میروید، برگهایش شبیه برگ بادروج، شاخه‌هایش کوتاه، دارای گلهای سفید و دانه‌های ریز و سیاه رنگ، شاخ و برگ آن مملو از رطوبت.

ادا—ا. (بفتح همزه) ناز، کرشمه، غمزه، تقلید.

ادادرآوردن: تقلید کردن حرکات کسی از روی مسخرگی و استهزاء.

اداء—ع. (بفتح همزه) بجا آوردن، انجام دادن، بیان کردن.

اداء دین: پس دادن وام.

اداة—ادات—ع. (بفتح همزه) ابزار، افزار، آلت، ادوات جمع.

اداره—ع. (بکسر همزه) گرداندن، چرخاندن، دور دادن، روبراه کردن، و نیز محلی که در آنجا کارهای دولتی انجام داده میشود و دارای یکنفر رئیس و شامل چند دائره و شعبه و تابع یک وزارتخانه میباشد.

اداک—ا. (بفتح همزه) جزیره، خشکی میان دریا، آداک هم گفته شده.

ادام—ع. (بکسر همزه) نانخورش، آنچه با نان خورده شود، آدام جمع.

ادامه—ع. (بکسر همزه) دوام دادن، پایدار نگاهداشتن، پاینده داشتن، پیوسته گردانیدن، پایداری و همیشگی.

ادانی—ع. (بفتح همزه) نزدیکان، نزدیکتران، زبونتران، مردمان پست و فرومایه، جمع ادنی.

ادب—ع. (بفتح همزه و دال) دانش، فرهنگ، معرفت، روش پسندیده، خوی خوش، آداب جمع.

علم ادب: علومی که انسان با دانستن قواعد آنها میتواند درست شعر بگوید وخوب چیز بنویسد و عبارت است از: علم لغت، صرف ونحو، اشتقاق، معانی، بیان، بدیع، عروض وقافیه:

ادبیات: علومی که مربوط به ادب باشد، آنچه

در بارهٔ علوم و مسائل ادبی گفتگو کند، آنچه مربوط بعلم ادب باشد.

ادباءـ ع. (بضم همزه و فتح دال) جمع ادیب.

ادبارـ ع. (بکسر همزه) رو گردانیدن، پشت کردن و رو گردانیدن دولت، بخت برگشتگی. تیره‌بختی، برگشت کار، ضد اقبال.

ادب السؤالـ ع. نگا. براعة الطلب.

ادخالـ ع. (بکسر همزه) داخل کردن، درون بردن، نقیض اخراج.

ادخنهـ ع. (بفتح همزه و کسر خا) دودها، جمع دخان.

ادرارـ ع. (بکسر همزه) جاری کردن، روان ساختن، پی در پی ریختن، شیر دادن شتر، در فارسی بمعنی وظیفه و مستمری و مقرری ماهانه و سالانه هم میگویند. و نیز بمعنی پیشاب و شاش، زهراب، کمیز، و آن مایعی است ترش مزه و کمی زرد رنگ مرکب از آب و اسیداوریک و نمک طعام و املاح دیگر که از انسان دفع میشود، شخص بالغ در مدت ۲٤ ساعت تقریباً ۱۵۰۰ گرم ادرار میکند و این مقدار بواسطهٔ تحریکات دماغی و ترس، و طرز تغذیه، کم یا زیاد میشود.

ادراکـ ع. (بکسر همزه) درک کردن، دریافتن، پی بردن، فهمیدن، احساس نمودن.

ادرکـ ع. (بفتح همزه و را) آلوچه، بمعنی زنجبیل هم گفته شده.

ادرمـ ا. (بفتح همزه و را) نگا آدرم.

ادریسـ ع. نام یکی از پیامبران.

ادریسیـ ع. گیاهی است از تیرهٔ انگور فرنگی که همیشه سبز است.

ادعاءـ ع. (بکسر همزه و دال مشدد) دعوی کردن، دعوی داشتن، اقامهٔ دعوی، دعوی کردن بر کسی یا بچیزی، مدعی شدن.

ادعانامه: کیفر خواست.

ادعیهـ ع. (بفتح همزه و کسر عین و فتح یا) جمع دعاء.

ادغامـ ع. (بکسر همزه) درهم کردن، درآوردن چیزی در چیزی، حرفی را در حرف دیگر در آوردن، مثل بتر که در اصل بدتر بوده تا و دال را درهم ادغام کرده‌اند.

ادقـ ع. (بفتح همزه و دال و تشدید قاف) دقیق‌تر، باریکتر، نازکتر.

ادقهـ ع. (بفتح همزه و کسر دال و فتح قاف مشدد) جمع دقیق.

ادکنـ ع. (بفتح همزه و کاف) تیره رنگ، مایل بسیاهی، آنچه رنگش مایل بسیاهی باشد.

ادلـ ع. (بفتح همزه و دال و تشدید لام) کسی که بسیار منت بگذارد.

ادلاءـ ع. (بفتح همزه و کسر دال و تشدید لام) جمع دلیل.

ادلهـ ع. (بفتح همزه و کسر دال و فتح لام مشدد) جمع دلیل.

ادمانـ ع. (بکسرهمزه)مداومت کردن، ادامه دادن بامری، کاری را همیشه کردن، پیوسته کاری کردن.

ادمنـ ع. (بفتح همزه و میم) مشک خالص، مشک اذفر.

ادندـ عدد مبهم از سه تا نه مانند «بضع» در عربی.

ادنیـ ع. «ادنا» (بفتح همزه) نزدیکتر، ضعیف‌تر، پست‌تر، زبونتر، افتاده‌تر، ادانی جمع.

ادناءـ ع. (بکسر همزه) نزدیک شدن، نزدیک گردانیدن.

ادناءـ ع. (بفتح همزه) جمع دنیء بمعنی ذلیل و خسیس.

ادنیاءـ ع. (بفتح همزه و کسر نون) جمع دنیّ بمعنی ضعیف و افتاده و پست.

ادواتـ ع. (بفتح همزه و دال) افزارها، آلت ها، جمع اداة.

ادوارـ ع. (بفتح همزه) گردشها، زمانها، جمع دور.

ادویهـ ع. (بفتح همزه و کسر واو و فتح یا) داروها، جمع دوا.

ادهانـ ع. (بفتح همزه) روغنها، جمع دهن.

ادهمـ ع. (بفتح همزه و ها) سیاه، سیاهرنگ، اسب سیاه.

ادیانـ ع. (بفتح همزه) کیشها، جمع دین.

ادیبـ ع. (بفتح همزه و کسر دال) دانا و شاعر، سخن‌سنج، سخن‌دان، با فرهنگ، کسی که علم ادب میداند، ادباء جمع.

ادیبانهـ ع. ف. ق. مانند ادیبان.

ادیمـ ع. (بفتح همزه و کسر دال) پوست دباغی

شده، چرم، ظاهر و روی چیزی. **ادیم زمین:** روی زمین.
اذاـ ع. رنجه کردن، رنجه شدن، رنجش.
اذابهـ ع. (بکسر همزه) ذوب کردن، گداختن، آب کردن، غارت کردن، کار خود را نیکو کردن.
اذاراقی- ازاراقیـ (بفتح همزه) لغت سریانی، بعربی قاتل الکلب یا خانق الکلب و بفارسی کچوله میگویند «رجوع کنید بلغت کچوله».
اذاعه- اذاعتـ ع. (بکسر همزه) فاش کردن، آشکار کردن، پراکنده کردن، فاش کردن خبر یا راز منتشر ساختن اخبار بوسیلهٔ رادیو.
اذاقه- اذاقتـ ع. (بکسر همزه) چشاندن، مزهٔ چیزی را بکسی چشانیدن.
اذانـ ع. (بفتح همزه) اعلام و آگاه کردن، آگاهانیدن، اعلام و آگاهی، بانگ نماز.
اذخارـ ع. (بفتح همزه) ذخیره شده‌ها، جمع ذخر «بضم ذال».
اذخرـ ع. (بکسر همزه و خا) کورگیاه، گزنهٔ دشتی، گیاهی است با شاخه‌های باریک، برگهایش ریز و سرخ رنگ یا زرد و تندبو، دارای شکوفه‌های سفید، بیخ آن ستبر، سائیدهٔ برگ و بیخ آنرا در عربی غسول میگویند و با آن دست میشویند، یک قسم آن در فارسی والان یا بیخ والان نامیده میشود.
اذعانـ ع. (بکسر همزه) اقرار کردن، گردن نهادن، اعتراف، فرمانبرداری و فروتنی.
اذفرـ ع. (بفتح همزه و فا) تندبو، تیز بو، خوشبوتر. **مشک اذفر:** مشک خالص و خوشبو.
اذکارـ ع. (بفتح همزه) دعاها، وردها، جمع ذکر.
اذکیاءـ ع. (بفتح همزه و کسر کاف) هوشمندان، زیرکان، جمع ذکی.
اذلـ ع. (بفتح همزه و ذال و تشدید لام) ذلیل‌تر، خوارتر.
اذلاءـ ع. (بفتح همزه و کسر ذال و تشدید لام) جمع ذلیل.
اذلالـ ع. (بکسر همزه) ذلیل کردن، خوار کردن، خوار پنداشتن، خوار شمردن کسی را.
اذلهـ ع. (بفتح همزه و کسر ذال و فتح لام مشدد) جمع ذلیل.

اذنـ ع. (بکسر همزه) اجازه دادن، اجازه، فرمان، رخصت.
اذنـ ع. (بضم همزه و ذال) گوش، آذان جمع.
اذنابـ ع. (بفتح همزه) دمها، دنباله‌ها، جمع ذنب «بفتحتین» **اذناب الناس:** حواشی و خدم و پیروان، مردم پست.
اذهانـ ع. (بفتح همزه) جمع ذهن.
اذیـ ع. رنج، آزار، پلیدی، خس و خاشاک.
اذیالـ ع. (بفتح همزه) دامنها، جمع ذیل.
اذیال الناس: مردم عقب مانده و از پی رونده.
اذیتـ ع. (بفتح همزه و کسر ذال و فتح یای مشدد) رنج و آزار، گزند، آسیب، شکنجه.
ارـ ح. (بفتح همزه) حرف شرط، مخفف اگر.
ارـ ا. آ. (بفتح همزه و تشدید را) مخفف اره، ارهٔ درودگران. مثال از فردوسی:

چو خستو نیاید نبندد کمر
ببرم میانش ببرنده ار

ارائهـ ع. (بکسر همزه) نشان دادن، نمایاندن.
ارائکـ ع. (بفتح همزهٔ اول و کسر همزهٔ دوم) تختها، سریرها، جمع اریکه.
ارابهـ ا. (بفتح همزه و با) گردونه، گاری، گاری دوچرخه که بیشتر برای حمل و نقل بار بکار میرود.
اراجیفـ ع. (بفتح همزه و کسر جیم) سخنهای بیهوده، اخبار دروغ و بی اصل، خبرهای بدو نادرست که اضطراب آور باشد.
اراده- ارادتـ ع. (بکسر همزه) خواستن، طلب کردن، دوست داشتن، قصد، آهنگ. ارادت در فارسی بمعنی دلبستگی و اعتقاد و اخلاص و دوستی بی ریا نیز گفته میشود. **ارادی:** منسوب باراده. اختیاری، از روی میل و قصد.
ارادهـ ا. (بفتح همزه و تشدید را) چرخ، چرخ گاری، هر نوع چرخ بزرگ یا کوچک که بگاری یا درشکه و امثال آنها ببندند.
اراذلـ ع. (بفتح همزه و کسر ذال) مردم فرومایه و پست، فرومایگان، جمع ارذل بمعنی پست‌تر و فرومایه‌تر.
اراضیـ ع. (بفتح همزه) زمینها، جمع ارض.
اراقه- اراقتـ ع. (بکسر همزه) ریختن، ریختن آب یا خون یا مایع دیگر.
اراکـ ع. (بفتح همزه) درختی است شبیه بدرخت

انار، دارای برگهای پهن، همیشه سبز است، چوب آن سست و خاردار، گلهایش سرخ رنگ، ثمر آن خوشه ای مانند انگور و سبز رنگ، بعد از رسیدن سرخ یا بنفش میشود، طعمش اندکی تلخ است بعضی مردم آنرا میخورند، از شاخه ها و ریشه های آن مسواک درست میکنند، در مناطق گرمسیر میروید، در فارسی درخت مسواک هم میگویند، جوج هم گفته شده.

ارامل—ع. (بفتح همزه و کسر میم) مردمان بی چیز و بی کس، مستمندان، مردان بی زن، زنان بی شوهر، بیوه‌زنان، جمع ارمل و ارمله.

ارامنه—ع. ج. ارمنی، کسانی که از اهل ارمنستان و نژاد ارمنی باشند.

ارامی—آرامی—منسوب به آرام، مردم ارام، دستهٔ زبانهایی که در ارام (آرام) بدان تکلم میکردند، زبانهای آرامی.

ارانگوتان Orang-Outan اوران اوتان، «آدم جنگلی» میمونی است از نوع آدم نمایان، قدش نزدیک یک متر و نیم، دستهایش باندازه‌ای بلند است که تا زیر زانو میرسد، دم ندارد، همیشه روی درختان بسر میبرد، در جوانی بسیار باهوش و آرام است، زود اهلی میشود، در برنئو و سوماترا زندگی میکند.

ارب—ع. (بفتح همزه و را) حاجت، مقصود، غایت، آراب جمع.

ارباب—ع. (بفتح همزه) صاحبان، پرورش دهندگان، جمع رب، در فارسی بطور مفرد و بمعنی شخص پولدار و آقا و صاحب نیز استعمال میشود.

ارباح—ع. (بفتح همزه) سودها، جمع ربح.

ارباع—ع. (بفتح همزه) جمع ربع.

اربع—اربعه—ع. (بفتح همزه و با) چهار.

اربعاء—ع. (بفتح همزه و با) چهارشنبه، روز چهارشنبه.

اربعین—ع. (بفتح همزه و با) چهل، چهلم، چله.

اربعینی—ع. ف. منسوب به اربعین، آنچه منسوب و مربوط به اربعین است.

اربو—ا. (بفتح همزه و ضم با) امرود، گلابی.

اربودار: درخت گلابی.

اربیان—ا. (بفتح همزه و با) ملخ دریایی، میگو، در عربی اربیان «بضم همزه و فتح با» نوعی از خرچنگ را میگویند «رجوع شود به روبیان».

ارتباط—ع. ربط داشتن، پیوستگی داشتن، پیوستن چیزی بچیزی. بستگی، پیوستگی.

ارتپدی Orthopedie شعبه‌ای از علم طب در معالجه و اصلاح اعضاء ناقص بدن.

ارتجاء—ع. امید داشتن، امیدواری.

ارتجاج—ع. لرزیدن، لرز، لرزه، اضطراب، موج زدن دریا.

ارتجاع—ع. برگشتن، بازگشتن، بحال اول برگشتن، بعقب برگشتن، در سیاست بمعنی ضدیت و مخالفت با تجدد، و تمایل باوضاع کهنه و قدیمی.

ارتجال—ع. بی اندیشه سخن گفتن، بی تأمل شعر گفتن، بالبداهه گفتن، زود شعری.

ارتجک—ا. (بفتح همزه و تا و جیم) برق آسمانی، رعدو برق، صاعقه، ابرنجک هم گفته شده.

ارتحال—ع. رحلت کردن، کوچ کردن، جابجا شدن، از جائی بجائی رفتن، درگذشتن، مردن.

ارتداد—ع. رد شدن، برگشتن، از دین برگشتن، مرتد شدن، کافر شدن.

ارتداع—ع. برگشتن، برگردیدن، بازداشته شدن، باز ایستادن از کاری، آلوده شدن بچیزی.

ارتدکس Orthodoxe فر. مطابق عقیدهٔ مذهبی، مطابق آیین صحیح، معتقد بمذهب واقعی، راست دین، و یکی از شعب سه گانهٔ دین مسیح که پیروان آن بیشتر مردم شبه جزیرهٔ بالکان میباشند.

ارتدکسی: اطاعت کامل از تعلیمات مذهبی، اعتقاد بمذهب واقعی.

ارتزاق—ع. در طلب رزق و روزی بودن، روزی خواستن، روزی یافتن.

ارتسام—ع. فرمان بردن، دعا کردن، رسم و فرمان بجا آوردن، نقش بستن، نقش گرفتن، علامت گذاشتن، علامت و رسم.

ارتش—ا. ج. (بفتح همزه و کسر تا) قشون، قوای نظامی، مجموع سپاهیان یک کشور.

ارتشاء—ع. رشوه گرفتن، رشوه خوردن، رشوه خواری.

ارتشاف—ع. مکیدن، نوشیدن، جرعه جرعه نوشیدن.

ارتشتار—ا. ص. (بفتح همزه و کسر تا) نگا. ارتیشدار.

ارتشتاران—ا. ص. (بفتح همزه و کسر تا) فرمانده

ارتش، ارتشتاران سالار و ارتشتاران فرمانده نیز گفته شده.
ارتضاءـ ع. خشنود شدن، خرسند گشتن، پسندیدن، برگزیدن.
ارتضاعـ ع. شیر خوردن، شیر مکیدن کودک از پستان مادر.
ارتعابـ ع. ترسیدن، هراسیدن.
ارتعادـ ع. لرزیدن، مضطرب گردیدن، بی آرام شدن، لرزش جنبش.
ارتعاشـ ع. لرزیدن، بلرزه در آمدن، لرزه، لرزش.
ارتفاعـ ع. بلند شدن، بالا رفتن، برآمدن، بلند کردن چیزی، بلندی، بالارفتگی، برداشت، برداشت حاصل زراعت، خاستن، برخاستن.
ارتفاقـ ع. بر آرنج تکیه کردن، یاری گرفتن، رفیق بودن، مدارا کردن، سازش کردن.
ارتقاءـ ع. بالا رفتن، بلند شدن، برآمدن، پله پله بالا رفتن، بپایهٔ بلند رسیدن.
ارتقابـ ع. بالا برآمدن و دیدبانی کردن، زیرنظر قرار دادن، مراقب بودن، چشمداشت.
ارتکابـ ع. شروع بکاری کردن، کاری انجام دادن، سر زدن گناه از کسی، گناه کردن.
ارتکازـ ع. بچیزی تکیه کردن، ثابت شدن، در ذهن جا گرفتن، ثبات و برقراری، بریدن رگ.
ارتماسـ ع. در آب فرو رفتن، سر بزیر آب فرو بردن، سراپا فرو رفتن در آب.
ارتنگـ ا. (بفتح همزه و تا) نگا. ارژنگ.
ارتودوکسـ دارای ایمان و عقیدهٔ صحیح، فرقه ای مخصوص از فرق مسیحیت.
ارتهانـ ع. بگرو گرفتن، گرو کردن، رهن کردن.
ارتیابـ ع. شک کردن، در شک افتادن، شک پیدا کردن، بکسی گمان بد بردن و تهمت زدن.
ارتیاحـ ع. شاد شدن، راحت یافتن، آرام شدن، شادمانی، شادی نمودن.
ارتیاشـ ع. حسن حال، نیکو شدن حال کسی، نیکو شدن احوال.
ارتیاضـ ع. رام شدن بر اثر تعلیم، تعلیم گرفتن، تعلیم یافتن.
ارتیشدارـ ا. ص. (بفتح همزه و کسر تا) سپاهی، لشکری، ارتیشتار و ارتشتار و ارتیشتر نیز گفته شده.
ارثـ ع. (بکسر همزه) آنچه از مال مرده که بوارث برسد، دارائی و ثروت و هر چیزی که از مرده برای بازماندگانش بماند، مرده ریگ.
ارثاًـ ع. از راه ارث، از طریق میراث.
ارثماطیقیـ (معر. یو) علم حساب نظری، دانش اعداد، فن محاسبه.
ارجـ ا. (بفتح همزه و سکون را) ارز، ارزش، بها، قدر و مرتبه، اخش، پایه، پایگاه، احترام.
ارجـ ا. (بفتح همزه و را) اندازهٔ از سر انگشتان تا آرنج، باندازهٔ امتداد دو دست در حالی که دستها را بطور افقی بطرفین بلند کنند نیز گفته اند، ارش هم گفته شده.
ارجاعـ ع. (بکسر همزه) پس فرستادن، پس دادن، باز گردانیدن، رجوع کردن امری، باز سپردن کاری بکسی، حواله کردن.
ارجافـ ع. (بکسر همزه) خوض کردن در خبرهای دروغ و فتنه انگیز، خبرهای نادرست و سخنان دروغ گفتن و مردم را بهیجان و اضطراب افکندن، خبر بد گفتن.
ارجانـ (معر. لا.) زیتون مراکشی.
ارجالونـ ا. (بفتح همزه و ضم لام) گیاهی است مانند عشقه که بدرخت می پیچد، کرمة البیضا، فاشرا.
ارجحـ ع. (بفتح همزه و جیم) راجح تر، بهتر، خوبتر، برتر، فزونتر، اولی، اقدم.
ارجلـ ع. (بفتح همزه و جیم) بزرگ پا، اسبی که یک پا یا یک دستش سفید باشد، و نیز بمعنی مرد بزرگ و کامل و قوی.
ارجلـ ع. (بفتح همزه و ضم جیم) پاها، قدمها، جمع رجل «بکسر را».
ارجمندـ ص. (بفتح همزه و سکون را و جیم) صاحب قدر و قیمت، عزیز و گرامی، بزرگوار، با ارج، با ارزش، گرانبها، نفیس، شریف.
ارجنـ ا. (بفتح همزه و جیم) نگا. ارژن.
ارجوانـ ع. (بضم همزه و جیم) معرب ارغوان.
ارجوزهـ ع. (بضم همزه و جیم) قصیده از بحر رجز، بیت کوتاه، شعر کوتاه، اراجیز جمع، و نیز بمعنی رجزخوانی و خودستایی در میدان جنگ.
ارچینـ ا. (بفتح همزه) پایه، پله، پلهٔ نردبان، زینه.
ارحامـ ع. (بفتح همزه) خویشها، خویشاوندیها،

خویشان، زهدانها، جمع رحم.

ارحمـ ع. (بفتح همزه و حا) رحم کننده‌تر، مهربانتر، بخشاینده‌تر، رحیم‌تر. **ارحم الراحمین:** بخشاینده‌تر بخشایندگان، یکی از صفات باریتعالی.

ارخاءـ ع. (بکسر همزه) سست کردن، نرم کردن، نرم گردانیدن، فروهشتن.

ارخالقـ ت. (بفتح همزه و ضم لام) آرخالق، جامهٔ بلند که لای رویه و آستر آن پنبه دوخته باشند، یک قسم نیم تنهٔ ضخیم که در قدیم مردان و زنان میپوشیدند، نوعی از قماش نازک.

اردـ ا. (بفتح، یا کسر همزه) نام فرشته‌ای در آیین زردشت که نگهبان مال و خواسته، و نگهبان روز بیست و پنجم هر ماه خورشیدی بوده، ارت هم گفته شده، و نام روز بیست و پنجم از هر ماه خورشیدی، مثال از فردوسی:

سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد
بماه سفندار مذ روز ارد

اردـ ا. (بفتح همزه و سکون را) توانگری، توانایی، درستی و راستی، بمعنی خشم و غضب، نیز گفته‌اند، ارداهم گفته شده.

ارد Ordre نظم، ترتیب، دستور، قاعده، امر، حکم، فرمان.

اردادـ ص. (بفتح همزه) فریبنده، مکار، حیله گر، نام یا عنوان موبدی هم بوده، اردا نیز گفته شده.

اردبـ ا. (بفتح همزه و دال) جنگ و جدال، نبرد.

اردبـ ع. (بکسر همزه و فتح دال و تشدید با) کیل، کیل بزرگ، پیمانه‌ای است معادل ۲۴ صاع.

اردشیرانـ ا. (بفتح همزه و دال) مرو که گیاهی است تلخ و خوشبو، اردشیروان، واردشیر دارو هم گفته شده. «نگا. مرو».

اردکـ ت. (بضم همزه و فتح دال) مرغابی، یکی از طیور که در آب شنا میکند و در هوا نیز میپرد، منقار پهن و پاهای پرده‌دار و پرهای قشنگ رنگین دارد.

اردمـ ا. (بفتح همزه و دال) هر یک از سوره‌های بزرگ کتاب زند، و نیز بمعنی پیشه و هنر و کار خوب، مثال از سیف اسفرنگی:

دانم که گر اندیشه کنی بازشناسی
یا زند ز بسم الله والحمد ز اردم

اردنانس Ordonnance حکم، دستور، فرمان، و نیز افسر یا سربازی که در خدمت افسر ارشد باشد برای انجام کارها و او امر او، گماشته.

اردنگـ ا. (بضم همزه و فتح دال) لگد که با پشت پا یا سر زانو به پشت کسی بزنند.

اردوـ ا. ج. (بضم همزه) لشگر، سپاه، گروه، گروهی از سپاهیان با تمام لوازم که بجانبی فرستاده شوند.

اردوگاه: جای اردو، لشگرگاه. **زبان اردو:** **زبانی است مرکب از فارسی و عربی و هندی که در هندوستان و پاکستان به آن تکلم میکنند.**

اردهـ ا. (بفتح همزه و دال) کنجد آرد شده، کنجد کوبیده که آنرا با شیره یا عسل مخلوط میکنند و نانخورشی درست میکنند، ارده‌شیره نیز میگویند، آرده هم گفته شده.

اردیـ ا. (بضم همزه) مخفف اردی بهشت، ماه دوم بهار، مثال از فردوسی:

دی و بهمن و اردی و فرودین
همیشه پر از لاله بینی زمین

اردیبهشتـ ا. (بضم همزه و کسر با و ها) ماه دوم از سال خورشیدی، ماه دوم بهار، و نام روز سوم از هر ماه خورشیدی، مثال از مسعود سعد سلمان:

اردی‌بهشت روز است ای ماه دلستان
امروز چون بهشت برین است بوستان

اردی‌بهشتگان: نام جشنی که پارسیان در روز سوم اردی‌بهشت بر پا میکردند.

ارذالـ ع. (بفتح همزه) فرومایگان، ناکسان، جمع رذل.

ارذلـ ع. (بفتح همزه و ذال) فرومایه‌تر، پست‌تر، زبونتر، رذل‌تر، اراذل جمع.

ارزـ ا. (بفتح همزه) ارج، بها، قدر و قیمت، مثال از فردوسی:

بسنده کنم زین جهان مرز خویش
بدانم مگر پایه و ارز خویش

و نیز ارز در اصطلاح تجارت: سند تجارتی که ارزش آن بپول خارجی معین شده باشد، پول بیگانه که در داخل مملکت خرید و فروش شود، سابقاً اسعار میگفتند.

ارزـ ع. (بضم همزه و را) برنج، یکی از غلات، دانهٔ شلتوک پس از پاک کردن.

ارزــع. (بفتح همزه و سکون را) نوعی از درخت صنوبر، صنوبر نر.
ارزاقــع. (بفتح همزه) روزیها، خوار بار، جمع رزق.
ارزانــص. (بفتح همزه) چیزی که به قیمتش بیرزد، کم بها، ضد گران.
ارزانیــا. (بفتح همزه) ضد گرانی، حالت ارزان بودن، و نیز بمعنی عطا و بخشش.
ارزانی داشتن: بخشیدن، عطا کردن، پیشکش کردن چیزی بکسی، و نیز ارزانی بمعنی درخور و شایسته و مستحق و فقیر و درویش هم گفته شده، ارزانیان جمع، مثال از فردوسی:

بارزانیان ده همه هرچه هست
مبادا که آید بما بر شکست

ارزشــا. مص. (بفتح همزه و کسر زا) نگا. ارزیدن.
ارزنــا. (بفتح همزه و زا) یکی از غلات، بوتهٔ آن کوچک و دارای ساقه‌های کوتاه و نازک و دانه‌های ریز، بیشتر بطیور میدهند، گاهی از آرد آن نان میپزند، غالباً بعد از برداشت حاصل جو و گندم کاشته میشود.
ارزنینــص. ن. (بفتح همزه و زا) منسوب بارزن، نان ارزن، نانی که از آرد ارزن پخته باشند.
ارزهــا. (بفتح همزه و زا) کاهگل، گچ، زفت.
ارزه گر: کسی که پیشه‌اش کاهگل مالی یا گچ کاری ساختمانها است. مثال از سوزنی:

پنبه بگوش اندر آکند ز تو ممدوح
پنبه چه باشد که ارزه ریزد و ارزیز

ارزیابــا. ص. (بفتح همزه و سکون را و زا) کسی که ارزش چیزی را معین کند «مقوم».
ارزیابیــا. مص. یافتن ارزش چیزی، عمل تعیین بهای چیزی «تقویم».
ارزیافتــا. نتیجهٔ ارزیابی، نتیجه‌ای که از عمل ارزیابی بدست آید مثل ارزش خانه.
ارزیدنــمص. (بفتح همزه) ارزش داشتن، قیمت داشتن، بها داشتن، برابر بودن بهای جنس با پولی که درازای آن داده شود. **ارزش:** «ا. مص» بها، قدر، قیمت، اخش. **ارزنده:** «ص. فا» ارزش‌دار، بهادار، دارای ارزش.
ارزیزــا. (بفتح همزه و کسر زا) قلعی «رجوع شود بلغت قلعی».
ارژنــا. (بفتح اول و سوم) درخت بادام کوهی که میوهٔ آن تلخ است و از چوب آن عصا و چوب دستی درست میکنند، صمغ عربی را هم از آن میگیرند، ارژنه و ارجن و ارزن هم گفته شده.
ارژنگــا. (بفتح اول و سوم) نام کتاب مانی که دارای اشکال و تصاویر گوناگون بوده، و آنچه را که دارای نقش و نگار زیبا باشد به آن تشبیه میکنند، ارژنگ و ارسنگ و ارتنگ هم گفته شده، مثال از نظامی:

به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ
چنان برزد که مانی نقش ارژنگ

و نیز ارژنگ یا ارتنگ در داستانهای شاهنامه نام پهلوانی و نام دیوی هم بوده، مثال از فردوسی:

سپرد آنچه بود از کران تا کران
به ارژنگ سالار مازنداران

ارســا. (بضم همزه و سکون را) سرو کوهی، درختی است که در کوهها و کنارهٔ جنگلها میروید و چوب آن سخت و با دوام است و برای سوختن بکار میرود، اورس هم گفته شده، ابهل و وهل نیز میگویند، مثال از منوچهری:

نریزد از درخت ارس کافور
نخیزد از میان لاد لادن

ارســا. (بفتح همره و سکون را) اشک، اشک چشم. مثال:

ز آهم بود یک شراره درخش
ارس را بود ارس من مایه‌بخش

ارســ(بضم همزه و را) روس، روسی، از مردم روسیه.
ارسالــع. (بکسر همزه) فرستادن، رها کردن، گسیل داشتن، برگماشتن.
ارسال المثلــع. (بفتح میم و ثا) در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر در شعر خود مثل مشهوری بیاورد، یا شعری بگوید که حکم ضرب‌المثل پیدا کند و در افواه بیفتد، مثال:

هر چه داری شب نوروز بمی سازگرو
غم روزی چه خوری، روزنو و روزی نو

مثال از عنصری:

چنین نماید شمشیر خسروان آثار
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

ارسلانــ ت. (بفتح همزه و سین) شیر، شیر درنده، مجازاً مرد شجاع، بمعنی غلام هم گفته شده.
ارسنــ ا. (بفتح همزه و سین) انجمن، محفل، مجمع.
ارسنیگ Arsenic ــ فر. زرنیخ سفید، سم الفار، یکی از اجسام مفرده برنگ فولاد، تازهٔ آن دارای جلای فلزی، در مجاورت هوا اکسید میشود، ترکیبات و محصولات آن سمی و مهلک و غالباً بمرگ موش معروف است.
ارسیــ ا. (بضم همزه و را و کسر سین) منسوب بارس «روس» روسی، کفش مردانه یا زنانه پاشنه‌دار، و نیز درب شیشه‌دار اطاق که رو بحیاط باز شود.
ارسینات دوسودــ فر. ترکیب اسیدارسنیک و کربنات که در طب برای دفع تب و نوبه و امراض ریه و بیماری‌های عصبی بکار میرود.
ارشــ ا. (بفتح همزه و را) ارج، اندازهٔ از سر انگشت میانهٔ دست تا آرنج که تقریباً نیم متر است، رش هم گفته شده، مثال از هاتفی:

بکف ما روش نیزهٔ ده ارش
ز خون عدو یافته پرورش

و نیز ارش بمعنی ساعد هم گفته شده.
ارشــ ع. (بفتح همزه و سکون را) دیة، تاوان، دیهٔ جراحت، کیفر، رشوه، اروش جمع.
ارشاءــ ع. ف. رشوه دادن، پول دادن یا هدیه دادن بکسی برای اجرای منظوری خاص.
ارشادــ ع. (بکسر همزه) راهنمایی کردن، راه راست نمودن، هدایت کردن براه راست، رهبری کردن، راهنمایی، رهبری، ج. ارشادات.
ارشدــ ع. (بفتح همزه و شین) رشیدتر، بزرگتر، برتر، برومندتر، کسی که در میان همکنان خود دارای درجه و مقام بالاتر باشد.
ارشدیتــ ع. ارشد بودن، رشیدتر و با کفایت‌تر بودن، برتری و چیرگی داشتن.
ارشکــ ا. (بفتح همزه و را) رشک، حسد، غیرت.
ارشکینــ ص. (بفتح همزه و را) حسود، دارای رشک و حصد، باغیرت.
ارصادــ ع. (بکسر همزه) مراقب بودن، در کمینگاه نشستن، آماده شدن، مهیا ساختن، رصد گرفتن، نگهبانی، چشمداشت.

ارصادــ ع. (بفتح همزه) جمع رصد.
ارضــ ع. (بفتح همزه) زمین، اروض و اراضی جمع.
ارضاءــ ع. (بکسر همزه) راضی کردن، خشنود کردن، دادن چیزی بکسی برای خشنود کردن او.
ارضاعــ ع. (بکسر هزه) شیر دادن زن به بچه، کودک را شیر دادن.
ارضهــ ع. (بفتح همزه و ضاد) موریانه.
ارعاءــ ع. (بکسر همزه) چراندن، چرانیدن ستور، رعایت کردن، مهربانی کردن، گوش بکسی داشتن، بخشودن.
ارغــ ا. (بضم همزه و سکون را) کپک، کفک، زنگ سفید یا سبز رنگی که روی نان و غذاهای شب مانده پیدا میشود.
ارغاــ**ارغاب**ــ ا. (بفتح همزه) جوی، جوی آب، رودخانه، ارغاو هم گفته شده، مثال:

بردو رخسارم دو ارغا زاب چشم
رفته از دست خیالش خواب چشم

ارغابــ ع. (بکسر همزه) راغب کردن، طالب گردانیدن.
ارغامونیــ (بفتح همزه و ضم میم و کسر نون) مأخوذ از یونانی، گیاهی است شبیه به خشخاش و دارای گلهای سرخ رنگ، ثمر آن نیز شبیه بخشخاش، بفارسی ماميثای سرخ هم میگویند.
ارغاوــ ا. (بفتح همزه) ارغاب، ارغا، جوی آب، مثال از سوزنی:

ز عشق دو رخ چون ارغوانت بر دو رخم
زهر دو دیده دوارغاوخون شده است روان

ارغچــ ا. (بفتح همزه و غین) نگا. ازغچ.
ارغدهــ ص. (بفتح همزه و ضم را) خشمناک، خشمگین، آرغده و آلغده هم گفته شده.
ارغشتکــ ا. (بفتح همزه و ضم غین و فتح تا) جست وخیز و رقص، و صدائی که هنگام رقص و طرب بازدن سر انگشتان بهم در می آورند، بشکن هم میگویند.
ارغنــ ا. (بفتح همزه و غین) نگا. ارغنون.
ارغندهــ ص. (بفتح همزه و غین و دال) خشم آلود، غضبناک، خشمگین، ارغند و ارغیده و ارغده و آرغده و آلغده هم گفته شده، مثال از فردوسی:

نهادند آورد گاهی بزرگ
دوجنگی بکردارارغنده گرگ

ارغنونــ ا. (بفتح همزه و غین و ضم نون) نوعی ساز شبیه پیانو که میگویند افلاطون اختراع کرده، ارغون و ارغنن و ارغن هم گفته شده، ارگ.

ارغوانــ ا. (بفتح همزه و غین) درختی است دارای برگهای گرد و گلهای سرخ رنگ، در اول بهار قبل از آنکه برگهایش بروید گل میدهد و پر از گلهای سرخ میشود، طعم گلهایش اندکی شیرین است و بعضی مردم آنها را میخورند، برای ازدیاد آن تخم یا قلمه اش را میکارند، ارجوان هم گفته شده.

ارغونــ ا. (بفتح همزه و ضم غین) مخفف ارغنون، ارغن، ارگ، بمعنی اسب تندرو هم گفته شده، مثال از قطران:

تو را چه نالهٔ کوس و چه نالهٔ ارغن
بروزجنگ چو باشی نشسته برارغون

ارغهــ ص. (بفتح همزه و غین) زیرک، رند، مکار، پشت هم انداز.

ارغیدنــ مص. (بفتح همزه و کسر غین) نزاع و فتنه انگیختن، غضب کردن، خشم آوردن.

ارغیده: غضبناک، خشم آلود، ارغنده.

ارفاقــ ع. (بکسر همزه) نرمی کردن با کسی، مدارا کردن، با مهربانی رفتار کردن، سود رسانیدن بکسی، گذشت کردن.

ارفاقاًــ ع. به رفق و مدارا، از روی ارفاق.

ارفاهــ ع. (بکسر همزه) برآسودن، به آسودگی زندگانی کردن، آسایش، تن آسایی.

ارفعــ ع. (بفتح همزه و فا) رفیع تر، بلندتر، بلند قدرتر، بلند پایه تر، برتر، برداشته تر.

ارقامــ ع. (بفتح همزه) جمع رقم.

ارقشــ ع. (بفتح همزه و قاف) دارای خالهای سیاه و سفید، انسان یا حیوان که خالهای سیاه و سفید داشته باشد.

ارقمــ ع. (بفتح همزه و قاف) مار سیاه و سفید، مار سیاه که بر پشت او خالهای سفید باشد، بدترین مارها، اراقم جمع.

ارقیطونــ (بفتح همزه و کسر قاف و ضم طا) معرب ارقیسون یونانی، گیاهی است دارای برگهای درشت شبیه برگ کدو، رنگش مایل بسرخی، بیخ آن بزرگ و ستبر و سفید، اراقیطون و آراقیطون هم گفته شده.

ارکاکــ ع. (بفتح همزه) جمع رک «بفتح را» بمعنی باران نرم و ریزه.

ارکانــ ع. (بفتح همزه) جمع رکن.

ارکان‌حرب: ستادارتش «رجوع شود بکلمهٔ ستاد».

ارکسترــ یو. Orchestre در یونان قدیم نام محلی بوده در تئاتر در جلو صحنه که در آنجا چند نفر آوازه خوان با هم بیک آهنگ میخوانده اند، اکنون مجموع سازهائی را مگویند که با آنها یک قطعهٔ موسیقی نواخته شود.

ارگــ ا. (بفتح همزه و سکون را) عمارت حکومتی، قصر یا قلعهٔ کوچک که درمیان قلعهٔ بزرگ ساخته شده و محل سکونت پادشاه یا حاکم باشد، ارک هم گفته شده.

ارگ Orgue ــ یک قسم سازشبیه پیانو که بیشتر در کلیسا نواخته میشود، ارغنون.

ارگان Organe ــ فر. کارمند عضو، آلت، عامل، جهاز بدن، آلت و دستاو یز برای رسیدن بمقصود معینی. عضو یا طرفدار یک حزب سیاسی.

ارگانیسم Organisme ــ فر. مجموع اجزا یا اعضاء که جسم یک موجود را تشکیل بدهند، اندام، پیکر.

ارمــ ع. (بکسره همزه و فتح را) سنگی که در سر راهها و کنار جاده‌ها برای راهنمایی نصب کنند، آرام و اروم جمع، و نیز ارم باغ یا شهری بوده که میگویند شداد ساخته و بمنزلهٔ بهشت زمینی بوده و آنرا بهشت شداد هم گفته اند. مثال از فردوسی:

زمین گشت پر سبزه و آب و نم
شد آراسته همچو باغ ارم

ارمالــ ا. (بفتح همزه و سکون را) پوست درختی است برنگ زرد شبیه دارچین، در طب بکار میرود، ارمالک و ارماک هم گفته شده.

ارمانــ ا. (بفتح همزه) آرمان، آرزو، کمال مطلوب، بمعنی حسرت و رنج و زحمت هم گفته شده، مثال ازفردوسی:

بارمان واروند مرد هنر
فرازآورد گنج زر و گهر

ارمزدــ **اورمزد**ــ ا. (بضم همزه و میم) ستارهٔ مشتری، و نام روز اول از هر ماه خورشیدی «رجوع شود بکلمهٔ اهورامزدا»

ارمغانـ ا. (بفتح همزه و میم) هدیه، تحفه، سوغات، ره‌آورد، یرمغان هم گفته شده.
ارمغانیـ منسوب به ارمغان، سوغاتی، سوغات، رهاورد.
ارمکـ ا. (بضم همزه و فتح میم) یک قسم پارچهٔ نخی خاکستری رنگ، کلاه و طاقی پشمین.
ارمگانـ ا. (بکسر همزه و فتح میم) آموزگار، مربی، تربیت کننده، بمعنی سعد و سعادت هم گفته شده، مثال از خاقانی:
در طالع هر که ارمگان یافت
سرمایهٔ عمر جاودان یافت
ارملـ ع. (بفتح همزه و میم) مرد بی زن، مردی که زنش مرده یا طلاق گرفته باشد، و نیز بمعنی مسکین و محتاج و بیچاره، ارامل جمع.
ارملهـ ع. (بفتح همزه و میم و لام) زن بی شوهر، بیوه‌زن، زن بی چیز و بیچاره، ارامل جمع.
ارمندـ ص. (بفتح همزه و میم) ارمنده، آرمنده، آرمیده، آرام گرفته، مثال از فردوسی:
چه باید که ارمنده گیتی چنین
پر آشوب گردد ز درد و ز کین
ارمنیـ ص. ن. (بفتح همزه و میم) منسوب بارمن، منسوب بارمنستان، ارمنستانی، از مردم ارمنستان.
ارمنینـ یو. (بفتح همزه و میم و کسر نون) گیاهی است بیابانی که هر سال میروید، برگهایش شبیه برگ ابهل، بلندیش تا نیم متر میرسد، ثمر آن در غلافی شبیه غلاف لوبیا جا دارد، تخمهایش سیاه، در طب بکار میرود.
ارمونـ ا. (بفتح همزه و ضم میم) پولی که پیش از کار کردن بمزدور بدهند، بیعانه، پیش بها، بعربی اربون، یا عربون «بضم عین و با» یا ربون «بفتح را وضم با» میگویند. مثال:
منم درد تورا با جان خریدار
که ارمون داده‌ام جان را ببازار
ارنبـ ع. (بفتح همزه و نون) خرگوش، خرگوش نر و ماده، ارانب جمع.
ارندانـ ا. (بفتح همزه و را) انکار، حاشا، کلمهٔ انکار.
ارنی ترنک Ornithorynque ـ فر. حیوانی است از راسته مرغسانان، بدنش پوشیده از مو، از حیث منقار و پا شبیه بمرغابی است، در کنار رودهای استرالیا زندگی میکند، کرم و ماهی میخورد، تخم میگذارد، اما نوزاد او پس از بیرون آمدن از تخم از پستان مادر شیر میخورد.
ارنیکا Arnica یکی از گیاههای طبی، گیاهی است دارای گلهای زرد رنگ، برگهایش پهن، ریشهٔ آن لیفی و سرخ رنگ، در آمریکا و اروپا و بیشتر در آلمان و سویس میروید.
ارواءـ ع. سیراب کردن، ترویه، روان کردن، به روایت شعر داشتن.
ارواحـ ع. (بفتح همزه) جمع روح.
ارواحنا فداهـ ع. «کلمهٔ دعاء روانهای ما فدای او باد.
اروارهٔـ ا. (بفتح همزه و رای دوم) آرواره، هریک از دو قسمت استخوان بالا و پایین اندرون دهان که دندانها روی آن قرار دارد، اروارک هم گفته شده بعربی فک میگویند.
اروسـ ا. (بفتح همزه و ضم را) متاع، کالا، اسباب.
اروندـ ا. (بفتح همزه و واو) تجربه، امتحان، آزمایش، بمعنی حسرت و آرزو و جادو و فریب نیز گفته شده، آروین و اروین هم گفته‌اند، مثال از فردوسی:
همه مر تورا بند و تنبل فروخت
بـا روند چشم خرد را بدوخت
و نیز اروند و آورند بمعنی دجله هم گفته شده، مثال از فردوسی:
اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تواروندرادجله خوان
بمعنی کوه الوند هم گفته‌اند.
اروینـ ا. (بفتح همزه و کسر واو) تجربه، آزمایش، آزمون، امتحان، آروین و اروند هم گفته شده.
ارهـ ا. آ. (بفتح همزه و رای مشدد) ابزار نجاری که تیغهٔ نازک فلزی دندانه‌دار و دستهٔ چوبی یا فلزی دارد و برای بریدن چوب بکار میرود، ار هم گفته شده. **اره کش**: کسیکه پیشه‌اش بریدن چوب و تخته یا تنهٔ درخت است.
اره‌ماهیـ ا. نوعی ماهی کوسه که جثهٔ بزرگ و پوزهٔ درازی شبیه ارهٔ دو دم دارد و درازی پوزه‌اش تا یک متر میرسد و بوسیلهٔ آن در کناره‌ها یا ته دریا

کاوش میکند و جانوران کوچک را بیرون می آورد و میخورد، گاهی نیز با پوزهٔ اره مانند خود بماهی ها و سایر جانوران دریایی حمله میکند:

اریبـ ص. (بضم همزه و کسر را) کج، خمیده، تکهٔ پارچه یا کاغذ یا زمین یا چیز دیگر که سر کج داشته باشد، و ریب واریو هم گفته شده، مثال از مولوی:

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب
یک قدم چون پیل رفته در اریب

اریبـ ع. (بفتح همزه و کسر را) عاقل، خردمند، بصیر، ماهر، دانا، آگاه، هوشیار.

اریحیتـ ع. فراخ خویی، وسعت خلق، شادمانی، نشاط، شادی که در بخشایش وجود دست دهد، عطا.

اریستوکراتـ فر. طرفدار اریسوکراسی، طرفدار اشراف، عضو اریستوکراسی، از اعیان.

اریشـ ص. (بفتح همزه و کسر را) زیرک، هوشیار، بخرد، اریس هم گفته شده.

اریکهـ ع. (بفتح همزه و کسر را) تخت، تخت پادشاهی، سریر، اورنگ، ارائک جمع.

اریگاتور Irrigateur ـ فر. تلمبهٔ دستی برای آب پاشی، ظرف فلزی یا لعابی با لولهٔ پلاستیکی برای تنقیه یا شستشوی مجرای بول.

ازاءـ ع. (بکسر همزه) مقابل، برابر، روبرو، جلو.

ازارـ **ازاره**ـ ع. (بکسر همزه) پوشاک، چادر، زیرجامه، شلوار، آنچه بدن را بپوشاند، لنگ، لنگی، فوطه، و نیز بمعنی پایین دیوار و آنچه بپایین دیوار بمالند از سیمان یا ساروج و امثال آن برای استحکام دیوار.

ازاراقیـ (بفتح همزه) نگا. کچوله.

ازالهـ **ازالت**ـ ع. (بکسر همزه و فتح لام) زائل کردن، برطرف کردن، از بین بردن، نابود ساختن، دور کردن.

از بر کردنـ مص. (بفتح همزه و با) حفظ کردن و بخاطر سپردن درس یا شعر یا مطلب دیگر.

ازت Azote ـ فر. گازی است بی رنگ و بی بو و بی طعم که چهار پنجم هوا را تشکیل میدهد و در ترکیبات مواد مختلفهٔ حیوانی و نباتی و معدنی بمقدار زیاد موجود است.

ازتات Azotate ملحی که از اسید ازتیک حاصل میشود، ازتاتها در حالت طبیعی بصورت ازتات دو پتاسیم و ازتات دوسدیم پیدا میشود.

ازتات دو پتاسیمـ شوره، جسمی است سفید و متبلور، در آب حل میشود، در زمینهای شوره‌زار پیدا میشود، برای ساختن باروت و بعضی چیزهای دیگر بکار میرود.

ازخـ ا. (بفتح همزه و زا) آزخ، زگیل، «رجوع شود بلغت آزخ».

ازدحامـ ع. (بکسر همزه و دال) هجوم کردن، انبوهی کردن، بهم فشار آوردن جمعیت و هنگامه برپا کردن.

ازدرـ ص. (بفتح همزه و دال) مناسب، لایق، سزاوار، شایسته، درخور، برازنده، مثال از انوری:

ریش از پی کندن پیاپی
سر از در سیلی دمادم

ازدفـ ا. (بفتح همزه و دال) نگا. زعرور.

ازدوـ ا. (بضم همزه و دال) صمغ، صمغ درخت ارژن، صمغ درخت بادام کوهی.

ازدواجـ ع. (بکسر همزه و دال) با هم جفت شدن، زن گرفتن، شوهر کردن، زناشویی.

ازدواجـ ع. در اصطلاح علم بدیع: آنست که شاعر در شعر خود دو کلمه که در تلفظ شبیه بهم و در معنی مختلف باشد بیاورد. مثال:

ای ز لعل آتشینت در دل گلنار نار
غیر دل بردن نداری ای بت مکار کار

ازدیادـ ع. (بکسر همزه و دال) افزون شدن، زیاد شدن، افزودن، افزونی، افزایش.

ازرقـ ع. (بفتح همزه و را) کبود، نیلگون، آبی، کبود چشم، زاغ چشم، سبز چشم، آسمانی.

ازرق‌پوشـ ع. ف. آنکه جامهٔ کبود و نیلگون پوشد، اشاره به جامه صوفیان.

ازعاجـ ع. (بکسر همزه) از جا برکندن، از جای برانگیختن، ناراحت کردن، بی آرام ساختن.

ازغـ ا. (بفتح همزه و سکون زا) شاخه، شاخه های ریز درخت یا بوته که بریده باشند، شاخه های بریدنی، بمعنی چرک و فساد هم گفته شده، آزغ و آژغ هم گفته اند.

ازغجـ **ازغنج**ـ ا. (بفتح همزه و غین) پیچک، عشقه، گیاهی که بدرخت میپیچد، ارغچ و ارغژ و ارغک و ازغنج هم گفته شده، مثال:

نهال قد من از عشق زرد شد آری
درخت خشک شود چون بروتند ازغنج

ازکیـ ع. «ازکا» (بفتح همزه) پاکتر، پاکیزه‌تر، پرهیزکارتر، پارساتر.

ازکیاءـ ع. (بفتح همزه و کسر کاف) جمع زکی.

ازگاتـ ص. (بفتح همزه) بد ذات، بد دل، بدکار، ازکات هم گفته شده.

ازگیلـ ا. (بفتح همزه و کسر گاف) درختی است از دستهٔ سیب وش، گلهایش سفید، میوهٔ آن شبیه زالزالک اما درشت‌تر و قهوه‌ای رنگ، طعمش شیرین و کمی گس، دارای پنج هستهٔ کوچک سخت، در اواسط پائیز میرسد، هستهٔ آنرا میکارند و یکسال و نیم طول میکشد تا سبز شود، پیوند آنرا بدرخت به و گلابی نیز میزنند.

ازلـ ع. (بفتح همزه و زا) همیشگی، دیرینگی، آنچه اول و ابتدا نداشته باشد، زمانی که ابتدا ندارد، مقابل ابد. **ازلی:** قدیم، دائم الوجود، آنچه که ابتدا نداشته و همیشه بوده و خواهد بود، در فارسی نا آغاز هم گفته شده. نیز ازلی: پیرو میرزا یحیی نوری صبح ازل رئیس فرقه‌ای از بابیه معروف بازلیان متوفی بسال ۱۳۳۰ هـ. ق.

ازلالـ ع. (بکسر همزه) لغزاندن، کسی را بگناه برانگیختن.

ازمابهترانـ ک. کنایه از جن و پری، پریان.

ازماغـ ع. عزم بر کاری کردن، قصد کردن، دل بر کاری نهادن، آهنگ کردن.

ازمانـ ع. (بکسر همزه) کهنه شدن، دیرینه شدن.

ازمانـ ع. (بفتح همزه) روزگارها، وقتها، جمع زمن.

ازمردم گریزانـ کسی که با مردم نمی آمیزد و حشر و نشر نمی کند، گوشه گیر، انزواطلب، منزوی.

ازمهـ ع. (بفتح همزه و کسر زا و فتح میم مشدد) مهارها، جمع زمام.

ازمنهـ ع. (بفتح همزه و کسر میم) روزگارها، جمع زمان.

ازن Ozone گازی است دارای بوی تند و زننده که هنگام رعدو برق تولید میشود، در اطراف ماشینهای برق هم تولید میگردد، در طبقات فوقانی جو نیز وجود دارد.

ازواجـ ع. (بفتح همزه) جفتها، جمع زوج.

ازهارـ ع. (بفتح همزه) شکوفه ها، جمع زهره «بفتح زا» بمعنی شکوفه.

ازهاقـ ع. (بکسر همزه) در گذرانیدن تیر از نشانه، شتافتن، باطل کردن، نیست و نابود ساختن، هلاک کردن.

ازهدـ ع. (بفتح همزه و ها) زاهدتر، پارساتر.

ازهرـ ع. (بفتح همزه و ها) بسیار روشن، درخشان، روشن‌تر.

ازهران: خورشید و ماه.

ازیریس Osiris یکی از خدایان یا رب النوع های مصریان قدیم، خدای آفتاب و حامی اموات، شوهر ایزیس و پدر هروس.

ازیغـ ا. (بفتح همزه و کسر زا) نگا. آزیغ.

اژدرـ ا. (بفتح همزه و دال) در افسانه های قدیم نام مار بسیار بزرگی بوده که از دهانش آتش بیرون می آمده، و آنرا اژدها و اژدرها نیز میگویند، این کلمه در فارسی بجای «تر پیل» پذیرفته شده و آن یکی از آلات جنگ است که دارای مواد قابل انفجار میباشد و برای شکستن و غرق کردن کشتیها بکار میرود.

اژدرافکنـ ا. ص. کشتی جنگی کوچک که اژدر بطرف کشتی های دشمن میاندازد، «تر پیلور».

اژدراندازـ ا. ص. آلتی است شبیه لولهٔ توپهای بزرگ که در کشتی های اژدرافکن کار میگذارند برای انداختن اژدر بطرف کشتی های دشمن «لانس تر پیل».

اژدهاـ ا. (بفتح همزه و دال) مار بسیار بزرگ، در افسانه های قدیم مار بسیار بزرگی را گفته‌اند که از دهانش آتش بیرون می آمده، اژدر و اژدرها نیز گفته شده، مثال از سعدی:

گرچه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها

اژدهاپیکرـ ک. آنچه مانند اژدها تنومند و قوی هیکل و مهیب باشد، بیشتر در بارهٔ اسب و علم گفته شده.

اژدهافشـ ک. (بفتح فا) اژدهاوش، مانند اژدها، آنچه بشکل و هیئت اژدها باشد، اژدها صورت، مثال از فردوسی:

همانگه یکی اژدهافش درفش
ندند آمد و گشت گیتی بنفش

اژدهاک ــ ا. (بفتح همزه و دال) آژی دهاک، آژی دهاک، ضحاک، مثال از دقیقی:

ایا شاهی که ملک توقدیمست
نـیایت برد تخت از اژدها کا

«رجوع شود بلغت آژی دهاک».

اژکان ــ ص. (بفتح همزه) نگا. اژکهان.

اژکهان ــ ص. (بفتح همزه و کاف) کاهل، مهمل، تنبل، بیکاره، بمعنی سنگ بزرگ و صخره نیز گفته اند، اژکهن و اژکان و اژهان و اژهن و وژکهان و وژکهن نیز گفته شده، مثال از شاکر بخاری:

بدل ربودن جلاد و شاطری ای مه
ببوسه دادن جان پدر بس اژکهنی

اژنگ ــ ا. (بفتح اول و دوم) نگا. آژنگ.

اژوسه ــ هند. (بفتح اول و ضم دوم) گیاهی است که در هندوستان میروید، بلندی بوتهٔ آن تا دو متر میرسد، برگهایش شبیه برگ بید، شاخه هایش گره دار، چوب آن سفید، گلهایش سرخ یا بنفش، چوب آن خوب میسوزد و آتش تند و تیز دارد.

اژهان ــ ص. (بفتح همزه) نگا. اژکهان.

اژیپتولوژی Egyptologie ــ مصرشناسی، علم آثار مصر.

اژیر ــ ص. (بفتح همزه) زیرک، هوشیار، آژیر و اجیرهم میگویند.

اس ــ ع. (بضم همزه و تشدید سین) بنیاد، شالوده، پایه، پی، اصل هر چیز، اساس جمع.

اسائه. اسائت ــ ع. (بکسر همزه) بدی کردن، تباه ساختن، بدی.

اسار ــ ع. (بکسر همزه) گرفتن و با سیری بردن کسی، اسیر کردن.

اسارت ــ ع. (بکسر همزه) در بند افتادن، گرفتار شدن، دستگیر شدن، اسیری، بندگی، بردگی.

اسارون ــ (بفتح همزه و ضم را) مأخوذ از سریانی، بیخ گیاهی است زرد رنگ شبیه زرچوبه و دارای بوی تند، گیاه آن در جنگلها میروید و روی زمین گسترده میشود، برگهایش شبیه برگ نیل و دارای گلهای بنفش، تخم آن شبیه کاجیره.

اساس ــ ع. (بفتح همزه) پی، بنیاد، پایه، شالوده، و «بکسر همزه» جمع اس.

اساسنامه: مواد و شرائطی که برای تشکیل شرکت یا حزب یا انجمنی تنظیم و بر روی کاغذ نوشته شده باشد.

اساطیر ــ ع. (بفتح همزه و کسر طا) افسانه ها، سخنهای بیهوده، قصه های دروغ، جمع اسطوره.

اساطیرالاولین: افسانه های پیشینیان.

اساطین ــ ع. (بفتح همزه و کسر طا) جمع اسطونه.

اسافل ــ ع. (بفتح همزه و کسر فا) جمع اسفل.

اساقفه ــ ع. (بفتح همزه و کسر قاف) جمع اسقف. کشیشان بزرگ مسیحی.

اسالیب ــ ع. (بفتح همزه و کسر لام) جمع اسلوب.

اسامی ــ ع. (بفتح همزه و کسر میم) جمع اسم.

اسانس Essance ــ فر. مادهٔ معطر بشکل مایع یا روغن فرّار که از بعضی مواد نباتی یا حیوانی گرفته میشود مثل جوهر نعناع «اسانس نعناع».

اسانید ــ ع. جج: سند. نوشته ای که مطلبی را ثابت کند، چیزی که به آن اعتماد کنند.

اساور ــ ع. (بفتح همزه و کسر واو) جمع اسوار بمعنی دستبند، دست برنجن.

اسب. اسپ ــ ا. (بفتح همزه) حیوانی است با هوش که برای سواری و بارکشی بکار میرود، و بواسطهٔ زیبایی اندام و تناسب اعضاء بدن و خصلتهای خوب و ذکاوتی که دارد از بهترین حیوانات اهلی میباشد، برای کارهای مخصوص از قبیل مسابقه، چوگان بازی، شکار، و عملیات نظامی تربیت میشود و تعلیماتی را که باو میدهند زود فرا میگیرد، اسب سواری دارای اندام ظریف و سر و گردن زیبا و ساقهای باریک است، اسب بارکش درشت اندام، قوی بنیه، و پر خوراک میباشد و نژاد آنها با همدیگر تفاوت دارد، بهترین اسبهای سواری اسب عربی است که از جهت تناسب اندام و هوش و حافظه سرآمد اسب های دنیا است، اسبهای اصیل ایران نیز با بهترین اسبهای عربی برابر و از حیث جثه بزرگتر از آنها هستند، اسامی و صفاتی که در فارسی باسب داده شده عبارت است از: باره و بارگی «اسب باری» بالاد و بالاده «اسب تندرو، یا یدک» بوز «اسب نیله» توسن «اسب سرکش» جرده «اسب اخته، یا اسبی که از دو نژاد باشد» چرمه «اسب سفید رنگ یا اسبی که دست و پایش سفید باشد» خنگ «اسب سفید» سمند «اسب زرد رنگ» نوند «اسب تندرو» یکران «اسب اصیل و نجیب».

اسب آبی ــ ا. حیوانی است بسیار تنومند از خانوادهٔ

خوکها، پاهایش کوتاه، دارای سر بزرگ و انگشتان پرده‌دار، بخوبی در آب شنا میکند، کنار رودها و دریاچه‌های افریقا بسر میبرد، خوراکش گیاه‌های دریایی است. او را برای گوشت و عاج دندانش صید میکنند.

اسبابـ ع. (بفتح همزه) جمع سبب.

اسباطـ ع. (بفتح همزه) جمع سبط.

اسباغـ ع. تمام گردانیدن نعمت بر کسی.

اسب انگیزـ ا. ص. مهماز، مهمیز، برانگیزانندهٔ اسب.

اسبقـ ع. (بفتح همزه و با) پیشتر، جلوتر، پیشتر از پیش.

اسبوعـ ع. (بضم همزه و با) هفته، ایام هفته از شنبه تا جمعه، اسابیع جمع.

اسپانجـ ا. (بکسر همزه و فتح نون) نگا. اسفناج.

اسپانیول Espagnol اسپانیائی، اهل اسپانیا، زبان اسپانیائی.

اسپاهـ ا. ج. (بکسر همزه) نگا. سپاه.

اسپخولـ ا. (بکسر اول و سوم) اسپغول، اسفرزه، بمعنی فضلهٔ مرغ و پیخال و چلغوز هم گفته شده.

اسپرـ ا. (بکسر اول و فتح سوم) نگا. سپر.

اسپر Spore یاخته‌ها یا دانه‌های ذره‌بینی که گیاههای بی گل برای تولید مثل بار می آورند، هاگ.

اسپرانتو Espéranto زبان بین‌المللی، یکی از السنهٔ مصنوعی بین‌المللی که گرامر آن بسیار ساده و آسانست و در سال ۱۸۸۷ توسط دکتر زامنهوف اختراع شده است.

اسپرانژ Sporange کیسهٔ بسیار ریز که اسپرهای گیاه‌های بی گل یانهانزا در آن رشد و نمو میکند و بوسیلهٔ پایه ببرگ متصل است، در فارسی هاکدان می گویند.

اسپرتـ **اسپر**ـ Sport ا. نگا اقسام ورزش در هوای آزاد مانند قایقرانی، اسب دوانی، دوچرخه‌سواری، تنیس، چوگان بازی و امثال آنها.

اسپرتیسم Spiritisms علم احضار ارواح، ادعای ارتباط با ارواح، مسلک و طریقهٔ کسانی که در این رشته کار میکنند.

اسپردنـ مص. (بکسر اول و ضم سوم) نگا. سپردن.

اسپرزـ ا. (بکسر اول و ضم سوم) نگا. سپرز.

اسپرزهـ ا. (بکسر اول و فتح سوم) نگا. اسفرزه.

اسپرسـ ا. (بکسر اول و سوم) گیاهی است از طایفهٔ پروانه پر، برگهایش از سه برگچه تشکیل میشود، ساقه‌های آن نازک و بلندیش تا ٦۰ سانتیمتر میرسد، خوراک حیوانات علفخوار است، خشک کردهٔ آنرا بیده مینامند، زراعتش هفت سال دوام میکند و سالی چند دفعه درو میشود، اسپست و سپست و اسپس و سبیس نیز گفته شده.

اسپرسپـ **اسپرسف**ـ ا. (بفتح اول و سوم و چهارم) نگا. اسپریس.

اسپرغمـ ا. (بکسر اول و فتح سوم) گل و سبزه، گل و گیاه معطر، ریحان، سپرغم و اسپرهم و سپرهم و اسپرم و سپرم نیز گفته شده.

اسپرکـ ا. (بکسر اول و فتح سوم و چهارم) گیاهی است دارای برگهای دراز و باریک و گلهای زرد خوشه‌ای، در گل و برگ و ریشهٔ آن مادهٔ زردی وجود دارد که در رنگرزی بکار میرود، برداغ و زریر و سپرک و اسفرک هم گفته شده.

اسپرلوسـ ا. (بکسر همزه و فتح سوم) کاخ، قصر، کاخ پادشاهی، سرای پادشاهان، سپرلوس هم گفته شده.

اسپرمـ ا. (بکسر اول و فتح سوم و چهارم) نگا. اسپرغم.

اسپرم‌آبـ ا. (بکسر اول و فتح سوم و چهارم) آبی که در آن گیاههای داروئی را جوشانیده و با آن بدن بیمار را شستشو بدهند.

اسپرماتوزوئید Spermatozoide ـ فر. نطفه، یاخته‌ای که در تخم یا نطفهٔ برخی حیوانات وجود دارد و در دو غدهٔ مخصوص نر بنام بیضه‌ها تولید میشود، اسپرماتوزوئید انسان یاختهٔ درازی است که دارای سر و گردن و دم می باشد.

اسپرودـ ا. (بکسر اول و فتح سوم) نگا. اسفرود.

اسپرهمـ ا. (بکسر اول و فتح سوم و پنجم) نگا. اسپرغم.

اسپریـ ص. (بکسر اول و فتح سوم) سپری، پایان یافته، به آخر رسیده، پایان پذیر، مثال از نظامی:

آخر نه چومدت اسپری گشت
آن هفت هزار سال بگذشت

اسپریسـ ا. (بفتح اول و سکون دوم و سوم) میدان

اسب‌دوانی یا چوگان‌بازی، اسپریز و اسب رز و اسپرسپ و اسپرسف و اسپرس و سپریس و اسپریش نیز گفته شده.
اسپستــ ا. (بکسر اول و سوم) نگا. اسپرس.
اسپسیال Spécial خاص، مخصوص، ویژه.
اسپسیالیته Spécialité اختصاص، تخصص، خصوصیت.
اسپغولــ ا. (بفتح همزه و ضم غین) اسفرزه، بزرقطونا، اسپغون و اسپخول و اسپیوش و اسفیوش هم گفته شده.
اسپکترسکپ Spéctroscope طیف‌سنج، اسبابی است که برای تجزیهٔ نورهای مرکب بکار میرود.
اسپندــ **اسفند**ــ ا. (بکسر اول و فتح سوم) گیاهی است خودرو، دارای دانه‌های ریز و سیاه که آنها را برای دفع چشم زخم در آتش میریزند و بوی مخصوصی دارد که نزد بعضی مردم مطبوع و پسندیده است، سپند و اسپنج و سپنج نیز میگویند.
اسپندارمذــ ا. (بفتح، یا ضم میم) نام فرشته‌ای است در کیش زردشتی، یکی از امشاسپندان هفتگانه، و نام ماه دوازدهم از سال خورشیدی، و نام روز پنجم از هر ماه خورشیدی، اسفندارمذواسپندارو سپندار نیز گفته شده، مثال از مسعود سعد:

سپندار مذ روز خیز ای نگار
سپندآر ما را و جام می آر

اسپندانــ ا. (بکسر اول و فتح سوم) نگا. خردل.
اسپوختنــ مص. (بکسر همزه) نگا. سپوختن.
اسپهــ ا. ج. (بکسر اول و فتح سوم) نگا. سپاه.
اسپهبدــ ا. ص. (بکسر اول و فتح سوم و ضم پنجم) سپهبد، سپاهبد، معرب آن اسفهبد، سپهسالار، سردار و سالارسپاه، فرمانده سپاه.
اسپهبدان: طبقهٔ چهارم درباریان ساسانی که عبارت از فرماندهان سپاه بوده و رئیس کل آنان را «ارن اسپهبد» مینامیدند، و نیز اسپهبدان: ملوک طبرستان پس از اسلام را هم گفته‌اند.

اسپیدــ ص. (بکسر اول و سوم) نگا. سفید.
اسپیدارــ ا. (بکسر اول و سوم) نگا. سفیدار.
اسپیرومتر Spirométre آلت برای اندازه گیری قوهٔ تنفس ریه یا اندازه گرفتن گنجایش ششها، دستگاهی که با آن حجم هوای ششها اندازه گیری میشود.

اسپیوشــ ا. (بکسر همزه و ضم یا) نگا. اسپغول.
استــ ع. (بکسر همزه و سکون سین) اصل، اساس، پایه، و پایین چیزی، در فارسی بمعنی سرین و کفل گفته شده، مثال از شمس فخری:

از پی افتخار و حشمت خویش
شیر را داغ او بود براست

استــ ا. (بضم همزه و سکون سین) مخفف اوستا، کتاب مذهبی زرتشتیان، مثال ازفردوسی:

شهنشاه ایران سروتن بشست
بمعبد خرامید با زند واست

استاــ ا. (بفتح، یا ضم همزه) مخفف اوستا، کتاب مذهبی زرتشتیان، مثال ازفردوسی:

از و زند و استا بیاموختند
نشستندوآتش برافروختند

استاــ ص. (بضم همزه) مخفف استاد.
استات Acetate ملحی که از اسیداستیک حاصل شود.
استات دوپلمب فر. شکرسرب، یکی از داروهای طبی، برای معالجهٔ ورمهائی که از صدمه و کوفتگی پیدا شود بکار میرود، ده گرم آنرا درآب سرد حل میکنند و پارچه‌ایرا به آن آغشته میسازند و روی ورم میگذارند یا اینکه پنج گرم آنرا در ۴۰ گرم روغن مخلوط می کنند و روی ورم میمالند.
استاتیستیک Statistique نگا. آمار.
استاخــ ص. (بضم همزه) گستاخ، اوستاخ هم گفته شده «نگا. گستاخ».
استادــ ص. (بضم همزه) آموزگار، آموزنده، دانا و توانا در علم یا هنری، کسی که علم یا هنری را بدیگران تعلیم بدهد، معرب آن استاذ، جمعش استاذه یا اساتیذ، در فارسی استا و اوستا هم میگویند.

استادنــ مص. (بکسر همزه) نگا. ایستادن.
استارــ ع. (بکسر همزه) درعدد چهار، و در وزن چهار مثقال و نیم، معرب چهار، اساتیر جمع.
استارــ ع. (بفتح همزه) پرده‌ها، جمع ستر.
استارترــ Starter انگل. آغازگر، کسی که در اسب‌دوانی فرمان حرکت بسوارکاران میدهد.
استارهــ ا. (بکسر همزه و فتح را) ستاره، استارگان جمع، بمعنی سه تار هم گفته شده.
استارینــ **استئارین** Stéarine جسمی است

بی رنگ، بی بو، بی طعم، در اکثر چربیها موجود است کریستالهای آن بشکل اوراق، در الکل و اتر داغ حل میشود، برای ساختن شمع و صابون بکار می رود.

استاژ Stage نگا. کارآموزی.

استاژیر Stagiaire نگا. کارآموز.

استاسیون Station ایستگاه.

استاغـ ص. (بکسر همزه) سترون، استرون، عقیم، نازا «نگا. ستاغ».

استاکـ ا. (بکسر همزه) نگا. ستاک.

استالاکتیت Stalactite شوشه یا ستون مخروطی شکل معلق در سقف غار که از آب چک سقف بوجود می آید، آبی که از سقف غار میچکد دارای کربنات دو کلسیم میباشد هنگام چکیدن بخار انیدرید کربنیک آن متصاعد میشود و مادهٔ آهکیش رسوب میکند و بتدریج تشکیل ستون معلق مخروطی شکل در سقف غار میدهد.

استالاگمیت Stalagmite ـ فر. ستون مخروطی شکل که از آب چک سقف غار در روی زمین بوجود می آید، آبی که از سقف غار میچکددارای کربنات دو کلسیم میباشد و پس از متصاعد شدن انیدرید کربنیک، باقیماندهٔ آن در روی زمین رسوب میکند و بتدریج ستون مخروطی شکل قائم تشکیل میدهد. استالاکتیت و استالاگمیت کم کم از بالا و پایین بهم نزدیک می شود و بشکل ستونی در می آید که قسمت وسط آن از بالا و پایین باریکتر است.

استامـ ا. (بضم همزه) دهنه، لگام، زین و یراق اسب، اوستام وستام هم گفته شده، مثال از ناصرخسرو:

بفرش و اسب و استام و خزینه

چه افرازی چنین از فخر سینه

استامپ Estampe ـ فر. مهر، مهری که روی کاغذ میزنند.

استانـ ا. (بضم، یا کسر همزه) جا، جای ایستادن، محل اقامت، و نام هریک از ده ناحیهٔ بزرگ کشور ایران که شامل چند شهرستان است، در زمان ساسانیان نیز هریک از قسمتهای بزرگ کشور را استان وحاکم یا فرمانروای آنرا استاندار میگفته اند.

استاندارـ ا. ص. (بضم همزه) فرمانروای استان، کسی که از طرف وزارت کشور کارهای یک استان را اداره میکند، سابقاً «والی» یا «حکمران» نامیده میشد.

استاندارد Standard ـ فر. ازانگا. نمونه،قاعده، اصل، مقیاس.

استاندنـ مص. (بکسر همزه) نگا. ستاندن.

استانیدنـ مص. (بکسر همزه) ایستانیدن، باز داشتن، سر پا نگاهداشتن، از رفتن باز داشتن، مثال از مولوی:

مرکب استانید و پس آواز داد

آن پیام و آن تحیت باز داد

استئمانـ **استیمان**ـ ع. (بکسر همزه و تا) امان خواستن، زینهار خواست، در زنهار و امان کسی در آمدن.

استبانهـ **استبانت**ـ ع. (بکسر همزه و تا) پیدا و آشکار شدن، هویدا شدن.

استبدادـ ع. یکه و تنها بکاری پرداختن، خود رأی بودن، بمیل و رأی خود کار کردن، خودسری، و طرز حکومتی که پادشاه و فرمانروایان مقید بقانون نباشند و بمیل و ارادهٔ خود رفتار کنند.

استبدالـ ع. بدل گرفتن، عوض کردن، عوض چیزی را گرفتن، گرفتن چیزی را بدل چیزی، خواستن چیزی را عوض چیزی.

استبرـ ص. (بکسر همزه و فتح تا) ستبر، گنده، کلفت.

استبراءـ ع. پاکی خواستن، پاک کردن، طلب برائت کردن، برائت ذمه خواستن، برائت خواستن از عیب یا وام یا تهمت.

استبرقـ ع. (بکسر همزه و فتح تا و را) دیبا، دیبای ستبر، پارچهٔ زری، پارچه‌ای که با ابریشم و زر بافته شود، درفارسی استبرک و ستبرق هم گفته شده، و نیز استبرق یا استبرک در فارسی نام درختی هم هست که در نقاط گرمسیر میروید.

استبرکـ ا. (بکسر همزه و فتح تا و را) نگا. استبرق.

استبشارـ ع. شاد شدن، گشاده‌رویی، شادی یافتن، خبر خوش پرسیدن.

استبصارـ ع. بینایی خواستن، طلب بصیرت کردن، بینا شدن، بینایی.

استبعادـ ع. دوری جستن، دور شمردن، بعید

دانستن، دوری، دور از ذهن دانستن.
استبقاءـ ع. بقای چیزی را خواستن، زنده و باقی گذاشتن، برجای گذاشتن.
استپ Steppe جلگهٔ وسیع، زمین پهناور و مسطح دارای آب و علف یا خشک و بی علف.
استپ Stop فرمان ایست، فاصلهٔ میان کلمات.
استتارـ ع. در پرده شدن، در پرده پنهان گشتن، پوشیده گردیدن، پنهان شدن، پنهان کردن چیزی، پوشیدگی.
استتمامـ ع. بپایان بردن، بسر آوردن.
استثقالـ ع. سنگین شمردن، گران داشتن.
استثمارـ ع. میوه چیدن، میوه خواستن، نتیجه و ثمر خواستن، کسی را بکار واداشتن و از حاصل رنج و زحمت او سود و بهره بردن.

استثناءـ ع. بیرون کردن، خارج کردن، خارج دانستن، و در اصطلاح نحو: بیرون کردن چیزی از حکم ما قبل با گفتن الا، مگر، سوا.
استجابتـ ع. قبول کردن، پذیرفتن، طلب جواب و قبول کردن، جواب خواستن.
استجارهـ ع. پناه خواستن، زنهار خواستن، طلب زینهار کردن، پناه بردن.

استجازهـ ع. اجازه خواستن، اذن خواستن، رخصت طلبیدن.
استجلابـ ع. کشاندن، جلب کردن، بسوی خود کشیدن، طلب کشیده شدن چیزی کردن.
استجهالـ ع. نادان شمردن، سبک داشتن، خود را بنادانی زدن.
استحاضهـ ع. خون آمدن از رحم زن بعد از ایام حیض، پیوسته خون آمدن از زن پس از روزهای عادت.

استحاله ـ استحالتـ ع. دگرگون شدن، برگشتن از حالی بحالی، محال شمردن، دگرگونی.
استحبابـ ع. دوست داشتن، خوب و نیکو شمردن، برگزیدن، مستحب دانستن.
استحداثـ ع. نو آوردن، نو پیدا کردن، نو خواستن، کاوش کردن، ج. استحداثات.
استحسانـ ع. نیکو شمردن، نیکو خواستن، نیکو جلوه دادن، پسند کردن، ستودن، خوب پنداشتن چیزی.
استحصالـ ع. حاصل خواستن، حاصل کردن، طلب حصول، نتیجه گرفتن.
استحضارـ ع. حاضر کردن، بحضور خواستن، یاد آوردن، یادآوری کردن، آگاهی خواستن، آگاهی.
استحفاظـ ع. نگاهداشتن، حفظ کردن، حفظ و نگاهداری خواستن، یاد گرفتن، نگاهداری کردن.
استحقارـ ع. کوچک شمردن، حقیر داشتن، حقیر پنداشتن، خوار کردن، خرد شمردن.
استحقاقـ ع. سزاوار شدن، سزاوار دانستن، سزاوار بودن، شایستگی، سزاواری.
استحکامـ ع. محکم شدن، استوار شدن، استوار کردن، استواری خواستن، استواری.
استحلافـ ع. سوگند دادن، سوگند خواستن، طلب سوگند کردن.

استحلالـ ع. حلالی خواستن، حلال پنداشتن، حلال ساختن، حلال شمردن.
استحمامـ ع. بگرمابه رفتن، خود را با آب گرم شستن، حمام رفتن.
استحواذـ ع. غلبه کردن، چیره شدن.
استحیاءـ ع. شرم داشتن، شرم کردن، حیا داشتن، شرمندگی.
استخارهـ ع. طلب خیر کردن، نیکویی جستن، فال نیک زدن، تفأل باقرآن یا سبحه برای اقدام کردن بکاری.
استخبارـ ع. خبر خواستن، خبر پرسیدن از کسی، خبر گرفتن، آگاهی جستن.
استخدامـ ع. بخدمت واداشتن، بکار گماشتن، نوکر گرفتن، خدمت خواستن، کسی را برای خدمت خواستن.
استخرـ ا. (بکسر همزه و فتح تا) آبگیر، تالاب، حوض بزرگ که آب بسیار در آن جمع شود، استرخ و استلخ و ستخر نیز گفته شده.
استخراجـ ع. بیرون آوردن، طلب خروج کردن، بیرون آوردن چیزی از زیر زمین یا از معدن، بدست آوردن و دریافتن مطلبی از طریق تفکر و مطالعه، جدا کردن یا بیرون آوردن ماده‌ای از مادهٔ دیگر.

استخفاءـ ع. پنهان شدن، نهان و پوشیده گردیدن، پوشیده داشتن.

استخفافـ ع. خفیف کردن، سبک شمردن کسی را، سبک کردن، خوار کردن، سبکی.

استخلاصـ ع. خلاص کردن، رهانیدن، رهایی جستن، رهایی یافتن، رهایی، رستگاری.

استخوانـ ا. (بضم همزه و تا) جسم جامدی است که اسکلت انسان و حیوان را تشکیل میدهد و بشکلهای گوناگون در قسمتهای مختلف بدن قرار دارد، قسمت بیرونی استخوان بسیار سفت و سخت و مرکب از مواد آلی و املاح معدنی «فسفات دو کلسیم و کربنات دو کلسیم» میباشد، اگر یک قعطه استخوان را در محلول اسید کلریدریک بیندازند در ظرف چند روز مادهٔ معدنی آن حل میشود و مادهٔ آلی شفاف باقی میماند و اگر آنرا در آتش بسوزانند قسمت آلی آن میسوزد و قسمت معدنیش بشکل خاکستر سفید باقی میماند، ستخوان و سخوان هم گفته‌اند، و نیز استخوان بمعنی دانه و هستهٔ میوه هم گفته شده، مثال از نظامی:

گه از نطفه‌ای نیک بختی دهی
گه از استخوانی درختی دهی

استخوان‌بندیـ ا. نگا. اسکلت.

استخواندارـ ک. کنایه از آدم اصیل و نجیب و شریف و ارجمند.

استخوان‌رندـ ا. ص. (بفتح را) استخوان خراش، خراشندهٔ استخوان، استخوان خوار، مرغی که استخوان بخورد، استخوان رنگ هم گفته شده، مثال از شیخ عطار:

فغان از حرص مشتی استخوان رند
همه سگ سیرتان موش پیوند

استدارهـ ع. بشکل دایره بودن، گرد بودن، گرد شدن، گردشدگی، گردی.

استدامهـ **استدامت**ـ ع. دوام چیزی را خواستن، همیشه بودن، همیشه داشتن، همیشگی خواستن، همیشگی.

استدانهـ ع. وام خواستن، وام گرفتن.

استدبارـ ع. آخر امری را نگریستن، آخر کار را ملاحظه و اندیشه کردن، پشت کردن، ضد استقبال.

استدراجـ ع. بتدریج نزدیک گردانیدن، اندک اندک و بتدریج خواستن، اندک اندک نزدیک آوردن.

استدراکـ ع. درک کردن، دریافتن، پی بردن، تلافی و تدارک کردن، طلب دریافت چیزی کردن.

استدعاءـ ع. فرا خواندن، درخواست کردن، درخواست چیزی با فروتنی، خواهش.

استدلالـ ع. دلیل خواستن، دلیل جستن، دلیل آوردن، دلیل ساختن.

استدنـ مص. (بکسر همزه و فتح تا و دال) ستدن، ستاندن، گرفتن چیزی.

استرـ ا. (بفتح همزه و تا) قاطر، حیوان بارکش که از جفت شدن خر نر با مادیان بوجود می آید، خود او نازا است و تولید مثل نمیکند، ستر هم گفته شده «بفتح سین و تا».

استراتژی Strategie علم اداره کردن عملیات و حرکات ارتش در جنگ.

استراحتـ ع. آسایش خواستن، آسایش یافتن، برآسودن، آرمیدن، آسایش، آسودگی.

استراقـ ع. (بکسر همزه و تا) دزدیدن، دزدیده کاری کردن. **استراق سمع:** دزدیده گوش بسخن کسی فراداشتن، پنهانی گوش دادن، دزدیده گوش کردن.

استرپتومیسین Streptomycin یکی از داروهای طبی که دکتر واکسمن دانشمند آمریکائی آنرا از خاک گرفته است، این دارو مانند پنی سیلین اغلب میکروبها را میکشد و علاوه بر آن در معالجهٔ سل نیز بکار میرود.

استرجاعـ ع. طلب رجوع کردن، برگرداندن، بازگشت خواستن، باز گردانیدن، باز گرفتن چیزی از کسی، واپس خواستن، اناللّه و انا الیه راجعون گفتن.

استرحامـ ع. طلب رحم کردن، شفقت و بخشایش خواستن، مهربانی خواستن.

استرحاماًـ ع. از روی استرحام، از روی ترحم.

استرخاءـ ع. سست شدن، برگشتن، فروهشته شدن، سستی و فروهشتگی.

استردادـ ع. واپس گرفتن، باز پس خواستن، پس گرفتن، داده را واپس خواستن.

استردنـ مص. (بضم همزه و تا) ستردن، تراشیدن، پاک کردن، محو ساختن. **استرده:** «ص. م» سترده، تراشیده شده، پاک شده، مثال از مولوی:

از جا نبرد چیزی آنرا که تو جا دادی
غم نسترد آن دل راکورا زغم استردی

استرزاقـ ع. روزی خواستن، دنبال رزق و روزی رفتن، روزی جستن.

استرسالـ ع. به نرمی سخن گفتن، موی سر و غیر آن به طرف پایین انداختن.

استرشاءـ ع. رشوه طلبیدن.

استرشادـ ع. راه جستن، راهنمایی خواستن، طلب هدایت کردن، راه راست جستن و هدایت شدن.

استرضاءـ ع. خشنودی خواستن، خشنودی کسی را خواستن، طلب خشنودی کردن، رضامندی خواستن، خشنودی.

استرضاعـ ع. طلب شیر دادن کردن، دایه خواستن، دایه گرفتن برای کودک شیرخوار، بدایه دادن طفل شیرخوار.

استرعاءـ ع. رعایت و نگهبانی خواستن، طلب توجه کردن، نگاهبانی کردن.

استرعابـ از ع. تولید رعب کردن، ترسانیدن.

استرکنین- استریکنین Strychnine الکلوئیدی است که از نوکس و میکا «کچوله» بدست می آید، جسمی است سفید رنگ، بی بو و تلخ، سمی است مهلک، پنج سانتی گرم آن انسان را هلاک میکند، در طب بکار میرود.

استرلابـ (بضم همزه و تا) نگا. اسطرلاب.

استرلینگ Sterling ـ انگل. مسکوک نقره در انگلستان. **لیره استرلینگ:** واحد پول انگلستان. **گروه استرلینگ:** کشورهائی که داد و ستد خارجی آنها با لیرهٔ استرلینگ صورت میگیرد.

استرنگـ ا. (بفتح همزه و تا و را) گیاهی است دارای گلهای سفید، برگهایش شبیه برگ انجیر، ثمر آن سرخ رنگ و باندازهٔ زیتون، بلندی ساقه اش تا یک متر میرسد، بیخ و ریشهٔ آن شبیه پیکر انسان، سترنگ و سگ کن و مردم گیاه و بیروح الصنم نیز گفته شده، مثال از عسجدی:

هند چون دریای خون شد چین دریا بار او
زین قبل روید بچین بر شبه مردم استرنگ

استرواحـ ع. بو گرفتن، بو برداشتن، بوی بردن، آسایش جستن، برآسودن، آسایش یافتن.

استرونـ ص. (بفتح همزه و تا و واو) استر مانند، نازاینده مانند استر، نازا، عقیم، زنی که بچه نیاورد، سترون هم میگویند، مثال از منوچهری:

کنون شویش بمرد و گشت فرتوت
ازان فرزند زادن شد سترون

استرونتیوم Strontium یکی از اجسام مفرده، فلزی است زرد رنگ، در ۸۰۰ درجه حرارت ذوب میشود.

استرونومی Astronomie علم نجوم، علمی که در آن از کواکب بحث میشود.

استرهـ ا. آ. (بضم همزه و تا) تیغ سرتراشی، تیغی که با آن موهای سر و صورت را میتراشند.

استره لیسیدن: کنایه از دلیری و بیباکی و جانبازی کردن.

استریلیزه Stérilisé چیزی که میکربهای آنرا کشته باشند، عاری از میکروب، و در اصطلاح: ضد عفونی شده.

استزاده- استزادتـ ع. فزونی خواستن، افزون خواستن، طلب افزونی کردن.

استسعادـ ع. سعادت جستن، نیک بختی خواستن، مبارک شمردن، یاری خواستن، طلب خوشبختی کردن.

استسقاءـ ع. آب خواستن، طلب آب کردن، باران خواستن، و نام مرضی که عبارت است از جمع شدن مایعات در شکم، و بیشتر توأم با بیماری قلب و جگر میباشد، مریض شکمش ورم میکند و آب بسیار میخورد و عطش فوق العاده احساس میکند.

استسلامـ ع. سلم خواستن، گردن نهادن، طلب سلامتی.

استشاره- استشارتـ ع. مشورت خواستن، مشورت کردن، شور کردن با کسی و رأی او را خواستن.

استشفاءـ ع. شفا خواستن، شفا جستن، طلب شفا کردن، شفای بیمار را خواستن.

استشفاعـ ع. شفاعت خواستن، طلب شفاعت کردن.

استشمامـ ع. بو بیدن، بو کشیدن، بویافتن، بوی بردن.

استشهادـ ع. شهادت خواستن، گواهی خواستن، بگواهی خواندن، بشهادت طلبیدن، شاهد آوردن از قول کسی در گفته یا نوشتهٔ خود.

استصحابـ ع. صحبت و همدمی خواستن، یاری خواستن از کسی، بصحبت و معاشرت طلبیدن، کسی را، و در اصطلاح: حکم سابق را در لاحق جاری کردن، حالت سابق را جاری ساختن.

استصوابـ ع. صواب جستن، صواب شمردن، صواب دیدن، راست و درست پنداشتن، صوابدید.

استضائهـ ع. روشنی خواستن، طلب روشنایی کردن، روشن کردن، روشنی پذیرفتن.

استضعافـ ع. ضعیف شمردن، سست پنداشتن، ناتوان یافتن کسی را.

استطابهـ ع. پاکیزگی خواستن، پاکی جستن، پاک یافتن.

استطاعتـ ع. توانایی داشتن، سرمایه داشتن، توانستن، توانایی.

استطاله- استطالتـ ع. دراز شدن، دراز کشیدن، درازی، گردن کشی کردن، تکبر کردن.

استطرادـ ع. گریختن از پیش دشمن برای فریب دادن او، و بمعنی از پی هم آمدن سخن یا کار، از مطلب دور افتادن، و در اصطلاح بدیع آنست که شاعر در ضمن مدح یا هجا یا غزلسرایی از مطلب خارج شود و بمضمون دیگر بپردازد سپس بموضوع اول برگردد.

استطرافـ ع. طرفه شمردن، شگفت داشتن، نو پنداشتن، نو پیدا کردن چیز را.

استطلاعـ ع. اطلاع خواستن، آگاهی جستن، آگاهی در امری یا خبری خواستن، طلب آگاهی کردن.

استطلاقـ ع. رهایی خواستن، رهانیدن از بند، گشوده شدن شکم، مبتلا باسهال شدن.

استظهارـ ع. یاری خواستن، پشت گرمی داشتن، پشت و پناه خواستن، پشت گرمی.

استعادهـ ع. بازگشت چیزی را خواستن، طلب عود کردن، برگرداندن، عادت کردن بچیزی.

استعاذهـ ع. پناه خواستن، پناه جستن، پناه بردن، پناه گرفتن.

استعاره- استعارتـ ع. بعاریت خواستن، عاریه گرفتن چیزی از کسی، و در اصطلاح علم بدیع عبارت است از استعمال کلمه‌ای در غیر معنی حقیقی خودش بر سبیل عاریت، یا آوردن یکی از دو طرف تشبیه یعنی مشبه یا مشبه به در کلام و در ضمیر نگاهداشتن طرف دیگر، مثال: «ماهی را دیدم سر از دریچه بیرون کرد» ماه در این جمله بجای کلمهٔ محبوب و معشوق یا زنی زیبا بکار رفته است، بعبارت دیگر استعاره یک نوع تشبیه است که در آن فقط یکی از ارکان تشبیه را بیان میکنند، مثلا در این مصراع: «از گریبان تو خورشید سرآورده برون» مشبه و وجه شبه حذف و فقط مشبه به ذکر شده است، در استعاره بجای «مشبه» و «مشبه به» و «وجه شبه» «مستعارله» و «مستعارمنه» و «مستعار» میگویند.

استعانتـ ع. یاری خواستن، کمک خواستن، و در اصطلاح بدیع عبارت است از آوردن شعر شاعری در کلام یا شعر خود برای کمک بمراد و مقصود خویش.

استعبادـ ع. به بندگی گرفتن، کسی را بندهٔ خود ساختن، مانند بنده گردانیدن.

استعجابـ ع. عجیب شمردن، در شگفت شدن، بشگفت آمدن از چیزی، شگفتی نمودن، شگفتی.

استعجالـ ع. کاری را بشتاب خواستن، برانگیختن و بشتاب واداشتن، شتاب کردن، شتافتن، شتابزدگی.

استعجامـ ع. پوشیده شدن، ناتوان شدن، بسخن گفتن، خاموش گشتن از پاسخ سایل.

استعدادـ ع. آماده شدن، مهیا گردیدن، توانایی کاری داشتن، آمادگی.

استعرابـ ع. تقلید عرب کردن، مانند عرب شدن، سخن فارسی را عربی کردن، و نیز بمعنی سخن زشت گفتن، فحش گفتن.

استعصامـ ع. چنگ در زدن در چیزی، دست انداختن بچیزی برای نگاهداشتن خود، پناه آوردن، بازداشتن.

استعطافـ ع. مهربانی و شفقت خواستن، طلب مهربانی کردن، دل بدست آوردن، مهربان شدن.

استعظامـ ع. بزرگ شمردن، بزرگ دانستن کسی را، بزرگ منشی کردن.

استعفاءـ ع. طلب عفو کردن، عفو خواستن، خواهش رهایی و آزادی از کار و خدمت کردن.

استعلاءـ ع. بلندی خواستن، برتری جستن، بلند گردیدن، بر بلندی برآمدن، بزرگوار شدن، بلندی.

استعلاجـ ع. علاج خواستن، درمان درد خواستن،

طلب چاره و علاج کردن.
استعلامـ ع. آگاهی خواستن، پرسش کردن از چیزی، خبر گرفتن، خبر پرسیدن.
استعمارـ ع. طلب آبادانی کردن، آبادانی خواستن، و در اصطلاح امروز: دست درازی و اعمال نفوذ و مداخلهٔ دولتهای قوی در کشورها و سرزمینهای دولتهای ضعیف ببهانهٔ آبادی و عمران و بقصد استفاده از منابع ثروت آنها.
استعمالـ ع. بکار انداختن، بکار واداشتن، عمل کردن، بکار بردن، عامل گرفتن، کار بستن.
استغاثهـ ع. دادخواهی کردن، فریادرسی خواستن، دادرسی خواستن، دادخواهی.
استغرابـ ع. غریب شمردن، عجیب وغریب پنداشتن چیزی، بشگفت آمدن.
استغراقـ ع. غرق شدن، همه را فرا گرفتن، همه را فرا رسیدن، سخت سرگرم کاری شدن.
استغفارـ ع. طلب مغفرت کردن، آمرزش خواستن، توبه کردن.
استغفراللهـ ع. (بفتح همزه و تا و کسر فا وضم را) کلمه‌ای است که در مقام توبه و استغفار میگویند، یعنی از خدا بخشایش و آمرزش میخواهم.
استغلاظـ ع. ستبر شمردن چیزی را، غلیظ شدن، ستبر شدن.
استغلالـ ع. طلب غله کردن، غله گرفتن، غله برداشتن، غله داشتن.
استغناءـ ع. توانگری و بی نیازی خواستن، بی نیاز شدن، بی نیازی، توانگری.
استغنامـ ع. غنیمت جستن، غنیمت شمردن، بغنیمت داشتن.
استفادهـ **استفادت**ـ ع. فائده خواستن، فائده گرفتن، بهره خواستن، سود بردن.
استفاضهـ **استفاضت**ـ ع. فیض خواستن، طلب فیض کردن، فیض گرفتن، و نیز بمعنی فاش شدن سخن و منتشر شدن خبر.
استفتاءـ ع. فتوی خواستن، طلب فتوی کردن، فتوی پرسیدن از حاکم شرع.
استفتاحـ ع. گشایش خواستن، گشودن، باز کردن، آغاز کردن امری.
استفراغـ ع. قی کردن، بالا آوردن غذای خورده شده از معده، تهی شدن بدن از فضلات، و نیز بمعنی توانایی خود را در امری بکار بردن.
استفسارـ ع. توضیح و تفسیر خواستن، جو یا شدن، پرسیدن.
استفعالـ ع. یکی از بابهای دهگانهٔ مصادر ثلاثی مزید زبان عربی.
استفهامـ ع. طلب فهم کردن، پرسیدن چیزی برای آگاه شدن و فهمیدن، پرسش، کلمهٔ استفهام یا ادوات استفهام کلماتی را میگویند که سؤال و پرسش را برساند، ادوات معروف استفهام در فارسی عبارت است از: آیا. چه. چرا. چند، که. کو. کدام. کجا؟
استقالهـ ع. اقاله خواستن، طلب فسخ بیع کردن، بهم زدن بیعی را خواستن، بمعنی استعفاء و کناره گیری از کار هم میگویند.
استقامهـ **استقامت**ـ ع. راست ایستادن، راست شدن، درست شدن، ایستادگی و پافشاری کردن، پایداری.
استقباحـ ع. قبیح شمردن، زشت دانستن چیزی.
استقبالـ ع. رو بچیزی آوردن، پیشواز رفتن، پیش رفتن، پذیره شدن، پیش آمدن، و نیز بمعنی زمان آینده.
استقدامـ ع. پیش رفتن، پیش شدن، پیش درآمدن، پیشی و دلیری کردن.
استقراءـ ع. تفحص و جستجو کردن، تحقیق و کنجکاوی کردن در امری یا مطلبی، تتبع کردن در کاری، از پی چیزی رفتن، از جزئی پی به کلی بردن.
استقرارـ ع. قرار گرفتن، آرام گرفتن، پا برجا شدن، جا گرفتن، استوار شدن.
استقراضـ ع. قرض خواستن، وام خواستن، قرض کردن، وام گرفتن از کسی.
استقصاءـ ع. کوشش و تفحص و تحقیق در امری کردن، به نهایت امری یا چیزی رسیدن، بررسی دقیق کردن و امری را به آخر رساندن، کوشش تمام کردن.
استقصاصـ ع. طلب قصاص کردن، قصاص خواستن، طلب قصاص گرفتن از کسی.
استقلالـ ع. آزادی داشتن، به آزادی کاری کردن، مستقل بودن، بدون مداخلهٔ کسی کار خود را اداره کردن.

استکانــ رو. (بکسر همزه و تا) فنجان بلور برای چای خوردن.

استکانه- استکانتــ ع. خاضع بودن، فروتنی کردن، خوار گشتن، زاری کردن، فروتنی.

استکبارــ ع. بزرگ پنداشتن کسی را، خود را بزرگ پنداشتن، تکبر کردن، خودنمایی و گردنکشی کردن.

استکتابــ ع. طلب نوشتن چیزی کردن، نویسندگی خواستن، کسی را وادار بنوشتن مطلبی کردن برای تطبیق خط.

استکثارــ ع. طلب فراوانی کردن، افزونی خواستن، بسیاری خواستن، بسیار انگاشتن، بسیار گرفتن.

استکراهــ ع. کراهت داشتن، ناپسند دانستن، ناخوش پنداشتن.

استکشافــ ع. کشف کردن، کشف چیزی را خواستن، آشکار ساختن.

استکمالــ ع. طلب تمامی کردن، بکمال رسانیدن، کامل کردن، تمام کردن.

استلامــ ع. سودن و دست مالیدن، دست کشیدن بچیزی، دست مالیدن و بوسه زدن بچیزی بقصد تبرک.

استلذاذــ ع. لذت خواستن، لذت بردن، لذیذ شمردن، بامزه یافتن.

استلزامــ ع. ملازم چیزی بودن، مستلزم بودن، لازم دانستن، لازم شمردن چیزی برای چیز دیگر.

استلقاءــ ع. به پشت افتادن، به پشت خوابیدن، طاقباز خفتن.

استمــ ا. (بکسر همزه و فتح تا) ستم، ظلم.

استمگر: ستمگر، ظالم، مثال از منوچهری:

آخر دیری نماند استم استمگران
زانکه جهان آفرین دوست ندارد ستم

استماعــ ع. گوش دادن، گوش فرا داشتن، نیوشیدن، شنودن، شنیدن.

استمالتــ ع. بطرف خود میل دادن، بسوی خود متمایل ساختن، بسوی خود آوردن، کسی را با سخن خوش دلجویی کردن، دلخوشی دادن.

استمتاعــ ع. تمتع بردن، برخوردار شدن، برخورداری یافتن، بهره جستن، برخورداری.

استمدادــ ع. مدد خواستن، یاری جستن، کمک خواستن.

استمرارــ ع. پیوسته رفتن، همیشه روان بودن، بر یک روش ادامه دادن، بریک روش رفتن.

استمزاجــ مزاج دانی کردن، حالت مزاجی کسی را پرسیدن، رأی و عقیدهٔ کسی را در امری جو یا شدن «در فارسی استعمال میشود».

استمساکــ ع. چنگ در زدن بچیزی، چیزی را دست آویز ساختن.

استملاکــ ع. ملک خواستن، جائی را ملک خود قرار دادن، مالک شدن.

استمناءــ ع. خارج ساختن منی از آلت تناسلی خود با مالش دست، بیرون کردن منی از آلت تناسل با جلق زدن.

استمهالــ ع. مهلت خواستن، طلب مهلت کردن، زمان خواستن.

استنــ ا. (بضم همزه و تا) نگا. ستون.

استنادــ ع. پشت دادن و تکیه کردن بچیزی، پشت بچیزی باز دادن، سند قرار دادن.

استنباطــ ع. بیرون آوردن چیزی، بیرون آوردن و درک کردن مطلبی از مطلب دیگر، دریافتن امری بقوهٔ فهم و اجتهاد خود.

استنبهــ ص. (بکسر همزه و فتح تا و با) ستنبه، زشت، درشت، ستبر، قوی، دلیر، دیو، بمعنی کابوس هم گفته شده، مثال از سنائی:

صحبت عام آتش و پنبه است
زشت نام و تباه و استنبه است

استنتاجــ ع. نتیجه خواستن، نتیجه گرفتن، به نتیجه آوردن و نتیجه گرفتن از مقدمه.

استنجاءــ ع. رستن، خلاص شدن، خود را از نجاست و پلیدی پاک کردن، موضع بول و غایط را با آب یا کلوخ یا چیز دیگر پاک کردن.

استنساخــ ع. نسخه گرفتن، نسخه برداشتن از روی کتاب، مطلبی را از روی نوشتهٔ دیگری نوشتن.

استنشاقــ ع. هوا را در بینی و ریهٔ خود فرو بردن، آب یا مایع دیگر به بینی کشیدن، چیزی را بو بیدن.

استنصارــ ع. طلب نصرت کردن، یاری خواستن، کمک خواستن از کسی برای دفع دشمن.

استنطاقــ ع. طلب نطق و گفتار کردن، باز پرسی کردن، کسی را بسخن گفتن وا داشتن، باز پرسی.

استنقاذــ ع. نجات کسی را خواستن، کسی را از دست دیگری نجات دادن، رهانیدن.

استنکافـ ع. از روی تکبر و بزرگ منشی از کاری سر باز زدن، از اجراء امری ننگ داشتن، خودداری کردن.
استواءـ ع. (بکسر همزه و تا) برابر یکدیگر شدن، مساوی شدن، راست شدن، برابری، یکسانی، استقامت، اعتدال. در اصطلاح جغرافیا خط استواء دایرهٔ فرضی را میگویند که مانند کمربند کرهٔ زمین را احاطه کرده و زمین را بدو نیمکرهٔ شمالی و جنوبی قسمت کرده است.
استوارـ ص. (بضم همزه و تا) محکم، پایدار، پابرجا، راست و درست، امین، ستوار هم گفته شده، و در اصطلاح ارتش کسی که درجه اش بالاتر از گروهبان یکم و پایین تر از ستوان سوم است، سابقاً معین نایب میگفتند.
استوارنامهـ ا. (بضم همزه و تا) معرفی نامه یا اعتبارنامه و حکم انتصاب سفیر یا وزیر مختار که از طرف دولت صادر میشود تا در کشور دیگر برئیس دولت ارائه بدهد.
استوانـ ص. (بضم همزه و تا) استوار، محکم، پایدار، پابرجا، امین.
استوانهـ ا. (بضم همزه و تا) هر جسمی که مانند ستون باشد، جسمی است که در دو سر آن دو دائرهٔ موازی یکدیگر باشد، بعربی اسطوانه میگویند.
استوخودوسـ (بضم همزه و تا و خا و دال) نگا. اسطوخودوس.
استودانـ ا. (بضم همزه و تا) نگا. ستودان.
استودنـ مص. (بضم همزه و تا). نگا. ستودن.
استودیو Studio اطاق کار، اطاق کار صنعتگران، محلی که در آن منظره‌های سینمائی را عکس برداری میکنند، نقشه کشی و جز آن.
استورـ ا. (بضم همزه و تا) نگا. ستور.
استوک Stuc خمیری است از گچ و محلول سریشم، گچ را در محلول داغ سریشم میریزند و مخلوط میکنند، این خمیر از گچ معمولی دیرتر میبندد اما استحکامش بیشتر است، هر گاه آنرا با اکسیدهای فلزی مخلوط کنند شبیه بسنگ مرمر میشود.
استونـ ا. (بضم همزه و تا) نگا. ستون.
استوهـ ص. (بضم همزه و تا، یا بکسر همزه) خسته، مانده، افسرده، وامانده، بتنگ آمده، خلاف نستوه، ستوه وابسته وسته و بستوه و بسته نیز گفته شده، مثال از فردوسی:

زبس کان سپه کوه تا کوه شد
زانبوه او کوه استوه شد

استهـ ص. (بضم همزه و تا، با های ملفوظ) نگا. استوه.
استهـ ا. مص. (بکسر همزه و تا، با های ملفوظ) ستیزه، لجاج.
استهـ ا. (بفتح همزه و تا) هسته، استخوان، هستهٔ خرما یا میوهٔ دیگر که سفت و سخت باشد، خسته هم گفته شده. مثال:

کسی بی عیب نبود در زمانه
رطب را استه باشد در میانه

استهجانـ ع. قبیح دانستن، زشت شمردن، زشت دانستن کاری، عیب کردن.
استهداءـ ع. راهنمایی خواستن، طلب هدایت کردن، راه جستن، هدیه خواستن.
استهزاءـ ع. برکسی خندیدن، ریشخند کردن، مسخره کردن، کسی را دست انداختن و سربسر او گذاشتن.
استهلاکـ ع. هلاک کردن، از بین بردن، نابود کردن، وام را اندک اندک دادن، ادای قرض بتدریج، و در اصطلاح بانک: پاک کردن حسابی با پرداخت قسطهای معین.
استهلالـ ع. جستجوی ماه نو کردن، برای دیدن هلال رفتن، جهة دیدن ماه در شب اول به آسمان نگاه کردن، ماه نو دیدن.
استهواءـ ع. سرگردان شدن، حیران شدن، سرگشتگی، سرگشته ساختن، فریفتن و از راه بدر بردن.
استهیدنـ مص. (بکسر همزه و تا) نگا. استیهیدن.
استیجابـ ع. واجب و لازم دانستن امری یا چیزی، سزاوار شدن، سزاوار و مستحق شدن چیزی را.
استیجارـ **استئجار**ـ ع. باجاره خواستن، اجاره کردن، بمزدوری گرفتن، اجاره‌داری.
استیحاشـ ع. وحشت داشتن، دلتنگ شدن، بیمناک شدن، رمیدن، اندوهگین شدن.
استیخـ ص. (بکسر همزه و تا) نگا. ستیخ.

استیذانـ ع. اذن خواستن، اجازه خواستن، دستوری خواستن.
استیرـ. (بکسر همزه و تا) نگا. ستیر.
استیزهـ ا. مص. (بکسر همزه و تا) نگا. ستیزه.
استیصالـ ع. از بیخ و بن بر کندن، ریشه کن ساختن، از بن برافکندن، برانداختن، درمانده و بیچاره شدن، بی چیز شدن.
استیضاحـ ع. توضیح خواستن، طلب وضوح کردن، خواستار آشکار ساختن مطلبی شدن، و در اصطلاح توضیح خواستن یکی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی ازیکی از وزراء که پس از دادن پاسخ در صورتی که نمایندگان رأی اعتماد بدولت بدهند دولت میماند و گرنه ساقط میشود.
استیغـ ص. (بکسر همزه و تا) نگا. ستیغ.
استیفاءـ ع. تمام فرا گرفتن، تمام گرفتن، طلب تمامی حق کردن، تمام حق را گرفتن، طلب تمام کردن و همه را گرفتن.
استینقاظـ ع. بیدار شدن، بیدار بودن، هوشیار شدن، بیداری.
استیل Style طرح، نقشه، طرز، اسلوب، سبک، طرز و شیوهٔ معماری یا حجاری یا مجسمه سازی.
استیلاءـ ع. چیره شدن، پیروزی یافتن، دست یافتن بر چیزی، چیرگی.
استیمـ ا. (بفتح همزه و کسر تا) آستیم، آستین، بمعنی دهانهٔ ظرف چرمی مثل دهانهٔ خیک که با نخ بسته شود نیز گفته شده، مثال از خسروی:
خیز و پیش آر ازان می خوشبوی
زود بگشای خیک را استیم
استیمـ ا. (بکسر همزه و تا) نگا. ستیم.
استیمانـ ع. نگا. استمان.
استیناسـ ع. انس گرفتن، الفت گرفتن، مأنوس شدن، خو گرفتن، الفت و محبت پیدا کردن.
استینافـ ع. از نو گرفتن، از سر گرفتن کار، دوباره آغاز کردن امری، وارسی، و در اصطلاح دادگستری، درخواست تجدید رسیدگی بدعوائی که حکم آن از دادگاه بدایت صادر شده اما یکی از طرفین نسبت به آن حکم اظهار نارضایتی کرده باشد، پژوهش. **محکمهٔ استیناف:** دادگاه استان.
استیهیدنـ مص. (بکسر همزه) ستیزیدن، ستیزه کردن، لجاج کردن، استهیدن و استهدن و ستیهیدن هم گفته شده، مثال از مولوی:
هر که باشد شیوه استیهیدنش
دیدهٔ خود را بپوش از دیدنش
اسجاعـ ع. (بفتح همزه) جمع سجع.
اسحارـ ع. (بفتح همزه) جمع سحر.
اسخیـ ع. «اسخا» (بفتح همزه) سخی تر، بخشنده‌تر، جوانمردتر.
اسخیاءـ ع. (بفتح همزه و کسر خا) جمع سخی.
اسدـ ع. (بفتح همزه و سین) شیر، شیر نر یا ماده، و نام برج پنجم از بروج دوازده گانهٔ فلکی.
اسدالـ ع. فروهشتن، فرو گذاشتن، آویختن (پرده).
اسداللهـ ع. شیر خدا، لقب حمزة‌بن عبدالمطلب عم پیغمبر و لقب علی بن ابیطالب.
اسرـ ع. (بفتح همزه و سکون سین) اسیر کردن، بند کردن، بستن، باسیری بردن.
اسراءـ ع. (بضم همزه و فتح سین) جمع اسیر.
اسرائیلـ (بکسر همزه) لقب یعقوب پیغمبر.
اسرائیلی: منسوب باسرائیل، یهودی، کلیمی.
بنی اسرائیل: اولاد حضرت یعقوب، یهود، همهٔ یهود، همهٔ طوایف یهود.
اسرائیلیاتـ ع. اخبار و روایاتی که از بنی اسرائیل در اخبار اسلامی آورده‌اند و غالباً خرافی و بی اساس است.
اسرارـ ع. (بفتح همزه) رازها، جمع سر.
اسرافـ ع. (بکسر همزه) زیاده از حد خرج کردن، بیهوده خرج کردن، از حد درگذشتن، زیاده‌روی، گشادبازی، ولخرجی.
اسرافیلـ ع. (بکسر همزه و فا) نام فرشتهٔ موکل بر باد، فرشتهٔ مأمور دمیدن، صور، فرشته‌ای که در روز رستاخیز در صور یعنی شیپور خود میدمد و مردگان زنده میشوند.
اسربـ ا. (بضم همزه و را) نگا. سرب.
اسرشتنـ مص. (بکسر همزه و را) نگا. سرشتن.
اسرعـ ع. (بفتح همزه و را) سریع تر، تندتر، تیزتر، بشتاب تر، چالاکتر.
اسرنجـ ا. (بضم همزه و فتح را) نگا. سرنج.
اسروشـ ا. (بضم همزه و را) نگا. سروش.
اسریشمـ ا. (بکسر همزه و ضم شین) نگا. سریشم.

اسطارـ ع. (بفتح همزه) جمع سطر.
اسطبلـ (بکسر همزه و فتح طا) مأخوذ از یونانی طویله، جای بستن چهار پایان، بعربی نیز اسطبل یا اصطبل میگویند.
اسطرلاب ـ اصطرلابـ ع. (بضم همزه و طا) استرلاب، آلتی بوده برای پیدا کردن ارتفاع ستارگان، بجای طولیاب امروزه، اصل این کلمه یونانی است و معنی آنرا ترازوی آفتاب گفته اند، در فارسی سترلاب و سطرلاب و سرلاب هم گفته شده مثال از امیر خسرو:

بیونانی اسطر ترازو بود
که درسکهٔ عدل سازاو بود

وگرمعنیم باز پرسی زلاب
بود هم بگفتار روم آفتاب

پس آنکومراداز سطرلاب جست
ترازوی خورشید باشددرست

اسطقسـ ع. (بفتح همزه و طا و کسر قاف، یا بضم همزه و طا و قاف) اصل، ماده، مایه، اصل هر چیز، عنصر، هریک از عناصر چهارگانه «آب، خاک، باد، آتش» استطقسات جمع، اصل این کلمه یونانی است.
اسطوانهـ ع. (بضم همزه و طا) معرب استوانه و ستون، اساطین، و اساطنه جمع.
اسطوخودوسـ یو. (بضم همزه و طا و خا و دال) گیاهی است از نوع پودنه، گلهایش شبیه خوشهٔ جو برنگ بنفش یا سفید و تلخ مزه، تخمهایش ریز و زرد رنگ شبیه ارزن، در جاهای مرطوب میروید، دارای سقز و تانن و شیرهٔ تلخ مزه است، دم کردهٔ آن به نسبت ٤ تا ٨ در هزار در طب بکار میرود، مقوی و محرک و ضد تشنج است، در معالجهٔ ضعف اعصاب و سوء هضم و نفخ شکم و خنازیر و کم خونی نافع است، عرق آن با الکل برای رفع جرب، و اسانس آن در رفع شپش مؤثر است، اگر مقداری از آنرا لای لباس بگذارند آنرا از آفت بیب حفظ میکند، شاه اسپرم رومی هم گفته شده.
اسطورهـ ع. (بضم همزه و طا و فتح را) افسانه قصه، حکایت، سخن پریشان و بیهوده، اساطیر جمع.
اسطولـ ع. (بضم همزه و طا) جهاز، کشتی جنگی، دسته‌ای از ناوگان جنگی، اساطیل جمع.

اسعادـ ع. نیکبخت کردن، بهروز نمودن، یاری کردن، مساعدت.
اسعارـ ع. (بفتح همزه) جمع سعر بمعنی نرخ، ارز، «رجوع شود بلغت ارز».
اسعافـ ع. (بکسر همزه) برآوردن، روان کردن، برآوردن حاجت، کارگشایی کردن، یاری کردن.
اسعدـ ع. (بفتح همزه و عین سعیدتر، نیک بخت تر.
اسغرـ ا. (بضم همزه و غین) نگا. سیخول.
اسغنهـ ا. (بضم همزه و غین) نگا. سیخول.
اسفـ ع. (بفتح همزه و سین) اندوه سخت، بسیاری حزن، دریغ، افسوس.
اسفارـ ع. (بفتح همزه) جمع سفر «بکسر سین» بمعنی کتاب بزرگ، یک جزء یا کتاب از اجزاء توراة، و جمع سفر «بفتحتین».
اسفالتـ نگا. آسفالت.
اسفاناخ ـ اسباناخـ ع. (بکسر همزه) اسپناج، «نگا. اسفناج».
اسفرزهـ ا. (بکسر همزه و فتح فا و زا) اسپرزه، گیاهی است بیابانی، دانه هائی شبیه خاکشیر دارد، دانه هایش لعابدار، در طب قدیم بکار میرفته، اسغول و اسپخول و اسپغون و اسفیوش و اسپیوش و اسفیدش و بنگو و بزرقطونا نیز گفته شده.
اسفرکـ ا. (بکسر همزه و فتح فا و را) نگا. اسپرک.
اسفرودـ ا. (بکسر همزه و فتح فا و ضم را) پرنده‌ای است کوچک و سیاهرنگ که آنرا سنگخواره هم میگویند، اسپرود و سفرود و کتو و کیتو هم گفته شده، بعربی قطاة میگویند.
اسفلـ ع. (بفتح همزه و فا) پایین‌تر، پست‌تر، زیرتر، ضد اعلی، اسافل جمع.
اسفل السافلین: پایین‌ترین درجات، پست‌ترین حالت، پست‌ترین جاها، کنایه از هفتمین طبقهٔ دوزخ.
اسفناجـ ا. (بکسر همزه و فا) گیاهی است یکساله، دارای برگهای پهن و ساقه های نازک و سست، گلهایش سبز رنگ، در پختن آش و بعضی خوراکهای دیگر بکار میرود، بورانی هم از آن درست میکنند، اسپناج و اسپانج و اسپناخ و سپاناخ هم گفته شده، بعربی اسفاناخ یا اسباناخ میگویند.

اسفنجـ ا. (بکسر همزه و فتح فا) از جانوران نباتی شکل که در ته دریا زندگی میکند و در یکجا ثابت است و سوراخها و شکافهای بیشماری دارد که آب در آنها داخل و پس از جذب مواد غذائی خارج میشود، اسفنجها را غواصان از ته دریا بیرون می‌آورند و روی زمین میریزند تا یاخته‌های آنها بمیرد سپس آنها را پاک و تمیز میکنند و بفروش میرسانند و در گرمابه‌ها برای شستشوی بدن بکار میرود، ابر مرده و ابر کهن هم نامیده میشود، بعربی نیز اسفنج یا سفنج میگویند.

اسفندـ ا. (بکسر همزه و فتح فا) نگا. اسپند.

اسفندـ ا. (بکسر همزه و فتح فا) ماه دوازدهم از سال خورشیدی، اسفندار و اسفندارمذ و اسپندارمذ نیز گفته شده.

اسفندارمذـ ا. نگا. اسپندارمذ.

اسفیدـ ص. (بکسر همزه و فا) نگا. سفید.

اسفیداجـ (بکسر همزه و فا) معرب سفیداب، نگا. سفیداب.

اسفیدارـ ا. (بکسر همزه و فا) نگا. سفیدار.

اسفیگموگراف Sphygmographe ـ نبض‌سنج، نبض‌نگار، آلتی است برای سنجیدن و اندازه گرفتن سرعت و شدت ضربان نبض، دستگاهی که منحنی تغییرات نبض را رسم میکند.

اسفیوشـ ا. (بکسر همزه و فتح فا) نگا. اسفرزه.

اسقاطـ ع. (بکسر همزه) انداختن، افکندن.

اسقاطـ ع. (بفتح همزه) چیزهای بیهوده و کهنه و فرسوده و دورافکندنی، جمع سقط «بفتحتین».

اسقامـ ع. (بفتح همزه) بیماریها، جمع سقم.

اسقفـ ع. (بضم همزه و قاف) پیشوا و خطیب و واعظ عیسوی، بالاتر از کشیش، اساقف و اساقفه جمع.

اسقنقورـ (بکسر همزه و فتح قاف اول و ضم قاف دوم) مأخوذ از یونانی، نگا. سقنقور.

اسقوردیونـ (بضم همزه و قاف و کسر دال و ضم یا) مأخوذ از یونانی، موسیر، سیردشتی، سقوردیون هم گفته شده.

اسقیلـ ع. (بکسر همزه و قاف) مأخوذ از یونانی، بیخ گیاهی است شبیه پیاز درشت، برگهایش شبیه برگ زنبق، ساقه‌اش سبز مایل بزردی، گلهایش سفید و شش برگه، میان گل‌های آن تارهای سرخ رنگ قرار دارد، تخمهایش شبیه تخم پیاز، سقیل و اسقال و اسقیلا هم گفته شده، بفارسی پیازدشتی یا پیاز کوهی و بعربی بصل الفار میگویند.

اسکاتـ ع. (بکسر همزه) ساکت کردن، آرام کردن، خاموش کردن.

اسکادر Escadre قسمتی از نیروی دریایی شامل چند کشتی جنگی بفرماندهی یکنفر.

اسکادران Escadron عده‌ای سواره نظام، مطابق با تالیون پیاده، اسواران.

اسکادریل Escadrille ناو گروه، تیپ دریایی.

اسکارـ ع. (بکسر همزه) مست گردانیدن، کسی را مست کردن، مستی آوردن.

اسکاریدـ**اسکاریس** Ascaris Ascaride کرم معده، نوعی از کرم که در رودهٔ انسان تولید میشود و از مواد غذائی بدن تغذیه میکند و به رودها آزار میرساند و ایجاد عوارضی میکند که در اصطلاح طب «اسکاریدوز» نامیده میشود، اسکاریس ماده در سال ٦ میلیون تخم میریزد که با مدفوع انسان خارج میشود و بوسیلهٔ آب و سبزیها بدستگاه هاضمهٔ دیگران منتقل میگردد.

اسکاریدوز Ascaridose عوارضی که بواسطهٔ تولید اسکاریس در بدن بروز میکند و عبارت است از احساس درد و سنگینی در ناحیهٔ معده، قی و اسهال، نفخ شکم، سرگیجه.

اسکافـ ع. (بکسر همزه) کفشدوز، کفشگر، کسی که پیشه‌اش کفشدوزی است.

اسکانـ ع. (بکسر همزه) جا دادن، در جائی نشاندن، جای دادن کسی را در خانه، آرام کردن، ساکن و بی‌حرکت کردن، آرام دادن.

اسکدارـ ا. ص. (بضم همزه و کاف) نگا. اسگذار.

اسکربوت Scorbut نام مرضی است که در اثر تناول غذاهائی که دارای مقدار کافی و یتامین نباشد تولید میشود، عوارض آن: جریان سریع خون بطرف پوست و بازوها و اعضاء دیگر بدن، التهاب لثه‌ها، وجع و سستی دست و پا، برای معالجهٔ آن باید از سبزیها و میوه‌ها مخصوصاً لیموتغذیه کرد.

اسکرهـ ا. (بضم همزه و فتح کاف و را) بشقاب، کاسهٔ سفالی، جام آبخوری، مثال از مولوی:

بحر را پیمود هیچ اسکره‌ای
شیر را برداشت هرگز بره‌ای

اسکریم Escrime شمشیربازی.
اسکلاتور Escalator پلهٔ متحرک که بوسیلهٔ دستگاه محرک که در آن تعبیه شده بالا و پایین میرود.
اسکلت Squelette استخوان‌بندی انسان یا حیوان، مجموع استخوانهائی که بیکدیگر متصل شده و استخوان‌بندی بدن را تشکیل میدهد و بوسیلهٔ انقباض و انبساط عضلات بحرکت در می آید، تعداد استخوانها در بدن انسان دو یست و هشت عدد است.
اسکلهــع. (بکسر همزه و کاف) مأخوذ از ایتالیائی، توقفگاه کشتی در کنار دریا، جائی که از کشتی پیاده میشوند یا بارگیری میکنند، اساکل جمع.
اسکناســ(بکسر همزه و کاف) مأخوذ از روسی، پول کاغذی پشتوانه دار.
اسکندانــا. (بکسر، یا فتح همزه و فتح کاف) قفل، کلیدان، قفل و کلید.
اسکندروســ(بکسر همزه و فتح کاف و دال) مأخوذ از یونانی، سیر، ثوم.
اسکنهــا. آ. (بکسر همزه و فتح کاف) آلتی که نجاران با آن چوب را سوراخ میکنند، اسکنک هم گفته شده.
اسکنهــا. (بکسر همزه) یکی از اقسام پیوند، تنهٔ درخت جوان را بارتفاع ۲۰ سانتیمتر از روی زمین قطع میکنند بعد آنرا شکاف میدهند و شاخهٔ پیوند را میان شکاف میگذارند و میبندند، موسم آن از ۱۵ اسفند است تا ۱۵ فروردین.
اسکورت Escorte مشایعت، همراهی، هیئت مشایعین، دسته‌ای از سربازان مستحفظ و ملازم رکاب، عده‌ای سرباز مسلح که برای محافظت یا احترام همراه شخص محترمی حرکت کنند.
اسکی Ski چوبی که برای سر خوردن روی برف بپا میبندند، یکی از اقسام ورزش روی برف، آلت آن عبارت است از دو چوب بلند که با تسمه به پاهای خود میبندند و دو چوب باریک دراز شبیه عصا که بدست میگیرند و در روی تپه ها و زمین های مستور از برف سر میخورند.
اسکیتینگ Skating یکی از اقسام ورزش که عبارت است از حرکت کردن و سر خوردن روی زمین هموار بوسیلهٔ کفشهای مخصوص که زیر هر کدام آنها چهار قرقرهٔ کوچک فلزی قرار دارد.
اسکیزــ**اسکیزه**ــا. (بکسر همزه و کاف) جفته لگد و آلیزستور، سکیز و سکیزه هم گفته شده، مثال از مولوی:

چونکه مستغنی شد او طاغی شود
خر چوبار انداخت اسکیزه زند

اسگالشــاندیشه، فکر، تفکر، خیال.
اسگذارــا. ص. (بفتح همزه و ضم گاف) قاصد، چاپار، نامه‌بر، اسکدار هم گفته شده، شاید مخفف اسب گذار باشد، قاصدی که در هر منزل اسب خود را بگذارد و بر اسب تازه‌نفس دیگر سوار شود و به تعجیل برود، مثال از عنصری:

تو گوئی ز اسرار ایشان همی
فرستد بدو آفتاب اسگذار

اسلابــع. (بفتح همزه) جمع سلب «بفتحتین».
اسلافــع. (بفتح همزه) گذشتگان، پیشینیان، جمع سلف.
اسلامــع. (بکسر همزه) تسلیم شدن، منقاد شدن، داخل شدن در صلح و آشتی، داخل شدن در دین اسلام، و نام یکی از مذاهب عمده که در حدود سال ۶۱۱ م. توسط حضرت محمدبن عبدالله(ص) رواج پیدا کرد.
اسلحهــع. (بفتح همزه و کسر لام) آلات جنگ، جمع سلاح.
اسلمــع. (بفتح همزه و لام) سالمتر.
اسلنجــا. (بفتح همزه و لام) گیاهی است دارای شاخه های دراز و زرد رنگ و میان خالی، برگ آن شبیه تره تیزک، تخمهایش سیاه و باریک، ریشه‌اش بکلفتی انگشت و سرخ رنگ، دارای طعم تند، در طب قدیم بکار میرفته، اسپلنج هم گفته شده.
اسلوبــع. (بضم همزه و لام) طرز، طریقه، راه و روش، اسالیب جمع.
اسلیمیــا. (بکسر همزه و لام) نوعی از نقش و نگار که عبارت است از خطهای پیچیده است و در کتیبه ها و بعضی دیگر از کارهای نقاشی ترسیم میکنند.
اسمــع. (بکسر همزه) نام، اسماء و اسامی جمع.

اسماءــ ع. (بفتح همزه) نامها، جمع اسم.
اسمارــ ع. (بفتح همزه) افسانه ها، حکایتها، جمع سمر.
اسماعــ ع. (بفتح همزه) گوشها، جمع سمع.
اسماعیلیهــ طایفهٔ مذهبی که بامام موسی کاظم عقیده ندارند و پسر مهتر امام جعفر صادق یعنی اسماعیل را امام هفتم میدانند و چون سلسلهٔ ائمه را باسماعیل ختم کرده‌اند آنها را هفت امامی هم میگویند، پیروان حسن صباح معروف بملاحده که آنها را باطنیان و باطنیه هم میگویند بر این مذهب بوده‌اند، و نام طایفه‌ای از عرب منسوب باسماعیل پسر حضرت ابراهیم.

اسمرــ ع. (بفتح همزه و میم) گندمگون، کسی که رنگ او بین سیاهی و سفیدی باشد.
اسمنــ ع. (بفتح همزه و میم) فربه‌تر.
اسمندرــ ا. (بفتح همزه و دال) نگا. سمندر.
اسموکینگ Smoking نوعی لباس نیمرسمی، نیمتنه از ماهوت سیاه که جلو آن باز است و در شب‌نشینیها میپوشند.

اسمیوم Osmium یکی از اجسام مفرده که در معادن طلای سفید بدست می آید، در ۲۵۰۰ درجه حرارت ذوب میشود.
اسنــ ص. (بفتح همزه و سین) نگا. اشن.
اسنادــ ع. (بکسر همزه) نسبت دادن، منسوب کردن و تکیه دادن چیزی را بچیز دیگر، منسوب کردن حدیث بکسی.

اسنادــ ع. (بفتح همزه) جمع سند.
اسنانــ ع. (بفتح همزه) دندانها، جمع سن.
اسوــ ا. (بفتح همزه و ضم سین) نگا. سو.
اسوارــ ص. (بفتح همزه) سوار، مقابل پیاده، اسواران جمع، در عربی نیز اسوار «بضم همزه» میگویند و جمع آن اساور و اساوره است.
اسوارــ ع. (بفتح همزه) بارها، باروها، جمع سور.
اسوارــ ع. (بضم همزه) دستبند، دست برنجن، یاره، اساور و اساوره جمع.
اسواطــ ع. (بفتح همزه) تازیانه ها، جمع سوط.
اسواقــ ع. (بفتح همزه) بازارها، جمع سوق.
اسوءــ ع. (بفتح همزه و واو) بدتر، بتر، زشت‌تر.
اسودــ ع. (بفتح همزه و واو) سیاه، ضد ابیض، و نیز مهتر و بزرگتر قوم، و مار سیاه بزرگ، اسواد جمع.
اسهالــ ع. (بکسر همزه) شکم روش، شکم روه، نام مرضی که فضولات معده پی در پی و بشکل مایع جاری میشود. **اسهال خونی:** رجوع شود بلغت دیسانتری.
اسهلــ ع. (بفتح همزه و ها) سهل‌تر، آسانتر.
اسیافــ ع. (بفتح همزه) شمشیرها، جمع سیف.
اسید Acide مأخوذ از کلمه یونانی Acidus در اصل بمعنی ترشی است، اطلاق میشود بر هر جسم مرکبی که رنگ آبی تور نسل را قرمز رنگ کند و با بازها ترکیب شود و تولید املاح کند، اسیدها دارای هیدروژن هستند و در مجاورت فلزات هیدروژن خود را از دست میدهند و با فلز تولید ملح میکنند، اسیدهای متعارفی عبارت اند از اسیداستیک «جوهر سرکه» اسیدازتیک «تیزاب» اسید سولفوریک «جوهر گوگرد» اسید کلریدریک «جوهر نمک».
اسیدازتیک Acide Azotique یا اسیدنیتریک، تیزاب، جوهر شوره، مایعی است بی رنگ و تندبو، استنشاق بخار آن خطرناکست، فلزات را غیر از طلا و برخی فلزات کمیاب دیگر حل میکند، اگر آنرا با اسید کلریدریک مخلوط کنند تیزاب سلطانی بدست می آید که طلا و طلای سفید را هم حل میکند، در طب و صنعت بکار میرود.
اسیداستیک Acide Acétique جوهر سرکه، مایعی است بی رنگ با بوی تند و بسیار ترش مزه، در بیشتر نباتات بحالت استات دو پتاسیوم و استات دو سدیم وجود دارد، از انقلاب خلی الکل توسط میکروب سرکه «میکودرما استی» حاصل میشود، در صنعت و طب بکار میرود.
اسیداوریک Acide urique اسیدی است از ترکیب اوره با اکسیژن تولید میگردد، جسمی است بلوری، در آب گرم حل میشود، در ادرار انسان و اغلب حیوانات وجود دارد.
اسیدبنزوئیک Acide Benzoique جوهر حسن لبه، جسمی است سفید و جامد، اندکی ترش مزه، بی بو، در آب حل نمیشود، در الکل و جوهر تربانتین حل میشود، در طب بکار میرود.
اسیدبوریک Acide Borique جسمی است جامد و سفید و براق بشکل گرد یا پوسته های ریز، در

آب برخی چشمه ها و بعضی اراضی وجود دارد، و نیز از شکاف کوههای آتش فشان مخلوطی از بخار آب و اسیدبوریک خارج میشود، از ترکیب بورات دو سدیم با محلول اسید کلریدریک بدست می آید، در طب برای شستشوی پاره‌ای جراحات بکار میرود، در ورم حلق و لثه نیز تنها یا بطور ممزوج با کلرات دو پتاس یا اسیدفنیک بطریق غرغره استعمال میشود.

اسیدترتریک Acide Tartrique جوش ترش، یکی از داروهای طبی، با جوش شیرین برای رفع ترشی معده و سوءهضم استعمال میشود.

اسیدسولفوریک Acide Sulfurique جوهر گوگرد، مایعی است غلیظ و بی بو و بی رنگ و سوزاننده، اگر یک قطرهٔ آنرا روی چوب یا پارچه بریزند میسوزاند، در آب حل میشود و در وقت انحلال تولید حرارت میکند، در آب برخی چشمه های مجاور کوههای آتش فشان بمقدار کم پیدا میشود، در طبیعت بحالت سولفاتها وجود دارد، در طب و داروسازی و صنعت بکار میرود.

اسیدسیتریک Acide Citrique جوهر لیمو، جسمی است سفید و متبلور، ترش مزه، از آب لیموی ترش بدست می آید، در آب حل میشود.

اسیدفنیک Acide Phénique جسمی است جامد، بی رنگ، محلول آن برای رفع عفونت هوای منزل و بستر بیماران استعمال میشود، در جائی که محلول آنرا نتوانند بکار ببرند با یک گرد بی ضرر مانند نشاسته و امثال آن مخلوط میکنند و میپاشند، در شستشوی جراحات نیز بکار میرود، غرغرهٔ آن برای رفع جراحات حلق و گلو نافع است.

اسید کربنیک Acide Carbonique بخاری است بی رنگ و بی بو، اندکی ترش مزه، غیر قابل تنفس، در طب برای تقویت هاضمه بکار میرود.

اسید کلریدریک Acide chlorhydrique جوهر نمک، بخاری است بی رنگ، دارای بوی تند، بسیار ترش، در آب بزودی حل میشود، از ترکیب کلر و هیدروژن تولید میشود، بحالت محلول در بعضی چشمه های مجاور کوههای آتش فشان پیدا میشود، در طب و صنعت بکار میرود.

اسیدلکتیک Acide Lactique قره‌قروت، کشک سیاه، تف، اسیدی است که از شیر بریدهٔ ترشیده استخراج میشود، بشکل مایع رب مانند، بی رنگ ـ بی بو، طعمش ترش، در آب و الکل حل میشود، قره‌قروت که اسیدلکتیک غیر مصفی است در اغذیه برای ترش کردن طعم آنها بکار میرود، یک قسم دیگر آن که خالص‌تر از قره‌قروت است در کرمان بنام ترف معروف میباشد و آنرا بطریق تنقل میخورند یا در آش و خورشها داخل میکنند، در طب نیز استعمال میشود، در التهاب معده و اسهال و کلرا، و بطریق غرغره برای رفع غشاء کاذب دیفتری بکار میرود.

اسیرـ ع. (بفتح همزه و کسر سین) گرفتار، بندی، کسی که در جنگ بدست دشمن گرفتار شود، اسراء جمع.

اشارهـ ع. (بکسر همزه وفتح را) نشان دادن چیزی را با حرکت چشم یا انگشت، برمز گفتن، بکنایه سخن گفتن، اشارت هم میگویند، اشارات جمع، و نیز اشاره در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر با الفاظ و کلمات کم بمعانی بسیار اشاره کند، مثل این شعر:

هر لحظه ز من روایتی میشنوی
و ز قصهٔ من حکایتی میشنوی
درددل من فسانه میپنداری
من مردم .وتوحکایتی میشنوی

اشاعهـ **اشاعت**ـ ع. (بکسر همزه و فتح عین) فاش کردن، پراکنده ساختن، رواج دادن، آشکار کردن خبر.

اشاعرهـ ع. (بفتح همزه و کسر عین) فرقهٔ مذهبی که پیرو ابوالحسن علی بن اسماعیل اشعری و اهل تسنن و معتقد بجبر بوده اند.

اشامـ ا. (بفتح همزه) شام، خوراک بقدر حاجت، قوت لایموت، خوراک ضروری، مثال از کمال اسماعیل:

پناه سوی قناعت برم همی زان قوم
که اهل خانهٔ خودرااشام می ندهند

اشانتیون Echantillon نمونه، مسطوره، مسطره، نمونهٔ کالا که از جائی بجای دیگر فرستاده شود.

اشباحـ ع. (بفتح همزه) جمع شبح.

اشباعـ ع. (بکسر همزه) سیر کردن، پر کردن، سیر گردانیدن گرسنه، و در اصطلاح شیمی: حالتی است که هنگام انحلال جسم جامد در مایع رخ میدهد و عبارت از اینست که جسم جامد ته‌نشین

شود و بیش از آن حل نشود در این حالت میگویند محلول بحد اشباع رسیده است. در اصطلاح طب: نهایت تحمل بدن است برای جذب داروهای طبی. و در اصطلاح صرف و نحو سیر خواندن فتح یا کسره یا ضمه است بطوریکه حرف مناسب آن بوجود آید یعنی از فتحه «الف» و از کسره «ی» و از ضمه «و» تولید شود. در اصطلاح عروض: حرکت ما بعد الف تأسیس را اشباع میگویند مانند کسرهٔ صاد در کلمهٔ حاصل و فتحهٔ واو در کلمهٔ یاور.

اشبالـ ع. (بفتح همزه) جمع شبل بمعنی بچه شیر.

اشباهـ ع. (بفتح همزه) جمع شبه «بکسر شین» و شبه «فتحتین».

اشبوـ ا. (بفتح همزه وضم با) زغال، زغالدان، انبار زغال، جائی که زغال میریزند، اشتواهم گفته شده.

اشبهـ ع. (بفتح همزه و با، با های ملفوظ) شبیه‌تر، مانندتر.

اشپشـ ا. (بکسر همزه) نگا. شپش.

اشپشهـ ا. (بکسر همزه) نگا. شپشه

اشپیختنـ **اشپوختن**ـ مص. (بکسر همزه) پاشیدن، افشاندن، پراکنده کردن چیزی.

اشپیختهـ «ص. م» افشانده، ریخته، پاشیده شده.

اشپیلـ **اشپل**ـ ا. (بکسر همزه) تخم ماهی که پس از صید کردن از شکم او بیرون می آورند و از آن خوراک درست میکنند.

اشپیون Espion جاسوس، مأمور مخفی.

اشتابـ ا. مص. (بکسر همزه) نگا. شتاب.

اشتادـ ا. (بفتح همزه) روز بیست وششم از هر ماه خورشیدی، و نام فرشته‌ای، و نام یکی از نسکهای کتاب زند.

اشتافتنـ مص. (بکسر همزه) نگا. شتافتن.

اشتالنگـ ا. (بکسر همزه و فتح لام) نگا. شتالنگ.

اشتباکـ ع. آمیخته شدن، درهم شدن، شبکه شبکه شدن.

اشتباهـ ع. مانند شدن چیزی بچیز دیگر در نظر انسان، یکی را بجای دیگری گرفتن یا کاری بغلط انجام دادن، شک و شبهه، سهو و خطا.

اشتدادـ ع. سخت شدن، استوار شدن، استواری.

اشترـ ا. (بضم همزه و تا) نگا. شتر.

اشترـ ع. (بفتح همزه و تا) کسی که پلک چشمش بطور مادرزاد یا در اثر زخم و جراحت برگشته باشد، و لقب مالک بن حارث نخعی که از اصحاب امیرالمؤمنین علی بود.

اشتراءـ ع. (بکسر همزه و تا) خریدن و فروختن.

اشترابهـ ا. (بضم همزه و تا و فتح با) نوعی جامهٔ پشمین که از پشم شتر میبافته‌اند، اشتراوه و اشتربانه هم گفته شده.

اشتراطـ ع. شرط کردن، پیمان کردن.

اشتراکـ ع. شریک شدن، شرکت کردن، انبازی، و نیز اشتراک: در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر با استعمال الفاظ و کلماتی که معانی مشترک داشته باشند مطلبی را بیان کند که ذهن شنونده بسوی معنی غیر مقصود متوجه شود سپس برای رفع اشتباه در مقام توضیح برآید. مثال:

صحبگاهان بود با احباب رطل می زدیم
جام لبریزازکف خضرمبارک پی زدیم

اشتربانـ ا. ص. (بضم همزه و تا) نگا. شتربان.

اشترخارـ ا. (بضم همزه و تا) نگا. خارشتر.

اشتردلـ ک. (بضم همزه و تا) بددل، ترسو، کینه‌جو، شتردل هم گفته‌اند، مثال از خسروانی:

خصم اشتر دلت اگر خر نیست
از چه روافسرش شده است افسار

اشترغارـ (بضم همزه و تا) معرب اشترخار، اشترغاز و شترغاز هم گفته شده، بیخ انجدان را هم گفته‌اند، مثال از سنائی:

بس که دادند مرتورا این قوم
بدل گاو روغن اشترغار

اشترکـ ا. (بضم همزه و تا و فتح را) شتر کوچک، و نیز بمعنی خیزاب، موج دریا، شترک هم گفته‌اند، مثال از قاسم گونابادی:

ز لشگر شد آراسته روی آب
شتراشترک شدجرس چون حباب

اشتعالـ ع. شعله‌ور شدن، افروخته شدن اتش، برافروختگی.

اشتغالـ ع. بکاری پرداختن، سرگرم شدن بکاری یا امری.

اشتقاقـ ع. شکافتن، نیمهٔ چیزی را گرفتن، گرفتن کلمه‌ای از کلمهٔ دیگر، و در اصطلاح علم بدیع:

اشتقاق یا اقتضاب آنست که شاعر یا نویسنده کلماتی استعمال کند که از یک ماده مشتق شده باشند مثل عزل و معزول، افتخار و تفاخر، حکمت و حکیم، مثال:

حکیم آنکس که حکمت نیک داند
سخن محکم بحکم خویش راند

اشتکــا. (بکسر همزه و فتح تا) پارچه‌ای که کودک نوزاد را در آن میبندند، قنداق.

اشتکاءــع. شکایت کردن، گله کردن، گله داشتن.

اشتلمــا. (بضم همزه و تا و لام) زور، تندی، ستم، داد و فریاد، پرخاش و هیاهو، شتلم هم گفته شده، مثال از نظامی:

کردی خرکی بکعبه گم کرد
در کعبه دو ید و اشتلم کرد

اشتمالــع. گرداگرد گرفتن، در برداشتن، احاطه کردن، فرا گرفتن و در بر داشتن چیزی چیز دیگر را.

اشتوــا. (بفتح همزه و ضم تا) اشبو، زغالدان، بمعنی انگشتوانه و بمعنی سبزه هم گفته شده.

اشتودــا. (بفتح، یا ضم همزه) روز دوم از خمسهٔ مسترقه که روز جشن زرتشتیان است، اشنود هم گفته شده.

اشتهاءــع. خواستن، آرزو داشتن، آرزو کردن، میل بغذا داشتن، آرزوی طعام.

اشتهارــع. آشکار شدن، شهرت یافتن، مشهور بودن.

اشتیاقــع. آرزومند شدن، شوق داشتن.

اشجارــع. (بفتح همزه) درختان، جمع شجر.

اشجعــع. (بفتح همزه و جیم) شجاعتر، پردلتر، دلاورتر.

اشخارــا. (بفتح همزه) نگا. شخار.

اشخاصــع. (بفتح همزه) جمع شخص.

اشدــع. (بفتح همزه و شین و تشدید دال) شدیدتر، قوی‌تر، سخت‌تر، استوارتر.

اشرــع. (بفتح همزه و شین و تشدید را) شریرتر، بدتر.

اشرارــع. (بفتح همزه) جمع شر و شریر.

اشرافــع. (بفتح همزه) جمع شریف.

اشرافــع. (بکسر همزه) بلند شدن، بالای بلندی ایستادن، بالا رفتن، واقف شدن بر امری.

اشراقــع. (بکسر همزه) روشن شدن، درخشیدن، برآمدن آفتاب، مجازاً بمعنی الهام گرفتن.

اشراقیون یا **اشراقیین:** طائفه‌ای از حکماء پیرو افلاطون که معتقد با دراک حقائق از طریق الهام میباشند، اشراقیان هم گفته‌اند.

اشراکــع. (بکسر همزه) مشرک شدن، شریک قرار دادن، شریک دانستن برای خدا.

اشربهــع. (بفتح همزه و کسر را) آشامیدنیها، نوشیدنیها، جمع شراب.

اشرســع. (بفتح همزه و را) بدخو، بدخلق، تندخو، مرد دلاور در جنگ.

اشرفــع. (بفتح همزه و را) شریف‌تر، بزرگوارتر، بزرگ قدرتر.

اشرفیــ مسکوک طلا که سابقاً در ایران رایج بوده و ۱۸ نخود وزن داشته.

اشعارــع. (بفتح همزه) جمع شعر.

اشعارــع. (بکسر همزه) آگاه کردن، آگاهی دادن، خبردادن.

اشعالــع. (بکسر همزه) افروختن آتش.

اشعبــع. (بفتح همزه و عین) حیوان شاخدار که میان دو شاخش فراخ باشد، کسی که میان دو شانه‌اش فراخ باشد، و نام مردی عرب که بسیار طمعکار بوده.

اشعهــع. (بفتح همزه و کسر شین و فتح عین مشدد) جمع شعاع. **اشعهٔ ایکس** یا **اشعهٔ مجهول:** شعاعهائی که در سال ۱۸۹۵ توسط رنتگن کشف گردیده و از جمله خاصیتهای آن اینست که از اجسام عبور میکند و از این خاصیت برای تشخیص پاره‌ای امراض درونی بدن استفاده میکنند. **اشعهٔ بکرل:** «اشعهٔ اوران» شعاعهائی شبیه اشعهٔ رنتگن که بکرل نامی کشف کرده است.

اشعثــع. (بفتح همزه و عین) کسی که موهایش در هم ریخته و ژولیده باشد، آشفته موی.

اشعرــع. (بفتح همزه و عین) شاعرتر، داناتر، واقف‌تر، و نیز مردی که بدنش پر مو یا موهایش دراز باشد. **اشعری:** منسوب باشعر یا قبیلهٔ اشعر «یکی از قبائل عرب». **فرقهٔ اشعری:** رجوع شود به اشاعره.

اشغالــع. (بفتح همزه) جمع شغل.

اشغالــع. (بکسر همزه) مشغول ساختن، بکار واداشتن، و در اصطلاح: جا گرفتن و جائی را

تصرف کردن، و پیاده کردن نیروی نظامی در شهر یا اراضی کشور دیگر بقصد تصرف دائم یا موقت.
اشفاقــع. (بکسر همزه) مهربانی کردن، دلسوزی کردن.
اشقــع. (بضم همزه و فتح شین) معرب اشهٔ فارسی، اشج یا وشج هم میگویند، صمغی است تلخ مزه شبیه کندر.
اشقیــع. «اشقا» (بفتح همزه) شقی‌تر، دل سخت‌تر، سنگدل‌تر.
اشقرــع. (بفتح همزه و قاف) سرخ و سفید، هر چیز سرخ مایل بزردی، و اسبی که باین رنگ باشد.
اشقیاءــع. (بفتح همزه و کسر قاف) جمع شقی.
اشکــا. (بفتح همزه) قطره، قطرهٔ آب، سرشک، آبی که در اثر گریه از چشم فرو ریزد. **اشکبار:** اشک ریز، گریان.
اشکارــا. (بکسر همزه) نگا. شکار.
اشکافــا. (بکسر همزه) شکاف، رخنه، چاک، و نیز قفسهٔ دردار برای گذاشتن ظرف یا کتاب یا چیزهای دیگر.
اشکالــع. (بفتح همزه) جمع شکل.
اشکالــع. (بکسر همزه) مشکل شدن، دشواری، سختی و پیچیدگی کاری یا امری.
اشکردنــمص. (بکسر همزه و فتح کاف و دال) نگا. شکردن.
اشکرهــا. ص. (بکسر همزه و فتح کاف و را) مرغ شکاری مانند باز و شاهین و امثال آنها، شکره هم گفته شده.
اشکستنــمص. نگا. شکستن.
اشکفهــا. (بکسر همزه و ضم کاف) نگا. اشکوفه.
اشکلــص. (بکسر همزه و کاف) اسبی که دست راست و پای چپش سفید باشد، بمعنی مکر و حیله و تزویر هم گفته شده، در عربی اشکل «بفتح همزه و کاف» چیزی را میگویند که رنگش سرخ و سفید یا سرخ و سفید بهم آمیخته باشد، و کسی که در سفیدی چشمش سرخی باشد.
اشکلکــا. (بکسر همزه و کاف و فتح لام) نوعی از شکنجه، چوبی که لای انگشتان متهمین میگذارند و فشار میدهند تا از درد بی‌تاب شوند و بجرم خود اقرار کنند، اشکله هم گفته شده.

اشکمــا. (بکسر همزه و فتح کاف) نگا. شکم.
اشکمبهــا. (بکسر همزه و فتح کاف و با) نگا. شکمبه.
اشکنجــا. (بکسر همزه و ضم کاف) نشگون، و شگون، نشکنک.
اشکنجــا. (بکسر همزه و فتح کاف) شکن، پیچ و تاب. «نگا. شکنج».
اشکنجهــا. (بکسر همزه و فتح کاف) عذاب، رنج و آزار «نگا. شکنجه».
اشکنهــا. (بکسر همزه و کاف) خوراک آبدار که با آرد و پیاز و روغن و تخم مرغ یا کشک درست میکنند، و نیز بمعنی چین وشکن و پیچ وخم زلف، و نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی، مثال از منوچهری:

مطربان ساعت بساعت بر بنای زیر و بم
گاه سروستان زنند امروز گاهی اشکنه

اشکوبــا. (بفتح همزه و ضم کاف) نگا. آشکوب.
اشکوخیدنــمص. (بکسر همزه و ضم کاف) نگا. آشکوخیدن.
اشکوفهــا. (بکسر همزه و ضم کاف) شکوفه، گل درخت میوه‌دار که پیش از برگ شکفته میشود، بمعنی قی و استفراغ نیز گفته شده، اشکفه هم گفته‌اند. مثال از مولوی:

بنگر بدرخت ای جان در رقص وسراندازی
اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی

اشکوهــا. (بضم همزه و کاف) نگا. شکوه.
اشگرفــص. (بکسر همزه و فتح گاف) نگا. شگرف.
اشلــع. (بفتح همزه و شین و تشدید لام) کسی که دستش معیوب و از کار افتاده باشد.
اشل Echelle نردبان، پایه، رتبه.
اشمــع. (بفتح همزه و شین و تشدید میم) مردی که بینی بلند و کشیده دارد، مرد بزرگ و خودپسند و خودبین.
اشمئزازــع. (بکسر همزه و میم) رمیدن، مکروه داشتن، بیزاری و نفرت داشتن از چیزی.
اشنــص. (بفتح همزه و شین) جامهٔ بازگونه، جامهٔ وارو، و نیز بمعنی خربزهٔ نارس، اسن هم گفته شده. مثال از رودکی:

چون جامهٔ اشن بتن اندر کند کسی
خواهد ز کردگار بحاجت مراد خویش

اشنـ ا. (بکسر همزه و سکون شین) درختی است شبیه به سفیدار، پوستش تیره رنگ، برگهای آن شبیه به برگ سفیدار و پشت آنها سفید، اشنک نیز گفته شده.

اشناـ ص. (بفتح همزه) گوهر گرانبها، گرانمایه، بمعنی شنا و شنا کننده نیز گفته شده.

اشنابـ ص. (بفتح همزه و سکون شین) نگا. آشناب.

اشنانـ ا. (بضم، یا کسرهمزه) گیاهی است دارای شاخه های باریک و ساقهٔ ستبر، در شوره زارها میروید، طعمش شور است و چهارپایان آنرا نمیخورند، از خاکستر آن شخار بدست می آید، ریشهٔ آنرا پس از خشک کردن نرم میکوبند و در شستن جامه بکار میبرند، و آنرا چوبک اشنان و آذربو و آذربویه هم گفته اند، در عربی نیز اشنان «بضم همزه» میگویند، غاسول هم گفته شده، در فارسی شنان و اشنه و خرند و خلخان هم گفته اند.

اشنعـ ع. (بفتح همزه و نون) زشت، زشت‌تر.

اشنودنـ مص. (بکسر همزه و فتح دال) نگا. شنیدن.

اشنوسهـ ا. (بکسر همزه و ضم نون) عطسه، اشنوشه و شنوشه و ستوسه و ستوسر هم گفته شده، مثال:
دماغ خشک او اشنوسهٔ تر
چوآرد گوش گردون را اکندکر

اشوـ ص. (بفتح همزه و ضم شین) مرد پاک طینت و مقدس و روشن ضمیر، بهشتی، مقابل دوزخی، مثال:
اشو گفت آنکه میبینی روانش
بدی اندر جهان کار اژکهانش

اشواقـ ع. (بفتح همزه) جمع شوق.

اشواکـ ع. (بفتح همزه) جمع شوک.

اشهـ ا. (بضم همزه و فتح شین) صمغی است تلخ مزه شبیه کندر، بعربی اشق و اشج و وشج میگویند.

اشهادـ ع. (بفتح همزه) گواهان، جمع شاهد.

اشهبـ ع. (بفتح همزه و ها) هر چیزی که رنگ آن سیاه و سفید باشد، خاکستری رنگ، و اسبی که باین رنگ باشد.

اشهرـ ع. (بفتح همزه و ها) مشهورتر، نامدارتر، معروفتر، آشکارتر.

اشهرـ ع. (بفتح همزه و ضم ها) ماهها، جمع شهر.

اشهلـ ع. (بفتح همزه و ها) میشی چشم، مردی که چشمان سیاه مایل بکبودی داشته باشد، نام بتی هم بوده.

اشیاءـ ع. (بفتح همزه) چیزها، جمع شیء.

اشیاخـ ع. (بفتح همزه). جمع شیخ.

اشیاعـ ع. (بفتح همزه) پیروان، یاران، دوستان، جمع شیعه.

اصابتـ ع. (بکسر همزه و فتح با) درست گفتن، رسیدن تیر بهدف، خوردن تیر به نشانه، برخوردن چیزی بچیز دیگر.

اصابعـ ع. (بفتح همزه و کسر با) انگشتان، جمع اصبع.

اصاغرـ ع. (بفتح همزه و کسر غین) کوچکتران، جمع اصغر.

اصالتـ ع. (بفتح همزه و لام) با اصل بودن، اصل داشتن، ریشه دار بودن، نیک نژاد بودن، نجابت.

اصباحـ ع. (بفتح همزه) بامدادها، جمع صبح.

اصباحـ ع. (بکسر همزه) صبح کردن، بامداد کردن، درآمدن در بامداد.

اصبحـ ع. (بفتح همزه و با) خوبرو، زیبارو، و نیز موئی که سفید مایل بسرخی باشد.

اصبعـ ع. (بکسر همزه و فتح با) انگشت، انگشت دست یا پا، اصابع جمع.

اصحـ ع. (بفتح همزه و صاد و تشدید حا) صحیح تر، درست تر و راست تر.

اصحاءـ ع. (بفتح همزه و کسر صاد و تشدید حا) جمع صحیح.

اصحابـ ع. (بفتح همزه) یاران، جمع صاحب.

اصحاب کهف: هفت تن از مسیحیان قبل از اسلام که در زمان دقیانوس از خوف بت پرستان به غاری پناه برده و در آنجا بخواب رفتند و بعد از سیصد سال بیدار شدند.

اصدارـ ع. (بکسر همزه) صادر کردن، باز گردانیدن، فرستادن.

اصدافـ ع. (بفتح همزه) جمع صدف، و نیز بمعنی موجهای دریا.

اصدقـ ع. (بفتح همزه و دال) راستگوتر، راست تر.

اصدقاءـ ع. (بفتح همزه و کسر دال) جمع صدیق.
اصرارـ ع. (بکسر سمزه) ابرام و پافشاری کردن در کاری، زیاد عقب کاری رفتن و در امری ایستادگی و سماجت کردن.
اصرافـ ع. (بکسر همزه) در اصطلاح عروض: مختلف آوردن حرکت روی در شعر، یعنی یک قافیه برفع و یکی بجر، یا یکی به نصب و دیگری برفع.
اصطبارـ ع. صبر کردن، شکیبایی کردن.
اصطبلـ ع. (بکسر همزه و فتح طا) طویله، جای بستن چهار پایان.
اصطرلابـ نگا. اسطرلاب.
اصطکاک ـ ع. بهم وا کوفتن دو چیز سخت، بهم خوردن دو چیز، مالش دو چیز بهم.
اصطلاحـ ع. با هم صلح کردن، آشتی کردن، اتفاق طائفه و جماعت مخصوصی برای وضع کلمه‌ای، مقرر داشتن یک معنی برای لفظی سوای معنی اصلی آن، لغتی که جمعی برای خود وضع کنند، اصطلاحات جمع.
اصطناعـ ع. نیکویی کردن، برآوردن کاری از خود، بساختن چیزی فرمان دادن، برگزیدن چیزی برای خود.
اصعبـ ع. (بفتح همزه و عین) صعب‌تر، سخت‌تر، دشوارتر.
اصغاءـ ع. (بکسر همزه) گوش دادن، گوش فرا داشتن، گوش دادن بسخن کسی.
اصغرـ ع. (بفتح همزه و غین) کوچکتر، خردتر، اصاغر جمع. **اصغران**: دل و زبان.
اصفرـ ع. (بفتح همزه و فا) زرد، زرد رنگ.
اصفیاءـ ع. (بفتح همزه و کسر فا) برگزیدگان، پاکان، نیکان، دوستان مخلص، جمع صفی.
اصقاعـ ع. (بفتح همزه) جمع صقع «بضم صاد» بمعنی ناحیه.
اصلـ ع. (بفتح همزه) بیخ هر چیز، ریشه، پی، بنیاد، نژاد، اصول جمع.
اصلابـ ع. (بفتح همزه) پدران، اجداد، جمع صلب «بضم صاد» بمعنی استخوان پشت.
اصلاحـ ع. (بکسر همزه) درست کردن، نیکو کردن، آراستن، سازش کردن، بصلاح آوردن.

اصل السوسـ ع. بیخ سوس، بیخ مهک.
اصلانـ ت. (بفتح همزه) شیر درنده.
اصلهـ ع. (بفتح همزه و لام) یک ریشه، یک درخت، یک نهال.
اصلحـ ع. (بفتح همزه و لام) صالحتر، شایسته‌تر، بهتر، باصلاح‌تر.
اصلعـ ع. (بفتح همزه و لام) کسی که موهای جلو سرش ریخته باشد، تویل، دغسر، روخ چکاد، صلعان جمع.
اصمـ ع. (بفتح همزه و صاد و تشدید میم) کر، کسی که گوشش نشنود، و نیز بمعنی سخت و محکم.
اصنافـ ع. (بفتح همزه) انواع، گروهها، پیشه وران، جمع صنف.
اصنامـ ع. (بفتح همزه) بتها، جمع صنم.
اصواتـ ع. (بفتح همزه) آوازها، جمع صوت.
اصوبـ ع. (بفتح همزه و واو) صوابتر، راست‌تر، درست‌تر.
اصولـ ع. (بضم همزه و صاد) ریشه ها، پایه ها، قواعد و قوانین، جمع اصل.
اصهارـ ع. بدامادی پیوستن.
اصهبـ ع. موی سرخ. به سفیدی آمیخته، می گون.
اصیلـ ع. (بفتح همزه و کسر صاد) اصل دار، ریشه دار، صاحب نسب، نجیب زاده، پاک نژاد، محکم و استوار، و نیز بمعنی آخر روز و وقت بین عصر و مغرب، آصال و اصائل و اصلان جمع.
اضائهـ ع. (بکسر همزه) روشن کردن، روشن شدن، روشنایی دادن.
اضاحیکـ ع. (بفتح همزه و کسر حا) جمع اضحوکه، چیزهای خنده‌آور.
اضاعهـ ع. (بکسر همزه) ضایع کردن، تلف کردن، تباه ساختن، ناچیز کردن.
اضافهـ ع. (بکسر همزه) افزودن، زیاد کردن، افزایش، افزودگی، و در اصطلاح دستور زبان: نسبت دادن یا ملحق کردن اسمی باسم دیگر که اولی را مضاف و دومی را مضاف الیه میگویند.
اضحیـ ع. «اضحا» (بفتح همزه) یوم الاضحی، یوم النحر، عید قربان، روز دهم ذیحجه که حجاج در مکه قربانی میکنند.
اضحوکهـ ع. (بضم همزه و حا) خنده‌دار، چیزی

که مردم را بخنده بیاورد، اضاحیک جمع.
اضدادـ ع. (بفتح همزه) جمع ضد.
اضرـ ع. (بفتح همزه و ضاد و تشدید را) ضرر دارتر، با ضررتر، زیان‌دارتر.
اضرارـ ع. (بفتح همزه) جمع ضرر و ضریر.
اضرارـ ع. (بکسر همزه) زیان رسانیدن، گزند رساندن.
اضراسـ ع. (بفتح همزه) دندانها، جمع ضرس.
اضطرابـ ع. (بکسر همزه و طا) لرزیدن، جنبیدن، تپیدن، پریشانحال شدن، آشفتگی، بی‌تابی، بی آرامی، تلواسه.
اضطرارـ ع. (بکسر همزه و طا) بیچاره شدن، ناچار شدن، بیچارگی، درماندگی.
اضطراراًـ ع. از روی اضطرار، بناچار، ناگزیر.
اضطرامـ ع. (بکسر همزه و طا) افروخته شدن، زبانه زدن آتش، در رسیدن پیری.
اضعافـ ع. (بکسر همزه) ضعیف کردن، سست کردن، دو چندان کردن چیزی را.
اضعافـ ع. (بفتح همزه) جمع ضعف «بکسر ضاد» بمعنی دو چندان، دو برابر.
اضعفـ ع. (بفتح همزه و عین) ضعیف‌تر، سست‌تر، ناتوان‌تر.
اضغاثـ ع. (بفتح همزه) جمع ضغث «بکسر ضاد» بمعنی دستهٔ گیاه خشک و تر بهم پیچیده.
اضغاث احلام: خوابهای آشفته و درهم.
اضلـ ع. (بفتح همزه و ضاد و تشدید لام) گمراه‌تر.
اضلاعـ ع. (بفتح همزه) پهلوها، دنده‌ها، کناره‌ها، جمع ضلع.
اضلالـ ع. (بکسر همزه) گمراه کردن، گمراهی، از راه بردن، بیراه کردن.
اضمارـ ع. (بکسر همزه) در دل پنهان داشتن، در ضمیر نگاهداشتن.
اضمحلالـ ع. (بکسر همزه و میم) نیست شدن، تباه شدن، از میان رفتن، نابودی.
اضیافـ ع. (بفتح همزه) مهمانان، جمع ضیف.
اضیقـ ع. (بفتح همزه و یا) تنگتر.
اطاعتـ ع. (بکسر همزه) فرمانبرداری کردن، فرمانبرداری.
اطاقـ (بضم همزه) مأخوذ از ترکی، خانه، حجره، در ترکی اوتاق یا اوتاغ میگویند.
اطالهـ ع. (بکسر همزه و فتح لام) دراز کردن، طول دادن.
اطباءـ ع. (بفتح همزه و کسر طا و تشدید با) پزشکان، جمع طبیب.
اطباعـ ع. ج. طبع: سرشتها، نهادها، مزاجها.
اطباقـ ع. (بکسر همزه) پوشاندن، تا کردن، خلاف گستردن، گروهی برای کاری اجماع کردن و یک رأی شدن.
اطباقـ ع. (بفتح همزه) جمع طبق «بفتحتین».
اطبالـ ع. (بفتح همزه) جمع طبل.
اطراءـ ع. (بکسر همزه) نیکوستودن، مبالغه کردن و از حد درگذشتن در مدح و ستایش کسی.
اطرابـ ع. (بکسر همزه) سرود گفتن و بطرب آوردن کسی را.
اطراحـ ع. (بکسر همزه) افکندن، دور انداختن، طرح کردن.
اطرادـ ع. (بکسر همزه) فرمان طرد دادن، دور کردن و راندن کسی را.
اطرادـ ع. (بکسر همزه و طای مشدد) دور شدن، پی در پی آوردن و از پی هم شدن کاری یا امری، راست و مستقیم شدن، روان گشتن، جاری شدن.
اطرافـ ع. (بفتح همزه) کناره‌ها، کرانه‌ها، سویها، جمع طرف.
اطرشـ ع. (بفتح همزه و را) کر.
اطروشـ ع. (بضم همزه و را) کر.
اطعامـ ع. (بکسر همزه) طعام دادن، خوراک دادن، خورانیدن.
اطعمهـ ع. (بفتح همزه و کسر عین) خوراکها، خوردنیها، جمع طعام.
اطفاءـ ع. (بکسر همزه) خاموش کردن، فرو نشاندن آتش.
اطفائیهـ ع. (بکسر همزه و فتح یای مشدد) نگا. آتش‌نشانی.
اطفالـ ع. (بفتح همزه) کودکان، جمع طفل.
اطلاعـ ع. (بکسر همزه و طای مشدد) واقف گردیدن، دیدور شدن، آگاه شدن.
اطلاقـ ع. (بکسر همزه) رها کردن، روان کردن، گشودن.
اطلالـ ع. (بفتح همزه) آثار خانه‌ها و آبادیها،

جمع طلل «بفتحتین» بمعنی موضع مرتفع و آثار و باقیماندهٔ خانه و سرا و بنای قدیمی.
اطلسـ ع. (بفتح همزه و لام) تیره‌رنگ، خاکستری، و نوعی پارچهٔ ابریشمی.
اطلس Atlas مأخوذ از یونانی، نقشه‌های جغرافیا، و هر کتابی که دارای نقشه‌های گوناگون باشد.
اطلسیـ (بفتح همزه و لام) یک قسم گل شیپوری برنگهای مختلف: آبی، بنفش، سرخ، سفید که تا اواخر پائیز دوام میکند.
اطماعـ ع. (بفتح همزه) جمع طمع.
اطماعـ ع. (بکسر همزه) کسی را بطمع انداختن، آزمند کردن.
اطمینانـ ع. (بکسر همزه) آرام گرفتن، آسایش خاطر داشتن، خاطر جمعی، آسودگی خاطر.
اطنابـ ع. (بکسر همزه) دراز کردن سخن، طول دادن مطلب، طول کلام، زیاده‌روی در اوصاف و تشبیهات در نظم یا نثر، ضد ایجاز.
اطوارـ ع. (بفتح همزه) نوعها، طریقه‌ها، روشها، جمع طور.
اطواقـ ع. (بفتح همزه) گردن‌بندها، جمع طوق.
اطولـ ع. (بفتح همزه و واو) درازتر.
اطهارـ ع. (بفتح همزه) پاکان، جمع طاهر.
اطهرـ ع. (بفتح همزه و ها) پاکتر، پاکیزه‌تر.
اطیابـ ع. (بفتح همزه) جمع طیب.
اطیبـ ع. (بفتح همزه و یا) پاکیزه‌تر، خوشبوتر.
اظافیرـ ع. (بفتح همزه) ناخنها، جمع اظفار، جمع الجمع ظفر «بضم ظا».
اظفارـ ع. (بفتح همزه) ناخنها، جمع ظفر «بضم ظا».
اظلالـ ع. (بفتح همزه) سایه‌ها، جمع ظل.
اظلالـ ع. (بکسر همزه) سایه انداختن، سایه افکندن درخت یا چیز دیگر.
اظلامـ ع. (بکسر همزه) تاریک شدن، در تاریکی درآمدن.
اظهارـ ع. (بکسر همزه) آشکار کردن، پدیدار کردن، بیان کردن.
اظهرـ ع. (بفتح همزه و ها) ظاهرتر، آشکارتر، نمایان‌تر.
اعاجمـ ع. (بفتح همزه و کسر جیم) جمع اعجم.

اعاجیبـ ع. (بفتح همزه و کسر جیم) جمع اعجوبه.
اعادهـ ع. (بکسر همزه و فتح دال) باز گردانیدن، برگرداندن، از سر گرفتن، دوباره گفتن سخن.
اعادیـ ع. (بفتح همزه و کسر دال) دشمنان، جمع اعداء و جمع الجمع عدو.
اعارهـ ع. (بکسر همزه و فتح را) عاریت دادن، چیزی را بکسی بعاریت دادن.
اعاشهـ ع. (بکسر همزه و فتح شین) زنده گردانیدن، زندگی بخشیدن، زندگانی کردن، روزی فراهم آوردن.
اعاظمـ ع. (بفتح همزه و کسر ظا) بزرگان، بزرگتران، جمع اعظم.
اعالیـ ع. (بفتح همزه و کسر لام) مردمان بلند قدر، اشخاص بلند مرتبه، جاهای بلند، جمع اعلی.
اعانه- اعانتـ ع. (بکسر همزه) یاری کردن، کمک کردن.
اعتاقـ ع. (بکسر همزه) آزاد کردن بنده، رها کردن.
اعتبارـ ع. (بکسر همزه و تا) عبرت گرفتن، پند گرفتن، چیزی را نیک انگاشتن، و نیز بمعنی اعتماد و راستی و درستی و آبرو و قدر و منزلت، و در اصطلاح بانک: اعتمادی که از طرف بانک یا شخصی بشخص دیگر میشود و تا حد معینی باو وام داده میشود «کردیت».
اعتداءـ ع. (بکسر همزه و تا) ستم کردن، بیداد کردن.
اعتدادـ ع. بشمار آمدن، اعتنا کردن و اهمیت گذاشتن بچیزی.
اعتدالـ ع. میانه حال شدن، راست شدن، برابر شدن، میانه‌روی، حد وسط گرما و سرما یا خشکی و رطوبت. **اعتدال خریفی:** اول پائیز که درازی روز و شب متساوی میشود و هوا هم معتدل میگردد. **اعتدال ربیعی:** اول بهار که درازی روز و شب متساوی میشود و هوا هم معتدل میگردد.
اعتذارـ ع. عذر خواستن، با عذر شدن، پوزش.
اعتراضـ ع. ایراد کردن، عیب گرفتن، نکته گیری، واخواهی، واخواست.
اعترافـ ع. شناختن، اقرار کردن.



اعتزازـ ع. عزیز شدن، گرامی داشتن، عزیز شمردن.
اعتزالـ ع. گوشه‌نشین شدن، کناره‌گیری کردن، گوشه‌گیری.
اعتسافـ ع. بیداد کردن، ستم کردن، از راه راست منحرف شدن.
اعتصابـ ع. گروه شدن مردم و متحد شدن بر امری و دست از کار کشیدن برای انجام مقصودی، دست از کار کشیدن کارگران برای کم کردن ساعات کار یا زیاد کردن دستمزد خود.
اعتصامـ ع. دست انداختن بچیزی، چنگ در زدن، خود را از گناه بازداشتن، باز ماندن از گناه.
اعتضادـ ع. بازوی کسی را گرفتن، یاری کردن، مدد کردن.
اعتقادـ ع. عقیده داشتن، گرویدن، یقین کردن، باور کردن، گرویدن بیک دین.
اعتقالـ ع. بستن، بند کردن، بسته شدن.
اعتکافـ ع. گوشه‌نشین شدن، در جائی ماندن، گوشه‌نشینی برای عبادت.
اعتلاءـ ع. بلند شدن، بر بلندی برآمدن، بر دیگران برتری یافتن، بلند پایه شدن.
اعتلالـ ع. علیل شدن، بیمار شدن، علت داشتن، بهانه آوردن.
اعتمادـ ع. تکیه کردن، واگذاشتن کار بکسی، آهنگ کردن.
اعتناءـ ع. اهتمام ورزیدن بکاری، توجه داشتن بامری یا کسی.
اعتناقـ ع. دست بگردن یکدیگر انداختن، بگردن گرفتن کاری.
اعتیادـ ع. عادت کردن، خو گرفتن.
اعتیاضـ ع. عوض خواستن، عوض گرفتن، عوض دادن.
اعجابـ ع. (بکسر همزه) بشگفت آوردن کسی را، عجیب دانستن، خودبینی، خودپسندی.
اعجازـ ع. (بکسر همزه) عاجز ساختن، ناتوان گردانیدن، انجام دادن کاری که دیگران از آن عاجز باشند، معجزه.
اعجبـ ع. (بفتح همزه و جیم) عجیب‌تر، شگفت‌آورتر.
اعجمـ ع. (بفتح همزه و جیم) کسی که نتواند درست و فصیح صحبت کند، کسی که نتواند بزبان عربی حرف بزند، کسی که عرب نباشد، اعاجم جمع.
اعجمی ـ عجمیـ ع. (بفتح همزه و جیم و تشدید یا) منسوب با عجم یا عجم، ایرانی، فارسی، هرکس غیر از عرب باشد.
اعجوبهـ ع. (بضم همزه و جیم) چیزی یا کسی که مردم را به تعجب اندازد، شگفت‌آور، آدم عجیب، اعاجیب جمع.
اعداءـ ع. (بفتح همزه) دشمنان، جمع عدو.
اعدادـ ع. (بفتح همزه) جمع عدد.
اعدادـ ع. (بکسر همزه) آماده گردانیدن، مهیا کردن.
اعدالـ ع. (بفتح همزه) جمع عدل.
اعدامـ ع. (بکسر همزه) نیست کردن، نابود کردن.
اعدلـ ع. (بفتح همزه و دال) عادل‌تر، دادگرتر، داد دهنده‌تر، شایسته‌تر برای گواهی دادن.
اعذارـ ع. (بفتح همزه) جمع عذر.
اعذارـ ع. (بکسر همزه) عذر آوردن، بهانه کردن، عذر خواستن.
اعرابـ ع. (بکسر همزه) آشکار و روشن ساختن، فصیح سخن گفتن، درست بیان کردن، و نیز بمعنی حرکات حروف یا کلمات: فتحه، کسره، ضمه، مد، تشدید.
اعرابـ ع. (بفتح همزه) تازیان بیابان گرد، عربهای بادیه‌نشین، مفرد آن اعرابی است.
اعرابیـ ع. (بفتح همزه و کسر با و تشدید یا) تازی بادیه‌نشین، مرد تازی بیابانی، یک عرب بادیه‌نشین، مفرد کلمهٔ اعراب، و نیز منسوب باعراب.
اعراشـ ع. (بفتح همزه) جمع عرش.
اعراضـ ع. (بفتح همزه) جمع عرض «بکسر عین» و عرض «بفتحتین».
اعراضـ ع. (بکسر همزه) روی برگردانیدن، دوری کردن، پرهیز کردن از چیزی.
اعرافـ ع. (بفتح همزه) جمع عرف، و بعقیدهٔ مسلمانان جائی است میان دوزخ و بهشت.
اعراقـ ع. (بفتح همزه) جمع عرق «بکسر عین».

اغربــ ع. (بفتح همزه و را) غریب‌تر.
اغرهــ ع. (بفتح همزه و کسر غین و فتح رای مشدد) جمع غریر بمعنی فریفته و مغرور و جوان بی تجربه.
اغرهــ ا. (بضم همزه و فتح را) زخم و ورم و آماس که در گردن انسان تولید شود.
اغشیهــ ع. (بفتح همزه و کسر شین و فتح یا) جمع غشاء.
اغصانــ ع. (بفتح همزه) شاخه ها، جمع غصن.
اغفالــ ع. (بکسر همزه) غافل کردن، بغفلت انداختن، غافل خواندن کسی را، گول زدن.
اغلاءــ ع. (بکسر همزه) گران خریدن، گرانبها یافتن، گران کردن نرخ، و نیز بمعنی جوشانیدن.
اغلاطــ ع. (بفتح همزه) جمع غلط.
اغلاقــ ع. (بکسر همزه) در بستن، دشوار ساختن و پیچیده کردن امری، مشکل کردن و پیچیده کردن معنی کلمات و عبارات.
اغلالــ ع. (بفتح همزه) جمع غل «بضم».
اغلالــ ع. (بکسر همزه) خیانت کردن، کینه داشتن.
اغلبــ ع. (بفتح همزه و لام) غالب‌تر، چیره‌تر، بیشتر.
اغلوطهــ ع. (بضم همزه و لام) سخن غلط، سخنی که با آن کسی را بغلط بیندازند، اغلوطات و اغالیط جمع.
اغلیسونــ ا. (بکسر همزه و ضم سین) قوس قزح، آژفنداک.
اغماءــ ع. (بکسر همزه) بیهوش کردن، بیهوشی.
اغماضــ ع. (بکسر همزه) چشم فرو خوابانیدن، چشم پوشی.
اغنیــ ع. «اغنا» (بفتح همزه) غنی تر، بی نیازتر.
اغناءــ ع. (بکسر همزه) بی نیاز کردن، توانگر ساختن.
اغنامــ ع. (بفتح همزه) جمع غنم.
اغنیاءــ ع. (بفتح همزه و کسر نون) توانگران، جمع غنی.
اغنیهــ ع. (بضم همزه و کسر نون و فتح یای مشدد) سرود، آواز، آنچه به آن ترنم کنند، اغانی جمع.
اغواءــ ع. (بکسر همزه) گمراه ساختن، گول زدن، از راه بدر بردن.

اغیارــ ع. (بفتح همزه) بیگانگان، دیگران، جمع غیر.
افــ ع. (بضم همزه و تشدید فا) کلمه‌ای است که در مقام اظهار دلتنگی و افسردگی و نفرت و انزجار بکار میبرند.
افاده ــ افادتــ ع. (بکسر همزه) فایده دادن، فایده رساندن. و نیز افاده در فارسی بمعنی تکبر و خودبینی و خودنمایی گفته میشود.
افاضه ــ افاضتــ ع. (بکسر همزه) آب بر خود ریختن، پر کردن ظرف تا لبریز شود، و نیز در سخن یا حدیث وارد شدن، و فیض رساندن، بهره رسانیدن.
افاضلــ ع. (بفتح همزه و کسر ضاد) جمع افضل.
افاعیــ ع. (بفتح همزه و کسر عین) جمع افعی.
افاقهــ ع. (بکسر همزه) بهبودی یافتن، بهوش آمدن.
افامــ ا. (بفتح همزه) نگا. وام.
افانینــ ع. (بفتح همزه و کسر نون) شاخه های درخت، جمع افنان و جمع الجمع فنن.
افاویهــ ع. (بفتح همزه و کسر واو و فتح یا) توابل، داروهای خوشبو که در اغذیه میریزند، نافه های مشک، جمع افواه.
افئدهــ ع. (بفتح همزهٔ اول و کسر همزهٔ دوم) دلها، قلبها، جمع فؤاد.
افتــ ا. (بضم همزه و سکون فا) کمبود، کمی، کم و کاست، نقصان.
افتاءــ ع. (بکسر همزه) فتوی دادن، آشکار کردن حکم.
افتادنــ مص. (بضم همزه) پرت شدن از بالا بپایین، بزمین خوردن، از پا در آمدن، واقع شدن کاری، فتادن و افتدن واوفتادن هم میگویند.
افتان: «ص. فا» در حال افتادن. **افتاده:** زمین خورده، از پا در آمده، فروتن، زبون، افتادگان جمع.
افتادگی: فروتنی.
افتالیدنــ مص. (بکسر همزه) افشاندن، پاشیدن، پراکنده ساختن، دریدن، شکافتن، فتالیدن هم گفته شده. **افتالنده ــ فتالنده:** «ص. فا» افشانده، پراکنده کننده. **افتالیده ــ فتالیده:** «ص. م» پراکنده، ریخته، پاشیده، افتال هم گفته شده. مثال از ملک الشعراء بهار:

فتالندهٔ جنگ کند آوران
رهانندهٔ مهربان خواهران

افتتاحـ ع. گشودن، باز کردن، آغاز کردن.
افتتانـ ع. در فتنه افتادن، در فتنه انداختن، فتنه انگیختن.
افتخارـ ع. فخر کردن، نازیدن، سرافرازی.
افتدـ ا. (بفتح همزه و کسر تا) شگفت، عجب، عجیب، تعجب، افد.
افتراءـ ع. تهمت زدن، بدروغ نسبت خیانت بکسی دادن.
افتراسـ ع. شکار افکندن و پاره کردن و درهم شکستن و دریدن شکار.
افتراضـ ع. فریضه کردن، واجب گردانیدن.
افتراقـ ع. از یکدیگر جدا شدن، پراکنده شدن، جدایی.
افتضاحـ ع. رسوا شدن، رسوایی.
افتعالـ ع. بهتان و دروغ بستن بکسی، و چیز نو پدید آوردن، و نام یکی از مصادر ثلاثی مزید فیه زبان عربی.
افتقادـ ع. گم کردن، از دست دادن، گمشده را جستن، مهربانی و دلجویی.
افتقارـ ع. فقیر شدن، بینوا شدن، نیازمند شدن.
افتکاکـ ع. از هم جدا شدن، از گرو در آوردن گروی.
افت وخیزـ ا. مص. (بضم همزه) افتادن و برخاستن، در حالت افتادن و برخاستن، حالت بین رفتن و نشستن یا شتافتن و آهسته رفتن.
افتیمونـ ا. (بفتح همزه) زیرهٔ رومی، گیاهی است سرخ رنگ، شاخه هایش باریک، بگیاهها و اشیاء مجاور خود میپیچد، برگهایش ریز و تخمهای آن ریزتر از خردل، گلهایش سرخ رنگ، بیخ آن شبیه زردک و تلخ مزه، در طب قدیم برای معالجهٔ امراض عصبی و دماغی و فالج و لقوه و اوجاع مفاصل بکار میرفته.
افچهـ ا. (بضم یا فتح همزه) آنچه از چوب بهیکل انسان در کشتزار بر پا کنند که جانوران از آن بترسند و بزراعت آسیب نرسانند، داهل، مترس، هراسه.
افحشـ ع. (بفتح همزه و حا) فاحشتر، آشکارتر.
افخمـ ع. (بفتح همزه و خا) بزرگ قدرتر، گرانمایه‌تر، بلند پایه‌تر.

افدـ ا. ص. (بفتح همزه و کسر فا، یا بسکون فا) شگفت، عجب، عجیب، افتد هم گفته شده.
افدرـ ا. (بفتح همزه و دال) عم، برادر پدر، بمعنی برادرزاده و خواهرزاده هم گفته شده، اودر و اخدر هم گفته‌اند. مثال از بوشعیب:
سنبله جعدی بنفشه عارضی
کت سیاوش افدر و پرویز جد
افدستاـ ا. ص. (بفتح همزه و کسر دال، یا کسر سین) مرکب از افد بمعنی شگفت، و ستا از ستایش، یعنی ستایش شگفت و نیکوترین ستایش. مثال از دقیقی:
بعد ایزد توام خداوندی
کنم از دل بتو بر افدستا
افدمـ ا. (بضم دال) فرجام، انجام، عاقبت، آفدم و بافدم هم گفته شده.
افدیدنـ مص. (بفتح همزه) شگفتی کردن، تعجب کردن.
افر Offre پیشنهاد، عرضه، عرض، تقدیم، عطیه، عطاء.
افراـ ا. (بفتح همزه) درختی است شبیه بدرخت چنار، پر شاخ و برگ و سایه افکن، بلندی آن تا بیست متر میرسد، افراغ هم گفته‌اند، بمعنی آفرین نیز گفته شده.
افراختنـ مص. (بفتح همزه) برکشیدن، بلند ساختن، بالا بردن، افراشتن، افرازیدن هم گفته شده. **افرازنده:** «ص. فا» بلند کننده، بالا برنده. **افراخته:** «ص. م» بلند کرده شده، بالا برده، افراشته. **افراز:** امر بافراختن، بیفراز، و بمعنی افرازنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل سرافراز.
افرادـ ع. (بفتح همزه) جمع فرد.
افرادـ ع. (بکسر همزه) یکی کردن، تنها کردن چیزی، جدا کردن کسی یا چیزی را از کسان یا چیزهای دیگر، تنها رو آوردن بکاری.
افرازـ ا. (بفتح همزه) فراز، بلندی، بمعنی کرسی و منبر هم گفته شده.
افرازـ ا. (بکسر همزه) جدا کردن چیزی از چیز دیگر، جدا کردن چیزی برای کسی.
افرازیدنـ مص. (بفتح همزه) افراختن، افراشتن، بلند ساختن، بمعنی آراستن هم گفته شده.
افراسـ ا. (بفتح همزه) قنات، چشمه، بمعنی

خیمه و خرگاه هم گفته شده.
افراسـ ع. (بفتح همزه) اسبها، جمع فرس.
افراشتنـ مص. (بفتح همزه) افراختن، بلند ساختن، بالا بردن. **افراشته:** «ص. م» بالا برده شده، بلند کرده شده. افراخته.
افراضـ ع. (بکسر همزه) جیره و مقرری دادن بکسی بحد نصاب رسیدن رمه که زکاة بر آن واجب شود.
افراطـ ع. (بکسر همزه) زیاده‌روی کردن، از حد در گذشتن، زیاده‌روی.
افرامـ ا. (بفتح همزه) طعامی که برای زندانیان بپزند و میان آنان توزیع کنند.
افربیونـ ا. (بفتح همزه و سکون فا و کسر با) نگا. فرفیون.
افرنجـ (بکسر همزه و فتح را) معرب افرنگ، فرنگ، افرنجه هم گفته شده.
افرندـ ا. (بفتح همزه و را) فروشکوه، زیب و زیبایی، اورند، بمعنی پرند هم گفته شده.
افرندیدنـ مص. (بفتح همزه و را) آراستن، زینت کردن، زیب دادن.
افرنگـ ا. (بفتح همزه و را) اورنگ، اورند، تخت پادشاهی، بمعنی فروشکوه و زیبایی و حشمت نیز گفته شده، مثال از دقیقی:

فـر و افرنگ بتو گیرد دین
منبر از خطبهٔ تو آراید

و نیز افرنگ و افرنج بمعنی فرنگ و فرنگستان هم گفته شده. **افرنگی:** فرنگی، اروپائی.
افروختنـ مص. (بفتح همزه) روشن کردن، روشن کردن آتش یا چراغ، روشن شدن، درخشان شدن «لازم و متعدی هر دو» افروزیدن هم گفته شده.
افروزشـ **فروزش:** «ا. مص» افروختگی، روشنایی و تابش، اشتعال. **افروزنده**ـ **فروزنده:** «ص. فا» روشن کننده، درخشان. **افروخته:** «ص. م» روشن کرده شده، روشن شده، شعله‌ور.
افروز: امر با فروختن، بیفروز، روشن کن، و بمعنی افروزنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل آتش‌افروز، جهان‌افروز، دل‌افروز، انجمن‌افروز، بستان‌افروز.
افروزاندنـ **افروزانیدن**ـ مص. افروختن، روشن کردن، درخشان ساختن.

افروزهـ ا. (بفتح همزه) آتشگیره، فتیلهٔ چراغ، آفروزه و آفروزینه هم گفته شده.
افروزیدنـ مص. نگا. افروختن.
افروشهـ ا. (بفتح همزه و ضم را) نگا. آفروشه.
افروغـ ا. (بفتح همزه) فروغ، پرتو، روشنایی، تابش.

افریسموسـ (بفتح همزه و کسر را و سکون سین) مأخوذ از یونانی، مرضی است که در برخی مردان پیدا میشود و آلت تناسل آنها همیشه راست و در حال نعوظ است، فریسموس هم گفته شده.
افزارـ ا. (بفتح همزه) آلت، هر چه بوسیلهٔ آن کاری انجام بدهند، هر آلتی که کارگران و پیشه‌وران با آن کار کنند از تیشه و اره و چکش و آچار و امثال آنها، ابزار و اوزار و فزار هم گفته شده. و نیز افزار بمعنی داروهای خوشبو که در اغذیه میریزند از قبیل فلفل و زردچوبه و زعفران و دارچین و زیره و امثال آنها، باین معنی در عربی ابزار میگویند و جمع آن ابازیر است، در فارسی اوزار و دیگ افزار و بوافزار هم گفته شده، مثال از خاقانی:

افزار ز بس کنند در دیگ
حلوا ز بس آورند بر خوان

افزارمندـ ص. (بفتح همزه و میم) کسی که کاری بوسیلهٔ افزار انجام بدهد، کارگری که با افزار کار بکند.
افزودنـ مص. (بفتح همزه) زیاد کردن، بیشتر کردن، بسیار شدن، افزون شدن، فزودن هم میگویند. **افزایش:** «ا. مص» افزونی، افزون کردن، افزون شدن. **افزاینده**ـ **فزاینده:** «ص. فا» زیاد کننده، افزون کننده. **افزوده:** «ص. م» زیاد شده، افزون شده. **افزا:** امر بافزودن، بیفزا، زیاد کن، و بمعنی افزاینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل بهجت‌افزا، روح‌افزا، غم‌افزا. **افزون:** بسیار، زیاد، بیش، بیشتر، فزون، و بمعنی زیاد کننده و بسیار شونده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل روزافزون. **افزونی:** فراوانی، بیشی، بسیاری، فزونی هم میگویند.
افژولیدنـ مص. (بفتح همزه) برانگیختن، پریشان ساختن، پراکنده کردن، اوژولیدن هم گفته شده.
افژولنده: «ص. فا» برانگیزاننده، پریشان کننده.
افژولیده: «ص. م» پراکنده، برانگیخته شده.

افژول: تحریک، تقاضا، ابرام، و نیز بمعنی پریشان، پراکنده، برانگیخته.
افساد ــ ع. (بکسر همزه) فاسد کردن، تباه کردن، فتنه و فساد بر پا کردن.
افسار ــ ا. (بفتح همزه) تسمه و ریسمانی که بسر و گردن اسب و الاغ میبندند، فسار هم گفته شده.
افسان ــ ا. (بفتح همزه) سنگی که با آن کارد و شمشیر تیز کنند، سان و فسان و فسن و ساو هم گفته شده، و بمعنی افسانه نیز گفته اند.
افسانه ــ ا. (بفتح همزه و نون) سرگذشت، قصه، حکایت، داستان، افسان و آفسانه و فسانه و اندار و انگارده هم گفته شده.
افساییدن ــ مص. (بفتح همزه) افسون کردن، رام کردن، فساییدن و فسانیدن هم گفته شده. **افسای:** بمعنی رام کننده و افسونگر و جادوگر است هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل مار افسای، فسای هم گفته شده «نگا. فساییدن».
افست Offset نوعی از چاپ بوسیلهٔ ماشینهای جدید مخصوص چاپ کردن کتاب و تصاویر و نقشه های رنگین.
افسد ــ ع. (بفتح همزه و سین) فاسدتر، تباه‌تر.
افسر ــ ا. (بفتح همزه و سین) تاج، کلاه پادشاهی، و نیز کسی که در ارتش دارای درجه باشد، از ستوان ببالا «صاحبمنصب».
افسردن ــ مص. (بفتح همزه و ضم سین) پژمرده شدن، سرد شدن، یخ بستن، منجمد شدن، دلسرد شدن، فسردن هم میگویند. **افسرده ــ فسرده:** پژمرده، یخ بسته، دلتنگ. **افسردگی:** دلتنگی، پژمردگی.
افسرسگزی ــ ا. نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ویا نام سازی بوده، مثال از منوچهری:

بگیر بادهٔ نوشین و نوش کن بصواب
ببانگ شیشم با بانگ افسر سگزی

افسق ــ ع. فاسقتر، تردامن‌تر، نابکارتر.
افسنتین Absinthe ــ مأخوذ از یونانی، گیاهی است دارای ساقه های بلند و برگهای بریده، شاخه هایش انبوه و پربرگ، گلهایش شبیه به گل بابونه، در طب قدیم برای معالجهٔ لقوه و فالج و رعشه وصرع و امراض معده و کبد و دفع کرم معده بکار میرفته.

افسوس ــ ا. (بفتح همزه) ظلم، ستم، دریغ، حسرت، اندوه، و نیز بمعنی ریشخند، استهزاء، شوخی و سخریه، فسوس هم میگویند، مثال از ملک الشعراء بهار:

مکن هیچ افسوس با مردمان
کز افسوسیانند مردم رمان

افسون ــ ا. (بفتح همزه) حیله، تزویر، مکر، نیرنگ، دمدمه، و کلماتی که جادوگران و عزائم خوانان هنگام افسون کردن میخوانند، فسون هم میگویند. **افسونگر ــ فسونگر:** جادوگر، کسی که افسون میخواند، کسی که پیشه اش افسون کردن و افسون خواندن است.
افشاء ــ ع. (بکسر همزه) فاش کردن، آشکار کردن، پراکنده ساختن.
افشار ــ ا. (بفتح همزه) نام یکی از خانه های تخته نرد، و نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی که افشاری هم میگویند، و نام یکی از طوایف ایران.
افشاندن ــ افشانیدن ــ مص. (بفتح همزه) ریختن و پاشیدن، پراکنده ساختن، نثار کردن، فشاندن و فشانیدن و اوشاندن و اوشانیدن هم گفته شده.
افشاننده ــ فشاننده: «ص. فا» پراکنده کننده، نثار کننده. **افشانده ــ فشانده:** «ص. م» پراکنده، پاشیده. **افشان ــ فشان:** امر بافشاندن، بیفشان، و بمعنی افشاننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل بذرافشان، زرافشان، درافشان، گل افشان، شکرافشان، آتش فشان، و نیز بمعنی پراکنده و پاشیده، افشانده.
افشرج ــ (بفتح همزه و ضم شین وفتح را) معرب افشره.
افشردن ــ مص. (بفتح همزه وضم شین) فشار دادن، افشره گرفتن، افشاردن و فشاردن و فشردن هم گفته شده. **افشارنده ــ فشارنده:** «ص. فا» فشار دهنده. **افشرده ــ فشرده:** «ص. م» فشار داده شده. افشره. **افشار:** امر بافشردن، بیفشار، فشار بده، و بمعنی افشارنده، هرگاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل دست افشار.
افشره ــ ا. (بفتح همزه و ضم شین) آب میوه که آنرا با فشار گرفته باشند، عصاره، مخفف افشرده، افشرج هم گفته شده.
افشک ــ ا. (بفتح همزه و شین) نگا. اپشک.

افشنگــ ا. (بفتح همزه و شین) نگا. اپشک.

افشونــ ا. آ. (بفتح همزه و ضم شین) افشان، انگشته، هسک، هید، چارشاخ، آلت چوبی سه شاخه یا چهار شاخه و دسته دار مانند پنجهٔ دست که کشاورزان با آن غلهٔ کوفته را بباد میدهند تا کاه از دانه جدا شود.

افشهــ ا. (بفتح همزه و شین) بلغور، برغول، گندم نیم کوفته، فروشه هم گفته شده. مثال:

گندم افشه‌ای که معهود است
که بود بیشتر ره آوردم

افصحــ ع. (بفتح همزه و صاد) فصیح‌تر، خوش بیان‌تر، زبان‌آورتر.

افضالــ ع. (بکسر همزه) افزون کردن، افزون آمدن و برتر بودن و برتری داشتن در حسب، نیکویی کردن و بخشش.

افضلــ ع. (بفتح همزه و ضاد) فاضل‌تر، افزونتر، برتر، بالاتر در علم یا حسب، افاضل جمع.

افطارــ ع. (بکسر همزه) روزه گشادن، باز کردن روزه با خوردن غذا.

افطحــ ع. (بفتح همزه و طا) پهن‌بینی، مردی که سر بینی او پهن باشد.

افطســ ع. (بفتح همزه و طا) پهن‌بینی، مردی که استخوان بینیش فرو رفته و نوک بینی او پهن باشد.

افعالــ ع. (بفتح همزه) کارها، کردارها، جمع فعل.

افعیــ ع. (بفتح همزه) «در عربی افعا تلفظ میکنند» مار بزرگ، افاعی جمع، یک نوع مار بزرگ و قوی که دارای سر پهن و گردن باریک و برنگ سیاه مایل بزردی یا سرخی میباشد، در دهان او علاوه بر دندانهای کوچک دو دندان بزرگ قلاب مانند در آروارهٔ بالا جا دارد که به غدهٔ زهر متصل است، در بیابان و جاهای سنگلاخ پیدا میشود، جانوران و پرندگان کوچک را شکار میکند.

افغانــ ا. (بفتح همزه) فریاد، زاری، آه، ناله، بانگ، فغان هم میگویند. و نیز افغان نام طایفه‌ای ساکن افغانستان، مردم افغانستان که آنها را افاغنه هم میگویند.

افغانیــ ص. ن. منسوب بافغان، اهل افغانستان، از مردم افغانستان، و نیز واحد پول افغانستان که معادل دو ریال ایران است.

افقــ ع. (بضم همزه و فا) ناحیه، کرانه، کرانهٔ آسمان، آفاق جمع. و در اصطلاح جغرافیا: دائره‌ای که در امتداد آن چشم انسان کرهٔ زمین را میبیند، حد فاصل میان قسمت مرئی و نامرئی آسمان.

افکارــ ع. (بفتح همزه) جمع فکر.

افکندنــ مص. (بفتح همزه و کاف) انداختن، بدور انداختن، پرت کردن، بر زمین زدن، و نیز بمعنی گستردن و پهن کردن فرش، افگندن و فکندن و او کندن واو کنیدن هم گفته شده. **افکننده:** «ص. فا» پرت کننده، اندازنده. **افکنده:** «ص. م» گسترده، انداخته شده. **افکن:** امر به افکندن، بیفکن، و بمعنی افکننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل مردافکن، شیرافکن، سنگ افکن، پرتوافکن.

افگارــ ص. (بفتح همزه) آزرده، خسته، درمانده، رنجور، زخمدار، فگار هم میگویند، **دل افگار یا دلفگار:** دلخسته، آزرده‌دل، مثال از رشید و طواط:

هم بجان خسته هم بتن رنجور
هم بخون غرق هم ز غم افگار

افگانهــ ا. ص. (بفتح همزه) نگا. آفگانه.

افلاســ ع. (بکسر همزه) بی چیز شدن، نادار شدن، تنگدستی و بینوایی، ورشکستگی.

افلاکــ ع. (بفتح همزه) آسمانها، جمع فلک. **افلاکیان:** ستارگان، فرشتگان، بمعنی ستاره پرستان هم گفته شده.

افلنجهــ ا. (بفتح همزه و لام) گیاهی است ببلندی یکمتر، برگهایش شبیه برگ بادام، تخمهایش باندازهٔ خردل و سرخ رنگ و خوشبو و تلخ مزه، بیشتر در هند میروید، تخم آن در طب قدیم برای تقویت دماغ و جگر و معده و دفع سم حشرات گزنده بکار میرفته.

افلیجــ (بکسر همزه و لام) نگا. مفلوج.

افناءــ ع. (بکسر همزه) نیست کردن، نابود کردن.

افنانــ ع. (بفتح همزه) شاخه‌ها، جمع فنن.

افندیــ ت. (بفتح همزه و فا) آقا، صاحب، مالک، این کلمه در ترکی بطریق احترام بجای کلمهٔ آقا بعلماء و نویسندگان و سایر اشخاص اطلاق میشود.

افندیدنــ مص. (بفتح همزه و فا) جنگ کردن، دشمنی کردن، برانگیختن بجنگ و جدال.

افنیقونـ (بفتح همزه و کسر نون و ضم قاف) مأخوذ از یونانی، گیاهی است دارای شاخه های باریک و برگهای درشت و گلهای سفید، بیشتر در کشتزار گندم میروید.

افواجـ ع. (بفتح همزه) گروهها، دسته ها، جمع فوج.

افواهـ ع. (بفتح همزه) دهان ها، جمع فوه.

افواهـ ع. (بفتح همزه) توابل، داروهای خوشبو که در اغذیه میریزند، اصناف و انواع چیزی، اقاویه جمع.

افولـ ع. (بضم همزه و فا) غروب کردن، پنهان شدن، ناپدید شدن ستاره.

افهامـ ع. (بفتح همزه) جمع فهم.

افهامـ ع. (بکسر همزه) فهماندن.

افیقطسـ (بفتح همزه و قاف و ضم طا) مأخوذ از یونانی، گیاهی است دارای شاخه های باریک و برگهای پهن و [illegible] تخمهایش شبیه تخم شلغم و در غلاف جا دارد، بیخ آن شبیه زردک یا شلغم و بکلفتی انگشت، در سواحل دریاها و جویبارها و بیشتر در مصر میروید.

افیلونـ ا. (بفتح همزه و ضم لام) درمنهٔ کوهی.

افیمیدونـ (بفتح همزه و کسر فا و میم و ضم دال) مأخوذ از یونانی، گیاهی است دارای ساقهٔ دراز و بی شاخه، برگهایش از ۱۲ عدد بیشتر نمیشود، گل و ثمر ندارد، ریشه هایش باریک و سیاه و تند بو، برگ و ریشهٔ آن در طب قدیم بکار میرفته، فافبوس هم گفته شده.

افیوسـ (بفتح همزه وضم یا) مأخوذ از یونانی، گیاهی است دارای ساقهٔ بلند، برگهایش بسیار سبز، ثمر آن باندازهٔ خیار و سیاهرنگ، گل هایش زرد، بیخ آن شبیه ترب کوچک، در طب قدیم مانند داروهای مقیی و مسهل بکار میرفته و آنرا ترب صحرائی هم گفته اند.

افیونـ ا. (بفتح همزه و ضم یا) اپیون، تریاک، شیرهٔ خشخاش، در عربی نیز افیون میگویند، در فارسی هپیون هم گفته شده. **افیونی:** تریاکی، کسی که عادت بکشیدن یا خوردن تریاک دارد.

اقاربـ ع. (بفتح همزه و کسر را) نزدیکتران، خویشان، بستگان، نزدیکان. جمع اقرب.

اقاصرـ ع. (بفتح همزه و کسر صاد) جمع اقصر.

اقاصیـ ع. (بفتح همزه و کسر صاد) جمع اقصی.

اقاقیاـ (بفتح همزه و کسر قاف دوم) مأخوذ از یونانی، درختی است خاردار که بلندیش تا ۲۰ متر میرسد و گلهای خوشه ای سفید و خوشبو دارد، و نیز عصاره یا صمغی که از میوهٔ مغیلان بدست می آید و خشک شدهٔ آن سبز رنگ است و در طب قدیم برای تقویت معده و کبد بکار میرفته.

اقالهـ **اقالت**ـ ع. (بکسر همزه و فتح لام) فسخ کردن بیع، پس خواندن و برهم زدن معامله.

اقالیمـ ع. (بفتح همزه و کسر لام) جمع اقلیم.

اقامهـ **اقامت**ـ ع. (بکسر همزه و فتح میم) ایستادن، در جائی آرام گرفتن، بر پا داشتن، راست کردن.

اقانیمـ ع. (بفتح همزه و کسر نون) جمع اقنوم بمعنی شخص، اصل و سبب چیزی. **اقانیم ثلاثه:** در اصطلاح مسیحیان: اب، ابن، روح القدس.

اقاویلـ ع. (بفتح همزه و کسر واو) جمع اقوال، و جمع الجمع قول، گفتارها، سخنان.

اقباضـ ع. (بکسر همزه) قبضه ساختن شمشیر و جز آن، در فارسی بمعنی گرفتن و بتصرف در آوردن، و داد و ستد قبض در معاملات نیز میگویند.

اقبالـ ع. (بکسر همزه) پیش آمدن و روی آوردن بچیزی، رو آوردن دولت، در فارسی بمعنی بخت و طالع هم میگویند.

اقبحـ ع. (بفتح همزه و با) قبیح تر، زشت تر.

اقتباسـ ع. پارهٔ آتش گرفتن، نور گرفتن، فایده گرفتن و دانش فرا گرفتن از کسی، و در اصطلاح علم بدیع: آوردن آیهٔ قرآن یا عبارتی از احادیث در نظم و نثر بدون اشاره باینکه از کجا نقل شده، نقل کردن و گرفتن مطلبی از کتاب یا روزنامه.

اقتحامـ ع. بی اندیشه در امری داخل شدن، نیندیشیده بکاری پرداختن، خود را بسختی و مشقت انداختن، خوار شمردن کسی را. ج: اقتحامات.

اقتداءـ ع. پیروی کردن، تقلید و پیروی از امام جماعت، نماز گزاردن پشت سر پیشنماز.

اقتدارـ ع. قدرت یافتن، قدرت داشتن، توانا شدن، توانایی.

اقتراحـ ع. بی اندیشه سخن گفتن و باندیشه و قریحهٔ خود چیز تازه و نو آوردن، برگزیدن و اختیار کردن چیزی، و به تحکم چیزی از کسی خواستن و

سؤال کردن، و خواستار شدن از دیگران که مطلبی یا کاری تازه بقریحه و ذوق خود پدید آورند.

اقتراضـ ع. قرض کردن، وام گرفتن، ج. اقتراضات.

اقتراعـ ع. قرعه زدن، قرعه کشیدن.

اقترافـ ع. گناه کردن، کسب کردن، مال بدست آوردن، به جا آوردن.

اقترانـ ع. نزدیک شدن و یار شدن بدیگری، نزدیکی و پیوستگی.

اقتسامـ ع. بخش کردن، قسمت کردن، سوگند خوردن.

اقتصادـ ع. میانه‌روی کردن، میانه‌روی در هر کار، باندازه خرج کردن، تعادل دخل و خرج را نگاهداشتن.

اقتصارـ ع. کوتاه کردن، بکوتاهی پرداختن، اکتفا کردن.

اقتصاصـ ع. قصاص گرفتن، قصاص خواستن، قصه گفتن، روایت کردن.

اقتضاءـ ع. وام را باز خواستن، مطالبه کردن و گرفتن بدهی کسی را، درخور و مناسب بودن، خواهش، درخواست.

اقتضابـ ع. بریدن، بریدن شاخه از درخت، و اصطلاحی است در علم بدیع «رجوع شود بلغت اشتقاق».

اقتطاعـ ع. بریدن، جدا کردن، پاره‌ای از چیزی گرفتن.

اقتطافـ ع. میوه چیدن، فرا رسیدن موسم میوه چیدن.

اقتفاءـ ع. پیروی کردن، از پی کسی رفتن.

اقتلاعـ ع. برکندن، از بیخ برکندن، برکنده شدن.

اقتناءـ ع. فراهم آوردن و ذخیره کردن مال، سرمایه گرفتن.

اقتناصـ ع. شکار کردن، اسارت.

اقحاطـ ع. درقحط شدن، بتنگی افتادن.

اقحامـ ع. در میان آوردن، ناگاه کسی را در کاری افکندن بی اندیشه، در افکندن. بسختی.

اقحوانـ ع. (بضم همزه و حا) بابونه، گل بابونه، در فارسی اکحوان هم گفته شده.

اقداحـ ع. (بفتح همزه) کاسه‌ها، جمع قدح.

اقدامـ ع. (بفتح همزه) گامها، جمع قدم.

اقدامـ ع. (بکسر همزه) پیش رفتن در کاری، گام برداشتن و پاپیش گذاشتن در امری، پیشی کردن.

اقدرـ ع. قادرتر، تواناتر.

اقدسـ ع. (بفتح همزه و دال) پاکتر، پاکیزه‌تر، منزه‌تر، مقدس‌تر.

اقدمـ ع. (بفتح همزه و دال) قدیمتر، دیرینه‌تر، مقدم‌تر، پیشتر.

اقرارـ ع. (بکسر همزه) با گفتار خود ثابت کردن کاری یا امری را، اعتراف کردن، سخن را واضح و آشکار بیان کردن، بروز دادن، خستو شدن.

اقراصـ ع. (بفتح همزه) جمع قرص.

اقراعـ ع. (بکسر همزه) بازداشتن کسی را از کاری، قرعه انداختن، قرعه کشیدن.

اقرانـ ع. (بفتح همزه همکنان، همانندان، نزدیکان، جمع قرن «بکسرقاف».

اقربـ ع. (بفتح همزه و را) نزدیکتر، اقارب جمع.

اقرباءـ ع. (بفتح همزه و کسر را) نزدیکان، بستگان، خویشاوندان، جمع قریب.

اقرعـ ع. (بفتح همزه و را) کچل، مردی که موی سرش ریخته باشد، قرع و قرعان جمع.

اقساطـ ع. (بفتح همزه) جمع قسط.

اقساطـ ع. (بکسر همزه) عدل و داد کردن.

اقسامـ ع. (بفتح همزه) جمع قسم «بکسر قاف» و قسم «بفتحتین».

اقسطـ ع. دادگرتر، دادفرماتر.

اقشعرارـ ع. موی بر اندام بپاخاستن، فراهم آمدن پوستها از ترس.

اقصیـ ع. «اقصا» (بفتح همزه) دورتر، جای دور، اقاصی جمع.

اقصاءـ ع. (بکسر همزه) دور کردن.

اقصاءـ ع. (بفتح همزه) جمع قاصی و قصی بمعنی دور.

اقصرـ ع. (بفتح همزه و صاد) کوتاهتر، اقاصر جمع.

اقطـ ع. (بفتح همزه و سکون قاف، یا بفتحتین) پنیر، کشک.

اقطابـ ع. (بفتح همزه) جمع قطب.

اقطارـ ع. (بفتح همزه) جمع قطر بمعنی اقلیم و ناحیه و کرانه.

اقطاعــ ع. (بفتح همزه) جمع قطع «بکسر قاف» و قطیع.
اقطاعــ ع. (بکسر همزه) چیزی را از خود بریدن و بکسی دادن، بخشیدن ملک یا قطعهٔ زمین بکسی که از در آمد آن زندگانی کند.
اقطاعاتــ ع. (بکسر همزه) جمع اقطاعه «بکسر همزه» قطعهٔ ملک یا زمینی که در قدیم از طرف پادشاه بکسی واگذار میشد که از درآمد آن زندگانی کند، و ملکی که عایدات آن برای هزینهٔ قسمتی از سپاه اختصاص داده میشد.
اقطعــ ع. (بفتح همزه و طا) مرد دست بریده.
اقعادــ ع. (بکسر همزه) نشانیدن، برجای مانده گردانیدن، خدمت کردن کسی را.
اقفالــ ع. (بفتح همزه) جمع قفل.
اقلــ ع. (بفتح همزه و قاف و تشدید لام) کمتر، اندکتر.
اقلاعــ ع. باز ایستادن، دور شدن.
اقلاقــ ع. بی آرامی، جنبانیدن.
اقلالــ ع. (بکسر همزه) کم کردن، اندک یافتن چیزی را، بی چیز شدن، درویش و مستمند شدن.
اقلامــ ع. (بفتح همزه) جمع قلم.
اقلیمــ ع. (بکسر همزه و لام) مأخوذ از یونانی، مملکت، کشور، ناحیه، قطعه‌ای از عالم که از لحاظ آب و هوا و سایر اوضاع و احوال طبیعی از منطقه و قطعهٔ دیگر جدا باشد، پیشینیان کلیه خشکیهای عالم را بهفت قسمت تقسیم کرده و هر قسمت را اقلیم نامیده‌اند، اقالیم جمع.
اقلیمیاــ ع. (بکسر همزه و لام و میم) آنچه که از گداختن طلا و نقره شبیه درد در ته ظرف میماند یا مانند کف بالا می آید، بمعنی ریزهٔ زر و سیم هم گفته شده، مثال از خاقانی:
ازین شیر سگ خورده شیری نبینی
زریم آهن اقلیمیائی نیابی
اقمارــ ع. (بفتح همزه) جمع قمر، سیارات کوچکی که بغیر از حرکت بدور خود دو حرکت دیگر هم دارند یکی دور سیارات عمده، یکی هم دور خورشید، در منظومهٔ شمسی ۲۷ قمر موجود است، زمین یک قمر دارد ــ مریخ ۲ ــ مشتری ۱۰ ــ زحل ۹ ــ اورانوس ٤ ــ نپتون ۱.
اقماعــ ع. خوار کردن، حقیر گردانیدن کسی را. شکستن، مغلوب کردن، راندن، دفع کردن.
اقمشهــ ع. (بفتح همزه و کسر میم) جمع قماش.
اقناعــ ع. (بکسر همزه) قانع ساختن، خشنود گردانیدن، راضی کردن.
اقنومــ ع. (بضم همزه و نون) شخص، کالبد، اصل و سبب چیزی، اقانیم جمع. **سه اقنوم یا اقانیم ثلاثه:** در اصطلاح مسیحیان: اب، ابن، روح القدس.
اقویــ ع. «اقوا» (بفتح همزه) قوی‌تر، تواناتر، محکم‌تر، نیرومندتر.
اقواءــ ع. (بکسر همزه) نیازمند شدن، محتاج شدن، در جای خشک و خالی فرود آمدن، تمام شدن توشه، بی توشه شدن، و در اصطلاح عروض: مختلف آوردن حرکات قوافی شعر مثل قافیهٔ گل «بکسر گاف» با گل «بضم گاف» یا دور «بفتح» با دور «بضم دال» و این یکی از عیوب قافیه است.
اقواتــ ع. (بفتح همزه) خوراکها، خوردنیها، جمع قوت.
اقوالــ ع. (بفتح همزه) جمع قول. گفتارها، سخنها.
اقوامــ ع. (بفتح همزه) جمع قوم، گروهها، مردمان.
اقونیطونــ (بفتح همزه و ضم قاف و کسر نون) Aconit مأخذ از یونانی، گیاهی است از طایفهٔ آلاله، برگهایش بریده و باریک، گلهایش سرخ یا آبی رنگ و دارای مادهٔ سمی شدید، در باغچه ها میکارند، در فارسی تاج الملوک هم میگویند، یک قسم آن دارای گلهای پر پر است و در اواخر بهار گل میدهد.
اقویاءــ ع. (بفتح همزه و کسر واو) جمع قوی.
اقهرــ ع. چیره‌تر، قاهرتر.
اقیانوســ (بضم همزه و نون) مأخوذ از یونانی، بحر محیط، دریای بسیار بزرگ، مجموع آب هائی که سه ربع کرهٔ زمین را احاطه کرده و به پنج قسمت تقسیم شده: اقیانوس کبیر ــ اقیانوس اطلس ــ اقیانوس هند ــ اقیانوس منجمدشمالی ــ اقیانوس منجمدجنوبی.
اکابرــ ع. (بفتح همزه و کسر با) بزرگتران، جمع اکبر.

اکاذیبـ ع. (بفتح همزه و کسر ذال) دروغها، سخنهای دروغ، جمع اکذوبه.
اکارـ ع. کشاورز، برزگر، ج. اکره.
اکارسـ ا. (بفتح همزه و کسر را) سماروغ، قارچ.
اکارعـ ع. (بفتح همزه و کسر را) جمع کراع «بضم کاف» بمعنی پاچه، پاچهٔ گاو یا گوسفند.
اکارمـ ع. ج: اکرم. کریمتران، گرانمایگان، جوانمردان.
اکاسرهـ ع. (بفتح همزه و کسر سین) جمع کسری معرب خسرو.
اکالـ ع. (بفتح همزه و تشدید کاف) پرخور، بسیار خورنده، بسیار خوار.
اکالیپتوس Eucalyptus از درختان بومی استرالیا و از بلندترین درختان عالم، درختی است همیشه سبز و خرم و دارای برگهای معطر، هرگاه شاخهٔ آنرا در آب بگذارند سه برابر وزن خودش آب جذب میکند، اگر یکی از ریشه های آنرا که بطور افقی قراردارد قطع کنند آب گواراثی از آن خارج میشود، برگهایش دارای چربی و اسانسی است که میکروبها را میکشد، این اسانس معطر در همهٔ اجزاء آن بمقدار زیاد موجود است بطوریکه درصد جزء برگ نیم خشک آن شش جزء اسانس وجود دارد، برگ آن در طب بکار میرود.
اکالیلـ ع. (بفتح همزه و کسر لام) جمع اکلیل.
اکبادـ ع. (بفتح همزه) جگرها، جمع کبد.
اکبرـ ع. (بفتح همزه و با) بزرگتر، اکابر جمع.
اکتافـ ع. (بفتح همزه) جمع کتف.
اکتبر Octobre ماه دهم سال فرنگی که تقریباً مطابق ماه مهر است.
اکتحالـ ع. سرمه بچشم کشیدن.
اکتسابـ ع. کسب کردن، حاصل کردن، فراهم آوردن.
اکتشافـ ع. کشف شدن، برهنه شدن، آشکار گشتن.
اکتفاءـ ع. کفایت کردن، بس کردن، بس دانستن، بس شدن.
اکتمکتـ ا. (بفتح همزه و کسر کاف و فتح میم و کسر کاف دوم) درختی است پرخار شبیه بدرخت انار، ثمر آن سیاه و سخت و در غلافی خاردار جا دارد و طعمش تلخ است، آنرا خایهٔ ابلیس نیز میگویند.
اکتناهـ ع. به کنه چیزی رسیدن، بماهیت چیزی پی بردن.
اکثارـ ع. (بکسر همزه) زیاد کردن، افزودن، بسیار آوردن چیزی.
اکثرـ ع. (بفتح همزه و ثا) بیشتر، زیادتر.
اکثمـ ع. (بفتح همزه و ثا) مرد بزرگ شکم، فراخ شکم، سیر شکم، سیر شده از غذا.
اکحلـ ع. (بفتح همزه و حا) چشم سرمه کشیده، و مردی که مژگان سیاه داشته باشد، ونام رگی است در ذراع که آنرا فصد میکنند و بفارسی رگ چهار اندام میگویند.
اکدرـ ع. (بفتح همزه و دال) تیره، تیره‌تر.
اکدشـ ص. (بفتح همزه و دال، یا بکسر همزه و دال) دو تخمه، دو رگه، انسان یا حیوان که از دو نژاد باشد، کسی که پدرش از یک نژاد و مادرش از نژاد دیگر باشد، دو چیز که با هم مخلوط و ممزوج شده باشد، بمعنی محبوب و مطلوب و نفس انسانی که مرکب از لاهوتی و ناسوتی است نیز گفته شده، مثال از نظامی:

نظامی اکدش خلوت‌نشین است
که نیمی سرکه نیمی انگبین است

اکذبـ ع. (بفتح همزه و ذال) دروغتر، دروغگوتر.
اکذوبهـ ع. (بضم همزه و ذال) دروغ، سخن دروغ و بی اساس، اکاذیب جمع.
اکرامـ ع. (بکسر همزه) بزرگ داشتن، گرامی داشتن، احترام کردن، بخشش کردن.
اکراهـ ع. (بکسر همزه) کسی را بزور و ستم بکاری وا داشتن، کسی را خلاف میل و رضای او بکاری مجبور کردن.
اکرکرهـ هند. (بفتح‌همزه و فتح هر دو کاف) نگا. عاقرقرحا.
اکرمـ ع. (بفتح همزه و را) گرامی تر، بزرگتر، جوانمردتر.
اکزما Eczéma نوعی بیماری جلدی که عوارض آن عبارت است از تورم پوست بدن و سرخ شدن آن و بروز تاولهای ریز که بعد از پوسته پوسته شدن خارش بسیار دارد و گاهی تاولها آب پس میدهد.
اکسپوزان Exposant کسی که کالای خود را به نمایشگاهی آورده باشد، نماینده، نشان دهنده، ارائه

دهنده، وعددی که معلوم کند مقداری را به چه حد باید بالا برد.

اکسپوزیسیون Exposition عرضه، معرض، نمایش، نمایشگاه، نمایشگاه امتعه و محصولات، نمایشگاه مصنوعات و آثار هنری.

اکسونـ ا. (بفتح همزه وضم سین) نوعی دیبای سیاه گرانبها، وجامهٔ سیاه فاخر، مثال از شیخ عطار:
اطلس و اکسون مجنون پوستست
پوست پوشد هر که لیلی دوستست

اکسید Oxyde هر جسم بسیط که با اکسیژن ترکیب شده باشد، ترکیب اکسیژن با یکی از فلزات، اکسیدهای فلزی در طبیعت فراوان و بیشتر مواد معدنی فلزات را تشکیل میدهند و مهمترین آنها اکسید آهن و اکسید مس و اکسید آلومینیوم است.

اکسیداسیون Oxydation عمل اکسید کردن، ترکیب جسمی با اکسیژن، حالت جسمی که اکسید شده باشد.

اکسیددوزنگـ سفیداب روی، گردی است سفید که پماد آن برای معالجهٔ زخمها بکار میرود، در نقاشی نیز استعمال میشود.

اکسیددوکربنـ گازی است بی رنگ، بی بو، بی طعم، از احتراق ناقص زغال تولید میشود، استنشاق آن باعث خفگی انسان میگردد.

اکسید کلسیومـ نگا. آهک.

اکسیرـ ع. (بکسر همزه و سین) الاکسیر، الکزیر، کیمیا، در اصطلاح کیمیاگران: جوهری که ماهیت جسمی را تغییر دهد مثلا جیوه را نقره و مس را طلا کند، چنین جوهری هنوز کشف نشده است، مجازاً هر چیز بسیار مفید و کمیاب را هم میگویند، و نیز بمعنی نظر مربی و مرشد کامل که ماهیت شخص را تغییر دهد.

اکسیژن Oxygène عنصر شیمیائی، گازی است بی رنگ، بی بو، بی طعم، یکی از اجزاء هوا که قسمت قابل تنفس و تقریباً یک پنجم آنرا تشکیل میدهد و سبب احتراق و اشتعال میباشد، از ترکیب آن با هیدروژن آب حاصل میشود، در صنعت و طب از آن استفاده میکنند آنرا مولدالحموضه و روح الحیوة هم گفته اند.

اکسیژناسیون Oxygénation عمل ترکیب جسمی با اکسیژن، حالت جسمی که با اکسیژن ترکیب شده.

اکفاءـ ع. (بفتح همزه) جمع کفو.

اکفاءـ ع. (بکسر همزه) خم کردن، خمائیدن، کج کردن، واژگون ساختن، مایل گردانیدن، و در اصطلاح عروض: فاسد کردن بیتی از شعر با آوردن کلماتی در قافیه که حرکات آنها با هم مخالف باشد یا آوردن کلماتی مانند شهر و بحر در قافیه یعنی قافیه کردن شهر با بحر یا سگ با شک و امثال آنها و این از عیوب قافیه است.

اکلـ ع. (بفتح همزه و سکون کاف) خوردن.

اکلیلـ ع. (بکسر همزه و لام) تاج، افسر، دیهیم، اکالیل جمع، و نیز گردی است برنگهای طلائی و نقره‌ای و سرخ و رنگهای دیگر که در نقاشی و در چاپخانه بکار میرود.

اکلیل الجبل- ع. اکلیل کوهی، گیاهی است دارای شاخه های نازک و برگهای ریز مانند با در نجبویه که در خواص نیز شبیه با درنجبویه است.

اکلیل الملکـ ع. گیاهی است دارای دانه های زرد که در طب بکار میرود، در فارسی آنرا ناخنک و بسک و بسه و بسدک و بسنگ و گیاه قیصر هم میگویند.

اکلیونـ **اگلیمون**ـ ا. (بفتح همزه و گاف وضم یا) انگلیون، انجیل، صفحهٔ نقاشی، دیبای هفت رنگ، نوعی پارچهٔ ابریشمی گلدار.

اکمالـ ع. (بکسر همزه) کامل کردن، تمام کردن.

اکمهـ ع. (بفتح همزه و کاف و میم) تل، تپه، پشته، اکمات جمع، آکام جمع الجمع.

اکملـ ع. (بفتح همزه و میم) کاملتر، تمامتر.

اکنافـ ع. (بفتح همزه) اطراف، کنارها، جمع کنف.

اکنونـ ق. (بفتح همزه وضم نون) از قیود زمان، حالا، این زمان، این هنگام، کنون و نون هم گفته شده.

اکوابـ ع. (بفتح همزه) جامها، کوزه ها، تنگها، جمع کوب.

اکوانـ ع. (بفتح همزه) جمع کون بمعنی هستی و عالم وجود.

اکوانـ ا. (بفتح همزه) بنابر داستان شاهنامه نام دیوی که با رستم جنگ کرد و کشته شد، بمعنی

گناهکار هم گفته شده، بمعنی گل ارغوان نیز گفته اند.

اکوبا Aucuba نوعی از شمشاد، درختی است کوچک و زیبا، برگهایش بیضی و همیشه سبز است.

اکولـ ع. (بفتح همزه و ضم کاف) پرخور، بسیار خوار.

اکونومی Economie صرفه جوئی، اقتصاد.

اکونومیست Economiste عالم اقتصاد، کسی که علم اقتصاد میداند.

اکونومیک Economique اقتصادی، باصرفه، صرفه دار، مقرون بصرفه.

اکیاسـ ع. (بفتح همزه) جمع کیس «بفتح کاف و کسر یای مشدد» بمعنی فطن و زیرک و دانا.

اکیاسـ ع. (بفتح همزه) کیسه ها، جمع کیس «بکسر کاف».

اکیالـ ع. (بفتح همزه) جمع کیل.

اکیپ Equipe دسته ای از کارگران که بیک کار مشغول باشند.

اکیدـ ع. (بفتح همزه و کسر کاف) محکم، استوار.

اکیدنه Echidné خار پشت استرالیائی، حیوانی است از راستهٔ مرغسانان، بدنش مانند خار پشت پوشیده از خار است، منقار دراز دارد و مانند ارنی ترنک تخم میگذارد اما نوزاد او پس از خارج شدن از تخم از پستان مادر شیر میخورد.

اکیسـ ع. (بفتح همزه و یا) زیرکتر، هشیارتر، داناتر، خردمندتر.

اگرـ ح. (بفتح همزه و گاف) حرف شرط، گروار نیز میگویند.

اگراـ ا. (بضم همزه و سکون گاف) نوعی از آش آرد، آشی که با آرد درست کنند.

اگرمگرـ ا. (بفتح همزه و گاف) گیاهی است دارای ساقه های کرکدار، برگهایش دراز و سبز، گلهایش خوشه ای، ریشهٔ آن دارای غده هائی است بدرشتی فندق که برخی مردم در شستشوی بدن بکار میبرند.

الـ ا. (بفتح همزه) درختی است دارای برگ های دراز نوک تیز و گلهای زرد رنگ و میوه های سرخ ترش مزه، چوبش سفت و سخت، در جنگل های مازندران میروید.

الاـ ع. (بفتح همزه) حرف تنبیه، بمعنی ای،هان، آگاه باش.

الاـ ع. (بکسر همزه و تشدید لام) حرف استثناء، مگر، جز.

الیـ ع. «الا» (بکسر همزه) حرف جر، تا، به بسوی.

الائفـ ع. (بفتح همزهٔ اول و کسر همزهٔ دوم) جمع الیف.

الاغـ ا. (بضم همزه) مأخوذ از ترکی، خر، حیوان بارکش دارای گوشهای دراز و یال کوتاه، در ترکی اولاق میگویند بمعنی پیک، قاصد، و اسبی که قاصد بر آن سوار شود.

الامانـ ع. (بفتح همزه) کلمه ای است که هنگام ترس و وحشت و احساس خطر و یا پناه بردن از بیم دشمن بکس دیگر، تلفظ میکنند.

الآنـ ع. (بفتح همزه) اکنون، حالا.

الاهةـ ع. (بکسر همزه و فتح ها) پرستیدن، عبادت کردن، پرستش، و «بضم همزه» الوهیة، خدایی، صفت خدایی، ذات خداوندی.

الاهیونـ ع. (بکسر همزه و ها وضم یای مشدد) حکمای الهی، جمعی از حکماء که در حکمت الهی بحث کرده اند.

البـ ع. (بکسر همزه و سکون لام) درختی است خاردار شبیه درخت ترتج.

الباـ ا. (بضم همزه) خوراکی که از قلیهٔ دل و جگر با روغن و پیاز تف داده درست میکنند و آنرا قلیه پوتی و حسرة الملوک هم میگویند، البه هم گفته شده.

البّاءـ ع. (بفتح همزه و کسر لام و تشدید با) خردمندان، جمع لبیب.

البابـ ع. (بفتح همزه) خردها، عقلها، مغزها، جمع لب.

البادـ ا. (بکسر همزه) پنبه زن، حلاج.

البتهـ ع. (بفتح همزه و با و تای مشدد) کلمه ای است که برای تأکید استعمال میشود یعنی بطور قطع و یقین.

البسهـ ع. (بفتح همزه و کسر با) جامه ها، جمع لباس.

البهـ ا. (بضم همزه و فتح با) نگا. البا.

التباســع. پوشیدن کار بر کسی، پوشیده شدن، مشتبه شدن، درهم آمیختگی.
التثامــع. لثام بستن، دهان بند بستن.
التجاءــع. پناه بردن، پناهنده شدن.
التجاجــع. درهم شدن آوازها و صداها، درهم شدن و بزرگ شدن امواج دریا، جوش و خروش دریا.
التحاءــع. لحیه پیدا کردن، ریش برآوردن.
التحادــع. ملحد شدن، از دین برگشتن.
التحاقــع. ملحق شدن.
التحامــع. بهم پیوستن، پیوسته شدن، جوش خوردن و پیوستن دو چیز بهم، جوش خوردن و بهم آمدن زخم.
التذاذــع. لذت بردن، لذت یافتن، خوش مزه یافتن چیزی.
التزامــع. ملازم شدن، ملزم شدن بامری، عهده‌دار شدن کاری.
التصاقــع. بهم چسبیدن، پیوستن چیزی بچیزی، پیوستگی.
التفاتــع. بسوی کسی نگریستن، رو کردن، توجه کردن، توجه داشتن بکسی.
التقاءــع. دیدار کردن، همدیگر را دیدن، بهم رسیدن.
التقاطــع. آگاه و دیده‌ور شدن بچیزی، برداشتن چیزی از زمین، برچیدن، دانه چیدن مرغ.
التماســع. جستجو کردن و طلب کردن چیزی، از کسی چیزی خواستن با زاری و فروتنی.
التواءــع. پیچ خوردن، پیچیده شدن، درهم پیچیدن، پیچیدگی و خمیدگی.
التونــت. (بفتح همزه) زرسرخ، بمعنی کنیز هم گفته اند.
التهابــع. افروخته شدن آتش، زبانه کشیدن آتش، برافروختن، برافروختگی.
التیامــع. بهم پیوستن، سر بهم آوردن و بهبودی یافتن زخم، بهم پیوند دادن، سازش دادن، سازگاری میان دو چیز.
التجاءــع. (بکسر همزه) ناچار کردن و وادار کردن کسی بکاری، پناه دادن، کار خود را بخدا سپردن.
الجخت ــ الجختــا. (بفتح همزه و جیم) طمع، امید، چشمداشت، مثال از شمس فخری:

یگانه شیخ ابو اسحق شاهی
که انس وجن بدو دارند الجخت

الجهــ (بضم همزه و فتح جیم) مأخوذ از ترکی، مالی که از غارت و تاخت وتاز در سرزمین دیگران بدست بیاورند، و نیز بمعنی اسیر، الجا و الجی و الچی هم گفته شده، مثال از خواجوی کرمانی:

بیچاره دل ریش مرا سوخته بود
آن دلبر ماه چهره الجی بگرفت

الحاحــع. (بکسر همزه) در طلب چیزی اصرار و پافشاری کردن، درخواست کردن، خواستن چیزی با زاری و التماس.
الحادــع. (بفتح همزه) جمع لحد.
الحادــع. (بکسر همزه) از دین برگشتن، انکار خداوند کردن، کفر و بی دینی.
الحاقــع. (بکسر همزه) رسیدن و پیوستن بکسی، بهم رسانیدن و پیوند دادن، پیوستگی.
الحانــع. (بفتح همزه) آوازها، آهنگها، جمع لحن.
الحذرــع. (بفتح همزه و حا و ذال) حذر، بیم و پرهیز، در مقام بیم دادن و امر به پرهیز کردن از کاری یا چیزی یا کسی گفته میشود.
الحقــع. (بفتح همزه و حا) حق، فی الحقیقه، راست و بی شک.
الحمدــع. (بفتح همزه و حا) حمد، ستایش، سپاس. **سورهٔ الحمد:** سورهٔ حمد، سورهٔ فاتحه، نخستین سورهٔ قرآن. **الحمدلله:** کلمه‌ای است که در مقام شکرگزاری استعمال میشود یعنی شکر خدا را، سپاس خدا را.
الخــع. (بکسر همزه و فتح لام) مخفف الی آخر، تا آخر.
الدنگــص. (بفتح همزه و دال) بیعار، لوده، بیکاره، مفتخور.
الذــع. (بفتح همزه و لام و تشدید ذال) لذیذتر، خوشمزه‌تر.
الردــا. (بفتح همزه و لام و سکون را) تور بزرگ کاهکشی، جوال بزرگ که از ریسمان بشکل تور میبافند برای حمل ونقل کاه و علف و چغندر و امثال آنها. مثال:

بساز پر شکم از زردک و چغندر خام
که جای شلغم و زردک بود همیشه الرد

الزامـ ع. (بکسر همزه) واجب کردن، واجب ساختن کاری بر کسی، لازم گردانیدن، بر عهده قرار دادن.

الستـ ا. (بفتح همزه و لام) آلست، سرین، کفل، ران، آلر و آگر هم گفته شده، مثال از عسجدی:

همچون رطب اندام و چو روغنش سرین
همچون شبه زلفگان و چون دنبه الست

الستـ ع. (بفتح همزه و لام و ضم تا) آیا نیستم؟ در فارسی بسکون تا بمعنی روز ازل و زمانی که ابتدا ندارد گفته شده، روزی که خداوند بخلایق خطاب کرد: الست بربکم، یعنی آیا من پروردگار شما نیستم؟

السنهـ ع. (بفتح همزه و کسر سین) زبانها، جمع لسان.

الصاقـ ع. (بکسر همزه) چسباندن.

الطافـ ع. (بفتح همزه) جمع لطف.

الطافـ ع. (بکسر همزه) نرمی و نیکویی کردن، تحفه دادن.

الطفـ ع. (بفتح همزه و طا) لطیف‌تر، نرمتر، پاکیزه‌تر.

العابـ ع. (بکسر همزه) بازی کردن، ببازی انگیختن.

العطشـ ع. (بفتح همزه و عین و طا) عطش، تشنگی، در مقام اظهار تشنگی تلفظ میکنند.

الغاءـ ع. (بکسر همزه) لغو کردن، باطل کردن، از شمار افکندن.

الغازـ ع. (بفتح همزه) جمع لغز.

الفـ ع. (بفتح همزه و سکون لام) هزار، آلاف و الوف جمع.

الفاظـ ع. (بفتح همزه) جمع لفظ.

الفتـ ع. (بضم همزه و فتح فا) خو گرفتن، انس گرفتن، دوستی و همدمی.

الفختنـ مص. (بفتح همزه و فا) اندوختن، گرد آوردن، جمع کردن، الفاختن و الفخدن و الفغدن و الفنجیدن و الفیدن و الفندن هم گفته شده. **الفخته:** «ص. م» اندوخته شده، ذخیره شده، مثال از امیرخسرو:

آنکه مرادش درم الفختن است
پیشهٔ او سوختن و سختن است

الفغدنـ مص. (بفتح همزه و فا) الفختن، اندوختن، کسب کردن. **الفغده:** «ص. م» اندوخته شده. مثال از ابوشکور:

بکردار نیکی همی کردمی
وزالفغدهٔ خود همی خوردمی

الفنجیدنـ مص. (بفتح همزه و فا) الفختن، الفغدن، اندوختن، جمع کردن، الفیدن هم گفته شده. **الفنج:** امر به الفنجیدن، بیالفنج یا بیلفنج، و بمعنی اندوزنده و گرد کننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل دانش الفنج، مثال از ابوشکور:

جهان دیده و دانش الفنج بود
ز الفنج دانش دلش گنج بود

مثال دیگر:

میلفنج دشمن که دشمن یکی
فراوان و دوست ار هزار اندکی

الفیهـ ع. (بفتح همزه و کسر فا و فتح یای مشدد) منسوب بالف بمعنی هزار، و نام کتابی است در قواعد زبان عربی از ابن مالک.

الفیهـ ا. (بفتح همزه و یای مشدد) آلت تناسل، آلت مردی، الفینه هم گفته شده. **الفیه شلفیه:** کتابی بوده شامل مطالب و عکسهای شهوت انگیز.

القاءـ ع. (بکسر همزه) انداختن، افکندن، مطلبی را بفکر یا ذهن کسی افکندن. **القاء شبهه:** کسی را باشتباه انداختن.

القابـ ع. (بفتح همزه) جمع لقب.

القاحـ ع. (بکسر همزه) آبستن کردن، بارور ساختن، باردار کردن.

الکـ ا. (بفتح همزه و لام) موبیز، غربال که دارای سوراخهای بسیار ریز باشد. **الک دولک:** (بفتح همزه و لام) **یکی از بازیهای کودکان که چوب کوتاهی را روی زمین میگذارند و با چوب درازتر بسر آن میزنند و آنرا بهوا پرتاب میکنند، چالیک هم گفته اند.**

الکاـ **اولکا**ـ **اولکه**ـ ت (بضم همزه) ملک، زمین، میهن، مرز و بوم، کشور.

الکتروامان Electro-Aimant مغناطیس برقی، آهن ربای الکتریکی که عبارتست از میلهٔ آهنی که دور آن مفتول فلزی رو پوش دار پیچیده شده.

الکتروتراپی Electrothérapie ــ معالجهٔ امراض با برق.

الکترود Electrode ــ میله‌ای که در ظرف الکترولیت یا پیل جا داده میشود، انتهای سیمهائی که از باطریها کشیده میشود، نقطه‌ای که از آنجا جریان برق وارد جسمی شود.

الکتروسکپ Electroscope برق آزما، آلتی که وجود قوهٔ الکتریسته را در جسمی معلوم میکند و عبارتست از یک بطری سفید که در دهانهٔ آن چوب پنبه گذاشته شده و در داخل آن میله‌ای است که به دو ورقهٔ طلا اتصال دارد.

الکتروفر Electrophore آلتی است برای حفظ شدت جریان الکتریسیته، آلت برای متراکم کردن برق.

الکترولیت Electrolyte ــ ماده‌ای که بر اثر سیال الکتریسیته تجزیه شود، جسمی که بقوهٔ برق تجزیه شود.

الکترولیز Electrolyse ــ عمل تجزیه با برق، تجزیهٔ جسمی بوسیلهٔ جریان برق مثل تجزیه کردن آب به اکسیژن و هیدروژن.

الکترومتر Electrométre برق‌سنج، آلتی است برای تعیین میزان قوهٔ الکتریسیته، آلت برای اندازه گرفتن مقدار برق در اجسامی که برق دارند.

الکتروموتور Electromoteur آلت تبدیل قوهٔ برق بقوهٔ مکانیکی.

الکترون Electron ذرهٔ حاوی برق منفی، ذراتی که در اطراف هستهٔ اتم با سرعت بسیار حرکت میکنند و دارای بار الکتریکی منفی هستند.

الکتریزه Electrisé بهیجان آمده، بشوق آمده، دارای قوهٔ برق.

الکتریسیته Electricité برق، قوهٔ برق، نیروئی که در صنعت و زندگانی بشر رل عمده‌ای دارد، ساده‌ترین طریقهٔ تولید آن اصطکاک است، الکتریسیته که در نتیجهٔ اصطکاک دو جسم تولید میشود بر دو قسم است: مثبت و منفی، طریقهٔ دیگر تولید آن انفعالات شیمیائی است، اجسامی که دارای الکتریسیته هستند ممکن است در اجسام نزدیک خود تولید الکتریسیته کنند، الکتریسیته از جسم الکتریزه بجسم دیگری که به آن مربوط است منتقل میشود، بعضی اجسام مانند ابریشم و شیشه الکتریسیته را از خود عبور نمیدهند آنها را عایق یا حاجز الکتریسیته مینامند، برخی دیگر مانند فلزات و بدن انسان و حیوان و آب الکتریسیته را منتشر و هدایت میکنند آنها را اجسام هادی الکتریسیته میگویند، در صنعت جریان شدید الکتریسیته را بوسیلهٔ ماشینهای قوی موسوم به دینامو تولید میکنند، جریان الکتریک در صنعت برای حرکت دادن و راه انداختن ماشینها و کشتیها و سایر وسایل نقلیهٔ برقی و همچنین برای ذوب کردن فلزات بکارمیرود، و نیز انتقال الکتریسیته بوسیلهٔ سیم بمسافات دور برای حرکت دادن ماشینها و تولید روشنایی دارای اهمیت بسیار است، الکتریسیته در طبیعت از جریان شدید هوا و تبخیر آب و تراکم بخار تولید میشود، و هرگاه مقدار آن زیاد باشد بشکل برق در می آید، در بدن حیوانات نیز بواسطهٔ عملیات اعضاء آنها تولید میگردد.

الکتریسین Electricien متخصص برق.

الکتریک Electrique منسوب به الکتریسیته، برقی، برق.

الکزیر Elixir اکسیر، و در اصطلاح داروسازی شربتها یا مخلوطهائی که دارای اسانس یا شراب باشند.

الکل Alcool مایعی است فرّار، دارای طعم تند و سوزان، و بر دو قسم است: یکی الکل اتیلیک که در تمام نوشابه‌های خمری شراب و عرق و امثال آنها موجود است و از شراب انگور یا کشمش گرفته میشود و آنرا الکل سفید هم میگویند مایعی است بی‌رنگ با بوی مطبوع و طعم تند، در مجاورت هوا با شعلهٔ آبی کم‌رنگ میسوزد و بیشتر بصورت مشروبات الکلی مصرف میشود، در داروخانه‌ها نیز بکار میرود. دیگر الکل متیلیک که از تقطیر چوب بدست می آید و آنرا عرق چوب هم میگویند، قابل شرب نیست و در صنعت و طب بکار میرود.

الکلاتور Alcoolature ماده‌ای که از خیسانیدن جسمی در الکل حاصل شود، در اصطلاح داروسازی: تعفین.

الکلوئید Alcaloïde مادهٔ آلی مرکب از کربن و هیدروژن و ازت و گاهی اکسیژن، دارای خواص بازها، اغلب اقسام آن از سمهای مهلک و در طب بسیار استعمال میشوند مانند استرکنین و بروسین.

الکلیسم Alcoolisme عادت بخمر، مسمومیت الکلی، بیماری بر اثر کثرت استعمال الکل و معتاد شدن به نوشابه های الکلی.

الکلیک Alcoolique الکل دار، دارای الکل، الکلی، معتاد به الکل.

الکنـع. (بفتح همزه و کاف) کند زبان، کسی که زبانش هنگام حرف زدن میگیرد.

الکومتر یا الکلومتر Alcoomètre الکل سنج، آلتی است درجه دار شبیه ترمومتر برای تعیین مقدار الکل در نوشابه ها، این آلت در آب خالص صفر و در الکل مطلق ۹۹ درجه نشان میدهد.

الگوـا. (بضم همزه و گاف) نمونه، نمونه و شکل چیزی که از کاغذ یا مقوا بریده باشند مثل الگوی لباس که خیاط از روی آن پارچه میبرد.

اللّهـع. (بفتح همزه) خدا، ایزد، معبود یگانه، واجب الوجود. **اللهم**: یااللّه، ای خدا، خدایا.

المـع. (بفتح همزه و لام) درد، رنج آلام جمع.

الماسـا. (بفتح همزه) یکی از سنگهای گرانبها که عبارتست از کربن خالص متبلور، در هندوستان و برزیل و ترانسوال و برخی کشورهای دیگر بشکل کریستال در کانها پیدا میشود، گاهی بی رنگ و گاهی برنگ سبز، سرخ، آبی، سیاه، نوع بی رنگ آن در ردیف گوهرها و سنگهای گرانبهامیباشد و بسیار سخت است، کلیه اجسام را مخطط میکند و هیچ جسمی نمیتواند آنرا مخطط کند فقط با گردهای مخصوص خود صیقلی میشود، در جواهرسازی برای ساختن زینت آلات و در شیشه بری برای بریدن شیشه بکار میرود، در عربی نیز الماس میگویند.

المپیادـ Olympiade ـیو. در یونان قدیم نام فاصلهٔ چهار ساله میان بازیهای المپیک بوده.

المپیکـ Olympique ـیو. اقسام ورزشها و مسابقه های یونانیان قدیم که هر چهار سال یکبار انجام میدادند.

المثنیـع. «المثنا» (بفتح همزه و ضم میم و تشدید نون) نسخهٔ دوم از هر نوشته ای.

النجـ (بفتح همزه و نون) مأخوذ از یونانی، بیخ گیاهی است شبیه زردک، گیاه آن دارای ساقهٔ ستبر و گلهای سفید مانند گل هویج، درطب قدیم بکار میرفته.

النگـت. (بضم همزه و فتح لام) سبزه زار، مرغزار، چراگاه.

النگوـا. (بفتح همزه و لام) حلقهٔ فلزی که زنان برای زینت به مچ دست میکنند، دستنبد، دستیاره و دست برنجن هم گفته شده.

الوـا. (بفتح همزه و لام) الاو، آلاو، شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش.

الواـا. (بفتح همزه) صبر زرد، آلواهم گفته اند، مثال:

زحل با قدر او دون و اجل با تیغ او بی کس
عسل با خشم او الوا سقر با عفو او کوثر

و نیز الوا «بضم همزه» بمعنی ستاره هم گفته شده.

الواحـع. (بفتح همزه) جمع لوح.

الوادـع. (بفتح همزه) جمع الود «بفتح همزه و واو» بمعنی سرکش و نافرمان و خود سر و گردن کلفت و کسی که منقاد نشود.

الوارـا. (بفتح همزه) تختهٔ بزرگ و دراز که از تنهٔ درخت بریده باشند.

الوانـع. (بفتح همزه) رنگها، جمع لون.

الوجـا. (بفتح همزه و ضم لام) گیاهی است شبیه مخلصه خشن و درشت و دارای گل های کبود و تخمهای سیاه، در سنگلاخها میروید.

الوفـع. (بضم همزه و لام) هزارها، جمع الف.

الوهیةـع. (بضم همزه و لام و کسر ها و فتح یای مشدد) و **الوهة**: «بضم همزه و لام و فتح ها» صفت خدایی، مقام الهی، ذات باریتعالی، خدایی، خدا بودن.

الهـع. «الاه» (بکسر همزه) معبود، خدا، آلهه جمع.

الهامـع. (بکسر همزه) در دل افکندن، تلقین کردن، در دل افکندن امری یا مطلبی، القاء امری از جانب خداوند در دل انسان.

الهیاتـع. (بکسر همزه و ها و تشدید یا) علمی که در بارهٔ خداوند بحث میکند، مسائل و مباحث علم الهی.

الهیونـع. خداپرستان، معتقدان به خدا.

الیافـع. (بفتح همزه) رشته ها، نخها و رشته هائی از پوست یا ساقهٔ گیاهها، جمع لیف.

الیهـع. (بفتح همزه و یا) دمبه، دمبهٔ گوسفند.

الیجهـا. (بفتح همزه و کسر لام) نوعی پارچهٔ راه

راه پشمی یا ابریشمی که با دست بافته میشود.
الیزـ ا. مص. (بفتح همزه و کسر لام) آلیز، جفته و لگد، جست وخیز چهار پایان.
الیزیدن ـ الیززدن: جست وخیز کردن، جفتک انداختن.
الیفـ ع. (بفتح همزه و کسر لام) الفت گرفته، خو گرفته، یار و دوست، همدم، الائف جمع.
الیمـ ع. (بفتح همزه و کسر لام) دردناک، درد آورنده، بسیار دردناک.
امـ ع. (بضم همزه و تشدید میم) مادر، اصل، هر چیز، امات و امهات جمع، در عربی امهات مخصوص انسان و امات مخصوص بهائم است.
ام الخبائث: شراب، نوشابه، می. ام القری: مکهٔ معظمهٔ. **ام الکتاب:** سورهٔ فاتحه، یا تمام قرآن.
ام النجوم: کهکشان.
اماتـ ع. (بضم همزه و تشدید میم) جمع ام.
اماته ـ اماتتـ ع. (بکسر همزه و فتح تا) میرانیدن، کشتن.
اماثلـ ع. (بفتح همزه و کسر ثا) جمع امثل «بفتح همزه و ثا» بمعنی برتر، شریفتر، بهتر، افزونتر، فاضلتر.
اماجـ ا. (بضم همزه) یک قسم آش که با آرد گندم درست میکنند، اوماج و اوماچ هم گفته اند.
اماجدـ ع. (بفتح همزه و کسر جیم) جوانمردان، جمع امجد.
امارـ ع. (بفتح همزه و تشدید میم) بسیار امر کننده، اغراء کننده بسوی شر.
اماراتـ ع. (بفتح همزه) علامتها، نشانها، جمع اماره.
امارهـ ع. (بفتح همزه و را) نشان، علامت، امارت جمع.
اماره ـ امارتـ ع. (بکسر همزه و فتح را) امیر شدن، فرمانروایی.
امارهـ ع. (بفتح همزه و تشدید میم) مؤنث امار، بسیار امر کننده، اغراء کننده و برانگیزاننده ببدی و شر.
امارهـ ا. (بکسر همزه و فتح را) حساب، شماره، آمار.
اماکنـ ع. (بفتح همزه و کسر کاف) جمع مکان.
امالهـ ع. (بکسر همزه و فتح لام) میل دادن، برگردانیدن، مایل گردانیدن، خم دادن، و در اصطلاح میل دادن فتحه بکسره بطوریکه الف صورت «ی» پیدا کند مثل کتیب «امالهٔ کتاب» و رکیب «امالهٔ رکاب» و نیز اماله: در فارسی بمعنی داخل کردن داروی مایع بوسیلهٔ آلت مخصوص در امعاء غلاظ، گفته میشود.
امامـ ع. (بفتح همزه) پیش، جلو، روبرو.
امامـ ع. (بکسر همزه) پیشوا، پیشرو، پیشنماز، ائمه جمع. **امام جماعت:** پیشنماز. **امام جمعه:** پیشنمازی که نمازجمعه میخواند، و نیز امام هریک از دوازده پیشوای بزرگ که اول آنان علی بن ابطالب و آخر آنان امام عصر «امام غائب» میباشد.
امامتـ ع. (بکسر همزه و فتح میم دوم) پیشوایی کردن، پیشوایی، پیشنمازی.
امامیهـ ع. (بکسر همزه و فتح یای مشدد)مسلمانانی که معتقد بامامت بلافصل علی بن ابیطالب میباشند، فرقهٔ شیعه که بدوازده امام اعتقاد دارند.
امانـ ع. (بفتح همزه) بی ترسی، ایمنی، پناه، زنهاری، آسایش و آرامش.
اماناتـ ع. (بفتح همزه) جمع امانت.
امانتـ ع. (بفتح همزه و نون) امین بودن، راستی و درستکاری، ضد خیانت، و نیز بمعنی ودیعه و چیزی که بکسی بسپارند که از آن نگاهداری کند، امانات جمع.
امانیـ ع. (بفتح همزه و کسر نون و تشدید یا) آرزوها، جمع امنیه، «بضم همزه و کسر نون و تشدید یا».
امانیاکـ نگا. امونیاک.
امبرباریسـ (بفتح همزه و با و کسر را) مأخوذ از یونانی، زرشک، انبرباریس، و برباریس هم گفته شده.
امپراتریس Impératrice ملکه، زن امپراتور.
امپراتور Empereur در قدیم لقب سرداران روم بوده، امروزه به برخی پادشاهان اطلاق میشود بمعنی پادشاه مقتدر و توانا، شاهنشاه.
امپریال Impérial امپراتوری، شاهنشاهی، و نام مسکوک طلا که سابقاً در روسیه رایج بوده.
امپریالیست Impérialiste هواخواه امپراتوری، طرفدار امپریالیسم.
امپریالیسم Impérialisme طرفداری از حکومت

امپراتوری، سیاستی که مرام آن توسعه و بسط نفوذ و تجاوز قوای یک کشور است بر کشورهای دیگر.
امتـ ع. (بضم همزه و فتح میم مشدد) گروهی از مردم، جماعت، پیروان یک پیغمبر، امم جمع.
امتثالـ ع. فرمانبرداری کردن، اطاعت کردن، پیروی کردن از طریقه یا امری.
امتحانـ ع. آزمودن، آزمایش.
امتدادـ ع. دراز شدن، کشیده شدن، کشیدگی، درازی، کشش، راستا.
امتزاجـ ع. آمیخته شدن، آمیختگی، آمیخته شدن چیزی با چیز دیگر، در اصطلاح شیمی: ترکیب شدن دو یا چند جسم با یکدیگر بطوریکه جسم ترکیب شده شباهتی باجسام مفردهٔ خود نداشته باشد و جدا کردن جسمهای آمیخته شده ممکن نباشد.
امتساکـ ع. چنگ زدن، چنگ در زدن بچیزی، نگاهداشتن.
امتصاصـ ع. مکیدن، مکیدن شیرهٔ چیزی.
امتعهـ ع. (بفتح همزه و کسر تا) کالاها، جمع متاع.
امتلاءـ ع. پر شدن، آکنده شدن، پری و آکندگی معده و امعاء، سوء هضم بواسطهٔ پر بودن معده.
امتناعـ ع. باز ایستادن، خودداری کردن، خودداری از پذیرفتن امری یا انجام کاری.
امتنانـ ع. منت داشتن، منت پذیرفتن، سپاسگزار بودن، سپاس داشتن، نعمت دادن، منت گذاشتن.
امتیازـ ع. جدا شدن، برتری داشتن، و نیز بمعنی اجازه که دولت برای احداث کارخانه یا استخراج معدن یا انتشار روزنامه یا برخی کارهای دیگر بکسی بدهد.

امتیست Améthyste یک قسم کوارتز بنفش رنگ، لعل کبود، کمست، جمست.
امتیک Emétique داروی مقیی که مرکب است از ترترات دو پتاس و انتیمون.
امتین Emétine ماده‌ای است بشکل فلسهای قهوه‌ای رنگ، از ریشهٔ اپیکا بدست می آید، طعمش تلخ، در آب گرم زود حل میشود، در ۵۰ درجه حرارت ذوب میگردد.
امثالـ ع. (بفتح همزه) جمع مثل «بکسر میم» و مثل «بفتحتین».
امثلـ ع. (بفتح همزه و ثا) برتر، شریفتر، افزونتر، بهتر، فاضلتر، اماثل جمع.
امثلهـ ع. (بفتح همزه و کسر ثا) جمع مثال.
امجادـ ع. (بفتح همزه) جمع ماجد و مجید و مجد.
امجادـ ع. (بکسر همزه) بزرگ داشتن، ببزرگی ستودن، بسیار بخشیدن.
امجدـ ع. (بفتح همزه و جیم) بزرگوارتر، جوانمردتر، اماجد جمع.
امحاءـ ع. (بکسر همزه) محو کردن، ناپدید کردن، پاک کردن و از میان بردن چیزی.
امدـ ع. (بفتح همزه و میم) غایت و نهایت و آخر چیزی، اجل، و نیز بمعنی خشم و غضب، آماد جمع.
امدادـ ع. (بکسر همزه) مدد کردن، یاری دادن، کمک کردن.

امدوحهـ ع. (بضم همزه و دال) ستایش، آنچه به آن بستایند، اماديح جمع.
امرـ ع. (بفتح همزه و سکون میم) فرمان، حکم، او امر جمع، و بمعنی شأن و شیء و کار و حادثه، امور جمع.
امراءـ ع. (بضم همزه و فتح میم) جمع امیر.
امرارـ ع. (بکسر همزه) گذرانیدن، گذراندن کسی را از جائی، گذراندن وقت.
امراضـ ع. (بفتح همزه) بیماریها، ناخوشیها، جمع مرض.
امرؤـ ع. (بضم همزه و را) انسان، مرد.
امرأةـ ع. (بکسر همزه و فتح را و همزه) مؤنث امرؤ، زن، نساء و نسوة جمع.
امردـ ع. (بفتح همزه و را) جوانی که هنوز صورتش موی در نیاورده، ساده زنخ، بی ریش، مرد «بضم همزه و سکون را» جمع.

امردادـ ا. (بفتح همزه و ضم میم) نگا. مرداد.
امرودـ ا. (بفتح همزه و ضم را) گلابی، مرود و امروت و انبرود و انبروت و ارمود هم گفته شده.
امروزـ ق. (بکسر همزه و ضم را) این روز، روزی که در آن هستیم، امروهم گفته شده. **امروزه:** این زمان، این عصر. **امروزی:** منسوب بامروز، امروزین و امروزینه هم گفته شده، مثال از میرخسرو:
از ان مه نیست امروزینه این جور
که دل بر دوستان دیرینه دارد

امزجهـ ع. (بفتح همزه و کسر زا) سرشتها، جمع مزاج.
امساءـ ع. (بکسر همزه) شبانگاه کردن.
امساکـ ع. (بکسر همزه) باز ایستادن، خودداری از غذا خوردن، بخل و خست، زفتی.
امسالـ ق. (بکسر همزه) این سال، سالی که در آن هستیم. **امساله:** منسوب بامسال، همین سال، امسالین هم گفته شده.
امسیهـ ع. (بفتح همزه و کسر سین و فتح یا) جمع مساء بمعنی شبانگاه.
امشاسپندـ **امشاسفند**ـ ا. (بفتح همزه و فا) فرشته، ملک، عنوان هفت فرشتهٔ بزرگ بوده، امهوسپند و امهوسفند و امهر اسفندان و امهر سپندان و امهر اسپند هم گفته شده، مثال از ملک الشعراء بهار:
براه خدا و امهر آسپند
بجان کوش تا وارهی از گزند

امشبـ ق. (بکسر همزه و فتح شین) این شب، شبی که در آن هستیم.
امصارـ ع. (بفتح همزه) شهرها، جمع مصر.
امضاءـ ع. (بکسر همزه) گذرانیدن، روان کردن، علامت یا اسمی که پای نامه یا سند میگذارند، دستینه.
امطارـ ع. (بفتح همزه) بارانها، جمع مطر «بفتح میم و طا».
امعاءـ ع. (بفتح همزه) روده ها، جمع معی.
امعانـ ع. (بکسر همزه) دور اندیشیدن، غور کردن، دقت و دوراندیشی در کاری.
امعیهـ ع. (بفتح همزه و کسر عین و فتح یا) روده ها، جمع امعاء.
امغیلانـ ع. (بفتح همزه و ضم میم و فتح غین) نگا. مغیلان.
امفاسیونـ (بضم ـ و کسر سین و ضم یا) مأخوذ از یونانی، آبغوره.
امکانـ ع. (بکسر همزه) قادر گردانیدن بر امری، پا بر جا کردن، جای دادن، دست یافتن، آسان و میسر بودن، و در اصطلاح فلسفه: چیزی که وجود یا عدم آن ضروری نباشد یعنی بود و نبودش یکسان باشد مانند انسان و حیوان و نبات و جماد، در مقابل وجوب که عبارت از آنست که وجودش ضروری است مانند واجب الوجود. **عالم امکان:** مجموع انسان، حیوان، نبات، جماد.
امکنهـ ع. (بفتح همزه و کسر کاف) جاها، جمع مکان.
املـ ع. (بفتح همزه و میم) امید، آرزو، آمال جمع.
املـ ص. (بضم همزه و میم مشدد) کسی که آشنا به آداب تجدد و تمدن نباشد، بیشتر در بارهٔ زنان گفته میشود.
املاءـ ع. (بکسر همزه) پر کردن، مطلبی را تقریر کردن که دیگری بنویسد، و مطلبی که معلم بگوید و شاگرد بنویسد، و نیز بمعنی طریقهٔ نوشتن کلمات، و درست نوشتن.
املاحـ ع. (بفتح همزه) نمکها، جمع ملح، در اصطلاح شیمی: اسیدهائی که جای هیدروژن خود را بفلزات داده باشند، در خواص شبیه نمک معمولی یا کلرور دو سدیم هستند، بوسیلهٔ کوران الکتریک تجزیه میشوند.
املاقـ ع. (بکسر همزه) بی چیز شدن، درویش شدن، درویشی و بی چیزی.
املاکـ ع. (بفتح همزه) جمع ملک.
املالـ ع. (بکسر همزه) به ستوه آوردن، ملول کردن.
املت Omelette خاگینه، نیمرو.
املحـ ع. (بفتح همزه و لام) ملیح تر، بانمک تر، نمکین.
املسـ ع. (بفتح همزه ولام) نرم، هموار، ضد خشن.
اممـ ع. (بضم همزه و فتح میم) جمع امت بمعنی گروه و جماعت و پیروان یک پیغمبر.
امنـ ع. (بفتح همزه و سکون میم) بی ترسی، اطمینان، آسایش، آرامش قلب، ضد خوف.
امناءـ ع. (بضم همزه و فتح میم) جمع امین.
امنعـ ع. (بفتح همزه و نون) منیع تر، استوارتر، بلند پایه تر.
امنهـ ا. (بفتح همزه و نون) آمنه، پشتهٔ هیزم، تودهٔ هیزم.
امنیتـ ع. (بفتح همزه و کسر نون و فتح یای مشدد) در امان بودن، ایمنی، بی ترسی، آرامش و آسودگی. **امنیه:** سرباز مأمور حفظ نظم و آرامش د

راهها و خارج شهر که اکنون ژاندارم نامیده میشود.
امنیهـ ع. (بضم همزه و کسر نون و فتح یای مشدد) آرزو، خواهش، امید، آرمان، امانی جمع.
امواتـ ع. (بفتح همزه) مردگان، جمع میت.
امواجـ ع. (بفتح همزه) جمع موج.
اموالـ ع. (بفتح همزه) جمع مال.
امورـ ع. (بضم همزه و میم) کارها، شغلها، حوادث، جمع امر.
اموسنیـ ا. ص. (بفتح همزه و کسر واو) آموسنی، وسنی، هوو.
امولسیون Emulsion شیره‌ای که از دانه‌ها یا تخمهای گیاه گرفته شود، در اصطلاح داروسازی: داروی شیره مانندی که برای آشامیدن مریض درست کنند.

امونیاک Ammoniac گازی است بی‌رنگ و تندبو، طعمش حاد و سوزاننده، از هوا سبکتر است، در آب حل میشود، در شیشه‌های دهان باز باقی نمیماند، از نوشادر و آهک بدست می‌آید، از فساد مواد آلیه نیز تولید میشود، محلول آنرا قلیای طیار و جوهر نوشادر هم گفته‌اند، در طب و صنعت بکار میرود.
امویـ ع. (بضم همزه و فتح میم و کسر واو) منسوب به امیه، منسوب بخاندان امیه، از بنی امیه.
امهاتـ ع. (بضم همزه و فتح میم مشدد) مادران، جمع ام. **امهات اربعه:** کنایه از چهار عنصر: آب. باد. خاک. آتش. امهات سفلی هم گفته شده.
امهالـ ع. (بکسر همزه) مهلت دادن، زمان دادن، فرصت دادن.
امیـ ع. (بضم همزه و کسر میم مشدد) منسوب به ام، بمعنی مادر، مادری، و مجازاً کسی را میگویند که در کودکی درس نخوانده و خواندن و نوشتن را بلد نباشد.
امیالـ ع. (بفتح همزه) جمع میل «بکسر میم».
امیانـ ا. (بفتح همزه) همیان، کیسهٔ چرمی، کیسهٔ پول، امیان هم گفته شده.
امیدـ ا. (بضم همزه و کسر میم) آرزو، چشمداشت. **امیدوار:** آرزومند، متوقع، کسی که امید دارد، ضدناامید.
امیرـ ع. (بفتح همزه و کسر میم) فرمانده، فرمانروا، میرهم میگویند، امراء جمع.

امیرالـ نگا. امیرال.
امیرالبحرـ ع. دریا سالار.
امیرالمؤمنینـ ع. امیر مؤمنان، لقب حضرت علی بن ابیطالب، در بارهٔ برخی خلفاء دیگر هم گفته‌اند.
امینـ ع. (بفتح همزه و کسر میم) امانت‌دار، طرف اعتماد، درستکار، کسی که مردم باو اعتماد کنند، امناء جمع.
اناءـ ع. (بکسر همزه) ظرف، آوند، آنیه، جمع اوانی جمع الجمع.
انابه ـ انابتـ ع. (بکسر همزه و فتح با) بازگشتن بسوی خدا، توبه کردن، دست برداشتن از گناه، توبه و زاری و پشیمانی.
انابیبـ ع. (بفتح همزه و کسر با) جمع انبوب.
اناثـ ع. (بکسر همزه) زنان، مادگان، جمع انثی.
اناجیلـ ع. (بفتح همزه و کسر جیم) جمع انجیل.
انارـ ا. (بفتح همزه) میوه‌ای است درشت و دارای پوست سرخ و کلفت، دانه‌هایش آبدار و مفرح، برای تصفیهٔ خون نافع است، از آب آن رب ساخته میشود، در طبخ بعضی خوراکها نیز بکار میرود، نار هم میگویند، درخت آن کوچک و دارای برگ‌های ریزو گلهای سرخ رنگ، ساقه‌اش خاردار، پوست و ریشهٔ آن دارای ماده‌ای است که برای دفع کرم معده مخصوصاً کرم کدو نافع است و اطباء قدیم جوشاندهٔ آنرا برای دفع کرم معده بکار میبرده‌اند، پوست انار نیز دارای مقدار زیادی تنن ومازو است و در رنگرزی بکار میرود، گل انار یا گلنار از عوامل قابضه است و در طب بکار میرود، درخت انار در ایران در جاهائی که زمستان سخت نباشد بثمر میرسد. **انار بن:** «بضم با» درخت انار. **انارستان:** باغی که دارای درختان انار باشد.
انارقـ ع. (بکسر همزه و فتح را) روشن کردن، روشن شدن، آشکار گشتن، تابان شدن، و نیز شکوفه کردن درخت.
انارگیراـ ا. (بفتح همزه و کسر گاف) کوکنار، خشخاش، انارگیوا هم گفته شده.
اناشیدـ ع. (بفتح همزه و کسر شین) سرودها، اشعاری که در انجمنی برای یکدیگر بخوانند، جمع انشوده.

اناطهـ ع. (بکسر همزه و فتح طا) آو یختن، معلق کردن، منوط کردن، موکول کردن.
اناغلسـ (بفتح همزه و ضم لام) مأخوذ از یونانی، آذان الفار، مرز نگوش، اناغلس هم گفته شده.
انامـ**آنام**ـ ع. (بفتح همزه) خلق، مخلوق، مردمان، آفریده شدگان.
اناملـ ع. (بفتح همزه و کسر میم) سرانگشتان، جمع انمله.
انانیتـ ع. (بفتح همزه و کسر نون و فتح یای مشدد) منی و خودبینی، خودخواهی: خودپسندی، خودنمایی، کبر و غرور، ادعاء.
اناهیدـ ا. (بفتح همزه و کسر ها) ناهید، ستارهٔ زهره.
انباءـ ع. (بفتح همزه) خبرها، جمع نبأ.
انباءـ ع. (بکسر همزه) خبر دادن، آگاه ساختن.
انباتـ ع. (بکسر همزه) رو یانیدن، رو ییدن، رستن گیاه.
انباخونـ ا. (بفتح همزه و ضم خا) قلعه، حصار، «نگا. ابناخون».
انبارـ ا. (بفتح همزه) جای ریختن و انباشتن غله یا چیزهای دیگر، جای ریختن و نگاهداشتن کالاهای تجارتی، و نیز بمعنی خس و خاشاک و سرگین چهار پایان و چیزهای دیگر که رو یهم انباشته کرده باشند. **انباردن**ـ مص. (بفتح همزه و دال) انباشتن، انبار کردن، پر کردن. **انبارده:** «ص. م» انباشته، پر کرده. **انبارش:** «ا. مص» پر کردن، و نیز بمعنی پر کردنی و هرچه که درون چیزی را با آن پر کنند، مثال از ظهیر فاریابی:

بیک سخن دهن آرزوفرو بندی
بیک سخاشکم آز رابیانباری

انبارهـ ا. (بفتح همزه و را) «اصطلاح فیزیکی» آکوملاتر، مخزن قوهٔ برق، دستگاهی که قوهٔ برق در آن جمع میشود برای موقع لزوم.
انبازـ ا. ص. (بفتح همزه) همکار، همتا، شریک، حریف، انباغ و همباز و هنباز هم گفته شده.
انبازی: شرکت، همکاری، همدستی.
انباشتنـ مص. (بفتح همزه و تا) انباردن، انبار کردن، پر کردن، اوباشتن هم گفته شده.
انباشته: «ص. م» انبارده، پر کرده، رو یهم ریخته، انبوه شده.

انباغـ ا. ص. (بفتح همزه) انباز، همباز، شریک، و نیز بمعنی و سنی، هوو.
انبانـ ا. (بفتح همزه) کیسهٔ بزرگ که از پوست دباغی شدهٔ بز یا گوسفند درست کنند، انبانه هم گفته شده. **انبانچه**ـ**انبانک:** انبان کوچک.
انبجهـ (بفتح همزه) نگاه، انبه.
انبرـ ا. آ. (بفتح و ضم با) آلت دو شاخه که با آن آتش یا چیز دیگر را میگیرند، انبره هم گفته شده.
انبرباریسـ (بفتح همزه و با و کسر را) نگا. امبر باریس.
انبرودـ ا. (بفتح همزه و با و ضم با) نگا. امرود.
انبرهـ ا. (بفتح همزه و ضم با) انبر، و «بفتح همزه و با و را» بمعنی حیوان موی ریخته، و شتری که پشمهایش ریخته شده، و بمعنی اسب و شتر آبکش هم گفته اند، مثال از غواص:

برکنارجوی بینم رستهٔ بادام وسیب
راست پنداری قطارا شترانند انبره

انبساطـ ع. باز شدن، گسترده شدن، گشاده رو شدن، گشاده رو یی، شادی.
انبستـ**انبسته**ـ ص. (بفتح همزه و با) غلیظ و بسته شده، چیزی که بسته و سفت شده باشد از ماست و شیر و خون و امثال آنها، مثال از شاکر بخاری:

خون انبسته همی ریزم برززین رخ
زانکه خونابه نماندستم در چشم بنیز

انبعاثـ ع. (بکسر همزه و با) برانگیخته شدن، روان شدن، فرستاده شدن.
انبلهـ ا. (بفتح همزه و با و لام) تمر، تمر هندی، مثال از ظهیر فاریابی:

گرعدولافی زندتاباتوهمجنسی کند
عاقلان دانندمورازمار وشهدازانبله

انبوئیدنـ**انبوییدن**ـ مص. (بفتح همزه و ضم با) بو ییدن، بوی کردن. **انبوی:** امر بانبو ییدن، ببوی، بوی کن، و بمعنی بوی کننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل دست انبوی، گل انبوی، بمعنی بوی و بو یناک و بوی گرفته نیز گفته شده. مثال:

ازدست خیال روی تووقت سحر
گلدستهٔ وصل توهمی انبو یم

انبوبـ ا. (بفتح همزه و ضم با) فرش، بساط، بستر، هر چیز گستردنی، بوب و پوب هم گفته شده.

انبوبـ ع. (بضم همزه و با) فاصلهٔ میان دو بند یا گره نی، و هر چیز میان تهی مانند نی، لوله، لولهٔ آب، انابیب جمع.
انبوبهـ ع. (بضم همزه و با) انبوب، لوله.
انبودنـ مص. (بفتح همزه و ضم با) چیدن، بالای هم چیدن، فراهم آوردن، رو یهم گذاشتن، انباشتن، بمعنی آفریدن و آفرینش هم گفته شده، مثال از رودکی:

بودنت درخاک باشدعاقبت
همچنان کزخاک بودانبودنت

مثال از ابن یمین:

باغبانی بنفشه می انبود
گفتش ای چنگ پشت جامه کبود

انبوهـ ص. (بفتح همزه و ضم با) پر، بسیار، پیچیده و درهم، یکجا جمع شده و بهم پیوسته، انبه نیز گفته شده. **انبوهی:** فراوانی، کثرت.
انبهـ ص. (بفتح همزه و ضم با) مخفف انبوه.
انبهـ (بفتح همزه و با) مأخوذ از هندی، درختی است که در جنگلهای هندوستان میروید و بلندیش به ده متر میرسد، برگهایش دراز و نوک تیز، گلهایش خوشه‌ای، میوهٔ آن ابتدا ترش مزه و بعد شیرین میشود و دارای گوشتی شیرین و لذیذ است آنرا خام میخورند مربا و ترشی هم درست میکنند، معرب آن انبجه و جمعش انبجات است، در فارسی نغزک هم گفته شده.
انبیاءـ ع. (بفتح همزه و کسر با) پیغمبران، جمع نبی.
انبیرهـ ا. (بفتح همزه و کسر با) خلاشه و خاشاک و پوشال که در سقف خانه روی پرواز میریزند و بعد بالای آنرا با گل و خاک و کاهگل میپوشانند.
انبیسـ ا. (بفتح همزه و کسر با) خرمن غلهٔ باد داده و پاک کرده.
انبیقـ ع. (بفتح همزه و کسر با) آلتی است برای تقطیر مایعات و عرق گیری، انابیق جمع.
انتاجـ ع. (بکسر همزه) فرا رسیدن هنگام زاییدن دامها، زایش شتر و گاو و گوسفند و نتیجه دادن آنها، به نتیجه آوردن و نتیجه گرفتن از چیزی.
انتباهـ ع. بیدار شدن، آگاه شدن.
انتحارـ ع. خود را کشتن، خودکشی کردن، خودکشی.

انتخابـ ع. برگزیدن، بیرون کشیدن و برگزیدن چیزی از میان چیزهای دیگر، برگزیدن کسی از میان جمعی برای کاری.
انترـ ا. (بفتح همزه و تا) بوزینه، پهنانه، مهنانه، گپی، میمون کوچک دم دار که کفل هایش بی مو و سرخ رنگ است و او را انتربازها تربیت میکنند و کارهای خنده دار میکند.

انتراکت Entr'acte نگا. آنتراکت.
انترسان Intéressant جالب توجه، سرگرم کننده، دارای فائده، سودمند.
انترن interne دانش آموز شبانه روزی، کارآموز، کارورز، کسیکه برای ورزیده شدن در علمی بخصوص در رشتهٔ پزشکی زیر دست استاد کار بکند.
انترناسیونال International بین الملل، بین المللی، جهانی.

انترناسیونالیسم Internationalisme عقیده و مسلک طرفداران اتحاد بین المللی کارگران.
انتریگ Intrigue دسیسه، اسباب چینی، تحریک، فتنه و فساد.
انتزاعـ ع. برکندن، از جای بیرون کشیدن، برکنده شدن، درآوردن جزیی از یک کل.
انتسابـ ع. نسبت داشتن، خود را بکسی نسبت دادن، پیوستگی و خویشی.
انتساخـ ع. نسخه برداشتن، نسخه گرفتن، نوشتن از روی چیزی، و نیز بمعنی زایل گردانیدن.
انتساقـ ع. نظم پذیرفتن، منظم شدن، مرتب شدن، نظم و ترتیب دادن.
انتسالـ ع. دارای نسل شدن، فرزند دار شدن.
انتشارـ ع. پراکنده شدن، گسترده شدن چیزی، فاش شدن خبر، پراکندگی خاطر.
انتصابـ ع. بر پا خاستن، برقرار شدن، بکاری قیام کردن، منصوب شدن.
انتصاحـ ع. نصیحت پذیرفتن، اندرز گرفتن، قبول نصیحت کردن.
انتصارـ ع. نصرت یافتن، پیروزی یافتن، پیروز شدن بر دشمن.
انتصافـ ع. داد گرفتن، گرفتن حق خود از کسی، به نیمه رسیدن، نیمهٔ چیزی را گرفتن.

انتظارـ ع. چشم براه بودن، چیزی را چشم داشتن، چشمداشت.
انتظامـ ع. در رشته کشیده شدن مروارید، منظم شدن، نظم داشتن، آراستگی و نظم و ترتیب.
انتظامیـ ع. ف. منسوب به انتظام، نیروهایی که حفظ نظم و آرامش مملکت بعهدهٔ آنهاست مانند: ارتش، شهربانی و ژاندارمری.
انتعاشـ ع. نیکوحال شدن، با نشاط شدن، به نشاط آمدن، بلند شدن، برخاستن.
انتفاءـ ع. دور شدن، از بین رفتن، نیست شدن.
انتفاخـ ع. باد کردن، ورم کردن، آماس کردن، آماسیدن.
انتفاعـ ع. نفع کردن، سود بردن، نفع گرفتن.
انتقادـ ع. سره گرفتن، سره کردن، نقد گرفتن پول، جدا کردن پول خوب از بد، و نیز بمعنی آشکار کردن عیب شعر، و بحث کردن دربارهٔ مقاله یا کتاب بطوریکه خوبیها و بدیهایش آشکار شود.
انتقاشـ ع. نقش پذیرفتن، نگار بستن، انتقاش صور.
انتقالـ ع. جابجا شدن، از جائی بجای دیگر رفتن، نقل کردن، در فارسی بمعنی واگذاری چیزی از مال خود بدیگری، و درک کردن مطلبی نیز میگویند.
انتقامـ ع. کینه کشیدن از کسی، سزای کار بد را دادن، کینه توزی.
انتکاسـ ع. سرنگون شدن، نگونسار شدن، سرنگون افتادن.
انتهاءـ ع. به نهایت رسیدن، بپایان رسیدن، باز ایستادن از کاری، بپایان رساندن چیزی.
انتهازـ ع فرصت یافتن، غنیمت شمردن فرصت، منتظر فرصت بودن، فرصت بدست آوردن.
انتیم Intime باطنی، قلبی، صمیمی.
انتیمونـ نگا. آنتیمون.
انثیـ ع. «انثا» (بضم همزه) ماده، زن، اناث و اناثی جمع.
انجاءـ ع. (بکسر همزه) نجات دادن، رهانیدن، آشکار کردن.
انجاحـ ع. (بکسر همزه) برآوردن حاجت، برآمدن حاجت، روا شدن حاجت، پیروزمند شدن.
انجازـ ع. (بکسر همزه) وفا کردن بوعده، روا کردن حاجت کسی.
انجاسـ ع. (بفتح همزه) پلیدیها، جمع نجس.
انجاسـ ع. (بکسر همزه) نجس کردن، پلید ساختن.
انجالـ ع. (بفتح همزه) فرزندان، نسلها، جمع نجل.
انجامـ ا. (بفتح همزه) پایان، آخر، عاقبت، ضد آغاز. **انجام دادن:** پایان دادن، سامان دادن.
انجامیدنـ مص. (بفتح همزه) انجام یافتن، بپایان رسیدن، پایان یافتن. **انجامش:** «ا. مص» پایان و عاقبت کاری یا چیزی، آخرت، مثال از فردوسی:

تو گفتی مگر روز انجامش است
یکی رستخیز است یا رامش است

انجبارـ ا. (بفتح همزه و کسر جیم) گیاهی است دارای ساقهٔ نازک، بلندیش تا یک متر میرسد، بگیاهها و اشیاء مجاور خود میپیچد، گلهایش سرخ رنگ، تخمهایش در غلاف کوچک جا دارد، ریشهٔ آن خشبی و سرخ رنگ، دم کردهٔ آن در طب برای معالجهٔ بواسیر و اسهال و درد گلو و ورم لثه و اسکربوت بکار میرود، در عربی نیز انجبار میگویند، در فارسی انگبار هم گفته شده.
انجخـ ا. (بفتح همزه و ضم جیم) نگا. انجوخ.
انجختـ ا. مص. (بفتح همزه و جیم) خواهش، توقع، چشمداشت، طمع.
انجختنـ مص. (بفتح همزه و جیم) خواهش کردن، طمع داشتن.
انجخیدنـ مص. (بفتح همزه و ضم جیم) نگا. انجوخیدن.
انجدانـ ا. (بفتح همزه و ضم جیم) معرب انگدان، گیاهی است دارای ساقه های ستبر و میان تهی، برگهایش سوراخدار، گلهایش چتری مانند گل شبت، ثمر آن سیاه و بدبو، صمغ آنرا انگژد یا انغوزه میگویند، کما هم گفته شده، انگوان و انگیان نیز گفته اند.
انجذابـ ع. کشیده شدن، کشیده شدن بسوی کسی یا چیزی، تند رفتن بسوی چیزی.
انجرارـ ع. (بکسر همزه و جیم) کشیده شدن، روان شدن.
انجرکـ ا. (بفتح همزه و کسر جیم و فتح را) مرزنگوش، آذان الفار.

ب
پ

انجرهـ ا. (بفتح همزه و ضم جیم و فتح را) نگا. گزنه.

انجلاءـ ع. (بکسر همزه و ضم جیم) روشن شدن، هویدا شدن، آشکار گشتن.

انجمـ ع. (بفتح همزه و جیم) جامد شدن، یخ بستن، افسرده و بسته شدن، و در اصطلاح شیمی: تغییر حالتی که در جسم مایع بواسطهٔ عوامل خارجی مانند سرمای شدید و نقصان حرارت یا تأثیرات دیگر پیدا میشود و در نتیجه جسم مایع سفت و منجمد میگردد مثل آب که تبدیل به یخ میشود، تمام اجسام در حالت انجماد حجمشان کوچک میشود غیر از آب و چدن.

انجمنـ ا. (بفتح همزه و ضم جیم و فتح میم) دسته‌ای از مردم که در جائی گرد آمده باشند، گروه، فوج، و جای گرد آمدن دسته‌ای از مردم برای کنکاش یا امر دیگر، مجمع، مجلس.

انجمن‌آراـ ص. آرایندهٔ انجمن، مجلس آرا، کسی که مایهٔ زینت انجمن است، کسی که میان انجمن هوش و حواس همه متوجه او باشد.

انجوخـ ا. (بفتح همزه و ضم جیم) چین و چروک پوست بدن، چین خوردگی پوست چهره در اثر پیری، انجخ و انجغ و انجوخه و انجوغ هم گفته شده، مثال از رودکی:

من شدم پیر بدینسان وتوهم خودنه جوانی
وانگهت سینه پرانجوخ و چنین سخت کمانی

انجوخیدنـ مص. (بفتح همزه و ضم جیم) درهم کشیده شدن پوست بدن، چین و چروک پیدا کردن پوست چهره در اثر پیری، انجخیدن و انجوغیدن هم گفته شده. **انجوخیدگی:** چین خوردگی، ترنجیدگی، درهم کشیدگی پوست بدن.

انجیدنـ مص. (بفتح همزه و کسر جیم) ریزریز کردن، بریدن، آزردن، استره زدن بپوست بدن. **انجیده:** «ص. م» ریزریز شده، زخم خورده، آزرده، مثال از نظامی:

زمین خسته از خون انجیدگان
هوا بسته از آه رنجیدگان

انجیرـ ا. (بفتح همزه و کسر جیم) میوه‌ای است شیرین و گوشتدار، درون آن پر از دانه‌های بسیار ریز، پس از رسیدن شیرین و زردرنگ میشود. خشک کردهٔ آن نیز ماکول، درخت آن دارای برگهای شکافدار است و در جاهائی که زمستان سخت نباشد به ثمر میرسد و باقسام متعدد پیدا میشود، یک قسم آن معروف بانجیر هندی است که در کشورهای گرم مانند هندوستان به ثمر میرسد و بسیار تنومند و پرشاخه است، قسم دیگر آن در سرزمینهای گرم جنوب آسیا و استرالیا میروید و بلندی آن تا ٤۰ متر میرسد و از شیرابه‌ای که از ساقهٔ آن میگیرند کائوچو درست میکنند. **انجیربن:** درخت انجیر، و نیز انجیر بمعنی سوراخ هم گفته شده.

انجیردنـ مص. (بفتح همزه و دال) سوراخ کردن.

انجیرهـ ا. (بفتح همزه و کسر جیم) انجیر، و نیز بمعنی سوراخ، و سوراخ مقعد.

انجیلـ ع. (بکسر همزه و جیم) مأخوذ از یونانی بمعنی مژده و بشارت، و نام چند کتاب و رساله که در شرح زندگانی حضرت عیسی و معجزات و تعلیمات او نوشته شده و مهمترین آنها چهار انجیل قانونی: متی و مرقس و لوقا و یوحنا میباشد، اناجیل جمع.

انجینـ ص. (بفتح همزه و کسر جیم) ریزه ریزه، ریزریز شده، بریده شده، و نیز بمعنی ریزه کننده «از مصدر انجیدن».

انچوچکـ ا. (بفتح همزه) تخم امرود، دانهٔ گلابی جنگلی که آنرا دانج ابروج هم میگویند، بمعنی تخم آفتابگردان نیز گفته شده، و مجازاً هر چیز خرد و کوچک و آدم قد کوتاه و ریز اندام، انچکک و انجلک و انچوچه نیز گفته شده.

انحاءـ ع. (بفتح همزه) راهها و روشها، جهة‌ها، مثلها، جمع نحو.

انحدارـ ع. (بکسر همزه و حا) پایین آمدن، به نشیب فرود آمدن، فرود آمدگی.

انحرافـ ع. خم شدن، کج شدن، برگشتن بطرفی، منحرف شدن، کجروی.

انحصارـ ع. در تنگنا افتادن، در گنجیدن در چیزی، محدود بودن، مخصوص بودن کاری یا امری بکسی.

انحطاطـ ع. فرود آمدن، پست شدن، به پستی گراییدن.

انحلالـ ع. حل شدن، باز شدن، گشوده شدن گره، و در اصطلاح شیمی: حل شدن جسم جامد در

مایع مثل حل شدن قند یا نمک در آب، و نیز بمعنی از میان رفتن و بر چیده شدن یک اداره یا بنگاه، بر چیدگی.
انخداعــع. فریفته شدن، فریب خوردن، فریفتگی.
انخزالــع. باک نداشتن از پاسخ، بریده گردیدن در سخن، بستی و ماندگی و گرانباری رفتن.
انحناءــع. خمیده شدن، کج شدن، خمیدگی.
انخسافــع. فرو رفتن، ناپدید شدن، کور شدن، گرفته شدن و پوشیده شدن ماه، ماه گرفتگی، «نگا. خسوف».
انخفاضــع. به نشیب افتادن، پست شدن، پستی و پایین افتادگی.
اندــا. (بفتح همزه و سکون نون) عدد مجهول از سه تا نه، کم، معدود، چند، سخن مبهم، بمعنی شکر و شکرگزاری و امید و امیدواری هم گفته شده، ایند و ایدند هم گفته اند.
اندائیدنــ **اندایدن**ــ مص. (بفتح همزه) اندودن، آلوده کردن، کاهگل کردن بام یا دیوار، گل مالی کردن، انداویدن هم گفته شده. **اندایش:** «ا. مص» گلکاری، گل مالی. **اندایند**ه: «ص. فا» اندود کننده. **اندایشگر:** کاهگل کننده، کسی که کارش کاهگل کردن یا گچ مالی است.
اندا: اندای: امر باندایدن، بیاندای، و بمعنی انداینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل آفتاب اندا، و نیز اندا بمعنی کاهگل یا گچ که بدیوار بمالند، و بمعنی غیبت و بدگویی، و شکایت و بمعنی رؤیای صادقه هم گفته شده، مثال از سعدی:

بسمع رضا مشنو اندای کس
و گر گفته آید بغورش برس

انداچهــا. (بفتح همزه) فکر، اندیشه، انداجه نیز گفته شده.
انداختنــ مص. (بفتح همزه) افکندن، پرتاب کردن، گستردن. **اندازنده:** «ص. فا» کسی که چیزی را از جائی بیاندازد، پرتاب کننده. **انداخته:** «ص. م» افتاده، پرت شده. **انداز:** امر بانداختن، بینداز، و بمعنی اندازنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل تیرانداز، سنگ انداز، کلوخ انداز، آتش انداز، و نیزانداز بمعنی اندازه و مقیاس و بمعنی قصد و میل و آهنگ هم گفته شده.
اندادــع. (بفتح همزه) جمع ند «بکسر نون» بمعنی مثل، مانند، همتا، نظیر.
اندارــا. (بفتح همزه) سرگذشت، افسانه، داستان، قصه.
اندازهــا. (بفتح همزه و زا) مقدار، مقیاس، پیمانه، هرچه که چیزی را با آن بسنجند، آنچه که مقدار چیزی را با آن تعیین کنند، اندازهم گفته اند، بمعنی قدر و مرتبه و لیاقت نیز گفته شده.
اندامــا. (بفتح همزه) تن، بدن، جسم، قد و قامت، عضو بدن، عضوی که ظاهر باشد بمعنی قاعده و روش صحیح، و کار آراسته و با نظام نیز گفته شده. **اندام دادن:** آراستن، نظم و ترتیب دادن، مثال از ملاطغرا:

بی وصل تودل در برم آرام نگیرد
بی صحبت تو کار من اندام نگیرد

انداوهــ **اندایه**ــا. آ. (بفتح پنجم) ماله، مالهٔ بنائی که با آن گل یا گچ بدیوار میمالند، بمعنی غیبت و شکایت و شکوه هم گفته شده.
انداویدنــ مص. (بفتح همزه) نگا. اندائیدن.
اندخســا. (بفتح همزه و دال و سکون خا) پشت و پناه، پشتیبان، مثال از سراج الدین:

چرا رانی کسی راازدرخویش
که اندخسش نباشدجزدرتو

اندخسوارهــا. (بفتح همزه و دال و را) قلعه، حصار، ملجأ، پناهگاه، مثال از لبیبی:

زخشم این کهن گرگ ژکاره
ندارم جزدرت اندخسواره

اندخسیدنــ مص. (بفتح همزه و دال و کسر سین) پناه دادن، پشتیبانی کردن، پناه گرفتن.
اندرــ (بفتح همزه و دال) اداة ظرف، بمعنی در، تو، درون، در میان، و نیز بمعنی نا و غیر در ترکیب با کلمات مادر و پدر و خواهر و پسر، مثل مادر اندر «نامادری» پدر اندر «ناپدری» خواهر اندر، پسر اندر.
اندراجــع. (بکسر همزه و دال) داخل شدن، وارد شدن، درآمدن.
اندراســع. (بکسر همزه و دال) ناپدید شدن، از میان رفتن، کهنه شدن، کهنگی.
اندربایــص. (بفتح همزه و دال) مخفف اندر

بایست، دربایست، ضروری، لازم، بمعنی اندروای هم گفته شده که آویخته و سرنگون و معلق باشد، مثال از فرخی:

زهی تن هنرو چشم نیکنامی را
چوروح درخور وهمچون دودیده اندر بای

اندربایستـ ص. (بفتح همزه و دال و کسر یا) ضروری، لازم، طرف احتیاج، دربایست و اندربای هم گفته شده.

اندرخورـ ص. (بفتح همزه و دال) درخور، شایسته، لایق، سزاوار، اندر خورد و اندر خورند هم میگویند، مثال از قطران:

اگر بهمتش اندرخورند بودی جای
جهانش مجلس بودی سپهرشادروان

اندرزـ ا. (بفتح همزه و دال) پند، نصیحت، بمعنی وصیت و حکایت هم گفته شده.

اندرواـ ص. (بفتح همزه و دال) سرنگون، آویخته، سرگشته، سرگردان، حیران، اندرواژ و اندرواه و اندروای و دروا نیز گفته شده، مثال از کمال اسمعیل:

ایکه اندرخم هرموت دلی اندرواست
یکسرموی توراهردوجهان نیم بهاست

اندروبـ ا. (بفتح همزه و دال و ضم را) بیماری جلدی که جوشهائی روی پوست بدن پیدا میشود و خارش بسیار دارد، جرب، گری، گال، اندوب و اندوج و اندروج و انروب هم گفته شده.

اندرونـ ا. (بفتح همزه و دال و ضم را) درون، میان و داخل چیزی، باطن، ضمیر، ضد بیرون، اندوهم گفته شده، و نیز اندرون یا اندرونی: خانه و حیاطی را میگویند که عقب حیاط بیرونی ساخته شده و مخصوص سکونت زن و فرزند و سایر افراد خانوادهٔ صاحبخانه باشد.

اندرونهـ ا. (بفتح همزه و دال و نون دوم) اندرون، درون، درونی، و بمعنی امعاء و احشاء، اعضاء درون شکم جانوران، بمعنی پیراهن و لباس زیرهم گفته شده.

اندفاعـ ع. (بکسر همزه و دال) دور شدن، دفع شدن، برکنار شدن، بازداشته شدن، بیک سو رانده شدن.

اندکـ ص. (بفتح همزه و دال) مصغراند، کم، هر چیز خرد و کم، مقابل بیش یا بسیار.

اندک اندک: کم کم.

اندکس INdex فهرست، دفتری که شماره‌های نامه‌های ثبت شده در دفتر اندیکاتر را با شماره‌های خود نامه‌ها در آن ثبت میکنند.

اندماجـ ع. (بکسر همزه و دال) درآمدن در کاری یا امری، داخل شدن بدون چیزی، استوار شدن.

اندمالـ ع. (بکسر همزه و دال) به شدن، خوب شدن و بهبودی یافتن زخم و جراحت.

اندمهـ ا. (بفتح همزه و دال و میم) یادآوری اندوههای گذشته، شرح و بیان وقایع و سرگذشت های ناگوار، اندوهه نیز گفته شده، مثال از رودکی:

بهترین یاران و نزدیکان هم
نزدشان دارم سریک اندمه

اندوبـ **اندوج**ـ ا. (بفتح همزه و ضم دال) نگا. اندروب.

اندوختنـ مص. (بفتح همزه و ضم دال) پس انداز کردن، جمع کردن، ذخیره کردن، فراهم آوردن، اندوزیدن هم گفته شده. **اندوزنده**: «ص. فا» ذخیره کننده، پس انداز کننده. **اندوخته**: «ص. م» ذخیره، پس انداز شده، و در اصطلاح بانک: پولی که در شرکتها یا بانکها برای احتیاط ذخیره میکنند «رزرو». **اندوز**: امر به اندوختن، بیندوز، و بمعنی اندوزنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل مال اندوز.

اندودـ ا. (بفتح همزه و ضم دال) ماده‌ای که بچیزی بمالند مثل کاهگل که روی بام یا دیوار مالیده شود، و نیز بمعنی اندوده یعنی مالیده شده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل زراندود، سیم اندود، گل اندود.

اندودنـ مص. (بفتح همزه و ضم دال اول) اندود کردن، پوشاندن چیزی با مالیدن چیز دیگر بروی آن مثل کاهگل مالیدن ببام یا دیوار، یا آب نقره دادن، بمس و سایر فلزات، شیره یا روغن مالیدن بچیزی. **اندوده**: «ص. م» اندود کرده شده، کاهگل مالی شده، آب زر داده شده، مثال از سعدی:

چوخرمابشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی دروست

اندوزیدنـ مص. نگا. اندوختن.

اندوهـ ا. (بفتح همزه و ضم دال) غم، غصه،

دلگیری، گرفتگی دل، انده نیز میگویند.
اندوهگینــ ص. (بفتح همزه و ضم دال) غمگین، غمناک، دلتنگ، اندوهناک، اندوهگین و اندوهگن هم گفته شده «بکسر گاف».
اندوهناکــ ص. (بفتح همزه و ضم دال) اندوه‌دار، غمناک، غمگین، اندوهگین.
اندهــ ا. (بفتح همزه و ضم دال) مخفف اندوه.
اندهانــ **اندوهان:** جمع انده، اندوهها، بمعنی غمگین هم گفته شده.
انده‌گسارــ ص. (بفتح همزه و ضم دال و گاف) اندوه‌گسار، غمگسار، کسی که غم دیگری را بخورد و برای او دلسوزی و غمگساری کند، چیزی یا کسی که غم و اندوه شخص را تسکین بدهد.
اندیــ ا. (بفتح همزه و کسر دال) شگفت، تعجب، و نیز بمعنی امید و آرزو، و بمعنی بود و باشد و بوو مگر و شاید هم گفته شده. **اندیک:** مخفف اندی که، باشد که، شاید که، زیرا که، مثال از عماره:

گر خوارشدم پیش بت خویش رواباد
اندی که بر مهتر خود خوار نیم خوار

اندیدنــ مص. (بفتح همزه) تعجب کردن، از روی شک و گمان سخن گفتن، بمعنی اندودن هم گفته شده.
اندیشهــ ا. (بفتح همزه و کسر دال) فکر، گمان، ترس، بیم. **اندیشمند**ــ **اندیشناک:** اندیشه‌دار، در فکر و اندیشه فرو رفته، متفکر، ترسناک، بیمناک.
اندیشیدنــ مص. اندیشه کردن، فکر کردن، پنداشتن. **اندیشنده:** «ص. فا» گمان کننده، فکر کننده، اندیشه کننده. **اندیش:** امر باندیشیدن، بیندیش، و بمعنی اندیشنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل بداندیش، خیراندیش، دوراندیش.
اندیکاتور Indicateur دفتر نماینده، دفتری که خلاصهٔ نامه‌های رسیده و فرستاده در آن ثبت میشود.
انذارــ ع. (بکسر همزه) ترسانیدن، بیم دادن، آگاه کردن.
انرــ ص. (بفتح همزه و نون) هر چیز بد و زشت، مهیب و هولناک، انزهم گفته شده، مثال از محتشم کاشی:

تودرگشت باچهرهٔ ارغوانی
رپی عاشقان انر گله گله

انرژی Energie نیرو، قوه، قدرت، توانایی، استعداد کار و کوشش.
انروبــ ا. (بفتح همزه و ضم را) نگا. اندروب.
انزالــ ع. (بفتح همزه) جمع نزل.
انزالــ ع. (بکسر همزه) فرو فرستادن، فرود آوردن، پایین آوردن.
انزجارــ ع. (بکسر همزه و زا) باز ایستادن، بهم برآمدن، رمیده شدن، بیزاری داشتن.
انزروتــ ا. (بفتح همزه و زا و ضم را) یکی از صمغهای سقزی برنگ سرخ یا زرد یا سفید، طعمش تلخ، از درختی خاردار که بیشتر در فارس میروید و برگهائی شبیه برگ مورد دارد گرفته میشود، انجروت و زنجرو و کنجده هم گفته شده.
انزعاجــ ع. (بکسر همزه و زا) از جا بر کنده شدن، بی آرام شدن، ناراحت شدن.
انزواءــ ع. (بکسر همزه و زا) گوشه گیر شدن، کناره گیری کردن، گوشه نشینی.
انژکسیون Injection داخل کردن داروی مایع در رگ یا زیر پوست بدن بوسیلهٔ سرنگ تزریق.
انژهــ ا. (بفتح همزه) عدس، مرجمک.
انســ ع. (بضم همزه و سکون نون) خو گرفتن، خو گرفتگی، همخویی، همدمی، خرمی، ضد وحشت.
انســ ع. (بکسر همزه و سکون نون) مردم، بشر، اناس و اناسی جمع.
انســ ع. (بفتح همزه و نون) کسی که باوانس گرفته شود، و گروه بسیار، و مردم و قبیله که در یکجا مقیم باشند، آناس جمع.
انسابــ ع. (بفتح همزه) جمع نسب.
انسالــ ع. (بفتح همزه) جمع نسل.
انسانــ ع. (بکسر همزه) آدمی، مردم، بشر، اناسی و آناس جمع.
انسانیتــ ع. (بکسر همزه و فتح یای مشدد) مردمی، خوی آدمی، تربیت و ادب و عاطفه و اخلاق نیکو.
انسبــ ع. (بفتح همزه و سین) مناسب‌تر.
انسباکــ ع. (بکسر همزه و سین) ذوب شدن، گداخته شدن، گداختن فلز و در قالب ریختن.
انستیتو Institut مؤسسه، انجمن، هیئت ادبی یا علمی، انجمن علمی. **انستیتو پاستور:** بنگاهی است در پاریس که پاستور آنرا برای مطالعات

باکتریولوژی تأسیس کرده است.

انسجامـ ع. (بکسر همزه و سین) روان شدن، روان شدن آب یا اشک، منظم شدن و باهم جورشدن، روان بودن کلام.

انسدادـ ع. (بکسر همزه و سین) بسته شدن، بند شدن، بند آمدن.

انسلاخـ ع. (بکسر همزه و سین) بیرون آمدن چیزی از چیزی مثل بیرون آمدن مار از پوست، پوست انداختن، از تن در آوردن جامه، لخت شدن، و نیز بمعنی به آخر رسیدن ماه و بیرون آمدن روز از شب.

انسلاکـ ع. (بکسر همزه و سین) داخل شدن، در رشته درآمدن، درآمدن در چیزی، وارد شدن در دسته یا جماعتی از مردم.

انسولین Insulin ماده‌ای است که در بدن تولید میشود و تنظیم کنندهٔ قند خون است.

انشاءـ ع. (بکسر همزه) آغاز کردن، آفریدن، از خود چیزی گفتن.

انشاء اللهـ ع. (بکسر همزه) ان‌شاء‌الله، اگر خدا بخواهد، بخواست خدا.

انشادـ ع. (بکسر همزه) تعریف گمشده‌ای را کردن و در طلب آن رفتن، راهنمایی کردن، هجو کردن، شعر خواندن، خواندن شعر کسی را برای دیگری.

انشراحـ ع. (بکسر همزه و شین) گشاده شدن، باز شدن.

انشعابـ ع. پراکنده شدن، شعبه‌شعبه شدن، شاخ‌شاخ شدن، شاخه‌شاخه شدن درخت یا راه.

انشقاقـ ع. شکافته شدن، باز شدن، ترک خوردن یا شکافته شدن چوب، پراکنده شدن.

انشودهـ ع. (بضم همزه و شین و فتح دال) شعری که در انجمنی برای یکدیگر بخوانند، سرود، اناشید جمع.

انصابـ ع. (بفتح همزه) جمع نصب «بضم نون یا بضمتین» اصنام و مجسمه‌هایی که اعراب پیش از اسلام آنها را پرستش میکردند، سنگهائی که گرداگرد کعبه نصب کرده و در پای آنها ذبح و قربان میکردند.

انصارـ ع. (بفتح همزه) یاران، یاری کنندگان، جمع نصیر و ناصر، و گروهی از مردم مدینه که حضرت رسول(ص) را یاری کردند.

انصافـ ع. (بکسر همزه) داد دادن، عدل و داد کردن، راستی کردن، به نیمه رسیدن، نیمهٔ چیزی گرفتن، میانه‌روی.

انصرافـ ع. بازگشتن، برگشتن، بازماندن.

انصرامـ ع. (بکسر همزه و صاد) بریده شدن، قطع شدن، منقطع شدن.

انضباطـ ع. استوار شدن، خوب نگاهداشته شدن، نظم داشتن، مرتب بودن، آراستگی و نظم و ترتیب.

انضمامـ ع. فراهم آمدن، پیوستن چیزی بچیز دیگر، ضمیمه شدن، پیوستگی.

انطباعـ ع. چاپ شدن، نقش پذیرفتن، نقش شدن چیزی بر چیزی.

انطباقـ ع. برابر شدن یکسان گشتن، برابر شدن چیزی با چیز دیگر.

انطفاءـ ع. خاموش شدن، فرو نشستن آتش.

انطلاقـ ع. گشاده شدن، روان شدن، رها شدن، گشاده‌رو شدن.

انطماسـ ع. ناپدید شدن، پوشیده شدن، محو شدن.

انظارـ ع. (بفتح همزه) نظرها، نگاهها، دیده‌ها.

انعامـ ع. (بفتح همزه) چهار پایان، جمع نعم.

انعامـ ع. (بکسر همزه) نعمت دادن، بخشیدن چیزی بکسی از راه نیکوکاری، بخشش شخص بزرگ بکوچکتر از خود.

انعدامـ ع. معدوم شدن، نیست شدن.

انعزالـ ع. گوشه گیر شدن، برکنار شدن، معزول شدن.

انعطافـ ع. دوتا شدن، خم شدن، کج شدن، برگشتن، بازگردیدن.

انعقادـ ع. بسته شدن، بسته شدن و غلیظ شدن مایع، بسته شدن پیمان.

انعکاسـ ع. منعکس شدن، عکس پذیرفتن، برگردیدن واژگونه شدن، پرتو انداختن، نمودار شدن شکل چیزی در جسم شفاف مانند آب و آینه و امثال آنها، و تکرار صوت که بواسطهٔ برخورد امواج آن با مانع بعمل می آید.

انغوزهـ ا. (بفتح همزه و ضم غین) صمغ انگدان، بعربی صمغ الانجدان میگویند، صمغ یا شیره‌ای که از ریشهٔ انجدان میگیرند، باین طریق که در اواخر فروردین دور ریشهٔ گیاه را گود میکنند و

خاک آنرا بر میدارند و در اوائل خرداد ساقه را از روی زمین قطع میکنند و چند روز آنرا باقی میگذارند تا شیره‌اش بیرون بیاید، شیرهٔ انغوزه در ابتدا سفید است پس از خشک شدن در آفتاب قهوه‌ای رنگ میشود، بوی آن شبیه بوی سیر و طعمش تلخست، انغوزه در طب قدیم برای رفع تشنج و عوارض هیستری و قولنج و سیاه‌سرفه و خناق بکار میرفته و آنرا بیشتر بطور حب یا حقنه بکارمیبردند، انگژد و انگژه و انگوژه هم گفته شده.

انفـ ع. (بفتح همزه و سکون نون) بینی، آناف و انوف جمع.

انفادـ ع. (بکسر همزه) نابود کردن، نیست کردن، تمام کردن، به آخر رساندن، بپایان رسیدن، سپری گشتن.

انفاذـ ع. (بکسر همزه) روان کردن، در گذرانیدن کار، روان کردن، فرستادن، اجرا کردن حکم و فرمان.

انفاسـ ع. (بفتح همزه) جمع نفس «بفتحتین».

انفاقـ ع. (بکسر همزه) نفقه دادن بکسی، خرج کردن مال، دادن یا بخشیدن مال بکسی، بی چیز شدن.

انفالـ ع. (بفتح همزه) جمع نفل «بفتحتین» بمعنی غنیمت، بهره، هبه.

انفتـ ا. (بفتح همزه و فا، یا بفتح همزه و نون و فا) زیان، ضرر، خسارت، نقصان، در عربی انفة «بفتح همزه و نون و فا» بمعنی کراهت و ننگ و عار است.

انفجارـ ع. سپیده‌دم شدن، روان شدن آب، شکافته شدن، ترکیدن و باز شدن سر چیزی، ترکیدن بمب.

انفحهـ ع. (بکسر همزه وفتح فا و حا) پنیر مایه که از شکمبهٔ بزغاله درست کنند.

انفرادـ ع. یگانه شدن، تنها شدن، تنها کاری کردن، تنهایی.

انفسـ ع. (بفتح همزه و ضم فا) جمع نفس «بسکون فا».

انفسـ ع. (بفتح همزه و فا) نفیس‌تر، گرانبهاتر، گرانمایه‌تر.

انفساخـ ع. برانداخته شدن، برهم زده شدن عقد بیع یا نکاح.

انفستـ ا. (بفتح همزه و فا) پرده و تنیدهٔ عنکبوت، تار عنکبوت، مثال از خسروی:

عنکبوت بلاش بر دل من
گرد بر گرد برتنید انفست

انفصالـ ع. منفصل شدن، جدا شدن، جدایی، گسستگی.

انفعـ ع. (بفتح همزه و فا) نافع‌تر، سودمندتر.

انفعالـ ع. شدن کار، اثر چیزی پذیرفتن، از چیزی یا امری متأثر شدن، شرمنده شدن، شرمندگی.

انفکاکـ ع. از هم جدا شدن، رها شدن، آزاد گشتن.

انفلوانزا Influenza نگا. گریپ.

انفیهـ ع. (بفتح همزه و یای مشدد) گردی مکیف و عطسه‌آور که بعضی مردم آنرا گاهگاه در بینی خود داخل میکنند.

انفیرمری Infirmerie پرستارخانه.

انفرمیه Infirmier پرستار.

انقاذـ ع. (بکسر همزه) رهانیدن، نجات دادن، یکسو کردن.

انقاسـ ع. (بفتح همزه) جمع نقس «بکسر نون» بمعنی مداد یا مرکب که با آن مینویسند.

انقباضـ ع. گرفته شدن، درهم کشیده شدن، ترنجیده شدن، گرفتگی، درهم کشیدگی.

انقدـ ع. (بفتح همزه و قاف) نقدتر، در عربی خار پشت یا سنگ پشت را میگویند.

انقراضـ ع. از میان رفتن، نابود شدن، رفتن و در گذشتن، بریده شدن.

انقسامـ ع. منقسم شدن، قسمت شدن، بخش شدن.

انقصـ ع. (بفتح همزه و قاف) ناقصتر، کمتر، عیبناکتر.

انقضاءـ ع. سپری شدن، بسر آمدن، نابود گردیدن.

انقطاعـ ع. قطع شدن، بریده شدن، گسستن.

انقلابـ ع. برگشتن، برگشتن از حالی بحال دیگر، دگرگون شدن، آشوب و شورش.

انقلاعـ ع. برکنده شدن، از بیخ کنده شدن.

انقیادـ ع. رام شدن، مطیع شدن، فرمانبرداری و فروتنی.

انکـ Ink انگل جوهر، مرکب.
انکارـ ع. (بکسر همزه) نشناختن، باور نکردن، منکر شدن.
انکرـ ع. (بفتح همزه و کاف) ناشناستر، ناپسندتر، زشت‌تر، ناخوشتر.
انکسارـ ع. شکسته شدن، شکستگی، فروتنی.
انکسافـ غ. گرفته شدن ماه یا خورشید، گرفتن خورشید «نگا. کسوف».
انکشافـ ع. برهنه شدن، آشکار شدن، پدیدار شدن.

انکیزیسیون Inquisition تفحص و تجسس، بازجویی دقیق، محکمهٔ مذهبی برای بازجویی عقاید، و نام محکمهٔ مذهبی که در مائه ۱۲ در اروپا برای تعقیب متخلفین از مقررات مذهبی تأسیس شد، این محکمه را ابتدا راهبان اداره میکردند، در قرن ۱۳ از طرف پاپ بدست جمعی از تارکین دنیا سپرده شد و عمل مجازات را با نهایت قساوت و بی‌رحمی انجام میداد، در قرن ۱۶ در تمام اروپا باستثنای انگلستان تسلط پیدا کرد اما بعد از یک قرن رو بضعف گذاشت و در مائهٔ ۱۸ از اغلب ممالک برچیده شد و در اسپانیا ناپلئون اول آنرا از بین برد، در آن مملکت ۳۴۰ هزار نفر را عمال بی‌رحم انکیزیسیون شکنجه و آزار کرده و ۳۲ هزار نفر از آنها را در آتش سوزاندند.

انگـ ا. (بفتح همزه و سکون نون) علامت و آدرسی که روی عدلهای مال‌التجاره مینویسند، بمعنی تنبوشه، و بمعنی زنبورعسل، و بمعنی شیره و عصاره هم گفته شده.
انگارـ (بکسر همزه) نگا. انگاشتن.
انگاردنـ **انگاریدن**ـ مص. (بکسر همزه) نگا. انگاشتن.

انگاردهـ ا. (بکسر همزه و فتح دال) افسانه، داستان، سرگذشت، قصه، مثال از سنائی:
بانگ برداشتم از غایت نومیدی عشق
گفتم ای عشوه فروشندهٔ انگارده خر
انگارهـ ا. (بکسر همزه و فتح را) پندار، تصور، فکر و خیال، افسانه، سرگذشت، و نیز بمعنی اندازه و مقیاس و نقش و حساب و دفتر حساب، مثال از لبیبی:
زان پیش که پیش آیدت آن روز پرازهول
بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیش آر
انگازـ ا. (بفتح همزه) اداة، آلت، افزار، مثال از مولوی:
او کمند انداخت مارا او کشید
ما بدست صانع انگاز آمدیم
انگاشتنـ مص. (بکسر همزه و فتح تا) پنداشتن، گمان کردن، خیال کردن، تصور کردن، انگاردن و انگاریدن هم گفته شده.
انگارشـ «ا. مص» پندار، پنداشتن، و نیز بمعنی قصه و افسانه.
انگارندهـ «ص. فا» پندارنده، گمان کننده.
انگاشتهـ **انگارده**ـ «ص. م» پنداشته، تصور شده.
انگارـ امر بانگاشتن، بینگار، بپندار، خیال کن، تصور کن، و بمعنی انگارنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل سهل‌انگار، بمعنی پندار و قیاس و فرض و گمان و خیال هم گفته شده، مثال:
نه فرض است انگار و وهم و خیال
ستمکار بی‌شک شود پایمال
انگامـ ا. (بفتح همزه) نگا. هنگام.
انگامهـ ا. (بفتح همزه) نگا. هنگامه.
انگبارـ ا. (بفتح همزه) نگا. انجبار.
انگبینـ ا. (بفتح همزه و گاف) عسل، شهد، شیره، هر چیز شیرین را هم میگویند، با بعضی کلمات نیز ترکیب میشود مثل ترانگبین، سرکنگبین، گزانگبین، انجبین هم گفته شده.
انگبینهـ ا. (بفتح همزه و گاف) حلوائی که با عسل درست کنند.
انگدانـ ا. (بفتح همزه) نگا. انجدان.
انگردهـ ا. (بفتح همزه و ضم گاف) دانهٔ انگور که از خوشه جدا شده باشد، غژم، غژمه، انگوره هم گفته شده.
انگرواـ ا. (بفتح همزه و کسر گاف) زاغه، آغل، جائی که گوسفندان در آن بخوابند، انگرو و انگژوا هم گفته شده.
انگره‌مینوـ ا. (بفتح همزه و سکون نون و گاف و فتح را) اهریمن، راهنمای بدی، مظهر شر و فساد و پلیدی.
انگریزـ ا. (بفتح همزه و سکون نون و گاف)

گیاهی است خاردار و دارای گل های زرد.
انگز ـ انگژ ـ ا. (بفتح همزه و گاف) بیل، بیل پهن که با آن زمین را هموار میکنند، بمعنی کجک و آلتی که پیلبانان با آن پیل را میرانند نیز گفته شده، مثال از خاقانی:

پیل مستم مغزم ازانگژ بیاشوبیدازانک
گر بیاسایم دمی هندوستان یاد آورم

انگژد ـ ا. (بفتح اول وسکون دوم و فتح سوم) صمغ، صمغ انگدان، انغوزه، انگژه و انگوژه و انگدان ژد هم گفته شده، مثال از نظامی:

خواجه چین که نافه بار کنند
مشک راازانگژدحصار کنند

انگژک ـ ا. (بفتح اول وسوم و چهارم) مصغرانگژ، کجک، آهن سرکج که پیلبانان با آن پیل را میرانند، انگزک هم گفته شده.
انگژوا ـ ا. (بفتح همزه و گاف) انگروا، زاغه، آغل گوسفند، جائی که گوسفندان در آن بخوابند، بمعنی حرباء نیز گفته شده، مثال:

به آفتاب پرستی چه رنگ گردانی
بسان راهب بیدین و مثل انگژوا

انگژه ـ ا. (بفتح همزه) نگا، انگژد.

انگسبه ـ انگشبه ـ ا. ص. (بفتح همزه و گاف و با) برزگری که دارای سرمایه و اسباب و سروسامان باشد، بمعنی سوداگر و مرد صاحب ثروت نیز گفته شده.
انگشت ـ ا. (بفتح همزه وضم گاف) هریک از اجزاء متحرک پنجهٔ دست و پای انسان که بر سر آنها ناخن رو ییده است، انگشتان جمع.
انگشت ـ ا. (بفتح همزه و کسر گاف) زغال، چوب یا چیز دیگر که سوخته وسیاه وسرد شده باشد، مثال ازعسجدی:

گر دست بدل برنهم، از سوختن دل
انگشت شوددردم دردست من انگشت

انگشتال ـ ص. (بفتح همزه و کسر گاف) بیمار، ناخوش، علیل، دردمند، انگشتان هم گفته شده، مثال از ابوالعباس:

زخان ومان وقرابت بغربت افتادم
بماندم اینجا بی سازو برگ و انگشتال

انگشتانه ـ انگشتوانه ـ ا. (بفتح همزه وضم گاف) آلتی فلزی که قالب سر انگشت است و در موقع دوختن چیزی بر سر انگشت میکنند که ته سوزن بانگشت فرو نرود، انگشتنه هم گفته شده.
انگشتانه ـ ا. (بفتح همزه وضم گاف) گلی است از نوع گل میمون شبیه انگشتانه و برنگهای مختلف که در باغچه ها میکارند، بوتهٔ آن دارای ساقه های بلند، برگهایش مادهٔ سمی شدیدی دارد که در طب بمقدار کم در بیماری های قلبی بکار میرود، و آنرا دیژیتال Digitale هم میگویند.
انگشت پیچ ـ ص. هر چیز غلیظ وسفت نظیر عسل و شیره که دور انگشت پیچیده شود، بمعنی عهد و پیمان و دست آو یز هم گفته شده.
انگشتر ـ انگشتری ـ ا. (بفتح همزه وضم گاف) حلقهٔ فلزی نگین دار یا بی نگین که بیشتر از طلا یا نقره میسازند و برای زینت در انگشت میکنند، انگشترین هم گفته شده.
انگشتر پا ـ ک. کنایه از چیز بی مصرف، چیزی که پولی به بهای آن بدهند و بکار نیاید.
انگشت شهادت ـ (بکسر تای اول) کنایه از انگشت سبابه، انگشت بین شست و انگشت میانه، انگشت شک هم میگویند.

انگشت کش ـ ص. (بفتح کاف) نگا. انگشت نما.
انگشتگر ـ ا. ص. (بفتح همزه و کسر گاف اول) زغال فروش، کسی که زغال درست میکند.
انگشت نر ـ ا. (بکسر تا) انگشت بزرگ انسان، شست که بعربی ابهام میگویند.
انگشت نگاری ـ ا. مص. داکتیلوسکپی، ضبط کردن آثار خطهای سر انگشتان، عملی است که بوسیلهٔ آن اشخاص را از اثر خطهای سرانگشتانشان تشخیص میدهند زیرا خط های سر انگشتان اشخاص با یکدیگر فرق دارد و اثری که از آن بر روی چیزی باقی بماند وسیله ای است برای شناختن کسی که اثر انگشت او ضبط شده است، در شهربانی شعبه ای است که بوسیلهٔ انگشت نگاری دزدان و تبهکاران را پیدا میکنند.
انگشت نما ـ ص. (بفتح همزه وضم گاف) مشهور، معروف، کسی که بسیاری از مردم او را بشناسند و بیکدیگر نشان بدهند، در بارهٔ کسانی که بداشتن یک صفت بد مشهور شده باشند نیز گفته

میشود، انگشت کش هم گفته اند.
انگشتوـ ا. (بفتح همزه وضم گاف وتا) چنگالی، بشتره، خوراکی که از روغن داغ کرده و آب و شکر یا شیره با نان تریت کرده درست کنند، و «بکسر گاف» نانی که بر روی آتش زغال پخته شود، باین معنی انگشتوا هم گفته شده.
انگشتهـ ا. (بفتح همزه وضم گاف) چهار شاخ، افشون، هسک، هید، چک، آلت چوبی چهار شاخه با دستهٔ بلند که برزگران با آن خرمن کوفته را بباد میدهند تا دانه از کاه جدا شود.
انگلـ ا. (بفتح همزه و گاف) پارازیت، طفیلی، موجود زنده‌ای که روی پوست یا داخل بدن انسان یا حیوانی زندگی کند، و کسی را هم میگویند که سربار سایرین شود و بهزینهٔ دیگران روز بگذراند. **انگل شناسی:** شناختن جانوران ذره‌بینی، علم به احوال موجوداتی که روی پوست یا داخل بدن جاندار دیگر زندگی میکنند.
انگلـ ا. (بفتح همزه و گاف) تکمه، منگوله، گوی گریبان، منگولهٔ کلاه، بمعنی حلقه و جا تکمه هم گفته شده.
انگلندـ ا. (بفتح همزه و گاف و لام) نگا. اخککندو.
انگلیونـ ا. (بفتح همزه و کسر گاف وضم یا) انجیل، کتاب نصاری، انجلیون هم گفته اند، بمعنی ارژنگ و بمعنی دیبای هفت رنگ نیز گفته شده، اکلیون و اگلیون هم گفته اند، مثال از مولوی:
او بیان میکرد با ایشان براز
سر انگلیون و زنار و نماز
مثال دیگر از امیر معزی:
بطغرا بر کند صورت بسان نقش چینستان
بدفتر برکشد جدول بسان صحف انگلیون
انگمـ ا. (بفتح همزه وضم گاف) صمغ درخت، زنج، ازدو، مادهٔ چسبناک که از تنهٔ درخت و شاخهٔ برخی درختان میوه‌دار بیرون می آید و سفت میشود، انگوم هم گفته شده.

انگوپاـ ا. (بفتح همزه) نگا. کاسنی.
انگورـ ا. (بفتح همزه وضم گاف) میوه‌ای است لطیف و شیرین، دانه های آن در خوشه قرار دارد، نارس آن ترش مزه و سبز رنگ است و آنرا غوره میگویند، رسیدهٔ آن برنگها و اقسام گوناگون، از آن جمله انگور عسکری که دانه های ریز و پوست نازک سبز دارد، انگور صاحبی که دانه‌هایش درشت و سرخ رنگ است، انگور خلیلی که زرد رنگ و دانه های آن درشت‌تر از انگور عسکری است، انگور یاقوتی که دانه‌هایش گرد و ریز و سرخ رنگ و بهم چسبیده است، و دیگر انگور ریش بابا، انگور سیاه، انگور فخری، انگور آونگ و اقسام دیگر، آب انگور پس از تخمیر تبدیل بشراب میشود و از تقطیر آن الکل بدست می آید، شیره و سرکه هم از آن گرفته میشود، درخت آنرا رز و تاک و مومیگویند، انگیر هم گفته شده.
انگورفرنگیـ ا. میوه‌ای است شبیه بانگور، بوته‌اش دارای برگهای شکافدار، طعمش ترش مطبوع، دارای اسید ملیک و اسید سیتریک و بعضی مواد دیگر، در طب استعمال میشود.
انگورکـ ا. (بفتح همزه وضم گاف وفتح را) مصغر انگور، و نوعی از عنکبوت که شبیه بدانهٔ انگور است. **انگورک چشم:** مردمک چشم، انگوره هم گفته شده.
انگوژهـ **انگژه**ـ ا. (بفتح همزه وضم گاف) نگا. انگژد.
انگولـ ا. (بفتح همزه وضم گاف) گوی گریبان، تکمه، منگوله، انگل و انگله و انگوله و انگیل و انگیله هم گفته شده، و نیز انگول بمعنی انگشت دست هم هست، **انگولک:** انگشت کوچک.
انگومـ ا. (بفتح همزه وضم گاف) نگا. انگم.
انگیختنـ مص. (بفتح همزه و کسر گاف) جنباندن از جای، بجنبش آوردن، برجهانیدن، شوراندن، بلند ساختن، واداشتن، تحریک کردن، انگختن و انگیزیدن هم گفته شده. **انگیزنده:** «ص. فا» تحریک کننده، وادار کننده، برانگیزنده هم میگویند. **انگیخته:** «ص. م» تحریک شده، وادار شده، برانگیخته هم میگویند. **انگیز:** امر بانگیختن، بینگیز، برانگیز، و بمعنی انگیزنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل شورانگیز، غم انگیز، فتنه انگیز، اسف انگیز، طرب انگیز.

انگیزانیدنـ مص. (بفتح همزه) بر انگیختن، از جای جنباندن، شورانیدن، بهیجان آوردن.
انگیزهـ ا. (بفتح همزه) سبب، باعث، علت، آنچه که کسی را بکاری برانگیزاند.

انگیزیدنـ مص. (بفتح همزه) نگا. انگیختن.
انگیلـ **انگیله**ـ ا. (بفتح همزه) نگا. انگل.
انماءـ ع. (بکسر همزه) فاش کردن سخن، نمو دادن، افزون کردن.
انملهـ ع. (بفتح همزه و میم و لام) سرانگشت، انامل جمع.
انموذجـ **نموذج**ـ ع. (بضم همزه و فتح ذال) نمونه، نمودار، معرب نمونه یا نموده، انموذجات و نموذجات جمع.

انوارـ ع. (بفتح همزه) نورها، روشنایی ها، روشنیها، جمع نور.
انواعـ ع. (بفتح همزه) جمع نوع.
انوپاـ ا. (بفتح همزه وضم نون) انگوپا، کاسنی، هندبا، گاوزبان تلخ. «نگا. کاسنی»
انورـ ع. (بفتح همزه و واو) روشنتر، درخشانتر، نورانی تر.
انوشهـ ص. (بفتح همزه وضم نون) بی مرگ، بی زوال، جاویدان، بمعنی خوش وخرم، و پادشاه جوان، و جوان تازه داماد هم گفته شده.
انوفـ ع. (بضم همزه و نون) بینی ها، جمع انف.

انهاءـ ع. (بکسر همزه) رسانیدن پیغام، رسانیدن خبر، اطلاع دادن.
انهارـ ع. (بفتح همزه) جویها، جمع نهر.
انهاضـ ع. (بکسر همزه) برخیزاندن، برانگیختن.
انهدامـ ع. ویران شدن، خراب شدن، ویرانی.
انهزامـ ع. شکسته شدن، شکست خوردن لشکر، هزیمت یافتن.
انهضامـ ع. هضم شدن غذا، گوارش.
انهماکـ ع. کوشیدن در کاری، سخت سرگرم شدن بکاری و مبالغه کردن در آن.

انیابـ ع. (بفتح همزه) چهار دندان نیش، دندانهائی که در دهان انسان دو در بالا و دو در پایین در کنار ثنایا قرار گرفته و هریک از آنها دارای تاج تیز ویک ریشه است، جمع ناب.
انیدرید Anhydride نگا. آنیدرید.
انیرانـ ا. (بفتح همزه و کسر نون) بعقیدهٔ زرتشتیان نام فرشتهٔ موکل برنکاح، و نام روز سی ام از هر ماه خورشیدی، انارام هم میگویند، مثال از زراتشت بهرام:

سفندارمذ ماه رفته تمام
بروزی که خوانی انیرانش نام
درین روز زردشت پاکیزه دین
درآمد سوی حد ایران زمین

انیسـ ع. (بفتح همزه و کسر نون) انس گیرنده، خوی گیرنده، یار و همدم.
انیسانـ ا. (بفتح همزه و کسر نون) افسانه، سخن دروغ، گفتار بیهوده و خلاف، انیسون هم گفته شده.
انیسونـ (بفتح همزه و کسر نون وضم سین) مأخوذ از یونانی، بادیان رومی، رازیانهٔ رومی، گیاهی است ببلندی یک متر، برگهایش باریک و خوشبو، گلهایش سفید، تخمهایش ریز و سبز رنگ و معطر، در طب بکار میرود.
انیشهـ ص. (بفتح همزه و کسر نون) جاسوس، آبسته و آبشنه و ابیشه و آیشتنه و آیشه هم گفته شده، مثال از شهید:

در کوی تو انیشه همی گردم ای نگار
دزدیده تا مگرت به بینم ز بام و در

انینـ ا. (بفتح همزه و کسر نون) نگا. آنین.
انینـ ع. (بفتح همزه و کسر نون) ناله.
اوـ ض. ضمیر منفصل، اشاره بشخص غائب، اوی و وی نیز میگویند.
اواـ ا. (بفتح همزه) آوا، آواز، بمعنی آش نیز گفته شده «نگا. ابا».
اوائلـ ع. (بفتح همزه) جمع اول.
اواخرـ ع. (بفتح همزه و کسر خا) جمع آخرة و اخیر.
اوارـ **اواره**ـ ا. (بفتح همزه) دفتری که حساب های دیوانخانه را در آن مینوشتند، دفتر حساب دیوانی، حساب و شمار، آوار و آوارچه و اوارجه و ایاره هم گفته شده، مثال از فردوسی:

دو صد درج پر طوق و یاره همه
که بد نامشان در اواره همه

اوارـ ع. (بضم همزه) گرما، گرمی آتش یا آفتاب، تشنگی.
اوارجهـ (بفتح همزه و جیم) معرب اواره یا آوارچه، اوارجات جمع.
اواسطـ ع. (بفتح همزه و کسر سین) میانه ها، جمع اوسط.

اوامـ ا. (بفتح همزه) وام، قرض، بمعنی رنگ و لون هم گفته شده، فام.
اوامرـ ع. (بفتح همزه و کسر میم) فرمانها، جمع امر.
اوانـ ع. (بفتح همزه) وقت، هنگام، زمان.
اوانسـ ع. ج. آنسه: زنان خوب، دلارامان، دلبندان.
اوانیـ ع. (بفتح همزه و کسر نون) ظرفها، آوندها، جمع آنیه و جمع الجمع اناء.
اوبارـ ع. (بفتح همزه) جمع و بر.
اوباریدنـ مص. (بفتح همزه و کسر را) بلع کردن، بلعیدن، فرو بردن، ناجاویده فرو بردن، او بردن هم گفته شده. **اوبارنده:** «ص. فا» بلع کننده، فرو برنده. **اوبار:** امر باو باریدن، بیوبار، بلع کن، و بمعنی اوبارنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل جهان اوبار، جگر اوبار، مثال از رودکی:

بدشت ار بشمشیر بگذاردم
ازان به که ماهی بیوباردم

اوباشـ ع. (بفتح همزه) مردم پست و فرومایه و بی سروپا، مردمان ولگرد وعامی و بی تربیت، مفرد آن درعربی وبش «بفتح واو، یا بفتحتین» است که در فارسی استعمال نمیشود، کلمهٔ اوباش را نیز در فارسی بطور مفرد استعمال میکنند.
اوباشتنـ مص. (بفتح همزه) انباشتن، آکندن، پر کردن، بمعنی افکندن هم گفته شده، مثال از صاحب فرهنگ منظومه:

هست اوباشتن چه افکندن
معنی دیگرش چه آکندن

اوبهـ ت. نگا. ابه.
اوت Aout ماه هشتم از تقویم فرنگی.
اوت Out «اصطلاح فوتبال» خارج شدن توپ از خطوط میدان بازی.
اوتادـ ع. (بفتح همزه) میخها، جمع وتد، بمعنی پیشوایان و بزرگان طریقت و پیشوایانی که در پارسایی و خداپرستی بسیار ثابت قدم و استوار باشند نیز میگویند.
اوتارـ ع. (بفتح همزه) تارها، زهها، جمع وتر بمعنی زه کمان.
اوثانـ ع. (بفتح همزه) بتها، جمع وثن.
اوثقـ ع. (بفتح همزه و ثا) محکمتر، استوارتر.
اوجـ ع. (بفتح همزه) معرب اوگ یا اوج، بلندی، بالا، فراز، بلندترین نقطه، بالاترین درجه، و در اصطلاح هیئت: بلندترین درجهٔ کوکب، ضد حضیض.
اوجاعـ ع. (بفتح همزه) دردها، جمع وجع.
اوجبـ ع. (بفتح همزه و جیم) واجب‌تر، لازم‌تر، بایسته‌تر.
اوحدـ ع. (بفتح همزه و حا) یگانه، تنها، بی مانند.
اوداءـ ع. (بفتح همزه و کسر واو و تشدید دال) دوستان، دوستداران، جمع ودید.
اوداجـ ع. (بفتح همزه) شاهرگها، رگهای بزرگ گردن، جمع ودج «بفتحتین».
اودئیلـ ت. (بضم همزهٔ اول و کسر همزهٔ دوم) سال دوم از سالهای دوازده گانهٔ ترکی، سال گاو «نگا. سیچقان‌ئیل».
اودوشو Eau de chou آب‌آهک که در طب برای رفع ترشی معده بکار میرود.
اودوکلنی Eau de cologne مادهٔ عطری که در مائهٔ ۱۸ در کلنی اختراع شده، از حل کردن روغنهای اتری در الکل بدست می آید.
اودیهـ ع. (بفتح همزه و کسر دال وفتح یا) جمع وادی.
اورـ ا. (بضم همزه) مشت، مشتی که بدهن کسی بزنند، و نیز اور «بفتح همزه و واو» بمعنی فحش و سخن زشت هم گفته شده.
اوراـ ا. (بضم، یا فتح همزه) قلعه، حصار.
هفت اورای چرخ: کنایه از هفت طبقهٔ آسمان.
اورادـ ع. (بفتح همزه) دعاها، ذکرها جمع ورد.
اوراقـ ع. (بفتح همزه) برگها، جمع ورق.
اورامـ ع. (بفتح همزه) جمع ورم.
اورامنـ ا. (بفتح همزه و میم) یکی از آهنگ های قدیم موسیقی، یکی از آهنگهای فارسیان که اشعار آنرا بزبان پهلوی یا لهجه های محلی میخوانده اند، اورامان و اورامه و اورامین هم گفته شده. مثال از بندار رازی:

لحن اورامین و بیت پهلوی
زخمهٔ رودوسماع خسروی

اوران Urane اکسید اورانیوم.

اورانوس Uranus مأخوذ از یونانی، اصلا بمعنی آسمان، و در اصطلاح رب النوع پرستان: خدای آسمان یا رب النوع آسمان، و نام یکی از سیارات که ۷٤ برابر زمین است و ۸٤ سال یک دفعه دور خورشید میگردد، در سال ۱۷۸۱ کشف شده است.

اورانیوم Uranium یکی از اجسام مفرده، جزء عمدهٔ اوران، فلزی است قیمتی و دارای تشعشعات رادیوآکتیو.

اورت Ouvert باز، گشاده، فراخ.

اوردهـ ع. (بفتح همزه و کسر را) رگهای غیر جهنده، رگهائی که خون را بقلب بر میگردانند، جمع ورید.

اورسـ ا. (بفتح همزه و کسر واو) سرو کوهی، «نگا. ارس».

اورعـ ع. (بفتح همزه و را) پرهیزکارتر، پارساتر، باورع‌تر.

اورکـ ا. (بفتح همزه و را) ریسمانی که از شاخهٔ درخت یا جای دیگر آویزان کنند، و در آن بنشینند و در هوا بجلو و عقب حرکت کنند، بادپیچ، اکنون تاب میگویند، آورک و آورگ هم گفته شده.

اورمزدـ **اورمز**ـ ا. (بضم همزه و میم) مخفف اهورامزدا، بمعنی خدای یگانه، نام ستارهٔ مشتری، و نام فرشته‌ای، و نام روز اول از هر ماه خورشیدی، مثال از فردوسی:

شب اورمزد آمد و ماه دی
زگفتن برآسای و بردارمی

اورمی Urémie مرضی که بواسطهٔ زیاد شدن مقدار اورهٔ خون تولید میگردد «نگا. اوره».

اورنجنـ ا. (بفتح همزه و را و جیم) ابرنجن «نگا. برنجن».

اورندـ ا. (بفتح همزه و را) اورنگ، فروشکوه و زیبائی، شأن و شوکت، افرند و آورند و آروند هم گفته شده، بمعنی عقل و دانش و مکر و فریب و خدعه هم گفته‌اند، مثال از فردوسی:

سیاوش مرا همچو فرزند بود
که با فرو بازور و اورند بود

اورندیدنـ مص. (بفتح همزه و را) فریب دادن، مکر و خدعه کردن، نادرستی کردن، مثال از ابوشکور:

زروز واپسین آنکش خبر نیست
جز اورندیدنش کار دگر نیست

اورنگـ ا. (بفتح همزه و را) تخت پادشاهی، سریر، و نیز بمعنی عقل و دانش، فروزیبایی، جاه و جلال، آب و رنگ، اورند و افرنگ هم گفته شده، مثال از عنصری:

جهان خیره مانده زفرهنگ او
ازان برزو بالا و اورنگ او

اورنگیـ ا. (بفتح همزه و را) یکی از آهنگ‌های قدیم موسیقی ایران، و نام لحنی از سی لحن باربد. مثال از نظامی:

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز
شدی اورنگ چون ناقوس ازآواز

اوره Urée جوهر بول، ماده‌ای است بی‌رنگ، طعمش شور و تلخ، از اکسیژن و ازت و هیدروژن و کربن تشکیل یافته، بوسیلهٔ کبد ساخته میشود و داخل خون میگردد، در بول انسان و بعضی حیوانات وجود دارد، هر روز مقداری در حدود ۸ تا ۱۵ گرم آن با ادرار دفع میشود، بوسیلهٔ غده‌های عرق نیز مقداری خارج میشود، مقدار اورهٔ خون بین ۲۰ تا ٤۰ سانتی گرم است و اگر از این مقدار تجاوز کند بیماری اورمی ظاهر میشود در این حالت بیمار دچار تهوع و سردرد و بی اشتهائی و خواب‌آلودگی میگردد.

اورهـ ا. (بفتح همزه و را) ابره، رویهٔ قبا، رویهٔ جامه، مقابل آستر، مثال از خاقانی:

حال مقلوب شد که بر تن دهر
اوره کرباس و دیبه آستر است

اوریون Oreillon بیماری تورم بناگوش در کودکان.

اوزارـ ا. (بفتح همزه) نگا. ابزار.

اوزارـ ع. (بفتح همزه) گناهها، بارهای سنگین، جمع وزر.

اوزانـ ع. (بفتح همزه) جمع وزن.

اوژندنـ مص. (بفتح اول و سوم) افکندن، انداختن، برزمین زدن، بخاک افکندن، اوژنیدن و اوژندیدن هم گفته شده. **اوژنده:** «ص. فا» افکننده، بخاک افکننده، برزمین زننده. **اوژن:** امر باوژندن، بیوژن، بیفکن، بینداز، و بمعنی اوژنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل شیراوژن یعنی

شیرافکن، مثال:
شمشیر توشیراوژند پرتاب توپیل افکند
یک حملهٔ تو بر کند بنیاد صد حصن حصین

اوژولیدنـ مص. (بفتح اول و ضم سوم) نگا. افژولیدن.

اوساخـ ع. (بفتح همزه) چرکها، چرکیها، جمع وسخ.

اوساطـ ع. (بفتح همزه) جمع وسط.

اوستاـ ا. (بفتح همزه و کسر واو) کتاب مقدس شت زرتشت، کتاب مذهبی زرتشتیان که شامل چند قسمت است: گاتاها «قسمتی از یاسنا، شامل سرودها» یاسنا یایسنا «مجموعهٔ تکالیف مذهبی» وندیداد «قوانین ضد بدکاران» خردا اوستا «دعاهای مخصوص» و برخی قسمتهای دیگر، اوستاک و ابستا و وستا و او یستا و استاهم گفته شده.

اوستاخـ ص. (بضم همزه و سکون واو) گستاخ، دلیر، بی پروا، بی ترس، جسور، استاخ هم گفته شده، مثال از مولوی:
روی صحرا هست هموار و فراخ
هر قدم دامی است کم ران اوستاخ

اوستادـ ص. (بضم همزه) نگا. استاد.

اوستامـ ا. (بضم همزه) زین و یراق اسب، یراق زین و لجام اسب، دهنه، لگام، استام و ستام هم گفته شده، بمعنی اعتماد و اعتبار و شخص معتمد و معتبر نیز گفته اند، مثال از ابوشکور:
به افزای خوانند او را بنام
هم از نام و کردار و هم اوستام

اوسطـ ع. (بفتح همزه و سین) میانه، وسط، متوسط، معتدل، اواسط جمع.

اوسعـ ع. (بفتح همزه و سین) وسیع تر، فراختر، گشاده‌تر.

اوشالـ ع. (بفتح همزه) جمع وشل «بفتح واو و شین» آب اندک که از سنگ یا کوه بچکد، اشک چشم، و نیز بمعنی اشک بسیار، اوشال در فارسی بمعنی برکه و تالاب و محل جمع شدن آب در کوه نیز گفته شده.

اوشاندنـ **اوشانیدن**ـ مص. (بفتح همزه) نگا. افشاندن.

اوشنگـ ا. (بفتح همزه و شین) ریسمانی که در خانه ها کنار دیوار یا جای دیگر می بندند و جامه ها را روی آن میاندازند، اکنون رژه یا ریجه میگویند، بمعنی ریسمانی که خوشه های انگور یا میوه های دیگر را به آن آویزان میکنند نیز گفته شده، اونگ هم گفته اند.

اوشینـ **اویشن**ـ ا. (بفتح همزه و کسر شین) نگا. آوشن.

اوصافـ ع. (بفتح همزه) جمع وصف.

اوصالـ ع. (بفتح همزه) جمع وصل «بضم یا کسر واو» بمعنی بند و عضو بدن.

اوصیاءـ ع. (بفتح همزه و کسر صاد) جمع وصی.

اوضاعـ ع. (بفتح همزه) جمع وضع.

اوضحـ ع. (بفتح همزه و ضاد) واضحتر، آشکارتر، روشن تر.

اوطانـ ع. (بفتح همزه) جمع وطن.

اوعیهـ ع. (بفتح همزه و کسر عین و فتح یا) ظرفها، جمع وعاء.

اوفاریقونـ (بضم همزه و کسر را و ضم قاف) نگا. هوفاریقون.

اوفتادنـ مص. (بضم همزه) نگا. افتادن.

اوقاتـ ع. (بفتح همزه) گاهها، هنگامها، زمانها، جمع وقت.

اوقافـ ع. (بفتح همزه) املاک و اموال و چیزهائی که برای کمک به بینوایان یا بر مزارها و مساجد و یا امور دیگر وقف کرده باشند، جمع وقف.

اوقحـ ع. وقیح تر، بیشرمتر، شوختر.

اوقرـ ع. سنگین تر، آهسته تر.

اوقیهـ ع. (بفتح همزه و کسر قاف و فتح یای مشدد) جزئی از رطل، یک دوازدهم رطل، وزنه معادل هفت مثقال، اواقی جمع، وقیه هم میگویند.

اوکندنـ **اوکنیدن**ـ مص. (بفتح همزه و کاف) نگا. افکندن.

اوگـ ا. (بفتح همزه و سکون واو) اوج، بلندی «نگا. اوج».

اولـ ع. (بفتح همزه و واو مشدد) نخست، یکم، ضد آخر، اوائل و اولون جمع. **اولین:** در فارسی بمعنی نخستین.

اولیـ ع. «اولا» (بضم همزه) مؤنث اول، نخست، یکم.

اولیـ ع. «اولا» (بفتح همزه) سزاوارتر، لایق تر، شایسته تر، برتر.

اولادـ ع. (بفتح همزه) فرزندان، جمع ولد.
اولئین Oleine ماده‌ای است که در روغنها مخصوصاً روغنهای سیال مانند روغن زیتون وجود دارد و سیال بودن روغن بواسطهٔ آنست.
اولتیماتوم Ultimatum آخرین شرط، اتمام حجت، تصمیم قطعی، آخرین پیشنهاد که قبول نکردن آن موجب قطع روابط دو دولت یا وقوع جنگ شود.
اولکهـ ت. (بضم همزه) نگا. الکا.
اولنجـ ا. (بضم همزه و کسر لام) چوب خوشهٔ انگور که دانه های آنرا کنده باشند، لنج هم میگویند، و نیز بمعنی سکنگور، اولج هم گفته شده.
اولوـ ع. (بضم همزه و لام) صاحبان، مفرد آن ذو است بمعنی صاحب. **اولوالابصار:** صاحبان بینایی، بینایان، مردمان روشن بین. **اولوالالباب:** خردمندان، صاحبان خرد. **اولوالامر:** فرمانروایان، صاحبان امر، پیشوایان. **اولوالعزم:** صاحبان عزم، مردمان باعزم. **انبیاء اولوالعزم:** پیغمبران مرسل، پیغمبرانی که صاحب کتاب و شریعت مستقل بوده اند.
اولیاءـ ع. (بفتح همزه و کسر لام) جمع ولی.
اوماجـ ا. (بضم همزه) نگا. اماج.
اونس Once در روم قدیم یک دوازدهم لیور بوده، در فرانسه یک شانزدهم لیور، وزنی است قریب ۳۰ گرم.
اونیفرم Uniforme متحدالشکل، مانند هم، یک نواخت، لباس رسمی و متحدالشکل، لباس یکجور.
اونیورسیته Université دانشگاه.
اوهامـ ع. (بفتح همزه) جمع وهم.
اویژهـ ص. (بفتح همزه و کسر واو) و یژه، خاص، خاصه، خالص، پاک و پاکیزه، برگزیده، آو یژه هم گفته شده.
اویسـ ع. (بضم همزه و کسر واو) گرگ.
اویشنـ ا. (بفتح همزه و کسر شین) نگا. آوشن.
اهابـ ع. پوست، پوست ناپیراسته، پوست دباغی نشده.
اهابهـ **اهابت**ـ ع. (بکسر همزه) بانگ زدن، نهیب زدن، بانگ زدن شبان بگوسفند، ترساندن.
اهالیـ ع. (بفتح همزه) جمع اهل.
اهانتـ ع. (بکسر همزه) خوار کردن، پست کردن، سبک شمردن.
اهباطـ ع. فرود آوردن، هبوط دادن.
اهتداءـ ع. راه راست یافتن، راه پیدا کردن، هدایت شدن.
اهتزازـ ع. جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود مثل تکان خوردن بیرق و شاخهٔ درخت، شادمانی کردن، جنبش.
اهتمامـ ع. غمخواری کردن، کوشش کردن در کاری، همت گماشتن در امری.
اهداءـ ع. (بکسر همزه) هدیه فرستادن، هدیه دادن.
اهدارـ ع. (بکسر همزه) هدر ساختن، هدر دادن، باطل کردن، پامال کردن، و مباح گردانیدن خون کسی.
اهدافـ ع. (بفتح همزه) جمع هدف.
اهرامـ ع. (بفتح همزه) اجسام مخروطی شکل، جمع هرم. **اهرام مصر:** مقبره هائی که مصریان قدیم در نزدیکی قاهره برای پادشاهان خود ساخته اند، بزرگترین آنها هرم خوفو یاخئوپس است بارتفاع ۱۴۶ متر که صد هزار کارگر مدت ۲۰ سال برای ساختن آن کار کرده‌اند، آنها را اهرام‌ثلاثه و اهرام‌جیزه هم میگویند.
اهرامنـ ا. (بفتح همزه و میم) نگا. اهریمن.
اهرانـ ا. (بفتح همزه) تیشه، تیشهٔ درودگری، اهرن هم گفته شده.
اهرمـ ا. آ. (بفتح همزه وضم را) بیرم، میلهٔ آهنی ضخیم که بوسیلهٔ آن چیزهای سنگین را در روی زمین حرکت میدهند باین طریق که یک سر میله را زیر جسم سنگین قرار داده و یک تکه چوب یا سنگ هم زیر میله میگذارند و با فشاری که بر سر دیگر میله وارد میکنند جسم سنگین را از جای خود حرکت میدهند، آن قسمت از میله را که بسنگ یا چوب تکیه داده میشود نقطهٔ اتکاء میگویند.
اهرنـ ا. (بفتح همزه و را) نگا. اهریمن.
اهریمنـ ا. (بفتح همزه و کسر را وفتح میم) انگره مینو، شیطان، راهنمای بدی، مظهر شر و فساد و تاریکی و ناخوشی و پلیدی، اهرامن و اهرمن و اهریمه و اهرن هم گفته شده.
اهریمهـ ا. (بفتح همزه و کسر را) نگا. اهریمن.
اهزونـ ص. (بضم همزه و زا) سترون، نازا، عقیم،

و «بفتح همزه» بمعنی اکنون و این زمان نیز گفته شده.

اهلــ ع. (بفتح همزه و سکون ها) شایسته، سزاوار، و بمعنی خانواده و فامیل و افراد خانواده و عشیره، و کسانی که در یکجا سکونت دارند، اهالی جمع.

اهلاکــ ع. (بکسر همزه) هلاک کردن.

اهلیــ ع. (بفتح همزه و کسر لام) هر حیوانی که بانسان و خانه ها الفت گرفته باشد اعم از چهار پایان و پرندگان.

اهلیتــ ع. (بفتح همزه و کسر لام و فتح یای مشدد) شایستگی، سزاواری، داشتن لیاقت و صلاحیت برای امری.

اهلیلجــ (بکسر همزه و فتح لام دوم) معرب هلیلهٔ فارسی. «نگا. هلیله.».

اهمــ ع. (بفتح همزه و ها و تشدید میم) مهمتر، اهمیت دارتر، کار سخت تر و ضروری تر.

اهمالــ ع. (بکسر همزه) فرو گذاشتن، واگذاشتن، در کاری یا در بارهٔ چیزی سستی و تنبلی و سهل انگاری کردن.

اهمرــ ا. (بفتح همزه و میم) شغال.

اهنوخوشیــ ا. (بفتح همزه وضم نون و فتح خا) پیشه ور، اهل حرفه، طبقهٔ پیشه ور، بنابر حکایت شاهنامه یکی از طبقات چهارگانهٔ مردم در زمان جمشید که عبارت از مردم کارگر و اهل حرفه و صنعت بوده، آهنوخوشی و آهنوخوشی و اهنوخشی هم گفته شده، مثال از فردوسی:

چهارم که خوانند اهنوخوشی
همان دست ورزان با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود
روانشان همیشه پر اندیشه بود

سه طبقهٔ دیگر کاتوزی و نیساری و نسودی بوده اند.

اهواءــ ع. (بفتح همزه) هوسها، خواهشهای نفس، جمع هوی.

اهوارــ ع. (بفتح همزه) جمع هور «بفتح ها و سکون واو» دریاچه ای که آبهای اطراف در آن بریزد و وسعت پیدا کند، اهوار در فارسی بمعنی حیران و واله و شیفته و محبوب و معشوق هم گفته شده.

اهوالــ ع. (بفتح همزه) جمع هول.

اهورامزداــ ا. (بفتح همزه و کسر میم) مرکب از اهورا «بفتح همزه وضم ها» بمعنی خداوند روح و حیات، و مزدا «بکسر میم» که صفت است برای اهورا، کلمهٔ مزدا نیز مرکب است از مه «بکسر» بمعنی بزرگ و «زدا» بمعنی دانای مطلق، و معنی اهورامزدا در اصطلاح زرتشتیان وجودی است که صورت ظاهر ندارد و حیات بخش و یکتا و بی همتا و بزرگ و دانای مطلق است، یعنی خدای یگانه، هورمزد و اورمزد و اورمز و هرمزد و هرمز نیز گفته شده.

اهونــ ع. (بفتح همزه و واو) سست تر، آسانتر، پست تر، خوارتر.

اهویهــ ع. (بفتح همزه و کسر واو و فتح یا) جمع هواء.

اهیبــ ع. (بفتح همزه و یا) مهیب تر، ترساننده تر، ترسناکتر.

ایــ ح. (بفتح همزه) حرف ندا.

ایاــ ح. (بفتح همزه) حرف ندا، ای، بعربی یا میگویند.

ایابــ ع. (بکسر همزه) بازگشتن، برگشتن، بازگشت.

ایادیــ ع. (بفتح همزه و کسر دال) دستها، جمع ایدی، جمع الجمع ید.

ایارــ (بفتح همزه) یکی از ماههای رومی، ماه سوم بهار.

ایاردهــ ا. (بفتح همزه و دال) پازند، تفسیر کتاب زند، شرح کتاب زند، مثال از خسروانی:

چه مایه زاهد و پرهیزکار و صومعگی
که زندخوان شده ازعشقش وایارده گوی

ایارهــ ا. (بفتح همزه و را) اواره، حساب، دفتر حساب، دفتر حسابهای دیوانی. **ایاره گیر:** حسابدار، محاسب، و نیز ایاره بمعنی دستبند و النگو هم گفته شده، یاره.

ایازــ **ایاس**ــ ا. (بفتح همزه) نسیم شب، نسیم سرد، باد خنک.

ایازیــ ا. (بفتح همزه و کسر زا) نقاب سیاه که زنان بالای پیشانی یا روی صورت خود می اندازند، ایاسی هم گفته شده.

ایاغــ ا. (بفتح همزه) کاسه، پیالهٔ شرابخوری، جام، مثال:

بعشق روی توچون لاله داغ میطلبم
گدای کوی مغانم ایاغ میطلبم

ایاقـ **آیاق**ـ ت. پا.
ایالتـ ع. (بکسر همزه و فتح لام) استان، قسمت وسیعی از کشور که شامل چند شهرستان است، ایالات جمع.
ایامـ ع. (بفتح همزه و تشدید یا) روزها، جمع یوم.
ایام البیضـ ع. روزهائی که شبهای آنها ماهتابی و روشن است، شبهای ۱۳ و ۱٤ و ۱۵ هر ماه قمری.
ایبکـ ت. (بکسر همزه) نگا. آیبک.
ایپریت Ipérite گازی است سمی شبیه به گاز خفه کن.
ایتامـ ع. (بفتح همزه) جمع یتیم.
ایت‌ئیلـ ت. (بکسر همزه) سال سگ در اصطلاح ترکی «نگا. سیچقان‌ئیل».
ایتکینـ ا. ص. (بکسر همزه و کاف) صاحب خانه، خداوند خانه، خانه‌دار، ایتگین هم گفته شده.
ایتوکـ ا. (بکسر همزه و ضم تا) مژده، نوید، خبر خوش، مثال از سوزنی:

از کلک تست نصرت دین محمدی
ایتوک ده بشاه که کلکم حسام تست

ایثارـ ع. (بکسر همزه) بذل کردن، دیگری را بر خود برتری دادن و سود او را بر سود خود مقدم داشتن، قوت لازم و مایحتاج خود را بدیگری بخشیدن.
ایجابـ ع. (بکسر همزه) واجب کردن، لازم گردانیدن، لازم کردن بیع، پذیرفتن، مقابل نفی یا سلب.
ایجادـ ع. (بکسر همزه) بوجود آوردن، آفریدن.
ایجازـ ع. (بکسر همزه) مختصر کردن، کوتاه کردن سخن، اختصار و کوتاهی کلام، مقابل اطناب.
ایچـ ص. (بکسر همزه) نگا. هیچ.
ایحاءـ ع. (بکسر همزه) وحی فرستادن، الهام کردن، اشاره کردن، مطلبی را در ذهن یا در دل کسی افکندن.
ایدرـ ق. (بکسر همزه و فتح دال) اینجا، در اینجا، اکنون، اینک.
ایدروژنـ نگا. هیدروژن.
ایدندـ ا. (بکسر همزه و فتح دال) نگا. ایند.
ایدونـ ق. (بفتح، یا کسر همزه و ضم دال) اکنون، این زمان، این دم، اینچنین، اینجا.
ایده Idée اندیشه، خیال، تصور، فکر، رأی، عقیده، نیت، منطق.
ایده‌آل Idéal کمال مطلوب، آرزوی عالی، اعلی درجهٔ کمال در قوهٔ تصور، منتهای آرزو و آرمان.
ایده‌آلیست Edealiste طالب کمال حسن، طرفدار مسلک و اسلوب ایده‌آلیسم.
ایده‌آلیسم Idéalisme عقیدهٔ فلسفی که منکر پاره‌ای حقایق است و پیروان آن معتقدانند که بسیاری از اجسام ساخته و پرداختهٔ تصور است، پیروی از کمال مطلوب در کارهای صنعتی.
ایده‌ئولوژی Idéologie علم افکار و معانی، مسلک سیاسی یا اجتماعی، خیالبافی.
ایدیـ ع. (بفتح همزه) دستها، جمع ید.
ایذاءـ ع. (بکسر همزه) اذیت کردن، آزار رساندن، رنج دادن.
ایرـ ا. (بکسر همزه) دمل و جوشهای ریزهٔ بدن، و نیز بمعنی آلت تناسل مرد.
ایراـ (بکسر همزه) نگا. زیرا.
ایراثـ ع. (بکسر همزه) وارث گردانیدن، کسی را وارث قرار دادن، برای کسی میراث گذاشتن.
ایرادـ ع. (بکسر همزه) وارد ساختن، فرود آوردن، چیزی بر کسی وارد کردن، بیان کردن، در فارسی بمعنی بهانه و خرده گیری هم میگویند.
ایرساـ (بکسر همزه و سکون یا و را) مأخوذ از یونانی، بیخ سوسن، سوسن کبود، ریشهٔ گیاهی است معروف بسوسن جبلی، پوست آن سرخ یا کبود رنگ و مغز آن زرد و خوشبو بکلفتی انگشت، در طب بکار میرود، بمعنی قوس‌قزح نیز گفته شده.
ایرسونـ (بکسر همزه و ضم سین) مأخوذ از یونانی، طلق، زرورق.
ایرمانـ ا. ص. (بکسر همزه و سکون یا و را) مهمان، مهمان ناخوانده، بمعنی عاریه و خانهٔ عاریه و حسرت و آرزو و آرمان هم گفته شده.
ایرمان‌سرای: مهمانخانه، خانهٔ عاریه، و کنایه از دنیا، مثال از خاقانی:

بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو
دارالخلافهٔ پدر است ایرمان سرای

ایریدیوم Iridium فلزی است سفید رنگ و سخت و شکننده، در ۲۳٦۰ درجه حرارت ذوب میشود.

ایزدـ ا. (بکسر همزه و زا) خدا.
ایزدپناهـ ص. پناهنده بایزد، کسی که بخدا پناه برد، کسی که درپناه خدا باشد، مثال از نظامی:
پناهد به ایزد به بیگاه و گاه
نیفتد بد مرد ایزد پناه
ایزدگشسبـ ص. (بضم گاف و فتح شین) ایزد پرست، خداپرست، بمعنی دارندهٔ اسب نر هم گفته شده.
ایزغنجـ ا. (بکسر همزه و سکون یا و زا و ضم غین) جوال، تا چه.
ایزومر Isomere جسمی که مرکب از اجزاء متشابه باشد.
ایژکـ ا. (بکسر اول و فتح سوم) نگا. آییژ.
ایستادنـ مص. بر پا شدن، برخاستن، سر پا بودن، درنگ کردن، استادن و ستادن و ایستیدن هم میگویند. **ایستاده:** بر پا، سر پا، **ایستادگی:** «ا. مص» سر پا بودن، بر پا بودن، پایداری. **ایست:** امر بایستادن، بایست، بر جای خود بمان، فرمانی که مأمورین راهنمایی بوسائل نقلیه میدهند. **ایستگاه:** جای ایستادن، جای توقف وسائل نقلیه.
ایسرـ ع. (بفتح همزه و سین) چپ، طرف چپ، سمت دست چپ، نقیض ایمن، و نیز بمعنی آسانتر.
ایشانـ ض. ضمیر جمع در بارهٔ انسان، بطور مفرد هم بطریق احترام در بارهٔ کسی میگویند.
ایشهـ ا. (بکسر همزه و فتح شین) نگا. آیشنه.
ایشیک آقاسیـ ت. حاجب دربار شاه، داروغهٔ دیوانخانه.
ایصاءـ ع. (بکسر همزه) وصیت کردن، وصی گردانیدن، اندرز دادن، سفارش کردن.
ایصالـ ع. (بکسر همزه) وصل کردن، پیوند کردن، رسانیدن.
ایضاًـ ع. (بفتح همزه) نیز، بازهم.
ایضاحـ ع. (بکسر همزه) واضح کردن، روشن ساختن، روشن کردن امری.
ایغدهـ ص. (بفتح همزه و ضم غین) بیهوده گو، هرزه گوی و سبکسر، ایفده هم گفته شده، مثال از رودکی:
این ایغده سری چه بکار آید ای فتی
درباب دانش و سخن بیهده مگوی
ایغرـ ت. (بفتح همزه‌وغین) نر، گشن، اسب نر.

ایغری: جماع کردن حیوانات.
ایفاءـ ع. (بکسر همزه) وفا کردن، بعهد، بسر بردن پیمان دوستی، حق کسی را تمام دادن.
ایفادـ ع. (بکسر همزه) فرستادن گسیل، داشتن، روانه کردن.
ایفدهـ ص. (بفتح همزه و ضم فا) نگا. ایغده.
ایقاظـ ع. (بکسر همزه) بیدار کردن، هشیار کردن، آگاه ساختن.
ایقاعـ ع. (بکسر همزه) هم آهنگ ساختن آوازها، واقع ساختن، انداختن، گرفتار کردن کسی.
ایقانـ ع. (بکسر همزه) یقین کردن، باور کردن، بی گمان دانستن، بی گمان شدن.
ایلـ ت. (بکسر همزه) قبیله، طایفه، عشیره، گروه مردم چادرنشین.
ایل بیگیـ ت. نایب رئیس ایل.
ایلجارـ ت. (بکسر همزه) اجتماع عدهٔ بسیاری از رعایا برای انجام کاری.
ایلچیـ ت. سفیر، پیغامبر، فرستادهٔ مخصوص.
ایلخانـ **ایلخانی**ـ ت. رئیس ایل، سر پرست ایل، عنوان سردستگان و رؤسای مغول.
ایلخیـ ت. چهار پایانی که آنها را برای چریدن در صحرا رها کرده باشند، رمهٔ اسب.
ایلغارـ ت. حرکت سریع سپاهیان بطرف دشمن، یورش، هجوم، تاخت وتاز، شبیخون.
ایلولـ (بفتح همزه وضم لام) یکی از ماههای رومی.
ایمـ ع. (بفتح همزه و کسر یای مشدد) مردی که زنش مرده باشد، زنی که شوهر خود را از دست داده باشد، مرد بی زن، زن بی شوهر، در فارسی ایم «بکسر همزه و سکون یا» بمعنی مردی که زنش مرده باشد گفته شده.
ایماءـ ع. (بکسر همزه) اشاره کردن، کنایه و رمز.
ایماقـ ت. (بضم همزه) قبیله، طایفه.
ایمرـ ا. (بکسر همزه و فتح میم) گاوآهن، خیش، آهن سرتیزی که با آن زمین را شیار کنند، ایمد هم گفته شده.
ایمنـ ع. (بفتح همزه و میم) راست، طرف راست، و بمعنی مبارک و نیک‌بخت و میمون، در فارسی «بکسر همزه و میم» بمعنی رستگار و در امان و آسوده خاطر و بی خوف نیز استعمال میشود.

ایمهــ ا. ص. (بفتح همزه و میم) یاوه، بیهوده، هرزه، بمعنی اکنون و این زمان هم گفته شده.
اینــ (بکسر همزه) اسم اشاره یا ضمیر اشاره بنزدیک، در اشاره بمردم اینان جمع بسته میشود و در اشاره باشیاء و حیوانات اینها میگویند.
اینچــ Inch ــ انگ. اندازهٔ سه دانه جوکه دریک خط مستقیم سر بسرقرارداده شود، قریب دو سانتیمتر و نیم یا یک دوازدهم فوت.
اینفتــ ا. (بکسر همزه و فتح نون) نگا. آیفت.
اینکــ (بکسر همزه و فتح نون) اشاره بنزدیک، اکنون.
ایننندــ ا. (بکسر همزه و فتح نون اول) عدد مجهول میان سه تا ده، اند، چند، سخن مبهم، ایدند هم گفته شده، مثال از رودکی:

جهان اینست و چونین است تا بود
و هم چونین بود ایننند بارا

ایوارــ ا. (بکسر همزه) عصر، هنگام عصر، نزدیک غروب آفتاب. **ایوارکردن:** سفر کردن هنگام عصر، مثال از بندار رازی:

تو گر شبگیر در توران نهی روی
به آنان کی رسی کایوار راندند

ایوازــ ص. (بکسر همزه) آراسته، پیراسته، ایوازه و ایوز و ایوزه هم گفته شده.
ایوانــ ا. (بفتح همزه) صفه، پیشگاه اطاق، قسمتی از ساختمان که دارای سقف و جلو آن باز و بی در و پنجره باشد، در عربی نیز ایوان میگویند و جمع آن ایوانات و او اوین است.
ایهامــ ع. (بکسر همزه) در وهم و گمان افتادن، در شک و گمان و اشتباه انداختن، و در اصطلاح بدیع: آوردن کلمه ای که دو معنی داشته باشد یکی قریب و دیگری بعید، یعنی شاعر یا نویسنده کلماتی در نظم یا نثر بیاورد که احتمال دو معنی متضاد بدهد، مثال:

در گوشه ای نشسته ام اکنون و همچنان
هستم ز دست مردمکی چند در عذاب
من درد را بگوش نیار ستمی شنید
اکنون بچشم خویش همی بینم این عقاب

در شعر اول تصور میرود که شاعر از دست مردم در عذاب بوده و گوشه نشینی اختیار کرده، اما در شعر دوم احساس میشود که شاعر از درد چشم نالیده است.
ایهام التناسبــ ع. در اصطلاح بدیع: آوردن کلماتی است در نظم یا نثر که در صورت ظاهر با یکدیگر متناسب ولی معانی غیر متناسب نیز از آنها استنباط شود، مثال:

چنان سایه گسترد بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی

ایوبــ از پیامبرانی است که نامش در قرآن مجید آمده است، همسرش بنت یوسف(ع) بود و از عهدهٔ امتحان بسیار خوب برآمد.

ب

بــ حرف دوم الفبای فارسی که «با» و «بای موحده» نیز میگویند، بحساب ابجد «۲» گاهی بواو بدل میشود مثل «باز ــ و از» «برزیدن ــ ورزیدن» آب ــ آو» «تاب ــ تاو» «شوربا ــ شوروا» و گاهی به «ف» مانند «زبان ــ زفان» «ابزار ــ افزار» و گاهی به «م» مثل «غژب ــ غژم» و نیز «ب» یا «به» از حروف ربط و اضافه است که در اول کلمه یا میان دو کلمه در می آید، در اول فعل امر هم اضافه میشود «برو، بگو» و در کلمهٔ سوگند نیز می آید مانند بخدا، به پیغمبر. حرف «به» را بر سر افعال و مصادر متصل و بدون ها، و بر سر اسم بهر دو صورت مینویسند مثل «بجمشید بگو» یا «به جمشید بگو».

باــ حرف ربط، گاهی معنی همراهی و مصاحبت را میرساند مثل «فریدون با بهرام آمد» گاهی معنی دارنده و صاحب میدهد مثل باهنر، باهوش، باخرد، در مقام مقابله و مقایسه نیز استعمال میشود مثل «این کاغذ با آن کاغذ فرق دارد» مخفف باد و باشد هم هست مثل زنده‌با، پاینده‌با، مثال از مولوی:

مهمان شاهم هر شبی بر خوان اخوان الصفا
مهمان صاحب دولتی کش دولتی پاینده با

باــ ا. آش، پس از اسم بعضی خوراکیها می آید مثل ماست‌با «آش ماست» جوجه با، زیره با، شور با، ابا هم گفته شده، مثال از سنائی:

کی شود صفرای تو ساکن زخوان ما که هست
مطبخ ما را بجای زیر با تقصیر با

باآب وتابــ بطور مشروح، مفصل.
باآب ورنگــ گلگون، زیبا، قشنگ.
باآبروــ آبرودار، صاحب آبرو، با اعتبار.

باآسایشــ آسوده، آسوده حال، تن آسان، مرفه الحال.
باآفرینــ ص. در خورد تمجید، قابل ستایش، مثال از فردوسی:

چنین گفت رستم بشاه زمین
که ای نام بردار با آفرین

باآنکهــ با وجود آنکه.
بابهتــ باشکوه، با جلال، با عظمت.
بائتــ ع. (بکسر همزه) شب مانده، خوراک شب مانده، نان شب مانده، بیات.
باادبــ آنکه از ادب برخوردار است، دارای ادب.
بائر ــ بایرــ ع. (بکسر همزه) ویران، خراب، فاسد، زمینی که در آن زراعت نکنند، مقابل دائر.
بائرهــ ع. (بکسر همزه) مؤنث بائر، زمین خراب که در آن زراعت نکنند.
باارزشــ ارجمند، با اهمیت.
بائســ ع. (بکسر همزه) بینوا، نیازمند، فقیر، مردی که دچار سختی و تنگدستی شده باشد.
بائنــ ع. (بکسر همزه) آشکار، هویدا، واضح، ظاهر، جدا شونده. **طلاق بائن:** نوعی از طلاق، مقابل طلاق رجعی.
بائوباب Baobab فر. درختی است بسیار تنومند که دور تنهٔ آن به بیست متر میرسد، در نواحی گرم آسیا و آفریقا و استرالیا میروید و میگویند تا شش هزار سال عمر میکند.
بابــ ا. پدر، بابا، و نیز بمعنی باره و حق و شایسته و در خور، چنانکه گویند «در باب فلان» یعنی در باره یا در حق فلان، یا «باب فلان است» یعنی شایسته و در خور فلان است، بمعنی رائج و مرغوب

هم میگویند. مثال:
بیارا ی که دلالست دلدار
متاع ناله هم بابست بسیار
بابـ ع. در، در خانه، دروازه، و نیز بمعنی فصل و هر بخش از کتاب، ابواب جمع، بمعنی بغاز و تنگه هم میگویند.
باباـ ا. باب، پدر، پدر بزرگ، پیرمرد کامل. در عربی پاپ را بابا میگویند. **باباآدم:** آدم ابوالبشر.
مادر و بابای ما را آن حسود
تاج و پیرایه بچالاکی ربود
(مثنوی)
باباطاهرـ از شاعران عارف است. از آثار او مجموعهٔ کلمات قصار به عربی و مجموعهٔ دوبیتی است. فوت وی در سال ٤١٠.
باباغوریـ ا. ص. چشمی که ترکیده و مردمک آن بیرون آمده باشد، قسمی کوری که چشم آماسیده و سفیدی و سیاهی آن بهم آمیخته شود، باباغری و باباقری و باباقوری هم گفته شده.
بابانوئل Papa Noël مظهر میلاد حضرت عیسی در نزد مسیحیان، وی در نظر کودکان مسیحی پیرمردی است که ریش انبوه سفید و جامهٔ سرخ رنگ دارد و در شب عید میلاد مسیح انواع اسباب‌بازی و شیرینی برای کودکان ارمغان می آورد، او را در آمریکا سانتاکلوس و در بلژیک سن‌نیکلا و در فرانسه پاپانوئل میگویند، سانتاکلوس کشیش نیکوکاری از مردم آسیای صغیر بوده که بطور ناشناس از مستمندان دستگیری میکرده و هدایائی از پنجره اطاق برای آنان میریخته.
بابانوروزـ در اصطلاح کودکان پیری که بشب نوروز (شب اول سال) جامهٔ نو و شیرینی و بازیچه برای کودکان آرد، نظیر بابانوئل مسیحیان.
بابتـ ع. (بفتح بای دوم) وجه و جهة، باره، دربارهٔ و بمعنی غایت و نهایت و شرط و نوع و صنف، در خور، سزاوار، شایسته.
بابزنـ ا. (بفتح زا) سیخ کباب، سیخ آهنی یا چوبی که گوشت را به آن بکشند و روی آتش کباب کنند، مثال از آغاجی:
تا سحر هر شب چنانچون میتپم
جوجهٔ زنده تپد بر بابزن
بابکـ ا. (بفتح بای دوم) مصغر باب یعنی پدر کوچک، و بمعنی پرورش دهنده و تربیت کننده، و بمعنی امین و استوار و درستکار نیز گفته شده، مثال از اسدی:
یکبار طبع آدمیان گیر و مردمان
گر آدمست بابت و فرزند بابکی
بابوـ ا. (بضم بای دوم) مصغر باب، پدر، بمعنی درویش و قلندر هم گفته شده.
بابوتهـ ا. (بضم بای دوم و فتح تا) کوزهٔ سفالی، کوزهٔ پر آب، باتوته و بابوجه هم گفته شده.
بابونهـ ا. (بضم بای دوم و فتح نون) گیاهی است خوشبو و پر برگ، دارای شاخه‌های باریک سبز و برگهای ریز باریک و گلهای سفید که میان آنها زرد است، در طب استعمال میشود، در پختن بعضی خوراکها نیز بکار میرود، با بونک و با بونج هم گفته شده، بعربی اقحوان میگویند.
بابونه‌پلوـ پلو یی که در آن بابونه کنند.
بابیـ منسوب بسید علی محمد باب، پیرو آیین سید علی محمد شیرازی که خودراباب‌الله میدانست.
بابیه: پیروان سید علی محمد باب.
ابیزانـ ا. بادبیزن، بادزن، بمعنی کفیل و ضامن و میانجی هم گفته شده.
بابیزنـ ا. (بفتح زا) بادبیزن، بابیزان، بادزن، و بمعنی کفیل، ضامن، میانجی، و نیز بمعنی بابزن که سیخ کباب باشد.
باتـ ع. (بتشدید تا) برنده، قاطع، قطعی.
بیع بات: معامله که فسخ و برگشت در آن نباشد.
باتالیون Bataillon دسته، گروه، گردان، قسمتی از هنگ پیاده یا توپخانه.
باترهـ ا. (بفتح تا و را) دف، دایره، تبوراک.
باتریـ **باطری** Battrie آتشبار، دستگاه خزانهٔ برق، دستگاهی که برای تولید قوهٔ برق در اتومبیل و بعضی ماشینهای دیگر بکار میرود.
باتلاقـ ت. آبگند، لجن‌زار، زمین پر گل ولای که عبور از آن دشوار باشد.
باتنگانـ ا. (بکسر تا) نگا. بادنجان.
باتون Bâton چوبدست، عصا، چوبدستی که پاسبانان بکمر میبندند.
باتیست Batiste پارچهٔ نخی لطیف.
باجـ ا. خراج، مالیات، عوارض، آنچه که در قدیم پادشاهان بزرگ از پادشاهان مغلوب و زیردست

خود میگرفتند، پولی که راهداران از مسافرین بگیرند، بمعنی پولی هم که بزور از کسی گرفته شود میگویند، باژ و ساوهم گفته شده، مثال از حافظ:
سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج
ازانکه برسرخوبان عالمی چون تاج

باج—ا. یکی از مراسم مذهبی زرتشتیان، خاموشی و سکوت هنگام اجرای بعضی مراسم مذهبی، دعای مختصر که آهسته و زیر لب میخوانند، واج و واژ و باژ و باز هم گفته شده.

باجمال—جمیل، زیبا، خوبروی.

باجناق—ت. (بکسر جیم) دو مرد که دو خواهر را بزنی گرفته باشند هر کدام نسبت بدیگری باجناق خوانده میشود، در فارسی همزلف هم میگویند.

باجه—ا. (بفتح جیم) دریچه، روزنه، گیشه، جایگاه مخصوص فروش بلیط یا گرفتن و دادن پول در سینماها و بانکها و امثال آنها.

باجی—ت. خواهر، همشیره، زنی ناشناس.

باحث—ع. بحث کننده، کاونده، پرسنده، جوینده.

باحرارت—آنچه یا آنکه حرارت دارد، دارای گرما.

باحور—**باحوراء**—ع. (بضم حا) سختی گرما در تابستان، گرمای سخت تموز.

باختر—ا. (بفتح تا) غرب، مغرب.

باختن—مص. بازی کردن، چیزی از دست دادن، در قمار شکست خوردن، پول خود را در قمار از دست دادن، بازیدن هم گفته شده. **باخته**: «ص. م» شکست خورده در قمار، پولی که در قمار از دست داده شده، پول و ثروت و هر چیز از دست رفته. **باز**: امر بباختن و بازی کردن، بباز، و بمعنی بازنده و بازی کننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل آب باز، بندباز، جانباز، حقه‌باز، قمارباز.

باخدا—خداترس، مؤمن، پرهیزکار.

باخل—ع. تنگ چشم، گرسنه چشم.

باخود—هوشیار، به هوش بودن، آگاه بودن.

باخسه—ا. (بسکون خا) راهی غیر از راه متعارف خانه که از آنهم بتوان رفت‌وآمد کرد، و نیز بمعنی یک رده از دیوار سنگی، بمعنی نیشتر حجام هم گفته شده.

باخه—ا. (بفتح خا) سنگ پشت، لاک پشت.

باد—کلمهٔ دعا از مصدر بودن، مخفف بواد، مثل «زنده‌باد» «پاینده‌باد» «مرده‌باد» بادا و بادی هم میگویند، و نیز بادی بطریق خطاب هم گفته شده یعنی باشی یا همیشه باشی. **باداباد**: کلمه‌ای است که در مقام اهمال و بی‌علاقگی نسبت بچیزی یا امری میگویند، یعنی هرچه میشود بشود، مثال از حافظ:
شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه باداباد

بادارنگ—ا. (بفتح را) نگا. بادرنگ.

بادافراه—ا. (بسکون دال و فتح همزه) بازخواست، کیفر، مکافات، مجازات، سزای بدی، بادآفراه و بادافره و بادافرا و بادفره نیز گفته شده، مثال از اسدی:
که از یک گناه ار برفتم ز راه
فتادم بباد افرهٔ صد گناه

بادام—ا. درختی است از تیرهٔ گل سرخیان، دارای برگهای دراز و باریک، بلندیش تا پنج متر میرسد، گلهایش پیش از رو ییدن برگها شکفته میشود، ثمر آن ابتدا دارای پوست سبز و نازک است و آنرا چغاله‌بادام میگویند، بعد سفت و سخت میشود، یک قسم آنهم معروف به بادام کاغذی است که پوست زرد نازک دارد و با دست شکسته میشود، مغز بادام نیز بر دو نوع است شیرین و تلخ، نوع شیرین آن خام یا بوداده خورده میشود، و از آن روغن هم میگیرند و پنجاه درصد روغن میدهد، روغن بادام در طب و صابون‌سازی بکار میرود.

بادام‌بن—ا. (بضم با) درخت بادام.

بادام‌زمینی—ا. گیاهی است یکساله که بلندی آن تا نیم متر میرسد، ثمر آن دارای غلاف نازک و در هر غلاف دو یا سه دانه مغز قرار دارد و طعمش شبیه مغز فندق است، خام یا بودادهٔ آنرا میخورند.

بادامه—ا. (بفتح میم) پیلهٔ ابریشم، و هرچه که شبیه مغز بادام باشد مثل نگین انگشتر، و خال گوشتی درشت که در پوست بدن پیدا شود، بمعنی رقعه و پینه، و جامهٔ درویشان که از تکه‌های رنگارنگ دوخته باشند نیز گفته شده، مثال از نظامی:
ای که تورا به زخشن جامه نیست
حکم بر ابریشم و بادامه نیست

بادآور—ک. (بفتح واو) باد آورد، باد آورده، کنایه

از چیزی که مفت و بی‌زحمت بدست آید، و نام گنجی از گنجهای خسروپرویز را هم گفته‌اند، مثال از فردوسی:

دگر گنج کش نام باد آور است
فراوان در و زیور و گوهر است

بادآورــ ص. (بفتح واو) باد آورنده، نفخ آور، هر خوراکی که نفخ بیاورد.

بادآوردــ ا. بادآور، گیاهی است خاردار و سفید رنگ، بلندیش تا یک متر میرسد، بوتهٔ آن سبک و دارای گلهای بنفش یا سرخ و سفید است، بیشتر در دامنهٔ کوهها میروید، مثال از منجیک:

گر بگرد گنج باد آورد گردم فی المثل
آن ز بختم خار باد آورد گردد در زمان

بادبادکــ ا. (بفتح دال دوم) تکهٔ کاغذ که کودکان به آن نخ میبندند و بهوا میکنند، کاغذ باد هم میگویند، باد بر و باد برک هم گفته شده.

بادبانــ ا. (بسکون دال) خیمهٔ کشتی، پرده‌ای که در کشتی بادی نصب میکنند برای استفاده از قوهٔ وزش باد جهة حرکت دادن کشتی، بعربی شراع میگویند، بمعنی گریبان و سرآستین هم گفته شده، مثال از ازرقی:

ز ابگینه عکس او چون نور بر دست افکند
دست بیرون کرده پنداری کلیم از بادبان

بادآهنجــ دریچه، روزنه.

بادآهنگــ انعکاس صدا، سوت و نقش خوانندگی و گویندگی.

بادبدستــ ک. (بکسر با) کنایه از آدم بیکاره و تهیدست و مفلس، محروم، بیحاصل، مثال از حافظ:

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کاینجا همیشه بادبدست است دام را

بادبرــ ص. (بضم با) هر داروئی که نفخ شکم را بر طرف کند، و «بفتح با» کنایه از آدم لاف زن و کسی که بسیار لاف بزند و کاری از او نیاید.

بادبروتــ ک. (بکسر دال و ضم با و را) کنایه از خودبینی و خودپسندی و عجب و تکبر و غرور، باد سبلت هم گفته شده.

بادبرینــ ا. (بکسر دال و فتح با) باد صبا، بادی که از جهة شرق یا شمال شرقی بوزد، مثال از رودکی:

گیتیت چنین آمد گردنده بدینسان
هم باد برین آمد و هم باد فرودین

بادبیزنــ ا. (بکسر با و فتح زا) نگا. بادزن.

بادپاــ ک. (بسکون دال) تندرو، تیز رفتار، تیزتک، بیشتر در بارهٔ اسب میگویند.

بادپرواــ ا. (بسکون دال) دریچه، بادگیر، بادخن، خانه‌ای که بادگیر باشد یا بادگیر داشته باشد.

بادپیچــ ا. (بسکون دال) تاب، ریسمانی که از جائی آویزان کنند و در آن بنشینند و در روی هوا بجلو و عقب حرکت کنند، باز پیچ و واز پیچ و اورک هم گفته شده، مثال از ابوالمثل بخاری:

ز تاک خوشه فرو هشته وز باد نوان
چو زنگیانی بر باد پیچ بازیگر

بادپیماــ ک. (بسکون دال) اسب یا استر یا شتر تندرو، تیز رفتار، بادپا، بمعنی آدم بیکاره و مفلس و دروغگو و یاوه‌سرا هم گفته شده، مثال از لبیبی:

یکی باد پیمای کم زن بود
که از کینه باخویش دشمن بود

بادتخمــ ا. (بسکون دال) نگا. بادیان.

بادخنــ ا. (بسکون دال و فتح خا) رهگذر باد، بادگیر، خانهٔ بادگیردار، بادخان و بادخانه و بادخون و بادغر و بادپروا هم گفته شده، مثال از کسائی:

عمر چگونه جهد از دست خلق
باد چگونه جهد از باد خون

باددارــ ص. (بسکون دال اول) پرباد، آماس کرده، و هر خوراکی که نفخ بیاورد، و کنایه از آدم متکبر و خودپسند، پرباد هم میگویند.

باددبورــ ا. (بکسر دال اول و فتح دال دوم) بادی که از جنوب غربی بوزد.

باددژنامــ ا. (بکسر هر دو دال) باد زشت و بد، باد سرخ، سرخ باد، مرضی که در اثر آن پوست بدن بخصوص گونه‌ها سرخ یا بنفش رنگ میشود، بمعنی شراب سرخ رنگ هم گفته‌اند، بادژ و بادژنام و بادژفام و بادژوام و بادژکام و بادشفام و بادشنام هم گفته شده، مثال از یوسفی طبیب:

آنها که گرفتار بیادشنام اند
گر رگ نزنند در خور دشنام اند

باددستــ ک. (بسکون دال اول) مسرف، ولخرج، تهیدست، کسی که هر چه بدستش برسد خرج کند و چیزی نگاه ندارد، دست بر باد هم

میگویند. **باددستی:** اسراف، ولخرجی، تهیدستی، بمعنی چالاکی و چابک دستی هم گفته شده.
باد دمـ ا. (بسکون دال اول و فتح دال دوم) باداتبان، انبان باد، دمهٔ آهنگران که آنرا دم هم میگویند.
بادرمـ ص. (بسکون دال و بضم یا فتح را) بیهوده، تباه، بی اثر، از کار باز مانده، کار بیهوده، مثال از عنصری:

چون بایشان بازخورد آسیب شاه شهریار
جنگ ایشان عجز گشت وسحر ایشان بادرم

بمعنی رعیت هم گفته شده، مثال از فرهنگ منظوم:

جلد بشکول دان و خوش پدرام
با درم شد رعیتان را نام

بادرنگـ ا. (بسکون دال و فتح را) ترنج، بالنگ، بادارنگ و اترنگ و وارنگ هم گفته شده، مثال از منوچهری:

«بین که دیبا باف رومی در میان کارگاه»
«دیبه ای دارد بکار اندر برنگ بادرنگ»

و نیز بادرنگ بمعنی گاهواره و بمعنی اسب تندرو هم گفته شده، مثال:

بادرنگ آمد نگارم با عذاری باده رنگ
بادرنگی زیر ران در کف گرفته بادرنگ

بادرنگبویهـ ا. (بسکون دال و فتح را و یا) گیاهی است خوشبو از تیرهٔ پودنه، دارای شاخه های باریک و برگهای دندانه دار و گلهای بنفش، آنرا مانند سبزی میخورند، در طب نیز بکار میرود، زنبورعسل بیشتر روی آن مینشیند، بادرنجبویه و بارنگبوی و بارنگبویه و بادرو و بادرونه و ترنگان هم گفته شده.
بادروـ ص. (بفتح را) خانهٔ تابستانی که از هر طرف باد در آن در آید، دریچه، منفذ، گذرگاه باد، بادگیر، بادخن.
بادروـ **بادرونه**ـ ا. (بسکون دال و ضم را) نگا. بادرنگبویه.
بادروجـ ا. (بسکون دال و ضم را) ریحان کوهی، نوعی از ریحان، گیاهی است دارای برگ های ریز و گلهای سرخ رنگ، بمعنی گل بستان افروز هم گفته اند، بادرویه و بورنگ و بوینگ نیز گفته شده.
بادروزهـ ا. (بسکون دال و ضم را) هر روزه، کار هر روزه، چیزی که هر روز انسان به آن احتیاج داشته باشد از قبیل خوراک و پوشاک، باروزه هم گفته شده، مثال از کسائی:

یکی جامه و ین باد روزه که قوت
دگر اینهمه بیشی و بر سری است

بادریسـ **بادریسه**ـ ا. (بسکون دال و کسر را) تکهٔ چرم یا چوب مدور که روی دوک قرار دارد و نخ پهلوی آن پیچیده میشود، بمعنی کماج خیمه یا کلیچهٔ ستون خیمه هم گفته شده.
بادزنـ ا. (بفتح زا) چیزی که با آن خود را باد بزنند، آلتی که برای سرد کردن هوای اطاق کار میگذارند و بقوهٔ برق میچرخد، بادزنه و بادبزن و بادبیزن و بابیزان و بابیزن و بادو یزن و بادبیز هم گفته شده.
بادژـ **بادژفام**ـ ا. (بکسر دال) نگا. باددژ نام.
بادسارـ ک. (بسکون دال) بادسر، سبکسر، سبک مغز، آدم سبک و بی وقار، بمعنی جای پر باد، و بمعنی سبک سیر و تندرو نیز گفته شده.
بادساری: بادسری، سبکسری، غرور، تکبر، مثال از سوزنی:

باده‌ای کز وی جدا گردد بخیل از رادمرد
باده‌ای کز وی شود پیدا حکیم از بادسار

بادسرـ ک. (بسکون دال و فتح سین) کنایه از آدم گردنکش، متکبر، خودخواه، بادسار هم گفته شده.
بادسری: عجب، تکبر، خودخواهی، گردنکشی، مثال از امیرخسرو:

آنکه در و باد سری راه کرد
هم ز بریدن سرش آگاه کرد

بادسرخـ ا. (بکسر دال و ضم سین) مرضی است که در اثر آن پوست بدن بخصوص گونه ها سرخ یا بنفش رنگ و متورم میشود، باد دژنام هم گفته شده، بمعنی باد سوزان که در جاهای گرم میوزد نیز گفته اند.
بادسنجـ ک. (بسکون دال و فتح سین) آدم خام طمع و خیالباف، خودبین و متکبر، مثال از سعدی:

که چند از مقالات آن بادسنج
که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

بادسنجـ ا. آلتی است برای اندازه گیری فشار باد و سنجش سرعت آن، بعربی میزان الریاح و بفرانسه Anémometre میگویند.
بادغرـ ا. (بسکون دال و فتح غین) رهگذر باد، بادگیر، بادرس، بادخن، خانهٔ تابستانی، بادغد و

بادغرد و بادغس و بادغن هم گفته شده، مثال:
که هر گه که تیره بگردد جهان
بسوزد چو دوزخ شود بادغر
بادفرـ ا. (بسکون دال و فتح فا) فرفره، بادزدن، آنچه که بوزش باد دور خود بچرخد، باد فره هم گفته شده، بمعنی باد افراه نیز گفته‌اند.
بادفرودینـ ا. (بضم فا و را و کسر دال) باددبور، باد جنوب، بادی که از جانب مغرب یا جنوب غربی بوزد، مثال:
خلقانش کرد جامهٔ زنگاری
این تند و تیز باد فرودینا
بادفرهـ ا. (بفتح دال و را) باد افراه، مکافات، کیفر، و «بسکون دال و فتح فا و را» بمعنی فرفره هم گفته شده.
بادکشـ ا. (بفتح کاف) بادگیر، تنوره، مجرای باد در دیوار یا سقف خانه، و نیز بمعنی شاخ یا آلت میان تهی که حجام محل حجامت را با آن میمکد و بعد تیغ میزند.
بادکش کردن: حجامت کردن، کوزه انداختن ببدن بیمار.
بادکش گذاشتنـ گذاشن بادکش بر موضعی از پوست بدن مریض، بادکش کردن.
بادگانهـ ا. (بسکون دال) نوعی از پنجره یا پرده که باچوبهای نازک درست میکنند و جلو درب اطاق یا پنجره کار میگذارند که هوا داخل شود و درون اطاق هم از بیرون دیده نشود، کرکره نیز میگویند.
بادگلوـ ا. نگا. آروغ.
بادگندـ ا. (بکسر دال و ضم گاف) ورم بیضه، بیماری فتق، ورمی که در خایهٔ مرد پیدا میشود.
بادگیرـ ا. (بسکون دال) بادخن، بادغر، مجرای باد در دیوار یا بام خانه، راهی که برای جریان هوا در سقف یا میان دیوار اطاق درست کنند، و نیز حلقهٔ فلزی مشبک که روی سماور یا سر غلیان میگذارند، و بمعنی خانه یا جائی که محل وزش باد باشد.
بادمسیحـ دم عیسی، نفس حضرت عیسی که مرده را زنده میکرد.
بادنجانـ ا. (بکسر دال) گیاهی است یکساله، دارای ساقه‌های ستبر و برگهای پهن و گلهای ریز بنفش، ثمر آن دراز و بنفش یا سیاهرنگ، پختهٔ آن خورده میشود، ترشی هم از آن درست میکنند، بادنگان و باتنگان نیز گفته شده، بادمجان هم میگویند.
بادنماـ ا. (بفتح نون) آلتی که برای تعیین جهة وزش باد در جای بلند نصب کنند.
بادوامـ آنچه دوام یابد، آنچه که پاینده باشد، محکم.
بادهـ ا. (بفتح دال) شراب، می، هر نوشابه‌ای که نوشیدن آن مستی بیاورد.
باده‌پرستـ **باده‌پیما**ـ **باده‌گسار:** شرابخوار، کسی که باده میخورد، آنکه عادت بنوشیدن باده دارد. **باده‌پیمایی:** باده‌نوشی، شرابخواری، مثال از ادیب صابر:
ز باد نام نهادند باده را یعنی
چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه
مثال دیگر:
باده را باد نام کرد استاد
ز انکه ابی بود لطیف چو باد
بادیـ ص. ن. منسوب بباد، هر چیزی که منسوب بباد باشد «آسیای بادی» «کشتی بادی».
بادیـ ع. (بکسر دال) آغاز، اول چیزی.
بادیانـ **بادیانه**ـ ا. گیاهی است خوشبو، دارای گلهای زرد چتری، بلندیش تا یک متر میرسد، برگهایش شبیه برگ شبت، تخمهای آن ریز و معطر، در طب و شیرینی پزی و ساختن لیکورها بکار میرود، رازیان و رازیانه و رازیانج و باد تخم هم میگویند، وادیان و والان نیز گفته شده.
بادیانتـ دین دار، متدین، بادین.
بادیهـ ع. (بکسر دال و فتح یا) صحرا، بیابان، هامون، بوادی جمع.
بادیهـ ا. (بکسر دال و فتح یا) مأخوذ از باطیهٔ عربی، کاسهٔ مسی، کاسهٔ بزرگ که از مس درست میکنند، طاس یا تاس هم میگویند.
باذلـ ع. (بکسر ذال) بذل کننده، بخشنده، سخی.
بارـ ا. آنچه که روی دوش خود یا بر پشت چهار پا و یا در گاری و اتومبل باری حمل کنند، و نیز بمعنی بچه که در شکم مادر است، و بمعنی میوهٔ درخت، و بمعنی دفعه و مرتبه و کرت، و بمعنی رخصت و اجازه، و بمعنی کود که بزراعت میدهند، بمعنی ساحل و بمعنی جای انبوهی و بسیاری چیزی

هم گفته شده مثل رودبار، جو یبار، دریابار.
بار Bar میخانه و محلی که در آنجا سر پا نوشابه و خوراک بخورند.
بارّــع. نیکوکار.
بارانــا. قطره‌های آب که از سرد شدن بخارهای موجود در هوا حاصل میشود و بزمین بر میگردد.
باراندازــا. جای بار انداختن، جائی که کاروان فرود بیاید.
بارانیــا. لباسی که آب در آن نفوذ نمیکند و هنگام باریدن برف و باران بر تن میکنند، و نیز بارانی قبیله‌ای از ترکان را هم گفته‌اند.
باربدــیکی از استادانِ موسیقی در زمان خسرو پرویز.
بارآورــص. (بفتح واو) هر درختی که میوه بدهد، درخت میوه‌دار، برآور و بارور و برور هم گفته‌اند، و در اصطلاح بانک: سرمایه‌ای که سود بدهد «پردوکتیف Productif ».
بارآوردنــمص. (بفتح واو) میوه آوردن درخت، میوه دادن، و نیز بمعنی فرزندآوردن و پرورش دادن فرزند و تربیت کردن، مثال از سعید اشرف:
ز انواع هنر پرورده بودش
پدر زین گونه بارآورده بودش
باربرــا. ص. (بفتح با) بار برنده، باربردار، کسی که بار بر پشت خود حمل میکند، حمال.
باربستنــمص. بستن بار، بهم بستن و پیچیدن چیزی برای حمل کردن بوسیلهٔ چهار پا یا گاری و اتومبیل و امثال آنها، و نیز کنایه از سفر کردن یا آماده برای سفر شدن.
بارپیچــا. آنچه دور بار بپیچند از لفافه و نوار و ریسمان و امثال آنها.
بارتنگــا. (بفتح تا) نگا. بارهنگ.
بارجاــا. (بسکون را) نگا. بارگاه.
بارجامهــا. کیسهٔ بزرگ و ستبر که روی چهار پایان بارکش میاندازند و در آن خاک یا شن یا آهک یا چیزهای دیگر میریزند، جوال و تا چه هم میگویند.
بارحــع. (بکسر را) باد گرم، بادی که در تابستان میوزد، بوارح جمع، و نیز بارح شکاری را میگویند که از دست راست صیاد بگذرد و از طرف چپ او در آید، مقابل سانح.
بارحــ**بارحه**ــع. (بکسر را) شب گذشته.
بارخانهــا. (بسکون را) خیمه و چادر و اسباب و لوازم زندگانی که در سفر با خود ببرند.
بارخداــا. ص. (بسکون را) خداوند، خدای بزرگ، بمعنی پادشاه بزرگ نیز گفته شده.
بارخدایا: «کلمهٔ خطاب» ای خدای بزرگ، مثال از امیر معزی:
بار خدائی که ازو شاکرند
بار خدایان جهان سر بسر
بارخواستنــاجازهٔ ورود طلبیدن، اذن دخول خواستن.
بارخیزــشاخه‌هایی از گیاهان که ممکن است میوه بر روی آنها پیدا شود.
بارخیمهــقرارگاه باجگیران در راهها و گذرگاهها، جمع کنندهٔ مالیات و گمرک، محصل مالیات.
باردــع. (بکسر را) سرد، خنک.
باردارــص. (بسکون را) درخت میوه‌دار، زن آبستن، زبانی که قشر سفیدی بر روی آن بندد و علامت تخمه باشد.
بارزــع. (بکسر را) نمایان، آشکار، ظاهر، هویدا.
بارزالتناسلــع. در اصطلاح گیاه‌شناسی: گیاهی که دارای ریشه و ساقه و برگ و گل باشد، پیدازا.
بارزدــا. نگا. بیرزد.
بارشــا. مص. (بکسر را) نگا. باریدن.
بارعــع. (بکسر را) نیکو، فائق، و کسیکه در علم و فضل یا جمال بر دیگران برتری داشته باشد.
بارفروشــا. ص. کسیکه انواع تره‌بار را کلی و باربار بفروش برساند.
بارفیکس Barre fixe میلهٔ ثابت، میلهٔ افقی که روی دو پایه یا دو ستون تقریباً ببلندی دو متر نصب کنند برای ورزش.
بارقــع. (بکسر را) برق زننده، برقدار، درخشان، تابان، ابر با برق و درخشنده.
بارقهــع. (بکسر را) ابر برق‌دار، ابری که از آن برق بجهد، برق زننده، درخشنده.
بارکــص. (بکسر را) مخفف باریک.
بارک‌اللّهــع. (بفتح را و کاف) کلمهٔ دعا و تحسین، خدا مبارک کند و برکت بدهد.
بارکشــص. (بفتح کاف) کشندهٔ بار، باربردار، باربر، حمال، حیوانی که بار ببرد، ارابه یا گاری یا

اتومبیل که با آن بار حمل کنند.
بارگاهـ ا. (بسکون را) کاخ و دربار پادشاه، خیمهٔ پادشاهی، جای رخصت و اجازه، جائی که پادشاهان مردم را بار بدهند و بحضور بپذیرند، بارگه نیز میگویند، بارجا و بارجای هم گفته شده.
بارگیـ ا. (بفتح را) باره، اسب، اسب باری، اسب تنومند، مثال از عنصری:
بارگی خواست شاد بهر شکار
بر نشست و بشد بدیدن شاه
بارگیرـ ا. ص. (بسکون را) بار گیرنده، باربرنده، بردارندهٔ بار، اسب و هر حیوان بارکش، کشتی و ارابه و اتومبیل باری، مثال از خاقانی:
زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر
که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا
بارگیری: گرفتن بار برای حمل و نقل، عمل بار بستن.
بارگینـ ا. (بسکون را) آبگیر، تالاب، آبریز، منجلاب، گودال که آب باران یا زیر آب حمام و مستراح و مطبخ در آن جمع شود، پارگین هم گفته شده.
بارنامهـ ا. (بسکون را) تکهٔ کاغذ که در آن وزن و نوع کالاهائی را که از شهری بشهر دیگر حمل میشود مینویسند که گیرنده بموجب آن از گاراژ یا پستخانه تحویل بگیرد، بمعنی پروانهٔ باریافتن ببارگاه پادشاه نیز گفته شده.
باروـ ا. (بضم را) باره، دیوار قلعه، حصار.
باروتـ ا. (بضم را) گردی سیاه رنگ که از شوره و گوگرد و زغال درست میکنند و در ساختن گلولهٔ توپ و تفنگ و نیز در آتش بازی بکار میرود، بعربی بارود میگویند.
بارورـ ص. (بفتح واو) باردار، بار دهنده، میوه دهنده، درخت میوه دهنده، درخت میوه‌دار، بارآور و برآور و برور هم گفته شده.
باروزهـ ا. (بضم را) نگا. بادروزه.
بارومتر Baromètre میزان‌الهواء، هواسنج، التی که برای اندازه گیری فشار هوا بکار میرود.
بارون Baron یکی از لقبهای سابق اشراف و نجباء در اروپا.
بارهـ ا. (بفتح را) بارو، دیوار قلعه، حصار.
بارهـ ا. (بفتح را) بارگی، اسب، مثال از فردوسی:
بگفت و بگرز گران دست برد
عنان بارهٔ تیزتک را سپرد
بارهـ ا. (بفتح را) کرت، مرتبه، دفعه، چنانکه گویند یکباره، دوباره، و بمعنی حق و شأن چنانکه گویند در بارهٔ فلان یعنی در حق فلان، و بمعنی طرز و روش و قاعده، و بمعنی یار و دوست و دوستدار هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل زنباره «زن دوست» غلام باره «بچه دوست، بچه باز» گاوباره «گاودوست، گاوباز» شاعرباره «شاعر دوست» مثال از فردوسی:
شبستان مر او را فزون از صد است
شهنشه که زنباره باشد بد است
باره‌بندـ ا. (بفتح را و با) جائی که در آن اسب ببندند، اصطبل، طویله، باربند هم میگویند.
بارهنگـ ا. (بفتح ها) گیاهی است یکساله دارای ساقه‌های نازک و برگهای بیضی شکل و خوشه‌های دراز، بلندیش تا ۳۰ سانتیمتر میرسد، دانه‌هایش ریز و لعابدار، در طب بکار میرود، بارتنگ و جرغول و چرغول و جرغون و خرغول و خرگوشک و زبان بره هم گفته‌اند، بعربی لسان‌الحمل میگویند.
باریـ **باریء**ـ ع. (بکسر را) خالق، آفریدگار، آفریننده. **باری‌تعالی:** خدای بزرگ.
باریـ ص. ن. منسوب ببار، آنچه برای باربردن باشد از گاری و اتومبیل و واگن و اسب و استر و الاغ و امثال آنها.
باریـ ص. مخفف باریک، نازک، دقیق، مثال از عنصری:
رای دانا سر سخن ساری است
نیک بشنو که این سخن باری است
باریـ کلمهٔ تقلیل مانند القصه، بهرحال، بهرجهة که با آوردن آن سخن را مختصر میکنند.
باریافتنـ مص. (بسکون را) ببارگاه پادشاه وارد شدن، بحضور پادشاه رسیدن.
باریدنـ مص. باران آمدن، فرود آمدن قطره‌های آب یا دانه‌های برف یا تگرگ از آسمان، فرو ریختن چیزی مانند باران. **بارش:** «ا. مص» ریختن برف یا باران از آسمان، بمعنی باران نیز میگویند.
بارنده: «ص. فا» ابری که باران از آن بیاید، و هر چه که چیزی مانند باران فرو ریزد. **بار:** امر بباریدن، ببار، و بمعنی بارنده و ریزنده و پاشنده هر

گاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مانند گهربار، مشکبار، اشکبار، آتشبار، خونبار.

باریکــ ص. (بکسر را) نازک، لاغر، کم قطر، کم عرض، دقیق، بارک و باری هم گفته شده.

باریک‌بینــ ص. زیرک، کنجکاو. **باریک‌بینی:** دقت، کنجکاوی.

باریک میانــ ص. لاغر، لاغرمیان، دارای کمر باریک.

باریوم Baryum فلزی است نقره‌ای رنگ که در مجاورت هوا اکسید و در ۸۵۰ درجه حرارت گداخته میشود، املاح آن در طب و صنعت بکار میرود.

بازــ حرف اضافه، بمعنی دوباره، از نو، بار دیگر، مکرر، بیشتر بر سر کلمات در می آید مانند باز آمدن «برگشتن، دوباره آمدن» باز آوردن «دوباره آوردن، واپس آوردن» باز ایستادن «توقف کردن، از کار ماندن» باز دادن «پس دادن» باز گفتن «مطلبی را تکرار کردن، دوباره گفتن» باز گرفتن «دوباره گرفتن، پس گرفتن» باز یافتن «دوباره یافتن، پیدا کردن».

بازــ ص. گشاده، گشوده، نقیض بسته، و نیز بمعنی جدا. **باز کردن:** گشودن، وا کردن، جدا کردن.

بازــ ا. یکی از پرندگان شکاری دارای منقار خمیده و چنگالهای قوی، بیشتر در کوهها بسر میبرد، پرندگان و حیوانات کوچک راشکار میکند، سابقاً او را برای شکار کردن جانوران تربیت میکردند و در شکارگاهها از پی صید میفرستادند، بعربی نیز بازیا بازی میگویند.

بازــ ا. اندازهٔ از سر انگشتان تا آرنج، یا امتداد دو دست در حالی که دستها را افقی از هم باز کنند، ارش، ارج، بازه و یاز هم گفته شده، بعربی باع میگویند، مثال از ملک الشعراء بهار:

بر سر این شصت بازی برج دولت
نگذری جز با کمند شصت بازی

باز Base «مأخوذ از کلمهٔ یونانی Basis» در اصطلاح شیمی: جسمی که از ترکیب اکسیدها با آب بدست آید و دارای خواص زیر باشد:

۱ــ با اسیدها ترکیب شود و ایجاد ملح کند.

۲ــ تعفین تورنسلی را که بواسطهٔ اسیدها قرمز رنگ شده برنگ آبی تبدیل کند.

۳ــ محلول آن قابل عبور جریان الکتریسته باشد و تحت تأثیر جریان تجزیه شود.

بازارــ ا. جای داد و ستد و خرید و فروش کالاها، محل اجتماع فروشندگان و خریداران، کوچهٔ سر پوشیده که دارای چندین دکان یا فروشگاه باشد، بازارگاه نیز گفته شده. **بازارچه:** بازار کوچک. **بازاری:** منسوب ببازار، مردم بازار، اهل بازار.

بازارگانــ ا. ص. (بسکون را) سوداگر، تاجر. «نگا. بازرگان».

بازالت Basalte مرمر سیاه، سنگ محک، سنگی است تیره رنگ.

بازبینــ ا. ص. کسی که در راه آهن یا تماشاخانه یا جای دیگر بلیتها را بازدید و رسیدگی میکند «کنترلر».

بازپرســ ا. ص. پرسش کننده، کارمند شهربانی یا دادگستری که از متهم سؤالات میکند و توضیحات میگیرد «مستنطق» **بازپرسی:** کار و عمل بازپرس، پرسش و سؤال مکرر از متهم «استنطاق». **روز بازپرس:** روز پرسش، روز قیامت.

بازپسینــ ص. ن. (بسکون زا) آخر، آخرین، واپسین هم میگویند.

بازپیچــ ا. نگا. بادپیچ.

بازجوــ ا. ص. (بسکون زا) کسی که از طرف دولت یا رئیس یک اداره مأمور تحقیق و رسیدگی بامری یا کاری میشود. **بازجویی:** کار و عمل بازجو، «تحقیق».

بازخشینــ ا. (بکسر زا و فتح خا) باز کبود رنگ، نوعی از باز که پشتش سیاه و تیره رنگ و چشمهایش سرخ باشد، مثال از فرخی:

تا نیامیزد با زاغ سیه باز سپید
تانیامیزدبابازخشین کبک دری

بازخواستــ ا. مص. پرسش، مؤاخذه، جویا شدن علت تقصیر و گناه کسی. **روز بازخواست:** روز رستاخیز، روز قیامت.

بازدارــ ا. ص. (بسکون زا) دارندهٔ باز، کسی که بازهای شکاری را رام و تربیت کند، بازیار و بازبان هم گفته شده.

بازداشتــ ا. مص. منع، ممانعت، توقیف، حبس. **بازداشت کردن:** زندانی کردن، کسی را بزندان انداختن.

بازداشتگاهـ ا. م. محل بازداشت، زندان، جائی که کسی را بطور موقت زندانی کنند.
بازداشتنـ مص. منع کردن، جلو گرفتن، جلو کسی را گرفتن و مانع کار یا حرکت او شدن.
بازدمـ ا. (بسکون زا و فتح دال) نفسی که از سینه بر آورند، هوائی که از ریه خارج شود.
بازدیدـ ا. مص. دوباره دیدن، دیدار کردن، دیدار دوباره، و نیز بمعنی رسیدگی بکاری.
بازرسـ ا. ص. (بسکون زا و فتح را) کسی که از طرف اداره یا وزارتخانه‌ای مأمور شود که بکارهای یک اداره یا بعضی از کارمندان آن رسیدگی کند «مفتش». **بازرسی:** کار و عمل بازرس «تفتیش».
بازرگانـ ا. ص. (بفتح زا) بازارگان، تاجر، سوداگر، کسی که در بازار دکان یا حجره داشته باشد و کالای عمده خریدوفروش کند.
بازرندـ ا. (بفتح را) نگا. بازرنگ.
بازرنگـ ا. (بسکون زا و فتح را) سینه‌بند کودکان، پستان‌بند زنان، پیش‌بند، باژرنگ و بازرند هم گفته شده، مثال از سوزنی:
در کام ما حلاوت شهد شهادتست
در مهد بسته‌اند بدین گونه باژرنگ
باززدنـ کنار زدن، دوباره زدن.
بازغـ ع. (بکسر زا) روشن، تابان، طلوع کننده.
بازگذاشتنـ **بازگذاردن**ـ مص. (بسکون زا) گشوده گذاشتن، واگذاشتن، و بمعنی دست برداشتن از چیزی یا کاری، سپردن واگذار کردن، چیزی را در اختیار کسی گذاشتن.
بازگردـ ا. مص. (بسکون زا و فتح گاف) بازگشت، مراجعت، و نیز بمعنی باز گردنده. رجوع کننده.
بازگرداندنـ **بازگردانیدن**ـ مص. بازگشت دادن، برگردانیدن، باز فرستادن، واپس دادن.
بازگشتـ ا. مص. (بسکون زا و فتح گاف) برگشتن از جائی، مراجعت، **عود**، باز گردهم میگویند.
بازگشتنـ مص. باز گردیدن، برگشتن، برگشتن از جائی، مراجعت کردن، و بمعنی توبه کردن و از کاری دست برداشتن و منصرف گشتن.
بازگفتنـ مص. مطلبی را تکرار کردن، دوباره گفتن.
بازگوـ ا. مص. (بسکون زا و ضم گاف) سخن گفته را دوباره گفتن، کلام خود را تکرار کردن، باز گویه هم میگویند.
بازماندنـ مص. بجا ماندن، عقب ماندن، واپس افتادن، از کار ماندن و بمقصود نرسیدن. **بازمانده:** پس مانده، عقب افتاده، بجا مانده، و آنکه پس از مرگ دیگری باقی بماند که میراث او را ببرد، بازماندگان جمع.
بازنشستنـ مص. (بکسر نون و فتح شین وتا) گوشه گیری کردن، کناررفتن، در گوشه‌ای نشستن و دست از کار برداشتن در زمان پیری. **بازنشسته:** کسی که در سن پیری از کار برکنار شده، کارمند اداره که سالهای خدمت خود را مطابق قانون بپایان رسانیده و بواسطهٔ خستگی یا پیری از کار برکنار شده وحقوق بازنشستگی بگیرد. **بازنشستگی:** حالت بازنشسته بودن، بازنشسته شدن، برکناری از کار و خدمت در سن پیری. **ادارهٔ بازنشستگی:** اداره‌ای که در آنجا بامور کارمندان بازنشسته رسیدگی میشود.
بازنمودنـ مص. بیان کردن، شرح دادن، نشان دادن.
بازوـ ا. قسمت بالای دست انسان از شانه تا آرنج، با هو نیز میگویند، بازوان جمع.
بازوبندـ ا. آنچه بباز و ببندند از زینت آلات و سنگهای قیمتی، یا پارچه‌ای که بر آن علامتی نقش شده باشد، یا دعاهائی که بر کاغذ نوشته باشند.
بازهـ ا. (بفتح زا) دره، فاصلهٔ میان دو کوه، بمعنی چوبدستی هم گفته شده، مثال:
نشسته بصد خشم در کازه‌ای
گرفته بچنگ اندرون بازه‌ای
بازیـ ا. مص. سرگرمی بچیزی، ورزش، تفریح، قمار. **بازی کردن:** چیزی در دست گرفتن و خود را بیهوده با آن سرگرم ساختن، به تفنن کاری کردن، قمار کردن. **بازی دادن:** کسی را سرگرم ساختن و فریب دادن.
بازیارـ ا. ص. (بسکون زا) بازدار، بازبان، نگهبان باز، تربیت کنندهٔ باز، بمعنی برزگر نیز گفته شده.
بازیافتنـ مص. دوباره یافتن، پیدا کردن، چیز از دست رفته را بدست آوردن، چیزی را به آسانی و بی‌زحمت بدست آوردن. **بازیافت**ـ **بازیافتی:**

آنچه بی رنج و زحمت بدست آید.
بازیچهـ ا. هرچه که با آن بازی کنند، اسباب بازی کودکان.
بازیدنـ مص. بازی کردن «نگا. باختن».
بازیگرـ ص. فا. (بفتح گاف) بازی کننده، کسی که در تماشاخانه بازی میکند.
بازیگوشـ ص. بازی دوست، شوخ، هرزه، کسی که پیوسته بفکر بازی و تفریح باشد.
باژـ ا. باج، خراج، مالیات، ساو. **باژبان:** مأمور وصول باج و خراج، مثال از فردوسی:
به بیچارگی باژ و ساوگران
پذیرفت باید تورا بیکران
باژگونـ **باژگونه**ـ ص. (بضم گاف) واژگون، سرنگون، وارون، بازگون و بازگونه و باشگونه نیز گفته شده.
باژنـ ا. (بفتح سوم) نگا. پازن.
باستارـ (بسکون سین) کلمه‌ای است مانند فلان، اشاره بشخص یا چیز مجهول و غیرمعلوم. **باستار وبیستار:** فلان و بهمان.
باستانـ ص. (بسکون سین) کهنه، گذشته، زمان قدیم. **باستانی:** قدیمی، تاریخی، دیرینه.
باستان‌شناسـ ا. ص. عالم و متخصص در علم باستان شناسی، عتیقه شناس «آرکئولوگ».
باستان‌شناسیـ ا. مص. علم به آثار عتیقه و اشیاء باستانی «آرکئولوژی».
باستیانـ **باستیون** Bastion ـ برج و بارو، دیوار قلعه، بنای مرتفعی که در قلعه میسازند.
باستیل Bastille ـ قلعه، دژ، بنائی که دور آن برج و بارو داشته باشد، و نام زندان سابق دولتی در پاریس که در انقلاب کبیر فرانسه در ۱۴ ژویه ۱۷۸۹ بدست مردم ویران گردید.
باسرهـ ا. (بفتح سین ورا) کشتزار، زمینی که برای کشت و زرع آماده کرده باشند، باسرم نیز گفته شده.
باسطـ ع. (بکسرسین) گستراننده، گشاینده، فراخ کننده، فراخی دهنده، از نامهای خدا، چه فراخ میگیرد روزی را برهر که خواهد.
باسقـ ع. (بکسرسین) بلند، دراز، بالیده، درخت بلند.
باسکـ ا. (بضم سین) خمیازه، دهن دره، فاژ، فاژه، پاسک و پاشک هم گفته شده، مثال از طیان:
ای برادر بسیار کاسهٔ می
چند باسک زنم زخواب وخمار
باسکول Bascule ـ قپان، قپان فرنگی، ترازوی بزرگ برای وزن کردن بارهای سنگین.
باسلقـ ت. (بضم لام) نوعی شیرینی که از نشاسته وشکر و مغز گردو درست میکنند و به نخ میکشند، باسلق مراغه معروف است.
باسلیقـ یا **باسیلیق**ـ ع. (بکسرسین ولام) شاهرگ بازو، رگی است در بازو.
باسمهـ (بسکون سین وفتح میم) مأخوذ از ترکی، چاپ، طبع، چاپ روی پارچه، عکس چاپ شده، در ترکی باصمه مینویسند.
باسیل Bacille ـ جانور ذره بینی یک سلولی که بشکل میخ و راست یا خمیده میباشد. **باسیل کخ:** میکروب سل که توسط کخ دانشمند آلمانی درسال ۱۸۸۲ میلادی کشف شده.
باشامـ ا. پرده، پردهٔ درخانه، پردهٔ ساز.
باشامهـ ا. چادر، چادرقد، روسری زنان، باشام و باشومه و واشامه هم گفته شده، مثال:
دریده ماه پیکر جامه دربر
فکنده لاله گون باشامه برسر
باشتینـ ا. (بسکون شین وکسرتا) میوه، بار درخت. مثال از منجیک:
پیش گرفته سبد باشتین
هریک همچون دریتیم حکیم
باششـ ا. مص. (بکسرشین) نگا. بودن.
باشقـ ع. (بفتح شین) معرب باشه که پرنده‌ای است شکاری، قرقی.
باشگاهـ ا. م. حیاط یا تالار بزرگ که در آنجا عده‌ای برای ورزش یا بازی و تفریح یادید و بازدید جمع شوند «کلوب».
باشگونـ **باشگونه**ـ ص. (بسکون شین وضم گاف) واژگون، باژگون، باژگونه، سرنگون، وارون، مثال از شهید:
ای کارتو زکار زمانه نمونه‌تر
او باشگونه و تواز وبا شگونه‌تر
باشلقـ (بضم لام) مأخوذ از ترکی، کلاه بزرگ بارانی که هنگام آمدن باران روی کلاه میکشند.
باشنگـ ا. (بفتح شین) خوشهٔ انگور که از تاک

آو یزان باشد، خوشهٔ انگور که برتاک خشک شده باشد، بمعنی خیار درشت تخمی هم گفته شده، پاشنگ و پاشنگه نیز گفته اند، مثال از عسجدی:
چو مشک بو یا لیکنش نافه بوده زغژم
چوشیر صافی و پستانش بوده از باشنگ

باشوـ ا. (بضم شین) چلپاسه، سوسمار.
باشومهـ ا. (بضم شین وفتح میم) نگا. باشامه.
باشهـ ا. (بفتح شین) قرقی، قوش، پرنده‌ای است شکاری و زردچشم، کوچکتر از باز، بسیار چالاک و تیز پر، شکارش گنجشک و سار و کبوتر وسایر پرندگان کوچک است، بعربی باشق میگویند، در فارسی بازک و بازکی نیز گفته شده. **باشهٔ فلک:** کنایه از خورشید، وکنایه از نسر طائر ونسر واقع که دو صورت از صور فلکی میباشد.
باشهامتـ آنکه شهامت دارد، شجاع.
باشیـ مأخوذ از ترکی بمعنی سردار، سردسته، سرور، بیشتر جهة احترام یا تعیین شغل وسمت به آخر بعضی کلمات فارسی و عربی افزوده میشود مانند حکیم باشی، منشی باشی، فراشباشی، آبدار باشی، دهباشی.
باصرـ ع. (بکسرصاد) بینا، بیننده.
باصرهـ ع. (بکسرصاد) چشم، آلت بینایی، بواصر جمع.
باطلـ ع. (بکسرطا) ناچیز، ناحق، بی اثر، بیهوده، یاوه، پوچ، ضدحق، اباطیل جمع.
باطل السحرـ عزائم وافسون و هردعائی که با آن سحر را باطل کنند.
باطنـ ع. (بکسرطا) پنهان، درون چیزی، داخل هرچیز، ابطنه جمع.
باطنیّهـ ع. پیروان حسن صباح معروف به ملاحده که آنها را باطنیّه می گویند.
باطناًـ در باطن، درحقیقت.
باطیهـ ع. ظرف شراب، کاسه.
باعـ ع. اندازهٔ از سرانگشت دست راست تا سرانگشت دست چپ وقتی که دستها را افقی بطرفین بلند کنند، درفارسی باز میگویند، پاز هم گفته شده، ابواع جمع.
باعثـ ع. (بکسرعین) سبب، علت، انگیزه، یکی از نامهای خدا، موجب.
باغـ ا. بوستان، زمینی که دور آن را دیوار کرده و انواع درختـان در آن کاشته باشند. **باغستان:** جائی که چندین باغ پهلوی هم باشد. **باغ وحش:** باغی که در آن انواع حیوانات اهلی و وحشی را نگاهداری کنند که مردم بروند تماشا کنند.
باغبانـ ا. ص. نگهبان باغ، کسی که پیشه‌اش پرورش دادن گلها و درختان باغ است، باغوان و باغ پیرا هم گفته شده.
باغچـ ا. (بفتح غین) انگوری که هنوز خوب نرسیده و شیرین نشده باشد، انگور نیم رس، باغنج هم گفته شده.
باغچهـ ا. مصغر باغ، باغ کوچک، قطعهٔ زمین که در آن گلکاری کنند و باین معنی کرته و کاله هم میگویند.
باغرهـ ا. (بفتح غین ورا) ورم غده، برآمدگی کوچک در بدن، هریک از غده‌های زیر پوست که ورم کند، باگره هم گفته شده.
باغ شیرینـ ا. (بکسرغین) یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی، و نام لحنی از سی لحن باربد، مثال از نظامی:
چو کردی باغ شیرین را شکربار
شدی باغ اززمین بوسش شکرخوار

باغنجـ ا. (بفتح غین) نگا. باغچ.
باغندـ **باغنده**ـ ا. (بفتح، یاضم غین) غند، غنده، پنبهٔ زده شده که آنرا برای رشتن گلوله کرده باشند، پاغنده هم گفته شده.
باغوشـ ا. (بضم غین) غوطه، فرورفتن در آب، پاغوش و ناغوش و با خویش هم گفته اند.
باغیـ ع. (بکسرغین) خواهنده، جوینده، سرکش، نافرمان، گردنکش، بغاة جمع.
بافتـ ا. مص. (بسکون فا) بافتن، عمل بافندگی، بافته شده، ونیز بمعنی تار و پود، نسج، دسته‌ای از یاخته ها که در بدن موجودی بهم پیوسته باشند **بافت برداری:** امتحان نسج زنده برای تحقیق نوع بیماری. **بافت شناسی:** نسج شناسی، قسمتی از علم تشریح که در بارهٔ بافتها و یاخته های بدن بحث میکند « Histologie ».
بافتنـ مص. چند رشته موی یا نخ را بهم تابیدن، تار و پود را لابلای هم کردن در پارچه بافی و قالی بافی و سایر چیزهای بافتنی، بافیدن هم گفته شده.
بافنده: «ص. فا» کسی که پارچه یا فرش یا چیز

دیگر میبافد، جولاه، جولاهه. **بافته:** «ص. م» بهم پیچیده و تابیده شده، چیزی که از تار و پود تشکیل شده باشد، پارچه، فرش و امثال آنها. **باف:** امر ببافتن، بباف، و بمعنی بافنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل حریرباف، شالباف، بوریا باف.

بافدمـ ا. (بفتح، یا ضم دال) عاقبت، انجام و پایان کاری، افدم و اندم نیز گفته شده، مثال از رودکی:

مکن خویشتن از ره راست گم
که خود را بدوزخ بری بافدم

بافکارـ ا. ص. (بسکون فا) مخفف بافتکار، بافنده، جولاه، مثال از لبیبی:

بافکاری بود در شهر هری
داشت زیبا روی رعنا دختری

باقرـ ع. (بکسر قاف) شکافنده، گشاینده، بازکننده، مرد بسیار علم و بسیار مال، ولقب امام پنجم شیعه حضرت امام محمد باقر (ع).

باقلاءِـ ع. (بکسرقاف) یکی از دانه‌های خوراکی شبیه لوبیا، بوتهٔ آن کوتاه و دارای ساقه‌های نازک و گلهای سفید، ثمر آن در غلاف نازک سبز رنگ جا دارد و در هر غلاف ٤ تا ٧ دانه باقلا بوجود می آید، باقلای تازه را با غلاف آن آب پز میکنند و میخورند دانه‌های خشک یا تازهٔ آن در پختن پلو و بعضی خوراکهای دیگر بکار میرود، درفارسی باقلی هم میگویند، کوسک و کالوسک نیز گفته شده.

باقلواـ **باقلاوا**ـ (بفتح لام) نوعی شیرینی که از آرد گندم و شکر و روغن و مغز پسته و بادام درست میکنند.

باقیـ ع. (بکسرقاف) پایدار، پاینده، جاوید، بازمانده، بجا مانده.

باقیهـ ع. (بکسر قاف و فتح یا) مؤنث باقی، باقیات و بواقی جمع.

باکـ ا. بیم، ترس، اندیشه، پروا، **باک داشتن:** ترس داشتن، اندیشه داشتن. **بی باک:** بی ترس، بی پروا، دلیر.

باک Bac لاوک بزرگ، مخزنی است در اتومبیل که بنزین در آن ریخته میشود و از آنجا توسط یک لولهٔ مسی به کاربوراتور میرود، جای آن در اتومبیل‌های سواری درعقب و در اتومبیل‌های باری در پهلو میباشد.

باکارا Baccara نوعی از بازی ورق، بازی هشت و نه.

باکتری Bacterie موجود ذره‌بینی، میکروب.

باکتریولوژی Bactériologie علمی که در بارهٔ باکتریها بحث میکند، میکروب شناسی.

باکرـ ع. (بکسر کاف) بامداد.

باکرهـ ع. (بکسر کاف وفتح را) دوشیزه، دختری که هنور شوهر نکرده باشد.

باکورهـ ع. (بضم کاف و فتح را) میوهٔ نورس، نوبر، اول چیزی، باکورات و بواکیر جمع.

باکیـ ع. (بکسر کاف) گریه کننده، بکاة جمع.

باکیهـ ع. (بکسر کاف وفتح یا) مؤنث باکی، باکیات جمع.

بالـ ا. بازوی انسان، یا دست از شانه تا سر انگشت، و عضو بدن پرندگان که با آن پرواز میکنند، پر هم میگویند.

بالـ ع. قلب، دل، حال، خاطر.

بال Bal مجلس رقص، محل رقص.

بالـ **بالن** Baleine نهنگ، ماهی عظیم الجثه که بزرگترین جانوران دریایی و بزرگترین حیوانات پستاندار است، درازی بدنش تا سی متر و وزنش تا سی تن میرسد، دهانش بجای دندان تیغه‌های استخوانی دراز دارد، معده‌اش بسیار بزرگ است که چند خروار خوراک در آن جا میگیرد، برای تنفس همیشه روی آب حرکت میکند و بیش از یک ساعت نمیتواند زیر آب بماند، بچه‌اش هنگام تولد از سه تا شش متر طول دارد و از شیرمادر که مانند فواره خارج میشود میخورد، شیر او بسیار چرب است، و او را برای استفاده از چربی بدن و تیغه‌های دهانش شکار میکنند، بعربی نیز بال میگویند، درفارسی وال هم نیز گفته شده.

بالاـ ا. زبر، بلندی، مقابل زیر و پایین، و نیز بمعنی قد وقامت.

بالابان ـ مأخوذ از ترکی، طبل، دهل، کوس، تبیره.

بالا بانچی: طبل زن، دهل زن.

بالا بلندـ ص. قدبلند، بلند قامت، شخص دراز قامت، مثال از حافظ:

زدست کوته خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم

بالا پوشـ ا. لحاف، آنچه هنگام خوابیدن روی

خود بیندازند، لباسی که روی لباسهای دیگر برتن کنند، شنل، پالتو.

بالاخانهـ ا. خانه‌ای که بالای خانهٔ دیگر ساخته شود، اطاقی که در طبقهٔ دوم یا سوم یا بالاتر ساخته باشند.

بالاد ـ بالادهـ ا. اسب، یدک، جنیبت، اسب پالانی، بالاذ و بالا و بالای و پالا و پالاد و پالاده نیز گفته شده، مثال از فرالاوی:

من رهی پیروست پای شدم
نتوان راه کرد بی بالاد

بالارـ ا. شاه تیر سقف، فرسپ، تیر ستبر که در پوشش خانه بکار ببرند، چوب بلند و ستبر که دو سر آنرا روی دو دیوار یا دو پایه قرار بدهند و سر تیرهای سقف را روی آن بگذارند و آنرا حمال و سرانداز هم میگویند، بالال و پالار و بالاگر هم گفته شده، مثال از رودکی:

بچشمت اندر بالار ننگری تو بروز
بشب بچشم کسان اندرون ببینی کاه

بالاروـ ا. ص. (بفتح را) بالارونده، دستگاهی شبیه به اطاق کوچک که در عمارت های بلند کار میگذارند و بوسیلهٔ آن از روی زمین بطبقات بالای عمارت میروند یا از طبقات بالا پایین می آیند «آسانسور».

بالاگرـ ا. (بفتح گاف) تیر ستبر، شاه تیر سقف، «نگا. بالار».

بالانـ ا. دالان، دهلیز خانه، بمعنی دام و تله نیز گفته شده، بالانه هم گفته اند، مثال از عنصری:

یکی راسد یا جوج است دیوار
یکی را روضهٔ خلد است بالان

بالانس Balance ترازو، میزان، موازنه، تراز. در اصطلاح حسابداری: موازنهٔ دارائی و بدهی، تعادل بین قرض و اعتبار، در اصطلاح ورزش: نگاهداشتن بدن در حالات مختلف در روی دست با حفظ تعادل خود.

بالت Ballet رقصی که لباس مخصوص برای آن بپوشند، رقصی که معنی و مفهومی را بدون تکلم و فقط بوسیلهٔ ژستها و حرکات خود ادا کنند.

بالشـ ا. (بکسر لام) تکیه گاه، مسند، متکا، آنچه موقع خواب زیر سر بگذارند، بالشت هم میگویند. **بالش زر:** در حدود هشت مثقال زر یا دو هزار دینار و در قدیم نزد پادشاهان مغول متداول بوده، بالشک هم گفته شده، و نیز **بالش:** اسم مصدر از بالیدن است «نگا. بالیدن»، مثال از سنائی:

تا که بنشست خواجه بر بالش
بالش آمد ز ناز در بالش

بالشتکـ ا. (بکسر لام و فتح تا) مصغر بالش یا بالشت، بالش کوچک، بالشک هم گفته شده.

بالشویسم Bolchevisme مسلک بالشویک ها.

بالشویک ـ بلشویک Bolchevik طرفدار بالشویسم، فراکسیون حزب سوسیال دموکرات روسیه شامل سوسیالیستهای تندرو که برخلاف منشویکها مرامشان ایجاد انقلاب و سرنگون ساختن دولت تزار و استقرار دیکتاتوری رنجبران بمنظور حصول کمونیسم بود.

بالغـ ع. (بکسر لام) رسا، رسیده، کسی که بحد بلوغ رسیده.

بالغ ـ پالغـ ا. (بضم لام) پیاله، پیاله‌ای که از شاخ گاو یا کرگدن یا استخوان فیل درست کنند و با آن شراب بخورند، مثال از عمارهٔ مروزی:

باچنگ سغدیانه و با بالغ شراب
آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب

بالکانهـ ا. (سکون لام وفتح نون) پنجره، دریچه، پنجره‌ای که از میله های فلزی درست کنند، پالکانه و پالگانه و پادگانه و بادگانه هم گفته شده.

بالکن Balcon ایوان، مهتابی، ایوان کوچک جلو عمارت.

بال ماسکه Bal Masqué مجلس رقص که در آن با لباس مبدل و نقاب شرکت کنند.

بالن Baleine نگا. بال.

بالنگـ ا. (بفتح لام) میوه‌ای است از نوع مرکبات، درشت و سنگین پوست آن زبر و ضخیم و زرد رنگ و دارای اسانسی است خوشبو، از آن مربا درست میکنند، درخت آن شبیه بدرخت لیموا اما برگهایش درشت‌تر است، بادرنگ هم گفته شده، ترنج و اترج نیز میگویند، نوعی از خیار را هم گفته اند.

بالنگوـ ا. (بفتح لام و ضم گاف) نوعی از ریحان، گیاهی است دارای برگهای دراز و باریک و گلهای سفید یا آبی رنگ، تخم های آن درشت‌تر از تخم

ریحان، از گیاههای طبی است، تخم آن نیز مصرف میشود.

بالوـ ا. (بضم لام) آزخ، ازخ، زگیل، پالو نیز گفته اند، بمعنی برادر هم گفته شده، مثال از شاکر بخاری:

ای عشق زمن دور که بردل همه رنجی
همچون زبر چشم یکی محکم بالو

بالوایهـ ا. (بسکون لام وفتح یا) پرستو، پرستوک، بلوایه و پالوایه و پیلوایه و پالوانه و بالوانه هم گفته شده، مثال از عنصری:

آب وآتش بهم نیامیزد
بالوایه زخاک بگریزد.

بالودنـ مص. (بضم لام و فتح دال) بالیدن، نمو کردن، بزرگ شدن، تناور گشتن. **بالوده:** بالیده، نموکرده.

بالوسـ ا. (بضم لام) کافور مغشوش، کافور که آنرا با چیزی شبیه کافور مخلوط کرده باشند، پالوس و بالوش و پالوش هم گفته شده.

بالوعهـ ع. (بضم لام و فتح عین) چاه فاضل آب درخانه، چاهی که در آن آب باران و آبهای گندیده ریخته میشود، آبریز، بوالیع جمع.

بالون Ballon بادکنک، کیسهٔ بزرگ کروی شکل که آنرا از گازهای سبک مانند هیدروژن یا هلیوم پرکنند و به آسمان بالا برود، درسال ۱۷۸۳ درفرانسه توسط برادران مونگولفیه اختراع شد، ابتدا از هوای گرم پرشده بود بعد شارل آنرا از هیدروژن پرکرد و مدتی بجای هواپیما بکار میرفت اما برای حمل و نقل و پرواز مرتب مناسب نبود، سپس بجای آن دیر یژابل ساخته شد که قدرت پروازش بیشتر بود.

بالهـ اندامهای شنای ماهی، اعضای شناوری ماهی.

بالیدنـ مص. نموکردن، رشد کردن، بزرگ شدن، تناور گشتن، فخرکردن، بالودن هم گفته شده. **بالش** «ا. مص» رشد، نمو، بخود نازیدن و فخر کردن. **بالنده:** «ص. فا» نمو کننده، آدمی یا درخت که نمو کند و بزرگ شود. **بالان:** درحال نمو کردن، نموکننده. **بالیده:** «ص. م» نموکرده، افزوده، تنومند و بزرگ شده.

بالیستیک Balistique آنچه که مربوط به عوامل محرکه فشفشه یا موشکهای هوائی باشد.

بالینـ ا. (بکسر لام) بستر، بالش، آنچه در موقع خواب برآن تکیه دهند، آن قسمت از بستر یا تختخواب که طرف سر و سینه واقع میشود.

بالینیـ چگونگی و کیفیت یک بیماری و وضع یک بیمار درحال بستری بودن، مطالعهٔ ناخوشی ها از روی خود بیمار.

بامـ ا. سقف، طرف بیرونی سقف خانه، پشت بام نیز میگویند، بان هم گفته شده.

بامـ ا. صبح، صبح زود، نزدیک طلوع آفتاب، بامداد و بامدادان هم میگویند.

بامـ ا. در اصطلاح موسیقی صدای پر و درشت، مقابل زیر که صدای نازک است، بم، مثال از خواجوی کرمانی:

بسوز نالهٔ زارم زعشاق
نوای زیر و بامی برنیاید

بامبو Bambou نی هندی، خیزران، یک قسم نی مغزدار که از آن عصا و تعلیمی درست میکنند «نگا. خیزران»

بامدادـ ا. (بسکون میم) بام، صبح، صبح زود، نزدیک طلوع آفتاب، سپیده دم، بامدادان و بامگاه هم میگویند.

بامرهـ ا. (بسکون میم و فتح را) راه بام، راهی که به پشت بام برود، پلگان، نردبان.

بامزهـ ص. (بفتح میم وزا) خوشمزه، لذیذ، دارای طعم خوش.

بامسـ ص. (بفتح، یا ضم میم) پابند، گرفتار «نگا. پامس».

بامشادـ نوازنده‌ای بزرگ در عهد ساسانیان.

بام غلتانـ ا. سنگ بزرگ استوانه‌ای که در زمستان آنرا روی بام میغلتانند تا کاهگل بام سفت و سخت شود و آبچک نکند، بام گلان هم گفته شده.

بامگاهـ ا. (بسکون میم) نگا. بامداد.

بامهـ ص. (بفتح میم) ریش بلند و انبوه، مرد ریش دراز، بلمه هم گفته شده.

بامیهـ ا. (بکسر میم وفتح یا) گیاهی است دارای برگهای پهن پنجه‌ای شبیه برگ خطمی، گلهایش درشت، ثمر آن سبزرنگ و دراز، پختهٔ آن خورده میشود واز آن خوراک درست میکنند، ونیز یک قسم شیرینی از نوع زلوبیا که از نشاسته و شکر و روغن و ماست درست میکنند.

بانـ پسوند که به آخر کلمه افزوده میشود و معنی نگاهدارنده و محافظت کننده وصاحب و دارنده را میرساند مانند باغبان، پاسبان، پالیزبان، دربان، دروازه‌بان، شیربان، فیلبان.
بانـ ا. بام، سقف، طرف بیرون سقف خانه، مثال از مولوی:

سر فرو کن یکدمی از بان چرخ
تا زنم من چرخها برسان چرخ

بانـ ا. مخفف بانگ، فریاد، آواز.
بانـ ع. درختی است دارای برگهای سبز ولطیف وخوشبو، از دانه های آن که شبیه پسته است روغنی معطر میگیرند، دانه های آنرا حب البان میگویند، مثال از فردوسی:

چوبان و چوکافور وچون مشک ناب
چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب

بانجو Banjo آلت موسیقی فرنگی زهدار شبیه به سه تار.
باند Bande نوار، رشته، لفافه، و زمینی که طول آن از عرضش بیشتر باشد، و نیز بمعنی دسته وگروه.
بانداژ Bandage نوار و هرچیزی که برای نگاهداشتن مرهم در روی زخم ببندند، و نیز بمعنی فتق بند.
باندرل Banderole نوار دراز و باریک، کاغذ باریک چاپ شده که بسر شیشه یا چیز دیگر میچسبانند، نوار چسب.
بانک Banque بنگاه صرافی شخصی یا دولتی که مردم پولهای خود را در آنجا امانت میسپارند و یا از آن وام میگیرند، و نیز نام یکی از بازیهای ورق، و پولی که در بازی بانک در وسط میگذارند.
بانکروت Banqueroute ورشکست، ورشکستگی، نقض عهد، تخلف از قرارداد.
بانکهـ رو. ظرف شیشه‌ای دهان گشاد برای شیرینی یا آجیل یا چیز دیگر.
بانکیه Banquier صراف، بانکدار، کسی که بانک دارد و بکارهای صرافی میپردازد.
بانگـ ا. (بسکون نون) آواز، صدا، فریاد، بان هم گفته شده.
بانگ نمازـ ا. (بکسر گاف) اذان.
بانوـ (بضم نون) کلمهٔ احترام دربارهٔ زنان. خانم، خاتون، بی بی، بانوان و بانویان جمع. **بانوی** **بانوان:** بانوی بزرگ، ملکه.
بانوجـ ا. (بضم نون) جای خواب که آنرا از پارچهٔ کلفت یا تیماج میدوزند و از دو طرف آن ریسمان میگذرانند و دو سر ریسمان را بدیوار یا جای دیگر میبندند، ننی و نانو و ننوهم میگویند، بانوچ نیز گفته شده.
بانیـ ع. (بکسرنون) بنا کننده، سازنده، بنیان گذار، مؤسس.
باورـ ا. (بفتح واو) یقین، اعتقاد، عقیده. **باور کردن:** سخن کسی را راست و درست پنداشتن.
باهـ ع. جماع، قوهٔ جماع، نیروی شهوت.
باهارـ ا. ظرف، کاسه، خنور، ظرفی که در آن خوراک باشد، نوعی از خوانندگی را هم گفته اند.
باهرـ ع. (بکسرها) روشن، ظاهر، فائق، درخشان، آشکار.
باهکـ ا. (بفتح ها) شکنجه، آزار، پاهک نیز گفته شده، بمعنی مردمک چشم هم گفته اند، مثال از بوشعیب:

دلمان چوآب بادی تنمان بهار بادی
از بیم چشم حاسد کش کنده باد باهک

باهکیدنـ مص. (بفتح ها وکسر کاف) شکنجه کردن، آزار کردن، کتک زدن.
باهلـ ع. (بکسرها) بیکار ومتردد، مرد بی سلاح.
باهوـ ا. (بضم ها) بازو، از سرشانه تا آرنج، ونیز بمعنی چوبدستی کلفت، ماهو هم گفته شده، مثال از سوزنی:

بشکنم کله بباهوی هجا ودشنام
زانکه آن کلهٔ شوم ازدر باهوست مرا

بایـ ت. مالدار، چیزدار، ثروتمند.
بایاـ ص. ضروری، واجب و لازم، چیزی که طرف احتیاج باشد.
بایرـ ع. بائر. خراب، لم یزرع (زمین).
بایسـ ع. بی نوا، سختی رسیده، ناتوان.
بایستنـ مص. (بکسریا وفتح تا) لازم بودن، واجب بودن، بایسته بودن، بایدن هم گفته شده. **بایست:** واجب، لازم، دربایست. **بایسته:** واجب. لازم، ضروری، آنچه واجب ولازم باشد، **بایستگی:** ضرورت، ضروری و لازم و مورد حاجت بودن، مثال از نظامی:

ندارد پدر هیچ بایسته‌تر
زفرزند شایسته شایسته‌تر

بایعــ ع. (بکسر یا) فروشنده.

بایقوشــ ت. (بسکون یا وضم قاف) جغد، بوم، بوف، درفارسی بیغوش میگویند.

بایکوت Boycotter تحریم، تهدید بمرگ، کسی را یا بنگاهی را بوضعی در آوردن که از رابطه داشتن یا جامعه محروم شود.

بایگانــ ا. ص. (بسکون یا) نگاهدارنده، کسی که نامه‌ها و اسناد اداری را درجای مخصوص آنها ضبط میکند، سابقاً ضباط میگفتند «آرشیویست».

بایگانی: عمل بایگان، ضبط، جائی که نامه‌ها و اسناد ادارات دولتی یا بنگاههای ملی نگاهداری میشود «آرشیو».

باییدنــ مص. نگا. بایستن.

بئرــ ع. (بکسر با) چاه، چاه آب، بئار و آبار جمع.

بأســ ع. (بفتح با) شجاعت، قوت، دلیری، خشم، خوف، عذاب، شدت، سختی.

بئســ ع. (بکسر با وفتح سین) کلمه‌ای است که در ذم استعمال میشود، خلاف نعم. **بئس البدل:** عوض و جانشین بد.

بؤســ ع. (بضم با) سختی، فقر.

بأساءــ ع. سختی.

ببرــ ا. (بفتح بای اول وسکون بای دوم) حیوانیست قوی جثه، گوشتخوار و درنده، پوست بدنش تیره رنگ و دارای خطهای سیاه، از شیر خطرناکتر است، چهار پایان بزرگ و گاهی انسان را طعمهٔ خود میسازد، از درخت بالا میرود، در آبهم شنا مکند، در چین و هندوستان پیدا میشود.

ببربیانــ ا. (بفتح بای اول وکسر را وفتح بای سوم) بنابر داستانهای شاهنامه جامه‌ای که رستم هنگام جنگ برتن خود میکرده وآن از پوست پلنگ یا ببر بوده، مثال از فردوسی:

تهمتن بپوشید ببربیان
نشست از بر اژدهای ژیان

ببسودنــ مص. (بکسر بای اول وسکون بای دوم) سودن، دست مالیدن، دست زدن بچیزی، بسودن و پسودن وبپسودن هم گفته شده. **ببسوده:** سوده، دست مالیده، دست مالی شده.

ببغاءــ ع. (بفتح بای وسکون دوم) طوطی.

بتــ ا. (بضم با) مجسمه که از سنگ یا چوب یا فلز یا چیز دیگر بشکل انسان یا حیوان بسازند و آنرا پرستش کنند، صنم، بغ و فغ هم گفته شده، بمعنی معشوق نیز میگویند، و باین معنی جمع آن بتان است.

بتائیدنــ **بتاییدن**ــ مص. (بکسر با) گذاشتن، نهادن، رها کردن. **بتا:** کلمهٔ امر یعنی بگذار، بهل، بهل تا، مثال از سعدی:

«بتا هلاک شود دوست در محبت دوست»
«که زندگانی او در هلاک بودن اوست»

بل تا نیز گفته شده، مثال:

مرا گفتی بگو حال دل خویش
دلت خون میشود بل تا نگوید

بتانیک Botanique گیاه شناسی، نبات شناسی، علم گیاهها.

بتاوارــ ا. (بفتح با) عاقبت، انجام، آخر کار، مثال از منوچهری:

من خوب مکافات شما باز گذارم
من حق شما نیز گذارم به بتاوار

بتخانهــ ا. م. (بضم با) خانهٔ بت، جائی که بتها را در آن بگذارند، معبد بت پرستان، بتکده، فغستان، بمعنی حرم و جای زنان پادشاهان نیز گفته شده، بتستان هم گفته اند.

بترــ ص. ت. (بفتح با وتا) مخفف بدتر.

بتستانــ ا. م. (بضم با وکسر تا) بتخانه، بتکده، معبد بت پرستان، مثال از رودکی:

تا بادگذر کرد بگلزار و ببستان
گلزار چوجنت شده بستان چوبتستان

بتفوزــ ا. (بفتح با وضم فا) پوز، گرداگرد دهان حیوان، منقار مرغ، نوک، بتپوز و بر پوز و برفوز و پتفوز و بتفور و بنفوز و بتغور هم گفته شده، مثال از سوزنی:

نهاده‌اند زن و بچهٔ من ازسرما
بسان سگ بچه بتفوز بردر سوراخ

بتکدهــ ا. م. (بضم با و فتح کاف ودال) خانهٔ بت «نگا. بتخانه».

بتکوبــ ا. (بفتح باوضم کاف) نوعی خوراک که از مغز گردو و شیر وماست درست کنند، بتکوت و تبکوت و بتلوب وبتلوت هم گفته شده، مثال از شمس فخری:

بـردشـمـن دراو شـد روز تـیـره ازغـم
لـوزیـنـه در مذاقش بتکوب مینـمـاید

بتوـ ا. (بفتح با وضم تا) قیف، گره چوب یا ساقهٔ گیاه، دستهٔ هاون، و «بفتح باو تا» بمعنی مشرق وجای آفتابگیر هم گفته شده.

بتوازـ ا. (بفتح با وسکون تا) نگا. پتواز.

بتولـ ع. (بفتح با وضم تا) کسی که از دنیا بریده و بخدا پیوسته، کسی که از ازدواج خودداری کند، پارسا، پاکدامن، و لقب حضرت فاطمه دختر حضرت رسول (ص) و لقب مریم مادر عیسی.

بتونـ **بتن** Beton شفته، گل آهک، ساروج، مخلوطی از سنگ شکسته و ماسه و سیمان که در بنائی برای پی ریزی یا ساختن پایه های پلها و عمارات بکار میرود.

بتون آرمه Béton Armé بتون مسلح، بتونی که در آن میله های آهن قرار بدهند که استحکام و مقاومت آن بیشتر بشود.

بَتّهـ سنگی که با آن دارو سایند.

بتیاـ ا. (بفتح، یا کسر با وسکون تا) سینه.

بتیارـ ا. (بکسر با وسکون تا) رنج، مشقت، محنت، مثال از ابوالفرج:

بـوزن عـدلـش میزانهای ظلم سبک
بـعـون رایش بـتـیـارهای دهر سلیم

بتیارهـ ص. (بفتح با وسکون تا) نگا. پتیاره.

بثـ ع. (بفتح باو تشدید ثا) پراکنده ساختن، برانگیختن غبار، فاش کردن خبر، آشکار کردن راز و اندوه خود.

بث شکویـ درد دل کردن.

بثرـ ع. (بفتح با وسکون ثا) آبله ریزه که روی پوست بدن پیدا شود، واحدش بثره «بفتح با ورا» بثور جمع.

بثورـ ع. (بضم با وثا) جوشها ودانه های ریز که روی پوست بدن ظاهر میشود، جمع بثر.

بجـ ا. (بفتح، یا ضم با) درون دهان، توی دهان. لپ، زهاب و پالایش آب وشراب ومانند آن، بچ هم گفته شده.

بجاـ ص. (بکسر با) کاری یا امری که در موقع مناسب و شایسته انجام شود، بمعنی درخور و لایق هم میگویند، بمعنی در حق و درباره نیز گفته شده. مثال از سعدی:

پدر بـجـای پسر هـرگز این کرم نـکـنـد
کـه دسـت جود تـو بـا خـاندان آدم کرد

بجاآوردن: انجام دادن کاری یا امری از طاعت و عبادت و مراسم احترام، بمعنی شناختن هم میگویند.

بجان آمدنـ ک. کنایه از خسته شدن و بستوه آمدن، بتنگ آمدن، بیزار شدن از زندگی و راضی بمرگ شدن.

بجزـ (ق. استثناء) بغیر.

بجکمـ ا. (بفتح با وکاف) ایوان، صفه، بارگاه، خانهٔ تابستانی، بچکم و پچکم و بشکم و بیکم هم گفته شده، مثال از رودکی:

ازتـو خـالـی نـگـار خـانـهٔ چشم
فـرش دیـبـا کـشـیـده بـر بـچکم

بجمـ ا. (بضم با وسکون جیم) ثمر درخت گز.

بجولـ ا. (بضم با وجیم) استخوان بندگاه پاوساق، شتالنگ، کعب، پچول و بجل و پژول و وژول هم گفته شده.

بچهـ ا. (بفتح اول و دوم) کودک، فرزند، طفل، بچگان جمع.

بچه دانـ ا. (بفتح اول ودوم) جای بچه در شکم زن و هر حیوان ماده، زهدان، رحم.

بچه زاـ حیوانی که تولید مثلش بوسیلهٔ نوزادیست که در داخل شکم مادر (رحم) قسمتی از رشد و نمو خود را پس از تشکیل تخم میگذراند. در انسان سلول تخم پس از تشکیل، تخم مدتی بالغ بر نه ماه رشد خود را در داخل رحم میگذراند.

بچه سرکهـ ا. «میکو درماستی» نوعی از قارچ که در سرکه روی پیدا میشود و پوستهٔ نازکی مانند کفک یا ژلاتین تشکیل میدهد، هرگاه بخواهند شراب را تبدیل بسرکه کنند مقداری بچه سرکه در آن میریزند چندی بعد شراب تبدیل بسرکه میشود.

بحاثـ ع. (بفتح با وتشدید حا) بسیار بحث کننده، بسیار جوینده وکنجکاو.

بحارـ ع. (بکسر با) دریاها، جمع بحر.

بحبوحهـ ع. (بضم هردو با) میان و وسط چیزی یا امری، میان خانه.

بحتـ ع. (بفتح با وسکون حا) ساده، خالص، محض، صافی، بی درد، بی غش.

بحثــ ع. (بفتح با) کنجکاوی، جستجو، کاوش، ابحاث جمع.

بحرــ ع. (بفتح با) دریا، ابحر و بحور و بحار جمع، ونیز بمعنی وزن شعر، تعداد بحور شعر نوزده است: طویل ــ مدید ــ بسیط ــ وافر ــ کامل ــ هزج ــ رجز ــ رمل ــ منسرح ــ مضارع ــ مقتضب ــ مجتث ــ سریع ــ جدید ــ قریب ــ خفیف ــ مشاکل ــ متقارب ــ متدارک.

بحر معلقــ کنایه از آسمان.

بحرانــ ع. (بضم با) آشفتگی و تغییر حالت، تغییر حالت ناگهانی مریض تب‌دار که منجر به بهبودی یا مرگ او بشود.

بحرانیــ ع. (بضم با) منسوب ببحران، انقلاب و آشفتگی و تغییر حالت در بیمار یا در اوضاع و احوال مملکت.

بحرانیــ ع. (بفتح با) منسوب ببحرین، بحرینی، اهل بحرین.

بحلیــ حلالیت طلبیدن، عذر خواستن. لام آن مشدد است ولی به تخفیف گفته میشود:

نه زخداوند تو به جوئی ونه
هیچ بخواهی زمردمان بحلی
(ناصر خسرو)

بحل کردنــ حلالیت طلبیدن، حلال کردن و بخشودن:

هین بحل کن مرمرا زین کار زشت
ای کریم وسرور اهل بهشت
(مثنوی دفتر سوم)

بحریــ ع. (بفتح با و کسر را وتشدید یا) منسوب ببحر، دریایی.

بحورــ ع. (بضم با وحا) جمع بحر.

بحیرهــ ع. (بضم با وفتح حا و را) دریاچه.

بخــ ع. (بفتح با وتشدید خا) کلمه‌ایست برای مدح و اظهار خشنودی و مسرت یا تمجید، بمعنی زه، خه، خوشا، آفرین، گاهی برای مبالغه بخ بخ میگویند.

بخاراــ نام شهری است در ماوراءِ النهر.

بخارــ ع. (بضم با) گاز، ماده‌ای که از مادهٔ دیگر در حال تبخیر جدا شود و بهوا برود، آنچه بشکل دود یا رطوبت از آب گرم یا هرجسم جامد یا مایع دیگر در اثر گرما و حرارت برخیزد، ابخره جمع.

بخاریــ ا. (بضم با) دستگاهی که در زمستان برای گرم کردن هوای اطاق بکار میرود و در آن هیزم یا زغال یا نفت میسوزانند، یا با برق کار میکند.

بخاریــ ص. ن. (بضم با) منسوب ببخارا، اهل بخارا.

بخالــ ع. (بفتح با و تشدید خا) کسی که بسیار بخل دارد، بسیار بخیل.

بختــ ا. (بفتح با) بهره، نصیب، طالع، اقبال، شانس. **بخت آزمایی:** آزمایش بخت و اقبال، لاتار، امتحان بخت و اقبال خود با خریدن بلیتهائی که ممکن است بعضی از آنها برنده بشود.

بختکــ ا. (بفتح با وتا) حالت اختناق و سنگینی که گاهی در خواب بانسان دست میدهد، خفتک وخفتو وبرفنجک و در فنجک و فرنجک و فدرنجک و برغفج و برخفج و خفج و فرهانج و کرنجو وسکاچه هم گفته شده، بعربی کابوس میگویند.

بختوــ ا. (بضم با وتا) رعد، تندر، هر چیز غرنده. «نگا. بخنو».

بختورــ ص. (بفتح با و واو) صاحب بخت ودولت، خوشبخت، بختیار، مثال از نظامی:

آنکه از ترازوی سخن سخته کرد
بختوران را بسخن بخته کرد

بختهــ ص. (بفتح با وتا) فربه، چاق، پرورش یافته، گوسفند نر سه ساله یا چهارساله، مثال از سوزنی:

چوگرگ گرسنه اندر فتد میان رمه
چه میش و چه بره دندانش راچه بخته چه شاک

بختیــ ع. (بضم با وکسرتا) شتر قوی هیکل، شتردو کوهانه، نوعی از شتر تنومند و سرخ رنگ که در بعضی از نواحی خراسان پیدا میشود.

بختیارــ ص. (بفتح با وسکون خا وتا) خوشبخت، سعادتمند، کسی که بخت با او یار باشد.

بختیشوعــ ع. خاندانی است از عیسویان نسطوری ایران که افراد آن در اوایل عهد خلفای عباسی ریاست بیمارستان گندیشاپور را برعهده داشتند.

بخجدــ. (بفتح با وجیم) ریم، چرک، ریم آهن، آنچه از آهن پس از گداختن در کوره میماند، مثال از شمس فخری:

گر آهنگران شکر جود تو گویند
بکوره روان زر شود جمله بخجد

بخردــ ص. (بکسر، یا فتح باورا) باخرد، عاقل، هوشیار، خردمند، دانا.
بخرکــ ا. (بضم با وفتح را) درخت بادام کوهی که از چوب آن عصا درست کنند.
بَخســ پژمرده، پوستی که از حرارت آتش چین چین و درهم کشیده و پژمرده باشد، رنج، اندوه.
بخســ ع. (بفتح با وسکون خا) ناقص، کم، اندک، ونیز بمعنی زمینی که بدون آبیاری حاصل بدهد، زراعت دیم.
بخسانیدنــ مص. (بفتح با) پژمرده ساختن، رنجاندن، آزردن، گداختن، پخسانیدن هم گفته شده، مثال از رودکی:
از و بی اندهی بگزین وشادی و تن آسانی
به تیمار جهان دلرا چرا باید که بخسانی
بخسیدنــ مص. (بفتح با) پژمردن، رنجیدن، گداختن، پخسیدن هم گفته شده. **بخسیده:** «ص. م» پژمرده، رنجیده، گداخته، مثال از آغاجی:
ای نگارین زتو رهیت گسست
دلش راگو بخس و گو بگداز
بخشــ ا. (بفتح با) بهره، حصه، نصیب، قسمت. **بخش کردن:** قسمت کردن، تقسیم، بهره بهره کردن، و نیز بخش: قسمت کوچکی از شهر را هم میگویند، ودر اصطلاح نیروی دریایی: بخش شامل چند کشتی جنگی است که تحت فرماندهی یکنفر باشد «اسکادر».
بخشایشــ ا. مص. نگا. بخشودن.
بخشدارــ ا. ص. کارمند وزارت کشور که بر چند دهستان حکومت میکند وتحت نظر فرماندار یا استاندار میباشد.
بخششــ ا. مص. نگا. بخشیدن.
بخشنامهــ ا. حکم یا دستور یا هر مطلب دیگر که از طرف وزارتخانه یا اداره‌ای در چندین نسخه بنویسند و برای شعبه ها و ادارات یا کارمندان بفرستند، سابقاً متحدالمآل میگفتند.
بخشودنــ مص. (بفتح با وضم شین) عفو کردن، از گناه کسی در گذشتن، گذشت کردن، بخشاییدن نیز گفته شده. **بخشایش:** «ا. مص» عفو، درگذشتن از گناه کسی. **بخشاینده:** «ص. فا» عفو کننده، رحم کننده، بخشایشگر هم میگویند. **بخشوده:** «ص. م» عفو کرده شده، و در اصطلاح: معاف از پرداخت مالیات وعوارض.
بخشیدنــ مص. عطا دادن، پول یا چیز دیگر بی‌عوض بکسی دادن، گذشت کردن. **بخشش:** «ا. مص» دادو دهش، عطا، بذل مال. **بخشنده:** «ص. فا» عطا کننده، کسی که میبخشد و داد و دهش بسیار میکند. **بخش: امر ببخشیدن، ببخش، وبمعنی بخشنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل شفا بخش، شادی بخش، جان بخش.**
بخلــ ع. (بضم با) بخیل بودن، زفتی، خست، تنگ چشمی، امساک، ضد کرم.
بخلاءــ ع. (بضم با وفتح خا) جمع بخیل.
بخلهــ ا. (بضم با وفتح لام) خرفه، تخم خرفه، بوخل و بوخله و بی خیله و بخیله هم گفته شده.
بخنوــ ا. (بضم، یافتح با) تندر، رعد، هر چیز غرنده، بخنوه و بختو و بختوه و بختور و پخنوهم گفته شده، مثال از رودکی:
چون ببانگ آید از هوا بخنو
می خورو بانگ چنگ ورود شنو
بخوــ ا. (بضم با) حلقه و زنجیر که دست و پای چهار پایان یا زندانیان را با آن می بندند، بخاو هم میگویند.
بخورــ ص. (بضم با وخا) رنگ خاکستری سیر، تیره رنگ، هر چیزی که برنگ خاکستر باشد.
بخورــ ع. (بفتح با وضم خا) هر مادهٔ صمغی که آنرا در آتش بریزند و بوی خوش بدهد، ابخره و بخورات جمع، درفارسی بمعنی بخار آب گرم و یاداروئی که آنرا بجوشانند و بخارش را استنشاق کنند نیز میگویند. **بخوردان:** ظرف فلزی که در آن بخور دود کنند.
بخور مریمــ ع. (بفتح با وضم خا) گیاهی است خوشبو، دارای ساقهٔ کوتاه و گلهای زیبا، برگ آن شبیه برگ لبلاب، گلهایش سرخ یا کبود رنگ، بیخ آن شبیه شلغم و سیاهرنگ، بیخ آن درطب بکار میرود، پنجهٔ مریم و چنگ مریم نیز گفته شده، گل نگونسار و سیکلامن هم میگویند.
بخولقــ ت. (بضم با ولام) فرورفتگی بالای سم اسب که حلقهٔ بخورا در آنجا می بندند.
بخونــ ا. (بفتح با وضم خا) ستارهٔ مریخ، بهرام.
بخیدنــ مص. (بفتح باو کسرخا) حلاجی کردن، زدن پشم یا پنبه، واخیدن هم گفته شده. **بخیده:**

«ص . م» حلاجی شده، پشم یا پنبهٔ زده شده، مثال:

همه دشت فرش است درهم فکنده
همه کوه پشم است بر هم بخیده

بخیرـ نوعی از کنگر، بیدگیا، حرشف.
بخیرهـ بیهوده، بی جهت.
بخیلـ ع. (بفتح با و کسر خا) زفت، ژکور، سیه کاسه، خسیس، ممسک، لئیم، ضدسخی، بخلاء جمع.
بخیهـ ا. (بفتح با و یا) کوک، آجیده، کوک هائی که روی پارچه با دست یا چرخ خیاطی بزنند.
بدـ ص. (بفتح با) زشت، ناپسند، نقیض خوب.
بدـ (بفتح، یاضم با) پساوند که در آخر کلمه در میآید و معنی صاحب و سرور و دارنده و خداوند را میرساند مثل سپهبد، موبد، هیربد، باربد، کهبد، پد و پت هم گفته شده.
بدـ ع. (بضم با وتشدید دال) چاره، گریز، عوض، جدایی. **لابد:** ناچار، ناگزیر، ونیز بد بمعنی بت و بتخانه هم گفته شده.
بداءـ ع. (بفتح با) ظاهر شدن، هویدا شدن، پیدا شدن رأی دیگری در کاری یا امری، ایجاد رایی برای خالق بجز آنچه که قبلاً ارادهٔ وی بر آن تعلق گرفته بود.
بدائهـ ع. (بفتح باو کسر همزه) نوادر، بدایع، جمع بدیهه.
بدآغازـ ص. (بفتح با) بد ذات، بدسرنوشت، بدنهاد، بد آغاز هم گفته شده، مثال از ابوشکور:

یکی زشت روی بدآغار بود
توگوئی بمردم گزی مار بود

بدآهوـ ص. (بفتح با) بسیار بد، گمراه، بدخواه، معیوب.
بدآموزـ آنکه چیزهای بدبه دیگران یاد دهد، کسی که پندهای نادرست دهد.
بدآیینـ بدمذهب، بدکیش، گمراه، بداخلاق.
بداخترـ ص. (بفتح با وهمزه) بدبخت، تیره بخت، بدطالع.
بداخمـ ص. (بفتح با وهمزه) اخمو، ترشرو، عبوس، بدخو.
بداغرـ (بفتح با وضم همزه و غین) مرکب از بد «فارسی» واغریا اوغور «ترکی» شوم، نامبارک، بدشگون، بدخو، بدخلق. اخمو.
بدانجامـ بد عاقبت، بدفرجام.
بداندیشـ ص. (بفتح با وهمزه) بدخواه، بددل، بدنیت، کسی که اندیشهٔ بد در بارهٔ دیگری داشته باشد.
بداوةـ **بداوت**ـ ع. (بفتح با و واو) صحرانشینی، بادیه گردی.
بداهةـ ع. (بفتح با و ها) ناگاه درآمدن، ناگاه آمدن چیزی، بی تأمل سخن گفتن، آشکار و واضح بودن.
بدایتـ **بدایة**ـ ع. (بفتح با و یا) آغاز، اول چیزی، اول کار. **محکمهٔ بدایت:** دادگاه شهرستان.
بدایعـ ع. (بفتح با) چیزهای نوپیدا شده، چیزهای تازه و عجیب، جمع بدیعه.
بدبختـ ص. بداختر، شوربخت، تیره‌بخت، نگون بخت، بی طالع.
بدبدکـ ا. (بفتح هردو با) کرک، بلدرچین، بد بده هم میگویند، ونیز بدبدک «بضم هردو با» بمعنی هدهد هم گفته شده.
بدبدهـ ص. (بفتح بای اول و کسر بای دوم) کسی که وام خود را ندهد یا در دادن آن تأخیر و مسامحه کند.
بدبوـ ص. (بفتح بای اول و ضم بای دوم) چیزی که بوی بد بدهد، گندیده، ضد خوشبو، بوبناک هم میگویند.
بدبینـ ص. کسی که بهر امری و پیش آمدی از روی بدگمانی و سوءظن نگاه کند، ضد خوشبین.
بدپوزـ ا. نگا. بتفوز.
بدپیشهـ بدکردار، بدعمل، بدفعل، فاسق، فاجر.
بدپیلهـ بدکینه، سخت انتقام،
بدجنسـ بدذات، بدطینت، بدنهاد.
بدچشمـ ص. مردی که بزنان نامحرم از روی شهوت و بچشم بدنگاه کند، و کسی که چشمش بد وشوم باشد واز او چشم زخم بدیگران برسد.
بدخشـ **بدخشان**ـ ا. (بفتح باو دال) نام ناحیه‌ای است در ترکستان افغان که لعل آن معروف است، بمعنی لعل هم گفته شده. **بدخش مذاب:** کنایه از شراب سرخ، و نیز بمعنی لعل، مثال از خاقانی:

صبح ستاره نمای خنجر تست اندران
گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب

بدخوــ ص. (بفتح با وضم خا) بدخلق، تند خو، بدخیم هم گفته شده.

بدخورــ ص. (بفتح با) داروئی که بواسطهٔ تلخی یا بدمزگی باکراه و سختی خورده شود.

بددلــ ص. (بفتح باوکسردال دوم) بدگمان، کینه‌جو، ترسو، کینه‌ور.

بدرــ ع. (بفتح باوسکون دال) ماه تمام، ماه شب چهارده، نیمهٔ روشن ماه، بدور جمع، ونیز بدر: نام محلی میان مکه و مدینه، ونام چاهی که حضرت رسول (ص) در ماه رمضان سال دوم هجرت در نزدیکی آن با کفار قریش جنگ کرد و فاتح شد وآن روز را «یوم بدر» و آن جنگ را «غزوهٔ بدرة الکبری» نامیده‌اند. **لیلة البدر:** شب چهاردهم ماه قمری.

بدرــ ع. (بکسر باوفتح دال) جمع بدره.

بدرامــ ص. (بفتح با) سرکش، نافرمان، حیوانی که به آسانی رام نشود، مثال از مولوی:

تا که نور شرق شمس‌الدین بمن راحت نمود
نفس بدرامم کنون در عشق اوشد رام رام

بدرانــ ا. (بفتح با) گیاهی است مانند ترب و بسیار بدبو که آنرا گندگیاه نیز گفته‌اند، مثال از بسحق اطعمه:

عیب بدران مکن وهر چه بود نیکو بین
که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار

بدرهــ ع. (بفتح با ورا) همیان، کیسهٔ زر، کیسه‌ای که در آن ده هزار درهم گذاشته شود، بدر و بدور جمع.

بدرزقــ بدروزی، آنکه روزی او بدشواری رسد، نامقبول، ناپسند.

بدرقهــ ع. (بفتح با ورا وقاف) رهبر، راهنما، رهبری، مشایعت. و در اصطلاح طب: آب نیم گرم یا سوپ که پس از خوردن مسهل بتدریج میخورند.

بدرگــ ص. (بفتح با ورا) بداصل، بدذات، بدطینت، بدخو، سرکش.

بدرودــ ا. (بکسر باوسکون دال وضم را) وداع، خداحافظی، پدرود هم گفته شده. **بدرود گفتن:** ترک کردن، واگذاشتن، وداع کردن.

بدروزگارــ ص. (بفتح با) بدبخت، تیره روز، ظالم، ستمکار، بدروز هم گفته شده.

بدزبانــ ص. (بفتح با وزا) بدگو، دشنام دهنده، ناسزا گوینده، کسی که بدیگران ناسزا بگوید ودشنام بدهد، بد دهان هم میگویند.

بدزهرهــ ک. (بفتح با وزا) وجب اندازهٔ دست، فاصلهٔ از سرانگشت کوچک تا سرانگشت بزرگ در حالی که انگشتها از هم باز باشد، گدست نیز گفته شده، بعربی شبر میگویند. **بدست باش:** یعنی آگاه باش، مواظب باش، مثال از حافظ:

گرت زدست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بدسرشتــ ص. (بفتح با وکسرشین ورا) بدذات، بدطینت، بدجنس، بداصل، بدنهاد.

بدسغانــ ا. (بفتح با وکسر دال) نگا. بدسگان.

بدسگالــ ص. (بفتح باو کسرشین) بداندیش، بدخواه، مثال ازسعدی:

تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص توگفتن نیابد مجال

بدسگانــ ا. (بفتح با وکسردال) گیاهی است شبیه لوخ، دارای ساقه‌های باریک و دراز وزرد رنگ، در نیزارها و آبهای ایستاده میروید، بدسغان و بدشغان و بداشغان و بد اسقان و بدکشان نیز گفته شده، عشقه ولبلاب را هم گفته‌اند.

بدعــ ع. (بکسر با وسکون دال) نو، نو پیدا شده، چیز تازه، جوانمرد و برتر از اقران خود در علم وشرف، ابداع جمع.

بدعــ ع. (بکسر با وفتح دال) جمع بدعت.

بدعادتــ آنکه عادت یا عادات بدداشته باشد.

بدعةــ **بدعت**ــ ع. (بکسر با وفتح عین) چیز نو پیدا شده که سابقه نداشته باشد، رسم و آیین نو، سنت تازه که برخلاف دستور دین جعل شود، بدع جمع.

بدکارــ ص. (بفتح با) شریر، گنهکار، کسی که مرتکب کارهای زشت و ناپسند شود.

بدکامــ **بدکامه**ــ ص. (بفتح با) بدخواه، بدنیت، بداندیش، بدطینت.

بدکردارــ ص. (بکسر کاف) بدکار، بدکنش، کسی که کار زشت بکند.

بدکنشــ ص. (بفتح با وضم کاف وکسرنون) بدکار، بدکردار، بدعمل، بدکنشت هم گفته شده.

بدگلـ ص. (بفتح با وکسر گاف) زشت، زشترو، ضدخوشگل.
بدگمانـ ص. (بفتح با وضم گاف) بدبین، کسی که گمان بدببرد، کسی که در بارهٔ دیگری گمان بدبکند.
بدگوـ **بدگوی**ـ ص. بدزبان، بددهان، کسی که دشنام بدهد وحرف زشت بگوید.
بدگونیاـ ص. در اصطلاح معماران زمین یا صحن خانه که کج و اریب باشد و آنرا درقدیم شوم میپنداشته اند.
بدگوهرـ ص. بداصل، بدذات، بدنژاد، بدگهر نیز میگویند.
بدلـ ع. (بفتح با ودال) عوض، خلف، جانشین، هر چه بجای دیگری واقع شود، و نیز بمعنی کریم و شریف، ابدال و بدلاء جمع.
بدلاءـ ع. (بضم با وفتح دال) جانشینان، مردمان شریف وکریم، جمع بدل و بدیل.
بدلگامـ ص. (بفتح با وکسر لام) اسبی که دهنه قبول نکند، اسب سرکش و نافرمان، و کنایه از شخص گردنکش و یاغی. **بدلگامی:** سرکشی، نافرمانی.
بدلهجهـ آنکه سخن را بد ادا کند، بدزبان، بددهان، بدخواه، بدنیت.
بدمستـ ص. (بفتح با ومیم) کسی که بمحض خوردن نوشابه شرارت و عربده کشی کند. **بدمستی:** شرارت و عربده کشی در حالت مستی.
بدنـ مص. (بضم با وفتح دال) مخفف بودن.
بدنـ ع. (بفتح با ودال) تن، جسد انسان، ابدان جمع.
بدنامـ ص. (بفتح با) رسوا، بی آبرو، کسی که ببدی معروف شده.
بدنژادـ آنکه نژاد اصیل نداشته باشد، بدگوهر، بداصل، اسبی که پدرش عربی و مادرش ترکی باشد.
بدنماـ ص. (بفتح با وکسرنون) هر چیزی که در نظرخوب نیاید، آنچه صورت ظاهرش خوش آیند نباشد، بدنمود هم گفته شده.
بدنهادـ ص. (بکسرنون) بدسرنوشت، بد طینت، بدبنیاد، نانجیب.

بدوـ ص. (بکسر با وفتح دال) دونده، تندرو، تیز رفتار.
بدوـ ع. بفتح با وسکون دال و واو) آغاز، ابتدا، آغاز کاری، اول چیزی، در اصل بدء بوده. **بدوی:** ابتدائی.
بدوـ ع. (بفتح با وسکون دال و واو) صحرا، بیابان. **بدوی:** «بفتح با وسکون دال، یا بفتح با ودال» منسوب ببدو، صحرانشین، بادیه نشین، بیابان گرد.
بدوحـ ع. (بضم با ودال) جمع بدح «کسر با» بمعنی سرزمین وسیع، فضای وسیع.
بدوحـ ع. (بضم با ودال مشدد) نام فرشته ای که او را موکل برنامه ها و مراسلات میدانسته اند، سابقاً بالای نامه ها مینوشتند یا بدوح.
بدورـ ع. (بضم با ودال) جمع بدره.
بدهکارـ ص. (بکسر با ودال) وامدار، قرضدار، مدیون، کسی که چیزی یا پولی وام دارد و باید بدهد.
بدهلـ **برهل**ـ هن (بفتح با وسکون دال وفتح ها) درختی است تنومند مانند درخت گردو، برگهایش پهن و بزرگ، ثمر آن گرد و دارای پوست زرد رنگ، مغز آن نیز زرد رنگ و طعمش شیرین یا کمی ترش مزه، بیشتر در بنگاله میروید، مغزآن رالای پلو یا خوراکهای دیگر میگذارند.
بدهیـ ا. (بکسر با ودال) کالا یا پول که کسی از دیگری وام گرفته و باید باو بدهد، در حساب سرمایه حساب مخصوصی است بنام بدهی و در برابر آن حساب دیگریست بنام دارائی.
بدیعـ ع. (بفتح با وکسر دال) تازه، نو، شگفت، و نیز بمعنی موجد و مبتدع، نوبیرون آورنده. **علم بدیع:** علمی است که در آرایش سخن و زینت کلام وصنایعی که نظم ونثر را زینت میدهد گفتگو میکند.
بدیعهـ ع. (بفتح با وکسر دال) مؤنث بدیع، نو بیرون آورده شده، بدایع جمع.
بدیلـ ع. (بفتح با وکسر دال) عوض، جانشین، بدلاء جمع.
بدیههـ ع. (بفتح با وکسر دال) ناگهانی، بدون طول تفکر سخن گفتن یا شعر گفتن، شعر وسخنی

که بدون تفکر زیاد گفته شود، در فارسی زود انداز هم گفته شده، بدائه جمع.
بدیهیـ ع. (بفتح با وکسر دال و ها وتشدید یا) مرتجل، آنچه که دانستن آن محتاج تفکر نباشد، واضح و آشکار وضروری در نظر عقل.
بذالـ ع. (بفتح با و تشدید ذال) بسیار بذل کننده، سخی.
بذرـ ع. (بفتح با وسکون ذال) تخم، دانه، هرتخمی که برای کاشتن بکار برود، بذور جمع.
بذلـ ع. (بفتح با وسکون ذال) عطاء، کرم، بخشش، دادودهش.
بذلهـ ع. (بکسر با وفتح لام) جامه ای که هر روز پوشیده شود، لباس کار، در فارسی «بفتح با» بمعنی لطیفه و سخن نغز وکلام دلکش و فرح آور نیز میگویند، باین معنی بزله هم گفته شده.
بذورـ ع. (بضم با وذال) جمع بذر.
برـ (بفتح با) پیشاوند که بر سر بعضی کلمات در می آید و معنی روی و بالا را میرساند و بیشتر برای ساختن افعال بکار میرود، مثل برآمدن، برافراشتن، برآوردن، برانگیختن، برنشستن، گاهی هم معنی «به» را میرساند که حرف ربط و اضافه میباشد.
برـ ا. (بفتح با) ثمر، میوه، باردرخت.
برـ ا. (بفتح با) پهنا، بغل، آغوش، سینه.
برـ ع. (بکسر با وتشدید را) نیکویی، بخشش، طاعت، صدق، صلاح، عطیه.
برـ ع. (بضم با وتشدید را) صالح، نیکوکار، راستگو، ابرار جمع.
برـ ع. (بضم با وتشدید را) زمین خشک، بیابان، صحرا، در اصطلاح جغرافیا: هریک از قطعات پنجگانهٔ عالم که آنرا قاره هم میگویند.
برـ Bore جسمی است بسیط و جامد و تیره رنگ بشکل گرد یا کریستال، ترکیبات آن دارای خواص فلزات و شبه فلزات.
برائتـ **براءة**ـ ع. (بفتح باوهمزه) پاک شدن از عیب و تهمت، خلاص شدن از قرض، و نیز براءة در عربی بمعنی منشور و اجازه و جمع آن براءات است.
برابرـ ص. (بفتح هردو با) همدوش، هموزن، همسنگ، روبارو، مطابق، مقابل. **برابری:** مساوات، هموزن یا همسر بودن، رو برو شدن.

براتـ ا. (بفتح با) نوشته ای که بموجب آن دریافت یا پرداخت پولی را بدیگری واگذار کنند. **براتکش:** کسی که برات را مینویسد. **براتگیر:** کسی که برات را برای او میفرستند که پول آنرا بدهد. **شب برات:** شب پانزدهم شعبان، شب چک هم گفته شده.
برادةـ ع. (بضم با وفتح دال) ریزه های آهن که هنگام سرد شدن و کوبیدن آن میریزد.
برادرـ ا. (بفتح با ودال) پسری که با دختر یا پسر دیگر از یک پدر و مادر باشد نسبت به آن پسر یا دختر برادر است، داداش هم میگویند، دادر نیز گفته شده.
برادراندرـ ا. برادری که با خواهر یا برادر دیگر خود از یک پدر و مادر نباشد واز پدر دیگر یا مادر دیگر باشد، برادندرهم گفته شده.
براریـ ع. (بفتح با وکسر را وتشدید یا) صحراها، جمع بریه «بفتح باو تشدید را و یا».
برازـ ع. (بکسر با) غایط، سرگین، پلیدی، مدفوع آدمی.
برازـ ا. (بفتح با) گاز، بغاز، چوبی که درکفش دوزی میان قالب کفش میگذارند، وتکهٔ چوب که هنگام شکافتن چوب دیگر در شکاف آن میگذارند.
برازیدنـ مص. (بفتح با) شایسته بودن، زیبندگی داشتن. **برازش:** «ا. مص» برازندگی، زیبندگی، شایستگی. **برازنده:** «ص. فا» شایسته، لایق، زیبنده. **برازا:** زیبا، برازنده. **براز:** زیبایی، نیکویی، و امر به برازیدن، یعنی نیکو کن، بیارای، مثال از فرخی:

مجلس عشرت بسیج و چهرهٔ معشوق بین
خانهٔ رامش براز وفرش دولت گستران

براعتـ ع. (بفتح با وعین) برتری، تفوق، بلندی، بزرگواری، برتری یافتن در علم وفضل یا کمال و جمال. **براعت استهلال:** در اصطلاح علم بدیع آنست که در دیباچهٔ کتاب یا مطلع قصیده کلمات و عباراتی بیاورند که دلالت برموضوع کتاب یا قصیده بکند وخواننده بمحض خواندن آن کلمات ملتفت شود که نویسنده یا شاعر در چه موضوعی بحث میکند. **براعة الطلب:** یا «حسن طلب» یا «ادب السؤال» در اصطلاح علم بدیع عبارت است از طلب کردن چیزی از کسی با زبان شیرین و کلمات

دلنشین که در مخاطب اثر کند و صورت الحاح و گدایی هم نداشته باشد.

برافتادنــ مص. از میان رفتن، نابود شدن، از مد افتادن، و رافتادن هم میگویند. **برافتاده:** «ص. م» از میان رفته و نابود شده.

براقــع. (بضم با) نام اسبی که حضرت رسول (ص) درشب معراج برآن سوار شد.

براقــع. (بفتح با وتشدید را) برق‌دار، درخشان، تابان، بسیار درخشنده.

برالیکــ درختی از تیرهٔ گلسرخیان، جزو دستهٔ بادامیها که در جنگلهای خشک خرم آباد و لرستان وجود دارد، این گیاه نوعی آلوی وحشی میباشد.

برامکهــ(ع. ا. ج. برمکی) فرزندان برمک و ایشان گروهی از ایرانیان بودند که بدستگاه خلفای عباسی در آمدند و مدت ها وزارت داشتند تا آنکه هارون الرشید آنان را برانداخت ولی احسان و سخاوت آنان نامشان را بلند ساخت.

برآمدنــ مص. (بفتح با) بالا آمدن، پدید آمدن، ظاهر شدن، برجستگی پیدا کردن، ورم کردن، ورآمدن هم میگویند. **برآمده:** ورآمده، برجسته، بالا آمده، ورم کرده.

برانداختنــ مص. (بفتح با) از میان بردن، نابود کردن، رسم وعادت یا قانونی را از بین بردن. **برانداخته:** «ص. م» از میان رفته، نابود شده. **براندازنده:** «ص. فا» نابود کننده و از میان برنده.

براندازــ ا. مص. (بفتح با وهمزه) سنجش، برآورد، تخمین. **برانداز کردن:** دید زدن، تخمین کردن، سنجیدن، ورانداز هم میگویند.

براندافــ ا. نگا. برنداف.

براندی Brandy عرق انگلیسی، نوعی از عرق که در انگلستان درست میکنند.

برانشی Branchies جهاز تنفس ماهی، عضو اصلی تنفس ماهیان که بوسیلهٔ آن از هوای موجود در آب تنفس میکنند.

برانکار Brancard تخت روان، تختی که بیماران یا مجروحین را روی آن می خوابانند و از جائی بجای دیگر میبرند.

برانگیختنــ **برانگیزانیدن**ــ مص. وادار کردن، تحریک کردن، بهیجان آوردن.

برآوردــ ا. مص. (بفتح با ضم واو) عمل تعیین قیمت کردن وسنجیدن، تخمین. **برآورد کردن:** قیمت کردن، سنجیدن.

برآوردنــ مص. (بفتح با و واو) بلند کردن، بالا بردن، افراختن، روا کردن، پذیرفتن، انجام دادن، پروردن. **برآورنده:** «ص. فا» رواکننده، بالا برنده، کسی که حاجت دیگری را روا کند. **برآورده:** «ص. م» پرورده، بالا برده شده، روا کرده شده.

براووــ Bravo ــ فر. آفرین! مرحبا! زه! به به! دستخوش!

براهــ ص. (بکسر، یا فتح با) با راه، بجا، مناسب، نیکو، و بمعنی زیب ونیکویی و شایستگی، بره نیز گفته شده، مثال از عنصری:

کار زرگر بزر شود بیراه
زر بزرگر سپار وکار بخواه

براهمهــ ع. (بفتح با وکسرها) جمع برهمن.

براهینــ ع. (بفتح با وکسرها) جمع برهان.

برایاــ ع. (بفتح با) خلائق، آفریده شدگان، جمع بریه «بفتح با وفتح یای مشدد».

برءــ ع. (بضم با وسکون را) شفا یافتن از مرض، برطرف شدن بیماری.

برءــ ع. (بفتح با وسکون را) آفریدن، از عدم بوجود آوردن.

بر باد دادنــ مص. تلف کردن و نابود ساختن چیزی از سرمایه و دارائی خود.

بر بارــ **بر باره**ــ ا. (بفتح با) بالاخانه، برواره هم گفته شده «نگا. فروار».

بر بریــ ص. ن. (بفتح هردو با) منسوب بطایفهٔ بر بر، از طائفه بر بر.

بر بستــ ا. (بفتح هردو با) دستور، قاعده و قانون، طرز و روش.

بر بطــ ع. (بفتح هردو با) عود، یکی از آلات موسیقی شبیه تار.

بر پاــ ص. (بفتح با) سر پا، ایستاده، ور پا هم میگویند.

بر پا کردنــ **بر پاداشتن:** بپاداشتن، دائر کردن.

بر پروشانــ ا. ج. (بفتح با وضم رای دوم) گروندگان، مؤمنان «نگا. برروشنان».

بر پوزــ ا. (بفتح با) نگا. بتفوز.

برتاشکــ ا. (بفتح با وشین) گیاه بومادران، برتراسک هم گفته شده.

برتافتنــ مص. (بفتح با) برگردانیدن، روگردانیدن، پیچیدن، تاب دادن.

برترــ ص. ت. (بفتح با وتا) بالا تر، بلندتر.

برتریــ بلندتری، افزونی.

برتنــ مغرور.

برتنیـ ا. مص. (بفتح با وتا) خودبینی، خودنمایی، کبر، غرور.
برثنـ ع. (بضم باو ثا) پنجه، چنگال، چنگال پرندگان شکاری، پنجهٔ حیوانات درنده، براثن جمع.
برجـ ع. (بضم با وسکون را) کوشک، قلعه، بنای بلند مستدیر یا مربع که در کنار قلعه یا جای دیگر برای دیدبانی یا محافظت و نگهبانی می‌سازند، برج «بضم با ورا» و ابراج و ابرجه جمع.
برجـ ع. (بضم با وسکون را) هریک از دوازده بخش فلک: حمل ــ ثور ــ جوزا ــ سرطان ــ اسد ــ سنبله ــ میزان ــ عقرب ــ قوس ــ جدی ــ دلو ــ حوت ــ بروج جمع. «نگا. منطقة البروج».
برجاسـ ا. (بضم با) هدف، نشانهٔ تیر، آماجگاه، در عربی نیز برجاس میگویند، مثال از سعدی:

کسان مرد راه خدا بوده‌اند
که برجاس تیر بلا بوده‌اند

ونیز برجاس مخفف برجاسب است که بنا بر داستان شاهنامه نام پهلوانی تورانی بوده.
برجستنـ مص. (بفتح با وجیم) جهیدن، پریدن از جائی بروی زمین یا از زمین ببالا. **برجسته:** برآمده، بالا آمده، بلندی پیدا کرده، بمعنی شخص بزرگ و معروف نیز میگویند. **برجستگی:** برآمدگی، بلندی، بالاآمدگی.
برجیسـ ع. (بکسر باو جیم) ستارهٔ مشتری.
برچسبـ ا. (بفتح اول وسوم) تکهٔ کاغذ نوشته یا چاپ شده که روی شیشه یا چیز دیگر میچسبانند که معلوم شود در کجا ساخته شده و برای چه کار است، و کاغذی که روی اجناس و کالاها میچسبانند ودر آن نوع جنس وقیمت آنرا تعیین میکنند «اتیکت».
برچیدنـ مص. (بفتح با) دانه دانه برداشتن چیزی از روی زمین، برگزیدن و برداشتن چیزهای مرغوب و پسندیده از میان تودهٔ چیزی، دانه چیدن مرغ از روی زمین، بمعنی بهم زدن واز میان بردن یک بنگاه و برهم پیچیدن و جمع کردن بساط و دستگاهی نیز میگویند، برچیدن هم گفته شده.
برچیده: «ص. م» گرد آورده شده، منحل شده.
برچیدگی: حالت نابودی واز بین رفتگی و تعطیل یک بنگاه «انحلال».
برخـ ا. (بفتح با وسکون را) بهر، بهره، حصه، قسمت، پاره‌ای از چیزی، و «بضم با» بمعنی شبنم نیز گفته شده.
برخاستنـ مص. (بفتح با) بر پا شدن، بپا ایستادن، بلند شدن، خلاف نشستن. **برخاسته:** ایستاده، بر پا، خلاف نشسته.
برخچـ ص. (بفتح با ورا و سکون خا) پلید، زشت. «نگا. فرخچ».
برخفجـ ا. (بفتح باو خا) کابوس، بختک، خفج و برخفچ و برغفج هم گفته‌اند، مثال از آغاجی:

بوصال اندر ایمن بدم از گشت زمان
تا فراق آمد و بگرفت چو برخفج مرا

ونیز برخفجی بمعنی ستیزه کاری هم گفته شده.
برخوابهـ ا. (بفتح با) نگا. توشک.
برخورـ ص. (بفتح با) بهره‌ور، بهره‌بر، شریک، انباز، مثال ازشمس فخری:

زملک وجیش وجوانی و مملکت برخور
که از شهان جهان نیستت کسی برخور

برخوردـ ا. مص. (بفتح با) تصادف، ملاقات، بهم رسیدن دو چیز یا دو نفر هنگام رد شدن و گذشتن از جائی. **برخوردن**ـ **برخورد کردن:** همدیگر رادیدن، در راه بهم رسیدن.
برخوردارـ ص. بهره‌مند، کامیاب.
برخهـ ا. (بفتح باو خا) حصه، جزء، پاره‌ای از چیزی، در اصطلاح حساب: کسر، عدد کسری.
برخیـ ص. (بفتح با و کسرخا) فدا، قربان، فدائی، ونیز برخی «با یاء نکره» پاره‌ای از چیزی. اندکی، قسمتی، بعضی.
بردـ ا. (بضم با وسکون را) سود، نفع، آنچه درقمار از کسی ببرند، ضد باخت، و نیز بمعنی تیررس، و مسافتی که گلوله پس از خارج شدن از لولهٔ توپ یا تفنگ طی میکند.
بردـ ع. (بفتح با وسکون را) سرما، سردی، ضد گرما. **بردالعجوز:** بردعجوز، سرمای پیرزن، هفت روز آخر زمستان، سه روز آخر بهمن و چهار روز اول اسفند.
بردـ ع. (بضم با وسکون را) نوعی پارچهٔ کتانی راهراه، برود و ابراد جمع. **بردیمانی:** پارچهٔ کتانی منسوب به یمن که بهترین انواع برد بوده و در یمن بافته میشده.
برداشتنـ مص. (بفتح با) بلند کردن، بدست گرفتن، بلند کردن چیزی از روی زمین. **برداشت:** «ا. مص» عمل برداشتن چیزی، جمع‌آوری محصول، بمعنی تحمل وشکیبایی هم گفته شده، در اصطلاح بازرگانی: برداشتن قسمتی از سرمایه یا سود یک بنگاه پیش از فرا رسیدن موقع تقسیم آن.
بردارنده: «ص. فا» کسی که چیزی را از جائی بردارد، **بردار:** امر به برداشتن، و بمعنی بردارنده

هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل بار بردار.
برداغـ ا. (بفتح با وسکون را) نگا. اسپرک.
بردالـ ا. (بفتح با) نگا. پرگار.
بردبارـ ص. (بضم با) شکیبا، صبور، صبر کننده، تاب آورنده، تحمل کننده. **بردباری:** صبر، تحمل، تاب وطاقت، شکیبایی.
بردکـ ا. (بضم با وفتح دال) لغز، چیستان، بمعنی افسانه نیز گفته شده، پردک هم گفته‌اند.
بردمیدنـ مص. (بفتح با ودال) نگا. دمیدن.
بردنـ مص. (بضم با) چیزی را با خود از جائی بجای دیگر رساندن، نقیض آوردن، و بمعنی سود گرفتن بخصوص درقمار، و پیش افتادن و پیروز شدن در مسابقه. **برنده:** «ص. فا» کسی که چیزی را از جائی بجای دیگر ببرد، و کسی که درقمار یا مسابقه پیروز شود. **بر:** امر ببردن، ببر، و بمعنی برنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل باربر، پیغامبر، رنجبر، فرمانبر.
بردنگـ ا. (بفتح با ودال) پشته، تپه، کوه کوچک، برندک هم گفته شده.
بردونـ ا. (بکسر با وفتح دال) اسب تند و تیز، تندرو، در عربی بردون بمعنی ستورباری، یابو، واسب تاتاری است و جمع آن براذین است.
بردهـ ا. (بفتح با ودال) غلام، کنیز، بندهٔ زرخرید. **بردگی:** غلامی، بندگی.
بردیـ ع. (بفتح با وکسردال) گیاهی است دارای ساقهٔ بلند وباریک مانند نی، درسرشاخه های آن پرزهای نرم تولید میشود که در بنائی آنرا داخل ساروج میکنند، درفارسی پیزریا لوخ میگویند.
بردیـ ع. (بضم باوکسردال) نوعی از خرما که بسیار خوب ومرغوب است.
برديدنـ مص. (بفتح با) برگردیدن، از راه بطرفی شدن، دور گردیدن از سرراه. **برد:** امر به برديدن، برگرد، دورشو، مثال از مولوی:

همت سبک مدار که با همت شگرف
چاووش پادشاه نرانند که بردبرد

بررةـ ع. (بفتح با وهردو را) نیکوکاران، صالحان، جمع بار «بتشدید را».
بررسیدنـ مص. (بفتح با) بررسی کردن، وارسی کردن، رسیدگی کردن بکاری، وارسیدن، پرسیدن. **بررسی:** رسیدگی، وارسی، مطالعه، تحقیق.
برروشنانـ ا. (بفتح با ورای دوم وکسرواو) امت، گروندگان، مؤمنان، بر پروشان و بروشیان و بدروشنان و برشان و برسان و بروشان نیز گفته شده، مثال از دقیقی:

شفیع باش برشه مرا بدین ذلت
چو مصطفی بردادار برروشنان را

برزـ ا. (بضم با وسکون را) قد، قامت، بالا، بمعنی پشته و بمعنی بلندی و بزرگی و شکوه نیز گفته شده، مثال از عنصری:

فرو کوفتند آن بتان را بگرز
نه شان رنگ ماندو نه فرو نه برز

برزـ ا. (بفتح باو سکون را) کار، عمل، کشت، زراعت، ورزو برزه هم میگویند، بمعنی مالهٔ بنائی و مالهٔ کشاورزی هم گفته شده.
برزخـ ع. (بفتح با وزا) حائل و حاجز بین دو چیز، عالم بین دنیاو آخرت «از هنگام مرگ تا روز قیامت» و آنچه که بین دو چیز مخالف حائل باشد مثل اعراف که برزخ است میان دوزخ و بهشت و برازخ جمع، و در اصطلاح جغرافیا: قطعه زمین باریک میان دو دریا که دو قطعه زمین را بیکدیگر اتصال بدهد.
برزدنـ مص. (بفتح با وزا ودال) پهلوزدن، پهلوبه پهلوزدن، همسری و برابری کردن، مثال از عنصری:

به برزنی که ازو اندکی بیفروزند
بنور با فلک ماه برزنند برزن

ونیز برزدن «بضم با» در اصطلاح قمار بازان: برهم زدن و درهم کردن ورقها قبل از شروع ببازی.
برزکـ ا. (بفتح با وزا) نگا. بزرک.
برزکارـ ص. فا. (بفتح با وسکون را وزا) برزگر، برزیگر، کشاورز، زارع، برزه کار و ورزکار هم گفته شده.

برزگرـ ص. فا. (بفتح با وسکون را وزا) کشاورز، زارع، برزکاره و برزه گر و برزیگر و ورزگر و ورزیگر هم گفته‌اند.
برزنـ ا. (بفتح با وزا) کوی، محله، کوچه، قسمتی از شهر، وشعبه‌ای از شهرداری که باموریک کوی یا محله رسیدگی میکند.
برزهـ ا. (بفتح با وزا) برز، کشت، زراعت، بمعنی شاخ درخت هم گفته شده.
برزیدنـ مص. (بفتح با وکسرزا) ورزیدن، کاری را پیاپی کردن، مواظبت و مداومت درکاری کردن.
برزیگرـ ص. فا. (بفتح با وکسرزا) زارع، «نگا. برزگر»
برزینـ ا. (بفتح با وکسر زا) نام آتشکده‌ای بوده درخراسان که آنرا آذر برزین و آتش برزین و آذر برزین مهر هم گفته‌اند، بمعنی آتش نیز گفته شده،

مثال از نظامی:
زبرزین دهقان وافسون زند
براورده دودی بچرخ بلند
مثال از ابوشکور:
بگه رفتن کان ترک من اندرزین شد
دل من زان زین آتشکده برزین شد
برسـ ا. (بفتح با وسکون را) مهار، مهار شتر، چوبی که در بینی شتر میکنند، ورس هم گفته اند، مثال از انوری:
چون گسستی مهار وببریدی
زود بینی به بینی اندربرس
ونیز برس «بضم، یا کسر با» در عربی بمعنی پنبه است.
برس Brosse ماهوت پاک کن، مسواک، قلم موی درشت.
برسامـ ا. (بفتح با و سکون را) سینه درد، ورم سینه، التهاب پردهٔ بین کبد وقلب، ذات الجنب، در عربی نیز برسام «بکسر با» میگویند.
برسانـ ا.ج. (بفتح با) امت «نگا. برروشنان» ونیز برسان بمعنی دوشاب اعلی هم گفته شده.
برسانـ ا. (بضم با) اژدها، مار بزرگ، برغمان، بروسان هم گفته اند.
برسختنـ مص. (بفتح با وسین) نگا. سختن.
برسمـ ا. (بفتح با وسین) شاخه های باریک و کوتاه که زرتشتیان با آیین مخصوص از درخت گز یا درخت انار میبرند وهنگام اجراء برخی مراسم مذهبی بدست میگیرند، برسمن و برسومه نیز گفته شده، مثال از فردوسی:
سروتن بشوییم برسم بدست
چنانچون بود مردیزدان‌پرست
برسمدانـ ا. (بفتح با وسین) دو پایهٔ فلزی که سرآنها دو شاخه است وروی زمین نزدیک بهم نصب میکنند و برسمها را روی آنها میگذارند.
برسیانـ ا. (بفتح با وسکون را وکسرسین) گیاهی است که درحوالی کوفه میروید، شکوفه و گل ندارد، پرسیان وسیان وبرسیانا نیز گفته شده، بمعنی عشقه هم گفته اند، ونیز برسیان «بکسر باوسین» در عربی نوعی از خرما را میگویند.
برشـ ا. (بضم با وکسررا) قسمتی از یک برگ سهم تجارتی «کوپن». بمعنی تکهٔ بریده شده از چیزی، وبمعنی قاش خربزه و هندوانه هم میگویند، ونیز برش اسم مصدر از بریدن است «نگا. بریدن».
برش Borche خوراک آبدار که گوشت و برگ کلم و بعضی چیزهای دیگر درست میکنند.
برشانـ ا. (بفتح با وسکون را) امت، «نگا. برروشنان».
برشتنـ مص. (بکسر باورا) بریان کردن، تف دادن، بودادن. **برشته:** «ص. م» بریان شده، تف داده شده، هر چیز خوراکی که آنرا بدون آب روی آتش تف بدهند.
برشدنـ مص. (بفتح با وضم شین) بالا رفتن، بلند شدن، بجائی بالا رفتن. **برشده:** بالا رفته، بلند شده.
برشمردنـ مص. شمردن، دو باره شمردن.
برصـ ع. (بفتح باورا) پیسی، مرضی که لکه‌های سفید روی پوست بدن تولید میکند.
برصاءـ ع. (بفتح باوسکون را) مؤنث ابرص بمعنی پیس، زنی که به بیماری برص دچار شده باشد.
برطیلـ ع. (بکسر باوطا) رشوه، بلکفد، و نیز بمعنی سنگ مستطیل، سنگ دراز، آهن دراز.
برظاهرـ علی الظاهر، بطور آشکار.
برعکسـ برخلاف (موضوع مذکور)، بعکس آنچه که گفته شد.
برغـ ا. (بفتح با وسکون را) جائی که آب از نهر وارد جوی کوچک شود، جائی از نهر که باسنگ و خاک آنرا ببندند تا آب داخل جوی دیگر شود و آنرا سر برغ هم میگویند، ورغ و برغاب و برغست، و برم و ورم هم گفته اند.
برغستـ ا. (بفتح با وغین) گیاهی است بیابانی و خودرو که آنرا مانند اسفناج در پختن برخی خوراکها بکار میبرند، ورغست و کرغست و بلغس و بلغست و پژند و مچه و هنجمک هم گفته اند.
برغستباـ **برغستوا**ـ ا. (بفتح با وغین) آش برغست، آشی که برغست در آن ریخته باشند.
برغمانـ ا. (بفتح با وغین) مار بزرگ، اژدها، برسان و بروسان هم گفته اند.
برغندانـ ا. (بفتح با وغین) جشن ومهمانی و عیش و عشرتی که در روزهای آخر شعبان میکنند، و شرابی که در آن موقع میخورند که تا اول شوال پرهیز کنند، برقندان هم گفته اند، کلوخ انداز و کلوخ اندازان نیز میگویند، بمعنی عید پایان دورهٔ روزه هم گفته شده، مثال از نزاری گلستانی:
رمضان میرسد اینک دهم شعبان است
می بیارید و بنوشید که برغندان است
برغوـ ا. (بضم با وغین) بوق، شاخ میان تهی که با دهان در آن میدمند تابصدا در آید، مثال از حافظ:

عـاشـق از قـاضـی نـتـرسـد مـی بـیـار
بـلـکـه از بـرغـوی سـلـطـان نـیـز هـم

برغوثــ ع. (بضم با وغین) کیک، براغیث جمع. برغوث البحر: نوعی ماهی یا ملخ دریایی که آنرا میخورند، میگو، ار بیان.

برغولــ ا. (بفتح با وضم غین) گندم نیم کوفته، دانهٔ نیم کوبیده، و آشی که با گندم نیم کوفته درست کنند، بلغور واشه و فروشک وفروشه هم گفته اند، مثال از حکاک:

آسـیـای صـبـوریـم کـه مـرا
هم ببرغول وهم بسرمه کنند

برفــ ا. (بفتح با وسکون را) دانه های سفید شش پرشبیه ریزه های پنبه که در زمستان از آسمان میبارد، هر وقت درجهٔ حرارت جو کمتر از صفر باشد بخارهای موجود در طبقات هوا منجمد میگردد و تولید برف میکند، ورف و فنجا هم گفته اند.

برفابــ ا. (بفتح با) برف آب، آب برف، آب با برف، آبی که برای خنک شدن آن تکه‌ای برف میانش انداخته باشند.

برف انبارــ ا. جائی که برف را انبار و ذخیره کنند که برای تابستان بماند، و کنایه از اوراق یا چیزهای دیگر که رو یهم انباشته شده باشد.

برف پاک کنــ ا. پارو، آلتی که با آن برف را از روی بام یا زمین بروبند، و آلتی که بالای شیشهٔ اتومبیل نصب میکنند برای پاک کردن و کنار زدن برف و باران.

برفرــ ا. (بفتح با وفا) شأن، شوکت، شکوه، بلندی قدر و منزلت، برفره هم گفته اند.

برفکــ ا. (بفتح با وفا) مرضی است که در اطفال بروز میکند و دانه ها و جوشهای سفیدی شبیه بقارچ دهان وزبان و آرواره را میپوشاند و طفل رااز شیر خوردن باز میدارد، این بیماری در کودکانی که به آنها قند داغ زیاد بدهند بیشتر دیده میشود زیرا قند داغ زمینه را برای رشد قارچ بیماری در دهان کودک آماده میسازد.

برف کوبیــ کوفتن برف وسفت کردن آن برای آماده کردن پیست اسکی جهت مسابقات و تمرین.

برفنجــ ص. (بفتح با وفا) خشن، دشوار، راه باریک ودشوار، ترفنج هم گفته شده.

برفنجکــ ا. (بفتح با وفا وجیم) کابوس، «نگا. بختک»

برفندــ ا. (بفتح با وفا) نگا. ترفند.

برفوزــ ا. (بفتح با وضم فا) نگا. بتفوز.

برقــ ع. (بفتح با وسکون را) درخشش، درخشندگی، و بمعنی الکتریسیته، وجرقه که در اثر نزدیک شدن الکتریسیته منفی و مثبت تولید شود، و نوری که در اثر اصطکاک یا انفجار ابرها در آسمان میدرخشد، باین معنی در فارسی آذرخش و آدرخش و آسمان درخش و ارتجک و بیر وکنور هم گفته شده، بروق جمع. **برقگیر:** آلتی که بالای بام یا شیروانی نصب میکنند که برق را از هوا بزمین انتقال بدهد و مانع حریق بشود.

برق آساــ مانند برق، بسیار تند وتیز.

برقعــ ع. (بضم با و قاف) روبند، نقاب، تکهٔ پارچه که زنان با آن چهرهٔ خود را میپوشانند، براقع جمع.

برکــ ا. (بفتح با ورا) نوعی پارچهٔ ضخیم که در خراسان از پشم شتر یا کرک بز با دست میبافند و از آن لباس زمستانی بخصوص پالتو میدوزند، ونیز برک بمعنی ستارهٔ سهیل هم گفته شده، «نگا. پرک».

برکاپوزــ ا. (بفتح با) پوز، پیرامون دهان، پک و پوز: برکاپوس و برکافوز و برکافوس هم گفته شده.

برکاتــ ع. (بفتح با ورا) جمع برکت.

برکتــ ع. (بفتح با ورا وکاف) افزایش، افزونی، نموکردن و افزون شدن، فراوانی، نیک بختی، سعادت، برکات جمع.

برکهــ ع. (بکسر با وفتح کاف) حوض آب، استخر کوچک، جائی که مانند استخر آب در آن جمع شود، تالاب.

برکســ (بفتح با وکاف) نگا. پرگس.

برکشیدنــ مص. (بفتح با وکاف) وزن کردن، بالا بردن، کسی را ترقی دادن و برمرتبهٔ اوافزودن. **برکشیده:** «ص. م» نواخته، پرورده، بالا برده شده.

برکندنــ مص. (بفتح با وکاف) کندن، چیزی را از چیز دیگر کندن و جدا کردن، از ریشه در آوردن. **برکنده:** «ص. م» کنده شده، از ریشه در آمده، ریشه کن شده.

برکیــ ا. (بفتح با ورا و کسر کاف) کلاه درویشی که از برک یا نمد میدوزند، برگی هم گفته اند، مثال از سعدی:

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش وکلاه تتری دار

برگـ ا. (بفتح با وسکون را) ورق، آنچه از ساقه و شاخهٔ گیاهها ودرختان میروید و بشکلهای مختلف گرد و بیضی و دراز و بریده و بیشتر برنگ سبز است، در بعضی درختان و گیاهها بسیار ریز ودر برخی بسیار بزرگ است ودر آن رگهائی وجود دارد که گیاه بتوسط آنها غذای خود را جذب میکند، و نیز برگ بمعنی ساز و نوا وسامان و اسباب و توشه هم گفته شده، مثال از فردوسی:

بخان اندر آی ارجهان تنگ شد
همه کار بی برگ و بی رنگ شد

برگاشتنـ مص. (بفتح با) برگردانیدن، روی برگردانیدن، برکاشتن و کاشتن هم گفته شده، مثال ازفردوسی:

عنان را بپیچید و برگاشت اسب
بیامد بکردار آذر گشسب

برگبالانـ ا. ج. برگ درخت بید، و نوعی از پیکان شبیه به برگ بید، بید برگ هم گفته اند، مثال از نظامی:

بدی گر خود بدی دیو سفیدی
به پیش برگ بیدش برگ بیدی

برگچهـ ا. (بفتح با وسکون را) مصغر برگ، برگ کوچک، برگ گل.

برگذارکردنـ **برگزارکردن**ـ مص. (بفتح با و ضم گاف) انجام دادن، سپری ساختن، بپایان بردن، بر پا داشتن، گذراندن امری یا کاری.

برگردانـ ا. (بفتح با وگاف) کاغذ کپیه، کاغذ کاربن، کاغذ نازک که یک روی آن دارای رنگ سیاه یا بنفش یا آبی است وآنرا برای کپیه کردن نوشته ها در ماشین تحریر و یا هنگام نوشتن با دست، لای کاغذهای سفید میگذارند، ونیز بمعنی برگرداننده وبرگردانیده «نگا. برگرداندن».

برگرداندنـ **برگردانیدن**ـ مص. (بفتح با) بازگردانیدن، برگشت دادن، رد کردن، پس آوردن، پس دادن، واپس بردن، پشت ورو کردن، واژگون کردن. **برگرداننده:** «ص. فا» رد کننده، تغییر دهنده، واژگون کننده. **برگردانیده:** «ص. م» واژگون شده، تغییر داده شده، واپس داده شده. **برگردان:** برگرداننده، برگردانیده، و در اصطلاح کشاورزی: عمل زیر و روکردن خاک مزرعه. در اصطلاح شعراء: بیت یا مصراع که در ترجیع بند یا تصنیف پس از هر چند شعر تکرار شود.

برگردیدنـ مص. برگشتن، واپس آمدن، باز آمدن، مراجعت کردن، برديدن هم گفته شده.

برگرفتنـ مص. گرفتن، برداشتن، برداشتن چیزی از روی زمین. **برگرفته:** برداشته شده، نواخته و بالا برده شده.

برگریزانـ ا. (بفتح با وسکون را و گاف) هنگام خزان، فصل پائیز که برگ درختان میریزد، برگریز هم گفته شده، مثال از نظامی:

شرطست که فصل برگریزان
خونابه شود زبرگ ریزان

برگزیدنـ مص. (بفتح با وضم گاف) گزیدن، انتخاب کردن، پسندیدن وجدا کردن کسی یا چیزی از میان چندتن یا چند چیز، ترجیح دادن. **برگزیده:** انتخاب شده، پسندیده، برگزیدگان جمع «درباره انسان».

برگ سبزـ ک. کنایه از چیزی کم وکم بها که بکسی هدیه کنند، مثال از صائب:

بینوایان را ببرگ سبز گاهی یادکن
چون زنیرنگ جهان خرج خزان خواهدشدن

برگستـ (بفتح با وگاف) نگا. پرگس.

برگستوانـ ا. (بفتح با وضم گاف) روپوش وزره مخصوصی که در قدیم هنگام جنگ میپوشیده اند یا روی اسب می انداخته اند برکستوان و برگستان هم گفته شده، مثال از فردوسی:

«همه زیر برگستوان اندرون»
«نبدشان بجز چشم زاهن برون»

برگشتنـ مص. (بفتح با وگاف وتا) برگردیدن، واپس آمدن، باز آمدن، نقیض رفتن، و نیز بمعنی واژگون شدن، سرنگون شدن. **برگشت:** رجوع، رجعت. **برگشته:** برگردیده، سرنگون.

برگندـ ا. (بفتح با وگاف) رشوه، رشوت، برکند و بدگند و بلکفد و بلکفده هم گفته شده، مثال از شمس فخری:

تا ببینند یک نظر رخسارشان
روح قدسی جان به برگند آورد

برگهـ ا. (بفتح با وگاف) برگ، برگ مانند،

چیزی که شبیه برگ باشد، تکه های بریده شده از هلو یا زردالو که آنها را در آفتاب خشک کنند، و نیز بمعنی نشانه ونمونهٔ مال، تکه ای از اموال دزدیده شده که در نزد کسی پیدا شود.

برگهـ ا. (بفتح باوگاف) تکه های کاغذ یا مقوا که آنها را بیک اندازه بریده و روی هر کدام نام کتابها یا چیزهائی را که باید مرتب شود بنویسند و به ترتیب در برگه‌دان بگذارند «فیش».

برگه‌دانـ ا. (بفتح با وگاف) جای قرار دادن برگه ها، جعبه یا قفسه که برگه ها را به ترتیب در آن قرار بدهند «فیشیر».

برلیان Brillant درخشان، درخشنده، براق، شفاف، الماس بی رنگ وشفاف، الماس درشت و گرانبها که آنرا خوب تراش داده باشند.

برمـ ا. (بفتح با وسکون را) برغ، چشمه، تالاب، و«بفتح باورا» چوب بندی که شاخه های تاک یا بیارهٔ کدو وامثال آنها را روی آن بیندازند، چوب بست، داربست.

برم Brome از اجسام مفرده، مایعی است سنگین برنگ سرخ تیره و دارای بوی تند و زننده، در طبیعت بحال ترکیب با فلزات و در آب دریا و نباتات بحری وجود دارد، خاصیتش شبیه یدو کلر.

برماسیدنـ مص. (بفتح با) نگا. پرماسیدن.

برمالیدنـ مص. (بفتح با) لوله کردن ودرهم پیچیدن چیزی، بالا زدن آستین یا پاچهٔ شلوار، ورمالیدن هم میگویند. **بردار و برمال:** کنایه از کسی که چیزی از جائی بردارد و بگریزد.

برمایونـ ص. (بفتح با وضم یا) نگا. پرمایه.

برمچیدنـ مص. (بفتح با ومیم) سودن، دست مالیدن، دست کشیدن بچیزی. **برمچ:** دستمالی، لمس، لامسه.

برمخیدنـ مص. (بفتح با ومیم) خودسری و نافرمانی کردن، نافرمانی پدر و مادر کردن، پرمخیدن هم گفته شده. **برمخیده:** فرزند خودسر و نافرمان، عاق والدین، مثال از ابوشکور:

مر او را یکی برمخیده پسر
زمهر جهان بر پدر کینه‌ور

برمرـ ا. (بفتح با ومیم) امیدواری، انتظار، پرمر و برمو و برموز و پرمور و پرموز هم گفته اند، بمعنی زنبورعسل نیز گفته شده.

برمغازـ **برمغازه**ـ ا. (بفتح با ومیم) شاگردانه، «نگا. فغیاز»

برمگانـ ا. (بفتح با ورا) نگا. رمگان.

برمنشیـ ا. مص. (بفتح با ومیم و کسر نون وشین) خودپسندی، تکبر.

برمور Bromure ترکیب برم یا جسم مفرد دیگر مثل ترکیب برمور دو پتاسیم «ترکیب برم و پتاسیم».

برموردارژانـ ترکیب برم ونقره که در عکاسی بکار میرود.

برمور دو پتاسیمـ ترکیب برم و پتاسیم که عبارت از کریستالهای بی رنگ است، بسهولت حل میشود، طعمش شور، در طب برای معالجهٔ بیماریهای عصبی و بی خوابی وصرع و جنون بکار میرود.

برمور دوسدیمـ از داروهای طبی، خاصیت آن شبیه برمور دو پتاسیم.

برمهـ ا. (بفتح با ومیم) نگا. پرما.

برناـ ص. (بضم، یا فتح با) جوان، مردجوان، برناه و برناک هم گفته شده. **برناچه:** مصغر برنا. **برنایی:** جوانی، از سی سالگی تا چهل سالگی، مثال از نظامی:

گرچه برنایی از جهان برخاست
چکنم حرص همچنان برجاست

برناسـ ص. (بفتح باو سکون را) غافل، نادان خواب آلوده، پرناس و فرناس هم گفته شده. مثال از ناصرخسرو:

نامه ها پیش تو همی آید
هم ز بیدار دل هم از برناس

برنامهـ ا. (بفتح با) آنچه بر سر نامه یا کتاب بنویسند، عنوان، دیباچه، نوشته یا دستور چاپ شده که روش و آیین جشن یا انجمنی را شرح بدهد، دستور کار، پرگرام، بعربی برنامج میگویند.

برنجـ ا. (بکسر با ورا) آلیاژی است مرکب از مس و روی که در ۱۰۰ جزء تقریباً ۶۰ جزء مس دارد، رنگ آن زرد، برای ساختن سماور و کفهٔ ترازو و بعضی چیزهای دیگر بکار میرود، برنگ و پرنگ هم گفته شده.

برنجـ ا. (بکسر با ورا) دانه ای است از نوع غلات و شبیه گندم که از غذاهای اصلی انسان است، بلندی بوتهٔ آن بیک متر ونیم میرسد، در جاهای مرطوب کاشته میشود ومحتاج به آب زیاد است، در چین و

هندوستان و افریقا و آمریکا و برخی قسمتهای اروپا به ثمر میرسد، در ایران در سواحل بحر خزر و در فارس و اصفهان زراعت میشود، ورنج و گرنج و برنگ هم گفته شده، دانه های برنج با پوست راشلتوک و کشتزار برنج را شالیزار میگویند.

برنجارـ ا. (بکسر با ورا) مخفف برنج زار، زمینی که در آن برنج کاشته شده، شالیزار، گرنجار نیز گفته شده.

برنجاسفـ ا. (بکسر باورا) بومادران، برنجاسپ و بیرنجاسب و برنجاست و بلنجاست نیز گفته شده.

برنجنـ ا. (بفتح با ورا وجیم) حلقهٔ فلزی که زنان به مچ دست یا پا میکنند، حلقهٔ دست را دست برنجن و حلقهٔ پا را پای برنجن میگفته اند، اکنون النگو یا دستنبد میگویند، بیشتر از طلا یا نقره ساخته میشود، برنجین و ابرنجن و ابرنجین و اورنجن و اورنجین و آبرنجن و آورنجن هم گفته شده.

برنجیـ ص. ن. (بکسر باورا) منسوب به برنج، چیزی که از برنج ساخته شده باشد، برنجین هم میگویند.

برندافـ ا. (بفتح با ورا) تسمه، دوال، روده، برانداف و برنداق هم گفته شده.

برندکـ ا. (بفتح با ورا ودال) تپه، پشته، کوه کوچک، پرندک و بردنگ و بردک هم گفته شده.

برنز Bronze مفرغ، آلیاژی است مرکب از دو سوم مس و یک سوم قلع، در قالب گیری و مجسمه سازی و ساختن برخی آلات و ادوات دیگر بکار میرود، زودتر از مس ذوب میشود.

برنسـ ع. (بضم با ونون) کلاه دراز، کلاه درویشی، برکی، و جامه ای که کلاه هم بر سرآن باشد مثل بارانی.

برنشاندنـ مص. (بفتح با ونون) سوار کردن، برتخت نشاندن، کسی را برجائی نشاندن.

برنشستنـ مص. (بفتح با وکسر نون) سوار شدن براسب، نشستن برتخت.

برنشیت Bronchite ورم ریه، مرضی که در ریه بهم میرسد و عوارض آن عبارتست از ورم نایژه ها و شاخه های قصبة الریه، گرفتگی صدا، سرفه های دردناک، خارج شدن اخلاط ساده یا چرک دار که گاهی خون هم در آن دیده میشود، نوعی از آنرا که در زمستان در اثر سرما خوردگی بروز میکند برنشیت حاد ونوعی دیگر را که کهنه و جاگیر شده باشد برنشیت مزمن میگویند.

برنگـ ا. (بفتح با ورا) جرس، درای، زنگ، کوبهٔ در خانه، کلید، مدنگ، بزنگ و بژنگ هم گفته اند، و نیز برنگ «بضم با ورا» بمعنی ذخیره و اندوخته و پس انداز هم گفته شده، «و بکسر با ورا» بمعنی برنج هم گفته اند.

برنگ کابلیـ ا. (بکسر با و را) برنج کابلی، گیاهی است دارای شاخه های دراز و برگهای بیضی و گلهای سفید خوشه دار، ثمر آن باندازهٔ فلفل و سرخ رنگ و تند مزه.

برنوـ ا. (بفتح با و ضم نون) دیبای لطیف، حریر نازک، برنون و پرنون و بر بون و بریون نیز گفته شده، مثال از قطران:

نپرد بلبل اندر باغ جز بر بسدو مینا
نپوید آهو اندر دشت جز برقالی و برنون

برنیشـ ا. (بضم با و کسر نون) قولنج، درد شکم، اسهال، شکم روش، برینش هم گفته شده «بکسر با و را و نون».

بروـ ا. (بفتح با و ضم را) مخفف ابرو، و «بضم با و را» مخفف بروت بمعنی موهای پشت لب مرد، مثال از فردوسی:

که دارد گه کینه پایاب اوی
ندیدی بروهای پرتاب اوی

بروارـ **برواره**ـ ا. (بفتح با) نگا. فروار.

بروانیـ ا. (بفتح با و سکون را و کسر نون) گیاهی است پر شاخ، شاخه هایش مانند کمان خمیده، گلهایش سفید، ثمر آن شبیه زیتون، طعمش تند، در طب بکار میرود.

بروبومـ (بفتح بای اول و ضم بای دوم) مرکب از بر «عربی» بمعنی بیابان، و بوم «فارسی» بمعنی زمین و جا و شهر، بوم و برهم میگویند، مثال از نظامی:

زمینی که دارد بر و بوم سست
اساسی بر و بست نتوان درست

بروتـ ا. (بضم با و را) سبلت، سبیل، موی پشت لب، موهائی که روی لب مرد میروید، بروهم گفته شده، مثال از سعدی:

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست درهر استخوان مردیست درهر پیرهن

بروجـ ع. (بضم با و را) جمع برج.
برودتـ ع. (بضم با و را و فتح دال) سرد شدن، سردی، خنکی.
برودرماندنـ مص. (بکسر با و فتح دال) برودر بایستی گیر کردن، از شرم حضور کاری را برعهده گرفتن و یا از چیزی گذشتن، چنانکه گویند: این کار را نمیخواستم بکنم برو در ماندم قبول کردم.
برودری Broderie گلدوزی، قلاب دوزی، ملیله دوزی، زردوزی.
بروزـ ع. (بضم با و را) نمایان شدن، پدیدار شدن، آشکار شدن.
بروسین Brucine الکلوئیدی است که از نوکس و ومیکا بدست می آید، کریستالهای آن استوانه شکل و بی رنگ و تلخ مزه، از سمهای مهلک است و در طب بکار میرود.
بروشانـ **بروشیان**ـ ا. ج. (بضم با و را) نگا. بر روشنان.
بروشکـ ا. (بضم با و را و فتح شین) خاک، گرد، غبار.
بروفهـ ا. (بفتح، یا ضم با و را و فتح فا) دستار، میان بند، شال که بسر یا کمر میبندند، مثال:
داشت بر سر بروفه‌ای کودک
بر میان بست آن بروفهٔ خویش
برومندـ ص. (بفتح با وضم را) بارور، باثمر، میوه‌دار، میوه دهنده، بمعنی خرم و شاداب و کامیاب و برخوردار هم گفته شده، و نیز مخفف آبرومند هم گفته اند.
برونـ ا. (بکسر با وضم را) مخفف بیرون، مقابل درون، بمعنی برای و بجهة نیز گفته شده. **برون تو:** یعنی برای تو، بجهة تو.
برهـ ا. (بفتح با و را) بچهٔ گوسفند تا شش ماهگی، بچهٔ آهو.
بره Béret نوعی کلاه ساده و بی لبه که از پارچهٔ ضخیم میدوزند.
برهـ ص. (بکسر، یا فتح با و را، و های ملفوظ) براه، با راه، نیکو، آراسته، مناسب.
برهاتـ ع. (بضم با و سکون را) جمع برهه بمعنی پاره‌ای از وقت.
برهانـ ع. (بضم با) حجت، دلیل، دلیل قاطع، براهین جمع.

بره بندـ ص. (بفتح با و را) کسی که گوسفند یا قوچ جنگی بر آخور ببندد و او را پروار کند، و کنایه از ماهر و زبردست، کسی که در کاری زبردستی و مهارت داشته باشد، بربند هم گفته شده، مثال از میریحیی کاشی:
لقمه اش گوسفند پروار است
چه عجب بره بند این کاراست
برهةـ ع. (بضم با و فتح ها) قسمتی از وقت و زمان، برهات جمع.
برهختنـ مص. (بفتح با و ها و تا) ادب کردن، تربیت کردن، بر کشیدن، برآوردن، سنجیدن، برهیختن و پرهختن و فرهختن هم گفته شده.
برهخته: ادب کرده شده، تربیت شده، مثال از شمس فخری:
بسان هندوان ترک فلک را
بچوب کین بمالیدو ببرهخت
برهمـ ص. (بفتح با و ها) درهم، آمیخته، انباشته، انبوه. **برهم زدن:** بهم زدن، زیرورو کردن، مخلوط کردن، خراب کردن. **برهم خوردن:** پریشان شدن، پراکنده شدن، مخلوط شدن.
برهماـ (بفتح با و را) مأخوذ از هندی، خدای بزرگ هندوان باستان، یکی از سه خدای پیروان مذهب برهمائی که او را قادر مطلق و آفریدگار جهان میدانند. **برهمائی:** نام مذهب قدیمی در هندوستان که سه خدا را قائل است:

۱ـ برهما «خدای بزرگ، خالق موجودات، آفریدگار جهان».
۲ـ و یشنو «محافظ، آمرکائنات».
۳ـ سیوا «مخرب، خراب کنندهٔ موجودات» پیروان آن قریب ۲۲۰ میلیون نفر و شهر مقدس آنها بنارس است در کنار شط مقدس گنگ.
برهمنـ (بفتح با و را و میم) مأخوذ از هندی، عالم و پیشوای روحانی مذهب برهمائی، پیرو مذهب برهمائی، برهمه و برهمند هم گفته شده، و نیز برهمه بمعنی برهما است که یکی از سه خدای پیروان مذهب برهمائی یا برهمنی است، در عربی نیز برهمن میگویند بمعنی خادم برهما و جمع آن براهمه است.
برهنهـ ص. (بفتح با و را) لخت، عریان، ناپوشیده، کسی که لباس بر تن ندارد، نقیض پوشیده، ورت و

تهک ولاج وغوشت هم گفته شده. **برهنگی:** لختی، لخت بودن، بی پوشاک بودن.

برهوتــ ا. (بفتح با و را وضم ها، یا بسکون را) نام وادی و نام چاهی بسیار عمیق در حضر موت که میگویند ارواح خبیثه در آن مسکن دارند، هر جای گرم و هر بیابان بی آب وعلفی را به آن تشبیه میکنند، بلهوت هم گفته اند.

برهودــ ا. ص. (بفتح با وضم ها) نیم سوخته، چیزی که نزدیک بسوختن رسیده و حرارت آتش رنگ آنرا تغییر داده باشد، پرهوده و پیهود و بیهود هم گفته شده، مثال از کسائی :

جوانی رفت پنداری نخواهد کرد بدرودم
بخواهم سوختن دانم که هم آنجای برهودم

برهونــ ا. (بفتح با وضم ها) نگا. پرهون.

برهیختنــ مص. (بفتح با و کسر ها) ادب کردن «نگا. برهختن».

بریءــ ع. (بفتح با و کسر را) و **بری** «بفتح با و کسر را و تشدید یا» خالص، خالی، بی گناه، بیزار، پاک از چیزی، خلاف مذنب و متهم.

بریانــ ص. (بکسر با) برشته، تف داده، کباب شده، گوشت یا چیز دیگر که آنرا روی آتش تف داده و کباب کرده باشند. **بریان کردن:** تف دادن، کباب کردن.

بری‌بری Béribéri مرضی است که در اثر نرسیدن مقدار کافی و یتامین B[1] ببدن، تولید میشود، عوارض آن عبارتست از بروز اختلال در قلب و معده و اعصاب.

بریةــ ع. (بفتح با و کسر را و تشدید یا) آفریدگان، مخلوق، مردم، برایا جمع.

بریهــ ع. (بفتح با و تشدید را و یا) صحرا، بیابان، براری جمع.

بریجنــ ا. (بفتح با و کسر را و فتح جیم) تنور، فر، اجاق، تابهٔ گلی یا سفالی که روی آن نان بپزند، بریزن هم گفته شده.

بریدــ ا. (بفتح با و کسر را) قاصد، چاپار، نامه‌بر، پست، پیک، در عربی نیز برید میگویند و جمع آن برد است «بضم با و را».

بریدنــ مص. (بضم با و کسر را، بتشدید را نیز میگویند) جدا شدن، جدا کردن، پاره کردن، جدا ساختن چیزی از چیز دیگر با کارد یا قیچی یا آلت دیگر. **برش:** «ا. مص» برندگی، تیزی، تیزی کارد یا شمشیر. **برنده:** «ص. فا» جدا کننده، شمشیر تیز. **برن:** برنده، تیز. **بریده:** «ص. م» جدا شده، زخم شده، شکافته شده. **بر:** امر به بریدن، ببر، و بمعنی برنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل آهن بر، چوب بر، علف بر.

بریزنــ ا. (بکسر با و را و فتح زا) غربال، پرویزن، مویبز، و «بفتح با و کسر را» بمعنی بریجن هم گفته شده.

بریشمــ ا. (بفتح با و کسر را وضم شین) ابریشم.

بریشم‌زنــ **بریشم نواز:** ساززن، چنگی. مثال از نظامی :

بریشم زن نواها بر کشیده
بریشم پوش پیراهن دریده

بریغــ ا. (بکسر با و را) خوشهٔ انگور.

بریگاد Brigade عده‌ای کارگر که زیر دست یکنفر سر کارگر باشند، جوخه، و در اصطلاح ارتش : تیپ «مرکب از دو هنگ».

برینــ ص. ن. (بفتح با و کسر را) بالایین، بالا تر، برتر.

برینــ ا. (بضم با و کسر را) تکهٔ بریده شده از خربزه یا هندوانه یا میوهٔ دیگر، قاچ یا قاش خربزه یا هندوانه مثال از مولوی :

چون بریدو داد او را یک برین
همچو شکر خوردش و چون انگبین

بزــ (بفتح با) رسم، آیین، قاعده، قانون، طرز، روش، بزم، پشتهٔ بلند، تیغ کوه.

بزــ (بکسر با) زنبور.

بزــ ا. (بضم با) حیوانی است علفخوار از نوع گوسفند، دارای شاخ و ریش دراز و دم کوتاه، بدنش از موهای دراز پوشیده شده، از موی و کرک و شیر آن استفاده میکنند، گوشتش مانند گوشت گوسفند چربی دار و مطبوع نیست.

بزــ ع. (بفتح با و تشدید زا) جامهٔ کتانی یا پنبه‌ای، پارچه، قماش، بزوز جمع.

بزازــ ع. (بفتح با و تشدید زا) پارچه‌فروش، کسی که انواع پارچه های پشمی و نخی میفروشد.

بزاقــ ع. (بضم با) آب دهان که از غده های مخصوص زیر زبان ترشح میکند، خدو.

بزبازـ ا. (بضم، یا فتح با) پوست جوز بویا، «نگا. بسباسه».

بزباشـ ا. (بضم با) آبگوشت سبزی، آبگوشتی که در آن سبزی ریخته باشند.

بزداغـ ا. (بکسر با) آلتی که با آن زنگ تیغ و شمشیر و امثال آنها را پاک کنند، پزداغ نیز گفته شده، مثال از منصور شیرازی:

دهد ضیا بمه آینهٔ رخت کانرا
بودزخاطرشاه فلک محل بزداغ

بزدلـ ک. (بضم با و کسر دال) کنایه از آدم ترسو و کم جرأت.

بزدلیـ ترسویی، جبن.

بزدودنـ مص. (بکسر با) نگا. زدودن.

بزرـ ا. (بفتح با و سکون زا) تخم، دانه، هر تخمی که برای کاشتن بکار برود، درعربی نیز بزر میگویند و جمع آن بزور است، در فارسی برز و بزرا هم گفته شده.

بزرقطوناـ ع. (بفتح با و سکون زا و کسر را و فتح قاف وضم طا) اسپرزه، اسفرزه.

بزرکـ ا. (بفتح با و را) بزرکتان، تخم کتان که روغن آن را میگیرند، برزک هم میگویند.

بزرکارـ ص. (بفتح با و سکون زا) زارع، «نگا. برزگر».

بزرگـ ص. (بضم با و زا) کلان، نقیض کوچک، بمعنی شخص توانا و شریف و محترم نیز میگویند. **بزرگ داشت:** کسی را احترام کردن و گرامی داشتن. **بزرگ منش:** بزرگوار، بلند همت.

بزرگمهرـ مردی حکیم بود و سمت وزارت انوشیروان را داشت و بدلیل تغییر مذهب و دست از دین آبا و اجدادی برداشتن و به آیین مسیحیت گرویدن پس از دو سال زندان انفرادی سرانجام بفرمان انوشیروان کشته شد.

بزرگوارـ ص. (بضم با و زا و سکون گاف) شخص بزرگ و شریف و ستوده. **بزرگواری:** بزرگوار بودن، بلند همت بودن، شریف و نجیب بودن.

بزشمـ ا. (بضم با و فتح زا) نگا. بزوشم.

بزغـ ا. (بفتح با و زا) وزغ، غوک، غورباغه.

بزغالهـ ا. (بضم با و فتح لام) بچهٔ بز، و بزبچه هم گفته شده، بمعنی بز کوهی نیز گفته اند.

بزغسمهـ ا. (بفتح با و زا و سین و میم) جل وزغ، جامهٔ غوک، خزه، جسمی سبز رنگ شبیه لجن که در کنار آبهای ایستاده و راکد پیدا میشود و غورباغه در آن خانه میکند، بزغمه هم گفته شده.

بزغنجـ ا. (بضم با و غین) دانه‌ای مانند پسته که از درخت پسته بدست می آید اما مغز ندارد و آنرا در دباغی بکار میبرند و پوست حیوانات را با آن دباغت میکنند، بزغند و پزغند و قزغند نیز گفته شده.

بزغهـ ا. (بفتح با و زا و غین) جانوری است شبیه چلپاسه، بعربی وزغه میگویند.

بزغهـ ا. (بفتح با و سکون زا) چوب بندی که شاخه های تاک را روی آن می اندازند، و «بضم با» بمعنی دهره که حربه‌ای است شبیه به ساطور نیز گفته شده.

بزکـ ا. (بفتح با و زا) آرایش، توالت.

بزکـ ا. (بضم با و فتح زا) مصغر بز، بز کوچک، بزیچه هم گفته شده.

بزکوهیـ ا. (بضم با و کسر زا) حیوانی است علف خوار شبیه آهو که شاخهای بلند و ریش دراز دارد، در بیشتر کوههای ایران پیدا میشود و او را برای گوشتش شکار میکنند. پازن و پاژن هم گفته شده.

بزمـ ا. (بفتح با و سکون زا) جشن و مهمانی، مجلس عیش وعشرت و باده گساری. **بزمگاه:** جای جشن و مهمانی و باده گساری، بزمگه نیز میگویند. **بزم آرا:** کسی که مجلس عیش وعشرت و بزم می آراید.

بزماوردـ ا. (بفتح با و واو) گوشت یا تخم مرغ پخته که لای نان بپیچند و نواله کنند و تکه تکه بخورند.

بزمجهـ ا. (بضم با و فتح میم و جیم) چلپاسه، نوعی از سوسمار، وزغه، بزمچه و بژمژه و بزمزه هم گفته شده.

بزمرغـ ا. (بضم با و میم) مرغی است شبیه شترمرغ، سروگردنش پر ندارد و بدنش از مو پوشیده شده، در استرالیا پیدا میشود.

بزمهـ ا. (بفتح با و میم) گوشه‌ای از بزمگاه، قسمتی از مجلس عیش وعشرت، مثال از خواجوی کرمانی:

ارم نقشی از بزمهٔ بزم او
قیامت نموداری از رزم او

بزنگـ ا. (بفتح با و زا) نگا. برنگ.

بزنگاهـ ا. م. جای دزدان و راهزنان، جائی که

راهزنان مسافران را لخت کنند، و کنایه از آن قسمت از نظم یا نثر که شاعر و نویسنده مطلب و مقصود خود را در آنجا بیان کند، موقع باریک و حساس، آنجا که مچ طرف را بگیرند.
بزوشمــ ا. (بضم با و فتح واو) موی بز، کرک بز، بزشم و بزوش نیز گفته شده.
بزهــ ا. (بفتح با و زا) گناه، خطا، جرم، **بزه کار:** گناهکار، خطاکار، بزه گر هم گفته شده، مثال از نظامی:
از بزه کردنش عجب ماندند
بزه گر زین جنایتش خواندند
بزه کاریــ گناهکاری، عدوان.
بزیچهــ ا. (بضم با و کسر زا) بز کوچک، بزغاله، بچه بز، بزبچه.
بزیدنــ مص. (بفتح با و کسر زا) وزیدن، حرکت کردن باد یا نسیم. **بزان:** «ص. فا» وزان، وزنده، در حال وزیدن، بزانه هم گفته شده، مثال از مسعود سعد:
نه ابر بهارم که چندان بگریم
نه باد بزانم که چندان بپویم
بزیشهــ ا. (بضم، یا فتح با و کسر زا) اردهٔ کنجد، تفالهٔ کنجد.
بژــ ا. (بفتح با) برف ریزه که در شبهای زمستان از هوا فرو میریزد، برف و دمه.
بژکمــ منع، بازداشت.
بژکولــ ص. (بکسر با) نگا. بشکول.
بژمــ ا. (بفتح با) نگا. بشم.
بژمانــ غمگین، غمخوار، افسرده، پژمان.
بژنگــ کلید.
بژولــ استخوان شتالنگ، کعب.
بژنــ ا. (بفتح اول و دوم) لجن، لژن، گل ولای تیرهٔ ته حوض یا جوی.
بژهانــ (پژهان) غبطه، صفتی است در آدمی که خوبی دیگران را برای خود نیز خواهد و این صفت بر خلاف حسد ممدوح است چه حسود صفات خوب دیگران را فقط از برای خود خواهد اما بژهان چنین نیست.
بســ (بفتح با) بسیار، افزون، بسا: ای بس، بسیار، چه بسیار. **بس کردن:** دست از کاری برداشتن و باز ایستادن، و نیز بس! کلمهٔ امر یعنی بس کن، باز بایست، دست بردار!
بساتینــ ع. (بفتح با) جمع بستان.
بساردهــ ا. (بفتح با و دال) زمینی که آن را آب داده و برای کاشتن آماده کرده باشند.
بساروبــ خوشه چینی پس از درو کردن.
بسارهــ ا. (بکسر با و فتح را) ایوان، صفه، بارگاه.
بسازــ (ص مر.) ساخته، آماده.
بساطــ ع. (بکسر با) گستردنی، هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره و امثال آنها، و بمعنی سرمایه و دستگاه، و «بفتح با» زمین وسیع.
بساط آراستنــ بساط گستردن، فرش افکندن.
بساطةــ ع. (بفتح با و طا) بسیط بودن، ساده و بی تکلف بودن، و نیز بمعنی گشوده زبانی، شیرین زبانی، لطیفه گویی.
بساکــ ا. (بفتح با) افسر، تاجی که از انواع گلها درست کنند و بر سر کسی بگذارند، پساک و یسال هم گفته شده، مثال از کسائی:
چونکه یکی تاج و بساک ملوک
باز یکی کوفتهٔ آسیاست
بسالتــ ع. (بفتح با و لام) شجاعت، دلیری، دلاوری.
بسامــ ع. (بفتح و تشدید سین) بسیار خندان، خنده‌رو.
بسانــ (بکسر با) کلمهٔ تشبیه، یعنی مثل، مانند.
بساوائیــ **بساوایی**ــ ا. (بکسر با) یکی از حواس پنجگانهٔ انسان که سردی و گرمی و زبری و نرمی اشیاء را در می یابد و آلت آن پوست بدن است «لامسه».
بساویدنــ مص. (بکسر با و واو) بسودن، دست مالیدن، لمس کردن، سودن، پساویدن هم گفته شده. **بساویده:** «ص. م» دست مالیده، دستمالی شده، دست زده شده، مثال از فردوسی:
بجانم که آرش همان نیز هست
ز هر سو بیارای و بساو دست
بسباسهــ ع. (بفتح با و سین) پوست جوز بویا، قشر دوم جوز بویا، در فارسی بز باز و بز بازه هم گفته شده.
بسپایــ **بسپایه**ــ **بسپایک**ــ ا (بفتح با و یا) «نگا. بسفایج».
بستــ ا. (بفتح با) جائی که کسی از ترس به آنجا

پناه ببرد که نتوانند او را دستگیر کنند مانند اماکن مقدسه و خانه های بزرگان، بمعنی بند و بش و سد هم میگویند، و نیز بست «بضم با» بمعنی باغ و گلزار هم گفته شده، مثال:

گریزگاه دل خسته زلف چون شست است
ستم رسیده علاجش نشستن بست است

بستاخـ ص. (بضم با) نگا. گستاخ.

بستارـ ص. (بکسر با) سست، نااستوار.

بستانـ ا. (بضم با) مخفف بوستان، گلستان، گلزار، باغ، در عربی نیز بستان میگویند و جمع آن بساتین است. **بستان آرا**ـ **بستانبان**ـ **بستان پیرا:** باغبان: **بستانسرای:** باغچه و باغ سر خانه، خانهٔ بزرگ که دارای گلها و درختان بسیار باشد، سرابستان هم گفته شده. **بستانی:** منسوب به بستان، و نیز بمعنی باغبان.

بستان افروزـ ا. (بضم با و فتح همزه) بوستان افروز، گل تاج خروس.

بستان شیرینـ ا. نام نوائی از موسیقی، یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی، مثال از رشیدی:

که بستان اندرون بستان شیرین بر کشد
که بباغ اندر همی باغ سیاوشان زند

بستانکارـ ا. ص. (بکسر با) طلبکار، دائن، کسی که از دیگری پول یا کالائی طلب دارد که باید بگیرد.

بستاوندـ ا. ص. (بضم با و فتح واو) زمین پشته پشته، زمین ناهموار، بشاورد هم گفته شده.

بستدنـ مص. (بکسر با و فتح تا و دال) گرفتن، «نگا. ستاندن».

بسترـ ا. (بکسر با و فتح تا) تشک، رختخواب، رختخواب گسترده شده. **بستری:** بیماری که در بستر افتاده و نتواند از جای خود حرکت کند.

بسترآهنگـ ا. (بکسر با) لحاف، ملافه، چادرشب، چادر رختخواب، مثال از لبیبی:

خوشا حال لحاف و بستر آهنگ
که میگیرند هر شب در برت تنگ

بستردنـ مص. (بکسر با و ضم تا) نگا. ستردن.

بستنـ مص. (بفتح با و تا) نقیض گشودن، بند کردن، در بند کردن، پیوستن، و بمعنی سفت شدن، افسردن، منجمد شدن، منجمد ساختن «لازم و متعدی هر دو» **بسته:** «ص. م» بند شده، در بند کرده شده، منجمد، سفت شده، و نیز بمعنی لنگهٔ بار، و بمعنی پیوسته و خویش و کسی که با دیگری خویشی و قرابت دارد، باین معنی جمع آن بستگان است. **بستگی:** بندشدگی، پیوستگی، ارتباط. **بند:** امر به بستن، ببند، و بمعنی بسته کننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثال ماست بند. **بندان:** بسته کننده، در حال بستن یا بسته کردن، مثل یخ بندان.

بستنیـ ا. (بفتح با و تا) مخلوط شیر و شکر که در قالب مخصوص یخدار میریزند و میچرخانند تا سفت و غلیظ شود و گاهی زردهٔ تخم مرغ یا عصارهٔ میوه یا کاکائو نیز به آن میافزایند.

بستوـ ا. (بفتح با و ضم تا) سبو، کوزهٔ سفالی، کوزهٔ روغن، بستک و بشتک و بستوغه هم گفته شده، مثال از نظامی:

چو گردون با دلم تا کی کنی حرب
به بستوی تهی میکن سرم چرب

بستوهـ ص. (بکسر با و ضم تا) نگا. استوه.

بستهـ (بفتح با و تا) نگا. بستن.

بستهـ ص. (بکسر با و ضم تا، و های ملفوظ) نگا. استوه.

بستاجـ ا. (بفتح با و کسر تا) گیاهی است خاردار، برگهایش ریز و خشن، گلهایش سفید یا کبود رنگ، شاخه هایش کوتاه، از شاخه های نازک آن خلال دندان درست میکنند و آنرا خلال مکه هم میگویند، بستیاج و بستیناج هم گفته شده.

بسدـ ا. (بضم با و فتح سین مشدد) مرجان، وسد و بستاهم گفته شده. **بسدین:** سرخ رنگ، برنگ مرجان، مثال از فردوسی:

سپیدش مژه دیدگان قیرگون
چو بسد لب و، رخ بمانند خون

بسدکـ ا. (بفتح با و دال) اکلیل الملک. و «بفتح با و سین و سکون دال» دستهٔ گندم یا جو درو کرده شده، بسک هم گفته شده.

بسرـ ع. (بضم با و سکون سین) هر چیز تازه و نو، خرمای نارس، خرمائی که تازه رنگش زرد شده و هنوز خوب نرسیده باشد.

بسرآمدنـ مص. (بکسر با و فتح سین) سر آمدن، بپایان رسیدن، تمام شدن، **بسرآوردن:** پایان دادن، به آخر رسانیدن. **بسر بردن:** بپایان رسانیدن، روز

گذرانیدن، سازگاری کردن. **بسردرآمدن:** با سر بزمین خوردن، لغزیدن و بر زمین خوردن.
بسردو یدن: کنایه از شتاب کردن در اجراء امر و فرمان کسی، دو یدن در نهایت شتاب و سرعت.
بسرهـ ع. (بضم با) یکدانهٔ غورهٔ خرما.
بسزاـ (ص مر.) سزاوار، شایسته.
بسطـ ع. (بفتح با و سکون سین) گستردن، فراخ کردن، وسعت دادن، فراخی، وسعت.
بسطة- بسطتـ ع. (بفتح با و طا) فراخی، وسعت، گشادگی.
بسعیـ (ق مر.) شتابان، تعجیل، بزودی.
بسغـ اطاق فوقانی که دارای پنجره‌های متعدد برای نظاره و دخول هوا باشد، گنبد، سقف گنبدی.
بسغدیدنـ مص. (بفتح با و سین) مهیا شدن، آماده گشتن، ساخته شدن. **بسغده:** ساخته، آماده، مهیا، بسیجیده، پسغده هم گفته شده، مثال از عنصری:

که من مقدمهٔ خویش را فرستادم
بدانکه آمدنم را بسغده باشد کار

بسفایجـ ا. (بفتح با و سکون سین و فتح یا) بیخ گیاهی است دراز و باریک و گره‌دار و از گرههای آن ریشه‌های باریکی آو یزان است شبیه هزار پا، رنگش خاکستری و مغزش سبزرنگ، گیاه آن کوتاه و برگهایش خاکستری رنگ است و از میان شاخه‌ها یا بیخ درختان بخصوص درخت بلوط، و یا بر روی سنگهای کوهستان میرو ید، بسپایک و بسپایه و بسبایج و بسبانج هم گفته شده.
بسکـ ا. (بفتح با و سکون سین) دستهٔ گندم یا جو درو کرده، بسدک هم گفته‌اند، و نیز بسک «بفتح با و سین» بمعنی اکلیل الملک هم گفته شده، و باین معنی بسنگ و بسدک و بسه نیز گفته‌اند.
بسکتبال BasketBall یکی از اقسام ورزش های دسته‌جمعی که بین دو دستهٔ پنج نفری در میدانی بوسعت ۲۸×۱۵ متر انجام میشود و هر دسته سعی میکنند توپ را در کیسهٔ توری که بر سر پایه‌ای بارتفاع تقریباً ٤ متر آو یخته شده بیندازند، مدت بازی ٤٠ دقیقه است و در بین بازی ده دقیقه استراحت میکنند.
بسکلهـ ا. (بفتح با و کاف و لام) چوب پس در، چوبی که پشت در خانه بیندازند که در بسته شود، کلون پشت در، بشکل و بشکله و بشکنه هم گفته شده.
بسلـ ا. (بفتح با و سین) نگا. گاورس.
بسلهـ ا. (بفتح با و لام) ملک، خلر، بسیله هم گفته شده.
بسمـ ع. (بکسر با و سکون سین) مخفف باسم، بنام. **بسم الله الرحمن الرحیم:** بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان.
بسملـ (بکسر با و میم) حیوانی که سر او را بریده باشند، چون هنگام سر بریدن حیوان حلال گوشت بسم الله میگویند از این جهة حیوان کشته شده را بسمل میگویند. **نیم بسمل:** حیوانی که تازه ذبح شده و در حال جان دادن باشد. **بسمل کردن:** ذبح کردن، مثال از خفاف:

دو زلفگانت بگیرم، دل پر از غم خویش
چو مرغ بسمل کرده ازو در آویزم

بسملهـ ع. (بفتح با و میم و لام) مخفف بسم الله الرحمن الرحیم، بسم الله گفتن.
بسنجـ ا. (بکسر با وفتح سین) خشکی پوست صورت، لکه‌ای که در چهرهٔ انسان پیدا میشود، کلف، کک مک، بشنج هم گفته شده.
بسندهـ ص. (بفتح با وسین و دال) کافی، تمام، بس، بسندهم گفته شده، مثال از غضائری:

مرا شفاعت این پنج تن بسنده بود
محمد وعلی وفاطمه حسین وحسن

بسوتهـ ا. (بضم با وسین و فتح تا) زلف، گیسو، بوته و نغوله هم گفته شده.
بسودنـ مص. (بکسر با وضم سین) دست مالیدن، لمس کردن، سودن، سفتن، پسودن و بپسودن و بساو یدن هم گفته شده. **بسوده:** «ص. م» بپسوده، سفته، دست مالیده و ساییده شده، مثال از خلاق المعانی:

لعل توراشبی ببسودم من وهنوز
می لیسم ازحلاوت آن گر به واردست

بسوریدنـ مص. (بضم با وسین) نفرین کردن، بسولیدن و بشوریدن هم گفته شده. **بسوریده:** نفرین کرده. **بسور** یا **بسول:** نفرین.
بسوقـ ع. بالیدن، بالا برآوردن، بالا برکشیدن، بلند شدن.
بسویـ بسمت، بطرف، بمقابل، بجهت.

بسهـ ا. (بفتح با وسین) بسک، بسنگ، «نگا، اکلیل الملک».
بسهولتـ بآسانی، بی دشواری.
بسیـ بسیاری، باندازه‌ای زیاد، بحد کافی.
بسیارـ ق. (بکسر با) زیاد، فراوان، خیلی، مقابل کم واندک. **بسیاردان:** عالم، دانشمند. **بسیارخوار:** پرخوار، شکمو، شکم پرست. **بسیارگو:** پرگو، پرحرف.
بسیجـ **بسیچ**ـ ا. (بفتح با وکسر سین) اسباب و سامان، ساز وسامان جنگ، آمادگی نیروی نظامی، بمعنی قصد و اراده نیز گفته اند، سیچ هم گفته شده، مثال از سعدی:

بسیج سخن گفتن آنگاه کن
که دانی که درکار گیرد سخن

بسیجیدنـ **بسیچیدن**ـ مص. (بفتح با وکسر سین) آماده کردن، مهیا ساختن، سامان دادن، آماده کردن ساز و سامان سفر، آهنگ کردن، سیچیدن هم گفته شده. **بسیجنده:** «ص. فا» آماده کننده، آهنگ کننده. **بسیجیده:** «ص. م» مهیا، آماده شده، سامان داده شده، مثال از دقیقی:

کنون رزم گردان بسیچد همی
سر از رای وتدبیر پیچد همی

بسیطـ ع. (بفتح با وکسر سین) گسترده، فراخ، وسیع، گشاده، ساده، بی تکلف، خالص، خلاف مرکب، و در اصطلاح شیمی: هر چیز غیر مرکب، چیزی که جزء نداشته باشد، یا چیزی که جزء آن مشابه کل باشد مانند طلا، نقره، مس.
بسیلهـ ا. (بفتح با وکسر سین) نگا. بسله.
بسیلـ ع. مرد کریه منظر، زشت روی، باقیماندهٔ شراب که شب در آوند مانده باشد.
بسیمـ (بفتح با وکسر سین) مأخوذ از عربی، خنده‌رو، خندان، گشاده‌رو، در عربی بسام میگویند، درفارسی بمعنی خوش و خوشمزه و لذیذ هم گفته شده.
بشـ ا. (بفتح با) بند، بست، بند فلزی که بصندوق یا ظرف شکسته میزنند. **بشزن:** بندزن، کسی که پیشه اش چسباندن و بند زدن ظرف های شکسته است، مثال از ابوالمؤید:

ز آبنوس دری اندر و فراشته بود
بجای آهن، سیمین همه بش ومسمار

بشـ ا. (بضم یا فتح با) کاکل، یال اسب، موهای گردن اسب، پش وفش وفژ هم گفته شده، مثال از اسدی:

بجای نعل، ماهی بسته بر پای
بجای درّ، پروین بسته در بش

بشـ ت. (بکسر با) پنج.
بشارـ ص. (بکسر با) گرفتار، پای‌بند، مانده، کوفته، بمعنی هر چیز طلا کوب یا نقره کوب و زر افشانده شده نیز گفته اند، بمعنی زنجیر وپابند هم گفته شده.
بشارتـ ع. (بکسر با وفتح را) مژده، خبر خوش، خبر مُسرت آور، بشارات جمع.
بشاشـ ع. (بفتح با وتشدید شین) خنده‌رو، خوشرو، شادمان، شاد و خرم.
بشاشتـ ع. (بفتح با وشین) خوشرو بودن، گشاده‌رویی، خوشرویی، خوشحالی.
بشاشیـ خوشرویی، شادمانی بسیار، همیشه خندانی.
بشاعتـ ع. ناخوش شدن از خوردن طعام، بدمزه و بدبوی گردیدن دهان از خلال ومسواک نکردن.
بشامـ ع. (بفتح با) درختی است بلند وستبر مانند درخت توت یا بید، شاخه هایش کج و گره‌دار، برگهایش ریز، گلهایش زرد، ثمر آن خوشه‌دار، دانه هایش زرد رنگ و بی مزه، دانه های آنرا میخورند، در حجاز و مصر و بیت المقدس میروید.
بشاوردـ ا. ص. (بضم با وفتح واو) زمین پشته پشته، زمین ناهموار و دارای کتل و کریوه، بستاوند هم گفته شده.
بشترـ ا. (بفتح با وتا) نام میکائیل، فرشتهٔ موکل باران، بمعنی ابرهم گفته اند، اصل آن تشتر یا تیشتر است، مثال:

گرچه بشتر را عطا باران بود
مر تورا درّ و گهر باشد عطا

بشترمـ ا. (بضم با وفتح تا ورا) مرض جلدی که جوشهای ریز و ورم سرخ رنگ در پوست بدن پیدا میشود و خارش بسیار دارد، بشتر و بسترم نیز گفته شده.
بشترهـ ا. (بفتح با وتا ورا) چنگالی، انگشتو، بشتزه و بشنزه و بشنژه هم گفته شده «نگا. چنگالی».

بشتکــ ا. (بضم با وفتح تا) خمره، کوزهٔ سفالی، بستو هم گفته شده.
بشرــ ع. (بفتح با وشین) انسان، مردم.
بشرهــ ع. (بفتح با وشین ورا) ظاهر پوست بدن، روی پوست بدن انسان.
بشتابــ بتعجیل، بزودی، بدون درنگ.
بشقابــ ت. (بضم با) ظرف چینی یا لعابی یا فلزی پهن و مدور که در آن غذا می خورند، دوری و پیش دستی هم می گویند.
بشکــ ا. (بفتح با وسکون شین) شبنم، ریزه های برف یا نمی که شب روی گیاهها مینشیند، اپشک و افشک و افشنگ و بشم هم گفته شده، مثال از ابوالعباس:

بشک آمد برشاخ و بردرختان
گسترد رداهای طیلسان

بشکریدنــ مص. (بکسر با وفتح کاف) اشکردن، شکردن، شکریدن، شکارکردن، درهم شکستن جانداری، مثال از فردوسی:

جهانا چه بد مهر و بد گوهری
که خود پرورانی و خود بشکری

بشکفهــ ا. (بکسر با وضم کاف) نگا. بشکوفه.
بشکلهــ ا. (بفتح با وکاف) نگا. بسکله.
بشکلیدنــ مص. (بکسر با وفتح کاف) خراشیدن، رخنه کردن، خراش دادن، شکافتن، سوراخ کردن، خراش دادن چیزی با ناخن یا یک چیز نوک تیز، پشکلیدن هم گفته شده، مثال از کسائی:

یاسمن لعل پوش سوسن گوهرفروش
برزنخ پیلغوش نقطه زد و بشکلید

بشکمــ ا. (بفتح با وکاف) ایوان، صفه، بارگاه، خانهٔ تابستانی، پشکم و بجکم و پچکم نیز گفته شده، مثال از رودکی:

از شبستان به بشکم آمد شاه
گشت بشکم ز دلبران چون ماه

بشکنــ ا. (بکسر با وفتح کاف) صدائی که هنگام رقص و آواز و طرب از بهم زدن سر انگشتان در می آورند، ارغشتک. **بشکن زدن:** ارغشتک زدن.
بشکوفهــ ا. (بکسر با وضم کاف) شکوفه، غنچه، بشکفه هم گفته شده.
بشکولــ ص. (بکسر با وضم کاف) چابک، چالاک، کاری، حریص، زحمتکش، بژکول هم گفته شده، مثال از عنصری:

هرچه یابی و زآن فرومولی
بشمرند آن زتو به بشکولی

بشکولیدنــ مص. (بکسر با وضم کاف) چابکی کردن، چالاکی کردن، حریص بودن.
بشکهــ (بضم با وفتح کاف) مأخوذ از روسی، ظرف چوبی بزرگ سر بسته برای آب یا شراب.
بشلیدنــ مص. (بفتح با وسکون شین وکسر لام) چسبیدن، درآو پختن چیزی. **بشل:** «بفتح با وشین» چسبیده، درهم آو بخته، مثال از ابوشکور:

که بی داور این داوری نگسلد
و بر بیگناه ایچ برنبشلد

بشمــ ا. (بفتح با وسکون شین) شبنم، بشک، بژم، ریزه های برف که شبهای زمستان روی زمین مینشیند و زمین را سفید میکند، مثال از فرالاوی:

چون مورد بود سبز گهی موی من همه
دردا که برنشست برآن موی سبز بشم

بشمــ ص. (بفتح با وشین) ملول، افسرده، سوگوار، و «بفتح با وکسر شین» درعربی بمعنی بدحال و بستوه آمده و کسی که به بیماری تخمه و سوء هضم مبتلا باشد میگویند.
بشمهــ ا. (بفتح با ومیم) نگا. یشمه.
بشنــ ا. (بفتح با وشین) قد، قامت، برز، بالا، بدن، بر، سینه «بسکون شین هم گفته شده».
بشنجــ ا. (بکسر با وفتح شین) لکه ای که در پوست صورت انسان پیداشود، کلف، کک مک، بسنج هم گفته اند، و «بفتح با وشین» بمعنی آبرو و طراوت و تابش رخسار هم گفته شده.
بشنجهــ ا. آ. (بفتح با وشین) آلتی که بافنده با آن آهار بپارچه میزنند.
بشنجیدنــ مص. (بکسر با وفتح شین) ریختن، پاشیدن، پاشیدن آب یا مایع دیگر بچیزی **بشنجیده:** «ص. م» پاشیده شده. مثال از لبیبی:

بخنجر همه تنش انجیده اند
برآن خاک وخونش بشنجیده اند

بشنزهــ ا. (بفتح با ونون وزا) نگا. چنگالی.
بشنیزــ ا. (بفتح باوکسرنون) بومادران، برنجاسف، بشنیزه هم گفته شده.
بشنینــ ع. (بفتح با وکسر نون) گیاهی است شبیه نیلوفر، دارای ساقه های باریک و بلند و برگهای

درشت و کلهای سفید که در بعضی نقاط رود نیل میان آب میروید و در سر آن غوزهٔ کوچکی شبیه بخشخاش با دانه های ریز بوجود می آید.
بشولیدنــ مص. (بکسر، یا فتح با و ضم شین) کاری را از روی بینایی و دانایی انجام دادن، کارراه اندازی کردن، کار گذراندن، بمعنی پژولیدن نیز گفته شده، پشولیدن هم گفته اند. **بشولش:** «ا. مص» کارگزاری، کارراه اندازی، و بمعنی پریشانی و افسردگی. **بشولیده:** «ص. م» دیده و دانسته و کارسازی شده، کاری که از روی بصیرت انجام شده باشد. **بشول:** امر به بشولیدن یعنی بدان و ببین وکارسازی کن، و بمعنی بشولنده و دانا و بینا و کار آزموده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل کار بشول، مثال از ابوشکور:

کار بشولی که خرد کیش شد
از سرتدبیر و خرد بیش شد

بشیرــ ع. (بفتح با وکسر شین) مژده دهنده، بشارت دهنده، کسی که مژده و خبر خوش بیاورد، «پیغمبر اسلام هم بشیر بود و هم نذیر» بشراء جمع.
بصائرــ ع. (بفتح با وکسر همزه) جمع بصیرة.
بصارتــ ع. (بفتح با ورا) بینا شدن، بینایی و دانایی
بصاقــ ع. (بضم با) بزاق، آب دهان، خدو.
بصرــ ع. (بفتح با وصاد) حس بینایی، چشم، ابصار جمع.
بصراءــ ع. (بفتح با وفتح صاد) جمع بصیر.
بصریــ ع. (بفتح با وسکون صاد وکسر را) منسوب ببصره، اهل بصره، از مردم بصره.
بصلــ ع. (بفتح با وصاد) پیاز.
بصل النخاعــ ع. (بفتح با وصاد) پیاز مغز، قسمت زیرین مغز سر که نخاع را بقسمتهای دیگر مغز مربوط میسازد، شکل آن شبیه مخروط ناقص و سطح بالایی آن در حدود سه سانتیمتر و مانند نخاع از دو مادهٔ خاکستری و سفید تشکیل شده است.
بصورتــ بظاهر، برحسب ظاهر، برحسب صورت، مثال از حافظ:

دورم بصورت از در دولت سرای تو
لیکن بجان و دل زمقیمان حضرتم

بصیرــ ع. (بفتح با وکسر صاد) بینا، دانا، خبیر، بصراء جمع.

بصیرتــ ع. (بفتح با و را) بینایی، دانایی، زیرکی، عقل، شاهد و حجت، بصائر جمع.
بضائع ــ بضایعــ ع. (بفتح با) جمع بضاعت.
بضاعتــ ع. (بکسر با وفتح عین) سرمایه، دارایی، کالای بازرگانی، مالی که با آن تجارت کنند، بضائع جمع.
بضعــ ع. (بکسر با، یا بفتح با وسکون ضاد) پاره‌ای از چیزی، قسمتی از شب، و چند عدد بین سه تا نه.
بضعــ ع. (بکسر با وفتح ضاد) جمع بضعه.
بضعةــ ع. (بکسر، یا فتح با و سکون ضاد) پاره‌ای از گوشت، بضع و بضاع و بضعات جمع.
بطــ ع. (بفتح با وتشدید طا) مرغابی، اردک، یکی از طیور که در آب شنا میکند و در هوا نیز می پرد، واحدش بطه، بطاط و بطوط جمع.
بطائحــ ع. (بفتح با وکسر همزه) جمع بطحاء.
بطارقهــ ع. (بفتح با وکسر را) جمع بطریق.
بطالــ ع. (بفتح با وتشدید طا) بیکاره، مهمل، معطل، یاوه گو، دروغگو، دلاور، دلیر.
بطالتــ ع. (بفتح با و لام) دلیر شدن، دلیر بودن، دلیری، شجاعت.
بطالتــ ع. (بکسر با وفتح لام) بیکاری معطلی، ولگردی.
بطانهــ ع. (بکسر با وفتح نون) آستر، آستر لباس، و نیز بمعنی راز، سر درون، بطائن جمع.
بطحاءــ ع. (بفتح با وسکون طا) مجرای وسیع آب، رودخانه و مسیل فراخ که در آن شن و سنگریزه فراوان باشد، بطاح و بطائح و بطحاوات جمع، و نیز بطحاء: وادی مکهٔ معظمه.
بطرــ ع. (بفتح با وطا) شادی مفرط، دهشت و حیرت هنگام هجوم نعمت.
بطریــ (بضم با وکسر را) مأخوذ از کلمهٔ انگلیسی Bottle شیشهٔ استوانه شکل و دهان تنگ برای نوشابه یا مایع دیگر.
بطریقــ ع. (بکسر با ورا) در قدیم قائد و پیشوا و فرمانده ارتش روم را میگفته اند، بطارق و بطاریق و بطارقه جمع.
بطریکــ ع. (بفتح با وکسر را) رئیس اساقفه، بطرک و بطریرک هم میگویند، بطارکه و بطاریک جمع.

بطشـ ع. (بفتح با وسکون طا) حمله کردن، سخت گرفتن، تندی، سختگیری.
بطلـ ع. (بفتح با وطا) شجاع، دلیر، دلاور، یل، پهلوان، ابطال جمع.
بطلانـ ع. (بضم با و سکون طا) باطل شدن، فاسد شدن، ضایع شدن، بیکار شدن، از کار افتادن، بیهوده شدن.
بطمـ ع. (بضم با وسکون طا، یا بضم با وطا) درخت بنه، حبة الخضراء «نگا. بنه».
بطنـ ع. (بفتح با وسکون طا) شکم، میانهٔ چیزی، درون چیزی، بطون جمع، بمعنی قبیله و طایفه هم میگویند.
بطوءـ ع. (بضم با وطا) و بطء «بضم با وسکون طا» درنگ کردن، دیر کردن، آهستگی، کندی.
بطورقطعـ قطعاً، یقیناً.
بطورکلیـ من حیث المجموع، از هر لحاظ.
بطونـ ع. (بضم با وطا) جمع بطن.
بطیءـ ع. (بفتح با وکسر طا) درنگ کننده، کندی کننده، دیر کننده، کند. **بطیء الانتقال:** کند فهم، کند ذهن، کودن.
بطیخـ ع. (بکسر با وطای مشدد) خربزه، هندوانه، کدو، واحدش بطیخه.
بطینـ ع. (بفتح با وکسر طا) بزرگ شکم، مردی که شکمش بزرگ باشد.
بظاهرـ ظاهراً، آشکارا، بطور وضوح، برحسب ظاهر.
بعاقبتـ آخر الامر، در پایان کار.
بعثـ ع. (بفتح با وسکون عین) فرستادن، برانگیختن، بیدار کردن. **یوم البعث:** روز قیامت.
بعثتـ ع. (بکسر با وفتح ثا) برانگیختن، فرستادن، برانگیختگی، رسالت.
بعدـ ع. (بفتح با وسکون عین) پس، سپس، ضد قبل.
بعدـ ع. (بضم با وسکون عین) دور شدن، دوری، ضد قرب.
بعرـ ع. (بفتح با وسکون عین) پشگل، سرگین، پشگل شتر یا گوسفند.
بعضـ ع. (بفتح با وسکون عین) پاره‌ای از چیزی، برخی.
بعلـ ع. (بفتح با وسکون عین) زوج، شوهر، صاحب، نام بتی هم بوده، بعول جمع.
بعلیـ ع. منسوب به بعلبک، بکی هم میگویند.
بعیدـ ع. (بفتح با) دور، خلاف قریب.
بعیرـ ع. (بفتح با وکسر عین) شتر.
بغـ ا. (بفتح با) خدا، ایزد، بمعنی بت نیز گفته شده، فغ هم گفته اند.
بغاـ ص. (بفتح با) مخنث، هیز، روسپی، بغا «بفتح با وتشدید غین» نیز گفته شده. مثال از قطران تبریزی:

در بان تو ای خواجه مرا دوش بغا گفت
تنها نه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت
گفتا شعرا جمله بغا باشند، آنگه
بیتی دوسه برخواند که این خواجهٔ ما گفت

بغالـ ع. (بکسر با) ج: بغل، استران.
بغاةـ ع. (بضم با) جمع باغی، سرکشان.
بغاثـ ع. (بضم با) پرنده ایست سبز رنگ، مرغابی
بغازـ ا. (بکسر با) گاز، تکهٔ چوب که درکفش دوزی میان قالب کفش می گذارند، و چوبی که نجار هنگام شکافتن چوب دیگر در شکاف آن میگذارد که از هم باز شود، پغاز و براز و فانه و پانه و فهانه و پهانه و بفار هم گفته شده، مثال از ابوالعباس:

ژاژ میخایم و ژاژم شده خشک
خارها دارد چون نوک بغاز

بغازـ ت. (بضم با) تنگه، باب «نگا. تنگه»
بغاوتـ سرکشی، طغیان.
بغایتـ به نهایت، تا انتها، تا آخر، بسیار.
بغامهـ ا. (بفتح با و میم) غول، غول بیابانی.
بغپورـ ا. (بفتح با) مرکب از بغ بمعنی خدا، و پور بمعنی پسر، پسرخدا، لقبی که در قدیم بپادشاهان چین داده‌اند، فغفور هم گفته اند.
بغتةـ ع. (بفتح با وتا) ناگاه، ناگهانی، ناگهان.
بغچهـ ا. (بضم با) دستمال بزرگ که در آن لباس یا چیز دیگر از جنس قماش بپیچند، سارغ هم میگویند.
بغراـ (بضم با) مأخوذ از ترکی، نوعی از آش که با خمیر آرد گندم بپزند، آش رشته، و «بفتح با» در فارسی بمعنی گراز هم گفته شده.
بغرنجـ ص. (بضم با وفتح را) مشکل و پیچیده، در هم و برهم، ناهموار، دشوار.

بغستانـ ا. م. (بفتح با وکسر غین) بتخانه، بتکده، فغستان هم گفته شده.
بغضـ ع. (بضم با وسکون غین) کینه، دشمنی، خلاف حب.
بغضاءِـ ع. (بفتح با وسکون غین) دشمنی سخت، کینه و دشمنی شدید.
بغلـ ا. (بفتح با وغین) پهلو، آغوش، کنار، بر. **بغل زدن:** بغل گرفتن، کسی را دو دستی در آغوش گرفتن. **بغلی:** هر چیزی که بتوان در جیب بغل جا داد از دفتر و کتاب و شیشه.
بغلـ ع. (بفتح با وسکون غین) استر، قاطر.
بغندـ (بفتح با وغین) چرم، پوست.
بغیـ ع. (بفتح با وسکون غین) ستم کردن، تعدی و تجاوز کردن، سرکشی، نافرمانی، گردنکشی.
بغیازـ ا. (بفتح با) «نگا. فغیاز».
بفتریـ ا. (بفتح با وتا) آلتی چوبی که بافندگان هنگام بافتن پارچه بکار میبرند، دفته هم میگویند، مثال از خسروانی:

کارگاه نطق را طبعش چونساجی کند
لفظ زیبد تار ومعنی پود، کلکش بفتری

بفجـ ا. (بفتح با وسکون فا) آب دهان، کف دهان، خیو، بفچ هم گفته شده، مثال از شهید:

قی افتد آنرا که سرو ریش تو بیند
زان خلم وزان بفج چکان برسرورو یت

بفخمـ ا. ص. (بفتح با وخا) بسیار، زیاد، فراوان، بمعنی پارچه ایهم که نثارچینان با آن نثار جمع کنند گفته شده، بفجم وفخم وپخم نیز گفته اند، مثال از عنصری:

از گهر گرد کردن بفخم
نه شکر چید هیچکس نه درم

بفنجـ ا. ص. (بفتح با ونون) مار بی زهر، ماری که بکسی گزند نرساند، مثال از شمس فخری:

دعا و مدح او را ورد خودساز
که افعی با تو باشد کم زبفنج

بقـ ع. (بفتح با وتشدید قاف) پشه، ساس.
بقاءـ ع. (بفتح با) دوام، همیشگی، زیست، زندگی.
بقاعـ ع. (بکسر با) جمع بقعه.
بقالـ ع. (بفتح با وتشدید قاف) خوار بار فروش، کسی که میوه و بقول میفروشد.

بقایاـ ع. (بفتح با) جمع بقیه.
بقرـ ع. (بفتح با وقاف) گاو، گاونر یا ماده، واحد آن بقره.
بقعـ ع. (بضم با وفتح قاف) جمع بقعه.
بقعهـ ع. (بضم با وفتح عین) قطعه ای از زمین، زمین ممتاز، زمین محدود که در آن یکی از ائمه دفن شده باشد، و نیز بمعنی خانقاه و صومعه، بقاع و بقع جمع.
بقلـ ع. (بفتح با وسکون قاف) سبزی، دانه و میوه و آنچه که از بزر برو ید نه از ریشهٔ ثابت، واحدش بقله، بقول جمع.
بقلة الحمقاءِـ ع. (بفتح با و لام و حا وسکون میم) خرفه، تورک، بقلة الزهراء و بقلة اللینه هم میگویند.
بقمـ ع. (بفتح با وقاف مشدد) درختی است بلند و تنومند، برگ هایش مانند برگ بادام، گلهایش ریز، ثمر آن گرد و سرخ رنگ، چوب آن نیز سرخ رنگ و از آن رنگ سرخی میگیرند که در رنگرزی برای رنگ کردن پشم و ابریشم بکار میرود، در فارسی بقم «بفتح با وقاف» میگویند، بکم نیز گفته شده، مثال:

هرکه در دنیا شود قانع بکم
سرخ رو باشد بعقبی چون بکم

بقولـ ع. (بضم با وقاف) جمع بقل.
بقیهـ ع. (بفتح با و کسرقاف وفتح یای مشدد) مانده، بازمانده، بجامانده، آنچه باقی مانده، بقایا جمع.
بقیة السیفـ ع. عده ای که از جنگ جان به در برند، باقی مانده از هر انبوهی.
بقیعـ ع. (بفتح با وکسر قاف) جائی که در آن درختان گوناگون باشد، و نام گورستانی است در مدینه.
بکـ ا. (بفتح با) وزغ، وزغه، غوک، غور باغه، وک و پک هم گفته شده، مثال از شمس فخری:

کسی که چون سرطان باتو کج رود بشکن
بسنگ پشتش ودربارگین فکن چون بک

بکـ Back نگا. پشت، دنبال، پشتیبان، بازیکن عقب «در بازی فوتبال».
بکاـ ع. (بفتح با) درختی است که در مکه میروید و برگهای ریز دارد.
بکاءِـ ع. (بضم با) گریه کردن، گریستن.

بکاءِـ ع. (بفتح با وتشدید کاف) بسیار گریه کننده.
بکاءـ ع. (بضم با) گریه کنندگان، جمع باکی.
بکارتـ ع. (بفتح با ورا) دوشیزه بودن، دوشیزگی، دختری، تازگی.
بکارت گرفتنـ ازالهٔ بکارت کردن، دوشیزگی دختر را ربودن و دخول کردن دروی.
بکبکهـ ا. (بفتح هردو با) نانخورشی که با کشک و روغن درست کنند، بمعنی فساد کننده هم گفته شده، درعربی بکبکه بمعنی آمد و رفت و ازدحام مردم، و جنباندن و برگرداندن چیزی استعمال میشود.
بکتاشـ ت. (بفتح با) مرکب از بک یا بیگ و تاش، مانند خیلتاش، خواجه تاش، بمعنی بزرگ ایل و طائفه هم گفته شده، ونام شخص.
بکترـ ا. (بفتح با وتا) زره، جامهٔ جنگ که از تکه های آهن و فولاد درست کنند، بکتر هم گفته اند، مثال از ابوشکور:

بسر برنهاده ز زر مغفری
ز فولاد کرده ببر بکتری

بکرـ ع. (بکسر با وسکون کاف) دوشیزه، اول هر چیزی، نخستین فرزند پدر ومادر، ابکار جمع.
بکرانـ ا. (بضم با وسکون کاف) ته دیگ، ته دیگ پلو، غذائی که ته دیگ چسبیده باشد، بنکران هم گفته شده.
بکرةـ ع. (بضم با) بامداد، بگاه.
بکمـ ا. (بفتح با وکاف) نگا. بقم.
بکمـ ع. (بضم با وسکون کاف) جمع ابکم بمعنی لال، گنگ.
بکمـ ع. (بفتح با وکاف) گنگ شدن، گنگی.
بکمانـ ع. (بضم با وسکون کاف) جمع بکیم بمعنی گنگ.
بکمونـ ا. (بضم با وسکون کاف وضم میم) گیاهی است که در کنار آبها میروید باندازهٔ درخت سماق، بیش از پنج شاخه نمیکند، رنگش مایل بسرخی، برگهایش شبیه برگ کاج، گلهایش سفید و درهم، تخم آن شبیه شاهدانه، بعربی عرفج میگویند، درفارسی غرفج و کرفج هم گفته شده.
بکنکـ ص. (بفتح با ونون) حیوان دم بریده، بکنگ «بکسر با وفتح کاف» نیز گفته شده.
بکوکـ ا. (بفتح با وضم کاف) نگا. تکوک.
بکونکـ ا. (بفتح با ونون) نگا. بلونک.
بکیـ ع. (بفتح با وکسر کاف وتشدید یا) بسیار گریه کننده.
بکیـ ع. (بفتح با وکسر کاف مشدد) منسوب به بعلبک، بعلی هم میگویند.
بکیمـ ع. (بفتح با وکسر کاف) لال و گنگ، بکمان جمع.
بگـ ت. (بکسر با) نگا. گنگ.
بگاهـ ق. (بکسر با) زود، سروقت، صبح زود، پگاه و بگه و پگه نیز میگویند.
بگلرـ ت. (بکسر با) نگا. بیگلر.
بگمـ ت. (بکسر با وضم گاف) نگا. بیگم.
بگمازـ ا. (بفتح، یا کسر با وسکون گاف) شراب، باده، باده گساری، بمعنی پیالهٔ شراب نیز گفته شده، مثال از فردوسی:

به بگماز بنشست یکروز شاه
همیدون بزرگان ایران سپاه

بگنیـ ا. (بفتح با وسکون گاف وکسر نون) نوعی از شراب، بوزه، مثال از حکیم نزاری قهستانی:

مست گشتم زجرعهٔ بگنی
شد مزاجم زبنگ مستغنی

بگومگوـ گفتگو، جرو بحث.
بگونیا Begonia گلی است زیبا برنگهای سرخ، قهوه‌ای، سفید، ارغوانی، بوتهٔ آن کوتاه و دارای ساقه های باریک و توخالی، باقسام مختلف: بگونیای متعارفی، بگونیای پیازی، بگونیای همیشه بهار یا چهار فصل، اگر آنرا در گلخانه نگاهدارند همیشه میماند، یک قسم آنهم گل ندارد و دارای برگ های زیبا است وآنرا بگونیای برگی مینامند و برای زیبایی برگهایش نگاه میدارند.
بلـ (بضم با) پیشوند که بر سر برخی کلمات در می آید و معنی پر وبسیار و فراوان را میرساند مثل بلکامه، بلغاک، بلهوس، و «بکسر با» مخفف بهل است یعنی بگذار، مثال از آغاجی:

بل تا جگرم خشک شود وآب نماند
برروی من آبی است کزوجله توان کرد

ونیز بل «بضم با» بمعنی سنجدهم گفته شده.
بلـ ع. (بفتح با) حرف عطف، بلکه.
بلاءِـ ع. (بفتح با) غم، اندوه، رنج، گرفتاری.

بلابهــ ص. (بفتح با) نگا. بلایه.
بلاجــ ا. (بفتح با) بوریا، حصیر.
بلاچینــ ک. (بفتح با) نگا. بلاگردان.
بلادــ ع. (بکسر با) شهرها، جمع بلد.
بلادانهــ ا. (بفتح با و نون) گیاهی است دارای برگهای ساده و گلهای خاکستری رنگ، ثمر آن کوچک و سیاهرنگ، سم شدیدی دارد بنام آتروپین. بفرانسه بلادن میگویند، در فارسی شابیزک هم گفته شده.
بلادتــ ع. (بفتح با ودال) کند فهم بودن، کند ذهنی، کودنی.
بلادرــ ا. (بفتح با وضم دال) ثمر درختی است هندی که آنرا بهندی بهلاوه و بعربی حب القلب میگویند، درخت آن کوتاه و دارای شاخه های خمیده که گاهی بزمین میرسد و شاخهٔ آن در زمین ریشه میگذارد، بیشتر در جنگلها میروید، ثمر آن باندازهٔ نارنج و گوشتدار که بعد از رسیدن زرد رنگ و اندکی شیرین میشود، در سر میوهٔ آن دانهٔ صنوبری شکلی است که همان بلادر است و مغزش شیرین و شبیه مغز بادام است، بلادور هم گفته اند، ونیز بلادر بمعنی زیورآلات عروس هم گفته شده.
بلادن Belladone نگا. بلادانه.
بلادهــ ص. (بفتح با ودال) فاسق، بدکار، نابکار، تبهکار، بلابه و بلایه هم گفته شده، مثال از رودکی:

هرآن کریم که فرزند او بلاده بود
شگفت باشد وآن از گناه ماده بود

بلارجــ ا. (بفتح با ورا) لک لک، لقلق. «نگا. لک لک».
بلارکــ ا. (بفتح با و را) فولاد جوهردار، شمشیر جوهردار، جوهر تیغ، پلارک و پرالک و بلالک هم گفته شده، مثال از نظامی:

بلارک چنان تافت ازروی تیغ
که درشب ستاره زتاریک میغ

بلاغــ ع. (بفتح با) رسیدن بچیزی، رسیدن بمقصود، و بمعنی خبر یا پیغام که باید بکسی رسانده شود، بلاغات جمع.
بلاغتــ ع. (بفتح با وغین) فصیح بودن، رسایی سخن، و در اصطلاح ادب: آوردن کلام مطابق اقتضاء مقام و مناسب حال مخاطب، و خالص بودن کلام از ضعف تألیف.
بلاغیــ ع. (بفتح، با ضم با) مرد بلیغ، فصیح، کسی که بتواند مطلب خود را با کلام رسا بیان کند.
بلاگردانــ ک. (بفتح با و گاف) چیزیکه بلا را از انسان بگرداند و دور کند، صدقه، قربانی، بلاچین هم گفته شده.
بلالــ ا. (بفتح با) ذرت، ثمر گیاه ذرت که آنرا روی آتش بریان کنند و بخورند، بلارهم میگویند.
بلالکــ ا. (بفتح با ولام) نگا. بلارک.
بلاهتــ ع. (بفتح با وها) نادانی، کودنی، ضعف عقل، ساده‌دلی، ضعف تدبیر.
بلایاــ ع. (بفتح با) جمع بلیه.
بلایهــ ص. (بفتح با و یا) نابکار، تباهکار، بدخو، زن بدکار، بلاده و بلابه هم گفته شده.
بلبشوــ (بکسر بای اول و دوم) مخفف بهل بشو، کنایه از غوغا، شلوغی، هرج و مرج.
بلبلــ ع. (بضم هردو با) پرنده‌ای است کوچک و خوش آواز شبیه به گنجشگ، در فصل بهار و تابستان بیشتر روی درختها و بوته های گل بسر میبرد و عشق او بگل معروف است، اورا درقفس هم نگاه میدارند، بعربی عندلیب نیز میگویند، بلابل جمع، در فارسی هزار و هزارآوا و هزاردستان و زندباف و زندواف و وزندلاف و زند خوان و بوبرد هم گفته شده.
بلبلهــ ع. (بضم هر دو با) ظرف آب لوله‌دار شبیه به آفتابه، ظرفی که در آن قهوه میجوشانند، قهوه جوش، در فارسی بمعنی ابریق می، صراحی، و صدا و آواز صراحی، هنگام ریختن می نیز گفته شده، مثال از نظامی:

شده بلبله بلبل انجمن
چوکبک دری قهقهه دردهن

بلبنــ ا. (بفتح هر دو با) خرفه، پر پهن، فرفهن. «نگا. خرفه»
بلخــ ا. (بفتح با وسکون لام) ظرفی که در آن شراب کنند از صراحی و غرابه و کدو و امثال آنها، درعربی درخت بلوط را میگویند.
بلخچــ ا. (بفتح با ولام) زاج سیاه، قلیا، شخار، لخچ هم گفته شده.
بلخمــ ا. (بفتح با وخا) نگا. فلاخن.
بلدــ ع. (بفتح با ولام) شهر، بلاد جمع، در فارسی

بمعنی راهنما و کسی که راهی را بشناسد یا کاری را بداند نیز میگویند.
بلدالحرامـ ع. مکه.
بلدانـ ع. (بضم با وسکون لام) جمع بلده.
بلدهـ ع. (بفتح با وسکون لام) شهر، بلدان جمع.
بلدرچینـ ت. (بکسر با ودال) پرندهٔ کوچکی است که در مزارع و بیشتر در میان بوته های گندم لانه میگذارد، و گوشت چرب دارد، در فارسی کرک میگویند، بدبده و بودنه و ورتیج و وردیج و شم هم گفته شده. «نگا. کرک.»
بلدیهـ ع. (بفتح با ولام ویای مشدد) نگا. شهرداری.
بلسانـ ع. (بفتح با ولام) درختی است دارای گلهای سفید کوچک خوشه مانند، برگهایش نیز مایل بسفیدی، چوب آن سنگین و سرخ رنگ و خوشبو، پوست آن زرد رنگ، از ساقهٔ آن شیرابه ای میگیرند که آنرا روغن بلسان می گویند و گرانبها است، بیلسان هم میگویند، در مصر میروید.
بلسکـ ا. (بفتح با ولام) نگا. پرستو.
بلشکـ ا. (بضم با ولام) سیخ کباب، سیخی که گوشت یا چیز دیگر را به آن بکشند و در تنور آویزان کنند، بلسک هم گفته شده.
بلشویکـ نگا. بالشویک.
بلعـ ع. (بفتح با وسکون لام) فرو بردن غذا بحلق، اوباریدن، در فارسی بلعیدن هم میگویند.
بلعمـ ع. (بفتح با وعین) پرخور، بسیارخوار، کسی که غذا را به تندی بلع کند.
بلعومـ ع. (بضم با وعین) مجرای خوراک در حلق، در اصطلاح تشریح: حفره‌ای که از بالا بدهان و منخرین و از پایین به مری و قصبةالریه اتصال دارد.
بلعیدنـ مص. ج. (بفتح با وکسر عین) فرو بردن چیزی بگلو، بلع کردن، اوباریدن.
بلغاءـ ع. (بضم با وفتح لام) جمع بلیغ.
بلغارـ ا. (بضم باوسکون لام) چرمی است سرخ رنگ و خوشبو و موجدار. میگویند سابقاً در هشترخان ساخته میشده و سبب خوشبوئیش این بوده که آنرا با پوست درختی خوشبو دباغت میکرده اند، تلاتین هم گفته شده.
بلغاکـ ا. (بضم باوسکون لام) فتنه، آشوب، شور وغوغای بسیار، بلغاق هم گفته شده، مثال از امیر خسرو دهلوی:

بگیتی گشت بلغاکی پدیدار
که مردم درزمین دررفت چون مار

بلغد ـ بلغدهـ ا. ص. (بضم با وفتح غین و دال) نگا. بلغنده.
بلغسـ ا. (بفتح با وغین) نگا. برغست.
بلغمـ ع. (بفتح با وغین) ماده‌ای سفید ولزج که غالباً هنگام بیماری از داخل بدن مترشح و خارج میشود، در اصطلاح اطباء قدیم: یکی از اخلاط چهارگانهٔ بدن.
بلغندرـ ص. (بضم با وفتح غین و دال) بی‌قید، بی بند و بار، بی دین، بلقندر هم گفته شده، مثال:

بزر ومال مردمان اندر
هست بر اعتقاد بلغندر

بلغندهـ ا. ص. (بضم با وغین) توده شده، رو بهم نهاده شده، و نیز بمعنی بسته، بستهٔ قماش، بغچه، رزمه، لنگهٔ بار، بلغند و بلغده و بلغد نیز گفته شده، مثال از سوزنی:

راه باید برید و رنج کشید
کیسه باید گشاد و بلغنده

بلغورـ ا. (بفتح، یا ضم با) نگا. برغول.
بلفرخجـ ص. (بضم با و فتح فا ورا) پلید، ناپاک، زشت.
بلقـ ع. (بفتح با ولام) سپید دست و پا شدن، ابلقی.
بلقـ (بضم با ولام) آواز آب هنگامی که سنگ در آن اندازند.
بلکـ ا. ص. (بکسر با وفتح لام) تحفه، ارمغان، سوغات، نوبر، هر چیز تازه ونو، طرفه، و «بکسر با وسکون لام» بمعنی شعله و شرارهٔ آتش هم گفته شده.
بلکامهـ ص. (بضم با وفتح میم) بسیار کام، پرآرزو، کامجو، مثال از رودکی:

در پیش خودآن نامه چو بلکامه نهم
پروین زسرشک دیده برجامه نهم

بلکسـ ا. (بفتح با وکاف) نگا. بلکن.
بلکفدـ ا. (بضم با وفتح کاف) رشوه، رشوت، بلکفده و بلکفت و بلکفته و برکند هم گفته اند.
بلککـ ا. (بکسر با وفتح کاف) آب نیم گرم، بلکل و بنگل هم گفته اند.

بلکنـ ا. (بفتح با وکاف) سردیوار، کنگرهٔ دیوار، منجنیق، بلگن و یلکن و بلکس و نلکس هم گفته اند.

بلکنجکـ ص. (بضم با وفتح کاف وجیم) عجیب، طرفه، هر چیز عجیب و خنده دار، بلگنجک و بولنجک و بولکنجک هم گفته اند، مثال از شهید:
ای قامت تو چو صورت کاونجک
هستی تو بچشم مردمان بلکنجک

بلکهـ (بفتح با وکسر کاف) مرکب از بل «عربی» و که «فارسی» شاید، بسا که.

بلمـ ع. (بفتح با ولام) نوعی از ماهی کوچک، بمعنی زورق و قایق کوچک هم میگویند.

بلماجـ ا. (بضم با) نوعی از آش آرد، اماج.

بلمهـ ص. (بضم، یا فتح با) ریش بلند و انبوه، و مردی که ریش بلند و انبوه داشته باشد، بامه هم گفته شده.

بلنجـ ا. (بکسر با وفتح لام) مقدار، اندازه، قدر و اندازهٔ چیزی، بلیج هم گفته اند.

بلندـ ص. (بضم با وفتح لام) دراز، قدکشیده، افراشته، نقیض کوتاه و پست.

بلنداخترـ ک. کنایه از خوشبخت، نیک بخت، خوش طالع، بلند بخت و بلند اقبال هم گفته اند.

بلندآوازهـ ک. کنایه از شخص معروف و مشهور.

بلندپروازـ ص. پرنده‌ای که در آسمان اوج بگیرد مانند باز وعقاب و امثال آنها، و کنایه از کسی که آرزوی ترقی و عظمت دارد و بیش از مقام و مرتبه اش خودنمایی و خودستایی کند، بلندگرای هم گفته شده. **بلندپروازی:** خودستایی، خودنمایی، و آرزوی ترقی و عظمت داشتن.

بلندگرایـ ص. نگا. بلند پرواز.

بلندگوـ ا. (بضم با وفتح لام) دستگاهی است برای بلند کردن صدا که بقوهٔ برق کار میکند ودر جلو ناطق میگذارند تا صدای او را همهٔ اهل مجلس بشنوند.

بلندینـ ا. (بضم با وفتح لام) پیرامون در، چوب بالای در، چهارچوب در خانه، سردرخانه، پلندین هم گفته اند، مثال از شاکر بخاری:
در او افراشته درهای سیمین
بسی جوهر نشانده در بلندین

بلویـ ع. «بلوا» (بفتح با) بلیه، مصیبت، سختی، آشوب و غوغا.

بلوایهـ ا. (بفتح با و یا) نگا. بالوایه.

بلوچـ ا. (بضم با ولام) تاج خروس، تکهٔ گوشت سرخ رنگی که روی سر خروس در می آید، خوچ هم گفته شده، ونام یکی از طوایف ایران ساکن بلوچستان.

بلورـ ع. (بفتح با وضم لام مشدد) یکی از اقسام شیشه که از ترکیب سیلیکات دو پتاسیم و سیلیکات دو پلمب ساخته میشود، در فارسی بضم با ولام تلفظ میکنند. **بلورین:** منسوب ببلور، آنچه که مانند بلور باشد.

بلوز Blouse پیراهن کار، پیراهن یخه دار.

بلوطـ ع. (بفتح با وضم لام مشدد) درختی است تنومند، دارای برگهای شکافدار، ثمر آنرا نیز بلوط میگویند و یک قسم آن که مستدیر و دارای پوست نازک است شاه بلوط نامیده میشود، مغز بلوط را روی آتش بریان میکنند و میخورند و از آرد آنهم نان میپزند، چوب بلوط بسیار سخت و محکم است و در آب دیر ضایع میشود، در تنه و شاخه های درخت بلوط ماده‌ای وجود دارد موسوم بمازو، گاهی حشره‌ای در پشت برگهای بلوط لانه میبندد و دانه‌ای شبیه فندق تولید میکند که مازوی بسیار دارد و در رنگرزی و دباغی بکار میرود.

بلوط دریاییـ نوعی صدف دریایی «نگا. توتیا»

بلوغـ ع. (بضم باولام) رسیدن، بحد رشد رسیدن و جوان شدن کودک، حد رشد یا بلوغ دختر دردین اسلام نه سالگی واز پسرآغاز شانزده سالگی است، درقانون هنگام بلوغ دختر شانزده سالگی واز پسر هجده سالگی تعیین شده و پسرو دختر دراین سن میتوانند ازدواج کنند.

بلوف Bluff توپ و تشر، توپ میان تهی، توپ تو خالی، گفتار تهدید آمیز.

بلوکـ ا. (بضم با ولام) ناحیه‌ای که شامل چند قریه باشد.

بلوکـ ا. (بضم با ولام) ظرفی که در آن شراب بخورند «نگا. تکوک».

بلوک Bloc توده، تکه، دسته، و در اصطلاح: چند کشور متحد که دارای یک مرام یا یک روش سیاسی باشند.

بلونکــ ا. (بفتح با ونون) شمشیر چوبی، بلونه و بلوندک و بکونک هم گفته اند.
بلهــ (بفتح با وکسر لام) مأخوذ از بل «عربی» کلمهٔ جواب، آری، بلی هم میگویند.
بلهــ ع. (بضم با وسکون لام و ها) جمع ابله، درفارسی بطور مفرد بمعنی آدم کودن و کم عقل تلفظ میکنند.
بلهاءــ ع. (بفتح با وسکون لام) مؤنث ابله، زن نادان و کم عقل.
بلهوســ (بضم با وفتح ها و واو) پرهوس، هوسکار، هوسمند، کسی که هوی و هوس بسیار دارد.
بلیــ (بفتح با وکسر لام) مأخوذ از بلی «عربی» کلمهٔ ایجاب، بله، آری.
بلیادــ ا. (بفتح با وسکون لام) جامهٔ ساده، جامهٔ یکرنگ که نقش و نگار نداشته باشد.
بلیارد Billard نوعی بازی گوی و چوگان که در روی میز انجام می شود، میز آن بزرگ و در گوشه ها و کنارهایش سوراخهائی است که در ته آنها کیسه های توری آو یخته شده، بازی کننده باید گوی را با چوگان بزند و در یکی از آن سوراخها بیندازد.
بلیت Billet پته، جواز، تکهٔ کاغذ چاپ شده برای ورود بتماشاخانه یا اتوبوس یا راه‌آهن و امثال آنها.
بلیهــ **بلیت**ــ ع. (بفتح با وکسر لام وفتح یای مشدد) مصیبت، رنج، پیش آمد بد، بلایا جمع.
بلیدــ ع. (بفتح با وکسر لام) کندذهن. کودن، کم هوش.
بلیغــ ع. (بفتح با وکسر لام) فصیح، رسا، کسی که سخنش خوب ورسا باشد. بلغاء جمع.
بلیلهــ ا. (بفتح با وکسر لام) ثمر درختی است هندی شبیه هلیله، دارای پوست زرد یا خاکستری رنگ، پوست آن در طب بکار میرود، بلیلج هم میگویند.

بمــ ا. (بفتح با) صدای پر ودرشت که از تار وعود و امثال آنها برآید، سیم تار که صدای پر ودرشت بدهد، صدای بلند و کلفت، نقیض زیر که صدای باریک و نازک است، درعربی نیز بم میگویند وجمع آن بموم است.
بمب Bombe فشنگ چدنی بزرگ که آنرا از مواد قابل انفجار پر میکنند و از هواپیما برسر دشمن و روی هدفهای نظامی میاندازند و هنگام زمین خوردن منفجر میشود. **بمب افکن:** هواپیمای جنگی که بمب ها را روی هدفهای نظامی میاندازد.
بمبارانــ (بضم با) پرتاب کردن بمب از هواپیما برروی شهرها و هدفهای نظامی «بمباردمان».
بمباردمان Bombardement بمباران.
بمب گیرــ (فرــ ف.) قطعهٔ فلزی که بزیر بال هواپیما متصل شود و بمب یا راکت را بوسیلهٔ چنگکها بدان متصل کنند.
بمثلــ (ف. ــع.) مانند، شبیه.
بمثابهــ (ف. ــع.) بدرجه، بمرتبه، بحد.
بمجردــ (ف. ــع.) در حال، بلافاصله، در همان آن.
بمحضــ (ف. ــع.) بمجرد، در همان آن، در همان وقت.
بمرورــ (ف. ــع.) بتدریج، کم کم.
بمقتضایــ (ف. ــع.) برحسب، برطبق، بروفق.
بمواجههــ (ف. ــع.) حضوراً، رو برو.
بموجبــ (ف. ــع.) مطابق، موافق، برحسب.
بمنه وکرمهــ ع. به احسان و بزرگواری او.
بنــ ا. (بضم با) بیخ، بنیاد، پایان، بیخ چیزی، بنست و بنه و بون هم گفته شده، هرگاه بعد از نام میوه در آید معنی درخت میدهد مثل آلوبن، بادام بن، خرما بن.

بنــ ع. (بضم با وتشدید نون) قهوه.
بناءــ ع. (بکسر با) عمارت، ساختمان، ابنیه جمع.
بناءــ ع. (بفتح با وتشدید نون) سازندهٔ عمارت، کسی که پیشه اش ساختن خانه وسایر کارهای ساختمانی است، گلکار، در فارسی والادگر و راز هم گفته شده.

بنابــ (بضم با) عمق آب، ته آب.
بنابرآنــ بدان جهت، به آن سبب.
بنابراینــ بدین مناسبت، بدین لحاظ، از اینرو.
بنابهــ نوبت.
بناتــ ع. (بفتح با) دختران، جمع بنت.
بنات النعشــ ع. «بنات نعش» (بفتح با) هفت ستاره در آسمان در جهة قطب شمالی که آنها را دب اکبر (بزرگ) هم میگویند ودر دنبالهٔ آن هفت ستارهٔ دیگر است که آنها را دب اصغر (خرد) میگویند و

ستارهٔ قطبی در میان آنها قرار دارد، بنات النعش کبری و بنات النعش صغری هم میگویند، در فارسی هفت برادران و هفت برارو و هفت اورنگ و هفتورنگ هم گفته شده.

بنادرـ ع. (بفتح با وکسر دال) جمع بندر.

بناغـ ا. ص. (بفتح با) وسنی، هوو، بمعنی دبیر و منشی هم گفته شده.

بناغـ (بفتح با) ریسمان خام که بر دوک پیچیده شده باشد، تارعنکبوت، تار ابریشم.

بناگوشـ ا. (بضم با) بن گوش، بیخ گوش، پشت گوش.

بنامـ ص. (بکسر با) نامی، مشهور، معروف، بمعنی همنام هم گفته شده.

بنام ایزدـ کلمه‌ای ایست که در حال تعجب از خوبی و زیبایی چیزی یا کسی و برای دفع چشم زخم میگویند، بنام خدا، مثال:

چونت آراست ای غلام ایزد
چشم بد دور وه بنام ایزد

بنانـ ع. (بفتح با) انگشتان، سرانگشتان، اطراف انگشتان، واحد آن بنانه.

بنان Banane موز. «نگا. موز»

بنانجـ ا. ص. (بفتح با وسکون نون دوم) وسنی، هوو، بنانچه و بنج و بناغ هم گفته شده، مثال از شهید:

«همی نسازد باداغ عاشقی صبرم»
«چنان کجا بنسازد بنانج باز بنانج»

بناورـ ص. (بضم با وفتح واو) هر چیز ریشه‌دار، بیخ‌دار، گود، ژرف، بمعنی دمل سخت و بزرگ نیز گفته شده.

بنباـ آشی که از بن پزند.

بن بستـ ا. ص. (بضم بای اول وفتح بای دوم) بن بسته، کوچه‌ای که آخرش راه بجائی نداشته باشد، و کنایه از کار دشواری که راه حل برای آن پیدا نشود.

بنتـ ع. (بکسر با وسکون نون) دختر، بنات جمع.

بنجـ ع. (بفتح با وسکون نون) معرب بنگ.

بنجاقـ **بنچاق**ـ ت. (بضم با) قباله، قبالهٔ ملک، سند کهنه و قدیمی.

بنجشکـ ا. (بضم با وکسر جیم) گنجشک، چغوک، مثال از ابوالعباس:

«بنجشک چگونه لرزد از باران»
«چون یاد کنم تورا چنان لرزم»

بنجکـ ا. (بضم با وفتح جیم) پنبهٔ زده شده وگلوله کرده شده، غنده، بندک و بندش هم گفته شده.

بنجلـ ص. (بضم با وجیم) جنس نامرغوب، کالای وازده و پست که خریدار نداشته باشد.

بندـ ا. (بفتح با وسکون نون) محل اتصال دو استخوان در بدن، مفصل، محل اتصال دو چیز، پیوند، گره‌نی، قسمتی از کتاب یا قانون، فصل، و بمعنی ریسمان، و ریسمان یا زنجیر که بدست و پای انسان یا حیوانی ببندند، و دیواری که از سنگ و سیمان یا چوب و آهن در جلو آب میسازند برای بالا آمدن سطح آب و آبیاری زمینهای اطراف یا تشکیل آبشار یا جلوگیری از سیل، باین معنی در عربی سد میگویند، و بمعنی بستهٔ کاغذ که در کارخانه شمرده و بسته‌بندی شده باشد و عبارت از یک بستهٔ ۵۰۰ ورقی است، درعربی نیز بمعنی علم بزرگ و فصل یا فقرهٔ کتاب و قید و حیله و نیرنگ میگویند و جمع آن بنود است. **بندآمدن:** بسته شدن، بسته شدن راه و مجری، باز ایستادن هر جسم مایع که از جائی جاری باشد. **بند آوردن:** بستن و جلوگیری کردن، و جلوجریان چیزی را گرفتن. **بند بودن:** آویزان بودن، گیر بودن، گرفتار بودن. **بند شدن:** چسبیدن، بچیزی آویختن. **بند کردن:** چسباندن، چیزی را بچیز دیگر آویزان کردن.

بندادـ ا. (بضم با) نگا. بنیاد.

بندارـ ا. ص (بضم با) مالدار، مایه‌دار، سرمایه‌دار، صاحب باغ و باغتره، کسی که پیشه‌اش مالداری و باغداری و فروش حاصل باغ و باغتره است، مثال از سنائی:

در بن چاهٔ دان سر سرهنگ
برسر دار بین تن بندار

بنداقـ (بضم با) کلاهی دراز شبیه به تاجی که درویشان بر سر گذارند.

بنداندازـ ا. ص. (بفتح باوهمزه) زنی که پیشه‌اش آرایش کردن زنان است وموهای صورت زنان را با نخ میکند.

بندبازـ ا. ص. (بفتح با) کسی که روی ریسمان راه میرود و هنرنمایی میکند.

بندرـ ا. (بفتح با ودال) جائی در کنار دریا که محل توقف و بارانداختن یا بارگیری کشتی ها باشد، هر شهری که در کنار دریا باشد، بندرگاه نیز میگویند، در عربی هم بندر میگویند و جمع آن بنادر است.

بندزدنـ مص. بهم چسباندن ظرفهای شکسته بابندیابش، بش زدن هم میگویند. **بندزن:** کسی که پیشه اش بهم چسباندن و بندزدن ظرفهای شکسته است، بش زن هم میگویند.

بندشـ ا. (بفتح با ودال) پنبهٔ زده شده و گلوله کرده شده برای رشتن، غنده، بنجک، بندک، کندش هم گفته شده.

بندقـ ع. (بضم با ودال) فندق، بمعنی گلوله هم میگویند، واحدش بندقه، بنادق جمع.

بندکـ ا. (بفتح با ودال) گلولهٔ پنبه، بندش، «نگا. غنده».

بندکشـ ا. ص. (بفتح با وکاف) کارگر ساختمان که کار او پرکردن درزهای آجرها وسنگهائی است که در نمای ساختمانها بکار رفته. **بندکشی:** پر کردن درزهای آجرها و سنگهای نمای ساختمان با ساروج یا سیمان.

بندگیـ بنده بودن، غلامی، نوکری، خدمتکاری، خدمت، عبودیت، پرستش، اطاعت، انقیاد، با اخلاص بندگی خدا کردن، مثال از حافظ:

توبندگی چو غلامان برای مزدمکن
که خواجه خودروش بنده پروری داند

بندمهـ ا. (بفتح با وکسر دال) تکمه. «نگا. بندیمه».

بن دندانـ ا. بیخ دندان، پای دندان، لثه، و کنایه از فرمانبرداری و اطاعت و میل و رغبت.

بندوزـ ا. (بضم با ودال) جوال دوز، و نخی که با آن جوال و توبره و امثال آنها را بدوزند، بندور و بندرزهم گفته اند.

بندهـ ص. (بفتح با ودال) غلام، چاکر، برده، غلام زرخرید، نقیض آزاد، و نیز انسان نسبت بخداوند، بندگان جمع. بجای کلمهٔ «من» نیز در مقام احترام و تعارف بدیگری میگویند.

بندیـ ص. (بفتح با) گرفتار، اسیر، زندانی، بندیان جمع.

بندیخانهـ ا. م. زندان، جای اسیران و زندانیان.

بندیمهـ ا. (بفتح با وکسر دال) تکمه، گوی گریبان، بندمه و بندینه و بندنه هم گفته اند.

بنزوات Benzoate ملحی که از اسید بنزوئیک بدست می آید.

بنزین Benzine مایعی است بی رنگ، دارای بوی مخصوص، از تقطیر نفت بدست می آید، برای سوخت موتورها و ماشینها و کارهای دیگر استعمال میشود.

بنسالهـ ص. (بضم با) کهن، سالخورده.

بنستـ ا. (بضم با وفتح نون) نگا. بن.

بنشاختنـ مص. (بکسر با) نگا. نشانیدن.

بنشنـ ا. (بضم با وفتح شین) خوار بار از قبیل نخود، لوبیا، ماش، عدس و امثال آنها.

بنصرـ ع. (بکسر با وصاد) انگشتی که بین انگشت وسطی وانگشت کوچک است، انگشت چهارم از طرف شست.

بنفسجـ (بفتح با ونون وسین) معرب بنفشه.

بنفشـ ا. ص. (بفتح با و نون) کبود رنگ، رنگ کبود، ترکیبی از رنگ آبی و سرخ.

بنفشهـ ا. (بفتح با ونون وشین) گیاهی است کوتاه، دارای ساقه های باریک و گلهای کوچک بنفش یا آبی یا زرد رنگ، در باغچه ها میکارند ودر بهار پیش از سایر گلها میرسد، عطر آنرا میگیرند، بنفسج هم میگویند.

بنفوزـ ا. (بضم با وفا) پوز، پوزه «نگا. بتفوز»

بنکدارـ ا. ص. (بضم با وفتح نون) عمده فروش، کسی که جنس کلی از قماش یا خوار بار دارد و بفروشندگان جزء میفروشد.

بنکرانـ ا. (بضم با وفتح کاف) نگا. بکران.

بنکشیدنـ مص. (بضم با وکاف) بلع کردن، ناجاویده از حلق فرو بردن، بنگشتن و بنگشیدن نیز گفته شده.

بنگـ ا. (بفتح با وسکون نون) معرب آن بنج، گردی که از برگ شاهدانه میگیرند و از آن بنگ آب درست میکنند و مانند مسکرات مینوشند، یا آنکه مانند توتون در سرغلیان یا چپق میریزند و تدخین میکنند وآن را حشیش هم میگویند.

بنگانـ ا. (بکسر با) پیاله، فنجان، پیاله ای که ته آن سوراخ دارد و دهقانان سابقاً موقعی که میخواستند آب قنات یا رودخانه را میان خود تقسیم کنند آنرا

مقیاس قرار میدادند باین طریق که بنگان را میان تغاری پر از آب میگذاشتند تا کم کم پرشود و مدتی را که بنگان پر آب میشد یک بنگان میگفتند، اکنون بجای بنگان ساعت بکار میبرند، پنگان هم گفته شده.

بنگاهـ ا. م. (بضم با) خانه، انبار، جای داد وستد، مؤسسه، بنگه نیز میگویند.

بنگرهـ ا. (بفتح با وگاف ورا) آوازی که مادر هنگام خواب کردن طفل خود میخواند، مثال از خسرو:

توخفته‌ای خوش ای پسرو چرخ روز وشب
همواره میکنند ببالینت بنگره

بنگلکـ ا. (بضم با وگاف وفتح لام) ثمر درخت بنه، چاتلانقوش، بوگلک و بوی گلک و بنک هم گفته‌اند، و نیز بنگلک بمعنی بوتهٔ گل و درخت گل هم گفته شده.

بنگنـ ا. (بفتح با وگاف) پل کش، بنکن هم گفته شده. «نگا. پل کش»

بنگوـ ا. (بفتح با وضم گاف) اسفرزه، اسپرزه، بزر قطونا.

بنلادـ ا. (بضم با) بنیاد، پی دیوار، بنداد و بنوره هم گفته شده، بمعنی پشتیبان نیز گفته‌اند، مثال از فرالاوی:

لاد را بر بنای محکم نه
که نگهدار لاد بنلاد است

بنوـ ا. ص. (بفتح با وضم نون) خرمن، خرمن گندم یا جو، تودهٔ چیزی، بنوه نیز گفته شده.

بنوانـ ا. ص. (بفتح، یا ضم با) نگهبان خرمن، نگهبان کشتزار.

بنوسرخـ ا. (بضم با ونون وسین) عدس، مرجمک، دانچه «نگا. عدس».

بنوسیاهـ ا. (بضم با و نون وکسر سین) نگا. ماش.

بنونـ ع. (بفتح با وضم نون) پسران، جمع ابن.

بنهـ ا. (بضم با وفتح نون) جاومکان، خانه ودکان، رخت ولباس، بار واسباب سفر، بمعنی اصل وریشه و بیخ و بنیاد هم گفته شده، مثال از ناصرخسرو:

از نام بد ار همی بترسی
با یار بد ازبنه مپیوند

بنهـ ا. (بفتح با ونون) درختی است شبیه بدرخت پسته که آنرا پستهٔ وحشی هم میگویند، بلندیش تا چهارمتر میرسد، میوهٔ آنرا بفارسی بنگلک و به ترکی چاتلانقوش یاچتلاقوج میگویند و از آن ترشی درست میکنند، از برگهای آن نیز رنگ سرخی بدست می آید که در رنگرزی بکار میرود، از تنهٔ آن سقز میگیرند یعنی پوست آنرا شکاف میدهند وماده‌ایرا که از آن خارج میشود جمع میکنند، باین جهة درخت سقز هم نامیده میشود، هر گاه پیوند پستهٔ مرغوب را به آن بزنند میگیرد و پسته میدهد، بعربی بطم یا حبة الخضراء میگویند، در فارسی بنک هم گفته شده.

بنیـ ع. (بفتح با وکسر نون) پسران، فرزندان، **بنی‌آدم:** پسران آدم، اولاد آدم، مردم، مردمان. **بنی‌فاطمه:** اولاد حضرت فاطمه، ذراری حضرت رسول (ص). **بنی اسرائیل:** اولاد حضرت یعقوب.

بنیادـ ا. (بضم با) بیخ، پایه، اصل، شالوده، پی دیوار، بنلاد و بنداد هم گفته‌اند.

بنیانـ ع. (بضم با) بنیاد، شالوده، پی، بناء.

بنیهـ ع. (بکسر با وفتح یا) فطرت، وجود، نهاد، در فارسی بضم با تلفظ میکنند.

بنیچهـ ا. (بضم با) مالیات و عوارضی که بدهقانان تعلق گیرد، مالیات و عوارض یا سرباز که بطور مقاطعه از دهقانان بگیرند.

بنیزـ (بکسر با ونون) کلمه‌ای است که بجای نیز یا ایضاً بکار برده شده، بمعنی هرگز هم گفته شده، مثال از ابوشکور:

نه آن زین بیازرد روزی بنیز
نه این راز آن اندهی بود نیز

بوـ ا. (بضم با) آنچه بوسیلهٔ بینی و قوهٔ شامه احساس شود، رائحه، بوی نیز میگویند. **بوکردن:** بوییدن، بوکشیدن، استشمام. **بوگرفتن:** خوشبویا بد بوشدن، بوبرداشتن، بوناک شدن. **بوبردن:** کنایه از اندک اطلاعی از یک امر پنهانی پیدا کردن، گمان بردن، پی بردن. **بودادن:** بوناک بودن و بوپس دادن، بمعنی تف دادن چیزی روی آتش مثل تف دادن تخم هندوانه و امثال آن نیز میگویند.

بوـ مخفف بود و باشد. **بوکه:** باشد که، بود که، بوک هم میگویند.

بوـ ع. (بفتح با وتشدید واو) پوست شتربچه که آنرا

پرکاه کنند و پیش ناقهٔ بچه مرده ببرند تا به آن نگاه کند وشیر بدهد.

بوآ BOA مار بزرگ، ماری بزرگ و بی زهر که در آمریکای جنوبی پیدا میشود، بلندیش به ۵ متر میرسد، حیوانات را شکار میکند و برای کشتن و خرد کردن شکار خود دور کمر اومیپیچد و آنقدر فشار میدهد تا استخوانهای شکار خرد شود.

بوابـ ع. (بفتح با و تشدید واو) دربان، نگهبان در.

بوادـ (بضم با) کلمهٔ دعا از مصدر بودن، بمعنی باشد، باد، بادا.

بوادیـ ع. (بفتح با وکسر دال) بیابانها، جمع بادیه.

بوارـ ع. (بفتح با) هلاک، کساد، کسادی. **دارالبوار**: دوزخ.

بوارحـ ع. (بفتح با وکسر را) جمع بارح.

بواردـ ع. (بفتح با وکسر را) جمع بارد و بارده.

بواسیرـ ع. (بفتح با وکسر سین) جمع باسور، ورم دردناک رگهای مقعد که گاهی از آن خون می آید، بیشتر بواسطهٔ یبوست مزمن یا نشستن زیاد بخصوص نشستن سر پا تولید میگردد، با عمل جراحی معالجه میشود.

بواشهـ ا. آ. (بفتح با وشین) چهار شاخ که کشاورزان خرمن کوبیده شده را با آن بر باد میدهند تاکاه از دانه جدا شود.

بواعثـ ع. (بفتح با وکسرعین) جمع باعث و باعثه.

بوئیدنـ **بوییدن**ـ مص. بوکردن، بوکشیدن، بوی چیزی را بقوهٔ شامه دریافتن. **بوینده**: «ص. فا» بوکننده، کسی که چیزی را بوبکشد. **بویا**: بودار، چیزی که دارای بوباشد، خوشبو. **بویان**: بوکننده.

بوبـ ا. (بضم با) فرش، بساط، هرچیز گستردنی، یوب و انبوب هم گفته شده، مثال از رودکی:

روز دیگر شاه بزم آراست خوب
تختها بنهاد و برگسترد بوب

بوبردـ ا. (بضم هر دو با) بلبل، بوبر و بوبردک نیز گفته شده، مثال از مولوی:

نمیدانی که سیمرغم که گردقاف میپرم
نمیدانی که بوبردم که درگلزارمیگردم

بوبکـ ا. (بضم بای اول وفتح بای دوم) هدهد، شانه سر، پوپک و بوبه و بوبونیز گفته اند، بمعنی دوشیزه هم گفته شده.

بوبوـ ا. (بضم هردو با) بوبک «نگا. هدهد».

بوبهـ ا. (بضم اول وفتح سوم) نگا. هدهد.

بوبین Bobine قرقره، ماسوره، وآلتی است در بعضی دستگاههای برقی شبیه قرقره که روی آن سیم پیچی شده وفشار جریان برق را بالا میبرد.

بوتهـ ا. (بضم با وفتح تا) گیاه پرشاخ وبرگ که تنهٔ ضخیم نداشته باشد و زیاد بلند نشود، و نیز ظرف کوچکی را میگویند که در آن طلا یا نقره ذوب میکنند، و نوعی از نقش و نگار هم هست که روی پارچه یا جامه یا چیزهای دیگر نقش کنند، بمعنی زلف وگیسو هم گفته شده، مثال:

بوته برعارض آن نگار نهاد
دل مارا زعشق خار نهاد

بوتیمارـ ا. (بضم با وکسرتا) مرغی است سفید که در کنار آب مینشیند، ماهیخوار وغم خورک هم نامیده شده، میگویند با وجود تشنگی شدید آب نمیخورد مبادا آب کم شود، از این روآدم بخیل و ممسک را باو تشبیه میکنند، مثال از سعدی:

ازین درخت چوبلبل بدان درخت نشین
بدام دل چه فرومانده‌ای چوبوتیمار

بوجارـ ا. ص. (بضم با) کسی که پیشه اش پاک کردن غلات است وحبوب وغلات را با غربال پاک میکند. **بوجاری** پاک کردن غلات از خارو خاشاک و سنگریزه بوسیلهٔ غربال. **بوجارلنجان**: کنایه از کسی که هر کجا نیرووقدرت وسود وفایده ببیند به آن طرف برود و مرام و مسلک ثابت نداشته باشد، مثل بوجار که هنگام بوجاری از هر طرف باد بیاید روی خود را به آن طرف میکند.

بوخلـ **بوخله**ـ ا. (بضم با وفتح خا) خرفه «نگا. بخله».

بودارـ **بویدار**ـ ص. (بضم با) دارندهٔ بو، چیزی که دارای بوباشد.

بودجه Budget جمع وخرج، مجموع محلهای درآمد و هزینهٔ یک بنگاه، صورت درآمد و هزینهٔ دولت برای مدت معینی.

بودنـ مص. (بضم با وفتح دال) وجود داشتن، هستی داشتن، بدن وباشیدن هم گفته اند. **بوش**: «ا. مص» «بضم با وکسر واو» هستی، وجود،

خودنمایی، بودش و باشش هم گفته شده. **باشنده:** «ص. فا» بونده، حاضر، موجود. **بونده:** باشنده، بمعنی مرد با هیبت وصاحب نخوت هم گفته شده.
بودو باش: وجود، هستی، وجود داشتن، بمعنی منزل و مسکن هم گفته اند. **بود ونبود:** بود ونابود، وجود وعدم، هست ونیست، دار و ندار.
بورـــ ا. ص. (بضم با) رنگ طلائی، زرد یاسرخ کم رنگ، بمعنی تذروهم گفته شده. **بورابرش:** اسبی که خالهای سرخ وسفید داشته باشد.
بور بیجاده رنگ: کنایه از خورشید، و نیز **بور:** کسی را میگویند که بخواهد کاری بکند و از عهده برنیاید یا آنکه کاری بکند که در اثر آن شرمنده شود. **بورشدن:** شرمنده شدن، خفیف شدن.
بورات Borate ملح اسید بوریک، ملحی که از اسید بوریک حاصل شود.
بورات دوسودـــ فر. نگا. بوراکس.
بوراکس Borax بوره، بورات دوسود، تنگار، ترکیب اسید بوریک و سود که در طب و صنعت بکار میرود، بطور طبیعی در بیشتر دریاچه های ایران وهندوستان وجود دارد.
بورانـــ ا. (بضم با) سرمای سخت و باد شدید که با برف یا باران همراه باشد.
بورانیـــ ا. (بضم با) خوراکی که از سفناج درست میکنند، اسفناج آب پز، یا اسفناج که پس از آب پز کردن در روغن سرخ کنند، از بادنجان نیز درست میکنند، مثال از بسحاق اطعمه:

پس ازسی سال بر بسحاق شد تحقیق این معنی
که بورانی است بادنجان و بادنجانست بورانی

بورت Burette تنگ کوچک بلوری دسته دار، لولهٔ شیشه ای کوچک و مدرج برای جابجا کردن محلول باندازهٔ معین.
بورژوا Bourgeois شخص متمول و ثروتمند، ارباب، دارا وشهرنشین.
بورژوازی Bourgeoisie طبقهٔ سرمایه دار، مردمی که دارای درآمدهای همیشگی باشند مانند مالکین و رباخواران.
بورس Bourse جای خرید وفروش اوراق بهادار، جائی که بازرگانان و دلالان برای معامله و داد وستد جمع شوند.
بورقـــ ع. (بضم با وفتح را) معرب بوره، بورک.
بورکـــ ا. (بضم یا وفتح را) بوره، و نیز بمعنی زنگار و کفک، کفکی که بر روی نانهای کهنه پیدا میشود، باین معنی بوزک هم گفته شده، مثال از طیان:

تاتواند گفت نانرا میخورم بانانخورش
میگذارد تا برآن از کهنگی بورک فتد

بمعنی سنبوسه و آشی که با آرد گندم بپزند نیز گفته شده، مثال:

قدح پر بورک است وقلیه اندک
چه بودی جای بورک قلیه بودی

و نیز بمعنی شتل بمعنی پولی که قمار باز پس از بردن پول حریف برسم انعام بدیگران میدهد، مثال از اخسیکتی:

ندانم تواز وی چه بردی ولیکن
کنار جهان پرگهر شد ز بورک

بورنگـــ ا. (بضم با وفتح را) ریحان کوهی، بادروج، بوینگ هم گفته شده.
بورهـــ ا. (بضم با وفتح را) بورک، تنگار، «نگا. بوراکس».
بوریاءـــ ع. (بضم با وکسر را) حصیر، فرشی که از نی میبافند، در فارسی بوریا میگویند بلاج هم گفته شده. **بوریا باف:** کسی که پیشه اش بافتن بوریا است.
بوزـــ ص. (بضم با) اسب نیله، اسب تندرو، مرد تیز هوش و چابک را هم میگویند، مثال از مولوی:

شاگرد تومن باشم گر کودن و گر بوزم
تازان لب خندانت یک خنده بیاموزم

بوزگندـــ ا. (بضم با وفتح گاف) ایوان، صفه، بوزکند و پوزگند و بورگند هم گفته اند.
بوزهـــ ا. (بضم با وفتح زا) شرابی که از برنج یا ارزن درست کنند، در عربی بوز و بوزه خوراکی را میگویند که از شیر وشکر درست کنند و بگذارند سرد ومنجمد شود، مثال از مولوی:

زنورعقل کل عقلم چنان رنگ آمد وخیره
کزان معزول گشت افیون و بنگ و بوزه وشیره

بوزینهـــ ا. (بضم با وکسر زا) انتر، میمون کوچک دمدار که رانهایش بی مو است، در آسیا و افریقا پیدا میشود، بوزنه و بوزنینه و پهنانه ومهناته وکبی و کپی وگپی هم گفته اند.

بوژـ ا. (بفتح با) گرداب، بمعنی حالت سنگینی تب وحرارت بدن هم گفته شده.
بوژنهـ ا. (بضم اول و فتح سوم و چهارم) شکوفه، غنچه، شکوفهٔ درخت.
بوستانـ ا. (بضم با) باغ، گلستان، باغی که دارای گلهای فراوان باشد، بستان هم میگویند.
بوسلیکـ ا. (بضم با وفتح سین وکسر لام)؛ نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی.
بوسهـ ا. (بضم با وفتح سین) ماچ، عملی که با گذاشتن هر دولب برروی گونه یا لبهای کسی یا بر روی چیزی صورت میگیرد، بوس هم میگویند.
بوس وکنار: کسی را در کنار یا در آغوش خود گرفتن و بوسیدن.
بوسیدنـ مص. (بضم با) بوسه‌زدن، بوسه گرفتن، ماچ کردن. **بوسنده:** «ص. فا» بوسه کننده. **بوس:** امر ببوسیدن، ببوس، و بمعنی بوسنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل آستان بوس، دست بوس، پابوس.
بوشـ ا. مص. (بضم با و کسر واو) اسم مصدر از بودن، هستی، وجود، بودش هم گفته‌اند، و «بفتح با وسکون واو» بمعنی کروفر وخودنمایی نیز گفته شده، مثال:

خسروامعذورشان میدار کز بوش دروغ
خانه هاشان بسکه پرشدمردمی را جانماند

بوشـ ا. (بضم با) نام داروئی است گیاهی که از آن شیاف درست میکنند، بوش دربندی هم میگویند.
بوش Bouche دهان، دهانه، دهنه.
بوشاسبـ ا. (بفتح با وسکون سین) خواب، رؤیا، خواب خوش، بشاسب و بوشپاس هم گفته‌اند، «نگا. گوشاسب».
بوغنجـ ا. (بضم با وفتح غین) سیاهدانه، «نگا. شونیز».
بوفـ ا. (بضم با وسکون واو) بوم، جغد، کوف هم گفته‌اند «نگا. جغد».
بوفهـ **بوفت** Buffet قفسه که ظروف و لوازم سفره را در آن بگذارند، جای فروش خوراکی و نوشابه در محلهای عمومی، جای غذا خوردن در باشگاه یا ایستگاه راه‌آهن و تماشاخانه وامثال آنها.
بوقـ ع. (بضم با) آلت فلزی یااستخوانی میان تهی که با دهان در آن باد میدمند و صدا میکند، شیپور، شاخ میان تهی، ابواق جمع، درفارسی بوغ و برغو هم گفته شده.
بوقلمونـ (بضم با وفتح قاف ولام) دیبای رومی رنگارنگ، پارچه‌ای که نمایش هفت رنگ بدهد، هر چیز رنگارنگ را هم گفته‌اند، مثال ازسعدی: باد درسایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون و نام مرغی است از نوع ماکیان، بزرگتر از مرغ خانگی، بیشتر برنگ سیاه، سر وگردنش بدون پر ودارای آو یزه‌های نرم گوشتی، نرآن دارای دم پهن است، مادهٔ آنرا هروقت بخواهند میتوانند با دادن شاهدانه کرچ کنند که روی تخم بخوابد و جوجه واکند، نر آنهم روی تخم میخوابد و جوجه وا میکند، اصلا از آمریکای جنوبی است، بمعنی حرباء نیز گفته شده، پیل مرغ هم گفته‌اند.
بوکـ «بضم با» مخفف «بودکه» یا «بوکه» یعنی باشد که، کاشکی، مگر، شاید، مثال از انوری:

بر بوک ومگر عمر گرامی مگذارید
خودمحنت ماجمله ز بوک ومگرآمد

بوکس Boxe مشت زنی، نوعی از ورزش یا مسابقه که بین دو نفر هموزن انجام میشود وعبارتست از مشت زدن بیکدیگر با دستکشهای مخصوص، محلی را که در آن دو نفر مشت زن با هم مسابقه میدهند رینگ میگویند، هرگاه یکی از دو حریف بر زمین بیفتد داور از یک تاده میشمارد و اگر در این فاصله از جا برنخاست ناک اوت خوانده میشود.
بوکسور Boxeur مشت زن.
بوکندـ ا. (بضم با وفتح کاف) عشقه، لبلاب، بوغند هم گفته شده.
بوگانـ ا. (بضم با) زهدان، رحم، بچه‌دان، بویگان و پوگان و بوهمان و بون هم گفته شده.
بوگلکـ **بوی گلک**ـ ا. (بضم با وگاف وفتح لام) نگا. بنگلک.
بولـ ع. (بفتح با وسکون واو) شاش، پیشاب، کمیز «نگا. ادرار».
بولاغ اودیـ مأخوذ از ترکی، گیاهی است که در کنارجویبارها میروید و گلهای کوچک سفید دارد، در طب بکار میرود، بولاغ اوتی هم میگویند، جرجیر آبی نیز گفته شده.

بولنجکــ ص. (بضم با وفتح لام و جیم) نگا. بلکنجک

بولوار Boulevard خیابان و میدانی که دارای سبزه و گل و درخت باشد برای گردش و تفرج.

بومــ ا. (بضم با) جا، مأوی، زمین، سرزمین، شهر، مثال از سنائی:

کشوری را که عدل عام ندید
بوم در بومش ایچ بام ندید

بومی: اهل محل، کسی که مدتی در شهری سکونت داشته و به آنجا خو گرفته باشد. **بوم و بر:** «نگا. بر و بوم».

بوم- بومهــ ع. (بضم با) جغد، بوف، ابوام جمع «نگا. جغد».

بومادرانــ ا. (بضم با وفتح دال) گیاهی است خودرو، دارای شاخه های باریک و برگهای ریز بریده و گلهای سفید یا زرد چتری، مانند گل شبت، بوی تندی دارد، گلهایش معطر و تلخ مزه، در کوهها و مراتع و چمنزارها میروید و بلندیش تا یک متر میرسد، برگ و گل و ریشهٔ آن در طب بکار میرود، بوی مادران، و بوماران و بشنیز و بشنیزه و برنجاسف و برنجاسب و بیرنجاسب و برنجاست و بلنجاست هم گفته اند.

بومهنــ ا. (بضم با وفتح ها، یا بضم با وفتح میم وها) زمین لرزه، زلزله، بومهین نیز گفته شده، مثال از اسدی:

برآمد یکی بومهن نیمشب
توگفتی زمین راگرفته است تب

بونــ ا. (بضم با) بچه‌دان، زهدان، رحم، روده، بوگان، بوهمان، بمعنی بیخ و بن هم گفته شده، مثال از دقیقی:

موج کریمی برآمد از لب دریا
ریگ همه لاله گشت از سر تابون

ونیز بون «بضم، یا فتح با» درعربی بمعنی دوری، برتری، فضل، وفرق و مسافت بین دو امر یا دو چیز است.

بوناک- بویناکــ ص. (بضم با) بدبو، گندیده، چیزی که بوی بد بدهد.

بووار Buvard کاغذ مرکب خشک کن، کاغذ آب خشک کن.

بوهمانــ ا. (بضم با وسکون ها) زهدان، رحم، بوگان، بمعنی فلان و بهمان هم گفته شده.

بویاــ (بضم با) نگا. بوئیدن.

بویائیــ ا. (بضم با) یکی از حواس پنجگانه که بوها را درک میکند «شامه».

بوی افزارــ ا. (بضم با) داروهائی که دراغذیه میریزند از قبیل فلفل و زرچوبه و دارچین و امثال آنها، بوی افزا هم گفته اند.

بویدانــ ا. (بضم با وسکون یا) ظرفی که در آن عطر و چیزهای خوشبو بگذارند.

بوی سوزــ ا. (بسکون یا) آتشدان، بخوردان، عودسوز، ظرفی که در آن آتش بریزند و بخور دود کنند، بمعنی افسونگر و پریسای هم گفته شده، مثال از ملاطغرا:

تو پری من بوی سوزم گربود صد بوی خوش
بوی سوزی میکنم تا بشنوم بوی تورا

بوی کوهیــ ا. (بضم با) گیاهی است که بیشتر در صحاری خراسان میروید و از ریشهٔ آن صمغی میگیرند بنام ملک ازرق.

بوی گلکــ ا. نگا. بنگلک.

بویهــ ا. (بضم با وفتح یا) آرزو، خواهش، آرزومندی، امیدواری، یوبه و بوبه هم گفته شده، مثال از ملک الشعراء بهار:

کسی که دردلش بجز هوای زر
نیافریده بویه‌ای خدای او

بهــ ص. (بکسر با) خوب، نیک، نیکو، پسندیده، **بهتر:** خوبتر، نیکوتر. **بهترین:** خوبترین، نیکوترین. **به شدن:** خوب شدن، از بیماری برخاستن. **بهی:** خوبی، نیکویی.

بهــ ا. (بکسر با) درختی است شبیه بدرخت سیب، میوهٔ آن زرد و آبدار و درشت‌تر از سیب، در پائیز میرسد، دارای بوی مطبوع و طعم مخصوص و گوارا است، عصیر آن درطب بکار میرود و از آن شربت هم درست می کنند، تخم آن معروف به بهدانه و دارای مادهٔ لعابی است، بهی و آبی و توج هم گفته شده، مثال از کسائی:

گوئی بهی چومن زغم هجر زردگشت
وزشاخ همچوچوک بیاو یخت خویشتن

بهــ (بفتح با) کلمهٔ تعجب و تحسین که درمقام شگفتی از خوبی و پسندیدگی چیزی گفته میشود، و

گاهی برای مبالغه به به میگویند، وه، وه‌وه، په و په‌په نیز میگویند.
بهاـ ا. (بفتح با) قیمت، ارزش، نرخ، اخش، ارز، و «بکسر با» بمعنی خوبی وزیبایی هم گفته شده.
بهادار: قیمت دار، با ارزش.
بهاءـ ع. (بفتح با) روشنی، رونق، درخشندگی، زیبایی، نیکویی.
بهائمـ ع. (بفتح با وکسر همزه) چهار پایان، جمع بهیمه.
بهائیـ منسوب به بهاء، پیرو آئین بهاء.
بهادرـ ت. (بفتح با وضم دال) شجاع، دلیر، دلاور، پهلوان.
بهارـ ا. (بکسر با) یکی از فصول چهارگانهٔ سال، سه ماه اول سال خورشیدی ایرانی: «فروردین، اردی‌بهشت، خرداد» که درختان سبز وخرم میشوند وگیاهها میرویند، و در اصطلاح: فاصلهٔ بین اول اعتدال ربیعی و اول انقلاب صیفی، نوبهار و بهاران نیز میگویند، بهامین هم گفته شده، و نیز بهار شکوفه و گل درخت بخصوص گل نارنج را هم میگویند، بمعنی بت و بتخانه و آتشکده نیز گفته شده، مثال از فرالاوی:

نه همچون رخ خوبت گل بهار
نه چون تو بخوبی بت بهار

ونام آتشکده یا معبدی که در بلخ بوده و آنرا نوبهار هم گفته‌اند، مثال از نظامی:

بهار دل افروز در بلخ بود
کزان سرخ گل را دهان تلخ بود

ونیز بهار «بضم با» در عربی بمعنی صنم وپرستو و پنبهٔ زده شده و ماهی سفید است، و «بفتح با» بمعنی جمال و زیبایی و بمعنی گل گاوچشم هم میگویند.
بهاربندـ ا. جای بستن چهار پایان در فصل بهار، جائی شبیه ایوان در خارج طویله که در فصل بهار و تابستان چهار پایان را در آنجا میبندند، باربند و باره‌بند هم میگویند.
بهارخانهـ بتخانه، بتکده، بنای رفیع.
بهاردادنـ در فصل بهار با اتباع وحشم در جایی اقامت گزیدن.
بهارستانـ ا. م. (بکسررا) باغی که درختان نارنج و سایر مرکبات فراوان داشته باشد، جائی که شکوفه‌ها وگلهای رنگارنگ داشته باشد، باغ و عمارت مجلس شورای سابق ایران‌راهم میگویند.
بهارهـ **بهاری**ـ ص. ن. منسوب به بهار، چنانکه گویند کشت بهاره، یا کشت بهاری، یعنی زراعتی که حاصل آن در فصل بهار بدست آید.
بهازـ ا. ص. (بکسر با) اسب نجیب و اصیل که در رمه برای جفت گیری رها کنند.
بهاگیرـ ص. (بفتح با) هرچیز قیمتی و گرانمایه، گرانبها، بهاور و بهایی هم گفته شده، مثال از فردوسی:

دو یاره بهاگیر و دوگوشوار
یکی طوق پرگوهر شاهوار

بهامینـ ا. (بفتح با وکسر میم) بهار، فصل بهار.
بهانهـ ا. (بفتح با ونون) عذر، دست‌آویز، عذر بیجا، بمعنی ایراد و بازخواست بیجا هم میگویند. **بهانه‌جویی:** دنبال بهانه گشتن، ایراد بیجا گرفتن، در پی بهانه و دست آویز برای بازخواست واعتراض گشتن، بهانه گرفتن. **بهانه کردن:** دست آویز کردن، حیله کردن. **بهانه‌جو:** کسی که دنبال بهانه میگردد، بهانه گیر و بهانه‌ساز هم میگویند.
بهبودـ **بهبودی**ـ ا. مص. (بکسر با) خوبی، تندرستی، سلامت.
بهتـ ع. (بضم با وسکون ها) کذب، دروغ، افتراء، درفارسی بمعنی حیرت و دهشت و شگفتی آمیخته به سکوت استعمال میشود.
بهتانـ ع. (بضم با) دروغ، افتراء، تهمت.
بهجتـ ع. (بفتح با وجیم) شادمانی، سرور، خرمی، شادابی، خوبی وتازگی.
بهداریـ ا. (بکسر با) اداره‌ای که بکارهای مربوط به بهداشت مردم رسیدگی میکند، سابقاً صحیه میگفتند. **بهدار:** مأمور ادارهٔ بهداری که وظیفه‌اش رسیدگی بامور بهداشتی مردم بخصوص روستائیان است.
بهداشتـ ا. مص. نیکو نگاهداشتن، نگاهداری تندرستی، سابقاً حفظ الصحه میگفتند.
بهدانهـ ا. (بکسر با) تخم به که دارای مادهٔ لعابی است و در طب بکار میرود.
بهدینـ ا. ص. (بکسر باودال) دین وآیین زرتشت که دین بهی نیز میگویند، وکسی که دین و آیین

خوب دارد، به آیین، و بمعنی پیرو دین زرتشت، بهدینان جمع.

بهرـ ا. (بفتح با وسکون ها) قسمت، نصیب، حصه، برخ، و نیز بمعنی برای، و بسبب، بجهة، چنانکه گویند بهرفلان: یعنی برای فلان، و باین معنی بهرا هم گفته شده، و نیز بهر بمعنی یک دوم گره است، دو بهریک گره و شانزده گره یک ذرع است.

بهرامـ ا. (بفتح با) ستارهٔ مریخ، و نام روز بیستم از هرماه خورشیدی، و نام فرشته ای، ورهرام ووهرام هم گفته شده، مثال از فردوسی:

ز بهرام گردون به بهرام روز
ولی را بساز و عدو را بسوز

بهرامجـ ا. (بفتح با ومیم) نگا. بیدمشک.

بهرامنـ ا. (بفتح با ومیم) یاقوت سرخ، بمعنی پارچهٔ ابریشمی رنگارنگ و بمعنی گل کافشه یا کاجیره، و بمعنی سرخاب وغازه هم گفته اند، بهرمان نیز گفته شده، در عربی نیز بهرم «بفتح با ورا» بمعنی حنا وگل کاجیره است.

بهرامهـ ا. (بفتح با ومیم) ابریشم، بمعنی جامهٔ سبز و بمعنی بیدمشک نیز گفته شده، بهرامج هم گفته اند، در عربی نیز بهرمه «بفتح با ورا و میم» بمعنی شکوفه وغنچه است، مثال بمعنی ابریشم:

کفن حله شد کرم بهرامه را
که ابریشم ازجان کند جامه را

بهرکـ ا. (بفتح با ورا) پینه، پرگاله، پوست کف دست یا پا که از بسیاری کار کردن سفت وسخت شده باشد، بمعنی چرک و ریم هم گفته اند.

بهرمانـ ا. (بفتح با ورا) بهرامن، یاقوت سرخ، پارچهٔ ابریشمی رنگین، بهرمن هم گفته شده، مثال از بهرامی:

چوپیروزه گشته است غمکش دل من
ز هجران آن دو لب بهرمانی

بهرمهـ ا. آ. (بفتح با و را ومیم) متهٔ درودگران، ماهه، پرما، آلتی که نجار با آن چوب وتخته را سوراخ میکند.

بهروجـ ا. (بکسر با وضم را) نگا. بهروز.

بهروزـ ص. (بکسر با وضم را) روز خوش، روز خوب، و نیز بمعنی نیک روز، خوشبخت. **بهروزی:** خوشبختی، سعادت.

بهروزـ ا. (بکسر با وضم را) نوعی از بلور کبود رنگ و شفاف، بمعنی کندرهندی هم گفته اند، بهروزه و بهروج و بهروجه هم گفته شده، مثال از مولوی:

چنان مستم چنان مستم من امروز
که پیروزه نمیدانم ز بهروز

بهرهـ ا. (بفتح با ورا) حصه، قسمت، نصیب، بخش، سود، فایده. **بهره‌بر:** شریک، انباز. **بهره‌ور:** بهره‌بر، بهره‌دار، سود برنده، کامیاب. **بهره‌مند** یا **بهرمند:** کامیاب، دارای بهره ونصیب، سود برده، کسی که از چیزی یا کاری سود و فایده و بهره برده باشد. **بهره‌یاب:** کامیاب، بهره‌مند، کسی که سود و بهره میبرد. **بهره‌برداری:** بهره برداشتن، سود بردن، برداشتن حاصل زراعت، بفروش رساندن محصول کارخانه یا آنچه که از معادن استخراج میشود.

بهزادـ ص. (بکسر با) خوش نژاد، اصیل، نیکوتبار، و نام شخص.

بهشـ ع. (بفتح با وسکون ها) مقل تر که صمغ درختی است «نگا. مقل».

بهشتـ ا. (بکسر با و ها) جنت، فردوس، مینو، باغی که از خوبی و خرمی نظیر نداشته باشد، و جائی که نیکوکاران پس از مردن همیشه در آنجا خواهند بود، مقابل دوزخ که جای بدکاران است. **بهشت‌آیین:** بهشت‌آسا، مانند بهشت.

بهکـ ا. (بفتح با وها) لکهٔ سفید که روی پوست بدن پیدا شود در اثر علتی غیر از بیماری برص، بعربی بهق میگویند.

به گزینـ ص. (بکسر با وضم گاف) هرچیز بسیار نیکو و برگزیده، نیکوترین چیزی که از میان چیزهای برگزیده انتخاب شود، و کسی که چیزهای خوب را برگزیند.

بهلـ (بکسر با وها) کلمهٔ امر از مصدر هلیدن یعنی بگذار، و در اصطلاح بانک: کسی که بدهی خود را پرداخته، یا حساب خود را واریز کرده وقرض و طلبی نداشته باشد.

بهلولـ ع. (بضم با ولام) مرد خنده رو و نیکوکار و بزرگ قوم، و نام مردی که در زمان هارون الرشید بوده و کارهای خنده‌دار اما عبرت آمیز از او نقل کرده اند.

بهلهـ ا. (بفتح با ولام) دستکش چرمی که در قدیم شکارچیان بدست میکرده‌اند برای نگاهداشتن باز در روی دست، نکاب و نکاف هم گفته‌اند.

بهمانـ (بفتح با) مرادف فلان، اشاره بیک شخص یا چیز مجهول و غیر معلوم «فلان و بهمان» باستار یا بیستار هم گفته‌اند.

بهم برآمدنـ مص. تنگدل شدن، اندوهگین شدن، خشمناک شدن. **بهم زدن:** خراب کردن، باطل کردن، مخلوط کردن، زیرورو کردن، آشفته کردن. **بهم رسانیدن:** چیزی را بچیز دیگر رسانیدن، و بمعنی بدست آوردن و گرد کردن و فراهم آوردن. **بهم رسیدن:** رسیدن بیکدیگر، و بمعنی پیدا شدن و بوجود آمدن. **بهم آمدن:** بهم پیوستن دو چیز، سر بهم آوردن.

بهمنـ ا. (بفتح با ومیم) ماه یازدهم از سال خورشیدی و نام روز دوم از هر ماه خورشیدی، و نام فرشته یا یکی از امشاسپندان در کیش زرتشتی، تودهٔ برف را هم میگویند که در اثر وزش باد در بالای کوه جمع میشود و ناگهان سرازیر میگردد و هر چه در راهش باشد و یران و نابود میکند، یک قسم دیگر آن که بهمن گردی نامیده میشود عبارت است از ذرات فراوان برف بحالت غبار که بواسطهٔ وزش باد بشکل گرد باد در می آید و گاهی تلفات زیاد وارد میکند، و نیز بهمن گیاهی است پرخار و دارای برگهای بریده که در کوهها میروید و بیخ آن شبیه زردک است وآنرا بهمنین و بهمنان هم گفته‌اند.

بهمنجنهـ ا. (بفتح باو میم و جیم و نون) معرب بهمنگان، بهمن روز، جشنی که ایرانیان قدیم در روز دوم بهمن میگرفتند، و تا چند قرن پس از اسلام هم معمول بوده، چون در این روز نام روز و نام ماه با هم مطابق میگردیده این جشن را بر پا میکرده‌اند و انواع خوراکها میپخته و مهمانی میکرده‌اند، بهمنچنه و بهمنچه هم گفته شده، مثال از منوچهری:

اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود
فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه

بهنامـ ص. (بکسر با) نیک‌نام، خوش نام، بمعنی نام نیک هم گفته‌اند.

بهنانهـ ع. (بفتح با ونون) زن خوشبوی خوش نفس، زن نرم گفتار خوش کردار، زن سبکروح خندان، بهنانات جمع.

بهنانهـ ا. ص. (بکسر با وفتح نون دوم) نان خوب، نان سفید، نان روغنی، و «بفتح با» بمعنی بوزینه نیز گفته شده و باین معنی پهنانه هم گفته‌اند.

بهوـ ا. (بفتح با وسکون ها و واو) ایوان، کوشک، بالاخانه، در عربی جلوخان و خانه ایرا میگویند که در جلو اطاقها میسازند برای پذیرایی مهمانان.

بهیـ ا. (بکسر با وها) به، آبی «نگا. به».

بهیـ ع. (بفتح با وکسرها و تشدید یا) نیکو، زیبا، ظریف، روشن، تابان.

بهیةـ ع. (بفتح با وکسرها وفتح یای مشدد) مؤنث بهی، نیکو، زیبا، روشن و تابان.

بهیجـ ع. (بفتح با وکسرها) شادمان، خوشحال، خوب ونیکو.

بهیمهـ ع. (بفتح با وکسرها و فتح میم) حیوان چهار پا، از قبیل گاو وگوسفند واسب و شتر و استر، بهائم جمع. **بهیمی:** منسوب به بهیمه.

بهینـ**بهینه**ـ ص. ن. (بکسر با وها) خوب، نیکو، گزیده، بهترین.

بیـ (بکسر با) علامت نفی و پیشاوند که بیشتر بر سر اسم در می آید و معنی صفتی به آن میدهد و نفی و سلب را میرساند مانند بیهوش، بیچاره، بیکار، بیکران، بی آب، بی باک.

بیابانـ ا. (بکسر با) دشت، صحرا، زمین پهناور و بی آب و علف.

بیابان گردـ کسی که در بیابان زیست میکند، صحرا گرد، بدوی، چادرنشین.

بیابانیـ بدوی، صحرایی، صحرانشین، بی تربیت، وحشی، بعضی از ستارگان ثابت.

بیاتـ ا. (بفتح با) نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی، و نام یکی از طوایف ایران.

بیاتـ ع. (بفتح با) شب ماندن در جائی، هجوم بردن بدشمن در شب، شبیخون زدن، در فارسی بمعنی نان شب مانده هم میگویند.

بیاجـ ا. (بکسر با) نگا. بیاره.

بیارهـ ا. (بفتح با ورا) بوته، گیاهی که ساقهٔ راست و بلند نداشته باشد و شاخه های آن روی زمین بیفتد مثل بوتهٔ کدو وخربزه و امثال آنها، بیاج هم میگویند.

بیاستوـ ا. (بکسر با وسکون سین وضم تا) خمیازه، دهان دره، فاژ، بمعنی بوی دهان نیز گفته شده،

پیاستو هم گفته اند.
بیاضـ ع. (بفتح با) سفید، سفیدی.
بیاض البیض: یا **بیاض البیضه:** سفیدهٔ تخم مرغ، و نیز بیاض در فارسی دفتر سفید و دفتر دراز بغلی را هم میگویند.
بیاعـ ع. (بفتح با وتشدید یا) بایع، فروشنده، سوداگر، دلال خرید وفروش.
بیانـ ع. (بفتح با) پیدا وآشکار شدن، و بمعنی فصاحت و زبان آوری و سخن آشکار وفصیح، شرح و تعبیر.
بیانکـ ا. (بکسر با وفتح نون) نی که از آن بوریا میبافند.
بیاوارـ ا. (بفتح با) شغل، کار، پیشه، فیاوار و فیار هم گفته شده.
بی آبـ بدون آب، فاقد آب، بی رونق، بی طراوت، بی آبرو، بی اعتبار.
بی ادبـ بی دانش، بی تربیت، گستاخ، جسور.
بی ادبیـ عمل وکیفیت بی ادب.
بی اهمیتـ بی قدر، بی ارزش.
بی ایمانـ آنکه عقیده کامل بچیزی ندارد، فاقد دین و ایمان.
بیبـ ا. (بکسر با) حشره‌ای است ریز و دارای بالهای باریک، نوزاد آن پارچه های پشمی را میخورد وضایع میکند، بیو و بید هم گفته شده.
بیباکـ ص. (بکسر با) بی ترس، بی پروا، ناباک هم گفته شده.
بی برگـ ص. درختی که برگهایش ریخته باشد، و نیز بمعنی بینوا و بی سروسامان.
بی بیـ ا. ص. (بکسر هردو با) خاتون، زن نیکو، کدبانو، و نیز بمعنی مادر بزرگ، مادر مادر، مادر پدر، جده.
بی پایابـ ص. دریای ژرف، عمیق.
بی پرواـ ص. بی ترس، بی باک، و بمعنی بی قرار و بی آرام و سراسیمه، ناپروا هم گفته شده.
بیتـ ع. (بفتح با وسکون یا) خانه، بیوت جمع، بیوتات جمع جمع، و نیز دو مصراع از شعر، ابیات جمع.
بیتابـ ص. بی قرار، بی طاقت، کسی که آرام و قرار ندارد.
بیت الحرامـ ع. کعبه، خانهٔ خدا، بیت الله و بیت العتیق هم میگویند.
بیت الحزنـ ع. (بضم حا وسکون زا، یا بفتحتین) خانهٔ غم واندوه، خانه‌ای که در آن غم و غصه باشد، بیت احزان هم میگویند.
بیت العتیقـ ع. نگا. بیت الحرام.
بیت العنکبوتـ ع. تارعنکبوت، خانهٔ عنکبوت که در سستی و بی ثباتی مشهور است.
بیت الغزلـ ع. بهترین بیت غزل، شعر برگزیدهٔ غزل.
بیت القصیدهـ ع. بهترین شعر قصیده، شاه بیت.
بیت اللهـ ع. نگا. بیت الحرام.
بیت المالـ ع. خزینهٔ مملکت، خزانهٔ دولت اسلام، بیت اموال هم گفته اند.
بیت المعمورـ ع. مسجدی در آسمان چهارم محاذی خانهٔ کعبه.
بیتوتهـ ع. (بفتح با وضم تای اول و فتح تای دوم) شب ماندن در جائی، شب را در جائی بسر بردن، شب زنده‌داری کردن.
بیجادهـ ا. (بکسر با وفتح دال) نوعی از یاقوت سرخ، عقیق، کهربا، بیجاد هم گفته شده، مثال از فردوسی:

شدآن تخت شاهی وآن دستگاه
ربودش زمانه چوبیجاده کاه

بیجکـ ا. (بکسر با وفتح جیم) تکهٔ کاغذ که فروشندهٔ جنس نوع کالا و مقدار آنرا در آن مینویسد و برای خریدار میفرستد که از روی آن کالا را تحویل بگیرد و رسید بدهد.
بیچارهـ ص. (بکسر با وفتح را) درمانده، عاجز، بینوا، فرومانده، مستمند، بی درمان، ناگزیر، محتاج، نیازمند.
بیچونـ ص. (بکسر با) بی مانند، بی نظیر. **بیچون وچرا:** بی گفتگو، بی حرف.
بی حالـ آنکه حال خوشی ندارد، بی رمق، وارفته.
بی حجابـ بی پرده، زنی که بدون چادر و نقاب بیرون آید.
بی حجابیـ عمل وکیفیت بی حجاب.
بیحدـ بی اندازه، بی شمار، بی نهایت.
بیحسـ بدون حس، بدون احساس، کودن، ابله، بی محبت.
بیحسابـ بیشمار، بی اندازه، نادرست.

بی حمیتــ آنکه مردانگی ندارد، نامرد.
بیحواســ عاری از حسّ و ادراک، بیخود، بیهوش، آنکه حافظه اش ضعیف است، کم حافظه.
بیحوصلهــ شتابزده، ناشکیبا.
بیحیاــ بی شرم، بی آزرم، گستاخ، جسور.
بیخــ ا. (بکسر با) بن، ریشه، در اصطلاح گیاه شناسی: ریشهٔ اصلی درخت که بزرگتر از سایر ریشه ها است، ونیز بمعنی ریشهٔ اشنان که کوبیده شدهٔ آنرا در شستن پارچه و جامه بکار میبرند، چوبک.
بیختنــ مص. (بکسر با وفتح تا) غربال کردن، چیزی را از مو بیزرد کردن، چیزی را در غربال یا مو بیز ریختن و تکان دادن که نرمهٔ آن بیرون بیاید و نخالهٔ آن باقی بماند، بیزیدن هم گفته شده. **بیزنده:** «ص. فا» کسیکه چیزی را غربال کند. **بیزیده** یا **بیخته:** «ص. م» چیزی که از غربال یا مو بیز رد شده باشد. **بیز:** امر به بیختن یا بیزیدن، بیز، بمعنی بیزنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خاک بیز، مشک بیز، مو بیز.
بی خردــ ص. (بکسر خا وفتح را) بی عقل، گول، کودن.
بیخ کوهیــ ا. بیخ شوکران، بیخ تفتی، تودریون، رازیانه را هم گفته اند.
بیخوــ ص. (بکسر با وفتح خا) پاک شده از علف هرز، زمینی که گیاه هرزه نداشته باشد.
بیخودــ ص. (بکسر با) بیهوش، بیحال، بی اختیار، شوریده، بیخویش و بیخویشتن هم گفته شده.
بیخویشتنــ ص. بیخود، بیهوش، بی اختیار، بی خویش هم گفته شده.
بیدــ ا. (بکسر با) درختی است بی میوه، سایه دار، شاخه هایش راست و بلند، برگهایش دراز و ساده، در جاهای معتدل ومرطوب و بیشتر در کنار نهرها میروید، برگ و پوست آن تلخ مزه و دارای مادهٔ Galicine میباشد، چوبش کم دوام است وزود میپوسد. **بیدمجنون:** نوعی از درخت بید که شاخه هایش بطرف زمین آویزان است، ونیز بید نام حشره‌ای است که آنرا بیب هم میگویند، بمعنی بوید و باشید هم گفته شده، مثال از فردوسی:

میان بسته دارید و بیدار بید
همه در پناه جهاندار بید

بیداءــ ع. (بفتح با وسکون یا) بیابان، فلات، بیداوات جمع.
بیدادــ ا. ص. (بکسر با) ستم، ظلم، تعدی، بمعنی ظالم و ستمکار هم گفته اند. **بیدادگر:** ظالم، ستمگر، بیداد پیشه هم گفته شده، مثال از ناصر خسرو:

رها کن ظلم عدل و داد بگزین
که باشد بیگمان بیداد بیدین

بیدارــ ص. (بکسر با) کسیکه درخواب نباشد، نقیض خوابیده، هوشیار. **بیدارشدن:** از خواب برخاستن. **بیدار کردن:** کسی را از خواب برانگیختن، آگاه کردن، هوشیار ساختن. **بیداری:** بیدار بودن، هوشیار بودن.
بیداردلــ ک. دل آگاه، هوشیار، آگاه، کسیکه غافل نباشد، بیدار مغز و بیدار هوش و بیدار خاطر هم گفته اند.
بیدانجیرــ ا. کرچک هندی «نگا. کرچک»
بیدبرگــ ا. برگ درخت بید، و نوعی از پیکان شبیه برگ بید، مثال:

یکی بید برگی نشانده به تیر
که از سهم آن تیر چرخست پیر

بیدبنــ ا. (بکسر بای اول وضم بای دوم) درخت بید.
بیدخــ ا. ص. (بفتح با ودال) اسب تند و تیز و جنگی، هیدخ هم گفته شده.
بیدختــ ا. (بفتح با وضم دال) ستارهٔ زهره، ناهید، هیدخت و بغدخت و بیلفت هم گفته شده.
بیدخشتــ ا. (بکسر با وخا) شکرک درخت بید که بوسیلهٔ شتهٔ مخصوصی روی درخت بید تولید میشود و آنرا بیدانگبین هم میگویند.
بیدرــ ع. (بفتح با ودال) خرمن، خرمن جو یا گندم، خرمنگاه، بیادر جمع.
بیدردــ آنکه دردی ندارد، بیرنج، بیحس، بیرحم، شقی.
بی درروــ بن بست، کوچهٔ بی دررو.
بیدرمانــ بیچاره، غیرقابل علاج.
بیدرنگــ بی تأمل، فوراً، بی توقف.
بیدریغــ بی مضایقه.
بیدستانــ جایی که درخت بید بسیار باشد.
بیدسترــ ا. (بکسر با وفتح دال وتا) حیوانی است از

راسته جوندگان، جثه‌اش بزرگ، تقریباً بوزن بیست کیلوگرم، قدش به ۷۵ سانتیمتر میرسد، پاهای پرده‌دار و دم پهن و پوست لطیف با موهای خرمایی دارد، در آب بخوبی شنا میکند، در کنار رودخانه‌ها بطور دسته جمعی بسر میبرند و خانه‌های محکم دو طبقه برای خود میسازند، او را برای پوستش شکار میکنند، در زیر شکمش نیز غده‌ای است که آنرا جند بیدستر یا خایهٔ سگ آبی میگویند و در طب بکار میرود، و بیدستر و سگ آبی و سگلاب و سقلاب و هزدهم گفته‌اند، در عربی قندر یا قندس میگویند.

بیدقـ ع. (بفتح با ودال) معرب پیاده، و بمعنی راهنما در سفر، و نام یکی از مهره‌های شطرنج، بیادق جمع.

بیدلـ ک. (بکسر با ودال) ترسو، دلتنگ، افسرده، دلداده، عاشق، شیدا.

بیدلاـ ا. ص. (بکسر با ودال) سخنان نامربوط، هذیان، سخن پریشان و بی‌معنی که در حالت بیخودی گفته شود، مثال از نزاری.

سخن جای دگر بردم از آن سردی بیفتادم
نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها

بیدمشکـ ا. (بکسر با ومیم) درختی است شبیه بدرخت بید، دارای شکوفه‌های معطر که عرق آنها را میگیرند و آنرا عرق بیدمشک میگویند و از آن شربت درست میکنند، بیدموش و گربه‌بید، و شاه بید و بهرامج و بهرامه هم گفته‌اند.

بیرـ ا. (بکسر با) طوفان، صاعقه، رعدو برق، بمعنی بستر ورختخواب نیز گفته شده.

بیرانهـ ا. ص. نگا. ویرانه.

بیراهـ ک. (بکسر با) آدم بی انصاف، کجرو، گمراه، کسیکه راه را گم کرده باشد. **بیراهی:** گمراهی، بی انصافی.

بیراههـ ا. ص. (بکسر با وفتح ها) بیابانی که راه بجائی نداشته باشد، راهی که انسان از آن بمقصد نرسد، راه کج و غلط.

بیرزدـ ا. (بکسر با وسکون را وفتح زا) انزروت، بمعنی برادهٔ فلزات هم گفته‌اند، بارزد و بیرزه و بیرزی هم گفته شده، مثال:

شاکرند ارباب معنی زین که باری زینهار
میشناسی بیرزی از گوهر وسوسن زسیر

بیرقـ ع. (بفتح با ورا) پرچم، علم، رایت، پارچه‌ای که برسر چوب کنند وعلامت یک کشور یا دسته و یا حزب باشد، بیارق جمع.

بیرگـ ک. (بکسر با و فتح را) بی غیرت، کسیکه غیرت و تعصب نداشته باشد.

بیرمـ ا. (بفتح با ورا) میلهٔ آهنی ضخیم برای حرکت دادن چیزهای سنگین یا سوراخ کردن زمین، بمعنی پارچهٔ نخی نازک هم گفته شده، مثال از فرخی:

به تیر باسپر کرگ و مغفر پولاد
همان کند که بسوزن کنند بابیرم

بیرنـ ا. (بکسر با وضم را) مخفف بیرون.

بیروـ ا. (بکسر با وضم را) کیسه، کیسهٔ پول، بمعنی آدم بی آبرو و بی شرم و پررو نیز گفته شده.

بیرونـ ا. (بکسر با وضم را) خارج، ظاهر چیزی، روی چیزی، مقابل درون، برون و بیرن هم گفته شده. **بیرون آمدن:** خارج شدن، ظاهر شدن، بدر آمدن. **بیرونی:** منسوب به بیرون، مقابل اندرونی، و نیز عمارت و حیاطی را میگویند که وصل بعمارت اندرونی و مخصوص پذیرایی مهمانان مرد است.

بیزارـ ص. (بکسر با) آزرده و روگردان و گریزان از چیزی، کسیکه از چیزی بدش بیاید و از آن دوری کند.

بیزیدنـ مص. (بکسر باوزا) نگا. بیختن.

بیژهـ ص. (بکسر با) خالص، بی غش، خاص، خاصه، و یژه.

بیستـ ا. (بکسر با) عدد «۲۰» عدد بعد از نوزده.

بیستمـ **بیستمین:** عدد ترتیبی، آنکه یا آنچه در مرتبهٔ بیست واقع شده.

بیستاخـ ص. (بکسر با وسکون سین) گستاخ، بستاخ هم گفته شده، مثال از امیرخسرو:

بسیار شد این سخن فراخی
زاندازه گوشت بیستاخی

بیستارـ ا. (بکسر با وسکون سین) کلمه‌ای است مانند فلان، اشاره بیک شخص یا یک چیز مجهول وغیر معلوم. **باستار و بیستار:** فلان و بهمان.

بیستگانیـ ا. (بکسر با وسکون سین وتا) جیره ومواجب، جیرهٔ سپاهیان، مثال از منوچهری:

یکی را زین بیستگانی نبخشی
یکی را دو باره دهی بیستگانی

بیسراکـ ا. (بکسر با و فتح سین) شتر، شترجوان، شتر دوکوهانه، بمعنی الاغ واستر هم گفته اند، مثال از معزی:

پیوسته از چشم ودلم درآب وآتش منزلم
بر بیسراکی محملم بر کوه وصحرا گامزن

بی سروپاـ ک. پست، فرومایه، درمانده، ناتوان.

بیسکویت Biscuit نوعی از نان شیرینی خشک وسبک وزن.

بیسموت Bismuth فلزی است سفید رنگ مایل بسرخی، در ۲٦٨ درجه حرارت ذوب میشود، بسیار شکننده است و بزودی گرد میشود، در طب وصنعت بکار میرود.

بی سنگـ ک. کنایه از کم قدر و بی منزلت، بمعنی بی طاقت هم گفته شده، مثال از نظامی:

من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ
نه درخاکم درآسایش نه درسنگ

بیسیکلت Bicyclette دوچرخه، دوچرخهٔ پایی که برآن سوار میشوند.

بی سیمـ ا. دستگاهی که امواج صوت را بدون سیم از محلی بمحل دیگر انتقال میدهد «تلفون بی سیم» «تلگراف بی سیم».

بی سکهـ زروسیمی که روی آن نقش حک نکرده باشند، بی قدر، بی اعتبار، بی شأن و شوکت.

بیشـ ق. (بکسر با) افزون، بسیار، فراوان، **بیشتر:** افزونتر، زیادتر.

بیشـ ا. (بکسر با) گیاهی است سمی که بیشتر در هندوستان میروید، برگهایش شبیه برگ کاهو یا کاسنی، بیخ آن شبیه زنجبیل وسفت وسخت، اندرون آن سیاه، خوردن مقدار اندک از آن حتی بقدر دانهٔ خردل انسان را هلاک میکند، اجل گیاه نیز گفته شده، درعربی هم بیش میگویند.

بیشمارـ ص. (بکسر با و ضم شین) بسیار، بی اندازه، بی حساب، بیمر.

بیشترـ ص. تفض. زیادتر، گاه معنی چندان میدهد.

بیشهـ ا. (بکسر با وفتح شین) جنگل، نیستان، جای پردرخت، تیماس هم گفته شده.

بیصـ ع. (بفتح با وسکون یا) تنگی وسختی. **حیص بیص:** تنگی و گرفتاری، گیرودار.

بیضـ ع. (بفتح با وسکون یا) تخم، تخم مرغ، واحدش بیضه، بیوض و بیضات جمع، و نیز بیض «بکسر با» جمع ابیض بمعنی سفید است.

ایام البیض: روزهائی که شبهای آنها ماهتاب و روشن است.

بیضاءـ ع. (بفتح با وسکون یا) مؤنث ابیض بمعنی سفید، سفید پوست.

بیضهـ ع. (بفتح با وضاد) خصیه، خایه، تخم، تخم مرغ، بمعنی کلاهخود هم میگویند، بیضات جمع. **بیضوی:** منسوب به بیضه، خطی یا شکلی که شبیه تخم مرغ باشد، بیضی هم میگویند.

بیطارـ ع. (بفتح با وسکون یا) دامپزشک، کسیکه چهار پایان را معالجه میکند، بیاطره جمع.

بیعـ ع. (بفتح با وسکون یا) خریدن، فروختن، خرید یا فروش، بیشتر بمعنی فروختن استعمال میشود. **بیعانه:** پیش بها، پول کمی که هنگام خریدن چیزی میدهند تا پس از تحویل گرفتن آن باقی پول را بدهند، سبغانه هم گفته شده. **بیع سلم:** خرید وفروش پیشکی محصولی که هنوز نرسیده باشد.

بیعتـ ع. (بفتح با وعین) عهد و پیمان، پیمان دوستی و وفاداری. و «بکسر با» معبد یهود، معبد نصاری، بیعات جمع.

بیغارـ ا. (بفتح با وسکون یا) طعنه، سرزنش، ملامت، بیغاره وپیغاره هم گفته شده، مثال از ابوشکور:

نه بیغاره دیدند بر بدکنش
نه درویش را ایچ سوسرزنش

بیغالـ ا. (بکسر با وسکون یا) نیزه، نیزهٔ کوتاه، پیکان، سنان.

بیغوشـ ا. (بفتح با وضم غین) نگا. بایقوش.

بیغولهـ ا. (بفتح با وضم غین) کنج، گوشه، بیراهه، گوشهٔ خانه، ویرانه، گوشه ای دور از مردم، بیغله و پیغوله و پیغله هم گفته شده، مثال از فردوسی:

کنم هرچه دارم بایشان یله
گزینم زگیتی یکی بیغله

بیفتک Bifteck نوعی خوراک، تکهٔ نازک از گوشت گاو که آنرا سرخ و برشته کنند.

بیکارهـ ص. (بکسر با وفتح را) بیکار، بی هنر، ولگرد، بی فایده.

بیکرانـ ص . (بکسر با وفتح کاف) بی کرانه، بی پایان، نامحدود.
بیکسـ ص ، (بکسر با وفتح کاف) تنها، بی یار، غریب، کسی که دوست و آشنا و خانواده ندارد، بینوا، بیچاره.
بی کیارـ ص . (بکسر با وکاف) تند و چابک، زرنگ و کاری، کیار بمعنی تنبلی و کاهلی است.
بیگـ ت . (بفتح با وسکون یا) امیر، بزرگ، بگ هم میگویند.
بیگارـ ا. (بکسر با) کار بی مزد که کسی را بزور به آن وادارند، کاری که اجرت و دستمزد برای آن ندهند، شاکار و مجرگ و مچرگ و شایگان هم گفته اند. **بیگاری:** کار بی مزد کردن.
بیگانهـ ص . (بکسر با وفتح نون) ناشناس، غریب، اجنبی، نقیض آشنا، کسی که از کشور دیگر باشد، بیگانگان جمع . **بیگانه پرست:** کسی که بیگانه را برخودی برتری بدهد، کسیکه با بیگانگان رابطه داشته باشد و بنفع آنان و زیان هموطنان خود کار کند.
بیگاهـ ق . (بکسر با) بی هنگام، بی وقت، بی موقع، دیر، شبانگاه، بیگه نیز میگویند.
بیگلرـ ت . (بفتح با وسکون یا و گاف وفتح لام) بزرگ، امیر، بزرگتر شهر یا طائفه، بگلر هم میگویند. **بیگلر بیگ**ـ **بیگلر بیگی:** بزرگ شهر، رئیس کدخدایان.
بیگمـ ت . (بفتح با وضم گاف) خانم، بانو، خاتون، بگم هم میگویند.
بیلـ ا. آ. (بکسر با) ابزار آهنی پهن با دستهٔ چوبی بلند برای کندن زمین یا برداشتن گل و خاک. **بیلچه:** بیل کوچک، کفچهٔ دسته دار که باغبانان در جابجا کردن گلها بکار میبرند.
بیلان Bilan نگا. ترازنامه.
بیلستهـ ا. (بکسر با وفتح لام و تا) نگا. پیلسته.
بیلفتـ ا. (بکسر با وضم لام) ستارهٔ زهره «نگا. زهره».
بیلکـ ا. (بکسر با، یا بفتح با ولام) تیر دوشاخه، تیری که پیکان آن دوشاخه باشد، پیکان پهن، بیله و فیلک هم گفته‌اند، و نیز بیلک بمعنی منشور پادشاهان و قبالهٔ خانه وباغ هم گفته شده، مثال از نظامی:

همان بیل زن مرد آلت شناس
کند بیلکش را به بیلی قیاس

بیلهـ ا. (بکسر با وفتح لام) بیلک، فیلک، تیردوشاخه، پیکان پهن، پاروی قایق رانان، بمعنی جزیره و خشکی میان رودخانه، و بمعنی طبله نیز گفته شده.
بیلیون Billion ملیارد، هزارمیلیون.
بیمـ ا. (بکسر با) ترس، خوف، واهمه.
بیمارـ ص . (بکسر با) ناخوش، دردمند، رنجور، مریض، ناتندرست. **بیماری:** رنجوری، ناخوشی.
بیمارسانـ ص . (بکسر با وسکون را) بیمار مانند، بمعنی بیمارستان هم گفته شده.
بیمارستانـ ا. م. (بکسر با ورا) جائی که بیماران را پرستاری و معالجه میکنند، مریضخانه، بیمارخانه، بیمارسان و مارستان هم گفته اند، درعربی نیز بیمارستان یا مارستان و دارالشفاء میگویند.
بیمارغنجـ ص . (بکسر با وسکون را وفتح غین) دردمند، علیل، رنجور، کسیکه بیشتر اوقات بیمار باشد، بمعنی کسی هم که بیماری او از روی ناز وغمزه باشد گفته شده، مثال از رودکی:

چوگشت آن پریچهره بیمارغنج
ببرید دل زین سرای سپنج

بیمرـ ص . (بکسر با وفتح میم) بی شمار، بی حد، بی اندازه.
بیمناکـ ص . (بکسر با وسکون میم) ترسناک، ترس آور.
بیمهـ ا. (بکسر با وفتح میم) عملی که شخص هرگونه خطر وزیان و خسارتی را که ممکن است بجان یا مال او وارد شود با پرداخت حق معینی بعهدهٔ کس دیگر بگذارد که هرگاه آن خطر یا خسارت باو رسید بیمه کننده غرامت آنرا بدهد. **بیمه کننده:** بنگاهی که جان یا مال کسی را از خطرها و خسارات احتمالی بیمه کند. **بیمه گذار:** کسی که جان یا مال خود را در نزد شرکت ها یا بنگاههای بیمه، بیمه کند.
بینـ ع . (بفتح با وسکون یا) میان، وسط.
ذات البین: حالت و رابطهٔ بین دو نفر از خوبی یا بدی، ازقبیل نسبت وقرابت یا عداوت وفساد.
بینـ ع. (بفتح با وکسریای مشدد) پیدا و آشکار، هویدا، واضح.

بیناـ ص. (بکسر با) بیننده، کسیکه هردو چشمش سالم باشد، نقیض کور، آگاه، بصیر.
بینائیـ **بینایی**ـ ا. مص. (بکسر با) بینا بودن، بینندگی، بصیرت، و یکی از حواس پنجگانه که وظیفه اش دیدن چیزها است و مرکز آن چشم است.
بیناتـ ع. (بفتح با وکسریای مشدد) جمع بینه.
بیناسـ ا. (بکسر با) دریچه، پنجرهٔ خانه، پیناس و بیناسک هم گفته اند.
بینهـ ع. (بفتح باو کسریای مشدد) مؤنث بین، دلیل وحجت، حجت واضح وآشکار، بینات جمع.
بینشـ ا. مص. (بکسر با ونون) اسم مصدر ازدیدن، و بمعنی نگاه و نظر، بصیرت، بینایی.
بی نمازیـ ک. کنایه از حائض شدن زن.
بینواـ ص. (بکسر با وفتح نون) بی چیز، بیچاره، بی سرو سامان، ناتوان ودرمانده، بدبخت. **بینوایی:** تهیدستی، بی سروسامانی
بینونتـ ع. (بفتح با وضم نون اول و فتح نون دوم) جدایی، مفارقت.
بینهـ ا. (بکسر با وفتح نون) رخت کن سرحمام، جائی در سرحمام که لباسهای خود را آنجا در می آورند.
بینیـ ا. (بکسر با ونون) عضو بدن انسان و حیوان که بالای دهان قرار دارد و بوسیلهٔ آن تنفس میکنند و بوها را استشمام میکنند، بینی از داخل بوسیلهٔ پردهٔ غضروفی دو قسمت میشود و دو سوراخ آنرا منخرین میگویند و در طرفین آن پره های نازکی قرار دارند که نرم و متحرک میباشند، در داخل بینی غشاء نازک حساسی با غدد مخاطی وجود دارد که همیشه آنرا مرطوب نگاه میدارد، بینی بوسیلهٔ حفره با حلق مربوط است و هوائی که تنفس میکنند در حین عبور از حفره ها گرم و مرطوب میگردد.
بی نیازـ ص. (بکسر با ونون) توانگر، چیزدار، کسی که احتیاج بکسی یا چیزی ندارد. **بی نیازی:** توانگری، استغناء.
بیوـ ا. (بکسر با وسکون یا و واو) بیب، بید، و «بفتح با وضم یا» بمعنی عروس هم گفته شده. «نگا. بیوگ»
بیوارهـ ص. (بکسر با وفتح را) بی کس، غریب، تنها، بیچاره، درمانده، بیگانه، ناشناس، مثال از اسدی:

بدو گفت کز خانه آواره ام
ازایران یکی مرد بیواره ام

بیوازـ ا. (بکسر با) اجابت، قبول، پاسخ، جواب، بیوار و بنواز هم گفته اند، مثال از بهرامی:

باامید رفتم بدرگاه او
امید مرا جمله بیواز کرد

ونیز بیواز یا پیواز بمعنی شب پره و خفاش هم گفته شده.
بیوتـ ع. (بضم با و یا) خانه ها، جمع بیت.
بیوتاتـ ع. (بضم با و یا) جمع بیوت بمعنی خانه ها، جمع الجمع بیت.
بیورـ ا. (بکسر با وفتح واو) ده هزار، ده هزار عدد از چیزی. **بیوراسب:** صاحب ده هزار اسب، لقب ضحاک، مثال از فردوسی:

کجا بیور از پهلوانی شمار
بود برزبان دری ده هزار

مثال دیگر:

همان بیوراسبش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند

بیوسـ ا. مص. (بکسر با وضم یا) امید، آرزو، امیدواری، طمع، پیوس هم گفته شده، مثال از نظامی:

کزاین نامه هم گر ترفتی بیوس
سخن گفتن تازه بودی فسوس

بیوسیدنـ مص. (بکسر با وضم یا) امید داشتن، طمع کردن، طمع داشتن، بمعنی چاپلوسی کردن هم گفته اند. **بیوسنده:** «ص. فا» امید دارنده، امیدوار، و نیز بمعنی چاپلوسی کننده، مثال از عنصری:

نکنند میل بی هنر بهنر
که بیوسد ز زهر طعم شکر

بیوکـ ت. (بضم با و یا) بزرگ.
بیوگـ ا. (بفتح با وضم یا) عروس، بیو و بیوک و پیوگ هم گفته شده. **بیوگانی:** عروسی، مثال از رودکی:

بس عزیزم بس گرامی شادباش
اندرین خانه بسان نو بیوگ

مثال از عنصری:

ساخت آنگه یکی بیوگانی
هم برآیین و رسم یونانی

بیوگراف Biographe شرح حال نویس، نویسندهٔ شرح حال کسی، تذکره نویس.
بیوگرافی Biographie شرح حال نویسی، شرح احوال، تذکره، شرح سوانح زندگانی کسی.
بیولوژی Biologie علم الحیات، زیست شناسی، علمی که در بارهٔ موجودات زنده بحث میکند، آن قسمت را که راجع بطرز زندگی جانوران و ساختمان بدن آنها گفتگو میکند بیولوژی جانوری، و آن قسمت را که در بارهٔ گیاهها بحث میکند بیولوژی گیاهی میگویند.
بیولوژیک Biologique زیست شناسی، مربوط بعلم الحیات.
بیوندـ ا. (بکسر با وفتح واو) بیوفائی، غدر، خیانت، فریب، حیله.
بیوهـ ص. (بکسر با وفتح واو) زن شوهر مرده، یا زنی که شوهرش او را طلاق داده باشد، کالم هم گفته شده.
بیهدهـ ص. (بکسر با وضم ها) بیهوده، ناحق، باطل، بیفایده، یاوه، ضدهده.
بیهمالـ ص. (بکسر با وفتح ها) بی مانند، بی همتا، بی شریک.
بی همتاـ ص. بی مانند، بی نظیر.
بیهنـ ا. (بکسر با وفتح ها) خار پشت بزرگ تیرانداز «نگا. سیخول».
بیهودـ ا. ص. (بفتح با و ضم ها) نگا. برهود.
بیهودهـ ص. (بکسر با وضم ها) ناحق، باطل، یاوه، بیفایده، عبث، بیهده هم میگویند.
بیهوشـ ص. (بکسر با وضم ها) کند ذهن، کند فهم، نقیض با هوش، وکسی که در اثر داروی بیهوشی هوش و حواس او از کار افتاده باشد و احساس درد نکند.
بی یارـ بی آشنا و بی کس، بی عدیل و بی نظیر. آنکه از کسی امداد واعانت نخواهد.
بئیسـ ع. (بفتح اول و کسر همزه) مرد دلاور. عذاب بئیس، عذاب سخت.

پ

پــ حرف سوم الفبای فارسی که آنرا پ، پا، پی، باءِ معقوده و بای فارسی و بای عجمی هم میگویند، بحساب ابجد «۲» این حرف در زبان عربی نیست، در فارسی گاهی به «ف» بدل میشود مثل «سپید ــ سفید» «پارس ــ فارس» «پولاد ــ فولاد» «پیل ــ فیل».

پا ــ پای ــ ا. عضو بدن انسان و حیوان که بتوسط آن راه میرود، بمعنی کنار و پای دیوار، پای کوه، پای درخت، پای منبر.

پا ــ ا. مقیاس طول برابر ۴۸، ۳۰ سانتی متر؛ فوت

پاافزار ــ ا. (بفتح همزه) کفش، پاپوش، پای افزار و پا اوزار و پایزار و پوزار و پایدان هم گفته شده، مثال ازواله هروی:

مسافران خرد منزلی بسر نبرند
اگر چه زآبله درپا کنند پا افزار

پاافشار ــ [پای افشار= پای اوزاره] تختهٔ کوچکی که بافندگان برای بافتن پای برآن گذارند، پای افشار، پای اوژاره، لوح پای، پای اوزار.

پاانداز ــ ا. ص. (بفتح همزه) آنچه زیر پا بیندازند، و پیشکشی که پیش پای کسی بگذارند، و نیز کسی را هم میگویند که برای دیگران بساط قمار فراهم کند یا واسطهٔ عمل منافی عفت بشود

پااورنجن ــ ا. (بفتح همزه و را وجیم) پابرنجن، خلخال «نگا ــ پارنجن».

پائیدن ــ مص. نگا. پاییدن.

پائیز ــ پاییز ــ ا. خزان، برگریزان، یکی از فصول چهارگانهٔ سال، سه ماه پیش از زمستان که برگ درختان میریزد، در اصطلاح: واسطهٔ بین تابستان و زمستان، و فاصلهٔ بین اول اعتدال خریفی و اول انقلاب شتوی، پاریزهم گفته شده. **پائیزه:** پائیزی، کشت پائیزی، مقابل بهاره.

پائین ــ پایین ــ ص. ن. زیر، پست، زیرین، مقابل بالا و بالایین.

پائین پرست ــ ا. ص. کنیز، خدمتکار، مثال:

عروسانه برکرسی زر نشست
شهنشاه راگشت پایین پرست

پابپا ــ ق. (بکسر با) برابر، همراه. **پابپا بردن:** دست کسی را گرفتن و او را با خود راه بردن.

پابپا کردن: مسامحه کردن، مردد بودن و درنگ کردن در کاری یا رفتن بطرفی.

پابرجا ــ ص. (بفتح با) استوار، ثابت، پایدار.

پابرچین ــ پاورچین ــ ا. مص. (بفتح با) راه رفتن آهسته، قدم برداشتن بتأنی که صدای پا شنیده نشود.

پابرسران ــ رده‌ای از شاخهٔ جانوران نرم تن که پای آنها به سرشان چسبیده است، معروف است که مرکب چین را از مادهٔ مترشحهٔ بدن آنها می گیرند.

پابرکاب ــ کسی که برای رفتن آماده است، حاضر، آماده، مهیا.

پابرهنه ــ بی کفش، بی چیز، بدون پاپوش، مثال از مولوی:

شه چو عجز آن حکیمان را بدید
پا برهنه جانب مسجد دوید

پابریده ــ آنکه پایش را قطع کرده باشند.

پابز ــ (بضم با) گیاهی که در کنار نهرها می روید.

پابست ــ پای بست ــ ا. ص. (بفتح با) پابسته، مقید، گرفتار و پابند، و کسی که علاقمند بکاری یا چیزی باشد، و نیز بمعنی شفته و بنیاد عمارت.

پابماهـ ک. (بکسر با) زن آبستن که در ماه آخر آبستنی باشد.

پابندـ ا. ص. (بفتح با) بخو، قید، آنچه با آن پای حیوان را ببندند، و بمعنی مقید و گرفتار و کسی که بکاری یا چیزی علاقمند باشد، پای‌بند و پایوند و پاوند هم گفته شده.

پابوسـ ا. مص. پابوسیدن، بوسیدن پای کسی، و کنایه از زیارت کردن و بدیدار شخص بزرگی رفتن، و نیز بمعنی پابوسنده.

پاپ Pape پدر، رئیس روحانی پیروان مذهب کاتولیک که در رم اقامت دارد.

پاپا Papa بابا، پدر.

پاپاسیـ ا. پول کوچک و کم بها، پول سیاه، پول خرد کم ارزش، پشیز.

پاپژـ ا. (بفتح سوم) نگا. پژ.

پاپوشـ ا. کفش، پاافزار، هر چه پا را بپوشاند.

پاپوش دوختن: کنایه از کلاهسازی و توطئه و پرونده سازی کردن برای کسی.

پاپی Papille دانه، برآمدگی کوچک روی پوست و غشاء مخاطی.

پاپیتالـ ا. گیاهی است که بدرخت و سایر اشیاء مجاور خود میپیچد و بالا میرود، گلهایش سبز رنگ و میوه‌اش سیاه است، شاخه‌های آن بهرجا بچسبد ریشه‌های فرعی تولید میکند، پاپیچال هم گفته شده.

پاپیچـ ا. آنچه بپا بپیچند، نواری که بساقهٔ پا میپیچند، مچ پیچ، و هر چیزی که بپا بپیچد.

پاپیروس Papyrus گیاهی از نوع نی که مصریان قدیم از آن چیزی شبیه مقوا درست می کردند و روی آن می نوشتند، بردی.

پاپی شدنـ در امری اصرار ورزیدن، امری را دنبال کردن.

پاپیون Papillon پروانه، شاه‌پرک، و نوعی از کراوات که گره آن بشکل بال‌های پروانه است.

پاتابهـ ا. چارق، پالیک، و نیز بمعنی پاپیچ که بساق پا میپیچند، پای تابه و پاتاوه هم گفته شده.

پاتلهـ ا. (بکسرتا وفتح لام) نگا. پاتیل.

پاتوـ ا. (بضم تا) منزل عطارد، خانهٔ عطارد، بمعنی کندو وظرف گلی که گندم یا جو در آن بریزند نیز گفته شده.

پاتوغـ ا. پای علم، جائی که پرچم را نصب کنند وگروهی دور آن جمع شوند، جائی که در ساعتهای معین عده‌ای در آنجا حاضر شوند.

پاتیلـ ا. (بکسرتا) دیگ مسی دهان فراخ که ته آن گرد است شبیه یک نیمه از پوست هندوانه، پاتیله و پاتله و تیان و لوید هم گفته شده.

پاجامهـ ا. زیرجامه، شلوار.

پاتختیـ روز بعد از عروسی، جشن روز بعد از عروسی.

پاترسـ ترساندن اطفال و زیردستان برای بازداشتن از کاری یا واداشتن بکاری، پاترسک.

پاجوشـ ا. (بضم جیم) شاخهٔ باریک که از پای درخت میروید و دارای ریشه است و آنرا میتوان از ریشهٔ اصلی جدا کرد ودر جای دیگر کاشت، و گاه آنرا در زمین میخوابانند تا ریشه بدواند و سپس آنرا درمی آورند و در جای دیگر میکارند.

پاچالـ ا. گودال، گودال زیر پا، جای ایستادن فروشنده در دکان، پاچاهه نیز گفته شده.

پاچایهـ ا. (بفتح یا) پلیدی، بول، غایط.

پاچراغـ ا. پای چراغ، جائی که چراغ بگذارند، جائی در مسجد یا تکیه یا زورخانه که چراغ روشن کنند. **پاچراغی:** جای گذاشتن چراغ در خانه، و پولی که مردم در زورخانه و برخی جاهای دیگر پای چراغ میگذارند.

پاچکـ ا. (بفتح سوم) سرگین گاو که خشک شده باشد، تاپال، تپاله، پاوچک و غوشا وغوشاک هم گفته شده.

پاچنگـ ا. (بفتح سوم) دریچه، روزن، سوراخ دیوار، پاژنگ هم گفته شده، مثال:

مال فراز آری و بکار نداری
تا ببرند ازدر ودریچه وپاچنگ

پاچهـ ا. (بفتح سوم) مصغر پا، پای گوسفند یا بز یا گوساله که پخته کنند، و نیز قسمت پایین شلوار که پا را میپوشاند، پایچه و پاژه هم گفته شده. **پاچه ورمالیده:** کسی که پاچهٔ شلوار خود را بالا زده باشد، کنایه از آدم زرنگ و حقه‌باز.

پاچیدنـ مص. نگا. پاشیدن.

پاچیلهـ ا. (بکسرسوم) کفش، پاافزار، پاپوش، پاچله هم گفته شده، مثال از نظامی:

بـرون کـن پا ازیـن پاچیلـهٔ تـنـگ
که کـفـش تـنـگ دارد پای رالـنـگ

پاچینـ ا. (بکسرسوم) تنکهٔ زنانه که سر پای آنرا چین داده باشند، دامن چین‌دار.

پاخرهـ ا. (بفتح خا ورا) نشستنگاه که در کنار رودخانه درست کنند، سکوی درخانه.

پادـ ا. پاس، نگهبانی، نگهبان، بمعنی اورنگ و بمعنی بزرگ نیز گفته‌اند، پات هم گفته شده.

پادارـ ص. پایدار، برقرار، ثابت، پاینده، باقی، پابرجا. **پاداری:** پایداری، پافشاری، استقامت.

پاداشـ ا. مزد، سزا، جزا، سزای عمل خواه نیک خواه بد، پاداشت و پاداشن و پادش و باداش هم گفته شده، مثال از نظامی:

درستش شد که هرچ او کرد بدکرد
پدر پاداش او برجـای خـود کـرد

پاداشنـ ا. (بفتح شین) پاداش، پاداشت، مزد، سزا، جزا، سزای عمل، مثال از فرخی:

شـتـاب گـیـرد و گرمی بوقت پاداشن
صـبـور گـردد وآهـسـتـه وقت باد افراه

پادامـ ا. نگا. پایدام.

پادرازـ ا. (بکسردال) مرغی است ماهیخوار دارای پرهای سرخ کم رنگ و پاهای دراز و منقار بلند، بیشتر در مصر پیدا میشود، در کنار آبها و باتلاقها بسر میبرد.

پادرختیـ ص. میوه‌ای که از درخت بپای درخت افتاده باشد، میوه‌ای که از پای درخت جمع کنند.

پادرهواـ ک. کنایه از کار ناپایدار و بی اساس، یا سخن یاوه و بی اصل.

پادریـ ا. (بفتح دال) پارچه یا فرشی که درمیان دربند اطاق بیندازند، سنگی که پای در بگذارند.

پادزهرـ ا. (بسکون دال و فتح زا) ضد زهر، تریاق، هرداروئی که برای دفع سم بکار برود، پازهر و فادزهر هم میگویند، مثال از فردوسی:

زدانـایـی اورا فـزون بـود بـهـر
هـمـی زهـر بـشـنـاخـت از پادزهـر

پادشاهـ ا. ص. فرمانروای مقتدر وصاحب تاج و تخت، سلطان، ملک، شهریار، خدیو، خسرو، کشور خدا، کیهان خدیو، پادشا و پادشه نیز میگویند.

پادگانـ ا. (بسکون دال) گروهی از سربازان که دریک محل متوقف و مأمور نگاهبانی آن محل باشند، ساخلو.

پادگانهـ ا. (بسکون دال) بام، پشت‌بام، بمعنی دریچه نیز گفته شده، پالکانه و پالگانه و بالکانه هم گفته اند.

پادنگـ ا. (بفتح دال) چوبی شبیه به تخماق در دستگاه برنج کوبی که با پا حرکت میدهند و شلتوک را با آن میکوبند که برنج از پوست جدا شود، پادنگه و دنگ هم گفته شده، و نیز پادنگ نوعی از ساعت را هم میگویند که پاندول آن شبیه پادنگ است، مقابل پا ملخ.

پادوـ ا. ص. شاگرد دکان، خانه شاگرد، کسیکه برای انجام کاری دوندگی کند.

پادهـ ا. (بفتح دال) گله، رمه، بمعنی چراگاه نیز گفته شده، بمعنی چوبدستی ستبر هم گفته‌اند.

پاده‌بان: چوپان، گله‌بان، بمعنی نگهبان و پاسبان هم گفته‌اند، مثال ازفرالاوی:

مـاده گـاوان پاده‌اش هـریـک
شـاه پرور بـود چو پرمـایـون

پادیابـ**پادیاو**ـ ا. (بسکون دال) وضو، شستشوی صورت و دست و پا، وضوئی که زرتشتیان میگیرند.

پادیرـ ا. (بکسردال) ستونی که ببغل دیوار شکسته محکم کنند که دیوار خراب نشود، پازیر و پادیز هم گفته شده. مثال از رودکی:

نـه پادیـر بـاشـد تـرانـه سـتـون
نـه دیـوار خـشـت و نـه آهـن درا

پارـ ق. گذشته، سال گذشته، سال پیش، پارسال، پاپارهم گفته شده، و نیز مخفف پاره. **پارپار:** پاره‌پاره، مثال از فرخی:

فـراوان خـوشـتـرم امـروز از دی
فـراوان بـهـتـرم امـروز از پار

پاراتیروئید Paratyroïd غده‌ای است بصورت دانه‌های کوچک برنگ زرد مایل بسرخی به تعداد دو زوج که در سطح خلفی غدهٔ تیروئید قرار دارد، هرگاه غدد پاراتیروئید سگی را قطع کنند حیوان دچار لرزش و تشنج بعضی ماهیچه‌ها و حالت حزن و اضطراب میگردد، ضربان قلبش نامنظم و درجهٔ حرارت بدنش بالا میرود و پس از چند روز میمیرد.

پارازیت Parasite طفیلی، انگل، مفتخور، کسیکه بهزینهٔ دیگران زندگی کند، موجود زنده که در خارج یا داخل بدن حیوان دیگری زندگی کند،

در یونان قدیم کسانی را که نان بطور صدقه برای معابد جمع میکردند پارازیت میگفتند.
پاراشوت Parachute چترنجات، چتری که با آن از هواپیما فرود می آیند.
پاراف Paraphe امضاء مختصر، خطهائی که با امضاء کشیده میشود.
پارافین Paraffine جسمی است سفید ونیم شفاف که از روغنهای سنگین نفت بدست میآید.
پاراگراف Paragraphe بند، جزء، فقره، قطعهٔ کوچکی از فصل کتاب یا نوشتهٔ دیگر.
پارالل Parallèle موازی، خط متوازی، مطابق، دو چوب موازی که آنها را افقی و نزدیک بهم روی پایه های عمودی نصب کنند برای ژیمناستیک.
پارانشیم Parenchyme نسیج، بافت اسفنجی، بافت اصلی گیاهها، نسج سلولی نرم و اسفنجی برگها و ساقه های گیاهها.
پاراوـ ص. زن پیر، پیرزال، گنده پیر، کمپیر، پاروهم گفته شده، مثال از منجیک:
زن پاراو چون بیابد بوق
سر زشادی کشد سوی عیوق
پاراوان Paravent تجیر، دیواری که از تخته و پارچه درست میکنند و بوسیلهٔ آن قسمتی از دکان یا اطاق را از قسمت دیگر جدا میکنند.
پارتی Parti حزب، فرقه، دسته، بخش.
پارتیزان Partisan طرفدار، هواخواه، سرباز چریک.
پارچـ ا. (بسکون را) ظرف آبخوری بزرگ دهان گشاد بلور یا سفالی یا فلزی.
پارچهـ ا. هرچیز بافته شده از نخ یا پشم، جنس ذرعی، و نیز بمعنی پاره و تکهٔ چیزی.
پاردسو Pardessus لباس رو، لباسی که روی لباسهای دیگر میپوشند.
پاردمـ ا. (بضم دال) رانکی، تسمه ای که درعقب زین یا پالان اسب و الاغ میدوزند و زیر دم حیوان میافتد، پالدم هم گفته شده.
پاردن Pardon عفو، بخشایش، گذشت، ببخشید، عذر میخواهم.
پارسـ ا. صدای سگ در موقع حمله، عوعو سگ.
پارس کردن: عوعو کردن سگ هنگامی که بیگانه ایرا در خانهٔ صاحب خود ببیند.

پارساــ**پارسای**ــ ص. پرهیزکار، زاهد، کسی که از گناه بپرهیزد و بطاعت و عبادت روز بگذراند، پارسایان جمع.
پارسالــ ق. سال گذشته، سال پیش.
پارس ئیلــ ت. سال پلنگ، یکی از سالهای دوازده گانهٔ ترکی «نگا. سیچقان ئیل».
پارسنگــ ا. (بسکون را وفتح سین) سنگی که در یک کفهٔ ترازو بگذارند که با کفهٔ دیگر برابر شود، پاسنگ و پاهنگ هم میگویند.
پارسهــ ا. مص. (بسکون را) پرسه، گدایی، دوره گردی، بمعنی کدخدایی هم گفته شده.
پارسیــ ص. ن. منسوب بپارس، اهل پارس، فارسی، زبان مردم ایران، زرتشتی بخصوص زرتشتی مقیم هند.
پارشمینه Pacheminé مانند پوست، پوست مانند، پوستی، بشکل پوست آهو، سفید مایل بزردی.
پارک Parc محوطه، محوطهٔ درخت دار، باغ وسیع پردرخت، تفرجگاه.
پارکه Parquet محوطهٔ دادگاه، صحن دادگاه، جای قضاة، ادارهٔ مدعی العمومی، دادسرا.
پارگینــ ا. (بسکون را وکسر گاف) منجلاب، گنداب، گودالی که آبهای کثیف و گندیده در آن جمع شود، زیرآب حمام و مطبخ و امثال آنها، بارگین هم گفته شده.
پارلمان Parlement مجلس نمایندگان ملت در کشورهای مشروطه و جمهوری، مجلس شورای ملی.
پارلمانتر Parlementaire مربوط به پارلمان، مطابق آداب و رسوم پارلمان، عضو پارلمان، پارلمانی.
پارنجــ**پایرنج**ــ ا. (بفتح را) پایمزد، حق القدم، مزد قدم رنجه کردن، پولی که بپزشک بدهند برای عیادت بیمار، مثال از نظامی:
لاجرم عاقبت بپارنجش
هم سلامت دهند و هم گنجش
پارنجنــ ا. (بفتح را وجیم) حلقهٔ فلزی که زنان به مچ پا کنند، خلخال، پای برنجن و پاورنجن و پا اورنجن هم گفته شده، مثال:
کند حور بهشتش طوق گردن
اگر از پایش افتد پاورنجن
پاروــ**پاروب**ــ ا. آ. (بضم را) بیل چوبی، آلت

چوبی شبیه بیل که با آن برف یا چیز دیگر را از روی زمین میروبند، و آلتی که در قایقهای پارو یی بوسیلهٔ آن قایق را میرانند.

پارهـا. ص. (بفتح را) تکه، جزء و قسمتی از چیزی، هر چیز بریده یا شکافته، بمعنی رشوه هم گفته شده، مثال از عنصری:

هرآنجا که پاره شد از در درون
شود استواری ز روزن برون

پاره‌پاره: تکه‌تکه، لخت‌لخت، ریش‌ریش، پار پار هم میگویند.

پاره‌دوزـا. ص. پینه‌دوز، کسیکه پیشه‌اش پینه زدن بکفش یا جامه است، لاخه دوزهم میگویند.

پاره‌زردـا. (بفتح زا) پارچهٔ زردی که درقدیم یهودیان برای امتیاز بلباس خود میدوخته‌اند، مثال از خاقانی:

گردون یهودیانه بکتف کبود خویش
آن‌زردپاره‌بین که‌چه‌عمدابرافکند

پاریا Paria نام طبقه‌ای از هندوها که سایرمردم آنها را نجس میدانند، کسی که بواسطهٔ اصل ونسب یا مذهب مورد نفرت مردم باشد، در اصطلاح آیین برهمائی: طبقه‌ای که از حقوق دینی و اجتماعی محروم و از جامعهٔ برهمنی طرد شده‌اند.

پاریابـا. زراعت آبی، زراعتی که با آب قنات یا رودخانه آبیاری شود، پاریاو هم گفته شده.

پارینـ**پارینه**ـص. ن. منسوب بپار، پارسالی، سال گذشته، سال پیش، کهنه، دیرینه، قدیمی، مثال از سنائی:

گفتمش امسال شدی به ز پار
روکه همان احمد پارینه‌ای

پازاچـا. ص. ماما، قابله، بازاچ و پیش نشین هم گفته شده، بمعنی دایه نیز گفته‌اند، مثال از منصور شیرازی:

بناز، مادر ایام طفل بخت تورا
بزرگ‌میکند‌اندرکنارچون‌پازاچ

پازنـا. (بفتح زا) بزنر، بزکوهی، باژن و پاژن هم گفته شده.

پازندـا. (بفتح زا وسکون نون) تفسیر کتاب زند، شرحی که مانند حاشیه در پای اوراق زند نوشته‌اند، مثال از لبیبی:

«گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند»
«آنست که با مردم بداصل مپیوند»

پازهرـا. (بفتح زا) نگا. پادزهر.

پازهریـص. سبزتیره، هر چیزی که برنگ سبزتیره باشد.

پاژخـا. (بفتح سوم) آزار، مالش، پامال، پاژخ هم گفته شده، مثال از ناصر خسرو:

پاسار میکند من وخوبان را
تنگ آمدم ز پاژخ و پاسارش

پاژنگـا. (بفتح سوم) پاچنگ، دریچه، بمعنی کفش نیز گفته شده، پازنگ هم گفته‌اند.

پاژهـا. (بفتح سوم) نگا. پاچه.

پاسـا. نگهبانی، نگاهداری، نوبت، حرمت، مواظبت، و بمعنی پاره، جزء، وقسمتی از شب یا روز، مثال از فردوسی:

چو یک پاس از تیره شب درگذشت
توگفتی که روی هوا تیره گشت

پاس Passe در اصطلاح مانیه‌تیسم: حرکات دست واشارات منوّم هنگام خواب کردن کسی. در اصطلاح فوتبال: رد کردن و رساندن توپ بیکی از افراد دستهٔ خود.

پاسارـا. تختهٔ کلفت که نجار در بالا و پایین و میان در بطور افقی کار میگذارد و تختهٔ نازک وسط در را به آن وصل میکند، بمعنی لگد هم گفته شده.

پاسارکردن: پامال کردن، لگدکوب کردن.

پاساژ Passage عبور، گذر، گذرگاه، راهرو سرپوشیده، تیمچه، بازارچه.

پاساوان Passavant پروانهٔ عبور، جواز عبور که پس از دریافت عوارض و حقوق دولتی برای کالائی میدهند.

پاسبانـا. ص. (بسکون سین) نگهبان، محافظ، محافظت کننده، مأمور شهربانی که درخیابان حرکت میکند و وظیفه‌اش حفظ نظم و آرامش شهر است. **پاسبانی:** نگهبانی، محافظت.

پاس‌بخشـا. ص. افسریا گروهبانی که مأمور عوض کردن پاسبان یا قراول درساعت معین باشد.

پاسپارـص. (بکسرسین) پی سپار، پی سپر، لگدکوب، پامال، پایمال شده، پاسپر هم گفته شده «بکسرسین».

پاسپورت Passeport گذرنامه، تذکره، جواز سفر «نگا. گذرنامه».

پاستوریزه Pasteuriser گرم کردن شیر و امثال آن برطبق اصول علمی پاستور برای نابود ساختن میکروبهای آن.

پاسخ—ا. (بضم سین) جواب، مقابل پرسش.

پاسخانه—ا. م. (بسکون سین) جای پاسبان، قراولخانه.

پاسدار—ا. ص. (بسکون سین) نگهبان، مراقب، بمعنی حق‌شناس هم گفته شده. **پاسداری:** نگهبانی، مراقبت، حق‌شناسی.

پاسک—ا. (بضم سین) نگا. باسک.

پاسگاه—ا. م. محل پاس، جای پاسبان، محلی که زیر نظر و مراقبت مأمور نظامی یا پاسبان شهربانی است.

پاسنگ—ا. (بفتح سین) نگا. پارسنگ.

پاسور—ا. (بضم سین) نوعی از بازی ورق.

پاسیار—ا. ص. (بسکون سین) پایور شهربانی مانند سرهنگ ارتش.

پاسیدن—مص. نگهبانی کردن، پاس دادن، پاس داشتن. **پاسیده:** نگهبانی شده، پاس داشته.

پاشا—لقبی که در ترکیه ومصر بوزراء و امراء داده شده، در عربی باشا تلفظ میکنند.

پاشنگ—ا. (بفتح شین) نگا. باشنگ.

پاشنه—ا. (بسکون شین وفتح نون) قسمت عقب کف پا که روی زمین قرار میگیرد، آن قسمت از ته کفش که زیر پاشنه واقع میشود، پایهٔ در که در بروی آن حرکت میکند، پاشنا و پایشنه هم گفته شده. **پاشنه کش:** آلت فلزی که هنگام پوشیدن کفش پشت پا میگذارند و با آن پاشنهٔ کفش را بالا میکشند.

پاشویه—ا. (بضم شین و فتح یا) محلولی که از نمک یا خردل یا داروهای دیگر برای شستن پاهای بیمار درست کنند، شستشوی پاها، جای شستن پا، پله یا لبهٔ حوض که در آنجا پاهای خود را میشویند، پاشوره هم میگویند.

پاشیب—ا. (بکسرشین) نردبان، پله، پلکان آب انبار، پلکانی که از آن بمحلی در زیرزمین بروند، پای شیب هم گفته شده.

پاشیدن—مص. افشاندن، ریختن و پراکنده کردن، پراکنده شدن، پاچیدن هم میگویند. **پاشنده:** «ص. فا» افشاننده، پراکنده کننده، **پاشان:** درحال پاشیدن. **پاشیده:** «ص. م» ریخته و پراکنده شده. **پاشیدگی:** پراکندگی. **پاش:** امر به پاشیدن، بپاش، و بمعنی پاشنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل آبپاش، گهرپاش، گلاب‌پاش.

پاشیر—ا. (بکسرشین) پای شیرآب انبار، گودالی که زیر شیرآب انبار درست میکنند.

پاغر—پاغره—ا. (بضم غین) واریس، مرضی که در پای انسان پیدا می شود و پای آدمی مانند پای فیل بزرگ و متورم میگردد، پیلپا هم گفته شده، بعربی داءالفیل میگویند، ونیز پاغر «بفتح غین» بمعنی ستونی هم که زیر سقف خانه قرار دهند گفته شده.

پاغند—ا. (بضم غین) پنبهٔ زده شده و گلوله کرده شده، پاغنده و غنده و باغند و باغنده هم گفته شده. مثال از شمس فخری:

چه لاد بر تیغ سپاهیش چه پولاد
چه کوه بر گرز غلامانش چه پاغند

پاغوش—ا. مص. (بضم غین) نگا. ناغوش.

پافشاری—ا. مص. (بکسرفا) پایداری، ایستادگی، مقاومت، اصرار، استقامت.

پافشردن—مص. (بفتح فا وضم شین) پافشاری کردن، پایداری کردن، اصرار و ابرام کردن، پای فشردن و پا افشردن هم میگویند.

پاک—ص. بی آلایش، بی غش، پاکیزه، صاف، طاهر، بمعنی آدم عفیف و پرهیزکار و درستکار هم میگویند، پاکان جمع. **پاک کردن:** پاکیزه کردن، صاف کردن، آشغال و نخالهٔ چیزی از قبیل گندم و جو وامثال آنها را جدا کردن، بمعنی محو کردن و ستردن و زدودن هم میگویند، پاکیدن نیز گفته شده. **پاکی:** پاک بودن، پاکیزگی، پاکدامنی، عفت.

پاک Pâque «عیدپاک» عید فصح، عیدی که یهودیان در هرسال در اوائل بهار بیاد خروج بنی اسرائیل از مصر بر پا میکنند و آنرا عید فطیر نیز میگویند، وعیدی که مسیحیان در هرسال بیاد صعود حضرت عیسی میگیرند.

پاکار—ا. ص. خدمتکار، نوکر، پادو، تحصیلدار، پایکار هم گفته شده.

پاکباز—ص. (بسکون کاف) پاک باخته، کسی

که تمام دارایی خود را در قمار باخته باشد، و نیز معنی عاشق صادق و کسیکه بانظر پاک بمعشوق خود بنگرد، و شخص وارسته و زاهد و تارک دنیا، مثال از سعدی:

تمنی کند عارف پاکباز
بدریوزه ازخویشتن ترک آز

پاک بومــ کشور پاک، خطهٔ پاک، بوم پاک، زمین مقدس.
پاک بینــ آنکه نظری پاک دارد، آنکه عمل کسان را حمل بصحت میکند.
پاک پیوندــ پاک نژاد، پاک اصل.
پاکت Paquet بسته، کیسهٔ کاغذی که در آن نامه یا چیز دیگر بگذارند.
پاک تنــ ص. (بفتح تا) کسی که تن و بدنش پاک و پاکیزه باشد، و نیز بمعنی پارسا و عفیف و نجیب و اصیل، نیکو اندام.
پاکدامنــ ک. کنایه از آدم نجیب و عفیف و پارسا، پاکجامه هم گفته شده، مثال از حافظ:

درحق من بدُردکشی ظن بدمبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

پاکدلــ ص. (بکسردال) کسی که کینه وحسد و گمان بد بدیگری نداشته باشد، آنکه دلش از کینه و مکر پاک باشد، خوش قلب، پاکیزه دل نیز گفته شده.
پاکرایــ ص. (بسکون کاف) پاکیزه رای، دانا، کسی که اندیشهٔ پاک داشته باشد.
پاکردنــ مص. پوشیدن شلوار، پوشیدن کفش یا جوراب.
پاکروــ ص. پارسا، نجیب، عفیف، خوش رفتار، نیک رفتار، پاکیزه روهم گفته شده.
پاکروانــ ص. (بفتح را) پاک باطن، نیک نفس، کسی که ضمیر ودرون پاک دارد، پاک جان هم گفته شده.

پاکزادــ ص. پاک زاده، نجیب، اصیل، پاک نژاد، حلال زاده، کسی که دارای اصل و نسب صحیح است، پاکیزه تخم هم گفته شده.
پاک سرشتــ ص. (بکسرسین ورا) پاکیزه سرشت، پاک نهاد، پاک طینت، اصیل و نجیب.
پاک گهرــ ص. (بضم گاف وفتح ها) پاک گوهر، نجیب، اصیل، پاک زاده.

پاکندــ ا. (بفتح کاف) نگا. پاکند.
پاک نژادــ ص. (بکسرنون) نجیب، اصیل، پاک گوهر، پاکزاد.
پاکنویســ ا. (بفتح نون وکسر واو) نامه و مطلبی که از روی پیش نویس نوشته شود.
پاکنهــ ا. (بفتح کاف ونون) جای پا یا پله که در داخل قنات یا کاریزیا پی آب یا جای دیگر کنده باشند.
پاک نهادــ ص. (بکسرنون) پاک طینت، نیک سرشت، کسی که سرشت وطینت پاک و نیکو دارد.
پاکوبــ ص. کوبیده شده در زیر پا، پامال، بمعنی رقاص هم گفته شده.
پاکوتاهــ ص. انسان یا حیوان که پاهایش کوتاه باشد، پاچه کوتاه نیز میگویند.
پاکوفتنــ مص. پابزمین زدن، رقص کردن، رقصیدن. **پای کوبان:** رقص کنان، درحال پا کوفتن. **پاکوبی**ــ**پایکوبی:** رقص، پاکوفتن بزمین، پای بازی هم گفته شده.
پاکیــ ا. آ. استره، تیغ سرتراشی، چاقوی کوچکی که هنگام خون گرفتن پوست بدن را با آن تیغ میزنند.
پاکیزهــ ص. پاک، بی آلایش، صاف، صافی، بی غش. **پاکیزگی:** پاک بودن، طهارت، پاکی.
پاکیزه تخمــ ص. نگا. پاکزاد.
پاگاهــ ا. نگا. پایگاه.
پاگرفتنــ مص. استوارشدن، پابرجا شدن، برقرار شدن، ثبات ودوام پیدا کردن.
پاگشاــ ا. (بضم گاف) مهمانی که خویشان و کسان عروس یا داماد پس ازمراسم عرو ی از عروس و داماد میکنند.
پاگنــ (بضم گاف) مأخوذ از روسی، سردوشی، سردوشی که بلباس نظامیان دوخته میشود.

پالائیدنــ**پالاییدن**ــ مص. صاف کردن، صافی کردن، بیختن. **پالایش:** «ا. مص» صافی کردن، صاف کردن، تصفیه. **پالاینده:** «ص. فا» پالایشگر، صاف کننده، صافی کننده. **پالاییده:** «ص. م» صافی شده، صاف شده. **پالا**ــ**پالای:** امر به پالاییدن، بپالای، و بمعنی پالاینده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خون پالا، باده پالا،

ترشی پالا، مثال از اسدی:

چونمدار جامه که بدهیش تاب
بیفشاریش زو بپالاید آب

پالاپالـ ا. مص. جستجو، کاوش، جستجو و کاوش میان چیزهای پراکنده و در هم ریخته، پال‌پال هم میگویند، بمعنی درهم ریختگی و شورش و آشوب هم گفته شده، مثال از دقیقی:

بفر وهیبت شمشیر توقرار گرفت
زمانه‌ای که پرآشوب بود و پالاپال

پالادـ ا. جنیبت، یدک «نگا. بالاد».
پالارـ درخت و ستون بزرگ، شمع، دیرک.
پالا رنگـ آهن پولاد و شمشیر جوهردار.
پالاسـ گلیم، پلاس.
پالانـ ا. پوشاک ضخیم آکنده از پشم یا کاه یا پوشال که بر پشت حیوانات بارکش میگذارند و روی آن بار میبندند یا سوار میشوند. **پالانی:** اسبی که پالان بر پشت او بگذارند، اسب بارکش.
پالان‌دوزـ ا. ص. کسی که پالان اسب و الاغ میدوزد، پالانگر هم گفته شده.
پالاونـ ا. (بفتح واو) ظرف فلزی سوراخ سوراخ که در آن چیزی صاف کنند، صافی، آبکش، ترشی پالا، پالاوان و پالوانه و پالونه هم گفته شده.
پالاهنگـ ا. (بفتح ها) افسار، کمند، ریسمانی که به لگام اسب ببندند، پالهنگ نیز میگویند، چنبور هم گفته شده، مثال از سنائی:

در پناه خرد نشین که خرد
گردن آزرا است پالاهنگ

پالایشـ ا. مص. (بکسریا) نگا. پالائیدن.
پالایشگاهـ ا. م. جای صاف کردن، محل تصفیه کردن نفت، تصفیه خانه.
پالایشگرـ ص. فا. نگا. پالائیدن.
پالئوگرافی Paléographie علم خطوط قدیمی، علم قرائت خطهای قدیمی.
پالئونتولوژی Paléontologie فسیل شناسی، دیرین شناسی، علم آثار و بقایای جانوران قدیمی.
پالتو Paletot لباس زمستانی ضخیم که روی لباسهای دیگر میپوشند.
پالشـ ا. مص. (بکسرلام) نگا. پالیدن.
پالشگاهـ ا. م. (بکسرلام) جای پالیدن و کاوش کردن.

پالغـ ا. (بضم لام) نگا. بالغ.
پالکانهـ ا. (بسکون لام) نگا. بالکانه.
پالکیـ ا. (بفتح لام وکسر کاف) دو صندوق چوبی رو باز که بدو پهلوی اسب یا قاطر میبندند و دو نفر مسافر در آن مینشینند.
پالنگـ ا. (بفتح لام) نگا. پالیک.
پالوـ ا. (بضم لام) آزخ، ازخ، زگیل، «نگا. بالو».
پالوازهـ ا. (بسکون لام و فتح زا) نگا. تاب.
پالواسهـ ا. (بسکون لام و فتح سین) غم، اندوه «نگا. تالواسه».
پالوانهـ ا. (بسکون لام وفتح نون) بالوایه، پرستو، بمعنی پالاون هم گفته شده.
پالودنـ مص. (بضم لام وفتح دال) صاف کردن، پاک کردن، صاف شدن، پاکیزه شدن از آلودگی. **پالوده:** «ص. م» صاف شده، پاکیزه شده، پاک شده از آلودگی. **پالودگی:** صاف و بی غل وغش بودن، پاکیزگی، ضدآلودگی، مثال از فردوسی:

چنان شاه پالوده گشت از بدی
که تابید ازو فرهٔ ایزدی

پالودهـ ا. (بضم لام وفتح دال) شربتی که با برف یا یخ و رشتهٔ نشاسته یا سیب رنده شده درست کنند، بعربی فالوذج میگویند.
پالوسـ **پالوش**ـ ا. (بضم لام) کافور مغشوش، «نگا. بالوس».
پالونهـ ا. (بضم لام وفتح نون) پالاون، پالوانه، کفگیر، ظرف سوراخ سوراخ که چیزی در آن صاف کنند، صافی، آبکش، مثال از جمال الدین عبدالرزاق:

دیده پالونهٔ سرشک امل
طبع پیمانهٔ عذاب شدست

پالهنگـ ا. (بسکون لام وفتح ها) نگا. پالاهنگ.
پالیدنـ مص. (بکسرلام وفتح دال) صاف کردن، کاوش کردن، جستجو کردن، پال‌پال کردن، تراویدن، فرو ریختن. **پالش:** «ا. مص» صاف کننده، کاوش کننده و جستجو کننده. **پالیده:** «ص. م» صافی کرده، صافی شده، کاویده، جستجو شده.
پالیزـ ا. (بکسرلام) باغ، بوستان، کشتزار، زمینی که در آن خیار وخربزه و هندوانه وامثال آنها کاشته باشند، فالیز و جالیز هم گفته شده، مثال از

فردوسی:

بپالیز بلبل بنالد همی
گل از نالهٔ او ببالد همی

پالیزبانـ ا. ص. نگهبان پالیز، بوستان‌بان، باغبان، و نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی، پالیزان هم گفته شده، مثال:

رونق پالیز رفت اکنون که بلبل نیمشب
برسر پالیزبان کمتر زند پالیزبان

پالیکـ ا. (بکسرلام) پاتابه، چارق، کفش چرمی که بندهای آن دور ساق پا پیچیده میشود، **پالنگ** هم گفته شده.

پامـ ا. نگا. فام.

پامالـ**پایمال**ـ ص. چیزی که زیر پا مالیده شده، لگدکوب شده، پست و زبون شده.

پامچالـ ا. نوعی گیاه گلدار که برگهای درشت دارد و در جاهای معتدل میروید، و بر چند قسم است، گلهایش زیبا و برنگ های مختلف، در اوائل بهار گل میکند، آنرا پریم ور هم میگویند.

پامردـ ص. (بفتح میم) نگا. پایمرد.

پامزدـ ا. نگا. پایمزد

پامسـ ص. (بفتح میم) پابند، گرفتار، بیچاره، درمانده، بامس هم گفته شده، مثال از دقیقی:

خدایگانا پامس بشهر بیگانه
فزون ازین نتوانم نشست دستوری

پاملخـ ص. (بفتح میم ولام) چیزی که شبیه بپای ملخ باشد، و نوعی از ساعت، مقابل پادنگ.

پانـ نوعی گیاه.

پانتئون Panthéon جایگاه مخصوص مجسمه های خدایان، معبدی که یونانیان و رومیان قدیم میساختند و مجسمه های خدایان خود را در آن میگذاشتند، مشهورترین پانتئون‌ها در روم قدیم و دارای سی هزار رب‌النوع بوده، و نیز عمارتی را میگویند که مخصوص دفن اجساد و نگاهداری یادگاریهای اشخاص معروف باشد.

پانتوگراف Pantographe آلتی است برای نسخه برداشتن از روی بعضی نقشه ها و خطوط وتصاویر

پاندول Pandule آونگ، آویز ساعت که بچپ و راست حرکت میکند، جسمی آویخته که حرکت نوسانی داشته باشد مثل آویز ساعت دیواری یا پاندول مارپیچ که در ساعت های بغلی ومچی بکار میرود، در فارسی فندول هم میگویند.

پانزدهـ ا. (بفتح دال) عدد «۱۵» ده باضافهٔ پنج.

پانسمان Pansement زخم‌بندی، مرهم گذاری، شستشوی زخم ومرهم گذاشتن روی آن.

پانسیون Pension مهمانخانه و جائی که کسی را مسکن و خوراک بدهند و پول خوراک و کرایه واجرت لباسشویی اورا ماه‌بماه بگیرند.

پانسیونر Pensionnaire وظیفه خور، شاگرد شبانه روزی، مشتری شبانه‌روزی، مشتری شبانه روزی مهمانخانه.

پانصدـ ا. (بفتح صاد) عدد «۵۰۰» پنج‌صد، پنج بارصد.

پانکراس Pancréas لوزالمعده، غدهٔ بزرگی که نزدیک معده قرار دارد، شکلش مانند خوشه و سرخ رنگ میباشد، ترشحات آن برای کمک بعمل هضم در مقدمهٔ روده‌ها ریخته میشود.

پانهـ ا. (بفتح نون) نگا. فانه.

پانیذـ ا. (بکسرنون) قندسفید، شکر، شیرهٔ نیشکر، پانید و فانید وفانیذ هم گفته شده، مثال از سعدی:

زبنگاه حاتم یکی پیرمرد
طلب ده درم سنگ، پانیذ کرد

پاوپرـ**پای وپر**ـ ک. کنایه از قدرت، توانایی، تاب وتوان، پایداری، مثال از فردوسی:

سراپرده وخیمه‌ها گشت‌تر
ز سرما کسی را نبد پای و پر

پاورچینـ ا. مص. (بفتح واو) نگا. پابرچین.

پاوندـ ا. ص. (بفتح واو) نگا. پابند.

پاهکـ ا. (بفتح ها) نگا. باهک.

پاهنگـ ا. (بفتح ها) نگا. پارسنگ.

پایاـ ص. پاینده، پایدار، جاوید، ثابت.

پایابـ ا. چاه آب یا قنات که در کنار آن پله ساخته باشند که بتوان از آن پایین رفت، پی آب نیز میگویند، بمعنی ته آب و ته حوض و آب کم عمق هم گفته شده، مثال از خفاف:

گل کبود چو برتافت آفتاب برو
زبیم چشم نهان گشت در بن پایاب

و نیز پایاب بمعنی تاب وتوان وتوانایی و طاقت و پایداری هم گفته شده، مثال از فردوسی:

در ایران جزاو نیست همتاب من
ندارد هم او نیز پایاب من

پاپاپای— ق. داد وستد جنسی، معاوضهٔ جنس با جنس بین دو کشور بطور برابر که پولی بیکدیگر ندهند، پاپپا، تهاتر.

پاپار— ق. نگا. پار.

پایان— ا. آخر، عاقبت، نهایت، انتها، کرانه، سرانجام، بمعنی پایین هم گفته شده، مثال از فردوسی:

سخن نیز نشنید و نامه نخواند
مرا پیش تختش بپایان نشاند

پایان بین— ص. کسی که آخر و عاقبت کاری را در نظر بگیرد، عاقبت بین، عاقبت اندیش.

پایان پذیر— خاتمه پذیر، تمام شدنی.

پایان نگر— دوراندیش، پایان بین، عاقبت اندیش.

پایانی— نهایی، انتهایی، آخرین.

پایان نامه— ا. (بسکون نون اول) رسالهٔ دکتری، تز، رساله ای که دانشجو یان پس از فراغ از تحصیل در رشتهٔ تحصیلی خود مینو یسند.

پای بازی— ا. مص. (بسکون یا) پایکو بی «نگا. پاکوفتن».

پای باف— ا. ص. (بسکون یا) جولاه، جولاهه، بافنده، نساج، مثال از ابوشکور:

کشاورز وآهنگر و پای باف
چو بیکار باشند سرشان بکاف

پای بست— ا. ص. (بسکون یا) نگا. پابست

پای پشتی— ا. یکی از فنون کشتی، پشت پاهم میگو یند، مثال:

گردل نزدیش پای پشتی
پشتی گر خویش رابکشتی

پای بند— ا. ص. (بسکون یا) نگا. پابند.

پایتخت— ا. شهری که محل اقامت پادشاه یا رئیس جمهور و هیئت دولت باشد، پاتخت هم میگو یند.

پایچه— ا. (بسکون یا) پاچه، پاچهٔ شلوار، «نگا. پاچه».

پای خست— ص. (بسکون یا وفتح خا) لگدکوب، پایمال، لگدمال، هرچیزی که زیر پا کوبیده و لگدمال شده باشد، پای خسته و پایخوست هم گفته شده، مثال از اسدی:

فراوان کس از بیل شد پای خست
بسی کس نگون ماند بی پا ودست

پایدار— ص. (بسکون یا) پادار، پاینده، جاو یدان، برقرار، ثابت، باقی. **پایداری:** ایستادگی، مقاومت، استواری.

پایدام— ا. (بسکون یا) تله، دام، نوعی از دام که پای جانور در آن گیر کند، مرغی که صیاد در کنار دام ببندد تا مرغان دیگر بهوای او در دام بیفتند، پادام هم گفته شده، مثال از خاقانی:

گفتم بپایگاه ملائک توان رسید
گفتا توان اگر نشود دیو پایدام

پایدان— ا. (بسکون یا) کفش، پاافزار.

پایزار— ا. (بسکون یا) نگا. پاافزار.

پایزه— ا. (بکسریا وفتح زا) نگا. پایژه.

پایژه— ا. (بکسریا) طناب خیمه که آنرا بمیخ یا چیز دیگر ببندند، چیزی که عنان اسب را به آن ببندند، و نیز پایژه یا پایزه سکه ای را گفته اند که در زمان مغول بامرا و حکام میداده اند و آن بمنزلهٔ فرمان انتصاب آنان بوده.

پایستن— مص. (بکسریا وفتح تا) پاییدن، پایدارماندن، جاو یدان بودن، درنگ کردن. **پایسته:** پاینده، برقرار، پایدار، پیوسته، مثال از ناصرخسرو:

جهانا چه در خورد و بایسته ای
اگر چند باکس نپایسته ای

پایشنه— ا. (بکسریا وفتح نون) نگا. پاشنه.

پایکار— ا. ص. (بسکون یا) نگا. پاکار.

پایکوبی— ا. مص. (بسکون یا) نگا. پاکوفتن.

پایگاه— ا. (بسکون یا) جا، مکان، مقام، قدر، مرتبه، بمعنی درگاه و آستانهٔ خانه هم گفته اند، پاگاه و پایگه نیز گفته شده، مثال از فردوسی:

بهریک ازان مهتران گفت شاه
که افزون کنم جمله را پایگاه

پایگیر— ص. پاگیر، پابند، مقید، چیزی که پابه آن گیر کند، و آنچه که انسان به آن گرفتار و پای بند شود.

پای ماچان— ا. کفش کن و درگاه خانه، پایین مجلس، صف نعال، در اصطلاح صوفیان: درگاه خانه یا پایین مجلس که هرگاه کسی گناه یا تقصیری کند او را در آنجا به یکپا وامیدارند تا وقتی که مرشد از تقصیر او بگذرد، پای ماچو پی ماچان

هم گفته شده، مثال از مولوی:
آدم از فردوس و از بالای هفت
پای ماچان از برای عذر رفت
پایمالـــ ص. (بسکون یا) نگا. پامال.
پایمردـــ ص. (بسکون یا وفتح میم) یاری دهنده، کمک کننده، مددکار، دستیار، دستگیر، شفیع، پامرد هم گفته شده. **پایمردی:** یاری، کمک، میانجیگری، شفاعت. مثال از فردوسی:
که باید که باشد مرا پایمرد
ازان سرفرازان روز نبرد
مثال از خاقانی:
ای زهر تو دستگیر تریاق
وی درد تو پایمرد درمان
پایمزدـــ ا. (بسکون یا وضم میم) مزدی که به پزشک بدهند برای عیادت بیمار، حق القدم، پامزد و پارنج هم گفته شده.
پایندانـــ ا. ص. (بفتح یا) ضامن، کفیل، میانجی، گروگان، بمعنی کفش کن و درگاه خانه و صف نعال نیز گفته شده، پایندا هم گفته اند، مثال از مولوی:
هرکه پایندان اوشد وصل یار
او چه ترسد از شکست کارزار
پایندهـــ ص. (بفتح یا ودال) جاوید، دائم، بادوام، ابدی، باقی، برقرار، پایدار. **پایندگی:** دوام، بقاء، مثال از مولوی:
آزمودم مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست
پایورـــ ا. ص. (بفتح واو) افسر شهربانی، پایه ور، صاحب پایه، و نیز پایه ور بمعنی بلند مقام و بلند مرتبه هم گفته شده.
پایونـــ ا. (بضم یا) پیرایه، زیور.
پایوندـــ ا. ص. (بسکون یا وفتح واو) پای بند، پابند، پاوندهم گفته شده.
پایهـــ ا. (بفتح یا) هرچیز شبیه پا مثل پایهٔ میز، پایهٔ صندلی و امثال آنها، و بمعنی پی و بنیاد، وقدر و مرتبه و درجه و رتبه، قاعده، اساس، بمعنی زینه و پله هم گفته شده، مثال از مولوی:
پایه پایه رفت باید سوی بام
هست جبری بودن اینجا طمع خام
پاییدنـــ **پائیدن**ـــ مص. نگهبانی کردن، زیر نظر قرار دادن، چشم بکسی یا چیزی دوختن و مراقب آن بودن، و نیز بمعنی پایدار ماندن، همیشه و جاوید بودن، درنگ کردن، ایستادن. **پاینده:** «ص. فا» کسی که چیزی را بپاید و مراقب آن باشد، و نیز بمعنی جاوید و برقرار و پایدار. **پای:** امر بپاییدن، بپای، و بمعنی پاینده درترکیب با بعضی کلمات مانند دیر پای، مثال از فردوسی:
کنون رنج بردار و ایدر بیای
بدین مرز چندان که خواهی بپای
پایین رفتنـــ بزیر رفتن، فرودآمدن، هبوط.
پایین روـــ فرودآینده، هابط، نازل.
پایین کشیدنـــ فرودآوردن، پایین آوردن.
پپلســـ ا. (بفتح اول وضم سوم) اشکنه، اشکنه‌ای که باکشک یا آب و پیاز وروغن درست کنند.
پتـــ ا. (بفتح اول) کرک، پشم نرمی که از بن موهای بز میروید واز آن پارچه های لطیف میبافند. بااین معنی تبت و تبد «بکسرتا و با» هم گفته شده، بمعنی لعاب وآهار، و «بکسراول» بمعنی بیب هم گفته اند.
پتارهـــ ا. (بفتح را) قلم موی درشت یا چیزی شبیه بجاروب که با آن آهار بپارچه میزنند.
پتاس Potasse جوهر قلیا، نمک قلیا، جسمی است سفید و بی بو، از خاکستر نباتات و از ترکیب اکسیژن با پتاسیوم حاصل میشود، درطب و صنعت بکار میرود.
پتاسیوم Potassium جسم فلزی نرم وسبک وسفیدرنگ، درمجاورت هوا فاسد میشود، اگر درآب بیندازند روی آب میایستد، میسوزد واکسید میشود، در ۴۲ درجه حرارت گداخته می شود.
پترـــ ا. (بفتح اول ودوم) تکهٔ فلز یا چیز دیگر که روی آن طلسم یا تعویذ بنویسند، مثال از خاقانی:
چشم بدکز پترآهن و تعویذ نگشت
بند تعویذ ببرید و پتر باز دهید
پتفوزـــ ا. (بفتح اول وضم سوم) نگا. بتفوز.
پتفوز بندـــ پوزه‌بند.
پتکـــ ا. (بضم اول وسکون دوم) چکش بزرگ، آلت آهنی سنگین با دستهٔ چوبی که آهنگران با آن آهن را در روی سندان میکوبند، خایسک و کدین هم گفته شده، مثال از فردوسی:

سر سروران زیر گرز گران
چو سندان بدو پتک آهنگران

پتکـ ا. (بفتح اول ودوم) مچ پیچ، پاپیچ، نوار پهن که سربازان و بعضی مردم بساق پای خود می پیچند.

پتوـ ا. (بفتح اول وضم دوم) پارچهٔ ضخیم باندازهٔ لحاف که از پشم یا پنبه میبافند و بیشتر در موقع خواب روی خود میاندازند.

پتوازـ ا. (بفتح اول وسکون دوم) لانه، نشیمنگاه پرندگان، چوب بستی که در لانه یا جای دیگر برای نشستن پرندگان درست کنند، پتوازه و بتواز و بدواز و پدواز و برواز هم گفته شده، مثال از میرغروری:

دریغ ودرد که بختم نشد دلیل وکنون
قفس شکسته و روحم نشسته بر پتواز

پتهـ ا. (بفتح اول ودوم) بلیت، ورقهٔ جواز، بتک هم گفته شده.

پتیارهـ ا. ص. (بفتح اول وسکون دوم) آفت، آسیب، آشوب، بلا، زشت، مهیب، اهریمنی، بدکار، زن بدکار، پتیارک و بتیار و بتیاره و پتیره و بدیاره هم گفته شده، مثال از کسائی:

برگشت چرخ برمن بیچاره
وآهنگ جنگ دارد پتیاره

پچـ ص. (بضم اول) مخفف پوچ، پوک.

پچ پچـ ا. (بکسر اول وسوم) نام صدا وآواز دو نفر که آهسته با یکدیگر سخن گویند، سخن زیرلب و آهسته. **پچ پچ کردن:** زیرلب و آهسته با هم حرف زدن، و نیز پچ پچ: آهنگ یا لفظی که شبان با آن بزرا پیش خود بخواند و نوازش کند، پژپژ هم گفته شده، مثال از رودکی:

سخن شیرین از زفت نیاید بر
بز به پچ پچ بر، هرگزنشودفربه

پچشکـ ا. (بضم اول ودوم) پشکل گوسفند و بز وشتر و امثال آنها، و «بکسراول ودوم» بمعنی طبیب هم گفته شده، پزشک.

پچکمـ ا. (بفتح اول وسوم) ایوان، صفه، «نگا. بحکم».

پچلـ ص. (بفتح اول ودوم) کثیف، پلید، کسی که لباس خود را همیشه چرک و کثیف کند، بچل و چپل هم گفته شده.

پچواکـ ا. (بفتح اول وسکون دوم) ترجمه، نقل مطلبی از زبانی بزبان دیگر، بمعنی ترجمان و مترجم نیز گفته اند، پچوه هم گفته شده.

پخـ ا. ص. (بفتح اول) پهلو، و چیزی که لبهٔ آن گرد باشد و تیزی نداشته باشد، پخت هم گفته شده، و «بکسراول» کلمه‌ای که با آن حیوانی را رم بدهند، و نیز پخ پخ: بمعنی بخ بخ هم گفته شده، یعنی به‌به.

پخپخوـ ا. (بکسراول وسوم) غلغلک، پخلوچه، «نگا. غلغلک». مثال از نیازی بخاری:

درمیان فرس میدانی چه باشد پخپخو
درهری پخلوچه گویند ازصغیر وکبیر

پختکابـ ا. (بضم اول) آبی که در آن داروئی را بجوشانند برای شستشوی بدن بیمار، اسپرم آب، پختکاو پخته کاو هم گفته شده.

پختنـ مص. (بضم اول وفتح سوم) مادهٔ خوراکی را روی آتش گذاشتن و حرارت دادن تا قابل خوردن شود. طبخ کردن، پزیدن هم گفته شده. **پزنده:** «ص. فا» کسی که چیزی را پخته کند، آنکه غذا میپزد، آشپز، طباخ. **پخته:** «ص. م» غذای طبخ شده، ضدخام، بمعنی آدم با تجربه و کاردان هم میگویند. **پز:** امر به پختن، بپز، و بمعنی پزنده در ترکیب با بعضی کلمات مثل آشپز، کله‌پز. **پزا:** پزنده، و هرچیزی که زود پخته شود، زودپز. **پخت و پز:** طبخ، غذا پختن. **پختنی:** قابل پختن، درخور طبخ، غذای پخته. **پختگی:** پخته بودن، حالت وچگونگی هرچیز پخته شده، و نیز بمعنی آزمودگی، تجربه داشتن، با تجربه بودن.

پخته جوشـ ا. ص. (بضم اول) شراب جوشانده شده، نوعی از شراب که برخی داروها در آن بریزند و بجوشانند تاغلیظ شود، می پخته، مثال:

نه آن مستی که عقلت نیست گردد
زصاف پخته جوش جام هستی

پخته خوارـ ص. گدا، گدایی کننده، مفتخوار، انگل، بمعنی داماد هم گفته شده، مثال از سعدی:

اگر دست همت بداری زکار
گداپیشه خوانندت و پخته خوار

پخچـ ص. (بفتح اول وسکون دوم) پخش، پهن، پخ، پخج و پخت هم گفته شده، مثال از کمال اسماعیل:

ززیر گرز تودانی که چون جهد دشمن
بچهره زرد بتن پخچ گشته چون دینار
پخسانیدنــ مص. (بفتح اول) نگا. بخسانیدن.
پخسیدنــ مص. (بفتح اول) نگا. بخسیدن.
پخشــ ص. (بفتح اول وسکون دوم) پهن، چیزی که در زیر پا یا دراثر ضربه وفشار کوبیده و پهن شده باشد، بمعنی پاشیده و پراکنده هم میگویند، پخچ و پخج و پخت هم گفته شده. **پخش کردن:** پهن کردن، پراکنده کردن.
پخشیدنــ مص. (بفتح اول) کوفته شدن، پهن شدن، پخش شدن، پخچیدن هم گفته شده. **پخشیده:** «ص. م» کوفته شده، پهن شده، پخچیده و پخچوده و پخشوده هم گفته اند.
پخلوچهــ ا. (بفتح اول وضم سوم) غلغلک، پخچو، پخلیچه و پخلیجه هم گفته شده.

پخمهــ ص. (بفتح اول وسوم) کودن، کم عقل، کندفهم، کم هوش. **پخمگی:** کودنی، کم هوشی.
پدــ ا. ص. (بفتح اول) درخت بی بر، درختی که میوه ندهد، پده هم گفته شده.
پداگوژی Pédagogie علم آموزش و پرورش کودکان، فن تعلیم وتربیت، فن آموزگاری.
پدال Pédale رکاب، رکاب دوچرخه، آلتی شبیه به رکاب درماشینها که زیر پا قرار میگیرد. **پدال گاز:** آلتی است در اتومبیل که زیر پای راننده قرار دارد و بافشار دادن آن مقدار بیشتری گاز داخل سیلندرها میشود.
پدرــ ا. (بکسراول وفتح دوم) مردی که فرزند داشته باشد، سر پرست و بزرگتر خانواده. **پدربزرگ:** پدر پدر، پدرمادر، **پدروار:** مانند پدر، پدرمانند.
پدرامــ ص. (بکسراول وسکون دوم) خوش و خرم، نیکو وآراسته، فرخ، خجسته، مثال از فرخی:
گل بخندید و باغ شد پدرام
ای خوشا این جهان بدین هنگام
پدراندرــ ا. ص. (بفتح همزه ودال) شوهرمادر، ناپدری، پداندر و پدندر هم گفته شده، مثال ازلبیبی:
از پدر چون از پداندر دشمنی بیند همی
مادر از کینه براو مانند مادندر شود
پدرزنــ ا. (بفتح زا) خسور، خسر.
پدرزهــ ا. (بفتح اول ودوم وچهارم) نگا. پدمه.

پدرودــ ا. (بکسراول وضم سوم) بدرود، وداع، بمعنی خوش وخوشحال و تندرست نیز گفته شده، مثال از فردوسی:
تو پدرود باش و بی آزار باش
همیشه به پیش جهاندار باش
پدمهــ ا. (بفتح اول وسوم) بهره، حصه، پدرزه نیز گفته شده، بمعنی طعامی هم که درسفره یا دستمال ببندند و از جائی بجای دیگر ببرند نیز گفته اند.
پدوازــ ا. (بفتح اول وسکون دوم) نگا. پتواز.
پدهــ ص. (بضم اول و فتح دوم) پوده، چوب پوسیده، آتشگیره، و «بفتح اول ودوم» درخت بی بر، پد.
پدیدــ ص. (بفتح اول وکسر دوم) آشکار، آشکارا، نمایان، ظاهر، هویدا، بادید هم گفته شده. **پدیدآوردن:** نمایان ساختن، بوجود آوردن. **پدیدآمدن:** نمایان شدن، بوجود آمدن. **پدیدآورنده:** کسی که چیزی را ظاهر وآشکار کند، کسی که چیزی را بیافریند و بوجود بیاورد، پدیدآرنده و پدیدآور و پدیدآرهم میگویند.

پدیدارــ ص. (بفتح اول) نمایان، آشکار، آشکارا، ظاهر. **پدیدارشدن:** نمایان شدن، ظاهرشدن، بوجودآمدن.
پذرفتارــ ص. (بکسر اول وضم سوم) پذیرفتار، «نگا. پذرفتکار».
پذرفتکارــ ص. (بکسراول وضم سوم) پذیرفتکار، پذیرفتار، قبول کننده، فرمانبردار، پذیرنده، ضامن، کفیل، پذرفتگار و پذرفتار هم گفته شده، مثال از نظامی:
چو روشن گشت بر شاپور کارش
بصد سوگند شد پذرفتکارش
پذرفتکاری: پذرفتاری، قبول، تعهد، ضمان، پذیرفتن، پذیرش.
پذرفتنــ ص. (بکسراول وضم سوم) نگا. پذیرفتن.
پذیرفتارــ ص. (بضم را) نگا. پذیرفتن.
پذیرفتنــ مص. قبول کردن، اجابت کردن، برعهده گرفتن، کسی را نزد خود بار دادن، پذیرایی کردن، پذرفتن هم گفته شده. **پذیرش:** «ا. مص» قبول، تعهد، فرمانبرداری، قبولی، پذرفتاری، پذیرفتاری، آگرمان. **پذیرنده:** «ص. فا» قبول کننده. **پذیرا:** پذیرنده، قبول کننده. **پذیرفته:** «ص. م» قبول شده،

باریافته، پذرفته هم گفته شده. **پذیرفتار:** قبول کننده، فرمانبردار، ضامن، کفیل، پذرفتار و پذرفتکار هم گفته شده. **پذیره:** قبول و پسند، پیشواز، استقبال. **پذیرایی:** قبول، پذیرفتاری، مهمان را پذیرفتن و خدمت کردن. **پذیر:** امر بپذیرفتن، بپذیر، و بمعنی پذیرنده در ترکیب با بعضی کلمات مثل پوزش پذیر، درمان‌پذیر، علاج پذیر، پندپذیر.

پرـــ ص. (بضم اول) سرشار، لبریز، آکنده، لبالب، نقیض تهی.

پرـــ ا. (بفتح اول) بال مرغ، آنچه که برتن پرندگان میروید و آن برسه قسم است:

۱ـــ شاهپرها که در بال و دم پرنده میروید.

۲ـــ پرهائی که بدن پرنده را میپوشاند و آنرا پوش پرهم میگویند.

۳ـــ پرهای بسیار ریز ولطیف شبیه به کرک که در سطح پوست و لای پوش پرها میروید، و نیز بمعنی برگ ودامن و کنار و کناره هم گفته شده مثل پرچای و پرکاه و پربیابان.

پراتیک Pratique اجرا، عمل، تجربه، ممارست، تمرین، عادت.

پرازدهـــ ا. (بفتح اول وسکون زا وفتح دال) تکهٔ گلوله کرده از خمیر آرد گندم باندازه‌ای که یک نان پخته شود، زواله، چونه هم میگویند.

پراشیدنـــ مص. (بفتح اول) پاشیدن، پریشان کردن، پراکنده ساختن. **پراشیده:** «ص. م» پراکنده، از هم پاشیده، پریشان شده، مثال از شاکر بخاری:

مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه
نقل بپاشیده همه بچاکران کرده یله

پراکندنـــ مص. (بفتح اول) پاشیدن، پریشان کردن، منتشر کردن، متفرق ساختن، پراکنیدن و پراگندن هم گفته شده. **پراکننده:** «ص. فا» پریشان کننده، متفرق کننده. **پراکنده:** «ص. م» متفرق، پریشان، منتشر، پاشیده شده، پراکنیده و برکنده هم گفته شده. **پراکندگی:** پاشیدگی، پریشانی، تفرقه.

پراکنیدنـــ مص. (بفتح کاف) نگا. پراکندن.

پراکوهـــ ا. (بفتح اول) فراکوه، بالای کوه، روی کوه، آن طرف کوه، آن روی کوه، براکوه، نیز گفته شده.

پرالکـــ ا. (بفتح اول وچهارم) نگا. بلارک.

پرانتز Parenthèse جملهٔ معترضه، وعلامتی باین شکل ( ) که در طرفین کلمه یا جملهٔ معترضه گذاشته میشود.

پراندنـــ **پرانیدن**ـــ مص. (بفتح اول) پرواز دادن، پرتاب کردن. **پراننده:** «ص. فا» پرتاب کننده، پروازدهنده. **پران:** امر بپرانیدن، بپران، و بمعنی پراننده در ترکیب با بعضی کلمات مثل سنگ پران، کبوتر پران، مگس پران، و «بتشدید را» بمعنی پرنده و پرواز کننده هم میگویند.

پراورـــ **پرآور**ـــ ص. (بفتح اول وچهارم) پرنده، تیز پر، تیزرو، دارای پر، مثال:

گهی بعا چراگر چراگر شدی
گهی با پراور پراور شدی

پراوندـــ ا. (بفتح اول وچهارم) نگا. پژاوند.

پراویزـــ ا. نگا. فراویز.

پربارـــ ا. (بفتح اول) نگا. فروار.

پربارـــ ص. (بضم اول) پرمیوه، پرثمر، پربر، درختی که میوهٔ بسیار دارد.

پربرـــ ص. (بضم اول وفتح سوم) پربار، پرثمر، درخت پرمیوه، و نیز بمعنی پهن، عریض، پر پهنا.

پرپاـــ ص. (بفتح اول) کبوتری که در پاهای او نیز پر روییده باشد.

پرپاـــ ا. (بضم اول) هزار پا، گوش خزک، بمعنی خرخاکی هم گفته شده.

پرپاشـــ ا. (بضم اول) طبق چوبی که غلات و حبوب را در آن بریزند و پاک کنند.

پرپایهـــ ا. (بضم اول) نگا. هزار پا.

پرپرـــ ص. (بضم اول و فتح سوم) گل پر برگ، و «بفتح اول وسوم» صدا یا حالت پرزدن پرنده.

پرپرکردن: از هم کندن وریز ریز کردن برگهای گل. **پرپرزدن:** بال و پرزدن پرنده، و کنایه از جان دادن و مردن.

پرپرهـــ ا. (بکسراول وسوم) پولک ریز، فلس، پوستهٔ نازک فلز، پشیز.

پرپشتـــ ص. (بضم اول وسوم) گیاه یا موی که بسیار نزدیک بهم روییده باشد، انبوه.

پرپهنـــ ا. (بفتح اول وسوم و چهارم) خرفه، «نگا. فرفهن».

پرتـــ ا. ص. (بفتح اول وسکون دوم) دور، کنار،

منحرف. **پرت کردن:** دورافکندن، انداختن کسی یا چیزی از بالا بپایین یا از جائی بجای دیگر.
پرت شدن: افتادن از بالا بپایین، فروافتادن.
پرت Port بندر، بندرگاه، جای ایستادن و بارگیری کردن کشتی، حداکثر بارکشتی، هیئت، رفتار، هنجار.
پرتابـ ا. مص. (بفتح اول) انداختن و پرت کردن چیزی از جائی بجای دیگر. **پرتاب کردن:** دورافکندن، دورانداختن، پرتابیدن هم گفته شده، مثال از ناصرخسرو:

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش
بیهوده مگو چوب مپرتاب ز پهنا

پرتابـ ص. (بضم اول) بسیارتابیده، پر پیچ وخم، تابدار.
پرتابل Portable قابل حمل، قابل پوشیدن.
پرتغالـ ا. (بضم اول وسوم) میوه‌ای است از نوع مرکبات و شبیه نارنج، شیرین و خوش طعم و دارای مقدار زیادی ویتامین، برای مبتلایان باسکوربوت وسنگ مثانه وتشنجات روده و بیماری قند نافع است، شربت آن نیز مقوی و مفرح وخنک کننده است، این میوه ابتدا توسط پرتغالیها از کشور پرتغال وارد ایران شده.
پرتفوی Portefeuille کیف دستی مردانه، کیف چرمی که در آن اوراق و اسناد میگذارند.
پرتگاهـ ا. م. (بفتح اول وسکون دوم وسوم) جای پرت شدن، جای بلند که پایین آن گودال یادره باشد وانسان در صورت لغزش از آنجا پرت شود.
پرتوـ ا. (بفتح اول وسوم) فروغ، روشنی، شعاع، روشنایی که از یک جسم نورانی ظاهر شود.
پرتوافکندن: تابیدن، روشنایی دادن. **پرتوافکن:** نورافکن، روشنایی دهنده.
پرتوبینیـ ا. مص. معاینهٔ اعضاء بدن بوسیلهٔ ریون ایکس برای تشخیص بیماری «رادیوسکوپی».
پرت و پلاـ ا. ص. چرندو پرند، سخنان بیهوده و بی‌معنی پریشان. **پرت و پلاشدن:** پراکنده شدن، تار ومار شدن.

پرتوپلاسم Protoplasme ماده‌ای است شبیه به سفیدهٔ تخم‌مرغ، جزء عمدهٔ سلول، ماده‌ای که جسم سلول زنده را تشکیل میدهد.
پرتوزوئر Protozoaires جانوریک سلولی، جانوریک یاخته‌ای، جانوران بسیار ریز.
پرتوشناسـ ا. ص. کسی که متخصص در معالجهٔ امراض با اشعهٔ برق باشد «رادیولوژیست».
پرتوشناسیـ ا. مص. معالجهٔ بابرق، استعمال اشعهٔ برق در معالجهٔ امراض «رادیولوژی».
پرتوقعـ (ف. ع.) آنکه توقع بسیار دارد، بسیار متوقع.
پرتونـ قسمت مرکزی اتم که با نوترون تشکیل هسته را می دهد مثلا اتم ئیدرژن معمولی شامل یک هسته است که تنها از یک پرتون تشکیل یافته است. وزن آن در حدود $\frac{۱۸۴۵}{۱۸۴۶}$ وزن اتم ئیدرژن را تشکیل میدهد و چون بیشتر وزن اتم ئیدرژن مربوط به این قسمت است میتوانیم بگوییم که یک پرتون در حدود یک واحد اتمی وزن دارد. با وجود اینکه پرتون این قدر سنگین‌تر از الکترون (باندازه $\frac{۱}{۱۸۴۶}$ وزن سبکترین اتمهای ئیدرژن معمولی) میباشد، حجم آن فقط $\frac{۲}{۵}$ حجم الکترون را دارد. پرتون مقدار بسیار کمی الکتریسیتهٔ مثبت دارد که از حیث مقدار با الکتریسیتهٔ الکترونها برابر است.
پرتونگاریـ ا. مص. عکاسی باریون ایکس، عکس‌برداری از اعضاء بدن بوسیلهٔ ریون ایکس برای تشخیص بیماری «رادیوگرافی».
پرثروتـ (ف. ـع.) آنکه ثروت بسیار دارد، ثروتمند.
پرثمرـ پرمیوه، پرفایده، پرنتیجه.
پرجاذبهـ آنکه گیرایی بسیار دارد، زن پرجاذبه، صدای گرم و پرجاذبه.
پرجگرـ پردل، دلاور، دلیر، پرجرأت.
پرچکـ پنیر پرچربی.
پرچـ ا. ص. (بفتح اول وسکون دوم) میخ یا میلهٔ فلزی نازک که تیزی سرآنرا کوبیده و پهن کرده باشند، پرچین هم میگویند.
پرچ کردن یا **پرچین کردن:** کوبیدن و پهن کردن سر میخ که از یک طرف تخته یا چیز دیگر بیرون آمده باشد، پرچیدن هم گفته شده، و نیز پرچین: دیواری را میگویند که از بوته‌های خار وشاخه‌های درخت در گرداگرد باغ یا کشتزار درست کنند.

پرچانهـ ک. (بضم اول) پرگو، پرسخن، بسیار گوی. **پرچانگی:** پرگویی، بسیارگویی.
پرچمـ ا. (بفتح اول وسوم) پارچه‌ای که برسر

چوب کنند وعلامت یک کشور یا یک قسمت از ارتش یا یک دسته است، بمعنی ریشه وطره و منگوله و کاکل هم گفته شده، در اصل بمعنی منگوله ای بوده که از موی غژغاو درست می کرده اند، در اصطلاح گیاه شناسی: آن قسمت از گل که تخمهای نر در آن جا دارد.

پرچینــ ا. (بفتح اول وکسر سوم) نگا. پرچ.

پرچینــ ص. (بضم اول وکسرسوم) پر پیچ وخم، پرشکن، چیزی که چین و شکن بسیار دارد.

پرخــ (بکسرپ ورا) درختی است که از شیرهٔ آن برای ساختن کائوچو استفاده می کنند.

پرخاشــ ا. مص. (بفتح اول) جنگ وجدال، درشتی و تندی از روی خشم، عتاب، کارزار، پیکار، فرخاش هم گفته شده. **پرخاش کردن:** سخن درشت گفتن، تندی کردن، پیکارکردن. **پرخاشجو:** جنگجو، ستیزه‌جو. **پرخاشخر:** «بفتح خا» شجاع، جنگ آور، جنگجو، پرخاشخور هم گفته شده. **پرخاشگاه:** میدان جنگ، پرخاشگه نیز میگویند، مثال از نظامی:

به پرخاشگه جان ستان دیدمت
قوی دست و چابک عنان دیدمت

پرخچــ ا. (بفتح اول ودوم) نگا. پرخش.

پرخشــ ا. (بفتح اول ودوم وسکون سوم) کفل، سرین، کفل اسب واستر، فرخش و پرخچ و فرخج نیز گفته اند، بمعنی شمشیر هم گفته شده، مثال:

پرخشش بکردار تابان درخشی
که پیچان پدید آید از ابر آذر

پرخوــ ا. (بفتح اول وسوم) جای ریختن آرد یا غله در خانه یا دکان که از خشت و گل یا تخته درست کنند، کنور وکندوله هم گفته اند، بمعنی بریدن شاخه های زیادی درختان هم میگویند «نگا. فرخو».

پرخوارــ ص. (بضم اول) پرخور، بسیارخوار، شکم پرست، پرخواره هم گفته شده.

پرخویدنــ مص. (بفتح اول وسوم) نگا. فرخویدن.

پرخیدنــ (بفتح پ) بازرسی کردن.

پرخیدهــ ا. ص. (بفتح اول) سخن پوشیده و مرموز، ایما واشاره، رمز.

پرداختــ ا. مص. (بفتح اول) در اصطلاح بانک: دادن پول، تأدیه، کارسازی، و نیز بمعنی آراستگی و آرایش وجلا. **پرداخت کردن:** پولی بکسی دادن، و نیز بمعنی جلادادن و صیقل زدن، و زنگ چیزی را زدودن، باین معنی پرداخت دادن هم میگویند.

پرداختنــ مص. (بفتح اول) پول دادن، کارسازی کردن، وام خود را ادا کردن، و بمعنی جلادادن، و آراستن، ساختن، مرتب کردن، انجام دادن، مشغول گشتن، فارغ شدن، خالی کردن، تهی کردن، پردختن هم گفته شده. **پردازنده:** «ص. فا» پول دهنده، جلادهنده، آرایش دهنده، پرداخت کننده. **پرداخته:** «ص. م» ساخته وآراسته، جلاداده، پرداخت شده، خالی شده. **پرداز:** امر بپرداختن، بپرداز، و بمعنی پردازنده در ترکیب با بعضی کلمات مثل نکته پرداز، دروغ پرداز، کار پرداز.

پردالــ ا. آ. (بفتح اول) نگا. پرگار.

پردختنــ مص. (بفتح اول وسوم) نگا. پرداختن.

پردکــ ا. (بفتح اول وسوم) لغز، چیستان، بردک هم گفته شده، بضم اول نیز گفته اند، مثال از امیرخسرو:

ز پردکهای دورا دور بسته
که ازفکرش دل داناست خسته

پردگیــ ص. ن. (بفتح اول وسوم) منسوب بپرده، پوشیده و در پرده، پرده‌نشین، زن رو پوشیده، زن یا دختر که در خانه و پشت پرده بنشیند، پردگین هم گفته شده، پردگیان جمع، مثال از نظامی:

ببایـد چوآید بر شهریار
چنین پردگی را چنان پرده‌دار

پردلــ ک. (بضم اول وکسرسوم) شجاع، دلیر، دلاور، باجرأت، نترس، مقابل کم دل، پردلان جمع، مثال از فردوسی:

فرو هشته بر سرومشکین کمند
که کردی بدان پردلان را بـبـنـد

پردهــ ا. (بفتح اول وسوم) چادر، رو پوش، پوشش، حجاب، پارچه‌ای که بدر اطاق آو یزان کنند، مفتول روده که بفاصله های معین در دستهٔ تار میبندند، هریک از آوازها و آهنگهای موسیقی، هریک از قسمتهای بازی و نمایش در تماشاخانه که پرده میافتد و سن عوض میشود. **پردهٔ نیلگون:** کنایه از آسمان. **پرده‌دار:** دربان، حاجب. **پرده‌دریدن:**

کنایه از رسوا کردن و بی آبرو ساختن و سر کسی را فاش کردن. **پرده‌پوشی:** راز پوشی، خطا و لغزش کسی را پنهان ساختن. **پرده‌پوش:** راز پوش، رازدار، کسی که جرم وگناه کسی را نادیده بگیرد، مقابل پرده‌در.

پرده‌شناسـ ا. ص. مطرب، نوازنده، رامشگر، موسیقی دان، مثال از نظامی:

پرده‌شناسان بنوا در شگرف
پرده‌نشینان بوفا درشگرف

پرده‌نشینـ ص. زن رو پوشیده، مخدره، زنی که در خانه و پشت پرده بنشیند، پردگی، بمعنی شخص خلوت نشین و پارسا و محرم اسرار، وفرشتهٔ مقرب هم گفته شده، پرده‌نشینان جمع.

پردیسـ ا. (بفتح اول ودوم) باغ، بستان، فردوس.

پرروـ ک. (بضم اول وسوم) بی شرم، بی حیا، مقابل کمرو. **پررویی:** بی شرمی، بی حیائی.

پرزـ ا. (بضم اول وسکون دوم) کرک، گردی شبیه کرک که روی بعضی میوه‌ها از قبیل هلو و به و امثال آنها وجود دارد، خواب پارچه از قبیل مخمل و ماهوت، چیزی شبیه پشم نرم که از ساییده شدن قالی و پارچه‌های پشمی جمع میشود، پرزه هم گفته شده.

پرزهـ ا. (بضم اول وفتح سوم) پرز، پرزجامه و پارچه وفرش.

پرزیدنت Président رئیس جمهور.

پرس Presse فشار، منگنه، دستگاه برای فشار دادن چیزی.

پرسـ مأخوذ از کلمهٔ Pertion فرانسه، مقدار معین خوراک که در رستوران یا مهمانخانه برای کسی بیاورند.

پرس Perse نام ایران در بعضی زبانهای اروپائی.

پرساـ ص. (بضم اول) نگا. پرسیدن.

پرسانـ ص. (بضم اول) نگا. پرسیدن.

پرسانتاژ Percentage دریافت صدی چند، دریافت حقوق یا عوارضی بمیزان معین درصد.

پرسپکتیو Perspective فن ترسیم اشیاء و مناظر، چشم انداز، دورنما، منظره، چشمداشت، انتظار.

پرستارـ ا. ص. (بفتح اول ودوم) خدمتکار، کسی که خدمت بیمار را میکند، بمعنی غلام وکنیز و مطیع وفرمانبردار و پرستنده هم گفته اند، پرستا نیز گفته شده، مثال از سعدی:

پرستار امرش همه چیز وکس
بنی آدم ومرغ ومور ومگس

پرستارخانهـ ا. م. محلی در آموزشگاهها وسربازخانه‌ها که بیماران همان مکان را در آنجا معالجه و پرستاری میکنند.

پرستارزادهـ ا. ص. دختر یا پسر که از غلام و بنده وکنیز زاییده شده باشد، مثال از فردوسی:

پرستار زاده نیاید بکار
اگر چند باشد پدر شهریار

پرستشـ ا. مص. نگا پرستیدن.

پرستشگاهـ ا. م. جای پرستش وعبادت، معبد، عبادتگاه، پرستشگه و پرستشکده نیز گفته شده.

پرستشگرـ ص. فا. پرستنده، عابد، خادم، خدمتکار، چاکر.

پرستوـ ا. (بفتح اول ودوم وضم چهارم) پرنده‌ای است کوچک دارای بالهای دراز و نوک تیز و دم دوشاخه، پرهایش سیاه وزیر سینه اش خاکستری یا حنائی رنگ، بیشتر در سقف خانه‌ها لانه می گذارد، حشرات را میخورد و غالباً شکار خود را در هوا میگیرد، پرستک و پرستوک و فرستوک وفراستوک و فرشتو و فرشتوک و فراشتک و بلسک و چلچله و بلوایه و دالبوز و دالبوزه ودالیوز و داپرزه هم گفته اند، بعربی خطاف یا ابابیل میگویند.

پرستهـ ص. (بفتح اول ودوم و چهارم) پرستیده، کسی که او را بپرستند و ستایش کنند.

پرستیدنـ مص. (بفتح اول ودوم) ستایش کردن، بندگی کردن، خدمت کردن، دوست داشتن بسیار. **پرستش:** «ا. مص» بندگی، نیایش، عبادت. **پرستندگی:** بندگی، عبادت، خدمتکاری. **پرستنده:** «ص. فا» پرستش کننده، بندگی کننده، بمعنی بنده وغلام و خدمتکار هم گفته شده، **پرستیده:** «ص. م» پرستش شده، ستایش کرده شده، کسی که او را بپرستند و ستایش کنند، پرسته هم گفته شده. **پرست:** امر بپرستیدن، بپرست، و بمعنی پرستنده در ترکیب با بعضی کلمات مثل خداپرست، بت پرست، خودپرست، آتش پرست، می پرست، آفتاب پرست، ستاره پرست.

پرستیزـ ص. (بضم اول وکسر سوم) پرجنگ و ستیز، پرکینه، پرخاشجو.

پرستیژ Prestige افسون، سحر، خیال واهی، فریبندگی سحرآمیز، اعتبار، نفوذ.

پرسشـ ا. مص. (بضم اول وکسر سوم) نگا. پرسیدن.

پرسشنامهـ ا. کاغذی که روی آن پرسشهائی نوشته و بکسی بدهند که پاسخ آنها را بنویسد.

پرسناژ Personnage شخص، شخص طرف توجه، شخص بزرگ ومشهور، در اصطلاح تئاتر هریک از اشخاص نمایشنامه.

پرسنگـ ا. (بفتح اول وسوم) نگا. فرسنگ.

پرسنل Personnel شخصی، خصوصی، مربوط بشخص، مشغول بخود، مجموع کارمندانی که مشغول کاری باشند، کارگزینی.

پرسوـ ص. (بضم اول وسوم) پرنور، پرروشنایی، مقابل کم سو.

پرسوزـ ص. (بضم اول وسوم) دارای سوزش بسیار، پراز سوزش، پرسوز و گداز هم میگویند.

پرسهـ ا. مص. (بضم اول وفتح سوم) عیادت، احوالپرسی از بیمار، ماتم پرسی، تسلیت.

پرسهـ ا. مص. (بفتح اول وسوم) ولگردی، گدایی، دریوزگی، دوره گردی، پارسه هم گفته شده. **پرسه‌زدن:** گردش کردن در کوچه و بازار، راه رفتن و دریوزگی کردن.

پرسیانـ ا. (بفتح اول وکسر سین) نگا. برسیان.

پرسیاوشـ ا. (بفتح اول وکسر سوم وضم، یا فتح واو) گیاهی است دارای ساقه‌های باریک و تیره‌رنگ، برگهایش ریز ودارای اسید گالیک و اسید تانیک و ماده‌ای تلخ مزه است، دم کردهٔ آن به نسبت ۲۰ در هزار در بیماریهای زکام و نزلهٔ ریه و برنشیت بکار میرود، سیاوشان و پرسیاوشان هم میگویند.

پرسیاهـ آنکه دارای پرسیاه رنگ است، سیاه‌پر.

پرسیدنـ مص. (بضم اول) جو یا شدن، پرسش کردن، سؤال کردن، خبر گرفتن. **پرسنده:** «ص. فا» پرسش کننده، سؤال کننده، خبرگیرنده، **پرسان:** پرسنده، درحال پرسیدن، پرسا هم گفته شده. **پرسیده:** «ص. م» سؤال شده، پرسش شده. **پرسش:** «ا. مص» سؤال، مقابل پاسخ. **پرس:** امر بپرسیدن، بپرس، و بمعنی پرسنده درترکیب با بعضی کلمات مثل باز پرس.

پرشـ ا. مص. (بفتح اول وکسر سوم) پریدن، جهیدن، پریدن از جائی بجای دیگر «نگا. پریدن».

پرشاخـ آنکه شاخهای بسیار دارد (حیوان، درخت)، انبوه.

پرشاخ وبرگـ درختی که شاخ وبرگ بسیار دارد، انبوه.

پرشتابـ آنکه بسیار شتابد، شتابزده، عجول، بی آرام، بی قرار، مضطرب، پریشان، چالاک، تند، سریع.

پرشیدنـ مص. (بفتح اول وکسر سوم) نگا. پریشیدن.

پرشرارـ پرشعله، پرجرقه.

پرشرمـ پرآزرم، پرحیا.

پرشروشورـ پربدی، پرهیاهو، پرغوغا.

پرشعفـ پراز سرور وشادمانی.

پرشیانـ گیاهی است که بردرختان پیچد، پیچک، عشقه.

پرصبرـ آنکه صبر بسیار دارد، پرشکیب.

پرطاقـ قسمی جامه.

پرطاقتـ تاب‌آورنده، گرانجان، پرتحمل

پرطاوسـ نوعی شیرینی به شکل لوزی.

پرطاوسیـ بشکل پرطاوس، سبزی سیر که به طلایی زند.

پرطراوتـ بسیار تازه و با رونق

پرعایلهـ پراهل وعیال، آنکه اهل وعیال بسیار دارد.

پرعاهتـ پرعافت.

پرعتابـ پر پرخاش، پرملامت.

پرعقلـ سخت خردمند، بسیار عاقل، داهی.

پرعقوبتـ پرشکنجه، پرعذاب.

پرعمرـ آنکه عمر بسیار کرده باشد، کسی که زندگانی دراز کند.

پرغازهـ ا. (بفتح اول) بیخ وبن پر پرندگان که ببدن آنها چسبیده است، پرغزه.

پرغونهـ ص. (بفتح اول وضم سوم) نازیبا، زشت، فرخچ، هرچیزی که زشت و نازیبا باشد، مثال از رودکی:

ای پرغونه و باژگونه جهان
مانده من از تو بشگفت اندرا

پرغیرتـ پرحسد ورشک، پرحمیت.
پرفایدهـ پرسود، پرمنفعت.
پرفریبـ بسیار حیله گر، پرعشوه، مکار.
پرفسادـ پر از تباهی.
پرفراژ Perferage سوراخ کردن برگهای کاغذ بوسیلهٔ ماشین مخصوص که آلتی شبیه شانه دارد و در جاهائی که شانه فرو میرود سوراخهای ریز نزدیک بهم ایجاد میکند تا در موقع لزوم به آسانی کنده و جدا شود.
پرفسور Professeur معلم، آموزگار، استاد، دانشمند، معلم مدرسهٔ عالی، استاد دانشگاه.
پرفیر Porphyre سنگ سماق، قطعه سنگ سماق «نگا. سنگ سماق».
پرکـ ا. (بفتح اول و دوم) سهیل، ستارهٔ سهیل، برک هم گفته شده، بمعنی تاج و جغه هم گفته اند، مثال:

بتابد اگرچند درشب پرک
برمهر رایت بود شب پرک

پرکارـ ص. (بضم اول) کسی که بسیار کار بکند، فعال، ونیز تابلو نقاشی یا پارچهٔ قلابدوزی که در آن نقش و نگار بسیار باشد.
پرکاوشـ ا. مص. (بفتح اول و کسر واو) پیراستن درخت، بریدن شاخه های زیادی درخت.
پرکردنـ مص. (بضم اول) انباشتن، چیزی را در ظرفی ریختن یا جا دادن که تمام آنرا فراگیرد. **پرکرده:** انباشته، مملو.
پرکلروردوفرـ فر. ترکیب جوهر نمک وآهن، در طب برای جلوگیری از نزف الدم، رعاف، بواسیر، از خارج و داخل استعمال میشود.
پرکمـ ص. (بفتح اول وسوم) بیکار، بیکاره، از کار افتاده، ناچیز شده.
پرکندهـ ص. م. (بفتح اول وسوم) نگا. پراکندن.
پرکوکـ ا. (بفتح اول وضم سوم) عمارت، عمارت عالی، قصر، کاخ.
پرگارـ ا. آ. (بفتح اول) آلتی است دو شاخه شبیه قلم برای کشیدن دایره و اندازه گیری خطهای مستقیم، پرگاره و پرگال و پردال و بردال هم گفته شده.
پرگالهـ ا. (بفتح اول) حصه، پاره، لخت، پاره ای از چیزی، بمعنی وصله و پینه هم گفته شده، پرکاله و پرغاله و پژگاله هم گفته اند، مثال از رودکی:

ماه تمام است روی کودک من
وز دوگل سرخ اندرو پرگاله

پرگدازـ ص. (بضم اول وسوم) پرسوز، پرجوش و خروش، پرتب وتاب، پراندوه، پرسوز وگداز هم میگویند.
پرگرـ ا. (بفتح اول وسوم) طوق، طوق زرین که در قدیم پادشاهان برگردن خود میکرده اند، مثال از دقیقی:

عدو را بهره ازتو غل و پاوند
ولی رابهره از تو تاج و پرگر

پرگرام Programme برنامه، طرح، نقشه، نوشته ای که ترتیب کاری را برساند.
پرگزندـ ص. (بضم اول وفتح سوم وچهارم) پرآسیب، پرزیان، کسی یا چیزی که بسیار آسیب و گزند برساند، مثال از اسدی:

گرآری بکف دشمن پرگزند
مکش در زمان بازدارش ببند

پرگسـ (بفتح اول وسوم) کلمهٔ نفی بجای کلمهٔ عربی معاذالله، حاشا، پناه برخدا، هرگز، مبادا، برگس و برگست وپرگست وبرکس و برکست وژکس هم گفته اند، مثال از کسائی:

رودکی استاد شاعران جهان بود
صدیک ازوی توئی کسائی پرگست

پرگناهـ ص. (بضم اول وسوم) کسی که گناه بسیار مرتکب شده، پرگنه نیز میگویند.
پرگنهـ ا. (بفتح اول و سوم و چهارم) بلوک، ناحیه، ایالت، استان، قسمتی از کشور، پرکنه هم گفته شده، و «بکسرکاف» بمعنی ترکیبی از داروهای خوشبو نیز گفته اند.
پرگوـ **پرگوی**ـ ص. (بضم اول وسوم) بسیارگوی، پرچانه، کسی که بسیار حرف بزند.
پرماـ ا. آ. (بفتح اول) آلتی که نجار باآن چوب را سوراخ میکند، مته، ماهه، اسکنه، پرماه و پرمه و برمه و بهرمه هم گفته شده.
پرماسیدنـ مص. (بفتح اول) سودن، بساویدن، ببسودن، دست مالیدن بچیزی، برماسیدن و پرواسیدن هم گفته شده. **پرماسش:** «ا. مص» دستمالی، لمس. **پرماسنده:** «ص. فا» بساونده، لمس کننده. **پرماسیده:** «ص. م» بسوده،

دستمالی شده، مثال از سنائی :
آنکه او نبض خویش نشناسد
نبض دیگر کسی چه پرماسد
پرمانــ ا. (بفتح اول) نگا. فرمان.
پرمایونــ ا. ص. (بضم اول وضم یا) نگا. پرمایه.
پرمایهــ ص. (بضم اول) مایه‌دار، دارای مایهٔ بسیار، پربها، هرچیز گرانمایه، شخص بسیار دانا وشریف و بزرگوار و ثروتمند، و نیز ماده گاوی که شیر بسیار بدهد، در داستانهای شاهنامه نام گاوی بوده که فریدون در کودکی شیر او را میخورده، و باین معنی برمایه و برمایون و پرمایون هم گفته شده، مثال ازفردوسی :
یکی گاو پرمایه خواهد بدن
جهانجوی را دایه خواهد بدن
مثال دیگر از دقیقی :
مهرگان آمد جشن ملک افریدونا
آن کجا گاو نکو بودش پرمایونا
پرمخیدنــ مص. (بفتح اول) نگا. برمخیدن.
پرمرــ ا. (بفتح اول وسوم) نگا. برمر.
پرمنشــ ص. (بضم اول وفتح سوم وکسر چهارم) متکبر، خودپسند، مغرور، بمعنی خردمند و پرمایه وارجمند نیز گفته اند، مثال از فردوسی :
بیاموخت فرهنگ وشد پرمنش
برآمد ز بیغاره و سرزنش
پرمنگنات دوپتاس Permanganate یکی از ترکیبات منگنز بشکل گرد که محلول آن برای شستشوی زخمها بکار میرود، یک جزء آنرا در هزارجزء آب حل میکنند و در شستن جراحات استعمال میکنند.
پرمودنــ مص. (بفتح اول) نگا. فرمودن.
پرمیوــ ا. (بفتح اول وکسرمیم وسکون یا) سوزاک، مرض سوزاک.
پرنــ ا. (بفتح اول ودوم) پروین، ستارهٔ پروین، ثریا، بمعنی پرنیان هم گفته شده.
پرندــ ا. (بفتح اول ودوم) ابریشم، حریر، پارچهٔ ابریشمی ساده، بمعنی جوهرشمشیر و شمشیر جوهردار هم گفته شده، برند و فرند و پرنگ هم گفته اند، مثال از هاتف اصفهانی :
نه نگردد بریشم ار اورا
پرنیان خوانی وحریر و پرند

پرنداخــ ا. (بفتح اول ودوم) تیماج، ساختیان، سختیان، تسمه یا کمربند که از تیماج درست کنند، پرانداخ و پیرنداخ و اپرنداخ واپیرنداخ هم گفته شده، مثال از عسجدی :
گفتم میان گشائی گفتا که هیچ نایم
زد دست بر کمربند بگسست او پرنداخ
پرنداورــ **پرندآور**ــ ا. (بفتح اول) شمشیر، شمشیر جوهردار، مثال از فردوسی :
یکی باره وگرز و برگستوان
پرندآور و جامهٔ خسروان
پرندکــ ا. (بفتح اول ودوم) نگا. برندک.
پرندوشــ ق. (بفتح اول ودوم وضم دال) شب گذشته، پریشب، پرندوشین و پرندوشینه و پریدوش و پردوش و پرندیش و پرندوار هم گفته شده، مثال از انوری :
صبحدم بودکه آمد بوثاق
چون پرندوش نه بی‌هش نه بهوش
پرنس Prince شاه، شاهزاده، شاپور.
پرنسس Princesse شاهزاده خانم، شاهدخت، دختر پادشاه، ملکه.
پرنسیپ Principe اصل، مبدأ، آغاز، مایه، ماده، وضع، قاعده، موضوع اساسی، قواعد اخلاق و رفتار، عقیده، سلیقه، مسلک.
پرنگــ ا. (بکسراول وفتح دوم) فرند، پرند، جوهرشمشیر، تیغ جوهردار، برق وجلا، و «بکسراول ودوم» بمعنی برنج هم گفته شده.
پرنگارــ ص. (بضم اول و کسرسوم) هرچیزی که دارای نقش و نگار فراوان باشد، باغی که دارای گلهای رنگارنگ باشد، مثال از فردوسی :
جهان دید برسان باغ بهار
در ودشت وکوه وزمین پرنگار
پرنونــ ا. (بفتح اول) نگا. برنو.
پرنیانــ ا. (بفتح اول وکسرسوم) ابریشم، حریر، پارچهٔ ابریشمی گلدار، پارچهٔ حریر منقش، برنیان و پرنو و پرنون و پرن هم گفته شده، مثال از فرخی :
چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار
پرنیخــ ا. (بفتح اول وکسرسوم) تخته سنگ، سنگ مسطح وهموار، کالار، صخره، مثال از رودکی :

فکندند برلاد پرنیخ سنگ
نکردند در کار موبد درنگ

پروـ ا. (بفتح اول و سکون دوم وسوم) مخفف پروین، ستارهٔ پروین، ثریا، مثال از اسدی:
خم طاق هریک چو پرّ تذرو
زبس رنگ یاقوت رخشان چو پرو

پرواـ ا. (بفتح اول) صبروقرار، آرام، شکیبایی، طاقت، میل ورغبت، توجه، اعتناء، بیم وترس. **بی‌پروا:** بی‌ترس، بیقرار، بی‌آرام، سراسیمه، ناپروا هم گفته شده.

پروارـ ص. (بفتح اول) چاق، فربه، گوسفند چاق، گوسفندی که او را درجای خوب ببندند و خوراک خوب بدهند تا فربه شود، پرواری هم میگویند، پرورده هم گفته شده.

پروارـ ا. (بفتح اول) خانهٔ تابستانی، خانهٔ بادگیردار، بالاخانه، پرواره و بروار و برواره و پربار و پرباره و پربال و پرباله و فروار و فرواره و فربال و فروال و فرواله و ورواره هم گفته‌اند، بمعنی آتشدان و عودسوز هم گفته شده، مثال از ناصرخسرو:
ناگاه باز دنیا مردین را
درچه فکند از سر پرواره

پروازـ ا. مص. (بفتح اول) پرباز، پرگشادن، مرغ، پرش، عمل پریدن در هوا. **پرواز کردن:** پریدن، حرکت کردن مرغ یا هواپیما در آسمان.

پروازـ ا. (بفتح اول) تخته‌های نازک و باریک به بلندی نیم‌متر که در پوشش خانه آنها را برروی تیرهای سقف نزدیک بهم میچینند و روی آنها حصیر یا پوشال میاندازند.

پروازهـ ا. (بفتح اول و پنجم) توشه وطعامی که در سفر یا گردش و شکار با خود بردارند، و آتشی که پیش پای عروس وداماد روشن کنند، بمعنی زر ورق هم گفته شده، مثال:
جانا چه توان کرد که اندر ره عشقت
الا جگر سوخته پروازهٔ ما نیست

پرواسـ ا. مص. (بفتح اول) لمس، دستمالی، دست مالیدن بچیزی، بمعنی فراغ و خلاص و نجات هم گفته شده، مثال از ناصرخسرو:
بعدل او بود از جور بدکنش رستن
بخیراو بود ازشر این جهان پرواس

پرواسیدنـ مص. (بفتح اول) سودن، ببسودن، بساویدن، دست مالیدن بچیزی، یازیدن، برماسیدن و پرماسیدن هم گفته‌اند، بمعنی ساختن و پرداختن و فارغ شدن نیز گفته شده. **پرواسنده:** «ص. فا» لمس کننده. **پرواسیده:** «ص. م» بسوده، بساویده، سوده، دستمالی شده، مثال از ابوشکور:
هرکجا گوهر است بشناسم
دست سوی دگر نپرواسم

پروانچهـ ا. (بفتح اول) اجازه‌نامه، گواهی نامه، پروانه، بمعنی قاصد هم گفته شده.

پروانکـ ا. (بفتح نون) نگا. پروانه.

پروانهـ ا. (بفتح اول) اذن، اجازه، جواز، حکم، فرمان، این کلمه درفارسی بجای کلمهٔ لیسانس پذیرفته شده که بمعنی اجازه‌نامه است، خواه اجازه نامه‌ای که برای ورود یا خروج کالا از طرف دولت صادر شود، خواه اجازه‌نامه‌ای که بدانشجویان داده شود.

پروانهـ ا. (بفتح اول) حشره‌ای است دارای بالهای خوشرنگ که روی گلها وگیاهها مینشیند وشیرهٔ آنها را میمکدو آنرا شاه‌پرک و پروانهٔ روز هم میگویند، و نیز حشرهٔ بالدار کوچکی است که شبها گرد چراغ یا شمع میگردد و گاه درشعلهٔ چراغ میسوزد و آنرا پروانهٔ شب هم میگویند، حیوانی را هم گفته‌اند که پیشاپیش شیر حرکت میکند و با صدای خود جانوران دیگر را از آمدن شیر با خبر میسازد، سیاه گوش، پروانک هم گفته شده، نیز پروانه آلت پره‌داری را هم میگویند که دور خود بچرخد مثل پروانهٔ هواپیما.

پروپاگاند Propagande تبلیغ، ترویج، کوشش برای انتشاردادن مرام و مسلک، هراقدامی که برای رواج دادن عقیده و مرام یا بفروش رساندن کالائی بعمل بیاورند.

پروتست Protêt در اصطلاح بانک: واخواست، اعتراض نسبت به نکول برات یا تأخیر پرداخت وجه سفته و برات.

پروتستان Protestant پیروآیین لوتر، یکی از شعب سه گانهٔ دین مسیح که پیروان آن برئیس روحانی «پاپ» عقیده ندارند.

پروتکل Protocole صورت مجلس مذاکرات سیاسی، مقاوله‌نامه، شرحی که در بارهٔ جلسه یا واقعه‌ای نوشته شود، متمم قراردادها و عهدنامه‌های رسمی.

پروتل Protèle نوعی کفتار، حیوانی است گوشتخوار شبیه به گرگ، در افریقا پیدا میشود.
پرواندن— پروانیدن— مص. (بفتح اول) پروردن، پرورش دادن، تربیت کردن. **پروراننده:** «ص. فا» پرورش دهنده. **پرورانیده:** «ص. م» پرورش یافته، پرورده.
پروردگار— ص. فا. (بفتح اول و سوم وسکون دال) پرورنده، پرورش دهنده، تربیت کننده، یکی از نامهای باریتعالی.
پروردن— مص. (بفتح اول و سوم و پنجم) پروراندن، تربیت کردن، پرورش دادن، فربه ساختن، پروریدن هم گفته شده **پرورش:** «ا. مص» تربیت، عمل پروردن، بمعنی پرستش هم گفته شده. **پرورنده:** «ص. فا» تربیت کننده، پرورش دهنده. **پرورده:** «ص. م» پرورش یافته، تربیت شده، پروریده هم گفته شده. **پرورد:** مخفف پرورده، پرورش یافته، بیشتر در آخر کلمات در می آید مثل ناز پرورد، سایه پرورد، ناز پرور و سایه پرور هم میگویند. **پرور:** امر بپروردن، بپرور، و بمعنی پرورنده هرگاه در آخر کلمهٔ دیگر در آید مثل بنده‌پرور، تن پرور، دون‌پرور، ذره‌پرور، رعیت‌پرور، روح‌پرور.
پرورش— ا. مص. نگا. پروردن
پرورشگاه— ا. م. محل پرورش، جائی که کودکان را نگاهداری و پرستاری و تربیت میکنند، سابقاً دارالتربیه میگفتند.
پروریدن— مص. (بفتح اول وسوم) نگا. پروردن.
پروز— ا. (بفتح اول وسوم) نژاد، اصل ونسب، بمعنی فراویز و سجاف جامه هم گفته شده، مثال از فردوسی:

بدو گفت من خویش گرسیوزم
بشاه آفریدون کشد پروزم

پروزن— (بفتح اول وسوم) در اصطلاح کشتی گیران: کشتی گیری که وزن او ۵۶ کیلوگرم باشد، بعد از مگس وزن.
پروزن— ا. (بفتح اول وسوم وچهارم) نگا. پرویزن.
پروژکتور Projecture نورافکن، پرتوافکن، نورافکن بزرگ وقوی.
پروژه Projet نقشه، طرح، لایحه، قصد، نیت، طرح و نقشهٔ کارهائی که باید انجام داده شود.

پروستات Prostate غده‌ای است در محل دفع ادرار که مجرای منی از آن عبور میکند.
پروفیل Profil نیمرخ، یک طرف صورت، نقشهٔ ساختمان که یک طرف آنرا نشان بدهد، تصویر نیمرخ.
پرولتاریا Prolétariat طبقهٔ کارگر، طبقهٔ زحمتکش، رنجبران.
پرولتر Prolétaire رنجبر، زحمتکش.
پرونده— ا. (بفتح اول وسوم) بستهٔ قماش، رزمه، پارچه‌ای که قماش یا چیز دیگر درآن بپیچند، و کیسه‌ای که پیشه‌وران ابزار کار خود را در آن میگذارند، این کلمه در فارسی بجای کلمهٔ فرانسه «دوسیه» پذیرفته شده وآن نوشته‌ها و سندهای راجع بیک موضوع است که دریک پوشه جمع شده باشد.
پروه— ا. (بفتح اول وسوم) آنچه که در جنگ و شبیخون و تاراج از دشمن بگیرند، غنیمت، بمعنی چادرشب، و بمعنی پروین هم گفته شده.
پرویختن—پرویزیدن— مص. (بفتح اول) بیختن، بیختن چیزی با پرویزن.
پرویزن— ا. (بفتح اول و کسرسوم و فتح پنجم) غربال، مویز، تنگ‌بیز، الک، آردبیز، غرویزن و غریزن و پریزن و بریزن و پریز و پروزن هم گفته شده، مثال از سعدی:

به پرویزن معرفت بیخته
بشهد عبارت بر آمیخته

پرویش— ا. (بفتح اول وکسر سوم) نگا. فرویش.
پروین— ا. (بفتح اول وکسرسوم) چندستارهٔ کوچک در آسمان که دریکجا جمع شده و بشکل یک ستاره دیده میشود، ثریا، پرو و پروه و پرن هم گفته شده، مثال از حافظ:

آسمان گومفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدوجو

پره— ا. (بفتح اول وتشدید دوم) دامن وطرف و کنارهٔ چیزی مثل پرهٔ بیابان، پرهٔ دشت، پرهٔ کوه، و هر چیز پرمانند، مثل پرهٔ قفل، پرهٔ آسیاب وامثال آنها، بمعنی حلقه و دایرهٔ لشگر و مردم نیز گفته شده.
پره‌بستن: حلقه زدن، دایره‌وار ایستادن لشگر، مثال از نظامی:

از پرهٔ دشت سوی آن سنگ
گردی برخاست توتیا رنگ

مثال دیگر:
از سـواران پره بـســتـه بـدشـت
رمـهٔ گـور سـوی شـاه گـذشـت

پرهختنــ مص. (بفتح اول وسوم) فرهختن، «نگا. پرهیختن».

پرهودهــ ا. ص. (بفتح اول وضم سوم) نگا. برهود.

پرهونــ ا. (بفتح اول وضم سوم) هرچیز دایره مانند، هاله، خرمن ماه، طوق، گردن بند، کمر بند، دایره که با پرگار کشیده شود، برهون هم گفته شده، مثال از عمعق:
مردم چشمم چو مرکز پلک چون پرهون شود
مرکز و پرهون زعشقت هرشبی گلگون شود

پرهیختنــ مص. (بفتح اول وکسرسوم) ادب کردن، تربیت کردن، برکشیدن، برآوردن، پرهیزکردن، پرهختن و برهختن و برهیختن و فرهختن هم گفته شده. **پرهیخته:** «ص. م» ادب کرده، تربیت شده.

پرهیزــ ا. مص. (بفتح اول و کسرسوم) حذر، احتراز، اجتناب، خویشتن داری، خودداری از انجام دادن کاری یا خوردن چیزی که ضرر داشته باشد. **پرهیزکردن:** دوری کردن از کاری یا چیزی، خودداری کردن از خوردن بعضی خوراکیها، روزه گرفتن. **پرهیزشکستن:** ترک پرهیزکردن.

پرهیزانهــ ا. غذاهائی که پزشک برای بیمار تجویز کند، بمعنی روزه هم گفته شده.

پرهیزانیدنــ مص. پرهیزدادن، کسی را وادار به پرهیز از کاری یا چیزی کردن.

پرهیزکارــ**پرهیزگار**ــ ص. فا. پرهیزکننده، پارسا، پاکدامن، باتقوی. **پرهیزکاری:** پارسایی، پاکدامنی، تقوی.

پرهیزیدنــ مص. پرهیزکردن، خودداری، کردن از کاری یا چیزی، دوری جستن. **پرهیزنده:** «ص. فا» پرهیزکننده.

پریــ ا. (بفتح اول) مخفف پریر، پریروز، پریشب، کلمه‌ای است که بر سرروز و شب در می آید و معنی دو روز پیش یا دوشب پیش را میرساند.

پریــ ا. (بفتح اول) موجود افسانه ای بصورت زنی بسیار زیبا که مانند فرشته بال دارد و پرواز میکند و در زیبایی نقیض دیو است، زنان زیبا را به آن تشبیه میکنند، پریان جمع.

پری Prix جایزه‌ای که درمسابقه‌ها به برندهٔ مسابقه داده میشود، جائزه ای که در مدرسه بشاگردان بدهند.

پری افساــ ص. (بفتح اول) افسونگر، جادوگر، کسی که برای تسخیر جن و پری افسون بخواند، پری افسای و پری‌سای و پری‌بند و پریخوان هم گفته شده.

پری‌پیکرــ ص. کسی که اندام بسیار زیبا مانند اندام پری دارد.

پریچهرــ**پریچهره**ــ ص. (بفتح اول وکسر دوم وچهارم) زیباروی، پری‌رخسار، پریروی، خوشگل، کسی که چهره‌ای مانند چهرهٔ پری دارد.

پریخوانــ ص. نگا. پری افسا.

پریدارــ ص. (بفتح اول وکسر دوم) کسی که جن داشته باشد، جن‌زده، دیوانه، مجنون، دختری که افسونگران او را واسطهٔ ارتباط خود با جن و پری قرار دهند، مثال از قطران:
چون پریداران درخت گل همی لرزد زباد
چون پری بندان براو بلبل همی افسون کند

پریدنــ مص. (بفتح اول وکسردوم) پرواز کردن، بال و پرزدن پرندگان در هوا، جهیدن، جستن از جا بطور ناگهانی، بخارشدن و بهوا رفتن جسم فرّاراز قبیل الکل و بنزین و امونیاک، پاریدن هم گفته شده. **پرش:** «ا. مص» پرواز، عمل پریدن از جائی بجای دیگر، جهش. **پرنده:** «ص. فا» پروازکننده، هر مرغی که در هوا پرواز کند، پرندگان جمع. **پریده:** پرواز کرده، بهوا رفته، **پران:** پرنده، درحال پریدن. **پر:** امر بپریدن، بپر، و بمعنی پرنده هرگاه در آخر کلمهٔ دیگر در آید مثل تیز پر.

پریدوشــ ق. نگا. پرندوش.

پریرــ ق. (بفتح اول وکسردوم) مخفف پریروز، دو روز پیش.

پریرخــ ص. نگا. پریرو.

پریروــ**پریروی**ــ ص. (بفتح اول وضم چهارم) کسی که روی زیبا مانند روی پری دارد، پریچهر و پری رخسار و پریرخ هم میگویند.

پریروزــ ق. (بفتح اول وضم چهارم) روز پیش از دیروز، دو روز پیش، پریر هم گفته شده.

پریزــ ا. (بفتح اول وکسردوم) نگا. فریز.

پریز Prise شعبه، رشته، لوله یا شیرآب، گیرک،

جای دوشاخهٔ برق که بدیوار نصب میکنند و آنرا بسیم برق اتصال میدهند.

پریزادــ ص. (بفتح اول وکسردوم) پری زاده، فرزند پری، پری نژاد، بچهٔ بسیار زیبا، پریزادگان جمع.

پریزنــ ا. (بفتح اول وکسردوم) نگا. پرو یزن.

پری سایــ ص. (بفتح اول وکسردوم) پری افسا، پری افسای، پری بند، افسونگر، جادوگر، کسی که جن و پری را تسخیر کند، مثال از لبیبی:

گهی چومرد پری سای گونه گونه صور
همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب

پریشــ ص. (بفتح اول وکسردوم) نگا. پریشان.

پریشانــ ص. (بفتح اول وکسردوم) پراکنده، افشانده، آشفته، درهم برهم، پریش و پریشن هم گفته شده. **پریشانی:** پراکندگی، آشفتگی، شوریدگی، بمعنی دست تنگی و بینوایی و بی چیزی هم میگویند.

پریشان روزگارــ ص. (بسکون نون) کسی که زندگانی خوشی ندارد، تنگدست، تیره روز، بدحال، تبه روزگار.

پریشبــ ق. (بفتح اول) شب پیش از دیشب، دوشب پیش، پریدوش و پرندوش هم گفته اند.

پریشنــ ص. (بفتح اول و چهارم) نگا. پریشان.

پریشیدنــ مص. (بفتح اول وکسردوم) پریشان شدن، آشفته شدن، پراکندن، پریشان کردن، پراکنده ساختن، پراشیدن و پوشیدن هم گفته شده.

پریشنده: «ص. فا» پریشان کننده. **پریشیده:** «ص.م» آشفته، شوریده، پراکنده، پریشان شده.

پریشیدگی: حالت پریشانی، آشفتگی، شوریدگی. **پریشندگی:** عمل پریشیدن و پریشان کردن، مثال از سنائی:

مرد بددل خیانت اندیشد
راز خود پیش خلق بپریشد

پری فشــ ص. (بفتح فا) نگا. پریوش.

پریمور Primevère گیاهی است دارای برگهای درشت و ستبر وشاخه های کوتاه که از میان آن ساقه‌ای ببلندی ۲۰ سانتیمتر بالا میرود و بر سر آن گلهای زیبا به رنگهای مختلف سرخ و زرد وسفید شکفته میشود، این گل در بهار زودتر از گلهای دیگر بدست می آید و آنرا پیش از عید نوروز از گلخانه بیرون می آورند و با گلدان برای فروش بباراز میبرند، گل نوروز و پامچال هم میگویند.

پری نژادــ ص. نگا. پریزاد.

پری وارــ ص. نگا. پریوش.

پریوشــ ص. (بفتح اول و چهارم) پری وار، مانند پری، پری روی، پری پیکر، پری فش هم گفته شده.

پریونــ ا. (بفتح اول وسکون دوم وضم سوم) جرب، گری، بیماری خارش پوست بدن.

پز Pose وضع، هیئت، پیکر، خودنمایی، فیس، شکل، ریخت وهیکل.

پزاــ ص. (بفتح اول) نگا. پختن.

پزاختنــ مص. (بکسر، یافتح اول) گداختن.

پزاندنــ**پزانیدن**ــ مص. پختن، پخته کردن.

پزاننده: «ص. فا» پخته کننده. **پزان:** درحال پختن، پزاننده.

پزاوهــ ا. (بفتح اول و چهارم) کوره، داش، جائی که ظرفهای سفالی یا آجر و آهک را حرارت میدهند تا پخته شود.

پزداغــ ا. (بکسراول) نگا. بزداغ.

پزشگــ**پزشک**ــ ا. (بکسراول و دوم) کسی که بیماران را معالجه میکند، طبیب، بجشک و پچشک هم گفته شده.

پزشگیارــ ا. ص. (بکسراول ودوم) کمک پزشگ، معین طبیب.

پزغندــ ا. (بضم اول وفتح سوم) نگا. بزغنج.

پزیدنــ مص. (بفتح اول) نگا. پختن.

پزیسیون Position جا، مکان، موضع، وضع وحالت، هیکل و اندام شخص.

پژــ ا. (بفتح اول) کوه، کتل، تپه، سرکوه، زمین پست و بلند، پاپژ و پژم پج هم گفته شده، مثال از خسروانی:

سفرخوش است کسی را که با مراد بود
اگر سراسر کوه و پژآیدش در پیش

پژاگنــ ص. (بفتح اول وکسرچهارم) چرکین، چرک آلود، پلید، «نگا. فژاگن».

پژاوندــ ا. (بفتح اول وچهارم) چوبی که پشت در بیندازند که در باز نشود، بمعنی چوب گازران نیز گفته اند، پژاون و پژوند و پراوند و فراوند وفدوند و فدرنگ هم گفته شده، مثال از رودکی:

دل ازدنیا بردار و بخانه بنشین پست
فروبند درخانه به فلج و به پژاوند

پژگالهـ ا. (بفتح اول) نگا. پرگاله.
پژمـ ا. (بفتح اول) نگا. پژ.
پژمانـ ص. (بکسر، یاضم، یا فتح اول) اندوهگین، افسرده، پژمرده، ملول، دلتنگ.
پژمراندنـ**پژمرانیدن**ـ مص. (بفتح اول وضم سوم) پژمرده ساختن. **پژمراننده:** «ص. فا» پژمرده کننده، مثال از فردوسی:

همی پژمراند رخ ارغوان
کند تیره دیدار روشن روان

پژمردنـ مص. (بکسر، یافتح اول وضم سوم) افسرده شدن، اندوهگین شدن، درهم کشیده و پلاسیده شدن، پژمرده شدن، پژمریدن هم گفته شده. **پژمرده:** «ص. م» افسرده، اندوهگین، پلاسیده، پژمرده هم گفته شده. **پژمردگی:** حالت پژمرده بودن، افسردگی، پلاسیدگی.
پژمریدنـ مص. (بفتح اول وضم سوم) نگا. پژمردن.
پژندـ ا. (بفتح اول ودوم) گیاهی است بیابانی که آنرا برغست و بلغس هم میگویند، بمعنی خیار و بمعنی حنظل هم گفته شده. مثال از عسجدی:

نه هم قیمت لعل باشد بلور
نه همرنگ گلنار باشد پژند

پژولـ ا. (بفتح اول وضم دوم) نگا. بجول.
پژولانیدنـ مص. (بکسراول) پژمرده ساختن، افسرده کردن، رنجه کردن.
پژولیدنـ مص. (بکسراول وضم دوم) پژمرده شدن، پریشان شدن، درهم شدن، بشولیدن و پشولیدن وفژولیدن هم گفته شده. **پژولش:** «ا. مص» پریشانی، افسردگی، درهم شدگی. **پژولیده:** «ص. م» پژمرده، افسرده، درهم، پریشان، مثال از سنائی:

صبحدمان مست برآمد زکوی
زلف پژولیده وناشسته روی

پژومـ ص. (بفتح اول وضم دوم) درویش، فقیر، گدا، خوار، پژومان جمع.
پژوهشـ ا. مص. (بکسراول) نگا. پژوهیدن.
پژوهیدنـ مص. (بکسراول وضم دوم) جستجو کردن، تفحص کردن، تحقیق کردن، بازجستن، خواستن، طلب کردن، جویاشدن. **پژوهش:** «ا. مص» جستجو، تفحص، تحقیق، رسیدگی، و در اصطلاح دادگستری: رسیدگی استینافی. **پژوهنده:** «ص. فا» جستجوکننده، جوینده، تفحص کننده، محقق، مردخردمند ودانا، پژوها نیز گفته شده. **پژوهیده:** جستجوشده، رسیدگی شده. **پژوهندگی:** تفحص، تجسس، تحقیق، رسیدگی. **پژوه:** امر بپژوهیدن، و بمعنی پژوهنده هرگاه در آخر کلمهٔ دیگر درآید، مثل دانش پژوه، دین پژوه، مثال ازنظامی:

پژوهنده‌ای بود حجت نمای
درآن انجمن گشت شاه آزمای

پژوینـ ص. (بفتح اول وکسرسوم) پژاگن، چرکین، پلید، شوخگن، مثال از سنائی:

پیشم آرد دوات بن سوراخ
قلم سست و کاغذ پژوین

پژهانـ ا. (بضم اول) آرزو، غبطه، آرزوی چیزهای خوبی که دیگران دارند، مثال ازبهرامی:

بر پیچش زلف تست شب را غیرت
برتابش روی تست مه راپژهان

پسـ ا. (بفتح اول) دنبال، پشت سر، عقب، بعد، خلاف پیش، و «بضم اول» بمعنی پسرهم گفته شده.
پساچینـ ا. ص. (بفتح اول) بقیهٔ میوه که در آخر فصل در شاخه های درخت بجا مانده و بعد آنها را بچینند، سبدچین هم گفته شده.
پسادستـ ا. (بفتح اول وچهارم) خرید وفروش چیزی که پول آن مدتی پس ازمعامله داده شود، نسیه، مقابل پیشادست و دستادست، پستادست و پادست هم گفته شده، مثال ازابوشکور:

ستد وداد مکن هرگز جز دستادست
که پسادست خلاف آرد والفت ببرد

پس افتـ ا. ص. (بفتح اول وضم سوم) پس افتاده، بدهی که در موعد خود پرداخت نشده باشد، بمعنی اندوخته هم میگویند.
پساکـ ا. نگا. بساک.
پس اندازـ ا. ص. (بفتح اول وسوم) اندوخته، ذخیره، پولی که از صرفه جوئی در هزینه برای روز مبادا ذخیره کنند، پس افکند و پس افکنده هم گفته شده.
پساوندـ ا. (بفتح اول وچهارم) در شعر بمعنی قافیه، ودر دستور زبان فارسی عبارت از حروفی

است که در آخر بعضی کلمات افزوده میشود ودر معنی آنها تصرف میکند مثل «وار» در کلمات شاهوار، پریوار، بنده‌وار، و«ین» در کلمات زرین، سیمین، نمکین، و «بان» در کلمات دشتبان، باغبان، دربان، بساوند و پسوند هم گفته شده.

پساویدنــ مص. (بفتح اول) نگا. بساویدن.

پس‌آبــ آب دوم که از انگور و میوه و گل و مانند آن گیرند. طعم و مزه و بوی آن از آب اول کمتراست.

پس‌آمدنــ بازگشتن، عقب رفتن.

پس‌آوردنــ رد کردن چیزی، مراجعت دادن.

پستــ ص. (بفتح اول) کوتاه، پایین، نشیب، مقابل بلند و بالا، بمعنی آدم بخیل و فرومایه هم میگویند.

پستــ ا. (بکسر، یا ضم اول) آرد، آرد گندم یا جو یا نخود که بریان کرده باشند، بعربی سویق میگویند، بمعنی سپوس و پوست گندم و جو نیز گفته شده، مثال از نظامی:

منم روی از جهان یک گوشه کرده
کفی پست جوین را توشه کرده

پست Poste چاپار، چاپارخانه، بنگاه دولتی که نامه‌ها و کالاهای مردم را از شهری بشهر دیگر میرساند، ونیز بمعنی پاسگاه، پاسدارخانه، محل شغل و خدمت مستخدم دولت، مقام، منصب.

پستائیــ ا. ص. (بفتح اول) پس‌انداز، ذخیره، اندوخته.

پستادستــ ا. (بفتح اول) نگا. پسادست.

پستانــ ا. (بکسراول) عضو بدن زن و حیوان ماده که بچهٔ خود را از آن شیر میدهد، دو پستان زن دو غدهٔ بزرگ است که پس از زاییدن از آن شیر میتراود.

پستان سردست گرفتنــ عملی که هنگام دعا یا نفرین کنند.

پستان مادررا گازگرفتنــ کنایه از: ناسپاسی و حق‌ناشناسی کردن.

پستاندار: دارای پستان، هرحیوانی که بچه بزاید و بچهٔ خود را شیر بدهد، مقابل حیواناتی که تخم میگذارند.

پستان‌بندــ ا. (بکسراول) پارچه‌ای که زنان در زیر پیراهن روی پستانهای خود میبندند.

پستانکــ ا. (بکسراول و فتح پنجم) هرچیزی که شبیه پستان باشد، و چیزی شبیه نک پستان که از لاستیک درست میکنند و در دهان کودک شیرخوار میگذارند، ظرف شیشه‌ای که درآن شیر میریزند و کودک را با آن شیر میدهند.

پستکــ ا. (بفتح اول و سوم) نیمتنهٔ نمدی بی‌آستین که در قدیم سوارکاران میپوشیدند، جلیتغهٔ نمدی، پسک و پشتک «بضم اول» هم گفته شده.

پستوــ ا. (بفتح اول و ضم سوم) اطاق کوچک عقب اطاق دیگر، صندوقخانه.

پستهــ ا. (بکسراول وفتح سوم) دانه‌ای است دارای پوست سخت، مغز آن سبزرنگ و لذیذ و مقوی و روغن دار، درخت پسته در آب وهوای معتدل به ثمر میرسد، درایران بهترین نوع آن پستهٔ دامغان است، پیوند پستهٔ مرغوب را بدرخت پستهٔ معمولی یا درخت پستهٔ وحشی که آنرا بنه هم میگویند میزنند.

پستهٔ خندان: پسته‌ای که دهان آن باز باشد، و نیز کنایه از دهان معشوق.

پس‌دوزیــ ا. مص. (بفتح اول وضم سوم) دوختن پشت پارچه یا لباس با دست، دوختن آستر لباس بروبهٔ آن با دست، کوک زدن.

پسرــ ا. (بکسراول وفتح دوم) پور، فرزند، نرینه، مقابل دختر، پس هم گفته شده.

پسراندرــ ا. ص. (بفتح همزه و دال) ناپسری، پسری که زنی از شوهر سابق، یا شوهری از زن سابق خود داشته باشد نسبت به ناپدری یا نامادری خود پسراندر گفته میشود، پسندر هم گفته شده.

پسککــ ا. (بفتح اول وسوم) نگا. تگرگ.

پس‌گردنیــ ا. (بفتح اول) ضربه که بادست به پشت گردن کسی بزنند.

پسندرــ ا. ص. (بکسراول وفتح دوم) مخفف پسراندر، ناپسری.

پسندیدنــ مص. (بفتح اول و دوم) پسند کردن، برگزیدن، پذیرفتن، خوش آمدن. **پسندیده:** «ص. م» خوب ومرغوب، برگزیده، پسند کرده شده، پسنده هم گفته شده. **پسند:** امر به پسندیدن، بپسند، و بمعنی پسند کننده هرگاه در آخر کلمهٔ دیگر در آید، مثل خود پسند، دشوارپسند، بمعنی قبول و انتخاب و دلخواه و پذیرفته نیز میگویند.

پسنگکــ ا. (بفتح اول ودوم و چهارم) نگا. تگرگ.

پسودنــ مص. (بکسر، یافتح اول) نگا، بسودن.

پسوندــ ا. (بفتح اول وسوم) نگا. پساوند.

پسیکولوژی Psychologie روان‌شناسی، علم‌الروح، معرفة‌النفس، علم تظاهرات روح انسان، تحقیق کیفیات روحی.

پسی‌میست Pessimiste بدبین، بدگمان، کسی که درکارها ودر زندگانی بدبین باشد، طرفدار پسی میسم.

پسی‌میسم Pessimisme بدبینی، بدگمانی، بدبینی در زندگانی، نظریهٔ کسانی که رنج و الم را در زندگانی انسان مثبت ولازم و خوشی و لذت را فقدان رنج و الم میدانند.

پسینــ ص. ن. (بفتح اول) منسوب بپس، خلاف پیشین، بمعنی شامگاه و هنگام غروب آفتاب نیز میگویند.

پشــ ا. (بضم، یافتح اول) یال اسب، موهای گردن اسب، فش و فژ هم گفته‌اند، و نیز پش و پژ «بضم اول» بمعنی جعد هم گفته شده.

پشتــ ا. (بضم اول) بیرون چیزی عقب، دنبال، یک روی کاغذ یا سند که نوشته نشده باشد، قسمت عقب تن انسان از شانه تاکمر، و بالای دوش حیوان از نزدیکی گردن تا دم، بمعنی یارو یاور و پناه نیز میگویند «پشت و پناه». **پشت دادن:** تکیه دادن بچیزی، بمعنی برگشتن و روگردانیدن و پشت بمیدان جنگ کردن و گریختن از پیش دشمن هم میگویند. **پشت کردن:** روگرداندن، رو برتافتن، گریختن. **پشت روکردن:** برگرداندن و وارونه کردن جامه یا رویهٔ لباس که پشت آن بروی بیفتد.

پشت هم اندازی: کنایه از دسیسه و مکرو حیله.

پشتاپشت: پشت تاپشت، پشت به پشت، پشت سرهم، پیاپی. **پشت درپشت:** پدر بر پدر، نسل به نسل، انبوه جمعیت را هم میگویند که در جائی شانه بشانه و پشت سرهم ایستاده باشند.

پشتارهــ ا. (بضم اول) نگا. پشتواره.

پشت‌بندــ ا. (بضم اول وفتح چهارم) آنچه که از چوب یا سنگ یاخشت و گل در پشت دیوار شکسته درست کنند که دیوار نیفتد، و کوله‌بار یا چیز دیگر که کسی بر پشت خود ببندد، پشت بست هم گفته شده، و نیز پشت بند خوراکی را میگویند که در مهمانخانه‌ها و چلوکبابی ها پشت سرخوراک اول برای کسی که هنوز سیر نشده بیاورند.

پشت‌پاــ ا. (بکسرتا) روی پا، مقابل کف پا.

پشت‌پازدن: کنایه از ترک کردن، اعراض کردن، روگرداندن، ردکردن وترک گفتن چیزی.

پشت‌پائی: کنایه از پسر بدکار، هیز، مخنث.

پشتدارــ ص. (بضم اول) پشتیبان، پشت و پناه، چیزی یا کسی که دارای پشت و پناه باشد.

پشت‌دریــ ا. (بفتح دال) پارچهٔ نازک که پشت شیشهٔ پنجرهٔ اطاق آویزان میکنند که آفتاب بدرون اطاق نیفتد.

پشتکــ ا. (بضم اول وفتح سوم) وارو، یکی از حرکات ورزشی که عبارت است از معلق زدن در آب یا روی زمین.

پشتکارــ ا. (بضم اول) سعی وکوشش درکار، قوهٔ انجام دادن و بپایان رساندن کاری.

پشت کوژــ ص. (بضم اول) کوژپشت، خمیده، خمیده‌قامت، کسی که غوز دارد یا پشتش از پیری خمیده باشد.

پشت گرمیــ ا. مص. (بفتح گاف) تکیه داشتن بکسی یاچیزی، استظهار، اعتماد، مثال ازفردوسی:

کرا پشت گرمی زیزدان بود
همیشه دل و بخت خندان بود

پشت گلیــ ص. (بضم گاف) سرخ کم رنگ، چیزی که برنگ پشت برگ گل سرخ باشد.

پشت لنگــ ص. (بفتح لام) هرزه، ناقص، معیوب، سست، عقب‌افتاده، پشلنگ هم گفته شده.

پشت مازهــ ا. (بفتح زا) تیرهٔ پشت، ستون فقرات، و گوشتی که در دو طرف ستون فقرات جا دارد، پشت مازو هم میگویند.

پشت ماهیــ ا. ص. هرجسمی که پشت آن کشیده و برآمده شبیه به پشت ماهی باشد، خیابان یا کوچه که میانهٔ آنرا اندکی از کناره‌هایش بلندتر کنند که آب در وسط آن جمع نشود.

پشت نویسیــ ا. مص. نوشتن مطلبی در پشت کاغذ، نوشتن در پشت سند یا حواله که پول آن بکس دیگر پرداخت شود.

پشتوــ ا. (بضم اول و سوم) زبان بومی مردم افغانستان که شعبه‌ای از زبان فارسی است و با

الفبای فارسی نوشته میشود، پختو هم گفته شده.
پشتو–پشتاو–ا. (بکسراول) مأخوذ از کلمهٔ Pistolet فرانسه، تپانچه، نوعی حربهٔ آتشی دستی، ششلول.
پشتوار–ص. (بضم اول) پشتیبان، پشت و پناه، پشتواره.
پشتواره–ا. ص. (بضم اول) کوله بار، باری که بتوان آنرا به پشت برداشت، پشته، پشتوار و پشتاره و پشتباره هم گفته شده.
پشتوان–ص. (بضم اول و سکون دوم و سوم) پشتیبان، پشتیوان، پشت و پناه.
پشتوانه–ا. ص. (بضم اول وسکون دوم وسوم) پشتوان، پشتیبان، سپرده‌ای که کسی برای اعتبار خود در بانک معین کند «کوورتور»، طلا ونقره و جواهر وسایر اشیاء گرانبها که از طرف دولت یا بانک ناشر اسکناس برای اعتبار نشراسکناس تعیین و نگاهداری میشود.
پشت وپناه–ص. (بضم اول) پشتیبان، مددکار، نگهبان، یار و یاور، حامی.
پشته–ا. (بضم اول) پشتواره، کوله بار، باری، که آنرا به پشت بتوان برداشت، بمعنی تل و تپه نیز میگویند.

پشتی–ا. (بضم اول) منسوب به پشت، هرچیزی که پشت سر بگذارند و به آن تکیه بدهند، بمعنی پشت و پناه و نگهبان و حامی و حمایت هم گفته شده، مثال از فردوسی:

که ایشان به پشتی من جنگجوی
سوی مرز ایران نهادند روی

پشتیبان–ص. (بضم اول) پشت و پناه، حمایت کننده، یاری دهنده، مددکار، حامی، پشتوان و پشتیوان و پشتبان هم گفته شده. **پشتیبانی:** کمک، مدد، حمایت.
پشتیوان–ص. (بضم اول) نگا. پشتیبان.
پشک–ا. (بکسراول وسکون دوم) پشکل، سرگین گوسفند و بز وامثال آنها، بمعنی قرعه هم گفته شده.
پشک انداختن: قرعه انداختن، قرعه کشیدن، و نیز پشک «بفتح اول و دوم» بمعنی شبنم هم گفته شده «نگا. اپشک».
پشکل–ا. (بکسراول وسوم) سرگین الاغ و گوسفند و بز و آهو وامثال آنها که گرد ومانند گلوله باشد، پشگر و پشگل و پشگره و پشگله و پشک و پچشک هم گفته شده.
پشکلیدن–مص. (بکسراول) نگا. بشکلیدن.
پشکم–ا. (بفتح اول وسوم) نگا. بشکم.
پشلنگ–ص. (بضم اول وفتح سوم) پشت لنگ، ناقص، سست، معیوب، عقب افتاده، بمعنی قلعه‌ای هم که بالای کوه ساخته شده باشد گفته شده.
پشم–ا. (بفتح اول) موهائی که بر پوست بدن گوسفند و شتر میروید و از آن پارچه‌های پشمی بافته میشود.
پشماگند–ا. ص. (بفتح اول و گاف) پشم آگند، آگنده از پشم، پالان، جل، روکش ستور که لای آن پشم دوخته باشند، مثال از سعدی:

که بجان آمدم زمحنت بند
داغ بیطار و بار پشماگند

پشمالود–ص. (بفتح اول) پشم آلود، پر پشم، پشمالو هم میگویند.
پشمک–ا. (بفتح اول وسوم) نوعی از شیرینی که از شکر درست میکنند بشکل تارهای سفید و دراز شبیه پشم.

پشمین–پشمینه–ص. ن. منسوب به پشم، پشمی، پشم دار، پارچه‌ای که از پشم بافته باشند.
پشنگ–ا. (بفتح اول و دوم) بیرم، میلهٔ آهنی که با آن زمین یا دیوار را سوراخ میکنند، بمعنی زنبر هم گفته شده، مثال:

بادوات وقلم وشعر چه کاراست تورا
خیز و بردارتش ودسته و بیل و پشنگ

ونیز پشنگ «بکسراول وفتح دوم» مخفف پیش آهنگ، و «بکسراول ودوم» بمعنی ترشح آب است، آبی که از تکان دادن یک چیزتر بکسی یا جائی پاشیده شود.
پشولیدن–مص. (بکسراول) نگا. بشولیدن.
پشه–ا. (بفتح اول ودوم، یاتشدید شین) حشرهٔ ریز و بالدار که نیشی خرطوم مانند دارد و بدن انسان را نیش میزند یک قسم آن که معروف به پشهٔ مالاریا است در جاهای مرطوب و کنار آبهای راکد و باتلاقها تولید میشود و میکروب مالاریا را ازیکی بدیگری انتقال میدهد.
پشه بند–ا. چادری اطاق مانند که از تور ریز یا پارچهٔ بسیار نازک میدوزند و روی زمین یا روی

تختخواب بر پا میکنند برای جلوگیری از داخل شدن پشه.
پشه‌غالـ ص. پشه‌دار، جائی که پشهٔ بسیار جمع شود، درختی که پشهٔ زیاد دارد.
پشیزـ ا. (بفتح اول وکسر دوم) پول خرد فلزی کم ارزش، پول سیاه، مثال ازناصرخسرو:
سخن چون نگفتی بدینار مانی
ولیکن چوگفتی پشیز مسینی
پشیزهـ ا. (بفتح اول) پشیز، پولک، فلس، پولکهای ریزروی پوست ماهی.
پشیمانـ ص. (بفتح اول وکسردوم) کسی که از کاری که کرده شرمگین و ناخشنود باشد و نخواهد آن کار را تکرار کند، پشیم هم گفته شده.
پغازـ ا. (بکسراول) نگا. بغاز.
پغنهـ ا. (بفتح اول وسوم) پایه، پله، زینه، پلهٔ نردبان.
پفـ ا. (بضم اول) بادی که از دهان و میان دو لب خارج کنند، بمعنی ورم و آماس هم میگویند.
پفالودـ ص. (بضم اول) پف آلود، ورم کرده، آماسیده، پرباد.
پفکـ ا. (بضم اول وفتح دوم) پف‌زده، پف کرده، ورم کوچک، و نوعی شیرینی سبک وزن و مخروطی شکل که با شکر و سفیدهٔ تخم مرغ درست میکنند.
پف‌نمـ ا. (بضم اول وفتح نون) آبی که دردهان نگاهدارند و بعد بچیزی پف کنند، نمی که کلاهدوز با آبی که در دهان میکند بکلاه میزند.
پفیوزـ ص. (بضم اول وسوم) مرد سست و تنبل و بی عرضه و بی کفایت، بیرگ، بی غیرت.
پکـ ص. (بضم اول) مخفف پوک، میان تهی، پوچ، بی هنر، خودپسند، بمعنی گنده و ناهموار هم گفته شده، و «بفتح اول» بمعنی وزغ و غورباغه نیز گفته‌اند «نگا. بک».
پکـ ا. (بضم اول) دم، نفس، دم یا نفسی که بغلیان یا چپق میزنند. **پک زدن:** دودسیگار یا غلیان یا چپق را با نفس بدهان کشیدن.
پکرـ ص. (بفتح اول ودوم) آدم گیج وسرگشته، حیران، اندوهناک، افسرده، نومید.
پکمالـ ا. (بفتح اول) افزار کفشگران که باآن روی چرم خط میکشند.

پک و پوزـ ا. (بفتح اول) پیرامون دهان، این کلمه را بطور تحقیر در بارهٔ ریخت و شکل کسی میگویند «نگا. برکاپوز».
پکوکـ ا. (بفتح اول وضم دوم) بالاخانه، غرفه، نردهٔ جلوایوان، طارمی، بمعنی پتک آهنگران نیز گفته‌اند، پلوک هم گفته شده.
پگاهـ ق. (بکسراول) نگا. بگاه.
پلـ ا. (بضم اول) طاقی که با آجریا چوب یا آهن برروی رودخانه یا دره درست کنند که مردم از روی آن عبور کنند، پول و خدک هم گفته شده.
پل معلق: پلی را میگویند که پایه ندارد ودر دو طرف آن دو آهن قوسی شکل قرار میدهند و سرهای آنها را مانند پایه برروی زمین یا برروی کوه محکم میکنند و خود پل را بوسیلهٔ میله های ضخیم به آن آهنها آویزان میکنند.
پلـ ا. (بفتح اول) مرز، کنارهٔ باغتره، قطعهٔ زمینی که برای زراعت آماده کرده و کناره‌های آنرا اندکی خاک ریخته و بالا آورده باشند.
پلـ ا. (بکسراول) پاشنه، پاشنهٔ پا، مثال از معروفی:
همیشه کفش و پلش راکفیده میبینم
بجای کفش و پلش دل کفیده بایستی
پلاتین Platine طلای سفید، فلزی است سفید و نرم و قابل تورق، در جواهرسازی و دندانسازی بکار میرود.
پلارکـ ا. (بفتح اول ورا) نگا. بلارک.
پلاژ plage ساحل دریا که مسطح و هموار باشد ومردم برای تفرج و آب‌تنی به آنجا بروند.
پلاسـ ا. (بکسراول) گلیم، فرشی که از پشم برنگهای مختلف میبافند و پرزندارد، بمعنی جامهٔ پشمی خشن وضخیم که قلندران و دروپشان میپوشند نیز گفته شده.
پلاستیک Plastique قابل اتخاذ شکل، قابل داخل شدن درنسوج زنده، ماده‌ای که قابل قالب‌ریزی باشد و بهرشکلی درآید، ماده‌ای که جهت قالب گیری وساختن چیزی بکار برود.
جراحی پلاستیک: نوعی جراحی سطحی که برای زیبایی چهره وسایر اندام انسان صورت میگیرد.
پلاسما Plasma خونابه، مایعی که گلبولهای سرخ وسفید درآن شناور میباشند وشش دهم مقدار خون

بدن انسان را تشکیل میدهد، هرگاه مقداری خون را در ظرفی بریزند پس از اندکی گلبولهای آن در رو یهم متراکم و لخته های سرخ رنگ تشکیل میگردد و مایع بی رنگی هم از آن مجزی میشود که آنرا خونابه یاپلاسما یاسرم میگویند.

پلاسیدنـــ مص. (بکسراول) پژمرده شدن واز طراوت افتادن گل وگیاه. **پلاسیده:** «ص. م» پژمرده شده.

پلاک Plaque پولک، قطعه یا ورقهٔ فلز که روی آن اسم یا نمره‌ای حک کنند.

پلاگر Pellagre مرضی است که براثر نرسیدن مقدار کافی ویتامین B2 ببدن، تولید میشود، ویتامین مزبور درگوشت و شیر وغلات و سیب و گلابی و پرتغال و سبزیها وجود دارد، در ایران که این خوراکیها فراوان است مرض پلا گردیده نمیشود اما در کشورهای جنوبی وشرقی اروپا و مصر پیدا میشود، عوارض آن عبارت است از تغییر رنگ پوست بدن برنگ مس، و پوسته پوسته شدن آن که بیشتر در اطراف گردن ودست و پا ظاهر میشود، التهاب زبان، اسهال، پیچش، درددل، اختلال عصبی، مالیخولیا.

پلالکـــ ا. (بفتح اول) نگا. بلارک.

پلپلـــ ا. (بکسراول وسوم) نگا. فلفل.

پلتیکـــ**پلیتیک** Politique سیاست، مهارت، کشورداری، فن تمشیت امور داخلی و خارجی کشور. ونیز بمعنی: حقه‌بازی و نیرنگ، مثال:

در مجمع حروف مرا پنج «پ» نبود
پلتیک و پول و پررویی و پز و پارتی

پلخمانـــ ا. (بفتح اول ودوم) نگا. فلاخن.

پلشتـــ ص. (بفتح اول ودوم) پلید، چرکین، آلوده، چرک آلود، مثال ازکسائی:

یادل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست
بدمر آنرا که دل وجامه پلیداست و پلشت

پلشت بریـــ ا. مص. (بفتح با) زدودن ودور کردن پلشتی، برطرف ساختن پلیدی. در اصطلاح طب: ضدعفونی کردن.

پلغدهـــ ص. (بفتح اول ودوم و چهارم) گندیده، تخم مرغ یا میوه که درون آن فاسد و گندیده شده باشد، مثال از سوزنی:

دوخایه کرد پلغده شده که اندروقت
شکست وریخت همانا سپیده وزرده

پلکـــ ا. (بکسراول وسکون دوم) پوست بالا و پایین چشم که مژه‌ها روی آن قرار دارد.

پل کشـــ ا. (بفتح اول وسوم) بیل پهن بادستهٔ چوبی که ریسمانی به آن می بندند یکنفر دسته را میگیرد و یکنفر سرریسمان را و با آن زمین شیار کرده را پل کشی میکنند، گراز و بنگن وفه نیز میگویند.

پلگانـــ ا. (بکسراول وفتح لام مشدد) جمع پله، راهرو پله‌پله میان طبقات بالا و پایین عمارت، رازینه هم میگویند.

پلمب Polombe **سرب، مهرسربی.**

پلمســـ ا. (بفتح اول وسوم) بهانه، تهمت، دروغگویی، اضطراب، پلمسه و پلمه هم گفته شده.

پلمه‌سنگـــ ا. (بفتح اول وسوم) سنگ‌لوح، سنگ مسطح ونازک، سنگی که ورقه‌ورقه شود.

پلنگـــ ا. (بفتح اول ودوم) حیوانی است قوی جثه نظیر شیر و ببر و بسیار چابک و درنده، پوستش سفید و دارای خال های سیاه، در کوههای آسیا و افریقا پیدا میشود.

پلنگ مشکـــ ا. نگا. فرنجمشک.

پلنگینهـــ ص. ن. منسوب به پلنگ، جامه‌ای که از پوست پلنگ بدوزند، نوعی لباس جنگ که درقدیم از پوست پلنگ میدوختند، جامه‌ای که خالهای سیاه و سفید مانند پوست پلنگ داشته باشد.

پلوـــ ا. (بضم اول وفتح دوم) برنج پخته، خوراکی که از برنج و روغن درست کنند.

پلوانـــ ا. (بضم اول وسکون دوم) کنارهٔ کشتزار که اندکی بلندتر از سطح زمین است و از روی آن آمد و رفت میکنند تا زراعت پامال نشود، پلوار و پلون نیز گفته شده.

پلوســـ ا. مص. (بکسراول وضم دوم) چرب زبانی، خوشامدگویی برای فریب دادن، پلواس هم گفته شده، مثال از شمس فخری:

بچاپلوسی خود را همی کند برکار
بلی همیشه بودکار چاپلوس پلوس

پلوکـــ ا. (بفتح اول وضم دوم) نگا. پکوک.

پلونـــ ا. (بضم اول وفتح سوم) نگا. پلوان.

پلهـ ا. (بفتح اول ودوم) فله، آغوز، و «بکسراول» بمعنی درخت بید یا بیدمشک، و بمعنی پیله نیز گفته شده.
پلهـ ا. (بکسراول وفتح لام مشدد) پایه، مرتبه، درجه، هرمرتبه و پایه از نردبان یا راهرو بین طبقات پایین و بالای عمارت، زینه هم گفته شده، پلگان جمع، بمعنی کفهٔ ترازو هم میگویند.
پلیدـ ص. (بفتح اول وکسردوم) ناپاک، نجس، آلوده، چرکین، فژاک و فژاگن و فژاگین و فژه و پژاگن و فژغند و فرخج و برخج هم گفته شده.
پلیدی: ناپاکی، آلودگی، نجاست.
پلیس Police نظم، انتظام، ادارهٔ شهربانی، پاسبان شهربانی. **پلیس مخفی:** کارآگاه.
پلیسه Plissé چین، جامهٔ چین‌دار زنانه، دامن چین‌دار.
پلی کپی Polycopie دستگاهی شبیه به ماشین تحریر که نوشته‌ای را به نسخه‌های زیاد چاپ میکند.
پماد pommade مرهم، روغن، روغن غلیظ که برای مالیدن روی زخم درست کنند.
پمپ Pompe تلمبه، آلت یا دستگاه برای رسانیدن مایع یا هوا بافشار بداخل اشیاء یا خارج ساختن مایع و هوا از داخل چیزی
پنابادـ ا. (بفتح اول) سکهٔ نقره بوزن نیم مثقال که در زمان قاجاریه رواج داشته.
پناغـ ا. ص. (بکسراول) منشی، دبیر، نویسنده، بمعنی تاربریشم و ریسمانی که دور دوک پیچیده باشند نیز گفته شده، مثال از منصور شیرازی:

ضمیرتو بود آن بلبلی که گاه بیان
به پیش او بود ابکم زبان تیز پناغ

پنامـ ا. (بفتح اول) روبند، پارچه‌ای که جلو دهان ببندند، و نیز بمعنی حرز و تعویذ و دعائی که برای دفع چشم زخم بنویسند، چشم پنام هم گفته شده.
پناهـ (بفتح اول) نگا. پناهیدن.
پناهگاهـ ا. م. (بفتح اول) جائی که به آن پناه ببرند، جای امن که ازترس دشمن در آنجا پناهنده شوند.
پناهیدنـ مص. (بفتح اول) پناه‌بردن، پناه‌آوردن، بکسی یا جائی پناهنده شدن. **پناهنده:** «ص. فا» پناه گیرنده، پناه‌برنده. **پناهیده:** پناه برده، پناه گرفته، بمعنی پناه دهنده هم گفته شده. **پناه:** امر به پناه بردن، پناه‌بر، و بمعنی پناه دهنده هرگاه بعد از کلمهٔ دیگر درآید، مثل اسلام‌پناه، جان‌پناه، بمعنی سایهٔ دیوار و حفظ و حمایت و حامی و پشتیبان هم میگویند، مثال از فردوسی:

بدید از بدو نیک بازار او
به یزدان پناهید در کار او

پنبهـ ا. (بفتح اول وسوم) گیاهی است دارای ساقهٔ ستبر و کوتاه و شاخه‌های نازک و برگهای درشت و گلهای زرد یا سرخ رنگ، ثمرآن که غوزه یا جوزغه نامیده میشود پس از رسیدن شکافته میشود واز میان آن دانه‌هائی بیرون می آید که اطراف آنها را تارهای سفید فرا گرفته، این تارها را پنبه میگویند، آنها را با دست یا توسط ماشین از دانه جدا میکنند و درنخ ریس و پارچه‌بافی بکار میبرند، بهترین اقسام پنبه **پنبهٔ آمریکائی** است که گلهای سفید و تارهای ظریف و بلند دارد و بلندی تارهای آن تا ۸ سانتیمتر میرسد، دیگر **پنبهٔ مصری** است که گلهایش زرد رنگ است، پنبهٔ آسیائی در ایران و بعضی کشورهای آسیا زراعت میشود و این پنبه تارهایش ضخیم و کوتاه است. **پنبهٔ فیلستانی** هم که یکی از رقمهای مرغوب پنبه است درقریهٔ فیلستان نزدیک تهران زراعت میشود، دانه‌های پنبه که **پنبه دانه** یا **پنبه تخم** نامیده می شود بمصرف خوراک حیوانات از قبیل گاو و گوسفند و شتر میرسد، روغن آنرا هم میگیرند، روغن پنبه دانه درصابون‌پزی استعمال میشود و برای طبخ غذا نیز بکار میرود.
پنبه زنـ ا. ص. (بفتح اول) کسی که پنبه را باکمان میزنند که از هم بازشود، حلاج، نداف، پنبه‌بز و پنبه‌وز هم گفته شده.
پنجاههـ ا. (بفتح اول) مدت اعتکاف زاهدان نصاری که پنجاه روز است، نظیر چلهٔ مسلمانان که چهل روز است. مثال از خاقانی:

پس از چندین چله درعهد سی سال
روم پنجاهه گیرم آشکارا

پنجپاـ ا. (بفتح اول وسکون دوم) خرچنگ، چنگار، سرطان، پنجپایک و پنجپایه و پیچپا هم گفته شده.
پنجرـ ا. (بفتح اول وسوم) مخفف پنجره، هرچیز

مشبک و سوراخ سوراخ، بمعنی قفس هم گفته شده.
پنجرهـ ا. (بفتح اول وسوم و چهارم) دریچه، دریچهٔ مشبک و سوراخ سوراخ آهنی یا چوبی که در دیوار اطاق یا جای دیگر کار بگذارند.
پنج علتـ علت فاعلی و علت آلتی و علت هیولائی وعلت صورتی وعلت تمامی.
پنجگانـ پنج پنج. نوعی تیر.
پنج گاهـ اوقات نماز پنجگانه.
پنج گنجـ حواس خمسه، صلوات خمس، پنج نماز، پنج خزانه خسرو پرویز.
پنج گوهرـ پنج حس ظاهر.
پنج وچهارـ پنج حس وچهارطبع.
پنج وششـ حواس خمسه و جهات شش گانه.
پنجولـ پنجهٔ گربه و مانند آن.
پنجکـ ا. (بضم اول وفتح سوم) گلولهٔ پنبهٔ زده شده، غنده، پاغند، پنجش و پندش و پندک نیز گفته شده.
پنجهـ ا. (بفتح اول وسوم) پنج انگشت دست یا پا در انسان، ناخنهای دست و پای حیوانات درنده، چنگال پرندگان، هرچیزی که شبیه پنج انگشت دست انسان باشد، و منسوب به پنج، و «باهای ملفوظ» مخفف پنجاه.

پنجهٔ دزدیدهـ ا. خمسهٔ مسترقه، پنج روزی که سابقاً در ماه آخر سال اضافه میکردند، چون در قدیم ماه را سی روز میگرفتند و باین ترتیب سال ۳۶۰ روز میشد پنج روز دیگر را بماه آخر سال افزوده و آنرا پنجهٔ دزدیده یا خمسهٔ مسترقه میگفته اند.
پنجهٔ مریمـ ا. چنگ مریم «نگا. بخورمریم»
پنچرـ Puncture انگل. سوراخ، سوراخی که در لاستیک چرخ اتومبیل و دوچرخه و امثال آنها پیدا شود.
پنچهـ ا. (بضم اول وفتح سوم) پیشانی، ناصیه، موهای پیش سر. **پنچه بند:** پیشانی بند، پارچه ای که زنان پیش سر میبندند، بعربی عصابه میگویند، مثال از منجیک:

به تیغ طره ببرد ز پنچهٔ خاتون
بگرز پست کند تاج برسر جیپال

پندـ ا. (بفتح اول وسکون دوم) اندرز، نصیحت، بمعنی زغن وغلیواج هم گفته شده، مثال از فرخی:

تا نبود چون همای فرخ کرکس
تا که نباشد نظیر بازخشین پند.

پندارـ ا. (بکسراول) اندیشه، گمان، خیال، تصور، بمعنی عجب وغرور و تکبر و خودبینی هم میگویند «نگا. پنداشتن».
پندارهـ ا. (بکسراول) پندار، خیال، گمان.
پنداشتنـ مص. (بکسراول) گمان بردن، خیال کردن، اندیشه کردن، تصور کردن، پنداریدن هم گفته شده. **پندارنده:** «ص. فا» گمان برنده، خیال کننده. **پنداشته**ـ**پنداریده:** آنچه بخیال و گمان و وهم در آمده، تصور شده. **پندار:** امر به پنداشتن، بپندار، و بمعنی خیال و گمان و وهم وعجب وغرور.
پنسـ Pince فر. گیره، انبر، انبر کوچک، گازانبر، گیرهٔ زلف.
پنسـ Pence انگل. یک دوازدهم شیلینگ، بیست شیلینگ یک لیره است.
پنکهـ (بفتح اول وسوم) مأخوذ از هندی، بادزن برقی.
پنگـ ا. (بفتح اول وسکون دوم) خوشهٔ خرما، بمعنی چوب و بمعنی دریچه نیز گفته اند، و «بکسراول» بمعنی ثانیه یا دقیقه هم گفته شده.
پنگانـ ا. (بکسراول) نگا. بنگان.
پنگوئن Pingouin مرغی است دارای پاهای پرده دار و بالهای کوتاه که در سواحل دریاهای شمال بطور دسته جمعی زندگی میکنند، پرهایش گرانبها است.
پننگـ ا. (بفتح اول و دوم) دریچه، دریچهٔ خانه، پنجره.
پنومونی Pneumonie ذات الریه، سینه پهلو، التهاب ریه، یکی از بیماری های حاد ریه که بیشتر در زمستان در اثر میکروب مخصوصی عارض میشود.
پنهانـ ص. (بکسراول) ناپیدا، پوشیده، مخفی، نقیض آشکار.
پنیرـ ا. (بفتح اول وکسردوم) نانخورشی که از شیر گاو یا گوسفند درست کنند، شیر را کمی گرم میکنند بعد پنیر مایه به آن میزنند بفاصلهٔ چند ساعت مانند ماست میبندد، بعد آنرا درکیسه میریزند تا آبش برود و سفت شود.
پنیرتراشـ ا. آ. آلت حلبی سوراخ سوراخ برای رنده

کردن و تراشیدن بعضی میوه ها از قبیل سیب وخیار و پیاز و امثال آنها.

پنیرکــ ا. (بفتح اول وچهارم) گیاهی است بیابانی دارای برگهای پهن و چین خورده و گل های سرخ یا بنفش رنگ، بلندیش تا نیم متر میرسد، یک قسم آن کوچکتر و دارای برگهای گرد وگلهای سفید یا سرخ کم رنگ است که درباغچه ها میکارند، گل وبرگ وریشهٔ آن درطب بکار میرود، پنیره و آفتاب گردک و ورتاج و نان کلاغ و نخیکک و خطمی کوچک و دبوسک و دبوکی هم گفته شده، بعربی خبازی میگویند.

پنیرمایهــ ا. مایه‌ای که از شکمبهٔ بزغاله یا داروهای دیگر درست میکنند برای ساختن پنیر، بزغالهٔ نوزاد را که هنوز علف نخورده میکشند و شکمبه اش را در می آورند و مقداری شیر در آن میریزند و آو یزان میکنند تاخشک شود، سپس مقدار کمی از آنرا درکیسهٔ کوچکی نگاه میدارند و هنگام لزوم در ظرف شیر فرو میبرند وشیری را که بخود جذب میکند فشار میدهند که در ظرف بریزد و مخلوط شود پس از چند ساعت آن شیر تبدیل به پنیر میشود.

پنیسیلین Penicillin داروئی است که در زمان جنگ دوم جهانی در لندن توسط دکتر فلمینگ کشف شده است وازیک قسم کفک موسوم به «پنیسیلیوم نوتاتوم» گرفته میشود و اثر شدیدی در کشتن بسیاری از میکروبها دارد و درمعالجهٔ ذات‌الریه و زخمهای چرک آلود و امراض مقاربتی بکار میرود و آنرا بصورت محلول تزریق میکنند یا مانند گرد روی زخم میپاشند.

پوــ ا. مص. (بضم اول) دو، رفتار تند، پوی و پویه هم میگویند، مثال از نظامی:

شیرسگی داشت که چون پو گرفت
سایهٔ خورشید برآهو گرفت

پوئیدنــ**پوییدن**ــ مص. (بضم اول) دویدن، به شتاب رفتن، بهرسو رفتن و جستجوکردن. **پوینده:** «ص. فا» رونده، به شتاب رونده و جستجو کننده.

پویاــ**پویان:** پوینده، رونده، دونده. **پو:** امر بپوییدن، بپو، و بمعنی پوینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل راه پو، مثال از فردوسی:

ببالد ندارد جزاین نیروئی
نپوید چو پویندگان هرسوئی

پوپــ ا. (بضم اول) کاکل مرغ، تاجی از پرکه برسر بعضی پرندگان میروید، بمعنی شانه سرهم گفته شده.

پوپکــ ا. (بضم اول وفتح سوم) هدهد، شانه سر، پوپ و پوپو وبوبک و بوبو وبوبه و پوپش هم گفته شده، مثال از رودکی:

پوپک دیدم بزمین سرخس
بانگ رسانیده بابراندرا

پوپلــ ا. (بضم اول وکسرسوم) نگا. فوفل.

پوپوــ ا. (بضم اول وسوم) نگا. پوپک.

پوتــ ا. (بضم اول) جگر گوسفند، خوراک قلیه که از جگر گوسفند درست کنند، قلیه پوتی نیز میگویند، البا هم گفته شده، گاهی بعد از کلمهٔ لوت می آید که بمعنی طعام است «لوت و پوت» مثال از مولوی:

عشق باشد لوت و پوت جانها
جوع ازین روی است قوت جانها

پوتــ رو. مقیاس وزن در روسیه معادل ۱۶ کیلوگرم، پوط هم مینویسند.

پوتین Pottine کفش ساقه بلند که ساقهٔ آن تا مچ پا میرسد.

پوچــ ص. میان تهی، بی مغز، میوه یا دانه‌ای که میانش خالی باشد و مغز نداشته باشد، پچ و پوک و کاواک و کاوک هم گفته شده.

پوچالــ ا. نگا. پوشال.

پودــ ا. رشته، نخ، رشته‌ای که در پهنای پارچه بافته میشود مقابل تار که در طول پارچه بکار میرود.

پودر Poudre گرد، غبار، باروت، گردسفید و خوشبوئی که زنان بصورت خود میمالند.

پودنهــ**پودینه**ــ ا. نگا. پونه.

پودهــ ص. (بضم اول وفتح سوم) کهنه و پوسیده، چوب پوسیده، پود و پده هم گفته شده.

پورــ ا. (بضم اول) پسر، فرزند نرینه، مقابل دختر، پوره هم گفته‌اند، بمعنی دراج نیز گفته شده.

پوردگانــ ا. (بضم اول وفتح دال) پنج روز آخر آبانماه که زرتشتیان جشن میگیرند، خمسهٔ مسترقه که بر پنج روز آخر آبانماه افزوده و درآن ده روز جشن میگرفتند، فوردگان و فوردجان و فوردیان و پوردیان هم گفته شده.

پورهــ ا. (بفتح را) پور، پسر، بمعنی تخم ملخ و بچهٔ

ملخ هم میگویند.
پوره Purée خوراکی که با آرد نخود یا لوبیا یا سیب‌زمینی درست میکنند.
پوز–پوزه–ا. (بضم اول) گرداگرد دهان حیوانات چهارپا، پوژ و بتپوز و بتفوز و بر پوز و فرنج و فرهانج نیز گفته شده.
پوزبند–ا. تسمه های بهم دوخته شبیه به کیسه که پوز حیوانات گاز گیرنده مانند اسب واستر و سگ و امثال آنها را در آن میکنند و میبندند، دهان بند هم میگویند.
پوزخند–ا. لبخند مسخره‌آمیز، لبخندی که از روی تحقیر و استهزاء بکسی بزنند، پوزه‌خند و پوزخنده هم گفته شده.
پوزش–ا. مص. (بضم اول وکسرسوم) فروتنی، عذرخواهی، درخواست عفو و گذشت، مثال از فردوسی:

بپوزش بیامد برشهریار
که ای ازجهان برشهان کامکار

پوزش‌پذیر–ص. پذیرندهٔ پوزش، عذر پذیر، کسی که عذر گناهکار را بپذیرد و از گناه او در گذرد.
پوزمالی–ا. مص. مالش دادن پوز، کنایه از تنبیه کردن کسی با دشنام یا کتک یا جریمه.
پوساندن–پوسانیدن–مص. (بضم اول) پوسیده گردانیدن، چیزی را در جائی گذاشتن یا بحالتی درآوردن که زودتر پوسیده شود.
پوسانه–ا. مص. (بضم اول وفتح نون) فروتنی، چاپلوسی، چرب‌زبانی برای فریب دادن کسی.
پوست–ا. (بضم اول) جلد، غلاف، قشر، مقابل مغز، آنچه روی عضلات بدن انسان و حیوان را پوشانده است، آنچه روی تنه و شاخهٔ درخت و میوه‌ها را میپوشاند «پوست بدن» «پوست درخت».
پوست‌پیرا–ا. ص. کسی که پوست حیوانات را پاک میکند و پرداخت میدهد، دباغ، آشگر.
پوست‌تخت–ا. (بسکون تا) پوست خشک شدهٔ حیوانات که مانند فرش زیرپا می اندازند، پوست تخته و تخته پوست هم میگویند.
پوست فروش–ا. ص. کسی که پوستهای دباغی شدهٔ حیوانات را میفروشد.
پوستک–ا. (بفتح تا) نگا. پوسته.
پوست کن–ا. ص. (بفتح کاف) کسی که در کشتارگاه پوست حیوانات را میکند، سلاخ.
پوستگال–پوستگاله–ا. پوست زیردنبهٔ گوسفند، پوست دنبهٔ گوسفند که پشگل از آن آویخته باشد، مثال از سنائی:

دوستی کز پی پیاله کنند
بدل دنبه پوستگاله کنند

پوست گرفتن–پوست کندن.
پوست‌مار–پوستی که مار ازتن اندازد.
پوست‌ماری–منسوب به پوست مار، برنگ یا بنازکی پوست مار، نوعی پارچهٔ سخت تنگ و مانند پوست مار که زنان از آن چارقد میکردند.
پوست واستخوان شدن–بسیار لاغر ونزارشدن.
پوسته–ا. (بضم اول وفتح تا) پوست نازک، هرچیز پوست مانند، پولک ریز ونازک، پوستک هم گفته شده.
پوستین–ا. (بضم اول وکسرتا) لباس زمستانی گشاد و بلند که از پوست حیوانات پشم‌دار بخصوص گوسفند میدوزند، کول و کبل هم گفته شده.
پوستین‌دوز: کسی که پیشه‌اش دوختن پوستین است.
پوسیدن–مص. پوده‌شدن چیز کهنه، پوده شدن چیزی در اثر رطوبت یا مرورزمان. **پوسیده:** «ص.م» از هم دررفته، پوده شده در اثر کهنگی و فرسودگی. **پوسیدگی:** حالت هرچیز پوسیده.
پوسیون Potion داروی محلول بشکل شربت که به بیمار بدهند، هرداروی مایع لعابدار که بقسمت‌های معین بمریض داده شود.
پوش–ا. (بضم اول) خرگاه، پرده، چادر بزرگ، بمعنی جامه و زره وجوشن هم گفته شده.
پوشاک–ا. (بضم اول) جامه، لباس، هرچیز پوشیدنی.
پوشال–ا. (بضم اول) گیاه‌خشک، تراشهٔ چوب، ساقه‌های نازک نی وجگن و گیاههای دیگر، پوچال هم گفته شده. **پوشالی:** هرچیز سست و سبک و بی‌دوام.
پوشاندن–پوشانیدن–مص. (بضم اول) جامه بتن کسی کردن، در پرده کردن، پنهان ساختن، پرده‌پوشی کردن، رو پوش روی چیزی کشیدن. **پوشاننده:** «ص.فا» کسی که روی چیزی را بپوشاند.

پوشت Pochette جیب کوچک، دستمال ظریف کوچکی که جلوسینه در جیب کت میگذارند.
پوششـ ا. مص. نگا. پوشیدن.
پوشکـ ا. (بضم اول وفتح سوم) گربه، پوشنگ و پشک «بضم اول وفتح دوم» هم گفته شده، مثال از شمس فخری:
خدایگانی شاهنشهی که شیرفلک
بزیر دامن لطفش خزیده چون پوشک
پوشنهـ ا. (بضم اول وفتح سوم وچهارم) سر پوش که روی چیزی بگذارند، هرچیزی که با آن روی چیزی را بپوشانند، هر چیز پوشیدنی، باین معنی پوشنی هم گفته شده.
پوشهـ ا. (بضم اول وفتح سوم) پرده، هرچیزی که چیزی را بپوشاند، ونیز بمعنی شمیز و لفافه که نوشته های راجع بیک موضوع را در آن میگذارند.
پوشیدنـ مص. جامه برتن کردن، در بر کردن، نهفتن و پنهان کردن، چیزی را در پرده نگاه داشتن. **پوشش:** «ا. مص» پوشاندن چیزی، و نیز بمعنی چادر و لباس و هرچیزی که روی چیز دیگر را بپوشاند. **پوشنده:** «ص. فا» کسی که چیزی را بپوشاند، کسی که جامه برتن کند. **پوشیده:** «ص. م» نهفته، پنهان، در پرده، دربرشده. **پوش:** امر بپوشیدن، بپوش، و بمعنی پوشنده و پوشاننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل جرم پوش، خطاپوش، سبز پوش، سفیدپوش، سیاه پوش.
پوشیدگی: حالت هرچیز پوشیده.
پوشینهـ ا. جامه، پرده، سر پوش چیزی، غلاف، کبسول.

پوکـ ص. (بضم اول) پوچ، میان تهی، بی مغز، بمعنی پوده و پوسیده و پوشال و آتشگیره نیز گفته شده، مثال از آغاجی:
گر برفکند گرم دم خویش بگوگرد
بی پوک زگوگرد زبانه زندآتش
پوکر Poker نوعی بازی ورق شبیه بازی آس.
پوکهـ ا. (بضم اول وفتح سوم) غلاف فلزی فشنگ که باروت و گلولهٔ آن خالی شده باشد.
پولـ ا. (بضم اول) قطعهٔ فلز از طلا یا نقره یا مس یا فلزات دیگر که از طرف دولت سکه زده شود، اسکناس که توسط دولت یا بانک ناشر اسکناس چاپ ومنتشر شود.
پولـ ا. پل، پلی که برروی رودخانه یا جای دیگر ببندند، مثال از فردوسی:
یکی پول دیگر ببایـد زدن
شدن را یکی یک ببازآمدن
مثال از نظامی:
تمنای شه آنگه آید بدست
که برروی دریا توان پول بست
پولادـ ا. (بضم اول) فولاد، آهن که با مقدار کمی کربن «قریب ۲درصد» ترکیب شده باشد، فلزی است بسیار سخت و شکننده، در ۱۳۰۰ تا ۱۴۰۰ درجه حرارت ذوب میشود، درساختن فنر وکارد و شمشیر و چیزهای دیگر بکار میرود.
پولادین: «ص. ن» آنچه از پولاد ساخته شود، و کنایه از هر چیز سخت ومحکم.
پولادبازوـ ک. (بسکون دال) کنایه از آدم پرزور، کسی که بازوهای قوی دارد، آهنین پنجه.
پولادرگـ ک. (بسکون دال) کنایه از اسب قوی و پرزور و پرطاقت.
پولکـ ا. (بضم اول وفتح سوم) مصغر پول، پول خرد، فلس ماهی، پوستهای ریزه روی بدن ماهی، و پوسته های نازک فلزی برنگ زرد یا سفید که برای زیبایی بلباسهای زنانه و چیزهای دیگر میدوزند.
پوندـ Pound انگـ. لیرهٔ انگلیسی طلا یا کاغذی، و نیز مقیاس وزن در انگلستان معادل ۴۵۰ گرم.
پونز Punaise میخ کوتاه فلزی که ته آن پولک دارد وآنرا با فشار سرانگشت بچیزی فرو می کنند.
پونهـ ا. (بضم اول وفتح سوم) گیاهی است خوشبو، ساقه اش بسیار کوتاه، برگ هایش شبیه برگ نعناع اما کوچکتر، بیشتر در کنارجو یها میرو ید، اسانس آنرا میگیرند و خام آنرا نیز جزو سبزیهای خوردن میخورند، پودنه و پودینه و رافونه و فودنج هم گفته اند.
پویهـ ا. مص. (بفتح یا) نگا. پو.
پوییدنـ مص. نگا. پوئیدن.
پهـ (بفتح اول، باهای ملفوظ) نگا. به.
پهـ ا. (بکسراول، باهای ملفوظ) نگا. پیه.
پهانهـ ا. (بفتح اول) نگا. فانه.
پهرـ ا. (بضم اول و سکون دوم) مدرسهٔ جهودان.
پهلوـ ا. (بفتح اول وضم سوم) کنار، یک طرف

چیزی، یک سمت بدن، کنار سینه و شکم. **پهلوزدن:** کنایه از برابری کردن، همسری کردن در قدر و مرتبه. **پهلوتهی کردن:** کنایه از دوری کردن و زیر بار نرفتن. **پهلوگرفتن:** کنار گرفتن، در ساحل ایستادن و لنگر انداختن کشتی. **پهلوزن:** کسی که با دیگری در قدر و مرتبه لاف برابری و همسری بزند.

پهلوـ ا. (بفتح اول وسوم) پارت، شهر، پهله، مثال از فردوسی:

یکی لشگرآمد ز پهلو بدشت
که ازگرداسبان هواتیره گشت

پهلوـ ص. (بفتح اول وسوم) دلیر، دلاور، شجاع، مثال از عنصری:

دل پهلو پسر بساز آورد
ساز مهرش همه فراز آورد

مثال از فردوسی:

بفرمود تاگرز سام سوار
بیارند زی پهلو نامدار

پهلوانـ ص. (بفتح اول وسوم) دلیر، دلاور، نیرومند، شجاع.

پهلوانیـ ص. ن. منسوب به پهلوان، دلیری، دلاوری، و منسوب به پهلو، شهری. **پهلوانی زبان:** زبان پهلوی.

پهلویـ ص. ن. (بفتح اول وسوم) منسوب به پهلو یا پهله، شهری، خط وزبان ایرانیان در دورهٔ ساسانیان، بین زبان باستانی و زبان فارسی امروز.

پهلویـ ا. سکهٔ طلا رایج ایران.

پهلهـ ا. (بفتح اول وسوم) نامی که در قدیم بشهرهای ری و همدان و اصفهان و نهاوند اطلاق میشده.

پهنـ ص. (بفتح اول وسکون دوم) پخش، عریض، پر پهنا، گسترده. **پهن کردن:** گستردن فرش در روی زمین.

پهنـ ا. (بکسراول ودوم) سرگین اسب یا الاغ یا استر.

پهناـ ا. (بفتح اول) فراخی، گشادگی، وسعت، عرض، مقابل درازی.

پهنانهـ ا. (بفتح اول ونون دوم) بوزینه، انتر، مهنانه و پهنانه هم گفته شده، مثال از کسائی:

«اگرابروش چین آرد سزد گرروی من بیند»
«که رخسارم پرازچین است چون رخسار پهنانه»

پهناورـ ص. (بفتح اول و واو) پر پهنا، بسیار پهن، عریض، وسیع.

پهندـ ا. (بفتح اول ودوم) دام، تله، دامی که با آن جانوران را صید کنند، مثال از رودکی:

چون نهاد او پهند رانیکو
قید شد در پهند اوآهو

پهنورـ ا. (بفتح اول و ضم سوم) کبست، حنظل، هندوانهٔ ابوجهل.

پهنهـ ا. (بفتح اول وسوم) پهنا، گشادگی، وسعت، عرصه، میدان، و نیز نوعی از چوگان که سرآن پهن و مانند کفچه بوده و با آن گوی بازی میکرده‌اند، بعربی طبطابه یا طیطاب می گویند، مثال از فرخی:

نامه نویسد بدیع ونظم کند خوب
تیغ زندنیک و پهنه بازدو چوگان

پهیـ ا. (بفتح اول وکسردوم) حنظل، هندوانهٔ ابوجهل، کبست، بمعنی خر زهره هم گفته شده.

پیـ ا. (بفتح اول) پا، دنبال، پس، عقب، و نیز بمعنی شفته و بنیاد عمارت. **پی بردن:** نشان و اثر چیزی را یافتن و دنبال آن رفتن، درک کردن، فهمیدن. **پی ریزی:** شفته ریزی دیوار یا پایهٔ ساختمان. **پی گم کردن:** رد واثر چیزی را گم کردن. **پی جویی:** رد واثر چیزی را جستجو کردن.

پیـ ا. (بفتح اول) رشته های سفیدی که درتمام بدن انسان و حیوان پراکنده و بمغز سرمتصل است، بعربی عصب میگویند. **پی کردن:** بریدن رگ و پی پای اسب و استر.

پی آبـ ا. نگا. پایاب.

پیاپیـ ق. (بفتح اول) پی در پی، پشت سرهم، دنبال هم.

پیادگیـ حالت وکیفیت پیاده، مثال ازانوری:

تومرا گر پیاده‌ام منکوه
که مرااز پیادگی گله‌نیست

پیادهـ ا. ص. (بکسراول) کسی که باپای خود راه میرود و سوار برمرکب نیست، مقابل سوار، و نام یکی از مهره های شطرنج. **پیاده‌روی:** راه‌رفتن پیاده، گردش پیاده. **پیاده‌رو:** هریک از دو طرف خیابان که مردم پیاده از آنجا آمد وشد میکنند.

پیازـ ا. (بکسراول) گیاهی است دارای ساقه های نازک توخالی بدون برگ، بیخ آن که باندازهٔ شلغم و

پوست در پوست است خورده میشود ودر پختن اغذیه نیز بکار میرود، پیاز دارای و یتامین های A و B و C میباشد، محرک هاضمه و قوهٔ باه و پیشاب آور است، خاصیت ضدعفونی هم دارد، پختهٔ آن خاصیتش کمتراست، بیخ بعضی گیاهها وگلها را هم که شبیه به پیاز میباشد پیاز میگو یند، و نیز ریشهٔ موی انسان را هم که دانهٔ ریز سفید رنگی است پیاز میگو یند.

پیازچهـ ا. (بکسراول) پیازی که هنوز بیخ آن درشت و ستبر نشده و ساقهٔ نازک دارد وآنرا مانند سبزیهای خوردنی خام می خورند.

پیازحلقهـ طعامی که از حلقه حلقه کردن پیاز درست کنند، مثال از وحید:

دارم چشمی بروی جانان
چون چشم پیازحلقه حیران

پیازداغـ پیاز خلال کرده که در روغن سرخ کنند و فلفل و زردچوبه زنند، پیاز روغن.

پیازمغزـ ا. نگا. بصل النخاع.

پیالهـ ا. (بکسراول وفتح چهارم) فنجان، جام، ساغر، ظرفی که درآن باده بخورند، پیغاله هم گفته شده. **پیاله‌فروشی:** دکان نوشابه فروشی که مردم درآنجا سر پا نوشابه میخورند.

پیامـ ا. (بفتح اول) پیغام، خبر، سخنی یا مطلبی که از طرف کسی برای کس دیگر فرستاده شود.

پیامبرـ**پیمبر**ـ ا. ص. (بفتح اول) پیغامبر، کسی که پیامی از طرف کسی برای دیگری ببرد، پیمبر «بدون الف» در بارهٔ کسی میگو یند که فرستادهٔ خدا باشد.

پیانو Piano از سازهای چکشی دارای پره‌های استخوانی که بتارهای بسیار اتصال دارد و هر سیم آن صوت مخصوصی تولید میکند و با فشار انگشتان دست برروی پره‌های آن نواخته میشود، و چون در آن واحد میتوان چند صدای مختلف را نواخت در ارکستر اهمیت بسیار دارد.

پیانیست Pianiste پیانوزن.

پیپ Pipe چپق، چپق دسته کوتاه، و نوعی پیمانه، چلیک.

پیپت Pipette نیچه یا لولهٔ شیشه‌ای برای داخل کردن مقداری مایع از ظرفی بظرف دیگر.

پیجامهـ ا. (بفتح اول) زیرجامه، جامهٔ نازک وشلوار نازک که درخانه میپوشند.

پیچـ ا. (بکسراول) خم وتاب وحلقه، و نوعی میخ فلزی که دنده‌های مار پیچی دارد و با آچار پیچانده میشود، وهرگیاهی که بدرخت بپیچد و بالا برود مانند پیچ امین الدوله و پیچ برفی و امثال آنها.

پیچازیـ ا. (بکسراول) پارچهٔ نخی چهارخانه، پارچهٔ شطرنجی.

پیچاندنـ**پیچانیدن**ـ مص. پیچ دادن، تاب دادن، گرداندن، چیزی را در چیز دیگر چرخاندن مثل پیچاندن میخ پیچ در تخته یا چیز دیگر. **پیچاننده:** «ص. فا» پیچ دهنده، کسی که چیزی را در جائی بپیچاند.

پیچشـ ا. مص. نگا. پیچیدن.

پیچکـ ا. (بکسراول وفتح سوم) گیاهی است صحرائی دارای برگهای کوچک دندانه‌دار و گلهائی بشکل زنگوله برنگ سفید یا سرخ کم رنگ، بیشتر درکشتزارها میرو ید و روی زمین میخزد یا بگیاههای مجاور خود میپیچد و بالا میرود و بهرگیاهی که بپیچد آنرا پژمرده وخشک میکند.

پیچک نخ: نخ پیچیدهٔ گلوله شده.

پیچهـ ا. (بکسراول وفتح سوم) رو بندهٔ زنان که از موی اسب بافته میشود و بعضی زنان مسلمان در کوچه و بازار بچهرهٔ خود میزنند.

پیچیـ ت. (بکسراول ودوم) میمون. **پیچی ئیل:** سال میمون، یکی از سالهای دوازده گانهٔ ترکی «نگا. سیچقان ئیل».

پیچیدنـ مص. (بکسراول ودوم) پیچ وتاب خوردن، حلقه زدن، چرخیدن، پیچ خوردن چیزی بگرد چیز دیگر. **پیچش:** «ا. مص» پیچ خوردگی، پیچیدگی، پیچ خوردن، بمعنی اسهال وحالتی شبیه باسهال که در روده‌ها تولید میشود نیز میگو یند. **پیچان:** پیچنده، پیچیده، درحال پیچیدن. **پیچیده:** پیچ خورده، تابیده، درهم رفته.

پیخـ ا. (بکسراول) آب و چرکی که درگوشهٔ چشم ولای مژه‌ها جمع میشود و مژه‌ها را بهم میچسباند، کیخ و کیغ و آژیخ و خیم وژفک و پیخال هم گفته شده، مثال از عماره:

همواره پراز پیخ است آن چشم فژاگن
گوئی که دو بوم از براوخانه گرفته است

پیخالـ ا. (بکسراول) چرک، چرک چشم، پیخ،

بمعنی فضلهٔ مرغ هم گفته شده.

پیختنــ مص. پیچیدن، درهم پیچیدن، مثال:

همه طومارها بهم در پیخت
داد تا پیک پیش خسرو ریخت

پی خجستهــ مبارک پی، مبارک قدم، خجسته پی، میمون، مثال ازحافظ:

دریا وکوه دره ومن خسته وضعیف
ای خضر پی خجسته مددکن بهمتم.

پیخستــ**پیخسته**ــ ص. (بفتح اول وسوم) پایمال شده، لگدکوب شده، خسته، درمانده، ناتوان، عاجز، مثال از خسروانی:

دلخسته ومحرومم و پیخسته وگمراه
گریان بسپیده دم ونالان بسحرگاه

پیداــ ص. (بفتح اول) آشکارا، هویدا، ظاهر، ضدنهان. **پیداکردن:** یافتن، جستن. **پیداشدن:** یافته شدن، آشکارشدن، نمایان شدن.

پیدازاــ ا. ص. دراصطلاح گیاه شناسی: هرگیاهی که ریشه و ساقه و برگ وگل داشته باشد، مقابل نهانزا «بارزالتناسل».

پیداوسیــ ا. (بفتح واو وکسرسین) سکهٔ قدیمی که معادل پنج دینار بوده، بنداوسی و پنداوسی هم گفته شده، مثال از فردوسی:

که بر پهلوی موبد پارسی
همی نام رانندش به پیداوسی

پیدایشــ ا. مص. (بکسریا) پیداشدن، آشکارشدن، بمعنی خلقت و هستی و وجود و ایجاد نیز میگویند.

پیرــ ص. کهنسال، سالخورده، مقابل جوان، و در اصطلاح اهل تصوف: مرشد ورهبر. **پیرمغان:** کنایه از پیشوای طریقت.

پیرارــ ق. (بکسراول) پیرارسال، سال پیش از پارسال.

پیراستنــ مص. (بکسراول) برش دادن، تراش دادن، بریدن وکم کردن زیادتی و ناهمواری چیزی برای خوشنما گردانیدن آن مثل بریدن شاخه های زیادی درخت، یا زدن موی سر، دباغت کردن پوست حیوانات. **پیرایش:** «ا. مص» برش دادن، خوشنما گردانیدن، پراهش و پرایش و پیراهش نیز گفته شده. **پیراینده:** «ص. فا» پیرایش دهنده، **پیراسته:** «ص. م» ساخته و پرداخته و خوشنما گردانیده شده.

پیراــ**پیرای:** امر به پیراستن، و بمعنی پیراینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید، مثل بوستان پیرا، پوست پیرا، ناخن پیرا.

پیرامنــ**پیرامون**ــ ا. (بضم میم) گرداگرد، اطراف و دور و برچیزی یا جائی.

پیرامید Pyramide هرم، هرجسمی که پایین آن پهن و بالایش باریک باشد.

پیرانه سرــ ا. (بفتح سین) زمان پیری، درحال پیری، سر پیری، پیران سرهم گفته شده.

پیراهنــ ا. (بفتح ها) جامهٔ نازک وکوتاه که مردان زیرلباس برتن میکنند و نیز جامهٔ نازک و بلند زنانه، پیراهان و پیرهن نیز میگویند.

پیرایشــ ا. مص. نگا. پیراستن.

پیرایهــ ا. (بفتح یای دوم) زیور، زینت، بمعنی تهمت وافترا هم میگویند.

پیرزالــ ص. پیرسفید موی، بیشتر دربارهٔ زنان میگویند.

پیروــ ص. (بفتح اول وسوم) از پی رونده، تابع، کسی که از پی دیگری میرود. **پیروی:** «بفتح را وکسرواو» از پی کسی رفتن، دنبال کسی روان شدن، متابعت.

پیروزــ ص. (بکسراول وضم سوم) فیروز، کامیاب، چیره. **پیروزی:** کامیابی، چیرگی، فتح و غلبه، چیره شدن بردشمن.

پیروزهــ ا. (بکسراول وضم سوم) نگا. فیروزه.

پیرومتر Pyromêtre دستگاه اندازه گیری درجهٔ حرارت شدید، حرارت سنج، آذرسنج.

پیزرــ ا. (بکسراول وضم سوم) پوشال، نی باریک، آنچه لای پالان اسب یا الاغ پرمیکنند. **پیزری:** سست و بی دوام، ضعیف، بیکاره.

پیزیــ ا. (بکسراول وسوم) مقعد.

پیســ ص. (بکسراول) کسی که به بیماری برص مبتلا شده و پوست بدنش دارای لکه های سفید باشد، پیست هم گفته شده. **پیسی:** برص، مرضی که در اثر آن لکه های سفید روی پوست بدن پیدا میشود.

پیس Pièce تکه، قطعه، قطعهٔ شعریا نمایش، موضوع تئاتر، نمایشنامه.

پی سپارــ ص. (بفتح اول و کسرسین) رهسپار، رونده، و بمعنی لگدکوب و پایمال، پی سپر.

پی سپرـ ص. (بفتح اول و کسرسین) پی سپار، رهسپار، رونده، و نیز بمعنی لگدکوب و پایمال شده.
پیست Piste زمین مسابقه، میدان یا محلی که برای ورزش یا رقص آماده کرده باشند.
پیستوله Pistolet تپانچه، پشتو، پشتاو، نوعی حربهٔ آتشی دستی.
پیستون Piston دکمهٔ فنری، آلتی است در موتوراتومبیل و ماشینهای دیگر بشکل گلوله که بمحض انفجار گاز در سیلندر بحرکت می آید و بوسیلهٔ آلت دیگر که بدستهٔ پیستون یا شاتون موسوم است حرکت را به میل لنگ انتقال میدهد.
پیسهـ ا. (بکسراول وفتح سوم) لکه، خال، لکهٔ سیاه و سفید درهم آمیخته، ابلق.
پیشـ ا. (بکسراول) جلو، نزد، رو برو، نقیض پس، و بمعنی سابق و گذشته، و نام یکی از حرکات یا اعراب کلمه که بعربی ضمه میگویند. **پیشاپیش:** پیشتر از همه، جلوتر از همه. **پیشتر:** جلوتر، نزدیکتر، پیش ازاین، گذشته، سابق. **پیش بردن:** کاری را باکامیابی و پیروزی بپایان رساندن.
پیشابـ ا. پیش آب، بول، شاش، زهراب، کمیز «نگا. ادرار».
پیشادستـ ا. (بکسراول و فتح دال) پیش دست، اجرت پیش از کار، مزدی که پیش از کار کردن بمزدور بدهند، و نیز بمعنی معاملهٔ نقد، نقیض پسادست، مثال از لبیبی:

ستد وداد جز به پیشا دست
داوری باشد وزیان وشکست

پیش آگهیـ ا. (بفتح گاف) دراصطلاح بانک: آگهی مختصری که پیش از سررسیدن موعد پرداخت پول سند برای بدهکار فرستاده میشود.
پیش آمدـ ا. (بفتح میم) کاری که ناگهان پیش آید، حادثه، واقعه. **پیش آمدگی:** قسمتی از چیزی که از قسمتهای دیگر آن جلوتر یا برجسته تر باشد، مثل پیش آمدگی دیوار یا ساختمان بطرف کوچه یا خیابان، پیش آمدگی مقداری از زمین بطرف رودخانه یا دریا.
پیشانیـ ا. (بکسراول ونون) جلوسر از زیر موها تا روی ابروها، بمعنی شوخی و بی شرمی و پررویی وقوت وصلابت هم گفته شده.

پیشاهنگـ ص. (بکسراول وفتح ها) پیش آهنگ، پیشرو قافله، پیشرولشگر، کسی که در رشتهٔ پیشاهنگی داخل باشد.
پیشاهنگیـ ا. پیش آهنگی، نوعی تعلیم و تربیت ورزشی برای شاگردان مدارس و جوانان که شبیه تعلیمات نظامی است و جوانان را ورزیده و نیکوکار وفداکار بار می آورد.
پیشبازـ ا. نگا. پیشواز.
پیش بندـ ا. (بفتح با) پارچه ای که هنگام کارکردن جلوسینه و دامن خود میبندند.
پیش بهاـ ا. پولی که هنگام خریدن چیزی بفروشنده میدهند تا پس از تحویل گرفتن آن باقی پول را بدهند، بیعانه.
پیش بینـ ص. (بکسر با) کسی که به آینده فکرکند، کسی که پیش آمدها و حوادث را پیش از وقوع آنها حدس بزنند. **پیش بینی:** عاقبت بینی، مآل اندیشی، حزم واحتیاط، غیب گویی، پیشگویی.
پیش پرداختـ ا. پولی که بابت دستمزد کارگر یا حقوق کارمند یا بهای کالا پیشکی داده میشود که بعد واریخت شود، مساعده.
پیش پردهـ ا. تصنیفی که درتماشاخانه پیش ازبالا رفتن پرده درجلوسن میخوانند.
پیشتازـ ص. سواره‌ای که جلوتر از دیگران بتازد، کسی که پیش از دیگران بدشمن حمله کند.
پیشخانهـ ا. ایوان، پیشگاه خانه، جلوخان، ونیز بمعنی لوازم آبدارخانه و اسباب سفر که جلوتر فرستاده شود.
پیشخدمتـ خدمتگزار، نوکر، خدمتکار، کسی که درخانه یااداره کارهای سر پایی را انجام میدهد.
پیش خریدـ ا. مص. خریدن کالائی که هنوز حاضر و موجود نیست و خریدار پولی میدهد که بعد آنرا تحویل بگیرد.
پیشخوانـ ا. «خا» میز دراز جلو دکان که فروشنده پشت آن می ایستد. ونیز بمعنی پیش خواننده، کسی که پیش از خطیب یا روضه خوان چیزی بخواند.
پیشخورـ**پیشخورد**ـ ا. مص. دریافت پول بابت کالائی که هنوز تحویل نگردیده، یا اجرت کاری را که هنوز انجام نشده گرفتن وخرج کردن، و نیز بمعنی چاشنی وسوپ و آنچه که پیش از غذا

بخورند، مثال از نظامی:

جهان پیشخورد جوانیت باد
فزون از همه زندگانیت باد

پیش درآمدـ ا. آهنگی که نوازندگان پیش از شروع آواز با تار یا ویولون و سایرآلات موسیقی مینوازند.

پیشدستیـ ا. مص. دست دراز کردن برای انجام دادن کاری یا گرفتن چیزی پیش از دیگران.

پیشدستیـ ا. بشقاب سرسفره، بشقاب خالی که در سرسفره میگذارند تا هر خوراکی را که میخواهند درآن بگذارند و بخورند.

پیش رسـ ص. (بفتح را) میوه‌ای که زودتر از نوع خود بدست آید، نوبر.

پیشرفتـ ا. مص. (بفتح را) پیشروی، پیروزی، جلورفتن.

پیشروـ ص. (بفتح را) پیش رونده، پیشوا، راهنما، کسی که جلو برود و دیگران از عقب او حرکت کنند.

پیش فروشـ ا. مص. فروختن کالائی که هنوز حاضر و موجود نیست و فروشنده پولی میگیرد که بعد آنرا تحویل بدهد.

پیش فنگـ ا. (بفتح فا) سلام نظامی واداء احترام از طرف تابین نسبت بافسر که با حرکت دادن و نگاهداشتن تفنگ در پیش روی خود و بحالت خبردار صورت میگیرد.

پیشکارـ ا. ص. ناظرو مباشر مخصوص کسی، کسی که در خدمت شخص بزرگ و محترمی کارهای او را اداره کند، باین معنی پیشیار هم گفته شده، و نیز بمعنی رئیس دارائی استان، و در نانوایی کسی را میگویند که زیردست شاطر کارمیکند و نان از تنور درمی آورد، و در اصطلاح کشاورزی چاههای آخر قنات را میگویند، چاهی که از آنجا شروع به لایروبی میکنند.

پیشکشـ ا. (بفتح کاف) هدیه، چیزی که کسی بعنوان هدیه بدیگری تقدیم کند.

پیشکیـ ا. ص. (بکسراول وفتح شین) کاری که پیش از وقت انجام داده شود، پولی که پیش از موعد پرداخت بکسی بدهند.

پیشگاهـ ا. م. پیش تخت پادشاه، جلوی ایوان، آستانه، درگاه، پیشگه نیز گفته شده.

پیشگوـ ص. (بکسراول وضم گاف) کسی که آینده را پیش‌بینی کند، کسی که از آینده خبر بدهد. **پیشگویی:** بیان اخبار وحوادث پیش از وقوع آنها.

پیشگیریـ ا. مص. جلوگیری، هرنوع اقدامی که طبیب یا مأمور بهداری برای جلوگیری از بروز مرض انجام بدهد.

پیش میرـ**پیش مرگ**ـ ک. قربانی، فدائی.

پیشنـ ا. (بکسراول وفتح سوم) لیف خرما که ازآن رسن یا چیزهای دیگر میبافند، پیشند هم گفته شده.

پیش نشینـ ا. ص. نگا. پازاچ.

پیش نمازـ ا. ص. کسی که نماز بخواند و دیگران باو اقتداء کنند، امام جماعت.

پیش نویسـ ا. نامه‌ای که بنویسند و پس از حک و اصلاح پاکنویس کنند، مینوت.

پیشنهادـ ا. طرح ونقشه و آنچه بفکر کسی برسد و برای رسیدگی بنظر شخص دیگر برساند که پس از تصویب و موافقت اجراء و عمل شود.

پیشواـ ص. سرکرده، سردسته، پیشرو، راهنما، مقتدا، امام.

پیشوازـ ا. استقبال از مسافر یا مهمان، رفتن جلو مسافر برای خوش آمد گفتن و پذیرایی، پیشباز هم میگویند.

پیشهـ ا. (بکسراول وفتح سوم) هنر، شغل، کار، حرفه، هرکاری که کسی برای بدست آوردن پول در پیش بگیرد.

پیشه ورـ ص. «بفتح واو» دارای پیشه، کسی که دارای پیشه و هنر و کاری باشد.

پیشیارـ ا. ص. (بکسراول وسکون سوم) پیشکار، خدمتکار، مزدور، شاگرد، معاون، مثال از رودکی:

بخت ودولت چو پیشکار تواند
نصرت و فتح پیشیار تو باد

پیشیارـ ا. (بکسر اول وفتح را) خوانچه و ظرفی که درآن چیزهای خوردنی بگذارند و بمجلس مهمانی ببرند.

پیشینـ ص. ن. منسوب به پیش، پیشی، جلوی، و بمعنی سابق و گذشته. **پیشینیان:** گذشتگان.

پیشینگاهـ ق. وقت پیشین، وقت نمازظهر، پیشین گهان نیز گفته شده.

پیشینهـ ص. ن. منسوب به پیش، سابقه. **پیشینگان:** گذشتگان.

پیغارهـ ا. (بفتح اول) نگا. بیغار.

پیغالهــ ا. (بفتح اول ولام) پیاله، ساغر، کاسهٔ شرابخوری، مثال از عنصری:

گر به پیغاله از کدو فکنی
هست پنداری آتش اندر آب

پیغامــ ا. (بفتح اول) پیام، سخن یا مطلبی که از طرف کسی برای کس دیگر فرستاده شود.

پیغامبر-پیغمبرــ ا. ص. (بفتح اول) پیامبر، پیمبر، کسی که پیغامی از طرف کسی برای دیگری ببرد، پیغمبر «بدون الف» در بارهٔ کسی میگویند که فرستادهٔ خدا باشد.

پیغانــ ا. (بفتح اول) پیمان، عهد، شرط، پیغانه و پیغون هم گفته شده.

پیغنــ ا. (بفتح اول وسوم) سداب، پیگن، فیجن. «نگا. سداب».

پیغولهــ ا. (بفتح اول) نگا. بیغوله.

پیغونــ ا. (بفتح اول وضم سوم) نگا. پیغان.

پیفهــ ا. (بکسراول وفتح فا) چوب پوسیده که بجای آتشگیره بکار ببرند.

پیکــ ا. ص. (بفتح اول و سکون دوم) نامه بر، قاصد، چاپار، پیگ هم گفته شده.

پیک Pique از ورقهای بازی که خالهای آن بشکل قلب و برنگ سیاه است.

پیکارــ ا. (بفتح اول) جنگ، نبرد، پیگار هم گفته شده. **پیکارگر:** جنگجو، جنگی.

پیکانــ ا. (بفتح اول) تیر، سرنیزه، قطعهٔ آهن نوک تیز سرتیر یا نیزه.

پیکرــ ا. (بفتح اول وسوم) کالبد، تن، هیکل، مجسمه، تندیس، تصویری که نقاش بکشد. **پیکرنگار:** نقاش، مجسمه ساز، کسی که تصویر یا مجسمه بسازد، و نیز پیکر در اصطلاح حساب بجای شیفر و رقم هم گفته شده، مثلا عدد ۵۹٤ دارای سه پیکر است که ٤و۹و۵ باشد.

پیک نیک Pique-Nique مهمانی یا گردش دسته جمعی که هرکسی سهم خود را از هزینهٔ آن بدهد، دانگی، دانگانه.

پیکه Piqué نوعی پارچهٔ ضخیم ونقشه دار.

پیگردــ ص. (بفتح اول وسوم) کسی که در پی چیزی میگردد و اثر چیزی را جستجو میکند، بمعنی تعقیب و بازخواست کیفری هم میگویند.

پیلــ ا. (بکسراول) نگا. فیل.

پیل Pile ظرفی که در آن دو میلهٔ فلزی مثبت و منفی قرار دارد و بوسیلهٔ آن تولید الکتریسیته میکنند.

پیلپاــ ا. نام مرضی که در پای انسان بهم میرسد، پاغر، داءالفیل، واریس، بمعنی قدح شراب خوری، ونوعی از اسلحه شبیه گرز، و ستونی که در زیر سقف میزنند نیز گفته شده و باین معنی پیلپایه هم گفته اند مثال از نظامی:

براو زد پیلپای خویشتن را
بپای پیل برد آن پیلتن را

پیلتنــ ک. (بکسراول وفتح چهارم) تناور، تنومند، بزرگ جثه.

پیلستهــ ا. (بکسراول وفتح، یاضم سوم) استخوان پیل، عاج، وکنایه از انگشت دست و ساعد سفید مانند عاج، بیلسته هم گفته شده، مثال از عنصری:

چو برروی ساعد نهد سر بخواب
سمن را ز پیلسته سازد ستون

پیلسمــ ص. (بسکون لام وضم سین) سم ستبرو سخت، اسبی که سمهای بزرگ و ستبر دارد، و «بفتح سین» نام یکی از پهلوانان شاهنامه.

پیلغوشــ ا. (بکسراول وضم چهارم) پیلگوش، فیلگوش، گل زنبق، سوسن آزاد، سوسن سفید، مثال از رودکی:

چون گل سرخ ازمیان پیلغوش
یاچو زرین گوشوار ازخوب گوش

پیلگوشــ ا. نگا. پیلغوش.

پیل مرغــ ا. نگا. بوقلمون.

پیلوــ ا. (بکسراول وضم سوم) مسواک، مسواکی که از چوب اراک درست کنند.

پیلوارــ ص. (بکسراول وسکون دوم) مانند پیل، پیل مانند، ونیز بمعنی پیلبار، بمعنی بار پیل، مثال از سنائی:

طعم خاک وقدرآتش جوی کاب و بادراست
گرت رنگ و بوی بخشد پیلورصد پیلوار

پیلور Pylore فم معده، سر پوش باب المعده، سوراخ زیرمعده، دریچه ای است زیرمعده که مواد غذائی از آن وارد روده میشود.

پیلهــ ا. (بکسراول وفتح سوم) پردهٔ نازکی که کرم ابریشم از لعاب دهن خودبدور خود میتند و در میان آن محصور می شود، پیله ها را به ترتیب مخصوصی

گرم میکنند و میریسند تا ابریشم بدست آید، پله هم گفته شده.

پیله‌ورـــ ا. ص. (بفتح واو) ابریشم‌فروش، کسیکه پیله میخرد و ابریشم میریسد، بمعنی سوداگر دوره گرد وخرده‌فروش هم میگویند، پیلور و پیلوا هم گفته شده.

پیمانـــ ا. (بفتح اول) شرط، عهد، قرارداد. قول وقراری که کسی با کس دیگر بگذارد که برطبق آن عمل کند. **پیمان‌نامه:** عهدنامه، کاغذی که برروی آن عهد و پیمان نوشته شده. **پیمان گسل:** «بضم گاف وفتح سین» و **پیمان‌شکن:** کسی که بعهد و پیمان خود عمل نکند.

پیمانهـــ ا. (بفتح اول ونون) ظرفی که با آن چیزی از مایعات یا غلات را اندازه گیرند، بیشتر در بارهٔ ظرفی که با آن مایعات را وزن کنند اطلاق میشود مثل پیمانهٔ نفت، بمعنی ساغر و پیاله و قدح شرابخوری هم گفته شده.

پیمایشـــ ا. مص. نگا. پیمودن

پیمبرـــ ا. ص. (بفتح اول ودوم) نگا. پیامبر.

پیمودنـــ مص. (بفتح اول وضم سوم) راه‌رفتن، درنوردیدن، اندازه گرفتن، پیمانه کردن. **پیمایش:** «ا. مص» اندازه گیری، پیمانه گیری. **پیماینده:** «ص. فا» اندازه گیرنده، وزن کننده، پیمانه کننده. **پیموده:** «ص. م» اندازه گیری شده، درنوردیده، راهی که رفته شده. **پیما:** امر به پیمودن، بپیما، و بمعنی پیماینده، هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل جهان‌پیما، باده‌پیما، راه‌پیما، زمین‌پیما.

پینکیـــ ا. (بکسراول وفتح سوم) خواب سبک، چرت، حالت بین خواب و بیداری.

پینگ پونگ Ping-Pong نوعی از ورزش شبیه تنیس که روی میز باندازهٔ ۲/۷۴ در ۱/۵۲ متر انجام میشود، توپهای آن کوچک و سبک و راکت آن چوبی وکوچکتر از راکت تنیس، و میز آن با تور باریکی دو قسمت میشود.

پینوـــ ا. (بکسراول وضم سوم) کشک، قروت، پینوک هم گفته شده.

پینوواـــ**پینوبا:** آش کشک، مثال ازطیان:

شعر ژاژ ازدهان من شکراست
شعر نیک از دهان تو پینو

پینهـــ ا. (بکسراول و فتح سوم) تکهٔ پارچه یا چرم که بکفش یا لباس بدوزند، وآن‌قسمت از پوست کف دست که در اثر کارکردن سفت وستبرشده باشد. **پینه‌ور:** کسی که پیشه‌اش پینه کردن کفشهای پاره وکهنه است.

پیوـــ ا. (بفتح اول وضم دوم) نوعی بیماری که رشته های دراز و باریک مانند کرم درزیر پوست بدن تولید میشود و هرچه آنها را خارج کنند باز تولید میگردد، درایران بیشتر درلار دیده میشود، پیوک ورشته و عرق مدنی هم میگویند.

پیوازـــ ا. شب‌پره، خفاش، خربواز وخربیواز هم گفته شده.

پیواستهـــ ا. برج، قلعه، حصار، پیراسته هم گفته شده.

پیوره Pyorrhée یکی از امراض دندان که در لثه ها تولید چرک میکند و دندانها فاسد و خراب و ریشهٔ آنها سست میشود، لثه ها نیز متورم و دردناک میگردد، اگر چرک زیاد شود و معده فرو برود سوء هاضمه و سرگیجه و درد سر نیز بروز میکند.

پیوستـــ ا. (بفتح اول وسوم) پیوند کردن، متصل کردن، متصل شدن، بهم رسیدن و بهم بسته شدن. **پیوسته:** «ص. م» بهم رسیده، بهم چسبیده، پیوند کرده شده، و نیز بمعنی همیشه ودائم. **پیوستگی:** بهم بستگی، خویشی، قرابت، ارتباط، اتصال.

پیوکـــ ا. (بفتح اول وضم دوم) نگا. پیو

پیوندـــ ا. (بفتح اول وسوم) اتصال، پیوستگی، و بمعنی خویش وتبار خویشی، واتصال دو چیز بیکدیگر، و در اصطلاح گیاه‌شناسی عبارت است از چسباندن جوانه یا شاخهٔ درختی بشاخه یا ساقهٔ درخت دیگر که از همان نوع یا شبیه به آن باشد واین عمل برای تبدیل میوه‌های پست و نامرغوب به میوه‌های درشت وخوب، وزیاد کردن میوهٔ درخت صورت میگیرد، و برچند قسم است: **پیوند لوله‌ای:** آنست که پوست شاخهٔ درخت را بشکل لولهٔ کوتاه درآورده و بشاخهٔ درخت دیگر که پوست آنرا بهمان اندازه کنده باشند پیوند کنند. **پیوندشکمی:** عبارت است از پیوند کردن جوانهٔ درخت در زیر پوست شاخهٔ دیگر. **پیونداسکنه:** «رجوع کنید بلغت اسکنه».

پیوندیـــ ص. درختی که آنرا پیوند زده باشند، ومیوه‌ای که از درخت پیوند شده بدست آید.

پیهـ ا. (بکسراول وسکون دوم) روغن، چربی، سفیدی روی گوشت، مادهٔ چرب وسفید رنگی که در بدن انسان و بعضی حیوانات تولید میشود، په نیز گفته شده، مثال از نظامی:

صدجگر پاره شد زهر سوئی
تا درآمد پهی به پهلوئی

پیه سوزـ ا. چراغ فتیله دار که بجای نفت با پیه میسوزد.

پی همـ پشت سرهم.

پیه وا=**پیه با**ـ نوعی آش است.

پیهیـ منسوب به پیه، از پیه، شمع پیهی.

ت

تــ یکی از حروف صامت فارسی و آن چهارمین حرف از الفبای فارسی و سومین حروف از الفبای عربی و بیست و دومین حرف ابجد (جمل) است و ترا درحساب جمل چهارصد (۴۰۰) محسوب کنند. این حرف «تا» تلفظ میشود، تای منقوطه هم میگویند، گاهی به «د» بدل میشود مثل «توت ــ تود» «توختن ــ دوختن» «کتخدا ــ کدخدا» «کوت ــ کود».

تــ ضمیر متصل شخصی، دوم شخص مفرد؛ تو؛ و آن بردو گونه است: الف ــ اضافی: لباست، کتابت، خانه‌ات، دلت. ب ــ مفعولی: گفتمت، پرسیدمت.

ت Té سطر آرا که از دو قطعه و بشکل T ساخته میشود، گونیا بشکل T که برای اندازه گرفتن و ساختن زاویه‌ها بکار میرود. استعمال «ت» برای اطمینان در صحت زوایا و خطوط ونسبت آنها بیکدیگر است.

تاــ ح. حرف ربط و حرف اضافه برای آخر وانتهاء، مثل «ازمشهدتاتهران».

تاــ ا. لنگهٔ چیزی، نیمهٔ بار، خمیدگی کاغذ و پارچه که آنرا تاه هم میگویند، و بمعنی تک وفرد، نقیض جفت، و صفت عدد مثل دوتا و سه تا وچهارتا، بمعنی تار هم گفته شده که سیم یا مفتول روی سازباشد، مثال از حافظ:

مغنی کجائی نوائی بزن
بیکتایی او که تائی بزن

تائبــ ع. (بکسرهمزه) توبه کننده.

تائوتی Taoisme مذهبی است در چین که پراز اوهام و خرافات است و پیروان بسیار دارد، واضع آن شخصی بنام لائوتسو بوده که در حدود ۶۰۰ ق.م. حیات داشته وفلسفهٔ او در کتابی موسوم به «تاءوته کنگ» شرح داده شده، خلاصه‌اش این است که دنیا تحت اراده و ادارهٔ یک عقل عالی موسوم به «تااو» قرار دارد و مقصود از زندگی رسیدن به تااو است، درمیان پیروان وی عده‌ای از فلاسفهٔ بزرگ نیز بوده‌اند.

تابــ ا. پیچ وخم که دررشته یا ریسمان و زلف وامثال آنها بیفتد، و بمعنی فروغ و روشنی و گرمی، و بمعنی طاقت و توانایی، باین معنی تاو وتیو هم گفته شده. **تاب‌آوردن:** طاقت آوردن، بردباری داشتن. **تاب‌دادن:** پیچ وخم دادن رشته یا ریسمان یازلف و امثال آنها، و نیز تاب: ریسمانی را میگویند که دو سرآنرا بشاخهٔ درخت یا جای دیگر ببندند و درآن بنشینند و در روی هوا بجلو وعقب حرکت کنند، باین معنی بادپیچ و باز پیچ و واز پیچ واورک وآورک وآورگ و پالوازه هم گفته شده.

تاباک Tabac نگا. تنباکو.

تابانــ ص. فا. تابنده، درخشان، روشنایی دهنده.

تابتاــ (بکسربا) لنگه‌به‌لنگه، آنچه یک شکل نباشد.

تابچندــ (ادات استفهام) تاکی، تاچند.

تاباندنــ **تابانیدن**ــ مص. تاب دادن، پیچ دادن، درخشان و روشن ساختن، برافروختن، تافتن، گرم کردن.

تابخانهــ ا. م. گرمخانه، خانهٔ زمستانی، خانه‌ای که در زمستان با بخاری گرم کنند، تاوانه هم گفته شده، و نیز خانه ایراهم گفته‌اند که دیوارهای آن آیینه کاری شده باشد، باین معنی جامخانه هم گفته

شده، مثال از انوری:

هـردو درتـابـخـانـه‌ای رفـتـیـم
کـه نـبـدآشـنـا هـوای رواق

مثال ازنظامی:

درچنـیـن فـصـل تـابـخـانـهٔ شـاه
داشـتـه طـبـع چارفـصـل نـگـاه

تابدارـ ص. تاب‌خورده، پیچیده، دارای پیچ وخم.
تابستانـ ا. (بکسربا) یکی ازفصول چهارگانهٔ سال، بعدازبهار، سه‌ماه تیر ومرداد وشهریور که روزها ازهمه وقت درازتر و اشعهٔ خورشید بعمود نزدیکتر وهواگرمتر است.
تابشـ ا. مص. (بکسربا) نگا. تابیدن.
تابعـ ع. (بکسربا) پیرو، دنبال کننده، پیروی کننده، مطیع، تبعه وتوابع وتباع جمع.
تابعیـ ع. (بکسربا وعین وتشدیدیا) منسوب به تابع وتابعه، ودراصطلاح اهل شرع: مسلمانی که صحابی را دیده و ازاو پیروی کرده باشد، وصحابی کسی را میگویند که بخدمت پیغمبر اسلام رسیده باشد.
تابعیتـ پیروی کردن، اطاعت‌نمودن، تبعه مملکتی بودن.
تابعینـ کسانی که اصحاب حضرت رسول (ص) را دیده باشند.
تابلـ ع. (بفتح یا کسربا) دیگ‌افزار، داروئی که درغذا بریزند، توابل جمع.

تابلو Tableau نمایش، منظره، پرده، تصویر، پرده‌ای که روی آن تصویرچیزی یا منظره‌ای را نقاشی کرده باشند، تخته یا تکهٔ فلز که روی آن نام بنگاه یا شخصی را بنویسند و بدیواریا سردردکان نصب کنند.
تابناکـ ص. (بسکون‌با) تابان، درخشان، دارای فروغ و پرتو.
تابوتـ ع. (بضم با) صندوق چوبی، صندوق دراز که مرده را درآن میگذارند و بگورستان میبرند، توابیت جمع.
تاب‌وتبـ رنج وسوز، سوزوگداز.
تابوکـ ا. (بضم با) غرفه، بالاخانهٔ کوچک.
تابهـ ا. (بفتح با) آلتی که درآن چیزی را بریان کنند، تخته سنگ یا ظرف فلزی پهن که روی آن نان بپزند وباین معنی ساج هم میگویند، بمعنی نوعی ازغذا نیز گفته شده، تاوه هم میگویند.
تابهٔ‌زر: کنایه ازخورشید، مثال ازنظامی:

بـفـرمـود کـارنـد نـوشـابـه را
بـه تـنـهـانـخـورد آنـچـنـان تـابـه را

تابیدنـ مص. تافتن، درخشیدن، پرتوافکندن، پیچیدن، پیچ‌وتاب‌دادن، تاویدن هم گفته شده. **تابش**: «ا. مص» فروغ، پرتو، روشنایی و گرمی آفتاب یاآتش. **تابنده**: «ص. فا» تاب‌دهنده، درخشنده، روشنایی‌دهنده. **تابیده**: «ص. م» پیچیده، تاب‌داده‌شده. **تاب**: امربتابیدن، بتاب، و بمعنی تابنده هرگاه با کلمهٔ دیگرترکیب شود مثل جهانتاب، عالمتاب، نختاب، تونتاب.
تابینـ ا. ص. (بکسربا) زیردست، فرمانبردار، سربازی که درجه ندارد.
تاپـ صدای افتادن چیزی برجایی.
تاپاکـ ا. مص. نگا. تپاک.
تاپالـ ا. سرگین گاو، تاپاله وتپاله وتاپه هم میگویند، ونیزتاپال بمعنی تنهٔ درخت هم گفته شده.
تاپوـ ا. خمره، ظرف سفالی بزرگ که درآن غله یا آرد بریزند، تپوهم گفته شده.
تاتاـ ا. لکنت، گرفتگی زبان.
تاتارـ نامی که سابقاً درمغرب بقوم مغول اطلاق میشده، ونام بعضی طوایف ساکن سیبری وروسیهٔ اروپا، تتاروتترهم میگویند.
تاتارچهـ ا. نگا. تتارچه.
تاتلیـ ا. (بکسرتای دوم ولام) سفره، دستارخوان.
تاتوـ ا. (بضم تای دوم) اسب کوتوله وپریال ودم وتندرو، یابو.
تاتو Tatou نوعی حیوان پستاندار وبی‌دندان که پوست بدنش پوشیده ازفلس ومانند زره میباشد، درآمریکای جنوبی پیدا میشود.

تاتورهـ ا. (بضم تای دوم وفتح را) گیاهی است ازتیرهٔ بادنجان، برگهایش درشت، دارای گلهای شیپوری وثمرآن باندازهٔ فندق ودارای خارهای ریز، دانه‌های آن سمی است، تاتوله هم میگویند، بفرانسه Datura نامیده میشود، ونیزتاتوره بمعنی بخوو زنجیرپای اسب هم گفته شده.
تاتولـ ص. (بضم تای دوم) کج‌دهان، کسی که دهانش کج شده باشد، تول وتاتول هم گفته شده،

مثال از عسجدی:

من پیرم وفالج همه پیدا شده برمن
تاتولم وکج بینی وکفته شده دندان

تاتولهــ ا. نگا. تاتوره.

تاجــ ع. افسر، دیهیم، بساک، گرزن، کلاه جواهرنشان که پادشاهان برسر گذارند، وجغهٔ جواهرنشان که جلو کلاه بزنند، تیجان جمع.

تاج الملوکــ ع. نگا. اقونیطون.

تاج خروســ ا. گیاهی است یکساله دارای برگهای درشت، بلندیش تا نیم متر میرسد، گلهایش سرخ رنگ، و چندنوع است: نوعی از آن دارای گلهای دراز و آویزان که آنرا تاج خروس دم روباهی میگویند، نوعی دیگر گلهایش بهم پیوسته و شبیه تاج خروس است و آنرا تاج خروس مخملی هم میگویند، نوعی دیگر از آن برگهایش سرخ رنگ است و گلهای ارغوانی دارد، بادروج و بوستان افروز هم می گویند.

تاج دیکــ تاج خروس.

تاجرــ ع. (بکسرجیم) بازرگان، بازارگان، تجارجمع.

تاجریزیــ ا. (بسکون جیم وکسررا) گیاهی است پرشاخه ودارای برگهای پهن، میوهٔ آن شبیه دانهٔ انگور ریز و سرخ رنگ، درطب بکارمیرود، بعربی عنب الثعلب میگویند، درفارسی روپاس و روس انگرده و سکنگور وسگنگور هم گفته شده.

تاجورــ (بفتح واو) تاجدار، صاحب تاج وتخت، پادشاه.

تاجیکــ ا. (بکسرجیم) غیرعرب وترک، مردم فارسی زبان، واولاد عرب که درعجم پرورش یافته و بزرگ شده باشد، تازیک وتاژیک و تازک وتاجک هم گفته اند، و نام طایفه ای از نژاد آرین ساکن ترکستان افغان و پامیر و ترکستان روس که اغلب بزبان فارسی تکلم میکنند.

تاچهــ ا. (بفتح سوم) جوال، کیسهٔ بزرگ و ستبر که روی چهار پایان بارکش میگذارند، گاله، بارجامه.

تاخــ ا. ازدرختان جنگلی وشبیه بدرخت گز که چوب آنرا برای سوزاندن بکار میبرند و آتش آن بادوام و زغالش نیز معروف است، تاغ و توغ هم گفته شده، مثال از صفار:

عشق آتش تیز وهیزم تاخ منم
گرعشق بماند اینچنین آخ تنم

تاختــ ا. مص. اسم مصدر از تاختن، دو، دویدن. **تاخت وتاز:** اسب دوانیدن، اسب تاختن، حمله وهجوم.

تاختگاهــ ا. م. (بسکون خاوتا) دراصطلاح اسب دوانی: خطی که اسبهای دونده روی آن میدوند.

تاختنــ مص. (بسکون خا وفتح تا) دویدن، اسب دواندن، تازیدن هم گفته شده. **تازنده:** «ص. فا» تاخت وتازکننده. **تاخته:** «ص. م» دوانیده، دوانیده شده، دویده، بمعنی تافته وتار ریسمان تابیده هم گفته شده. **تاز:** امر بتاختن، بتاز، و بمعنی تازنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود، مثل اسب تاز، پیشتاز.

تاخیرهــ ا. (بکسرخا وفتح را) بخت، طالع، سرنوشت، نصیب و قسمت که از ابتداء برای کسی تعیین شده، چنانکه گویند تاخیرهٔ توچنین بوده، یعنی سرنوشت و قسمت تو این بوده.

تارــ ا. رشته، نخ، رشتهٔ باریک مانند تارابریشم، تارموی و امثال آنها، ورشته هائی که در طول پارچه بافته میشود، مقابل پود، تاره و تان و تانه هم گفته شده. **تارعنکبوت:** رشته یا پرده‌ای که عنکبوت از لعاب غده های خود میتند و بوسیلهٔ آن شکار خود رابدام می اندازد.

تارــ ص. تاریک، تیره. «نگا. تاریک».

تارــ ا. یکی از آلات موسیقی که دارای سیم و پرده و دستهٔ دراز وکاسه میباشد و از چوب درخت توت ساخته میشود.

تارــ ا. تارک، فرق سر، میان سر، مثال از ابوشکور:

زدن مرد راتیغ برتار خویش
به از بازگشتن زگفتار خویش

تارــ هند. درختی است بسیار بلند وتناور که در هندوستان میروید، برگهایش دراز و شبیه پنجهٔ آدمی و دارای ساقه های بلند، در هند از آن بادزن و بوریا میبافند، ثمرآن شبیه بنارگیل و درمیان آن دو یا چهاردانهٔ پهن وجود دارد که آنها را درمی آورند ومیخورند، شیرابه ایهم از آن میگیرند که مانند شراب سکرآور است وآنرا تاری و تارین هم میگویند، تال نیز گفته شده.

تاراتــ ا. «نگا. تاراج».

تاراتـ ع. جمع تارة.
تاراجـ ا. غارت، چپاول، یغما، تارات و تالان نیز گفته اند.
تارانـ ص. نگا. تاریک.
تاراندنـ مص. راندن، دورکردن، بیرون کردن، پراکنده ساختن.
تارةـ ع. (بفتح را) هنگام، دفعه، مرة، تارات جمع. **تارة اخری:** یکباردیگر، باردیگر.
تارتنـ ا. (بسکون را وفتح تای دوم) عنکبوت، تارتنک و کارتنک و کراتن و تنندو هم گفته شده.
تارکـ ا. (بفتح را) سر، فرق سر، میان سر، تار وتاره و کاچک وکلاک وکلال و هباک هم گفته اند، ونیز تارک بمعنی کلاهخود هم گفته شده، مثال از فردوسی:

چودانی که ایدرنمانی دراز
بتارک چرا برنهی تاج آز

مثال ازسعدی:

دیده برتارک سنان دیدن
خوشتر ازروی دشمنان دیدن

تارکـ ع. (بکسررا) ترک کننده، رها کننده.
تارمـ **تارمی**ـ ا. (بفتح را) گنبد، سراپرده، خانهٔ چوبی، چوب بست، نردهٔ چوبی یا آهنی که جلو ایوان و باغچه یا جای دیگر درست کنند، طارم و طارمی هم میگویند.
تاروـ ا. (بضم را) نگا. کنه.
تاروتورـ ص. بسیار تیره وتاریک، بمعنی ریزه‌ریزه و ذره‌ذره هم گفته شده.
تارومارـ ص. پریشان و پراکنده، ازهم پاشیده، زیرو زبرشده، نیست ونابود، تال ومال وترت و مرت هم گفته شده.
تارهـ ا. (بفتح را) رشته، تار، مقابل پود، بمعنی تارک و فرق سر هم گفته اند، بمعنی تیره و تاریک نیز گفته شده.
تاریـ ص. (بکسررا) تیره، تاریک.
تاریخـ ع. (بکسررا) معین کردن وقت چیزی، تعریف وقت، حفظ کردن زمانی که درآن امر مهمی رخ داده، شرح وقایع وسرگذشتهای پیشینیان، وقت و زمان معلوم و معین، درفارسی سالمه نیز میگویند، تواریخ جمع. **تاریخ جلالی:** تاریخ منسوب بجلال الدین ملکشاه سلجوقی که در زمان او وضع شده و مبدأ آن سال ۱۰۷۹ میلادی است. **تاریخ رومی:** یا تاریخ اسکندر که مبدأ آن ۳۱۲ سال پیش از تاریخ میلادی است. **تاریخ میلادی:** تاریخی که مبدأ آن تولد حضرت عیسی است.

تاریخ هجری: تاریخ اسلام، تاریخی که مبدأ آن هجرت حضرت رسول از مکه بمدینه است و آن واقعه درماه تموز رومی سال ۶۲۲ میلادی بوده. **تاریخ یزدجردی:** تاریخ منسوب به یزدگرد پادشاه ساسانی که مبدأ آن سال ۶۳۲ میلادی است.
تاریکـ ص. (بکسررا) تیره وتار، نقیض روشن، تارو تاری و تارین و تاران و تارون و تاره هم گفته شده.
تارینـ ص. (بکسررا) تیره وتار، تاریک، بمعنی شرابه ایهم که از درخت تار گرفته میشود گفته شده، مثال بمعنی تاریک ازمولوی:

ای خواجه من جام میم چون سینه راغمگین کنم
شمع وچراغ خانه ام چون خانه راتارین کنم

تازـ ص. فرومایه، سفله، امرد مایل بفسق، پسری که طالب عمل شنیع باشد. **تازباز:** امردباز، بچه‌باز، غلامباره.
تازاندنـ **تازانیدن**ـ مص. دواندن، دواندن اسب وسایر چهار پایان سواری.
تازانهـ ا. نگا. تازیانه.
تازنگـ ا. (بفتح زا) ستونی که زیرسقف خانه زده شود و آنرا پیلپا هم گفته اند، تارنگ و تاژنگ نیز گفته شده.
تازهـ ص. (بفتح زا) نو، نقیض کهنه، ونیز بمعنی شاداب و باطراوت، نقیض پژمرده. **تازگی:** نوی، طراوت.
تازیـ ا. (بکسرزا) عرب، عربی، تازیان جمع.
اسب تازی: «بکسر یا» اسب عربی.
تازیـ ا. (بکسرزا) نوعی سگ شکاری که بدن لاغر و پاهای دراز دارد و بسیار دونده و تیزرو میباشد.
تازیانهـ ا. شلاق، تسمهٔ چرمی بادستهٔ چوبی که هنگام اسب تاختن بدست میگیرند، یا باآن کسی را کتک میزنند، تازانه هم گفته شده «ازمصدر تازاندن».
تازیدنـ مص. نگا. تاختن.
تازیکـ **تاژیک**ـ ا. (بکسرزا) نگا. تاجیک.

تازی نژادــ آنکه از نژاد عرب باشد، عربی.
تاژــا. خیمه، چادر، بمعنی لطیف ونازک هم گفته اند، مثال از بهرامی:
خسرو غازی آهنگ بخارا دارد
زده ازغزنین تاجیحون تاژوخرگاه
تاســا. کاسهٔ مسی، بادیه، ونیز مهرهٔ استخوانی مکعب که درشش طرف آن نقطه هائی از یک تا شش دارد ودر بازی نرد بکار میرود، طاس هم میگویند.

تاســا. بی طاقتی، اضطراب، بی تابی، اندوه، تاسا وتاسه وتالواسه و تالوسه وتلواسه هم گفته شده.
تاسعــع. (بکسرسین) نهم، نهمی.
تاسوعاــع. (بضم سین) روزنهم ماه محرم.
تاسهــا. (بفتح سین) ملال، اندوه، نگرانی، بی تابی، اضطراب، تلواسه، تیرگی چهره و فشردگی گلو ازغم ودرد، تاسه واسه هم گفته اند، ونیز تاسه بمعنی ویارهم گفته شده و آن حالتی است که بزنان آبستن دست میدهد و به بعضی از خوراکیها رغبت شدید پیدا میکنند، مثال ازسنائی:
یارهمکاسه هست بسیاری
یارهمتاسه کم بود باری
تاشــت. یار، دوست، صاحب، درفارسی درآخر بعضی کلمات درمی آید ومعنی «هم» را میرساند مثل خواجه تاش «همخواجه» یعنی دو نفر که در خدمت یک خواجه باشند، وخیلتاش «همخیل، همقطار» وشهرتاش «همشهری»، درفارسی بمعنی کلف و ککمک هم گفته شده.
تاشکــا. (بضم، یافتح شین) کره، مسکه، ماست چکیده، بمعنی مردچابک و چالاک هم گفته شده، مثال:
بادو نان پر زماست ماست فروش
تاشکی برد پیش آن تاشک
تاشکلــا. (بکسرکاف) نگا. زگیل.
تاغــا. تاخ، ازدرختان جنگلی که چوب آنرا برای سوزاندن بکار میبرند وآتش آن با دوام و زغالش معروف است، توغ هم گفته شده، مثال از کمال اسماعیل:
دارم اسبی کش استخوان در پوست
هست چون درجوال هیزم تاغ
تافتنــمص. (بسکون فا وفتح تا) تابیدن، تاب دادن، پیچیدن، برافروختن، روشنایی و پرتوانداختن، گداختن و سرخ کردن آهن درآتش، تفتن هم گفته شده. **تافته:** «ص. م» تابیده، گداخته، برافروخته، تفته هم میگویند.
تافتهــا. (بسکون فا وفتح تا) نوعی پارچهٔ ابریشمی که دریزد بادست میبافند.
تافشکــا. (بفتح فاوشین) ارضه، موریانه، «نگا. موریانه».
تاکــا. درخت انگور، رز، مو.
تاکتیک Tactique رزم آزمایی، تدبیرجنگ، فن حرکت دادن سربازان و بکارانداختن نیروهای نظامی درجنگ.
تاکس Taxe نرخ، نرخ ثابت که از طرف دولت برای چیزی معین شود.
تاکستانــا. م. (بکسرکاف) باغ انگوری، جائی که تاک بسیار داشته باشد.
تاکسی Taxi اتومبیل کرایه ای، اتومبیلی که در خیابانهای شهر حرکت میکند و مردم را با نرخ معین از محلی بمحل دیگر میبرد.

تاکسی متر Taximètre ــ مسافت سنج، دستگاهی که در تاکسی ها کار میگذارند تا مسافتی را که اتومبیل برای بردن مسافر طی میکند تعیین کند.
تالــهذ ــ نام درختی است «نگا. تار».
تالابــا. آبگیر، حوض، استخر، برکهٔ بزرگ، کولاب و تال و کول هم گفته شده.
تالارــا. اطاق بزرگ، سالن.
تالانــا. نگا. تاراج.
تالان Talent ــ نام مقداری از پول طلا یا نقره، و وزنی در نزد یونانی ها.
تالانکــ**تالانه**ــا. (بفتح نون) شلیل، شلیر، شفترنگ «نگا. شلیل».
تالکیــا. (بسکون لام و کسر کاف) گشنیز کوهی.
تالواسهــا. (بسکون لام) اندوه، اضطراب، بی تابی، بیقراری، تلواسه و پالواسه و تلوسه و تالوسه وتاس وتاسا و تاسه هم گفته شده، مثال ازخفاف:
مرا مرا ای دروغگوی سترگ
تالواسه گرفت ازین ترفند
تال ومالــص. تار و مار، متفرق، پراکنده، پریشان، زیروزبر، مثال از فردوسی:

تهمتن بزابلستان است و زال
شود کار ایران همه تال و مال
تالی—ع. (بکسر لام) تابع، پیرو، ازپی آینده، آنکه بعد بیاید، چهارمین اسب در مسابقهٔ اسب دوانی، و در اصطلاح منطق: جزء مؤخر جملهٔ شرطیه، مقابل جزء مقدم.
تالیه—ع. (بکسر لام و فتح یا) مؤنث تالی، توالی جمع.
تام—ع. (بتشدید میم) تمام، کامل.
تامپون Tampon —آلت مرکب خشک کن، جعبهٔ استامپ، تکهٔ پارچه برای مالیدن رنگ یا تر کردن چیزی.
تانبول— هند —(بسکون نون وضم با) گیاهی است شبیه تاک که برای آن داربست درست میکنند، برگهایش پهن و سبز، یک قسم آنهم برگهای کوچک و سفید دارد، در هندوستان میروید، تنبول و تامول هم میگویند.
تانک Tank —اتومبیل جنگی، اتومبیل زره‌پوش که دارای مسلسل میباشد و بواسطهٔ چرخهای مخصوصی که دارد در زمین‌های ناهموار نیز میتواند حرکت کند.
تانکو—ا. ص. (بسکون نون و ضم کاف) حجام، خونگیر، سرتراش تانگو و تونکو هم گفته شده.
تانگو Tango —نوعی از رقص اروپائی.
تانول—ص. (بضم نون) نگا. تاتول.
تاو—ا. تاب، طاقت، قدرت، پیچ‌وتاب، تیو هم گفته شده، مثال از فردوسی:
همی داد هرسال با سام ساو
که با او برزمش نبد هیچ تاو
تاواتاو—ا. قدرت، توانایی، تاب‌وطاقت، مثال از کمال اسمعیل:
هر که او را هست معنی کمترک
بیش بینم لاف تاواتاو او
تاوان—ا. غرامت، عوض و بدل، جریمه، آنچه بابت خسارت و زیانی که از عمل کسی بدیگری وارد شده بگیرند.
تاوانه—ا. نگا. تابخانه.
تاول—ا. (بکسر واو) آبله که در اثر سوختگی یا سائیده شدن در پوست بدن پیدا میشود، تول هم گفته شده.
تاول—ا. ص. (بفتح واو) گاو نر جوان که هنوز کار نکرده، جوانه هم میگویند، تاوک نیز گفته شده، مثال از اورمزدی:
چنان بینی تاول نکرده کار هگرز
بچوب رام شود یوغ را نهد گردن
تاوه—ا. (بفتح واو) نگا. تابه.
تاویدن—مص. (بکسر واو) تابیدن، تاب آوردن، طاقت آوردن، مثال از رودکی:
او مرا پیش شیر بپسندد
من نتاوم برو نشسته مگس
تاهو—ا. (بضم ها) عرق، می، عرق شراب، مثال از امیر خسرو:
چشمهٔ خورشید را در ته نشاند
عکس ساقی کز ته تاهو نمود
تایر—**طایر** Tyre —لاستیک روی چرخ اتومبیل.
تئاتر Théâtre —تماشاخانه، صحنهٔ نمایش، محلی که در آن نمایشنامه‌ای توسط هنرپیشگان و بازیگران اجرا میشود.
تئاترال Théâtral —مربوط بنمایش و تئاتر، با تصنع، نمایش مانند.
تأیید—ع. (بفتح تا و کسر یا) جاوید کردن، ابدی ساختن، همیشه بودن.
تأثر—ع. (بفتح تا و همزه و ضم ثای مشدد) اثر پذیرفتن، قبول اثر کردن.
تأثل—ع. (بفتح تا و همزه و ضم ثای مشدد) ثابت و پا برجا شدن، گرد آوردن مال و بهره برداشتن از آن، کندن چاه.
تأثیر—ع. (بفتح تا و کسر ثا) اثر کردن، اثر گذاشتن در چیزی، نفوذ کردن.
تأثیل—ع. با اصل و استوار کردن، با بنیاد کردن.
تأثیم—ع. گنهکار شمردن، بزه‌مند کردن، کسی را بگناه نسبت دادن.
تأجیل—ع. (بفتح تا و کسر جیم) مهلت دادن، مدت داشتن، مدت معین کردن، مدت را عقب انداختن.
تأخر—ع. (بفتح تا و همزه و ضم خای مشدد) عقب افتادن، دنبال ماندن، واپس ماندن، دیر شدن.
تأخیر—ع. (بفتح تا و کسر خا) دنبال انداختن، عقب انداختن، دیر کردن، واپس انداختن.
تأدب—ع. (بفتح تا و همزه و ضم دال مشدد) ادب آموختن، با ادب شدن، با ادب بودن، ادب داشتن.
تأدیب—ع. (بفتح تا و کسر دال) ادب کردن،

تربیت کردن، تنبیه کردن.
تأدیهـ ع. (بفتح تا و کسر دال و فتح یا) ادا کردن، پرداختن پول یا وام.
تأذیـ ع. (بفتح تا و همزه و کسر ذال مشدد) اذیت کشیدن، آزار دیدن، آزار و اذیت.

تأسفـ ع. (بفتح تا وهمزه و ضم سین مشدد) دریغ خوردن، افسوس خوردن، اندوهگین شدن، غمگینی.
تأسیـ ع. (بفتح تا وهمزه وکسرسین مشدد) پیروی، کردن، اقتدا کردن، تقلید کردن.
تأسیسـ ع. (بفتح تاوکسرسین) بنیاد کردن، بنانهادن، استوارکردن، پایه گذاری، و در اصطلاح عروض: قافیهٔ الفی که میان آن وحرف روی یک حرف متحرک باشد. درعلم معانی: آوردن کلمه‌ای که افادهٔ معنی تازه‌ای بکند غیر ازمعنی کلمهٔ اول، واین مقابل تأکید است.
تأصلـ ع. (بفتح تاوهمزه و ضم صاد مشدد) اصیل بودن، دارای اصل و تبار بودن.
تأکدـ ع. (بفتح تاوهمزه وضم کاف مشدد) محکم واستوارشدن.
تأکیدـ**توکید**ـ ع. (بفتح تا وکسرکاف) استوارکردن، محکم کردن، عهد یا کلام خود را استوارتر کردن.
تألفـ ع. (بفتح تاوهمزه وضم لام مشدد) الفت یافتن، دوست شدن، جمع شدن.
تألمـ ع. (بفتح تاوهمزه وضم لام مشدد) دردمند شدن، درد داشتن، آزرده شدن، دردمندی.
تألیفـ ع. (بفتح تاوکسرلام) دوستی کردن، الفت دادن، چیزهای پراکنده را جمع کردن وباهم پیوستگی دادن، نوشتن کتابی که مطالب آنرا از کتابهای دیگر اقتباس کرده باشند، خلاف تصنیف.
تأملـ ع. (بفتح تاوهمزه وضم میم مشدد) اندیشه کردن، فکرکردن، درنگ کردن، دقت کردن درامری، دوراندیشی.
تأمینـ ع. (بفتح تاوکسرمیم) امنیت دادن، اطمینان دادن، ایمن ساختن. **تأمینات:** شعبه‌ای از ادارهٔ شهربانی که اکنون آگاهی میگویند.
تأنسـ ع. (بفتح تاوهمزه وضم نون مشدد) انس گرفتن، خوگرفتن، ضدتوحش.
تأنقـ ع. (بفتح تاوهمزه وضم نون مشدد) تتبع کردن، پیروی کردن، امر پسندیده‌ای را اختیار کردن، گفتار وکردار خود را محکم و متقن انجام دادن، از روی حکمت کاری کردن.
تأنیـ ع. (بفتح تا وهمزه وکسرنون مشدد) درنگ کردن، به آهستگی و آرامی کاری کردن، آهستگی.

تأنیثـ ع. (بفتح تاوکسرنون) مؤنث گردانیدن، علامت مؤنث بکلمهٔ عربی الحاق کردن، مادگی، نقیض نری.
تأنیسـ ع. (بفتح تاوکسرنون) انس دادن، الفت دادن.
تئودولیت Théodolite طولیاب، زاو یه‌یاب، دوربین زمین پیمایی.
تئوری Théorie اصول علمی، علم نظری، فرضیه، موضوع علمی که قابل اثبات نباشد.
تأویلـ ع. (بفتح تاوکسر واو) بازگشت کردن از چیزی، بازگردانیدن، گردانیدن کلام، برخلاف ظاهر معنی کردن، تعبیر وتفسیر، شرح و بیان.
تأهبـ ع. (بفتح تاوهمزه وضم های مشدد) آماده ومهیاشدن.
تأهلـ ع. (بفتح تاوهمزه وضم های مشدد) زناشویی کردن، زن گرفتن، دارای عیال و اولاد شدن.
تأییدـ ع. (بفتح تاوکسریا) نیرودادن، قوت دادن، کمک کردن، یاری کردن.
تبـ**تپ**ـ ا. (بفتح تا) مرضی که بشکل زیادشدن حرارت بدن وسرعت نبض ظاهر میگردد، گاهی اصلی وبنفسه مرضی است و گاهی با برخی تغییرات موضعی وامراض دیگر همراه میباشد، بروز آن یا علامت اختلال مزاج است یادلیل برمیل طبیعت بدفع مرض وحصول بهبودی، مهمترین علامت آن زیاد شدن درجهٔ حرارت بدن است که ممکن است از ۳۸ تا ۴۰ و۴۲ برسد، برای اندازه گرفتن درجهٔ حرارت بدن، آلت مخصوصی که آنرا تب سنج یا میزان الحرارهٔ طبی میگویند بکار میبرند باین طریق که آلت مزبور را چند دقیقه زیر زبان یا زیر بغل بیمار می گذارند اگر میزان حرارت بدن او از ۳۷ درجه بالا تر بود بیمار مبتلا به تب میباشد.
تبابعهـ ع. (بفتح تاوکسر با) جمع تبع.
تبادرـ ع. (بفتح تا وضم دال) پیشی گرفتن، پیشدستی کردن، شتافتن و عجله کردن برای پیشی

گرفتن درکاری.
تبادلـ ع. (بضم دال) باهم عوض کردن، بدل کردن، عوض و بدل گرفتن از هم.
تبارـ ا. (بفتح تا) اصل ونسب، نژاد، خاندان، دودمان، مثال از فردوسی:

چواندر تبارش بزرگی نبود
نیارست نام بزرگان شنود

تبارـ ع. (بفتح تا) هلاک، دمار.
تبارزـ ع. (بفتح تاوضم را) باهم نبرد کردن، مبارزه کردن.
تبارکـ ع. (بفتح تاو را وکاف) صیغهٔ ماضی یعنی پاک ومنزه شد. **تبارک الله:** پاک ومنزه است خدا، این کلمه را درهنگام مدح ودر حال تعجب استعمال میکنند.
تباسیدنـ مص. (بفتح تا) از شدت گرما بیخود شدن، بی‌تاب شدن از شدت گرما، تبسیدن و تفسیدن هم گفته شده. **تباسیده:** «ص.م» تبسیده، تفسیده، گرم‌شده.
تباشرـ ع. (بفتح تاوضم شین) یکدیگر را بشارت دادن، بهم مژده دادن.
تباشیرـ ع. (بفتح تاوکسرشین) مژده، بشارت، خبرخوش، اوائل چیزی. **تباشیرصبح:** روشنایی صبحدم، سپیده‌دم.
تباشیرـ ا. (بفتح تا) داروی سفید رنگی که ازمیان یک قسم نی هندی موسوم به بامبویاخیزران بیرون می‌آورند و در طب بکار میبرند و آنرا شورهٔ قلم نیز میگویند.
تباعةـ **تباعت**ـ ع. (بفتح تا) پیروی کردن.
تباعدـ ع. (بفتح تاوضم عین) ازیکدیگر دورشدن، ازهم دوری کردن.
تباغضـ ع. (بفتح تاوضم غین) دشمنی کردن با یکدیگر.
تباکیـ ع. (بفتح تا) گریهٔ دروغی کردن، خود را بگریه زدن.
تبانیـ ع. (بفتح تا) با هم ساختن، باهم سازش کردن و همدست شدن برای اقدام بامری.
تباهـ ص. (بفتح تا) فاسد، ضایع، نابود، زبون، تبه وتبست نیز گفته شده. **تباهی:** خرابی، فساد، نابودی، تواهی نیز گفته شده.
تباهکارـ ص. تباه کننده، نابودکننده، خرابکار، گناهکار، تبهکار هم میگویند.

تباینـ ع. (بفتح تاوضم یا) ازهم جدایی داشتن، تفاوت داشتن، مخالف‌هم بودن، تفاوت وجدایی میان دو چیز.
تبتـ **تبد**ـ ا. (بکسرتا و با) نگا. پت.
تبتلـ ع. (بفتح تاوبا وضم تای مشدد) ازدنیا بریدن و بخداپیوستن، ترک ازدواج کردن.
تبجیلـ ع. (بفتح تاوکسرجیم) گرامی داشتن، بزرگ‌شمردن، احترام کردن.
تبحرـ ع. (بفتح تاوبا وضم حای مشدد) بسیاردانا شدن، در امری علم و اطلاع بسیار داشتن، غوطه‌وری دربحرعلم و فضل.
تبخالـ ا. (بفتح تا) تاول وجوشی که ازشدت حرارت تب در اطراف لبهای انسان بروزمیکند، تبخاله و آتش‌پارسی هم میگویند.
تبخترـ ع. (بفتح تاو با وضم تای دوم) باخودنمایی و برازندگی راه رفتن، بناز وغرور خرامیدن، تکبرو خودنمایی.
تبخیرـ ع. (بفتح تاوکسرخا) بخارکردن، بخوردادن، تغییر حالت جسم مایع به بخار دراثر حرارت.
تبددـ ع. (بفتح تاوبا وضم دال مشدد) متفرق شدن، چیزی را حصه‌حصه کردن.
تبدلـ ع. (بفتح تاوبا وضم دال مشدد) عوض‌شدن، بدل شدن، دگرگون شدن.
تبدیلـ ع. (بفتح تاوکسردال) عوض کردن، بدل کردن، گرفتن چیزی بجای چیز دیگر، عوض گرفتن.
تبذیرـ ع. (بفتح تاوکسرذال) زیاد خرج کردن، بیهوده خرج کردن، پراکنده کردن مال.
تبرـ ا. آ. (بفتح تاوبا) آلت آهنی با دستهٔ چوبی که برای شکستن درخت وچوب بکار میرود، تورهم گفته شده.
تب راجعهـ **حمای راجعه**ـ «تیفوس رکوران» تب بازگرد، مرضی است که توسط شپش یا کنه از شخصی مریض بشخص سالم سرایت میکند، عامل مولد آنرا «اسپیروکت ابرمایر» میگویند، عوارض آن عبارتست از تب ولرز، دردمفاصل، خستگی ودرد عضلات پا و کمروسینه، حالت‌تهوع، بزرگ‌شدن طحال، نفخ‌شکم، زردشدن چشم و پوست بدن بشکل یرقان، رعاف، درجهٔ تب به ۴۰ درجه میرسد اما بعد از ۵ تا ۷ روز حالت بحران رخ میدهد و درجهٔ

تب پایین می آید و سلامتی موقت حاصل میشود، پس از یک هفته دو باره عوارض آن بهمان شکل اول برمیگردد و گاهی سه یا چهار مرتبه این بازگشت تکرار میشود، معالجهٔ آن بوسیلهٔ املاح ارسنیکی از قبیل نئوسالوارسان و سولفارسنل وامثال آنها صورت میگیرد.

تبرئهـ ع. (بفتح تاوکسررا) خلاص کردن، پاک گردانیدن، دورکردن، پاک کردن از تهمت.

تبرخونـ ا. (بفتح تاوبا وضم خا) عناب، درخت عناب، چوب بقم، چوبدستی سرخ رنگ که درقدیم هنگام جنگ بدست میگرفتند، ترخون هم گفته شده.

تبرزـ ع. (بفتح تاو با وضم رای مشدد) بسوی فضا خارج شدن، نمایان شدن.

تبرزدـ ص. (بفتح تاوبا وزا) قند یا نبات سفت وسخت، وتکهٔ نمک بلوری که با تبرشکسته شود، تبرزه هم گفته شده.

تبرزینـ ا. آ. (بفتح تاوبا) نوعی از سلاح بشکل تبر با دستهٔ آهنی که درقدیم بکار میبردند و آنرا هنگام سواری درجلو زین اسب آو یزان میکردند، اکنون بعضی درو یشان بدست میگیرند.

تبرعـ ع. (بفتح تاو با وضم رای مشدد) نیکو یی کردن محض رضای خدا، کاری برای ثواب انجام دادن، مالی در راه خدا بخشیدن.

تبرکـ ا. (بفتح تاورا) حصار، قلعه، دژ.

تبرکـ ع. (بفتح تاو با وضم رای مشدد) برکت یافتن، برکت جستن، برکت داشتن، مبارک شمردن، شگون و میمنت.

تبرمـ ع. (بفتح تاو با وضم رای مشدد) دلتنگ، شدن، بستوه آمدن، ملول شدن.

تبریـ ع. (بفتح تاو با وتشدید را) بیزاری جستن، دوری جستن، بیزاری.

تبریدـ ع. (بفتح تاوکسررا) سرد کردن، خنک کردن.

تبریزیـ ص. ن. منسوب به تبریز، اهل تبریز، از مردم تبریز، ونیز سفیدار را هم میگو یند «نگا. سفیدار».

تبریکـ ع. (بفتح تاو کسررا) مبارکباد گفتن، شادباش گفتن.

تبستـ ص. (بفتح تاو با وسکون سین) تباه، تبه، ضایع، فاسد، سست واز کار افتاده.

تبستغـ ص. (بفتح تاوبا وضم تای دوم) فصیح، تیزز بان.

تبسمـ ع. (بفتح تاوباوضم سین مشدد) لبخند زدن، آهسته خندیدن، لبخند.

تبسیدنـ مص. (بفتح تاوکسرسین) تفسیدن، «نگا. تباسیدن»

تبشـ ا. مص. (بفتح تاوکسر با) تابش، گرما، گرمی، فروغ و پرتو.

تبشیرـ ع. (بفتح تاوکسرشین) بشارت دادن، مژده دادن.

تبصبصـ ع. (بفتح تاو با وضم بای دوم) دم جنباندن سگ، چاپلوسی کردن، تملق.

تبصرهـ ع. (بفتح تاوکسرصاد) بینا کردن، بینا گردانیدن، امری را واضح وروشن ساختن، پای ماده‌ای از قانون توضیحی علاوه کردن.

تبعـ ع. (بفتح تاوبا) پیرو، منقاد، کسی که دنبال دیگری برود واز او پیروی کند، اتباع جمع.

تبعـ ع. (بفتح تاوبا) جمع تابع.

تبعـ ع. (بضم تاوفتح بای مشدد) لقب ملوک قدیم یمن، تبابعه جمع.

تبعهـ ع. (بفتح تاوباوعین) پیروان، پیروی کنندگان، جمع تابع.

تبعیدـ ع. (بفتح تاوکسرعین) دورکردن، نفی بلدکردن، کسی را از شهر بیرون کردن و بجای دیگر فرستادن.

تبعیضـ ع. (بفتح تاوکسرعین) جزءجزء کردن، جداکردن برخی رااز برخی دیگر، برخی را قبول و برخی را رد کردن، بعضی را بر بعض دیگر ترجیح دادن.

تبلـ ا. (بفتح تاو با) چین وشکن وناهمواری سطح چیزی مثل ناهمواری پوست بادام، ونیز تبل «بفتح تاوسکون با» در عربی بمعنی کینه و دشمنی است.

تب لازمـ تب همیشگی، بیماری سل.

تب لرزهـ ا. تب نوبه، مالاریا.

تبلورـ ع. (بفتح تاو با وضم واو) بلوری شدن جسمی، بشکل بلورشدن.

تبلیغـ ع. (بفتح تا) رسانیدن، رساندن پیغام یا خبر، پیام یا مطلبی را باطلاع مردم رسانیدن.

تب مالتـ بیماری واگیرکه بواسطهٔ میکروب

مخصوصی بانسان و بعضی حیوانات مانند گاو و گوسفند وخوک عارض میشود و گاه از حیوانات بانسان سرایت میکند.
تبندــا. (بفتح تاو با) مکر، حیله، بمعنی محیل و مکارهم گفته شده.
تبنکــا. (بفتح تاو با ونون، یا بفتح تا ونون) قالبی که زرگر یا ریخته گر فلز گداخته را درآن میریزد، تپنک هم گفته شده، مثال از عنصری:
تبنک را چوکژ نهی بی شک
ریخته کژ برآید از تبنک
تبنگــا. (بفتح تاو با) طبق چوبی، طبقی که درآن میوه یا چیز دیگر بریزند، تپنگ وتبوک هم گفته شده، بمعنی دف و دهل وصدای زنگ و ناقوس نیز گفته اند.
تبنگوــا. (بفتح تاو با وضم گاف) سبد، زنبیل، طبق، کیسه، صندوق، ظرفی که درآن نان بگذارند یا غله بریزند، تپنگو وتبنگوی وتونگو وتونگه نیز گفته شده، مثال از رودکی:

کان تبنگو کاندران دینار بود
آن ستد زیدر که ناهشیار بود

مثال از سوزنی:
منت از خلق بهرنان چه برم
که جهان چون تبنگهٔ نانست
تب نوبهــنگا. مالاریا.
تبنیــع. (بفتح تاو باوتشدید نون) بفرزندی پذیرفتن، بچهٔ کسی را بفرزندی گرفتن.
تبوراکــا. (بفتح تاوضم با) دف، دایره، طبل کوچک، مثال:
آن برسر گورها تبارک خواندی
وین بردر خانه ها تبوراک زدی
تبوکــا. (بفتح تاوضم با) تبنگ، طبق چوبی، تبکان وتنگان هم گفته شده، مثال از منجیک:
من فراموش نکردستم ونه خواهم کرد
آن تبوک جو وآن تاوهٔ اشنان تورا
ونیز تبوک: نام محلی است بین شام ومدینه.
غزوهٔ تبوک: یکی از جنگهای صدراسلام که در آن محل بین مسلمانان و رومیان رخ داد.
تبویبــع. (بفتح تاوکسر واو) باب باب کردن کتاب یا نوشته.
تبهــص. (بفتح تاو با) مخفف تباه، نابود، فاسد.
تبهکار: تباهکار، گناهکار، مجرم.
تبه روزگارــص. بدروزگار، پریشان روزگار، بدبخت، تیره روز، ظالم، ستمکار.
تب یازهــا. (بفتح تاوزا) تب و لرز، تب نوبه، تب بایه وتب باده هم گفته شده.
تبیانــع. (بکسرتا وسکون با) واضح وروشن شدن، آشکارگشتن، هویداشدن، بیان کردن و آشکارساختن معنی.
تبیرهــا. (بفتح تاوکسر با) دهل، کوس، طبل، تبیر هم گفته شده. مثال از فردوسی:
چوشب روزشد بامدادان بگاه
تبیره برآمد زدرگاه شاه
تبیینــع. (بفتح تاوکسریا) بیان کردن، آشکارساختن، توضیح وتفسیر.
تپاکــا. مص. (بفتح تا) تب، تپ، تپش، اضطراب، بیقراری، تاپاک هم گفته شده.
تپالهــا. (بفتح تاولام) نگا. تاپال.
تپانچهــا. (بفتح تا) لطمه، سیلی، کشیده، ضربه که با کف دست بصورت کسی بزنند، تپنچه وتوانچه هم گفته شده، در اصل ته پنجه بوده، مثال از نظامی:

زنم چندان تپانچه برسر وروی
که یارب یاربی خیزد زهرسوی

ونیز تپانچه حربهٔ آتشی کوچک دستی را هم میگویند از هر نوعی که باشد.
تپاندنــ**تپانیدن**ــمص. (بفتح تا) چیزی را با زور وفشار در چیز دیگر داخل کردن، چیزی را بزور در ظرفی جادادن، پرکردن، چپاندن هم میگویند.
تپاننده: «ص. فا» کسی که چیزی را بزور درجائی یا ظرفی جا بدهد.
تپشــا. مص. (بفتح اول وکسردوم) نگا. تپیدن.
تپقــت. (بضم اول ودوم) لکنت ناگهانی زبان هنگام حرف زدن.
تپنکــا. (بفتح اول ودوم وسوم) نگا. تبنک.
تپوــا. (بفتح تا) نگا. تاپو.
تپهــا. (بفتح اول وتشدیددوم) برآمدگی در روی زمین از خاک یاشن، پشتهٔ بلند، تل. برندک و پرندک وگریوه هم گفته شده. **تپه ماهور:** زمین پست وبلند.
تپیدنــمص. (بفتح اول وکسردوم) لرزیدن،

بی آرام شدن، بی قراری کردن، زدن نبض و قلب، بزور وفشار در جائی داخل شدن، باین معنی چپیدن هم میگویند. **تپش:** «ا. مص» بی آرامی، اضطراب، بی قراری، لرزش، ضربان قلب.

تتابعــ ع. (بفتح تاوضم با) پیاپی شدن، پی در پی آمدن، از پی هم رسیدن.
تتارــ (بفتح تا) نگا. تاتار.
تتارچهــ ا. (بفتح تا) نوعی تیر که پیکان مخصوصی داشته، تاتارچه هم گفته شده.
تتانس Tétanos کزاز، میکروب کزاز. «نگا. کزاز».
تتبعــ ع. (بفتح هردو تاوضم بای مشدد) دنبال کردن، در پی چیزی رفتن، جستجوکردن، امری یا موضوعی را بدقت مطالعه کردن، تفحص، پی جویی.
تترــ (بفتح هردو تا) نگا. تاتار.
تتربوــ **تتربوه**ــ ا. (بفتح تاورا) نگا. تتره.
تترهــ ا. (بفتح تاورا) شوخی، لاغ، مسخرگی، تتربو و تتربوه نیز گفته شده.
تتریــ ا. (بضم تاوکسررا) تتم، سماق، سماک «نگا. سماق».
تتریــ **تتاری**ــ ص. ن. (بفتح تای اول ودوم) منسوب به تتر، تاتاری.
تتقــ (بضم هردوتا) خیمه، خرگاه، سراپرده، چادر بزرگ. **تتق نیلی**ــ **تتق نیلگون:** کنایه از آسمان، مثال از نظامی:
وان تتق های گوهرآموده
چرمهای دباغت آلوده
تتمــ ا. (بضم هردوتا، یابسکون دوم) تتری، «نگا. سماق».
تتماجــ ا. (بضم تا) آش سماق.
تتمهــ ع. (بفتح تای اول وکسردوم وفتح میم مشدد) دنباله، بقیه، باقیمانده، آنچه چیزی به آن تمام شود.
تتمیمــ ع. (بفتح تاوکسرمیم) تمام کردن، کامل کردن، بپایان رساندن.
تثاؤبــ ع. (بفتح تاوضم همزه) دهان دره، خمیازه کشیدن.
تثاقلــ ع. (بفتح تاوضم قاف) سنگین شدن، سنگینی، گرانباری، بددلی.
تثبتــ ع. (بفتح تاوثا وضم بای مشدد) در امری درنگ وتأمل کردن.
تثبیتــ ع. (بفتح تاوکسربا) ثابت کردن، پابرجاساختن، برقرار گردانیدن، پایدار کردن.
تثریبــ ع. (بفتح تاوکسررا) نکوهش کردن، سرزنش کردن.

تثلیثــ ع. (بفتح تاوکسرلام) سه کردن، سه قسمت کردن، سه گوشه کردن، سه تایی، بوجود سه اقنوم «اب ــ ابن ــ روح القدس» قائل بودن. و در اصطلاح علم نجوم آنست که میان دو برج یک سوم دورهٔ فلک یعنی چهار برج فاصله باشد، و تثلیث بعضی از سیارات را مانند تثلیث ماه ومشتری سعد دانسته اند.
تثمیرــ ع. (بفتح تاوکسرمیم) زیادکردن مال و به ثمر رسانیدن و بهره گرفتن.
تثنیهــ ع. (بفتح تاوکسرنون وفتح یا) دوتا کردن، دوتایی، علامت تثنیه بکلمهٔ عربی الحاق کردن، مفرد را دوتایی کردن.
تجادلــ ع. (بفتح تاوضم دال) با هم جنگ وستیز کردن، جدال کردن.
تجاذبــ ع. (بفتح تاوضم ذال) از یکدیگر جذب کردن، یکدیگر را کشیدن، هرکدام بسوی خود کشیدن.
تجارــ ا. ص. (بفتح تا) نگا. تجاره
تجارــ ع. (بضم تاوتشدید جیم) بازرگانان، جمع تاجر.
تجاربــ ع. (بفتح تاوکسررا) جمع تجربه.
تجارتــ ع. (بکسرتاوفتح را) دادوستد کردن، سوداگری، بازرگانی، خرید وفروش کلی هرنوع کالا.
تجارهــ ا. ص. (بفتح تاورا) کره اسب، کره اسبی که هنوز برروی آن زین نگذاشته باشند، تجارهم گفته شده. مثال از فرخی:
آنکه تدبیر اوسواری کرد
برجهان تجارهٔ توسن
تجاسرــ ع. (بفتح تاوضم سین) گستاخی کردن، دلیری کردن، جسارت ورزیدن، گردنکشی، بی پروایی.
تجافیــ ع. (بفتح تاو کسرفا) قرارنگرفتن برجای، دورشدن، دوری کردن.
تجالدــ ع. (بفتح تاوضم لام) یکدیگر را با شمشیرزدن.

تجانسـ ع. (بفتح تاوضم نون) همجنس بودن، ازیک جنس بودن باهم، همجنسی.
تجاوزـ ع. (بفتح تاوضم واو) از حددرگذشتن، از اندازه خارج شدن، از حدخود بیرون شدن.
تجاویفـ ع. (بفتح تاوکسرواو) جمع تجویف.
تجاهرـ ع. (بفتح تاوضم ها) تظاهر بکاری کردن، آشکار و بی پروا مرتکب عملی شدن، نمایان و آشکارکردن.
تجاهلـ ع. (بفتح تاوضم ها) خود را بنادانی زدن، به نادانی تظاهرکردن، خود را نادان نشان دادن.

تجاهل العارفـ ع. جهل بخود بستن و اظهار نادانی کردن شخص عارف، و در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر یا متکلم از یک امر معلوم سؤال کند همانطور که از امر مجهول سؤال میکنند، و غرض از این صنعت یا مبالغه در تشبیه است یا اظهار حیرت و شگفتی، یا توبیخ و تحقیر مخاطب، یا اثبات مطلبی برای مدعی و منکر، یا ظرافت وآرایش کلام، مثال:

یارب آن روی است یا برگ سمن
یارب آن موی است یا مشک ختن

مثال دیگر:

گلی یاسوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم
ازین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

تجبرـ ع. (بفتح تاوجیم وضم بای مشدد) تکبر، خود را بزرگ نشان دادن، نیرو وقدرت از خود نشان دادن.
تجددـ ع. (بفتح تاوجیم وضم دال مشدد) نوشدن، تازه‌شدن، طرفدار امر تازه بودن، به نوی و تازگی گراییدن.
تجدیدـ ع. نوکردن، تازه کردن، از سرگرفتن امری یا کاری، از نوآغازکردن.
تجرـ ا. (بفتح تاوجیم) خانهٔ زمستانی، خانه ای که بخاری داشته باشد.
تجربهـ ع. (بفتح تاوکسررا) آزمودن، آزمایش.
تجردـ ع. (بفتح تاو جیم وضم رای مشدد) برهنه شدن، برهنگی، تنهایی، بی زنی، مجردبودن.
تجرعـ ع. (بفتح تاوجیم وضم رای مشدد) جرعه جرعه نوشیدن آب، فرو بردن خشم.
تجریـ ع. (بفتح تاوجیم وکسررای مشدد) جرأت کردن، دلیری کردن، گستاخی، سر پیچی، نافرمانی.
تجریدـ ع. (بفتح تا) برهنه کردن، پوست چوب راکندن، شمشیر را از غلاف کشیدن، تنهاساختن، تنهایی و کناره گیری.
تجزیهـ ع. (بفتح تاوکسرزا وفتح یا) جزء جزء کردن چیزی، اجزاء جسمی را از هم جدا کردن. در اصطلاح شیمی: جداکردن اجزاء جسمی از یکدیگر تامعلوم شود از چه موادی ترکیب شده. در اصطلاح صرف ونحو: جدا کردن کلمات یک جمله و تعیین اینکه هرکلمه از کدام نوع است.
تجسسـ ع. (بفتح تاوجیم وضم سین مشدد) جستجوکردن، دنبال چیزی گشتن، خبرجستن، درجستجوی امری یا چیزی بودن.
تجسمـ ع. (بفتح تاوجیم وضم سین مشدد) مجسم شدن، تناورشدن، بصورت جسم در پیش چشم نمایان شدن.

تجشمـ ع. (بفتح تاوجیم وضم شین مشدد) در رنج افتادن و با مشقت کاریرا بعهده گرفتن.
تجعدـ ع. (بفتح تاوجیم وضم عین مشدد) پیچ پیچ شدن موی سر، پیچیده شدن موی.
تجفیفـ ع. (بفتح تا) خشک کردن، خشکانیدن
تجلدـ ع. (بفتح تاوجیم وضم لام مشدد) نیرومندی و بردباری وصلابت.
تجلیـ ع. (بفتح تاوجیم وتشدید لام) روشن شدن، نمایان‌شدن، جلوه گرشدن، روشنی وتابش. در اصطلاح ادباء وعرفاء کنایه از تجلی الهی است دردل سالک پس از پیمودن مراحل سلوک و وصول بمقام فناءفی اللّه، ونیز کنایه از تجلی نور باری تعالی برکوه طور که حضرت موسی از آن مدهوش گشت.
تجلیدـ ع. (بفتح تاوکسرلام) جلدکردن، جلدکردن کتاب.
تجلیلـ ع. بزرگ کردن، احترام کردن، بزرگ داشتن.
تجلیلاتـ ع. جمع تجلیل.
تجلیهـ ع. روشن کردن، پیداکردن، زدودن، تهذیب ظاهر است بسبب استعمال نوامیس و احکام الهی و امتثال اوامر و نواهی خداوند.
تجمشـ ع. بازی کردن، سخن گفتن بازنان، عشق ورزیدن، مغازله کردن، ستردن موی.

تجمعـ ع. (بفتح تاوجیم وضم میم مشدد) جمع شدن، گردآمدن، فراهم آمدن.
تجملـ ع. (بفتح تاوجیم وضم میم مشدد) آراسته شدن، زینت یافتن، خودرا زینت دادن، خودآرایی.
تجمیلـ ع. (بفتح تاوکسرمیم) نیکوکردن، زینت دادن، زیباساختن.
تجنـ (بفتح اول ودوم) نهری که از رود جدا کنند.
تجنبـ ع. (بفتح تاوجیم وضم نون مشدد) دورشدن، دوری گزیدن، دوری کردن، کرانه گرفتن.
تجننـ ع. (به تشدید نون وسط) دیوانگی نمودن، دیوانگی ورزیدن.
تجنیـ ع. (به تشدید نون) گناه بستن، جنایت نهادن، کسی را منسوب بگناه نکرده کردن.
تجنیـ ع. (بفتح فا وتشدید نون) چیدن میوه.
تجنیبـ ع. دورکردن، پرهیزدادن، پرهیزانیدن.
تجنیدـ ع. لشگرآراستن، لشگرگردکردن، پرهیزانیدن.
تجنیسـ ع. (بفتح تا) همجنس کردن، ازجنس هم قرار دادن. «نگا. جناس».
تجوزـ ع. آسان گرفتن، آسان فراگرفتن، عفوکردن (گناه)، سخنی بمجاز گفتن.
تجوعـ ع. گرسنه بودن، خودرا گرسنه داشتن به قصد.

تجوهرـ ع. جوهرداشتن، جوهریت، حقیقت جوهری اشیا.
تجویدـ ع. (بفتح تاو کسرواو) نیکوکردن، سره کردن، کارنیک کردن، اداکردن حروف از مخرج در تلاوت قرآن. **علم تجوید:** علم اداکردن حروف از مخرج.
تجویزـ ع. (بفتح تاوکسرواو) جایزدانستن، جایزشمردن، اجازه‌دادن، روادانستن، رواداشتن.
تجویفـ ع. (بفتح تاوکسرواو) میان تهی کردن، توخالی کردن، ونیز بمعنی جوف و درون چیزی، تجاویف جمع.
تجهزـ ع. (بفتح تاوجیم وضم های مشدد) آماده گشتن، مهیاشدن، بسیجیده شدن.
تجهمـ ع. (بفتح تاوجیم وضم های مشدد) ترشرویی.
تجهیزـ ع. (بفتح تاوکسرها) آماده کردن، مهیاساختن، آماده کردن اسباب کاری، بسیج کردن، ونیز بمعنی ساز و برگ لشگر، بسیج.
تجهیلـ ع. کسی را به نادانی منسوب کردن، نادان شمردن.
تجیرـ ا. (بکسرتا وجیم) پردهٔ بزرگ که در وسط حیاط یا اطاق بر پا کنند تاقسمتی از آن از قسمت دیگر جدا شود.
تحادثـ ع. (بفتح تاوضم دال) با هم حدیث گفتن.
تحاربـ ع. (بفتح تاوضم را) باهم جنگ کردن.
تحاسدـ ع. (بفتح تاوضم سین) بیکدیگر حسد بردن، بهم رشک بردن.
تحاشیـ ع. (بفتح تا) دوری کردن، پرهیزکردن، از چیزی دوری گزیدن.
تحاکمـ ع. (بفتح تاوضم کاف) باهمدیگر بمحاکمه رفتن.
تحالفـ ع. (بفتح تاوضم لام) باهم سوگند خوردن وعهد و پیمان بستن.
تحامقـ ع. (بفتح تاوضم میم) خود را کودن وانمودساختن، خود را بحماقت زدن.
تحامیـ ع. خود را نگاه داشتن، پرهیزکردن.
تحاورـ ع. (بفتح تاوضم واو) باهم گفتگو کردن.
تحاویلـ ع. (جمع تحویل) یکسال درمیان زراعت کردن.
تحایاـ ع. (بفتح تا) درودها، جمع تحیة.
تحببـ ع. دوستی جستن، دوستی ورزیدن، دوستی.
تحبیبـ ع. (بفتح تاوکسربا) دوستی کردن، دوست کردن، کسی را درنزد دیگری محبوب و دوست داشتنی نمودن.
تحتـ ع. (بفتح تاوسکون حا) زیر، پایین، ضدفوق.
تحت الارضیـ ع. زیرزمینی، چیزهای زیرزمینی، معدنی، آنچه از زیرزمین استخراج شود.
تحت البحریـ ع. زیردریایی، کشتی کوچک جنگی که زیرآب حرکت میکند.
تحت الحمایهـ زیرحمایت، در پناه، در پناه و حمایت دیگران، مملکتی که درپناه و حمایت دولت دیگر باشد و استقلال کامل نداشته باشد.
تحت الحنکـ ع. (بفتح حاونون) زیرچانه، دنبالهٔ

شال یا عمامه که آنرا از زیر زنخ بگذرانند و بالای سر ببندند.

تحت السلاحـ ع. زیرسلاح، زیر پرچم، سربازی که مشغول بخدمت باشد.

تحت الشعاعـ ع. درزیرشعاع، در پرتو دیگری، کسی یا چیزی که در برابر بزرگتر و بهتر از خود قرار گیرد و جلوه و نمود نداشته باشد.

تحت القهوهـ ع. غذای اندک که پیش از نوشیدن قهوه بخورند.

تحت اللفظیـ ع. ترجمهٔ لفظ بلفظ وکلمه بکلمه.

تحتانیـ ع. (بفتح تاوکسرنون وتشدید یا) منسوب به تحت، زیری، زیرین.

تحتمـ ع. (بفتح تاوحاوضم تای مشدد) حتم شدن، واجب شدن، لازم گشتن.

تحجرـ ع. (بفتح تاوحا وضم جیم مشدد) سنگ شدن، سفت شدن، سخت شدن مانند سنگ، بصورت سنگ درآمدن.

تحدبـ ع. (بفتح تاوحاوضم دال مشدد) گوژدرآوردن، برآمدگی پیدا کردن میان چیزی، گوژپشتی.

تحدثـ ع. (بفتح تاوحا وضم دال مشدد) حدیث کردن، سخن گفتن، خبردادن.

تحدیـ ع. (بفتح تاوحا و کسردال مشدد) قصدکردن، برابری کردن در کاری، پیش خواندن خصم و غلبه جستن، به نبرد خواندن.

تحدیدـ ع. (بفتح تا) حدو کرانهٔ چیزی را پیداکردن، حد واندازه قراردادن، حد واندازه معین کردن برای چیزی، حدود زمینی را تعیین کردن، تیز درکسی نگریستن.

تحذیرـ ع. (بفتح تاوکسرذال) ترساندن، برحذرساختن، پرهیزدادن.

تحرزـ ع. (بفتح تاوحا وضم رای مشدد) پرهیزکردن، خودداری، خود را نگاهداشتن، خویشتن را نگاهداری کردن.

تحرسـ ع. (بفتح تاوحا وضم رای مشدد) خود را نگاهداری کردن، پرهیزکردن.

تحرکـ ع. (بفتح تاوحا وضم رای مشدد) حرکت کردن، جنبیدن، جنبش داشتن.

تحریـ ع. (بفتح تاوحا وکسررای مشدد) درنگ کردن، تأمل کردن، درطلب امر بهتر و سزاوارتر بودن، رأی صوابتر و درست‌تر را جستجوکردن، حقیقت جویی.

تحریرـ ع. (بفتح تاوکسررا) آزادکردن، نوشتن، خوب نوشتن، کشش دادن صوت هنگام آوازه‌خوانی.

تحریشـ ع. (بفتح تاوکسررا) برانگیختن، فتنه انگیزی کردن، چندنفر را بهم انداختن.

تحریصـ ع. (بفتح تاوکسررا) حریص گردانیدن، آزمندکردن، وادارکردن، راغب ساختن کسی بکاری یا چیزی.

تحریضـ ع. (بفتح تاوکسررا) برانگیختن، بشوق آوردن، برسرمیل و رغبت آوردن، وادار کردن.

تحریفـ ع. (بفتح تاوکسررا) تغییر وتبدیل دادن و گردانیدن کلام کسی از وضع و طرز وحالت اصلی خود، بعضی حروف کلمه را عوض کردن و تغییردادن معنی آن.

تحریقـ ع. (بفتح تاوکسررا) سوزاندن.

تحریکـ ع. جنباندن، حرکت دادن، بحرکت درآوردن، وادارکردن، برانگیختن.

تحریمـ ع. حرام کردن، منع کردن، حرام گردانیدن چیزی یا کاری.

تحزبـ ع. (بفتح تاوحا وضم زای مشدد) گروه گروه شدن، دسته دسته شدن، جمع شدن مردم و طرفداری کردن از مرام یارأی کسی.

تحزنـ ع. (بفتح تاوحا وضم زای مشدد) اندوهگین شدن.

تحسرـ ع. (بفتح تاوحا وضم سین مشدد) حسرت داشتن، افسوس خوردن، دریغ خوردن.

تحسینـ ع. نیکوکردن، به نیکویی نسبت دادن، نیک شمردن، آفرین گفتن.

تحشیهـ ع. (بفتح تاو کسرشین وفتح یا) حاشیه زدن، حاشیه نوشتن بکتاب.

تحصنـ ع. (بفتح تاوحا وضم صاد مشدد) درحصارشدن، بجائی پناهنده شدن، بست نشستن.

تحصیلـ ع. حاصل کردن، فراهم آوردن، بدست آوردن، درس خواندن، دانش آموختن.

تحفـ ع. (بضم تاوفتح حا) جمع تحفه.

تحفهـ ع. (بضم تاوفتح فا) ارمغان، هدیه، پیشکش، سوغات، وهرچیز کمیاب و گرانبها، تحف جمع.

تحققــع. (بفتح تاوحا وضم قاف مشدد) حقیقت پیدا کردن، بحقیقت پیوستن، راست ودرست شدن.
تحقیرــع. کوچک کردن، حقیرشمردن، خوارداشتن.
تحقیقــع. راست ودرست کردن، بحقیقت امری رسیدگی کردن، رسیدگی وبازجویی کردن، راستی ودرستی.
تحکمــع. (بفتح تاوحا وضم کاف مشدد) حکم کردن، فرمانروایی کردن، حکومت کردن بزور، بمیل ورأی خود حکم کردن، زورگویی.
تحکیمــع. محکم کردن، استوارکردن، حاکم گردانیدن.
تحلقــع. حلقه حلقه نشستن مردم، دورگرفتن.
تحلیقــع. سرتراشیدن.
تحللــع. بیرون آمدن از قسم به کفاره، بحلی خواستن.
تحلمــع. بردباری نمودن، حلم ورزیدن، خواب دیدن.
تحلیمــع. بردبار ساختن.
تحلیــع. (بفتح تاوحا وتشدید لام) زیور بستن، زینت یافتن، آراسته شدن.
تحلیةــع. (بفتح تاوکسرلام وفتح یا) بزیورآراستن، زینت دادن.
تحلیفــع. سوگنددادن.
تحلیلــع. حلال کردن، حل کردن، گشودن، حل کردن غذا درمعده.
تحمقــع. (بفتح تاوحا وضم میم مشدد) خودرا بحماقت زدن.
تحملــع. (بفتح تاوحا وضم میم مشدد) بردباری کردن، طاقت آوردن، شکیبایی، بردباری.
تحمیدــع. حمد کردن، ستایش کردن، ستودن.
تحمیقــع. احمق شمردن، نسبت حماقت بکسی دادن، کسی را احمق خواندن، بی خردخواندن.
تحمیلــع. بارکردن، باربدوش کسی نهادن، کاری بزور بعهدهٔ کسی گذاشتن.
تحننــع. (بفتح تاوحا وضم نون مشدد) مهربانی کردن، آرزومند شدن.
تحولــع. (بفتح تاوحا وضم واو مشدد) برگشتن از حالی بحال دیگر، منقلب شدن، دگرگون شدن اوضاع، جابجاشدن.

تحویلــع. برگردانیدن، انتقال دادن، ازجائی بجای دیگر نقل کردن، سپردن چیزی بکسی. **تحویل سال:** تمام شدن سال پیش و آغاز سال نو خورشیدی. **تحویلدار:** کسی که پول یا چیزی دیگر را تحویل بگیرد. ونیز تحویل اصطلاحی است در علم بدیع. «نگا. زشت وزیبا».
تحیةــع. (بفتح تاوکسرحا وفتح یای مشدد) سلام گفتن، خوش آمد گفتن، سلام ودرود، تحیات و تحایا جمع.
تحیرــع. (بفتح تاوحاوضم یای مشدد) حیران شدن، سرگشته شدن، سرگردانی، سرگشتگی.
تحیزــع. (بفتح تاوحا وضم یای مشدد) جاگرفتن، محصورشدن در جائی.
تخــا. (بفتح تا) تفاله، تفالهٔ کنجد.
تخاریبــع. (بفتح تا وکسررا) سوراخها، خانه های زنبور، لانهٔ زنبورعسل، جمع تخروب «بضم تاورا» نخاریب هم میگویند.
تخاصمــع. (بفتح تاوضم صاد) با هم دشمنی کردن، بایکدیگر جنگ وستیزکردن.
تخاطبــع. (بفتح تاوضم طا) بهم خطاب کردن، باهم سخن روی درروگفتن.
تخاقوی ئیلــت. (بفتح تاوضم قاف) سال مرغ در اصطلاح ترکی «نگا. سیچقان ئیل».
تخالفــع. (بفتح تاوضم لام) باهم خلاف کردن، با یکدیگر خلاف ورزیدن.
تختــا. (بفتح تاوسکون خا) نشیمنگاهی که از چوب یافلز بشکل مربع یا مربع مستطیل میسازند و دارای چهار پایه یا بیشتراست وبرروی آن مینشینند، و نیز جایگاه مخصوص که پادشاهان برآن مینشینند، باین معنی اورنگ و اورندوکت هم گفته شده، بعربی نیز تخت میگویند و جمع آن تخوت است، سریر و اریکه هم میگویند.
تخت اردشیرــا. نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی.
تخت بلقیســتخت بلقیس ملکهٔ سبا که گفته اند آصف بن برخیا آنرا دریک لحظه نزدسلیمان برد، عرش بلقیس هم گفته شده.
تختخوابــا. تخت چوبی یا فلزی که روی آن میخوابند.
تختدارــا. (بفتح تای اول وسکون تای دوم)

رختخواب، جامهٔ خواب که برروی تخت بگسترانند.
تخت روانـــ ا. تختی شبیه صندوق که دارای چهاردستهٔ بلند است ومسافر درآن مینشیند و آنرا چهار نفر روی دوش میگیرند و میبرند یا درجلو و عقب آن دو اسب یا استر میبندند.
تخت طاقدیسیـــ نام تخت خسرو پرویز که بسیار بزرگ و دارای طاق زرین و نرده های طلا و پله های آبنوس بوده، و نیز نام لحنی از سی لحن باربد، مثال از نظامی:

بگرداگرد تخت طاقدیسش
دهان تاجداران خاک لیسش

مثال دیگر:

چوتخت طاقدیسی ساز کردی
بهشت از طاقها در بازکردی

تخت طاوســـ تخت سلطنتی که نادرشاه از هندوستان بایران آورده و بانواع جواهر مرصع بوده، میگویند فتحعلی شاه برآن می نشسته و آنرا بنام زن خود طاوس تخت طاوس نامیده است.
تختهـــ ا. (بفتح هردوتا) چوب بریده شدهٔ پهن، هرچیز پهن ومسطح را هم میگویند ازقبیل تکهٔ فرش، قطعهٔ زمین هموار، ورق بزرگ مقوا یا آهن و امثال آنها.
تخته بندـــ ا. پارچه ای که با تختهٔ نازک روی عضوی که استخوانش شکسته باشد می بندند، چیزی که با تخته و نوار بسته شده.
تخته قاپوـــ اسکان عشایر، سکونت دادن عشایر و طوایف صحرانشین درشهریاده.
تخته نردـــ ا. (بفتح تاونون) نگا. نرد.
تخجیلـــ ع. شرمگین کردن، شرمنده ساختن، خجل کردن.
تخدیرـــ ع. بی حس کردن، سست کردن، بی حس کردن عصب.
تخدیشـــ ع. خراشیدن، خدشه دارکردن.
تخریبـــ ع. خراب کردن، و یران کردن.
تخریجـــ ع. بیرون کردن، خارج ساختن، بیرون آوردن.
تخریقـــ ع. دریدن، پاره کردن.
تخشـــ ا. (بفتح تاوسکون خا) تیرکمان، تیرآتشبازی، بمعنی بالا وصدرمجلس هم گفته شده، مثال ازصائب:

گراشارت نیست باچین جبین هم قانعیم
تیر تخشی زان کمان ابروان مارابس است

تخشائیـــ ا. (بفتح تا) کارخانهٔ اسلحه سازی، کارخانهٔ مخصوص ارتش که در آن انواع اسلحه ساخته میشود.
تخشعـــ ع. (بفتح تاوخا وضم شین مشدد) تضرع ولابه کردن.
تخشیدنـــ مص. (بفتح تاوکسرشین) کوشش کردن، کوشیدن، بالانشستن. **تخشا:** «ص. فا» کوشنده، کوشا.
تخصصـــ ع. (بفتح تاوخا وضم صاد مشدد) خاص گردیدن، بچیزی مخصوص شدن، درکاری یا امری مهارت داشتن.
تخصیصـــ ع. خاص کردن، چیزی را بچیز دیگر مخصوص ساختن، اختصاص دادن.
تخضعـــ ع. (بفتح تاوخا وضم ضاد مشدد) اظهارفروتنی کردن.
تخطئهـــ ع. (بفتح تاوکسرطا وفتح همزه) بخطا نسبت دادن، خطا گرفتن از کار کسی.
تخطیـــ ع. (بفتح تاو خاوکسرطای مشدد) خطا کردن، از حدخود تجاوزکردن.
تخطیطـــ ع. راه راه بافتن، خط دارکردن چیزی را.
تخفیفـــ ع. سبک کردن، کاستن، مختصرساختن کلمه با کم کردن یکی از حروف یا حذف تشدید برای سهولت تلفظ یا ضرورت شعر، مثل گاه و گه، کلاه و کله، اگر و ار.
تخفیفهـــ ع. دستارکوچکی که هنگام خواب و خلوت بسر پیچند و آن از عمامه سبکتر میباشد.
تخلجـــ ع. (بفتح تاوخا وضم لام مشدد) جنبیدن و لرزیدن، مضطرب شدن.
تخلخلـــ ع. (بفتح تاوخا وضم خای دوم) جداشدن اجزاء وذرات چیزی ازهم، نقیض تکاثف، ودر اصطلاح فیزیک: فاصله های خالی از ماده که میان ذرات یک جسم وجود دارد.
تخلســـ ع. ربودن، ربایش، جمع تخلسات.
تخلصـــ ع. (بفتح تاوخا وضم لام مشدد) خلاص شدن، رهایی یافتن، ودراصطلاح شعراء: نام یا لقبی که شاعر برای خود انتخاب میکند و در بیت آخر غزل یاقصیده آنرا در ضمن شعر می آورد.
تخلفـــ ع. (بفتح تاوخا وضم لام مشدد)

خلاف کردن، خلاف وعده کردن، خلاف گفته یا پیمان خود عمل کردن.

تخلقـع. (بفتح تاوخا وضم لام مشدد) خوگرفتن، خوی کسی را پذیرفتن، خوشخوشدن، خود را بخوئی معرفی کردن.

تخللـع. (بفتح تاوخاوضم لام مشدد) در چیزی نفوذ کردن ورخنه پیدا کردن، چیزی از لای دندان درآوردن.

تخلهـا. (بفتح تاولام) نعلین، عصا، ریزهٔ چیزی، مثال از منجیک:

اندرفضائل توقلم گوئی
چون تخلهٔ کلیم پیمبرشد

تخلیـع. (بفتح تا وخا وتشدید لام) تنهاشدن، درخلوت شدن، خالی شدن، فارغ شدن.

تخلیهـع. (بفتح تاوکسرلام و فتح یا) خالی کردن، تهی ساختن.

تخلیدـع. جاوید کردن، پاینده ساختن.

تخلیصـع. خالص کردن، رها کردن، آزادساختن، و یژه گردانیدن.

تخلیطـع. مخلوط کردن، درهم کردن، بهم آمیختن، آمیخته کردن، دو بهم زدن.

تخلیعـع. جداکردن، ودر اصطلاح ادب آنست که شاعر شعری بروزن ناخوش و بحرثقیل بگوید.

تخلیفـع. کسی یا چیزی بعد از خودباقی گذاشتن، باز پس گذاشتن.

تخلیقـع. خوشبوی ساختن، مالیدن بوی خوش و زعفران.

تخلیلـع. خلال کردن دندان، هنگام وضو انگشتان درمیان یکدیگر برآوردن تاآب درآن رسد.

تخلیةـع. تهی کردن، خالی کردن، اعراض از آنچه انسان را ازیاد خدا باز میدارد.

تخمـا. (بضم تاوسکون خا) دانه، دانهٔ گیاه، بذر، ونیز بمعنی بیضهٔ مرغ، خایهٔ انسان یا حیوان.

تخم مرغ: تخم ماکیان. تخم پرندگان از حیث اندازه و رنگ مختلف میباشد و از چند قسمت تشکیل میشود: اول پوست آهکی که دارای منافذ ریز برای دمزدن نطفه است، دوم پوست نازکی که در داخل پوست آهکی قرار دارد، سوم آلبومین یا سفیدهٔ تخم که مایع لزج بی رنگی است و در اثر پختن سفید و سفت میشود، چهارم زرده که مادهای است چرب و زردرنگ، پنجم نطفه.

تخمارـا. (بضم تا) نگا. تکمار.

تخماقـت. (بضم تا) کلوخ کوب، تکهٔ چوب سنگین دسته دار که با آن کلوخ یا چیز دیگر میکوبند.

تخمهـع. (بضم تاوفتح خاومیم) سوءهضم، فساد غذا درمعده و بدی گوارش که از پرخوری بهم میرسد.

تخمدانـا. (بضم تاوسکون خا) زمینی که درآن تخم یادانهٔ درختان را بکارند که پس از سبزشدن بجای دیگر انتقال بدهند، و نیز عضوبدن حیوانات پستاندار که نطفه درآن منعقد میگردد، و در اصطلاح گیاه شناسی: یکی از قسمت های اصلی گل که در آن یک یا چند تخمک بوجود میآید، درمیان هرتخمک رسیده یک سلول ماده وجود دارد، بعضی از تخمدانها یک خانه ای و بعضی دیگر چند خانه ای هستند ودر هر خانه چند تخمک وجود دارد.

تخمکـا. (بضم تاوفتح میم) نگا. تخمدان.

تخمهـا. (بضم تا وفتح میم) أصل، نژاد، تبار. هندوانه یا خربزه یا کدو که آنها را تف میدهند و آجیل درست میکنند، سیاهدانه و امثال آن که روی نان بزنند.

تخمیرـع. (بفتح تاوکسرمیم) خمیرکردن، سرشتن، رسیدن شراب.

تخمیسـع. پنج قسمت کردن، پنج گوشه کردن، پنجتایی کردن، شعر مخمس ساختن.

تخمینـع. برآورد کردن، وزن یا اندازهٔ چیزی را از روی حدس و گمان معین کردن، بگمان سخن گفتن.

تخنیقـع. خفه کردن، فشاردادن گلوی کسی که خفه شود، و در اصطلاح علم عروض: انداختن میم مفاعیلن است که فاعیلٌ بشود و بجای آن مفعولٌ بگذارند.

تخویفـع. (بفتح تا و کسر واو) ترسانیدن.

تخیرـع. (بفتح تا و خا و ضم یای مشدد) برگزیدن، انتخاب کردن.

تخیلـع. (بفتح تا و خا وضم یای مشدد) بخیال آوردن، بکار انداختن خیال، پنداشتن و گمان کردن.

تخییلـع. (بفتح تا و کسر یا) تهمت بکسی متوجه

ساختن، خیال کردن، و در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر برای ستایش یا نکوهش چیزی وجوه خیالی ابداع کند بطوریکه در شنونده و خواننده تأثیر کند و اثری از حزن یا نشاط یا بیم و امید پدید بیاورد.
تدابیرــع. کارسازیها، چاره‌اندیشیها.
تداخلــع. (بفتح تا و ضم خا) درهم داخل شدن، در یکدیگر داخل شدن، و در اصطلاح طب: هنوز غذا هضم نشده غذای دیگری خوردن.
تدارکــع. (بفتح تا و ضم را) تهیه کردن، آماده ساختن، عوض چیزی را فراهم کردن، خطا و اشتباهی را دریافتن و اصلاح کردن، تلافی کردن.
تداعیــع. (بفتح تا و کسر عین) یکدیگر را خواندن، با هم دعوی کردن. **تداعی معانی:** از یک معنی بمعنی دیگر پی بردن، بیاد آوردن یک معنی معنی دیگر را.
تدافعــع. (بفتح تا و ضم فا) دفاع کردن، یکدیگر را دفع کردن، همدیگر را پس زدن.
تداولــع. (بفتح تا و ضم واو) از یکدیگر دست بدست گرفتن، چیزی را بنوبت از همدیگر گرفتن، چیزی را بهم دادن و گرفتن، دست بدست گرداندن، رائج شدن.
تداویــع. (بفتح تا و کسر واو) دوا کردن، درمان کردن، خود را معالجه کردن.
تدبرــع. (بفتح تا و دال و ضم بای مشدد) اندیشه کردن، در عاقبت کاری اندیشیدن، چاره‌اندیشی.
تدبیرــع. بپایان کاری نگریستن و در آن اندیشیدن، برای انجام دادن امری فکر و دقت بکار بردن و توجه کردن.
تدخینــع. (بفتح تا و کسر خا) دود کردن، دود کشیدن.
تدرجــع. (بفتح تا و دال و ضم رای مشدد) کم کم و آهسته‌آهسته پیش رفتن، اندک اندک بسوی چیزی رفتن، پایه‌پایه نزدیک شدن.
تدرجــ**تذرج**ــع. (بفتح تا و ضم را) تذرو، قرقاول «نگا. تذرو».
تدریجــع. درجه‌بدرجه پیش رفتن، پله‌پله بالا رفتن، آهسته‌آهسته و گاه‌گاه کاری کردن.
تدریســع. درس دادن، درس گفتن.
تدفقــع. (بفتح تا و دال و ضم فای مشدد) جهیدن آب، بشدت و از پی هم ریختن آب، روان شدن آب با سرعت و فشار از جائی.

تدقیقــع. دقت کردن، باریک بینی کردن، غوررسی.
تدلســع. (بفتح تا و دال و ضم لام مشدد) پنهان شدن و پوشیده داشتن.
تدلکــع. (بفتح تا و دال و ضم لام مشدد) تن خود را هنگام شستشو مالش دادن، بوی خوش بخود مالیدن.
تدلیــع. فرو آویختن، درآویختن، فروهشته شدن.
تدلیســع. پنهان کردن و پوشانیدن عیب چیزی، عیب خود یا کالای خود را پنهان ساختن، فریب دادن، عوام فریبی، فریب کاری کردن.
تدمیرــع. هلاک کردن، تباه ساختن، نابود کردن.
تدنیــع. (بفتح تا و دال و کسر نون مشدد) پایین آمدن، پست شدن، اندک اندک نزدیک شدن.
تدنیســع. (بفتح تا و کسر نون) چرکین کردن، به پلیدی آلوده ساختن.
تدویرــع. (بفتح تا و کسر واو) دور دادن، گرد درست کردن، مدور کردن.
تدوینــع. اشعار یا مطالبی را جمع کردن، دیوان ساختن، چیزی در دیوان ثبت کردن، فراهم آوردن و تألیف کردن. جمع تدوینات.
تدهینــع. روغن مالی کردن، بچیزی روغن مالیدن، چرب کردن.
تدینــع. (بفتح تا و دال و ضم یای مشدد) دین داشتن، دین‌دار شدن، متدین بودن، دین‌داری.
تذبذبــع. (بفتح تا و ذال و ضم ذال دوم) دودله شدن، مردد بودن، دودل و دورو بودن.
تذروــا. (بفتح تا و ذال و سکون را و واو) پرنده‌ای است حلال گوشت که بیشتر در سواحل بحر خزر پیدا می‌شود، نر آن دم دراز و پرهای خوش رنگ و زیبا دارد، مادهٔ آن کوچکتر و دمش کوتاه، در جنگلها و مزارع زندگی میکند، مادهٔ آن لانهٔ خود را روی زمین درست میکند و ده تخم میگذارد و ۲۴ روز روی تخمها میخوابد تا جوجه‌هایش از تخم بیرون آیند، به ترکی قرقاول میگویند، در فارسی تورنگ و جوربور و چور و چوز و خروس صحرائی هم گفته شده، بعربی تدرج یا تذرج میگویند.
تذکارــع. (بفتح تا و سکون ذال) ذکر کردن، بیاد آوردن، یادآوری. جمع تذکارات.
تذکرــع. (بفتح تا و ذال و ضم کاف مشدد) بیاد

آمدن، بیاد آوردن، یاد کردن، یادآور شدن، پند گرفتن. جمع تذکرات.

تذکرهـ ع. (بفتح تا و کسر کاف و فتح را) یادآوری، آنچه موجب یادآوری شود، وسیلهٔ یادآوری، یادداشت، و نیز کتابی که در آن شرح احوال شاعران نوشته شده باشد، بمعنی گذرنامه هم میگویند، تذاکر جمع.

تذکیهـ ع. (بفتح تا و کسر کاف و فتح یا) گلوی حیوان حلال گوشت را بریدن.

تذکیرـ ع. بیاد آوردن، یاد دادن، پند دادن، کلمهٔ عربی را مذکر ساختن، مقابل تأنیث.

تذللـ ع. (بفتح تا و ذال و ضم لام مشدد) اظهارخواری و فروتنی کردن، خود را خوار و ذلیل نشان دادن، خواری و زبونی.

تذلیلـ ع. خوار گردانیدن، ذلیل کردن، ذلیل شمردن.

تذمیمـ ع. مذمت کردن، نکوهش کردن.

تذهیبـ ع. زراندود کردن، طلاکاری.

تذییلـ ع. ذیل دادن، دامن دار کردن، ذیل نویسی کردن، مطلبی در پایین صفحهٔ کتاب نوشتن.

ترـ (بفتح تا) علامت صفت تفضیلی که در آخر بعضی کلمات در می آید و برتری و رجحان چیزی یا کسی را بر چیزی یا کس دیگر میرساند مانند بزرگتر، بهتر، داناتر.

ترـ ص. (بفتح تا) تازه، آبدار، خیس، نمدار، نقیض خشک.

تراـ ا. (بفتح تا) دیوار، سد، دیوار بلند و محکم، مثال از شهید:

صف دشمن ترا ناستد پیش
ور همه آهنین ترا باشد

ترائبـ ع. (بفتح تا و کسر همزه) استخوان های سینه، جمع تریبه.

ترابـ ع. (بضم تا) خاک، زمین، اتربه و تربان «بکسر تا» جمع.

ترابـ ا. مص. (بفتح تا) چکه، ترشح، تراوش آب یا مایع دیگر از ظرفی، مثال از شمس فخری:

خدایگانی، شاهی که چشمهٔ حیوان
غلام رشحهٔ کلکش بود بوقت تراب

ترابیدنـ مص. (بفتح تا و کسر با) تراویدن، چکیدن، تراوش کردن، ترشح کردن آب یا مایع دیگر از ظرف. **ترابش**: «ا. مص.» تراوش، ترشح، مثال از خسروانی:

بخل همیشه چنان ترابد ازان روی
کاب چنان از سفال نو بترابد

تراپوتیک Thérapeutique مربوط بمداوا و معالجه، فن تداوی و درمان کردن امراض.

تراجعـ ع. (بفتح تا و ضم جیم) بعقب برگشتن، بازگشتن، برگشتن بجای خود، در کاری یا امری بیکدیگر مراجعه و گفتگو کردن.

تراجمـ ع. (بفتح تا و ضم جیم) بیکدیگر سنگ انداختن، بهم دشنام دادن.

تراجمـ ع. (بفتح تا و کسر جیم) جمع ترجمان، و جمع ترجمه بمعنی تفسیر و شرح حال و ذکر سیرت و اخلاق و نسب کسی.

تراخم Trachom یکی از امراض چشم که عوارض آن عبارت است از تورم پردهٔ چشم و بروز دانه های درشت در طرف داخل پلک و خارج شدن چرک، بواسطهٔ میکروب مخصوصی سرایت میکند، اگر معالجه نشود سبب کوری میگردد.

تراخیـ ع. (بفتح تا و کسر خا) درنگ و سستی.

ترادفـ ع. (بفتح تا و ضم دال) ردیف یکدیگر شدن در سواری، ردیف هم شدن، پیاپی شدن، پشت سر هم قرار گرفتن چند کلمه که یک معنی داشته باشند.

ترازـ ا. (بفتح تا) زینت و آرایش، نقش و نگار پارچه، زردوزی جامه، بعربی طراز میگویند.

ترازـ ا. آ. آلتی که بوسیلهٔ آن پستی و بلندی سطح چیزی را معلوم میکنند، و آن عبارت از یک لولهٔ شیشه ای است که مایعی با یک حباب هوا در آن وجود دارد و آنرا در یک قاب یا پایهٔ چوبی یا فلزی قرار داده و هرگاه آنرا روی یک سطح افقی و هموار بگذارند حباب هوا در وسط تراز می ایستد و اگر در جای ناهموار و پست و بلند بگذارند حباب هوا بطرف راست یا چپ میرود. **ترازکردن:** معلوم کردن پستی و بلندی سطح چیزی، هموار ساختن و برابر کردن پستی و بلندی سطح چیزی، هموار ساختن و برابر کردن پستی و بلندی سطح زمین یا چیز دیگر.

ترازـ ا. (بفتح تا) در اصطلاح بانک: مبلغی مساوی اختلاف بدهکار و بستانکار حساب که در آخر ستونی که جمعش کمتر است مینویسند تا جمع

دو ستون برابر شود «بالانس».

ترازنامهـ ا. (بفتح تا) سیاهه که بنگاهها در آخر سال مینویسند و دارائی و بدهی خود راردر آن معین میکنند «بیلان».
ترازوـ ا. آ. (بفتح تا و ضم زا) آلت وزن کردن، آلتی که چیزی را در آن میگذارند و وزن آنرا معین میکنند، نوع سادهٔ آن دارای دو کفه و یک شاهین است، بعربی میزان میگویند. **ترازوی انجم:** اسطرلاب. **ترازوی زر:** کنایه از خورشید.
تراژدی Tragédie نمایش غم‌انگیز، قصیده یا نمایش اندوه‌آور، نمایش واقعهٔ جدی از وقایع زندگانی که انسان را متأثر و اندوهگین کند، فاجعه، مصیبت، بدبختی.
تراس Terrasse بام، پشت‌بام، مهتابی، ایوان وسیع.
تراشـ (بفتح تا) نگا. تراشیدن.
تراشکارـ ص. فا. کسی که پیشه‌اش تراش دادن فلزات با ماشین یا سوهان است.
تراشهـ ا. (بفتح تا و شین) آنچه از تراشیدن چوب یا چیز دیگر بزمین بریزد، بعربی خراشه میگویند «بضم خا».
تراشیدنـ مص. (بفتح تا) ستردن موی از بدن با تیغ، جدا کردن ورقهٔ نازکی از چوب یا فلز بارنده یا سوهان یا چرخ، تراش دادن، صاف کردن چوب یا تخته، خراشیدن و پاک کردن چیزی. **تراشنده:** «ص. فا» کسی که چیزی میتراشد. **تراشیده:** «ص. م» چوب یا چیز دیگر که آنرا تراش داده باشند. **تراش:** امر بتراشیدن، بتراش، و بمعنی تراشنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل قلمتراش، چوب‌تراش، ریش‌تراش، سنگتراش، عمل تراشیدن را هم میگویند.

تراضیـ ع. (بفتح تا و کسر ضاد) از هم راضی شدن، خشنودی و رضایت از یکدیگر.
ترافعـ ع. (بفتح تا و ضم فا) با هم مرافعه پیش قاضی بردن.
ترافقـ ع. (بفتح تا وضم فا) با هم دوست و رفیق شدن، همراه شدن با یکدیگر.
تراکـ ا. (بفتح تا) چاک، شکاف، رخنه، ترک هم میگویند، و نیز صدای شکستن یا ترکیدن چیزی، باین معنی تراغ هم میگویند، بمعنی صدای رعد نیز گفته‌اند، طراق هم گفته شده، مثال از خسروی:

آن شب تیره کان ستاره برفت
آمد از آسمان بگوش تراک

تراکتور Tracteur ماشین کشش، نوع اتومبیل که برای کارهای کشاورزی از قبیل شخم زدن زمین یا خرمن کوبی یا کشیدن یدکی بکار میرود.
تراکمـ ع. (بفتح تا و ضم کاف) رو یهم جمع شدن، انباشته شدن، انبوه شدن، بر رو یهم گرد آمدن و توده شدن، انبوهی.
ترام Trame پود، مقابل تار، خانه‌های ریز روی عکس یا شیشه یا گراور.

تراموای Tramway واگون برقی، راه‌آهن شهری.
ترانزیت Transit عبور مال التجاره از کشوری بکشور دیگر بدون پرداخت حق گمرک و مالیات، کالاهائی که از یک کشور برای کشور دیگر حمل میشود و از مملکتی که میان راه واقع است عبور میکند در آن مملکت از پرداخت حق گمرک و مالیات معمولی معاف است و فقط حقی میپردازد که آنرا حق ترانزیت میگویند.
ترانسپورت Transport نقل و انتقال، بارکشی، حمل ونقل.
ترانسفورماتور Transformateur تغییر دهنده، تبدیل کننده، دستگاه مخصوصی که برای افزودن یا کم کردن نیروی الکتریسیته بکار میرود.
ترانگبینـ ا. (بفتح تا و همزه) نگا. ترنجبین.
ترانهـ ا. ص. (بفتح تا و نون) سرود، نغمه، دو بیتی، بمعنی تروتازه، و معشوق، و جوان خوش صورت نیز گفته شده، مثال از نظامی:

هر نسفته دری دری میسفت
هر ترانه ترانه‌ای میگفت

تراورس Traverse تخته‌های ضخیم که در راه‌آهن در پهنای جاده در زیر ریل ها کار میگذارند.
تراوشـ ا. مص. (بفتح تا و کسر واو) نگا. تراویدن.
تراویحـ ع. (بفتح تا و کسر واو) جمع ترویحه بمعنی نشستن، جلسه، جلسه و نشست مختصر پس از خواندن چهار رکعت نماز در شب ماه رمضان، و نیز چهار رکعت نماز شب، یا بیست رکعت نمازی که در شبهای ماه رمضان میخوانند.
تراویدنـ مص. (بفتح تا و کسر واو) چکیدن

ترشح کردن، بیرون آمدن آب یا مایع دیگر از منافذ یا تراکهای باریک کوزه و سایر ظرفهای سفالی، ترابیدن هم گفته شده. **تراوش:** «ا. مص» ترشح، چکه، ترابش و تلاوش هم گفته شده، مثال:

از کوزه همان برون تراود که در وست

تربـ ا. (بضم تا، یا ضم تا و را) گیاهی است یکساله دارای برگهای درشت، گلهای آن شبیه شب بو و برنگ بنفش یا سفید، بیخ آن شبیه چغندر، پوستش سفید یا سیاه، طعمش تند و تیز، و از جمله سبزیهای خوردنی است، تربز هم گفته شده.

تربـ ا. (بفتح تا و سکون را) مکر، حیله، تزویر، زبان‌آوری، چرب زبانی، گزاف گویی، حرکت از روی ناز یا قهر، مثال از رودکی:

اندر آمد مرد با زن چرب چرب

گنده پیر از خانه بیرون شد به ترب

تربـ ع. (بکسر تا و سکون را) همزاد، همسال، اتراب جمع.

تربارـ ا. (بفتح تا) نگا. تره‌بار.

تربالـ ا. (بفتح تا) نگا. طربال.

تربانتین Térébenthine سقز، جوهر سقز، صمغ درخت کاج، در طب بکار میرود.

تربتـ ع. (بضم تا و فتح با) خاک، قبر، مقبره، مزار، آرامگاه.

تربچهـ ا. (بضم تا و را) یکی از سبزیهای خوردنی از نوع ترب، بیخ آن سرخ رنگ و کوچکتر از ترب، تربیزه هم گفته شده.

تربدـ ا. (بضم تا و با) بیخ گیاهی است برنگ سیاه، مغزش سفید و سبک و مجوف، گیاه آن دارای برگهائی شبیه برگ لوبیا و گلهای آبی رنگ است، بیشتر در هندوستان میروید، در حوالی خراسان هم پیدا میشود.

تربز ـ تربزهـ ا. (بفتح تا و ضم با) هندوانه، بمعنی خیار و بادرنگ، و «بضم تا و با» بمعنی ترب هم گفته شده.

تربسهـ ا. (بفتح تا و با و سین) نگا. قوس قزح.

تربصـ ع. (بفتح تا و را و ضم بای مشدد) انتظار کشیدن، صبر کردن و نگران پیش آمد بودن، چشمداشت.

تربیتـ ع. (بفتح تا و کسر با و فتح یا) پروردن، پروراندن، پرورش دادن، ادب و اخلاق بکسی یاد دادن.

تربیعـ ع. (بفتح تا و کسر با) چهار قسمت کردن، چهار گوشه کردن، چهارتایی، و در اصطلاح علم نجوم آنست که میان دو کوکب سیاریک چهارم دورهٔ فلک یعنی سه برج فاصله باشد، و نیز حالتی از ماه که یک چهارم از آن روشن باشد و این حالت در شبهای هفتم و بیست‌ودوم هر ماه پیدا میشود و اولی را تربیع اول و دومی را تربیع دوم گفته‌اند.

ترپیل Torpille اژدر، نوعی سلاح جنگ و نوعی از ماهی «نگا. اژدر».

ترپیلور Torpilleur نگا. اژدرافکن.

ترتبـ ع. (بفتح تا و را و ضم تای مشدد) راست و درست شدن، در جای خود واقع شدن، پشت سرهم واقع شدن.

ترت ومرتـ ص. (بفتح تا و میم) تارومار، تباه و تبست، پراکنده و پریشان، زیروزبر، مثال از خجسته:

آن مال ونعمتش همه گردید ترت ومرت

آن خیل وآن حشم همه گشتندزاروار

ترتیبـ ع. (بفتح تا) ثابت و استوار گردانیدن، هر چیزی را در جای خود قرار دادن، راست و درست کردن، پشت سرهم قرار دادن.

ترتیزکـ ا. (بفتح تای اول و کسر تای دوم و فتح زا) یکی از سبزیهای خوردنی که برگهای بیضی و طعم تند و تیز دارد، تره‌تیزک و تره‌تیزه و تراتیزک و ککژ و ککش و کیکر و کیکز و تره تندک هم گفته شده، شاهی نیز میگویند.

ترتیلـ ع. (بفتح تای اول و کسر تای دوم) سخن را آراسته و بی تکلف و آشکار کردن، قرآن را با قرائت درست و آهنگ خوش تلاوت کردن، هموار و پیدا خواندن، خوش آوازی و حسن کلام.

ترجمانـ ع. (بفتح تا و ضم جیم) کسی که دو زبان بداند و مطلبی را از زبانی بزبان دیگر بیان کند، مترجم. تراجمه و تراجم جمع.

ترجمهـ ع. (بفتح تا و جیم و میم) تفسیر، نقل مطلبی از زبانی بزبان دیگر، و بمعنی ذکر سیرت و اخلاق و نسب کسی، تراجم جمع، در فارسی پچوه و پچواک و نورند هم گفته شده.

ترجیـ ع. (بفتح تا و را و کسر جیم مشدد) امیدوار شدن.

ترجیحـ ع. برتری دادن، مزیت دادن، فزونی دادن،

برتری، فزونی.
ترجیعــ ع. برگردانیدن، بازگشت دادن، آواز را در گلو گردانیدن. **ترجیع‌بند:** در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر چند غزل یا چند بند شعر در بحر موافق و قافیه های مختلف بگوید و بعد از هر بند یک بیت مکرر با قافیهٔ جداگانه بیاورد و این بیت را ترجیع یا برگردان یا بندگردان میگویند چنانکه سعدی در ترجیع‌بندی گفته است:

گفتی که صبور باش هیهات
دل موضع صبر بود بردی
هم چاره تحمل است و تسلیم
ورنه بکدام جهد و مردی
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ترحــ ع. (بفتح تا و را) اندوه، حزن.
ترحمــ ع. (بفتح تا و را و ضم حای مشدد) رحم کردن، مهربانی کردن، بر سر لطف و مهربانی آمدن، رحم داشتن.
ترحیبــ ع. (بفتح تا و کسر حا) مرحبا گفتن، خوش آمد گفتن، جارا فراخ گردانیدن.
ترحیمــ ع. مهربانی کردن، درود فرستادن، طلب آمرزش کردن، رحمت و درود فرستادن برای مرده.
ترخانــ. (بفتح تا) لقبی که درقدیم از طرف پادشاهان ترک بیکی از رجال و درباریان داده میشده و او را از ادای باج و خراج معاف میکرده و اختیاراتی هم باو میداده‌اند و هر وقت میخواسته میتوانسته بی اجازه بحضور شاه برود، بعربی طرخان میگویند بمعنی رئیس و سرور، و جمع آن طراخنه است.
ترخصــ ع. (بفتح تا و را و ضم خای مشدد) اجازه گرفتن، رخصت یافتن، مرخص شدن، جایز بودن.
ترخوانهــ ا. «خا» (بفتح تا) خوراکی که از گندم نیمکوب و شیر یا آبغوره پخته بعد آنرا گلوله کرده خشک کنند و برای زمستان نگاهدارند، ترخینه و ترخین و ترینه هم گفته شده.
ترخونــ ا. (بفتح تا و ضم خا) یکی از سبزی های خوردنی که ساقهٔ راست و برگهای دراز و باریک دارد و آنرا خام میخورند، برگ هایش خوشبو و کمی تند مزه است، ترخ و ترخان هم گفته شده، بعربی طرخون میگویند.

ترخیصــ ع. رخصت دادن، اجازه دادن، مرخص کردن، ارزان کردن.
ترخیمــ ع. دم بریدن، دنبالهٔ چیزی را قطع کردن، دم بریده ساختن، و در اصطلاح نحو: انداختن حرف آخر کلمهٔ منادی.
ترخینهــ ا. (بفتح تا و کسر خا) نگا. ترخوانه.
تردــ ص. (بضم تا و سکون را) تروتازه، نازک، زودشکن، هر چیزی که زود شکسته شود.
تردامنــ ک. (بفتح تا و میم) آلوده دامن، کنایه از آدم بدکار و بدنام، مجرم، فاسق، گناهکار.
ترددــ ع. (بفتح تا و را و ضم دال مشدد) دو دل شدن، دودله بودن، آمد و شد کردن، بمعنی بیماری اسهال هم میگویند.
تردستــ ک. (بفتح تا و دال) چست و چابک، زرنگ، ماهر، کسی که چیزی را به آسانی و سرعت برباید، نیرنگ‌باز، شعبده‌باز. **تردستی:** چابکی، مهارت، زبردستی، حقه‌بازی.
تردیدــ ع. (بفتح تا) رد کردن، بازگردانیدن، دودله بودن، مردد بودن.
ترزبانــ ک. (بفتح تا و زا) زبان‌آور، خوش‌سخن، فصیح، کسی که سخنهای خوب و تازه بگوید، بمعنی ترجمان نیز گفته شده، ترزفان و ترفان هم گفته اند.
ترزدهــ ا. (بفتح تا و زا و دال) قباله، قبالهٔ خانه و باغ و امثال آنها، ترده هم گفته شده، مثال از شمس فخری:
قاضی گردون چودیده عدل وملک ورای او
مملکت راتاابدبسته بنامش ترزده
ترزفانــ ک. نگا. ترزبان.
ترســ ا. (بفتح تا و سکون را) بیم، خوف.
ترســ ا. ص. (بضم تا و را) زمین سخت، زمینی که بیل در آن کار نکند و خاک آن بسختی کنده شود، تروس هم میگویند.
ترســ ع. (بضم تا و سکون را) سپر فولادی، اتراس و تروس جمع.
ترساــ ا. ص. (بفتح تا) ترسنده، راهب، مسیحی، عیسوی مذهب، نصرانی، ترسکار هم گفته شده، ترسایان جمع.
ترساندنــ **ترسانیدن**ــ مص. (بفتح تا) بیم دادن، کسی را دچار ترس و بیم کردن. **ترساننده:** «ص.

فا» کسی که دیگری را بترساند.
ترسکارــ ص. (بفتح تا و سکون را) ترسنده، خداترس، زاهد، پارسا، بمعنی ترسا هم گفته شده که عیسوی مذهب باشد.
ترسلــ ع. (بفتح تا و را و ضم سین مشدد) رساله نوشتن، نامه نوشتن، نامه‌نگاری.
ترسناکــ ص. (بفتح تا و سکون را و سین) ترس‌آور، بیمناک، ترسو.
ترسوــ ص. (بفتح تا و ضم سین) کم جرأت، کم دل، کسی که از هر چیزی بترسد و بیهوده دچار ترس و بیم شود.
ترسهــ ا. (بضم، یا فتح تا و سکون را) قوس قزح، تربسه و تربیسه هم گفته شده.
ترسیدنــ مص. (بفتح تا) بیمناک شدن، ترس داشتن. **ترسیده:** «ص. م» کسی که دچار بیم و ترس شده. **ترسنده:** کسی که از چیزی بترسد.
ترس: امر بترسیدن، بترس، و بمعنی ترسنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خدا ترس.
ترسیمــ ع. (بفتح تا) خط کشیدن بر چیزی، رسم کردن، نشان گذاشتن، نقشه کشیدن.
ترشــ ص. (بضم تا و سکون را) هر چیزی که طعم سرکه داشته باشد، بضم تا و را هم گفته شده.
ترشاــ ا. (بضم تا) بدی گوارش، حالتی که در معده بواسطهٔ زیاد شدن ترشحات اسیدی در اثر پرخوری یا علت دیگر پیدا میشود.
ترشابهــ **ترشاوه**ــ ا. (بضم تا) نگا. سماق.
ترشحــ ع. (بفتح تا و را و ضم شین مشدد) تراویدن، ترابیدن، تراوش، ترابش، بارش کم، تراوش آب از خلال سنگ یا چیز دیگر.
ترش روــ ک. (بضم تا و را) کسی که اخم کند و روی خود را درهم بکشد.
ترشکــ ا. (بضم تا و فتح شین) گیاهی است شبیه شبدر دارای سه یا چهار برگچه و گلهای سرخ یا زرد رنگ، و نیز گیاهی است صحرائی شبیه برگ چغندر که طعم ترش دارد و آنرا مانند سبزی در آش و بعضی غذاهای دیگر میریزند، ساق ترشک و ساق تروشک و ترشینک و ترشینه و ترش گیاه و ترهٔ خراسانی هم میگویند.
ترشیــ ا. (بضم تا و کسر شین) سبزی یا میوه از قبیل بادنجان و خیار و سیر و پیاز و موسیر و امثال آنها که در سرکه بریزند تا طعم آنها ترش شود و با غذا بخورند.
ترشی‌پالاــ **ترش‌پالا**ــ ا. نگا. پالاون.
ترشیدنــ مص. (بضم تا) ترش شدن، ترش مزه شدن. **ترشیده:** «ص. م» ترش شده.
ترصدــ ع. (بفتح تا و را و ضم صاد مشدد) انتظار داشتن، مراقب بودن، بکسی یا چیزی چشم دوختن و آنرا زیرنظر داشتن.
ترصیعــ ع. جواهر نشاندن بر چیزی، مرصع ساختن، و در اصطلاح علم بدیع: آنست که در دو مصراع یا دو جمله الفاظ و کلماتی بیاورند که در وزن و سجع مطابق باشند، مانند فراش و نقاش، منور و مقرر، گریان و خندان، مثال:

هواشد تیره و گریان بسان دیدهٔ وامق
زمین شد تازه و خندان بسان چهرهٔ عذرا

ترضیهــ ع. (بفتح تا و کسر ضاد و فتح یا) راضی کردن، خشنود ساختن.
ترعهــ ع. (بضم تا و فتح عین) در، باب، باغچه، نهر بزرگ و عمیق که بین دو دریا ساخته شود که از آن با کشتی عبور کنند، تنگه، کانال، ترع «بضم تا و فتح را» جمع.
ترغدهــ ا. ص. (بفتح تا و را و دال) ترنجیده، بهم کشیده، دردمند، عضوی از بدن که رنجور و دردناک باشد، بمعنی ترکیده هم گفته شده، مثال:

ز بس کوب از زمانه یافت دشمنت
همه اعضاء او گشته ترغده

ترغوــ ا. (بفتح تا و ضم غین) نوعی از حریر.
ترغیبــ ع. (بفتح تا) راغب کردن، مایل ساختن، برغبت آوردن.
ترفــ ا. (بفتح تا و سکون را) کشک سیاه، قره‌قروت، ترپ هم گفته شده، لیولنگ و هبولنگ نیز گفته‌اند. «نگا. اسیدلکتیک».
ترفــ ع. (بفتح تا و را) نعمت و آسایش وخوشی زندگانی.
ترف‌باــ ا. (بفتح تا و سکون را) آش ترف، آشی که در آن قره‌قروت ریخته باشند، ترفینه هم گفته شده.
ترفةــ **ترفت**ــ ع. (بضم تا و فتح فا) نعمت و آسایش، زندگانی فراخ با ناز و نعمت.
ترفعــ ع. (بفتح تا و را و ضم فای مشدد) بلندی

جستن، خود را از دیگران برتر گرفتن، بیلندی گراییدن، بلند شدن، بلند مرتبه شدن، سر بلندی، غرور و تکبر.

ترفقـ ع. (بفتح تا و را و ضم فای مشدد) نرمی کردن، مهربانی کردن، همراهی کردن.

ترفنجـ ا. ص. (بفتح تا و فا) سخت، دشوار، راه باریک و دشوار، برفنج هم گفته شده، مثال از رودکی:

راهی کوراستست بگزین ای دوست
دور شو از راه بی کرانه و ترفنج

ترفندـ ا. ص. (بفتح تا و فا) مکر، حیله، تزویر، دروغ، سخن بیهوده، ترفنده و ترکند و تروند هم گفته شده، مثال از فرخی:

با هنر او همه هنرها یافه
باسخن او همه سخنها ترفند

ترفهـ ع. (بفتح تا و را و ضم فای مشدد) در رفاه و آسایش بودن، آسودگی.

ترفیعـ ع. (بفتح تا) بلند کردن، بالا بردن، برداشتن، دور کردن.

ترفینهـ ا. (بفتح تا و کسر فا) نگا. ترف با.

ترفیهـ ع. (بفتح تا و کسر فا و سکون یا و ها) در رفاه و آسایش قرار دادن، آسوده کردن، رفاهیت دادن، در رفاه داشتن.

ترقبـ ع. (بفتح تا و را و ضم قاف مشدد) انتظار داشتن، مراقب بودن، انتظار، چشمداشت.

ترقصـ ع. (بفتح تا و را و ضم قاف مشدد) رقص کردن، بسرعت بالا و پایین رفتن.

ترقوهـ ع. (بفتح تا و ضم قاف و فتح واو) نام دو استخوان بالای سینه و زیر گردن در سمت راست و چپ که از طرفی بشانه و از طرف دیگر بجناغ سینه متصل است و هر دو را ترقوتان میگویند، در فارسی چنبر و آخورک هم میگویند.

ترقیـ ع. (بفتح تا و را و کسر قاف مشدد) بالا رفتن، بلند شدن، بدرجهٔ بلند رسیدن.

ترقیحـ اصلاح کردن، نیکو تیمار داشتن.

ترقیعـ ع. (بفتح تا) وصله کردن، پارگی جامه را با تکهٔ پارچه دوختن، پاره‌پاره بهم وصل کردن، تکه‌های چهار گوشهٔ رنگارنگ پهلوی هم قرار دادن، مرقع ساختن، خطهای گوناگون نگاشتن.

ترقیمـ ع. (بفتح تا) خط نوشتن، خط کشیدن، رقم زدن.

ترقینـ (معر. نبطی) باطل کردن عبارتی از دفتر و حساب دیوانی، سیاه کردن موضع را بفرد حساب بخط زایده تا گمان نشود که اینجا را برای نوشتن سفید گذاشته‌اند.

ترکـ ا. (بفتح تا و را) تراک، شکاف، رخنه.

ترکـ ا. (بفتح تا و سکون را) کلاهخود، مغفر، کلاه‌آهنی که در جنگ بر سر میگذارند ترگ هم گفته شده، و نیز بمعنی درز کلاه یا تکه‌های پارچه که بکلاه دوخته شود، و بمعنی پشت سرسوار در روی مرکب.

ترکـ ع. (بفتح تا و سکون را) واگذاشتن، ول کردن، دست برداشتن از کاری یا چیزی.

ترکاندنـ **ترکانیدن**ـ مص. (بفتح تا و را) تراک دادن، شکاف دادن، منفجر کردن.

ترک‌بندـ ا. (بفتح تا) دوال چرمی که در عقب زین اسب آویزان میکنند برای بستن چیزی، و جائی در اتومبیل یا دوچرخه که بار را در آنجا می بندند.

ترکهـ ع. (بکسر تا و سکون را، یا بفتح تا و کسر را) هر چیز متروک، مالی که از مرده باقی بماند، مرده ریگ.

ترکتازیـ ا. مص. (بضم تا و سکون را و کاف) تاخت آوردن ناگهانی برای تاراج و کشتار، مانند تاخت‌وتاز ترکان، بمعنی تاخت‌وتاز و جولان نیز میگویند.

ترک جوشـ ا. (بضم تا و سکون را) گوشت نیم پخته، آبگوشت یا خوراک دیگر که گوشت آن نیم پخته باشد.

ترکشـ ا. (بفتح تا و کاف) تیرکش، تیردان، کیسه یا جعبه که در قدیم تیرهای کمان را در آن میگذاشتند و به پهلوی خود آویزان میکردند، شغا و شکا و شگا و کیش هم گفته شده.

ترکندـ ا. ص. (بفتح تا و کاف) نگا. ترفند.

ترکونـ ا. (بفتح تا و ضم کاف) دوال، فتراک، ترگون هم گفته‌اند.

ترکهـ ا. (بفتح تا و کاف) شاخهٔ باریک و بلند که تازه از درخت بریده باشند.

ترکیبـ ع. (بفتح تا و کسر کاف) آمیخته کردن، مخلوط ساختن، آمیختن چیزی با چیز دیگر، مرکب

کردن. **ترکیب‌بند:** در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر چند بند شعر در بحر موافق و قافیه های مختلف بگوید و بعد از هر بند یک بیت با قافیهٔ جداگانه بیاورد مانند ترجیع بند، لکن در ترکیب بند آن بیت تکرار نمیشود و هر بار بیتی با قافیهٔ دیگر می آورند برخلاف ترجیع بند که همان یک بیت تکرار میشود.

ترکیدنـ مص. (بفتح تا و را) تراک خوردن، شکافته شدن، درز پیدا کردن، منفجر شدن. **ترکیده:** «ص. م» تراک خورده، شکافته شده.

ترلانـ ت. (بفتح تا) پرنده‌ای است شکاری از نوع باز برنگ سیاه یا زرد و دارای چنگالهای قوی و منقار خمیده.

ترلیون Trillion هزار بیلیون، هزار ملیارد.

ترمتایـ **ترمته**ـ ت. (بضم تا و را) پرنده‌ای است شکاری از نوع بازهای سیاه چشم، پرهایش برنگ زرد و دارای لکه های سیاه و سفید.

ترمزـ (بضم تا و میم) مأخوذ از روسی، آلتی در اتومبیل و دوچرخه و موتوسیکلت و بعضی ماشینهای دیگر که با فشار دادن آن حرکت ماشین را کند میکنند و یا آنرا از حرکت باز میدارند و آن بر چند قسم است و بیشتر بوسیلهٔ هوا یا آب یا روغن کار میکند، در ترمزهای روغنی وقتی که پا را روی اهرم آن فشار بدهند روغن از لوله های مخصوصی وارد استوانه شده و بوسیلهٔ فنر صفحه ای را بجلو میراند و چرخ را از حرکت باز میدارد.

ترمسـ ا. (بفتح تا و ضم میم) گیاهی است دارای برگهای ریز، دانه های آن از باقلا کوچکتر، رنگش مایل بزردی و وسط آن اندک فرو رفته، طعمش اندکی تلخ، باقلای مصری و باقلای شامی هم گفته اند، در عربی ترمس «بضم تا و میم» میگویند، درفارسی ترمش هم گفته شده.

ترمومتر Thermomètre گرماسنج، میزان‌الحراره.

ترمهـ ا. (بکسر تا و فتح میم) شال، نوعی پارچهٔ نفیس که از کرک بافته میشود، ترمهٔ کشمیر و ترمهٔ کرمان معروف است، و «بفتح تا و میم» بمعنی نمد زین اسب هم گفته شده.

ترمیمـ ع. (بفتح تا) مرمت کردن، اصلاح کردن خلل یا خرابی چیزی.

ترنـ ا. (بفتح تا و را) نگا. نسترن.

ترن Train قطار، دنباله، قطار راه‌آهن.

ترناـ ا. (بضم تا) شال کمر یا طناب که آن را دولا کرده و تاب بدهند و کسی را با آن بزنند. **ترنابازی:** نوعی بازی دسته‌جمعی که هرکس باخت او را با ترنا میزنند.

ترناسـ ا. (بفتح تا) صدائی که هنگام انداختن تیر از چلهٔ کمان برآید، ترنگ، مثال از فردوسی:

دل سرکشان پر ز وسواس بود
همه دشت پر بانگ ترناس بود

ترنانهـ ا. (بفتح تا و سکون را) نانخورش، هرچه که با نان بخورند از شیر و ماست و اشکنه و امثال آنها.

ترنجـ ا. (بضم تا و فتح را) بالنگ، بادرنگ، اترج هم گفته شده، در عربی نیز اترج و ترنج «بضم تا و را» می گویند «نگا. بالنگ».

ترنجـ ا. (بضم تا و را) چین و شکن.

ترنجبینـ ا. (بفتح تا و را و جیم) ترانگبین، داروئی است شبیه ریزه نبات، طعمش شیرین، از شیرابه یا شبنمی که بر روی شاخه های گیاهی بنام خارشتر جمع و منعقد میگردد. تولید میشود، شاخه های گیاه را که ترنجبین بر آنها جمع شده روی چادر میریزند و آنها را تکان میدهند تا آنچه ترنجبین دارد جدا شود بعد آنهاراازخار و خاشاک پاک میکنند، در طب بعنوان مسهل و ملین و برای تسکین سرفه و درد سینه بکار میرود، از شیرخشت بهتر و لطیف‌تر است، ترنگبین هم گفته شده.

ترنجیدنـ مص. (بضم تا و را) فشرده شدن، درهم کشیده شدن، پرچین‌وشکن شدن، افسرده شدن. **ترنجیده:** «ص. م» درهم کشیده، فشرده، افشرده، مثال از رودکی:

جان ترنجیده و شکسته دلم
گوئی از غم همی فرو گسلم

ترنگـ ا. (بفتح تا و را) ترناس، صدای زه کمان هنگام تیر انداختن، صدای خوردن گرز و شمشیر و امثال آنها بجائی. **ترنگاترنگ:** صدای انداختن تیرهای پیاپی از کمان، مثال از رودکی:

ازدل و پشت مبارزمی برآیدصدتراک
کزره عالی کمان خسروآیدیک ترنگ

ترنگانـ ا. (بضم تا و فتح را) بادرنگبویه، بادرنجبویه، ترنجان هم گفته شده «نگا. بادرنگبویه».

ترنگبینـ ا. (بفتح تا و را) نگا. ترنجبین.

ترنمــع. (بفتح تا و را وضم نون مشدد) آواز خواندن، زمزمه کردن به آواز خوش.
ترنیانــا. (بفتح تا و را) سبد کاسهٔ بزرگ، سبد بزرگی که از ترکه های درخت میبافند، ترینان و تربیان و تریان هم گفته شده.
تروالــا. (بفتح تا) شاخهٔ نازک درخت، برگ گیاه، تربال و تزوال و تژوال هم گفته شده.
ترور Terreur ترس زیاد، بیم، هراس، خوف، وحشت، و در اصطلاح سیاست: کشتن و از بین بردن مخالفین و ایجاد رعب و وحشت میان مردم.
تروریست Terroriste عامل ترور، طرفدار، ترور، آدم کش.
تروست Trust شرکت کارخانه داران یا سفته بازان جهت ثابت نگاهداشتن نرخ، شرکت بزرگی که از ائتلاف صاحبان چند کارخانه یا چند شرکت مربوط بیک رشته از صنایع بمنظور تثبیت نرخ و جلوگیری از رقابت و حفظ منافع خودشان تشکیل شود.
ترومپت Trompette سرنا، بوق، شیپور، یکی از آلات موسیقی شبیه به شیپور که صدای بم دارد.
تروندــا. ص. (بفتح تا و واو) نگا. ترفند.
تروند-تروندهــا. ص. (بفتح تا و واو) میوهٔ نورس، نوبر، نوباوه.
ترویــع. (بفتح تا و را و کسر واو مشدد) تفکر، تأمل، اندیشه کردن در کاری.
ترویةــع. (بفتح تا و کسر واو و فتح یا) سیر آب کردن، آب برای سفر برداشتن، در کاری تفکر و اندیشه کردن. **یوم الترویة:** روز هشتم ماه ذیحجه.
ترویجــع. (بفتح تا) رواج دادن، رونق دادن، روا کردن چیزی.
ترویحــع. (بفتح تا) راحت دادن، راحت رساندن، کسی را آسایش دادن و باد زدن، و نیز بمعنی شبانگاه رفتن در نزد قوم.
ترهــا. (بفتح تا و را) یکی از سبزیهای خوردنی که ساقه ندارد و برگهای آن دراز و تا خورده است، خام آن خورده میشود و در پختن خوراک های سبزی دار نیز بکار میرود، گندناهم گفته شده.
ترهاتــع. (بضم تا و فتح رای مشدد) سخنهای بیهوده، جمع ترهة.
ترهبــع. (بفتح تا و را وضم های مشدد) راهب شدن.

تره‌بارــا (بفتح تا و را) انواع میوه‌ها و سبزیهای خوردنی، تربار هم میگویند.
ترهةــع. (بضم تا و فتح رای مشدد و فتح ها) سخن بی فایده، یاوه، بیهوده، ترهات جمع.
تره‌تیزکــا. نگا. ترتیزک.
ترهٔ خراسانیــا. نگا. ترشک.
ترهیبــع. (بفتح تا و کسر ها) ترسانیدن.
ترياقــع. (بکسر تا) پادزهر، داروی ضد زهر، معرب تریاک.
تریاکــا. (بفتح تا) افیون، اپیون، شیرهٔ کوکنار، شیره‌ای که از پوست خشخاش گرفته میشود و از آن مرفین میگیرند، ماده‌ای است سمی، در طب و تدخین بکار می رود، بمعنی پادزهر هم گفته اند، بعربی تریاق میگویند، در فارسی نارکوک و نارخوک هم گفته شده. **تریاکی:** کسی که عادت بکشیدن یا خوردن تریاک دارد.
تریانــا. (بفتح تا) نگا. ترنیان.
تریبون Tribune کرسی سخنرانی، کرسی نطق و خطابه.
تریتــا. (بفتح تا و کسر را) نانی که در آبگوشت یا شیر یا دوغ و امثال آنها خرد کرده باشند، ترید هم گفته شده، بعربی ثرید میگویند.
تریدنــمص. (بفتح تا) نگا. تزیدن.
تریزــا. (بکسر تا و را) دامن لباس، تیریز و تریج هم گفته شده.
تریشهــا. (بفتح تا و کسر را) تراشه، هر چیز خرده ریزه مثل ریزهٔ کاغذ و ریزهٔ چوب و امثال آنها، تریش هم گفته شده.
تریشین Trichine کرم گوشت خوک، کرمی که بشکل رشتهٔ بسیار باریک در دستگاه گوارش و ماهیچه های خوک پیدا میشود و در صورتی که انسان چنین گوشتی را که خوب پخته نشده باشد بخورد به آن مبتلا میگردد.
تریشینز Trichinose مرض کرم خوک.
ترینهــا. (بفتح تا و کسر را) خوراکی که نان در آن تر و تریت شود از قبیل آبگوشت و اشکنه و امثال آنها، بمعنی ترخینه و ترخوانه هم گفته شده «نگا. ترخوانه».
تریوــا. (بفتح تا وضم یا) جامهٔ سفید باریک، پارچهٔ سفید و نازک.

تریوهـ ا. ص. (بفتح تا و کسر را و فتح واو) راه پشته پشته، راه ناهموار و پست و بلند.
تزـ ا. (بفتح تا) دندانهٔ کلید، پردهٔ کلید، تزه و تژه هم گفته شده، مثال از لبیبی:
دهقان بی ده است و شتربان بی شتر
پالان بی خر است و کلیدان بی تزه
و نیز تز بمعنی کچل و بمعنی صعوه هم گفته شده، مثال از رودکی:
چون لطیف آید بگاه نوبهار
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز
تز Thèse پیشنهاد موضوعی برای بحث و اثبات، مبحث، رساله، موضوع بحث، موضوعی که کسی برای اثبات آن به بحث بپردازد، رساله‌ای که دانشجویان پس از فراغ از تحصیل در رشتهٔ تحصیلی خود مینویسند، رسالهٔ دکتری، پایان نامه.
تزاحمـ ع. (بفتح تا و ضم حا) انبوهی کردن، گرد آمدن مردم دریکجا و بهم فشار آوردن.
تزار Tsar سزار، قیصر، لقب پادشاهان سابق روسیه.
تزاوجـ ع. (بفتح تا و ضم واو) ازدواج کردن، زناشویی.
تزایدـ ع. (بفتح تا و ضم یا) زیاد شدن، افزون شدن، افزونی، افزایش.
تزدهـ ا. (بفتح تا و دال) نگا. تژده.
تزریقـ ع. (بفتح تا و کسر را) داخل کردن داروی محلول در زیر پوست بدن یا درون رگ بوسیلهٔ سوزن توخالی، آمپول زدن.
تزعزعـ ع. (بفتح تا و زا و ضم زای دوم) جنبیدن، از جا تکان خوردن.
تزکیهـ ع. (بفتح تا و کسر کاف و فتح یا) پاکیزه کردن، بی آلایش کردن، زکاة دادن.
تزلزلـ ع. (بفتح تا و زا و ضم زای دوم) جنبیدن، لرزیدن، سست شدن، اضطراب، جنبش.
تزوجـ ع. (بفتح تا و زا و ضم واو مشدد) جفت شدن، زناشویی.
تزویجـ ع. (بفتح تا و کسر واو) زناشویی کردن، همسر گرفتن.
تزویرـ ع. (بفتح تا و کسر واو) دروغ پردازی کردن، مکر کردن، فریب دادن، دورویی کردن، گول زدن.
تزهـ ا. (بفتح تا و زا) نگا. تز.

تزهدـ ع. (بفتح تا و زا و ضم های مشدد) زاهد شدن، ترک دنیا کردن، پارسا شدن.
تزیدنـ مص. (بفتح تا) کشیدن، بیرون کشیدن، بیرون آوردن، برآوردن، تریدن هم گفته شده.
تزینـ ع. (بفتح تا و زا و ضم یای مشدد) آراسته شدن، زینت یافتن.
تزییدـ ع. (بفتح تا و کسر یا) زیاد کردن، افزون کردن.
تزیینـ ع. (بفتح تا و کسر یا) زینت دادن، زیور کردن، آراستن.
تژـ ا. (بکسر تا) برگ درخت یا گیاه نورسته، برگی که تازه از بغل شاخهٔ درخت رو بیده باشد، گیاهی که تازه سر از خاک درآورده باشد، تنده و تنزه و تیج و جوانه هم میگویند، تژه هم گفته شده.
تژ زدن: جوانه زدن، سر از خاک در آوردن گیاه، تیج زدن.
تژدهـ ا. (بفتح تا و دال) مزد آرد کردن گندم، اجرت آسیا ساختن یا تیز کردن آسیا، تزده و ترده هم گفته شده، بمعنی تژ و تژه نیز گفته اند.
تژوالـ ا. (بفتح تا) نگا. تروال.
تسـ ا. (بضم تا) بادی که از مقعد بی صدا خارج شود، بمعنی تف و خیو نیز گفته شده، و «بفتح تا» بمعنی تپانچه و سیلی هم گفته اند.
تسائلـ ع. (بفتح تا و ضم همزه) از هم پرسیدن، از یکدیگر چیزی خواستن.
تسابقـ ع. (بفتح تا و ضم با) بر یکدیگر پیشی گرفتن.
تسارعـ ع. شتافتن، شتاب آوردن، سرعت گرفتن.
تسافلـ ع. فرود آمدن، به نشیب آمدن.
تساقطـ ع. افتادن، بیفتادن، فرو افتادن، سقوط کردن.
تسالمـ ع. صلح کردن، آشتی کردن، با یکدیگر آشتی کردن، آشتی جستن، با هم سازش کردن.
تسامحـ ع. (بفتح تا و ضم میم) آسان گرفتن، مدارا کردن، فرو گذار کردن، سهل انگاری.
تسامعـ ع. از هم شنیدن.
تساویـ ع. (بفتح تا و کسر واو) با هم برابر شدن، همانند شدن، برابری.
تساهلـ ع. (بفتح تا و ضم ها) سهل گرفتن، آسان گرفتن، بنرمی رفتار کردن، سست گرفتن.

تسایرـ روان کردن.
تسبیبـ ع. (بفتح تا و کسر با) ایجاد سبب کردن، سبب‌سازی، وسیله انگیزی.
تسبیحـ ع. (بفتح تا و کسر با) سبحان‌الله گفتن، خدا را بپاکی یاد کردن، نیایش کردن، ذکر خدا و مناجات، در فارسی بمعنی سبحه هم میگویند و آن دانه‌های به نخ کشیده است که هنگام ذکر و تسبیح در دست میگیرند.
تستـ Test انگا. آزمایش، آزمون، امتحان، محک.
تسترـ ع. (بفتح تا و سین و ضم تای مشدد) پوشیده شدن، در پرده شدن، خود را پنهان داشتن.
تستیرـ ع. (بفتح تا) در پرده داشتن، پوشانیدن.
تسجیعـ ع. سخن با سجع و قافیه گفتن.
تسجیلـ ع. قباله مهر کردن، ثابت و محکم کردن، حکم دادن، عهد و پیمان کردن، مسجل کردن.
تسحیرـ ع. سحر کردن، جادو کردن.
تسخرـ ع. (بفتح تا و سین و ضم خای مشدد) رام شدن، ذلیل شدن، کار بی مزد کردن، و نیز تسخر «بفتح تا و خا» در فارسی بمعنی ریشخند هم گفته شده، مثال از مولوی:

گر لطیفی زشت را در پی کند
تسخری باشد که او بروی کند

تسخیرـ ع. (بفتح تا) رام کردن، فرمانبردار کردن، مغلوب کردن، بکار بی مزد واداشتن.
تسخینـ ع. (بفتح تا) گرم کردن، ضد تبرید.
تشدیدـ ع. (بفتح تا) استوار کردن، راست و درست کردن، راست گردانیدن.
تسدیسـ ع. (بفتح تا) شش گوشه کردن چیزی، شش قسمت کردن، شش‌تایی، و در اصطلاح علم نجوم آنست که میان دو ستاره یک ششم دورهٔ فلک یعنی دو برج فاصله باشد.
تسریعـ ع. شتاب کردن.
تسطحـ ع. (بفتح تا و سین و ضم طای مشدد) پهن شدن، هموار شدن.
تسطیحـ ع. هموار کردن، پهن کردن، هموار کردن زمین.
تسطیرـ ع. خط کشی کردن، سطر بندی کردن، نوشتن.
تسعـ ع. (بکسر تا و سکون سین) نه، و «بضم تا و سکون سین» نه یک چیزی، یک نهم.
تسعهـ ع. (بکسر تا و فتح عین) نه.
تسعونـ ع. (بکسر تا و ضم عین) نود.
تسعیرـ ع. (بفتح تا) نرخ گذاشتن، بها و ارزش چیزی را معین کردن، برای جنسی نرخ تعیین کردن.
تسفلـ ع. (بفتح تا و سین و ضم فای مشدد) تنزل کردن، پست شدن.
تسقیةـ ع. (بفتح تا و کسر قاف و فتح یا) آب دادن، سیرآب کردن.
تسقیمـ ع. بیمار کردن.
تسکنـ ع. (بفتح تا و سین و ضم کاف مشدد) فقیر شدن، مسکین شدن، و نیز بمعنی آرام گرفتن و مطمئن شدن.
تسکینـ ع. (بفتح تا) آرام کردن، آرامش دادن.
تسلسلـ ع. (بفتح تا و سین و ضم سین دوم) پیوسته شدن، پی در پی شدن، پیوسته بهم بودن مانند زنجیر.
تسلطـ ع. (بفتح تا و سین و ضم لام مشدد) مسلط شدن، چیره شدن، دست یافتن بر کسی یا چیزی.
تسلفـ ع. (بفتح تا و سین و ضم لام مشدد) قرض کردن، وام گرفتن.
تسلمـ ع. (بفتح تا و سین و ضم لام مشدد) اسلام آوردن، چیزی را دریافت کردن.
تسلیـ ع. (بفتح تا و سین و تشدید لام) خرسندی یافتن، بی غمی، بی اندوهی، خشنودی خاطر.
تسلیتـ ع. (بفتح تا و کسر لام و فتح یا) خرسندی دادن، دلخوشی دادن، کسی را از غم و اندوه رهایی دادن و سرگرم ساختن، سرسلامتی دادن بکسان مرده.
تسلیحـ ع. (بفتح تا) سلاح دادن، سلاح پوشاندن، مسلح ساختن.
تسلیخـ ا. (بفتح تا) نگا. تشلیخ.
تسلیطـ ع. مسلط ساختن، برگماشتن، حکم و قدرت کسی را بر دیگران روان ساختن.
تسلیمـ ع. (بفتح تا) گردن نهادن، رام شدن، واگذار کردن و سپردن.
تسمنـ ع. (بفتح تا و سین و ضم میم مشدد) فربه شدن، روغن دار شدن.
تسمهـ ا. (بفتح تا و میم) دوال چرمی، بند چرمی که بکمر خود یا بچیزی ببندند، تاسمه هم گفته شده.
تسمیةـ ع. (بفتح تا و کسر میم و فتح یا) نام

نهادن، نامیدن، بنام خواندن.
تسمیطـع. (بفتح تا و کسر میم) خاموش شدن، آو یختن چیزی، آو یختن گردن‌بند، مسمط ساختن در شعر «نگا. مسمط».
تسمینـع. (بفتح تا و کسر میم) فربه ساختن، روغن‌دار کردن.

تسننـع. (بفتح تا و سین و ضم نون مشدد) قبول سنت و طریقه کردن، پیرو سنت بودن، روش اهل سنت که بعد از پیغمبر اسلام ابو بکر را خلیفه میدانند بر خلاف اهل تشیع که علی بن ابیطالب(ع) را جانشین پیغمبر میدانند.
تسنیمـع. (بفتح تا و کسر نون) نام چشمه‌ای در بهشت.
تسوـا. (بفتح تا و ضم سین) یک قسمت از ۲۴ قسمت شبانروز که یک ساعت باشد، یک حصه از ۲۴ حصهٔ گز، و بمعنی یک حبه یا حصهٔ کوچک از چیزی، معرب آن طسوج است.
تسویهـع. (بفتح تا و کسر واو و فتح یا) برابر کردن، مساوی کردن، راست کردن، یکسان کردن.
تسویدـع. (بفتح تا و کسر واو) سیاه کردن، نوشتن.
تسویغـع. عطا کردن، روا داشتن.
تسویفـع. مماطله کردن، وعدهٔ امروز و فردا دادن، در کاری بکسی اختیار تام دادن که هر چه بخواهد بکند.
تسویلـع. (بفتح تا و کسر واو) آراستن چیزی برای گمراه ساختن و فریب دادن کسی، اغوا کردن، بگمراهی افکندن.
تسهیلـع. آسان کردن، سهل کردن.
تسهیمـع. (بفتح تا) سهم‌بندی کردن، جزءجزء کردن، جامه یا پارچه را نقش کردن و مخطط ساختن.
تسییرـع. راندن، روانه کردن، بیرون کردن، طالع کسی را از روی حرکت کواکب معین کردن.
تشـا. (بفتح تا) مخفف آتش، بمعنی تیشه هم گفته شده، مثال از سوزنی:

ای سوزنی بسوزن توحید حرب کن
کان سوزنی که ازتوتبرها کنندوتش

تشأمـ**تشائم**ـع. (بفتح تا و ضم همزه) فال بد زدن، بفال بد گرفتن، ضد تیمن و تفأل.

تشابهـع. (بفتح تا و ضم با) بیکدیگر شبیه شدن، بهم شباهت داشتن، مانند هم بودن.
تشاجرـع. (بفتح تا و ضم جیم) با هم نزاع کردن، با یکدیگر خلاف و کشمکش کردن، مشاجره کردن.
تشارکـع. (بفتح تا و ضم را) با هم شریک شدن.
تشاعرـع. (بفتح تا و ضم عین) تظاهر بشاعری کردن، خود را شاعر پنداشتن یا شاعر نمایاندن، شعر گفتن بتکلف.
تشاغلـع. (بفتح تا و ضم غین) خود را بکاری مشغول ساختن، خود را سرگرم کاری نشان دادن.
تشاکلـع. (بفتح تا و ضم کاف) هم شکل شدن، مانند هم شدن.
تشاکیـع. (بفتح تا و کسر کاف) ازیکدیگر شکایت کردن، بهم شکایت کردن، گله کردن.
تشاورـع. (بفتح تا و ضم واو) با هم مشورت کردن، با یکدیگر کنکاش کردن.

تشبثـع. (بفتح تا و شین و ضم بای مشدد) چنگ در زدن و در آو یختن بچیزی، دست‌آو یز ساختن، دست انداختن بچیزی برای وسیله قرار دادن آن.
تشبهـع. (بفتح تا و شین و ضم بای مشدد) شبیه شدن، خود را مانند دیگران کردن، شبیه دیگران شدن.
تشبیبـع. (بفتح تا و کسر با) یاد جوانی کردن، ذکر احوال روزگار جوانی و عشق و کامرانی کردن، آوردن ابیاتی از عشق و جوانی یا وصف طبیعت در ابتدای قصیده.
تشبیهـع. (بفتح تا و کسر با) شبیه کردن، چیزی را بچیز دیگر مانند کردن، و در اصطلاح علم بدیع: نام صنعتی است در شعر و آن مانند کردن چیزی است بچیز دیگر در صفتی بوسیلهٔ ادات تشبیه. ارکان تشبیه چهار است:
مشبه «یعنی چیزی که آنرا تشبیه کنند».
مشبه به «یعنی چیزی که به آن تشبیه میکنند».
وجه شبه «یعنی صفت مشترکی که میان مشبه و مشبه به وجود دارد و سبب تشبیه میشود».
ادوات تشبیه «یعنی کلماتی که در تشبیه بکار میبرند از قبیل مثل، مانند، چون، همچون، همچو،

بسان، بگونه، همانند، همسان، چونان و امثال آنها». تشبیه نیز بر چند قسم است: **تشبیه اضمار:** یعنی در ضمیر گرفتن تشبیه و آشکار نکردن آن تا چنان بنظر آید که شاعر غیر از تشبیه قصدی دارد اما پس از دقت معلوم شود که قصدش تشبیه بوده، مثل این شعر:

تا به دو ابروی تو دست نیابد کسی
پیش دوشمشیر من سینه سپر کرده‌ام

تشبیه بالکنایه: آنست که ادات تشبیه را بیندازند و مشبه به را وصف کنند و مشبه را بطریق کنایه بیان کنند. مثال از حافظ:

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
زگنج خانهٔ دل میکشم به مخزن چشم

تشبیه تسویه: آنست که شاعر چیزی یا صفتی از خود و چیزی یا صفتی از غیر را بچیزی تشبیه کند مثلا روزگار خود و چشم معشوق را در سیاهی بشب تشبیه کند، مثال:

چو شام آنکه سیه کرد چشم یار مرا
چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا

تشبیه تفضیل: آنست که شاعر چیزی را بچیز دیگر تشبیه کند بعد بگوید نه چنین نیست، ممدوح من از آنچه که او را به آن تشبیه کرده‌ام بهتر و بالا تر است، یعنی مشبه را بر مشبه به برتری بدهد یا کلماتی که دلالت بر ترجیح مشبه کند بیاورد مثال از سعدی:

در سرو رسیده است ولکن بحقیقت
از سرو گذشته است که سیمین بدنست آن

تشبیه مشروط یا تشبیه مقید: آنست که شاعر چیزی را بچیز دیگر تشبیه کند ولی قید و شرطی قائل شود برای مبالغه در مقصود، مثلا بگوید: دست او ابر است اگر ابر گوهر ببارد.

تشبیه مطلق: آنست که چیزیرا بچیز دیگر تشبیه کنند بدون قید و شرط، مثال از معزی:

ای ماه چو ابروان یاری گوئی
یا همچو کمان شهریاری گوئی

نعلی زده از زر عیاری گوئی
بر گوش سپهر گوشواری گوئی

تشتـــ ا. (بفتح تا و سکون شین) ظرف بزرگ فلزی که در آن لباس یا چیز دیگر میشویند، بعربی طست یا طشت میگویند.

تشت زر یا تشت زرین: کنایه از خورشید.

تشتتـــ ع. (بفتح تا و شین و ضم تای مشدد) پراکنده شدن، پراکندگی، پریشانی.

تشترـــ ا. (بفتح هر دو تا) فرشتهٔ باران، فرشتهٔ موکل باران بعقیدهٔ پارسیان، میکائیل را هم گفته‌اند، تیشتر و بشتر نیز گفته شده.

تشجیعـــ ع. (بفتح تا و کسر جیم) دلیر کردن، قوی دل ساختن، جرأت دادن.

تشحیدـــ ع. (بفتح تا و کسر حا) تیز کردن، تند کردن، تیز کردن کارد و شمشیر و امثال آنها.

تشخصـــ ع. (بفتح تا و شین و ضم خای مشدد) بزرگی یافتن، برجسته شدن و ممتاز گشتن از دیگران.

تشخیصـــ ع. تمیز دادن و جدا کردن چیزی از چیز دیگر و معین کردن اینکه چه چیز و از چه نوع است مانند تشخیص مرض در نزد اطباء.

تشددـــ ع. (بفتح تا و شین و ضم دال مشدد) سخت شدن، سختی کردن، درشتی کردن.

تشدیدـــ ع. سخت کردن، استوار کردن، مشدد ساختن کلمه، و علامتی مانند دندانهٔ سین «ّ» که بالای حرفی گذاشته میشود که آن حرف مشدد تلفظ شود.

تشرـــ ا. (بفتح تا و شین) پرخاش، عتاب، کلمه‌ای که از روی خشم بکسی گفته شود. **تشرزدن:** تندی کردن، از روی غیظ و خشم بکسی حرف زدن.

تشرفـــ ع. (بفتح تا و شین و ضم رای مشدد) بلندی جستن، شرف یافتن، مشرف شدن، شرفیابی.

تشریحـــ ع. شرحه شرحه کردن، قطعه قطعه کردن، از هم سوا کردن، شرح دادن مطلب. **علم تشریح:** علم کالبد شکافی، علمی که در بارهٔ ساختمان بدن و چگونگی اعضاء و ارتباط متقابلهٔ آنها بحث میکند.

تشریفـــ ع. شریف گردانیدن، بزرگ داشتن، بلند کردن، بزرگوار نمودن، بمعنی خلعت و خلعت دادن هم میگویند.

تشریقـــ ع. روشن ساختن، نور انداختن، زیبا روی شدن، بسوی مشرق توجه کردن، خشکانیدن گوشت در آفتاب. **ایام التشریق:** سه روز بعد از عید قربان که در قدیم عربها گوشت های قربانی را خشک میکردند.

تشریکـــ ع. شریک کردن، شرکت دادن، انباز

قرار دادن.

تشرینـ (بکسر تا و را) نام دو ماه از ماههای رومی «تشرین اول» و «تشرین دوم» بین ایلول و کانون اول. **تشارین:** جمع تشرین و اشاره بفصل خزان.

تشعبـع. (بفتح تا و شین و ضم عین مشدد) شعبه‌شعبه شدن، پراکنده گشتن، متفرق شدن.

تشعشعـع. (بفتح تا و شین و ضم شین دوم) شعاع انداختن، پرتو افکندن، روشنایی دادن، درخشندگی.

تشعیبـع. جدا کردن، پراکنده ساختن، شعبه‌شعبه کردن.

تشعیثـع. پراکنده کردن، غذا کم خوردن، و در اصطلاح علم عروض آنست که یکی از دو متحرک از وتد «فاعلاتن» را حذف و نقل به «مفعولن» کنند.

تشفیـع. (بفتح تا و شین و کسر فای مشدد) شفا یافتن، آرامش خاطر یافتن، بهبودی و آسودگی قلب پیدا کردن.

تشفیعـع. شفیع قرار دادن، شفاعت کردن.

تشکـا. (بضم تا و فتح شین) نگا. توشک.

تشکرـع. (بفتح تا و شین و ضم کاف مشدد) شکر کردن، سپاسگزاری.

تشکلـع. (بفتح تا و شین و ضم کاف مشدد) صورت پذیرفتن، بصورتی در آمدن، شکل پیدا کردن، خوب صورت شدن.

تشکیـع. (بفتح تا و شین و کسر کاف مشدد) شکایت کردن، شکوه داشتن، گله کردن.

تشکیکـع. (بفتح تا و کسر کاف) در شک و گمان انداختن، شک آوردن.

تشکیلـع. چیزی را شکل و صورت دادن، درست کردن، ساختن، سازمان دادن.

تشلیخـا. (بفتح تا و کسر لام) سجاده، جانماز، تسلیخ هم گفته شده.

تشمیرـع. (بفتح تا و کسر میم) دامن بالا زدن، بشتاب و سرعت گذشتن، ارادهٔ کاری کردن، آمادهٔ کار شدن، قصد مکانی کردن.

تشمیزجـا. (بفتح تا و کسر میم و فتح زا) نگا. چشمیزک.

تشمیمـع. (بفتح تا و کسر میم) بو بیدن، بو کردن.

تشنـا. (بفتح تا و شین) نگا. چشمیزک.

تشنجـع. (بفتح تا و شین و ضم نون مشدد) درهم کشیده شدن، کشیده شدن اعضاء بدن، ترنجیده شدن، ترنجیدگی.

تشنکـا. (بفتح تا و نون) پیش سر، جائی از جمجمه که در کودکی نرم است، جاندانه هم گفته‌اند.

تشنهـص. (بکسر تا و فتح نون) انسان یا حیوان که احتیاج به نوشیدن آب دارد. **تشنگی:** تشنه بودن، حالت شخص تشنه.

تشنیعـع. (بفتح تا و کسر نون) بسیار بد گفتن از کسی، زشت شمردن و عیوب کسی را آشکار کردن، رسوا ساختن کسی.

تشویرـع. (بفتح تا و کسر واو) اشاره کردن، شرمنده ساختن، شرمساری، آشوب و اضطراب.

تشویشـع. (بفتح تا و کسر واو) شوریده ساختن، درهم کردن، بهم زدن، پراکندن، آشفتگی و بی آرامی.

تشویقـع. بشوق آوردن، راغب کردن، آرزومند ساختن، کار کسی را ستودن و او را دلگرم ساختن.

تشهـا. (بفتح تا و شین مشدد) جشه، پیمانهٔ روغن.

تشهدـع. (بفتح تا و شین و ضم های مشدد) طلب گواهی کردن، شاهد خواستن، کلمهٔ شهادت «اشهدان لااله الاالله» گفتن، گفتن شهادتین در نماز پس از دو سجدهٔ رکعت دوم و رکعت آخر.

تشهیـع. (بفتح تا و شین و کسرهای مشدد) میل و رغبت داشتن بچیزی.

تشهیرـع. شهره کردن، مشهور کردن، رسوا کردن.

تشیـا. (بفتح تا و کسر شین) خار پشت بزرگ تیرانداز، ریکاشه، «نگا. سیخول».

تشیخـع. (بفتح تا و شین و ضم یای مشدد) شیخ شدن، پیر شدن.

تشیرهـا. (بفتح تا و کسر شین) گلوله، گوی کوچک سنگی یا بلوری که اطفال با آن بازی میکنند، تیله هم میگویند.

تشیعـع. (بفتح تا و شین و ضم یای مشدد) پیروی کردن، متابعت کردن، شیعه شدن، مذهب شیعه داشتن، شیعه گری، مقابل تسنن.

تشییدـع. (بفتح تا و کسر یا) استوار کردن، بلند کردن دیوار یا ساختمان.

تشییعـ ع. (بفتح تا و کسر یا) بدرقه رفتن، بقصد وداع دنبال کسی رفتن، در مراسم دفن مرده شرکت کردن.
تصابیـ ع. کودکی کردن، اعمال کودکانه کردن، عشق ورزیدن.
تصاحبـ ع. (بفتح تا و ضم حا) صاحب شدن، چیزی را تصرف کردن، دست انداختن.
تصادفـ ع. (بفتح تا و ضم دال) بهم برخورد کردن، باهم روبروشدن، بهم رسیدن برحسب اتفاق، برخورد.
تصادقـ ع. دوست شدن، دوستی داشتن، راست آمدن.
تصادمـ ع. (بفتح تا و ضم دال) بهم کوفته شدن، سخت بهم خوردن دو چیز، کوفته شدن دو جسم بیکدیگر.
تصاریفـ ع. (بفتح تا و کسر را) پیش آمدها و حوادث روزگار، گردشها و انقلابات زمانه، نوائب دهر.
تصاعدـ ع. (بفتح تا و ضم عین) صعود کردن، بالا رفتن، بالا برآمدن، بالا رفتن چیزی به نسبت و درجهٔ معینی.
تصافحـ ع. (بفتح تا و ضم فا) بهم دست دادن، مصافحه کردن، دست یکدیگر را فشردن در موقع ملاقات.
تصالحـ ع. (بفتح تا و ضم لام) با هم سازش کردن، آشتی کردن.
تصاویرـ ع. (بفتح تا و کسر واو) صورتها، تمثالها، پرده‌هائی که بر آنها صورت کسی یا چیزی را کشیده باشند، جمع تصویر.
تصحیحـ ع. صحیح کردن، درست کردن، اغلاط نوشته یا کتابی را گرفتن و آنرا بی غلط کردن.
تصحیفـ ع. خطا کردن در نوشتن، تغییر دادن کلمه با کم کردن یا زیاد کردن نقطه های آن، و در اصطلاح علم بدیع آنست که نویسنده یا شاعر کلماتی استعمال کند که با تغییر دادن نقطه معنی آنها تغییر کند یا مدح بدل بقدح شود، مثل محرم و مجرم، بوسه و توشه، مثال:

مرا بوسه جانا به تصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به

تصدرـ ع. (بفتح تا و صاد و ضم دال مشدد) در صدر مجلس جا گرفتن، سینه را پیش دادن.
تصدقـ ع. (بفتح تا و صاد و ضم دال مشدد) صدقه دادن، چیزی برای دفع بلا بمستحق دادن، بلا گردان.
تصدیـ ع. (بفتح تا و صاد و کسر دال مشدد) عهده‌دار کاری شدن، مبادرت بامری کردن، متعرض شدن.
تصدیرـ (بفتح تا) بازگردانیدن، برگردانیدن، مقدم داشتن، در صدر مجلس نشاندن، درصدر کتاب یا نامه چیزی نوشتن، و در اصطلاح علم بدیع، تصدیر یا «ردالعجزعلی الصدر» آنست که شاعر کلمهٔ اول مصراع اول را در آخر مصراع دوم نیز بیاورد، مثال:

خمار است درسرمرابی شراب
زان دوه آن نرگس پرخمار

تصدیعـ ع. درد سردادن، مراحم شدن، باعث زحمت و درد سرشدن، مثال از واله هروی:

شوق تصدیع عرض حالی داد
تازنا گفته، گفت واله بس

تصدیقـ ع. باور کردن، راست و درست دانستن، براستی و درستی امری گواهی دادن، ضدتکذیب
تصرفـ ع. (بفتح تا و صاد و ضم رای مشدد) دست بکاری زدن، بکاری دست یازیدن، بدست آوردن، چیزی را مالک شدن، در کاری بمیل خود تغییر دادن.
تصریحـ ع. آشکار ساختن، سخنی را صریح بیان کردن، امر یا مطلبی را فاش و روشن کردن
تصریحاًـ ع. ق. آشکار، آشکارا.
تصریفـ ع. صرف کردن، برگردانیدن، تغییر دادن، مشتق ساختن کلمه‌ای از کلمهٔ دیگر، علم صرف و اشتقاق کلمات.
تصعیدـ ع. بالا رفتن، صعود کردن، بالا بردن.
تصغیرـ ع. کوچک کردن، خرد و حقیر کردن، مصغر کردن، و در اصطلاح دستور زبان: کوچک کردن معنی کلمه با اضافه کردن ادات تصغیر، از قبیل «چه» «ک» «و» مثل دریاچه، پسرک، دخترو.
تصفحـ ع. (بفتح تا و صاد و ضم فای مشدد) چیزی را بدقت ملاحظه کردن، رسیدگی و جستجو کردن، کتابی را صفحه بصفحه و با دقت مطالعه کردن.
تصفیقـ ع. دست زدن.
تصفیهـ ع. (بفتح تا و کسر فا وفتح یا) پاک

کردن، پاکیزه ساختن، صافی کردن، بی آلایش کردن چیزی، خالص کردن، پالودن، امری یا کاری را تمام کردن، رفع اختلاف کردن.
تصلبــع. (بفتح تا و صاد و ضم لام مشدد) سخت شدن، سفت شدن، تصلب شرایین.
تصلفــع. (بفتح تا و صاد و ضم لام مشدد) تملق گفتن، چاپلوسی کردن، لاف زدن.
تصمیمــع. عزم و اراده کردن بکاری، با عزم راسخ درصدد اجراء امری برآمدن.
تصنعــع. (بفتح تا و صاد و ضم نون مشدد) خودآرایی کردن، به تکلف خود را بحالتی وانمود کردن، ظاهرسازی کردن.
تصنیعــع. ساختن، مهیا کردن، چیزی را نیکو ساختن و زینت دادن.
تصنعیــع. ف. ساختگی، مصنوعی.
تصنیفــع. صنف‌صنف کردن، گونه گونه و دسته‌دسته کردن چیزی، نوشتن کتاب و مرتب کردن آن، شعر گفتن، درفارسی نوعی از شعر را هم میگویند که به آهنگ طرب‌انگیز خوانده میشود، تصانیف جمع.
تصوبــع. فرو شدن، فرود آمدن، بنشیب رفتن.
تصورــع. (بفتح تا و صاد و ضم واو مشدد) صورت کسی یا چیزی را در خیال خود مجسم ساختن، گمان کردن، پنداشتن، انگاشتن.
تصوفــع. (بفتح تا و صاد و ضم واو مشدد) صوفی شدن، پشمینه پوش شدن، درویشی، و نام طریقه و مسلک صوفیه که پیروان آن باحتراز از خواهشهای نفسانی و اعراض از ما سوی الله دلالت میشوند.
تصویبــع. راست و درست شمردن، راستگو دانستن، براستی و درستی امری حکم کردن، رأی بدرستی کاری دادن، رأی موافق دادن به لایحهٔ قانونی از طرف مجلس شورایاهیئت‌وزیران.
تصویرــع. صورت کشیدن، درست کردن صورت چیزی، شکل کسی یا چیزی را نقش کردن.
تصویرهــع. (بفتح تا و کسر واو) تمثال، مجسمه، پرده‌ای که بر آن صورت کسی یا چیزی را کشیده باشند، تصاویر جمع.
تضاحکــع. (بفتح تا و ضم حا) با هم خندیدن، با هم خنده کردن.

تضادــع. (بفتح تا و تشدید دال) با یکدیگر ضد بودن، با هم مخالفت کردن، مخالف یکدیگر بودن، ناسازگاری، و در اصطلاح علم بدیع نام صنعتی است در شعر «نگا. متضاد».
تضاربــع. (بفتح تا و ضم را) یکدیگر را زدن، با هم کتک کاری کردن، زدوخورد کردن.
تضاریســع. (بفتح تا و کسر را) دندانه‌ها، چیزهای دندانه‌دار، جمع تضریس.
تضاعفــع. (بفتح تا و ضم عین) دو برابر شدن چیزی، دو چندان شدن.
تضاعیفــع. جمع: تضعیف. دو برابر و دو چندان کردن.
تضافنــع. با هم مدد کردن.
تضامنــع. (بفتح تا و ضم میم) کفیل و ضامن یکدیگر شدن.
تضحیةــع. (بفتح تا و کسر حا و فتح یا) ذبح کردن، قربانی کردن گوسفند یا شتر.
تضررــع. (بفتح تا و ضاد و ضم رای مشدد) زیان بردن، ضرر کشیدن، گزند دیدن.
تضرعــع. (بفتح تا و ضاد و ضم رای مشدد) خواری و فروتنی کردن، زاری کردن.
تضریبــع. سخت زدن، دو بهم زنی کردن، فتنه انگیختن، چیزی را با چیز دیگر مخلوط کردن.
تضریســع. دندانه‌دندانه کردن، دندانه‌دار ساختن، و نیز هر چیز دندانه‌دار، تضاریس جمع.
تضعیفــع. دو برابر کردن، دو چندان کردن، ضعیف کردن، سست و ناتوان کردن.
تضلیلــع. گمراه ساختن، بضلالت و گمراهی نسبت دادن.
تضمنــع. (بفتح تا و ضاد و ضم میم مشدد) چیزی را جزء خود در آوردن، در برداشتن، شامل بودن.
تضمینــع. تاوان و غرامت بر عهده گرفتن، تاوان دادن، در پناه خود درآوردن، چیزی را در ظرفی قرار دادن، و در اصطلاح ادب: آنست که شاعر یک بیت یا مصراع از شخص دیگر در شعر خود بیاورد، اگر آن شعر از شاعر معروفی باشد حاجت به بردن نام او نیست والا باید اشاره بنام گویندهٔ آن بکند.
تضییعــع. (بفتح تا و کسر یا) مهمل و بیکار ساختن چیزی، تلف کردن، ضایع کردن، گم کردن.

تضییقـ ع. (بفتح تا و کسر یا) تنگ گرفتن، سختی کردن، سخت گرفتن بکسی، در تگنا قرار دادن. جمع: تضییقات.
تطابقـ ع. (بفتح تا و ضم با) با هم برابر شدن، با یکدیگر مطابق بودن، متفق و همانند گشتن.
تطاولـ ع. (بفتح تا و ضم واو) گردن کشی کردن، اظهار قدرت کردن، دست درازی کردن، تعدی و گستاخی کردن.
تطایرـ ع. (بضم یا) پریدن، پراکنده شدن، پراکندگی.
تطببـ ع. (بفتح تا و طا و ضم بای مشدد) خود را طبیب وانمود کردن، مدعی طبابت بودن.
تطبیقـ ع. برابر کردن، دو چیز را با یکدیگر برابر ساختن، با هم مطابق کردن.
تطرقـ ع. (بفتح تا و طا و ضم رای مشدد) راه یافتن، راه پیدا کردن بسوی چیزی یا کسی.
تطریبـ ع. (بفتح تا و کسر را) بطرب آوردن، آواز طرب انگیز خواندن.
تطریدـ ع. راندن، دور کردن، طرد کردن.
تطفلـ ع. (بفتح تا و طا و ضم فای مشدد) طفیلی شدن، حالت کودکان بخود گرفتن.
تطلیقـ ع. (بفتح تا و کسر لام) رها کردن، زن خود را طلاق دادن.
تطمیعـ ع. (بفتح تا و کسر میم) بطمع انداختن، آزمند ساختن، کسی را بطمع آوردن و بکاری وادار کردن. جمع: تطمیعات.
تطورـ ع. (بفتح تا و طا و ضم واو مشدد) گونه گونه شدن، جور بجور شدن، گوناگون و حال بحال شدن.
تطوعـ ع. (بفتح تا و طا و ضم واو مشدد) فرمانبرداری کردن، منقاد شدن، داوطلب شدن، عمل مستحب کردن، کاری بقصد نیکی و عبادت انجام دادن.
تطولـ ع. (بفتح تا و طا وضم واو مشدد) فضل و فزونی نمودن، منت نهادن بر کسی.
تطویلـ ع. (بفتح تا و کسر واو) دراز کردن، طول دادن، در کاری زیاد وقت صرف کردن.
تطهیرـ ع. (بفتح تا و کسر ها) پاک گردانیدن، پاکیزه کردن، چیزی را با آب شستن و پاکیزه کردن.
تطیبـ ع. (بفتح تا و طا وضم یای مشدد) خود را خوشبو کردن، عطر زدن.
تطیرـ ع. (بفتح تا و طا و ضم یای مشدد) فال بد زدن، از پرواز مرغ فال زدن، بفال بد گرفتن.
تطییبـ ع. (بفتح تا و کسر یا) پاک و پاکیزه کردن، حلال کردن، طیب و طاهر کردن.
تطیینـ ع. بگل اندودن، اندود کردن.
تظاهرـ ع. (بفتح تا و ضم ها) آشکار شدن، هم پشت شدن، یکدیگر را یاری کردن، خودنمایی کردن، خود را بداشتن حالت یا صفتی وانمود کردن.
تظرفـ ع. زیرکی نمودن.
تظالمـ ع. (بفتح تا و ضم ولام) بیکدیگر ظلم کردن.
تظلمـ ع. (بفتح تا و ظا و ضم لام مشدد) ستم کشیدن، از ظلم کسی شکایت کردن، دادخواهی.
تظلیلـ ع. سایه افکندن، سایبان ساختن، در سایه قرار دادن.
تعاتبـ ع. (بفتح تای اول و ضم تای دوم) از هم گله کردن، بیکدیگر عتاب کردن.
تعاجیبـ ع. (بفتح تا و کسر جیم) عجائب، شگفتی ها، این کلمه مفرد ندارد.
تعادلـ ع. (بفتح تا و ضم دال) با هم برابر شدن، با یکدیگر راست آمدن، با هم میزان و برابر بودن.
تعادیـ ع. (بفتح تا و کسر دال) با هم دشمنی کردن، با هم دشمن شدن.
تعارضـ ع. (بفتح تا و ضم را) متعرض و مزاحم یکدیگر شدن، با هم خلاف کردن، اختلاف داشتن.
تعارفـ ع. (بفتح تا و ضم را) یکدیگر را شناختن، اظهار آشنایی کردن، بیکدیگر خوشامد گفتن، چیزی بهم پیشکش کردن.
تعاسرـ ع. (بفتح تا و ضم سین) با هم سخت گیری کردن، بیکدیگر سخت گرفتن.
تعاشقـ ع. (بفتح تا و ضم شین) بهمدیگر عشق ورزیدن.
تعاضدـ ع. (بفتح تا و ضم ضاد) بهم کمک کردن، یکدیگر را یاری کردن.
تعاطفـ ع. (بفتح تا و ضم طا) بیکدیگر مهربان شدن، با هم مهربانی کردن.
تعاطیـ ع. (بفتح تا و کسر طا) با یکدیگر در امری

خوض و مشورت کردن، بکاری پرداختن، چیزی بهم دادن، دادوستد کردن.
تعاقبـ ع. (بفتح تا و ضم قاف) از پی هم آمدن، عقب هم رفتن، دنبال کردن.
تعاقدـ ع. (بفتح تا و ضم قاف) با هم پیمان بستن، با هم گره بستن.
تعاقلـ ع. (بفتح تا و ضم قاف) خود را خردمند وانمود ساختن، خونبهای مقتول را میان خود سرشکن کردن و دادن.
تعالیـ ع. (بفتح تا و کسر لام) بلند شدن، برتر شدن، بلند پایه شدن.
تعالیقـ ع. (بفتح تا و کسر لام) جمع تعلیقه.
تعاندـ ع. (بفتح تا و ضم نون) با هم عناد ورزیدن، با یکدیگر ستیزه کردن.
تعانقـ ع. (بفتح تا و ضم نون) دست در گردن هم انداختن، یکدیگر را در آغوش گرفتن.
تعاونـ ع. (بفتح تا و ضم واو) بهم کمک کردن، همدیگر را یاری کردن، مددکاری کردن.
تعاونیـ ع. منسوب به تعاون، شرکتی که برای کمک و یاری باعضای یک موسسه یا اداره تشکیل شود.

تعاویذـ ع. (بفتح تا و کسر واو) جمع تعویذ.
تعاهدـ ع. (بفتح تا و ضم ها) با هم عهد کردن، پیمان بستن، همعهد شدن و بکاری یا امری توجه و رسیدگی کردن، هم‌پیمانی.
تعبـ ع. (بفتح تا و عین) رنج، سختی، ماندگی، خستگی، ضد راحت، اتعاب جمع.
تعبدـ ع. (بفتح تا و عین و ضم بای مشدد) بندگی کردن، بعبادت پرداختن، پرستش کردن.
تعبسـ ع. (بفتح تا و عین و ضم بای مشدد) تروشرو شدن.
تعبیةـ ع. (بفتح تا و کسر با و فتح یا) ساختن و آراستن، آماده کردن، بسیج کردن سپاه.
تعبیدـ ع. (بفتح تا و کسر با) به بندگی گرفتن، کسی را بندهٔ خود ساختن.
تعبیرـ ع. (بفتح تا و کسر با) مطلبی را بیان کردن، منظور و مقصود خود را بعبارتی بیان کردن، معنی و تفسیر خواب را گفتن.
تعجبـ ع. (بفتح تا و عین و ضم جیم مشدد) به شگفت آمدن، شگفت داشتن، شگفتی نمودن.

تعجیبـ ع. کسی را به شگفت آوردن.
تعجیزـ ع. عاجز کردن، بعجز و ناتوانی نسبت دادن بازداشتن از چیزی.
تعجیلـ ع. شتاب کردن، شتافتن، عجله کردن.
تعجیمـ ع. نوشته‌ایرا نقطه گذاشتن و با نقطه گذاری یا تفسیر رفع ابهام آنرا کردن.
تعدادـ ع. (بفتح تا) شمردن، بشمار آوردن.
تعددـ ع. (بفتح تا و عین و ضم دال مشدد) زیاد شدن عدد، متعدد شدن، برشمارهٔ چیزی افزوده شدن.
تعدیـ ع. (بفتح تا و عین و کسر دال مشدد) تجاوز کردن، ستم کردن، دست‌اندازی کردن بچیزی، از حد در گذشتن.
تعدیدـ ع. شمردن، برشمردن، بشمار آوردن، و در اصطلاح علم بدیع عبارت است از آوردن نامهای متعدد بر نهج واحد، مثال از امیر معزی:
توانگری و جوانی و رنگ و بوی بهار
شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
تعدیلـ ع. راست کردن، برابر کردن، هموزن کردن، دو چیز را با هم مساوی کردن.
تعذرـ ع. (بفتح تا و عین و ضم ذال مشدد) دشوار شدن، عقب ماندن از کاری، امتناع ورزیدن، عذر آوردن.
تعذیبـ ع. عذاب کردن، شکنجه کردن، کسی را آزار رساندن.
تعذیرـ ع. عذر آوردن، بهانه ساختن، کوتاهی کردن در امری.
تعربـ ع. (بفتح تا و عین و ضم رای مشدد) عرب شدن، باخلاق عرب خو گرفتن و خود را شبیه به آنها نمودن، تازی شدن.

تعرضـ ع. (بفتح تا و عین و ضم رای مشدد) متعرض شدن، بامری یا کاری پرداختن، دست درازی کردن، پرخاش کردن.
تعرفـ ع. (بفتح تا و عین و ضم رای مشدد) شناخته شدن، آشنا شدن، خود را شناساندن.
تعرفهـ ع. (بفتح تا و کسر را و فتح فا) شناسایی، برگ شناسایی، فهرست و سیاههٔ قیمت کالاها، صورت مالیات و عوارضی که بکالاها تعلق میگیرد مثل تعرفهٔ گمرکی.
تعرقـ ع. (بفتح تا و عین و ضم رای مشدد) ریشه دواندن درخت در زمین، امتداد یافتن عروق درخت

در زمین، خارج شدن رطوبت زیادی گیاهها بصورت بخار.

تعریبــ ع. (بفتح تا) عربی کردن، مطلبی را بعربی ترجمه کردن، کلمه‌ای را که از زبان دیگر است عربی کردن و بصورت کلمات عربی در آوردن.

تعریضــ ع. بکنایه و اشاره چیزی گفتن، کنایه زدن، سخن سربسته گفتن، به پهنای چیزی افزودن، عریض کردن.

تعریفــ ع. معرفی کردن، شناساندن، آگاهانیدن، فهماندن، حقیقت امری یا مطلبی را برای کسی بیان کردن.

تعریقــ ع. عرق کردن، بعرق آوردن، شراب را با مقدار کمی آب مخلوط کردن، ظرف را اندکی آب کردن.

تعززــ ع. (بفتح تا و عین و ضم زای مشدد) عزیز شدن، گرامی شدن، ارجمند شدن.

تعزیهــ**تعزیت**ــ ع. (بفتح تا و کسر زا و فتح یا) تسلی دادن، تسلیت گفتن، مصیبت دیده را صبر و شکیبایی دادن و دلجویی کردن، سرسلامتی گفتن، عزاداری و روضه‌خوانی.

تعزیرــ ع. (بفتح تا) نکوهش کردن، ملامت و سرزنش کردن، ادب کردن، چوب زدن.

تعزیزــ ع. (بفتح تا) عزیز کردن، ارجمند گردانیدن، بزرگ داشتن، توانا کردن.

تعسرــ ع. (بفتح تا و عین و ضم سین مشدد) دشوار شدن، سخت شدن، دشواری و سختی.

تعسفــ ع. (بفتح تا و عین و ضم سین مشدد) بیراهه رفتن، راه را کج کردن و منحرف شدن، بدون تأمل بکاری پرداختن، ستم کردن.

تعسیرــ ع. (بفتح تا و کسر سین) دشوار ساختن، تنگ گرفتن، خلاف ورزیدن.

تعشقــ ع. (بفتح تا و عین و ضم شین مشدد) عاشق شدن، عشق ورزیدن، اظهار عشق کردن.

تعشیرــ ع. ده یک مال کسی را گرفتن.

تعصبــ ع. (بفتح تا و عین و ضم صاد مشدد) جانب‌داری کردن از کسی یا از طریقه و مذهبی، حمایت و یاری کردن، بچیزی دلبسته و مقید بودن و سخت از آن دفاع کردن.

تعصیــ ع. (بفتح تا و عین و کسر صاد مشدد) نافرمانی کردن، سر از اطاعت پیچیدن.

تعطفــ ع. (بفتح تا و عین و ضم طای مشدد) بطرفی خم شدن، بازگشتن، ردا بخود پیچیدن، رقت آوردن و مهربانی کردن.

تعطلــ ع. (بفتح تا و عین و ضم طای مشدد) بیکار ماندن، از کار افتادن، متوقف گشتن کاری.

تعطیرــ ع. (بفتح تا) عطر زدن، خوشبو گردانیدن، معطر ساختن. جمع: تعطیرات.

تعطیلــ ع. بیکار کردن، دست از کار کشیدن، مهمل گذاشتن چیزی.

تعظیمــ ع. بزرگ کردن، بزرگ داشتن، احترام کردن، کرنش کردن، سر فرود آوردن پیش کسی برسم احترام.

تعففــ ع. (بفتح تا و عین و ضم فای مشدد) عفیف بودن، عفت داشتن، خودداری کردن از حرام، پرهیزکاری.

تعفنــ ع. (بفتح تا و عین و ضم فای مشدد) بد بو شدن، گندیده شدن، پوسیدگی و گندیدگی.

تعفینــ ع. (بفتح تا و کسر فا) گنداندن، برگرداندن و تغییر دادن بو و مزهٔ چیزی، در اصطلاح داروسازی: خیسانیدن بعضی داروها در سرکه یا الکل یا مایع دیگر تا مدت معینی که بعد آنرا صاف کنند و بمصرف برسانند.

تعقبــ ع. (بفتح تا و عین و ضم قاف مشدد) دنبال کردن، تتبع کردن، مؤاخذه کردن، عیب و گناه و بدی کسی را باز پرسیدن.

تعقدــ ع. (بفتح تا و عین و ضم قاف مشدد) گره خوردن، بسته شدن، غلیظ شدن، پیچیده و دشوار شدن امری.

تعقلــ ع. (بفتح تا و عین و ضم قاف مشدد) هوش و خرد پیدا کردن، به نیروی عقل بامری پی بردن، از روی فکر و خرد بکاری اندیشیدن.

تعقیبــ ع. دنبال کردن، از پی چیزی رفتن، دنبال امری یا کسی را گرفتن، پی گردی، و نیز بمعنی دعاها و اورادی که بعد از نماز میخوانند.

تعقیدــ ع. گره زدن، بسیار گره زدن، سخن را پیچیده و درهم کردن، و در اصطلاح ادب: شعر یا سخن پیچیده گفتن و کلمات و کنایات دور از ذهن آوردن، و آن بر دو قسم است: تعقید لفظی و تعقید معنوی.

تعقیدلفظی: آنست که بواسطهٔ پیچیدگی الفاظ و درهم بودن کلمات و ضمایر، شنونده و خواننده نتواند معنی کلام را بسهولت درک کند، مثل این شعر:
آهوی آتشین را چون بره در برافتد
کافورخشک گردد با مشک تر برابر
«یعنی چون آفتاب به برج حمل درآید درازی روز و شب برابر میشود».

تعقیدمعنوی: آنست که نویسنده یا شاعر کلماتی استعمال کند که مرادش معنی حقیقی آنها نباشد بلکه منظورش معانی یا کنایات دور از ذهن باشد که شنونده و خواننده بدون توضیح بمفهوم آنها پی نبرد، مثل این شعر:
چون از مه نو زنی عطارد
مریخ هدف شود مرآنرا
«منظور شاعر از مه نو کمان و از عطارد تیر است، یعنی چون تیری از کمان رها کنی بمریخ خواهد رسید».

تعقیمـ ع. (بفتح تا) نازا ساختن، عقیم گردانیدن، سترون کردن، و در اصطلاح طب: ضد عفونی کردن و نابود ساختن میکروبهای چیزی.

تعکفـ ع. (بفتح تا و عین و ضم کاف مشدد) خود را بند کردن و بازداشتن.

تعلقـ ع. (بفتح تا و عین و ضم لام مشدد) آو یخته شدن، در آو یختن بچیزی، دلبستگی داشتن بکسی یا چیزی، علاقه و پیوستگی داشتن.

تعللـ ع. (بفتح تا و عین و ضم لام مشدد) علت تراشیدن، بهانه آوردن، درنگ کردن، خود را بچیزی سرگرم ساختن.

تعلمـ ع. (بفتح تا و عین و ضم لام مشدد) آموختن، یاد گرفتن، دانستن.

تعلیفـ ع. (بفتح تا) علوفه خوراندن بچهارپایان، خوراک دادن به ستور.

تعلیقـ ع. (بفتح تا) آو یختن، معلق کردن، آو یزان کردن چیزی بچیزدیگر.

تعلیقهـ ع. (بفتح تا و کسر لام) آنچه برهامش کتاب بنو یسند، شرحی که در حاشیهٔ کتاب یا نامه نوشته شود، تعالیق جمع.

تعلیلـ ع. علت ذکر کردن، علت و سبب امری را بیان کردن، مطلبی را با ذکر دلیل و علت ثابت کردن.

تعلیمـ ع. علم یا هنری را بکسی یاد دادن، کسی را چیزی آموختن، آموزش.

تعلیمیـ (بفتح تا و کسر لام و میم) تسمه‌ای که بر سر لجام اسب میبندند، عصای سبکی که در دست میگیرند.

تعمدـ ع. (بفتح تا و عین و ضم میم مشدد) از روی عمد و قصد کاری کردن، با علم و اراده بکاری اقدام کردن.

تعمقـ ع. (بفتح تا و عین و ضم میم مشدد) غور کردن، دوراندیشی کردن، کنجکاوی و دقت بسیار کردن در امری.

تعملـ ع. (بفتح تا و عین و ضم میم مشدد) بتکلف بکاری پرداختن و سختی کشیدن.

تعمیةـ ع. (بفتح تا و کسر میم و فتح یا) نابینا کردن، کور کردن، پوشیده ساختن معنی، معمی گفتن، و در اصطلاح علم بدیع: بیان کردن مطلبی به قلب و تصحیف و تبدیل کلمات یا بشکل رمز و غوامض حساب که پس از تفکر و تعمق بسیار معنی آن کشف شود.

تعمیدـ ع. (بفتح تا) قصد کردن، بعمد و اختیار کاری کردن. **غسل تعمید:** در نزد عیسو یان عبارت است از غسل دادن کودکان و کسانی که بدین مسیح میگروند به آیین مخصوص.

تعمیرـ ع. آباد کردن، مرمت کردن خرابی خانه، قابل سکنی کردن جا و منزل، زندگی دراز کردن.

تعمیقـ ع. گود کردن، دوراندیشی کردن در امری، غور کردن.

تعمیمـ ع. (بفتح تا) شامل همه گردانیدن، همگانی کردن، عمومیت دادن خلاف تخصیص.

تعنتـ ع. (بفتح تا و عین و ضم نون مشدد) خواری و مشقت کسی را خواستن، عیب‌جو یی و سخت‌گیری کردن، آزار رساندن.

تعنیفـ ع. (بفتح تا) سرزنش کردن، بسختی ملامت کردن، با کسی بسختی و درشتی رفتار کردن.

تعودـ ع. (بفتح تا و عین و ضم واو مشدد) به چیزی عادت کردن، خو کردن، خود را بکاری عادت دادن.

تعویذـ ع. (بفتح تا و کسر واو) پناه دادن، در پناه آوردن، حفظ کردن کسی، و نیز بمعنی دعاهائی که

بر کاغذ مینویسند و بگردن یا بازو میبندند برای دفع چشم زخم و رفع بلا و آفت، تعاویذ جمع.
تعویضــع. (بفتح تا) عوض کردن، عوض دادن.
تعویقــع. (بفتح تا و کسر واو) باز داشتن، عقب انداختن، تأخیر و درنگ کردن در کاری.
تعویلــع. (بفتح تا و کسر واو) بصدای بلند گریه کردن، از کسی مدد خواستن، اعتماد و تکیه کردن.
تعهدــع. (بفتح تا و عین و ضم های مشدد) کاری بعهده گرفتن، عهده دار شدن، عهد کردن، عهد و پیمان بستن.
تعیشــع. (بفتح تا و عین و ضم یای مشدد) زندگی کردن، خوش گذراندن، اسباب معیشت ساختن، کوشش برای آماده کردن وسائل زندگانی.
تعینــع. (بفتح تا و عین و ضم یای مشدد) بچشم دیدن چیزی و بیقین پیوستن، بزرگی و دارایی پیدا کردن، جاه‌ومقام و بزرگی داشتن.
تعییبــع. (بفتح تا و کسر یا) معیوب کردن، عیب‌دار کردن چیزی، به عیب نسبت دادن.
تعییرــع. (بفتح تا و کسر یا) نکوهش کردن، سرزنش کردن کسی برای عیب و ننگی که دارد.
تعیینــع. (بفتح تا و کسر یا) معین کردن، مخصوص کردن، برگماشتن، کسی را بکاری یا مقامی گماشتن، چیزی برای کسی معین کردن.

تغابنــع. (بفتح تا و ضم با) همدیگر را بزیان افکندن، یکدیگر را در معامله فریب دادن و مغبون ساختن، زیانکاری، افسوس و پشیمانی.
تغارــا. (بفتح تا) ظرف سفالی بزرگ که در آن ماست میریزند، ظرفی که آرد گندم یا جو را در آن خمیر کنند، لاوک هم میگویند، و نیز تغار بمعنی آزوغه هم گفته شده.
تغازلــع. با هم به غزل سخن گفتن، عشق ورزیدن.
تغافلــع. (بفتح تا و ضم فا) خود را بغفلت زدن، خود را غافل وانمود کردن، چشم‌پوشی کردن و نادیده انگاشتن و اظهار بی خبری کردن، غفلت ورزیدن.
تغامزــع. (بفتح تا وضم میم) با چشم و ابرو اشاره کردن بیکدیگر، چشمک زدن.
تغایرــع. (بفتح تا وضم یا) با هم اختلاف داشتن، مغایرت داشتن، بیکدیگر رشک بردن.

تغتغــا. (بفتح هر دو تا) پیمانه، کیله، پیمانهٔ غله معادل چهار خروار، نغنغ هم گفته شده.
تغ‌تغــا. (بفتح هر دو تا) صدای پی در پی که از کوبیدن چیزی یا خوردن چیزی بچیز دیگر برآید.
تغذیــع. (بفتح تا و غین و کسر ذال مشدد) خوردن، غذا خوردن، خورش و پرورش یافتن.
تغذیهــع. (بفتح تا و کسر ذال و فتح یا) غذا دادن، خوراک دادن، غذا جذب کردن.
تغریدــع. آواز خواندن پرندهٔ خوش‌آواز، بانگ بلبل.
تغریرــع. (بفتح تا و کسر را) چیزی را در معرض هلاک قرار دادن، بخطر افکندن.
تغریقــع. در آب غرق کردن.
تغزلــع. (بفتح تا و غین و ضم زای مشدد) غزل‌سرایی کردن، اشعار عاشقانه سرودن، عشق ورزیدن.
تغسیلــع. غسل دادن، شستشو کردن.
تغشیــع. (بفتح تا و غین و کسر شین مشدد) پوشیدن و فرو گرفتن.
تغلبــع. (بفتح تا و غین و ضم لام مشدد) غالب شدن، چیره شدن و دست یافتن بچیزی، پیروزی یافتن، چیرگی.

تغلیبــع. (بفتح تا) چیره گردانیدن، چیره ساختن، غلبه دادن.
تغلیطــع. (بفتح تا) بغلط انداختن، بغلط نسبت دادن.
تغلیظــع. (بفتح تا) غلیظ کردن، ستبر کردن، چیزی را بر کسی سخت و درشت کردن، سخن درشت گفتن بکسی.
تغنجــع. (بفتح تا و غین و ضم نون مشدد) غنج و دلال نمودن، ناز و کرشمه کردن.
تغنیــع. (بفتح تا و غین و کسر نون مشدد) توانگر شدن، بی نیاز شدن، شعر را به آواز خواندن، آوازه‌خوانی.
تغنیةــع. (بفتح تا و کسر نون و فتح یا) آواز خواندن، ترنم کردن.
تغوطــع. (بفتح تا و غین و ضم واو مشدد) پلیدی کردن، پلیدی انداختن، غایط کردن، قضاء حاجت کردن.
تغیرــع. (بفتح تا و غین و ضم یای مشدد) از حال

خود برگشتن و حالت دیگر بخود گرفتن، دگرگون شدن، خشم کردن، با تندی و خشم سخن گفتن.

تغییرـ ع. (بفتح تا و کسر یا) از حالی بحالی برگردانیدن، دگرگون کردن، چیزی را بشکل و حالت دیگر در آوردن.

تفـ ا. (بفتح تا) گرمی، حرارت، بخار، روشنی، پرتو، مثال از انوری:

به تف تیغ ز آبش بر آورند بخار

به نعل اسب زخاکش برآورند دخان

تفـ ا. (بضم تا) آب دهان که از دهان بیرون بیندازند، خدو، خیو.

تفاحـ ع. (بضم تا و تشدید فا) سیب، واحدش تفاحه.

تفاحشـ ع. (بفتح تا و ضم حا) ناسزا گفتن، فحش دادن، کار زشت کردن، از حد درگذشتن در بدی و زشتی.

تفاخرـ ع. (بفتح تا و ضم خا) بیکدیگر نازیدن، بر یکدیگر فخر کردن، بخود نازیدن.

تفاریقـ ع. (بفتح تا و کسر را) چیزهای پراکنده، اجزاء پراکنده، جزءجزء، جداجدا، اندک اندک.

تفاسخـ ع. (بفتح تا و ضم سین) در فسخ بیع و برهم زدن معامله همرأی شدن.

تفاسیرـ ع. (بفتح تا و کسر سین) جمع تفسیر.

تفاضلـ ع. (بفتح تا و ضم ضاد) بریکدیگر برتری جستن، از یکدیگر افزون آمدن، فزونی جستن، برتری و افزونی چیزی بر چیز دیگر.

تفاعیلـ ع. (بفتح تا) یا **افاعیل:** در اصطلاح علم عروض: ارکان و اجزاء اوزان شعر.

تفاغـ ا. (بکسر تا) نگا. نفاغ.

تفالهـ ا. (بضم تا و فتح لام) باقی ماندهٔ چیزی پس از فشردن و گرفتن آب آن، مثل تفالهٔ چغندر بعد از شیره گرفتن از آن، و تفالهٔ سیب پس از افشره گرفتن از آن.

تفاوتـ ع. (بفتح تا و ضم واو) فرق و اختلاف، تباین و دوری میان دو چیز.

تفاهمـ ع. (بفتح تا و ضم ها) مطلب و مقصود یکدیگر را فهمیدن، درک کردن چیزی از هم.

تفألـ ع. (بفتح تا و فا و ضم همزهٔ مشدد) فال نیک زدن، به شگون خوب گرفتن.

تفتـ ص. (بفتح تا و سکون فا) گرم، تند، تیز، با حرارت، باشتاب، مثال از فردوسی:

بدستوری شاه دیوان برفت

به پیش جهاندار کاوس تفت

تفتانـ ص. (بفتح تا و سکون فا) گرم، داغ، هرچه از آفتاب یا آتش گرم و داغ شده باشد، و نیز یک قسم نان ضخیم.

تفتقـ ع. شکافتن، شکاف خوردن، کفش، کافتن.

تفتگیـ گرمی، داغی، آزردگی، تکدر، اضطراب، کوفتگی.

تفتنـ مص. (بفتح هر دو تا) مخفف تافتن، گرم شدن، سرخ شدن و گداختن در آتش.

تفته: «ص. م» تافته، گداخته، سرخ شده از حرارت آتش، مثال از سعدی:

بدست آهن تفته کردن خمیر

به از دست بر سینه پیش امیر

تفتیدنـ مص. (بفتح تا) گرم شدن، گداختن، گرم شدن از تف آتش یا آفتاب، تفسیدن هم گفته شده.

تفتیده: «ص. م» گداخته، گرم شده.

تفتیرـ ع. سست گردانیدن، ضعیف کردن.

تفتیشـ ع. جستجو کردن، کاویدن، کاوش بازرسی کردن.

تفتیکـ ا. (بفتح تای اول و کسر تای دوم) کرک، پت، پشم نرم که از بن موهای بز میروید.

تفتینـ ع. (بفتح تا) فتنه انگیختن، فتنه افکندن آشوب کردن، فتنه بر پا کردن.

تفحشـ ع. (بفتح تا و فا و ضم حای مشدد) بدگویی کردن، بدی کردن.

تفحیشـ ع. بدگویی کردن، رسوا کردن.

تفحصـ ع. (بفتح تا و فا و ضم حای مشدد) جستجو کردن، کاوش کردن، تحقیق کردن در باره امری یا چیزی.

تفخیمـ ع. (بفتح تا و کسر خا) بزرگ کردن، گرامی داشتن، بزرگ شمردن.

تفدیهـ ع. (بفتح تا و کسر دال و فتح یا) فدیه دادن، چیزی برای رهایی خود دادن.

تفرجـ ع. (بفتح تا و فا و ضم رای مشدد) گشایش یافتن، گشادگی خاطر، زایل شدن غم و اندوه، سیر و گشت.

تفردـ ع. (بفتح تا و فا و ضم رای مشدد) تنها شدن،

یگانه شدن، یکه وتنها بودن.
تفرســع. (بفتح تا وفا وضم رای مشدد) بفراست دریافتن، نظر انداختن و خیره شدن بچیزی، مطلبی یا امری را بزیرکی از روی نشانه و علامت فهمیدن.
تفرعــع. (بفتح تا وفا وضم رای مشدد) شاخه‌شاخه شدن، شعبه‌شعبه شدن، بسیار شدن شاخه های درخت.
تفرعنــع. (بفتح تا و ضم عین) خودخواهی، تکبر و خودنمایی کردن، گردنکشی و زشتخویی، جور و ستم کردن.
تفرغــع. (بفتح تا وفا وضم رای مشدد) از کاری فارغ شدن، دست از کار کشیدن، برای کاری آماده شدن، در امری بذل جهد کردن.
تفرقــع. (بفتح تا وفا وضم رای مشدد) پراکنده شدن، پریشان گردیدن، جدا شدن.
تفرقهــع. (بفتح تا و کسر را وفتح قاف) جدا کردن، جدایی انداختن، پراکنده ساختن، پراکندگی.
تفریحــع. شادمانی کردن، شادمانی و خوشی.
تفریدــع. (بفتح تا و کسر را) فقیه شدن، یگانه کردن، کناره گیری کردن، گوشه گرفتن و دوری کردن از مردم.
تفریطــع. کوتاهی کردن در کاری، ضایع کردن، تلف کردن مال.
تفریعــع. فرع قرار دادن، چیزی را فرع چیزی کردن.
تفریغــع. فارغ کردن، فارغ ساختن، خالی کردن ظرف. **تفریغ‌حساب:** واریز کردن حساب و فارغ شدن از آن.
تفریقــع. پراکنده کردن، جدا کردن چیزی از چیز دیگر، و قاعده‌ای است در علم حساب و آن عبارت است از کم کردن عدد کوچکتر از عدد بزرگتر، عدد کوچکتر را مفروق و عدد بزرگتر را مفروق منه میگویند.
تفزیعــع. ترسانیدن، بی‌بیم گردانیدن «از اضداد».
تفســا. (بفتح تا و سکون فا) گرمی، حرارت.
تفسانــص. (بفتح تا) گرم، داغ، چیزی که از حرارت آفتاب یا آتش داغ شده باشد.
تفساندنــ **تفسانیدن**ــمص. (بفتح تا و سکون فا) گرم کردن، بی‌نهایت گرم کردن از حرارت آفتاب یا آتش.
تفسرهــع. (بفتح تا و کسر سین) بول مریض که طبیب از تجزیه و معاینهٔ آن پی بمرض ببرد، و هر چیزی که انسان را بچیز دیگر دلالت کند.
تفسهــا. (بفتح، یا ضم تا و سکون فا) کلف، ماه گرفته، لکهٔ سیاه که در چهرهٔ انسان پیدا میشود، بمعنی ویار هم گفته شده و آن حالتی است در زنان آبستن که به برخی خوراکیها رغبت شدید پیدا میکنند، باین معنی تاسه هم گفته شده.
تفسیدنــمص. (بفتح تا و کسر سین) تفتیدن، گرم شدن از تف آتش یا آفتاب، تبسیدن و تباسیدن هم گفته شده. **تفسیده:** «ص. م» تفتیده، گرم شده، گداخته، مثال از نظامی:

از گرمی آفتاب سوزان
تفسید بوقت نیم روزان

تفسیرــع. معنی کلامی را بیان کردن، واضح و آشکار ساختن معنی سخن، شرح و بیان، در فارسی سفرنگ هم گفته شده، تفاسیر جمع.
علم‌تفسیر: علم بیان کردن و توضیح دادن معنی آیات قرآن و احادیث.
تفسیقــع. (بفتح تا) فاسق شمردن، نسبت فسق بکسی دادن.
تفسیلهــا. (بفتح تا و کسر سین) نوعی پارچهٔ ابریشمی که از آن قبا و لباده یا لباس دیگر بدوزند.
تفشــا. مص. (بفتح تا و سکون فا) طعنه، سرزنش، تفشه و تفشل هم گفته‌اند، و نیز تفش «بفتح تا و کسر فا» بمعنی گرمی و حرارت هم گفته شده.
تفشلــا. (بفتح تا و شین) نگا. تفش.
تفشیلهــا. (بفتح تا و کسر شین) خوراکی که از گوشت و تخم‌مرغ و عسل و مغز گردو و بعضی چیزهای دیگر درست کنند، تفشله هم گفته شده، مثال از شمس فخری:

سالکان مسالک تحقیق
فارغند از شراب و تفشیله

تفصیــع. (بفتح تا و فا و کسر صاد مشدد) رهایی یافتن، رستن، کنجکاوی در بارهٔ چیزی.
تفصیلــع. جدا کردن، فصل‌فصل کردن کتاب، شرح و بسط دادن مطلب، شرح و بیان.

تفضلـ ع. (بفتح تا و فا و ضم ضاد مشدد) افزون شدن، برتری یافتن، نکویی کردن، لطف و مهربانی.

تفضیحـ ع. رسوا کردن، رسوایی.

تفضیضـ ع. (بفتح تا) سیم اندود کردن، آب نقره دادن، نقره کوب کردن.

تفضیلـ ع. فضیلت دادن، برتری دادن کسی یا چیزی رابردیگری.

تفطنـ ع. (بفتح تا و فا و ضم طای مشدد) بفطانت درک کردن، با زیرکی و هوشیاری بمطلبی پی بردن.

تفظیعـ ع. (بفتح تا و کسر ظا) فظیع گردانیدن، بزشتی و شناعت نسبت دادن، کاری را بسیار زشت و سخت کردن.

تفعلـ ع. (بفتح تا و فا و ضم عین مشدد) یکی از ابواب ثلاثی مزید فیه زبان عربی.

تفعیلـ ع. نام یکی از ابواب ثلاثی مزید فیه زبان عربی.

تفقدـ ع. (بفتح تا و فا و ضم قاف مشدد) جستجو کردن، جویا شدن، گمشده را باز جستن، دلجویی کردن.

تفقهـ ع. (بفتح تا و فا و ضم قاف مشدد) فقه خواندن، علم دین آموختن، فقیه شدن، فهمیدن و دانا شدن.

تفکـ ا. (بضم تا و فتح فا) تفنگ، تفنگ بادی که با آن گلولهٔ چوبی یا گلی بیندازند، مثال:

مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش
نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفک

تفکرـ ع. (بفتح تا و فا و ضم کاف مشدد) اندیشیدن، بفکر و اندیشه فرو رفتن.

تفکهـ ع. (بفتح تا و فا و ضم کاف مشدد) میوه خوردن، لذت بردن، بهره‌ور شدن از چیزی، خوش طبعی و مزاح کردن.

تفکیرـ ع. (بفتح تا و کسر کاف) اندیشه کردن، فکر کردن.

تفکیکـ ع. (بفتح تا و کسر کاف) باز کردن، رها کردن، جدا کردن چیزی از چیز دیگر.

تفنگـ ا. (بضم تا و فتح فا) نوعی سلاح آتشی دستی که دارای لولهٔ فلزی بلند و قنداق چوبی است و با آن تیراندازی میکنند و بر چند قسم است.

تفننـ ع. (بفتح تا و فا و ضم نون مشدد) گونه گونه شدن، کاری یا هنری را بطرزهای گوناگون انجام دادن، ببازی و کارهای گوناگون سرگرم شدن.

تفنهـ ا. (بفتح تا و نون) پردهٔ عنکبوت، تارعنکبوت، تفته و تفنی هم گفته شده، مثال از شمس فخری:

بحق کردگاری کونگهداشت
ز دشمن احمد مرسل به تفنه

تفوـ ا. (بضم تا و فا) تف، خیو، «در مقام تحقیر و نفرین و سرزنش و دشنام دربارهٔ کسی میگویند» تهو نیز گفته شده، مثال از ابوشکور:

به نشگرده ببرید زن را گلو
تفو بر چنان ناشکیبا تفو

تفورـ ا. (بفتح تا و ضم فا) گل، خاک که با آب مخلوط کنند، تفوز هم گفته شده.

تفوقـ ع. (بفتح تا و فا و ضم واو مشدد) برتری جستن، برتری یافتن، برتر و بالاتر شدن، برتری و بالایی.

تفوهـ ع. (بفتح تا و فا و ضم واو مشدد) سخن گفتن، بسخن آمدن، حرف زدن، لب بسخن گشودن.

تفویضـ ع. (بفتح تا و کسر واو) واگذار کردن، کاری یا چیزی را بکسی واگذاشتن و سپردن، و نام طریقه و مسلکی هم هست «نگا. اختیار».

تفهمـ ع. (بفتح تا و فا و ضم های مشدد) فهمیدن، دریافتن، مطلبی را کم کم درک کردن.

تفهیمـ ع. فهماندن، حالی کردن.

تفیدنـ مص. (بفتح تا و کسر فا) تافتن، تابیدن، تفتن، تفسیدن، گرم شدن، گداختن، تویدن هم گفته شده.

تقاءـ ع. (بکسر تا) پرهیزکاری.

تقابضـ ع. (بفتح تا و ضم با) دادن و گرفتن، دادوستد که مشتری مبیع را بگیرد و فروشنده پول آنرا.

تقابلـ ع. (بفتح تا و ضم با) روبرو شدن، برابر شدن، روبروی هم واقع شدن.

تقاتلـ ع. (بفتح تای اول و ضم تای دوم) یکدیگر را کشتن، با هم جنگ کردن، کارزار کردن.

تقادیرـ ع. (بفتح تا و کسر دال) جمع تقدیر بمعنی قضاء و فرمان الهی.

تقاربــع. (بفتح تا و ضم را) بیکدیگر نزدیک شدن، و نام یکی از بحور شعر بر وزن فعولن فعولن فعولن فعولن، مثال:

درین برف و سرما دو چیز است لایق

یا بر وزن فعولن فعولن فعول، مثال:

برد کشتی آنجا که خواهد خدای

تقارنــع. (بفتح تا و ضم را) با هم قرین شدن، با یکدیگر یار و دوست شدن.

تقاصــع. (بفتح تا و تشدید صاد) از یکدیگر قصاص گرفتن، تاوان گرفتن، معامله بمثل کردن.

تقاضیــع. (بفتح تا) باز خواستن، درخواست کردن، خواهش کردن، در فارسی تقاضا میگویند.

تقاطرــع. (بفتح تا و ضم طا) از پی هم آمدن، چکه‌چکه ریختن، قطره‌قطره چکیدن آب یا مایع دیگر.

تقاطعــع. (بفتح تا و ضم طا) از هم بریدن و جدا شدن، یکدیگر را قطع کردن، قطع کردن دو خط یکدیگر را در نقطه‌ای.

تقاعدــع. (بفتح تا و ضم عین) باز ایستادن از کاری، از کاری باز ماندن، بازنشسته شدن، گوشه‌نشینی و کناره گیری، بازنشستگی.

تقاعســع. (بفتح تا و ضم عین) برآمدن سینه و فرو رفتن پشت، خودداری کردن از کاری، پایدار شدن عزت و ارجمندی.

تقاویــع. (بفتح تا و کسر واو) پیش پرداخت دادن بکارگر یا کشاورز، پول یا بذری که مالک بزارع و رعیت بدهد و بعد از برداشت محصول پس بگیرد.

تقبلــع. (بفتح تا و قاف و ضم بای مشدد) قبول کردن، پذیرفتن، بعهده گرفتن.

تقبیحــع. زشت کردن، زشت شمردن، قبح و زشتی کار کسی را نمایاندن و بد گفتن از آن.

تقبیلــع. (بفتح تا) بوسیدن، بوسه زدن.

تقتیرــع. نفقه را بر عیال تنگ گرفتن.

تقدســع. (بفتح تا و قاف و ضم دال مشدد) پاک شدن، پاکیزه بودن، منزه شدن از عیب، پاکی و پرهیزکاری.

تقدمــع. (بفتح تا و قاف و ضم دال مشدد) پیش افتادن، جلو رفتن، پیشی داشتن، پیش بودن از دیگران.

تقدمةــع. (بفتح تا و کسر دال و فتح میم) پیشکش، پیشکشی، هدیه، تقادم جمع.

تقدیرــع. اندازه گرفتن، اندازهٔ چیزی نگاهداشتن، مقدر کردن، قضا و فرمان خداوند، نصیب و قسمت و سرنوشت که خداوند برای بندگان خود معین فرموده، تقادیر جمع.

تقدیســع. پاک و منزه کردن، بپاکی و پاکیزگی منسوب کردن، بپاکی ستودن.

تقدیمــع. پیش انداختن، جلو بردن، پیش فرستادن، مقدم داشتن، پیشکش کردن.

تقربــع. (بفتح تا و قاف و ضم رای مشدد) نزدیکی جستن، نزدیک شدن، نزدیک بودن، خویشی و نزدیکی، مثال از میر معزی:

بیم سرش نباشد هر تن که او بمهرت

از دل کند تقرب در جان کند تولا.

تقررــع. (بفتح تا و قاف و ضم رای مشدد) قرار گرفتن، برقرار شدن، قرار و ثبات یافتن، استوار گشتن.

تقریبــع. نزدیک کردن، نزدیک گردانیدن، نزدیک بودن.

تقریرــع. (بفتح تا) اقرار کردن، بیان کردن، قرار دادن، باقرار آوردن.

تقریضــع. قطع کردن، بریدن، شعر گفتن، مدح یا ذم کسی گفتن.

تقریظــع. مدح کردن، در مدح کتاب یا شعر یا نوشتهٔ کسی چیزی نوشتن.

تقریعــع. سخت ملامت کردن، سرزنش کردن، سرکوفت دادن.

تقسیطــع. جدا کردن، قسط‌قسط کردن، وام خود را بقسط های معین ادا کردن، پولی را بچند قسط پرداختن.

تقسیمــع. بخش کردن، پراکنده کردن، قسمت کردن، و در اصطلاح علم حساب قاعده یا عملی است که بواسطهٔ آن معلوم میشود عدد بیشتر چند برابر عدد کمتر است، یا عددی چند دفعه شامل میشود عدد دیگر را، عدد بزرگتر را مقسوم و عدد کوچکتر را مقسوم علیه و نتیجهٔ تقسیم را خارج قسمت میگویند.

تقشرــع. (بفتح تا و قاف و ضم شین مشدد) باز شدن یا کنده شدن پوست چیزی، از پوست در آمدن.

تقشیرـ ع. پوست کردن، پوست چیزی را کندن، دانه را از پوست در آوردن.
تقصیرـ ع. کوتاه کردن، کوتاهی کردن، در کاری کوتاهی و سستی و خطا کردن.
تقطعـ ع. (بفتح تا و قاف و ضم طای مشدد) پاره‌پاره شدن، بخش بخش شدن.
تقطیرـ ع. چکاندن، قطره‌قطره چکانیدن، در اصطلاح شیمی: جدا کردن مادهٔ فرّار جسمی از مادهٔ غیر فرّار آن بوسیلهٔ حرارت دادن.
تقطیعـ ع. قطعه‌قطعه کردن، پاره‌پاره کردن، در اصطلاح علم عروض: تجزیه کردن و سنجیدن شعر باجزاء عروض و گذاردن هر جزء در برابر جزئی از افاعیل که در وزن با آن برابر باشد.
تقعرـ ع. (بفتح تا و قاف و ضم عین مشدد) گود شدن، گودی پیدا کردن، مقعر بودن.
تقعیرـ ع. گود کردن، مقعر ساختن، صیحه زدن و صدا در آوردن از بیخ حلق.
تقفلـ ع. (بفتح تا و قاف و ضم فای مشدد) قفل شدن، بسته شدن در.

تقلاـ (از ع. تقلی) دست و پا زدن در بستر، غلت خوردن در رختخواب، کوشش و تلاش کردن، سعی کردن، (در عربی «تقلی» بمعنی از پهلو بپهلو غلطیدن و بی قرار بودن بر فراش است.
تقلبـ ع. (بفتح تا و قاف و ضم لام مشدد) برگشتن از حالی بحالی، دگرگون شدن، در کاری بسود خود و زیان دیگری تصرف کردن، نادرستی و دغلی.
تقلدـ ع. (بفتح تا و قاف و ضم لام مشدد) قلاده بگردن انداختن، کاری بگردن گرفتن، امری را عهده‌دار شدن.
تقلصـ ع. (بفتح تا و قاف و ضم لام مشدد) بهم آمدن، بهم پیوستن، درهم کشیده شدن، ضد تمدد.
تقلیـ ت. (بضم تا و کسر لام) بره، گوسفند شش ماهه.
تقلیبـ ع. برگردانیدن و وارون کردن، دگرگون کردن، وارون کردن کلمه و بدل کردن حرفی بحرف دیگر.
تقلیدـ ع. گردن‌بند بگردن انداختن، کاری بعهدهٔ کسی انداختن، در امور شرعی و عبادات از مجتهدی پیروی کردن، از روی کار دیگری کاری انجام دادن.
تقلیعـ ع. از بیخ و بن بر کندن، از ریشه در آوردن، ریشه کن ساختن.
تقلیلـ ع. کم کردن، کاستن.
تقنینـ ع. قانون وضع کردن، قانون گزاردن، قانون گزاری.
تقویـ ع. «تقوا» (بفتح تا و سکون قاف) پرهیز، ترس از خدا و اطاعت امر او، پرهیزکاری.
تقویـ ع. (بفتح تا و قاف و کسر واو) منسوب به تقی.

تقویتـ ع. (بفتح تا و کسر واو و فتح یا) قوه دادن، نیرو دادن، توانا کردن، نیرومند ساختن.
تقویمـ ع. (بفتح تا و کسر واو) راست کردن، کجی چیزی را راست کردن، قیمت کردن، بهای جنسی را معین کردن، ارزیابی. **تقویم البلدان:** بیان عرض و طول و تعیین خراج شهرها.
تقویمـ ع. حساب ازمنه، تقسیم اوقات بدوره‌ها و مقیاسهای معین، دفترچه یا ورقهٔ کاغذ که در آن حساب روزها و ماهها را چاپ میکنند، گاهنامه.
تقهقرـ ع. (بفتح تا و قاف و ضم قاف دوم) بعقب برگشتن، واپس رفتن، پس‌پس رفتن.
تقیـ ع. (بفتح تا و کسر قاف و تشدید یا) پرهیزکار، خداترس، باتقوی، اتقیاء جمع.
تقیهـ ع. (بفتح تا و کسر قاف و فتح یای مشدد) پرهیز کردن، پرهیزکاری، خودداری از اظهار عقیده و مذهب یا تظاهر بر خلاف عقیده، خود را هم مذهب دیگران نشان دادن برای حفظ جان.
تقیدـ ع. (بفتح تا و قاف و ضم یای مشدد) بند شدن، مقید بودن، در بند بودن، خود را پابند بامری کردن.
تقییدـ ع. (بفتح تا و کسر یا) بند کردن، مقید ساختن، در بند کردن.
تکـ ا. (بفتح تا) ته، پایین، قعر.
تکـ ص. (بفتح تا) تنها، یکه، کم، اندک.
تک تک: یکی یکی.
تکـ ا. مص. (بفتح تا) دو، تاخت، تیزی در رفتار، دویدن، مثال از سعدی:
اسب تازی دوتک رود بشتاب
شتر آهسته میرود شب و روز
تکـ ا. (بضم تا) نوک، منقار، مرغ، تیزی سر

چیزی مثل نوک سوزن و خنجر و نیزه و امثال آنها، و «بکسر تا» بمعنی تکه و لقمهٔ طعام هم گفته شده.
تکابـ ا. (بفتح تا) آب باریک، زمینی که آب کم و باریکی در آن جاری باشد، نخ آب هم میگویند، تکاوهم گفته شده.
تکاپو ـ تکاپویـ ا. مص. (بفتح اول و ضم چهارم) تک و پو، دوندگی، جستجو، آمدوشد باشتاب، در جستجوی چیزی بهر سو دویدن.
تکاتبـ ع. (بفتح تای اول و ضم تای دوم) بیکدیگر نامه نوشتن.
تکاثرـ ع. (بفتح تا و ضم ثا) افزون شدن، فراوان شدن، به بسیاری مال وثروت فخر کردن.
تکاثف ـ ع. (بفتح تا و ضم ثا) غلیظ شدن، ستبر شدن، انبوهی و ستبری.
تکاسلـ ع. (بفتح تا و ضم سین) کسل شدن، سستی کردن، سستی و تنبلی.
تکافؤـ ع. (بفتح تا و ضم فا) با هم برابر شدن، برابر ایستادن، مساوی شدن، بس شدن.
تکافلـ ع. (بفتح تا و ضم فا) کفیل یکدیگر شدن.
تکافیـ ع. (بفتح تا و کسر فا) همانند بودن، همانندگی کردن.

تکالیفـ ع. (بفتح تا و کسر لام) کارهای سخت، مشقت ها، جمع تکلفه.
تکاملـ ع. (بفتح تا و ضم میم) رو بکمال رفتن، بکمال رسیدن، بتدریج کامل شدن.
تکانـ ا. (بفتح تا) حرکت، جنبش، لرز. **تکان خوردن:** جنبیدن، لرزیدن. **تکان دادن:** حرکت دادن، جنباندن.
تکاندن ـ تکانیدنـ مص. (بفتح تا) تکان دادن، جنبانیدن، حرکت دادن چیزی در جای خود.
تکاننده: «ص. فا» جنباننده، کسی که چیزی را تکان بدهد. **تکانیده:** «ص. م» تکان داده شده.
تکاوـ ا. (بفتح تا) نگا. تکاب.
تکاورـ ص. (بفتح تا و واو) تک آورنده، دونده، تیز رفتار، اسب تندرو.
تکبرـ ع. (بفتح تا و کاف و ضم بای مشدد) بزرگی بخود گرفتن، خود را بزرگ پنداشتن، بزرگ منشی کردن، بزرگی فروختن بدیگران.
تک بندـ ا. (بفتح تا و با) کمربندی که از پشم یا ابریشم ببافند و در یک سر آن تکمه یا مهره و در سر دیگرش حلقه بدوزند.
تکبیرـ ع. بزرگ کردن، بزرگ شمردن، خدارا ببزرگی یاد کردن، الله اکبر گفتن.
تکثرـ ع. (بفتح تا و کاف و ضم ثای مشدد) بسیار شدن، زیاد شدن.
تکثیرـ ع. زیاد کردن، بسیار کردن، افزودن.
تکحلـ ع. (بفتح تا و کاف و ضم حای مشدد) سرمه بچشم خود کشیدن.
تکدرـ ع. (بفتح تا و کاف و ضم دال مشدد) تیره شدن، کدر شدن، کدورت یافتن، دلتنگ شدن، تیرگی خاطر.
تکدیـ ع. (بفتح تا و کاف و کسر دال مشدد) گدایی کردن، دریوزگی.
تکدیرـ ع. (بفتح تا و کسر دال) تیره کردن، مکدر ساختن، کسی را دلتنگ کردن.
حبس تکدیری: حبس برای بزه‌های کوچک از دو تا ده روز.
تکذیبـ ع. کسی را دروغگو ساختن، نسبت دروغگویی بکسی دادن، مطلبی را دروغ دانستن و انکار کردن.
تکرارـ ع. (بفتح تا) کاری را دوباره کردن، سخنی را دوباره گفتن، عملی را یک یا چند مرتبهٔ دیگر انجام دادن، و در اصطلاح علم بدیع آنستکه شاعر کلمه ایرا مکرر بیاورد، مثال از عسجدی:

باران قطره قطره همی بارم ابروار
هر روز خیره خیره ازین چشم سیل بار

تکررـ ع. (بفتح تا و کاف و ضم رای مشدد) مکرر شدن، دوباره شدن، دوباره صورت گرفتن کاری، دودله شدن.

تکرمـ ع. (بفتح تا و کاف و ضم رای مشدد) اظهار کرم کردن، بتکلف کرم کردن، بزرگی و جوانمردی نمودن.
تکرهـ ع. (بفتح تا و کاف و ضم رای مشدد) ناپسند داشتن.
تکریرـ ع. (بفتح تا و کسر را) تکرار، کاری را دوباره کردن.
تکریمـ ع. گرامی داشتن، محترم داشتن، عزیز و ارجمند شمردن.
تکژـ ا. (بفتح تا و کاف) هستهٔ انگور، تخمی که میان دانهٔ انگور است، تکس و تکش و تکسک و

تکسل و تکیز هم گفته شده، مثال از ابوالعباس:
تکژ نیست گوئی در انگور او
همه شیره دیدیم یکسر رزش

تکسـا. (بفتح تا و کاف) نگا. تکژ.

تکسبـع. (بفتح تا و کاف و ضم سین مشدد) به کسب واداشتن، تظاهر بکسب کردن.

تکسرـع. (بفتح تا و کاف و ضم سین مشدد) درهم شکسته شدن، خرد شدن، شکستگی.

تکسیرـع. درهم شکستن، شکاندن.

تکفلـع. (بفتح تا و کاف و ضم فای مشدد) کفالت کردن، کفیل شدن، متعهدشدن، بعهده گرفتن، عهده‌دار امری یا کاری شدن.

تکفیرـع. پوشاندن، کفاره دادن، کسی را کافر و بی دین خواندن، بکفر و بیدینی نسبت دادن، مثال از علی خراسانی:
گر کند شق مه مهر هم از روی حسد
دشمنش همچو ابوجهل بود در تکفیر.

تکفینـع. مرده‌ای را کفن کردن، کفن پوشاندن بمرده.

تکلـا. (بفتح تا و کاف) گوسفند شاخدار، قوچ، بمعنی مرد جوان و آدم بلند قد هم گفته اند، تگل و دکل نیز گفته شده.

تکلانـع. (بضم تا و سکون کاف) اعتماد، تفویض، سپردن کار خود بدیگری.

تکلتوـا. (بفتح تا و کاف و ضم تا) نمد زین، نمدی که زیر زین بر پشت اسب میاندازند، آدرم و آدرمه هم میگویند.

تکلسـع. (بفتح تا و کاف و ضم لام مشدد) آهک شدن، مانند آهک شدن.

تکلفـع. (بفتح تا و کاف و ضم لام مشدد) رنج و سختی بر خود نهادن، بخود رنج دادن، کاری بمشقت و خلاف عادت کردن.

تکلفةـع. (بفتح تا و کسر لام) رنج و سختی، مشقت، تکالیف جمع.

تکلمـع. (بفتح تا و کاف و ضم لام مشدد) سخن گفتن، بسخن آمدن.

تکلیسـع. (بفتح تا و کسر لام) آهک کردن، آهک مالی کردن، اندود کردن با آهک یا ساروج، حرارت دادن بجسمی تا مانند آهک شود.

تکلیفـع. کاری دشوار بعهدهٔ کسی گذاشتن، فرمان بکاری سخت و پر مشقت دادن، وظیفه و امری که بعهدهٔ شخص است و باید انجام بدهد.

تکمارـا. (بضم تا) تیر بی پیکان، تیری که بر سر آن پیکان نباشد، تکمر و تگمر و تکه «بضم تا» و تخمار هم گفته شده.

تکملهـع. (بفتح تا و کسر میم و فتح لام) آنچه که چیزی به آن تمام و کامل شود، تتمه.

تکمهـا. (بضم تا و فتح میم) گوی گریبان، پولک فلزی یا استخوانی که بلباس میدوزند، آلت کوچکی که با فشار دادن آن زنگ اخبار بصدا می آید یا ماشینی براه میافتد، دکمه هم میگویند.

تکمیلـع. (بفتح تا و کسر میم) کامل کردن، تمام کردن، نیکو کردن.

تکندـا. (بفتح تا و کاف) آشیانهٔ مرغ، لانهٔ مرغ خانگی.

تکنیسین Technicien اهل فن، ذی فن، شخص مطلع بفنون صنعت، متخصص فنی.

تکنیک Technique فنی، آزمایش فنی، هنر، کار فنی، قاعدهٔ فنی.

تکوـا. (بفتح تا و ضم کاف) موی، موی درهم پیچیده و مجعد، بمعنی نان روغنی هم گفته شده، تکوی هم گفته اند.

تکوکـا. (بفتح تا و ضم کاف) ساغر، ظرفی که از طلا یا نقره یا چیز دیگر بشکل جانوران از قبیل شیر یا گاو یا مرغ درست کنند و در آن شراب بخورند، بکوک و تلوک و بلوک و بلوتک هم گفته شده، مثال از رودکی:
می گسار اندر تکوک شاهوار
خور بشادی روزگار نوبهار

تکونـع. (بفتح تا و کاف و ضم واو مشدد) بوجود آمدن، هستی یافتن، جنبیدن، هستی.

تکوینـع. (بفتح تا و کسر واو) بوجود آوردن، هستی دادن، آفریدن، احداث کردن.

تکهـا. (بکسر تا و فتح کاف مشدد) لقمه، پاره، قطعه، پاره‌ای از چیزی، تک هم گفته شده.

تکه‌تکه: پاره‌پاره.

تکهـا. ص. (بفتح تا و کاف مشدد) بزنر، پیشرو گله، بزی که پیشاپیش گله حرکت کند، نهاز.

تکیهـع. (بفتح تا و یا) پشت دادن بچیزی، پشت

خود را بچیزی نهادن، بمعنی جای نگاهداری مستمندان و محل وسیع برای روضه‌خوانی و عزاداری هم میگویند. **تکیه‌گاه:** جای تکیه دادن، پشتی، پشت و پناه.

تکیزـــا. (بفتح تا و کسر کاف) نگا. تکژ.

تکینـــص. ن. (بفتح تا و کسر کاف) فرودین، زیرین.

تگرگـــا. (بفتح تا و گاف و سکون را) قطرات یخ بستهٔ باران که از آسمان بزمین میبارد، هر دانه تگرگ از جمع شدن و انجماد چند قطره باران تشکیل میشود، یخچه و سنگچه و شخکاسه و شهنگانه و پسکک و پسنگک و سنگرگ و ژاله نیز گفته شده.

تگینـــت. (بفتح تا و کسر گاف) امیر، دلاور، بهادر، درقدیم امرائی را میگفتند که بحکمرانی ولایتی منصوب میشدند.

تلـــع. (بفتح تا و تشدید لام) تپه، پشته، تودهٔ بزرگ خاک، تلال و تلول جمع.

تلا تفـــ**تلا توف**ـــص. (بفتح تای اول و ضم تای دوم) پلید و چرکین، کسی که بدن و جامهٔ خود را چرک و کثیف و نجس نگاهدارد، بمعنی شور و غوغا، و کسی که شور و غوغا بر پا کند نیز گفته شده، مثال از شهید:

زنی پلشت و تلاتوف و اهرمن کردار
نگر نگردی از گرد او که گرم آیی

تلا تینـــا. (بفتح تا) نگا. بلغار.

تلاجـــا. (بفتح تا) شور و غوغا، مشغله و گرفتاری، مثال از طیان:

شب بیامد بردرم دربان باج
در بجنبانید با بانگ و تلاج

تلاحقـــع. (بفتح تا و ضم حا) از پی هم آمدن، بهم رسیدن، پی در پی شدن، پیوسته شدن.

تلازمـــع. (بفتح تا و ضم زا) لازم ملزوم یکدیگر بودن، لازم هم بودن، وابسته بهم بودن.

تلاشـــا. (بفتح تا) سعی، کوشش، جد و جهد برای بدست آوردن چیزی.

تلاشیـــع. (بفتح تا و کسرشین) از هم پاشیده شدن، پراکنده‌شدن اجزاء چیزی، نیست و نابودشدن.

تلاطفـــع. (بفتح تا و ضم طا) بیکدیگر مهربانی کردن، با هم خوشرفتاری و نیکی کردن..

تلاطمـــع. (بفتح تا و ضم طا) بیکدیگر لطمه زدن، بهم سیلی زدن، خروشیدن و بیکدیگر خوردن امواج دریا.

تلافیـــع. (بفتح تا و کسرفا) دریافتن، رسیدن، تدارک کردن، عوض دادن، جبران کردن..

تلاقیـــع. (بفتح تا و کسرقاف) بهم رسیدن، یکدیگر را دیدن، رسیدن دو شخص یا دو چیز بهم، دیدار کردن با هم. **یوم التلاقی:** روزقیامت، روز رستاخیز.

تلالـــع. (بکسرتا) پشته ها، جمع تل.

تلالاـــا. (بفتح تا) بانگ، فریاد، آواز.

تلامذهـــ**تلامیذ**ـــع. (بفتح تا و کسرمیم) شاگردان، جمع تلمیذ.

تلانـــص. (بفتح تا و تشدید لام) چاق، بسیار فربه، تنومند..

تلاوتـــع. (بکسرتا و فتح واو) خواندن کتاب، قرائت قرآن.

تلاوشـــا. مص. (بفتح تا و کسرواو) تراوش، «نگا. تراو یدن».

تلاهیـــع. (بفتح تا و کسرها) باهم بازی کردن، یکدیگر را سرگرم ساختن، باهم بلهو و لعب مشغول شدن.

تلألؤـــع. (بفتح تا و لام و ضم لام دوم) درخشیدن، برق‌زدن، درخشندگی.

تلبثـــع. (بفتح تا و لام و ضم بای مشدد) درنگ کردن، توقف کردن در جائی.

تلبســـع. (بفتح تا و لام و ضم بای مشدد) لباس پوشیدن، پوشیده‌شدن، آمیخته و مبهم شدن کار.

تلبیةـــع. (بفتح تا و کسر با و فتح یا) اجابت کردن، لبیک گفتن در جواب کسی، لبیک گفتن در حج.

تلبیثـــع. (بفتح تا و کسر با) درنگ کردن.

تلبیســـع. (بفتح تا و کسر با) پوشاندن، پنهان کردن حقیقت، پنهان داشتن مکر و عیب خود از مردم، فریب و خدعه بکار بردن.

تلخـــص. (بفتح تا و سکون لام) مزهٔ ناگوار، ضدشیرین، آدم تند و بدخو را هم میگویند.

تلخ جوکـــا. (بفتح تا و ضم جیم) نگا. کاسنی.

تلخکـــا. (بفتح تا و خا) گیاهی است که بیشتر در مزارع گندم میروید و تخم آن تلخ است و هر گاه

دانه های آن با گندم مخلوط و آرد شود طعم آرد را تلخ میکند، تلخه و تلخ دانه هم میگویند، بمعنی کاسنی هم گفته شده.

تلخ کامـ ک. (بسکون خا) کنایه از کسی که روزگار خوشی ندارد و زندگانیش ناگوار است. **تلخ کامی:** ناامیدی، بدبختی.

تلخهـ ا. (بفتح تا و خا) تلخک، تلخ دانه، بمعنی صفرا و زرداب هم میگویند.

تلخیصـ ع. خلاصه کردن، ملخص کردن، مختصر کردن کلام و روشن ساختن آن.

تلذذـ ع. (بفتح تا و لام و ضم ذال مشدد) لذت بردن، لذت یافتن، مزه گرفتن، جمع تلذذات.

تلسکـ ا. (بکسر تا و لام) خوشهٔ کوچک انگور، یک خوشهٔ کوچک که جزء خوشهٔ بزرگ است.

تلسکوپ Téléscope ـفر. دوربین نجومی، دوربین بسیار بزرگ که با آن ستارگان را میبینند و اکتشافات نجومی میکنند نخستین تلسکوپ را در سال ۱۶۰۹ گالیله دانشمند ایتالیائی ساخت.

تلطخـ ع. (بفتح تا و لام و ضم طای مشدد) آلوده شدن.

تلطفـ ع. (بفتح تا و لام و ضم طای مشدد) نرمی و مهربانی کردن، اظهار لطف و محبت کردن.

تلطیفـ ع. لطیف کردن، زیبا و دلپسند کردن.

تلعبـ ع. (بفتح تا و لام و ضم عین مشدد) بازی کردن، خود را بلهو و لعب سرگرم ساختن.

تلفـ ع. (بفتح تا و لام) هلاک شدن، نیست شدن، تباه شدن.

تلفظـ ع. (بفتح تا و لام و ضم فای مشدد) سخن گفتن، بیان کرن، ادا کردن لفظ.

تلفون Téléphone ـفر. دستگاهی که بوسیلهٔ آن ازمسافت دور باهم صحبت میکنند. **تلفون گرام:** پیام و خبر تلفونی، مطلب تلفون شده که آنرا روی کاغذ بنویسند و برای طرف بفرستند.

تلفیفـ ع. درهم پیچیدن، درنوردیدن.

تلفیقـ ع. ترتیب دادن، آراستن و با هم جور کردن، بهم پیوند دادن و مرتب ساختن کلمات.

تلقاءـ ع. (بکسر تا و سکون لام) دیدار، مکان دیدار کردن، جای دیدار و ملاقات، روبروشدن، روبرو.

تلقبـ ع. (بفتح تا و لام و ضم قاف مشدد) دارای لقب شدن، لقب یافتن.

تلقفـ ع. (بفتح تا و لام و ضم قاف مشدد) چیزی را بسرعت فرا گرفتن و از بر کردن.

تلقنـ ع. (بفتح تا و لام و ضم قاف مشدد) فرا گرفتن، فهمیدن و آموختن مطلبی یا کلامی از زبان کسی.

تلقیـ ع. (بفتح تا و لام و کسر قاف مشدد) ملاقات کردن، پذیرفتن، برخورد کردن، دریافتن، فرا گرفتن چیزی از کسی.

تلقیبـ ع. (بفتح تا و کسر قاف) لقب دادن.

تلقیحـ ع. (بفتح تا و کسر قاف) مایهٔ درخت خرمای نر بدرخت خرمای ماده داخل کردن برای بارورشدن آن، داخل کردن مایهٔ آبله ببدن برای جلوگیری از سرایت آن، مایه کوبی.

تلقینـ ع. فهماندن و یاددادن کلام بکسی، مطلبی را زبانی بکسی گفتن و فهماندن، کسی را وادار بگفتن کلامی کردن.

تلکـ ا. (بفتح تا و سکون لام) نگا. طلق.

تلکهـ ا. (بفتح تا و لام و کاف) پولی یا چیزی که با مکر و فریب از کسی بگیرند.

تلگراف Télégraphe ـفر. دستگاهی است که با آن مطالب و اخبار را بجاهای دور مخابره میکنند، نخستین دستگاه تلگراف را مخترع آمریکائی موسوم به مرس در سال ۱۸۳۵ ساخت و الفبای مخصوصی را که به الفبای مرس معروف است برای آن ترتیب داد.

تلگرام Télégramme ـفر. نامهٔ تلگرافی، مطلبی که توسط تلگراف مخابره و روی کاغذ نوشته شده باشد.

تلمبارـ ا. (بفتح تا و لام) تل انبار، هرچیز زیاد که رویهم ریخته و انبار شده باشد، وجای مخصوصی که برای پرورش کرم ابریشم درست کنند، باین معنی پیله انبار و تلیبار و تلیوار هم گفته شده.

تلمبهـ ا. آ. (بضم تا و لام) آلتی که بوسیلهٔ آن آبرا از چاه یا منبع خارج میکنند و آنرا با دست یا بقوهٔ برق حرکت میدهند و دارای دسته و لولهٔ دراز فلزی و بر چند نوع است، و آلتی را هم میگویند که با آن هوا یا مایعی را داخل چیزی کنند.

تلمذـ ع. (بفتح تا و لام و ضم میم مشدد) شاگرد شدن، شاگردی کردن، درنزد استاد یا معلم درس خواندن و چیزی آموختن.

تلمعـ ع. (بفتح تا و لام و ضم میم مشدد) درخشیدن، روشن شدن، درخشیدن برق یا چیز دیگر.
تلمودـ ع. (بفتح تا و سکون لام و ضم میم) کتاب سنت یهود، کتابی است شامل سنن یهود و تفسیر شرایع موسی که علماء روحانی یهود بر سبیل اجتهاد و استنباط بر تورات نوشته اند بعلاوه حوادث تاریخی و اساطیر، و بر دو قسم است یکی تلمود اورشلیم که در حدود قرن چهارم میلادی تألیف گردیده و دیگری تلمود بابل که در قرن ششم تدوین شده، اصل کتاب بزبان آرامی بوده و بزبان انگلیسی هم ترجمه شده و نزد یهود کتابی مقدس و در درجهٔ دوم بعد از تورات است.
تلمیحـ ع. نگاه کردن و اشاره کردن بسوی چیزی، و در اصطلاح علم بدیع: اشاره کردن شاعر در شعر خود بقصه یا مثلی معروف، یا آوردن اصطلاح بعضی علوم در شعر، مثال از حافظ:
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
تلمیذـ ع. (بکسرتا و میم) شاگرد، دانش آموز، کسی که در نزد معلم درس میخواند، تلامذه و تلامیذ جمع.
تلندهـ ص. (بفتح تا و لام) نگا. تمنده.
تلنگـ ا. (بفتح تا و لام) خواهش، نیاز، آرزو، حاجت، گدایی، تلنه هم گفته شده. **تلنگی:** نیازمند، گدا، مثال از سنائی:
راست خواهی بدین تلنگ خوشم
این کنم به که بار خلق کشم
و نیز تلنگ «بکسرتا ولام» بمعنی زه و زهوار هم گفته شده.
تلنگرـ ا. (بفتح تا و لام و ضم گاف) سرانگشت که بچیزی بزنند، ضربه که با انگشت میانه ببدن کسی یا چیزی بزنند.
تلنموس Telenomus نوعی زنبور که برای دفع سن از آن استفاده میکنند، این زنبورها تخمهای خود را روی تخم سن میگذارند و آنرا فاسد میکنند.
تلوـ ع. (بکسرتا و سکون لام) پیرو، دنباله، بچهٔ شتر که دنبال مادر خود میرود.
تلوـ ا. (بفتح تا و ضم لام) خار، بمعنی پایین تیر هم گفته شده.
تلواسهـ ا. (بفتح تا و سین) نگا. تالواسه.
تلوتلوـ ا. (بکسرتا و فتح لام) حرکت بی اراده بچپ و راست مانند راه رفتن آدم مست. **تلوتلوخوردن:** بچپ و راست حرکت کردن، نامرتب راه رفتن در حالت مستی یا حالت ضعف و ناتوانی.
تلوثـ ع. (بفتح تا و لام و ضم واو مشدد) آلوده شدن، پلیدشدن، بگل ولای آلوده شدن.
تلور Tellure از عناصر مفرده، نوعی فلز برنگ خاکستری.
تلوسهـ ا. (بفتح تا و واو و سین) تالواسه، تلواسه، و «بفتح تا و ضم لام» بمعنی غلاف کارد و شمشیر هم گفته شده.
تلوکـ ا. (بفتح تا و ضم لام) نشانهٔ تیر، هدف، تموک، بمعنی تکوک هم گفته شده «نگا. تکوک».
تلونـ ع. (بفتح تا و لام و ضم واو مشدد) دارای رنگ شدن، رنگ برنگ شدن، هر دم برنگی درآمدن.
تلویحـ ع. (بفتح تا و کسرواو) از دور اشاره کردن، مطلبی را باشاره فهماندن، در ضمن گفته یا نوشتهٔ خود موضوعی را بکنایه و اشاره بیان کردن.
تلویزیون Télévision ـ فر. انتقال تصویر از دور، منعکس ساختن صورت اشیاء و اشخاص بمسافتهای دور، دستگاهی شبیه رادیو که صورت اشیاء و اشخاص و مناظر را از مرکز فرستنده بوسیلهٔ دستگاههای گیرنده بنظر تماشاچیان میرساند
تلویمـ ع. (بفتح تا و کسر واو) ملامت کردن، سخت نکوهش کردن.
تلوینـ ع. (بفتح تا و کسر واو) رنگ برنگ کردن، گوناگون ساختن، غذاهای گوناگون حاضر کردن، اسلوب کلام را تغییر دادن و کلام متنوع آوردن.
تلهـ ا. (بفتح تا و لام) دام، اسبابی که برای گرفتن جانوران بکار ببرند مثل تلهٔ موش گیری، و «بکسرتا و فتح لام مشدد» بمعنی پله و پایهٔ نردبان هم گفته شده.
تلهبـ ع. (بفتح تا و لام و ضم های مشدد) افروخته شدن، و زبانه کشیدن آتش.
تله بستـ ا. (بفتح تا و لام و با) چوب بست، چوب بندی، چوبهای افقی و عمودی که پیش از

ساختن دیوار بر پا کرده و بعد میان آنها را تیغه میکنند، چوب بستی که کارگران ساختمانی در بیرون یا درون ساختمان بر پا میکنند که روی آن بایستند و کار بکنند.

تله‌پاتی Télépathie ـفر. انتقال فکر، رابطهٔ معنوی، ارتباط فکری میان دو نفر از راه دور، القاء مطلبی از راه دور از طرف کسی برای کس دیگر از طریق انتقال فکر، ظهور واقعه‌ای که در محلی رخ داده در ذهن کسی که در محل دیگر اقامت دارد.

تله‌پسی‌شی Télépsychie تأثیر روحی از یکی بدیگری از راه دور، تلقین ذهنی، انتقال فکر.

تلهفـع. (بفتح تا ولام وضم های مشدد) دریغ خوردن، افسوس خوردن، اندوه بردن.

تلیـا. (بضم تا و کسرلام) دست افزار حجام، کیسه‌ای که در آن اسباب خیاطی از قبیل سوزن و نخ و انگشتانه بگذارند، و «بکسر تا و لام» بمعنی طلا هم گفته شده.

تلیبار ـ تلیوارـا. (بفتح تا و کسر لام) تل انبار، «نگا. تلمبار».

تلینـع. (بفتح تا و لام وضم یای مشدد) لینت یافتن، نرم شدن.

تلیینـع. (بفتح تا و کسریا) لینت دادن، نرم گردانیدن.

تمـا. (بفتح تا) تیرگی چشم، پرده‌ای که روی چشم پیدا شود، بمعنی تاریکی و سیاهی و بخارومه نیز گفته شده.

تم Thème ـفر. موضوع، مبحث، موضوع انشاء، آهنگی که موضوع یک قطعه موسیقی است.

تمائمـع. (بفتح تا و کسر همزه) جمع تمیمه.

تمات Tomate ـفر. تماته، گوجه فرنگی.

تماثلـع. (بفتح تا و ضم ثا) مانند هم شدن، مثل یکدیگرشدن دو چیز.

تماثیلـع. (بفتح تا و کسرثا) صورتها، مجسمه ها، جمع تمثال.

تماخرهـا. (بفتح تا و خا و را) شوخی، مزاح، هزل، خوش طبعی، سخنی که بشوخی گفته شود.

تمادحـع. (بفتح تا و ضم دال) همدیگر را ستودن، همدیگر را مدح کردن.

تمادیـع. (بفتح تا و کسردال) دراز شدن، طول کشیدن، ممتدشدن، دراز شدن مدت.

تمارـع. (بفتح تا و تشدید میم) خرمافروش.

تمارضـع. (بفتح تا و ضم را) خود را بناخوشی زدن، خود را مریض وانمود کردن.

تمازحـع. (بفتح تا وضم زا) باهم مزاح کردن، با یکدیگر شوخی کردن.

تماسـع. (بفتح تا و تشدید سین) یکدیگر را مس کردن، بهم سوده شدن، مالیده شدن دو چیز بهم.

تماسکـع. (بفتح تا و ضم سین) بهم چنگ در زدن و آو یختن، خود را نگاهداشتن، خویشتن داری کردن.

تماسیحـع. (بفتح تا و کسرسین) جمع تمساح.

تماشاـ(بفتح تا) مأخوذ از کلمهٔ «تمشاء» یا «تماشی» عربی، بمعنی راه رفتن و گردش کردن، و راه‌رفتن با هم، در فارسی بمعنی دیدن چیزی و نگاه کردن بکسی یا چیزی میگویند. **تماشائی:** هر چیز دیدنی و قابل تماشا. **تماشاچی:** کسی که بازی و نمایش یا مسابقه و امثال آنها را تماشا میکند.

تماشاخانهـا. م. عمارتی که برای بازی کردن بازیگران و نمایش دادن حرکات هنر پیشگان آماده شده باشد، جائی که افسانه و داستانی را بوسیلهٔ هنر پیشگان نمایش بدهند و مردم برای تماشا بروند «تئاتر».

تماشیـع. (بفتح تا و کسرشین) باهم راه‌رفتن، باهم قدم برداشتن.

تمالکـع. (بفتح تا و ضم لام) خویشتن‌داربودن، مالک نفس خود شدن، خویشتن داری، خود را نگاه‌داشتن.

تمامـع. (بفتح تا) همه، درست، کامل، کمال.

تمامةـع. (بفتح تا و میم دوم) تمام کردن، کامل کردن، تمام، کامل، همه.

تمایلـع. (بفتح تا و ضم یا) اظهارمیل و رغبت کردن، بطرفی یا بچیزی مایل شدن، بیکسو کج شدن.

تمبر Timbre ـفر. تکهٔ کاغذ کوچک چهار گوشه که روی آن عکس شخص یا چیزی و نرخ معینی چاپ شده و در پستخانه روی پاکت ها میچسبانند یا در ادارات دیگر روی نامه‌ها و اسناد چسبانده میشود.

تمتعـع. (بفتح تا و میم وضم تای مشدد) برخورداری یافتن، حظ و بهره بردن، برخوردار شدن،

بهره‌مند شدن.

تمتمـ ا. (بضم هر دو تا) غزغاو، پرچم، و «بکسر هر دو تا» بمعنی سماق هم گفته شده.

تمثالـ ع. (بفتح تا) مثل زدن، مثل آوردن، چیزی را بچیزی شبیه کردن.

تمثالـ ع. (بکسر تا) صورت نقاشی شده، تصویر شخص که بر کاغذ نگاشته شده باشد، تندیس، مجسمه، پیکر، تماثیل جمع.

تمثلـ ع. (بفتح تا و میم و ضم ثای مشدد) مثل زدن، شعر یا حدیثی برای مثال بیان کردن، مثل و شبیه چیزی شدن.

تمثیلـ ع. (بفتح تا و کسر ثا) مثال آوردن، تشبیه کردن، صورت چیزی را مصور ساختن، حدیث یا داستانی را بعنوان مثل بیان کردن.

تمجمجـ ع. (بفتح تا و میم و ضم میم دوم) سخن ناپیدا گفتن، کلمات را جویده و نامفهوم ادا کردن.

تمجیدـ ع. (بفتح تا) بزرگ شمردن، کسی را ببزرگی نسبت دادن و به نیکی ستودن، گرامی داشتن.

تمحلـ ع. (بفتح تا و میم و ضم حای مشدد) مکر کردن، فریفتن، چاره‌جویی.

تمددـ ع. (بفتح تا و میم و ضم دال مشدد) کشیده شدن، دراز شدن، دراز کشیدن.

تمدنـ ع. (بفتح تا و میم و ضم دال مشدد) شهرنشین شدن، خوی شهری گزیدن و باخلاق مردم شهر آشنا شدن، زندگانی اجتماعی، همکاری مردم با یکدیگر در امور زندگانی و فراهم ساختن اسباب ترقی و آسایش خود.

تمدهـ ص. (بفتح تا و دال) نگا. تمنده.

تمدیحـ ع. مدح کردن، کسی را ستودن.

تمدیدـ ع. کشیدن، دراز کردن.

تمرـ ع. (بفتح تا و سکون میم و را) خرما.

تمرـ ا. (بفتح تا و سکون میم و را) درختی است شبیه به درخت گل ابریشم، دارای برگ‌های دراز وگلهای زرد یا سرخ رنگ، چوب آن سخت و سنگین، میوه‌اش در غلاف دراز جا دارد و پوست آن بعد از رسیدن سخت و صدفی می شود، رنگش سرخ و طعمش ترش، خشک کردهٔ آن در پختن بعضی اغذیه بکار میرود و از آن مربا هم درست میکنند، بیشتر در گجرات بثمر میرسد و آنرا تمرهندی هم میگویند، انبله و خیجه هم گفته شده.

تمرـ ا. (بکسر، یا فتح تا و سکون میم) یکی از امراض چشم که غالباً در سن پیری بروز میکند و باعث تیرگی و کمی دید چشم میشود و آنرا آب مروارید هم میگویند.

تمردـ ع. (بفتح تا و میم و ضم رای مشدد) سر پیچی کردن، گردنکشی کردن، نافرمانی کردن.

تمرضـ ع. (بفتح تا و میم و ضم رای مشدد) در کار خود سست شدن، ناتوان بودن در کار.

تمرغـ ع. (بفتح تا و میم و ضم رای مشدد) غلتیدن در خاک، از درد بخود پیچیدن.

تمرمرـ ع. (بفتح تا و میم و ضم میم دوم) جنبیدن، لرزیدن، لرزش.

تمرینـ ع. نرم کردن، ورزش دادن، عادت دادن و آشنا کردن کسی بکاری.

تمساحـ ع. (بکسر تا) کروکودیل، حیوانی است قوی هیکل از طبقهٔ خزندگان شبیه به سوسمار، درازی بدنش بده متر میرسد، چهار دست و پای کوتاه و پرده‌دار و دم دراز دارد، دهانش فراخ و در فکین بالا و پایین خود قریب نود دندان دارد، در آب شنا میکند، در خشکی تخم میگذارد و تخمهای خود را در کنارهٔ دریا میان شنها مخفی میکند، تمساح افریقائی بسیار بزرگ و خطرناک است و بانسان حمله میکند و پوست بدنش بقدری کلفت است که گلوله به آن اثر نمیکند، تماسح وتماسیح جمع.

تمسکـ ع. (بفتح تا و میم و ضم سین مشدد) چنگ در زدن و دست انداختن بچیزی، دست‌آویز ساختن، متوسل شدن، بمعنی سند و حجت نیز میگویند.

تمسکنـ ع. (بفتح تا و میم و ضم کاف) مسکین شدن، فقیر شدن، درویشی.

تمشاءـ ع. (بکسر تا و سکون میم) رفتن، قدم برداشتن و روان شدن، راه رفتن.

تمشکـ ا. (بفتح تا و کسر میم) میوه‌ای است شبیه به شاه‌توت یا توت‌فرنگی، برنگ زرد یا سرخ مایل بسیاهی، ترش مزه، بوتهٔ آن خودرو و در جاهای گرم و مرطوب در جنگلها و صحراها میروید، در بعضی جاها نیز آنرا میکارند و تربیت میکنند و میوهٔ بهتر و درشت‌تری از آن بدست می آورند و آنرا توت

سه گل هم میگویند.
تمشیـ ع. (بفتح تا و میم و تشدید شین) راه رفتن، روان گشتن، قدم زدن، پیاده‌روی.

تمشیتـ ع. (بفتح تا و کسر شین و فتح یا) راه بردن، براه انداختن، روان ساختن.
تمضمضـ ع. (بفتح تا و میم و ضم میم دوم) مضمضه کردن، آب در دهان گرداندن.
تمطیـ ع. (بفتح تا و میم و کسر طای مشدد) دراز شدن و امتداد یافتن، یازیدن، خرامیدن، تمدد دست و پا.
تمغاـ ت. (بفتح تا) نشان، داغ، مهر، علامت، مهری که در قدیم بفرمانها میزده‌اند، علامتی که روی چیزی میگذاشته‌اند. **تمغاچی:** مأمور وصول باج و خراج، کیسه کالائی را پس از گرفتن باج و خراج آن مهر و علامت میگذاشته.
تمکنـ ع. (بفتح تا و میم و ضم کاف مشدد) جای گرفتن، جاگیر شدن، پا بر جا شدن، جاه و مقام یافتن، دارای مقام و منزلت شدن، توانایی و قدرت پیدا کردن.
تمکینـ ع. (بفتح تا و کسر کاف) پا برجا کردن، نیرو و قدرت دادن، بکسی توانایی دادن که بامری یا چیزی دست یابد، قبول کردن و پذیرفتن، فرمان کسی را پذیرفتن.
تملقـ ع. (بفتح تا و میم و ضم لام مشدد) چرب‌زبانی کردن، چاپلوسی و اظهار فروتنی و محبت کردن.
تملکـ ع. (بفتح تا و میم و ضم لام مشدد) مالک شدن، دارا شدن.
تملیتـ ا. (بفتح تا و کسر لام) سربار، یک لنگه از بار، بار کوچکی که بر پشت استر یا الاغ بگذارند و بر آن سوار شوند، تنبلیت هم گفته شده.
تملیحـ ع. (بفتح تا و کسر لام) نمک کردن، نمک ریختن در غذا، سخن ملیح گفتن، کلام ملیح آوردن.
تملیکـ ع. مالک گردانیدن، دارا کردن، کسی را مالک چیزی کردن.
تمندهـ ص. (بفتح تا و میم و دال) کج زبان، کسی که زبانش هنگام حرف زدن میگیرد و حروف را نمیتواند از مخرج ادا کند، تمده و تلنده هم گفته شده، مثال:

ببرهان نکودانم این سر درودن
چگویم چو باشد زبانم تمنده
تمنعـ ع. (بفتح تا و میم و ضم نون مشدد) قوی شدن، استوار شدن.
تمنیـ ع. (بفتح تا و میم و کسر نون مشدد) آرزو کردن، آرزو داشتن، خواهش کردن، در فارسی تمنا میگویند.
تموجـ ع. (بفتح تا و میم و ضم واو مشدد) موج‌دار شدن، موج زدن آب.
تموزـ ا. (بفتح تا و ضم میم) تابستان، موسم گرما، و نام یکی از ماههای رومی، ماه هفتم، بین حزیران و آب، در عربی نیز تموز میگویند.

تموکـ ا. (بفتح تا و ضم میم) نوعی از تیر که پیکان پهن داشته، بمعنی هدف و نشانهٔ تیر هم گفته شده، تلوک نیز گفته‌اند، مثال از عماره:
پسر خواجه دست برد بکوک
خواجه او را بزد به تیر تموک
تمولـ ع. (بفتح تا و میم و ضم واو مشدد) مالدار شدن، مال بسیار بدست آوردن، ثروتمند شدن، توانگری.
تمویهـ ع. (بفتح تا و کسر واو، و های ملفوظ) زر اندود کردن، آب طلا دادن، آب نقره دادن بچیزی، امری را خلاف آنچه هست جلوه دادن، تلبیس و تزویر.
تمهدـ ع. (بفتح تا و میم و ضم های مشدد) گسترده شدن فرش، جا گرفتن، آسان شدن امری، قادر شدن و دست یافتن بچیزی.
تمهلـ ع. (بفتح تا و میم و ضم های مشدد) درنگ کردن، کاری را بنرمی و کندی انجام دادن.
تمهیدـ ع. گسترانیدن، هموار کردن، آسان ساختن، آماده کردن، مقدمه چیدن.
تمهیلـ ع. مهلت دادن، فرصت دادن، نرمی و مدارا کردن.
تمیزـ (بفتح تا و کسر میم) مأخوذ از کلمهٔ تمییز عربی، پاک، پاکیزه، فرق و امتیاز، هوش و فراست. **دیوان تمیز:** دیوان عالی کشور که بمحاکماتی که بمرحلهٔ فرجام رسیده باشد رسیدگی میکند و محاکمه در آنجا بطور قطع خاتمه می‌یابد.
تمیزـ ع. (بفتح تا و میم و ضم یای مشدد) جدا شدن، فرق و جدایی پیدا کردن.

تمیمـ ع. (بفتح تا و کسر میم) سخت و استوار و کامل، و نام یکی از قبائل عرب.
تمیمهـ ع. (بفتح تا و کسر میم و فتح میم دوم) مهره یا طلسمی که بگردن اطفال آویزان کنند برای دفع بلا و چشم زخم، حرز، تعویذ، تمائم و تمیمات جمع.
تمییزـ ع. (بفتح تا و کسر یا) جدا کردن، فرق گذاشتن، امتیاز دادن، جدا کردن و شناختن چیزها از یکدیگر، قوهٔ نفسیه که انسان بوسیلهٔ آن معانی را استنباط میکند، و نام یکی از ابواب نحو. **سن تمییز:** سنی که وقتی انسان به آن برسد نفع و ضرر خود را میشناسد.
تنـ ا. (بفتح تا) بدن، جسم. **تنانی:** منسوب به تن، جسمانی.
تن Ton درجهٔ بلندی و کوتاهی صدا، آهنگ، صوت، لحن، طرز گفتار.
تن Tonne مقیاس وزن معادل هزار کیلوگرم.
تنادـ ع. (بفتح تا و تشدید دال) ازهمدیگررمیدن، پراکنده شدن، پراکندگی و تفرق.
یوم التناد: روز قیامت.
تنادیـ ع. (بفتح تا و کسر دال) یکدیگر را ندا کردن، همدیگر را خواندن.
تنازعـ ع. (بفتح تا و ضم زا) با هم نزاع کردن، با یکدیگر کشمکش و ستیزه کردن.
تناسانـ **تن آسان**ـ ص. (بفتح تا) آسوده تن، تندرست، تن پرور، تنبل، خوشگذران، آسوده، راحت طلب، تن آسا و تن آسای هم گفته شده، مثال از فردوسی:

سرای سپنجی بدین سان بود
یکی خوار و دیگر تن آسان بود

تن آسانی: آسودگی، تن پروری، تنبلی، تن آسایی هم میگویند، مثال از نظامی:

کرد صحرا رو بیابانی
چون ازو یافت آن تن آسانی

تناسبـ ع. (بفتح تا و ضم سین) با هم نسبت داشتن، با یکدیگر نسبت یافتن، مانند هم شدن، میان دو شخص یا دو چیز نسبت و رابطه وجود داشتن، و در اصطلاح علم بدیع: نام صنعتی است در شعر که آنرا مراعات نظیر هم میگویند و عبارت از آنست که در نظم یا نثر کلماتی بیاورند که با هم متناسب باشند مثل ماه و خورشید، چشم و ابرو، دست و پا و امثال آنها.
تناسخـ ع. (بفتح تا و ضم سین) یکدیگر را نسخ کردن، باطل کردن، زایل کردن. **تناسخ ازمنه:** پی در پی گذشتن و سپری شدن ازمنه و قرون که انگار هر کدام آنها حکم ما قبل را نسخ میکند.
تناسخ درمیراث: مردن ورثه یکی بعد از دیگری و تقسیم نشدن میراث آنها. و نیز **تناسخ:** عبارت است از خارج شدن روح از کالبدی و داخل شدن آن بکالبد دیگر، یا انتقال نفس ناطقه از بدنی ببدن دیگر «بعقیدهٔ فرقه‌ای که آنها را تناسخیه میگویند» تناسخیه قائل بانتقال ارواح باجساد و منکر بعث و حشر میباشند، بعقیدهٔ آنان روح آدم نیکوکار پس از مردن در بدن انسان عاقل و هوشیاری داخل میشود که در دنیا لذت ببرد و خوش بگذراند و برعکس روح آدم بدکار در جسم حیوانی داخل میشود که بار بکشد و رنج ببرد.
تناسخیـ کسی که قایل به تناسخ ارواح است، معتقد به تناسخ.
تناسلـ ع. (بفتح تا و ضم سین) فرزند زادن، ایجاد نسل کردن، اولاد زیاد کردن. **آلت تناسل:** در مرد بیضه و ذکر، در زن فرج و رحم.
تناشدـ برهم خواندن، با هم سرودن.
تناصحـ ع. هم را اندرز دادن، بهم پند گفتن.
تناصرـ ع. (بفتح تا و ضم صاد) یکدیگر را یاری دادن، بهم یاری کردن.
تناصفـ ع. (بفتح تا و ضم صاد) بیکدیگر انصاف دادن، با هم انصاف داشتن، حق خود را گرفتن، با هم نصف کردن.
تناظرـ ع. (بفتح تا و ضم ظا) بیکدیگر نظر کردن، بهم نگریستن، با هم در امری گفتگو و جدال کردن.
تنافرـ ع. (بفتح تا و ضم فا) از یکدیگر بیزاری جستن، بیکدیگر فخر کردن و در حسب و نسب محاکمه کردن، و در اصطلاح ادب: آنست که نویسنده یا شاعر چند کلمهٔ پشت سرهم در یک جمله بیاورد که تلفظ آن ثقیل و دشوار باشد مثل «قرب قبر حرب».
تنافسـ ع. (بفتح تا و ضم فا) برقابت یکدیگر در امری مبالغه کردن، خودنمایی کردن، رغبت کردن

ث
ج
چ

در امری یا چیزی از روی رقابت و همچشمی و برای آن بر هم پیشی گرفتن.
تنافورــ محکوم بسبب گناهان (در دین زرتشتی)
تنافیــع. (بفتح تا و کسر فا) با هم منافی و مخالف شدن، یکدیگر را نفی کردن، با یکدیگر تباین داشتن.
تناقضــع. (بفتح تا و ضم قاف) با هم ضد و نقیض بودن، مخالف بودن چیزی با چیزی، ضد یکدیگر بودن.
تناکحــع. زن خواستن.
تنانینــع. (بفتح تا) جمع تنین.
تناوبــع. (بفتح تا و ضم واو) با هم نوبت گذاشتن، بنوبت کاری انجام دادن، چیزی را بنوبت گرفتن.

تناورــص. (بفتح تا و واو) تنومند، فربه، قوی جثه.
تناولــع. (بفتح تا و ضم واو) گرفتن، برداشتن، فرا گرفتن، دست رساندن، غذا خوردن.
تناهیــع. (بفتح تا و کسر ها) به نهایت رسیدن، پایان یافتن، باز ایستادن و بس کردن.
تنباکوــا. (بفتح تا و ضم کاف) یکی از گیاههای بومی آمریکا که درسال ۹۶۸ م. اسپانیائیها تخم آنرا از جزیرهٔ تاباکوبارو پا برده و کاشته‌اند، این کلمه که در زبان فرانسه Tabac و بزبان اسپانیولی Tabaco تلفظ میشود بمعنی مطلق توتون است که برگ آنرا پس از خشک کردن بشکلهای مختلف در آورده و در تدخین بکار میبرند و دارای مادهٔ سمی بنام نیکوتین میباشد، در فارسی کلمهٔ تنباکو بقسمی از توتون که در سر غلیان میریزند و تدخین میکنند اطلاق میشود، «نگا. توتون».
تنبانــا. (بفتح تا) زیرجامه، شلوار، شلوار لیفه‌دار، توبان هم گفته شده.
تنبسهــا. (بفتح تا و با و سین) فرش، قالی، معرب آن طنفسه.
تنبکــا. (بضم تا و فتح با) یکی از آلات موسیقی بشکل دهل که از فلز یا چوب میسازند و در یک طرف آن پوست نازکی میکشند و آنرا هنگام نواختن زیر بغل میگیرند و با سر انگشت به آن میزنند، تنبک و دنبک و ضرب هم میگویند، خمک و خنبک هم گفته شده.
تنبلــص. (بفتح تا و با) بیکاره، تن‌پرور، کسی که مایل بکار کردن نباشد و تن بکار ندهد.
تنبلــا. (بضم تا و با) مکر، حیله، فریب، نیرنگ، جادو، افسون، مثال از ابونصر مرغزی:

نیست را هست کند تنبل او
هست را نیست کند فرهستش

تنبلیتــا. (بفتح تا و با) نگا. تملیت.
تنبورــا. (بفتح تا و ضم با) یکی از آلات موسیقی که دارای دستهٔ دراز و کاسهٔ کوچک شبیه سه تار میباشد، بعربی طنبور یا طنبار میگویند و جمع آن طنابیر است، در فارسی دنبره هم گفته شده.
تنبوشهــا. (بفتح تا و ضم با) لولهٔ سفالی کوتاه که در زیر زمین یا میان دیوار برای ساختن راه آب بکار میرود.
تنبوکــا. (بفتح تا و ضم با) جناغ زین، یک طرف زین بادامنه و تسمهٔ رکاب، بمعنی کباده نیز گفته شده، تنبول هم گفته‌اند، مثال:

کمان رستم دستان بسختی
کم از تنبوک نرم شهریاراست

تنبولــهن .(بفتح تا و ضم با) نگا. تانبول.
تنبهــا. (بفتح تا و با) کلون در، چوب پشت در.
تنبهــع. (بفتح تا و نون و ضم بای مشدد) بیدار شدن، هوشیار شدن، بخود آمدن، آگاهی و هوشیاری.
تن‌بهاــا. (بفتح تا و با) پولی که کسی برای آزاد شدن دیگری از زندان در صندوق دادگستری بگذارد «وجه الکفاله».
تنبیدنــمص. (بفتح تا و کسر با) لرزیدن، تپیدن، فرو ریختن بنا. **تنبنده:** «ص. فا» لرزنده، جنبنده، بنائی که در حال فرو ریختن باشد. **تنبیده:** «ص. م» بنائی که سقف و دیوار آن برروی هم فروریخته.
تنبیهــع. (بفتح تا و کسر با، و های ملفوظ) بیدار کردن، هوشیار کردن، آگاه ساختن کسی بر امری.
تن‌پرورــص. (بفتح اول و سوم و پنجم) خوش گذران، تن‌آسا، تنبل.
تن‌پوشــا. (بفتح اول و ضم سوم) جامه، لباس، آنچه که تن را بپوشاند.
تن‌پیماییــا. مص. (بفتح تا) اندازه گرفتن قسمتهای بدن انسان «آنترو پومتری».
تنتورید Teint iode محلول ید و الکل که روی زخم میمالند.

تنتهـ ا. (بفتح هر دو تا) تنیده، پردهٔ عنکبوت، تفنه و تفته و تنه و تنسته هم گفته شده، مثال:

عشق او عنکبوت را ماند
که تنیده است تنته گرددلم

تنجسـ ع. (بفتح تا و نون وضم جیم مشدد) نجس شدن، پلید شدن.

تنجیدنـ مص. (بفتح تا و کسر جیم) بخود پیچیدن و درهم فشرده شدن، ترنجیدن. **تنجیده:** «ص. م» بخود پیچیده و درهم کشیده و فشرده شده، مثال از عنصری:

بتنجید عذرا چو مردان جنگ
ترنجید بر بارگی تنگ‌تنگ

تنجیسـ ع. (بفتح تا و کسر جیم) نجس کردن، پلید ساختن.

تنجیمـ ع. (بفتح تا و کسر جیم) رصد کردن ستارگان، منجمی کردن، ستاره‌شناسی.

تنحنحـ ع. (بفتح تا و نون وضم نون دوم) صدا از سینه در آوردن، صاف کردن سینه و گلو که صدا روشن و صاف بیرون بیاید.

تنحیـ ع. دور شدن، دوری جستن.

تنحیهـ ع. دور کردن، دور ساختن.

تنخواهـ ا. (بفتح تا) پول نقد، زروسیم، متاع، کالا. **تنخواه گردان:** پولی که در صندوق اداره یا بنگاهی بگذارند تا در هنگام لزوم بمصرف خرید چیزهای ضروری یا هزینه های فوری برسد، سابقاً اعتبار متحرک میگفتند.

تندـ ص. (بضم تا و سکون نون) تیز و برنده، چست و چالاک، ضد کند، و چیزی که طعم آن دهان را بسوزاند مانند فلفل و خردل و امثال آنها، بمعنی آدم بدخو و خشمگین هم میگویند، بمعنی بلندی و سرکوه نیز گفته شده، مثال از فردوسی:

چو گشتند هر دو بر آن رای تند
گزین زال آمد ببالای تند

تندابـ ا. (بضم تا) تندآب، تیزاب.

تندبادـ ا. (بضم تا) باد سخت و تند که هوا را تیره و تار کند، توفان.

تندبارـ ص. (بضم تا و سکون دال) جانور درنده یا گزنده، هر جانوری که جانور دیگر را بخورد یا آزار برساند، مانند شیر و ببر و پلنگ و امثال آنها، جانور موذی، ضد زند بار که جانور بی آزار است.

تندرـ ا. (بضم تا و فتح دال) رعد، غرش ابر، آسمان غرش، غرشی که از آسمان بگوش برسد، هر چیز غرنده، تندور هم گفته شده. مثال از فرخی:

نه چرخ است واجزاء او چون ستاره
نه ابر است و آوای او همچو تندر

تن در دادنـ مص. (بفتح تا) راضی شدن بامری، حاضر شدن برای کاری.

تندرستـ ص. (بفتح تا و ضم دال و را) کسی که بدنش سالم باشد، کسی که بیماری و ناخوشی نداشته باشد.

تندروـ ص. (بضم تا و فتح را) تند رفتار، تیز رفتار، انسان یا حیوان یا وسیلهٔ نقلیه که تند حرکت کند، ضد کند رو، بمعنی آدم بی باک و بی پروا هم میگویند، و «بضم را» بمعنی آدم ترشرو و بخیل هم گفته شده، مثال از سعدی:

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندروئی خداوند مال

تندسـ **تندسه**ـ ا. (بفتح تا و کسر دال) نگا. تندیس.

تندمـ ع. (بفتح تا و نون وضم دال مشدد) پشیمان شدن، نادم شدن، توبه و پشیمانی.

تندوـ ا. (بفتح تا و ضم دال) نگا. تنندو.

تندوخندـ ص. (بفتح تا و خا) تارومار، ترت ومرت، زیروزبر، از هم پاشیده، تندوخوند هم گفته شده، مثال از آغاجی:

هر چه ورزیدند ما را سالیان
شد بدشت اندر بساعت تندوخند

تندورـ ا. (بضم تا و دال) بر وزن پرزور بمعنی رعد است و بفتح دال هم باین معنی آمده است و بلبل را نیز گویند.

تندهـ ا. (بضم تا و فتح دال) سراشیب، سرازیر، سراشیبی زیاد در جاده یا دامنهٔ کوه، بمعنی تژ و غنچه نیز گفته شده و باین معنی تنزه هم گفته اند.

تندیازـ ص. (بضم تا و سکون دال) تندوتیز، زودگذر، ضد دیر یاز.

تندیدنـ مص. (بضم تا و کسر دال) تندی کردن، خشم کردن، درشتی کردن، بمعنی تژزدن، و سر زدن برگ یا شکوفهٔ درخت هم گفته شده، مثال از عنصری:

بصد جای تخم اندر افکند بخت
بتندید شاخ و برآورد رخت

تندیسـ ا. (بفتح تا و کسر دال) تن مانند، پیکر، تمثال، تصویر، مجسمه، تندیسه و تندس و تندسه هم گفته شده، مثال از دقیقی:

نگارند تندیس او گر بکوه
زسنگ وقارش شود که ستوه

تنذیرـ ع. ترسانیدن.

تن زدنـ ک. (بفتح تا و زا و دال) کنایه از صبر و شکیب و خاموشی و خودداری کردن، مثال از نظامی:

چو گردن کشد خصم گردن زنم
چو در دشمنی تن زند تن زنم

تنزلـ ع. (بفتح تا و نون و ضم زای مشدد) پایین آمدن، فرود آمدن.

تنزهـ ا. (بضم تا و فتح زا) تژ، تیج، جوانهٔ درخت «نگا. تژ».

تنزهـ ع. (بفتح تا و نون و ضم زای مشدد) پاک شدن از عیب و آلایش، دوری کردن از بدی، پاکدامنی، گردش و تفرج.

تنزیبـ ا. (بفتح تا و کسر زا) تن زیب، پیراهن، ارخالق، پارچهٔ سفید نخی نازک که از آن پیراهن میدوزند یا روی زخم و جراحت میبندند.

تنزیلـ ع. (بفتح تا و کسر زا) فرو فرستادن، فرود آوردن، ترتیب دادن، به ترتیب فرود آوردن، مرتب ساختن چیزی، بمعنی قرآن هم گفته شده، در فارسی بمعنی سود و ربحی که بپول وام داده شده تعلق میگیرد و پولی که از وجه برات یا سفته برای پرداخت آن قبل از سر رسید کسر کنند نیز میگویند.

تنزیهـ ع. (بفتح تا و کسر زا، و های ملفوظ) کسی را از عیب و آلایش دور کردن، پاک و بی آلایش دانستن، دور داشتن خود از عیب و آلایش و بدی.

تنسخـ ص. (بفتح تا و ضم سین) هر چیز نفیس و کمیاب، معرب آن تنسوخ یا تنسوق.

تنسکـ ع. (بفتح تا و نون و ضم سین مشدد) زاهد شدن، عابد شدن، پارسایی.

تنسمـ ع. (بفتح تا و نون و ضم سین مشدد) جستن، جستجو کردن، دم زدن، دم بر آوردن.

تنسیقـ ع. (بفتح تا و کسر سین) نظم و نسق دادن، برشته کشیدن و ترتیب دادن و آراستن.

تنشیطـ ع. (بفتح تا و کسر شین) بنشاط آوردن، شادمان کردن.

تنشیفـ ع. (بفتح تا و کسر شین) خشک کردن آب یا رطوبت چیزی، خشک شدن شیر در پستان.

تنصرـ ع. (بفتح تا و نون و ضم صاد مشدد) نصرانی شدن، بدین نصاری در آمدن، بیاری و اعانت کسی کوشیدن.

تنصیرـ ع. (بفتح تا و کسر صاد) نصرانی کردن، کسی را بدین مسیح در آوردن.

تنصیصـ ع. (بفتح تا و کسر صاد) آشکار کردن و روشن ساختن معنی کلام، اسناد دادن حدیث بکسی که حدیث از او نقل شده است.

تنصیفـ ع. (بفتح تا و کسر صاد) نصف کردن، دو نیم کردن چیزی، به نیمهٔ چیزی رسیدن.

تنطقـ ع. (بفتح تا و نون و ضم طای مشدد) نطق کردن، سخن گفتن، تکلم.

تنظیفـ ع. (بفتح تا و کسر ظا) پاکیزه کردن، پاک نگاهداشتن، پاکیزگی، در اصطلاح شهرداری: رفت و روب.

تنظیمـ ع. نظم دادن، مرتب کردن کارها، برشته کشیدن جواهر، بنظم آوردن سخن.

تنعمـ ع. (بفتح تا و نون و ضم عین مشدد) بناز و نعمت پرورش یافتن، به نعمت رسیدن، مال و ثروت پیدا کردن.

تنغصـ ع. (بفتح تا و نونوضم غین مشدد) مکدر شدن، تیره شدن زندگانی، تیره شدن و ضایع گشتن عیش.

تنغیصـ ع. (بفتح تا و کسر غین) مکدر ساختن عیش، تیره کردن و برهم زدن عیش کسی.

تنفخـ ع. (بفتح تا و نون و ضم فای مشدد) پر باد شدن، آماس کردن، برآمدن شکم.

تنفذـ ع. نفوذ داشتن.

تنفرـ ع. (بفتح تا و نون و ضم فای مشدد) رمیدن، بیزاری جستن، نفرت و کراهت داشتن، بیزار بودن.

تنفسـ ع. (بفتح تا و نون و ضم فای مشدد) نفس کشیدن، دم زدن، در اصطلاح فیزیولوژی: جذب اکسیژن از محیط و دفع انیدرید کربنیک بوسیلهٔ جهاز تنفس. **جهاز تنفس یا دستگاه تنفس:** عبارت است از اعضائی که عمل تنفس را انجام میدهند از قبیل منخرین، دهان، حلقوم، قصبة الریه، ریتین.

تنفیذـ ع. (بفتح تا و کسر فا) نفوذ کردن و گذشتن در چیزی مثل گذشتن تیر از نشانه، اجرا کردن و روان کردن فرمان و نامه، امضا کردن و گذراندن و فرستادن حکم یا نامه.
تنقادـ ع. (بفتح تا) صرافی کردن و جدا کردن پول خوب و بد، سنجیدن و تمیز دادن عیوب و محاسن کلام، باین معنی در فارسی تنقید میگویند.
تنقبـ ع. (بضم قاف مشدد) رو بند بستن.
تنقلـ ع. (بفتح تا و نون وضم قاف مشدد) از جائی بجائی رفتن، جابجا شدن، مزه خوردن، آجیل خوردن.
تنقیةـ ع. (بفتح تا و کسر قاف وفتح یا) پاک کردن، پاکیزه کردن، لایروبی کردن قنات و راه آب، بمعنی اماله کردن هم میگویند.
تنقیحـ ع. (بفتح تا و کسر قاف) پاکیزه کردن، خالص کردن، اصلاح و پاکیزه کردن کلام از عیب و نقص.
تنقیدـ نگا. تنقاد.
تنقیصـ ع. ناقص کردن، کم کردن.
تنکـ ص. (بضم تا و نون) پهن، نازک، کم حجم. **تنک کردن:** پهن کردن، گسترانیدن فرش در روی زمین، مثال از نظامی:

خدا بین شو که پیش اهل بینش
تنک باشد حجاب آفرینش

تنکرـ ع. (بفتح تا و نون وضم کاف مشدد) ناشناس بودن، خود را ناشناس نمودن، از حالی بحالی زشت و ناخوش در آمدن.
تنکهـ ا. (بضم تا و نون وفتح کاف) شلوار کوتاه، زیر شلواری کوتاه مردانه، شلوار کوتاه زنانه، قطعهٔ فلز نازک و پهن را هم میگویند.
تنکیرـ ع. (بفتح تا و کسر کاف) مجهول و ناشناس کردن، بحالت مجهول و ناشناس در آوردن، نکره ساختن اسم.
تنکیسـ ع. (بفتح تا و کسر کاف) واژگون کردن، سرنگون ساختن، سرازیر کردن.
تنکیلـ ع. (بفتح تا و کسر کاف) عقوبت کردن، برگردانیدن، پست کردن، سرکوبی کردن و مایهٔ عبرت دیگران ساختن.
تنگـ ص. (بفتح تا و سکون نون) باریک و کم پهنا، جائی که کسی یا چیزی بسختی در آن قرار گیرد و فشار بر او وارد شود، ضد فراخ، بمعنی درهٔ کوه نیز گفته شده، مثال از فردوسی:

چو دستان سام اندر آمد به تنگ
پیاده شدندش همه بی درنگ

تنگـ ا. (بفتح تا) تسمه یا نوار پهن که بکمر اسب یا الاغ میبندند، و هر چیزی که چیز دیگر را با آن بفشارند و زیر فشار قرار بدهند مانند قید صحافی، بمعنی جوال و لنگهٔ بار، و بار و خروار از چیزی هم گفته شده. **تنگ شکر:** بار شکر، و کنایه از لب معشوق، مثال از فرخی:

در این بلاد فزون دارد از هزار کلات
بهر یک اندر دینار تنگها برتنگ

تنگـ ا. (بضم تا) کوزه، کوزهٔ آب یا شراب که از سفال یا بلور یا چیز دیگر درست کنند.
تنگارـ ا. (بفتح تا و سکون نون) نگا. بوراکس.
تنگانـ ا. (بفتح تا و سکون نون) طبق چوبی، «نگا. تبوک».
تنگبارـ ص. (بفتح تا و سکون نون) آستان و درگاهی که باریافتن در آن دشوار باشد، کسی که هیچکس را نزد خود بار ندهد و راه یافتن باو ممکن نباشد، یکی از نامهای باریتعالی، مثال از نظامی:

دل شه در آن مجلس تنگبار
بابرو فراخی درآمد بکار

تنگبیزـ ا. (بفتح تا و سکون نون و کسر با) آردبیز، موبیز، ماشو، الک، تنک بیز هم گفته شده «بضم تا و نون».
تنگ چشمـ ک. (بفتح تا) کنایه از آدم بخیل و ممسک و خسیس، نظر تنگ هم میگویند.
تنگدستـ ک. (بفتح تا و دال) کنایه از آدم فقیر و بی چیز و تهیدست. **تنگدستی:** بی چیزی، تهیدستی.
تنگدلـ ک. (بفتح تا و کسر دال) افسرده، اندوهگین، غمناک.
تنگسالیـ ک. (بفتح تا) خشکسالی، سال قحط، کمیابی و گرانی خواربار.
تنگلوشـ **تنگلوشا**ـ ا. (بفتح تا و گاف وضم لام) نام کتابی در موضوع نجوم که دارای تصاویر نجومی بوده، تألیف توکروس حکیم یونانی که در اواخر قرن اول میلادی حیات داشته، برخی فرهنگ نویسان کتاب مزبور را نظیر ارتنگ دانسته اند، برخی دیگر

کلمهٔ تنگلوش را تحریف کلمهٔ توکروس میدانند، مثال از خاقانی:

بنام قیصران سازم تصانیف
به از ارتنگ چین و تنگلوشا

تنگناــ ا. (بفتح تا و سکون نون) جای تنگ، کوچهٔ تنگ، بمعنی سختی و فشار هم میگویند، مثال از مولوی:

از هوس در تنگنا بودم زبون
در همه عالم نمیگنجم کنون

تنگ نفســ (بفتح تا و نون و فا) ضیق النفس، درد سینه که انسان بسختی نفس بکشد.

تنگوزئیلــ ت. (بفتح تا و ضم گاف) سال خوک، نام سال دوازدهم دراصطلاح ترکی. «نگا. سیچقان ئیل».

تنگهــ ا. (بفتح تا و گاف) بغاز، باب، شعبه‌ای از دریا بین دو خشکی که دو دریا را بهم مربوط میسازد، بمعنی مقداری از زر و سیم، و قطعهٔ کوچک طلا و نقره نیز گفته شده و باین معنی بکسر تا هم گفته‌اند.

تنگیابــ ص. (بفتح تا و سکون نون) کمیاب، چیزی که بدشواری بدست آید.

تنگینــ ع. تنگ، ضیق.

تنمرــ ع. (بفتح تا و نون و ضم میم مشدد) پلنگی کردن، مثل پلنگ شدن، تندخویی کردن، خشم کردن.

تنمیةــ ع. (بفتح تا و کسر میم و فتح یا) نمو دادن، بالیده کردن، افروخته کردن آتش.

تنن Tannin جوهر مازو، ماده‌ای که از پوست و ریشه و برگ برخی نباتات مانند انار و پوست گنه گنه و برگ گردو گرفته میشود، در طب برای معالجهٔ برخی امراض و در صنعت برای رنگرزی بکار میرود.

تنندوــ ا. (بفتح تا و نون و ضم دال) عنکبوت، تارتن، تنند و تننده و تندوهم گفته‌اند، و نیز تنند بمعنی کاهل و تنبل هم گفته شده، مثال از آغاجی:

ز باریکی و سستی هر دو پایم
تو میگوئی مگر پای تنندو است

تنوــ ا. (بفتح تا و ضم نون) قوه، توانایی.

تنودنــ مص. (بفتح تا و ضم نون) نگا. تنیدن.

تنورــ ا. (بفتح تا و ضم نون) جای پختن نان در خانه یا دکان نانوایی، بعربی تنور «بفتح تا و ضم نون مشدد» میگویند و جمع آن تنانیر است.

تنورــ ع. (بفتح تا و نون و ضم واو مشدد) روشن شدن، در روشنایی آتش قرار گرفتن، از دور آتش را دیدن، نوره کشیدن.

تنورهــ ا. (بفتح تا و ضم نون) لولهٔ حلبی که روی سماور میگذارند، دودکش، لولهٔ دودکش کشتی یا کارخانه، سوراخ بالای آسیاب که آب از آنجا روی پره‌های آسیاب میریزد. **تنوره زدن ــ تنوره کشیدن:** دور خود چرخ زدن و در حال چرخیدن بهوا رفتن، و نیزه تنوره: نوعی از جامهٔ جنگ را هم گفته‌اند که شبیه به جوشن بوده، مثال از نظامی:

تنوره ز تفسیدن آفتاب
بسوزندگی چون تنوری بتاب

تنوعــ ع. (بفتح تا و نون و ضم واو مشدد) گونه گونه شدن، جور بجور شدن، گوناگون بودن.

تنوقــ ع. (بضم واو) استادی بکار آوردن، چربدستی، رنج بردن، نیکو کردن غذا، خوش سلیقگی.

تنومندــ ص. (بفتح تا و ضم نون) تناور، فربه، بلند بالا، پرزور.

تنویرــ ع. (بفتح تا و کسر واو) روشن کردن، درخشان کردن.

تنویمــ ع. (بفتح تا و کسر واو) خواب کردن، خوابانیدن.

تنوینــ ع. (بفتح تا و کسر واو) منون کردن کلمه، در اصطلاح نحو عربی عبارتست از دو زیر، دو زبر، دو پیش، که در آخر برخی کلمات عربی در می آید و بصدای نون تلفظ میشود مثل عالماً، عامداً، واقعاً، تنوین مخصوص کلمات عربی است و در کلمات فارسی تنوین استعمال نمیشود.

تنوهــ ع. (بفتح تا و نون و ضم واو مشدد) مرتفع شدن، بلند پایه شدن.

تنویهــ ع. (بفتح تا و کسر واو، باهای ملفوظ) ستودن، نام کسی را به نیکی بردن.

تنهــ ا. (بفتح تا و نون) منسوب به تن، تن مانند، تن و بدن انسان، وجسم درخت از روی زمین تا جای روییدن شاخه‌ها، بمعنی تنیدهٔ عنکبوت نیز گفته شده، مثال از نظامی:

چند پری چون مگس از بهر قوت
در دهن این تنهٔ عنکبوت

تنهاــ ص. (بفتح تا) تک، یگانه، یکه، کسی که همدم و همصحبت نداشته باشد.
تنیا Ténia کرمی دراز بشکل نوار که در رودهٔ انسان تولید میشود. «نگا. کرم کدو».
تنیدنــ مص. (بفتح تا و کسر نون) بافتن، تابیدن، تار بافتن عنکبوت یا کرم ابریشم، تنودن هم گفته شده. **تننده:** «ص. فا» بافنده، تارتن. **تنیده:** «ص. م» بافته شده، پردهٔ عنکبوت. **تن:** امر به تنیدن، بتن، و بمعنی تننده در ترکیب با برخی کلمات مثل تارتن.
تنیزهــ ا. (بفتح تا و کسر نون) دامن، دامن دشت، دامنهٔ کوه، مثال از نظامی :

شاه بهرام ازین قرار نگشت
سوی شهر آمد از تنیزهٔ دشت

تنیس Tennis انگـ . یکی از اقسام ورزش که با راکت و توپ کوچک در میدانی تقریباً بعرض ۸ متر و طول ۲٤ متر که آنرا با پردهٔ توری بدو قسمت مساوی تقسیم کرده باشند میان دو نفر انجام میشود.
تنینــ ع. (بکسر تا و نون مشدد) ماهی، مار بزرگ، اژدها، تنانین جمع. **تنین فلک:** نقطه ای است در آسمان، از صورتهای شمالی منطقة البروج بمعنی کهکشان هم گفته شده.
توــ ض. ضمیر منفصل مفرد مخاطب.
توــ ا. (بضم تا) اندرون، میان و درون چیزی.
توبرتوــ **تودرتو:** لابلا، درهم برهم.
توــ ا. (بفتح تا وسکون واو) تاب، تف، بمعنی برکه و تالاب هم گفته شده.
توائمــ ع. (بفتح تا و کسر همزه) جمع توأم.
توابــ ع. (بفتح تا و تشدید واو) توبه پذیرنده، توبه ارزانی دارنده، بخشندهٔ گناه «یکی از صفات باری تعالی» و نیز بمعنی توبه کننده و بازگشت کننده از گناه. جمع توابین.
توابعــ ع. (بفتح تا و کسر با) جمع تابع.
توابلــ ع. (بفتح تا و کسر با) داروهائی که در اغذیه میریزند از قبیل زیره و فلفل و زرچوبه و دارچین و هل و امثال آنها، جمع تابل.
تواترــ ع. (بفتح تای اول و ضم تای دوم) پی در پی شدن، پشت سرهم آمدن، پیاپی بودن.
توارثــ ع. (بفتح تا وضم را) از یکدیگر ارث بردن، بهم ارث دادن، جمع توارثات.

تواردــ ع. (بفتح تا و ضم را) پیاپی وارد شدن، در یک وقت وارد شدن، باهم در یکجا فرود آمدن، و در اصطلاح ادب آنست که دو نفر شاعر بی خبر از یکدیگر هر کدام شعری بگویند که از حیث لفظ و معنی مانند هم باشد بطوریکه گمان برود یکی از آن دو نفر این شعر را از دیگری نقل کرده است، و این را مواردہ هم میگویند.
توارهــ ا. (بضم تا و فتح را) خانه‌ای که در آن سرگین چهار پایان و کاه و امثال آنها بریزند، بمعنی بوته های خار که در سر دیوار و دور باغ و پالیز جا میدهند نیز گفته شده.

تواریــ ع. (بفتح تا و کسر را) پنهان شدن، نهفته شدن، در بدر شدن.
تواریخــ ع. (بفتح تا و کسر را) جمع تاریخ.
توازنــ ع. (بفتح تا و ضم زا) هموزن شدن، همسنگ شدن، با هم برابر گشتن در وزن.
توازیــ ع. (بفتح تا و کسر زا) با هم محاذی شدن، با یکدیگر مقابل شدن، برابر شدن.
تواسیــ ا. (بکسر تا) گلیم، فرش منقش، مثال از عبدالقادر نائینی :

فکنده است فراش باد بهاری
تواسی الوان ابر کوه و کر در

تواصلــ ع. (بفتح تا و ضم صاد) بهم رسیدن، بیکدیگر پیوستن.
تواضعــ ع. (بفتح تا و ضم ضاد) فروتنی کردن، اظهارخواری کردن، برای احترام کسی از جا برخاستن.
تواطؤــ ع. (بفتح تا و ضم طا) با هم سازش کردن، با یکدیگر موافقت و سازگاری کردن، با هم سازش کردن در کاری.
تواعدــ ع. (بفتح تا و ضم عین) با هم وعده کردن، بیکدیگر وعده دادن.
توافرــ ع. (بفتح تا و ضم فا) فراوان شدن، بسیار شدن چیزی، فراوانی و وسعت.
توافقــ ع. (بفتح تا و ضم فا) با هم متفق شدن، با یکدیگر موافق و متحد شدن، با هم موافقت و سازگاری کردن.

توافیــ ع. (بفتح تا و کسر فا) با یکدیگر وفا. بعهد کردن، با هم تمام کردن، تمام و کامل گردیدن.

تواقفـ ع. بر وزن تفاعل با هم به جنگ ایستادن دو گروه.
توالت Toilette ـ فر. وسائل آرایش، آرایش سر و صورت، خودآرایی، بزک.
توالدـ ع. (بفتح تا و ضم لام) از یکدیگر زادن، با همدیگر زادن، بسیار بچه آوردن.
توالیـ ع. (بفتح تا و کسر لام) پیاپی رسیدن، پی در پی بودن، یکی پس از دیگری آمدن، پشت سرهم قرار داشتن.
توانـ ا. (بضم یا فتح تا) نیرو، زور، طاقت، قوه، قدرت، بمعنی ابر هم گفته شده.
تواناـ ص. (بفتح تا) نیرومند، زورمند، قادر، مقتدر، تاوانا هم گفته شده. **توانایی:** زورمندی، نیرومندی، قدرت.
توانچهـ ا. (بفتح تا) نگا. تپانچه.
توانستنـ مص. (بفتح تا و کسر نون) توانایی داشتن، توانا بودن، از عهدهٔ انجام دادن کاری بر آمدن، قدرت بر کاری داشتن، یارستن.
توانگرـ ص. (بفتح تا و گاف) توانا، زورمند، دارا، ثروتمند، مالدار.
توانیـ ع. (بفتح تا و کسر نون) سست شدن، سستی کردن، کوتاهی کردن در کاری. **بی توانی:** بی درنگ.
تواههـ ا. (بفتح تا و ها) خوراکی که از گوشت و بادنجان درست کنند، بمعنی کباب هم گفته‌اند، تباهه نیز گفته شده.
تواهیـ (بفتح تا و کسر ها) تباهی «نگا. تباه».
توأمـ ع. (بفتح تا و همزه) همزاد، بچه‌ای که با بچهٔ دیگر در یک موقع از یک شکم متولد شود، هر دو را توأمان میگویند، توائم جمع، و نیز بمعنی جفت مثل زن و شوهر، و دو چیز با هم و همراه، در فارسی دوغلو و جنابه هم گفته شده.
توأمانـ ع. (بفتح تا و همزه) تثنیهٔ توأم، دو بچه که در یک موقع از یک شکم زائیده شده باشند، دوغلو.
توبالـ ا. (بضم تا) ریزه‌هائی که از مس یا آهن تفته هنگام کوبیدن و چکش زدن آن میریزد، سخاله، سونش، براده، توپال هم گفته شده، در عربی نیز توبال میگویند.
توبانـ ا. (بضم تا) تنبان، تنکه، شلوار کوتاه که کشتی گیران هنگام ورزش میپوشند.

توبهـ ع. (بفتح تا و با) بازگشت و پشیمانی از گناه، دست کشیدن از گناه و بازگشت براه حق.
توبرکول Tubercule ـ فر. غده، غدهٔ زیرزمینی بعضی گیاهها مثل سیب زمینی و پیاز.
توبرکولز Tuberculose ـ فر. سل.
توبرهـ ا. (بضم تا و فتح را) کیسهٔ بزرگ، کیسه‌ای که شکارچی یا مسافر ابزارکار یا توشهٔ خود را در آن میگذارد، کیسهٔ بنددار که در آن کاه و جو میریزند و بسر اسب یا الاغ میزنند.
توبزهـ ا. (بضم تا و فتح با و زا) بیخ و بن بیارهٔ خربزه.
توبکـ ا. (بضم تا و فتح با) نگا. توتک.
توبهـ ا.' (بضم تا و فتح با) قوس قزح، تو یه هم گفته شده.
توبیخـ ع. (بفتح تا و کسر با) سرزنش کردن، نکوهش کردن.
توپـ ا. (بضم تا) گوی لاستیکی که با آن بازی کنند، و یک بسته پارچه که در کارخانه بمیزان معین پیچیده و به آن مارک زده باشند، و یکی از ادوات جنگ برای تیراندازی بمسافتهای دور که دارای لولهٔ بزرگ و بلند است باقسام مختلف: توپ صحرائی، کوهستانی، قلعه گیری، هواپیمازنی.
توپچیـ ت. (بضم تا) سر بازی که پشت توپ قرار میگیرد و با آن تیراندازی میکند.
توپخانهـ ا. م. جای نگاهداشتن توپها، و آن قسمت از لشگر که کار آنها تیراندازی با توپ میباشد «هنگ توپخانه».
توتـ **تود**ـ ا. (بضم تا) میوه‌ای است ریز و آبدار و شیرین، شیرهٔ آنرا نیز میگیرند و شیرهٔ توت میگویند، درخت آن بزرگ و تنومند و دارای برگهای پهن، برگ آن بمصرف تغذیهٔ کرم ابریشم میرسد، در عربی نیز توت میگویند.
توتستانـ ا. م. (بضم تای اول و کسر تای دوم) جائی که درختان توت بسیار داشته باشد.
توت سه گلـ ا. (بضم گاف) نگا. تمشک.
توت سیاهـ ا. نگا. شاه توت.
توت فرنگیـ ا. میوه‌ای است شبیه توت اما کمی درشت‌تر، رنگش سرخ و طعم آن ترش مطبوع، شربت آن مانند مربدات استعمال میشود، بوته‌اش کوچک و دارای برگهای درشت و ساقه‌های

باریک خزنده که روی زمین میخوابد و ریشه میدواند، بوته هایش را میتوان جابجا کرد و تا چند سال میوه می دهد، توت فرنگی دارای قند و اسید مالیک و اسیدسیتریک و سالیسیلیک می باشد و برای مبتلایان به نقرس و سنگ مثانه و تصلب شرائین نافع است.

توتکـ ا. (بضم تای اول و فتح تای دوم) طوطی، و یک قسم نی که چوپانان مینوازند و آنرا نی لبک و نی توتک هم میگویند، بمعنی نان کوچک قندی هم گفته شده، بمعنی گنجینه نیز گفته اند، باین معنی توبک و توپک هم گفته شده.

توتکیـ ا. (بضم تای اول و فتح تای دوم) گنجینه، مخزن، خزانه، درم، نوعی پول یا سکه که در قدیم رواج داشته، توبکی هم گفته شده، مثال از عماره:

با بر رحمت ماند همیشه کف امیر
چگونه ابر کجا توتکیش باران است

توت مجنونـ نوعی از درخت توت که شاخه های آن چتری و مانند بیدمجنون اندکی آویخته و سرازیر است.

توتمیزم Totemism ایمان و اعتقاد به بعضی درختان یا حیوانات که در قدیم میان برخی اقوام و طوائف رواج داشته و یک درخت یا حیوان مخصوصی را احترام کرده و آنرا حافظ و نگهبان قوم و قبیلهٔ خود میدانسته اند.

توتونـ مأخوذ از ترکی، گیاهی است یکساله، ساقه اش ببلندی نیم متر، برگهایش بزرگ، گلهایش سرخ یا سبز رنگ، برگ های آنرا پس از خشک کردن باقسام مختلف: توتون سیگار، توتون چپق، توتون غلیان «تنباکو» عمل می آورند و در تدخین بکار میبرند، و در تمام آنها مادهٔ نیکوتین وجود دارد، اصلا از گیاههای بومی آمریکا است و در بعضی نقاط ایران نیز زراعت میشود.

توتهـ ا. (بضم تای اول و فتح تای دوم) گوشت زیادی پلک چشم، جوش پلک چشم، تراخم.

توتیـ ا. (بضم تا) نگا. طوطی.

توتیاـ ا. (بضم تای اول و کسر تای دوم) سرمه، اکسید روی که در کوره هائی که سرب و روی را ذوب میکنند بدست می آید، دودی که در موقع گداختن سرب در بالای کوه جمع میشود، در عربی نیز توتیا میگویند، و نیز نوعی صدف دریایی را هم میگویند که خارهای ریز دارد، بلوط دریایی.

توثیقـ ع. (بفتح تا و کسر ثا) محکم کردن، استوار شمردن، ثقه معرفی کردن، کسی را ثقه دانستن و باو اعتماد کردن.

توجـ ا. (بضم تا) به، بهی «نگا. به».

توجبهـ ا. (بفتح تا و جیم و با) سیل، سیلاب، بمعنی فرشته هم گفته شده «نگا. نوجبه».

توجعـ ع. (بفتح تا و واو و ضم جیم مشدد) از درد نالیدن، شکوه از درد کردن، دردناک شدن، برای کسی اندوه خوردن و اظهار همدردی کردن.

توجهـ ع. (بفتح تا و واو و ضم جیم مشدد) رو کردن، روی آوردن، رو گرداندن بطرف چیزی.

توجیهـ ع. (بفتح تا و کسر جیم، و های ملفوظ) رو کردن بسوی چیزی، کسی را بسوی دیگری فرستادن، روی کسی یا چیزی را بطرفی برگرداندن، مطلبی را خوب توضیح دادن و نیک بیان کردن. و در علم قافیه: از حرکات قافیه، حرکت ما قبل حرف روی، مانند حرکت خ در کلمهٔ مفخر.

توچالـ ا. (بفتح تا) یخچال طبیعی که در کوهها و جاهای مرتفع و دره هائی که دارای برفهای دائمی و معرض وزش بادهای سرد هستند تشکیل میشود، و نام کوهی است نزدیک تهران.

توحدـ ع. (بفتح تا و واو و ضم حای مشدد) تنها و یگانه بودن، تنها باقی ماندن، یگانه شدن.

توحشـ ع. (بفتح تا و واو و ضم حای مشدد) رمیده شدن، مانند وحش شدن، خالی شدن مکانی از مردم.

توحلـ ع. (بفتح تا و واو و ضم حای مشدد) به گل آلوده شدن.

توحیدـ ع. (بفتح تا و کسر حا) یگانه گردانیدن، یکتا قرار دادن، خدا را یگانه دانستن، به یگانگی خدا ایمان آوردن. **سورهٔ توحید:** سورهٔ قل هوالله احد.

توحیـ ع. (بفتح تا و واو) شتافتن.

توختنـ مص. (بضم تا) دوختن، فرو کردن، کشیدن، فرو کردن از طرفی و بیرون کشیدن از طرف دیگر، و نیز بمعنی جستن و خواستن و حاصل کردن و اندوختن، توزیدن هم گفته شده. **توزنده:** «ص. فا» اندوزنده، کشنده، جستجو کننده، جوینده. **توخته:** «ص. م» فرو کرده شده، کشیده

ث ج چ ح

شده، اندوخته. **توز:** امر بتوختن، بتوز، بکش، بیندوز، و بمعنی توزنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل کینه‌توز، جنگ‌توز، وام‌توز، مثال از سنائی :
یکزمان از گنج دانش وام نادانی بتوز
باخردیک یک برابراسب همت رابتاز
تودـــا. (بضم تا) نگا. توت.
توددـــع. (بفتح تا و واو و ضم دال مشدد) اظهار دوستی کردن، طالب دوستی کسی بودن و دوستی او را جلب کردن، دوستی و محبت داشتن و خود را با دوستی و محبت بکسی نزدیک کردن.
تودهـــا. (بضم تا و فتح دال و را) هوبره، حباری «نگا. هوبره».
تودریـــا. (بضم تا و فتح دال و کسر را) نگا. قدومه.
تودریونـــا. (بضم تا و فتح دال و ضم یا) شوکران، بیخ شوکران، بیخ کوهی.
تودهـــا. (بضم تا و فتح دال) تل و پشته، و هر چیزی که رو یهم ریخته و کوت کرده باشند مثل تودهٔ هیزم، تودهٔ غله، تودهٔ خاکستر، بمعنی عامه و انبوه مردم نیز میگویند، تود هم گفته شده.
توده‌شناسیـــا. مص. علم بعادات و رسوم تودهٔ مردم و افسانه ها و ترانه های محلی «فولکلور».
تودیعـــع. (بفتح تا و کسر دال) وداع کردن، بدرود گفتن با مسافر، سپردن و گذاشتن چیزی در جائی یا نزد کسی که بهمان حال باقی بماند.
تورـــا. (بضم تا) پارچهٔ سوراخ سوراخ، پارچه لطیف مشبک که از نخ یا چیز دیگر بافته شود برای پرده یا چیز دیگر، و آنچه که از نخ ضخیم یا ریسمان میبافند برای بدام انداختن و گرفتن پرندگان یا صید ماهی، مثل تور ماهیگیری، و آنچه که بجای کیسه و جوال بکار مبرود مثل تور کاهکشی.

تورـــا. (بضم تا) در داستانهای شاهنامه نام پسر میانهٔ فریدون که تورج هم گفته اند، بمعنی دلیر و پهلوان نیز گفته شده، مثال از قطران:
هیچ توری را نفرماید فلک پیکار تو
ور بفرماید بخاک اندرشودمستورتور

تورـــا. آ. (بفتح تا و واو) نگا. تبر.
تور Tour چرخ گردونه، جولان، دوران، گردش، سیاحت.

توراةـــ **تورات**ـــع. (بفتح تا) کتاب مقدس یهود، کتاب مذهبی بنی اسرائیل که از حضرت موسی باقی مانده است.
تورب Tourbe نوعی از زغال طبیعی، زغالی است برنگ قهوه‌ای تیره که صدی ۵۰ تا ۶۰ جزء کربن دارد و هنگام سوختن بوی امونیاک میدهد.
توربین Turbine ـــفر. نوعی ماشین مولد انرژی که پره‌های آن بقوهٔ آب یا بخار بحرکت می آید و برای بکار انداختن دستگاه مولد برق بکار میرود، توربین‌های آبی را غالباً در کنار آبشارها یا سدهای بزرگ قرار میدهند تا در اثر ریختن آب بر روی پره‌های آن بحرکت در آید.
توریپلـــفر. سلاحی که برای غرق کردن کشتی های دشمن بکار رود، اژدر.
تورجـــا. (بضم تا و فتح را) نگا. تور.
تورعـــع. (بفتح تا و واو و ضم رای مشدد) پرهیز کردن، دوری کردن از کارهای بد، پاکدامنی، پارسایی، پرهیزکاری.
تورقـــع. (بفتح تا و واو و ضم رای مشدد) برگ خوردن شتر و آهو و امثال آنها، در اصطلاح فیزیک و شیمی: ورقه ورقه شدن جسمی.
تورکـــا. (بضم تا و فتح را) نگا. خرفه.
تورمـــع. (بفتح تا و واو و ضم رای مشدد) ورم کردن، آماس کردن، آماسیدن.
تورنسل Tourneso ـــفر. جسمی که از تخمیر گلسنگها توسط ادرار یا در مجاورت امونیاک و کربنات دو پتاس تهیه میشود، این جسم در محیط اسیدقرمز رنگ و در محیط قلیائی آبی است.
تورنگـــا. (بضم تا و فتح را) خروس صحرائی، فرقاول «نگا. تذرو».
توروهـــا. (بضم تا و فتح را و واو دوم) جفت، زوج، تروه و تروه و توه هم گفته اند.

تورهـــا. (بضم تا و فتح را) شغال، شگال، و «بفتح تا و را» بمعنی فرزند هم گفته شده.
توریةـــع. (بفتح تا و کسر را و فتح یا) پوشانیدن و پنهان کردن حقیقت، امری را برخلاف حقیقت نشان دادن، حقیقت را نهفتن و طور دیگر وانمود کردن.
توریثـــع. (بفتح تا و کسر را) ارث دادن، میراث گذاشتن، ارث رسانیدن، وارث گردانیدن، کسی را

شریک ورثه ساختن.
توریدــ ع. (بفتح تا و کسر را) گل کردن درخت، گلگون شدن رخسار.
توریدنــ مص. (بضم تا و کسر را) شرمنده شدن، رمیدن، دور شدن و بیک سو رفتن، تولیدن نیز گفته اند.

توریست Touriste سیاح، جهانگرد.
توزــ ا. (بضم تا) پوست سفت و نازک درخت که بکمان و زین اسب میپیچیده اند، توزه و توژهم گفته شده، و نیز توز نام شهری را هم گفته اند که نزدیک اهواز یا نزدیک کوفه بوده، مثال از نظامی:
در کمان سپید توز نهاد
برسیاه اژدها کمین بگشاد
توزعــ ع. (بفتح تا و واو و ضم زای مشدد) پراکنده شدن، متفرق شدن.
توزیدنــ مص. (بضم تا و کسر زا) نگا. توختن.
توزیعــ ع. (بفتح تا و کسر زا) بخش کردن، پراکنده کردن، قسمت کردن چیزی میان مردم.
توزینــ ع. (بفتح تا و کسر زا) خود را آمادهٔ قبول کاری یا پیش آمدی کردن، سنگینی کاری را تحمل کردن و دل بر آن نهادن، وزن کردن، سنجیدن.
توژیــ ا. (بضم تا) نگا. توشی.
توسرخــ ا. (بضم تا و سین) میوه ای است از نوع مرکبات شبیه به پرتغال و نارنج، طعمش ترش و شیرین، گوشت آن سرخ رنگ، از آن مربا هم درست میکنند.
توسطــ ع. (بفتح تا و واو و ضم سین مشدد) میانه واقع شدن، میان دو یا چند چیز واقع شدن، میانه بودن، میانجی شدن، میانه روی، میانجیگری.
توسعــ ع. (بفتح تا و واو و ضم سین مشدد) فراخ شدن، گشاده شدن، فراخ نشستن، فراخی.
توسعهــ ع. (بفتح تا و کسر سین) فراخی، گشادگی.
توسلــ ع. (بفتح تا و واو و ضم سین مشدد) بوسیلهٔ چیزی بکسی نزدیکی جستن، وسیله قرار دادن، دست بدامن شدن.
توسمــ ع. (بفتح تا و واو و ضم سین مشدد) بفراست دریافتن، بعلامت و نشانی بچیزی پی بردن، وسمه کشیدن.
توسنــ ص. (بفتح تا و سین) وحشی، رام نشده، اسب شوخ و سرکش. **توسنی:** سرکشی، نافرمانی، مثال از آغاجی:
توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن سخت تر گردد کمند

توسیطــ ع. (بفتح تا و کسر سین) واسطه ساختن، در میان قرار دادن چیزی، میانجی کردن، چیزی را از وسط دو نیمه کردن.
توسیعــ ع. (بفتح تا و کسر سین) وسعت دادن، فراخ گردانیدن، گشاد کردن، توانگر ساختن و فراخ روزی کردن.
توسیمــ ع. (بفتح تا و کسر سین) در موسم حاضر شدن، بموسم آمدن، داغ و نشان گذاشتن.
توشــ ا. (بضم تا) تاب، طاقت، توانایی، نیرو، تن، بدن، جثه، بمعنی توشه هم گفته شده، مثال از فردوسی:
چو بگسست زنجیر بی توش گشت
بیفتاد وزان درد بیهوش گشت
توشقان ئیلــ ت. (بضم تا) سال خرگوش، نام سال چهارم در اصطلاح ترکی «نگا. سیچقان ئیل».
توشکــ ا. (بضم تا و فتح شین) نهالی، بستر، زیرانداز آکنده از پشم یا پنبه که روی تختخواب یا زمین میاندازند و بالای آن میخوابند، تشک و دوشک نیز میگویند، برخوابه هم گفته شده.
توشکانــ ا. (بضم تا و سکون واو و شین) گلخن، آتشدان حمام، تون.
توشهــ ا. (بضم تا و فتح شین) زاد، خوراک اندک، خوراکی که در سفر با خود بر میدارند، ذخیره و ندارک، توش هم گفته شده. **توشه دان:** خرجین، کیسه، ظرفی یا جائی که توشه را در آن بگذارند.
توشیــ ا. (بضم تا و کسر شین) مهمانی که هرکس هر طعامی دارد بیاورد و با هم بخورند، مهمانی که هرکسی دانگی خود را بدهد، توژی هم گفته شده.
توشیحــ ع. (بفتح تا و کسر شین) حمایل بگردن انداختن، آراستن، زینت دادن، موشح ساختن، نوشته ای را بمهر و امضاء خود زینت دادن، و در اصطلاح علم بدیع: آنست که شاعر اشعاری بگوید که وقتی حرف اول هر مصراع یا بیت را به ترتیب جمع و ترکیب کنند اسم شخص با اسم چیزی بدست آید.

توشیمـ ع. (بفتح تا و کسر شین) خال کوبیدن، با نیل و سوزن روی پوست بدن نقش و نگار کردن، خالکوبی.

توصلـ ع. (بفتح تا و واو و ضم صاد مشدد) رسیدن و پیوستن بچیزی.

توصیةـ ع. (بفتح تا و کسر صاد و فتح یا) اندرز دادن، سفارش کردن، وصیت کردن.

توصیفـ (بفتح تا و کسر صاد) وصف کردن، صفت کسی یا چیزی را بیان کردن «در فارسی استعمال میشود».

توضؤـ ع. (بفتح تا و واو و ضم ضاد مشدد) وضو گرفتن، دست و رو شستن برای نماز.

توضیحـ ع. (بفتح تا و کسر ضاد) واضح کردن، آشکار ساختن، شرح دادن، شرح و بیان.

توطئهـ ع. (بفتح تا و کسر طا) گسترده و آماده کردن، پست و هموار ساختن، نرم و آسان گردانیدن، مقدمه چیدن،زمینه‌سازی، ساخت و پاخت.

توطنـ ع. (بفتح تا و واو و ضم طای مشدد) جا گرفتن، وطن اختیار کردن، شهری را وطن خود قرار دادن، خود را برای امری یا پیش آمدی آماده کردن و دل بر آن نهادن.

توطینـ ع. دل بستن، دل نهادن.

توعدـ ع. (بفتح تا و واو و ضم عین مشدد) بیم دادن، ترساندن، وعدهٔ بد دادن.

توغـ ا. (بضم تا) تاغ، تاخ، یکی از درختان جنگلی که چوب آنرا میسوزانند و آتش با دوام دارد، مثال از منجیک:

گوئی همچون فلان شدم نه همانا
هرگز چون عودکی تواند شد توغ

و نیز توغ بمعنی علم و پرچم هم گفته شده.

توغلـ ع. (بفتح تا و واو و ضم غین مشدد) رفتن در شهرها و دور شدن، فرو رفتن در امری، تعمق و مطالعهٔ بسیار در علم، مبالغه کردن.

توفـ ا. (بضم تا) فریاد و غوغا، سروصدا، غلغله و ازدحام، نوف و نوفه هم گفته شده.

توفالـ ا. (بضم تا) تخته‌های باریک و نازک که بسقف اطاق میکوبند و روی آن کاهگل و گچ میمالند.

توفانـ ا. (بضم تا) بهم خوردگی هوا و وزش بادهای سخت، حرکت شدید امواج دریا، جوش و خروش، بعربی طوفان میگویند.

توفرـ ع. (بفتح تا و واو و ضم فای مشدد) بسیار شدن، نگاهداشتن حرمت کسی.

توفیـ ع. (بفتح تا و واو و کسر فای مشدد) میرانیدن، تمام حق را گرفتن.

توفیدنـ مص. (بضم تا و کسر فا) غریدن، شور و غوغا کردن، داد و فریاد کردن، سروصدا پیچیدن، نوفیدن هم گفته شده، مثال از فردوسی:

زآواز گردان بتوفید کوه
زمین شد زنعل ستوران ستوه

توفیرـ ع. (بفتح تا و کسر فا) زیاد کردن، افزودن، زیاد کردن مال، تمام کردن، حق کسی را تمام و کمال دادن، بمعنی تفاوت هم میگویند.

توفیقـ ع. (بفتح تا و کسر فا) کسی را بکاری مدد کردن، بکاری دست یافتن، مدد کردن بخت، موافق گردانیدن اسباب کاری.

توقدـ ع. (بفتح تا و واو و ضم قاف مشدد) بر افروخته شدن، درخشان شدن، شعله‌ور شدن آتش، آتش افروختن.

توقعـ ع. (بفتح تا و واو و ضم قاف مشدد) انتظار حصول چیزی داشتن، در انتظار وقوع امری بودن، چشمداشت، امید و خواهش.

توقفـ ع. (بفتح تا و واو و ضم قاف مشدد) باز ایستادن، درنگ کردن، ثابت ماندن در امری، در اصطلاح بازرگانی: درماندگی، و آن حالت بازرگانی است که نتواند وام خود را بپردازد.

توقیـ ع. (بفتح تا و واو و کسر قاف مشدد) پرهیز کردن، خود را حفظ و نگاهداری کردن.

توقیتـ ع. (بفتح تا و کسر قاف) وقت معین کردن، برای انجام کاری تعیین وقت کردن.

توقیرـ ع. (بفتح تا و کسر قاف) بزرگ داشتن، بزرگ و بردبار شمردن، تعظیم و احترام.

توقیعـ ع. (بفتح تا و کسر قاف) نشان گذاشتن بر چیزی، امضا کردن نامه و فرمان، نوشتن چیزی در ذیل نامه یا کتاب، و نیز بمعنی فرمان و دستخط و طغرای پادشاه، تواقیع جمع.

توقیفـ ع. (بفتح تا و کسر قاف) بازداشت کردن، در جائی وا داشتن، از حرکت باز داشتن، واقف گردانیدن، ضبط کردن.

توکـ ا. (بضم تا) یکدسته موی یا پشم، موی پیشانی اسب، کاکل، بمعنی چشم هم گفته شده.
توکاـ پرنده‌ای از تیرهٔ گنجشکان جزو دستهٔ مخروطی نوکان دارای پرهای سبز رنگ و خاکستری که در حوالی بحرالروم و امریکای مرکزی و شمال ایران وجود دارد.
توکسین Toxine سمی که از میکروبها مترشح میشود، زهرابه.
توکلـ ع. (بفتح تا و واو وضم کاف مشدد) بدیگری اعتماد کردن، کار خود را بخدا واگذاشتن و بامید خدا بودن.
توکیدـ ع. (بفتح تا و کسر کاف) تأکید، محکم کردن، استوار کردن عهد یا کلام.
توکیلـ ع. (بفتح تا و کسر کاف) وکیل قرار دادن، وکیل کردن کسی، کسی را از طرف خود وکیل ساختن و انجام کاری را بعهدهٔ او واگذار کردن.
تولدـ ع. (بفتح تا و واو وضم لام مشدد) زاییده شدن، بوجود آمدن چیزی از چیز دیگر.
تولکـ ص. (بضم تا و فتح لام) زیرک و چابک، مرغ پرریخته. **تولک رفتن:** پر ریختن پرندگان.
تولهـ ا. (بضم تا و فتح لام) بچهٔ سگ، سگ بچه، بچهٔ شغال.
تولهـ ع. (بفتح تا و واو وضم لام مشدد) حیران شدن، سرگشته و بیخود شدن از شدت حزن و اندوه یا کثرت وجد.
تولیـ ع. (بفتح تا و واو و کسر لام مشدد) ولی قرار دادن، ولایت دادن، امری را بگردن گرفتن، بکار کسی قیام کردن، دوستی داشتن، درفارسی تولا هم میگویند.
تولیتـ ع. (بفتح تا و کسر لام وفتح یا) والی گردانیدن، ولایت دادن، سرپرستی ورسیدگی امری را بعهدهٔ کسی سپردن، عهده‌داری امور املاک موقوفه.
تولیدـ ع. (بفتح تا و کسر لام) زایاندن، چیزی را از چیز دیگر بوجود آوردن، حاصل کردن چیزی از طریق زراعت یا صناعت.
تولیدنـ مص. (بضم تا و کسر لام) رمیدن «نگا. توریدن».
تومارـ ا. (بضم تا) نگا. طومار.

تومانـ ت. (بضم تا) ده هزار، و ده ریال پول ایران که سابقاً هزار دینار بود. **امیرتومان:** «در اصطلاح سابق» سرکرده و فرمانده ده هزار نفر سرباز.
تونـ ا. (بضم تا) گلخن، آتشدان حمام، بمعنی زهدان هم گفته شده. **تونتاب:** آتش انداز، گلخن‌تاب، کارگری که در گلخن حمام آتش میافروزد.
تونگو ـ تونگهـ ا. (بفتح تا و واو و گاف) نگا. تبنگه.
تونل Tunnel دالان، نقب، دالان زیرزمینی، دالانی که در زیر کوه احداث کنند که راه‌آهن از آن عبور کند.
تووهـ ا. (بضم تا و فتح واو دوم) نگا. توروه.
توهمـ ع. (بفتح تا و واو وضم های مشدد) گمان بردن، بگمان افتادن، خیال و گمان کردن، وهم داشتن.
توهیمـ ع. (بفتح تا و کسر ها) در وهم و خیال انداختن، بگمان افکندن.
توهینـ ع. (بفتح تا و کسر ها) سست کردن، ضعیف کردن.
تویدنـ مص. (بفتح تا و کسر واو) تفیدن، تفتن، گرم شدن، گداختن، مثال از سوزنی:

منکر شوار توانی نار سعیر را
تا اندر بحشر بسوزی و بر توی

تویلـ ص. (بفتح تا و کسر واو) کسی که موهای جلو سرش ریخته باشد، اصلع، دغسر، مثال:

پشت گوژوسرتویل وروی برکردارقیر
ساق چون سوهان ودندان برمثال دستره

توییـ داخلی، اندرونی، لاستیک داخلی چرخ اتومبیل که در آن هوای متراکم جای دهند.
تویهـ ا. (بضم تا و فتح یا) نگا. توبه.
تهـ ا. (بفتح تا) پایین، زیر، بن، پایان چیزی، تک هم گفته شده.
تهاترـ ع. (بفتح تای اول وضم تای دوم) بریکدیگر دعوی باطل کردن، دعوی کردن دو نفر نسبت بیکدیگر که نتیجهٔ آن برابر باشد و ادعای هر دو طرف باطل و ساقط شود، و در اصطلاح اقتصادی: عمل دو نفر یا دو دولت که طلبها و وامهائی را بیکدیگر دارند برابر و پایاپا کنند و پول نقدی بهم ندهند، و دادوستد جنسی و معاوضهٔ جنس با جنس

بین دو کشور بطور برابر که پولی بیکدیگر ندهند، پایاپای.

تهاجمـ ع. (بفتح تا و ضم جیم) بهمدیگر هجوم کردن، بیکدیگر یورش و حمله آوردن.

تهادیـ ع. (بفتح تا. ازهدی) یکدیگر را اندرز گفتن، به دیگری تکیه کردن.

تهافتـ ع. (بفتح تا و ضم فا) پیاپی افتادن، ازدحام مردم در کنار آب، پریدن پروانه ها بر گرد شمع، پی در پی افتادن و مردن، رو بهم ریختن.

تهالکـ ع. (بضم لام) حریص شدن بر چیزی.

تهامیـ ع. (بفتح تا و کسر میم و تشدید یا) منسوب به تهامه «بکسر تا» که مکه و شهرهای جنوبی حجاز باشد، تهامیون جمع.

تهانیـ ع. (بفتح تا و کسر نون) بهم تهنیت گفتن، و نیز جمع تهنیت.

تهاونـ ع. (بفتح تا و ضم واو) خوار و سبک شمردن، خفیف پنداشتن، آسان گرفتن، سستی و سهل انگاری.

تهاویلـ ع. (بفتح تا و کسر واو) رنگهای مختلف از سرخ و سبز و زرد، زینت تصاویر و نقوش، واحدش تهویل. **تهاویل الربیع:** گلهای رنگارنگ که در فصل بهار پیدا میشود.

تهتکـ ع. (بفتح تا و ها و ضم تای مشدد) دریده شدن پرده، رسوا شدن، رسوایی، بی شرمی.

تهجدـ ع. (بفتح تا و ها و ضم جیم مشدد) خوابیدن در شب، بیدار شدن در شب «از لغات الاضداد» شب زنده داری، بیدار ماندن در شب برای نماز و عبادت.

تهجیـ ع. (بفتح تا و ها و کسر جیم مشدد) حروف کلمه را خواندن و از هم جدا کردن، حروف الفبا را باسم و حرکت و صدای آنها خواندن.

حروف تهجی: از الف تا ی.

تهجیةـ ع. (بفتح تا و کسر جیم و فتح یا) شمردن حروف، حروف کلمه ای را شمردن و از هم جدا کردن.

ته‌چکـ ا. (بفتح تا) قسمتی از دسته چک که نزد نویسندهٔ چک باقی میماند.

ته‌چینـ ا. (بفتح تا) خوراک پلو که میان آن در ته‌دیگ تکه های بزرگ گوشت چیده و پخته کرده باشند.

ته‌دوزیـ ا. مص. (بفتح تا) ته‌بندی و بهم دوختن اوراق کتاب با نخ یا مفتول.

تهدیدـ ع. (بفتح تا) ترساندن، بیم دادن، بیم عقوبت دادن.

ته‌دیگـ ا. (بفتح تا) مقداری از پلو که در ته‌دیگ چسبیده و برشته شده باشد، ته گیره هم گفته شده.

تهذبـ ع. (بفتح تا و ها و ضم ذال مشدد) پاکیزه شدن از عیب و نقص.

تهذیبـ ع. (بفتح تا) پاکیزه کردن، خالص کردن، اصلاح کردن شعر یا نثر از عیب ونقص، پاکیزه کردن اخلاق.

تهکـ ص. (بفتح تا و ها) تهی، برهنه، لخت، عاری، بمعنی خاک هم گفته شده، مثال از ابوشکور:

ای زهر مردمی تهی و تهک
مردمان نزد تو چرا باید

تهکمـ ع. (بفتح تا و ضم کاف مشدد) خشم گرفتن، استهزاء کردن.

تهلکهـ ع. (بفتح تا و ضم لام وفتح کاف) هلاک شدن، نابود شدن، هرامری که نتیجه و عاقبتش هلاک و نابودی باشد.

تهلیلـ ع. (بفتح تا و کسر لام) مأخوذ از هیللة «مانند بسملة و حوقلة» تسبیح کردن، لااله الاالله گفتن.

تهمـ ص. (بفتح تا، یا بفتح تا و ها) قوی، دلاور، بزرگ، بی همتا در بزرگی و دلیری و زورمندی، مثال از دقیقی:

کرا بخت و شمشیر و دینار باشد
و بالا و تن تهم و نسبت کیانی

مثال از فردوسی:

تهم هست در پهلوانی زبان
بمردی فزون زاژدهای دمان

تهمـ ع. (بضم تا و فتح ها) جمع تهمت.

تهمتـ ع. (بضم تا و فتح میم) بدگمانی، گمان بد، افترا، آنچه کسی به آن متهم شود، تهم و تهمات «بضم تا و فتح ها» جمع.

تهمتنـ ص. (بفتح تا و ها و تای دوم) «مرکب از تهم و تن» تنومند، قوی جثه، تناور، یکی از القاب رستم پهلوان داستانی ایران، مثال از فردوسی:

تـهـمـتن بخندید کورا بدید
یـکی تیغ تیزازمیان برکشید

ته‌نشستنــ مص. (بفتح تا) ته‌نشین شدن، ته ظرف قـرار گـرفـتـن مقداری از چیزی که در آب حل کنند، رسوب. **ته‌نشین:** ته‌نشسته، آنچه زیر آب برود و ته ظرف جا بگیرد، آنچه که از محاول جدا شود و در ته ظرف جمع گردد.

تـهنیتــ **تهنئه**ــ ع. (بفتح تا و کسر نون و فتح یا) شاد باش گفتن، مبارکباد گفتن.

تهوــ ا. (بضم تا و ها) نگا. تفو.

تهورــ ع. (بفتح تا و ها وضم واو مشدد) منهدم شدن و فـرو ریـخـتـن بـنـا، بـیـبـاکی و بی پروایی کردن و بـواسطهٔ بی پروایی دچار حـادثـه و آسـیـبـی شدن، گستاخی، دلیری، بی پروایی.

تـهـوعــ ع. (بـفـتـح تـا و هـا وضـم واو مـشدد) بهم خوردن دل، انقلاب معده، قی کردن.

تـهـو یـلــ ع. (بفتح تا و کسر واو) ترسانیدن، دچار خـوف و فـزع کـردن، خـود را بـا لـبـاس و زیور زینت دادن، و نیز واحد تهاو یل.

تـهـیــ ص. (بـفـتـح، یـا ضم تا و کسر ها) خالی، ضدپر، تی هم گفته شده.

تـهـیهــ **تـهـیـئـه**ــ ع. (بفتح تا و کسر ها و فتح یای مشدد) آماده ساختن، مهیا کردن.

تهیجــ ع. (بـفـتـح تـا و هـا وضـم یـای مـشـدد) برانگیخته شدن، بهیجان آمدن.

تـهـیدسـتــ ص. (بفتح، یا ضم تا) بی پول، فقیر، بی چیز، تنگدست. **تهیدستی:** ناداری، بی پولی.

تـهـیگاهــ ا. (بضم تا و کسر ها) پهلو، طرف راست یا چپ شکم، مابین دنده و لگن خاصره.

تـهـییجــ ع. (بفتح تا و کسر یا) برانگیختن، بهیجان آوردن.

تیــ ص. (بکسر تا) مخفف تهی.

تـیـارــ ا. ص. (بـکـسر تـا، یـا بـفـتـح تا و تشدید یا) آمـاده، مـهـیـا، و نیز بمعنی مالش، مالش دادن و لوله سـاخـتـن تـریـاک. **تـیـارکردن:** آماده ساختن، مهیا کـردن، و نـیـز تـیـار در عربی بمعنی موج دریا و مرد متکبر و مغرور است.

تـیـاسرــ ع. (بـفـتـح تـا وضـم سـیـن) بـسـمـت چـپ گـردیدن، بطرف چپ مایل شدن، بسوی چپ بودن، سمت دست چپ، ضد تیامن.

تیامنــ ع. (بفتح تا و ضم میم) بسمت راست بودن، بطرف دست راست رفتن، سمت دست راست، ضد تیاسر.

تیانــ ا. (بکسر تا) دیگ دهان گشاد، دیگ پهن، پاتیل، لو ید، مثال از مولوی:
عـشق چومـغـزاست وجهان همچو پوست
عـشـق چوحـلوااست جهان چون تیان

تیانچهــ ا. (بکسر تا) پاتیل کوچک.

تـیـبــ ص. (بکسر تا) سرگشته، مدهوش، حیران، بیقرار، شتاب زده، تیب و شیب هم گفته شده، مثال از شمس فخری:
آصـف اگـرچه صاحب تدبیر و رای بود
با عقل و فطنت تو ورا تیب دان و شیب
مثال از دقیقی:
نبوده مرا هیچ با تو عتیب
مرابی گنه کرده‌ای شیب وتیب

تـیـبـاــ عـشوه، فـریـب، دفـع، رد سـخـن کـسـی، وقت گذرانی بیهوده، شوخی، ریشخند.

تیباشــ ا. (بکسر تا) عشوه و غمزه، فریب، مثال از مولوی:
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تـا کـه عـاجـز گشت از تیباش مرد

تیپــ ا. (بکسر تا) یکدستهٔ مرتب و منظم از مردم، یـک صـنـف از مردم، در اصطلاح نظام: قسمتی از ارتـش که سازمان آن کمتر از لشگر و بیشتر از هنگ است.

تـیـپـاــ ا. (بکسر تا) تک پا، ضر به که با سر پنجهٔ پا بچیزی بزنند.

تیتالــ ا. (بکسر تا) مکر، فریب، چاپلوسی.

تـی تـیــ ا. آنـچـه که از خمیر بشکل جانوران برای اطـفـال درست کنند، و نیز بمعنی سخن گفتن بز بان کودکان، مثال از مولوی:
بـهـر طـفـلی نو پدر تی تی کند
گـرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند

تیجــ ا. (بکسر تا) تژ، جوانهٔ درخت، بمعنی ابریشم خام و پنبهٔ ریز کرده هم گفته شده.

تیجانــ ع. (بکسر تا) جمع تاج بمعنی افسر.

تیرــ ا. (بکسر تا) چوب راست و باریک که بر سر آن آهـن نـوک تیز نشانده و با کمان بهدف بیندازند، چوب راسـت و بـلـنـد و سـتـبر که بیشتر از تنهٔ سفیدار

درست میکنند و روی سقف خانه میاندازند، گلوله که از دهانهٔ توپ یا تفنگ یا تپانچه خارج شود. **تیرباران:** فرو ریختن تیر بسیار و پی در پی از هر سو، و نوعی از مجازات اعدام که محکوم را سر پا نگاهدارند و چند تن سرباز با هم بطرف او شلیک کنند.

تیرـــ ا. (بکسر تا) ستارهٔ عطارد، و ماه چهارم از سال خورشیدی که اول تابستان است، و نام روز سیزدهم از هر ماه خورشیدی، بمعنی فصل خزان هم گفته شده، بمعنی بهره و بخش و نصیب نیز گفته اند، مثال به سه معنی از عنصری:

اگر به تیرمه از جامه بیش یا بدتیر
چرا برهنه شود بوستان چو آمد تیر

مثال دیگر بمعنی عطارد:

تیر او باد عز و نعمت و ناز
تا بتابد بر آسمان بر تیر

تیراژ Tiroge تعداد روزنامه یا مجله که در یک نوبت بچاپ برسد، تعدادی که از یک شماره روزنامه از زیر چاپ خارج شود.

تیراژهـ **تیراژی**ـــ ا. (بکسر تا) آزفنداک، کمان رستم، رنگین کمان، قوس قزح، تیرازه هم گفته شده.

تیراستـــ ا. (بکسر تا و سکون سین) نگا. تیرست.

تیرتخشـــ ا. تیر آتشبازی.

تیردانـــ ا. جای تیر، تیرکش. «نگا. ترکش».

تیررســـ ا. (بکسر تا و فتح رای دوم) مسافتی که تیر برد کند و برسد، انتهای مسافتی که گلوله پس از خارج شدن از توپ یا تفنگ به آن برسد و از آن بیشتر نرود.

تیرستـــ ا. (بکسر تا و فتح را) سیصد، عدد سیصد، تیراست هم گفته شده، مثال از فردوسی:

برآورد یکسر ز سنگ رخام
درازی و پهناش تیرست گام

مثال از فرهنگ منظوم:

تهم باشد بزرگ و توف صدا
هست تیراست اسم سیصد را

تیرکـــ ا. (بکسر تا و فتح را) مصغر تیر، تیر کوچک، ستون خیمه، تیری که در وسط چادر بر پا میشود و چادر بر روی آن قرار میگیرد، دیرک هم میگویند، و نیز تیرک بمعنی جهش خون از رگ، یا آب از آبدزدک یا سوراخ مشک و امثال آن گفته میشود. **تیرک زدن:** جهیدن آب یا مایع دیگر از یک سوراخ ریز.

تیرکشـــ ا. (بکسر تا و فتح کاف) تیردان، جعبه یا کیسه که در قدیم تیرهای کمان را در آن میگذاشتند و به پهلوی خود آویزان میکردند، ترکش و شغا و شکا و کیش هم گفته شده.

تیرکشیدنـــ مص. درد گرفتن عضوی از اعضاء بدن که انگار سوزن در آن فرو میکنند.

تیرگانـــ ا. (بکسر تا و سکون را) روز سیزدهم تیر ماه، و جشنی که پارسیان یا زرتشتیان در این روز بر پا میکرده اند.

تیرمـــ ا. ص. (بکسر تا و فتح را) خاتون، بانوی بزرگ حرم پادشاه، مثال:

اندرین عهد از بزرگی کشور خوارزم را
ستر عالی مهد اعظم تیرم ترکان توئی

تیروئید Thyroïde غده ای است در پایین گردن جلو نخستین حلقه های نای، شکل آن تقریباً شبیه H و بوزن ۲۵ تا ۳۰ گرم میباشد، نمو خارق العادهٔ این غده موجب گواتر Gôitre میشود و هرگاه آنرا در پستانداران که هنوز بسن بلوغ نرسیده اند قطع کنند باعث کوتاه ماندن قد و توقف نمو غدد تناسلی میگردد و چنانچه ترشحات تیروئید کاسته شود پوست بدن و صورت منظرهٔ باد کرده ای پیدا میکند که آنرا میکزودم Myxodème میگویند و علاوه بر آن اختلالات دماغی و کم هوشی نیز عارض میگردد.

تیرهـــ ا. (بکسر تا و فتح را) دودمان، خاندان، طائفه، دسته، دسته ای از مردم که از یک نژاد یا یک قبیله باشند.

تیرهـــ ص. (بکسر تا و فتح را) تاریک، سیه فام، چیزی که برنگ زغال یا خاکستر باشد. **تیرگی:** تاریکی، سیاهی، کدورت. **تیره بخت:** سیاه بخت، بدبخت. **تیره دل:** سیه دل، گمراه، بدخواه. **تیره رنگ:** سیاهرنگ. **تیره روز:** سیه روز، سیه روزگار، بدبخت.

تیرهٔ پشتـــ ا. ستون فقرات، ستون مهره ها که در پشت انسان جا دارد «نگا. ستون فقرات».

تیریزـــ ا. (بکسر تا و را) تریز، چاک جامه، دامن، بمعنی بال و پر مرغ هم گفته شده، مثال از مسعود سعد:

هست پیراهنی و شلواری
نیست بر هردونیفه وتیریز

تیزـ ص. (بکسر تا) برنده، هر چیزی که نوک یا لبهٔ آن بسیار نازک و برنده باشد مثل تیغ و کارد و چاقو و سوزن و امثال آنها، و نیز بمعنی تند و شتابان و چست وچالاک، و هر چیزی که طعم آن تند باشد و دهان را بسوزاند، بمعنی باد صدا داری که از مقعد خارج شود نیز گفته شده.

تیزابـ ا. (بکسر تا) تیزآب، تندآب، اسید نیتریک «نگا. اسیدازتیک».

تیز بالـ ص. (بکسر تا) پرنده‌ای که بسیار تند و سریع پرواز کند، تیز پر.

تیز بینـ ک. (بکسر تا و با) کنایه از شخص دقیق و کنجکاو و باهوش.

تیزو یرـ ص. (بکسر تا و واو) تیزهوش، زرنگ، هوشیار، مثال از فردوسی:

همان بچهٔ شیر ناخورده شیر
شناسد همی موبد تیزو یر

تیزهوشـ ص. (بکسر تا وضم ها) باهوش، زرنگ، هوشیار، تیزو یر.

تیسرـ ع. (بفتح تا و یا وضم سین مشدد) آسان شدن، سهل گشتن، آماده شدن.

تیسیرـ ع. (بفتح تا و کسر سین) آسان گردانیدن، آسان کردن.

تیشترـ ا. (بکسر تای اول و فتح تای دوم) نگا. تشتر.

تیشهـ ا. آ. (بکسر تا وفتح شین) آلتی شبیه به چکش که دم آن پهن و تیز است و در نجاری و سنگ‌تراشی با آن کار میکنند.

تیغـ ا. (بکسر تا) شمشیر، هر آلت تیز و برنده، و آلتی که با آن موی سر و صورت را میتراشند، استره، بمعنی بلندی و تیزی سر کوه و بمعنی شعاع آفتاب هم گفته شده، بمعنی خار نیز میگو یند، مثال از نظامی:

چون زکوه آن طلسمها برداشت
تیغها را به تیغ کوه گذاشت

تیغالـ ا. آشیانهٔ مرغ، تیخال هم گفته شده، و نیز نام داروئی مانند ترنجبین که در گیاهی خاردار تولید میشود «نگا. شکر تیغال».

تیغهـ ا. (بکسر تا وفتح غین) هر چیز تیغ مانند، هر ابزار باریک و دراز که از آهن یا پولاد درست کنند و لبهٔ آن تیز باشد، و نیز دیوار یک لائی نازک که بقطر یک آجر ساخته شود.

تیغهٔ کوه: بلندی و تیزی سر کوه.

تیفـ ا. (بکسر تا) خار، خس، خلاشه.

تیف گنجـ **تیفا گنج**ـ ا. نام نوائی از موسیقی.

تیفوئید Typhoïde حصبه، مطبقه «نگا. حصبه».

تیفوس Typhus «تیفوس اگزانتماتیک» محرقه، یکی از بیماریهای واگیر، سرایت آن بیشتر بوسیلهٔ شپش میباشد و عوارض آن عبارت است از خفگی، کوفتگی اعضاء، سردرد، کمر درد، سرگیجه، تهوع، تب شدید در حدود ۴۰ تا ۴۱ درجه که مدت دو هفته طول میکشد، هذیان و پریشانی حواس، چهار یا پنج روز پس از بروز مرض دانه هائی در بدن بیمار نمایان میشود، در آخر مرض ممکن است عوارضی در ماهیچهٔ دل و سرخ رگها و اعصاب تولید شود، خطر آن در اشخاص بالغ و پیران بیشتر و در اطفال کمتر است، کسی که یکدفعه باین مرض مبتلا شود دو باره بندرت مبتلا میشود، معالجهٔ آن بطور کلی عبارت است از پیشگیری عوارض، کمک بعمل جهازات بدن با دادن داروهای مناسب، نوشاندن شر بتهای مدر برای دفع سموم بدن، دادن مسهل در روزهای اول بیماری، تنقیه صبح و عصر در مدت مرض، استعمال کیسهٔ یخ، بکار بردن داروها و تزریقات مخصوص.

تیقظـ ع. (بفتح تا و یا وضم قاف مشدد) بیدار شدن از خواب، هوشیار شدن، بیداری و هوشیاری.

تیقنـ ع. (بفتح تا و یا وضم قاف مشدد) یقین داشتن، بی گمان دانستن، باور کردن به تحقیق دانستن.

تیلـ ا. (بکسر تا) نقطه، خال.

تیلاـ ا. (بکسر تا) رسن، چرخ رسن تابی.

تیلهـ ا. (بکسر تا وفتح لام) گلولهٔ کوچک سنگی یا بلوری که اطفال با آن بازی میکنند، تشیره هم گفته شده.

تیمـ ا. (بکسر تا) کاروانسرا، سرای بزرگ که بازرگانان در آنجا دادوستد کنند، بمعنی اندوه و دلتنگی هم گفته شده، مثال:

من زتیم تو به تیمار گرفتار شدم
تو به تیمار مهل باز به تیم آرمرا

تیم— Team انگل دسته،یکدسته ورزشکاردریک رشته از ورزش، مثل تیم فوتبال.
تیماء— ع. (بفتح تا) دشت، بیابان، فلات.
تیماج— ا. (بکسر تا) پوست بز که آنرا دباغی کرده باشند، پرنداخ و ساختیان و کورکانی و کوزکانی هم گفته شده.
تیمار— ا. (بکسر تا) پرستاری و نوازش و مراقبت شخص بیمار یا آسیب دیده، بمعنی غمخواری و دلسوزی و فکر و اندیشه و درد و رنج هم گفته شده.
تیمارداری: غمگساری، مثال از فردوسی:
به تنها تن خویش جستم نبرد
به پرخاش تیمارمن کس نخورد
تیمارستان— ا. م. (بکسر تا و را) جائی که دیوانگان را پرستاری و معالجه میکنند، دیوانه‌خانه، دارالمجانین.
تیمارگاه— ا. م. (بکسر تا و سکون را) شعبه‌ای از ادارهٔ بهداری شهرداری که بیماران فقیر را در آنجا معالجه میکنند، سابقاً پست امدادی میگفتند.
تیماس— ا. (بکسر تا) بیشه، جنگل.
تیمچه— ا. (بکسر تا) کاروانسرای کوچک، سرائی که دارای چند دکان یا حجره باشد و بازرگانان در آنجا دادوستد کنند.
تیمسار— ا. (بکسر تا و سکون یا و میم) عنوانی است در ارتش برای افسران از سرتیپ ببالا، بجای جناب یا حضرت.
تیمم— ع. (بفتح تا و یا وضم میم مشدد) قصد کردن، از روی قصد و عمد کاری کردن، و در اصطلاح شرع: عملی که هنگام ناچاری یعنی مریض بودن یا پیدا نکردن آب باید عوض وضو یا غسل انجام بدهند و عبارت از آنست که هر دو کف دست را بخاک پاک بزنند و روی صورت و پشت دست بکشند.
تیمن— ع. (بفتح تا و یا وضم میم مشدد) تبرک جستن، مبارک بودن، میمنت داشتن، امری یا چیزی را بفال نیک گرفتن.
تیموس Thymus غده‌ای است که بالای قفس سینه و جلوی نای قرار دارد و با افزایش سن کوچک میشود و در سن بلوغ تحلیل میرود، بریدن غدهٔ تیموس سبب کندی نموبدن و همچنین کندی رشد غدد تناسلی میشود.
تیموک— ص. (بکسر تا و ضم میم) ترشرو، عبوس، بداخم.
تین— ا. (بکسر تا) انجیر، در عربی نیز تین میگویند.
تین Tine نوعی چلیک فلزی که در آن نفت یا روغن میریزند.
تیو— ا. (بکسر تا و سکون یا و واو) تاو، تاب وتوان، طاقت، توانایی، مثال از عنصری:
یکی مهره باز است گیتی که دیو
ندارد به ترفند او هیچ تیو
تیوا— تیوای— ا. (بکسر تا و سکون یا) تهور، بی پروایی، بی باکی.
تیول— ت. (بضم تا و یا) ملک و آب و زمینی که سابقاً دولت یا پادشاه بکسی واگذار میکرد که از در آمد آن زندگانی کند.
تیهان— ع. (بفتح و سکون) گمراه و سرگردان.
تیه— ع. (بکسر تا و سکون یا، و های ملفوظ) گمراهی، سرگردانی، خودپسندی، و بیابانی که رونده در آن گمراه شود و راه بجائی نبرد، اتیاه جمع، و بیابانی بی آب وعلف که قوم موسی در آن سرگردان شدند.
تیهو— ا. (بکسر، یا فتح تا و ضم ها) پرنده‌ای است شبیه کبک اما از آن کوچکتر و گوشتش لذیذتر، در زیر سینه اش خال های سیاهرنگ دارد، او را برای گوشتش شکار میکنند، سوسک و شوشک و شاشک و شیشو و نموسک و نموشک و فرفور و فرفوز و فرخور و فرغور هم گفته شده.
تی یاتوغ— تاقوت. (نوعی گیاه).

ث

ثـ حرف پنجم ازالفبای فارسی و حرف چهارم از الفبای عربی که ثا و ثای مثلثه هم میگویند، بحساب ابجد «۵۰۰» این حرف مخصوص کلمات عربی است و در لغات فارسی وجود ندارد و در هر کلمه که دیده شود آن کلمه عربی است یا کلمه‌ای است که آنرا معرب کرده‌اند.

ثـ ع. نشانهٔ اختصاری «حدیث».

ثابتـ ع. (بکسر با) پابرجا، استوار، پایدار، پاینده.

ثابتهـ ع. (بکسر با) مؤنث ثابت، ستاره‌ای که در جای خود ساکن است و حرکت نمیکند، خلاف سیاره، ثوابت جمع.

ثاقبـ ع. (بکسر قاف) نافذ، سوراخ کننده، روشن، تابان، درخشان.

ثاقب الرأیـ ع. تیز ذهن، اندیشه‌مند.

ثاقلـ ع. (بکسر قاف) سنگین، ثقیل، ثواقل جمع.

ثالثـ ع. (بکسر لام) سوم.

ثالوثـ ع. (بضم لام) آنچه از سه چیز ترکیب شود. و در اصطلاح مسیحیان: اب و ابن و روح القدس

ثامنـ ع. (بکسر میم) هشتم.

ثامن الأئمهـ ع. هشتمین امامها، لقب حضرت امام رضا علیه السلام.

ثامنهـ ع. مؤنث ثامن، یک هشتم.

ثانویهـ ع. نگا. دوالیسم.

ثانیـ ع. (بکسر نون) دوم. **ثانی اثنین:** «بکسر همزه و فتح نون» کنایه از مثل و مانند و نظیر.

ثانیاًـ ع. دوم، بار دیگر.

ثانیهـ ع. (بکسر نون و فتح یا) مؤنث ثانی، یک شصتم دقیقه، ثوانی جمع.

ثأرـ ع. (بفتح ثا و سکون همزه) انتقام کشته را گرفتن، خونخواهی کردن، کینه جویی.

ثاویـ ع. فرود آینده، مقیم.

ثایرـ ع. کینه جو، قصاص کننده، خشم، غضب.

ثؤلولـ ع. (بضم ثا و لام) آزخ، زگیل، ثالیل جمع.

ثباتـ ع. (بفتح ثا) پایداری، استواری، قرار، قیام، برقرار بودن.

ثباتـ ع. (بفتح ثا و تشدید با) ثبت کننده، کارمند اداره یا بنگاه که نامه ها را در دفتر ثبت میکند.

ثبتـ ع. (بفتح ثا و سکون با) قرار دادن، برقرار و پابرجا کردن، نوشتن، یادداشت کردن، مطلبی را در دفتر نوشتن. **ثبت اسناد:** اداره‌ای که معاملات و نقل و انتقالات ملکی مردم را در دفترها و پرونده های خود ثبت میکند و سند مالکیت میدهد.

ثبوتـ ع. (بضم ثا و با) پابرجا بودن، استواری، پایداری، استقرار یافتن.

ثبوتیهـ ع. (بضم ثا) آنچه ثابت و برقرار باشد، **صفات ثبوتیه** صفاتی که حق تعالی داراست مانند: قادر، عالم، حی، مرید، مدرک، ازلی، ابدی، متکلم، صادق.

ثبورـ ع. (بضم ثا و با) هلاک شدن، زیان کشیدن.

ثخذـ ع. (بفتح ثا و کسر خا) نگا. ابجد.

ثخناءـ ع. (بضم ثا و فتح خا) جمع ثخین.

ثخونةـ ع. (بضم ثا و خا و فتح نون) ستبر شدن، ستبری و سختی.

ثخینـ ع. (بفتح ثا و کسر خا) سخت و ستبر، بردبار، رزین غلیظ و سنگین، ثخناء جمع.

ثدیـ ع. (بفتح ثا و سکون دال) پستان، پستان زن.

ثراءـ ع. (بفتح ثا) ثروت، دارائی، توانگری.

ثریــ ع. «ثرا» (بفتح ثا) خاک نمناک، خاک، زمین.
ثربــ (بفتح ثا، معر) پیه رقیقی است مانند آستر که معده و امعاء را فرا گرفته است.
ثرمــ ع. (بفتح ثا) شکستن دندان کسی را بوسیلهٔ زدن.
ثروقــ ع. (بفتح ثا) بسیاری عدهٔ مردم، شبی که ماه و پروین جمع شود.
ثروتــ ع. (بفتح ثا و واو) مال، دارائی، بسیاری مال. **ثروتمند:** دارا، متمول، مالدار، توانگر.
ثریاــ ع. (بضم ثا و فتح را و تشدید یا) چهلچراغ، چراغ چند شاخه که از سقف اطاق آو یزان میکنند، و نیز بمعنی ستارهٔ پروین، و آنرا عقد ثریا از آن جهت میگویند که مجموع چند ستاره است شبیه به گردن بند.
ثریدــ ع. (بفتح ثا و کسر را) نانی که در آبگوشت یا دوغ یا شیر ریز کرده باشند، ترید، تریت.
ثعابینــ ع. (بفتح ثا و کسر با) جمع ثعبان.
ثعالبــ ع. (بفتح ثا و کسر لام) جمع ثعلب.
ثعبانــ ع. (بضم ثا و سکون عین) مار بزرگ، اژدها، ثعابین جمع.
ثعلبــ ع. (بفتح ثا و لام) روباه، ثعالب جمع.
ثعلبــ ع. (بفتح ثا و لام) گیاهی است دارای برگهای پهن و گلهای خوشه‌ای، ریشهٔ آن دارای غده‌هائی بدرشتی فندق است و مادهٔ ثعلب که در ساختن بستنی و شیرینی و بعضی چیزهای دیگرمصرف میشود از خشکانیدن و آرد کردن آن غده‌ها بدست می آید و آنرا خصیة الثعلب هم گفته‌اند.
ثغرــ ع. (بفتح ثا و سکون غین) دهان، دندان، دندانهای جلو دهان، مرز، سرحد، شکاف و رخنه، ثغور جمع.
ثغورــ ع. (بضم ثا و غین) جمع ثغر.
ثفلــ ع. (بضم ثا و سکون فا) درد شراب که در ته ظرف بنشیند، آنچه که از مایعی ته‌نشین شود.
ثقاتــ ع. (بکسر ثا) جمع ثقه بمعنی مرد معتمد.
ثقافةــ ع. (بفتح ثا و فا) زیرکی، چالاکی، استادی، حذاقت، تمدن.
ثقالــ ع. (بکسر ثا) جمع ثقیل. گران باران.
ثقالــ ع. (بفتح ثا) زن فربه و گران سرین، شتر آهسته رفتار.
ثقالةــ ع. (بفتح ثا و لام) سنگینی، سنگین شدن.
ثقبــ ع. (بضم ثا و فتح قاف) جمع ثقبه.
ثقبهــ ع. (بضم ثا و فتح با) منفذ، سوراخ کوچک، ثقب جمع.
ثقةــ ع. (بکسر ثا و فتح قاف) کسی که طرف اعتماد باشد، کسی که مردم بگفتار و کردارش اعتماد کنند، ثقات جمع.
ثقفیــ ع. (بفتح ثا و قاف و کسر فا) منسوب بقبیلهٔ ثقیف.
ثقلــ ع. (بکسر ثا و سکون قاف) بار سنگین، بار گران، وزن، اثقال جمع.
ثقلــ ع. (بفتح ثا و قاف) کالاها و حشم مسافر، مال و متاع، و هر چیز نفیس، اثقال جمع.
ثقلاءــ ع. (بضم ثا و فتح قاف) جمع ثقیل.
ثقلةــ ع. (بفتح ثا و لام) سنگینی، سنگینی طعام در معده، و نیز بمعنی امتعه و اثقال.
ثقلینــ **ثقلان**ــ ع. (بفتح ثا و قاف) جن و انس، آدمی و پری.
ثقوبــ ع. (بضم ثا و قاف) جمع ثقب بمعنی سوراخ، و نیز ثقوب بمعنی آتشگیره و هیزم خشک که با آن آتش روشن کنند.
ثقیفــ ع. (بفتح ثا و کسر قاف) مرد حاذق، زیرک و چالاک، و نام قبیله‌ای از عرب.
ثقیلــ ع. (بفتح ثا و کسر قاف) سنگین، گران، ثقال و ثقلاء جمع.
ثکلــ ع. (بضم ثا و سکون کاف) بی فرزند شدن، از دست دادن فرزند، بی فرزندی.
ثکلیــ ع. «ثکلا» (بفتح ثا و سکون کاف) زن فرزند مرده، زنی که فرزند خود را از دست داده باشد، ثکالی جمع.
ثلاثــ ع. (بفتح ثا) سه، عدد سه.
ثلاثــ ع. (بضم ثا) سوم، سه گان، سه‌تاسه‌تا.
ثلاثهــ ع. (بفتح هر دو ثا) سه.
ثلاثونــ ع. (بفتح ثای اول وضم ثای دوم) سی، عدد سی.
ثلاثیــ ع. (بضم ثا) سه تایی، کلمهٔ سه حرفی.
ثلثــ ع. (بضم ثا و سکون لام) یک سوم چیزی، سه یک، اثلاث جمع، و نیز نام خطی که آنرا خط کوفی هم میگویند و در قدیم بیشتر کتب مذهبی

اسلام و کتیبه ها با آن نوشته میشده.
ثلجـ ع. (بفتح ثا و سکون لام) برف، ثلوج جمع.
ثلمـ ع. (بفتح ثا و سکون لام) شکستن، رخنه کردن، و در اصطلاح علم عروض حذف فای فعولن است که میماند عولن و بجای آن فعلن میگذارند و آنرا اثلم میخوانند.
ثلمهـ ع. (بضم ثا و فتح میم) خلل، رخنه، شکاف، ثلم «بضم ثا و فتح لام» جمع.
ثلوجـ ع. (بضم ثا و لام) جمع ثلج.
ثمارـ ع. (بکسر ثا) میوه ها، جمع ثمر.
ثمانونـ ع. (بفتح ثا وضم نون) هشتاد، عدد هشتاد.
ثمانیهـ ع. (بفتح ثا و کسر نون و فتح یا) هشت، عدد هشت.
ثمرـ ع. (بفتح ثا و میم) میوه، بر، بار درخت، واحدش ثمره، ثمار جمع، اثمار جمع جمع.
ثمرهـ ع. (بفتح ثا و میم و را) میوه، یکدانه میوه، و نیز بمعنی نسل و فرزند.
ثمنـ ع. (بضم ثا و سکون میم) یک هشتم چیزی، هشت یک، اثمان جمع.
ثمنـ ع. (بفتح ثا و میم) بها، قیمت چیزی، اثمان واثمن جمع. **ثمن بخس:** بهای کم.
ثمودـ (بفتح ثا. اـخ) قومی از اقوام قدیم عرب که مسکن آنان در حدود موصل میان حجاز و شام بوده، صالح پیغمبر از این قوم بود.
ثمینـ ع. (بفتح ثا و کسر میم) گرانبها.
ثناءـ ع. (بفتح ثـا) آفرین، ستایش، مدح، اثنیه جمع.
ثنائیـ ع. (بضم ثا) کلمهٔ دو حرفی.
ثنایاـ ع. (بفتح ثا) جمع ثنیه «بفتح ثا و کسر نون و فتح یای مشدد» دندانهای تیز جلو دهان که دو در بالا و دو در پایین قرار دارد.
ثنویـ ع. (بفتح ثا و نون و کسر واو منسوب به ثنو یه که معتقد به دو خدا هستند.
ثنویتـ ع. (بفتح ثـا و تشدید یا) دوگانگی، دوگانه پرستی.
ثوابـ ع. (بفتح ثـا) مزد، پاداش، جزاء، پاداش کار خوب و پسندیده.

ثوابتـ ع. (بفتح ثا و کسر با) جمع ثابته، ستارگانی که ساکن و بی حرکت هستند و حرکت انتقالی ندارند و بر خلاف سیارات از خود روشنایی دارند.
ثوابکارـ ع ـ ف. کسی که عمل نیکو و خیر کند.
ثواقبـ ع. (بفتح ثا و کسر قاف) ستاره های درخشان.
ثوالثـ ع. (بفتح ثا. جمع ثالثه)
ثواقلـ ع. (بفتح ثا و کسر قاف) جمع ثاقل.
ثوانیـ ع. (بفتح ثا و کسر نون) جمع ثانیه.
ثوبـ ع. (بفتح ثا) جامه، لباس، ثیاب و اثواب جمع.
ثورـ ع. (بفتح ثا) گاو نر، ثیران و اثوار جمع، و نام برج دوم از دوازده برج فلکی «نگا. منطقة البروج».
ثورانـ ع. (بفتح ثا و واو) هیجان، برانگیخته شدن و برخاستن گردوغبار، بر پا شدن فتنه.
ثورةـ ع. (بفتح ثا و را) مؤنث ثور، گاو ماده، و نیز بمعنی کثرت و بسیاری از مال و از مردان، هیجان و شورش، انقلاب و کینه.
ثولـ ع. (بفتح ثا و واو) دیوانگی، نوعی بیماری که هرگاه گوسفند به آن مبتلا شود از گله کناره میگیرد و تنها چرا میکند.
ثومـ ع. (بضم ثا) سیر که گیاهی است شبیه پیاز، واحدش ثومة.
ثیـ نام حرف «ث».
ثیابـ ع. (بکسر ثا) جامه ها، جمع ثوب.
ثیابیـ ع. جامه دار، بزاز.
ثیبـ ع. (بفتح ثا و کسر یای مشدد) زن شوهر مرده، زنی که از شوهرش طلاق گرفته باشد، بیوه، و نیز مردی که ازدواج کرده و زن گرفته باشد، مرد زن دیده، زن مرد دیده، نقیض بکر، استعمال این کلمه در مؤنث و مذکر یکسان است «رجل ثیب» «امرأة ثیب» جمع ثیب در مؤنث ثیبات است.
ثیبةـ ع. (بفتح ثا و تشدید یا) مؤنث ثیب، زن شوی دیده و از شوهر جدا مانده خواه به طلاق و خواه به مرگ شوی، زن بیوه.
ثیبوبتـ ع. حالتی که پس از ثیبه شدن برای زن پیدا میشود.
ثیرانـ ع. (بکسر ثا) ثور.

ج

جـ یکی از حروف صامت، حرف ششم الفبای فارسی که «جیم» تلفظ میشود، بحساب ابجد «۳» گاهی به «ز» بدل میشود مثل «ارج ـ ارز» گاهی به «ژ» مثل «کج ـ کژ» «باج ـ باژ» گاهی به «گ» مثل «آخشیج ـ آخشیگ».
جـ علامت اختصاری کلمات ذیل:
۱ـ نزد لغویان و اهل صرف و نحو نشانهٔ اختصاری «جمع» است. ۲ـ (تجوید) علامت خاصهٔ «وقف جایز». ۳ـ (نجـ) نشانه و رمز برج سرطان. ٤ـ علامت «جواب». ٥ـ درکتب رجال شیعی رمز اصحاب امام جواد علیه السلام. ٦ـ علامت «جمادی الاولی» و «جمادی الاخری». ۷ـ نزد نویسندگان و محققین علامت جلد چندم از کتابهای دوره‌ای است که در پاورقی کتاب به آن اشاره میشود.
جا ـ جایـ ا. محل، مقام، مکان، هرگوشه یا نقطه که کسی یا چیزی در آن قرار بگیرد، قدر، مقام.
جا آوردن ـ بجا آوردنـ مص. گزاردن، انجام دادن، بمعنی شناختن هم میگویند.
جا افتادنـ مص. در جای خود قرار گرفتن عضوی که تکان خورده واز بند در رفته، بجای خود برگشتن هر چیزی که از محل مخصوص خود بیرون آمده و جابجا شده باشد. **جا افتاده:** در جای خود قرار گرفته، جایگزین شده، بمعنی شخص با تجربه وموقر ومتین هم میگویند.
جاانداختنـ مص. عضو بدن را که از بند یا مفصل تکان خورده و جابجا شده بجای خود برگرداندن و بستن و معالجه کردن.
جائرـ ع. (بکسر همزه) ستمکار، ظالم، جورکننده، جوره «بفتحات» جمع.
جائزـ ع. (بکسره همزه) روا، روان، نافذ، مباح، جوائز و اجوزه جمع.
جائزهـ ع. (بکسر همزه) مؤنث جائز، صله، عطیه، پاداش، عطیه که به برندهٔ مسابقه یا بکسی که کار خوبی انجام داده بدهند، جوائز جمع.
جائعـ ع. (بکسر همزه) گرسنه، جیاع جمع.
جائی ـ جاییـ ا. (بکسر همزه) مستراح، مبال، مبرز، خلاء، بیت الخلاء، آبشتنگاه.
جابرـ ع. (بکسر همزه) شکسته بند، کسی که عضو شکسته را جا میاندازد و معالجه میکند، و نیز بمعنی گردنکش و ستمکار و جبار. جابرون جمع
جابرانهـ ستمگرانه، ستمکارانه، ظالمانه.
جابلساـ (بضم با وسکون لام) کنایه از مغرب، یا شهر خیالی در مغرب، جابرسا هم گفته شده.
جابلقاـ (بضم با وسکون لام) کنایه از مشرق، یا شهر خیالی درمشرق.
جاتـ پسوند جمع، این علامت مخصوص جمع کلمات عربی است اما در فارسی نیز معمول شده و برخی از کلمات را بدان جمع می بندند.
جاتاغـ ا. کلیچهٔ خیمه، بادریسه.
جاثلیقـ ع. (بکسر ثا ولام) رئیس روحانی نصاری، عالم و عابد ترسایان، پیشوای عیسوی، رئیس اسقفها، جثلیق هم میگویند، جثالقه جمع.
جاثمـ ع. (بکسر ثا) کسی که سینه برزمین بگذارد، برسینه خفته، برجای مانده.
جاجیمـ ا. (بکسر جیم دوم) پارچهٔ کلفت شبیه پلاس، نوعی از فرش که از پلاس نازکتر است و آنرا از نخهای رنگین پنبه‌ای یا پشمی میبافند و پرز

ندارد، جاجم هم گفته شده.
جاچراغیــ جایی که چراغ در آن نهند، جایی در دیوار که برای نهادن چراغ تخصیص دهند.
جاحدــ ع. (بکسر حا) انکار کننده باوجود دانستن.
جاحظــ ع. (بکسر حا) مردی که چشمش درشت و برجسته و بیرون از حدقه باشد.
جاخسوکــ ا. (بسکون خا وضم سین) داس، داسگاله، آلتی که با آن علف درو میکنند، جاخشوک و جاغسوک هم گفته شده، مثال:

ای خواجه گر بزرگی واشغال نی ترا
برگیر جاخشوک و برومیدروحشیش

جادهــ ع. (بفتح دال مشدد) راه وسیع و بزرگ، شاهراه، راه وسیع عمومی در خارج شهر.
جادنگویــ ا. ص. (بفتح دال وضم گاف) خادم آتشکده و واسطهٔ وصول نذرهای آتشکده بموبدان.
جادوــ ا. (بضم دال) افسون، سحر، شعبده، بمعنی ساحر و افسونگر هم گفته شده. **جادوانه:** «بضم دال» منسوب بجادو، سحرآمیز. **جادوی:** «بضم دال وکسر واو» ساحری.
جادوانــ (بضم دال) جمع جادو بمعنی ساحر
جادوگرــ ص. فا، افسونگر، ساحر.

جادیــ ا. (بکسر دال) زعفران، بعربی نیز جادی میگویند.
جاذبــ ع. (بکسر ذال) جذب کننده، بخود کشنده، کشاننده، رباینده، جواذب جمع.
جاذبهــ ع. (بکسر ذال) جذب کننده.
جاذبیةــ ع. (بکسر ذال وفتح یای مشدد) قوهٔ جذب در اجسام، مانند قوهٔ جذب در مغناطیس.
جارــ ت. بانگ، فریاد، داد. **جار زدن:** مطلبی را با صدای بلند در کوچه و بازار بمردم اطلاع دادن، جار کشیدن هم میگویند. **جارچی:** جار زننده، کسی که در کوچه و بازار مطلبی یا حکمی را با صدای بلند باطلاع مردم برساند.
جارــ ا. چلچراغ، لالهٔ چند شمعی، چراغ بلور چند شاخه که از سقف اطاق آویزان میکنند.
جارــ ع. همسایه، جیران جمع.
جارحهــ ع. (بکسر را وفتح حا) عضو بدن انسان خصوصاً دست، و هر حیوانی که صید بکند اعم از درندگان یا پرندگان، جوارح جمع.
جارفــ ع. (بکسر را) طاعون، مرگامرگی
جارگونــ ا. (بسکون را وضم گاف) بزباز، بسباسه، پوست جوز بویا.
جاروــ **جاروب**ــ ا. (بضم را) آلتی که با آن خاک و خاشاک و زباله را از روی زمین بروبند.
جاروکش: «بفتح کاف» مأمور شهرداری که کارش جارو کردن کوچه‌ها و خیابانها است، سپور.
جاریــ ا. ص. (بکسر را) زن برادر شوهر، دو یا چند برادر که همه زن داشته باشند زنان آنان نسبت بیکدیگر جاری نامیده میشوند، یاری و یری هم میگویند.
جاریــ ع. (بکسر را) روان، در جریان.
جاریهــ ع. (بکسر راوفتح یا) مؤنث جاری، دختر کوچک، کنیز، کنیزک، و نیز بمعنی کشتی، و آفتاب، و مار، جاریات وجواری جمع.
جاز Jazz نوعی رقص آمریکائی که اصل آن از سیاهان آمریکا بوده، آهنگ رقص جاز.
جازمــ ع. (بکسر زا) جزم کننده، قاطع، قصد کننده، کسی که در قصد خود تردید نداشته باشد، و هریک از عوامل جزم کلمه، جوازم جمع.
جاستــ ا. (بسکون سین) جائی که در آن انگور بریزند و لگد کنند که آبش گرفته شود، چرخشت.
جاسرــ ع. (بکسر سین) دلیر، گستاخ، بیباک، جسور، جسار «بضم جیم و تشدید سین» جمع.
جاسوســ ع. (بضم سین) خبرکش، جستجو کنندهٔ خبر، کسی که اخبار و اسرار کسی یا اداره‌ای یا مملکتی را بدست بیاورد و بدیگری اطلاع بدهد، جواسیس جمع.
جاشــ ا. غلهٔ پاک کرده، غله که در خرمن پاک کرده باشند، انبار غلهٔ پاک کرده، چاش هم گفته شده، مثال از مولوی:

بی سبب مر بحر را بشکافتند
بی زراعت چاش گندم یافتند

جاشدانــ ا. (بسکون شین) جای ریختن غله، انبار غله، بمعنی صندوقچه و صندوق نان هم گفته‌اند، جاشکدان و چاشکدان و خاشکدان هم گفته شده.
جاشوــ ا. ص. کارگر کشتی، کسی که در کشتی کار میکند، جاشوان جمع.
جاعلــ ع. (بکسر عین) سازنده، قرار دهنده، خلق

کننده، گرداننده، جعل کننده.
جاغرـ ا. (بفتح غین) چینه دان مرغ، کیسه‌ای که بین حلقوم و معدهٔ مرغ قرار دارد، زاغر و ژاغر و کژار و گژار هم گفته شده، مثال از عنصری:
خورند آنچه بماند زمن ملوک جهان
تو از پلیدی ومردار پرکنی ژاغر
جاغسوکـ ا. (بسکون غین و ضم سین) داس، «نگا. جاخسوک»
جافـ ص. زن بدکار، زنی که بیک مرد یا یک شوهر قناعت نکند وآرام نگیرد، قحبه، فاحشه، جاف جاف و جفجاف هم گفته شده، مثال از ابوشکور:
زدانا شنیدم که پیمان شکن
زن جاف جاف است بل کم ززن
جافیـ ع. (بکسر فا) جفا کننده، جور کننده، جفاپیشه، بدخو، جفاة جمع.
جاکشوـ ا. (بسکون کاف) نگا. چاکسو.
جاگزینـ ص. نگا. جایگزین.
جاگیرـ ص. نگا. جایگیر.
جالـ ا. دام، تله، مثال از مسعود سعد:
گهی ز رنج بپیچم گه از بلا بتپم
چوشیر خسته به تیرو چومرغ بسته بجال
جالبـ ع. (بکسر لام) جلب کننده، بسوی خود کشنده، رباینده، دلربا، چیزی که مورد توجه قرار گیرد.
جالسـ ع. (بکسر لام) نشسته، جلاس جمع.
جالهـ ا. (بفتح لام) نگا. ژاله.
جالیـ **جاکی**ـ ا. درخت اراک.
جالوتـ (ع. ا. خ) نام پادشاه کافر که در جنگ داود پیغمبر کشته شد.
جالیزـ ا. (بکسر لام) کشتزار خربزه و هندوانه و خیار وامثال آنها، پالیز، فالیز.
جالیزکاریـ زراعت خربزه، هندوانه وغیره.
جالینوسـ نوایی است از موسیقی قدیم ونیز نام حکیم یونانی در قرن دوم میلادی.
جامـ ا. پیاله، ساغر، ظرف برنجی شبیه کاسه که در آن آب میخورند، وبمعنی قطعهٔ بزرگ شیشه باندازهٔ معین که در کارخانه ریخته شده و هنوز آنرا نبریده باشند. **جام جم**: بنابر داستانهای ایرانی جامی که جمشید داشته و نقشهٔ جهان در آن نقش بوده یا همهٔ جهان را در آن میدیده و آنرا جام جهان نما و جام جهان‌بین نیز گفته‌اند.
جاماندنـ فراموش شدن چیزی از کسی، بجای ماندن چیزی از کسی عمداً یا سهواً.
جامدـ ع. (بکسر میم) خشک، یخ بسته، افسرده، آنچه که نمو نکند و حیات نداشته باشد مانند سنگ، و نیز بمعنی حد زمین، وکلمه ای که از آن کلمهٔ دیگر مشتق نشود، جوامد جمع.
جامعـ ع. (بکسر میم) جمع کننده، گرد آورنده، هرچیز تمام و کامل، و بمعنی مسجد بزرگ، مسجدی که در آن نماز جمعه بخوانند، جوامع جمع.
جامعهـ ع. (بکسر میم) مؤنث جامع، تودهٔ مردم، علاقه، و نیز بمعنی غل که بدست و گردن زندانیان میبندند.
جامغولـ ا. ص. (بسکون میم و ضم غین) حرامزاده، شریر وتبهکار.
جامگیـ ا. (بفتح میم وکسر گاف) پولی که ماهانه یا سالانه بنوکر و خدمتکار بدهند برای خوراک و پوشاک او، وظیفه، مستمری.
جامگی خوارـ وظیفه خوار، نوکر و خدمتکار که مقرری ماهانه یا سالانه میگیرد، درعربی جامکیه میگویند و جمع آن جامکیات است.
جاموسـ ع. (بضم میم) معرب گاومیش، جوامیس جمع.
جامهـ ا. (بفتح میم) پارچهٔ دوخته یا نادوخته، پوشاک، لباس، بمعنی جام وصراحی و کوزهٔ شراب هم گفته شده، مثال از منجیک:
چو خون جامه بجام اندرون فروریزی
هوای ساغر صهبا کند دل ابدال
جامه‌دارـ ا. ص. کارگری که در سرحمام لباس های مردم را نگاه میدارد، نوکر یا خدمتکاری که وظیفهٔ او نگاهداری جامه های آقا یا خانم است.
جامه دانـ ا. صندوق چرمی یا فلزی که در آن لباس میگذارند، چمدان.
جامهٔ غوکـ ا. جسمی سبزرنگ که در کنار جوی وحوض و روی آبهای ایستاده و راکد تولید میشود، جل، وزغ، جلبک.
جانـ ا. روان، روح، حیات، نیروئی که در هرجانداری هست و با مردن او نابود میشود.
جانـ ع. (بتشدید نون) اسم جمع برای جن.

جان آزارــ جان آزارنده، آزاردهندهٔ جان، جفاپیشه، ظالم.
جان آفرینــ ص. آفرینندهٔ جان، از نامها و صفات باری تعالی.
جان آهنجــ برکشندهٔ جان، آنچه روح آدمی را از تن برآورد.
جانان ــ جانانهــ ص. دلبر زیبا و بسیار دوست داشتنی، معشوقی که عاشقش او را مانند جان خود دوست دارد، و نیز جانانه: بمعنی از روی جانبازی و بطریق از جان گذشتگی هم گفته میشود.
جانبــ ع. (بکسر نون) طرف، پهلو، جهة، ناحیه، جوانب جمع. **جانبداری:** فداکاری وحمایت.
جانبازــ ص. جان بازنده، از جان گذشته، دلیر، بیباک. **جانبازی:** فداکاری، از جان گذشتگی.
جانبخشــ ص. بخشندهٔ جان، یکی از نامها و صفات باری تعالی.
جان پناهــ ا. سنگر، پناهگاه، جائی که کسی در پناه آن قرار گیرد وجان خود را از چنگ دشمن حفظ کند، موضعی از خاک که سرباز در پناه آن بتواند عملیات نظامی کند وخودرااز تیردشمن حفظ نماید.
جانخانیــ ا. جوال بزرگ، جانیخانی هم میگویند.
جان دادنــ مص. بکسی نیرو دادن و زندگی دوباره بخشیدن، و نیز بمعنی جان سپردن و مردن.
جاندارــ ص. انسان و هرحیوانی که جان داشته باشد، ذیروح، بمعنی نگاهبان و پاسبان و حافظ جان و سلاحدار هم گفته شده، جانه‌دار نیز گفته‌اند، مثال از نظامی:

ندیم و حاجب و جاندار و دستور
همه رفتند خسرو ماند وشاپور

وفخرالدین خطاط گوید:

آن ترک که یافت منصب جان داری
یک لحظه نمی شکیبد از دلداری.

جانداروــ ا. تریاق، پادزهر، داروی ضد زهر که حفظ جان کند و زندگی بخشد، نوشدارو.
جاندانهــ ا. پیش سر، قسمت جلو سر کودک که نرم است، بعربی یا فوخ یالامعه میگویند.
جان دربردنــ مص. نجات یافتن، از مهلکه گریختن.
جان سپارــ ص. (بکسر سین) جانباز، فدائی، کسی که در راه کسی دیگر از جان خود بگذرد.
جان سپاری: جانبازی، فداکاری.
جان ستانــ ص. (بکسر سین) هلاک کننده، کشنده، صفت عزرائیل، فرشته‌ای که جان زندگان می گیرد.
جان سختــ ص. (بسکون نون) کسی که بسختی جان بدهد، کسی که درسختیها و بلایا پایداری و استقامت داشته باشد، سخت‌جان، وکنایه از آدم خسیس و ممسک.
جانسوزــ ص. سوزانندهٔ جان، سوزناک.
جان شکرــ ص. (بسکون نون وکسر شین وفتح کاف) شکارکنندهٔ جان، جان ستان، عزرائیل، وکنایه از دلبر ومعشوق، مثال از عبدالواسع:

گهی خونم بدان زلف دوتای پرشکن ریزد
گهی خوابم بدان چشم سیاه جان‌شکر بندد

جان شناســ کسی که معرفت به احوال روح دارد، ولّی، مرد کامل، مرشد، قطب.
جانشینــ ص. (بکسر، یافتح نون) کسی که بجای دیگری بنشیند و کارهای او را انجام بدهد، خلیفه، قائم مقام، ولیعهد.
جان فرساــ ص. فرسایندهٔ جان، عذاب دهندهٔ روح، خسته کننده، دردناک.
جانفزا ــ جانفزایــ ص. (بسکون نون وفتح فا) افزایندهٔ جان، آنچه به انسان روح و روان و نشاط بدهد، بمعنی آب حیات هم گفته شده.
جان فشانــ ک. کسیکه جان خود را در راه کس دیگر فدا کند. **جانفشانی:** فداکاری در راه کسی.
جانکاهــ ص. (بسکون نون) کاهندهٔ جان، آنچه روح و روان را بکاهد و عمر را کم بکند، رنج دهنده.
جان کشیدنــ بیرون آوردن جان، عذاب دادن، معذب کردن، کشتن.
جان کندنــ مص. جان دادن، در حال مرگ بودن، رنج دیدن، عذاب کشیدن.
جان گدازــ ص. (بسکون نون و ضم گاف) گدازندهٔ جان، آنچه روح و روان را ملول و افسرده کند، دردناک، ناتوان کننده، سست کننده.
جان گرفتنــ مص. از ناتوانی و بیماری شفا یافتن و دوباره نیرو پیدا کردن.
جانگزاــ ص. (بسکون نون وفتح گاف) گزند

رسانده بجان، آسیب رساننده، آنچه که روح را بیازارد و به آن گزند برساند.
جان گسل ـ ص. (بسکون نون و ضم گاف و فتح سین) گسلندهٔ جان، کشنده، آنچه باعث گسیختن رشتهٔ حیات شود.
جانماز ـ ا. (بفتح نون) فرش کوچکی که زیر پا میاندازند وروی آن نماز میخوانند، تکهٔ پارچه که در آن مهر وتسبیح میگذارند، سجاده، تشلیخ و تسلیخ هم گفته شده.

جانور ـ ص. (بسکون نون وفتح واو) جاندار، ذیروح، موجود زنده، بیشتر در بارهٔ حیوان اطلاق میشود، جاناور هم گفته شده.
جانورشناس ـ حیوان‌شناس، آنکه در بارهٔ جانوران تتبع و تحقیق دارد.
جانورشناسی ـ ا. مص. شناختن انواع جانوران، علمی که در بارهٔ اوضاع واحوال و چگونگی زندگی جانوران بحث میکند «زئولوژی».
جانه ـ ا. (بفتح نون) جان، روح، سلاح جنگ، جوشن، زره، و نیز بمعنی جوان از هرحیوانی، جوانه.
جانی ـ ص. ن. (بکسرنون) منسوب بجان.
یارجانی ـ یار مهربان، دوست عزیز، معشوقی که عاشقش او را مانند جان خود دوست بدارد.
جانی ـ ع. گناهکار، تبهکار، جنایتکار، جناة جمع.
جانیه ـ ع. (بکسرنون وفتح یا) مؤنث جانی، زن تبهکار، جانیات جمع.
جاودان ـ **جاودانه** ـ ص. (بکسرواو) مخفف جاو یدان وجاو یدانه.
جاور ـ ص. (بفتح واو) صاحب جا و مکان، بمعنی حال و حالت هم گفته شده.
جاورد ـ ا. (بفتح واو وسکون را) خار، نوعی خارسفید، جاوزدهم گفته شده.
جاورس ـ ع. (بفتح واو وسکون را) معرب گاورس «نگا. گاورس».
جاوشیر ـ ا. (بکسر شین) صمغی است بد بوبرنگ سرخ تیره و اندرون آن سفید، از بیخ و ساقهٔ گیاهی گرفته میشود، گیاه آن دارای ساقهٔ بلند و پرزدار و برگهایش شبیه برگ انجیر و گلهای آن زرد وخوشبو است، گاو شیر وجواشیر وکوشیر هم گفته شده.
جاوید ـ ص. (بکسر واو) پاینده، پایدار، همیشه، دائم، جاودهم گفته شده.
جاویدان ـ ص. (بکسرواو) جاوید، همیشه، پاینده، پایدار، دائم، جاودان هم میگویند.
جاویدن ـ مص. (بکسرواو و فتح دال) نگا. جویدن

جاه ـ ع. قدر وشرف، علومنزلت، فروشکوه، شأن وجلال، درجه، رتبه.
جاهة ـ ع. (بفتح ها) جاه، قدر وشرف وعلومنزلت.
جاهد ـ ع. (بکسرها) جهدکننده، کوشش کننده، کوشنده، کوشا.
جاه طلب ـ آنکه خواهان رسیدن بمقامات و درجات عالی است.
جاهل ـ ع. (بکسرها) نادان، جهال وجهلاء وجهله جمع.
جاهلیة ـ ع. (بکسرها وفتح یای مشدد) حالت جهل، نادانی، دورهٔ پیش از اسلام درعربستان و احوال عرب در آن ازمنه، دورهٔ بت‌پرستی.
جای باش ـ محل اقامت، خانه، سرا، منزل.
جایر ـ (ع. جائر) ستمکار، ظالم، جورکننده، آنکه ازراستی به ناراستی بگرود، میل کننده به باطل، کسی که بدون رعایت قوانین موضوعهٔ شیعه قدرت را بدست گیرد یا کسی که از چنین شخصی قبول شغلی کند. جائرون جمع.
جایز ـ ع. روا، مباح، نافذ، روان.
جایزه ـ ع. مؤنث جایز. صله، عطیه، انعام، پاداش. جوایز جمع.
جایع ـ ع. گرسنه.
جای قلم ـ محلی که در آن قلم گذارند.
جایگاه ـ ا. (بسکون یا) محل، مقام، مرتبه، خانه، سرا، منزل، مکان، جایگه نیز میگویند.
جایگزین ـ ص. (بسکون یا وضم گاف) جاگزین، جای گزیننده، جایگیر، کسی که جا و مکانی را برای خود انتخاب کند، کسی یا چیزی که در جائی قرار گیرد.
جایگیر ـ ص. (بسکون یا وکسر گاف) جاگیر، جاگیرنده، جاگرفته، کسی یا چیزی که در جائی قرار گرفته و جای خود را محکم کرده باشد.
جایی ـ آبریز، مستراح، بیت‌الخلا.
جایدن ـ جویدن.
جای مند ـ ص. (بسکون یا) تنبل، کاهل، بیکاره،

جمندهم گفته شده.
جبـ ع. (بضم جیم وتشدید با) چاه عمیق، گودال، اجباب وجباب جمع.
جبـ ع. (بفتح جیم و تشدید با) قطع کردن، بریدن، گشن دادن درخت خرما، غالب شدن، فائق آمدن.
جبائرـ ع. (بفتح وکسر همزه) جمع جبیره.
جبابـ ع. (بکسر جیم) جمع جب وجبه.
جباجبـ ع. (بفتح جیم اول وکسر جیم دوم) جمع جبجبه.
جبارـ ع. (بفتح جیم وتشدید با) یکی از نامها وصفات باریتعالی، ونیز بمعنی مسلط، قاهر، قادر، بسیار متکبر وسرکش.
جبالـ ع. (بکسرجیم) کوهها، جمع جبل.
جبانـ ع. (بفتح جیم) ترسو، بددل، کم دل، جبناء جمع.
جبانتـ ع. (بفتح جیم ونون) ترس، کم دلی، بددلی.
جباهـ ع. (بکسرجیم) جمع جبهه. پیشانیها.
جبایتـ ع. (بکسرجیم وفتح یا) جمع کردن باج وخراج.
جبتـ ع. (بکسرجیم وسکون یا) بت، ونیز بمعنی سحر وساحر و شخص بی خیر ومنفعت.
جبهـ ع. (بضم جیم وفتح بای مشدد) جامهٔ گشاد و بلند که روی جامه های دیگر بتن میکنند، بمعنی درع نیز میگویند، جبب و جباب جمع
جبه خانهـ جائی که در آن البسه و اسلحهٔ جنگی نگاهدارند، اسلحه خانه، جباخانه هم میگویند.
جبجبهـ ع. (بضم هردو جیم) زنبیل چرمی، جباجب جمع، و نیز جباجب بمعنی طبلها و ناقه های ستبر فربه.
جبرـ ع. (بفتح جیم وسکون با) استخوان شکسته را بستن، عضوی را که استخوان آن شکسته گچ گرفتن یا با تخته ونوار بستن، فقیری را توانگر ساختن، کسی را بزور بکاری واداشتن، ونام طریقه که پیروان آن جبریه نامیده میشوند و بعقیدهٔ آنان تمام اعمال آدمی بارادهٔ خداوند صورت میگیرد و بنده هیچ اختیاری از خود ندارد، ضد اختیار و تفویض.
جبرـ ع. (بفتح جیم وسکون با) «جبر ومقابله» یکی از علوم ریاضی که در آن حروف بجای اعداد بکار میرود و در حساب فورمولهای ساده و مطلق بدست میدهد و بابکار بردن حروف و علامات بسیاری از مجهولات را استخراج میکنند، و مجهولات عددیه را بزیاد و کم کردن اعداد در مبادی مطلوب استخراج میکنند.
جبرائیلـ ع. (بفتح جیم وکسرهمزه) و **جبرئیل**: «بکسر جیم وفتح را» و **جبریل** «بکسر جیم ورا» یکی از فرشتگان، نام فرشتهٔ حامل وحی الهی، فرشته‌ای که وحی را بر پیغمبر نازل میکرد.
جبرانـ ع. (بضم جیم) تلافی کردن.
جبروتـ ع. (بفتح جیم و با وضم را، یا بسکون با) صیغهٔ مبالغه بمعنی قدرت وسلطه وعظمت، عالم قدرت و عظمت الهی. مقابل ناسوت.
جبروزـ ا. (بفتح جیم وضم را) خار پشت بزرگ تیرانداز، جبروزه و جبرور هم گفته شده. «نگا. سیخول».
جبریهـ ع. (بفتح جیم و یای مشدد) و **مجبره** «بضم میم وفتح جیم وکسر بای مشدد) یکی از فرق اسلام که قائل بجبر میباشند و بنده را فاعل مختار نمیدانند، خلاف قدریه ومفوضه.
جبسینـ ا. (بفتح جیم وکسرسین) گچ، گچ سفید که در ساختمانها بکار میرود.
جبغوتـ ا. (بفتح جیم وضم غین) پشم یا پنبه که درون لحاف یا تشک یا چیز دیگر کنند، تشک و بالش و هر چیز آکنده از پشم یا پنبه، جبغت و جغبوت وچغبوت وچغبت وجغنوت و چنغوب هم گفته شده، مثال از طیان:

چون یکی جبغوت پستان بند اوی
شیر دوشی زو بروزی یک سبوی

جبلـ (بفتح جیم و با) کوه، جبال واجبال واجبل جمع.
جبلاجـ ص. (بکسرجیم) خسیس، پست و دون همت.
جبلتـ ع. (بکسر جیم و با وفتح لام مشدد) خلقت، طبیعت، سرشت، اصل، فطرت، سیرت، قوه، نیرو.
جبلیـ ع. (بکسرجیم و با ولام مشدد) طبیعی، ذاتی، اصلی، فطری.
جبنـ ع. (بضم جیم وسکون با) ترس، بددلی، ضعف قلب.

جبناءـ ع. (بضم جیم وفتح با) جمع جبان

جبهاتـ ع. (بفتح جیم و با) جمع جبهه

جبههـ ع. (بفتح جیم وها) پیشانی، بالای ابروها و زیرموهای پیش سر، جباه و جبهات جمع، ونیز جماعت مردم وقسمت جلو میدان جنگ، و نام منزلی از منازل قمر

جبیرهـ ع. (بفتح جیم وکسر با) تخته‌های نازک ونوارهائی که شکسته بند روی عضوی که استخوانش شکسته باشد میبندد، تخته‌بند، جبائر جمع.

جبینـ ع. (بفتح جیم وکسر با) جبهه، پیشانی، یک طرف پیشانی، اجبن واجبنه جمع.

جبینـ ع. (بفتح جیم وکسر با) جبان، ترسو، بددل، کم دل، جبناء جمع.

جت JET ـ فشفشه، فواره، سوراخ کوچکی که مایع با فشار از آن به بیرون جریان یابد، جریانی از مایع که از سوراخ کوچکی بیرون آید، هرچیزی که بواسطهٔ عکس العمل ماده‌ای که از آن خارج میشود رو بجلو حرکت کند.

جثالقهـ ع. (بفتح جیم وکسرلام) جمع جاثلیق.

جثهـ ع. (بضم جیم وفتح ثای مشدد) بدن، تن، جثث جمع.

جثمانـ ع. (بضم جیم) جسم، شخص.

جحدـ ع. (بفتح جیم وسکون حا) انکار کردن، انکار کردن امری یا حق کسی، تکذیب کردن.

جحرـ ع. (بضم جیم وسکون حا) لانهٔ حیوانات درنده وحشرات موذی، اجحار جمع، و «بفتح جیم» غار عمیق.

جحفـ ع. (بفتح جیم وسکون حا) فراهم آوردن چیزی، پوست کندن، مایل شدن بچیزی

جحودـ ع. (بضم جیم وحا) انکار کردن.

جحیمـ ع. (بفتح جیم وکسرحا) دوزخ، جهنم، جای بسیار گرم، آتش قوی و سخت که در گودال افروخته شده باشد.

جخجـ ا. (بفتح جیم وسکون خا) نگا. جخش.

جخشـ ا. (بفتح جیم وسکون خا) غدهٔ بزرگی که در زیر گلو و گردن انسان بروز میکند و باندازهٔ بادنجان میشود اما درد ندارد، جخج و چخش و خجش هم گفته شده، بفرانسه گواتر میگویند، مثال از لبیبی:

از گردن او جخش درآو یخته گوئی
خیکی است پراز باد بیاو یخته از بار

جخیدنـ مص. (بفتح جیم) نگا. چخیدن

جدـ ع. (بکسر جیم وتشدید دال) کوشش، شتاب عجله، راستی و حقیقت، ضد هزل.

جدـ ع. (بفتح جیم وتشدید دال) پدر پدر، پدرمادر، پدر بزرگ، نیا، اجداد جمع.

جدـ ع. (بضم، یافتح جیم وتشدید دال) بهره، حظ، بخت، کنارهٔ نهر، کنارهٔ هر چیز.

جداـ ص. (بضم جیم) سوا، دور از هم، تنها، منفصل، ممتاز. **جدایی:** دوری، فراق، دوری ازهم. **جداگانه:** جدا جدا، علیحده.

جداءـ ع. (بفتح جیم) سود، عطا، بخشش.

جدارـ ع. (بکسرجیم) دیوار، جدر جمع.

جدارکـ ا. (بضم جیم وفتح را) بازی کوزه گردان، جدانک هم گفته شده.

جدالـ ع. (بکسرجیم) خصومت، ستیزه، کشمکش، جنگ وستیز.

جداولـ ع. (بفتح جیم وکسرواو) جمع جدول.

جدبـ ا. (بفتح جیم وسکون دال) نگا. جمار.

جدبـ ع. (بفتح جیم وسکون دال) خشکسالی، قحطی، عیب، جدوب جمع.

جدهـ ع. (بفتح جیم ودال مشدد) مادر مادر، مادر پدر، مادر بزرگ، جدات جمع.

جدرـ ا. (بفتح جیم وسکون دال) نگا. جذر.

جدرـ ع. (بفتح جیم وسکون دال) دیوار، جدران جمع.

جدرـ ع. (بضم، یا ضمتین) دیوارها، جمع جدار.

جدرـ ع. (بضم جیم ودال) جوشهائی که روی پوست بدن پیدا شود، آبله، اثر زخم که در پوست بدن باقی مانده باشد.

جدرانـ ع. (بضم جیم وسکون دال) جمع جدر.

جدعـ ع. (بضم جیم وسکون دال) قطع کردن، بریدن، بریدن گوش و لب و بینی، بازداشتن، حبس و بند کردن.

جدکارهـ ا. (بفتح جیم ورا) رأیهای مختلف، تدبیرها وروشهای مختلف، جدگاره و جکاره و جلکاره هم گفته شده، مثال:

ز رأی نکو، کارگردد تمام
ز جد کاره گردد سراسر تباه

جدلــع. (بفتح جیم ودال) نزاع، خصومت، شدت خصومت و مهارت در آن، ستیزه، کشمکش.
جدویــع. «جدوا» (بفتح جیم) عطا، عطیه.
جدوارــا. (بفتح جیم وسکون دال) معرب زدوار، ریشهٔ گیاهی است که در کوه‌های تبت و هند میروید، در بعضی نواحی خراسان هم پیدا میشود، شکلش صنوبری و گره‌دار و بکلفتی انگشت، رنگ آن سیاه و میانش بنفش، طعمش تلخ، در طب قدیم برای دفع هر گونه سم بکار میرفته و آنرا تریاق و پادزهر کلیه سموم میدانسته‌اند، ژدوار نیز گفته شده.
جدولــع. (بفتح جیم وواو) نهر کوچک، جوی آب، ونیز چند خط افقی و عمودی که بر صفحهٔ کاغذ بکشند، جداول جمع. **جدول ضرب:** جدولی است برای بدست آوردن حاصل ضرب اعداد، میگویند فیثاغورس آنرا اختراع کرده است.

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۲	۴	۶	۸	۱۰	۱۲	۱۴	۱۶	۱۸	۲۰
۳	۶	۹	۱۲	۱۵	۱۸	۲۱	۲۴	۲۷	۳۰
۴	۸	۱۲	۱۶	۲۰	۲۴	۲۸	۳۲	۳۶	۴۰
۵	۱۰	۱۵	۲۰	۲۵	۳۰	۳۵	۴۰	۴۵	۵۰
۶	۱۲	۱۸	۲۴	۳۰	۳۶	۴۲	۴۸	۵۴	۶۰
۷	۱۴	۲۱	۲۸	۳۵	۴۲	۴۹	۵۶	۶۳	۷۰
۸	۱۶	۲۴	۳۲	۴۰	۴۸	۵۶	۶۴	۷۲	۸۰
۹	۱۸	۲۷	۳۶	۴۵	۵۴	۶۳	۷۲	۸۱	۹۰
۱۰	۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰	۷۰	۸۰	۹۰	۱۰۰

جدیــع. (بفتح جیم وسکون دال) بزغاله، ونام برج دهم از بروج دوازده گانهٔ فلکی، ونام ستاره‌ای در طرف قطب شمال، ستارهٔ قطبی، و در معنی اخیر جدی «بضم جیم وفتح دال» نیز گفته‌اند.
جدیــ (بکسر جیم ودال مشدد) مأخوذ از عربی، کوشا، کوشنده، پشتکاردار، و نیز بمعنی حقیقت یا از روی حقیقت، ضدشوخی.
جدیدــع. (بفتح جیم و کسردال) تازه، نو، هرچیز تازه، عکس قدیم، و نام یکی از بحور شعر بروزن فاعلا تن فاعلا تن مستفعلن.
جدید الاحداثــع. نوبنیان، تازه بنیاد، تازه ساز.
جدید الاسلامــع. تازه مسلمان، کسی که تازه مسلمان شده.
جدید البناءــع. نوساز، نوساخت.
جدید الورودــع. نوآمده، تازه رسیده.
جدیرــع. (بفتح جیم وکسر دال) سزاوار، شایسته، اهل، جدراء جمع.
جدیرهــع. (بفتح جیم وکسردال) مؤنث جدیر. جدیرات و جدائر جمع.
جذــع. (بفتح جیم وتشدید ذال) بریدن و شکستن چیزی، از بیخ کندن.
جذابــع. (بفتح جیم وتشدید ذال) جذب کننده، بسوی خود کشنده.
جذابیتــقوه‌ای که هر چیز را بجانب خود می کشد و جذب میکند، دلربایی.
جذاذــع. ریزه، خرده پاش، پاره وریزه از هرچیز.
جذامــع. (بضم جیم) بیماری واگیر که میکروب آن شبیه میکروب سل میباشد و در آسیا و افریقا و بعضی نقاط اروپا و آمریکا شیوع دارد و بردو قسم است: یک قسم آن دارای عوارضی از قبیل برآمدگیهای مسی رنگ در روی پوست بدن می باشد که بتدریج تغییر میکند و تبدیل بزخم و جراحت میشود، قسم دیگر آن عبارت است از لکه های سفید شبیه برص، و بی حس بعضی اعضاء بدن از قبیل بینی و دست و پاکه گوشت آنها را فاسد میکند واز میان میبرد، فعلاً قابل معالجه نیست، آکله وداء الاسد هم میگویند، در فارسی کلی و خوره نیز گفته شده. **جذامی:** کسی که مبتلا بمرض جذام باشد، مجذوم. **جذامی خانه:** بیمارستانی که مبتلایان بمرض جذام را در آنجا نگاهداری میکنند.
جذبــع. (بفتح جیم و سکون ذال) کشیدن، بسوی خود کشیدن، کشش، ضد دفع، در اصطلاح فیزیک: ربایش.
جذبهــع. (بفتح جیم وبا) کشش، و نیز بمعنی مسافت دور، مسافتی میان دو منزل در مسافرت.
جذرــع. (بفتح جیم و سکون ذال) بیخ، ریشه، اصل، جذور جمع، و در اصطلاح علم حساب: عددی که آنرا در نفس خودش ضرب کنند مثل عدد ۳ که وقتی آنرا در نفس خودش ضرب کنند عدد ۹ حاصل میشود، حاصل ضرب را مجذور میگویند، بمعنی شاخ گاو هم گفته‌اند، و نیز جذر یا جدر در فارسی بمعنی شتر مادهٔ چهارساله هم گفته شده، مثال از منجیک:

چگونه جذری، جذری کجا ز پستانش
هنوز هیچ لبی بوی نا گرفته لبن
بمعنی زرقلب و ناسره هم گفته‌اند، مثال از عنصری:
کنند واجب جذری هم اندران ساعت
بهرشبی بسپارد به ناقد و وزان

جذعـ ع. (بکسر جیم وسکون ذال) تنه، تنهٔ درخت خرما، تنهٔ انسان، جذوع و اجذاع جمع.
جذلـ ع. (بکسر جیم و سکون ذال) اصل، ریشه، بیخ درخت یا تنهٔ آن بدون شاخ و برگ، جذال وجذول جمع.
جذلـ ع. (بفتح جیم و ذال) خرسند شدن، شادی کردن.
جذمـ ع. (بفتح جیم) بریدن، قطع کردن، و نیز بمعنی اصل و بن چیزی، اهل وقبیله، اجذام و جذوم جمع.
جذوهـ ع. (بضم جیم وفتح واو) اخگر، پارهٔ آتش.
جذورـ ع. (بضم جیم وذال) جمع جذر.
جذوعـ ع. (بضم جیم وذال) جمع جذع.

جرـ ا. (بفتح جیم) شکاف، رخنه، چاک، شکاف زمین، جوی، نهر کوچک، و «بکسرجیم» صدای پاره کردن چیزی از قبیل کاغذ و پارچه و امثال آنها. **جردادن:** پاره کردن کاغذ یا پارچه.
جرـ ع. (بفتح جیم و تشدید را) کشیدن، امتداد دادن، حرکت زیر دادن بکلمه.
جراءـ ع. (بفتح یا کسر جیم) فتوت.
جراءـ ع. (بضم جیم) دلیری.
جرائدـ ع. (بفتح جیم وکسر همزه) جمع جریده
جرائرـ ع. (بفتح جیم وکسر همزه) جمع جریره.
جرائمـ ع. (بفتح جیم و کسرهمزه) گناهها، جمع جریمه.
جرابـ ع. (بکسرجیم) انبان، غلاف شمشیر، اجربه و جُربُ جمع، و نیز جراب «بضم جیم» کشتی خالی، کشتی بی بار.
جراثیمـ ع. (بفتح جیم وکسرثا) جمع جرثومه.
جراحـ ع. (بکسر جیم) جمع جراحت.
جراحـ ع. (بفتح جیم و تشدید را) کسی که زخمها و جراحات را معالجه میکند، پزشکی که بعضی امراض را با بریدن و شکافتن اعضاء بدن معالجه میکند.

جراحاتـ ع. (بکسرجیم) جمع جراحة.
جراحتـ ع. (بکسر جیم وفتح حا) زخم، جراح و جراحات جمع.
جرادـ ع. (بفتح جیم) ملخ، واحدش جراده.
جرارـ ع. (بکسرجیم) جمع جره.
جرارـ ع. (بفتح جیم وتشدید را) بسیار کشنده، بسوی خود کشنده. **لشکر جرار:** لشکر آراسته و انبوه و بسیار.
جرارهـ ع. (بفتح جیم وتشدید رای اول) نوعی عقرب زرد و درشت که دم خود را بزمین میکشد و سم شدیدی دارد ودر اهواز بسیار پیدا میشود، در فارسی زلف معشوق را باو تشبیه کرده‌اند، مثال از انوری:
زلف پرخم نماید اندر چشم
شکل جراره‌های اهوازی

جراسکـ ا. (بفتح جیم وسین) نگا. جرواسک.
جرامیزـ ع. (بفتح جیم و کسرمیم) اعضاء، دست و پای حیوان، و نیز جمع جرموز.
جراة ـ جرأتـ ع. (بضم جیم وفتح همزه) دلیری، بیباکی، پردلی.
جربـ ا. (بضم جیم و فتح را) دراج که پرنده ایست شبیه به کبک، مثال از سوزنی:
ای دادگستری که زتأثیر عدل تو
باز وعقاب خم زند از کبک وازجرب

جربـ ع. (بفتح جیم ورا) گری، یکی از بیماریهای جلدی که بفرانسه گال میگویند، عوارض آن سوزش و خارش پوست بدن و دانه‌های بسیار ریز که روی پوست پیدا میشود، طفیلی آن در زیر پوست بدن سوراخهائی درست میکند، این مرض بزودی از یکی بدیگری سرایت میکند، در فارسی پریون هم گفته شده.
جربزـ ص. (بضم جیم و با) نگا. گربز.
جربزهـ ا. (بضم جیم و با) زیرکی، شایستگی، لیاقت، توانایی برای کاری، فریب و خدعه.
جرهـ ع. (بفتح جیم ورای مشدد) خمچه، سبو، کوزهٔ بزرگ دسته‌دار، جرار جمع.
جرثقیل ـ جراثقالـ ع. (بفتح جیم وتشدید را) حرکت دادن و برداشتن بارهای سنگین، ونام دستگاهی که دارای زنجیر و چرخ های دندانه‌دار میباشد و با آن بارهای سنگین را جابجا میکنند.

جرثوم- جرثومهـ ع. (بضم جیم وثا) اصل، ریشه، اصل چیزی، خاک دور ریشهٔ درخت، خانهٔ مورچه، بمعنی میکروب و انگل هم میگویند، جراثیم جمع.
جرجیرـ ع. (بکسر هردو جیم) تره تیزک.
جرحـ ع. (بفتح جیم وسکون را) زخم زدن، بدگفتن، ساقط کردن، باطل کردن شهادت، رد کردن گواهی گواهان. **جرح وتعدیل:** حذف و اصلاح پاره‌ای از کلمات و مطالب نوشته‌ای برای معتدل ساختن آن.
جرحـ ع. (بضم جیم وسکون را) زخم، جروح و اجراح جمع.
جردـ ص. (بفتح جیم ورا) زخمدار، مجروح، مثال از ظفرهمدانی:

وحشی وسست و بدلگام و چموش
جرد وکند و لنگ و نابینا

جردـ ا. (بفتح جیم وسکون را) تخت واورنگ پادشاهان، مثال از فرخی:

زرز پخته یکی جرد ساختند اورا
چوکوه آتش وگوهر دراو بجای شرر

جردـ ع. (بفتح جیم وسکون را) زمین هموار که گیاهی در آن نباشد، جامهٔ کهنه، جرود جمع.
جردةـ ع. (بضم جیم وفتح دال) برهنگی.
جردهـ ا. ص. (بضم جیم وفتح دال) اسب اخته شده، واسبی که پدرش اسب عربی و مادرش از نژاد دیگر باشد، و «بفتح جیم» بمعنی اسب زرد رنگ نیز گفته شده.
جرذـ ع. (بضم جیم وفتح را) موش، جرذان «بکسر جیم» جمع.
جرزـ ا. (بکسرجیم وسکون را) دیوار، پایهٔ ساختمان، پایه که از سنگ یا آجر ساخته شود.
جرزـ ا. (بفتح جیم وسکون را) هوبره، حباری، چرز و جرد نیز گفته شده، چکاوک را هم گفته‌اند.
جرسـ ع. (بفتح جیم ورا) زنگ، درای، زنگی که برگردن چهار پایان میبندند، اجراس جمع. در فارسی بمعنی بند و زندان هم گفته‌اند، چرس، مثال از زراتشت بهرام:

مشو هیچ ناخوانده مهمان کس
طفیلی بود دائم اندر جرس

ونیز جرس «بسکون را» بمعنی صدائی که ازبهم خوردن دو چیز حاصل شود گفته شده.

جرشفتـ ا. (بفتح جیم و شین) هجو، ذم، شعری که در هجو کسی بگویند، مثال از عنصری:

چون بترسی ز بلا وآگفت
شعر باید که نگوئی جرشفت

جرعهـ ع. (بضم جیم وفتح عین) آن مقدار آب یا مایع دیگر که بیک دفعه و یک دم آشامیده شود.
جرغندـ ا. (بفتح جیم وغین) نگا. جگرآگند.
جرغولـ ا. (بفتح جیم وضم غین) نگا. بارهنگ.
جرکـ دشت، صحرا، بیابان.
جرغونـ ا. (بفتح جیم وضم غین) نگا. بارهنگ.
جرفـ ع. (بضم جیم ورا) رود، آبکند رود.
جرقهـ (بکسر جیم ورا وفتح قاف مشدد) ریزهٔ آتش که از زغال یا هیزم که در حال سوختن است جدا شود و بهوا بجهد.
جرگـ ا. (بضم جیم وسکون را) صحرا، بیابان، دشت. و «بفتح جیم» بمعنی حلقه و مجلس و معرکهٔ کشتی گیران هم گفته شده، جرگه، مثال از میرنجات:

قابل اهل دل ولایق الفت نبود
جرگ ونرگی که دراوشورمحبت نبود

جرگهـ ا. (بفتح جیم وگاف) صف وحلقه، دسته، گروه، عده‌ای از مردم که دور هم جمع شوند، عده‌ای سپاهی یا شکارچی که درصحرا شکار را محاصره کنند، جرگ هم گفته شده، مثال از مسیح کاشی:

چشم اودرجرگه دارد آهوی عقل مرا
حدمجنون کی بود داخل شدن درجرگ من

جرمـ ع. (بضم جیم وسکون را، یا بفتحتین) گناه، خطا، بزه، جروم واجرام جمع. **لاجرم:** ناچار، ناگزیر، لابد
جرم دارـ گناهکار، مجرم.
جرم شناسیـ شعبه‌ای از علوم اجتماعی که بحث از جرم و مجرم می کند.
جرمـ ع. (بکسر جیم وسکون را) جسم، جسم حیوان یا چیز دیگر، ونیز بمعنی لون و رنگ، و هریک از اجرام آسمانی یعنی ستارگان، اجرام وجروم جمع.
جرمزهـ ا. (بفتح جیم وضم میم) سفر، مسافرت، و نیز جرمزة در عربی بمعنی منقبض گشتن و گرفته شدن و گردآمدن است.

جرموزـ ع. (بضم جیم) حوض کوچک، خانهٔ کوچک، گرگ بچهٔ نر، جرامیز جمع.
جرندهـ ا. (بکسر، یا فتح جیم ورا) استخوان نرم که آنرا بتوان جوید، چرندو، غضروف.
جرنگـ ا. (بفتح جیم ورا) صدای بهم خوردن دو چیز فلزی یا چینی یا بلور، صدای زنگ، چرنگ هم گفته شده.
جرنگیدنـ مص. (بفتح جیم ورا) صدا کردن شمشیر و زنگ و هرچیز فلزی یا چینی هنگامی که بچیزی بخورد، چرنگیدن هم گفته شده، مثال از فردوسی:

با برانـدر آمـد دم کرّنای
جرنگیدن گرز و هندی درای

جرواسکـ ا. (بفتح جیم وسین) حشره‌ای است سبز رنگ شبیه ملخ اما کوچکتر از آن، بیشتر اوقاف صدا میکند و صدای بلندی دارد، جراسک و چراسک و جزد و چزد وجیر جیرک هم گفته شده.
جروحـ ع. (بضم جیم ورا) زخمها، جمع جرح
جرورـ ع. (بفتح جیم وضم را) سرکش، اسب سرکش، و نیز بمعنی چاه عمیق.
جرومـ ع. (بضم جیم) گرمسیرها.
جروندـ ا. (بفتح جیم و واو) نگا. جلوند.
جرهـ ص. (بضم جیم وفتح رای مشدد) جانور نر اعم از پرنده یا چرنده، بازنر، بمعنی جلد و چابک و مرد شجاع و دلیر هم گفته شده، مثال ازسعدی:

بـراوج فـلـک چون پرد جـره بـاز
کـه بـرشـهـپرش بسـته ای سنـگ آز

جریـ ع. (بفتح جیم وکسر را) دلیر، گستاخ، بی باک، اجرئاء جمع.
جریانـ ع. (بفتح جیم ورا) روان شدن آب یا هرچیز مانند آن، بوقوع پیوستن امری، در اصطلاح بانک: گردش، یعنی دست بدست شدن پول.
جریبـ ا. (بفتح جیم وکسرا) مساحتی از زمین معادل ده هزار مترمربع، گری هم گفته شده.
جریحـ ع. (بفتح جیم وکسرا) خسته، مجروح، زخمی، زخمدار، جرحی جمع.
جریحهـ ع. جراحت، زخم، خستگی.
جریحه دارـ آنکه زخم برداشته، مجروح، خسته.
جریدـ ع. (بفتح جیم وکسرا) شاخهٔ نخل، واحدش جریده، و نیز بمعنی یکه وتنها.

جریدهـ ع. (بفتح جیم وکسررا) شاخهٔ نخل، شاخهٔ بی برگ، دسته و جماعتی بدون رجاله، عده‌ای سوار بدون پیاده، و نیز بمعنی صحیفه و یادگارنامه، روزنامه، جرائد جمع.
جریرـ ع. رسنی که بجای افسار شتر باشد، جاری، روان، تندزبان، گویا.
جریرهـ ع. (بفتح جیم وکسررا) گناه، جنایت، جریر وجرائر جمع.
جریمـ ع. (بفتح جیم وکسررا) بزرگ، ستبر، بزرگ جسم، و نیز بمعنی گناهکار، مجرم.
جریمهـ ع. (بفتح جیم وکسررا) مؤنث جریم، و نیز بمعنی گناه وبزه، جرائم جمع، بمعنی تاوان ومجازات نقدی، و پولی که از مجرم گرفته میشود نیز میگویند.

جزـ (بضم جیم) حرف استثناء بمعنی غیر، مگر، الا.
جزـ ا. (بکسر جیم) صدائی که از رسیدن آب به آتش یا آهن تفته بلند شود، صدای تف دادن چیزی درروغن که جز جزهم میگویند. **جززدن:** ناله وزاری کردن.
جزاءـ ع. (بکسر، یافتح جیم) سزا، مزد، پاداش نیکی یا بدی.
جزائرـ ع. (بفتح جیم و کسرهمزه) جمع جزیره.
جزارـ ع. (بفتح جیم و تشدید زا) شترکش، ذبح کنندهٔ حیوانات.
جزافـ ع. (بضم یا فتح یا کسرجیم) خرید و فروش چیزی بدون شمردن یا وزن کردن.
جزافـ ع. (بفتح جیم وتشدیدزا) صیاد.
جزالتـ ع. (بفتح جیم ولام) بزرگی، خوبی، فراوانی، استواری، فصاحت وروانی سخن، محکم بودن الفاظ.
جزءـ ع. (بضم جیم) بخش و پاره‌ای از چیزی، قسمتی از یک چیز «گاهی در موقع اضافه همزه را بواو بدل میکنند و جزو میگویند» اجزاء جمع. **جزء لایتجزی:** در اصطلاح قدما ذره که قابل تجزیه نباشد.
جزئیـ ع. (بضم جیم وکسر همزه) منسوب بجزء، کم، اندک، خلاف کلی.
جزئیهـ ع. (بضم جیم و کسرهمزه وفتح یای مشدد) خلاف کلیه، جزئیات جمع.

جزدـ ا. (بفتح جیم وسکون زا) نگا. جرواسک.
جزدرـ ا. (بکسر جیم وفتح دال) جزغاله، «نگا. جزغال»
جزرـ ع. (بفتح جیم وسکون زا) پایین رفتن آب دریا و کم شدن آن، ضدمد. **جزر ومد:** حرکتی که براثر قوهٔ جاذبهٔ خورشید وماه در سطح دریا تولید میشود، آب دریا درمدت یکشبانه روز دو دفعه بالا و دو دفعه پایین میرود، این دو حرکت متناوب و منظم را که هریک بیش از ٦ ساعت طول نمیکشد جزر ومد میگویند.
جزرـ ع. (بفتح جیم وزا) معرب گزر، هویج، زردک. «نگا. هویج»
جزعـ ع. (بفتح جیم وزا) بیتابی، ناشکیبایی، ناله وزاری، اظهار حزن و دلتنگی.
جزعـ ع. (بفتح جیم وسکون زا) مهرهٔ یمانی، سنگی است سیاه دارای خال های سفید وزرد و سرخ و سیاه، در معدن عقیق پیدا میشود.
جزغالـ **جزغاله**ـ ا. (بکسر جیم) دنبه و چربی گوشت که ریز ریز کرده و روی آتش تف بدهند آنچه پس از واشدن آن در ظرف باقی میماند جزغاله میگویند، جزغ و جزدر و جزدره و جزدو و جزر وجز و چزده وچزدره هم گفته شده.
جزلـ ع. (بفتح جیم و سکون زا) بزرگ، عظیم، غلیظ، کثیر، فراوان، سخن فصیح و محکم، جزال جمع.
جزمـ ع. (بفتح جیم وسکون زا) بریدن، قطع کردن، استوار ساختن امری، عزم کردن بکاری بدون تردید، و نیز بمعنی ساکن کردن آخر کلمه یا حذف حرفی از آن، وعلامتی که بالای حرف ساکن میگذارند.
جزوهـ ع. (بضم جیم وفتح واو) یکدسته کاغذ نوشته شده، قسمتی از کتاب، کتابچه، دفترچه.
جزوه دانـ جلد مقوائی که پوشه های مربوط بیک موضوع را در آن میگذارند، کارتن.
جزوعـ ع. (بضم جیم وزا) ناشکیبایی و بیتابی کردن، ناله وزاری و اظهار دلتنگی کردن، و «بفتح جیم وضم زا» جزع کننده، ناشکیبا.
جزیةـ ع. (بکسر جیم وفتح یا) گزیت، خراج زمین، مالیاتی که در قدیم مسلمین از کفار و اهل ذمه میگرفتند.
جزیرهـ ع. (بفتح جیم وکسرزا) قطعهٔ زمین در وسط دریا که از هرطرف آب آنرا احاطه کرده باشد، جزائر و جزر جمع، درفارسی آداک و اداک و آدک و آبخو و آبخوست و جز هم گفته شده.
جزیلـ ع. (بفتح جیم وکسرزا) بزرگ، عظیم، محکم، استوار، بسیار، فراوان، سخن فصیح.
جسـ ع. (بفتح جیم) بسودن، برماسیدن، مس کردن.
جسادـ ع. (بکسر جیم) زعفران، و «بضم جیم» درد و پیچش شکم.
جسارـ ع. (بضم جیم وتشدید سین) جمع جاسر.
جسارتـ ع. (بفتح جیم ورا) دلیری، بی پروایی، بیباکی، گستاخی، شوخی.
جسامتـ ع. (بفتح جیم ومیم) تنومند شدن، تناور شدن، تنومندی، کلفتی.
جستـ ا. مص. (بفتح جیم) جهش، عمل جهیدن، بمعنی ارتفاع و بلندی چیزی مانند بلندی پایه و دیوار نیز گفته اند.
جستجوـ ا. مص. (بضم جیم) نگا. جستن.
جستنـ مص. (بضم جیم و فتح تا) پیدا کردن، یافتن، جستجو کردن. **جوینده:** «ص. فا» جستجو کننده، کاوش کننده، طلب کننده. **جویا:** جوینده، جویان هم گفته شده. **جسته:** «ص. م» یافته، پیدا کرده شده. **جوـجوی:** امر بجستن، بجوی، و بمعنی جوینده هرگاه در آخر کلمهٔ دیگر در آید مثل جنگجو، دلجو، صلحجو، نامجو. **جستجو:** جست وجو، تفحص، کاوش، تلاش برای یافتن و بدست آوردن چیزی.
جستنـ مص. (بفتح جیم وتا) رها شدن، گریختن، خیزکردن، خیز برداشتن، جهیدن، جیستن هم گفته شده. **جسته:** گریخته، رهاشده، جهیده.
جسته جسته: کم کم، بتدریج. **جست وخیز:** پرش، جهیدن وخیز برداشتن.
جسدـ ع. (بفتح جیم وسین) تن، بدن، کالبد، جسم انسان، در فارسی بجسم انسان مرده اطلاق میکنند، اجساد جمع.
جسرـ ع. (بکسر جیم وسکون سین) پل، جسور واجسر جمع.
جسکـ **جسگ**ـ ا. (بفتح جیم وسکون سین) رنج، آزار، بلا، محنت، آفت، ناخوشی مثال از

مولوی:
مرگ و جسک ای اهل انکار ونفاق
عاقبت خواهد بدن این اتفاق
جسمــ ع. (بکسر جیم) بدن، تن، هر چیزی که طول و عرض و عمق داشته باشد، هر چیزی که قسمتی از فضا را اشغال کند، اجسام وجسوم جمع.
جسمانــ ع. (بضم جیم) تن، بدن.
جسمانیــ ع. (بکسر جیم وتشدید یا) منسوب بجسم
جسمیــ ع. (بکسرجیم و میم) منسوب بجسم.
جسمیــ ا. (بفتح جیم وکسرمیم) نگا. خارخسک.
جسورــ ع. (بفتح جیم وضم سین) شجاع، دلیر، بیباک، گستاخ، شوخ.
جسورــ ع. (بضم جیم وسین) جمع جسر.
جسیمــ ع. (بفتح جیم وکسر سین) بزرگ، تنومند، تناور، خوش اندام، دارای اعضای متناسب
جشاءــ (بضم جیم) آروغ.
جشــ ا. (بفتح جیم) مهرهٔ شیشه‌ای کبود شبیه بفیروزه، مثال از سوزنی:
جش اگر چه برنگ فیروزه است
فر فیروزه نیست اندر جش
جشنــ ا. (بفتح جیم وسکون شین) شادی، خوشی، سور وسرور، عید، بساط شادی ومهمانی برای یک امر مسرت انگیز.
جشن سدهــ یکی از اعیاد ایران باستان.
جشنــ (بفتح جیم وشین) تب، افزایش حرارت بدن و سرعت نبض، مثال:
چودید اندر وشهریار زمن
درافتاد از بیم بروی جشن
جشهــ ا. (بضم جیم وفتح شین مشدد) آستین، آستین پیراهن، آستین قبا، و بفتح جیم بمعنی پیمانهٔ روغن هم گفته شده، مثال از رودکی:
چون جشه فشانی ای پسر درکویم
خاک قدمت چومشک دردیده زنم
جشیرــ ا. (بفتح جیم وکسر شین) نگا. جوشیر
جشیشــ بلغور.
جصــ ع. (بفتح جیم وتشدید صاد) معرب گچ.
جصاصــ گچکار.
جعابیتــ ع. (بفتح جیم وکسر با) جمع جعبوب.
جعاشیشــ ع. (بفتح جیم وکسر شین) جمع جعشوش.
جعالــ **جعاله**ــ ع. (بکسرجیم) اجرت عامل، اجرتی که بسر باز و مرد سپاهی در زمان جنگ بدهند، جعالات جمع.
جعبهــ ع. (بفتح جیم و با) صندوق کوچک، هر چیز صندوق مانند که از مقوا یا چیز دیگر ساخته شود، تیردان، جعاب جمع.
جعبوبــ ع. (بضم جیم و با) مرد کوتاه قد وحقیر و پست و زشت، جعابیب جمع.
جعدــ ع. (بفتح جیم وسکون عین) موی پیچیده، زلف مرغول، خلاف مسترسل.
جعشوشــ ع. (بضم جیم وشین) مرد باریک اندام وزشت روی، جعاشیش جمع.
جعفرــ ع. (بفتح جیم وفا) نهر، رود، ناقهٔ پرشیر.
جعفریــ ع. منسوب به جعفر. **مذهب جعفری:** مذهب شیعه که اصول فقهی آن منسوب بامام جعفر صادق امام ششم شیعه است.
جعفریــ گیاهی است دارای برگهای بریده و شاخه‌های راست و نازک، گلهایش کوچک و سفید و چتری، تخم آن خوشبو، از جمله سبزیهای خوردنی است، خام آنرا میخورند و در پختن خوراک‌های سبزی‌دار هم بکار میرود، و نیز نوعی گل زرد رنگ را هم میگویند که در باغچه‌ها کاشته میشود.
جعلــ ع. (بفتح جیم وسکون عین) ساختن، گردانیدن، قراردادن، وضع کردن، خلق کردن، آفریدن.
جعلــ ع. (بضم جیم وفتح عین) حشره‌ایست سیاه و پردار و زشت که روی سرگین حیوانات مینشیند و آنرا سرگین غلتان و سرگین گردان و سرگین گردانک هم میگویند، خبزدو و خبزدوک و خزدوک و خزوک وخروک و چلاک و چلانک وکستل وگوگار و گوگال وتسینه گوگال و گوگردانک نیز گفته شده.
جعلــ ع. (بضم جیم و سکون عین) مزد، اجرتی که برای کارگر قرار دهند، اجرت عامل، اجعال جمع.
جغــ ا. (بضم جیم) آبنوس، یا چوبی سیاهرنگ مانند آبنوس که ازآن تخت و سایر اشیاء چوبی

میساخته اند، چغ هم گفته شده، مثال از اسدی:
یکی تخت عاج و یکی تخت جغ
یکی جای شاه و یکی جای مغ
ونیز جغ «بضم جیم» چوبی را هم میگویند که هنگام شخم کردن زمین برگردن جفت گاو میگذارند، «نگا. جوغ».
جغازهـ ا. (بفتح جیم وزا) غازه، سرخاب، بمعنی نان ارزن و ناف حیوانات از قبیل گاو وشتر و گوسفند و بمعنی بیخ جغش هم گفته شده، جغازه و جغار و جغاز نیز گفته اند.
جغالهـ ا. (بفتح جیم و لام) گروهی از مرغان، دستهٔ پرندگان، چغاله و جفاله و چفاله هم گفته شده، مثال از عنصری:
ز مرغ و آهو رانم بجویبار و بدشت
ازان جغاله جغاله و زین قطار قطار
جغبوتـ ا. (بفتح جیم وضم با) نگا. جبغوت.
جغجغهـ ا. (بکسر هردو جیم) نوعی از اسباب بازی کودکان شبیه قوطی کوچک دسته دار که موقع تکان دادن صدا کند، اخککند واخککند وواخلکند هم گفته شده
جغدـ ا. (بضم جیم وسکون غین) از پرندگان وحشی حرام گوشت، دارای چهرهٔ پهن و چشمهای درشت، در دوطرف سرش دو دسته پرشبیه گوش گربه قرار دارد، بیشتر در ویرانه ها بسر میبرد و شبها از لانهٔ خود خارج میشود و پرندگان کوچک را شکار میکند، به شومی و نحوست معروف است، چغد و کوچ وکوف و کول و بوف وچوگک و کوکن و کنگر و پسک و پش و پژ و بیغوش و چغونیز هم گفته شده، بعربی بوم میگویند.
جغرـ ا. (بفتح جیم وسکون غین) غوک، وزغ، چغز هم گفته شده.
جغراتـ ا. (بضم جیم وسکون غین) ماست.
جغرافیـ **جغرافیا** Géographie ـ فر. علمی است که درخصوص احوال کرهٔ زمین و اوضاع طبیعی و سیاسی کشورها وچگونگی زندگانی اقوام وملل و سایر موجودات روی زمین بحث میکند و برچند قسم است: جغرافیای طبیعی ـ جغرافیای سیاسی ـ جغرافیای اقتصادی
جغرستهـ ا. (بفتح جیم ورا) نگا. جفرسته.
جغشـ **جغشت**ـ ا. (بفتح جیم و غین) گیاهی است صحرائی که در اوائل بهار میروید و آنرا با سرکه میخورند.
جغلهـ ص. (بفتح جیم) پسر ساده روی بی ریش
جغنهـ ا. (بکسر جیم وفتح نون) یکی از پرندگان وحشی، کوچکتر از کبوتر و زردرنگ، دارای چشمهای درشت، گاهی جیغ میکشد.
جغورـ ا. (بفتح جیم وضم غین) قلیهٔ جگر که با پیاز و روغن تف بدهند، جغور بغور هم میگویند.
جغهـ ا. (بکسر جیم وفتح غین مشدد) تاج، افسر، نیمتاج، هرچیز شبیه به تاج که بکلاه و جلو سر بزنند. جیغه هم میگویند.
جفـ ع. (بفتح، یا ضم جیم وتشدید فا) خشک پژمرده، میان تهی مانند نی، پیرفرتوت.
جفاءـ ع. (بفتح جیم) بیوفائی، بی مهری، جورو ستم، روی گرداندن از روی بی مهری.
جفاپیشهـ **جفاجو:** ستمکار، دوست و معشوق نامهربان و ستمگر، جفاکار و جفاگر و جفاکیش هم میگویند. **جفاکش:** جفا کشیده، ستم دیده.
جفاءـ ع. (بضم جیم) بیهوده، باطل، هرچیزی که نفع و فایده نداشته باشد، بمعنی خارو خاشاک و بمعنی غش هم گفته شده، مثال از مولوی:
بهر آنست این ریاضت و ین جفا
تا برآرد کوره از نقره جفا
جفافـ ع. (بفتح جیم) خشک شدن.
جفالهـ ع. (بضم جیم) گروه مردم، جماعت، دستهٔ مرغان.
جفانـ ع. (بکسر جیم) جمع جفنة.
جفتـ ا. (بضم جیم) زوج، مقابل فرد، دو چیز برابر و مانند هم، زن وشوهر، دو حیوان نر و ماده، دو گاو که برای شخم زدن زمین پهلوی هم ببندند.
جفتگیری: جفت کردن دو حیوان نر وماده برای آبستن کردن ماده.
جفت آفریدـ ا. (بضم جیم) گیاهی است دارای شاخه های باریک و کوتاه و برگهای ریز، تخمهای آن شبیه حلبه و در غلافی باندازهٔ بادام جا دارد، تخمهای آن در طب بکار میرود.
جفتکـ ا. (بفتح جیم وتا) نگا. کاروانک.
جفتهـ **جفتک**ـ ا. (بضم جیم و فتح تا) لگدی که حیوان چهار پا با هر دو پای خود بیندازد، ونیز جفتک: نوعی از پرش که هردو پا را با هم جفت

کنند واز جائی بجای دیگر بپرند، و نیز جفته: بمعنی جفت وقرین و انباز هم گفته شده.

جفته ـ جفتا ـ ص. (بفتح جیم وتا) خمیده، کج «نگا. چفته».

جفتی ـ دوتایی، زوج، جفت.

جفتی زدن ـ دوتا دوتا کردن (حیوانات)، کنایه از: جماع کردن، مباشرت کردن.

جفر ـ ع. (بفتح جیم وسکون فا) چاه فراخ، جفار جمع، و نام علمی که صاحبان آن مدعی هستند بوسیله آن بحوادث آینده آگاهی پیدا میکنند، علم حروف هم میگویند.

جفرسته ـ ا. (بفتح جیم ورا وتا) ماسوره، و نخی که هنگام ریسیدن پنبه دوردوک پیچیده میشود، چفرسته وجغرسته وجفرسه وچغرشته و کیسنه هم گفته شده.

جفن ـ ع. (بفتح جیم وسکون فا) پلک چشم، غلاف شمشیر، اجفان و جفون و اجفن جمع.

جفنة ـ ع. (بفتح جیم ونون) ریشهٔ تاک یا شاخهٔ آن، ونیز کاسهٔ بزرگ، خمره، چاه کوچک، جفان و جفنات جمع.

جفنگ ـ ص. (بفتح جیم و فا) بیهوده، ناچیز، یاوه، سخن یاوه و و بی معنی.

جک ـ ا. (بفتح جیم) چوبی که با آن دوغ یا ماست را بهم بزنند تا مسکه از آن جدا شود، جغ هم گفته اند، و نیز جک بمعنی برات و بمعنی شب پانزدهم شعبان هم گفته شده «نگا. چک».

جک ـ Jack انگا. دستگاه کوچک اهرمی که برای بالا بردن و بالا نگاهداشتن چیزهای سنگین از قبیل ماشینها و اتومبیلها هنگام تعمیر یا عوض کردن ادوات آنها در زیر ماشین میزنند.

جکاشه ـ ا. (بفتح جیم وشین) نگا. سیخول.

جکاره ـ ا. (بفتح جیم ورا) نگا. جدکاره.

جگر ـ ا. (بکسر جیم و فتح گاف) کبد، یکی از اعضاء درون بدن انسان و بعضی حیوانات که رنگش سرخ تیره است و در بدن انسان در پهلوی راست زیر حجاب حاجز قرار دارد وصفرا از آن مترشح میشود، جگر سیاه هم میگویند.

جگرآگند ـ ا. جگر آگنده، تکه های رودهٔ گوسفند که با گوشت یا جگر پخته پر کنند، جرغند و چرغند هم گفته شده.

جگرآور ـ ک. (بفتح واو) بی باک، جگردار هم میگویند.

جگر بند ـ ا. (بکسرجیم وفتح گاف و با) مجموع دل وجگر وشش، بخصوص دل و جگر و قلوهٔ گوسفند که برای پختن بگیرند، و نیز کنایه از فرزند، مثال از فردوسی:

زبان بزرگان پراز پند بود
تهمتن بدزد ازجگر بند بود

جگرتشنگی ـ آب طلبیدن کبد، تشنگی سوزان، اشتیاق بسیار، سوزش عشق.

جگرتفته ـ آنکه جگرش میسوزد، عاشق، کسی که به مرض کوفت و دق مبتلا باشد.

جگرخراش ـ ک. خراشندهٔ جگر، دلخراش، اندوه آور، ناراحت کننده، عذاب دهنده.

جگرخواره ـ ک. کنایه از کسی که غم واندوه بسیار بخورد، بمعنی یار غمخوار نیز گفته شده، جگر خای هم گفته اند، مثال از نظامی:

نیابی به از من جگر خواره ای
جگر خواره ای نه شکر پاره ای

جگرسفید ـ ا. نگا. شش.

جگرسوز ـ ک. سوزانندهٔ جگر، آنچه باعث حزن و اندوه بسیار شود.

جگرسیاه ـ ا. نگا. جگر.

جگرک ـ ا. (بکسر جیم و فتح گاف ورا) خوراک قلیهٔ جگر گوسفند که با روغن و پیاز در تاوه تف بدهند. **جگرکی:** فروشندهٔ جگرک.

جگرگاه ـ ا. جای جگر در شکم.

جگرگوشه ـ ا. گوشهٔ جگر، پاره ای از جگر، و کنایه از فرزند عزیز.

جگرنه ـ ا. (بکسر جیم وفتح گاف ونون) چکرنه «نگا. کاروانک».

جگن ـ ا. (بفتح جیم وگاف) نی، پوشال که با آن روی چیزی را بپوشانند، ژگن هم گفته شده.

جل ـ ا. (بفتح جیم) جلک، قبره، «نگا. چکاوک»

جل ـ ع. (بضم جیم و تشدید لام) پالان، جلال «بکسرجیم» و اجلال «بفتح همزه» جمع.

جلاء ـ ع. (بفتح جیم) از وطن و خانمان دور شدن، واضح و آشکار شدن امری، صیقل دادن و زدودن زنگ شمشیر و آیینه و امثال آنها

جلاء ـ ع. (بکسر جیم) سرمه، کحل.

جلابــ ع. (بفتح جیم وتشدید لام) جلب کننده، بطرفی کشنده، کسی که بنده و برده را از شهری بشهر دیگر برای فروش ببرد.
جلابــ ع. (بضم، یا بضم جیم وتشدید لام) معرب گلاب، عرقی که از گل میگیرند، و شربتی که با گلاب وعسل یا شکر درست کنند، مثال از سعدی:
نشاید برد سعدی جان ازین کار
مسافر تشنه و جلاب مسموم
جلابیبــ ع. (بفتح جیم وکسر با) جمع جلباب.
جلاجلــ ع. (بفتح جیم اول وکسر جیم دوم) زنگها، زنگوله ها، سینه بند اسب یا شتر که زنگهای کوچک به آن دوخته باشند، دف و دایرهٔ زنگوله دار، جمع جلجل.
جلادــ ع. (بفتح جیم وتشدید لام) دژخیم، میرغضب، کسی که مأمور تازیانه زدن و شکنجه کردن یا کشتن محکومین است.
جلادتــ ع. (بفتح جیم ودال) نیرومندی، صلابت، شکیبایی، چابکی، دلیری.
جلاســ ع. (بضم جیم وتشدید لام) جمع جالس وجلیس.
جلافتــ ع. (بفتح جیم وفا) میان تهی بودن، بی مغزی، سبکی، حماقت.
جلالــ ع. (بفتح جیم) بزرگی، بزرگواری، عزت و شکوه.
جلالتــ ع. (بفتح جیم و لام) عظمت، شوکت، بزرگی، بزرگواری.
جلالهــ ع. (بفتح جیم و تشدید لام) حیوان حلال گوشت که سرگین بخورد، گاو سرگین خوار.
جلالیــ منسوب بجلال. **تاریخ جلالی:** تقویم یا تاریخ منسوب بجلال الدین ملکشاه سلجوقی که بامر آن پادشاه توسط عده‌ای از علماء نجوم از آنجمله حکیم عمر خیام ترتیب داده شده.
جلامیدــ ع. (بفتح جیم و کسر میم) جمع جلمود
جلاهقــ ع. (بفتح جیم وکسرها) کمان گروهه، مهره و گلولهٔ گلی که با کمان گروهه میانداخته اند.
جلبــ ص. (بفتح جیم ولام) هر چیز قلب و بدل، آدم بد ذات، زن بدکار، بمعنی فتنه و آشوب هم گفته شده، مثال از عسجدی:
جلب کشی وهمه خان ومانت پرجلب است
بُدی جلب کش و کرده بکودکی جلبی

جلبــ ع. (بفتح جیم وسکون لام) کشیدن، کشیدن از جائی بجای دیگر.
جلبــ ع. (بفتح جیم ولام) آنچه از شهری بشهر دیگر جلب کنند، اجلاب جمع.
جلباءــ ع. (بضم جیم وفتح لام) جمع جلیب.
جلبابــ ع. (بکسر جیم وسکون لام) جامهٔ فراخ، پیراهن گشاد، چادر زنان، جلابیب جمع.
جلبانــ ع. (بضم جیم و لام وتشدید) ملک، خلر، «نگا. خلر».
جلبةــ ع. (بفتح جیم و لام) درهم پیچیدن آوازها، غوغا و دادو فریاد.
جلبکــ ا. (بضم جیم وفتح با) نوعی از رستنی ها که در آب میروید بشکل نوار سبز و دراز، درازی آن مختلف است، در بیشتر جویها و جاهای مرطوب و روی تنهٔ بعضی درختها پیدا میشود، در بعضی دریاها نیز بشکل نوارهای پهن و دراز دیده میشود که برروی آب شناور است، رنگ آن سبز وگاهی هم برنگ قهوه‌ای یاسرخ، جل وزغ و جامهٔ غوک هم میگویند.
جلبوــ ا. (بفتح جیم وضم با) نوعی سبزی شبیه به نعناع.
جلبوبــ ا. (بفتح جیم وضم با) نگا. عشقه.
جلبهنگــ ا. (بکسر جیم وفتح باوها) تخم گیاهی است معروف به زرد خار که برگهائی شبیه به برگ لوبیا دارد وبیخ آنرا تربذ زرد میگویند.
جلبیز- جلبیزهــ ا. (بفتح جیم) نگا. جلویز.
جلجلــ ع. (بضم هردو جیم) زنگ کوچک، زنگوله، جلاجل جمع
جلجلانــ ع. (بضم هر دو جیم) کشنیز، تخم کشنیز، دانهٔ چیزی.
جلدــ ع. (بفتح جیم وسکون لام) نیرومند، چابک، چالاک، اجلاد جمع، درفارسی بمعنی جلق نیز گفته شده.
جلدــ ع. (بکسر جیم وسکون لام) پوست، پوست بدن انسان یا حیوان، اجلاد و جلود جمع، وآنچه که روی چیزی بکشند یا بچسبانند مثل جلد کتاب، جلد دفتر و امثال آنها.
جلزــ ا. (بکسر جیم ولام) صدای تف خوردن و سرخ شدن گوشت یا چیز دیگر در روغن، جلزو ولزهم میگویند.
جلساءــ ع. (بضم جیم و فتح لام) همنشینان،

چ
ح
خ

جمع جلیس.
جلسهـ ع. (بفتح جیم و سکون لام) نشست، یک نشست، یکبار نشستن، نشستن برای مذاکره در امری، جلسات جمع.
جلغوزهـ ا. (بفتح جیم وضم غین) جلوزه «نگا. چلغوزه»
جلفـ ع. (بکسر جیم وسکون لام) میان تهی، سبک، گول، احمق، اجلاف و جلوف جمع.
جلقـ (بفتح جیم وسکون لام) مأخوذ از زلق عربی، اخراج منی با مالش دست، استمناء، جلدهم گفته شده.
جلکـ ا. (بفتح جیم ولام) نگا. چکاوک.
جلکارهـ ا. (بفتح جیم) نگا. جدکاره.
جلگهـ ا. (بضم جیم وفتح گاف) زمین مسطح و هموار و پهناور که گاه دارای ارتفاع میباشد و چون ارتفاع را از سطح دریا میگیرند زمینی را که کمتر از ۲۰۰ متر ارتفاع دارد جلگه میگویند، ممکن است جلگه از سطح دریا هم پست‌تر باشد.
جلمودـ ع. (بضم جیم ومیم) سنگ خاره، سنگ بزرگ، جلامید جمع.
جلنارـ ع. (بضم جیم وفتح لام مشدد) معرب گلنار، گل انار.
جلنبرـ ص. (بضم جیم وفتح لام وبا) کسی که جامهٔ کهنه و کثیف و پاره پاره و جل مانند در برداشته باشد.
جلنبهـ ا. (بضم جیم وفتح لام وضم با) چوبی که جامه را در وقت شستن با آن میکوبند، چوب گازران، کدینه، کوبین، کدنگ.
جلنجبینـ ع. (بفتح جیم ولام و جیم دوم و کسر با) معرب گلنگبین «نگا. گلنگبین».
جلنگـ ا. (بکسر جیم ولام) نوعی پارچهٔ ابریشمی ضخیم که آنرا زردوزی کنند، بمعنی بیارهٔ خربزه و هندوانه و خیار هم گفته‌اند، جلونک هم گفته شده.

جلوـ ا. (بکسر جیم و فتح لام) پیش، پیش رو، روبرو، بمعنی لگام وافسار اسب هم میگویند.
جلوادـ ا. (بفتح جیم و سکون لام) سرشت بد، خوی بد.
جلوازـ ع. (بکسر جیم) پاسبان، پاکار، جلاوزه جمع.

جلوهـ **جلوت**ـ ع. (بفتح جیم وواو) آشکار کردن، ظاهر ساختن، نمایش دادن.
جلوهـ ع. (بکسر جیم وفتح واو) نمایش، رونمایی، هدیه که داماد در وقت زفاف به عروس میدهد.
جلوخانـ ا. (بکسر جیم وفتح لام) پیشگاه خانه، میدان جلو منزل وعمارت.
جلودـ ع. (بضم جیم ولام) جمع جلد.
جلودارـ ا. ص. (بکسر جیم وفتح لام) نوکری که سواره یا پیاده جلو اسب ارباب خود حرکت کند، پیشرو. **جلوداران:** سوارانی که جلوتر از سواران دیگر بسوی مقصد حرکت کنند، طلایه.
جلوزهـ ا. (بفتح جیم وضم لام) نگا. چلغوزه.
جل وزغـ ا. (بضم جیم وفتح واو وزا) جسمی سبز رنگ که در کنار آبهای ایستاده و راکد تولید میشود، نوعی رستنی که در آب میرو ید بشکل نوار سبز ودراز، جامهٔ غوک وخزه و گاو آب وجلبک و چغز واره و چغز پاره هم گفته شده.
جلوسـ ع. (بضم جیم ولام) نشستن.
جلوگیریـ ا. مص. جلوکسی را گرفتن، مانع وقوع امری شدن.
جلوندـ ا. (بفتح جیم وواو) چراغ، قندیل، جروند هم گفته شده.
جلونکـ ا. (بفتح جیم وضم لام و فتح نون) بیاره، بیاج، بوتهٔ خربزه و هندوانه و امثال آنها، جلنگ و چلونک هم گفته شده.
جلویزـ ا. (بفتح جیم وکسر واو) رشته، کمند، بمعنی مفسد و غماز هم گفته شده، جلبیزو جلبیزه و جلیزهم گفته اند، مثال از طاهر فضل:

روانبود بزندان وبند بسته تنم
اگرنه زلفک مشکین او بدی جلو یز

و نیز جلو از در عربی بمعنی پاسبان است
جلهـ ا. (بضم جیم وفتح لام مشدد) گره، گره ریسمان، گلولهٔ ریسمان، بمعنی سماروغ هم گفته شده، در عربی زنبیل بزرگی را میگویند که از برگ خرما یا شاخه های نازک درخت می بافند، بمعنی پشگل هم میگویند.
جلیـ ع. (بفتح جیم وکسر لام و تشدید یا) واضح، روشن، آشکار، صیقل داده شده، پرداخت شده
جلیبـ ع. (بفتح جیم و کسر لام) مجلوب، آنچه

از شهری بشهر دیگر ببرند برای فروش، جلباء جمع.
جلیهـ ع. (بفتح جیم وکسر لام وفتح یای مشدد) حقیقت امر، خبریقین، امر روشن و آشکار.
جلیتغهـ ا. (بکسر جیم ولام و فتح غین) نیمتنهٔ کوتاه بی آستین که زیر لباس میپوشند.
جلیدـ ع. (بفتح جیم و کسرلام) سخت وقوی، نیرومند، بردبار، چابک و با هوش، ضد پلید، جلاد «بکسرجیم» و جلداء جمع، و نیز بمعنی یخ.
جلیدیهـ ع. (بفتح جیم و کسر لام وفتح یای مشدد) عدسی چشم، جسم جامد و غیر حاجب ماوراء بشکل عدسی که در قسمت خلفی حدقهٔ چشم قرار دارد.
جلیسـ ع. (بفتح جیم وکسر لام) همنشین، همنشست، همزانو، همدم، جلساء و جلاس جمع.
جلیفـ ع. (بفتح جیم وکسر لام) مرد درشتخو، ظالم، گول واحمق، و نیز بمعنی گیاه شبرم.
جلیلـ ع. (بفتح جیم و کسرلام) بزرگ، بزرگوار، محترم، اجله واجلاء جمع.
جلیلـ ع. (بضم جیم وفتح لام) مصغر جل، جل اسب، پوشاک چهار پایان، پرده، کجاوه پوش، پردهٔ روی کجاوه.
جلیلهـ ع. (بفتح جیم وکسر لام) مؤنث جلیل، زن بزرگ قدر، و ناقه‌ای که یک شکم بیشتر نزاییده باشد، جلائل جمع.
جمـ ا. (بفتح جیم) مخفف جمشید که بنابر داستان های شاهنامه چهارمین پادشاه پیشدادی بوده، بمعنی پادشاه بزرگ هم گفته شده. **جمجاه:** پادشاه بزرگ و بلند قدر.
جمـ ع. (بفتح جیم وتشدید میم) کثیر، فراوان از هر چیز، هر چیز بسیار، جمام وجموم جمع. **جم غفیر:** گروه بسیاری از مردم.
جماحـ ع. (بکسر جیم) سرکشی، سرکشی اسب.
جمادـ ع. (بفتح جیم) هر چیز بیجان و بی حرکت از قبیل سنگ و چوب و فلز و امثال آنها، جمادات جمع.
جمادیـ ع. (بضم جیم و کسردال) ماه پنجم و ششم از ماههای قمری که جمادی الاولی و جمادی الآخره میگویند.
جمارـ ع. (بکسرجیم) جمع جمرة.
جمارـ ع. (بفتح جیم) جماعت، گروهی از مردم که در محلی جمع شده باشند.
جمارـ ع. (بضم جیم و تشدید میم) شحم النخلة، پیه درخت خرما، پنیر نخل، جسمی سفید رنگ که در سردرخت خرما پیدا میشود و طعم آن مانند طعم شیر است، در فارسی جدب هم گفته شده، جمارات جمع.
جمازـ **جمازه**ـ ع. (بفتح جیم و تشدید میم) تندرو، شتابنده، دونده، شتر تندرو.
جماشـ ص. (بفتح جیم) شوخ، مست، غزلخوان، بازیگر، فریبنده و آرایشگر، بتشدید میم هم گفته شده، مثال از نظامی:

ز شیرین کاری آن نقش جماش
فرو بسته زبان ودست نقاش

جماعـ ع. (بکسرجیم) با هم جمع شدن، نزدیکی کردن مرد با زن، مقاربت، در فارسی سکند ونیوتش هم گفته شده.
جماعتـ ع. (بفتح جیم وعین) گروهی از مردم، جماعات جمع.
جمالـ ع. (بفتح جیم) حسن صورت، زیبایی، خوبی، خوشگلی.
جمالـ ع. (بکسر جیم) شتران، جمع جمل.
جمالـ ع. (بفتح جیم وتشدید میم) ساربان، شتربان، شتردار، جماله جمع.
جمامـ ع. (بکسر جیم) قبیله ها، جمع جم وجمة
جمامـ ع. (بفتح جیم) آسودگی و آسایش اسب پس از خستگی، اسب آسوده خورده و خفته که بر آن سوار نشوند.
جمانـ ع. (بضم جیم) لؤلؤ، گوهر، واحدش جمانة، در فارسی بمعنی کیل داروهم گفته شده.
جمانیـ ا. (بفتح جیم) نگا. چمانی.
جماهیرـ ع. (بفتح جیم وکسرها) جمع جمهور.
جمایعـ **جمائع**ـ ع. (بفتح جیم) جمع جمیعه.
جمهـ ع. (بفتح جیم ومیم مشدد) قسمت مهم هر چیز، و نیز بمعنی چاه پرآب، جمام جمع.
جمجمـ ا. (بضم هردو جیم) گیوه «نگا. چمچم»
جمجمهـ ع. (بضم هردو جیم) استخوان سر، کاسهٔ سر که از هشت تکه استخوان وصل بهم تشکیل شده و مغز سر در آن جا دارد، ونیز بمعنی قدح چوبی، و چاهی که در شوره زار کنده شود، جماجم جمع.
جمدـ ع. (بفتح جیم و میم) یخ، برف.

جمدرـ ا. (بفتح جیم ودال) حربه‌ای شبیه بشمشیر که آنرا کتاره هم میگویند، جمندر و جنبیه نیز گفته شده، بعضی آنرا مأخوذ از کلمهٔ جمدهر هندی دانسته‌اند.

جمرةـ ع. (بفتح جیم ورا) اخگر، یک تکه آتش، یک سنگریزه، و نیز بمعنی قوم و جماعتی که با یکدیگر پیوسته و متفق وهم آهنگ باشند. جمار و جمرات جمع. **جمرات حج:** نام سه موضع است که آنها را جمرة الاولی و جمرة الوسطی و جمرة العقبه میگویند، و نیز جمره در فارسی بخار و حرارتی را میگویند که در آخر زمستان از زمین برمیخیزد و برای آن سه نوبت و برای هر نوبت هفت روز فاصله قائل گردیده سقوط جمرهٔ اول و سقوط جمرهٔ دوم و سقوط جمرهٔ سوم می گویند، در نوبت سوم درختان بیدار میشوند، مثال از انوری:

جمره است مگرخصم توزیرا که نپاید
درهیچ عمل منصب او بیش سه دم را

جمریـ ص. (بفتح جیم و یا بکسر جیم ورا) جلف، سفله، بی اصل، بازاری.

جمزیورـ ا. ص. (بفتح جیم وکسرزا وفتح واو) اسبی که پیشانی وشکم و دست و پای او سفید باشد، مثال از مسعود سعد:

ابرش و خنگ و بور و جمزیور
آتش و آب و باد و خاک شده

جمستـ ا. (بفتح جیم ومیم) نوعی یاقوت پست، سنگی است برنگ زرد یا سرخ یا آسمانی یا سفید، درعربی نیز جمست میگویند، درفارسی جمشت و کمست و گمست هم گفته شده.

جمشاکـ ا. (بفتح جیم وسکون میم) کفش، پاافزار، جمشک وچمشاک و چمتک نیز گفته شده.

جمعـ ع. (بفتح جیم وسکون میم) گرد آوردن، فراهم آوردن، چیزهای پراکنده را گرد آوردن، و در اصطلاح علم حساب: یکی از چهار عمل اصلی، عملی که چند عدد را رویهم بنویسند وآنها را بهم بیفزایند، و در دستور زبان کلمه‌ای را میگویند که بر بیش از دو شخص یا دو چیز دلالت کند و علامت آن در فارسی «ان» و «ها» است.

جمعـ ع. (بفتح جیم وسکون میم) گروه، جماعتی از مردم، جموع جمع. **یوم الجمع:** روز قیامت.

جمعهـ ع. (بضم جیم وفتح عین) هفته، و «بضم جیم و میم» هفتمین روز از هفته، روز آدینه.

جمعیتـ ع. (بفتح جیم و یای مشدد) فراهم آمدن و مجتمع شدن، متحد گشتن، الفت و وفاق، و نیز بمعنی گروه مردم، انبوهی مردم، مردم بسیار که در یکجا گرد آمده باشند، نفوس یک شهر یا مملکت.

جملـ ع. (بفتح جیم ومیم) شتر، شتریک کوهانه یا دوکوهانه، جمال و اجمال و جمالة جمع.

جملـ ع. (بضم جیم وفتح میم مشدد) طناب کشتی، ریسمان کلفت. **حساب جمل:** حساب حروف هجا که مجموع آنها در هشت کلمهٔ مصنوعی ابجد گنجانیده شده و آنرا حساب ابجدیه هم می گویند و برای ساختن ماده تاریخ درشعر استعمال میشود. «نگا. ابجد»

جملهـ ع. (بضم جیم وفتح لام) همه، همگی، و بمعنی کلام وسخنی که مفید معنی باشد، کلامی که مرکب از مسند ومسندالیه باشد، جمل جمع.

جمندـ ا. ص. (بفتح جیم ومیم) اسب کاهل، جمام «نگا. جای‌مند».

جموحـ ع. (بضم جیم ومیم) سرکشی کردن اسب، و «بفتح جیم وضم میم» اسب یا شخص سرکش.

جمودـ ع. (بضم جیم ومیم) بسته شدن، یخ بستن آب، خشکی و افسردگی.

جموعـ ع. (بضم جیم ومیم) گروهها، جمع جمع.

جمهرةـ ع. (بفتح جیم وها ورا) گردآوردن و توده کردن چیزی، برداشتن قسمت اعظم چیزی.

جمهورـ ع. (بضم جیم وها) گروه، جماعت مردم، کثیر ومعظم و متراکم از هر چیزی، تودهٔ بزرگ ریگ، جماهیر جمع.

جمهوریـ ع. (بضم جیم وها) منسوب بجمهور، شراب مسکر، شراب کهنه، شراب انگور که چند سال برآن گذشته و غلیظ شده باشد.

جمهوریـ **جمهوریة**ـ ع. (بضم جیم) رژیم و طرز حکومتی که بجای پادشاه یکنفر از طرف مردم کشور برای مدت معینی انتخاب میشود و او را رئیس جمهور میگویند.

جمیزـ ع. (بضم جیم و فتح میم مشدد) نوعی از انجیر، انجیر تازه، در فارسی بفتح جیم وکسر میم گفته شده.

جمیعـ ع. (بفتح جیم وکسرمیم) جماعت مردم، همه، همگی، ضد متفرق.
جمیعهـ ع. (بفتح جیم و کسر میم) اجتماع، جمائع جمع.
جمیلـ ع. (بفتح جیم وکسر میم) خوب، نیکو، زیبا، خوشخو، خوشگل.
جمیلهـ ع. (بفتح جیم و کسرمیم) مؤنث جمیل، خوب و زیبا، نیکو و پسندیده، زن زیبا.
جنـ ا. (بفتح جیم) جانب، طرف، سو، کنار.
جن ـ جنهـ (بکسر جیم وتشدید نون) مخلوقی است که چون از دیده‌ها پنهان است جن نامیده شده است، واحدش جنی، مؤنث آن جنیه. **جن گیر:** کسی که کارش دعا نوشتن ودعا دادن بمبتلایان امراض روحی است و بقول خودش با جن‌ها رابطه دارد و قادر به تسخیر جن میباشد.
جنائبـ ع. (بفتح جیم وکسر همزه) جمع جنیبه.
جنائزـ ع. (بفتح جیم وکسر همزه) جمع جنازه.
جنابـ ا. (بضم جیم) جناغ، شرط بندی، بازی وقمار معروف که عبارت است از جناغ شکستن دو نفر با هم که هرکس فراموش کند شرط را میبازد و برنده میگوید مرا یاد است و تورا فراموش، مثال از فرخی:

راست گفتی عتاب او برمن
هست از بهر بردن جناب

جنابـ ع. (بفتح جیم) ناحیه، آستانه، درگاه، کلمهٔ تعظیم که پیش از نام اشخاص بزرگ ذکر میشود.
جنابتـ ع. (بفتح جیم و با) جنب شدن، نجس شدن، پلید شدن، حالت انسان پس از مقاربت یا انزال منی که غسل براو واجب میشود.
جنابهـ ا. (بضم جیم وفتح با) دوغلو، توأم، بچه‌ای که با بچهٔ دیگر در یک موقع از یک شکم زاییده شده باشد، مثال از خاقانی:

دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا
ما در بخت یگانه‌زای صفاهان

جناةـ ع. (بضم جیم) جمع جانی.
جناتـ ع. (بفتح جیم وتشدید نون) جمع جنت بمعنی بهشت.
جناحـ ع. (بفتح جیم) بال مرغ، دست و بازوی انسان، ناحیه، اجنحه جمع. و نیز جناح: هریک از دو طرف لشکر که در میدان جنگ درسمت راست و چپ قلب قرار میگیرد. **جناح ایمن:** جناح راست، میمنه. **جناح ایسر:** جناح چپ، میسره.
جناحـ ع. (بضم جیم) گناه، بزه.
جنادرهـ ع. (بفتح جیم و کسردال وفتح را) جمع جندار.
جنازهـ ع. (بکسر، یافتح جیم) مرده، تابوت با جسد مرده، نعش، تخت یا تخته که مرده را با آن بردارند، جنائز جمع.
جناسـ ع. (بکسر جیم) همجنس بودن، همجنسی، و در اصطلاح بدیع: جناس یا تجنیس: آنست که شاعردو کلمه در شعر بیاورد که در تلفظ شبیه بهم یا همجنس اما در معنی مختلف باشد. مثل این شعر:

چون نای بینواییم ازین نای بینوا
شادی ندیده هیچکس از نای بینوا

«نای اول آلت موسیقی و نای دوم نام حصاری است که مسعود سعد سالها در آن زندانی بوده» مثال دیگر از حکیم عمرخیام:

بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

جناغـ ا. (بفتح، یا ضم جیم) استخوانی که جلو سینهٔ مرغ قرار دارد، و استخوانی دو شاخه بشکل V که در شرط بندی میشکنند. **جناغ شکستن:** نوعی شرط بندی که دو نفر در سر سفره جناغ مرغ را با هم بشکنند بعد هرکس شرط را فراموش کرد و چیزی از دست طرف گرفت گروی را باخته است، جناب هم گفته شده، ونیز جناغ بمعنی تختهٔ دو شاخهٔ زین اسب و دامنهٔ زین اسب هم گفته شده، مثال از منجیک:

همه تفاخر آنها بفضل ودانش بود
همه تفاخر اینها بغاشیه است وجناغ

جناغ سینهـ ا. (بضم جیم) استخوانی است در بدن انسان که در جلوسینه قرار دارد و در بالا با دو استخوان ترقوهٔ راست وچپ متصل است، بعربی «عظم قص» میگویند.
جنانـ ع. (بکسر جیم) جمع جنت بمعنی بهشت
جنانـ ع. (بفتح جیم) دل، قلب، امر پنهان، درون چیزی، شب و تاریکی شب، اجنان جمع.
جنان ـ جنانهـ ع. (بضم جیم) سپر.

جنایاتــ ع. (بکسر جیم) جمع جنایت.
جنایتــ ع. (بکسر جیم وفتح یا) تبهکاری، جرم و گناه بزرگ، جنایات جمع.
جنبــ ع. (بفتح جیم و سکون نون) پهلو، کنار، جهت، ناحیه، سمت، اجناب و جنوب جمع.
جنبــ ع. (بضم جیم ونون) غریب، بعید، دور، آدم غریب و بیگانه، کسی که آلوده به نجاست شده باشد، کسی که بواسطهٔ جماع و انزال منی غسل بر او واجب شده باشد.
جنباندن ــ جنبانیدنــ مص. (بضم جیم) تکان دادن، چیزی را در جای خودش حرکت دادن. **جنباننده:** «ص. فا» تکان دهند. **جنبان:** امر بجنبانیدن، بجنبان، وبمعنی جنباننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل سلسله جنبان، بمعنی جنبنده هم میگویند.
جنبةــ ع. (بفتح جیم و با) ناحیه، طرف، کرانه، اعتزال، کناره گیری.
جنبیدنــ مص. (بضم جیم وکسر با) تکان خوردن، بحرکت آمدن، حرکت کردن. **جنبش:** «ا. مص» تکان، حرکت. **جنبنده:** «ص. فا» تکان خورنده، متحرک. **جنبیده:** تکان خورده، حرکت کرده.
جنبیهــ ا. (بفتح جیم و کسر با وفتح یا) کتاره، «نگا. جمدر».
جنتــ ع. (بفتح جیم ونون مشدد) باغ، بهشت، فردوس، جنان و جنات جمع.
جنت عدنــ بهشت جاوید.
جنةــ ع. (بفتح جیم و فتح نون مشدد) سپر، جنن «بضم جیم وفتح نون» جمع.
جنتلمنــ Jentleman انگل. جوانمرد، مرد با وقار و با فتوت.
جنتیانا Gentiane گیاهی است دارای ساقهٔ بلند و مجوف و گره‌دار، برگهایش شبیه به برگ گردو، گلهایش سرخ مایل به کبودی، ثمر آن در غلافی عریض و نازک جا دارد، ریشهٔ آن بکلفتی انگشت و برنگ زرد یا سرخ، طعمش بسیار تلخ، در طب بکار میرود، در فارسی کوشاد هم گفته شده، در کوهها وجاهای نمناک و سایه‌دار میروید، ریشهٔ آن ملین و محرک جهاز هاضمه است
جنجــ ا. (بفتح جیم وسکون نون) آواز و فریاد، جنجال.
جنجالــ ا. (بفتح جیم و سکون نون) فریاد و همهمه، شور وغوغا، آشوب و ازدحام، جنج هم گفته شده.
جنجالیــ منسوب به جنجال، کسی که جنجال بر پا کند، آنکه داد وفریاد کند.
جنحهــ ع. (بفتح جیم وحا) بزه، گناه کوچک.
جندــ ع. (بضم جیم وسکون نون) سپاه، لشکر، اجناد وجنود جمع، و نیز بمعنی شهر، اجناد جمع. **جندی:** سپاهی، لشکری.
جندارــ ع. (بکسر جیم) سر باز نگهبان، مأمور نگهبانی و محافظت فرمانده یا فرماندار و یا شخص دیگر، ژاندارم، جنادره جمع.
جند بیدسترــ ا. (بضم جیم) گند بیدستر، خایهٔ سگ آبی، کیسه‌ای غده مانند که زیر پوست شکم بیدستر «نر وماده» وجود دارد، درطب برای رفع تشنج بکار میرود، آش بچگان هم میگویند، خزمیان هم گفته شده.
جندرــ ا. (بفتح جیم ودال) جامه، رخت، پوشیدنی، پوشاک.
جندرهــ ص. (بفتح جیم ودال ورا) نتراشیده، ناهموار، چوب ناتراشیده، هر چیز ناصاف و پرچین و چروک.
جندکــ ا. (بکسرجیم وفتح دال) مسکوک مسی کوچک که سابقاً رایج بوده و کمتراز یک پول «نصف یکشاهی» ارزش داشته.
جندل ــ جندلهــ ع. (بفتح جیم ودال) سنگ، سنگ عظیم، جنادل جمع.
جندهــ ص. (بکسر جیم وفتح دال) ژنده، زن بدکار، روسپی، فاحشه.
جنرالــ نگا. ژنرال.
جنســ ع. (بکسر جیم وسکون نون) آنچه که شامل انواع متعدده باشد مثل جنس حیوان که شامل انسان و سایر جانداران است، در اصطلاح منطق: جنس آنست که شامل انواع باشد ونوع شامل اصناف و صنف شامل افراد، بمعنی کالا و متاع هم میگویند، اجناس جمع.
جنسیــ منسوب به جنس، آنچه مربوط بامور شهوانی باشد، اعمال جنسی.
جنسیتــ ع. (بکسر جیم وسین وفتح یای مشدد)

حالت یا ماهیت جنس.

جنگ ـ ا. مص. (بفتح جیم) نبرد، کارزار، پیکار، آورد، زد وخورد و کشتار میان چندنفر یا میان سپاهیان دو کشور. **جنگ زرگری:** جنگ دروغی و ساختگی برای فریب دادن کسی.

جنگ ـ (بضم جیم) مأخوذ از هندی، دفتر بزرگ که در آن اشعار و مطالب گوناگون نوشته شده باشد، و نیز بمعنی کشتی، سفینه.

جنگاور ـ ص. (بفتح جیم و واو) جنگ آور، دلیر، جنگجو، مردجنگی.

جنگجو ـ ص. (بفتح جیم اول وضم جیم دوم) جنگ جوینده، دلیر، شجاع، جنگاور.

جنگل ـ ا. (بفتح جیم و گاف) زمین پهناور که از درختان انبوه و بیشمار پوشیده شده و دارای نهرها و جویبارها باشد، جنگل درجاهائی بوجود می آید که زمین مستعد باشد و حرارت و رطوبت بقدر کفایت وجود داشته باشد، وجود جنگل در اعتدال هوا و ازدیاد باران و جلوگیری از بادهای شدید تأثیر دارد.

جنگلاهی ـ ا. (بفتح جیم وسکون نون) غلیواج، زغن، جنگلانی و جنگلایی و چنگلاهی و چنگلانی هم گفته شده. «نگا. زغن».

جنگلبان ـ ا. ص. (بفتح جیم وگاف) نگهبان جنگل، کسی که مامور محافظت و مراقبت جنگل باشد.

جنگولک بازی ـ یا **جنغولک بازی** ـ در تداول عامه: شلوغ کردن و جنگ و جدال بچگانه راه انداختن، حسابسازی.

جنگیدن ـ مص. (بفتح جیم) جنگ کردن، نبرد کردن. **جنگنده:** «ص. فا» جنگ کننده.

جنم ـ ا. (بفتح جیم ونون) شکل، صورت، هیکل، قیافه، سرشت، ذات.

جنوب ـ ع. (بضم جیم ونون) جمع جنب.

جنوب ـ ع. (بفتح جیم وضم نون) یکی از جهات اربعه، مقابل شمال، طرف دست راست کسی که رو بمشرق ایستاده باشد، قبله هم میگویند.

جنود ـ ع. (بضم جیم ونون) لشگرها، سپاهها، جمع جند.

جنون ـ ع. (بضم جیم ونون) دیوانگی، بیماری دماغی، زایل شدن عقل.

جنیبة ـ **جنیبت** ـ ع. (بفتح جیم وکسر نون وفتح با) یدک، اسب کتل، جنیب هم میگویند، جنائب جمع.

جنین ـ ع. (بفتح جیم وکسر نون) هرچیز پوشیده و مستور، بچه تا زمانی که در شکم مادر است و زاییده نشده، اجنه جمع.

جنیه ـ ع. (بضم جیم وفتح نون وسکون یا) لیرهٔ مصری معادل صدغرش یا هزار ملیم، گرانتر ازلیرهٔ انگلیسی.

جو ـ ا. (بفتح جیم) یکی از غلات که شبیه گندم است و دانه های آن بیشتر بمصرف تغذیهٔ چهار پایان میرسد، از آرد آن نیز نان میپزند.

جو ـ **جوی** ـ ا. (بضم جیم) نهرکوچک.

جو ـ ع. (بفتح جیم وتشدید واو) فضا، مابین زمین و آسمان، جواء «بکسر جیم» واجواء جمع.

جوائز ـ ع. (بفتح جیم وکسرهمزه) جمع جائزه.

جواب ـ ع. (بفتح جیم) پاسخ، مقابل سؤال یا خطاب یا دعاء یا اعتراض، اجوبه و جوابات جمع.

جواد ـ ع. (بفتح جیم) سخی، بخشنده «برای مذکر ومؤنث» اجواد و اجاود واجاوید جمع.

جواد ـ ع. (بفتح جیم) اسب تندرو، جیاد و اجیاد و اجاوید جمع.

جواد ـ ع. (بفتح جیم و تشدید واو) بسیار بخشنده.

جواذب ـ ع. (بفتح جیم وکسر ذال) جمع جاذب.

جوار ـ ع. (بکسرجیم) همسایگی، عهد وامان، پناه و زینهار.

جوارح ـ ع. (بفتح جیم وکسر را) جمع جارحه.

جوارش ـ (بفتح جیم) معرب گوارش ترکیبی از داروهای خوش طعم که برای تسهیل عمل هضم بکار ببرند.

جواری ـ ا. (بفتح جیم وکسر را) ذرت، بلال. «نگا. ذرت».

جواری ـ ع. (بفتح جیم وکسررا) کنیزان، دختران، جمع جاریه.

جواز ـ ا. (بضم جیم) هاون چوبی یا سنگی، دستگاهی که با آن چیزی را بفشارند و عصاره یا روغن آنرا بگیرند، جوازان و جوازن و جوازه هم گفته شده، مثال از فرخی:

ای بکوپال گران کوفته پیلان را پشت
چون گرنجی که فرو کوفته باشد بجواز

جواز ـ ع. (بفتح جیم) رخصت، اجازه، مباح، روا،

چ
ح
خ

و نیز بمعنی پروانه و گذرنامه، اجوزه جمع.
جواسیســع. (بفتح جیم و کسرسین) جمع جاسوس.
جوالــا. (بضم جیم) تاچه، بارجامه، کیسهٔ بزرگ که از نخ ضخیم یا پارچهٔ خشن درست کنند برای حمل بار، بمعنی پارچهٔ ضخیم وخشن هم میگویند، جوبال و گوال هم گفته شده.
جوال- جوالهــع. (بفتح جیم وتشدید واو) بسیار جولان کننده، بسیار گردش کننده.
جوال دوزــا. سوزن درشت که برای دوختن جوال و پارچه های ستبر بکار میرود.
جوالق- جوالیقــع. (بفتح جیم وکسر لام) جمع جوالق «بضم جیم وفتح لام» وجوالق «بکسرجیم ولام» بمعنی جوال، خرجین. **جوالقی:** جوال فروش، جوالباف.
جوامدــع. (بفتح جیم وکسرمیم) جمع جامد.
جوامعــع. (بفتح جیم وکسرمیم) جمع جامع و جامعه
جوامیســع. جمع. جاموس، گاومیشها.
جوامع الکلمــع. سخنان کوتاه، پرمعنی.
جوانــص. (بفتح جیم) انسان یا حیوان یا درخت که بحد میانهٔ عمر طبیعی خود رسیده باشد، برنا، ضدپیر.
جوانبــع. (بفتح جیم وکسرنون) جمع جانب.
جوانحــع. جمع: جانح، دنده های سینه.
جوان بختــص. خوشبخت، نیک بخت.
جوانمردــص. (بفتح جیم ومیم) مردجوان، بخشنده، سخی، بزرگوار، صاحب همت وفتوت.
جوانمردی: سخاوت، فتوت.
جوانمرگــص. کسیکه در جوانی مرده باشد.
جوانهــا. (بفتح جیم ونون) جوانی، مرد جوان، شاخهٔ تازهٔ درخت، ودر اصطلاح گیاه شناسی: چیزی شبیه برگهای ریز که در سرشاخه و در بغل برگ ودر اطراف شاخه های درخت میروید و از فلسهای متعدد ساخته شده و بعد از باز شدن بشکل برگ درمی آید، باین معنی تژهم میگویند.
جوانیــا. (بکسر جیم ونون) نگا. نانخواه
جواهرــع. (بفتح جیم وکسرها) گوهرها، جمع جوهر. **جواهرنشان:** مرصع، هرچیزی که برآن جواهر نشانده باشند. **جواهرنگار:** چیزی که با جواهر نگاشته و آراسته شده باشد.
جوبهــا. (بضم جیم) میدان و جائی از شهر که آنچه خواربار از خارج حمل میشود در آنجا بفروش میرسد، و نیز جوبهٔ «بفتح جیم و با» در عربی بمعنی گودال و فضای بین خانه ها وفضای هموار میان دوزمین است.
جوترهــا. (بفتح جیم وتا ورا) مناره، کنگره، برج مرتفع، سکو، چوتره هم گفته شده.
جوجــا. (بضم جیم) تاج خروس، تکهٔ گوشت سرخ رنگ که روی سر خروس میروید، خوچ نیز گفته شده.
جوجر- جوجرهــا. (بضم اول و کسرسوم) وزنی معادل یک درهم یا ٤٨ جو، جوجن هم گفته شده.
جوجگکــا. (بضم جیم اول وفتح جیم دوم وگاف) مصغر جوجه، جوجهٔ کوچک، جوژگک هم گفته شده، مثال از منوچهری:

آبی چویکی جوژک ازخایه بجسته
چون جوژگکان برتن اوموی نرسته

جوجهــا. (بضم جیم اول وفتح جیم دوم) بچهٔ ماکیان، بچهٔ مرغ، بچهٔ هر پرنده که تازه از تخم درآمده باشد، جوژه و چوزه و چوژه و جوژک وجوگک هم گفته شده، جوجگان جمع. **جوجه کشی:** «بفتح کاف» عمل خواباندن ماکیان یا بوقلمون ماده و یا کبوتر و امثال آنها برای تولید جوجه، امروزه برای تولید جوجه غالباً از ماشینهای جوجه کشی استفاده میکنند، در این ماشینها همان حرارتی را که ماکیان در موقع خوابیدن روی تخمها تولید میکند «در حدود ٤٠ درجه» فراهم میسازند و پس از ٢١ روز تخمها باز میشود و جوجه ها بیرون می آیند.
جوجه تیغیــا. خارانو، «نگا. خار پشت»
جوخهــا. ج. دسته، گروه، دسته ای از مردم، دسته ای از حیوانات، جوخ هم گفته شده، در عربی جوق و جوقه میگویند.
جودــع. (بضم جیم) کرم، بخشش.
جودانهــا. (بفتح جیم ونون) درختی است شبیه به درخت بیدمشک که چوب محکم و سخت و شاخه های صاف و راست دارد و از شاخه هایش دستهٔ بیل و کلنگ درست میکنند.
جودتــع. (بضم، یا فتح جیم) خوب شدن، نیکو شدن، نیکویی، خوبی.

جودرـ ا. (بفتح جیم ودال) گیاهی است که در میان کشتزار جو میروید و دانه های ریز و باریک دارد، جوده هم گفته شده.
جودروـ ا. (بکسردال) فصل درو کردن جو.
جودوـ مأخوذ از کلمهٔ ژاپونی «جوجیت سو» کشتی ژاپونی، نوعی از حمله یا دفاع که برای از پا در آوردن یکدیگر ضربه های فنی بنقاط حساس بدن وارد میکنند.
جورـ ا. (بضم جیم) گونه، نوع، طور، مانند، مثل، جوره هم گفته شده. **جور کردن:** مانند هم کردن، یکنواخت کردن. **جورشدن:** یکنواخت شدن، مانند هم شدن.
جورـ ا. (بضم جیم) تذرو، جور بور هم گفته شده.
جورـ ا. (بضم جیم وفتح واو) بالا، بلندی، ارتفاع، و نیز بمعنی حق اولویت کسی در زراعت زمین.
جورـ ع. (بفتح جیم) ستم کردن، از راه راست منحرف شدن، کنار رفتن، در فارسی بمعنی خط لب جام هم گفته شده. **پیالهٔ جور:** پیالهٔ مالامال و پراز می.
جورابـ ا. (بضم جیم) پوشاک پا که از نخ یا پشم با دست یا ماشین بافته میشود، بعربی جورب «بفتح جیم و را» میگویند و جمع آن جوارب است، در فارسی گوراب هم گفته شده.
جورةـ ع. (بفتح جیم و واو) جمع جائر.
جوزـ ع. (بفتح جیم) گردو، گردکان، معرب گوز «بفتح گاف».
جوزاءـ ع. (بفتح جیم) دو پیکر، نام برج سوم از دوازده برج فلکی «نگا. منطقة البروج».
جوزاغندـ ا. (بفتح جیم وغین) جوزآغند، جوزآگند، هلو یا شفتالوی خشک کرده که درون آنرا با مغز جوز پرکرده باشند، جوزغند هم میگویند.
جوزاکـ ا. (بفتح جیم) غم، غصه، اندوه.
جوزبواـ (بفتح جیم و با وتشدید واو) معرب جوزبویا، ثمر درختی است شبیه به بلوط و در غلافی مانند غلاف بلوط جا دارد، درخت آن باندازهٔ درخت گردو اما برگهایش کوچکتر و باریکتر، در جاوه و بعضی شهرهای هندوستان بثمر میرسد، در طب بکار میرود.
جوزغندـ ا. نگا. جوزاغند.
جوزغهـ ا. (بفتح جیم و زا وغین) غوزه و غلاف پنبه که هنوز پنبهٔ آنرا در نیاورده باشند، گوزغه و جوزقه و جوزق و کتو هم گفته شده.
جوزقـ (بفتح جیم وزا) معرب گوزغه. «نگا. جوزغه».
جوزگرهـ ا. گرهی که بشکل دکمه باشد، دکمه ای که از قیطان درست کنند.
جوزنـ ا. (بفتح جیم وزا) آفتی است که بگندم و جو میزند و آنها را خشک و ضایع میکند، زردی هم میگویند، بمعنی جادوگر و مرتاض هندی نیز گفته شده، مثال از نظامی:

زهندوستان آمده جوزنی
بهر جو که زد سوخته خرمنی

مثال دیگر از نظامی:

مگر نشنیدی ازجادوی جوزن
که داند دود هر کس راه روزن

جوزهندیـ ع. نگا. نارگیل.
جوزینهـ ا. حلوائی که با مغز گردو یا بادام درست کنند.
جوژکـ ا. (بضم اول و فتح سوم) جوجک، «نگا. جوجه و جوجگک».
جوژگکـ ا. نگا. جوجگک.
جوژهـ ا. نگا. جوجه.
جوسقـ ع. (بفتح جیم و سین) کوشک، قصر، بالاخانه، جواسق و جواسیق جمع، در فارسی جوسه هم گفته شده.
جوسکـ ا. (بفتح جیم وسین) تکمه، گوی گریبان، جوساک هم گفته شده.
جوسنگـ ا. (بفتح جیم وسین) همسنگ جو، هموزن جو، اندازه و وزن یک جو، چیزی که در حجم و وزن باندازهٔ جو باشد، مثال از نظامی:

بچندین سر تیغ الماس رنگ
نسفتند جوسنگی ازخاره‌سنگ

جوسهـ ا. (بفتح جیم و سین) کوشک، قصر، بالاخانه، بعربی جوسق میگویند.
جوشـ ا. (بضم جیم) دانه های ریز که روی پوست بدن انسان پیدا میشود، و نیز بمعنی گرمی، شورش، هنگامه، وجوشیدن آب یا مایع دیگر، بمعنی پیوستگی و اتصال هم میگویند. **جوش دادن:** پیوند دادن، چسباندن و لحیم کردن دو قطعه فلز بیکدیگر، جوشکاری هم میگویند.

ج
ح
خ

جوشاکـ ا. مص. (بضم جیم) جوشش، جوشیدن آب یا مایع دیگر.
جوشانـ ص. فا. نگا. جوشیدن.
جوشاندنـ **جوشانیدن**ـ مص. (بضم جیم) بجوش آوردن آب یا مایع دیگر بوسیلهٔ حرارت. **جوشاننده:** «ص. فا» بجوش آورنده، کسی که مایعی را بجوشاند. **جوشانده:** «ص. م» بجوش آورده شده، و در اصطلاح طب: داروئی که آنرا در آب بجوشانند و افشره اش را به بیمار بدهند.
جوش برهـ ا. (بضم جیم وفتح با ورا) نوعی از آش که خمیر آرد گندم را بقطعات کوچک مثلث بریده ولای آنها گوشت و لپهٔ نخود میگذارند و میپزند.
جوش ترشـ ا. نگا. اسید ترتر یک.
جوششـ ا. مص. نگا. جوشیدن.
جوش شیرینـ ا. «بی کربنات دوسود» گردی است سفید رنگ، طعم آن کمی شور، در طب برای رفع ترشی معده و سوء هاضمه و در صنعت برای ساختن لیموناد بکار میرود.
جوشکـ ا. (بضم جیم وفتح شین) کوزهٔ کوچک لوله دار، بلبله، چوشک هم گفته شده.
جوشنـ ع. (بفتح جیم وشین) زره، درع، جواشن جمع. **جوشنور:** (بفتح واو) جوشن پوش، سپاهی، مثال از فردوسی:

یکی کوه آتش بدیگر کران
گرفته لب آب جوشنوران

جوشیدنـ مص. (بضم جیم) بجوش آمدن آب وهر مایع دیگر در روی آتش، بیرون آمدن آب از زمین وچشمه با حالتی که انگار در حال جوشیدن است. **جوشش:** «ا. مص» جوش داشتن، بجوش آمدن. **جوشان:** «ص. فا» در حال جوشیدن. **جوشیده:** «ص. فا» بجوش آمده، جوش داده شده.
جوشیرهـ ا. (بفتح جیم وکسر شین) نوعی آش آرد، جوشیرو جشیر وجشیره هم گفته اند، ونیز جشیر و جشیره بمعنی جولاهه هم گفته شده درعربی جشیر «بفتح جیم وکسرشین» بمعنی تیردان و جوال ستبر است
جوعـ ع. (بضم جیم) گرسنگی. **جوع البقر وجوع الکلب:** مرضی که در معده پیدا میشود و مریض هر چه غذا بخورد باز احساس گرسنگی میکند.
جوعانـ ع. گرسنه.

جوغـ ا. (بضم جیم) چوبی که روی گردن جفت گاو میگذارند و گاو آهن را به آن میبندند وزمین را شخم میزنند، جغ وجو وجوه و یوغ هم گفته شده.
جوغنـ ا. (بفتح جیم وغین) هاون سنگی.
جوفـ ع. (بفتح جیم) شکم، اندرون چیزی، داخل چیزی، اجواف جمع.
جوقـ ع. (بفتح جیم) جوخ، دسته، گروه، اجواق جمع.
جوقهـ ع. (بفتح جیم وقاف) جوخه، دسته، گروه، رسد.
جوگکـ ا. (بضم جیم وفتح گاف) جوجه، بچهٔ مرغ، مثال از منوچهری:

آهو با شیر کی تواند کوشید
جوگک با باز کی تواند پرید

جوگندمـ **جوگندمی**ـ ک. (بفتح جیم وگاف) کنایه از موی سر وریش که سیاه وسفید باشد.
جوگیـ (بضم جیم وکسر گاف) یوگی، یکی از فرقه های هندو در هندوستان، درویش و مرتاض هندو.
جولـ ا. (بضم جیم) نگا. زغن.
جولاـ ا. ص. (بفتح جیم) نگا. جولاه.
جولانـ ع. (بفتح جیم وواو) گردیدن، دور زدن، بهرطرف اسب تاختن، تاخت و تاز کردن در میدان.
جولاهـ ا. ص. (بضم جیم) بافنده، نساج، بمعنی عنکبوت هم گفته اند، جولا و جولاهه و جولاهک و جوله و جولهه نیز گفته شده. **جولاهگی:** بافندگی
جولخـ ا. (بضم جیم وفتح لام) پارچهٔ پشمی خشن که از آن خرجین و جوال درست کنند، جامهٔ پشمی خشن. **جولخی:** جولخ پوش، پشمینه پوش، جولقی هم گفته شده.
جولقیـ (بفتح جیم ولام، یا کسرلام) معرب جولخی، جولخ پوش، قلندر پشمینه پوش، مثال از مولوی:

جولقیی سر برهنه میگذشت
با سر بی مو چو پشت طاس وطشت

جولهـ **جولهه**ـ ا. (بضم جیم وفتح لام) مخفف جولاه و جولاهه، و نیز جوله بمعنی تیردان و ترکش و کیش و مرغ و مرغزار هم گفته شده، خار پشت بزرگ تیرانداز را هم گفته اند و باین معنی چوله هم گفته شده، مثال از نزاری:

گــرچه دارد ز اعـتــراض جـهـول
سـیـنـه پرتـیـر طـعـنـه چون جوله

جولیدنــ مص. نگا. ژولیدن.

جـونــ ا. (بفتـح جیم وواو) دستگاه خرمن کوبی که برگردن گاو میبندند.

جـوهرــ ع. (بفتـح جیـم وها) معرب گوهر، اصل وخلاصه چیزی، آنچه قائم بذات باشد، مقابل عرض، و هر سنگ گرانبها از قبیل الماس، یاقوت، فیروزه، مروارید وامثال آنها، واحدش جوهره، جواهر جمع. **جوهردار:** اصیل، کاری، تیغ وشمشیر آبدار. **جوهر فرد:** چیزی که قابل تجزیه و تقسیم نباشد.

جوهرشورهــ ا. نگا. اسید ازتیک.

جوهر گوگردــ ا. نگا. اسید سولفوریک.

جوهرلیموــ ا. نگا. اسید سیتریک.

جو یاــ **جو یان**ــ ص. فا. نگا. جستن.

جـو یبارــ ا. (بضم جیم وسکون یا) جوی آب، کنار جوی آب، جائی که در آن جوی بسیار باشد، جوی بزرگی که از جو یهای کوچک تشکیل شود.

جـو یدنــ مص. (بفتح جیم وکسر واو) چیزی را زیـر دندان نـرم کـردن، خـاییـدن، جـاو یدن هم میـگـو یند. **جونده:** «ص. فا» کسی که چیزی را میـجود، جانوری را هم میگو یند که دانه و چیزهای دیگـر را زیـر دنـدان خـود میـجود و نرم میکند، مانند موش، جوندگان جمع. **جو یده:** «ص. م» چیزی که زیر دندان نرم شده باشد.

جـو ینــ ص. ن. (بفتح جیم وکسر واو) منسوب بـجو، چیزی که ازجودرست شده باشد، مثل نان جو، جو ینه هم گفته شده.

جو بیدنــ مص. نگا. جستن.

جهــ ص. (بکسر جیم) زن بدکار، فاحشه.

جـهاتــ ع. (بکسر، یا فتـح جیـم) جمع جهة.

جـهات اربعه یا **جـهات اصلـیه:** دراصطلاح جغرافیا: مشرق ــ مغرب ــ شمـال ــ جنـوب.

جهات فرعیه: چهارجهت بین جهات اصلیه که عبـارتـست از شـمـال شرقی ــ جـنـوب شرقی ــ جنوب غربی ــ شمال غربی.

جـهادــ ع. (بـکسرجیم) کوشش کردن، کوشیدن، جنگ کردن درراه دین حق.

جـهارــ ع. (بـکسـرجیم) آشکار کردن: رو بارو و بی حجاب کسی رادیدن، بلند کردن آواز.

جهاراًــ (ع. ق) بطور آشکار.

جـهـارتــ (ع. بـفـتح جیم) بلند شدن و اوج گرفتن آواز، زیبایی قد و منظر.

جـهـازــ ع. (بـکسر، یـا فتح جیم) آنچه از اسباب و رخـت و اثاث و چیزهای دیگر که برای خانه یا برای عـروس یـا بـرای مـسافر آمـاده کـنـنـد، ونیز بمعنی دسـتـگـاه مانند کشتی و چرخ روغنگیری، و اعضائی کـه بـا هـم دربـدن عمل معینی را انجام میدهند مثل جهازتنفس، جهاز هضم، اجهزه واجهزات جمع.

جهالــ ع. (بضم جیم وتشدید ها) جمع جاهل.

جهالتــ ع. (بفتح جیم ولام) نادانی، بی خردی.

جهانــ ا. (بفتح جیم) گیتی، دنیا، عالم، جهن نیز گـفته شده. **جهانیان:** مردم دنیا، تمام مردمی که در این دنیا هستند.

جهانــ ص. فا. نگا. جهیدن.

جـهـان آراــ **جـهـان آرای**ــ ص. آرایـنـدهٔ جـهـان، زینت دهندهٔ دنیا.

جـهـان آفـریـنــ ص. آفـریـنندهٔ جهان، پروردگار، خدای بزرگ.

جـهـان افـروزــ ص. افروزندهٔ جهان، روشن کنندهٔ جهان، صفت آفتاب.

جـهـانـبـانــ ص. نگهبان جهان، نگاهدارندهٔ عالم، صفت پادشاه بزرگ **جهانبانی:** پادشاهی، سلطنت.

جهان بینــ ص. بینندهٔ جهان، صفت چشم.

جهان پناهــ ص. پناه جهان، ملجأ و پناهگاه مردم، پادشاه عادل.

جـهـان پـهـلـوانــ ص. پهلوان بزرگ، مردی که از تمام پهلوانان جهان دلیرتر و پرزورتر باشد.

جـهـانـتـابــ ص. روشـن کـنـنـدهٔ جـهـان، صفت آفتاب.

جـهـانـجـوــ ص. جو یـنـدهٔ جهان، پادشاه بزرگ و کشور گشا.

جهاندارــ ص. دارندهٔ جهان، پادشاه عادل و عاقل. **جهانداری:** پادشاهی.

جهاندنــ **جهانیدن**ــ مص. پرش دادن، پراندن، به جـسـت و خـیـز وادار کردن. **جهاننده:** «ص. فا» پرش دهنده، به جست و خیز درآورنده.

جهاندیدهــ ص. کسی که سفر بسیار کرده و بیشتر شهرهای دنیا را دیده و تجر به اندوخته.

جهانسوزـ ص. سوزانندهٔ جهان، پادشاه جبار و ستمگر.

جهانگردـ ص. (بفتح گاف) کسی که در شهرها و کشورها بگردد و سیاحت کند، سیاح، جهان نورد هم گفته شده. **جهانگردی:** سیاحت.

جهانگشاـ ص. (بضم گاف) گشایندهٔ جهان، کشور گیر، پادشاه دلیر وفاتح.

جهانگیرـ ص. گیرندهٔ جهان، پادشاهی که کشورهای بزرگ بگیرد، کسی که شهرتش بتمام نقاط جهان برسد.

جهان نماـ ا. نقشهٔ جغرافیا که زمین را در دونیم کره نشان میدهد.

جهة- جهتـ ع. (بکسر، یا فتح جیم) طرف، جانب، سوی، ناحیه، سبب، جهات جمع.

جهدـ ع. (بفتح جیم وسکون ها) کوشیدن، کوشش.

جهرـ ع. (بفتح جیم وسکون ها) آشکار کردن، بلند کردن آواز.

جهشـ ا. مص. (بفتح جیم وکسرها) نگا. جهیدن.

جهلـ ع. (بفتح جیم وسکون ها) نادانی، بی خردی. **جهل مرکب:** آنستکه شخص نمیداند اما می پندارد که میداند. **جهل بسیط:** آنستکه شخص نمیداند و اعتقاد بدانستن خود هم ندارد، یعنی میداند که نمیداند.

جهلاءِـ ع. (بضم جیم وفتح ها) جمع جاهل و جهول.

جهلهـ ع. (بفتح جیم وها ولام) جمع جاهل.

جهمرزیـ ا. مص. (بکسر جیم وفتح میم) زناکاری، جماع با زن فاحشه.

جهنمـ ع. (بفتح جیم وها ونون مشدد) دوزخ، جای گناهکاران در قیامت.

جهودـ (بضم جیم وها) یهود، یهودی. **جهودانه:** منسوب به جهود، جهودی، پارچهٔ زردی که در قدیم یهودیان برای امتیاز و باز شناخته شدن بدوش خود میدوختند.

جهولـ ع. (بفتح جیم وضم ها) نادان، بی خرد، خودپسند، جهلاء جمع.

جهیدنـ مص. (بفتح جیم وکسرها) برجستن، پریدن روی زمین، جستن ازجائی بجای دیگر. **جهش:** «ا. مص» جست وخیز، بمعنی طبیعت وسرشت و خلقت هم گفته شده. **جهنده:** «ص. فا» جست وخیز کننده. **جهان:** جهنده، در حال جهیدن.

جهیزـ ع. (بفتح جیم) بلند، بلند آواز.

جهیزـ ع. (بفتح جیم وکسرها) اسب چابک و تیزرو، در فارسی بمعنی اسباب و آنچه که عروس از خانهٔ خود بخانه شوهر میبرد میگویند.

جیابـ ع. گریبانها.

جیادـ ع. (بکسر جیم) جمع جیّد.

جیاعـ ع. (بکسرجیم) جمع جائع بمعنی گرسنه.

جیبـ ع. (بفتح جیم وسکون یا) گریبان، یخهٔ پیراهن، جیوب جمع، و نیز جیب و جیبة «بفتح جیم» کیسه‌ای که بلباس میدوزند، جیاب جمع، در فارسی بکسرجیم تلفظ میکنند.

جیبا- جیپاـ ا. (بکسر جیم) هیمه، هیزم.

جیب برـ ص. (بکسر جیم وضم با) کیسه‌بر، دزدی که پول مردم را از جیب آنان میرباید. **جیپ** Jip نوعی از اتومبیل سبک و محکم که در جاده‌های ناهموار بهتر از اتومبیل های دیگر حرکت میکند.

جیپال- چیپالـ(بفتح جیم) نام یکی از راجه های هند که سلطان محمود غزنوی بر او غالب شد، و گاهی مطلق شاه وراجهٔ هندی را گفته‌اند.

جیدـ ع. (بکسرجیم) گردن، اجیاد و جیود جمع.

جیدـ ع. (بفتح جیم و کسریای مشدد) خوب، نیکو، بسیارنیک، جیاد جمع.

جیدارـ ا. (بکسر جیم) درخت کوچکی است بوته مانند، برگهایش شبیه ببرگ بلوط، قرمز دانه در آن تولید میشود «نگا. قرمزدانه».

جیرـ ا. (بکسر جیم) نوعی پوست دباغت شدهٔ نرم که از آن رویهٔ کفش و چیزهای دیگر میدوزند.

جیرـ ا. (بکسرجیم) زیر، صدای زیر و نازک، جیغ، بمعنی خشم وغضب هم میگویند.

جیرجیر: صدای گنجشک وسوسک و امثال آنها.

جیرانـ ع. (بکسرجیم) همسایگان، جمع جار.

جیرانـ ت. (بفتح جیم) آهو.

جیرجنگـ ا. نگا. جیزجنگ.

جیرجیرکـ ا. (بکسر هردو جیم وفتح رای دوم)

نگا. جرواسک.
جیروـ مأخوذ از ایتالیائی بمعنی پشت نویسی.
جیروکردن: در اصطلاح بازرگانی قبولی نوشتن پشت برات یا سفته.
جیرهـ ا. (بکسر جیم وفتح را) خوراکی و خوار بار که روزانه بمقدار معین بکسی بدهند، راستاد، رستاد. **جیره خوار** جیره خور، کسی که از دیگری جیره میگیرد.
جیزجنگـ ا. (بکسر جیم اول وفتح جیم دوم) جیرجنگ، جیرچنگ، مچاچنگ، چرمینهٔ زنان، چیزی شبیه به آلت تناسل مرد که از چرم درست کنند.
جیزةـ ع. (بکسر جیم وفتح زا) ناحیه، جانب، کرانه.
جیستنـ مص. (بکسرجیم وفتح تا) جستن، برجستن، مثال از مولوی:
چون بدیدم صبح رویت درزمان برجیستم
گرم درکار آمدم موقوف مطرب نیستم
جیشـ ع. (بفتح جیم) لشگر، سپاه، ارتش، جیوش جمع.
جیغـ ا. (بکسرجیم) فریاد، صدای نازک و بلند.
جیغهـ ا. (بکسر جیم وفتح غین) نگا. جغه.

جیفهـ ع. (بکسر جیم وفتح فا) لاشه، مردار، جسد مرده که بوگرفته و گندیده شده باشد، جیف، «بکسر جیم وفتح یا» و اجیاف جمع.
جیکـ ا. (بکسرجیم) یک طرف قاب یا بجول که با آن بازی میکنند، مقابل بوک، جک هم گفته شده.
جیکـ ا. صدای پرندگان کوچک مانند گنجشک، جیک جیک هم میگویند.
جیلـ ع. (بکسرجیم) یک صنف از مردم، اهل یک زمان، قرن، اجیال و جیلان جمع.
جیل داروـ چوبی است سیاهرنگ که مغز آن به رنگ پسته باشدو فایدهٔ آن بسیاراست.
جین Gin نوعی از نوشابهٔ الکلی که دوباره با چیزهای معطر از قبیل دانهٔ عرعر و پوست نارنج تقطیر شده باشد.
جیوبـ ع. (بضم جیم) گریبانها.
جیودـ ع. (بضم جیم و یا) جمع جید.
جیوشـ ع. (بضم جیم و یا) جمع جیش.
جیوهـ ا. (بکسر جیم وفتح واو) ژیوه، سیماب، آبک، زیبق، مرکور، یکی از فلزات، برنگ نقره، در حرارت متعارفی مایع میشود در ۴۰ درجه زیر صفر منجمد میگردد، در ساختن بارومتر و برای جیوه دادن آینه بکار میرود.

چ
ح
خ

چ

چــ یکی از حروف صامت و حرف هفتم از الفبای فارسی که «چه» تلفظ میشود، جیم فارسی هم میگویند، این حرف مخصوص زبان فارسی است و در لغات عربی نیست، در حساب ابجد بجای جیم «۳» بشمار میرود.

چائیدنــ مص. نگا. چاییدن.

چابکــ ص. (بضم با) چست و چالاک، زرنگ، ماهر، زبردست، چابوک نیز گفته شده، بمعنی تازیانه هم گفته‌اند. **چابک دست:** تندکار، زبردست، ماهر. **چابک سوار:** سوار کار ماهر، کسی که در مسابقهٔ اسب دوانی سوار اسب میشود.

چابکیــ چالاکی، چستی، جلدی، اسب رهواری که اگر تازیانه بر او زنند، راه را اشتباه نکند.

چاپــ ا. فن نقش کردن نوشته‌ها و تصاویر در روی کاغذ بوسیلهٔ حروف سربی و کلیشه و ماشینهای مخصوص این کار، سابقاً در ایران و چین و بعضی کشورهای دیگر چاپ سنگی معمول و متداول بوده، در اوائل قرن پانزدهم درهلند برای برداشتن نسخه‌های متعدد از یک کتاب صفحه‌های آنرا روی تخته حک میکردند و چون این کار دشوار بود و هر صفحه کتاب یک تخته لازم داشت حروف چوبی درست کردند، در سال ۱۴۵۵ م گوتانبرگ حروف سربی را درست کرد و او مخترع چاپ بشمار میرود.

چاپاتیــ ا. نان نازک که روی تابه پخته کنند، چپاتی هم گفته شده.

چاپارــ ت. پیک، نامه‌بر، قاصد، پست.

چاپارخانه: پست، پستخانه، ادارهٔ پست.

چاپچیــ ت. چاپ کننده، کارگر چاپخانه.

چاپخانهــ ا. م. جای چاپ کردن اوراق و کتب، محلی که در آن ماشین چاپ ودستگاههای حروفچینی باشد برای چاپ کردن روزنامه و سایر اوراق.

چاپلوســ ص. (بسکون سوم وضم چهارم) خوشامدگو، چرب زبان، متملق، کسی که با فروتنی و چرب زبانی و خوشامدگویی کسی را فریب بدهد، چابلوس و چالبوس و چلبوس هم گفته شده.

چاپیدنــ مص. تاراج کردن، غارت کردن، اموال دیگران را بیغما بردن.

چاتلانقوشــ ت. (بسکون تا وضم قاف) ثمر درخت بنه یا پستهٔ وحشی که از آن ترشی درست میکنند، چتلاقوچ هم گفته‌اند، در فارسی بنه و بنگلک هم گفته شده، در عربی بطم یا حبة الخضراء میگویند.

چاتمهــ ت. (بسکون تاوفتح میم) وضع و شکل چند تفنگ که ته آنها را با اندکی فاصله از هم بزمین بگذارند و سر آنها را بهم تکیه بدهند که بشکل مخروط در آید. **چاتمه زدن:** چیدن تفنگها بشکل چاتمه و توقف عده‌ای قراول در یک محل.

چاتوــ ا. (بضم تا) طناب دار، ریسمانی که با آن کسی را حلق‌آویز کنند.

چاچلهــ ا. (بفتح سوم وچهارم) کفش، پاافزار، پاپوش، مثال از عنصری:

گرفتم بجائی رسیدی بمال
که زرین کنی سندل وچاچله

چاچولــ ا. حقه، نیرنگ، مکروفریب.

چاچیــ ص. ن. منسوب بچاچ که نام قدیم شهر تاشکند یا کاشغر بوده ودر آنجا کمان خوب میساخته اند. **چاچی کمان** یا **کمان چاچی:** کمان خوب منسوب بچاچ، مثال از فردوسی:

بمالید چاچی کمان را بدست
بچرم گوزن اندر آورد شست

چاخانــ ص. متملق، چاپلوس، حقه باز، شارلا تان

چاخچورــ ا. (بسکون خا) شلوار گشاد زنانه که از کف پا تا کمر را میپوشاند و سابقاً زنان بپا میکردند، چاقچور و چاقشور و چقشور و چاخشور نیز گفته شده، دولاغ هم میگویند.

چاخوــ ا. ص. (بضم خا) نگا. چاهخو.

چادرــ ا. (بضم، یا فتح دال) بالاپوش که زنان روی سر میاندازند وتمام اندام آنها را میپوشاند و نیز بمعنی سایبان، خیمه، پردهٔ بزرگ. **چادر کافوری:** کنایه از سفیدی صبح. **چادر کحلی:** کنایه از آسمان و شب تاریک. **چادر لاجورد:** کنایه از آسمان، وکنایه از سبزه‌زار.

چادرترساــ ا. چادر زرد و کبود، و کنایه از شفق و سرخی افق و روشنایی آفتاب، مثال از خاقانی:

از پشت کوه چادراحرام برکشد
برکتف ابر چادرترسا برافکند

چادرشبــ ا. (بسکون را) چادر بزرگ که رختخواب را در آن میبندند.

چادرنشینــ ا. ص. (بسکون را) کسی که در صحرا و در ییلاق و قشلاق زیر چادر یا خیمه زندگانی میکند.

چادرنمازــ ا. (بسکون را) چادری که از چیت و سایر پارچه های نازک رنگین میدوزند و زنان در خانه یا هنگام نماز خواندن بر سر میکنند.

چارــ ا. مخفف چهار، و مخفف چاره، بمعنی کورهٔ سفال پزی هم گفته شده.

چارآخشیجــ (چهار آخشیج) چهار عنصر: آب، باد، خاک، آتش.

چارآینهــ ا. چهار آینه، نوعی لباس جنگ که در قدیم هنگام جنگ میپوشیدند و دارای چهار قطعه آهن صیقل شده مانند آینه در جلو سینه و پشت و بالای زانوها بوده.

چاربالشــ ا. (بکسر لام) چهار بالش که هنگام نشستن در پشت سر و زیر پا و طرف راست و چپ خود بگذارند و برآن تکیه بدهند، تخت، مسند، و نیز کنایه از دنیا و عناصر اربعه، چار بالشت هم گفته شده، مثال از نظامی:

چو در چار بالش ندیدم درنگ
نشستم دراین چار دیوار تنگ

چاربندــ ا. چهار بند، چهار مفصل، دو مفصل دست یا آرنج و دو مفصل زانو، و کنایه از دنیا و چهار عنصر.

چاربندیــ ا. توبره پشتی که چهار بند دارد و بعضی مسافرین پیاده و دهقانان به پشت خود میبندند.

چاربیخــ ا. چهار بیخ، ریشهٔ کاسنی و رازیانه و کبر و کرفس.

چارپاــ ا. چهار پا، هرحیوانی که چهار پا دارد، بیشتر باسب و الاغ و قاطر وشتراطلاق میشود، چاروا هم میگویند، چار پایان جمع.

چارپایهــ ا. چهار پایه، کرسی کوچک که روی آن مینشینند.

چارپهلوــ ک. چهار پهلو، کنایه از شکم بزرگ و پر، و آدم تنومند وفربه، نوعی از انجیر را هم گفته اند، مثال از صائب:

زوددرگل مینشیند کشتی سنگین درآب
چار پهلو میکنی خوردازآب ونان چرا

چارتکبیرــ چهار تکبیر، اشاره بنماز میت که چهار تکبیر دارد. **چارتکبیر زدن:** کنایه از ترک دنیا گفتن و از خوشیهای آن چشم پوشیدن.

چارچارــ ا. برابری، همچشمی، مقابله، گفتگو و ستیز، مثال از منوچهری:

تابرکسی گرفته نباشدخدای خشم
پیش تونایدونکندباتوچارچار

چارچرخهــ ا. ص. چهارچرخه، گاری یا گردونه که بر روی چهار چرخ حرکت کند.

چارچوبــ ا. چهارچوب، چهارچوبه، چهار تکه چوب تراشیده متصل بهم که در چهار طرف چیزی قرار بدهند مثل چارچوب در.

چارزانوــ ا. چهارزانو، نوعی و حالتی از نشستن که زانوها درطرف راست و چپ و پای راست زیر زانوی چپ و پای چپ زیر زانوی راست قرار گیرد.

چاردوالــ (بفتح دال) چوبی است که چهار تسمه بر سرآن نصب کنند و چهار پایان را بدان برانند.

چ

ح

خ

چارسوـ ا. چهارسو، چهارراه، چهارراه میان بازار، چار سوق و چهارسوق و چهارسوک هم میگویند، ونیز کنایه از دنیا، مثال از نظامی:

درایـن چارسـو چنـدسـازیـم جـای
شـکـم چارسـوکـرده چون چار پای

چارشاخـ ا. چهارشاخ، آلت چوبی یا فلزی دسته‌دار که با آن خرمن کوفته را بر باد میدهند تا کاه از دانه جدا شود و آنرا غله برافشان و انگشته و هسک و چک و چچ و هیدو افشون و بواشه هم گفته اند.

چارشانهـ ا. ص. چهارشانه، مرد تنومند و فربه که دارای شانه های پهن باشد.

چارشنبهـ ا. چهارشنبه، روز چهارشنبه. **چارشنبه سوری:** جشن و شادمانی روز چهارشنبه هفتهٔ آخر ماه اسفند.

چارضربـ چهارضرب، نوعی از نواختن ساز، وکنایه از تراشیدن ریش و سبیل و ابرو که آیین برخی قلندران بوده، مثال از ابراهیم ادهم:

درچارضـرب ابـدال ابـروتـراشـد ازرو
تـاهـیچکس نگـویـد بـالای چشمت ابرو

چارطاقـ چهار طاق، سقف یا گنبد که بر روی چهار پایه بنا شده و چهار طرف آن باز باشد، بمعنی خیمهٔ چهارگوشه هم گفته شده.

چارغـ **چارق**ـ ت. (بضم را) کفش چرمی که بندها و تسمه های بلند دارد و بندهای آن بساق پاپیچیده میشود، پا تابه، پالیک.

چارقبـ (بسکون را و فتح قاف) قب درعربی بمعنی سوراخ میان چرخ و پارهٔ گریبان پیراهن است، و چارقب نوعی از جامه بوده که در قدیم پادشاهان ایران وتوران میپوشیده اند.

چارقدـ (بفتح قاف) چهارقد، پارچهٔ نازک چهار گوشه که زنان برسر میکنند.

چارکـ ا. (بفتح را) چهاریک، یک چهارم چیزی، ویک چهارم من که معادل ده سیر است، و یک چهارم ذرع یا گز که معادل چهارگره است.

چارگامهـ ا. ص. چهارگامه، اسب تندرو، اسب راهوار.

چارگاهـ ا. چهارگاه، یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی، بمعنی چراگاه هم گفته شده.

چارگوشهـ ا. ص. نگا. چهارگوشه.

چارمیخـ ا. چهارمیخ، چهار میخ که روی زمین یا روی دیوار بشکل مربع یا مربع مستطیل بکوبند و چهار گوشهٔ چیزی را به آن ببندند، ونوعی شکنجه که چهاردست وپای کسی را بچهار میخ ببندند و شکنجه اش کنند.

چاروـ ا. (بضم را) نگا. ساروج.

چارواـ ا. (بسکون را) چار پا، چهار پا، حیوان بارکش، اسب، الاغ، قاطر، شتر. **چاروادار:** کسی که حیوانات بارکش را میراند یا با آنها باربری میکند.

چارهـ ا. (بفتح را) علاج، درمان، تدبیر، مکر، حیله، گزیر، چارهم میگویند. **چاره جو:** چاره جوینده، کسی که درجستجوی راه علاج کسی یا اصلاح امری باشد. **چاره ساز:** چاره کننده، علاج کننده، یکی از صفات باریتعالی، چاره گر هم گفته شده. **چاره پذیر:** چاره پذیرنده، قابل علاج، دردی که بتوان آنرا علاج کرد، امری که بتوان آنرا اصلاح کرد.

چاریارـ ا. (بسکون را) چهاریار، در اصطلاح اهل تسنن: چهار خلیفه یعنی ابوبکرـ عمرـ عثمانـ علی.

چاشـ ا. نگا. جاش.

چاشتـ ا. (بسکون شین) هنگام صبح، یک ساعت از آفتاب گذشته، و غذائی که صبح پس از برخاستن از خواب میخورند، مثال از نظامی:

از پس هرشامگهی چاشتی است
آخر برداشت فروداشتی است

چاشت خوار: کسیکه چاشت بخورد، و کسیکه یکبار غذای لذیذی برایگان خورده و بازهم بطمع آن باشد، چاشت خور و چاشته خور و چشته خور هم گفته شده.

چاشت دانـ ا. سفره یا ظرفی که غذای چاشت را در آن بگذارند، چاشدان هم گفته شده.

چاشتگاهـ ا. هنگام چاشت.

چاشکدانـ ا. نگا. جاشدان.

چاشنیـ ا. (بسکون شین) مزه، شیرینی، چیزی که فقط باندازهٔ چشیدن باشد، مقداری از خوراک که برای مزه کردن بچشند، مقدار کمی ترشی از قبیل سرکه یا آبغوره یا رب انار که بخوراک بزنند، ونیز کلاهک فلزی که ته آن مقدار کمی مادهٔ قابل

انفجار دارد و درته فشنگ یا در تفنگهای سر پر برای آتش کردن تفنگ بکار میرود. **چاشنی گیر:** کسی که اندکی از غذائی را برای تشخیص طعم ومزهٔ آن بچشد، در قدیم کسی را میگفته اند که در سرسفرهٔ پادشاه از هرغذائی اندکی برای امتحان طعم و چاشنی آن یا اطمینان از نداشتن زهر میخورده تا پس از آن پادشاه بخورد.

چاقــ فربه، تنومند، تندرست، تلان، سالم.

چاقچورــ نگا. چاخچور.

چاقوــ آلت کوچک برای بریدن یا تراشیدن که دارای دسته وتیغهٔ کوتاه است و تیغهٔ آن تا میشود و لبه اش در دسته فرو میرود. **چاقوکش:** آدم شریر که با چاقو بمردم حمله کند و زخم بزند.

چاکــ ا. شکاف، تراک، رخنه، پاره. **چاک دادن:** شکاف دادن، دراندن. **چاک چاک:** پاره پاره، پرشکاف و تراک، چاکاچاک هم می گویند. «نگا چکاچاک». مثال از میرزاده عشقی:

من عاشقم گواه من این قلب چاک چاک
در دست من جز این سند پاره پاره نیست

چاکانیدنــ مص. نگا. چکانیدن.

چاکرــ ا. ص. (بکسر، یا فتح کاف) نوکر، بنده، فرمانبردار.

چاکسوــ (بسکون کاف وضم سین) دانه ای ریز و سیاه باندازهٔ بهدانه که در طب قدیم جزو داروهای چشم بکار میرفته، درفارسی جاکشو و خاکشو وچاکشو وجاکسی و جاکتی هم گفته شده. «نگا. چشمیزک».

چاکوچــ ا. آ. نگا. چکش.

چال ـ چالهــ ا. گود، گودال، کودالی که عمق آن بیشتر از یک متر نباشد، چالو هم گفته شده.

چال کردنــ گود کردن، چیزی را زیر خاک کردن.

چالــ ا. مرغابی، غاز، بمعنی هوبره و کبک هم گفته شده، گویا بمعنی مرغابی درست تر باشد زیرا مرغابی کوچک را چال و مرغابی بزرگ و غاز را خرچال گفته اند، مثال از عماره:

وگر ببلخ زمانی شکار چال کند
بیا گند همه وادیش را به بط و بچال

چالاکــ ص. چست وچابک، جلد، زرنگ، بمعنی جای بلند هم گفته شده، مثال از اسدی:

بدو بر یکی قلعه چالاک بود
گذشته سرش بر زافلاک بود

چالشــ ا. مص. (بکسر لام) ناز و خرام وعجب، رفتار از روی کبر و غرور، بمعنی جنگ و جدال و جولان و حمله هم گفته شده، چالیش نیز گفته اند. **چالشگر:** کسی که از روی کبر وغرور ونخوت میخرامد، جنگجو ومبارز دلیر. **چالشگری:** جنگجویی، خودنمایی در برابر حریف، مثال از نظامی:

بچالشگری سوی او راند رخش
برابر سیه خنده زد چون درخش

چالهــ ا. نگا. چال.

چالیکــ ا. (بکسر لام) نگا. الک دولک.

چامــ ا. چم، خم، ناز وعشوه. **چام چام:** چم چم، دره وراه پر پیچ وخم، مثال از منجیک:

گفتم مرا چه چاره که آرام نیستم
گفتا که زود خیز وهمی گرد چام چام

چامهــ ا. (بفتح میم) شعر، غزل، سرود. **چامه گوی:** شاعر، غزلخوان، آوازه خوان، چامه سرا هم گفته شده، مثال از فردوسی:

بزد دست و تنبور را بر گرفت
سرایدن چامه اندر گرفت

چامیدنــ مص. (بکسرمیم) چمیدن، خرامیدن، بمعنی بول کردن هم گفته شده.

چامینــ ا. (بکسرمیم) نگا. چمین.

چانهــ ا. (بفتح نون) استخوان زنخ، فک اسفل، ذقن، بمعنی گلولهٔ خمیرهم گفته شده وباین معنی چونه هم میگویند. **چانه زدن:** پرحرفی کردن، حرف زدن زیاد در موقع خرید وفروش برای کم کردن یا زیاد کردن قیمت. **پرچانه:** پرحرف، پرگو، کسی که زیاد حرف بزند.

چاوــ مأخوذ از چینی، پول کاغذی که گیخاتو «یکی از فرمانروایان مغول ایران» در سال ۶۹۳ ه. در ایران رواج داد و چون مردم قبول نکردند اندکی بعد از میان رفت.

چاوچاوــ ا. (بسکون واو) ناله وزاری، خصوصاً ناله و زاری و سروصدای پرندهٔ کوچک مانند گنجشک هنگامی که پرندهٔ دیگر باو حمله کند و بخواهد بچه اش را بگیرد و او هراسان این طرف و آن طرف بپرد و پی در پی بنشیند و برخیزد و فریاد کند، مثال

از رودکی:

مرغ دیدی که بچه زو ببرند
چاوچاوان دراست وچونانست

چاودار—ا. (بسکون واو) گیاهی است از نوع غلات، بلندیش تا ۲ متر میرسد، برگهایش پهن و خشن، دانه های آنرا مانند گندم آرد میکنند و نان میپزند، در جاهای خشک بهتر از گندم میروید، دیوک هم گفته اند.

چاوک—ا. (بفتح واو) نگا. چکاوک.

چاوله—ا. (بفتح واو ولام) گل پر برکت و رنگین، گل صد برگ، بمعنی کجواج و ناهموار هم گفته شده، مثال از عنصری:

همی بوستان سازی ازدشت وراغ
چمنهاش پرلاله و چاوله

چاولی—ا. (بضم واو وکسر لام) غله برافشان، غربال.

چاووش—چاوش—ت. (بضم واو) نقیب و پیشرو لشگر، پیشرو کاروان، کسی که پیشاپیش قافله یا دسته‌ای از زوار حرکت میکند وآواز میخواند، مثال از نظامی:

زدل دادن چاوشان دلیر
دلاور شده گور برجنگ شیر

چاویدن—مص. (بکسر واو) بانگ کردن، نالیدن، بانگ وخروش کردن پرنده.

چاه—ا. گودال تنوره مانندی که در زمین حفر کنند برای بالا آوردن آب یا ریختن فاضل آب.

چاه‌بن—ا. (بسکون ها وضم با) بن چاه، ته چاه.

چاهخو—ا. ص. (بسکون ها وضم خا) کسی که پیشه اش کندن چاه یا لایروبی کاریز است، چاخو و چاهجو و چاهکن هم میگویند، اما کلمهٔ چاخو بیشتر بکسی اطلاق میشود که چاه مستراح را خالی میکند وکسی را که چاه آب حفر میکند یا درقنات و کاریز کار میکند چاهکن یا مقنی میگویند.

چاهسار—ا. زمینی که در آن چاه بسیار باشد، چاهسرهم گفته شده.

چاهک—چاهه—ا. (بفتح ها) چاه کوچک، گودال عمیق چاه مانند.

چاهیوز—ا. (بسکون ها وضم یا) قلابی که با آن دلو یا چیز دیگر را که بچاه افتاده باشد از چاه بیرون بیاورند، چاهپوز و چاهجو هم گفته شده.

چای—ا. درختی است کوچک، بلندیش تا سه متر میرسد، برگهایش سبز و خرم، درجاهای گرم و مرطوب بعمل می آید، در تابستان محتاج رطوبت دائم است و باید همیشه پای آن مرطوب باشد، برگ چای را بعد از چیدن در آفتاب یا در تاوه‌های مخصوص خشک میکنند سپس آنها را نرم و تمیز می کنند و ببازار می فرستند، زراعت چای ابتدا در چین معمول گردیده، در ایران نیز در برخی شهرها بخصوص لاهیجان زراعت میشود.

چایش—ا. مص. (بکسریا) نگا. چاییدن.

چایمان—ا. مص. نگا. چاییدن.

چاییدن—مص. سرما خوردن، ناخوش شدن از سرما خوردگی، چاهیدن هم میگویند. **چایش:** بیماری سرما خوردگی، چایمان هم میگویند.

چپ—ا. ص. (بفتح اول) مقابل راست، خلاف راست، ناراست، واژگون، و باین معنی چپه هم میگویند، و نیز بمعنی لوچ و احول، و کسی که بیشتر با دست چپ کار بکند. **چپ شدن:** منحرف گشتن، واژگون شدن، طرفدار سیاست دست چپی، طرفدار سوسیالیسم و کمونیسم.

چپات—ا. (بفتح اول) تپانچه. سیلی.

چپاتی—ا. نگا. چاپاتی.

چپان—ا. ص. (بفتح اول) جامهٔ کهنه ومندرس. چپانی: کهنه پوش، ژنده پوش.

چپ انداز—ا. ص. مکار، حیله گر، فریب دهنده، کسیکه هنگام سواری بعقب برگردد و تیر بیندازد، مثال از زلالی:

بعیاری چپ‌انداز جهانی
بمکاری بلای خانمانی

چپاندن—چپانیدن—مص. (بفتح اول) آگنده کردن، پرکردن، چیزی را با زور و فشار میان چیز دیگر جا دادن، تپاندن. **چپاننده:** «ص. فا» کسی که چیزی را در چیز دیگر بچپاند، تپاننده

چپاول—ت. (بفتح اول وضم چهارم) غارت، یغما، تاراج. **چپاولچی:** غارتگر، یغماگر.

چپچاپ—ا. (بفتح اول) صدای بوسهٔ پی در پی.

چپچله—ا. (بفتح اول و سوم و چهارم) زمین لیز و مرطوب که پا در روی آن بلغزد، جای لیز و سرازیر در بغل کوه یا تپه که اطفال از آنجا بپایین لیز بخورند، چچله و لخشک هم گفته شده.

چیدارـ ا. (بکسر، یافتح اول) سرموزه، نوعی کفش شبیه به نعلین که سابقاً مردم بخارا در روی موزه بپامیکردند، چیداز و چپدان هم گفته شده.

چپرـ ا. (بفتح اول ودوم) پرچین، نرده، خانه یا دیواری که از چوب وعلف و شاخه های درخت درست کنند، عده‌ای از مردم یا حیوانات که دایره‌وار گردآمده و حلقه زده باشند، بمعنی چرخ خرمن کوب هم میگویند، و نیز آلتی است در پارچه بافی و نوار بافی که سر تارهای نوار را به آن میبندند و در موقع بافتن نوار بالا و پایین میرود، و نوار یا پارچه‌ای را که با این آلت بافته شود چپرباف میگویند.

چپ راستـ ا. نوعی نوار یا تکمهٔ ابریشمی که در قدیم جلو لباس برروی سینه میدوختند، چپ راس هم گفته شده، مثال از میرزا طاهر وحید:

زبسکه دست بر او بسینه دوخته‌ام
گمان برند که چپراس برقبا دارم

چپسیدنـ مص. نگا. چسبیدن.

چپشـ ا. (بفتح اول وکسر دوم) بزغالهٔ یکساله، مثال از سوزنی:

میش وبره وبخته و شاک وچپش تو
بگرفت بیابان ز درازی و ز پهنا

چپقـ ت. (بضم اول ودوم) نوعی آلت تدخین که دارای دستهٔ چوبی وسرسفالی است وتوتون چپق را که یک قسم توتون نرم است در سر آن میریزند و تدخین میکنند.

چپکنـ ا. (بفتح اول و سوم) قبا، نوعی جامهٔ بلند مردانه، مثال:

وجودش را حمایل سان بیار است
قبای چپکنش را شد چپ وراست

چپلـ ص. (بفتح اول و دوم) نگا. پچل.

چپلکـ ص. (بفتح اول و دوم و سوم) آلوده، پلید، مردار.

چپوـ ت. (بفتح اول و دوم) غارت، یغما، چپاول. **چپوچی:** غارتگر، یغماگر.

چپیدنـ مص. (بفتح اول وکسر سوم) درهم فرو رفتن، جاگرفتن چیزی در چیز دیگر بزور وفشار. **چپیده:** چیزی که بزور و فشار میان چیز دیگر جا گرفته باشد.

چپیرهـ ا. (بفتح اول و کسردوم) جمع، جمعیت، عده‌ای از مردم که برای کاری دریکجا گردآیند، چبیره و جبیره هم گفته شده، مثال از فردوسی:

بفرمودشان تا چپیره شدند
هژبر ژیان را پذیره شدند

چپینـ ا. (بضم اول و تشدید دوم) سله، ظرفی که از شاخه های نازک درخت ببافند شبیه به طبق، چبین و خبین هم گفته شده، مثال از فردوسی:

بگسترد کرباس و چپین نهاد
بچپین درون نان کشکین نهاد

چترـ ص. (بفتح اول و سکون دوم) سایبان کوچک دسته‌دار که در زیر آفتاب یا هنگام باریدن برف و باران روی سرنگاه میدارند. **چترآبگون:** کنایه از آسمان. **چترزرین:** کنایه از آفتاب. **چترسیمین:** کنایه از ماه شب چهارده، چتر سیمابی هم گفته‌اند. **چترعنبرین:** کنایه از تاریکی شب. **چترکحلی:** کنایه از آسمان یا ابر سیاه.

چتربازـ ا. ص. (بسکون را) کسی که باچتر نجات از هواپیما بزمین فرود بیاید.

چترکـ ا. (بفتح اول و سوم) گیاهی است چتری دارای برگهای دراز و ساقهٔ کوتاه، پشت برگهایش خاکستری رنگ است.

چترنجاتـ (بکسررا ونون) چتری که با آن از هواپیما بزمین فرود می آیند. «پاراشوت».

چتریـ ص. ن. منسوب بچتر، مانند چتر، چرخی، درخت یا بوته‌ای که شاخه های آن چرخی و مدور و شبیه چتر باشد. **چتریان:** در اصطلاح گیاه‌شناسی: تیره‌ای از رستنی ها که گلهای آنها بشکل چتر در بالای شاخه های آنها قرار دارد مانند جعفری و هویج و امثال آنها.

چتوـ ا. (بفتح اول وضم دوم) پرده، تجیر، مثال از نزاری:

دگر ریاحین چون دختران دامن کش
گرفته گرد خواتین گل زرشک چتو

چتوارـ **چتور**ـ (بفتح اول) مأخوذ از روسی، یک چهارم گیروانکه، تقریباً معادل ۱۲۵ گرم.

چتوکـ ا. (بضم اول ودوم) نگا. چغک.

چچـ ا. (بفتح اول) چک، چهارشاخ که با آن خرمن کوفته را بباد میدهند تا کاه از دانه جدا شود، بمعنی غربال هم گفته شده.

چچکـ ا. (بکسر اول و فتح دوم) خال، نقطهٔ سیاه که روی پوست بدن انسان پیدا شود، چیچک،

بمعنی رخساره هم گفته شده، چخک هم گفته اند.
چچوـ ا. (بضم اول ودوم) پستان، پستان زن یا حیوان ماده.

چچول. ـ ا. (بضم اول ودوم) تکهٔ کوچک گوشت میان فرج زن که آنرا خروسه هم میگویند، آلت تناسل پسر خردسال را نیز میگویند، چچوله و چچله هم گفته شده.
چخـ ا. (بفتح اول) غلاف کارد یا شمشیر، بمعنی جنگ و ستیز هم گفته شده، و «بکسر اول» کلمه‌ای است که هنگام نهیب زدن بسگ و دور کردن او میگویند.
چخـ ا. (بکسر اول) نگا. چغ.
چختـ ا. (بضم اول وسکون دوم) سقف، سقف خانه «نگا. سقف».
چخشـ ا. (بفتح اول و سکون دوم) جخج، «نگا. جخش»
چخکـ ا. (بکسر اول وفتح دوم) نگا. چچک.
چخماقـ ت. (بفتح اول) آتش زنه، قطعهٔ آهن که بسنگ بزنند تا جرقه تولید شود و در قدیم با آن آتش روشن میکردند، و نیز آلتی است در تفنگ که وقتی به ته فشنگ می خورد گلوله محترق میشود، چخماخ هم گفته شده، بمعنی تبرزین هم گفته اند.
چخیدنـ مص. (بفتح اول و کسر دوم) کوشیدن، ستیزه کردن، دم زدن، چغیدن وجخیدن هم گفته شده. **چخیده:** کوشیده، دم زده، ستیزه کرده، مثال از فردوسی:

بکابل که با سام یارد چخید
مرآن زخم گرزش که یارد چشید

مثال دیگر از فردوسی:

سپاهست یکسر همه کوه وشخ
تو با پیل و با پیلبانان مچخ

چخینـ ص. (بفتح اول وکسردوم) چرکین، چرک آلوده، زخمی که چرک داشته باشد.
چدارـ ا. (بکسر اول) پابند، ریسمانی که با آن دست و پای اسب و استر را می بندند.
چدرـ ا. (بفتح اول و دوم) چاره، علاج، مرادف چاره «چاره وچدر»
چدنـ مص. (بکسر اول وفتح دوم) مخفف چیدن، جدا کردن، برگزیدن. **چده:** «ص.م» چیده، جدا کرده شده، مثال از قطران:

همی چدیم گل آنگه که باغبان بود
کنون همی نتوان چد که باغبان نیست

چدنـ ا. (بضم اول وفتح دوم) فلزی است مرکب از آهن وزغال که تقریباً صدی پنج کربن دارد و بردو قسم است: چدن سفید که سخت و شکننده است، و چدن خاکستری که در ریخته گری وقالب گیری بکار میرود، در ۱۲۰۰ درجه حرارت ذوب میشود.
چرـ ا. (بضم اول) آلت تناسل مرد، چل هم میگویند.
چراـ ا. مص. (بفتح اول) چریدن، عمل حیوانات چرنده هنگام چریدن و علف خوردن در چراگاه، چرش هم گفته شده.
چراـ (بکسراول) کلمهٔ تعلیل و پرسش، یعنی برای چه؟ به چه جهة؟ و بمعنی بلی در جواب پرسش منفی.
چرابهـ ا. (بفتح اول) چربی که روی شیر میبندند، سرشیر، خامه، قیماق.
چراخورـ ا. (بفتح اول) چراگاه، چراخوار و چرام و چرامین هم گفته شده، مثال از ناصر خسرو:

خورسند شدی بخورد گیتی
زیرا توخری جهان چراخور

چرازنـ ص. (بفتح اول) چرنده، چراکننده، مثال از جامی:

بهر وادی که رفتندی چرا زن
توگوئی موج میزد سیل روغن

چراسکـ ا. (بفتح اول و چهارم) نگا. جرواسک.
چراغـ ا. (بکسر اول) آلتی که در تاریکی آنرا روشن کنند برای روشنایی دادن از قبیل لامپا و پیه سوز و چراغ برق، چراخ هم گفته شده. **چراغ سپهر:** کنایه از ماه.
چراغ آخورـ ک. نگا. چرب آخور.
چراغ اللهـ (بسکون غین) پولی که بدرویش و نقال بدهند
چراغانـ ا. (بکسراول) چراغهای بسیار که در مجالس جشن وشادمانی روشن کنند، مجلس جشن که درآن چراغ بسیار روشن کرده باشند، چراغانی هم میگویند، ونیز نوعی شکنجه بوده که چند جای سروتن محکوم را سوراخ کرده ودر آن سوراخها فتیله یا شمع افروخته فرو میکردند.

چراغ برهـ ا. (بفتح با ورا) نگا. چراغواره.
چراغپاـ ا. (بکسر اول) پایهٔ چراغ، چیزی که چراغ روی آن بگذارند، و نیز حالت ایستادن اسب هنگامی که هردو دست خود را بلند کند و روی دو پا بایستد، چراغپایه هم میگویند.
چراغ پرهـ ا. (بسکون غین) پروانه که گرد شمع و چراغ میگردد، چرا غواسه هم گفته شده.
چراغ پرهیزـ ا. نگا. چراغواره.
چراغچیـ نوکر یا خدمتگزاری که در خانه یا جای دیگر مأمور روشن کردن چراغها باشد.
چراغدانـ ا. (بکسر اول) جاچراغی، جائی که چراغ بگذارند، فانوس.
چراغکـ ا. (بکسر اول وفتح چهارم) مصغر چراغ، کرم شب تاب، شبچراغک و چراغله و چراغینه هم گفته شده.
چراغ کشـ ص. (بضم کاف) کسی که چراغ را خاموش کند تا در تاریکی عمل شنیع انجام دهد.
چراغ کشانی: خاموش کردن چراغ برای انجام دادن عمل شنیع و کردار زشت، مثال از شفائی:

تادست فاسقی بغلط پای گیردش
هرشب کندچراغ کشانی برادرت

چراغلهـ ا. (بسکون عین وفتح لام) کرم شب تاب که آنرا چراغک و شبچراغک و چراغینه هم میگویند.
چراغوارهـ ا. (بسکون غین وفتح را) قندیل، فانوس، جاچراغی که از شیشه درست کنند و چراغ را در آن بگذارند که باد آنرا خاموش نکند، چراغ بره و چراغ پرهیز و چراخ واره و چراغبانه هم گفته شده.
چراغینهـ ا. کرم شب تاب، چراغک، چراغله، شبچراغک.
چراگاهـ ا. م. (بفتح اول) علفزار، جای چریدن حیوانات علفخوار، مرتع، چراگه وچرا جای و چرازار و چراخور وچرام و چرامین و خرامین هم گفته شده.
چراگرـ ص. (بفتح اول وچهارم) چرنده، چراکننده، حیوانی که بچرد و علف بخورد.
چرامینـ ا. (بفتح اول وکسر چهارم) چراگاه، علفزار، بمعنی گاه وعلف هم گفته اند، چرام و چرامی و چرابین و خرامین نیز گفته شده، مثال از شمس فخری:

چوحیوانی است مانده در بیابان
زبخت بدنه آب ونه چرامین

چراندنـ **چرانیدن**ـ مص. (بفتح اول) گردش دادن حیوانات علفخوار در علفزار که چراکنند و علف بخورند. **چراننده:** «ص.فا» کسی که حیوان علفخوار را در چراگاه گردش میدهد تا چراکند.
چران: امر بچرانیدن، بچران، و بمعنی چراننده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مانند گاوچران، گوسفند چران، شترچران.
چرانیـ ا. (بفتح اول) پول غذا که روزانه یا ماهانه به کسی بدهند.
چربـ ص. (بفتح اول و سکون دوم) صفت روغن، و هر مادهای که مانند روغن باشد، روغنی، روغن دار، غذای پر روغن، و چیزی که به آن روغن مالیده باشند.
چرب آخورـ ک. کنایه از بسیاری خوراک و فراخی عیش و نعمت، وکسیکه در ناز ونعمت باشد، چراغ آخور هم گفته شده، مثال از شفائی:

لگدافکن مباش ودندانگیر
گرشدی یک دوروز چرب آخور

چرب دستـ ک. (بسکون با) جلدو چابک، هنرمند، تردست، شیرین کار، کسی که در کار خود زبردست و ماهر باشد، مثال از نظامی:

سخن را نگارندهٔ چرب دست
بنام سکندر چنین نقش بست

چرب زبانـ ک. (بسکون با) شیرین زبان، خوش سخن، چاپلوس، متملق. **چرب زبانی:** چاپلوسی، خوشامد گویی.
چربشـ ا. مص. (بفتح اول وکسرسوم) نگا. چربیدن.
چربکـ ا. (بفتح اول وسوم) مصغر چرب، چربه، نان روغنی، نوعی از نان که در روغن بریان کنند، بمعنی سرشیر وقیماق هم گفته شده، و نیز بمعنی دروغ و بهتان و سخنی که بطریق غمز و سعایت دربارهٔ کسی بگویند، مثال از انوری:

عیش من زین افتراتلخی گرفت وتوهنوز
چربک اوهمچنان چون جان شیرین میخری

مثال از بسحق اطعمه:

نسیم چربک وحلوابمردگان چورسد
بسوی هردو برآرند دست وسرزقبور

چرب گفتارـ ک. (بسکون با) شیرین سخن، نکته سنج، خوش سخن.
چربوـ ا. (بفتح اول وضم سوم) نگا. چربی.
چربهـ ا. نگا. چربی.
چربیـ ا. (بفتح اول وکسرسوم) چربه، چربو، پیه، سفیدی روی گوشت گاو وگوسفند وشتر و امثال آنها، مادهٔ روغنی که روی آبگوشت جمع میشود، بمعنی سرشیر و قیماق، و بمعنی چستی و چالاکی و نرمی و آسانی و سخن چرب و دلفریب نیز گفته شده.
چربیدنـ مص. (بفتح اول) افزون آمدن، فزونی یافتن، غالب شدن، سنگین تر شدن چیزی از چیز دیگر دروزن. **چربش:** «ا. مص» فزونی، رجحان، ونیز بمعنی چربی، مثال از مولوی:

چربش آنجادان که جان فربه شود
کارنا امید آنجا به شود

چرتـ ا. (بضم اول و سکون دوم) حالت بین خواب و بیداری، پینکی، خواب سبک. **چرت زدن:** چشمها را رو یهم گذاشتن و بخواب رفتن واندکی بعد بیدار شدن.
چرتکه ـ چتکهـ (بضم اول وسکون دوم) مأخوذ از روسی، چهارچوبهٔ کوچکی که دارای چند رشته مهره های چوبی بسیم کشیده است و در حساب کردن برای عمل جمع یا تفریق بکار میرود.
چرخـ ا. (بفتح اول و سکون دوم) هر چیز مدور که حرکت دورانی داشته باشد و دور محور خود بچرخد مانند چرخ درشکه و چرخ گاری و چرخ اتومبیل و امثال آنها، ماشین خیاطی و دستگاه پنبه ریسی و نختابی را هم بمناسبت چرخی که پهلوی آنها قرار دارد چرخ خیاطی و چرخ پنبه ریسی میگویند، بمعنی آسمان و فلک و بمعنی کمان هم گفته شده.
چرخ آبنوسی ـ چرخ دولابی ـ چرخ کبود: کنایه از آسمان.
چرخـ ا. نگا. چرغ.
چرخابـ ا. (بفتح اول) چرخ آب، چرخی که بقوهٔ آب حرکت کند، بمعنی گرداب هم میگویند.
چرخ اندازـ ص. کمانگیر، کماندار، تیرانداز.
چرخاندن ـ چرخانیدنـ مص. (بفتح اول) چرخ دادن، گرداندن، حرکت دادن چرخ دور محور خودش. **چرخاننده:** «ص. فا» کسی که چیزی را بچرخاند.
چرخ چاهـ ا. دولاب، چرخ چوبی با دلو و ریسمان که بوسیلهٔ آن آب از چاه می کشند.
چرخچیـ کماندار، کمانگر، و نیز بمعنی چرخ ساز و چرخ فروش.
چرخ ریسکـ ا. (بکسر را وفتح سین) پرندهٔ کوچکی است شبیه گنجشک که صدایش مانند صدای دوک نخ ریسی است و اورا چرخ ریسو ودوک ریسک و چراسک هم میگویند و نیز جانوری است شبیه به ملخ که صدای بلندی دارد.
چرخ زدنـ مص. دور خود گردیدن، چرخیدن، چرخ خوردن هم میگویند.
چرخشتـ ا. (بفتح اول و ضم سوم) چرخی که با آن آب انگور بگیرند، ظرفی که در آن انگور بریزند و لگد کنند تا آبش گرفته شود، چرخست و خرخشت نیز گفته شده، جاست و سپار هم گفته اند، مثال:

مغ بچگان پای از نشاط بکوبید
دختر رز میرود بحجلهٔ چرخشت

چرخ فلکـ آسمان، و نیز نوعی آتشبازی که فشفشه ها را برگرد چرخ سبک چوبی نصب میکنند و پس از آتش گرفتن دور خودش میچرخد.
چرخلهـ ا. (بفتح اول و سوم) نگا. چرخه.
چرخهـ ا. (بفتح اول و سوم) هر چیز شبیه به چرخ، و آلتی در چرخ نخریسی دستی که نخ دور آن میپیچد، بمعنی کلاف نخ هم میگویند.
چرخهـ ا. (بفتح اول وسوم) گیاهی است که ساقهٔ سست و باریک دارد و آنرا چرخله و کافیلو نیز میگویند.
چرخیـ ص. ن. (بفتح اول وکسر سوم) منسوب بچرخ، گرد مانند چرخ، هر چیزی که بچرخد و چرخ بزند، بمعنی جامهٔ نازک ابریشمی و نوعی از اطلس هم گفته شده.
چرخیدنـ مص. (بفتح اول) چرخ زدن، چرخ خوردن، دور خود یادور چیزی گردیدن. **چرخنده:** «ص. فا» کسی یا چیزی که دور چیز دیگر بچرخد و چرخ بزند.
چردـ ا. (بفتح اول وسکون دوم) آستان، آستانه درگاه، جائی که چهار چوب در خانه را کار بگذارند.
چردهـ ا. (بفتح اول وسوم) چهره، رنگ چهره،

پوست صورت آدمی، چرته و چرزه هم گفته شده.
سیاه چرده: سیه چرده، کسی که چهره‌اش تیره رنگ باشد، گندمگون، سبزه، مثال از سعدی:
سیه چرده‌ای رایکی زشت خواند
جوابی بدادش که حیران بماند
چرزـ ا. (بفتح اول و سکون دوم) جرز، چکاوک، جل، قبره، بمعنی هوبره هم گفته شده، مثال از رودکی:
بچنگال قهر تو در خصم بددل
بود همچوچرزی بچنگال شاهین
چرسـ ا. (بفتح اول وسکون دوم) مادهٔ سقزی مخدر و سمی که از گیاه شاهدانه میگیرند و آنرا با توتون یا تنباکو در سر چپق یا غلیان میریزند و تدخین میکنند.
چرسـ ا. (بفتح اول ودوم) بند و زندان و شکنجه وفشار، جرس نیز گفته‌اند، بمعنی چرخشت هم گفته شده، مثال از نزاری:
هرکه بقید تو گرفتار شد
تا ندهد جان نرهد زین چرس
چرسدانـ ا. (بفتح اول و دوم) کیسه یا توبره که قلندران بدوش می اندازند وآنچه از دریوزگی بدست می آورند در آن میریزند.
چرشـ ا. مص. (بفتح اول و کسردوم) چرا، «نگا. چریدن»
چرغـ ا. (بفتح اول و سکون دوم) پرنده‌ای است شکاری از نوع بازها، چرخ هم گفته شده، بعربی صقر میگویند.
چرغندـ ا. (بفتح اول وسوم) جگرآگند، جرغند، تکه های رودهٔ گوسفند که با گوشت و جگر و چربی پر کرده وپخته باشند، بمعنی چراغ و چراغدان و چراغپایه نیز گفته شده، چرغنده هم گفته اند.
چرغولـ **چرغون**ـ ا. (بفتح اول وضم سوم) نگا. بارهنگ.
چرکـ ا. (بکسراول و سکون دوم) مادهٔ سفید رنگی که از دمل و زخم بیرون می آید، مادهٔ چرب و تیره رنگ که بواسطهٔ دیرشستن بدن یالباس در روی پوست بدن یا لباس پیدا میشود، شوخ و شوغ نیز گفته شده، وبفتح اول ودوم بمعنی زخم هم گفته اند.
چرکابـ ا. ص. چرک آب، آب کثیف و گندیده.

چرک آلودـ ص. چرک آلوده، چرکین.
چرکتابـ ص. (بکسر اول وسکون دوم وسوم) پارچهٔ تیره رنگ، پارچه یا لباسی که رنگ آن خاکستری یا قهوه‌ای باشد و چرک در روی آن دیر نمایان شود، خلاف جامهٔ سفید.
چرکنـ ص. ن. (بکسراول وسوم) نگا. چرکین.
چرکناکـ ص. (بکسراول) نگا. چرکین.
چرکینـ ص. ن. (بکسر اول وسوم) هرچیز ناپاک و چرک آلود، و زخمی که از آن چرک بیاید، چرکن و چرکناک هم گفته شده.
چرگرـ ا. ص. (بفتح اول و سوم) خنیاگر، آوازه خوان، مغنی، بمعنی مفتی و پیشنماز هم گفته شده، مثال:
همیشه دشمن توسوخته توساخته بزم
بزم ساخته رودآخته دو صد چرگر
چرمـ ا. (بفتح اول وسکون دوم) پوست گاو یا پوست شتر که آنرا دباغت کرده باشند، چرمه هم گفته اند، بمعنی پوست بدن انسان نیز گفته شده، مثال از عنصری:
بجوشیدش از دیدگان خون گرم
بدندان همی کند از تنش چرم
چرمدانـ ا. (بفتح اول ودوم) کیسهٔ چرمی که در آن زر و سیم بریزند، همیان، مثال از مولوی:
ایمنم از مکر دزد و راهزن
زانکه چون زر درچرمدان توئیم
چرمگرـ ص. (بفتح اول و چهارم) دباغ، چرمساز، کسی که چرم میسازد.
چرمهـ ا. (بفتح اول وسوم) مصغر چرم، ونیز بمعنی اسب، اسب سفید، مثال از فردوسی:
جهاندیده گردان کشور گشای
نشستند بر چرمهٔ باد پای
چرمینـ **چرمینه**ـ ص. ن. (بفتح اول و کسرسوم) چرمی، منسوب بچرم، هرچیزی که از چرم دوخته یا ساخته شده باشد.
چرندـ ص. (بفتح اول و دوم) یاوه، بیهوده، سخن بیهوده و بی معنی، چرند و پرند هم میگویند.
چرندوـ ا. (بفتح اول ودوم وضم دال) استخوان نرم وسست، غضروف، استخوان نرم که جویده شود، جرنده هم گفته شده، بمعنی چرنده نیز گفته اند
چرنگـ ا. (بفتح اول ودوم) نگا. جرنگ.

چرنگیدنـ مص. (بفتح اول ودوم) نگا. جرنگیدن
چروکـ ا. (بضم اول و دوم) چین وشکن که در روی پارچه یا پوست بدن انسان پیدا شود.
چروکیدنـ مص. (بضم اول ودوم) چروک پیدا کردن، پرچین و چروک شدن. **چروکیده:** «ص. م» چروک برداشته، پرچین و شکن شده.
چرونسـ رو. پول رایج روسیه معادل ده منات.
چرویدنـ مص. (بفتح اول و کسرسوم) چاره جستن، چاره‌جویی کردن، در پی چاره بودن. **چرونده:** «ص. فا» چاره جوینده. **چرویده:** چاره جویی شده.
چریدنـ مص. (بفتح اول وکسردوم) گردش کردن وعلف خوردن حیوانات علفخوار در چراگاه، چراکردن. **چرنده:** «ص. فا» چراکننده، حیوان علفخوار که چراکند، هر حیوانی که بچرد و علف بخورد، چرندگان جمع.
چریکـ ا. ص. (بفتح اول و کسردوم) سربازان داوطلب که در نظام خدمت نکرده و تعلیمات نظامی را فرا نگرفته باشند، جنگجویانی که از میان عشایر و طوایف و مردم غیر نظامی بکمک سربازان داخل جنگ شوند.
چرینهـ ا. (بفتح اول وکسردوم) شکمبهٔ حیوانات نشخوار کننده.
چزـ ا. (بفتح اول) بوزینه «نگا. میمون»
چزدـ ا. (بفتح اول وسکون دوم) نگا. جرواسک.
چزدهـ ا. (بکسر اول وفتح سوم) نگا. جزغال.
چزکـ ا. (بکسراول وسکون دوم) خارپشت، جوجه تیغی، خارانو، چزغ، و چژک هم گفته شده، مثال از سنائی:

سینه را همچو چزک ساز حصار
زان سپس گوهمه جهان پرمار

چسانـ (بکسر اول) چگونه، چطور.
چسبـ ا. (بفتح اول و سکون دوم) ماده‌ای که با آن دوتکه کاغذ یا چوب یا شیشه یا چیز دیگر را بهم بچسبانند.
چسباندنـ **چسبانیدن**ـ مص. (بفتح اول) وصل کردن و پیوند کردن دو چیز بیکدیگر. **چسباننده:** «ص. فا» کسی که دو چیز را بیکدیگر بچسباند. **چسبانده:** چسبانیده، چیزی که بچیز دیگر پیوند داده شده باشد.

چسبیدنـ مص. (بفتح اول) متصل شدن و پیوستن چیزی بچیز دیگر بطوریکه جدا کردن آن دشوار باشد، چیزی را محکم بدست گرفتن، و محکم پیوستن بکسی یا چیزی، چسپیدن و چپسیدن و چفسیدن هم گفته شده. **چسبنده:** «ص. فا» چیزی که بچیز دیگر بچسبد، چیزی که دارای چسب باشد، چسبان هم گفته شده. **چسبیده:** چیزی که بچیز دیگر پیوند شده باشد. **چسبیدگی:** چسب داشتن، چسبناک بودن.
چستـ ص. (بضم اول) چابک، چالاک، جلد، بمعنی محکم وتند وتنگ وزیبا وبا اندام و موافق نیز گفته شده. **چستی:** چابکی، چالاکی. مثال از نظامی:

بکیخسروی نامش افتاد چست
نسب کرد برکیقبادی درست

چستکـ ا. (بضم اول و فتح سوم) نوعی کفش چرمی سبک و ساده، چسبک هم میگویند.
چستهـ ا. (بفتح اول) نغمه، آهنگ، بمعنی ساغری و کیمخت هم گفته شده.
چسنگـ ص. (بفتح اول و دوم) کل، کچل،
چشائیـ **چشایی**ـ ا. (بفتح اول) یکی از حواس پنجگانه که با آن مزهٔ چیزها دریافته میشود و آلت آن زبان است «ذائقه».
چشامـ ا. (بفتح اول) نگا. چشمیزک.
چشاندنـ **چشانیدن**ـ مص. (بفتح اول) اندکی از یک چیز خوردنی بدهان کسی گذاشتن که طعم و مزهٔ آنرا بچشد. **چشاننده:** «ص. فا» کسی که مزه چیزی را بکسی بچشاند.
چشتهـ ا. (بفتح اول وسوم) چاشت، طعمه، خوراک اندک «نگا. چاشت».
چشخامـ ا. (بفتح اول) نگا. چشمیزک.
چششـ ا. مص. (بفتح اول) نگا. چشیدن
چشفرـ **چشپر**ـ ا. (بکسر اول و فتح سوم) نشان پا، بخصوص رد پای جانوران.
چشمـ ا. (بفتح اول) عضو بدن انسان و حیوان که با آن چیزها را میبیند و شکل و رنگ و حجم و فاصلهٔ آنها را در می یابد، شکل آن کروی ودر حفرهٔ استخوانی موسوم بکاسهٔ چشم جا دارد و بوسیلهٔ پلکها و مژه ها و ابروها محافظت میشودو غدد اشکی همیشه سطح آنرا مرطوب نگاه میدارد، قسمتهای

اصلی چشم عبارتست از پرده ها و محیطهای منکسر کننده و عصب باصره، پرده های آن موسوم به صلبیه ومشیمیه وشبکیه است، در وسط چشم مردمک قرار دارد، هنگامی که نور بواسطهٔ قرنیه و مردمک وارد چشم میشود تصویری تشکیل میدهد شبیه بتصویری که در دستگاه عکاسی پیدا میشود و عصب باصره آن تصاویر را بمغز میرساند.

چشم آروــ ا. (بضم را) چیزی که برای دفع چشم زخم درست کنند از قبیل دعا وطلسم و مهره یا چیزدیگر، چشم بنام هم گفته اند.

چشم آغیلــ ا. (بکسرغین) نگاه از گوشهٔ چشم از روی خشم و غضب، نگاه غضب آلود، چشماغل و چشم آغول و چشم آلوس و خشماغیل و چشماگوش نیز گفته شده، مثال از حکاک:

نرمک او را سلام کردم دوش
کرد زی من نگه بچشم آغیل

چشم آلوســ ا. (بضم لام) نگا. چشم آغیل.

چشم اندازــ ا. (بفتح اول) مساحتی از صحرا یا دامنهٔ کوه که چشم همهٔ آنرا ببیند، منظره.

چشم آویزــ ا. پیچه، نقاب که از موی اسب میبافند وزنان بچهرهٔ خود میزنند.

چشم براهــ ص. (بکسر با) منتظر، نگران، کسی که در انتظار آمدن مهمان یا مسافر باشد.

چشم برداشتنــ ک. کنایه از اعراض کردن و ترک نظاره کردن.

چشم بنامــ ا. (بکسر با) چیزی که برای دفع چشم زخم درست کنند، تعویذ، چشم پنام، وچشم پناه و چشم وهام وچشم و هم وچشم آرو هم گفته شده، مثال از شهید:

بیا نگا راازچشم بد بترس ومکن
چرانداری باخود همیشه چشم بنام

چشم بندیــ ا. مص. بستن چشم کسی، نیرنگ، شعبده، حقه بازی.

چشم پزشکــ ا. ص. پزشکی که امراض چشم را معالجه کند، کحال.

چشم پوشیــ ا. مص. چشم پوشیدن، چشم برهم گذاشتن و نادیده گرفتن جرم و گناه کسی.

چشم پوشیدنــ مص. چشم بستن، چشم پوشی کردن، و کنایه از مردن ودیده فرو بستن.

چشم پیشــ ک. (بسکون میم) کنایه از منفعل و خجل، شرمسار، مثال از نزاری:

کنون ازتنگدستی چشم پیشم
که شرمست ازهواخواهان خویشم

چشم تنگــ ک. (بسکون میم وفتح تا) کنایه از آدم بخیل وحسود.

چشم چرانــ ص. مردی که از روی هوس بزنان و دختران نظر کند. **چشم چرانی:** نظر کردن بچهرهٔ خوبرویان، تماشا کردن چیزهای خوب و زیبا، نگه چرانی هم گفته اند.

چشم خانهــ ا. (بسکون میم) خانهٔ چشم، کاسهٔ چشم، حفره که چشم در آن جا دارد.

چشم خروســ ا. گیاهی است دارای گلهای خوشه ای، برگهایش شبیه برگ اقاقیا، دانه های آن سرخ رنگ و باندازهٔ فلفل یا درشت‌تر و دارای مادهٔ سمی، بیشتر در هندوستان میروید.

چشمداشتــ ا. مص. چشم بکمک وهمراهی کسی داشتن، منتظر وصول چیزی بودن، امید و خواهش، انتظار، توقع.

چشم دریدهــ ک. کنایه از آدم بی شرم، بی حیا، پررو، بی ادب.

چشم رسیدهــ ص. نگا. چشم زده.

چشم روشنیــ ا. پیشکشی و هدیه که برای عروس وداماد یا کسی که تازه از سفر برگشته ببرند.

چشم زخمــ ا. صدمه وآسیبی که از چشم بدبکسی برسد، چشم زخ و چش زخ هم گفته اند، بمعنی یک چشم زدن و یک چشم گرداندن هم گفته شده. **بیک چشم زخم:** بیک چشم زدن، مثال از اسدی:

بیک چشم زخم ازدل سنگ سخت
به معجز برآورد پر بردرخت

چشم زدــ ا. (بفتح زا) مهرهٔ سیاه و سفید که برای دفع چشم زخم بگردن کودک آویزان کنند، کسی را هم میگویند که چشم زخم باو رسیده باشد، ونیز چشم زد یا یک چشم زد یا **یک چشم زدن:** کنایه از زمانی بسیار اندک، طرفة العین، لحظه، لمحه. مثال از نظامی:

چو درچشمه یک چشم زد بنگرید
شد آن چشمه از چشم او ناپدید

چشم زدهــ ص. (بفتح زا ودال) کسی که چشم زخم باو رسیده، چشم زد و چشم رسیده و چشم خورده هم گفته شده، مثال از نظامی:

شـدچشـم زده بـهـار بـاغـش
زدبــادتــپانــچه بــر چراغــش

چشم سفیدــ ک. پررو، بی شرم.

چشم شورــ ک. کنایه از چشم بد که از آن چشم زخم بکسی برسد.

چشم فسایــ ص. چشم افسای، کسیکه چشم زده را افسون کند.

چشمکــ ا. (بفتح اول وسوم) مصغر چشم، اشاره با گوشهٔ چشم، بمعنی عینک هم گفته شده، ونیز نام داروئی است «نگا. چشمیزک».

چشم گاوــ ا. نگا. گاوچشم.

چشم گشتهــ ص. (بفتح اول وچهارم) کج چشم، چپ چشم، لوچ، احول، مثال از عسجدی:
هـجـا کـرده اسـت پـنـهـان شاعـران را
قـریـع آن کـور مـلـعـون چشـم گـشـته

چشم وچراغــ ک. کنایه از شخص برگزیده و معروف، ومعشوق زیبا.

چشمهــ ا. (بفتح اول وسوم) جائی که آب از زمین بیرون آید و جاری شود، بمعنی سوراخ ریز هم گفته شده مثل سوراخ سوزن.

چشمهٔ آفتابــ ک. کنایه از خورشید، چشمهٔ آتش فشان و چشمهٔ خاوری و چشمهٔ روشن و چشمهٔ سیماب و چشمهٔ سیماب ریز و چشمهٔ گرم و چشمهٔ نور هم گفته شده.

چشمهٔ حیوانــ ک. کنایه از آب حیات، چشمهٔ خضر و چشمهٔ نوش هم گفته شده.

چشمه سارــ ا. م. زمینی که در آن چشمه بسیار باشد، بمعنی سرچشمهٔ هم گفته شده.

چشمیزکــ ا. (بفتح اول و پنجم) دانه‌ای است سیاه و براق باندازهٔ بهدانه، از گیاهی که در سودان و حجاز میروید بدست می آید، درطب قدیم جزء داروهای چشم بکار میرفته، چشمیزج و تشمیزج و چشمک و چشام و چشوم و چشخام و تشن هم گفته شده، بهندی چاکسو میگویند.

چشومــ ا. (بفتح اول وضم دوم) چشام، «نگا. چشمیزک».

چشیدنــ مص. (بفتح اول وکسر دوم) مزه کردن، اندک ازیک چیز خوردنی در دهان گذاشتن، خوردن مقدار کمی از چیزی برای درک کردن مزهٔ آن. چشش: «ا. مص» مزه کردن. **چشنده:** «ص. فا» کسی که مزهٔ چیزی را بچشد.

چغــ ا. (بکسر اول) پردهٔ حصیری، لانهٔ پرندگان، خانهٔ کوچک که از نی یا شاخه های درخت درست کنند، خانه‌ای که برای کبوتران خانگی در روی پشت بام میسازند، چیغ و چخ هم میگویند.

چغازــ ص. (بفتح اول) زن بی حیا و بد زبان، مثال از ناصر خسرو:
چون چغر گشت بناگوش چوسیسنبر تو
چند تازی پی این پیر زن زشت چغاز

چغالهــ ا. ص. (بفتح اول و چهارم) میوهٔ نارس از قبیل بادام و زردالو و امثال آنها.

چغامهــ ا. (بفتح اول و چهارم) نگا. چکامه.

چغانهــ ا. (بفتح اول و چهارم) یکی از آلات موسیقی شبیه قاشق که چند زنگوله به آن آویخته و بادست حرکت میدهند، چغنه و چغان هم گفته شده.

چغبوتــ ا. (بفتح اول و ضم سوم) نگا. جبغوت.

چغداولــ ت. (بفتح اول وضم واو) جمعی از مردم که درلشگر کشیها دنبال سپاهیان حرکت کنند، چغدل و چغدول و چنداول هم گفته شده.

چغرــ ص. (بفتح اول ودوم) نگا. چغل.

چغرــ ا. (بفتح اول وسکون دوم) نگا. چغز.

چغرشتهــ ا. (بفتح اول وکسر سوم) نگا. جفرسته.

چغریدنــ مص. (بفتح اول وکسرسوم) توجه کردن، التفات کردن، ترسیدن، واهمه کردن، چغزیدن هم گفته شده. **چغریده:** ترسیده، واهمه کرده، مثال از مولوی:

درفـنـا جـلـوه‌شـودفـایـدهٔ هـسـتـی هـا
پس نـبـایـدز بـلا گـریـه ودر چغـریـدن

چغزــ ا. (بفتح اول وسکون دوم) غوک، وزغ، غورباغه، چغرهم گفته شده، مثال از ابوالفتح بستی:
هر چند که درویش پسر نغز آید
در چشم توانگران همه چغز آید

ونیز چغز: بمعنی دمل و زخمی که درون آن پراز چرک باشد گفته شده، مثال از مولوی:
تـابـنشـکـافـی بـه نـشـتـر ریـش چـغـز
کـی شـود نـیـکـو وکـی گـردیـد نـغـز

چغزوارهــ ا. (بفتح اول وسکون دوم وفتح را) جامهٔ

غوک، جل وزغ، جلبک، خزه، چغز پاره هم گفته شده.

چغکــ ا. (بضم اول ودوم) گنجشک، چغوک و چغو و چکک و چکوک و چتوک هم گفته شده.

چغلــ ص. (بفتح اول و دوم) هر چیز سفت و سخت، چیزی که زیر دندان جویده نشود مانند گوشت که خوب پخته نشده باشد، چغر هم میگویند، ونیز چغل «بضم اول وفتح دوم» بمعنی چین وشکن و بمعنی جوشن و زره هم گفته شده.

مثال از امیر خسرو دهلوی:

نه همچون دیگران زآهن چغل پوش
سلاح عصمت یزدانش بردوش

چغلــ ص. (بضم اول ودوم) سخن چین، نمام، خبرکش، چغلی دهنده، **چغلی:** سخن چینی، نمامی. **چغلی دادن:** گزارش دادن خبط و خطای کسی بشخص بالا تر از او.

چغندــ ص. (بضم اول و دوم) گنده، ستبر، گره بزرگ، هر چیز سفت و سخت و گلوله مانند.

چغندرــ ا. (بضم اول و دوم وفتح دال) گیاهی است دارای برگهای پهن و درشت، بیخ آن درشت وگلوله مانند یا مخروطی شکل و برسه قسم است: چغندر رسمی ــ چغندر فرنگی ــ چغندر قند. چغندر رسمی درشت وشیرین است و پختهٔ آنرا میخورند و خام آن بمصرف تغذیهٔ حیوانات علفخوار میرسد، چغندر فرنگی پوست و مغزش سرخ رنگ است و چندان شیرین نیست و در پختن بعضی خوراکها بکار میرود، چغندر قند که آنرا چغندر صنعتی هم میگویند مخروطی شکل است و تا عمق ۳۰ سانتیمتر یا بیشتر در زمین فرو میرود، پوست و مغزش سفید و بطور متوسط از ۱۴ تا ۱۸ درصد دارای مادهٔ قند میباشد و در قند سازی بکار میرود، چگندر و چندر هم گفته شده.

چغنهــ ا. (بفتح اول) نگا. چغانه.

چغوــ ا. (بضم اول ودوم) چغک، چغوک، چکوک، گنجشک، بمعنی جغد و بوم هم گفته شده، مثال از ابوشکور بلخی:

اگر بازی اندر چغو کم نگر
و گر باشه‌ای سوی بطان مپر

چغیدنــ مص. (بفتح اول وکسر دوم) نگا. چخیدن.

چفالهــ ا. (بفتح اول) نگا. جغاله.

چفتــ ا. (بفتح اول و سکون دوم) چوب بندی زیر درخت، چوب بست که شاخه های تاک یا بیارهٔ کدو و امثال آنها را روی آن میخوابانند، دارمو هم میگویند، و نیز بمعنی طاق و سقف که چفته هم گفته شده.

چفتــ ا. (بکسر اول و سکون دوم) زرفین و زنجیر درب، قلاب پشت در. **چفت کردن:** بستن درب، وصل کردن چیزی بچیز دیگر.

چفتکــ ا. (بفتح اول و سوم) نگا. کاروانک.

چفتهــ ص. (بفتح اول و سوم) خم، خمیده، کج، خم شده، بمعنی طاق وسقف خانه، و بمعنی دروغ و بهتان هم گفته اند، چفت و جفت و جفته وجفتا و چفده هم گفته شده، مثال:

دلم از آتش غم تفته کردی
قدم از بار محنت چفته کردی

چفسیدنــ مص. (بفتح اول) نگا. چسبیدن.

چقشورــ (بفتح اول) نگا. چاخچور.

چک Chéque حواله، نوشته‌ای که شخص بوسیلهٔ ان از پولی که در بانک یا نزد صراف دارد مبلغی بگیرد یا بکسی حواله بدهد، این کلمه در کتابهای قدیم فارسی نیز بمعنی قباله و حجت و منشور و عهدنامه و برات بکار رفته، جک هم گفته شده، مثال از معزی:

آن بزرگان گر شوندی زنده در ایام او
چک دهندی پیش او بر بندگی و چاکری

چکــ ا. آ. (بفتح اول) چارشاخ، آلتی که با آن خرمن کوفته را بر باد میدهند تا کاه از دانه جدا شود، چچ وهسک و افشون هم گفته شده، بمعنی مشتهٔ پنبه زنی هم گفته اند.

چکــ ا. (بکسر اول) چکه، قطره، آب اندک که از جائی یا چیزی بچکد، و «بفتح اول» بمعنی چانه وفک اسفل هم گفته شده چنانکه گویند چک و چانه، و «بضم اول» بمعنی نشستن سر پا هم گفته اند، مثال از حکاک:

رای سوی گریختن دارد
دزد گر دورتر نشست به چک

چکاکاکــ ا. (بفتح اول) مخفف چاکاچاک، صدای بهم خوردن اسلحه از قبیل شمشیر و گرز و امثال آنها، و چاک چاک شدن بدنها از ضرب

شمشیر، چکاچک و چکچاک و چکچک و چخاچخ هم گفته شده، مثال از نظامی:
زبیم چکاچک که آمد زتیر
کفن گشت در زیر جوشن حریر

چکادـ ا. (بفتح اول) میان سر، تارک، بالای پیشانی، بمعنی سرکوه و بالای کوه نیز گفته شده، چکاده و چکاه و سبکاد و چهادهم گفته اند، مثال از فردوسی:
بیامد دوان دیده‌بان از چکاد
که آمد سپاهی زایران چو باد

چکاسهـ ا. (بفتح اول) نگا. سیخول.

چکامهـ ا. (بفتح اول و چهارم) قصیده، شعر، سرواد، چگامه و چغامه هم گفته شده. **چکامه سرا:** شاعر، قصیده گو.

چکاندنـ**چکانیدن**ـ مص. (بفتح، یا کسر اول) چکه چکه ریختن، قطره قطره ریختن آب یا مایع دیگر، و نیز بمعنی خالی کردن، و خالی کردن تپانچه یا تفنگ، چاکانیدن هم گفته شده، مثال از فرخی:
پیش سائل زر بچاکاند بهنگام جواب
پیش نحوی موی بشکافد بهنگام سؤال

چکاننده: «ص. فا» کسی که مایعی را چکه چکه بریزد، آلتی که آب یا مایع دیگر را قطره قطره بچکاند. **چکان:** امر بچکاندن، بچکان، و بمعنی چکاننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مانند قطره چکان، خون چکان.

چکاوـ ا. (بفتح اول) جل، قبره «نگا. چکاوک».

چکاوکـ ا. (بفتح اول و چهارم) پرنده‌ای است کوچک وخوش آواز شبیه گنجشک و کمی بزرگتر از او، بالای سرش تاج کوچکی از پر دارد، چکاوه و چکاو وچاوک و چکوک و چرز و مانوک و مانورک و جل و جلک و ژوله و هوژه و خجو هم گفته شده، بعربی قبره میگویند، و نیز چکاوک: نام آهنگی از موسیقی ایرانی، مثال از فردوسی:
چو خورشید برزد سر از چرخ گاو
ز هامون برآمد خروش چکاو

چکاوگاهـ ا. گوشهٔ کمان.

چکرنهـ ا. (بکسر اول وفتح دوم) نگا. کاروانک.

چکرهـ ا. (بفتح اول و سوم) قطره، رشحه، چکه، مثال از مولوی:
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای
جمله هستیها ز موجش چکره‌ای

چکریـ ا. (بضم اول) نگا. ریواس.

چکسـ ا. (بفتح اول ودوم) نشیمنگاه باز وشاهین و امثال آنها، چکسه هم گفته شده، بمعنی خجلت و شرمندگی نیز گفته اند.

چکسهـ ا. (بفتح اول و سوم) تکهٔ کاغذ که عطار در آن مشک و عنبر یا داروی دیگر پیچیده باشد، بمعنی نشیمن باز و شاهین، و بمعنی خرد و کوچک هم گفته شده، مثال از انوری:
بنشست و یکی کاغذک چکسه برون کرد
حاصل شده از کدیه بجو جونه بمثقال

چکسیدنـ مص. (بفتح اول ودوم) شرمنده شدن.

چکشـ ا. آ. (بفتح اول وضم دوم) آلت آهنی با دستهٔ چوبی شبیه تیشه که با آن آهن یا میخ یا چیز دیگر را میکوبند، چکوچ و چاکوچ هم گفته شده.

چککـ ا. (بضم اول ودوم) چغک، گنجشک، و «بفتح اول ودوم» نام یکی از آهنگهای موسیقی، و «بضم اول وفتح دوم» بمعنی طناب و بند ابریشمی نیز گفته اند و باین معنی چلک هم گفته شده.

چکمهـ ت. (بفتح اول وسوم) کفش ساقه بلند که ساقهٔ آن تا زیر زانو برسد، موزه.

چکمیزکـ ا. (بفتح اول و کسر میم وفتح زا) مرضی که انسان نمیتواند ادرار خود را نگاهدارد و بول چکه چکه خارج میشود، بعربی سلس البول میگویند.

چکنـ**چکین**ـ ا. (بفتح اول وکسر دوم) نوعی پارچهٔ زردوزی شده، جامهٔ زربفت، مثال از کمال اسماعیل:
خروس وار سحرخیز باش تا سر وتن
بتاج لعل و قبای چکن بیارایی

چکوچـ ا. آ. (بفتح اول و ضم دوم) نگا. چکش.

چکوکـ ا. (بضم اول و دوم) چغک، گنجشک، بمعنی چکاوک هم گفته شده.

چکهـ ص. (بفتح اول دوم) کوچک، خرد، حقیر، بمعنی آدم شوخ و مسخره هم میگویند.

چکهـ ص. (بکسر اول وفتح کاف مشدد) قطره، آب اندک که از جائی یا چیزی بچکد، مقدار کمی از مایع که بیکبار بچکد، چک و چکله و چکره و چکاله هم میگویند.

چکیدنـ مص. (بفتح اول وکسر دوم) چکه چکه آمدن آب از جائی یا چیزی، چهیدن هم گفته شده.

چکیده: «ص. م» چکه چکه شده، قطره قطره

ریخته، افشره، عصاره.
چگالـا. ص. (بفتح اول) سختی و ستبری و بهم پیوستگی جسمی، هر چیز سنگین و بر هم نشسته، متکاثف، مثال از رضی الدین:
پیش طبعش گران هوای سبک
پیش حلمش سبک زمین چگال
چگلـ**چگلی**ـص. ن. (بکسر اول ودوم) منسوب بچگلیان که طایفه‌ای از ترکان قراخانی و در نزد شعرای قدیم بزیبایی و خوش اندامی معروف بوده‌اند، مثال از سعدی:
محقق همان بیند اندر ابل
که درخوبرویان چین وچگل
چگندرـا. (بضم اول و دوم وفتح دال) نگا. چغندر.
چگورـا. (بضم اول ودوم) نوعی دوتار است که صحرانشینان و روستائیان مینوازند، مثال از ملک الشعراء بهار:
طنینش چنان مینماید زدور
که از پهنهٔ دشت بانگ چگور
چگونهـ چه گونه، چطور، چه نوع. **چگونگی:** وضع وحالت وکیفیت چیزی.
چلـا. ص. (بکسر اول) مخفف چهل، و نیز اسبی را گفته اند که دو دست یا دست راست و پای چپ او سفید باشد، بمعنی آدم کم عقل و احمق هم گفته شده، و «بفتح اول» بمعنی بند و سد نیز گفته اند، و «بضم اول» آلت تناسل مرد را میگو یند و باین معنی چرهم گفته شده.
چلاسـص. (بکسر اول) کسی که از روی پستی و تنگ چشمی هر نوع خوردنی نزد کسی ببیند هوس کند و از پیش هرکسی لقمه ای بردارد.
چلاغـ**چلاق**ـت. (بضم اول) لنگ، کسی که پایش معیوب باشد و نتواند درست راه برود.
چلاکـا. (بفتح اول) نگا. جعل.

چلاندنـ**چلانیدن**ـمص. (بکسر اول) فشردن، فشار دادن چیزی، فشردن یک چیز آبدار که آب آن بریزد.
چلانکـا. (بفتح اول و چهارم) نگا. جعل.
چلبـا. (بفتح اول ودوم) سنج، دو تخته فلز دایره مانند که با دست برهم میزنند و یکی از آلات موسیقی است، بمعنی فریاد و آشوب و غوغا هم گفته شده، مثال از فرخی:
چشمهٔ روشن نبیند دیده از گرد سپاه
بانگ تندر نشنود گوش ازغو کوس و چلب

چلبلهـا. (بضم اول وسوم) شتاب و اضطراب، بمعنی شتاب زده و مضطرب هم گفته اند.
چلپاسهـا. (بفتح اول) سوسمار کوچک، کلباسه و کلپاسه و کرباسه و کرباشه و کربش و کربشه و مارمولک و ماتورنگ و باشو نیز گفته شده. «نگا. سوسمار»
چلپکـا. (بفتح اول وسوم) نانی که درمیان روغن بپزند، چربک و چواک و چواکک هم گفته شده.
چلتوکـا. (بفتح اول) نگا. شلتوک.
چلچراغـا. (بکسر اول و سوم) چهل چراغ، نوعی چراغ بلوری که دارای چندین شاخه و در هرشاخهٔ آن جای یک شمع است و از سقف اطاق آو یزان میکنند.
چلچلهـا. (بکسر اول و سوم) دم جنبانک، بمعنی پرستو، و بمعنی لاک پشت و غلیواج هم گفته اند.
چلرـا. (بفتح اول ودوم) درختی است تنومند از درختان جنگلی، بلندیش تا ۳۵ متر میرسد، برگهایش بیضی، تا ۲۰۰ سال عمر میکند، چوب آن سنگین و سرخ رنگ است، درآب ضایع نمیشود، در مبل سازی بکارمیرود، زغال آن نیز خوب و بادوام است.
چلغوزـا. (بفتح اول وضم سوم) فضلهٔ پرندگان، اسپخول، پیخال.
چلغوزهـا. (بکسر، یا فتح اول) بار درخت صنوبر، جلغوزه و جلوزه و جلوز هم گفته شده، مثال از رودکی:
یکسو کشمش چادر یکسو نهمش موزه
این مرده اگر خیزد ورنه من و چلغوزه
چلملهـص. (بفتح اول وسوم) مفت، رایگان.
چلنگرـا.ص. (بکسر اول و فتح لام وگاف) قفل ساز، کسی که قفل و کلید درست میکند.
چلوـا. (بکسر اول و فتح دوم) برنج پخته و آبکش شده که آنرا با خورش یا کباب میخورند، چلاو هم گفته شده. **چلوکباب:** چلو که با کباب و کره میخورند.
چلوارـا. (بکسر اول) نوعی پارچهٔ نخی نازک سفید وآهاردار.

چلونکـا. (بفتح اول و ضم لام وفتح نون) نگا. جلونک.
چلهـا. (بکسر اول و فتح لام مشدد) چهل لا، نخ تابیده، زه کمان.
چلهـا. (بکسر اول وفتح لام مشدد) چهله، چهل،

چهل روزه، روز چهلم وفات کسی، و چهل روزی که درو یشان و مرتاضان در گوشه ای مینشینند برای ریاضت و عبادت. **چله نشین:** کسی که در گوشه ای بنشیند و مشغول ریاضت و عبادت چهل روزه شود. **چلهٔ تابستان:** چهل روز اول تابستان و موسم شدت گرما. **چلهٔ زمستان:** چهل روز اول زمستان، و بیست روز پس از چهل روز اول زمستان که چله بزرگ و چله کوچک هم میگو بند.

چلیپاـــ ا. (بفتح اول وکسر دوم) صلیب، خاج، داری که بعقیدهٔ مسیحیان حضرت عیسی را به آن آو یخته اند و عبارت از دو چوب متقاطع باین شکل + بوده، ونیز کنایه از زلف معشوق که بشکل صلیب آو یخته باشد.

چلیپائیانـــ ا. (بفتح اول) در اصطلاح گیاه شناسی: گلهائیکه دارای چهار گلبرگ و بشکل چلیپا باشند.

چلیدنـــ مص. (بفتح اول و کسردوم) فشرده شدن، فشرده شدن چیزی آبدار که آب آن بیرون بیاید.

چلیده: «ص. م» فشرده شده، ونیز چلیدن بمعنی روان شدن و رفتن و سزاوار گشتن هم گفته شده، مثال از امیر خسرو:

از چل چل تو پای من زار شد کچل
من خود نمی چلم تواگر میچلی بچل

چلیکـــ (بکسر اول ودوم) مأخوذ از روسی، ظرف حلبی بزرگ که در آن نفت یا روغن یا چیز دیگر ریزند.

چلیمـــ هز (بکسر اول ودوم) غلیان، سرغلیان، چلم هم گفته شده.

چمـــ ا. (بفتح اول) خرام، ناز، رفتار با ناز و خرام و پیچ و خم، بمعنی نظم و قاعده و آراستگی و رونق و معنی هم گفته شده، مثال از شهید بلخی:

دعوی کنی که شاعر دهرم و لیک نیست
در شعر تو نه حکمت ونه لذت ونه چم

چماقـــ ت. (بضم اول) چوبدستی بزرگ و کلفت، گرزشش پر.

چمانـــ ص. فا. (بفتح اول) چمنده، خرامان، کسی که با ناز و خرام راه برود، مثال از حافظ:

سروچمان من چرامیل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یادسمن نمیکند

بمعنی چمن نیز گفته شده.

چمانهـــ ا. (بفتح اول و چهارم) پیاله، ساغر، جام، ظرفی که در آن شراب بخورند، و «بضم اول» بمعنی حیوان وجانور هم گفته شده، مثال از ناصر خسرو:

چه لافی که من یک چمانه نخوردم
چه فضلست پس مرترا بر چمانه

چمانیـــ ا. ص. (بفتح اول) ساقی، جمانی هم گفته شده، بمعنی خرامان هم گفته اند.

چمباتمهـــ ت. (بضم اول) شکل و حالتی از نشستن که دو کف پا را بزمین بگذارند و زانوها را در بغل بگیرند.

چمپاـــ ا. (بفتح اول) نوعی از برنج، برنج گرده.

چمتکـــ ا. (بفتح اول وسوم) نگا. جمشاک.

چمچاخـــ ص. (بفتح اول) خمیده، منحنی، مثال از فرخی:

زرد وچمچاخ کردم ازغم عشق
دورخ لعل فام وقامت راست

چمچمـــ ا. (بضم اول وسوم) گیوه، نوعی کفش که رو یهٔ آنرا با نخ میبافند وته آنرا از لته و کهنه درست میکنند، بمعنی سم اسب و الاغ هم نیز گفته اند، جمجم هم گفته شده، و«بفتح اول و سوم» بمعنی رفتار وخرام نیز گفته اند.

چمچمهـــ ا. (بفتح اول وسوم) صدای پای انسان یا چهار پایان هنگام راه رفتن.

چمچهـــ ا. (بفتح اول وسوم) کفگیر، قاشق، ملاغه، قاشق بزرگ، مثال از سعدی:

غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ

چمدانـــ ا. (بفتخ اول و دوم) جامه دان، جای لباس که بشکل صندوق از چرم و یا چیز دیگر درست میکنند و بیشتر در سفر با خود برمیدارند و لباس و بعضی لوازم سفر در آن میگذارند.

چمشـــ ا. (بفتح اول و سکون دوم) چشم، مثال فردوسی:

بکردار چشم گوزنان دو چمش
همه سحر وشوخی همه رنگ ونمش

و«بفتح اول و کسردوم» بمعنی رفتار خوش و خرام نیز گفته شده.

چشماکـــ ا. (بفتح اول) نگا. جمشاک.

چمکـــ ا. (بفتح اول و دوم) نیرو، قدرت، پیشی، پیشدستی، شان وشوکت.

چمنـــ ا. (بفتح اول و دوم) سبزه‌زار، مرغزار، زمین سبز و خرم، ونیز گیاهی است سبز و خرم که در باغچه ها و حاشیهٔ خیابانها میکارند و همیشه سبز است. **چمن آرا:** آرایش دهندهٔ چمن. **چمن افروز:** افروزندهٔ چمن، گلی که مایهٔ زیبایی و جلوهٔ چمن

باشد. **چمن پیرا:** پیرایش دهندهٔ چمن، باغبان. **چمنزار:** جائی که چمن فراوان باشد، زمینی که در آن چمن کاشته باشند.
چمناـ ا. (بکسر اول) استر، قاطر.
چمندـ ص. (بفتح اول و دوم) اسب تنبل و کندرو، بمعنی آدم تنبل و بیکاره نیز گفته شده، جای مند وجمندهم گفته اند.

چموشـ ص. (بفتح اول وضم دوم) اسب یا استر شوخ و لگدزن، چاموش هم گفته شده، بعربی شموس میگویند.
چمیدنـ مص. (بفتح اول وکسردوم) خرامیدن، راه رفتن بناز وخرام، راه رفتن با پیچ و خم، خمیدن وبطرفی کج شدن از روی ناز. **چمش:** «ا. مص» خرام ورفتار از روی ناز. **چمنده:** «ص. فا» کسی که بناز و خرام راه برود، خرامنده. **چمان:** چمنده، خرامان، مثال از سعدی:

چو باد صبا برگلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد
نزیبد مرا باجوانان چمید
که باعارضم صبح پیری دمید

چمینـ ا. (بفتح اول وکسردوم) بول، شاش، غایط، پلیدی، سرگین، چامین وچمیز و کمیزهم گفته شده، مثال از مولوی:

بلبلان را جای میزیبد چمن
مرجعل را درچمین خوشتر وطن

چنابـ ا. (بفتح اول) کماج خیمه، تختهٔ گرد که میانش سوراخ دارد ودر سر ستون خیمه قرار میدهند، مثال از رضی الدین:

جز درجناب تو نزنم خیمهٔ ثنا
گر چرخ دردهان کندم چوب چون چناب

چناچنـ ا. (بفتح اول وچهارم) صدای پی در پی که از انداختن تیر از کمان برآید، مثال از نظامی:

زبیم چناچن که آمد زتیر
کفن گشت درزیر جوشن حریر

چنارـ ا. (بکسر اول) از درختان بی میوه که بسیار بلند و تناور میشود و بلندیش تا ۳۰ متر میرسد، برگهایش پهن و پنجه ای، چوب آن محکم و بادوام و برای ساختن در و پنجره و مبل و سایر اشیاء چوبی بکار میرود، چنال هم گفته شده.
چنانـ (بضم، یا کسراول) مخفف چون آن، آنطور، آنسان، مانندآن، چونان و چنان چون هم گفته شده.
چنانچهـ کلمهٔ شرط، دراصل «چون آنچه» بوده، بجای کلمهٔ «اگر» و«هرگاه» نیز استعمال میشود.
چنانکهـ کلمهٔ تشبیه، در اصل «چون آنکه» بوده، برای تشبیه استعمال میشود بمعنی مثل، مانند، مانند آنکه.
چنبـ ا. (بفتح اول و دوم) سنت، کارخوب، عمل نیک، مستحب، مقابل فرض و واجب.
چنبرـ ا. (بفتح اول وسوم) محیط دائره، حلقه، هرچیز دائره مانند، و نیز بمعنی استخوان بالای سینه که بعربی ترقوه میگویند. **چنبره:** چنبر مانند، بشکل چنبر. **چنبرزدن:** دور خود حلقه زدن مثل حلقه زدن مار.
چنبورـ ا. (بفتح اول وضم با) نگا. پالاهنگ.
چنبهـ ص. (بضم اول وفتح با) چوب کلفت و ستبر، چماق، هرچیز درشت و ستبر، بخصوص آدم گنده و چاق.
چنپاـ هن. (بفتح اول) درختی است کوتاه که در هندوستان میروید، گلهایش شبیه گل لاله برنگ زرد یا سرخ یا سفید و خوشبو.

چنتهـ ا. (بفتح اول وسوم) کیسه، توبره، کیسه ای که درویشان و شکارچیان با خود برمیدارند و در آن توشه یا اسباب کار خود را میگذارند.
چندـ ا. (بفتح اول) عدد ومقدار مجهول و نامعین از سه تا نه، در حال پرسش از تعداد یا بهای چیزی هم میگویند، و نیز بمعنی تا کی و تا چه وقت. **چندان:** آنقدر، آن اندازه، تا آن زمان. **دوچندان:** دو برابر. **چندین:** عدد مجهول و نا معین که از بیست ببالا باشد، مقدار و تعداد زیاد، این اندازه. **چندی:** اندازه، مقدار، کمیت.
چندالـ (بفتح اول) مأخوذ از هندی، مردم فرومایه و پست، جندال هم گفته شده.
چنداولـ ت. (بفتح اول وضم واو) نگا. چغداول.
چندشـ ا. مص. (بفتح اول وکسرسوم) حالت اشمئزاز که از دیدن چیزی ناپسند بانسان دست بدهد.
چندضلعیـ نگا. کثیرالاضلاع.
چندلـ ا. (بفتح اول وسوم) نگا. چندن.
چندنـ ا. (بفتح اول وسوم) سندل که درختی است تناور و در هندوستان میروید و چوب آن خوشبو است، چندل هم گفته شده، مثال:

بفروز و بسوز پیش خویش امشب
چندان که توان زعود واز چندن

چنگ ــ ا. (بفتح اول) پنجهٔ انسان، پنجه و چنگال درندگان و پرندگان، و نیز بمعنی قلاب و هر چیز خمیده و منحنی، و نام یکی از آلات موسیقی «هارپ» و «بکسر اول» منقار پرندگان، مثال از سوزنی:

پیران چنگ پشت وجوانان چنگ زلف
درچنگ جام باده ودرگوش بانگ چنگ

چنگار ــ ا. (بفتح اول وسکون دوم) خرچنگ، و نام مرضی که ورم و زخم آن شبیه پای خرچنگ است، «نگا. سرطان»

چنگال ــ ا. (بفتح اول) پنجهٔ دست انسان، پنجهٔ درندگان و پرندگان که چنگل و چنگله هم گفته شده، و آلت فلزی چهار شاخه باندازهٔ قاشق که با آن خوراک میخورند.

چنگالی ــ ا. (بفتح اول) خوراکی که از روغن داغ کرده و مقداری آب با شکر یا شیره ونان تریت کرده درست کنند، انگشتو و بشتره و بشتزه و بشنزه و بشنژه و چنگالخوست و چنگالخست و چنگالخوش هم گفته شده.

چنگ پشت ــ ص. خمیده پشت، گوژپشت.

چنگک ــ ا. (بفتح اول وسوم) قلاب، آکج، کجک، دروند، میلهٔ کوتاه فلزی سرکج که چیزی به آن آو یزان کنند، آلتی که بر سر نخ یا چوب میبندند و با آن ماهی میگیرند.

چنگل ــ ا. (بفتح اول و ضم سوم) مخفف چنگال، پنجهٔ درندگان و پرندگان.

چنگلاهی ــ ا. (بفتح اول) نگا. جنگلاهی.

چنگلوک ــ ص. (بفتح اول وسوم وضم لام) انسان یا حیوانی که انگشتان دست و پایش کج و معیوب باشد وکسی که بواسطهٔ ضعف و سستی هنگام حرکت دست بدیوار بگیرد یا بکسی و چیزی تکیه کنند، چنگوک و جنگلوت هم گفته شده، مثال از عنصری:

بمردن به آب اندرون چنگلوک
به از رستگاری به نیروی غوک

چنگله ــ ا. (بفتح اول و ضم سوم) چنگال، پنجهٔ درندگان و پرندگان، چنگک، قلاب، بمعنی چنگ که ساز معروف است و بمعنی موی پیچیده و مجعد نیز گفته شده.

چنگ مریم ــ ا. (بفتح اول) پنجهٔ مریم، درقدیم معتقد بودند اگر آنرا هنگام زاییدن زنان در آب بیندازند زن آبستن زودتر فارغ میشود «نگا. بخورمریم» مثال ازنظامی:

برست از چنگ مریم شاه عالم
چنان کابستنان از چنگ مریم

چنگوک ــ ص. (بفتح اول وضم سوم) نگا. چنگلوک.

چنگی ــ ا. ص. (بفتح اول) چنگ نواز، کسیکه چنگ مینوازد.

چنو ــ (بضم اول ودوم) کلمهٔ ربط، مخفف چون او، مانند او، مثال از نظامی:

جهان داند که خسرو کمر بست
جهانداری چنو برتخت ننشست

چنودپل ــ ا. (بکسر اول وفتح سوم) نگا. چینود

چنه ــ ا. (بکسر اول وفتح دوم) مخفف چینه، دانه‌ای که مرغ از زمین برچیند و «بفتح اول» مخفف چانه.

چنیدن ــ مص. (بکسر اول ودوم) چیدن، چیدن گل یا میوه از درخت، دانه برداشتن مرغ. **چنیده:** «ص. م» چیده، مثال از فردوسی:

گلستان که امروز باشد ببار
توفردا چنی گل نیاید بکار

چنین ــ (بضم، یا کسراول) کلمهٔ ربط، مخفف چون این، مانند این، مثل این، اینطور، اینسان.

چنیور ــ ا. (بفتح اول وکسر دوم وفتح واو) نگا. چینود.

چو ــ کلمهٔ ربط وتشبیه، مخفف چون.

چواک ــ ا. (بضم اول) نگا. چلپک.

چوب ــ ا. (بضم اول) کنده، قسمتهای سفت و سخت درخت، آن قسمت از درخت که در زیر پوست قرار دارد، آنچه از درخت ببرند و برای سوزاندن یا ساختن اشیاء چوبی بکار ببرند.

چوب بست ــ ا. (بفتح بای دوم) چوبهائی که در دیوار یا درون عمارت بشکل افقی و عمودی بهم وصل کنند که کارگران ساختمانی روی آن بایستند و کار کنند، و نیز چوبهائی که زیر درخت انگور بر پا کنند و شاخه‌های تاک را روی آن بیندازند، چوب بندی و داربست و تله بست هم میگویند.

چوب پا ــ ا. (بسکون با) چوب باریک و بلند شبیه عصا که اشخاص پا بریده و لنگ زیر بغل میگیرند و

بکمک آن راه میروند.
چوب پنبهــ ا. (بسکون با) نوعی چوب بسیارسبک که از پوست بعضی درختان باندازه‌های مختلف میسازند و برای بستن سر بطری و ساختن برخی چیزهای دیگر بکار میرود.
چوبخوارکــ ا. (بضم اول و فتح را) نگا. موریانه.
چوبدارــ ا.ص. (بضم اول و سکون با) گله‌دار، گوسفند دار، کسی که کارش خرید و فروش گوسفند است، بمعنی گرزدار و چوبک زن هم گفته شده.
چوبدانهــ ا. (بضم اول وسکون با) نگا. سنجد.
چوبدستــ**چوبدستی**ــ ا. عصا. دستوار، دستواره، چوبی که در دست میگیرند.
چوبدنگــ ا. نگا. دنگ.
چوبکــ ا. (بضم اول وفتح سوم) مصغر چوب، چوب کوچک، چوب کوتاه و باریک که با آن طبل میزنند. **چوبک زن**ــ**چوبکی:** کسی که طبل میزند، نوبت زن و نوبتی هم گفته شده، مثال از نظامی:

که با ما تا زمانه چوبزن بود
فلک چوبک زن چوبینه تن بود

ونیز چوبک، ریشهٔ گیاه اشنان که آنرا پس از خشک کردن نرم میکنند و درشستن پارچه و لباس بکار میبرند، چوبک اشنان و بیخ و جوغان هم میگویند، کنشتو و کنشتوک وغسلج هم گفته شده.
چوبکاریــ ا. مص. کسی را با چوب زدن، وکنایه از سرزنش کردن وشرمسار ساختن.
چوبکینــ ا. (بضم اول وفتح سوم) ابزاری که با آن پنبه دانه را از پنبه جدا میکنند، چوبلین و چوبکش هم گفته شده.
چوب گزــ ا. (بسکون با وفتح گاف) چوبی باریک باندازهٔ نیم گزیا ۸ گره که با آن پارچه را ذرع میکنند.
چوبهــ ا. (بضم اول وفتح سوم) چوب مانند، تیر راست وبلند، نورد چوبی که با آن خمیر نان را پهن و نازک میکنند وباین معنی چوچه هم گفته شده.
چوبینــ**چوبینه**ــ ص. ن. منسوب بچوب، چوبی، چیزی که از چوب ساخته شود، و لقب بهرام سردار معروف ایرانی در زمان هرمز چهارم پادشاه ساسانی.
چوبینهــ ا. پرنده‌ای است شبیه به مرغابی که آنرا کاروانک هم میگویند، چوبینک و چوبنه هم گفته شده «نگا. کاروانک».
چوپانــ ا. ص. شبان، نگهبان گلهٔ گوسفند، کسی که گوسفندان را بچراگاه میبرد، رمه بان و رمه یار ورامیار ورمیار هم گفته شده.
چوچونچهــ ا. (بضم اول وسوم) نوعی پارچهٔ سفید لطیف و نازک که از آن لباس تابستانی میدوزند.
چوخاــ**چوخه**ــ ا. (بضم اول) لباس پشمی ضخیم وخشن که چوپانان و کشاورزان میپوشند.
چوخیدنــ مص. (بضم اول) لغزیدن و افتادن و بسر درآمدن، بمعنی کوشیدن و ستیزه کردن نیز گفته شده «نگا. چخیدن».
چورــ**چوز**ــ ا. (بضم اول) نگا. تذرو.
چوریــ ا. دختر یا پسر خوشگل.
چوزهــ**چوژه**ــ ا. نگا. جوجه.
چوشکــ ا. (بضم اول و فتح سوم) نگا. جوشک.
چوشیدنــ مص. (بضم اول وکسر سوم) مکیدن، چوشدن هم گفته شده.
چوکــ ا. (بضم اول) پرنده‌ای است شبیه به جغد که خود را از درخت آویزان میکند و پی در پی فریاد میکشد و او را شب آویز و مرغ حق هم میگویند، مثال از منوچهری:

چوک زشاخ درخت خویشتن آویخته
زاغ سیه بردو بال غالیه آمیخته

ونیز چوک بمعنی آلت تناسل مرد و بمعنی زانو زدن شتر هم گفته شده.
چوگانــ ا. (بفتح اول) چوب گوی زنی که دست آن راست و باریک و سرآن اندکی پهن و خمیده است، بمعنی چوب سرکج هم گفته شده، چویگان و چولگان نیز گفته اند، بعربی صولجان میگویند.
چوگان بازی: یکی از اقسام ورزش که سواره یا پیاده با گوی و چوگان بازی میکنند، چوگان سواره دسته اش بلند وسرآن شبیه به تخماق است.
چوگانی: اسب ورزیده و تربیت شده برای مسابقهٔ چوگان بازی، مثال از نظامی:

سکندر که از خسروان گوی برد
عنان را بچوگانی خود سپرد

چوگکــ ا. (بضم اول وفتح گاف) جوگک،

جوجه، بمعنی جغدهم گفته شده.
چولــ ت. (بضم اول) بیابان بی آب وعلف، جای خالی از آدمی، چولستان هم گفته شده.
چولــ**چوله**ــ ص. (بفتح اول) کج، خمیده، منحنی، کوله هم میگویند.
چولهــ ا. نگا. جوله.
چونــ کلمهٔ ربط و تشبیه، بمعنی مثل، مانند، هنگام، چگونه، زیرا. **چونان:** چون آن، مانند آن، چنان. **چوناه:** همچنان، همچوآن. **چونی:** چگونگی، کیفیت. **چونین:** چون این، مانند این، چنین.
چونهــ ا. (بضم اول وفتح سوم) مقداری از خمیرآرد گندم یا جو باندازه‌ای که یک نان پخته شود، یک گلوله از هر چیزی که خمیر شده باشد.
چهــ (بکسر اول، باهای غیر ملفوظ) کلمهٔ پرسش و استفهام، مانند چگونه؟ چه اندازه؟ چه میگوئی؟ و کلمهٔ شگفتی و تعجب، مانند چه خوب! چه بد! و کلمهٔ تعلیل بمعنی زیرا، برای اینکه.

چهــ (بفتح اول، باهای غیر ملفوظ) علامت تصغیر که برای کوچک کردن معنی کلمه بکار میرود مانند آلوچه، بازارچه، باغچه، بیلچه، تیمچه، خوانچه، دریاچه، دریچه، دولابچه، دیگچه، سراچه، کمانچه، کوچه، مورچه، در بعضی کلمات تبدیل بجیم میشود مانند سرخجه یا سرخیجه، کلیجه مشگیجه.
چهــ ا. (بفتح اول، باهای ملفوظ) مخفف چاه.
چهادــ ا. (بفتح اول) نگا. چکاد.
چهارــ ا. (بفتح اول) عدد «٤» بعد از سه و پیش از پنج، چار هم میگویند.
چهارآخشیجــ ا. عناصر چهارگانه: آتش، آب، باد، خاک، آخشیجان و چهارگوهر و چهار ارکان و چهار امهات هم گفته شده.
چهارآیینــ ا. چهارمذهب، چهار مذهب اهل سنت: شافعی ــ حنفی ــ مالکی ــ حنبلی. بمعنی خیمهٔ چهار گوشه هم گفته شده.
چهارآیینهــ ا. نگا. چارآینه.
چهاربالشــ ا. نگا. چار بالش.
چهاربندــ ا. نگا. چاربند.
چهارپاــ ا. نگا. چار پا.
چهارتخمهــ ا. چهارتخم، چارتخم، داروئی مرکب از بارهنگ و قدومه و بهدانه و سپستان که در آب جوش میریزند تا لعاب بدهد، برای تسکین سرفه ودرد سینه میخورند.
چهارتکبیرــ نگا. چارتکبیر.
چهارچرخهــ ا. نگا. چارچرخه.
چهارچوبــ ا. نگا. چارچوب.
چهارزانوــ ا. نگا. چارزانو.
چهارسوــ ا. نگا. چارسو.
چهارشانهــ ا. ص. نگا. چارشانه.
چهارطاقــ نگا. چارطاق.
چهارگوشهــ ا. ص. هر چیزی که دارای چهار زاویه یا چهارگوشه باشد، مربع، چهارگوش و چارگوشه هم میگویند، بمعنی تابوت نیز گفته شده.
چهارمیخــ ا. نگا. چارمیخ.
چهاریارــ ا. نگا. چاریار.
چهاریکــ ا. (بفتح یا) یک چهارم چیزی، چاریک «نگا. چارک»
چهچهــ**چهچهه**ــ ا. (بفتح اول وسوم) آواز بلبل و سایر پرندگان خوش آواز.
چهرــ**چهره**ــ ا. (بکسراول) روی، رخسار، صورت انسان. **چهره‌پرداز:** صورتگر، نقاش.
چهلــ ا. (بکسر اول ودوم) عدد «٤٠» چهار برابر ده، چل هم میگویند. **چهلم**ــ**چهلمین:** عدد ترتیبی، آنکه یا آنچه در مرتبهٔ چهل واقع شده.
چهلهــ ا. نگا. چله.
چیــ مخفف چیز، چه.
چیــ ت. پسوند که در آخر بعضی کلمات فارسی و ترکی در می آید و معنی دارنده و سازنده را میرساند مثل تماشاچی، چاپچی، چراغچی، درشکه چی، سورچی، قاپوچی، باشماقچی.
چیتــ هن. (بکسر اول) پارچهٔ نخی نازک گلدار برنگهای مختلف.
چیچکــ ت. (بکسر اول وفتح سوم) آبله، دانهٔ روی پوست بدن.
چیخــ ص. (بکسراول) کسی که همیشه از چشمهایش آب یا چرک بیرون بیاید و مژه هایش ریخته باشد، چنخ هم گفته شده.
چیدنــ مص. (بکسراول و فتح سوم) کندن میوه یا گل از درخت یابوته، کندن علف از زمین، بریدن موی یا ناخن باقیچی، دانه برداشتن مرغ از زمین،

برگزیدن و جدا کردن چیزی از میان چیزهای دیگر، چیزهائی را با نظم و ترتیب پهلوی هم یا رو یهم قرار دادن، چنیدن و چدن هم گفته شده. **چیننده:** «ص. فا» کسی که میوه یا گل از درخت جدا کند، کسی که چیزهائی را پهلوی هم بچیند. **چیده:** «ص. م» گل یا میوه که از درخت کنده شده، آنچه از میان چیزهائی برگزیده و جدا کرده باشند، چده وچنیده هم گفته شده. **چین:** امر بچیدن، بچین، و بمعنی چیننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل خوشه چین، گلچین.

چیرــ ص. (بکسراول) چیره، غالب، دست یافته، مسلط، بمعنی بهره و حصه ونصیب هم گفته شده. مثال از منوچهری:

شاهی که بدو هیچ ملک چیر نباشد
شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد

چیرچنگــ ا. نگا. جیزجنگ.

چیرهــ ص. (بکسراول) دلاور، گستاخ، غالب، مسلط، مستولی، کسی که برچیزی یا بردشمن خود کاملا دست یابد، چیرهم گفته اند، و نیز چیره بمعنی دستارهم گفته شده. **چیرگی:** دلیری، گستاخی، پیروزی، غلبه. **چیره دست:** زبردست، ماهر، هنرمند، **چیره دستی:** زبردستی.

چیزــ ا. (بکسراول) هرجسم بی روح، آنچه موجود باشد، بعربی شئ میگویند. **ناچیز:** اندک، کم، فرومایه.

چیزوــ ا. (بکسراول وضم سوم) نگا. سیخول.

چیستانــ ا. مخفف چیست آن، پرسیدنی، لغز، سؤال از چیزی با دادن نشانیهای آن بطرز و شکلی که جواب دادن به آن مشکل باشد، مثال از لبیبی:

اگر این چیستان توبگشائی
گوی دانش ز موبدان ببری

چیغــ ا. (بکسراول) نگا. چغ.

چیلانــ ا. (بکسر اول) عناب، چیلانه وشیلان هم گفته شده، بمعنی آلات و ابزار آهنی از قبیل زرفین و حلقه و زنجیر و کارد و چاقو نیز گفته اند.

چینــ ا. (بکسراول) تا، شکن، چروک. **چین خوردن:** چروک پیدا کردن پارچه یا پوست بدن یا چیز دیگر. **چین خوردگی:** چروک داشتن و ناهموار بودن سطح چیزی، و در اصطلاح زمین شناسی: ناهمواریها و پست و بلندیهائی که در اثر فشار و تغییرات طبیعی در سطح زمین بوجود آمده است.

چینودــ ا. (بکسر اول وفتح واو) قیامت، صراط، پل صراط، چینور وخینور و خنیور و خنپور و چنیور وجنیور وچنودپل هم گفته شده، مثال از عنصری:

تورا هست محشر رسول حجاز
دهنده بپول چنیور جواز

چینهــ ا. (بکسراول وفتح سوم) دانه‌ای که مرغ از زمین برچیند و بخورد، و دیواری که با گل تنها درست کنند وسنگ یا آجر در آن بکار نبرند، و هرطبقه از دیوار گلی که آنرا دای هم میگویند، و در اصطلاح زمین شناسی: طبقه، هرطبقه از زمین.

چینه دانــ ا. کیسه‌ای که بین حلقوم و معدهٔ مرغ قراردارد و چینه داخل آن میشود و آنرا جاغر و زاغر وژاغر وشاغر و کژار و گژار وشکانک هم گفته اند، بعربی حوصله میگویند.

چینه شناسیــ علمی که طبقات و چینه های مختلف زمین را از لحاظ جنس ساختمان وقدمت زمان و نوع آثار جانوری و گیاهی آن مورد بحث قرار میدهد.

چینیــ ا. ظرفهائی که از خاک مخصوصی موسوم به کائولن ساخته میشود، چون این خاک ابتدا در چین بدست آمده باین اسم نامیده شده.

ح

ح ــ حرف هشتم الفبای فارسی و ششمین حرف از الفبای عربی که «حا» تلفظ میشود و آنرا حای حطی وحای مهمله هم میگویند، بحساب ابجد «۸» این حرف در لغات فارسی سره وجود ندارد و مخصوص کلمات عربی یا کلمات فارسی مأخوذ از عربی و یا لغات فارسی است که معرب شده باشد.

حائر ــ ع. (بکسرهمزه) مرد سرگشته، سرگردان.

حائر ــ ع. (بکسرهمزه) جای جمع شدن آب، گودال و جائی که آب در آن گرد آید، زمین پست و جای محفوظ و مطمئن که اطراف آن بلند باشد، حوران و حیران «بکسرحا» جمع، ونام زمینی که مرقد حضرت سیدالشهداء درآن واقع است. **حائری:** منسوب بحائر.

حائز ــ ع. (بکسرهمزه) جامع، دارا، در بردارنده، گردآورنده، فراهم آورنده.

حائض ــ حائضه ــ ع. (بکسرهمزه) زنی که در حالت حیض و عادت و بی نمازیست، زنی که در وقت مخصوص و بوجه مخصوص از او خون خارج میشود، حوائض جمع.

حائط ــ ع. (بکسرهمزه) دیوار، جدار، بستان، حیطان و حیاط «بکسرحا» جمع.

حائک ــ ع. (بکسرهمزه) بافنده، جولاه.

حائل ــ ع. (بکسرهمزه) مانع و حجاب میان دوچیز، هرچه میان دوچیز واقع شود، و نیز بمعنی نازا، زن یا حیوان ماده که باردار نشود، حیال و حوائل جمع.

حابل ــ ع. (بکسر با) شکارچی که دام بگستراند، جادوگر، ونیز بمعنی تار پارچه.

حاتم ــ ع. (بکسرتا) حاکم، قاضی، و نیز بمعنی غراب، زاغ، و نام مردی از قبیلهٔ طی که درسخاوت وجوانمردی معروف بوده و در حدود مائهٔ ششم میلادی حیات داشته و او را حاتم طائی نیز میگویند.

حاج ــ ع. (بتشدید جیم) حج کننده، حج گزارنده، کسی که بمکه رفته و مراسم حج را بجا آورده باشد، حجاج و حجیج جمع، کلمهٔ حاج اسم جمع هم هست بمعنی حجاج. **حاجی فیروز:** مردی که در ایام عید نوروز چهرهٔ خود را سیاه میکند و لباس سرخ میپوشد و در خیابانها میگردد و با خنده و شوخی و حرکات خنده‌آور از مردم پول میگیرد.

حاجات ــ ع. جمع حاجة، نیازها، خواهشها، در بایستها.

حاجب ــ ع. (بکسرجیم) ابرو، حواجب و حواجیب جمع، و بمعنی پرده‌دار و دربان، حجاب و حجبه جمع.

حاجبانه ــ مانند حاجبان، همچون حاجبان.

حاجت ــ ع. (بفتح جیم) نیاز، نیازمندی، در بایست، چیزی که طرف نیاز واحتیاج باشد، حاجات و حوائج جمع.

حاجت داشتن ــ احتیاج داشتن، نیازمند بودن.

حاجت روایی ــ برآمدن حاجت، رواکردن حاجت.

حاجتمند: محتاج، نیازمند، حاجت‌خواه و حاجتومند نیز گفته شده.

حاجر ــ ع. (بکسرجیم) زمینی که اطرافش بلند و وسط آن گود باشد، حجران جمع.

حاجز ــ ع. (بکسرجیم) مانع، حائل، آنچه میان دو چیز واقع شود، جداکنندهٔ دو چیز، و نیز بمعنی ظالم، و تیزی شمشیر، و برزخ، حجزه و حواجز جمع.

حجاب حاجز: پرده‌ای است میان آلات صدری و اعضاء درونی شکم.
حادـ ع. (بتشدید دال) تند، برنده، تیز، قاطع، تندطعم.
حادثـ ع. (بکسردال) تازه، نو، آنچه تازه پدیدآمده، ضد قدیم.
توضیح: حادث در فلسفه بردو معنی اطلاق شده: الف ــ وجود چیزی بعد از عدم آن بنحو بعدیت زمانی که حادث به حدوث زمانی نامند، در مقابل قدیم زمانی. ب ــ نیازمند بغیر و علت که آن را حادث به حدوث ذاتی نامند، مقابل قدیم ذاتی که ذات حق باشد.
حادثهـ ع. (بکسردال) مؤنث حادث، تازه، نو، نورسیده، پیش آمد تازه، واقعه، آسیب و بلا، حادثات و حوادث جمع.
حادثه جوـ حادثه جوینده، آنکه همواره در پی حوادث و وقایع تازه است، آنکه از مخاطرات نترسد.
حادیـ ع. راننده‌ٔ شتر، شتران، شتربان، حدی خوان، سرود گوی.
حاذقـ ع. (بکسرذال) ماهر، استاد، زیرک، چابک، حذاق جمع.
حارـ ع. (بتشدیدرا) گرم، سوزان، ضدبارد.
حاربـ ع. جنگنده، رزم کننده، حاربین جمع.
حارثـ ع. (بکسررا) برزگر، کشاورز، زراعت کننده، شیارکننده، حراث «بضم حا وتشدیدرا» جمع، ونیز حارث و ابوالحارث: کنیهٔ شیر.
حارسـ ع. (بکسررا) حفظ کننده، نگهبان، پاسبان، حراس و حرس و حرسه و احراس جمع.
حارةـ ع. (بتشدیدرا) مؤنث حارگرم و سوزان.
حازمـ ع. (بکسرزا) مرد دانا وهوشیار در کار، دوراندیش، کسی که کار خود را با انضباط و استحکام انجام بدهد، حزمه واحزام جمع.

حاسبـ ع. (بکسرسین) عالم بحساب، حسابدان، محاسب، حسبة جمع.
حاسـ ع. حس کننده.
حاسهـ ع. (بفتح سین مشدد) مؤنث حاس، قوهٔ مدرکه، قوهٔ نفسانی که اشیاع را درک کند و به آثار و اشیاء خارجی پی ببرد، هریک از حواس پنجگانه: سامعه، باصره، شامه، ذائقه، لامسه، حواس جمع.
حاسدـ ع. (بکسرسین) رشک برنده، کسی که ثروت و نعمت و سعادت دیگران را نتواند ببیند و خواستار زوال آن باشد و همه چیز را برای خود بخواهد، حساد و حسده جمع.
حاسرـ ع. بی زره، برهنه.
حاشاـ ع. کلمهٔ استثناء که در مقام منزه نمودن و استثناء کردن بکار میرود بمعنی مگر، سواء، جز، و کلمهٔ انکار بمعنی هرگز. **حاشا کردن:** انکارکردن.
حاشالله ــ حاش لله: معاذالله.
حاشیهـ ع. (بکسرشین وفتح یا) کناره، کنارهٔ جامه یا کتاب، ناحیه، شرحی که در کنارهٔ کتاب نوشته شود، ونیز بمعنی اهل و عیال و کسان مرد، حواشی جمع.
حاصدـ ع. (بکسرصاد) دروکننده، درونده، دروگر، حصاد و حصده جمع.
حاصلـ ع. (بکسرصاد) باقیمانده و نتیجهٔ چیزی، محصول، ثمر ونتیجه و آنچه از چیزی بدست آید، حواصل جمع. **حاصل ضرب:** در اصطلاح حساب: عدد یا نتیجه‌ای که از عمل ضرب بدست آید.
حاصل جمع: عددی که از جمع کردن چند عدد بدست آید، **حاصل مصدر:** دراصطلاح دستور زبان فارسی: کلمه‌ای که حاصل معنی مصدر را برساند مثل بخشش، کوشش، گفتار، کردار.
حاصلهـ ع. مؤنث حاصل.
حاضرـ ع. (بکسرضاد) آماده، مهیا، موجود، بحضورآمده، ضدغایب، و بمعنی شهرنشین، حضار و حضره جمع. **حاضری:** ماحضر، طعام موجود و مختصر، خوراک سادهٔ پخته نشده مثل نان و پنیر.
حاضنهـ ع. دایه و آنکه بجای وی باشد، مربی.
حافدـ ع. (بکسرفا) خادم، تابع، خدمتکار، یار ودوست، فرزندزاده، پسر پسر، حفد و حفده جمع.
حافرـ ع. (بکسرفا) گود کننده، کنندهٔ زمین، ونیز بمعنی سم ستور، حوافرجمع.
حافظـ (ا. خ) شمس الدین محمدبن بهاءالدین یکی از بزرگترین غزل سرایان ایران که به مناسبت از برداشتن قرآن کریم، حافظ تخلص کرده. وفاتش (۷۹۱هـ).

حافظـ ع. (بکسرفا) حفظ کننده، نگهدارنده، نگهبان، موکل برحفظ چیزی، حفظ کنندهٔ قرآن، حفاظ و حفظه جمع.
حافظهـ ع. (بکسرفا) مؤنث حافظ، قوهٔ ذاکره،

قوه‌ای است در انسان و بعضی حیوانات که مطالب و حوادث را بیاد نگاه میدارد.
حافیـ ع. (بکسرفا) پابرهنه، کسی که بی کفش راه برود، حفاة جمع.
حاقـ ع. (بتشدید قاف) وسط ومیان چیزی، واقع و حقیقت مطلب، ونیز بمعنی کامل.
حاقدـ ع. (بکسرقاف) کینه جو، کینه‌توز، بداندیش، بدخواه، حقده جمع.
حاقنـ ع. حبس کنندهٔ ادرار، آنکه وی را بول بشتاب گرفته باشد.
حاکمـ ع. (بکسر کاف) داور، قاضی، فرمانده، فرمانروا، فرماندار، حکام جمع.
حاکمهـ ع. مؤنث حاکم، طبقهٔ حاکمه، هیأت حاکمه.
حاکمیتـ ع. (بکسرمیم وتشدیدیا) حاکم بودن، مسلط بودن.
حاکیـ ع. (بکسر کاف) حکایت کننده، روایت کننده، بیان کننده، حکاة جمع.
حالـ ع. صفت و هیئت و کیفیت چیزی، چگونگی، احوال جمع، و نیز حال و حالا وحالیا بمعنی اکنون، زمانی که در آن هستیم.
حالـ ع. (بتشدیدلام) حلول کننده، جای گیرنده، فرودآینده.
حالاتـ ع. (جمع حالت) کیفیات، چگونگیها، اوضاع، وقایع، حوادث.
حالبـ ع. (بکسرلام) دوشندهٔ شیر، ومجرای بین کلیه و مثانه.
حالتـ ع. (بفتح لام) کیفیت، چگونگی، وضع وحال و کیفیتی که درکسی یا چیزی وجود دارد، حالات جمع.

حامدـ ع. (بکسرمیم) ستاینده، ستایش کننده.
حامضـ ع. (بکسرمیم) ترش، ترش مزه.
حاملـ ع. (بکسرمیم) بار بردارنده، باردار، کسی که باری با خود یا بر پشت خود دارد، حمله «بفتح حاومیم ولام» جمع.
حاملهـ ع. (بکسرمیم) مؤنث حامل، زن باردار، آبستن، حوامل جمع.
حامیـ ع. (بکسرمیم) حمایت کننده، نگهبان و پشتیبان، حماة جمع.
حامیـ ع. منسوب بحام پسرنوح.

حانوتـ ع. (بضم نون) دکان، مغازه، دکان می فروشی، میکده، حوانیت جمع.
حاویـ ع. (بکسرواو) گرداگرد گیرنده، گرد فروگیرنده، در بر دارنده.
حایرـ ع. سرگردان، سرگشته.
حایزـ ع. فراهم آورنده، جامع، در بردارنده.
حایضـ ع. زنی که در حالت عادت ماهیانه و بی نمازی است.
حایضهـ ع. مؤنث حایض. حوائض جمع.
حایطـ ع. دیوار، حیطان و حیاط جمع.
حایکـ ع. جولاه، بافنده، نساج.
حایلـ ع. مانع که میان دو چیز باشد، هرچه رنگش متغیر باشد. حوایل جمع.
حایل شدنـ ع. ف. فاصله شدن، مانع اتصال شدن.

حبـ ع. (بضم حا وتشدیدبا) دوستی، محبت، عشق، ونیز بمعنی ظرف سفالی بزرگ مانند خم که در آن آب بریزند، سبوی کلان.
حبـ ع. (بفتح حا و تشدیدبا) دانه، دانهٔ گندم، دانهٔ نخود و امثال آنها، واحدش حبه، حبوب جمع، و در اصطلاح طب: داروئی که بشکل دانهٔ نخود درست کنند.
حبائکـ ع. (بفتح حاوکسرهمزه) جمع حبیکه.
حبائلـ ع. (بفتح حاو کسرهمزه) جمع حباله.
حبابـ ع. (بفتح حا) برآمدگیهائی که هنگام سقوط چیزی در آب یا آمدن باران در سطح آب پیدا میشود، درفارسی آب سوار وآب سواران و گنبدهٔ آب هم گفته شده، بمعنی روچراغی و رو پوش شیشه‌ای یا بلورکه روی چراغ میگذارند نیز می گویند، و «بضم حا» درعربی بمعنی دوستی و عشق و محبوب و بمعنی دیوومار هم میگویند.

ام حباب: دنیا.
حباتـ ع. (بفتح حاوتشدیدبا) جمع حبه.
حباحبـ ع. (بضم حای اول وکسر حای دوم) کرم شبتاب، کرم شب افروز، شبچراغک، حشره‌ای که در شب مانند فسفر میدرخشد، ام‌حباحب هم میگویند «نگا. کرم شبتاب».
حباریـ ع. «حبارا» (بضم حا) هوبره، ابره، تودره «نگا. هوبره».

حبالــع. (بکسرحا) ریسمانها، بندها، جمع حبل.
حبالیــع. (بضم حا) «حبالا» جمع حبلی.
حب البانــع. دانه های درخت بان «نگا. بان».
حبالهــع. (بکسرحا وفتح لام) دام، قید، بند، حبائل جمع. **حبالهٔ نکاح:** قید زناشویی.
حب الملوکــع. نگا. ماهودانه.
حبةــع. (بفتح حاوبای مشدد) دانه، یک دانه، یک حب، حبات جمع.
حبة الخضراءــع. بطم، چاتلانقوش، ثمردرخت بنه «نگا. بنه».
حبة السوداءــع. نگا. شونیز.
حبة القلبــع. خال ونقطه سیاه در شکم.
حبذاــع. (بفتح حاوبای مشدد) کلمه‌ای است برای مدح و استحسان، مرکب از دو کلمه «حَبّ» و «ذا» یعنی چه نیکو است این، چه خوش است، زهی، آفرین.
حبرــع. (بکسرحا وسکون با) مداد، مرکب یا جوهر که برای نوشتن بکار میرود، حبور جمع.
حبرــع. (بفتح، یا کسرحا وسکون با) دانشمند نیکوکار، پیشوای روحانی، پیشوای روحانی عیسویان، رئیس کهنه در نزد یهود، و نیز بمعنی شادمانی وسرور ونعمت، احبار و حبور جمع.
کعب الحبر: یکی از علماء تابعین که یهودی بود مسلمان شد، کعب الاحبار غلط است.
حبســع. (بفتح حاوسکون با) بازداشتن، زندانی کردن، بازداشت، ونیز بمعنی زندان، حبوس جمع.
حبس بااعمال شاقه: نوعی حبس که محکوم باید در مدت زندانی بودن کارهای دشوار بکند.
حبس تأدیبی: حبس برای جنحه که مدت آن چند ماه وحداکثر آن سه سال است. **حبس تکدیری:** حبس برای بزه‌های کوچک از دو تاده روز.
حبس مجرد: حبس بدون کار که مدت آن از دوتا ده سال است. **حبس مؤبد** یا **حبس ابد:** حبسی که محکوم باید تا آخر عمر در زندان باشد.
حبس البولــع. بندشدن مجرای بول، مرضی که انسان نمیتواند ادرار کند، شاش بند.
حبشــع. (بفتح حاوبا) طائفه‌ای از سیاه پوستان افریقا. **حبشی:** منسوب به حبش، یکنفر سیاه پوست، یکی از مردم حبشه.

حبقــع. (بفتح حاوبا) پونه، پودنه.
حبکــع. (بضم حاوبا) جمع حبیکه.
حبلــع. (بفتح حاوسکون با) بند، ریسمان، رشته، رسن، آنچه با آن چیزی را ببندند، حبال و احبال و حبول جمع، ونیز بمعنی وصال و عهد و پیمان ورگ. **حبل الورید:** رگ گردن، شاهرگ.
حبل الذراع: رگی است دردست، رگ بازو.
حبل المتین: رسن محکم.
حبلــع. (بفتح حاوبا) آبستنی، وبچه‌ای که در شکم مادر است، و نیز بمعنی درخت انگوریا شاخهٔ آن.
حبلــع. (بکسرحا وسکون با) دانشمند زیرک، هوشمند، داهیه، حبول جمع.
حبلیــع. (بضم حا) «حبلا» زن آبستن، حبالی جمع.
حبنــع. (بفتح حاوسکون با) خرزهره، حبین هم میگویند.
حبوبــع. (بضم حاوبا) دانه ها، جمع حب.
حبوقــع. (بفتح حاو واو) لاغری بسیار، بخشیدن، بازداشتن.
حبیبــع. (بفتح حاوکسر با) یار، دوست، معشوق، محبوب، احباء و احباب واحبه جمع.
حبیبهــع. (بفتح حا) مؤنث حبیب.
حبیکهــع. (بفتح حاو کسر با) راه میان ریگزار، راه بین ستارگان یامدار آنها، چین وشکن آب و زره وموی، حبائک و حبیک و حبک جمع.
حتیــع. «حتا» (بفتح حاوتشدید تا) حرف جردر عربی برای انتها، وبمعنی «تا» و«تاآنکه».
حتی الامکان: تاجائی که ممکن باشد، تا بتوان.
حتی المقدور: باندازهٔ قدرت وتوانایی.
حتفــع. (بفتح حاوسکون تا) موت، مرگ، مرگ طبیعی، حتوف جمع.
حتمــع. (بفتح حاوسکون تا) محکم کردن امری، واجب ولازم کردن، حکم کردن، ونیز بمعنی ساده وخالص و محض و حق وحکم، وآنچه بجا آوردنش لازم وواجب باشد، حتوم جمع.
حثــع. (بفتح حاو تشدیدثا) برانگیختن، تشویق کردن بکاری، و «بضم حا» کاه ریزه، نان خشک
حجــع. (بفتح حاوتشدید جیم) قصد کردن، آهنگ کردن، با حجت ودلیل برکسی غالب شدن، بزیارت

کعبه رفتن، زیارت بیت الله.
حجابـ ع. (بکسرحا) پرده، چادر، رو پوش، رو بند، حجب «بضم حاوجیم» جمع.
حجابـ ع. (بضم حاو تشدید جیم) دربانان، پرده‌داران، جمع حاجب.
حجابة- حجابتـ ع. (بکسرحا وفتح با) پرده‌داری، دربانی.
حجابگهـ (ع. ف. = حجاب گاه) جای پوشیده، خلوت.
حجاجـ ع. (بکسرحا) جمع حجة.
حجاجـ ع. (بضم حاو تشدید جیم) جمع حاج، کسانی که بزیارت کعبه میروند.
حجاجـ ع. (بفتح حاو تشدید جیم) بسیارحج کننده، و نام یکی از امراء عبدالملک بن مروان که به ستمگری و خونریزی معروف بوده.
حجارـ ع. (بکسرحا) جمع حجر.
حجارـ ع. (بفتح حاوتشدید جیم) سنگتراش.
حجارهـ ع. (بکسرحا وفتح را) جمع حجر.
حجاریـ ع. ف. عمل وشغل حجار، سنگتراشی.
حجازـ ع. (بکسرحا) یکی از آهنگهای موسیقی، ونام کشوری درعربستان «عربستان سعودی».
حجالـ ع. (بکسرحا) جمع حجله.
حجامـ ع. (بفتح حاوتشدید جیم) حجامت کننده، خونگیر، کسی که کارش حجامت کردن و خون گرفتن است، درفارسی تانکو وتونکو هم گفته شده.
حجامتـ ع. (بکسرحا وفتح میم) بادکش کردن و خون گرفتن از بدن بوسیلهٔ مکیدن با شاخ وتیغ زدن پوست بدن.
حجبـ ع. (بفتح حاوسکون جیم) پوشاندن، مستور کردن، پنهان ساختن، بازداشتن، و«بضم حا» شرم و حیا.
حجبـ ع. (بضم حاوجیم) جمع حجاب.
حجةـ ع. (بضم حاو فتح جیم مشدد) برهان، دلیل، درفارسی آوند و فرنود هم گفته شده، حجج و حجاج جمع. **حجة الاسلام:** دلیل و راهنما و پیشوای مسلمانان، لقب یا عنوان برای مجتهد بزرگ.
حجةـ ع. (بکسرحا وفتح جیم مشدد) یک حج، یکبار حج کردن، سال، سال یا ماه حج. **ذوالحجه:** ماه دوازدهم قمری، ماه آخر سال قمری.

حججـ ع. (بضم حا وفتح جیم) جمع حجة.
حجرـ ع. (بفتح حاو سکون جیم) منع کردن، بازداشتن، منع کردن کسی ازتصرف در اموال خو... از طرف قاضی یا دادگاه.
حجرـ ع. (بضم، یاکسر حا وسکون جیم) عقل، کنار، دامان، آغوش، پناه، کنف.
حجرـ ع. (بفتح حاوجیم) سنگ، احجار وحجا... وحجاره واحجر جمع.
حجرـ ع. (بضم حاوفتح جیم) جمع حجره.
حجراتـ ع. (بضم حاوفتح جیم) جمع حجره.
حجرالاسودـ ع. (بفتح حاوجیم) سنگ سیاهی است در کعبه که آنرا بدیوار نصب کرده‌اند، میگویند حضرت ابراهیم هنگام ساختن دیوار کعبه آنرا زیر پای خود میگذاشته.
حجرانـ ع. (بضم یا کسرحا) بازداشت ومنع، منع کردن کسی از تصرف در اموال خود، و«بضم حا» جمع حاجر.
حجرهـ ع. (بضم حاوفتح را) غرفه، اطاق، خانه، اطاق در مدرسه یا کاروانسرا، ناحیه، حجر وحجرات جمع.
حجزـ ع. (بفتح حا) بازداشتن، درمیان آمدن.
حجلـ ع. (بفتح حاوجیم) کبک، واحدش حَجَلَه «بفتح حاوجیم» حجلان «بکسرحاوسکون جیم» جمع.
حجلـ ع. (بفتح حاوجیم) جمع حجله.
حجلهـ ع. (بفتح حاوجیم ولام) اطاق مزین و آراسته برای عروس وداماد، اطاقی که عروس و داماد شب اول عروسی را در آن بسرمیبرند «درفارسی بسکون جیم تلفظ میکنند» حجال و حجل جمع.
حجمـ ع. (بفتح حاوسکون جیم) برآمدگی و کلفتی چیزی، عرض و طول وعمق جسمی، حجوم «بضم حاوجیم» جمع.
حجیـ ع. (بکسرحا) «حجا» عقل، فطنت، زیرکی، احجاء جمع.
حجیـ ع. (بفتح حاوکسر جیم وتشدید یا) سزاوار، درخور، شایسته، حریص، راغب.
حجیبـ (بفتح حاوکسرجیم) امالهٔ حجاب، پرده.
حجیجـ ع. (بفتح حاوتشدید دال) جمع حاج.
حجیمـ دارای حجم.

حدـ ع. (بفتح حاوتشدید دال) حائل و حاجز میان دو چیز، کناره وانتهای چیزی، کرانه، مرز، تیزی و تندی، تیزی شمشیر، عقوبت ومجازات شرعی درباره گناهکار ومجرم مثل تازیانه زدن شرابخوار، حدود جمع.

حداءـ ع. (بضم حا) آوازخواندن ساربان برای شتران که تند بروند، راندن شتر بخواندن سرود وآواز، سرود و آواز ساربانان هنگام راندن شتران.

حدائجـ ع. (بفتح حاوکسرهمزه) کجاوه ها، جمع حداجه.

حدائدـ ع. (بفتح حاوکسرهمزه) جمع حدیده.

حدائقـ ع. (بفتح حاوکسرهمزه) باغها، جمع حدیقه.

حداثتـ ع. (بفتح حاوثا) نوشدن، تازگی، ابتداء واول چیزی، اول جوانی.

حداجةـ ع. (بکسرحاوفتح جیم) کجاوه، پالکی که روی شتر ببندند و زنان در مسافرت برآن سوار شوند، حدائج جمع.

حدادـ ع. (بکسرحا) عزا، سوگواری، لباس عزا.

حدادـ ع. (بفتح حاوتشدید دال) آهنگر، آهن فروش.

حداقـ ع. (بکسرحا) جمع حدقه.

حدبـ ع. (بفتح حاودال) گوژپشتی، زمین بلند، تپه، موج آب.

حدباءـ ع. (بفتح حاوسکون دال) مؤنث احدب بمعنی گوژپشت، ونیز بمعنی کاردشوار وسال سخت.

حدبةـ ع. (بفتح حاودال و با) گوژ، برآمدگی، برجستگی در پشت، گوژپشتی، برآمدگی درزمین.

حدتـ ع. (بکسرحا وفتح دال مشدد) تیزی، تندی، برندگی، خشم وغضب.

حدثـ ع. (بفتح حاودال) نو، امری که تازه واقع شده، بدعت، امری که معروف درسنت و شریعت نباشد، غایط و آنچه که وضو و نماز را باطل کند، احداث جمع.

حدثانـ ع. (بکسرحاوسکون دال) آغاز، اول چیزی، ابتدای امری. **حدثان الدهر:** «بکسرحا» نوائب روزگار، ونیز حدثان «بکسریاضم حا» جمع حدیث بمعنی خبر.

حدسـ ع. (بفتح حاوسکون دال) گمان بردن، دریافتن امری بفراست و تخمین، سرعت انتقال در فهم واستنتاج، زود دریافتن امری، **حدسیات:** «بتشدیدیا» قضایائی که بطریق حدس وگمان درک واستنباط شود.

حدقـ ع. (بفتح حاودال) جمع حدقه.

حدقاتـ ع. (بفتح حاودال) جمع حدقه.

حدقهـ ع. (بفتح حاودال وقاف) سیاهی چشم، حدق و حدقات و حداق و احداق جمع، درفارسی بمعنی حفره که چشم درآن جا دارد میگویند، خانهٔ چشم، چشمخانه.

حدوثـ ع. (بضم حاودال) نوپیداشدن، واقع شدن امرتازه، رخ دادن، پدیدآمدن چیز تازه، ضدقدم.

حدوثةـ ع. (بضم حاودال) حداثت، تازگی.

حدودـ ع. (بضم حاودال) جمع حد.

حدیثـ ع. (بفتح حاوکسردال) نو، تازه، جدید، چیزتازه، حداث «بکسرحا» وحدثاء جمع، ونیز بمعنی سخن وخبر، احادیث و حدثان جمع. **علم حدیث:** علم باخبار و اقوالی که از پیغمبر اسلام وائمه علیهم السلام نقل شده است.

حدیدـ ع. (بفتح حاوکسردال) آهن، ونیز بمعنی تند وتیز و برنده.

حدیدهـ ع. (بفتح حاوکسردال) قطعهٔ آهن، آلت وافزار آهنی، صفحهٔ فلزی مشبک که فلز را باگذرانیدن از آن بصورت میلهٔ نازک یا مفتول درآورند، آلتی که میلهٔ فلزی را با آن بشکل پیچ درآورند، حدائد و حدیدات جمع.

حدیده کردنـ ساختن مفتول و سیم، پیچ دارکردن فلزات.

حدیقهـ ع. (بفتح حاوکسردال) باغ، باغچه، بستان، باغی که اطرافش دیوار باشد، حدائق جمع.

حذاءـ ع. (بکسرحا) ازاء، برابر، روبرو، ونیز بمعنی کفش و نعلین ونعل، و سم چهار پایان، احذیه جمع.

حذاقـ ع. (بضم حاوتشدید ذال) جمع حاذق.

حذاقتـ ع. (بفتح، یاکسرحا) مهارت، زیرکی، دانایی و استادی درکاری.

حذذـ ع. (بفتح حاوذال) کوتاهی دم، سبکی دست یادم، ودراصطلاح عروض؛ افکندن وتدمجموع از آخر بحر کامل است چنانکه در متفاعلن متفا باقی بماند و بجای آن فعلن بگذارند و آنرا احذ میخوانند.

حذرـ ع. (بفتح حا وذال) پرهیزکردن، ترسیدن، بیم و پرهیز، و«بفتح حاوکسرذال» مرد ترسنده و با پرهیز وزیرک.
حذفـ ع. (بفتح حاوسکون ذال) قطع کردن، انداختن، ساقط کردن، دورکردن، و در اصطلاح ادب: انداختن یا ترک کردن یکی از حروف در نظم یا نثر، و گفتن شعری که مثلا حرف «ل» درآن نباشد، یا استعمال کلمات بی نقطه.
حذقـ ع. (بفتح یا کسرحا وسکون ذال) مهارت و زیرکی، دانایی.
حذوـ ع. (بفتح حاوسکون ذال) برابرکردن دو چیز باهم، ونیز بمعنی مقابل وروبرو، و در اصطلاح عروض: حرکت ماقبل ردف و قید مانند حرکت میم و دال درکلمات مست ودست.
حذورـ ع. (بفتح حا) ترسان، ترسنده.
حرـ ع. (بفتح حاوتشدید را) گرما، گرمی، ضدبرد، حرور و احارر جمع.
حرـ ع. (بضم حاوتشدید را) آزاد، آزاده، خلاف عبد واسیر، کریم، جوانمرد، احرار وحرارجمع.
حراـ ع. (بفتح حا) ساحت، ناحیه، گشادگی، احراء جمع، ونیز حرا بمعنی سزاوار، و«بکسرحا» نام کوهی در مکه که حضرت رسول پیش از بعثت مدتی در غار آن عبادت میکرد.
حرائرـ ع. (بفتح حاوکسرهمزه) جمع حره.
حرابـ ع. (بکسرحا) محاربه، جنگ.

حرابـ ع. (بکسرحا) جمع حربه.
حراتـ ع. (بضم حاوتشدید را) جمع حرة.
حراثـ ع. (بفتح حاوتشدید را) زارع، کشاورز، برزگر، شیارکنندهٔ زمین برای زراعت، و«بضم حاوتشدید را» جمع حارث.
حراثتـ ع. (بکسرحا وفتح ثا) کشتکاری، زراعت، شخم زدن زمین برای زراعت.
حراجـ ع. (بکسرحا) جمع حرج «بکسرحا» بمعنی جامه هائی که روی طناب اندازند تا خشک شود، در فارسی بمعنی فروش چیزی بمزایده میگویند، فروش ملک یا کالا در حضور عده ای که هرکس بیشتر بخرد باو بدهند.
حرارـ ع. (بکسرحا) جمع حر بمعنی آزاد، و جمع حران.

حرارتـ ع. (بفتح حاورای دوم) گرمی، گرما.
حراسـ ع. (بضم حاوتشدید را) نگهبانان، جمع حارس.
حراستـ ع. (بکسرحاو فتح سین) نگهبانی، نگهداری، پاسبانی، محافظت.
حراصـ ع. (بکسرحا، یا بضم حاو تشدید را) جمع حریص.
حرافـ پرگوی، پرچانه، ناطق، زبان‌آور. (این کلمه در کتب لغت عربی نیامده)
حرافةـ ع. (بفتح حا) تندی وزبان گزی، طعم تند که زبان را بگزد.
حراقـ ع. (بضم حا) آب بسیار شور، اسب تیزرو، بضم حاو تشدید را نیز میگویند، ونیز حراق «بضم یا کسرحا» کسی که فساد کند در هرچیز.
حراقهـ ع. (بفتح حاو تشدیدرا) نوعی کشتی جنگی که در قدیم از آن آتش ومواد محترقه بطرف دشمن میانداخته اند، حراقات «بفتح حاوتشدیدرا» جمع.
حراکـ ع. (بفتح حا) جنبش، حرکت.
حرامـ ع. (بفتح حا) ناروا، امری که بجا آوردنش گناه باشد، و آنچه که خوردنش منع شده، ضدحلال، حرم «بضم حاورا» جمع، ونیز بمعنی احرام بسته و حرمت‌دار. **بلدالحرام:** مکه. **شهرالحرام:** ماه‌محرم. **مسجدالحرام:** مسجدی که خانهٔ کعبه در آن واقع است.
حرامزادهـ ناپاک‌زاده، فرزند نامشروع، فرزندی که از ازدواج غیرشرعی بوجود آید، نغاک وفغاک وخشوک وسند وسنداره هم گفته شده.
حرام‌مغزـ نگا. مغزتیره.

حرامیـ ع. (بفتح حاوکسرمیم و تشدید یا) حرامکار، کسی که مرتکب فعل حرام شود، ونیز بمعنی دزد، راهزن.
حرانـ ع. (بفتح حاوتشدید را) مرد بسیار تشنه، حرارجمع.
حربـ ع. (بفتح حاوسکون را) جنگ، کارزار، نبرد، حروب جمع.
حربـ ع. (بفتح حاورا) هلاک و بدبختی. **واحربا** یا **واحرب:** کلمه‌ای است که عربها در حال تأسف یا ندبه یا برای میت میگویند.

حرباءـ ع. (بکسرحا وسکون را) جانوری است شبیه چلپاسه که درآفتاب تغییررنگ میدهد و برنگهای مختلف درمی آید و در تلون و تقلب باو مثل میزنند، درفارسی آفتاب پرست و سوسمار هفت رنگ هم میگویند، حرابی جمع.

حرباءـ ع. (بضم حاوفتح را) جمع حریب.

حربهـ ع. (بفتح حاو با) سلاح، آلت جنگ از قبیل شمشیر وخنجر وسرنیزه، حراب جمع.

حربیـ ع. (بفتح حاوکسر با) کسی که درحال جنگ باشد.

حرةـ ع. (بضم حاوتشدید را) مؤنث حر، زن آزاد، خلاف کنیز، حرائر و حرات جمع.

حرثـ ع. (بفتح حاوسکون را) شخم زدن، شیارکردن زمین برای زراعت، کشتکاری.

حرجـ ع. (بفتح حاورا) تنگی و فشار، جای تنگ، مکان تنگ و پردرخت، ونیز بمعنی حرمة وگناه، چنانکه گویند حرجی براو نیست، یعنی گناه و اعتراضی براو نیست.

حرجـ ع. (بکسرحاو سکون را) گناه، دامی که برای گرفتن حیوان درنده کار بگذارند، لباس که روی بند بیندازند، ومقداری از گوشت شکار که بسگ شکاری بدهند، احراج و حراج جمع.

حرزـ ع. (بکسرحاوسکون را) جای محکم و استوار، پناهگاه، جائی که چیزی را درآن حفظ کنند، بهره، نصیب، تعویذ، دعائی که برکاغذ بنویسند و همراه خود نگاهدارند، احراز «بفتح همزه» جمع، ونیز حرز «بفتح حاو سکون را» نگاهداشتن، نگهبانی کردن.

حرسـ ع. (بفتح حاوسکون را) حفظ کردن، نگهبانی کردن.

حرسـ ع. (بفتح حاورا) نگهبانان، جمع حارس.

حرشفـ ع. (بفتح حاوشین) فلس ماهی، ملخ که هنوز بال در نیاورده باشد، ونیز بمعنی ناتوانان و پیران و پیادگان، حراشف جمع، بمعنی کنگر هم گفته شده.

حرصـ ع. (بکسرحا وسکون را) آز، شره، آزمندی.

حرصاءـ ع. (بضم حاوفتح را) آزمندان، جمع حریص.

حرضـ ع. (بفتح حاورا) فساد وتباهی، فساد تن یا عقل.

حرفـ ع. (بفتح حاوسکون را) هریک از حروف هجاء، حروف واحرف جمع، ونیز بمعنی کلمه و سخن، گپ، وکلمه‌ای که نه اسم باشد ونه فعل و قبل از ترکیب با کلمهٔ دیگر معنی مستقل از آن مفهوم نشود. **حرف زدن:** سخن گفتن، گفتگو کردن.

حرفـ ع. (بکسرحاوفتح را) جمع حرفه.

حرفاءـ ع. (بضم حاوفتح را) جمع حریف.

حرفهـ **حرفت**ـ ع. (بکسرحا وفتح فا) پیشه، صناعت، کسب و کار، حرف جمع.

حرقـ ع. (بفتح حاوسکون را) سوزاندن، سوختن، سوختگی، ونیز بمعنی سائیدن و سوهان کردن.

حرقةـ ع. (بضم، یافتح حاوسکون را) حرارت، گرمی، سوزش، سوختگی.

حرکاتـ ع. (بفتح حاورا) جمع حرکت. جنبشها.

حرکتـ ع. (بفتح حاورا وکاف) جنبش، ضدسکون، حرکات جمع. **حرکت انتقالی:** حرکتی که کرهٔ زمین در مدت ۳۶۵ روز و۵ ساعت و ۴۸ دقیقه دور خورشید انجام میدهد و این مدت را یکسال خورشیدی میگویند، از حرکت انتقالی زمین چهار فصل پیدا میشود. **حرکت وضعی:** حرکتی که کرهٔ زمین در مدت ۲۴ ساعت دور محور خود انجام میدهد، از حرکت وضعی زمین شب وروز پیدا میشود.

حرمـ ع. (بفتح حاورا) گرداگرد خانه، اندرون سرا، داخل خانه، داخل کعبه، گرداگرد کعبه، وهرجا که تحت حمایت مرد باشد، جای اهل و عیال مرد، احرام جمع. **حرمان**ـ **حرمین:** «بفتح حاورا» مکه ومدینه.

حرمـ ع. (بضم حاوفتح را) جمع حرمة، و «بضم حاورا» جمع حریم.

حرماتـ ع. (بضم حاورا، یابضم حاوفتح را) جمع حرمة.

حرمانـ ع. (بکسرحاوسکون را) بی بهره بودن، بی روزی بودن، بی بهرگی، نومیدی.

حرمةـ **حرمت**ـ ع. (بضم حاوفتح میم) ذمه، مهابت، آبرو، ارجمندی، حرام بودن، آنچه که حفظ و نگاهداری ومحترم داشتن آن واجب است، حرم و

حرمات جمع.
حرمسراـ محل زنان حرم.
حرملـع. (بفتح حاومیم) اسپند، سپند.
حروبـع. (بضم حاورا) جمع حرب.
حرورـع. (بفتح حاوضم را) گرما، باد گرم، گرمی آفتاب وآتش، و«بضم حاورا» جمع حر بمعنی گرما.
حروریـع. (بفتح حا) منسوب بگروه، حروریه.
حروریهـع. (بضم حاورا وکسرای دوم وتشدید یا) آزادی، آزادمردی، و«بفتح حا» طائفه ای از خوارج منسوب به حروراء که محلی بوده نزدیک کوفه.
حروفـع. (بضم حاورا) جمع حرف.
حروفچین: کارگر چاپخانه که مطالب کتاب و روزنامه وسایر اوراق را با حروف سربی میچیند و برای چاپ کردن آماده میسازد. **حروف معجم:** حروف هجائیه، حروف نقطه دار.
حرونـع. (بفتح حاوضم را) توسن، سرکش، اسب یا استر که اطاعت نکند، حرن «بضم حاورا» جمع.
حرهـع. (بفتح حاوتشدیدرا) سنگستان.
حرهـع. (بضم حاوتشدید را) زن آزاد، آزادزن.

حریـع. (بفتح حاوکسرراوتشدیدیا) سزاوار، لایق، روا، شایسته، مناسب.
حریبـع. (بفتح حاوکسررا) کسی که اموالش را غارت کرده باشند، حرباء جمع.
حریتـع. (بضم حاوتشدید را و یا) آزادی، آزادگی، آزادمنشی.
حریرـع. (بفتح حاوکسررا) ابریشم، پارچهٔ ابریشمی، جامهٔ ابریشمی.
حریرهـع. (بفتح حاوکسررا) قطعهٔ حریر، وخوراکی که با آب و نشاسته و شکر برای مریض درست کنند.
حریریـع. (بفتح حاوکسرهر دورا) حریرباف، حریرفروش، ابریشم تاب.
حریسهـع. (بفتح حاوکسررا) دیواری که برای نگهداری گوسفندان سازند، گوسفندی که شب دزدیده شود، دزدی درشب، حرائس جمع.
حریشـع. (بفتح حاوکسررا) هزار پا، گوش خزک، حرش جمع، ونیز بمعنی کرگدن، ونوعی افعی سیاه وسفید.
حریصـع. (بفح حاوکسررا) آزمند، آزور، دارای آز وشره، بسیار مشتاق و راغب بچیزی، حرصاء وحراص جمع.
حریفـع. (بفتح حاوکسررا) همکار، هم پیشه، طرف شخص در بازی یا نبرد، حرفاء جمع.
حریقـع. (بفتح حاوکسررا) آتش سوزی، زبانهٔ آتش، آتش زبانه دار، سوخته شده درآتش.
حریمـع. (بفتح حاوکسررا) آنچه حرام شده و مس آن جایز نباشد، ونیز بمعنی پیرامون و گرداگرد خانه وعمارت، مکانی که حمایت و دفاع از آن واجب باشد، حرم «بضمتین» واحرم و احاریم جمع.

حزارـع. (بفتح حاوتشدید زا) کسی که مقدار محصول مزرعه یا میوهٔ درختی را تخمین و برآورد میکند.
حزامـع. (بکسرحا) تنگ اسب، هرچه با آن چیزی را ببندند، و نیز بمعنی وسط چیزی.
حزانـع. (بکسرحا) جمع حزین.
حزبـع. (بکسرحا) گروه، گروهی از مردم که دارای مرام ومسلک معینی باشند، ونیز بمعنی بهره ونصیب، و یک قسمت از ۱۲ قسمت قرآن، احزاب جمع.
حزرـع. (بفتح حاوسکون زا) اندازه گرفتن بحدس وتخمین، تخمین کردن حاصل مزرعه یا میوهٔ درخت.
حزقلـع. (بکسرحاوقاف) تنگ خوی، بدخو، ونیز حزقل یاحزقیل نام پیغمبری بوده.
حزمـع. (بفتح حاوسکون زا) استوارکردن و محکم کردن کاری، هوشیاری و آگاهی و دوراندیشی درامری.
حزماءـع. (بضم حاوفتح زا) جمع حزیم.
حزنـع. (بضم حاوسکون زا، یابفتح حاوزا) اندوه، دلتنگی، خلاف سرور، احزان جمع.
حزناءـع. (بضم حاوفتح زا) جمع حزین.
حزیرانـع. (بفتح حاوکسرزا) یکی از ماههای سریانی یا رومی، بین ایاز وتموز.
حزیمـع. (بفتح حاوکسرزا) مرددانا وهوشیار درکار، دوراندیش، حزماء جمع.
حزینـع. (بفتح حاوکسرزا) اندوهگین، اندوهناک، دلتنگ، حزان وحزناء جمع.

حســع. (بکسرحاو تشدید سین) درک، ادراک، دریافت امری، حرکت وصدای نرم.
حسابــع. (بکسرحا) شمردن، شماره کردن، شماره، اندازه. **علم حساب:** علمی که دربارهٔ اعداد وارقام وقواعد حسابداری بحث میکند. **یوم الحساب:** روزحساب، روزقیامت. **حسابی:** عالم بحساب، حسابدان. **حسابدار:** کسی که حساب دادوستد وقرض وطلب اداره یا بنگاهی را در دفتر مینویسد، محاسب. **حسابداری:** عمل منظم نگاهداشتن حسابها، ونام شعبه‌ای دریک اداره یا بنگاه که بحسابهای آن اداره یا بنگاه رسیدگی میکند.
حسادــع. (بضم حاوتشدید سین) جمع حاسد، و«بفتح حاوتشدید سین» کسی که بسیار حسد دارد.
حسادتــع. (بفتح حاودال) رشک بردن، زوال نعمت کسی را خواستن، حاسد بودن.
حساســع. (بفتح حاوتشدید سین) دریابنده، کسی که چیزی را زود درک کند.
حساسةــع. (بفتح حاوتشدید سین) مؤنث حساس.
حساسیتــع. (بفتح حاوتشدیدیا) حساس بودن، حساسی، تأثرشدید در مقابل یک عامل خارجی.
حسامــع. (بضم حا) شمشیرتیز.
حسانــع. (بکسرحا) جمع حسن «بفتحتین» و جمع حسناء «بفتح حاوسکون سین».
حسانــع. (بفتح حاوتشدید سین) بسیارخوب ونیکو، بسیارنیکوکار.
حسبــع. (بفتح حاوسکون سین) شمردن، شماره کردن، شمار، ونیز بمعنی کفایت، بس بودن، بس شدن. **حسبنا الله:** «بفتح حاوضم با» یعنی خداوند کفایت کنندهٔ ماست. **حسب حال:** درخور حالت، مطابق حال.
حسبــع. (بفتح حاوسین) شمرده، شمار، اندازه، قدر، شرف وبزرگی، گوهر شخص، اصل وتبار، آنچه از مفاخر آباء واجداد که شمرده و یادشود، احساب جمع.
حسبــع. (بکسرحاوفتح سین) جمع حسبة.
حسباءــع. (بضم حاوفتح سین) جمع حسیب.
حسب الامرــع. بدستور، بفرمان، بنابردستور وفرمان.
حسب المعمولــع. بنابمعمول، بنابرآنچه که بیشتر به آن عمل میکنند.
حسبانــع. (بضم حاوسکون سین) شمارکردن، شمردن، حساب، و«بکسرحا» گمان کردن، ظن بردن، پنداشتن.
حسبةــع. (بکسرحاوفتح با) اجر، ثواب، حسب جمع، ونیز بمعنی دفن کردن مرده.
حسبةــع. (بفتح حاوسین) جمع حاسب.
حسدــع. (بفتح حاوسین) بمال وجاه کسی رشک بردن وزوال آنرا خواستن، رشک، بدخواهی.
حسدةــع. (بفتح حاوسین) جمع حاسد.
حسرــع. (بفتح حاوسکون سین) برهنه کردن.
حسرانــع. (بفتح حا) آنکه حسرت برد، ارمان خور.
حسلــع. (بکسرحا) بچهٔ سوسمار. احسال جمع.
حسرتــع. (بفتح حاورا) افسوس خوردن، دریغ، افسوس.
حسکــع. (بفتح حاوسین) خارخسک، ونیز بمعنی خشم وغضب وکینه ودشمنی.
حسمــع. (بفتح حاوسکون سین) بریدن، قطع کردن، رگ بریده را با آهن داغ کردن تا خون بند شود.
حسنــع. (بضم حاوسکون سین) خوبی، نیکویی، زیبایی، جمال، محاسن جمع.
حسنــع. (بفتح حاوسین) خوب، نیکو، جمیل، حسان «بکسرحا» جمع.
حسنیــع. «حسنا» (بضم حاوسکون سین) خوبتر، نیکوتر، ونیز بمعنی خوبی وعاقبت خوب و پیروزی، حسنیات جمع. **اسماء الحسنی:** نامهای خداوند که ۹۹ اسم است.
حسناءــع. (بفتح حاوسکون سین) مؤنث حسن، زن خوبرو، خوشگل، حسان جمع.
حسناتــع. (بفتح حاوسین) جمع حسنه.
حسنهــع. (بفتح حاوسین ونون) کارنیک و پسندیده، نیکویی، حسنات جمع.
حسن تخلصــع. دراصطلاح علم بدیع آنستکه شاعر هنگام گریز از تغزل بمدح ممدوح کلمات متناسب ودلنشین بکار ببرد، مثال از سعدی:

خطی مسلسل وشیرین چنانکه بتوان گفت
بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

حسن تعلیلــع. دراصطلاح علم بدیع آنستکه شاعر

یا نویسنده برای مطلب یا موضوعی که بیان کرده علتی یا دلیلی بیاورد که علت واقعی و حقیقی نباشد اما مطبوع ودلپذیر باشد، مثال از امیرخسرودهلوی:

خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دل است
زانکه بوی توزهرقطرهٔ خون می آید

حسن طلبـ ع. (بضم حاوسکون سین) یا براعة الطلب یا ادب السؤال: در اصطلاح علم بدیع عبارت است از طلب کردن چیزی از کسی با زبان شیرین و کلمات دلنشین که در مخاطب اثر کند وصورت الحاح و گدایی هم نداشته باشد، مثال از امیرمعزی:

شاها ادبی کن فلک بدخو را
کاسیب رسانید رخ نیکو را
گرگوی خطاکرد به چوگانش زن
وراسب غلط کرد بمن بخش اورا

حسن لبهـ (بفتح حاوسین) نگا. حصی لبان.

حسن مطلعـ ع. (بضم حاوسکون سین وفتح میم ولام) در اصطلاح علم بدیع آنست که بیت اول قصیده یا غزل از حیث روانی وسلاست و استحکام و واضح بودن معنی موقوف بذکر شعر مابعد نباشد وبین دو مصراع نیز تناسب تام باشد، مثال از منوچهری:

آمد بهار خرم وآورد خرمی
وز فر نوبهار شد آراسته زمی

حسن مقطعـ ع. (بضم حاوسکون سین و فتح میم وطا) یا «حسن ختام» در اصطلاح علم بدیع آنست که نویسنده یا شاعر درآخر کتاب یا قصیده عبارتی شیرین ودلنشین بیاورد که خواننده وشنونده از آن لذت ببرد و کتاب یا قصیدهٔ او با جملهٔ دنشینی خاتمه پیدا کند.

حسنیاتـ ع. (بضم حاوفتح نون) جمع حسنی.

حسنیانـ ع. (بضم حاوفتح نون) ظفر، پیروزی وشهادت.

حسودـ ع. (بفتح حاوضم سین) رشک برنده، کسی که حسد دارد، کسی که ثروت و نعمت وسعادت دیگران را نتواند ببیند و خواستار زوال آن باشد، حسد «بضم حاوسین» جمع.

حسیـ ع. (بکسرحاوسین مشدد) آنچه با حس ظاهر ادراک شود، مقابل عقلی.

حسیبـ ع. (بفتح حاوکسرسین) محاسب، حساب کننده، ونیز بمعنی بزرگوار و دارای حسب وکرم، حسباء جمع.

حسیرـ ع. (بفتح حا) فرومانده ازهر چیز، حسرت برنده.

حسینـ ع. (بضم حاوفتح سین) مصغرحسن، خوب، نیکو، ونام امام سوم شیعه.

حشائشـ ع. (بفتح حاوکسرهمزه) جمع حشیش.

حشاش ـ حشاشةـ ع. (بضم حا) بقیهٔ روح در شخص بیمار یا مجروح.

حشاشـ ع. (بفتح حاوتشدید شین) فروشنده یا بکاربرندهٔ حشیش، حشاشوش جمع.

حشرـ ع. (بفتح حاوسکون شین) گرد کردن مردم، برانگیختن. **یوم الحشر:** روزحشر، روزرستاخیز، روزقیامت.

حشرـ ع. (بفتح حاوشین) سپاه مزدور، چریک، گروه انبوه، فوج.

حشراتـ ع. (بفتح حاوشین) جمع حشره.

حشرهـ ع. (بفتح حاوشین ورا) جانور ریز از قبیل مور وملخ ومگس و زنبور وعقرب وامثال آنها، حشرات جمع.

حشره خوارانـ جمع حشره خْوار. راسته‌ای از پستانداران که کف روهستند وعموماً دارای جثه‌ای کوچک و پوزه‌ای درازند و بیشتر غذای آنها را حشرات تشکیل میدهند.

حشره شناسـ حشره شناسنده، کسی که عالم باحوال وزندگانی حشرات است، عالم به علم حشره شناسی.

حشره کشـ حشره کشنده، آلت وابزاری که برای کشتن حشرات مانند پشه، مگس، ساس وغیره بکار ببرند.

حشریـ منسوب به حشر، شهوتران، کثیرالشهوه، سر باز متعلق بقشون غیرمنظم.

حشفـ ع. (بفتح حاوشین) بدترین انواع خرما، خرمای بسیار پست، ونیز بمعنی پستان خشک.

حشفهـ ع. (بفتح حاوشین وفا) ریشه‌های گیاه که بعد از درو درزمین باقی مانده باشد، و پیرزن کلانسال وخمیرخشک، ونیز بمعنی آلت تناسل مرد، حشاف «بکسرحا» جمع.

حشمـ ع. (بفتح حاوشین) خویشان و کسان و خدمتکاران و بندگان مرد.

حشمتـ ع. (بکسرحاوفتح میم) شرم، حیا، انقباض، غضب، بزرگی و بزرگواری.

حشوـ ع. (بفتح حاوسکون شین) مردم فرومایه و پست، و آنچه با آن درون چیزی را پرکنند مثل پشم یا پنبه که میان لحاف یا تشک کنند، محاشی جمع، و در اصطلاح ادب: عبارت است از کلام زائد که درمیان جمله واقع شود، و آنرا اعتراض یا اعتراض الکلام قبل التمام هم میگویند، حشو برسه قسم است: حشو قبیح ـ حشومتوسط ـ حشوملیح. حشو قبیح آنستکه گوینده دریک مصراع یا جمله دو کلمه بیاورد که معنی آنها یکی باشد واین از معایب کلام است مانند کلمهٔ نهان ومستتر دراین شعر از کمال الملک:

ازبسکه بارمنت توبرتنم نشست
در زیرمنت تونهانست و مستتر

حشومتوسط آنستکه گوینده کلمه‌ای بیاورد که بود و نبود یکسان باشد یعنی نه خوب باشد ونه بد، مانند کلمهٔ‌ای دلربا در این شعر از رشیدالدین وطواط:

زهجر روی توای دلربای سیمین تن
دلم ندیم ندم شد تنم عدیل عنا

حشوملیح آنستکه گوینده کلمه یا جمله‌ای بیاورد که برزینت کلام بیفزاید و معنی آن نیز مطبوع و پسندیده باشد مانند «که روانش خوش باد» در این شعر:

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیزکن ازصحبت پیمان شکنان

حشویـ ع. (بفتح حاوشین وکسرواو) کسیکه در گفتارش حشوبسیار باشد.

حشیشـ ع. (بفتح حاوکسرشین) گیاه خشک، واحدش حشیشه، حشائش جمع، ونیز بمعنی گیاه شاهدانه یا کنف که از آن چرس و بنگ میگیرند «نگا. بنگ».

حشیشة الکلبـ ع. نگا. فراسیون.

حصاةـ ع. (بفتح حا) سنگریزه، یک دانه ریگ، سنگ مثانه، ونیز بمعنی عقل ورأی.

حصادـ ع. (بکسر، یافتح حا) دروکردن، درودن، بریدن حاصل مزرعه باداس، ونیز بمعنی هنگام درو.

حصارـ ع. (بکسرحا) دیوار، بارو، دژ، دیوار دورقلعه.

حصافتـ ع. (بفتح حاوفا) عقل استوار و رأی نیکو داشتن، استواری عقل و رأی.

حصانـ ع. (بکسرحا) اسب نجیب و قوی، اسب نر، و«بفتح حا» زن پارسا و شوهردار.

حصانتـ ع. (بفتح حاونون) پارسا و پاکدامن بودن، عفیف بودن، منیع و استوار بودن.

حصباءـ ع. (بفتح حاوسکون صاد) سنگریزه، یکدانهٔ آن: حصبة «بفتح حاوصاد».

حصبهـ ع. (بفتح حاوبا) تیفوئید، مطبقه، در اصطلاح عوام: دامنه، مرض واگیر که بواسطهٔ میکروب مخصوصی بنام باسیل ابرت تولید میشود، این میکروب از راه جهازهضم بواسطهٔ خوردن آب یا سبزی یا میوهٔ آلوده وارد روده میشود و سپس از کبد گذشته داخل خون میگردد، عوارض آن: دردسر، تب شدید، اسهال، استفراغ، نفخ شکم، خونریزی روده‌ها، بعد از ۱۵ روز مریض کسالتش شدیدتر میشود، هذیان میگوید، حرارت بدن تا ۴۱ درجه میرسد، لکه‌های سرخ باندازهٔ عدس روی شکم وسینه پیدا میشود، از ۳ تا ٦ هفته طول میکشد. ممکن است در شب نوزدهم یا بیست و یکم حالت بحران پیدا شود مریض عرق بکند، برای جلوگیری از این مرض واکسن مخصوص ساخته شده است.

حصهـ ع. (بکسرحا و فتح صاد مشدد) نصیب، بهره، بخش، حصص جمع.

حصرـ ع. (بفتح حاوسکون صاد) در حصار کردن، احاطه کردن، تنگ گرفتن، دورچیزی را گرفتن، گرد گرفتن.

حصرمـ ع. (بکسرحاورا) غورهٔ انگور، میوهٔ نارس، خرما که هنوز نرسیده باشد.

حصصـ ع. (بکسرحا وفتح صاد) جمع حصه

حصنـ ع. (بکسرحاو سکون صاد) قلعه، دژ، پناهگاه، جای محکم و بلند واستوار، حصون و احصان جمع.

حصناءـ ع. (بفتح حاوسکون صاد) زن پارسا و شوهردار.

حصورـ ع. (بفتح حاوضم صاد) مرد تنگدل، و مردی که از آمیزش با زنان پرهیز کند یا به آنها رغبت نکند، و مردبخیل.

حصولـ ع. (بضم حاوصاد) حاصل شدن، بدست آمدن، باقی ماندن چیزی.

حصونـ ع. (بضم حاوصاد) جمع حصن

حصیدـ ع. (بفتح حاوکسرصاد) درو شده آنچه از مزرعه درو کرده باشند.
حصیرـ ع. (بفتح حاوکسرصاد) بوریا، فرشی که از نی یا برگ درخت خرما بافته شده باشد ونیز بمعنی پهلو و تهیگاه، ومکان تنگ، وزندان و زندانی، حصر «بضم حا» واحصره جمع.
حصیـ ع. «حصا» (بفتح حاوصاد) سنگریزه، یک دانهٔ آن: حصاة، حصی «بضم حاوکسرصاد وتشدید یا» جمع. **حصی لبان:** نوعی صمغ سقزی شبیه به کندر که بسیار خوشبو و برنگ سرخ یاسفید یا مایل بسیاهی است، بفارسی حسن لبه میگویند.
حصیفـ ع. خردمند، درست رای.
حصینـ ع. (بفتح حاوکسرصاد) جای منیع و استوار ومحکم. **حصن حصین:** قلعهٔ محکم.
حضـ ع. (بفتح حا) برانگیختن، تحریک کردن.
حضائرـ ع. جمع حضیره.
حضارـ ع. (بضم حاوتشدید ضاد) جمع حاضر.
حضارتـ ع. (بفتح، یا کسرحا) شهرنشینی، اقامت درشهر، اقامت درحضر، خلاف بداوت، بمعنی تمدن هم میگویند.
حضالـ ع. (گیا) شیرینک.
حضانتـ ع. (بکسرحا وفتح نون) درزیر بال گرفتن، در بر گرفتن، در دامن خود پروراندن، دایگی و پرستاری کودک.
حضرـ ع. (بفتح حاوصاد) نزدیک، درگاه، جای حضور، ونیز بمعنی شهر ومنزل، خلاف بیابان و خلاف سفر.
حضرـ ع. (بفتح حاوکسریاضم ضاد) کسی که مراقب وقت غذا خوردن دیگران باشد تا برسفرهٔ آنان حاضر شود، مفتخور، ونیز حضر «بفتح حاوضم ضاد» مردخوش بیان وحاضرجواب.
حضراتـ (بفتح حاوضاد) اشخاص حاضر وموجود، برای تعظیم کسان استعمال شود، حضرات علما.
حضرتـ ع. (بفتح حاورا) نزدیکی، قرب، حضور، درگاه، وکلمهٔ تعظیم که پیش از نام شخص بزرگ گفته ونوشته میشود.
حضرمیـ ع. (بفتح حاورا وکسرمیم وتشدیدیا) منسوب بحضرموت «بفتح حاورا» ناحیه وشهری است در جنوب عربستان.

حضریـ ع. (بفتح حاوضاد وکسررا وتشدیدیا) منسوب به حضر، شهرنشین، کسی که درشهرخانه ومسکن دارد، خلاف بدوی.
حضضـ ع. (بفتح حاوضاد) جمع حضیض.
حضورـ ع. (بضم حاوضاد) حاضرشدن، حاضر بودن، نزد کسی بودن، وکلمهٔ احترام وتعظیم که پیش از نام شخص بزرگ گفته ونوشته میشود.
حضوریافتنـ حاضرشدن، آمدن، حال یافتن، نشاط وسرور و وجدیافتن.
حضیرةـ ع. جماعت مردم، مقدمهٔ سپاه، ونیز بمعنی چرک زخم، وجای ریختن خرما، حضائر وحضیر جمع.
حضیضـ ع. (بفتح حاوکسرضاد) پستی، نشیب، جای پست درزمین یا پایین کوه، ودراصطلاح هیئت: نقطهٔ مقابل اوج، حضض و احضه جمع.
حطـ ع. (بفتح حاوتشدیدطا) پستی، از بهای چیزی کاستن، کم کردن، پایین آوردن.
حطءـ ع. (بکسرحا) بقیهٔ آب.
حطابـ ع. (بفتح حاوتشدیدطا) هیزم‌فروش، وکسیکه هیمه جمع میکند.
حطامـ ع. (بضم حا) ریزه وشکستهٔ چیزی، پاره وشکسته از یک چیز خشک، و بمعنی مال دنیا چه کم چه زیاد.
حطامـ ع. (بفتح حاوتشدیدطا) شیردرنده.
حطبـ ع. (بفتح حاوطا) هیزم، هیمه، آتشگیره، احطاب جمع، و نیز بمعنی سخن چینی.
حطمـ ع. (بفتح حا) شکستن (چیزخشک) درهم کوبیدن.
حطیمـ ع. (بفتح حاوکسرطا) دیوارکعبه، مابین رکن وزمزم ومقام.
حظـ ع. (بفتح حاوتشدیدظا) بهره، نصیب، بخت، ونصیب از خیروخوشی وسعادت، کامیابی، حظوظ وحظاظ جمع.
حظائرـ ع. (بفتح حاوکسرهمزه) جمع حظیره.
حظاظـ ع. (بکسرحا) جمع حظ.
حظوظـ ع. (بضم حاوظا) جمع حظ.
حظیرهـ ع. (بفتح حاوکسرظا) محوطه، چهاردیواری، جای خرماخشک کردن، جائی که برای چهارپایان درست کنند جهة حفظ و نگاهداری آنها از باد وسرما، حظائر جمع.

حظیرة القدس: بهشت.
حظیظــ ع. (بفتح حاوکسرظا) دارای حظ و بهره، خوشبخت، کامیاب، بهره‌مند، محظوظ.
حظیهــ ع. زن گرامی دلارام.
حفــ ع. (بفتح حاوتشدید فا) گرد گرفتن، گردچیزی برآمدن.
حفائرــ ع. (بفتح حاوکسرهمزه) جمع حفیره.
حفاةــ ع. (بضم حا) جمع حافی.
حفارــ ع. (بفتح حاوتشدیدفا) کسی که کارش کندن زمین وکاوش کردن در زمین است، بمعنی گورکن هم میگویند.
حفاظــ ع. (بکسرحا) نگاهداری کردن، مراقبت، مواظبت، وآنچه مانع از دیدن یا بردن چیزی بشود مانند پرده و امثال آن.
حفاظــ ع. (بضم حاوتشدیدفا) جمع حافظ.
حفاظتــ (بکسرحا) نگاهداری، نگاهبانی، حراست «درفارسی استعمال میشود».
حفاوتــ ع. (بفتح حاوواو) مهربانی کردن، احوال‌پرسی ونوازش کردن، مبالغه دراکرام وگرامی داشتن کسی.
حفدــ ع. (بفتح حاوفا) یاران، دوستان، خدمتکاران، فرزندزادگان، جمع حافد.
حفدةــ ع. (بفتح حاوفا ودال) جمع حافد.
حفرــ ع. (بفتح حاوسکون فا) کندن زمین، کندن چاه، گود کردن، کاویدن.
حفرهــ ع. (بضم حاوفتح را) گودال، قبر، سوراخ، حفر «بضم حا وفتح فا» جمع.
حفشــ ع. (بکسرحاوسکون فا) دوکدان، سله، خانهٔ محقر و کوچک، احفاش جمع.
حفصــ ع. (بفتح حاوسکون فا) بچهٔ شیر، زنبیل کوچک چرمی، احفاص وحفوص جمع.
حفصةــ ع. (بفتح حاوسکون فا) کفتارماده، ونام دخترعمر که درنکاح حضرت رسول بود.
حفظــ ع. (بکسرحا وسکون فا) نگاهبانی ونگاهداری کردن، جلوگیری از نابودشدن چیزی، یادگرفتن و از برکردن شعر یا مطلبی، **حفظ الغیب:** درغیاب کسی از او به نیکی یاد کردن.
حفظ الصحهــ ع. نگهداری تندرستی، بهداشت.
حفظهــ ع. (بفتح حاوفا وظا) جمع حافظ.
حفلةــ ع. (بفتح حاولام) جمعیت، انجمن.

حفیــ ع. (بفتح حاوکسرفا وتشدیدیا) بسیارنوازش کننده، وکسیکه در پرسش از حال دیگری اصرارکند، حفواء جمع.
حفیدــ ع. (بفتح حاوکسرفا) پسر پسر، فرزند زاده، حفداء جمع.
حفیرهــ ع. (بفتح حاوکسرفا) گودال، کنده، چاه، قبر، حفائرجمع.
حفیظــ ع. (بفتح حاوکسرفا) نگاهدارنده، نگهبان، مراقبت کننده، واز نامهای باری تعالی.
حقــ ع. (بفتح حاوتشدیدقاف) راست ودرست، ضدباطل، وکاری که البته واقع شود، یقین، عدل، نصیب و بهره از چیزی، ملک ومال، حقوق جمع، ونیز یکیُ از نامهای باری تعالی.
حقائقــ ع. (بفتح حاوکسرهمزه) جمع حقیقة.
حقارتــ ع. (بفتح یا کسرحا) کوچکی، پستی، خواری، زبونی.
حقاقــ ع. (بکسرحا) جمع حقه.
حق الزحمهــ ع. مزدکار وزحمت، دستمزد.
حق الشربــ ع. آب بها.
حق العبورــ ع. حق عبورکردن از جائی، پولی که برای گرفتن اجازهٔ عبور از جائی یا از کشوری بدهند، ترانزیت.
حق العملــ ع. مزدکار، کارمزد.
حق القدمــ ع. پولی که بپزشک بدهند برای عیادت بیمار، پایمزد، پامزد، پارنج.
حقانیــ ع. (بفتح حاوتشدید قاف و یا) منسوب بحق، مانند ربانی منسوب برب، راست ودرست واز روی حق وعدالت.
حقهــ ع. (بفتح حاوقاف مشدد) حق، حقیقت امر، حقیقت‌چیزی، حق واجب ومخصوص کسی.
حقهــ ع. (بضم حاوفتح قاف مشدد) قوطی، ظرف کوچک که درآن جواهر یا چیز دیگر بگذارند، حقق و حقاق جمع، درفارسی ظرف سفالی کوچکی را هم میگویند که در سر وافور یا غلیان شیره کار میگذارند. **حقه‌باز:** شعبده‌باز، کسی که باتردستی کارهای شگفت‌آور بکند، حیله گر، فریب‌دهنده.
حقدــ ع. (بکسرحا وسکون قاف) کینه، خشم ودشمنی نسبت بکسی که در دل نگاهدارند، احقاد وحقود جمع.
حققــ ع. (بضم حاوفتح قاف) جمع حقه.

حقنهـ ع . (بضم حاوفتح نون) داروی مایع که از طریق مقعد داخل روده‌ها کنند، اماله، درعربی آمپول را هم میگویند، حقن «بضم حا وفتح قاف» جمع .

حقودـ ع . (بفتح حاوضم قاف) پرکینه، کینه‌ور، و«بضم حاوقاف» جمع حقد.

حقوقـ ع . (بضم حاوقاف) جمع حق.

حقیرـ ع . (بفتح حاوکسرقاف) کوچک، صغیر، ضعیف، ذلیل، خوار وز بون.

حقیقـ ع . (بفتح حاوکسرقاف) سزاوار، لایق، خلیق، احقاء جمع.

حقیقتـ ع . (بفتح حاوکسرقاف) اصل چیزی، حق، راستی ودرستی، ضدمجاز، حقائق جمع .

حکـ ع . (بفتح حاوتشدید کاف) خراشیدن، تراشیدن، سایدن، سودن، خاراندن.

حکاةـ ع . (بضم حا) جمع حاکی .

حکاکـ ع . (بفتح حاوتشدید کاف) بسیارحک کننده، کسی که نوشته یا صورتی را روی فلز یا نگین حک کند، نگین‌ساز، مهرساز.

حکامـ ع . (بضم حاوتشدید کاف) فرمانروایان، حاکمان، جمع حاکم.

حکایتـ ع . (بکسرحاوفتح یا) نقل کردن خبر یا سخن از کسی، داستان، سرگذشت.

حکهـ ع . (بکسرحاوفتح کاف مشدد) خارش، مرضی که باعث خارش بدن شود مثل جرب.

حککـ ع . (بفتح حاوکاف) سنگی است سفید مانند رخام، ونوعی از راه رفتن مانند راه‌رفتن زن کوتاه قد که وقت رفتن شانه‌ها را تکان بدهد.

حکمـ ع . (بضم حاوسکون کاف) قضاء، فرمان، امر، احکام جمع .

حکمـ ع . (بفتح حاوکاف) داور، کسی که برای قطع وفصل مرافعهٔ دو یا چندنفر انتخاب شود و در بارهٔ آن مرافعه حکم کند.

حکمـ ع . (بکسرحاوفتح کاف) جمع حکمت.

حکماءـ ع . (بضم حاوفتح کاف) جمع حکیم.

حکمتـ ع . (بکسرحاوفتح میم) عدل، علم، حلم، بردباری، فلسفه، کلام موافق حق، راستی و درستی امری، حکم جمع. در اصطلاح علماء اسلام: حکمت عبارت است از علم بحقائق اشیاء، وآن بردوقسم است: علمی وعملی. **حکمت علمی** که آنرا حکمت نظری هم میگویند شامل علوم مابعدالطبیعه «علم الهی وفلسفهٔ اولی» وعلوم ریاضی «علم عدد، هندسه، موسیقی» وعلوم طبیعی «علم معادن ونباتات وحیوانات وطب ونجوم وامثال آنها» است. **حکمت عملی:** عبارتست از علم سیاست مدن وتدبیر منزل وتهذیب اخلاق.

حکومتـ ع . (بضم حاوکاف وفتح میم) حکم دادن، فرمان‌دادن، فرمانروایی، داوری.

حکیمـ ع . (بفتح حاوکسر کاف) دانا، دانشمند، صاحب حکمت، واستوار کار یعنی کسیکه کارهایش از روی دانایی و بینایی باشد، حکماء جمع. **حکیم علی الاطلاق:** ذات باری تعالی.

حلـ ع . (بفتح حاوتشدیدلام) گشودن گره، بازکردن، گداختن، مخلوط کردن چیزی درآب که جزء مایع بشود.

حلـ ع . (بکسرحاوتشدید لام) روابودن، حلال شدن. **بحل کردن:** درگذشتن از جرم وگناه کسی، حلال کردن.

حلائلـ ع . (بفتح حاوکسرهمزه) جمع حلیله.

حلاجـ ع . (بفتح حاوتشدید لام) کسی که با دستگاه مخصوص پنبه را از پنبه دانه جدا میکند، کسی که پنبه را با کمان میزند، پنبه‌زن، الباد.

حلاجهـ ع . (بکسرحاوفتح جیم) پیشهٔ حلاج، پنبه‌زنی، پنبه‌پاک کنی.

حلاحلـ ع . (بضم حای اول وکسرحای دوم) بزرگ ورئیس قوم، دلاور، بزرگ وفربه، حلاحل «بفتح حا» جمع .

حلاف- حلافهـ ع . (بفتح حاوتشدید لام) بسیارسوگند خورنده.

حلاقـ ع . (بفتح حاوتشدید لام) کسی که موی سر وریش دیگران را میتراشد، سرتراش، سلمانی.

حلاقهـ ع . (بکسرحا) پیشهٔ حلاق، سرتراشی.

حلالـ ع . (بفتح حا) روا، جایز، مباح، موافق شرع، ضدحرام.

حلالـ ع . (بکسرحا) جمع حله.

حلالـ ع . (بفتح حاوتشدیدلام) گشاینده، بسیارگشاینده، بازکنندهٔ عقده.

حلاوتـ ع . (بفتح حاو واو) شیرین بودن، شیرین شدن، شیرینی.

حلاویـ ع . (بفتح حا) «حلاوا» جمع حلواء.

حلایلـ ع. (جمع حلیلة) زنان شوهردار.
حلبـ ع. (بفتح حا) شیردوشیدن.
حلبهـ ع. (بضم حاوفتح با) نگا. شنبلیله.
حلبةـ ع. (بفتح حا) مسابقهٔ اسب دوانی.
حلبیـ ع. (بفتح حاولام) منسوب بحلب، اهل حلب، درفارسی ورقهٔ نازک فلزی را میگویند که از ترکیب روی وآهن ساخته میشود، حلب هم میگویند.
حلهـ ع. (بضم حاوفتح لام مشدد) جامه، لباس نو، جامهٔ بلند که بدن را بپوشاند، ونیز بمعنی سلاح، حلل وحلال جمع.
حلهـ ع. (بکسرحا وفتح لام مشدد) کوی، محله، مجلس ومحل اجتماع مردم، وگروهی از مردم که درجائی فرودآیند، حلل وحلال جمع.
حلزونـ ع. (بفتح حاولام وضم زا) جانور کوچکی است که بدنش دریک صدف مار پیچی قراردارد و درآب شیرین یا زیرزمین زندگی میکند، درفارسی سفید مهره هم میگویند. **حلزونی:** شکل یا خط شبیه به حلزون، خط مار پیچی.
حلفـ ع. (بفتح حاوسکون لام) سوگندخوردن، سوگند یادکردن، و«بکسرحا» سوگند، عهد و پیمان، احلاف جمع.
حلفاءـ ع. (بضم حاوفتح لام) همعهدان، هم سوگندان جمع حلیف.
حلقـ ع. (بفتح حاوسکون لام) گلو، مجرای غذا از بیخ دهان تامعده، احلاق و حلوق جمع.
حلقهـ ع. (بفتح حاوقاف) چنبر، دائره، هرچیز گرد ودائره مانند مثل حلقهٔ انگشتر وحلقهٔ در، ونیز بمعنی انجمن، وجماعتی که دور هم قرار گیرند، حلق وحلقات «بفتح حاولام» جمع.
حلقومـ ع. (بضم حاوقاف) حلق، گلو، مجرای غذا مابین دهان ومعده، حلاقیم جمع.
حللـ ع. (بضم حاوفتح لام) جمع حله «بضم حاوفتح لام مشدد».
حللـ ع. (بکسرحاوفتح لام) جمع حله «بکسرحاوفتح لام مشدد».
حلمـ ع. (بکسرحاوسکون لام) بردباری، شکیبایی، صبر، ضدتندی وغضب، احلام وحلوم جمع.
حلمـ ع. (بضم حاوسکون لام) خواب، آنچه درخواب ببینند، احلام جمع.
حلوـ ع. (بضم حاوسکون لام) لذیذ، زیبا، شیرین، ضدمرّ.
حلواءـ ع. (بفتح حاوسکون لام) شیرینی، خوراکی که با آرد وروغن وشکر درست کنند، حلاوی جمع.
حلوانـ ع. (بضم حاوسکون لام) عطاء و مژدگانی، وآنچه بدلال یا کسی که خدمتی کرده بدهند.
حلوانیـ ع. (بفتح حاوسکون لام وکسرنون) حلواپز، حلوافروش، درفارسی حلوائی میگویند.
حلولـ ع. (بضم حاولام) فرودآمدن درجائی، درآمدن بجائی، واردشدن بکسی.
حلولیـ ع. ف. منسوب به حلول، کسی که معتقد به حلول باشد، کسی به حلول روح خدا درآدم و پس از او در انبیای دیگرتا محمدبن عبدالله (ص) قایل باشد، بعضی از غالیان شیعه به حلول روح خدا درحضرت علی وفرزندان او هم قایل شده‌اند.
حلیـ ع. (بضم حاوکسرلام وتشدیدیا) زیورها، زینت ها، جمع حلی «بفتح حاوسکون لام و یا».
حلیبـ ع. (بفتح حاوکسرلام) شیر، شیردوشیده شده از گاو یا گوسفند، ونیز بمعنی شراب خرما.
حلیتـ ع. (بکسرحاوتشدیدلام و یا) حلال بودن، روابودن.
حلیه- حلیتـ ع. (بکسرحاوفتح یا) زیور، زینت، پیرایه، ونیز بمعنی صورت ظاهروهیئت انسان، حلی «بکسرحا» جمع.
حلیفـ ع. (بفتح حاوکسرلام) محالف، همعهد، هم‌پیمان، هم‌سوگند، حلفاء جمع.
حلیلـ ع. (بفتح حاوکسرلام) حلال، روا، ونیز بمعنی زوج، شوهر، احلاء جمع.
حلیلهـ ع. (بفتح حاوکسرلام) همسر، زوجه، زن شرعی مرد، حلائل جمع.
حلیمـ ع. (بفتح حاوکسرلام) بردبار، شکیبا، حلماء واحلام جمع، ونیز بمعنی پیه، وشترفربه، درفارسی آشی را میگویند که با گندم و گوشت پختهٔ له شده درست میکنند «نگا. هریسه».
حلیمهـ ع. (بفتح حاوکسرلام) مؤنث حلیم، زن بردبار.
حمیـ ع. «حما» (بضم حاوتشدیدمیم) تب،

حمیات «بضم حاوفتح میم مشدد» جمع.
حماءــ ع. (بکسرحا) نگاهداری ودفاع کردن از کسی.
حمائدــ ع. (بفتح حاوکسرهمزه) خوبیها، خصلتهای پسندیده، جمع حمیده.
حمائلــ ع. (بفتح حاوکسرهمزه) جمع حماله «بکسرحا» وحمیله بمعنی بندشمشیر، وآنچه بشانه وپهلوآویزان کنند.
حمائمــ ع. (بفتح حاوکسرهمزه) جمع حمامه وجمع حمیم.
حماةــ ع. (بضم حا) جمع حامی.
حماحمــ ع. (بفتح حای اول وکسرحای دوم) پودنهٔ بستانی، گیاهی است دارای برگهای پهن شبیه به برگ بستان افروز.
حمادــ ع. (بفتح حاوتشدیدمیم) بسیارحمدکننده، ستایش کننده.
حمارــ ع. (بکسرحا) خر، حمیر وحمور و حمرجمع.
حماسهــ **حماست**ــ ع. (بفتح حاوسین) شجاعت، دلاوری، دلیری، شعر رزمی، شعرحماسی.
حماقتــ ع. (بفتح حاوقاف) کم خردی، نادانی، ساده‌لوحی، بی عقلی.
حمالــ ع. (بکسرحا) بارها، جمع حمل.
حمالــ ع. (بفتح حاوتشدید میم) بار بردار، بار بر، کسی که بار بر پشت خود حمل میکند.
حمالة الحطبــ ع. (بفتح حاوتشدیدمیم) زن ابی لهب که کشندهٔ بارهیزم بود ودرقرآن مجید باو اشاره شده است.
حمالهــ ع. (بکسرحا) بندشمشیر.
حمامــ ع. (بفتح حا) کبوتر، هر مرغ طوق دار مانند فاخته، واحدش حمامة، حمائم و حمامات جمع.
حمامــ ع. (بکسرحا) موت، مرگ.
حمامــ ع. (بفتح حاوتشدیدمیم) گرمابه، محل استحمام، حمامات جمع. **حمامی:** صاحب حمام، گرمابه‌دار.
حمایتــ ع. (بکسرحاوفتح یا) نگهداری کردن ودفاع کردن از کسی، پشتیبانی کردن.
حمای راجعهــ نگا. تب راجعه.
حمحمهــ ع. مص. (بفتح حا) صداکردن اسب یا گاو وقتی که علف خواهد یا ازجنس خود بیند که به آن انس گیرد.
حمدــ ع. (بفتح حاوسکون میم) ستایش، سپاس، ثناگویی، شکر، اداءحق.
حمدانــ (بفتح حاوسکون میم) آلت مردی، آلت تناسل مرد، حمدون هم گفته شده.
حمدونهــ (بفتح حا) میمون، بوزینه.
حمرــ ع. (بضم حاوسکون میم) جمع احمر.
حمرــ ع. (بضم حاومیم) جمع حمار.
حمراءــ ع. (بفتح حاوسکون میم) مؤنث احمر، زن‌سرخ روی، ونیز بمعنی سال سخت وقحط وشدت گرما.
حمرةــ ع. (بضم حاوفتح را) سرخی، رنگ سرخ، بیماری بادسرخ.
حمزهــ ع. (بفتح حاوزا) شیردرنده، ونام عم حضرت رسول، ونیز بمعنی تره‌تیزک.
حمصــ نخود.
حمضــ ع. اشنان
حمضیضــ ع. شبدر ترشک.
حمقــ ع. (بضم حاوسکون میم) کم عقلی، بی خردی، ساده‌لوحی.
حمقــ ع. (بضم حاوسکون میم، یابضمتین) جمع احمق.
حمقاءــ ع. (بفتح حاوسکون میم) مؤنث احمق، زن کم عقل.
حملــ ع. (بفتح حاوسکون میم) بار، باردرخت، بارشکم یعنی بچه که درشکم مادراست، حمال «بکسرحا» واحمال وحمول جمع.
حملــ ع. (بکسرحاوسکون میم) بار، آنچه برداشته شود، احمال وحمولة جمع.
حملــ ع. (بفتح حاومیم) بره، ونام برج اول از دوازده برج فلکی برابر با ماه فروردین «نگا. منطقة البروج».
حملهــ ع. (بفتح حاوسکون میم) یورش، هجوم درجنگ، آهنگ کردن بجنگ.
حملهــ ع. (بفتح حاومیم ولام) جمع حامل.
حموضتــ ع. (بضم حاومیم وفتح ضاد) ترش شدن، ترش مزه شدن، ترشی.
حمولــ ع. (بفتح حاوضم میم) بردبار، شکیبا، صبور، حلیم.
حمولــ ع. (بضم حاومیم) جمع حمل.

حمیاتــ ع. (بضم حاوفتح میم مشدد) جمع حمی.
حمیاتــ ع. (بفتح حا وکسرمیم وتشدیدیا) جمع حمیة.
حمیتــ ع. (بفتح حاوکسرمیم وفتح یای مشدد) مروت، نخوت، غیرت، ننگ وعار، حمیات جمع.
حمیةــ ع. (بکسرحاوفتح یا) پرهیزدادن بیمار از آنچه که برایش ضرر دارد، و آنچه که حفظ و نگاهداری شود.
حمیدــ ع. (بفتح حاوکسرمیم) ستوده، پسندیده.
حمیدهــ ع. (بفتح حاوکسرمیم) مؤنث حمید، ستوده، پسندیده، حمائد جمع.
حمیرــ ع. (بفتح حاوکسرمیم) جمع حمار، و«بکسرحا وفتح یا» نام قبیله ای از عرب.
حمیراءــ ع. (بضم حاوفتح میم) مصغر حمراء، زن سرخ روی.
حمیمــ ع. (بفتح حاوکسرمیم) خویش، دوست، خویشاوند، صدیق، احماء جمع، ونیز بمعنی آب گرم، حمائم جمع.
حناءــ ع. (بکسرحاو تشدید نون) درختی است کوچک، بلندیش تادومتر میرسد، برگهایش شبیه به برگ انار، گلهایش سفید ومعطر و بشکل خوشه، برگ های آنرا نرم میسایند و بشکل گرد در می آورند و برای رنگ کردن موهای سریا رنگ کردن دست و پابکار میبرند، حنان هم میگویند «بکسرحا وتشدیدنون»، درفارسی حنا «بفتح حا» تلفظ میشود، ونیز حنا یا گل حنا نوعی از گل را هم میگویند که در باغچه ها میکارند.
حناجرــ ع. (بفتح حاوکسرجیم) جمع حنجره.
حناطــ ع. (بکسرحا) نگا. حنوط.
حناطــ ع. (بفتح حاوتشدیدنون) کسی که جسد میت را حنوط کند، و نیز بمعنی گندم‌فروش.
حناطیــ ع. (بفتح حاوتشدیدنون) گندم‌فروش.
حنانــ ع. (بفتح حا) رحمت، بخشایش، برکت، روزی، مهربانی، وقار، رقت قلب.
حنانــ ع. (بفتح حاوتشدیدنون) بخشاینده، بسیارمهربان، یکی از نامهای باری تعالی.
حنانهــ ع. (بفتح حاوتشدیدنون) بسیارناله کننده. **استن حنانه:** ستونی از چوب که پیغمبراکرم هنگام موعظه و ایراد خطبه برآن تکیه میکرد، وموقعی که منبری برای حضرت رسول ساخته شد آن ستون از مفارقت آن حضرت بناله درآمد:

استن حنانه از هجررسول
ناله میزد همچوار باب عقول
«مولوی»

حنبلــ ع. (بفتح حاو با) مرد کوتاه قد و بزرگ شکم، مردفر به.
حنبلیــ ع. (بفتح حاو با) یکی از مذاهب اربعهٔ اهل سنت، منسوب به ابوعبدالله احمدبن محمدبن حنبل که از ائمه چهارگانهٔ اهل سنت بوده ودرسال ۲۴۱ هـ. درگذشته، و پیروان او را حنبلی میگویند.
حنجرهــ ع. (بفتح حاوجیم ورا) حلق، گلو، حلقوم، خشکنای که درعقب دهان واقع است و اصوات از آن خارج میشود، حناجر جمع.
حندقوقــ ع. (بفتح حاودال وضم قاف) مرد دراز قد ومضطرب واحمق، ونام گیاهی صحرائی که آنرا اندقوقوهم میگویند.
حنطهــ ع. (بکسرحا وفتح طا) گندم، حنط «بکسرحاوفتح نون» جمع.
حنظلــ ع. (بفتح حاوظا) میوه‌ای است بشکل هندوانهٔ بسیارکوچک، کوچکتر از نارنج، بسیارتلخ، رنگش زرد وتخم هایش سیاه، گیاه آن نیز شبیه بوتهٔ هندوانه، درجاهای خشک میروید، در فارسی هندوانهٔ ابوجهل وخربزهٔ ابوجهل و خربزهٔ روباه وکبست و کبسته و کبستو گبست و کوشت و شرنگ و پهی و پهنور هم گفته شده.
حنظلهــ ع. (بفتح حاوظا) واحد حنظل.
حنفاءــ ع. (بضم حاوفتح نون) جمع حنیف.
حنفیــ ع. (بفتح حاونون) یکی از مذاهب اربعهٔ اهل سنت، منسوب به ابوحنیفه نعمان بن ثابت که یکی از ائمه چهارگانهٔ اهل سنت بوده و درسال ۱۵۰ هـ. در گذشته و پیروان او را حنفیه میگویند.
حنقــ ع. (بفتح حاونون) شدت غیظ، شدت خشم، کینه ودشمنی.
حنکــ ع. (بفتح حاونون) زیرزنخ، چانه، کام دهان، احناک جمع. **تحت الحنک:** زیرچانه، وقسمتی از دستار یاشال سرکه از زیر چانه گذرانیده و بسر ببندند.
حنوطــ ع. (بفتح حاوضم نون) داروی خوشبو مانند کافور که پس از غسل دادن میت بجسد او بزنند،

ونیز داروئی که بجسد مرده بزنند که سالهای دراز سالم بماند ومتلاشی نشود، حناط هم میگویند.
حنوطـ ع. (بضم حاونون) فرارسیدن موقع درو کردن کشت وسبزه، ورسیدن میوهٔ درخت.
حنونـ ع. (بفتح حاوضم نون) مهربان، مشفق، نوازش کننده.
حنیفـ ع. (بفتح حاوکسرنون) راست، مستقیم، ثابت و پایدار دردین، کسی که متمسک باسلام یا درملت ابراهیم وموحد باشد، حنفاء جمع.
حنیفیةـ ع. (بفتح حاوکسرنون وفتح یای مشدد) میل بدین اسلام وتمسک به آن.
حنینـ ع. (بفتح حاوکسرنون) ناله، زاری، بانگ کردن از طرب یا حزن، مهر وشفقت واشتیاق، و«بضم حاوفتح نون» نام موضعی میان طائف ومکه.
حواءـ ع. (بفتح حاوتشدید واو) مؤنث احوی بمعنی سیاه مایل بسبزی یا سرخ مایل بسیاهی، زن گندمگون، ونام زوجهٔ حضرت آدم ومادر قابیل وهابیل که او را دومین بشر ومادرآدمیان میدانند.
حوائجـ ع. (بفتح حاوکسرهمزه) جمع حاجت.
حوائلـ ع. (بفتح حاوکسرهمزه) جمع حائل.
حواجبـ **حواجیب**ـ ع. (بفتح حاوکسرجیم) جمع حاجب بمعنی ابرو.
حوادثـ ع. (بفتح حاوکسردال) جمع حادثه.
حواریـ ع. (بفتح حاوکسر را وتشدیدیا) یارمخلص، یاری کننده، کسی که پیغمبر رایاری کند، حواریون جمع. ونیز **حواریون:** صحابه و یاران حضرت عیسی را هم میگویند.
حواسـ ع. (بفتح حاوتشدید سین) جمع حاسه بمعنی قوهٔ مدرکه. **حواس خمسه** یا **حواس پنجگانه:** سامعه، باصره، شامه، ذائقه، لامسه.
حواشیـ ع. (بفتح حاوکسرشین) جمع حاشیه.
حواصلـ ع. (بفتح حاوکسرصاد) جمع حاصل وحوصله، ونیز حواصل یا **حواصیل:** مرغی است شبیه لکلک دارای منقار بلند و پاهای دراز که در کنار آبها می نشیند.
حوافرـ ع. (بفتح حاوکسرفا) جمع حافر.
حوالهـ ع. (بفتح حاولام) آنچه بکسی واگذار شود یا بعهدهٔ کسی محول گردد، پول یا جنسی که بموجب نوشته‌ای بکسی واگذار شود که برود از دیگری بگیرد، برات. **حواله کرد:** در اصطلاح بانک پول یا چیزی که پرداخت آن بدیگری واگذار شود « **Ordre** ».
حوالیـ ع. (بفتح حا) «حوالا» پیرامون، گرداگرد، وجوانب و دور و برچیزی یا کسی، درفارسی بکسرلام تلفظ میکنند.
حوتـ ع. (بضم حا) ماهی، ماهی بزرگ، حیتان واحوات جمع. ونام برج دوازدهم از دوازده برج فلکی برابر ماه اسفند. «نگا. منطقة البروج».
حوجنـ ع. (بفتح حاوجیم) گل سرخ.
حورـ ع. (بضم حا) سیه‌چشمان، کسانی که دارای چشمان زیبا هستند، جمع حوراء یااحور، ونیز حور درفارسی بمعنی زن بسیار زیبا یا زن زیبای بهشتی گفته شده و جمع آنرا حوران آورده‌اند، حورالعین هم گفته‌اند.
حوراءـ ع. (بفتح حاوسکون واو) چشمی که سیاهی وسفیدی آن کامل وزیبا باشد، بمعنی زن زیبای سیاه چشم نیز میگویند.
حوزهـ ع. (بفتح حاوزا) ناحیه، میان مملکت، ونیز بمعنی طبیعت.
حوشـ ع. (بفتح حاوسکون واو) پیرامون، گرداگرد، اطراف خانه، چهاردیواری شبیه کلبه.
حوصلهـ ع. (بفتح حاوصاد ولام) چینه‌دان مرغ، ژاغر، بمعنی صبروتحمل و بردباری هم میگویند.
حوضـ ع. (بفتح حاوسکون واو) تالاب، آبگیر، گودالی که در زمین با سنگ یا آجر درست کنند برای نگاهداشتن آب، احواض و حیاض جمع.
حوقلةـ ع. (بفتح حاوقاف ولام) لاحول ولاقوة الا باللّه گفتن.
حولـ ع. (بفتح حاوسکون واو) قوه، قدرت، حرکت، جودت نظر، ونیز بمعنی سال، احوال جمع، بمعنی پیرامون هم میگویند.
حولـ ع. (بفتح حاوواو) کج بینی، لوچ بودن چشم، نزدیک بودن سیاهی چشم بسمت بینی.
حومهـ ع. (بفتح حاومیم) وسعت وفراخی و جانب مهم ومعظم جائی مانند میدان جنگ یا دریا یا رمل، درفارسی بمعنی اطراف و دوروبر شهر میگویند.
حیـ ع. (بفتح حاوتشدیدیا) زنده، نقیض میت، و نیز بمعنی میان ده، محله، قوم، قبیله. احیاء جمع.
حیاـ ع. (بفتح حا) شرم، آزرم، پرهیز وخودداری از

امری از بیم ملامت.
حیاة ــ حیات ــ ع. (بفتح حا) زندگی، زنده بودن، نقیض ممات.
حیات ــ ع. (بفتح حاوتشدیدیا) مارها، جمع حیه.
حیازت ــ ع. (بکسرحاوفتح زا) گردآوردن، جمع کردن، فراهم ساختن و بدست آوردن چیزی.
حیاض ــ ع. (بکسرحا) جمع حوض.
حیاط ــ ع. (بکسرحا) جمع حائط بمعنی دیوار و بستان، درفارسی بمعنی صحن خانه وزمین جلو ساختمان که دور آن دیوار باشد میگویند.
حیاکت ــ ع. (بکسرحاوفتح کاف) بافندگی.
حیه ــ ع. (بفتح حاو یای مشدد) مؤنث حی، و نیز بمعنی مار، افعی، حیوات «بفتح حاو یا» وحیات جمع.
حیتان ــ ع. (بکسرحا) ماهیها، جمع حوت.
حیث ــ ع. (بفتح حاوضم ثا، درفارسی بسکون ثا) مکان، جا، جهة.
حیثیة ــ حیثیت ــ ع. (بفتح حاوکسر ثاوفتح یای مشدد) جهة، اعتبار، آبرو.
حیدر ــ ع. (بفتح حاودال) شیر، شیرکوتاه قد.
حیران ــ ع. (بفتح حا) سرگشته، سرگردان، درفارسی کاتوره و کالیو و خلاوه هم گفته شده.
حیرت ــ ع. (بفتح حاورا) سرگشته شدن، سرگردانی، سرگشتگی، آشفتگی.
حیز ــ ع. (بفتح حاوکسریای مشدد، یابسکون یا) جا، مکان، محل، جهة.
حیزوم ــ ع. (بفتح حاوضم زا) وسط سینه، جائی از سینه وکمراسب که تنگ را می بندند، ونیز بمعنی زمین مرتفع، حیازم و حیازیم جمع.
حیص ــ ع. (بفتح حاوسکون یا) کنارافتادن، یکسوشدن، برگشتن. **حیص بیص:** تنگی و گرفتاری، گیرودار، جنگ وغوغا، هنگامه.

حیض ــ ع. (بفتح حاوسکون یا) بی نمازشدن زن، خارج شدن خون از زن ماهی یک مرتبه بمدت چند روز که آنرا عادت وقاعده وقاعدگی و بی نمازی هم میگویند.
حیطان ــ ع. (بکسرحا) دیوارها، جمع حائط.
حیطه ــ ع. (بکسریا فتح حا، وفتح طا) نگهبانی کردن، حفظ کردن، در پناه خود درآوردن، هوشیاری وحزم درکار، ونیز بمعنی احاطه شده، وزمین وسیع که اطراف آن احاطه شده باشد.
حیف ــ ع. (بفتح حاوسکون یا) ظلم، جور، ستم، درمقام افسوس ودریغ نیز میگویند.
حیفاء ــ ع. (بفتح حا) مؤنث احیف، زمینی که باران برآن نرسد.
حیل ــ ع. (بکسرحاوفتح یا) جمع حیله.
حیله ــ حیلت ــ ع. (بکسرحاوفتح لام) جودت نظر وقدرت وتوانایی برهر گونه تدبیر وتصرف، چاره گری، درفارسی بمعنی مکروفریب ونیرنگ میگویند، حیل جمع.
حین ــ ع. (بکسرحا) وقت، مدت، هنگام، روزگار، احیان جمع.
حیوات ــ ع. (بفتح حاو یا) جمع حیة.
حیوان ــ ع. (بفتح حاو یا) موجود زنده، جاندار، جانور، هرموجودی که در او روح باشد خواه ناطق خواه غیرناطق، حیوانات جمع، درفارسی بسکون یا تلفظ میکنند. **حیوان ناطق:** آدمی، انسان.
حیوانیت ــ ع. طبیعت وصفت حیوان داشتن، مانند جانور زندگی کردن.
حیوی ــ ع. (بفتح حاو یا وکسرواو وتشدیدیا) منسوب به حی بمعنی زنده.
حیی ــ ع. (بفتح اول وکسردوم وتشدید سوم) باشرم، باحیا.

خ

خـ حرف نهم الفبای فارسی وحرف هفتم الفبای عربی و یکی از حروف صامت که خای **منقوطه** و خای معجمه هم میگویند وآن خا وخاءِ تلفظ شود، بحساب ابجد «۶۰۰» در بعضی کلمات به «هـ» بدل میشود مانند «خستو ـ هستو» «خسته ـ هسته» «خیری ـ هیری».

خاـ ا. دوش، شانه، کتف، ونیز گودالی که آبهای کثیف یا آب حمام و مطبخ درآن جمع شود، آبریز.

خائبـ ع. (بکسرهمزه) ناامید، مأیوس، بی بهره.

خائفـ ع. (بکسرهمزه) ترسان، ترسیده، ترسناک، بیمناک.

خائضـ ع. فرورونده.

خائنـ ع. (بکسرهمزه) خیانت کننده، خیانتکار، دغل ونادرست.

خائیدنـ مص. نگا. خاییدن.

خابئه. خابیةـ ع. (بکسر با وفتح یا) خم، خمره، سبو، خوابی جمع.

خابطـ ع. (بکسر با) خبط کننده، کسی که بدون بصیرت به بیراهه برود.

خاتـ ا. خاد «نگا. زغن».

خاتامـ ع. انگشتری، حلقه‌ای که درانگشت کنند، خواتیم جمع.

خاتلـ ع. (بکسرتا) فریبنده، فریب دهنده.

خاتمـ ا. (بفتح تا) قوطی یا جعبه وسایر اشیاء چوبی که روی آن با ریزه‌های عاج یا استخوان زینت کاری و نقش و نگار شده باشد.

خاتمـ ع. (بفتح، یا کسرتا) پایان، عاقبت هرچیز، ونیز بمعنی انگشتر، نگین انگشتری، مهر، خواتم جمع.

خاتمهـ ع. (بکسرتا) مؤنث خاتم، پایان و عاقبت چیزی، خواتیم جمع.

خاتم النبیینـ ع. ختم کننده پیغمبران، کسی که بوجودش نبوت پایان یافت و او حضرت محمدبن عبدالله (ص) پیغمبرگرامی اسلام بود.

خاتولهـ ا. (بضم تاوفتح لام) مکر، فریب، حیله، دغلی، دودلی.

خاتونـ ا. ض. (بضم تا) بانو، بی بی، خانم، کدبانو، زن بزرگ منش، درعربی نیز خاتون میگویند وجمع آن خواتین است.

خاثرـ ع. (بکسرثا) شوریده دل، تباه خرد، شرم کننده.

خاجـ ا. (ارمنی)، چلیپا، صلیب، داری که شبیه حضرت عیسی را برآن آو یخته‌اند. **خاج شویان:** عیداول سال ارامنه و پیروان ارتدکس.

خاجـ نرمهٔ گوش، گیاهی از تیرهٔ روناسیان که پایاست وارتفاعش ۲۰ تا ۷۰ سانتیمتر است و بطور خود رو درکنار جاده‌ها و اماکن مرطوب و در جنگلها میروید. رنگ برگهایش سبز زیتونی و گلهایش زردرنگ و کوچک و متعدد است و بوی خاصی دارد.

خاخامـ (ا) پیشوای دینی یهود.

خادـ ا. زغن، غلیواژ، خات هم گفته شده، مثال از ظهیرفاریابی:

هنرنهفته چوعنقا بماند زانکه نماند
کسیکه باز شناسد همای رااز خاد

خادرـ ع. (بکسردال) سست، کاهل، متحیر، پرده‌نشین.

خادعـ ع. (بکسردال) خدعه کننده، فریب‌دهنده،

فریبنده، دورو.
خادمـ ع. (بکسردال) نوکر، خدمتگزار، خدمت کننده، خدمتکار، خدام وخدم جمع.
خادمهـ ع. (بکسردال وفتح میم) مؤنث خادم، خدمتکار، کلفت.
خادمیةـ ع. (بکسردال ومیم وفتح یای مشدد) خادم بودن، حالت خادم.
خادهـ ا. (بفتح دال) چوب راست و بلند، سفیدارسه ساله تاشش ساله که آنرا از ریشه بریده و پوست کرده باشند چوب آنرا خاده میگویند.
خاذلـ ع. (بکسرذال) آنکه از یاری ونصرت واعانت دیگری خودداری کند، خذال جمع.
خارـ ا. تیغ درخت، سیخهای نوک تیز که در شاخه های بعضی درختان وگیاهها میروید، و هرچیز شبیه به آن.
خاراـ ا. نوعی سنگ سخت، گرانیت، ونوعی پارچهٔ ابریشمی موجدار، خاره هم میگویند.
خاراگوشـ ا. (بضم گاف) گیاهی است خودرو، در زمینهای بایر ودر دامنهٔ بعضی کوهها میروید، بلندیش به نیم متر میرسد، گلهایش زرد رنگ و بوی تند مانند بوی نفتالین دارد و بعضی حشرات را دفع میکند.
خاراندازـ ا. (بفتح همزه) نگا. سیخول.
خاراندنـ **خارانیدن**ـ مص. باناخن روی پوست بدن کشیدن، با سرناخنهای دست بدن خود یادیگری را بسودن.
خارانوـ ا. نگا. خار پشت.
خاراییـ از جنس خارا، گرانیتی.
خاراشترـ جنسی از خاراست که شترآن را برغبت خورد، خارشتر، شترخار، اشترخار.
خار بادرنگـ خیار بادرنگ.
خار بارـ ا. تودهٔ خار وخس، مثال از فردوسی:

ششم گردد ایمن بنا استوار
همی پرنیان جوید ازخار بار

خار بستـ ا. (بفتح با) آنچه از خار وخاشاک درکنارهٔ کشتزار یا جای دیگر بشکل دیوار کوتاه درست کنند، خار بند وخارچین هم گفته شده.
خار بنـ ا. (بضم با) بوتهٔ خار، گیاه پرخار.
خار پشتـ ا. جانوری است کوچک و پستاندار وحشره خوار، دارای پوزهٔ دراز و دست و پای کوتاه و دندانهای تیز، بدنش پوشیده از خار، در روی پشتش تیغهای تیز وجود دارد، هنگام احساس خطر خود را گلوله میکند و درمیان تیغها پنهان میشود، مادهٔ آن چهار یا شش بچه میزاید، غالباً شبها بیرون می آید وحشرات را شکار میکند، بمار هم حمله میکند واو را میخورد، چزک و چژک و چزغ وزافه وژوژه وراوزا هم گفته شده، خارانو و جوجه‌تیغی نیز میگویند.
خار پوستانـ ا. تیره‌ای از جانوران دریایی که پوست بدنشان از خارهای بسیار پوشیده شده.
خارجـ ع. (بکسررا) بیرون، ظاهر چیزی، نقیض داخل.
خارجهـ ع. (بکسررا) مؤنث خارج، خارجات وخوارج جمع.
خارجیـ ع. (بکسررا وجیم) بیرونی، نقیض داخلی، بیگانه، وکسی که معتقد بمذهب خوارج باشد.
خارچینـ ا. نگا. خار بست.
خارچینهـ ا. (بسکون را) موچینه، آلت کوچکی شبیه انبر که باآن بعضی از موهای بدن را میکنند، بمعنی نشگون و آلت نشگون گرفتن نیز گفته شده.
خارخارـ ا. (بسکون را) حالت خارش بدن، خلجان، دغدغه، دلواپسی واضطراب که از تعلق خاطر و تمایل و هوس بچیزی درانسان پیدا شود، مثال از حضرت شیخ سعدی:

ابردامن کش وگلشن خوش وساقی است کریم
خارخار غم ایام چه خواهد بودن

خارخسکـ ا. (بسکون را وفتح خاوسین) گیاهی است بیابانی شبیه بوتهٔ هندوانه، شاخه هایش روی زمین میخوابد و خارهای سه پهلو باندازهٔ نخود دارد، بعربی حسک میگویند، در فارسی سیالخ وسه کوهک وجسمی هم گفته شده.
خاردارـ چیزی که دارای خار وشوک باشد، خارآور، سیم خاردار.
خارزارـ ا. م. خارستان، زمینی که درآن بوته های خار بسیار روییده باشد.
خارسانـ ا. م. (بسکون را) خارستان، خارزار، جای پرخار، مثال از فردوسی:

همه خارسان این سرای سپنج
که هم ناز و گنج است وهم درد ورنج

خارستانـ ا. م. (بکسررا) خارزار، جای پرخار،

زمینی که درآن بوته های خاردار رو ییده باشد، خارسان هم گفته شده.

خارشـ ا. مص. (بکسررا) نگا. خاریدن.

خارشترـ ا. (بضم شین وتا) گیاهی است خاردار، دارای گلهای خوشه‌ای برنگ سرخ یاسفید، بلندیش تا نیم‌متر میرسد، بیشتر در کوهپایه ها میرو ید، در نواحی خراسان وآذربایجان و افغانستان از آن ترتجبین میگیرند، خاراشتر واشترخار و خارشتری و اشترگیا و راو یز و کستیمه وکسیمه هم گفته شده.

خارقـ ع. (بکسررا) پاره کننده، درانندە، از هم درنده، آنچه عادت و نظام عمومی و طبیعی را برهم بزند، خوارق جمع. **خارق العاده**ـ **خارق عادت:** معجزه، کرامت، کارغیرعادی، امرشگفت انگیز و خلاف عادت.

خارکـ ا. (بفتح را) مصغرخار، خارکوچک، ونوعی خرمای زردوخشک، خرک هم گفته شده.

خارکشـ ا. ص. (بسکون را وفتح کاف) کسی که خارمیکشد، کسی که از بیابان خار جمع میکند و برای فروش میبرد، خارکن، و «بضم کاف» بمعنی سرموزه هم گفته شده یعنی کفشی که روی موزه بپا کنند.

خارکنـ ا. ص. (بسکون را وفتح کاف) کسی که کارش کندن خار از بیابان وفروختن آنست، خارکش، ونام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی، مثال ازظهیر:

سرود خارکن ازعندلیب نیست عجب
که مدتی سروکارش نبوده جز باخار

خارمهکـ ا. (بفتح میم وها) گیاهی است که درزمینهای سنگلاخ میرو ید، بعربی شکاعی میگو یند.

خارهـ ا. (بفتح را) نگا. خارا.

خاریدنـ مص. خارش پیداکردن پوست بدن، پیداشدن حالتی درنقطه‌ای از پوست بدن که انسان ناچارشود باسرناخنهای دست آنرا بخاراند. **خارش:** «ا. مص» پیداشدن حالت یا علتی در پوست بدن که باعث خاریدن آن شود، بمعنی بیماری جرب هم میگو یند.

خازـ ا. چرک، ریم، چرک بدن، چرک جامه، بمعنی پارچهٔ کتانی هم گفته شده، مثال از ابن یمین:

زروی کسوت اگرچند امتیازی نیست
ولیک اطلس واکسون توان شناخت زخار

خازنـ ع. (بکسرزا) خزانه‌دار، نگهبان خزانه، گنجور، خزنه و خزان جمع.

خازنهـ ا. (بفتح زاونون) خواهرزن، خیازنه، نیزگفته شده.

خازهـ ا. (بفتح زا) سرشته، خمیرکرده، گل، گلی که بدیوار بمالند.

خاسیءـ ع. (بکسرسین) دورکرده و رانده شده، سگ و خوک رانده شده.

خاستـ عمل خاستن، خفت وخاست.

خاستگاهـ مبدأ، محل حرکت.

خاستنـ مص. (بفتح تا) بلندشدن، بر پاشدن، ایستادن، برخاستن هم میگو یند.

خاسرـ ع. (بکسرسین) زیان رسیده، زیانکار، زیان دیده.

خاسفـ ع. (بکسرسین) چشمه‌ای که آبش ته نشسته و فرورفته باشد، ونیز بمعنی لاغراندام ومریض، خسف «بضمتین» جمع.

خاشـ ا. ریزهٔ چوب یا علف یا کاغذ، بمعنی عاشق شوریده وشیدا، و بمعنی مادرزن ومادرشوهر نیز گفته شده.

خاشاکـ ا. ریزهٔ چوب و علف وکاه، خار، خس، علف خشک، خاش و خاشه و خاشک هم گفته شده.

خاشعـ ع. (بکسرشین) فروتنی کننده، کسی که اظهار اطاعت وفروتنی بکند.

خاشکـ ا. (بفتح شین) نگا. خاشاک.

خاشکدانـ ا. (بفتح شین) نگا. جاشدان.

خاشوشـ ا. آ. (بضم شین) نگا. داس.

خاشهـ ا. (بفتح شین) نگا. خاشاک.

خاصـ ع. (بتشدیدصاد) برگزیده، یگانه، و یژه، منفرد، ضدعام.

خاصانـ ع. جمع خاص، خوبان، نیکان، و یژگان.

خاصگیـ ع. ف. ندیم پادشاه، خزینه‌دار، کنیزک زیبا، هرچیزنفیس.

خاصهـ ع. (بفتح صاد مشدد) و یژه، ضدعامه، قوه و اثری که در چیزی وجود داشته باشد، چیزی که مخصوص چیز دیگر باشد، خو یش و مقرب کسی،

خواص جمع.
خاصرهـ ع. (بکسرصاد) تهیگاه، پهلو، کمر، خواصرجمع. **لگن خاصره:** استخوان‌بندی شبیه لگن که در بدن انسان زیرشکم و تهیگاه قراردارد.
خاصیةـ ع. (بکسرصاد وفتح یای مشدد) طبیعت، خوی، اثر، طبیعت مخصوص کسی یا چیزی، فایده واثر چیزی، خاصیات وخصائص جمع.
خاضعـ ع. متواضع، فروتن، فروتنی کننده.
خاطیءـ ع. (بکسرطا) خطاکننده، گناهکار، خطاکار، درفارسی خاطی تلفظ میکنند.
خاطئهـ ع. (بکسرطا وفتح همزه) مؤنث خاطیء، خواطیء جمع.
خاطبـ ع. (بکسرطا) خواستگار، خواستار.
خاطرـ ع. (بکسرطا) آنچه دردل گذرد، اندیشه، قلب، ضمیر، خواطر جمع. **خاطره:** ضمیر، اندیشه وخیال، یادبود، یادگار.
خاطفـ ع.. (بکسرطا) ربایند، درخشندگی که چشم را خیره کند، و تیری که بزمین بخورد و بعد بسوی هدف برود، خواطف جمع.
خاطلـ باطل، بیهوده.
خافضـ ع. (بکسرفا) فروواندازنده، پست کننده، خوارکننده، فرودآورنده، نرم رونده.
خافقـ ع. (بکسرفا) لرزنده، جنبنده.
خافقانـ **خافقین**ـ ع. (بکسرفا) مشرق ومغرب، خاور و باختر.
خافیـ ع. پنهان، پوشیده، ونیز بمعنی جن و پری، خوافی جمع.
خاقانـ ت. پادشاه، درسابق لقب پادشاهان چین وترکستان بوده، درعربی نیز خاقان میگویند و جمع آن خواقین است.
خاکـ ا. آنچه طبقهٔ ظاهری زمین را تشکیل داده گیاهها ودرختان را میرویاند، بمعنی زمین وکشور هم میگویند.
خاک اندازـ ا. آ. بیلچه بادستهٔ کوتاه که از حلبی یا آهن درست میکنند برای برداشتن خاکروبه وخاکستر وامثال آنها، ونیز بمعنی خاکریز.
خاک‌بیزـ ا. ص. خاک‌بیزنده، کسیکه خاک را غربال کند، یا غربال که با آن خاک بیزند، و کنایه از کسی که برای حصول مقصود بکارهای دشوارتن بدهد، بمعنی شخص باریک بین هم گفته شده، مثال از نظامی:

من آن خاک بیزم بغربال رای
که بستانم و باز ریزم بجای

خاک تودهـ ا. (بسکون کاف) تودهٔ خاک، تپه.
خاکدانـ ا. (بسکون کاف) جای ریختن خاک یا خاکروبه، وکنایه از دنیا.
خاک رندـ ا. (بسکون کاف وفتح را) گرد، غبار.
خاکروبـ آنکه خاک و آشغال کوچه ومحله را پاک کند، کناس.
خاکروبهـ ا. (بسکون کاف وضم را) خاک و خاشاک وآشغال که از جاروکردن زمین جمع شود.
خاکریزـ ا. ص. (بسکون کاف) خاک ریزنده، و جائی که خاک بریزند، جائی درکنار خندق که خاک ریخته باشند برای جلوگیری از عبور و مرور.
خاکزادـ ا. ص. خاکی نژاد، آدم که از خاک آفریده شده، آنچه از خاک بوجود آمده باشد، بمعنی خاکسار هم گفته شده.
خاکژیـ ا. (بسکون کاف) نگا. خاکشیر.
خاکسارـ ص. (بسکون کاف) خاک‌مانند، مانندخاک، وکنایه از آدم فروتن و افتاده و خوار وذلیل، خاکسان هم گفته شده.
خاکسترـ ا. (بکسرکاف وفتح تا) آنچه پس از سوختن چوب و زغال یا چیز دیگر باقی میماند که مانند خاک امارنگش سفید وکمی مایل بسیاهی است. **خاکسترنشین:** آدم فقیر و بیچاره که خانه ومسکن نداشته باشد ودرگوشهٔ گلخن برروی خاکستر بسر ببرد.
خاکستریـ ص. ن. منسوب بخاکستر، برنگ خاکستر، چیزی که برنگ خاکستر باشد، خاکسترگون هم گفته شده.
خاکشوـ ا. (بسکون کاف وضم شین) نگا. چاکسو.
خاکشوـ **خاکشی**ـ ا. نگا. خاکشیر.
خاکشورـ **خاکشوی**ـ ا. ص. کسی که خاک زمین یا معدن را برای جمع کردن ذرات طلا بشوید، بمعنی زارع وکشاورز هم میگویند، مثال از قدسی:

زر از خاکشوری گذشت ازکرور
بلی کیمیاگر بود خاکشور

خاکشیرـ ا. (بسکون کاف وکسرشین) گیاهی است خودرو که درصحراها و باغها و دامن کوهها

میرو ید، بلندیش تانیم متر میرسد، شاخه های باریک و برگهای دراز و گلهای کوچک زرد رنگ دارد، دانه هایش سرخ رنگ و باندازهٔ دانهٔ خشخاش ودر غلاف نازکی جا دارد، دانه های آن در طب بکار میرود، خاکشی و خاکشو و خاکژی وشفترک هم گفته شده.
خاک کشـ ا. (بفتح کاف دوم) تخته ای که کشاورزان با آن زمین شیار کرده را هموار کنند، خاکش هم میگویند.
خاکمالـ ص. (بسکون کاف) چیزی که خاک به آن مالیده باشند، بخاک مالیده شده، وکنایه از خوار وذلیل و پست شده.
خاک نشینـ ک. کنایه از شخص افتاده وفروتن و خاکسار.
خاک نهادـ ص. خاکزاد، خاکسار.
خاکهـ ا. (بفتح کاف) هر چیز نرم و خاک مانند، نرم شده وساییده شدهٔ چیزی مثل خاکه قند، خاکه زغال.
خاکیـ ص. ن. منسوب بخاک، چیزی که از خاک یا برنگ خاک باشد، زمینی، وکنایه از مردم خوار وذلیل و باین معنی جمع آن خاکیان است.
خاگینهـ ا. (بکسر گاف وفتح نون) خوراک تخم مرغ که زرده و سفیده را بهم بزنند و در روغن سرخ کنند، خایگینه هم گفته اند.
خالـ ا. نقطهٔ سیاه در روی پوست بدن، لکهٔ کوچک یا نقطهٔ سیاه که در روی چیزی پیدا شود، در عربی نیزخال میگویند و جمع آن خیلان است.
خالکوبی: خال گذاشتن روی پوست بدن، خال یا نقش ونگاری که با نیل وسوزن در روی چهره یا بازو و یاسایر قسمتهای بدن میکوبند.
خالـ ع. برادرمادر، دائی، اخوال جمع، در فارسی خالو وکاکو وکاکویه هم میگویند.
خالاونـ (بضم واو) نگا. خندروس.
خالبـ ع. (بکسرلام) مرد فریبنده.
خالهـ ع. (بفتح لام) خواهرمادر، خالات جمع.
خالدـ ع. (بکسرلام) جاوید، همیشه، دائم.
خالصـ ع. (بکسرلام) ناب، سره، ساده و پاک و بی آلایش، بی غش، خلص جمع.
خالصهـ ع. (بکسرلام) مؤنث خالص، خاصه، بی آلایش، وملکی که متعلق بدولت باشد.

خالقـ ع. (بکسرلام) آفریننده، آفریدگار، و یکی از نامهای خداوند.
خالمـ ا. (بضم لام) مار.
خالوـ ا. (بضم لام) خال، دائی، برادرمادر.
خالولنجانـ ا. (بکسرلام دوم) نگا. خولنجان.
خالوماـ ا. اکلیل الملک.
خالیـ ع. (بکسرلام) تهی، جای تهی، آزاد ورها، یکه وتنها، مجرد، مرد بی زن.
خالیهـ ع. (بکسرلام وفتح یا) مؤنث خالی.
قرون خالیه: قرنهای گذشته.
خالیدونیونـ مأخوذ از یونانی «نگا. ماميران».
خامـ ا. ص. ناپخته، نارس، ناآزموده، چیزی که درآن دستکاری نشده ودر حالت طبیعی آن تغییری نداده باشند، پوست دباغت نشده، بمعنی کمندهم گفته شده.
خامادریوسـ (بفتح دال وضم یا) مأخوذ از یونانی «نگا. کمادریوس».
خامالاـ **خامالاون**ـ مأخوذ از یونانی «نگا. مازریون».
خامدـ ع. (بکسرمیم) خاموش، ساکت، بی حرکت.
خامدستـ ک. (بسکون میم وفتح دال) تازه کار، کسی که در کار خود چابک وز بردست نباشد، خامکار هم گفته شده.
خام ریشـ ک. احمق، نادان.
خام سرـ آنکه خیالات فاسد واندیشه های باطل درسر دارد.
خامسوزـ ص. تکهٔ گوشت که برروی آتش سوخته وسیاه شده باشد.
خامشـ ص. (بضم میم) نگا. خاموش.
خامکارـ ک. نگا. خامدست.
خاملـ ع. (بکسرمیم) گمنام، بی نام ونشان، فرومایه، بی قدر.
خامنـ ع. (بکسرمیم) خامل، گمنام، بیقدر، فرومایه، پنهان.
خاموشـ ص. (بضم میم) ساکت، بیصدا، آرام، کسی که لب ازسخن فرو بسته باشد وحرف نزند، چراغ یا آتش که شعله وگرمی آن از میان رفته باشد، خامش و خموش و خمش هم گفته شده.
خامهـ ا. (بفتح میم) ابریشم خام، ابریشم نتابیده،

ونیز بمعنی سرشیر، چربی که روی شیر جمع میشود، چربی که بوسیلهٔ ماشین خامه گیری ازشیر گرفته میشود و بعد آنرا تبدیل بکره میکنند، و نیز بمعنی نی یا چیز دیگر که با آن بنویسند، قلم نی، کلک، بمعنی تودهٔ چیزی، وتوده وتل ریگ هم گفته شده، مثال از ابوشکور:

نشسته بصدفکر درخامه ای
گرفته درانگشت خودخامه ای

خامیاز ــ خامیازه ــ ا. (بسکون میم وفتح زا) نگا. خمیازه.

خان ــ ا. خانه، سرا، کاروانسرا، بمعنی کندو ولانهٔ زنبور هم گفته شده، شیار درون لولهٔ تفنگ را هم میگویند.

خان ــ ع. دکان، کاروانسرا، محل فرودآمدن مسافرین، خانات جمع.

خان ــ ت. رئیس، امیر، رئیس ایل، درفارسی پیش از نام یا بعد از نام شخص افزوده میشود، درعربی نیزخان میگویند وجمع آن خوانین است.

خاندان ــ ا. (بفتح نون) خانواده، دودمان.

خانغزد ــ خانغزده ــ ا. (بسکون نون وفتح غین) خانهٔ تابستانی.

خانق ــ ع. (بکسرنون) خفه کننده، بمعنی راه تنگ و کوچهٔ باریک هم میگویند.

خانق الذئب ــ ع. گیاهی است دارای شاخه های باریک ودراز، برگهایش شبیه به برگ چنار و تیره‌رنگ، قاتل الذئب هم میگویند.

خانق الکلب ــ ع. قاتل الکلب، ازاراقی، کچوله.

خانق النمر ــ ع. قاتل النمر، مازریون سیاه.

خانقاه ــ ع. (بفتح نون) معرب خانگاه، محل اجتماع درویشان، جائی که مشایخ و درویشان بسر ببرند وعبادت کنند، خانقه نیز میگویند.

خانگاه ــ ا. م. (بفتح نون) مرکب از خانه وگاه، خانه، سرا، جائی که مشایخ ودرویشان بسر ببرند، خانقاه، خانگه نیز میگویند.

خانگی ــ ص. ن. (بفتح نون وکسر گاف) منسوب بخانه، زنی که درخانه بسر ببرد، مرغی که درخانه نگاهداری شود مثل کبوتر خانگی، مرغ خانگی، وچیزی که درخانه ساخته وآماده شود مثل نان خانگی.

خانم ــ ا. (بضم نون) بانو، خاتون، زن بزرگ، کلمهٔ احترام که بنام زنان افزوده میشود.

خانمان ــ ا. مرکب از خان ومان که هر دو بمعنی خانه است، خانه، اهل خانه، زن وفرزند، اسباب زندگانی، مثال ازسعدی:

بدوستان گله آغازکرد وحجت خواست
که خان ومان من این شوخ دیده پاک بروفت

خانمانسوز ــ ص. سوزانندهٔ خ نمان، امری یا چیزی که باعث نابود شدن و از میان رفتن خانه وخانواده باشد، خانه سوزهم گفته شده.

خانواده ــ ا. (بفتح نون ودال) خاندان، دودمان، اهل خانه، زن وفرزند، فامیل.

خانوار ــ ا. (بفتح نون) خانه وار، مجموع کسانی که دریک خانه زندگانی میکنند، افراد یک خانه شامل پدر ومادر وفرزندان آنان، یک خانوار حد وسط شامل پنج نفراست.

خانه ــ ا. (بفتح نون) چهاردیواری که دارای سقف باشد، جائی که انسان درآن زندگانی کند، اطاق، سرا، منزل، مکان، نشیمن، خان هم گفته شده.

خانه باد ــ ا. خانهٔ تابستانی، بادگیر.

خانه بدوش ــ ک. (بکسر با وضم دال) آدم بی خانه، بی خانمان، درویش، آواره، کسی که خانه ومکان ثابت ومعین ندارد.

خانه برانداز ــ ص. دودمان برانداز، خانمان برانداز، امری یا چیزی که باعث نابود شدن و از بین رفتن خانواده بشود، خانه کن هم گفته شده.

خانه بیزار ــ ص. کسی که از خانه واهل خانهٔ خود متنفر وگریزان است، خانه دشمن هم گفته شده، مثال ازصائب:

دل عاشق کجا وکعبه ودیر
کودک شوخ خانه بیزار است

خانه پرورد ــ ص. کسیکه درخانه پرورش یافته وسفرنکرده وگرم وسرد روزگار را نچشیده، مثال از حافظ:

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آردغم چندین غریب

خانه خدا ــ ا. ص. خداوند خانه، صاحب خانه.

خانه دار ــ ص. مرد یا زنی که کارهای خانه را خوب اداره کند، کسی که امور خانهٔ خودرا با نظم و ترتیب وصرفه جویی براه ببرد.

خانه داماد ــ ص. دامادی که درخانهٔ پدرزن خود

زندگانی کند.
خانه‌زادـ ص. فرزند نوکر یا کلفت که درخانهٔ آقا وسرپرست خانواده زاییده شده.

خانه‌شاگردـ ا. ص. شاگردخانه، پسری که برای انجام دادن کارهای خانه استخدام کنند.
خانه کنـ ص. (بفتح کاف) نگا. خانه‌برانداز.
خانه‌نشینـ ص. کسی که درخانه بنشیند ودنبال کاری نرود، گوشه‌نشین.
خانیـ ص. ن. منسوب بخان، ونیز بمعنی زرخالص، وزری مسکوک که در قدیم در ماوراءالنهر رایج بوده.
خانیـ ا. (بکسرنون) چشمه، حوض آب، برکه، مثال از نظامی:

چشمهٔ آب زندگانی بود
آب کوثر نه آب خانی بود

خانیچهـ ا. (بکسرنون) حوض کوچک، چشمهٔ کوچک، مثال ازنظامی:

من آن خانیچه‌ام کابم عیانست
هرآنچم دردل آید برزبانست

خاورـ ا. (بفتح واو) مشرق، بمعنی خار هم گفته شده، و «بضم واو» بمعنی مورچه نیزگفته اند.
خاورانـ ا. (بفتح واو) خاور، مشرق، بمعنی مشرق ومغرب هم گفته شده، سابقاً قسمتی از خراسان راهم میگفته اند که شامل مهنه و ابیورد ونسا و درگز بوده.
خاوردورـ ا. کشورهای چین وژاپن، شرق دورهم میگویند.
خاورمیانهـ ا. کشورهای عربی وایران و افغانستان، شرق میانه هم میگویند.
خاورنزدیکـ ا. افریقا، شرق نزدیک هم میگویند.
خاوشـ ا. (بضم واو) نگا. غاوش.
خاولـ ا. (بضم واو) مورچه، خاورهم گفته شده.
خاولنجانـ ا. (بکسرلام) نگا. خولنجان.
خاوندـ ا. ص. (بفتح واو) نگا. خداوند.
خاوندگارـ ا. ص. (بفتح واو وسکون دال) نگا. خداوندگار.
خاویارـ مأخوذ از روسی، تخم ماهی، تخم نوعی از سگ ماهی که از آن خوراک لذیذی درست میکنند.

خاویهـ ع. (بکسرواو وفتح یا) زمین خالی، زمین خالی از اهل خود.
خایستنـ مص. (بکسریا) نگا. خاییدن.
خایسکـ ا. آ. (بکسریا وسکون سین) چکش، پتک آهنگران، مثال از ملک الشعراء بهار:

آیین جهان طبل جفا کوفتن است
خایسک بلا برسرما کوفتن است

خایهـ ا. (بفتح یا) تخم، تخم مرغ، تخم انسان یاحیوان نر، بیضه، خصیه، گند.
خایه‌دیسـ ا. (بکسردال) تخم مانند، مانندتخم، سماروغ، قارچ.

خاییدنـ مص. جویدن، چیزی را زیر دندان نرم کردن، خساییدن وخسیدن وخایستن هم گفته شده. **خاینده:** «ص. فا» جونده، بدندان نرم کننده. **خایان:** جونده، درحال خاییدن. **خاییده:** «ص. م» جویده، بدندان نرم شده، خایسته هم گفته شده.
خای: امر به خاییدن، بخای، و بمعنی خاینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مانند ژاژخای، شکرخای، گوهرخا، مثال از مولوی:

گفت نی من خودپشیمانم ازآن
دست خود خایان وانگشتان گزان

خبـ ع. (بفتح خاوتشدیدبا) مکروحیله، فریبنده، حیله گر، ونیز بمعنی راه در تودهٔ ریگ، خبوب جمع.
خبائثـ ع. (بفتح خاوکسرهمزه) جمع خبیثه.
خباثتـ ع. (بفتح خاوثا) پلیدشدن، پلیدی.
خبارـ ص. (بفتح خاورا) چست و چالاک، چابک.
خبازـ ع. (بفتح خاوتشدیدبا) نانوا، نان‌پز.
خبازیـ ع. (بضم خاوتشدیدبا) نوعی از خطمی، خطمی کوچک، «نگا. پنیرک».
خباشات العیشـ ع. (بضم خا) آنچه بدست آورده باشند از طعام ومانند آن. **خباشات الناس:** گروهی از مردم از قبیله های مختلف.
خباطـ ع. (بضم خا) حالت شبیه به دیوانگی، و «بفتح خا» غبار، گرد.
خباکـ **خپاک**ـ ا. (بفتح خا) چهاردیواری که گاو وگوسفند وسایر چهار پایان را میان آن جابدهند، چهاردیواری سرگشاده، بمعنی جای‌تنگ وخفگی آورهم گفته شده، خباگاه نیز گفته اند،

مثال از فردوسی:
تن زنده پیل اندرآمد بخاک
جهان گشت ازین درد مارا خباک
خبالــ ع. (بفتح خا) تباهی، نقصان، رنج، هلاک، زهرکشنده.
خبایاــ ع. (بفتح خا) جمع خبیئه.
خببــ ع. (بفتح خاوبا) تیزرفتن، نوعی دویدن اسب.
خبثــ ع. (بضم خاوسکون با) پلیدشدن، پلیدی، ناپاکی.
خبثــ ع. (بفتح خاوبا) پلیدی، نجاست، و نیز بمعنی ریم وجرمی که از فلزات پس از گداختن آنها درکوره باقی میماند، غش، وچیزی که از آن فایده برده نشود.
خبث ضمیرــ ع. بدسرشتی.
خبث عقیدتــ ع. ناپاکی رأی، بدباوری.
خبثاءــ ع. (بضم خاوفتح با) جمع خبیث.
خبجهــ ا. (بفتح خاوجیم) نگا. تمر.
خبرــ ع. (بفتح خاوبا) آگاهی، حدیث، آنچه از گفتار یا کردار کسی بگویند، مطلبی که برای آگاهی واطلاع مردم بگویند یا بنویسند، اخبار واخابیر جمع. **خبرگزاری:** اداره یا بنگاهی که خبرها را بدست می آورد و منتشر میکند. **خبرنگار:** کسی که اخبار را برای روزنامه یا برای خبرگزاری مینویسد.
خبراءــ ع. (بضم خاوفتح با) جمع خبیر.
خبرآورــ آنکه خبر از کسی یا جایی آورد.
خبرقــ ع. (بکسر، یاضم خاوفتح را) دانایی وبینایی بحقیقت چیزی یاامری، آگاهی داشتن وآزموده بودن درکاری.
خبرچینــ آنکه رفتار وگفتار کسی را برای دیگران نقل کند، جاسوس.
خبزــ ع. (بضم خاوسکون با) نان، و«بفتح خا وسکون با» نان پختن.
خبزدوــ **خبزدوک**ــ ا. (بفتح خاوبا وضم دال) جعل، سرگین گردان. «نگا. جعل».
خبطــ ع. (بفتح خاوسکون با) بیراه‌رفتن، بدون بصیرت در امری تصرف کردن وسهو و اشتباه کردن.
خبکــ **خپک**ــ ا. (بفتح خاوبا) خفه، خپه، خفگی، فشردگی گلو، مثال از خسروی:

تابمیری بلهو باش ونشاط
تانگیرد ابر توگرم خبک
خبکالــ **خبگال**ــ ا. (بفتح خاوسکون با) نشانهٔ تیر، سوراخ، خنکال هم گفته شده.
خبلــ ع. (بفتح خاوسکون با) تباهی اعضاء، قطع دست و پا، قرض واستعاره، خبول جمع، ودراصطلاح عروض: حذف سین وفا است از مستفعلن که متعلن باقی بماند وفعلتن بجای آن بگذارند.
خبنــ ع. (بفتح خاوسکون با) درزگرفتن جامه تا کوتاه شود، ودر اصطلاح عروض: اسقاط حرف دوم ساکن از رکن است مثل حذف الف فاعلاتن که فعلاتن شود یا الف فاعلن که نقل به فعلن گردد یا سین مستفعلن که متفعلن شود.
خبورهــ ص. (بفتح خاوضم با) نگا. خبوک.
خبوکــ ص. (بفتح خاوضم با) محکم، استوار، خبوه و خبوره نیز گفته شده.
خبهــ ص. (بفتح خاوبا) نگا. خفه.
خبیءــ ع. (بفتح خا) پنهان شده، مخفی، نهفته.
خبیئهــ ع. (بفتح خاوکسر با) پوشیده، پنهان کرده شده، چیزی که پنهان کنند، خبایا جمع.
خبیثــ ع. (بفتح خاوکسر با) پلید، ناپاک، نجس، اخباث وخبثاء وخبثه جمع.
خبیثهــ ع. (بفتح خاوکسر با) مؤنث خبیث، خبائث و خبیثات جمع.
خبیدنــ مص. (بفتح خا) نگا. خپیدن.
خبیرــ ع. (بفتح خاوکسر با) آگاه ودانا، شخص بسیار آگاه و ماهر درکاری، خبراء جمع.
خبیصــ ع. (بفتح خاوکسر با) حلوائی که با روغن وخرما درست کنند.
خپچهــ ا. (بفتح خا) ترکه، شاخهٔ نازک درخت.
خپکــ ا. (بفتح اول ودوم) خفه، خفگی، خبک، بمعنی نان بزرگ هم گفته شده.
خپهــ ص. (بفتح اول ودوم) نگا. خفه.
خپیدنــ مص. (بفتح اول وکسردوم) خپه‌شدن، خفه‌شدن، خاموش‌شدن، خبیدن وخفیدن هم گفته شده. **خپیده:** «ص. م» خفه شده، خاموش شده، بمعنی خمیده و کج شده نیز گفته‌اند. **خپ:** امر به خپیدن، بخپ، خفه‌شو، خاموش شو، مثال از مولوی:

روبگرداند بسوی دست چپ
درتبار وخویش گویندش که خپ

ختاـ (بفتح خا) نام قدیم چین شمالی که مشک آن معروف بوده.

ختارـ ع. (بفتح خاوتشدید تا) غدرکننده، فریبنده، نابکار، ودرفارسی «بضم یا فتح خا» بمعنی پاک کردن کشتزار از علفهای هرزه وخار وخاشاک گفته شده.

ختامـ ع. (بکسرخا) پایان، انجام، پایان امری یاچیزی، ونیز هرچیزی که با آن جائی یا چیزی را لاک مهرکنند مانند موم و لاک وامثال آنها.

ختانـ ع. (بکسرخا) ختنه کردن.

ختانهـ ع. (بکسرخا وفتح نون) ختان، ختنه کردن، ونیز بمعنی حرفهٔ ختنه کننده.

ختانیـ (ص. ن) ازمردم ختا، اهل ختا. یکی از طرح های اساسی وقراردادی هنرهای تزیینی ایرانی که در قالی و کاشی و تذهیب بکار میرود، وآن طرح نموداری است از شاخهٔ درخت یا بوته یا گل و برگ غنچه.

ختفرجـ ا. (بفتح خاوتاورا) نگا. خرفه.

ختلـ ع. (بفتح وخا وسکون تا) فریب دادن، فریفتن، خدعه کردن، گول‌زدن، افسون.

ختلانـ ع. (بفتح خاوتا) خدعه کردن، گول‌زدن، فریب دادن.

ختلیـ **ختلانی**ـ ص. ن. (بفتح خاوسکون تا) منسوب بختل یا ختلان که ناحیه‌ای از بدخشان بوده و اسبهای خوب داشته، مثال:

ماکه بانام و داغ سلطانیم
ختلی به که خوشترک رانیم

ختمـ ع. (بفتح خاوسکون تا) بپایان رساندن چیزی یاکاری، پایان دادن، تمام کردن، مهرکردن، انجام و پایان کار، قرآن را از اول تا آخر خواندن.

ختم کردنـ ع. ف. بآخررسانیدن، انجام‌دادن، تمام کردن، مهرکردن، قرآن را از اول تاآخر خواندن.

ختنـ (بضم خاوفتح تا) نام قدیم قسمتی از ترکستان شرقی یا ترکستان چین که آهوی مشک آن معروف بوده.

ختنـ ع. (بفتح خاوتا) هریک از خویشاوندان زوجهٔ شخص مانند پدر یا برادر وی، شوهردختر، داماد.

ختنبرـ ص. (بفتح خاوتاو با) آدم مفلس و تهیدست که لاف توانگری زند و خود را ثروتمند وانمود کند، یاتوانگری که تظاهر به تنگدستی و بینوایی کند، مثال از ابوالعباس:

بافراخی است ولیکن بستم تنگ زید
آن چنان شد که چنو هیچ ختنبر نبود

ختنهـ ع. (بفتح خاونون) بریدن پوست یا غلاف سرآلت تناسل مرد.

ختوـ ا. (بضم خاوتا) استخوان یا شاخ کرگدن و یا جانور دیگر که از آن دستهٔ کارد و شمشیر درست کنند، و «بفتح خا» بمعنی بزرگ، ومخفف خاتون نیز گفته شده.

خثمـ ع. (بفتح خاوکسرثا) پهن‌بینی، کسی که بینی یا گوشهایش پهن باشد.

خجارهـ ص. (بفتح، یاضم خاوفتح را) کم، اندک بمعنی مسخره هم گفته شده.

خجالتـ (بکسرخا) شرم، حیا، شرمندگی. شرمساری «درفارسی استعمال میشود، درعربی استعمال نشده».

خجاوـ ا. (بضم خا) بانگ، آواز، صدا.

خجستهـ ص. (بضم خاوفتح جیم وتا) مبارک، میمون، خوب وخوش، بمعنی گل همیشه بهار هم گفته شده. **خجستگی:** خجسته بودن، میمنت، مثال از عنصری:

خلاف کردن اوسخت ناخجسته بود
مکن خلاف ودل ازناخجستگی برهان

خجسته‌پیـ ص. خوش‌قدم، نیک‌پی، کسی که قدمش میمون ومبارک باشد.

خجسته طالعـ نیک‌بخت، خوش اقبال.

خجشـ ا. (بفتح خاوسکون جیم) نگا. جخش.

خجکـ ا. (بفتح خاوجیم) لکه، داغ، خال، نشان، نقطه، خال سفید که درچشم پیدا شود. نشانی که با سرچوب یا انگشت در زمین کشند.

خجکولـ ا. نگا. کشکول.

خجلـ ع. (بفتح خاوجیم) شرمگین شدن، شرمندگی، شرم، حیا، و«بفتح خاوکسرجیم» شرمگین، شرمنده.

خجلانـ ع. (بفتح خاوسکون جیم) شرمگین، شرمنده.

خجلتـ (بفتح خا) مأخوذ از عربی، شرمنده‌شدن،

شرمندگی.
خجوـ ا. (بضم خاوجیم) نگا. چکاوک.
خجولـ شرمگین، شرم‌زده، شرمسار.
خجیدنـ مص. (بفتح خا) جمع شدن، درهم شدن، مثال از مولوی:
جان بجان پوست وقالبها خجید
زن چو مرغ سر بریده می تپید
خجیرـ ص. (بضم، یاکسرخا) خوبرو، زیبا، خوشگل، نیک‌نژاد، خوب و پسندیده، هجیر وهژیر هم گفته شده، مثال از فردوسی:
بشاه جهان گفت زرتشت پیر
که دردین ما این نباشد خجیر
خدـ ع. (بفتح خاوتشدیددال) رخسار، گونه، چهره، رخساره، خدود جمع.
خداـ **خدای**ـ ا. (بضم خا) اله، اللّه، ذات باریتعالی، خالق بی همتا، خداوند، بارخدا، پروردگار، درفارسی اورمزد، ایزد، یزدان، دادار، کروکر، گروگر، گرگر نیز گفته اند، بمعنی صاحب و مالک هم میگویند.
خدائعـ ع. (بفتح خاوکسرهمزه) جمع خدیعه.
خداآزارـ آنکه مرتکب کارهایی شود که خدا نپسندد. مثال از حکیم سنائی:
ای هواهای توخدا انگیز
وی خدایان توخداآزار
خدابیامرزـ مرحوم، شادروان، مغفور (درمورد مرده گویند).
خدابینـ آنکه دراعمال ورفتار خود متوجهٔ خدا باشد.
خداپرستـ ص. کسی که خدا را پرستش وعبادت کند، متدین، موحد.
خداپسندـ ص. کارخوب، عملی که پسندیدهٔ خدا باشد.
خداترسـ ص. کسی که از خدا بترسد، پرهیزکار، پاکدامن.
خدادادـ ا. ص. خداداده، چیزی که خداوند بخشیده است.
خداشـ ع. (بکسرخا) جمع خدش.
خداشناسـ ص. کسی که خدا را بشناسد، موحد، یکتاپرست، پارسا.
خداعـ ع. (بکسرخا) خدعه، مکر، فریب، و «بفتح خاوتشدیددال» بسیارفریب دهنده.
خداگیرـ ک. کنایه از کسی که بواسطهٔ خشم الهی به بلا وآفت ومصیبتی مبتلا شود.
خدامـ ع. (بضم خاوتشدید دال) جمع خادم.
خداوندـ ا. ص. (بضم خاوفتح واو) خدا، صاحب، مالک، خاوند هم گفته شده.
خداوندگارـ ا. ص. خدا، خداوند، صاحب و مالک، ولی نعمت، خاوندگار هم گفته شده.
خدایگانـ ا. ص. (بضم خاوسکون یا) خداوند، خداوندگار، پادشاه بزرگ.
خدرـ ع. (بکسرخاو سکون دال) پرده، چادر، پرده‌ای که برای زنان ودختران دریک طرف خانه بزنند، اخدار وخدور جمع، اخادیر جمع جمع.
خدرـ ع. (بفتح خاودال) سستی و تشنج اعصاب، خواب رفتگی عضوبدن، سستی، فتور، تاریکی، جای تاریک.
خدرـ ع. (بفتح خاوکسردال) سست، بی حس، عضوی از اعضاء بدن که دچار سستی وخواب رفتگی شده باشد.
خدرقـ ع. (بضم خاوفتح را) تاریکی شدید، خدره درفارسی بمعنی خرده وریزهٔ چیزی، و شرارهٔ آتش نیز گفته شده.
خدشـ ع. (بفتح خاوسکون دال) نشان و اثرزخم، جای زخم وخراش، اثری که از زخم یا خراش باقی مانده باشد، خدوش و خداش و اخداش جمع.
خدشهـ ع. (بفتح خاوشین) خراش. مجازاً شک وشبهه.
خدعهـ ع. (بضم خاو فتح عین) مکر، حیله، فریب، نیرنگ، گول‌زدن.
خدکـ ا. (بفتح خاودال) نگا. پل.
خدمـ ع. (بفتح خاودال) جمع خادم.
خدمتـ ع. (بکسرخا وفتح میم) کارکردن برای کسی، نوکری، چاکری. **خدمتکار:** نوکر، مرد یازنی که درخانهٔ دیگران خدمت کند، خدمتگار وخدمتگر هم گفته شده. **خدمتگزار:** کسی که در اداره یا بنگاهی خدمت بکند «مستخدم».
خدنگـ ا. (بفتح خاودال) چوبی سخت و محکم که از آن تیرو نیزه و زین اسب میساخته اند، چوب درخت گزرا هم گفته اند، بمعنی تیرراست و بلند نیز گفته شده، مثال از فردوسی:

به بند کمرش اندرآویخت چنگ
جداکردش از پشت زین خدنگ
مثال دیگر:
من ازشست توهشت تیرخدنگ
بخوردم ننالیدم ازنام وننگ
خدوـ ا. (بضم خاودال) آب دهان، بزاق.
خدودـ ع. (بضم خاودال) جمع خد. روها.
خدورـ ع. (بضم خاودال) جمع خدر.
خدوشـ ع. (بضم خاودال) جمع خدش.
خدوکـ ا. ص. (بضم، یا فتح خاوضم دال) آشفته و پریشان، آزرده خاطر، کسی که از رشک و حسد یاامری ناملایم اندوهناک باشد، بمعنی رشک وحسد وقهر وخشم و غصه نیز گفته شده، مثال از انوری:
ازحسد فتح توخصم تو پی کرد اسب
همچوجحی کزخدوک چرخهٔ مادر شکست
خدیشـ ص. (بضم، یافتح خاوکسردال) کدخدا، بزرگترخانه، بمعنی کدبانو هم گفته اند، خریش هم گفته شده، مثال از رودکی:
چه خوش گفت مزدور باآن خدیش
مکن بدبکس گرنخواهی بخویش
خدیعهـ ع. (بفتح خاوکسردال) خدعه، مکر، حیله، فریب، خدائع جمع.
خدیوـ ا. ص. (بضم، یافتح خا وکسردال) خداوند، پادشاه، امیر، خدیور هم گفته شده، مثال از فردوسی:
سیامک بدست خود ورای دیو
تبه گشت وماند انجمن بی خدیو
خدیویـ سلطنت، پادشاهی، پادشاهی مصر، امیری، امارت.
خذلانـ ع. (بکسر، یافتح خاوسکون ذال) خودداری از یاری کردن کسی، درماندگی، بازماندگی، بی بهرگی از یاری و اعانت.
خذولـ ع. (بفتح خاوضم ذال) بسیار درمانده و بی بهره.
خرـ ا. (بفتح خا) الاغ، حیوان بارکش که دارای گوش های دراز و یال کوتاه است واو را دراز گوش هم میگویند، ونیز بمعنی هرچیز درشت و بزرگ و ناهموار مثل خر پشته، خرسنگ، خرموش، خرمهره، خرچنگ.
خرـ ا. (بفتح خاوتشدیدرا) لای، لجن «نگا. خرد».
خرائبـ ع. (بفتح خاوکسرهمزه) جمع خربه «بکسرخا، یابفتح خاوکسررا» بمعنی ویرانه.
خرابـ ع. (بفتح خا) ویران، تباه، ضدآباد، اخربه جمع. **خراب‌آباد:** آنچه که آبادی وی از ویرانی است، کنایه از دنیا. **خرابات:** میخانه، میکده، اصل آن درعربی خربات «بفتح خاوکسررا» جمع خربه «بکسرخا، یا بفتح خاوکسررا» است، بمعنی ویرانه.
خرابهـ ع. (بضم خا) سوراخ سوزن، هرسوراخ مستدیر، اخراب و خروب جمع، درفارسی خرابه «بفتح خا» بمعنی ویرانه گفته میشود، باین معنی درعربی خربه میگویند «بفتح خاوکسررا».
خراتینـ ا. (بفتح خا) نگا. خراطین.
خراج الیومـ ع. خرج روزانه.
خراجـ ع. (بفتح خا) مالیات، مالیاتی که از زمین وحاصل مزرعه یادرآمد دیگر گرفته شود، اخراج واخرجه جمع، اخاریج جمع جمع. **خراجگزار:** مالیات‌دهنده، خراج دهنده، جزیه‌دهنده، باج دهنده.
خراجـ ع. (بضم خا) دمل، ورم، دانه وجوش که روی پوست بدن پیدا شود، واحدش خراجه، خراجات جمع.
خراخرـ ا. (بفتح هردوخا) نگا. خرخر.
خرادمهرـ ا. (بفتح خاوتشدید را وکسرمیم) نام آتشکده‌ای بوده در زمان ساسانیان، مثال از فردوسی:
چه آذرگشسب وچه خرادمهر
فروزان بکردار گردان سپهر
خرازهـ ع. (بکسرخا) موزه‌دوزی، مشکدوزی.
خرازـ ع. (بفتح خاوتشدیدرا) کسی که مهره وآینه وگردن‌بند و امثال آنها میفروشد، مهره‌فروش، درفارسی خرازی یا خرازی فروش میگویند.
خراسـ ا. ص. (بفتح خا) خرآس، خری که سنگ آسیا را میگرداند، وآسیائی که بقوهٔ خرحرکت کند. **خراسبان:** آسیابان، متصدی آسیائی که خر آنرا بگرداند.
خراسـ ع. (بفتح خاوتشدیدرا) خم‌ساز، خم‌فروش.

خراسانــ (بضم خا) نغمه ایست از موسیقی قدیم. (ا.خ) استان ۹.
خراشــ ا. (بفتح خا) اثری که از ناخن یا یک آلت نوک تیز در روی چیزی پیدا شود، بمعنی آخال وهر چیز بیفایده ودور ریختنی هم گفته شده «نگا. خراشیدن».
خراشاندنــ مص. خراش دادن.
خراشهــ ع. (بضم خا) حق اندک، وآنچه هنگام تراشیدن چیزی از آن بریزد، تراشه.
خراشیدنــ مص. (بفتح خا) خراش دادن، پوست بدن را با سرناخن زخم کردن، چیزی را بایک آلت نوک تیز اندکی خراش دادن، خریشیدن هم گفته شده. **خراشنده:** «ص. فا» خراش دهنده. **خراشیده:** «ص. م» خراش داده شده. **خراش:** امر به خراشیدن، بخراش، و بمعنی خراشنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مانند دلخراش، جگرخراش، آسمان خراش، گوشخراش.
خراطــ ع. (بفتح خاوتشدیدرا) چوب تراش، کسی که با دستگاه خراطی چوب را میتراشد و اشیاء چوبی درست میکند.
خراطةــ ع. (بکسرخاوفتح طا) حرفهٔ خراط، چوب تراشی، خراطی.
خراطیمــ ع. مهتران قوم، بزرگان.
خراطینــ ع. (بفتح خاوکسرطا) نوعی کرم دراز وسرخ رنگ که در زمینهای نمناک مانند کنارجویها وباغچه ها در لای گل و خاک بهم میرسد، درفارسی خراتین وخراهین هم گفته شده.
خرافاتــ ع. (بضم خا) جمع خرافه.
خرافةــ ع. (بضم خاوفتح فا) حدیث باطل، سخن بیهوده و یاوه، خرافات جمع.
خراکــ ا. (بفتح خا) نگا. خرخر.
خرامــ ا. مص. (بکسر، یافتح خا) رفتار آهسته از روی ناز و وقار وزیبایی، بمعنی نوید ومژده وشادی وشادمانی ومهمانی هم گفته شده، مثال از فردوسی:

یکی نامه فرمود نزدیک سام
سراسر درود ونوید وخرام

خرامیدنــ مص. (بفتح خا) از روی ناز وزیبایی و وقار راه رفتن، راه رفتن بناز وخرام. **خرامش:** «ا. مص» رفتار بناز ووقار، خرشین هم گفته شده. **خرامنده:** «ص. فا» کسی که بناز ووقار راه میرود. **خرامان:** خرامنده، درحال خرامیدن. **خرام:** امر به خرامیدن، بخرام، و بمعنی خرامنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مانند خوش خرام، مثال از منوچهری:

تاتوانی شهریارا روز امروزی مکن
جز بگرد خم خرامش جز بگرد دن دنه

خرامینــ ا. (بفتح خاوکسرمیم) علف، علفزار، چراگاه، چرامین، مثال از بهرامی:

بماندم اینجا بیچاره راه گم کرده
نه آب بامن یک شربه نه خرامینا

خرایدــ ع. مروارید های ناسفته، دوشیزگان، زنان شرمگین.
خرانبارــ ا. (بفتح خاوهمزه) نگا. خرنبار.
خربــ ع. (بفتح خاوکسررا) ویران، ویرانه، جای خراب، وجمع خربة.

خربــ ع. (بفتح خاوسکون را) ویران کردن خانه، شکافتن یا سوراخ کردن گوش، ودراصطلاح عروض: حذف میم ونون است از مفاعیلن که فاعیلن باقی بماند وبجای آن مفعول بگذارند.
خربزــ ا. (بفتح خاوضم با) خربزه، بمعنی هندوانه هم گفته شده.
خربزهــ ا. (بفتح خاوضم با) میوه ای است درشت و شیرین وآبدار، بوتهٔ آن کوتاه وساقه هایش روی زمین میخوابد، خربزو خربوزه هم گفته شده.
خربزهٔ روباهــ ا. خربزهٔ ابوجهل «نگا. حنظل».
خربطــ (بفتح خاوبا) بط بزرگ، آدم مسخره.
خربقــ ع. (بفتح خاوبا) گیاهی است دارای برگهای دراز وساقهٔ کوتاه، گلهایش پنج برگ وسرخ کم رنگ، بیخ آن دراز وشبیه پیاز باریشه های باریک، طعمش تلخ، بیخ آن درطب بکار میرود، بیشتر در کوهها میروید وبردو نوع است سفید وسیاه که خربق سفید وخربق سیاه میگویند.

خربلهــ ا. (بفتح خاوبا) دولاب، چرخ چاه.
خربندهــ ا. ص. (بفتح خاوبا) مکاری، چاروادار، خرکچی هم میگویند، خرور هم گفته شده.
خربیوازــ ا. (بفتح خاوکسر با) خفاش، شب پره، خربواز و خر پیواز و خر بوز وخریوز و پیواز هم گفته شده، مثال از استاد عسجدی:

نکنی هیچ کار روز دراز
کار توشب بود چوخر بیواز

خرپاــ ا. (بفتح خا) چوب کلفت، یا میلهٔ آهنی که آنرا عمودی زیر چیزی قرار بدهند.

خرپشتهــ ا. (بفتح اول وضم سوم) پشتهٔ بزرگ، تپه، بمعنی طاق وایوان وخیمه ونوعی از جوشن هم گفته شده، مثال از نظامی:

ز خر پشتهٔ آسمان درگذشت
زمین وزمان راورق درنوشت

خرتالــ ا. (بفتح خا) پوست گاو که آنرا پراز پول طلا یانقره کنند، خرطال هم گفته شده، بعربی قنطار میگویند، مثال از غضایری:

دو بدره زر بگرفتم بفتح نارایین
بفتح رومیه صد بدره گیرم وخرطال

خرجــ ع. (بفتح خاوسکون را) باج، خراج، هزینه، نقیض دخل، اخراج جمع.

خرجــ ع. (بضم خاوسکون را) کیسهٔ بزرگ که از وسط دو دهانه دارد و درآن لباس یا خوراکی یا چیزهای دیگر میگذارند و بترک اسب میبندند، درفارسی خرجین میگویند.

خرجستهــ ا. (بفتح خاوجیم) نگا. خرخشه.

خرجلــ ا. (بفتح خاوجیم) نوعی مرغ، شاید همان خرچال باشد، بمعنی میگو هم گفته شده.

خرجینــ ا. (بضم خاوکسرجیم) نگا. خرج.

خرچالــ ا. (بفتح خا) مرغابی بزرگ، غاز. «نگا. چال».

خرچنگــ ا. (بفتح اول وسوم) جانوری است دارای چنگالهای بلند که درآب زندگی میکند، درخشکی هم راه میرود و بیک پهلو حرکت می کند، چنگار و کلنجار وکلنجک و پیچپا و پنجپا و پنجپایه و پنجپایک هم گفته شده، بعربی سرطان میگویند.

خرخاکیــ ا. حشره‌ای است خاکی رنگ باندازهٔ باقلاء ودارای چندین پای کوتاه، درجاهای نمناک و در خانه‌ها در زیرفرش و میان خاک بسر میبرد، وآنرا هدبه و پر پا هم میگویند.

خرخجیونــ (بضم هردوخا وفتح واو) کابوس «نگا. خورخجیون».

خرخرــ ا. (بضم هردوخا) صدائی که درحالت خواب از گلوی شخص خفته بیرون آید، خراک و خراخر و وخره و خرنش هم گفته شده، ونیز خرخر «بکسرهردوخا» صدای ناصاف گوشخراش مثل صدائی که از کشیدن یک تکه سنگ یاآهن یا چوب در روی چیز دیگر برآید.

خرخرهــ ا. (بکسرهردو خاوفتح رای دوم) نای گلو، خشکنای، گلو.

خرخسهــ ا. (بفتح هردوخا) نگا. خروهه.

خرخشهــ ا. (بفتح هردوخا) غوغا، جنجال، مجادله، جنگ وستیز، خرشه وغرغشه وخرجسته نیز گفته شده، مثال از مولوی:

خود چه کم گشتی زجود وراُفتش
گرنبودی خرخشه درنعمتش

خردــ ص. (بضم خاوسکون را) ریز، کوچک، خرده هم میگویند. **خرد کردن:** ریز کردن.

خردــ ا. (بکسرخاوفتح را) عقل وهوش، قوهٔ دریافت و ادراک حسن و قبح اعمال وتمیز نیک و بدامور.

خردــ ا. (بفتح خاوسکون را) لای، لجن، گل تیره و چسبناک، خر وخره هم گفته شده، مثال از خسروانی:

آن کجا سرت برکشید بچرخ
باز ناگه فرو بردت بخرد

خردادــ ا. (بضم خا) ماه سوم از سال خورشیدی، ماه آخر بهار.

خردادگانــ جشنی در ایران باستان که در روز خرداد (ششم) از ماه خرداد بر پامیشده.

خردانگارشــ ص. (بضم خاوسکون را) تنگ چشم، کوتاه نظر.

خردرچمنــ آواز ناهموار وخشن، هرج ومرج.

خردسالــ ص. (بضم خاوسکون را) کودک، دختر یا پسر که کمتر از پنجسال داشته باشد.

خردلــ ا. (بفتح خاودال) گیاهی است بری و بستانی، برگهایش شبیه برگ ترب اما کوچکتر، گلهایش زردرنگ، دانه‌های آن ریز وقهوه‌ای رنگ و دارای طعم تند، دانه‌های آنراپس ازکوبیدن درآب یاسرکه خمیرمیکنندو باغذابرای تحریک اشتها میخورند، درطب نیز برای پاشویه و ضماد بکار میرود، بعربی هم خردل میگویند، درفارسی اسپندان وسپندان وسپندین وفاتوسین و فاترسین وفاترشین وآهوری هم گفته شده.

خردلـ ک. (بفتح خاوکسردال) جبان، ترسو.
خردمندـ ص. (بکسرخاوفتح را ومیم) عاقل، دانا، هوشیار، صاحب خرد، خردور وخردومند وخردوند هم گفته شده.
خردنگرشـ ص. (بضم خاوسکون را) خرده‌بین، باریک‌بین، خردک نگرش وخردک نگرشن واندک نگرش هم گفته شده.
خردهـ ا. (بضم خا وفتح دال) خرد، ریزه، کوچک، بمعنی شرارهٔ آتش هم گفته شده، ونیز بمعنی نکته، نکته وعیب وخطا که برقول یا فعل کسی بگیرند. **خرده‌بین:** باریک‌بین، نکته‌دان. **خرده‌گیر:** نکته گیر، عیبجو. **خرده گیری:** عیبجویی، انتقاد. **خرده‌فروش:** کسی که چیزهای خرد و ریز میفروشد، فروشنده‌ای که کالاها را ریزریز بفروشد، مثال از انوری:
انوری گرخرد گیهامیکند
تو بزرگی کن بر آن‌خرده‌مگیر
خرده‌اوستاـ ا. (بضم خاوفتح همزه وکسر واو) قسمتی از کتاب اوستا شامل نیایشها و دعاهای مخصوص که در جشنها ومراسم مذهبی می‌خوانند، خرده وخرداوستا هم گفته شده، مثال از دقیقی:
ببینم آخر روزی بکام دل خود را
گهی ایارده خوانم شهاگهی خرده
خرده‌گاهـ ا. (بضم خا) بندگاه دست و پای‌ستور که بخورا درآنجا میبندند، بخولق، وجائی از سینهٔ شتر که دروقت خوابیدن بزمین میرسد.
خرزـ ع. (بفتح خاوسکون را) کفش‌دوزی، دوختن کفش وموزه.
خرزـ ع. (بفتح خاورا) مهره، آنچه به نخ کشیده شود از مهره‌ها ودانه‌های شیشه‌ای وگلی وصدف وامثال آنها.
خرزنـ ا. (بفتح خاوزا) نگا. گواز.
خرزهـ ا. (بفتح خاوکسرزا) آلت تناسل مرد.
خرزهرهـ ا. (بفتح خاوزا) درختی است کوتاه وبوته مانند، دارای شاخه‌های باریک وگلهای سرخ وسفید، برگهایش دراز و شبیه برگ بید وتلخ وسمی واگر انسان یاحیوان بخورد میمیرد، آنرا در باغچه یاگلدان بزرگ میکارند، بعربی دفلی میگویند.
خرزینـ چوبی دراز که در طویله‌ها نصب کنند و زین و یراق اسب را بر بالای آن نهند، نوعی پالان.

خرسـ ا. (بکسرخاوسکون را) حیوانی است تنومند، پرزور، بدنش پرمو و برنگ زرد تیره یا قهوه‌ای یاسفید، روی‌دو پا می ایستد و از درخت بالا میرود، خرس قهوه‌ای رنگ فصل زمستان را درخواب بسر می برد، در پیری بجانوران دیگرآزار میرساند، درجنگ با حیوان یا انسان برروی دو پا می ایستد و او را در بغل میگیرد و آنقدر فشار میدهد تا از پا درآید، خوراکش گوشت و ریشهٔ گیاهها وعسل میباشد و عسل را بسیار دوست میدارد، خرس سفید در مناطق قطبی بسر میبرد و بزرگتر از خرس قهوه‌ای رنگ است ووزنش به ۶۰۰ کیلوگرم میرسد، بدنش از پشم سفید پوشیده شده، خوراکش ماهی و جانوران دیگر میباشد.
خرسـ ع. (بفتح خاورا) گنگی.
خرسـ ع. (بضم خاوسکون را) جمع اخرس، گنگها.
خرساءـ ع. (بفتح خاوسکون را) مؤنث اخرس، زن گنگ.
خرسانـ ع. (بضم خاوسکون را) جمع اخرس بمعنی گنگ.
خرسکـ ا. (بکسرخا وفتح سین) مصغرخرس، خرس کوچک، ونوعی فرش شبیه قالی که پرزهای بلند دارد.
خرسندـ **خورسند**ـ ص. (بضم خاو فتح سین) شادمان، خوش، راضی، خشنود.
خرسنگـ ا. (بفتح خاوسین) سنگ بزرگ ناهموار و ناتراشیده.
خرشـ ا. مص. (بضم خاورا) نگا. خروش
خرشادـ ا. (بضم خاوسکون را) نگا. خورشید.
خرشهـ ا. (بفتح خا) نگا. خرخشه.
خرشوفـ کنگرفرنگی.
خرشیدـ خورشید.
خرشینـ (بفتح خا) نگا. خرامیدن.
خرصـ ع. (بفتح خاوسکون را) دروغ گفتن، به گمان وظن چیزی گفتن، برآورد کردن میوه بردرخت.
خرطـ ع. (بفتح خاوسکون را) تراشیدن چوب.
خرطالـ (بفتح خا) نگا. خرتال.
خرطبعـ احمق، گول.

خرطومـ ع. (بضم خاوطا) بینی، بینی دراز خصوصاً بینی فیل.

خرغولـ ا. (بفتح خاوضم غین) نگا. بارهنگ.
خرفـ ع. (بفتح خاوسکون را) میوه چیدن.

خرفـ ع. (بفتح خاورا) فساد وتباهی عقل از پیری، و«بفتح خاوکسررا» مرد فرتوت وکم عقل.
خرفسترـ ا. (بفتح خا) نگا. خستر.
خرفهـ ا. (بضم خاوفتح فا) گیاهی است خودرو ودارای ساقه های سرخ رنگ که روی زمین میخوابد، برگهایش سفید، تخم های آن ریز و سیاه، در بعضی جاها خام آنرا مانند سبزیهای خوردنی میخورند، تخم آن درطب بکار میرود، خفرج و ختفرج و پر پهن وفرفهن وفرفین وفرفینه و بلبن وتورک و بخله و بوخل و بوخله و بخیله و بی خیله هم گفته شده، بعربی بقلة الحمقاء و بقلة الزهراء و بقلة اللینه میگویند.
خرفهمـ فهماندن بابله، تفهیم مطلب باحمق. توضیح ـ هنگامی که همین مفهوم را بخواهند مؤدبانه اداکنند «شیرفهم» گویند.
خرفیـ کم عقلی از پیری، خرف بودن.
خرقـ ع. (بفتح خاوسکون را) درانیدن، پاره کردن، شکافتن، ونیز بمعنی رخنه وشکاف، خروق جمع.
خرقـ ع. (بفتح خا ورا، یا بضم خا و سکون را) ضعف رأی، نادانی، حمق، درشتی، ضدرفق.
خرقـ ع. (بکسرخاوفتح را) جمع خرقه.
خرقهـ ع. (بکسرخا وفتح قاف) تکه‌ای از پارچه، پارهٔ لباس، جامه‌ای که از تکه های گوناگون دوخته شده باشد، جبهٔ مخصوص درویشان، خرق جمع، درفارسی خستوانه وشولا هم گفته شده. **خرقه تهی کردن:** کنایه ازمردن، جان‌سپردن.
خرقطانـ (بفتح خاوقاف) گیاهی است که در بعضی درختان مانند درخت بادام وزیتون میروید وبه آنها میپیچد، برگهایش شبیه ببرگ زیتون وگلهایش سرخ رنگ است.
خرکـ ا. (بفتح خاورا) مصغرخر، چهار پایهٔ چوبی به هیکل خر که هنگام ورزش از روی آن میپرند، ونیز آلت کوچک استخوانی یا چوبی که روی کاسهٔ تار نصب میکنند و سیمها از روی آن کشیده میشود، بمعنی خارک هم گفته شده که نوعی از خرمای خشک است.
خرکچیـ ا. ص. (بفتح خاورا) نگا. خربنده.
خرکمانـ ا. (بفتح خاوکاف) کمان بزرگ، بمعنی تله‌ای که باآن گرگ یا روباه را بگیرند نیز گفته شده.
خرگاهـ ا. (بفتح خا) خیمهٔ بزرگ، سراپرده، خرگه نیز میگویند، خرمگاه و خرمگه نیز گفته شده.
خرگاه زدنـ (بفتح خا) خیمه بزرگ زدن، نصب کردن خیمه.
خرگرـ ا. (بفتح خاوگاف) نگا. خرمن.
خرگوازـ ا. (بضم گاف) نگا. گواز.
خرگوشـ ا. (بفتح خاوضم گاف) حیوانی است علفخوار باندازهٔ گربه ودارای گوشهای دراز ولبهای شکافدار، دستهای او ازپاهایش کوتاهتر، بسیار چالاک و دونده است، در سربالایی بسرعت میدود و باخیزهای بلند فرارمیکند، درزیرزمین دالانهای دراز پر پیچ وخم میسازد، مادهٔ آن درهر شکم ۶ تا ۸ بچه میزاید وسالی چند بارآبستن میشود و ممکن است دریکسال ۶۰ بچه بیاورد.
خرگوشکـ ا. (بفتح خاوشین) نگا. بارهنگ.
خرگهـ ا. (بفتح خاوگاف) نگا. خرگاه.
خرمـ ع. (بفتح خاوسکون را) بریدن، سوراخ کردن، شکافتن وسوراخ کردن گوش یابینی، ودراصطلاح عروض: انداختن حرف اول فعولن یا مفاعلتن یا مفاعیلن که عولن و فاعلتن و فاعلین بگویند.
خرمـ ص. (بضم خاوفتح رای مشدد) شادمان، خوش، تازه وشاداب.
خرماـ ا. (بضم خا) ثمرنخل، میوه‌ای است گرمسیری، دارای هستهٔ سخت و پوست نازک و بسیار شیرین که بشکل خوشهٔ بزرگ از درخت آویزان میشود، درخت آن راست وبلند و دارای برگهای بزرگ، درجاهای گرمسیر بثمر میرسد.
خرمابن: درخت خرما.
خرمالوـ ا. (بضم خاولام) میوه‌ای است شبیه گوجه‌فرنگی، دارای پوست نازک سرخ رنگ، طعم، آن ابتدا گس و پس از رسیدن شیرین میشود، در اواخر پاییز میرسد، درخت آن شبیه درخت سیب و دارای برگهای درشت و سبز خوشرنگ.

خرم‌دینانـ پیروان بابک خرمی یا خرم دین که در عهد مأمون و معتصم درآذربایجان قیام کرده و میخواستند دست خلفاءعباسی را از ایران کوتاه کنند، آنها را بابکیه و سرخ‌جامگان و سرخ‌پوشان هم گفته‌اند.

خرمکـ ا. (بفتح خاومیم) مهرهٔ سیاه وسفید که برای دفع چشم زخم بگردن اطفال ببندند، چشم‌زدنیز گفته شده، خورمک وخرتک وخزمک هم گفته‌اند، مثال از منجیک:

ترسم چشمت رسد که سخت خطیری
چونکه نبندند خرمکت بگلو بر

خرمگاهـ ا. (بضم خاوفتح را) نگا. خرگاه.

خرمگسـ گونه‌ای مگس درشت‌تر از مگس‌های معمولی ودارای خرطومی کوتاه و قوی.

خرمنـ ا. (بفتح، یاکسرخا وفتح میم) تودهٔ چیزی، محصول گندم یا جو که در بیابان روی هم ریخته وتل کرده باشند، تودهٔ غله که هنوز نکوبیده وکاه آنرا جدا نکرده باشند، بمعنی هالهٔ ماه نیز میگویند، باین معنی خرگر هم گفته شده، مثال از عسجدی:

وز پرده چوسر برون زند گویی
چون ماه برآسمان زندخرمن

خرمنجـ ا. (بفتح خاومیم) خرمگس، مگس بزرگ، زنبوردرشت.

خرمن کوبـ ا. دستگاهی که با آن غلهٔ دروکرده را میکوبند تاکاه از دانه جدا شود.

خرموشـ ا. (بفتح خاوضم میم) نوعی موش بزرگ.

خرمهرهـ ا. (بفتح خاوضم میم) نوعی مهرهٔ درشت برنگ سفید یاآبی که برگردن اسب یا خرمیبندند، ونوعی بوق کوچک که از صدف درست کنند.

خرمیـ شادمانی، شعف، سرور.

خرناسـ آواز خرخر خوابیده.

خرناس کردنـ خرخرکردن درخواب.

خرنایـ ا. (بفتح خا) نگا. کرنای.

خرنبارـ ا. (بفتح خاورا) خرانبار، هجوم و ازدحام مردم درجائی، بمعنی فتنه وآشوب و خرخشه هم گفته شده، ونیز مجرمی را گفته‌اند که برای عبرت دیگران سوار خر کنند و درشهر بگردانند، مثال از لبیبی:

یکی مؤاجر و بی‌شرم وناخوشی که ترا
هزار بار خرنبار بیش کرده عسس

خرنباشـ ا. (بفتح خاورا) نگا. مروخوش.

خرندـ ا. (بفتح خاورا) ردیف، قطار، ردیفی از آجر که روی زمین یا کنارجوی یا باغچه یا جای دیگر پهلو به پهلو چیده شده باشد، خره هم گفته شده، بمعنی اشنان و شخارنیز گفته‌اند، مثال از ابوشکور:

تذرو تاهمی اندر خرند خایه نهد
گوزن تاهمی از شیر پرکند پستان

خرنوبـ ا. (بفتح خاو ضم نون) درختی است شبیه درخت گردو ودارای گلهای زرد، ثمرآن در غلاف دراز شبیه باقلاء جا دارد، طعمش شیرین، از آن رب درست میکنند، نوع دیگر آن بوته‌ای است بلند و خاردار ودارای شاخه‌های پراکنده وگلهای زرد که آنرا خرنوب نبطی نیز میگویند، کورگیاه و کور وکبرهم گفته شده، درعربی نیز خرنوب «بضم خاونون» یا خروب میگویند.

خروـ ا. (بضم خاورا) نگا. خروس.

خروارـ ا. (بفتح خا) مقیاس وزن برابر صدمن تبریز.

خروبـ ع. (بفتح خاوضم رای مشدد) خرنوب، گیاهی است که درویرانه‌ها میروید، میگویند در هرجا بروید نشانهٔ ویرانی است.

خروجـ ع. (بضم خاورا) بیرون شدن، بیرون آمدن، بیرون رفتن، ودراصطلاح عروض یکی از حروف قافیه است وآن حروفی است که بوصل پیوندد مانند کشتیم و رشتیم که یا در کلمهٔ اول ودوم حرف وصل ومیم حرف خروج است.

خروج کردنـ بدشمنی برخاستن، عصیان کردن، طغیان کردن.

خروچـ ا. (بضم خاورا) نگا. خروس.

خرورـ ا. ص. (بفتح خاوواو) نگا. خربنده.

خروسـ ا. (بضم خاورا) مرغی خانگی نر، خرو وخروچ و خروه وخره نیز گفته شده.

خروسکـ ا. (بضم خاورا وفتح سین) مصغر خروس، ومرضی که بیشتر در کودکان پیدا میشود وباعث ورم و تشنج گلو میگردد ومریض بسختی سرفه میکند وصدائی مانند صدای خروس از حلقوم او بیرون می آید، سرفه خروسک هم میگویند، ونیز حشرهٔ سرخ رنگی است شبیه به سوسک که در

حمامها و سردابها و جاهای مرطوب پیدا میشود.
خروس کولیــ ا. پرنده‌ای است وحشی شبیه خروس و از کبوتر بزرگتر، دارای پاهای دراز و بالهای بزرگ ودم پهن وچشمهای درشت، در روی سرش کاکلی از پردارد، بیشتر در کنار آبها وسبزه‌زارها بسر میبرد.
خروسهــ ا. (بضم خاورا وفتح سین) خروسک، تکهٔ کوچک گوشت میان فرج زن که آنرا چچول و چچوله هم میگویند، خروهه نیز گفته شده.
خروشــ ا. مص. (بضم خاورا) بانگ وفریاد از روی خشم وقهر، شور وغوغا، اخروش و اخرش و خرش نیز گفته شده.
خروشیدنــ مص. (بضم خاورا) بانگ کردن، فریاد کردن، ناله وزاری کردن، خروش برآوردن، اخروشیدن هم گفته شده. **خروشنده:** «ص. فا» خروش کننده، پرجوش وخروش. **خروشان:** خروشنده، درحال جوش و خروش.
خروعــ ع. (بکسرخا وفتح واو) بیدانجیر، کرچک، واحدش خروعه.
خروعــ ع. (بفتح خاوضم را، یا بکسرخا وفتح واو) زن نرم تن که به آسانی خم وراست شود، خریع هم میگویند.
خروفــ ع. (بفتح خاوضم را) برهٔنر.
خروهــ ا. (بضم خاورا) خروس، خرو وخروج وخره نیز گفته شده، مثال از عنصری:

شب ازحملهٔ روز گردد ستوه
شود پرّ زاغش چو پرّ خروه

خروهکــ ا. (بضم خاورا) نگا. مرجان.
خروههــ ا. (بضم خاورا وفتح ها) خروسه، پرنده‌ای که صیاد در کنار دام ببندد تا پرندگان دیگر بهوای او در روی دام بنشینند و بدام بیفتند، خرخسه و پایدام هم میگویند.
خرویلهــ ا. (بفتح خاوکسرواو) بانگ وفریاد بلند ورسا، صدای گریهٔ بلند.
خرهــ ا. (بفتح خاورا) گل تیره وچسبناک، لای، لجن، خردهم گفته شده، ونیز خره بمعنی ردیف و قطار وآنچه که در کنار هم یا بالای هم به ترتیب چیده شده باشد، باین معنی خرند و هره هم میگویند.
خره- خورهــ ا. (بضم خاوفتح را) نور، پرتو، فروغ، بمعنی حصه و بخش و قسمت هم گفته شده، مثال از زراتشت بهرام:

خره ازرو یشان افزونتر آمد
توگوئی کافتاب آنجا برآمد

خرهــ ا. (بضم خاورا، باهای ملفوظ) نگا. خروه.
خریدنــ مص. (بفتح خاوکسر را) چیزی از کسی گرفتن و بهای آنرا دادن، نقیض فروختن. **خرید:** عمل خریدن چیزی، مقابل فروش.
خریدار- خرنده: «ص. فا» کسی که چیزی از دیگری بخرد. **خریداری:** خریدن چیزی. **خریده:** چیزی که بادادن بهای آن بتصرف خریدار درآمده، بمعنی کنیزک هم گفته شده. **خر:** امر بخریدن، بخر، و بمعنی خرنده یا خریدار هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل کهنه خر، کتاب‌خر، خانه‌خر، گندم‌خر.
خریشــ ا. (بفتح خاوکسررا) خراش، خراشیدگی، بمعنی خنده واستهزاء وریشخند نیز گفته شده، وباین معنی خرش هم گفته‌اند، ونیز خریش «بکسرخاورا» بمعنی کدبانو و خاتون خانه هم گفته شده.
خریشیدنــ مص. (بفتح خاوکسررا) خراشیدن، خراشیده‌شدن. **خریشیده:** «ص. م» خراش برداشته، خراشیده شده، مثال از فردوسی:

نبردمش فرمان همه موی من
بکند وخریشیده شد روی من

خریطهــ ع. (بفتح خاوکسررا) کیسه که از چرم یا پوست درست کنند، کیف، کیف‌بغلی، نقشهٔ جغرافیا که تمام کره یا قسمتی از آنرا نشان بدهد، خارطه هم میگویند، خرائط جمع.
خریعــ ع. (بفتح خاوکسررا) نگا. خروع.
خریفــ ع. (بفتح خاوکسررا) پاییز، خزان، موسم برگ‌ریزان.
خریقــ ع. (بفتح خاوکسررا) بادشدید و سرد، ونیز بمعنی آبراهه وگشادگی وادی، وزمین پست.
خزــ ا. (بفتح خا) جانوری است کوچک و پستاندار مانند سمور، دارای دم دراز و پرمو، پوستش قهوه‌ای یا خاکستری رنگ، زیرگلویش سفید، غالباً شبها بیرون می آید و پرندگان کوچک را میگیرد و خون آنها را میخورد، موش ومار و بعضی جانوران کوچک دیگر را هم شکارمیکند، پوستش گرانبها

است وآنرا آستر لباس میکنند.
خزـ ع. (بفتح خاوتشدیدزا) حریر، پارچهٔ ابریشمی، خزوز جمع.
خزائنـ ع. (بفتح خاوکسرهمزه) جمع خزانه.
خزاعـ ع. (بضم خا) مرگ.
خزاعهـ ع. (بضم خا) قطعهٔ بریده شده از چیزی، ونام قبیله ای از عرب.
خزافـ ع. (بفتح خاوتشدیدزا) خزف فروش، کوزه گر، کسیکه اشیاء سفالی میسازد، خزفی هم میگویند.
خزام ـ خزامهـ ع. (بکسرخا) حلقه ای که در بینی شترجا بدهند، وحلقهٔ فلزی کوچک که زنان در پرهٔبینی خود کنند.
خزانـ ا. (بفتح خا) پاییز، موسم برگ‌ریزان، سه ماه بعد از تابستان که برگ درختان میریزد.
خزانـ ع. (بضم خاوتشدیدزا) جمع خازن بمعنی خزانه دار.
خزانهـ ع. (بکسرخا) خزینه، گنجینهٔ، جائی که درآن پولها و چیزهای گرانبها را حفظ و نگاهداری کنند، خزائن جمع. **خزانه‌دار**: رئیس خزانه، تحویلدار، ونیز خزانه در اصطلاح باغبانان: قطعهٔ زمینی که درآن تخم بعضی گیاهها وگلها یا درختان را بکارند که پس از سبزشدن از آنها در بیاورند و برای کاشتن بجای دیگر ببرند.
خزدوکـ ا. (بفتح خاوضم دال) نگا. جعل.
خزرـ ع. (بفتح خاوزا) تنگی چشم، وحالتی درچشم که گویا شخص بگوشهٔ چشم نگاه میکند، ونام طائفهٔ وحشی چشم تنگ یا چشم گشته که در قدیم در ساحل غربی بحرخزر سکونت داشته اند و نام بحرخزر نیز از نام آنها گرفته شده.
خزراءـ ع. (بفتح خاوسکون زا) مؤنث اخزر بمعنی تنگ چشم یا کسی که از گوشهٔ چشم نگاه کند.
خزرجـ ع. (بفتح خاورا) باد سرد، بادجنوب، شیربیشه، ونام قبیله ای از عرب.
خزرکـ ا. (بفتح خاورا) جبن، ترس، جزع.
خزعبلـ ع. (بفتح خاوزا و با، یا بضم خاوفتح زاوکسربا) سخنهای بیهوده و باطل وخنده‌دار، خزعبیل هم میگویند.
خزعلـ ع. (بفتح خاوعین) کفتار.
خزفـ ع. (بفتح خاوزا) سفال، ظرف گلی که در کوره پخته شده باشد.
خزلـ ع. (بفتح خاوسکون زا) بریدن چیزی، ودر اصطلاح عروض: افتادن الف وساکن شدن تا در متفاعلن است که نقل به مفتعلن شود.
خزمـ ع. (بفتح خاوسکون زا) مروارید را برشته کشیدن، بینی شتر را سوراخ کردن وحلقه درآن قرار دادن، ودر اصطلاح عروض: زیادتی که در اول شعر باشد وآن از یک حرف تا چهارحرف است که در تقطیع بشمار نمی آید و این مخصوص اشعار عرب است و در فارسی بیش از یک حرف زیاد نمی کنند.
خزمیانـ ا. (بفتح خاوکسرمیم) نگا. جندبیدستر
خزندگانـ (بفتح خاوزا ودال) جمع خزنده، در اصطلاح حیوان‌شناسی: جانورانی که بواسطهٔ کوتاهی دست و پا شکمشان روی زمین کشیده میشود، بعضی هم دست و پا ندارند، بیشتر در مناطق استوائی پیدامیشوند ودر غیرآن مناطق تعدادشان کمتر وجثهٔ آنها ضعیف‌تر است، غالباً در خشکی زندگی میکنند و گوشتخوار هستند، تخم میگذارند اما بعضی از آنها بمحض آنکه تخم بگذارند بچه از آن خارج میشود زیرا تخم در داخل بدن آنها میماند تا وقتی که نطفه نموش کامل شود، اقسام خزندگان عبارتست از تمساح ـ سوسمار ـ مار ـ لاک‌پشت وامثال آنها.
خزوکـ ا. (بفتح خاوضم زا) نگا. جعل.
خزهـ ا. (بفتح خاوزا) در اصطلاح گیاه‌شناسی: نوعی از رستنی ها که ساقه وبرگ دارند اما گل و ریشه ندارند و بجای ریشه کرکهای ریزی در پایین ساقه وجود دارد که گیاه بوسیلهٔ آنها مواد غذائی را جذب میکنند، بعضی از آنها ساقه هم ندارند وبرگهای آنها نیز بسیار ریز است، انواع خزه ها عبارتست از خزهٔ دیواری که روی بعضی دیوارها میروید، دیگر خزه‌هائی که در کنار جویها و روی آبهای راکد پیدا میشود وآنها را جل‌وزغ هم میگویند، وخزه های ریز که در زمینهای مرطوب و پایین آبشارها وروی تخته سنگها که آب به آنها ترشح میکند میروید ومساحت زیادی را مانند فرش سبز رنگی میپوشاند.
خزیدنـ مص. (بفتح خاوکسرزا) خود را روی سینه وشکم بزمین کشیدن مانند مار، از بالای سرازیری بپایین سرخوردن، آهسته بجائی درآمدن و

در گوشه ای پنهان شدن. **خزان:** خزنده، در حال خزیدن. **خزنده:** «ص. فا» کسی که روی زمین بخزد، جانوری که دست و پا نداشته باشد و با شکم روی زمین حرکت کند «نگا. خزندگان».
خزیرـ ا. (بفتح خاوکسرزا) خاکستر داغ، خاکستری که میان آن خرده های آتش باشد، بمعنی آتش هم گفته اند.
خزینهـ ع. (بفتح خاوکسرزا) خزانه، گنجینه، خزائن جمع.
خزینه داریـ خزانه داری.
خسـ ا. (بفتح خا) خار، خاشاک، ریزهٔ کاه یا علف خشک، بمعنی آدم پست وفرومایه وناکس نیز گفته شده، مثال از عسجدی:
بدان رسید که برما بزنده بودن ما
خدای وار همی منتی نهد هرخس
خسـ ع. (بفتح خاوتشدیدسین) کاهو.
خسـ هند. (بفتح خا) ریشهٔ گیاهی است پیچیده وگره دار شبیه ریشهٔ سنبل رومی و بسیار خوشبو، عطرآنرا میگیرند و از گیاه آن درموسم گرما خسخانه درست میکنند و برروی آنها آب میپاشند تافضای خسخانه سرد وخنک وخوشبو شود.
خساءتـ ع. (بفتح خاوهمزه) راندن ودور کردن.
خسائسـ ع. (بفتح خاوکسرهمزه) ناکسیها، زبونیها، جمع خسیسه.
خسارـ ع. (بفتح خا) زیان بردن، زیانکاری.
خسارتـ ع. (بفتح خاورا) زیان بردن، زیان دیدن، زیانکاری، زیان.
خسارهـ ا. (بکسرخا) نگا. خشاره.
خساسةـ ع. (بضم خاوفتح سین) مال کم، مال اندک وکم بها.
خساستـ ع. (بفتح خاوسین) خسیس بودن، فرومایگی و پستی.
خسانیدنـ مص. (بفتح خا) نگا. خاییدن.
خسبانیدنـ مص. (بضم خا) نگا. خوابانیدن.
خسبیدنـ مص. (بضم خاوکسربا) خوابیدن، خفتن، بخواب رفتن، خسپیدن هم گفته شده. **خسبیده:** بخواب رفته، خوابیده، خفته.
خستـ ع. (بکسرخاوفتح سین مشدد) خسیس بودن، فرومایگی، پستی.
خسترـ ا. (بفتح خاوتا) حشره، جانور کوچک مانند مار، مور، زنبور، ملخ وامثال آنها، خرفستر وخرستر هم گفته شده.
خستگیـ مجروح بودن، ریش، جراحت، فرسودگی، رنج دیدگی از کار بسیار.
خستگی در کردنـ استراحت کردن، رفع خستگی کردن.
خستنـ مص. (بفتح خاوتا) آزردن، آزرده شدن، زخمی کردن، زخمی شدن، خستیدن هم گفته شده. **خسته:** آزرده، دردمند، بیمار، مانده ورنج دیده از کار زیاد یا راه رفتن بسیار، ونیز بمعنی مجروح وافکار مثل خسته دل، خسته روان، خسته جگر، مثال از فخرالدین گرگانی:
زتیرش خسته شد ویس دل آرام
وزان خستن برآمد هردو راکام
خستوـ ص. (بضم، یافتح خاوضم تا) مقر، معترف، اقرارکننده، کسی که اقرار واعتراف بامری بکند، هستوهم گفته شده، خستوان جمع، مثال از فردوسی:
بهستیش باید که خستوشوی
ز گفتار بیهوده یکسوشوی
خستوانـ (بفتح خاوضم تا) اقرارکنندگان، جمع خستو، بمعنی مقر و معترف.
خستوانهـ ا. (بفتح، یاضم خاوفتح تا) خرقه، جامهٔ درویشان، جامهٔ پشمی خشن، خستونه و خستانه هم گفته شده، مثال از معروفی بلخی:
نگرزسنگ چه مایه بهست گوهرسرخ
زخستوانه چه مایه بهست شوشتری
خستهـ ص. (بفتح خاوتا) نگا. خستن.
خستهـ ا. (بفتح خاوتا) نگا. هسته.
خسته بندـ ا. ص. پارچه ومرهمی که بر روی زخم وجراحت ببندند، وکسیکه عضو مجروح را مرهم بگذارد و ببندد.
خسخانهـ ا. (بفتح خا) خانهٔ تابستانی که با خس درست کنند «نگا. خیشخانه» مثال از قبول:
روی آسایش زاشک گرم تابیند دمی
ساخت چشم بی رخت خسخانه ازمژگان خویش
خسرـ ا. (بضم خاوسین) پدر زن، پدرشوهر، خسور و خسوره هم گفته شده.
خسرـ ا. (بفتح خاوسین) یخ «نگا. هسر».
خسرـ ع. (بضم خاوسکون سین) زیان کردن،

زیانکاری، زیان.
خسرانـ (بضم خاوسکون سین) زیان‌بردن، زیان دیدن، زیانکاری.
خسروـ ا. (بضم خاوفتح را) پادشاه، پادشاه بزرگ، لقب چندتن از پادشاهان ساسانی، بعربی کسری میگویند. **خسروانجم و خسروخاور:** کنایه از خورشید.
خسروانهـ **خسروانی**ـ ص. ن. (بضم خاوفتح را) نگا. خسروی.
خسروداروـ ا. نگا. خولنجان.
خسرویـ ص. ن. (بضم خاوفتح را وکسر واو) منسوب بخسرو، پادشاهی، شاهانه، وهرچیز خوب که لایق ودر خور پادشاه باشد، خسروانه وخسروانی هم میگویند.
خسفـ ع. (بفتح خاوسکون سین) فرو بردن، ناپدید کردن، ونیز بمعنی کمی، کاستی، نقیصه، خواری، پستی.
خسفـ ع. (بضم، یافتح خاوسکون سین) جوز، گردو، گردکان.
خسکـ ا. (بفتح خاوسین) خس، خار، خارسه پهلو که آنرا خارخسک هم میگویند، ونیز خارهای فلزی سه گوشه که هنگام جنگ در سرراه دشمن میریزند، سیالخ هم گفته شده، بعربی حسک نامیده میشود، مثال از نظامی:

خسک برگذرگاه کین ریختند
نقیبان خروشیدن انگیختند

ونیز خسک «بضم خاوسکون سین» بمعنی تأخیر ودرنگ هم گفته شده.
خسکانانـ ا. (بفتح خاوسکون سین) تفحص، تجسس، تفتیش، استقصاء، جستجو.
خسکدانهـ ا. (بفتح خاوسین) تخم کاجیره.
خسندهـ ا. ص. (بفتح خاوسین) هوام، حشرات مانند مگس و پشه وامثال آنها.
خسودنـ مص. (بضم خاوسین وفتح دال) درودن، درو کردن، خسوردن هم گفته شده.
خسوفـ ع. (بضم خاوسین) فرورفتن، ناپدید شدن، ونیز بمعنی گرفتن ماه یا از نظر پنهان شدن ماه در شبهائی که باید ماه دیده شود، واین حالت دراثر حائل شدن زمین میان خورشید و ماه رخ میدهد و تمام یا قسمتی از ماه تاریک میشود زیرا جرم زمین مانع رسیدن نور خورشید بماه میگردد، در فارسی ماه گرفتگی وماه گرفت هم میگویند، ونیز خسوف «بفتح خا»: چاه پرآب
خسیدنـ مص. (بفتح خا) نگا. خاییدن.
خسیرـ ع. (بفتح خاوکسرسین) زیانکار.
خسیسـ ع. (بفتح خاوکسرسین) فرومایه، پست، بخیل، لئیم، رذل، دنی، سفله، خساس «بکسرخا» واخسه «بفتح همزه وکسرخا وفتح سین مشدد» جمع.
خسیسهـ ع. (بفتح خاوکسرسین) مؤنث خسیس، پست، زبون، کار پست، خسائس جمع.
خسیسیـ دون‌همتی، پستی، فرومایگی، ممسکی، زفتی.
خسیفـ ع. (بفتح خاوکسرسین) مؤنث خسیس، پست، زبون، کار پست، خسائس جمع.
خسیفـ ع. (بفتح خاوکسرسین) چاه پرآب در زمین سنگلاخ، ابر پرباران.
خشـ ا. (بضم خا) مادرزن، مادرشوهر، خوش وخشو و خشور وخشامن و خشتامن وخشدامن و خوشدامن وخاش هم گفته شده.
خشابـ ع. (بفتح خاوتشدید شین) چوب فروشی.
خشارـ **خشارة**ـ ع. (بضم خا) پست وناپسندیده از هرچیزی، باقیماندهٔ غذا درسفره، جو که مغز نداشته باشد، مردم پست وفرومایه، ونیز خشاره در فارسی بمعنی خار وخاشاک وعلفهای هرزهٔ میان کشتزار، وشاخه های زیادی درخت، و پاک کردن کشتزار از علفهای هرزه، وبریدن شاخه های زیادی درخت گفته شده، خشار وخشاوه و خساره وختار هم گفته اند، مثال ازفرخاری:

باغ دین وکشت دولت رابه تیغ
کرد ازخار وخس اعدا خشار

خشارمـ ع. (بضم خاوکسررا) آوازهای درشت، اصوات، ونیز بمعنی بینی های درشت و بزرگ.
خشارمهـ ع. (بفتح خاوکسررا) جمع خشرم.
خشانـ ع. (بکسرخا) جمع خشن.
خشانیدنـ مص. (بفتح خا) خسانیدن، خاییدن، بادندان زخم کردن، بدندان ریش کردن، خشاییدن هم گفته شده.
خشاوهـ ا. (بکسرخا) نگا. خشار.
خشایـ ص. (بضم خا) خوش‌آینده، خوش کننده.

خشبـ ع. (بفتح خاوشین) چوب.
خشتـ ا. (بکسرخا) آجرخام، گل که در قالب بزنند و بگذارند خشک شود، ونیز نوعی از اسلحه که در جنگهای قدیم بکار میرفته وآن نیزهٔ کوچکی بوده که بادست بطرف دشمن میانداخته اند، مثال از اسدی:
چنان بود تیرش کزو بی گمان
شمردند هرتیر خشت گران
مثال ازفردوسی:
یکی خشت زد برمیان قباد
که بندکمربند او برگشاد
خشتامن- خشدامنـ ا. (بضم، یا فتح خاومیم) نگا. خش.
خشتچهـ ا. (بکسرخا) تکهٔ پارچه چهارگوشه که در انتهای آستین لباس درآن قسمت که زیر بغل قرار میگیرد دوخته شود، وتکهٔ پارچه که میان دو پاچهٔ شلوار میدوزند، وآن قسمت از شلوار که زیرران ومیان دو پا قرار میگیرد، خشتک نیز میگویند، خشتره هم گفته شده، مثال از عماره:
بجای خشتچه گرمشک نافه بردوزی
هم ایچ کم نشود بوی گنده ازبغلت
خشت زنـ ا. ص. نگا. خشتمال.
خشتکـ ا. (بکسرخا وفتح تا) نگا. خشتچه.
خشتمالـ ا. ص. (بکسرخا) کسی که پیشه اش گل قالب زدن ودرست کردن خشت است، خشت زن وخشتگر هم میگویند.
خشتوکـ ص. (بفتح خاوضم تا) نگا. خشوک.
خشتهـ ص. (بکسر، یافتح خا) مفلس، بینوا، بی چیز، مثال از ابوالعباس:
معذورکن ای شیخ که گستاخی کردم
زیراکه غریبم من ومجروحم وخسته
خشتیـ ص. ن. (بکسرخاوتا) منسوب بخشت، مانندخشت، خانه‌ای که با خشت ساخته شده، وبمعنی هرچیز چهارگوشه، مربع.
خشخاشـ ا. (بفتح خا) گیاهی است دارای ساقهٔ باریک وبرگهای دراز ودرشت ودندانه دار، گلهایش سفید، بلندیش تایک متر میرسد، میوهٔ آن بشکل حقه و پس از ریختن برگهای گل درسرشاخه پیدا میشود وآنرا گرز خشخاش و پوشینه و کبسول وغوزهٔ خشخاش وکوکنار هم می گویند، میان آن خانه‌خانه و پر از دانه های ریزسفید است که آنها را میخورند و روغنش را هم میگیرند، پوست غوزهٔ خشخاش را وقتی که درشت شد باآلت مخصوصی خراش میدهند و از آن شیرهٔ سفیدی خارج میشود که پس از خشک شدن قهوه‌ای رنگ میشود واین همان شیرهٔ تریاک است که بعد درظرفی جمع میکنند و پس از مالش دادن بمصرف میرسانند، بعربی نیز خشخاش میگویند.
خش خشـ ا. (بکسرهردوخا) صدای کاغذ و پارچهٔ آهاردار یا حرکت خفیف بعضی جانوران، خشت خشت هم گفته شده، مثال ازمولوی:
خشت خشت موش درگوشش رسید
خفت مردی شهوتش کلی رمید
خشرمـ ع. (بفتح خاورا) زنبورعسل، ملکهٔ زنبورعسل، لانهٔ زنبوران، سنگی که از آن گچ درست کنند، خشارمه جمع.
خشکـ ص. (بضم خاوسکون شین) بی آب، هرچیزی که آب و رطوبت نداشته باشد، ضدتر، بمعنی گیاه پژمرده و بی بر، وبمعنی آدم ممسک وخسیس نیز میگویند.
خشک آخورـ ک. آخورخشک، آخور که درآن کاه وجو نباشد، وکنایه از کسی که چیزی نداشته باشد بخورد، ونیز کنایه از خشکسالی وسال قحط.
خشکارـ ا. ص. (بضم خاوسکون سین) خشک آرد، آردی که سپوس آنرا نگرفته باشند، ونانی که از این نوع آرد بپزند، خشکر هم گفته شده، مثال از نظامی:
خشکار گرسنه راکلیچ است
باسیری نان میده هیچ است
خشک افزارـ ا. (بضم خاوفتح همزه) دانه های خشک خوردنی از قبیل نخود ولوبیا وماش وعدس وامثال آنها.
خشکامارـ ا. (بضم خاوسکون شین) خشک آمار، تفحص، استقصاء، حساب، شمار، جهد و کوشش برای تعیین اندازه و مقدار وشمارهٔ چیزی، مثال از رودکی:
از فراوانی که خشکامار کرد
زان نهان مر مرد رابیدارکرد
خشکانجـ ص. (بضم خاو بسکون یا فتح نون) خشک اندام، لاغر، نحیف، مثال از لبیبی:

تـوچنـین فربه وآگـنده چرائی، پدرت
هـندوئی بـودیکی لاغر وخشکانج ونحیف

خشکاندن ـ خشکانیدن ـ مص. (بضم خا) خشک کردن، آب یا نم چیزی را گرفتن، چیزی را آفتاب یاحرارت دادن که رطوبت آن از بین برود، خوشانیدن هم گفته شده. **خشکاننده:** «ص. فا» خشک کننده.

خشک انگبین ـ ا. (بضم خاوفتح همزه وگاف) نوعی صمغ که در کوههای شیراز و کازرون در بعضی اشجار تولید میشود، وعسلی را هم گفته اند که در کندو خشک شده باشد، خشکنگبین و خشکنجبین نیز گفته شده.

خشکبار ـ ا. (بضم خاوسکون شین وکاف) میوه های خشک شده از قبیل زردالو، هلو، شفتالو، انجیر، توت و امثال آنها، خشکه بارهم میگویند.

خشک بازه ـ ا. (بضم خاوفتح زا) شاخه های خشک که از درخت بریده باشند، بمعنی پوست درخت هم گفته شده.

خشک جان ـ ک. کنایه از آدم بی فضل وهنر، بی ذوق، وکسی که لذت عشق و محبت نچشیده و عاشق نشده باشد.

خشک دست ـ ک. کنایه از خسیس ولئیم.

خشک ریش ـ ا. (بضم خا) بیماری جرب، گری، بمعنی ریا وتزویر وبهانه، ومرد احمق وفرومایه نیز گفته شده. **خشک ریشی:** بهانه جویی، بهانه تراشی.

خشکسار ـ ص. (بضم خا) زمین بی آب، زمینی که ازآب دورباشد وآب به آن نرسد، خشکزار هم گفته شده، مثال از نظامی:

بهر خشکساری که خسرو رسید
بـبـاریـد بـاران گـیـا بـردمـید

خشکسال ـ خشکسالی ـ ا. ص. (بضم خا) سال خشک، سالی که باران نیاید و قحط وغلا پیدا شود.

خشک سر ـ ک. (بضم خاوفتح سین) دیوانه، تندخو، بیهوده گو، بی عقل، خشک مغز هم میگویند.

خشک نانک ـ ا. ص. (بضم خاوفتح نون دوم) نان خشک، نان خشکیده، نانی که باآرد وروغن و شکر بپزند و خشک کنند، خشکنانه وخشکنانج هم گفته شده، ونیز نانی که بی نانخورش بخورند، مثال از مولوی:

چون روزگردد میدود از بهرنان و بهرکد
تاخشکنانهٔ اوشود از مشتری ترنانه ای

خشکنای ـ ا. (بضم خاوسکون شین) گلو، نای گلو، حلقوم، قصبة الریه.

خشکوا ـ ص. (بضم خا) نان فطیر، نانی که خمیر آن ور نیامده باشد، خشکفا هم گفته شده.

خشکه ـ ا. ص. (بضم خاوفتح کاف) هرچیز خشک، نان خشک، بمعنی پلوبی روغن، وآردی که سبوس آنرا نگرفته باشند نیز گفته شده، پولی را هم میگویند که بجای جیرهٔ جنسی بکسی داده شود، ونیز بمعنی آهن آب گرفته که سخت تر و محکم تر از آهن اما ترد و شکننده است.

خشکیدن ـ مص. (بضم خا) خشک شدن، ازمیان رفتن آب ورطوبت چیزی، از رشد ونموافتادن و پژمرده شدن گیاه، خوشیدن هم گفته شده. **خشکیده:** خشک شده، خوشیده هم گفته شده.

خشل ـ ع. (بفتح خاوشین) بدو پست وناپسند از هرچیزی، درفارسی بمعنی مقل ازرق هم گفته شده.

خشم ـ ا. (بفتح خاوسکون شین) قهر، غضب، برآشفتگی.

خشماغیل ـ ا. نگا. چشم آغیل.

خشم آلود ـ ص. خشم آلوده، خشمناک، غضبناک، برآشفته، دژآلود هم گفته شده.

خشمگین ـ ص. (بفتح خاوکسرگاف) خشمناک، خشم آلود، برآشفته، غضبناک، خشمگن وخشمن وخشمگر هم گفته شده.

خشمن ـ ص. (بفتح خاوکسرمیم) نگا. خشمگین.

خشمناک ـ ص. غضبناک، خشم آلود، خشم دار، برآشفته، خشمگین.

خشن ـ ع. (بفتح خاوکسرشین) درشت، زبر، ناهموار، ضدنرم، ونیز بمعنی تندخو، خشان جمع.

خشنسار ـ ا. (بفتح خاوشین) مرغابی، مرغابی بزرگ تیره رنگ که روی سرش سفید باشد، خشیسار وخشنشار وخشین سار وخشیشار هم گفته شده، مثال از فردوسی:

پـیـاده هـمـی شد زبـهر شـکـار
خـشـنـسـار دیـد انـدران رودبـار

مثال ازدقیقی:
ازان کردار کومردم رباید
عقاب تیز برباید خشنسار
خشنگـ ص. (بفتح خاوشین) کچل، کسی که سرش مو ندارد، دغسر.
خشنوـ ص. (بضم خاونون) نگا. خشنود.
خشنودـ **خوشنود**ـ ص. (بضم خاونون) شاد، شادمان، خوشحال، راضی، خشنو هم گفته شده.
خشنیـ ص. (بضم خاوکسرنون) زن فاحشه.
خشوـ ا. (بضم خاوشین) نگا. خش.
خشودنـ مص. (بضم، یافتح خاوضم شین) بریدن شاخه های زائد درخت، پیراستن درخت.
خشوعـ ع. (بضم خاوشین) فروتنی کردن، از روی خواری و زاری سر باطاعت فرودآوردن و فرمانبرداری کردن.
خشوکـ ص. (بفتح خاوضم شین) حرامزاده، ولدالزنا، فرزند نامشروع، خشتوک هم گفته شده، مثال از منجیک:
ایا بلایه اگرکار کرد پنهان بود
کنون توانی باری خشوک پنهان کرد
مثال ازمولوی:
در وجود ماهزاران گرگ و خوک
صالح وناصالح وخوب وخشوک
خشونتـ ع. (بضم خاوشین وفتح نون) درشتی، زبری، ناهمواری، تندخویی.
خشیـ ص. (بفتح خاوکسرشین) خشین، خشینه، سفید یا کبود رنگ، ونیز خشی درعربی بمعنی خائف و ترسیده است، بمعنی گیاه خشک هم هست.
خشیةـ ع. (بفتح خاو یا) ترسیدن، خوف، بیم وهراس داشتن.
خشیجـ ا. (بفتح خاوکسرشین) ضد، نقیض، مخفف آخشیج.
خشیشارـ ا. (بفتح خاوکسرشین) نگا. خشنسار.
خشینـ ص. (بفتح خاوکسرشین) هرچیز کبودرنگ، تیره رنگ، بمعنی سفید نیز گفته شده، خشینه هم گفته اند، ونیز خشین درعربی بمعنی درشت طبع است، مثال ازکسائی:
کوهسار خشینه رابه بهار
که فرستد لباس حورالعین

خصاءـ ع. (بکسرخا) خایه کشیدن، اخته کردن، خصی کردن.
خصائصـ ع. (بفتح خاوکسرهمزه) جمع خاصیة.
خصائلـ ع. (بفتح خاوکسرهمزه) جمع خصیلة.
خصالـ ع. (بکسرخا) جمع خصلت.
خصامـ ع. (بکسرخا) دشمنی کردن، نزاع وجدال، ونیز جمع خصم.
خصبـ ع. (بکسرخاوسکون صاد) خوبی سال، فراوانی گیاه و سبزه، کثرت محصول.
خصلـ ع. (بفتح خا وسکون صاد) نشانه زنی، شرط و گرو در تیراندازی یا قمار.
خصلتـ ع. (بفتح خاولام) خوی، طینت، صفت ذاتی، خصال جمع.
خصمـ ع. (بفتح خاوسکون صاد) دشمن، منازع، خصوم وخصام واخصام جمع.
خصماءـ ع. (بضم خاوفتح صاد) جمع خصیم.
خصمانـ ع. (بضم خاوسکون صاد) جمع خصیم.
خصمانهـ (بفتح خا) از روی دشمنی.
خصم شکنـ دشمن شکن، دشمن برانداز.
خصوصـ ع. (بضم خاوصاد) خاص کردن، ویژه ساختن، خاص ومنفرد بودن، مقابل عموم.
خصوصاًـ **علی الخصوص:** بویژه.
خصوصیتـ ع. (بضم خاوصاد وفتح یای مشدد) اختصاص داشتن، خاص بودن، آشنائی.
خصومـ ع. (بفتح خاوضم صاد) دشمن، مخاصم، و«بضم خاوصاد» جمع خصم.
خصومتـ ع. (بضم خاوصاد) دشمنی، پیکار.
خصیـ ع. (بفتح خاوکسرصاد وتشدیدیا) مردی که خایه هایش را کشیده باشند، بی خایه، اخته.
خصیصهـ ع. (بفتح خا) هرچیز که خاص کسی باشد. خصائص جمع.
خصیبـ ع. (بفتح خاوکسرصاد) زمین پرآب وعلف و پرحاصل، پرخیر و برکت.
خصیةـ ع. (بضم خاوفتح یا) خایه، بیضه، خایهٔ مرد.
خصیة الثعلبـ ع. (بضم خا) نگا. ثعلب.
خصیلـ ع. (بفتح خاوکسرصاد) جمع خصیله.
خصیلهـ ع. (بفتح خاوکسرصاد) موی درهم پیچیده، دستهٔ مو، تکهٔ گوشت پی دار، خصیل و خصائل جمع، خصائل در فارسی بمعنی خصلتها

گفته میشود.
خصیمـ ع. (بفتح خاوکسرصاد) مخاصم، ستیزه کار، دشمن، اخصام وخصماء وخصمان جمع.
خضابـ ع. (بکسرخا) رنگ، حنا، آنچه موی سروصورت یا پوست بدن را با آن رنگ کنند.
خضارمهـ ع. (بفتح خاوکسررا) جمع خضرم، ونیز گروهی از ایرانیان که در اوائل اسلام هجرت کرده و در شام ساکن شدند.
خضرـ ع. (بفتح خاوکسرضاد) سبز، ترهٔ سبز، شاخهٔ درخت، سبزه‌زار، جای سبز و خرم، ونیز خضر «بفتح خاوکسرضاد، یابکسرخاوسکون ضاد» نام پیغمبری که در کتب وداستانها نام او برده شده و میگویند مصاحب حضرت موسی بوده وآب حیات نوشیده وعمر جاودانی پیدا کرده و گاهی گمگشتگان را یاری وراهنمایی میکند.
خضرـ ع. (بضم خاوفتح ضاد) جمع خضرة.
خضراءـ ع. (بفتح خاوسکون ضاد) مؤنث اخضر، سبز، سبزرنگ، گیاه‌سبز، خضراوات جمع.
قبهٔ خضراء: آسمان. مثال از فرخی سیستانی:

بسان مرغزار سبزرنگ اندرشده گردش
بیک ساعت ملون کرد روی گنبد خضرا

خضراء دمن: سبزه‌ای که در مزبله بروید، ونیز کنایه از زنان خوشگل و بداصل، وهرچیزی که ظاهرش آراسته و باطن آن فاسد وخراب باشد.
خضرةـ ع. (بضم خاوفتح را) سبزی، رنگ سبز، سبزه، ونیز بمعنی گندمگونی ونرمی و نازکی، خضر «بضم خاوفتح ضاد» جمع. **خضرة الورق:** دراصطلاح گیاه‌شناسی ماده‌ای است سبزرنگ که سبزی برگها وگیاهها از آنست واز اثر نورآفتاب تولید میشود، کلروفیل، سبزینه.
خضرمـ ع. (بکسرخاورا) چاه پرآب، دریای بزرگ، وهرچیز بسیار فراخ، مردبسیار بخشنده، خضارم وخضارمه جمع.
خضوعـ ع. (بضم خاوضاد) فروتنی کردن، تواضع، فروتنی، و«بفتح خاوضم ضاد» فروتن.
خضیبـ ع. (بفتح خاوکسرضاد) خضاب کرده، حنا کرده، رنگین، رنگ کرده شده.
خطـ ع. (بفتح خاوتشدیدطا) نوشته، اثر قلم در روی کاغذ یا چیز دیگر، راه راست ودراز، فاصلهٔ میان دو نقطه، آنچه بین دو نقطه را اتصال بدهد، خطوط جمع. **خط استواء:** «بکسرهمزه» دائرهٔ فرضی که مانند کمربند کرهٔ زمین را احاطه کرده وکرهٔ زمین را بدونیمکرهٔ شمالی وجنوبی تقسیم کرده است.
خطاءـ ع. (بفتح خا) نادرست وناراست، ضدصواب، وگناهی که از روی عمد نباشد، سهو واشتباه.
خطابـ ع. (بکسرخا) سخن روباروی، سخنی که روبروبکسی گفته شود، سخنی که کسی بدیگری بگوید و او جواب بدهد. **فصل الخطاب:** فصاحت، حکم به بینه یاسوگند، وکلمهٔ «امابعد» که خطیب بعد از ذکر مقدمه بگوید.
خطابـ ع. (بفتح خاوتشدیدطا) متصرف در خطبه، کسی که زیاد خطاب میکند یا بسیار خطبه میخواند.
خطابةـ ع. (بفتح خاوبا) خطیب شدن، خطبه خواندن، وعظ وسخنرانی برای گروهی از مردم.
خطاطـ ع. (بفتح خاوتشدیدطا) نویسنده، خوشنویس، خوش خط، کسی که زیاد مینویسد.
خطافـ ع. (بفتح خاوتشدیدطا) بسیار رباینده، دزد، شیطان، ونیز بمعنی پرستو، و بمعنی چنگک وچنگال، خطاطیف جمع.
خطایاـ ع. (بفتح خا) جمع خطیئة.
خطاینـ ع. تثنیهٔ خطأ، دوخطا، و درریاضیات طریقی است برای رسیدن بجواب مسایل حسابی بوسیلهٔ تخمین با اختیار دو مقدار در جهت اضافه ونقصان.
خطبـ ع. (بفتح خاوسکون طا) حال وشأن، کار بزرگ، امرعظیم، خطوب جمع.
خطبـ ع. (بضم خاوفتح طا) جمع خطبه.
خطباءـ ع. (بضم خاوفتح طا) جمع خطیب.
خطبهـ ع. (بضم خاوفتح با) خطابه، کلام خطیب، وعظ وسخنرانی، مقدمه یا دیباچهٔ کتاب، و «بکسرخاوفتح با» خواستگاری، خواستن زن برای ازدواج.
خطهـ ع. (بکسرخاوفتح طای مشدد) پارهٔ زمین، زمینی که برای ساختن خانه ومنزل دور آن خط بکشند، زمین محدود، شهر بزرگ، خطط جمع.
خطرـ ع. (بفتح خاوطا) نزدیکی بهلاک یا آنچه

مایهٔ تلف شدن کسی یا چیزی باشد، اخطار جمع، ونیز بمعنی شرف و بزرگی و بلندی قدر ومقام، مثال از امیرمعزی:

از خطر کردن بزرگی وخطر جو یم همی
این مثل نشنیده‌ای کاندرخطر باشدخطر

خطراتـ آسیب ها، دشواری ها.
خطرناکـ آنچه که موجب خطرگردد، مهلک، هولناک، پرخطر.
خطرناکیـ خطر، بیم، ترس، دشواری.
خطرةـ ع. (بفتح خاورا) مرة، دفعه.
خططـ ع. (بکسرخا وفتح طا) جمع خطه.
خطفـ ع. (بفتح خاوسکون طا) ربودن، بسرعت ربودن، خیره کردن برق بینایی را.
خطلـ ع. (بفتح خاوطا) حماقت، سبکی، سرعت وشتاب، سخن سست و بیهوده.
خطمیـ ع. (بکسرخا ومیم وتشدیدیا) گیاهی است دارای ساقهٔ ضخیم و بلند و برگهای پهن وستبر وگلهای شیپوری درشت برنگ سفید یا سرخ، گل وریشهٔ آن درطب بکار میرود، یک قسم آن موسوم به خطمی پر پر و دارای گلهای زیبا و پر پر برنگهای مختلف میباشد وآنرا در باغچه ها میکارند.
خطوبـ ع. (بضم خاوطا) جمع خطب.
خطواتـ ع. (بضم خاوطا) جمع خطوة.
خطوةـ ع. (بضم خاوفتح واو) گام، قدم، فاصلهٔ میان دو پا درراه رفتن، خطوات جمع.
خطورـ ع. (بضم خاوطا) بیادآمدن، گذشتن بذهن، بیادآمدن امری را پس از فراموشی.
خطوطـ ع. (بضم خاوطا) جمع خط.
خطیـ ع. (بفتح خاوکسرطای مشدد) منسوب به الخط «نام محلی در بحرین» که از آنجا نیزهٔ خوب می آورده اند.
خطیئهـ ع. (بفتح خاوکسرطا) گناه، خطایا وخطیئات جمع.
خطیبـ ع. (بفتح خاوکسرطا) واعظ، سخنران، کسی که خطبه میخواند، خطباء جمع.
خطیرـ ع. (بفتح خاوکسرطا) بزرگ، شریف، بلندمرتبه، صاحب قدر ومنزلت.
خفـ ا. (بفتح خا) آتشگیره، گیاه خشک که زود آتش بگیرد، پنبه یا لته که برای روشن کردن آتش بکار ببرند، مثال ازعنصری:

کزو بتکده گشت هامون چوکف
به آتش همه سوخته همچو خف

خفـ ع. (بضم خاوتشدیدفا) پاپوش، کفش، پاافزار، موزه، اخفاف وخفاف جمع.
خفـ ع. (بکسرخا وتشدید فا) خفیف، سبک، گروه اندک.
خفاءـ ع. (بفتح خا) پنهانی، پوشیدگی، نهانی، پنهان، ضدظهور، وبمعنی پوشش و رداع که روی دوش بیندازند وچیزی در زیر آن پنهان کنند، اخفیه جمع.
خفاشـ ع. (بضم خاوتشدیدفا) جانوری است سیاهرنگ شبیه موش، دست و پایش باپردهٔ نازکی بهم متصل وبشکل بال میباشد که با آن میتواند مثل پرندگان پرواز کند، پوزهٔ باریک و دو گوش برجسته ودندانهای بسیار تیز دارد، چشمهایش ضعیف است وباین علت درآفتاب نمیتواند بیرون بیاید، روزها را در تاریکی بسر میبرد و هنگام غروب بیرون می آید ودر هوا پرواز میکند و درحین پرواز حشرات را شکار میکند، هنگام خوابیدن چنگالهای خود را بجائی بند میکنند وآویزان میشود، در فصل زمستان درجای تاریکی بخواب میرود واول بهار بیدار میشود، مادهٔ آن میزاید و دو بچه می آورد و بچه های خود را شیر میدهد، خفافیش جمع، بعربی و طواط هم میگویند، در فارسی شب پره وشب پرک وشب بازه وشب یازه وشبکور وخربواز وخربیواز وخرپیواز و پیواز وخربوز هم گفته شده.
خفافـ ع. (بکسرخا) جمع خف و خفیف.
خفافـ ع. (بفتح خاو تشدیدفا) کفش فروش.
خفایاـ ع. (بفتح خا) جمع خفیه.
خفتـ ا. (بکسرخا وسکون فا) گره، حلقه.
خفتـ ا. مص. (بضم خا) نگا. خفتن.
خفتـ ع. (بکسرخاوفتح فای مشدد) سبکی، سبکی درجسم یا عقل یاکار، ضدثقل.
خفتارـ ا. مص. (بضم خا) خفتن.
خفتانـ ا. (بکسر، یافتح خا) جامهٔ جنگ، نوعی جامهٔ ابریشمی وکژآگند که درقدیم هنگام جنگ میپوشیده‌اند، خفدان و کبر وگبر وکژآگند نیز گفته اند.
خفتانیدنـ مص. (بضم خا) خوابانیدن، غلتانیدن.
خفتکـ ا. (بضم خاوفتح تا) نگا. بختک.

خفتن ـ مص. (بضم خاوفتح تا) خوابیدن، بخواب رفتن، خفتیدن و خسبیدن هم گفته شده. **خفته:** خوابیده، خفتگان جمع. **خفت وخیز:** خفتن و برخاستن، وکنایه از آهستگی وتأنی ومدارا، بمعنی جماع نیز گفته شده، مثال:

دولت آن به که خفت وخیز بود
دولت تیز رستخیز بود

خفتو ـ ا. (بضم خاوتا) نگا. بختک.

خفتیدن ـ مص. (بضم خاوکسرتا) خفتن، خوابیدن، خسبیدن، غلتیدن. **خفتیده:** خفته، خوابیده، خسبیده، مثال ازنظامی:

گنبدی کزفنا نگردد پست
تاقیامت برو بخفتد مست

خفج ـ خفجا ـ ا. (بفتح خاوفا، یا بسکون فا) خفتک، کابوس «نگا. بختک».

خفجه ـ ا. (بفتح خا) نگا. عوسج.

خفچه ـ ا. (بفتح اول وسوم) خپچه، شوشه، شمش طلا یا نقره، شاخهٔ راست و بلند مانند شاخهٔ بید، بمعنی کاکل و گیسوهم گفته شده، مثال از لبیبی:

آن خفچهٔ مشک بیز دلدار
کرده است مرا بغم گرفتار

خفدان ـ ا. (بفتح خاوسکون فا) نگا. خفتان.

خفده ـ ص. (بفتح خاودال) خمیده.

خفرج ـ ا. (بفتح خاورا) نگا. خرفه.

خفرنج ـ ا. (بفتح خاورا) بختک، خفتک، خفتو، کابوس، حالت اختناق و سنگینی که در خواب بانسان دست میدهد.

خفض ـ ع. (بفتح خاوسکون فا) پست کردن، فرودآوردن، پست کردن آواز، ونیز بمعنی فراخی عیش وتن آسایی و خوش گذرانی. **خفض جناح:** «بفتح جیم» وقار وآرامی، تواضع و فروتنی.

خفقان ـ ع. (بفتح خاوفا) تپیدن، تپش دل، اضطراب.

خفگی ـ ا. (بفتح خاوفا) فشردگی گلو، تنگی نفس، حالتی که بواسطهٔ سخت شدن تنفس بانسان دست میدهد وگاه منجر بمرگ میشود، بچند علت عارض میگردد:

۱ ـ کمی اکسیژن درهوا.
۲ ـ وفور انیدرید کربنیک.
۳ ـ تغییر درجهٔ فشار هوا در جائی که هوا کم است مثل قلهٔ کوههای بلند، یا در جائی که هوا متراکم است مثل تونلها وجاهای بسیار عمیق.
۴ ـ استنشاق گازهای سمی.
۵ ـ عمل مکانیکی یعنی خفه کردن با طناب یا چیز دیگر.

خفنج ـ ا. (بفتح خاوفا) عیش وطرب، ناز و غمزه، نفع وفایده، خنج هم گفته شده.

خفه ـ ص. (بفتح خاوفا) گلوفشرده، کسی که دچار حالت خفگی شده باشد، خبه و خپه و خبک وخپک هم گفته شده.

خفی ـ ع. (بفتح خاوکسرفا وتشدیدیا) پوشیده، پنهان، گوشه گیر.

خفیات ـ ع. (بفتح خاوکسرفا وتشدیدیا) جمع خفیه.

خفیة ـ ع. (بضم خاوفتح یا) پنهان شدن، پوشیدگی، پنهانی.

خفیه ـ ع. (بفتح خاوکسرفا وفتح یای مشدد) مؤنث خفی، پنهان، پوشیده، خفایا و خفیات جمع.

خفیدن ـ مص. (بفتح خاوکسرفا) عطسه کردن، نفس زدن، تپیدن، خفه شدن. **خفیده:** خفه شده، عطسه زده، بمعنی پسندیده ومعروف و مشهور نیز گفته شده، مثال از منجیک:

چون بخفد صبح سعادت اثر
غالیه ساگردد بادسحر

خفیر ـ ع. (بفتح خاوکسرفا) نگهبان، پناه دهنده، حامی، خفراء جمع.

خفیف ـ ع. (بفتح خاوکسرفا) سبک، ضدثقیل، سبک وسریع درکار وحرکت، اخفاء و خفاف و اخفاف جمع، ونیز نام یکی از بحور شعر بروزن فاعلا تن مستفعلن فاعلا تن.

خکشک ـ ا. (بفتح خاوضم کاف) کوزهٔ سفالی، کوزهٔ گلی رنگین ومنقش، خلشک هم گفته شده، مثال از ابوالخطیرمنجم:

بامرغ هفت رنگ همی ماند این خکشک
وندر میانش بادهٔ رنگین ببوی مشک

خل ـ ص. (بضم خا) کم عقل، بی خرد، ابله.

خل ـ ا. (بکسرخا) آب غلیظ که از بینی انسان بیرون آید، خلم وخیل و خله هم گفته شده.

خل ـ ع. (بفتح خاوتشدیدلام) سرکه.

خلاء ـ ع. (بفتح خا) جای خالی، محل خلوت،

جائی که درآن کسی نباشد، جای خالی از هواء، بمعنی مستراح وجایی نیز میگویند.
خلائفــ ع. (بفتح خا) جمع خلیفه.
خلائقــ ع. (بفتح خاوکسرهمزه) آفریده شدگان، مردم، جمع خلیقه.
خلابــ ا. (بفتح خا) گل ولای، آب گل آلود، زمین پرگل که پادرآن فرو برود، لجن زار، خلان هم گفته شده، مثال از انوری:
بیهده خر درخلاب قصهٔ من رانده‌ای
کافرم گرنفکنم گاوهجا درخرمنت
خلاشــ ا. (بفتح خا) نگا. خلالوش.
خلاشمهــ ا. (بکسرخاوفتح میم) ورم وزخم که میان گلو و بینی پیدا میشود، ورم گلو، مثال از طیان:
ریشیش بس فرخج زگردن برون دمید
گوئی خلاشمه است زگردن برآمده
خلاشهــ ا. (بفتح خاوشین) خار وخاشاک.
خلاصــ ع. (بفتح خا) رهایی یافتن، رستن، رهایی، و«بکسرخا» خالص، بیغش، طلا یا نقره یاروغن بیغش.
خلاصهــ ع. (بضم خاوفتح صاد) برگزیده، پاکیزه، نتیجه و گزیده وخالص چیزی.
خلاعةــ ع. (بفتح خاوعین) پیرو هوا وهوس بودن، بی پروایی و بی سامانی.
خلافــ ع. (بکسرخا) ناسازگاری، مخالفت، ضدموافقت، ونیز بمعنی درخت یا بید یا بیدمشک، و بمعنی آستین پیراهن.
خلافتــ ع. (بکسرخاوفتح فا) امارت، امامت، جانشینی، نیابت، جانشینی پیغمبر.
خلاقــ ع. (بفتح خاوتشدیدلام) بسیار آفریننده، آفریدگار، یکی از نامهای باریتعالی.
خلاقتــ ع. (بفتح خا) نرم شدن، تابان شدن.
خلالــ ع. (بکسرخا) چوب باریک که لای چیزی بگذارند، چوب باریکی که با آن چیزی را از لای دندان بیرون بیاورند، آلتی که با آن چیزی را سوراخ کنند و نیز بمعنی گرداگرد خانه، ومابین خانه ها، ومیانهٔ چیزی.
خلالــ ع. (بکسرخا) جمع خلل وخلة.
خلال مأمونیــ گیاهی است که بفارسی کورگیاه وبعربی اذخر نامیده میشود «نگا. اذخر».
خلالوشــ ا. (بفتح خاوضم لام دوم) شور، غوغا، غلغله، سروصدا، فتنه وآشوب، خلاکوش وخلاش و خلاووش وخراروش هم گفته شده، مثال از رودکی:
برگرد گل سرخ کشیده خط سبزی
تاخلق جهان را بفکنده بخلالوش
خلانــ ع. (بضم خاوتشدید لام) جمع خلیل.
خلاندنــ **خلانیدن**ــ مص. (بفتح خا) فروکردن، فروکردن چیزی باریک ونوک تیز از قبیل سوزن وخار وامثال آنها در بدن یا درچیز دیگر.
خلاوهــ ص. (بفتح خاوواو) سرگشته، حیران، سراسیمه، دنگ، هاژ، کلاوه وفلاوه و خلاواه نیز گفته شده، مثال از مولوی:
بخویش آی وچنین خویش را خلاوه مکن
که اینت گوید گول است وآنت گویددنگ
خلایاــ ع. (بفتح خا) جمع خلیه.
خلبانــ ا. ص. (بفتح خاولام) خله‌بان، هوانورد، رانندهٔ هواپیما، آنکه هواپیما را هدایت کند، آو یاتور.
خلةــ ع. (بکسرخاوفتح لام مشدد) دوستی وبرادری، نیام شمشیر که پوشیده از پوست باشد، وهر پوستی که با نقش ونگار باشد، خلل و خلال جمع.
خلجــ ا. (بفتح خاولام) نام طائفه ای از ترکان، خلج هم گفته شده، ونیز خلج «بضمتین» درعربی بمعنی مردم لرزان بدن و قوم مشکوک النسب است، مثال از ملک الشعراء بهار:
سگالش مکن باخلج مرد زفت
مگو با دژآگاه راز نهفت
خلجانــ ع. (بفتح خاولام) پریدن پلک چشم، لرزیدن، تکان خوردن، اضطراب.
خلخــ (بضم خاوفتح لام مشدد) نام طائفه ای از ترکان ماوراء سیحون که درنزد شعراء قدیم بجمال وزیبایی معروف بوده‌اند و آنها را خرلخ وقرلق هم گفته اند.
خلخالــ ع. (بفتح خاوسکون لام) حلقهٔ فلزی که زنان برای زینت به مچ پای خود میاندازند، خلاخیل جمع، درفارسی پای برنجن و پا ابرنجن و پارنجین هم گفته شده.
خلخانــ ا. (بفتح خاوسکون لام) نگا. اشنان.
خلدــ ع. (بضم خاوسکون لام) دوام، بقاء،

همیشگی. **خلد برین:** بهشت برین، ونیز خلد بمعنی موش کور هم هست.
خلرـ ا. (بضم خاوفتح لام مشدد) گیاهی است دارای برگهای کوچک و گلهای سفید یازرد یا آبی کم‌رنگ، بلندیش تایک متر میرسد، دانه هایش باندازهٔ نخود ودر غلافی شبیه غلاف باقلاء جا دارد، سبز آنرا خام میخورند ورسیده وخشک شدهٔ آنرا پخته میکنند یا در بعضی خوراکها میریزند و میخورند، در عربی نیز خلر یا جلبان میگویند، درفارسی ملک و بسله و بسیله وکلول هم گفته شده.
خلسهـ ع. (بضم خاوفتح سین) فرصت مناسب، ربودگی، حالت ربودگی.
خلشـ ا. مص. (بفتح خاوکسرلام) نگا. خلیدن.
خلشکـ ا. (بفتح خاوضم لام) نگا. خکشک.
خلصـ ع. (بکسرخا) دوست وگزیده، خلصاء جمع.
خلصـ ع. (بضم خاوفتح لام مشدد) جمع خالص.
خلطـ ع. (بفتح خاوسکون لام) آمیختن، درهم کردن، درهم آمیختن چیزی با چیز دیگر.
خلطـ ع. (بکسرخاو سکون لام) هرچیزی که با چیز دیگر آمیخته شده باشد، اخلاط جمع. **اخلاط چهارگانه:** دراصطلاح طب قدیم: خون و بلغم وسوداء وصفراء.
خلطاءـ ع. (بضم خاوفتح لام) جمع خلیط.
خلطهـ ع. (بضم خاوفتح طا) انبازی، شرکت، معاشرت، آمیزش.
خلعـ ع. (بفتح خاوسکون لام) برکندن، از جابرکندن، عزل کردن، کسی را از شغل و عمل انداختن، ودر اصطلاح عروض: اجتماع خبن وقطع است مثلا در مستفعلن هرگاه خبن وقطع آید متفعل میشود و نقل به فعولن میگردد.
خلعـ ع. (بضم یا فتح خاوسکون لام) طلاق دادن زن باگرفتن مالی از او یا بخشیدن کابین خود.
خلعـ ع. (بکسرخاوفتح لام) جمع خلعت.
خلعتـ ع. (بکسرخاوفتح عین) جامهٔ دوخته که از طرف شخص بزرگ بعنوان جایزه یا انعام بکسی داده شود، خلع جمع.
خلفـ ع. (بضم خاوسکون لام) خلاف کردن وعده، وفا نکردن بوعده.
خلفـ ع. (بفتح خاوسکون لام) عقب، پس، پشت سر، قرن بعدقرن، خلوف جمع.
خلفـ ع. (بفتح خاولام) فرزند، فرزند خوب وصالح، بدل وعوض، از پس آینده، کسی که بعد دیگری بیاید، جانشین، اخلاف جمع.
خلفاءـ ع. (بضم خاوفتح لام) جمع خلیفه.
خلقـ ع. (بفتح خاوسکون لام) آفریدن، آفرینش، آفریده‌شدگان، مردم.
خلقـ ع. (بضم خاوسکون لام) خوی، طبع، سجیه، عادت، اخلاق جمع.
خلقـ ع. (بفتح خاولام) ژنده، کهنه، پوسیده، مندرس، اخلاق وخلقان جمع.
خلقانـ ع. (بضم خاوسکون لام) جمع خلق بمعنی کهنه، جامه های کهنه.
خلقتـ ع. (بکسرخا وفتح قاف) فطرت، هیئت، سرشت، آفرینش.
خللـ ع. (بفتح خاولام) وهن وفساد، رخنه، تباهی درکار، پراکندگی رأی، گشادگی میان دو چیز، خلال جمع.
خللـ ع. (بکسرخاوفتح لام) جمع خله.
خلمـ ا. (بکسرخا وسکون لام) خلط یا آب غلیظی که از بینی انسان و بعضی حیوانات بیرون می آید، خل و خیل و خله هم گفته‌اند، بمعنی خشم و غضب نیز گفته شده، مثال از مولوی:

بادکبر و باد عجب و باد خلم
برد اوراکه نبود ازاهل علم

خلنـ ص. (بضم خاوکسرلام) کسی که پیوسته خلم از بینی او بیرون بیاید، خلمده هم گفته شده.
خلنجـ ص. (بفتح خاولام) نگا. خلنگ.
خلنگـ ص. (بفتح خاولام) دورنگ، ابلق، ابلک، هرچیز دو رنگ، سیاه وسفید، خلنج هم گفته شده، مثال از منوچهری:

تابرآید لخت لخت ازکوه میغ ماغگون
آسمان آبگون گردد ز رنگ اوخلنگ

خلوـ ا. (بضم خاولام) نگا. هلو.
خلوـ ع. (بکسرخا وسکون لام) خالی، تنها، منفرد، اخلاء جمع.
خلوـ ع. (بضم خاولام وتشدید واو) خالی شدن، تهی شدن، خالی بودن، تنهابودن، تنهایی.
خلواجـ ا. (بفتح خا) نگا. غلیواج.
خلوتـ ع. (بفتح خاوواو) تنهایی، جای تنهایی،

جای خالی ازغیر، خلوات «بفتح خاولام» جمع.
خلودــع. (بضم خاولام) همیشه بودن، جاودان بودن، دوام، همیشگی.
خلوصــع. (بضم خاولام) خالص شدن، ساده و بی آلایش شدن، پاکی وسادگی.
خلولیاــا. (بضم خاولام وکسرلام دوم) مالیخولیا، ناخوشی دماغ، حالت شبیه به دیوانگی، بمعنی بی شرمی و بیباکی، و بمعنی بی شرم و بی حیا نیز گفته شده.
خلهــا. (بفتح خاولام) سکان کشتی، پاروی قایق رانی، آلتی که با آن کشتی را برانند، مثال از ناصرخسرو:

آب تیزاست این جهان، کشتیت را
بادبان کن طاعت ودانش خله

ونیز بمعنی چیزی که بخلد و بجائی فرو برود از سیخ و خار وسوزن وامثال آنها، و بمعنی بیخود و هرزه و یاوه وقیل وقال، مثال از فردوسی:

برآید یکی باد بازلزله
زگیتی برآرد خروش وخله

خلهــا. (بضم خاوفتح لام) نگا. قارچ.
خلهــا. (بضم خاوفتح لام مشدد) نگا. خلم.
خلیهــع. (بفتح خاوکسرلام وفتح یای مشدد) خانهٔ زنبورعسل، کشتی بزرگ، خلایا جمع.
خلیجــع. (بفتح خاوکسرلام) قسمتی از دریا که در خشکی پیش رفته باشد، درفارسی شاخاب وشاخابه و شاخاوه هم گفته شده.
خلیدنــمص. (بفتح خاوکسرلام) فرورفتن، فرورفتن چیزی باریک ونوک تیز مانند خار یا سوزن یاسیخ دربدن یا درچیز دیگر، ریش شدن. **خلش:** «ا. مص» خلیدگی، فرورفتن چیزی مانند سیخ و سوزن ببدن. **خلنده:** «ص. فا» فررونده وزخم کننده. **خلیده:** «ص. م» فرورفته، ریش شده، مثال از لبیبی:

بود بردل زمژگان خلنده
گهی تیغ وگهی ناوک زننده

مثال از مولوی:

عشق صورت دردل شهزادگان
چون خلش میکرد مانند سنان

مثال ازنظامی:

خون که گرفت گردنت را
خار که خلید دامنت را

مثال از فردوسی:

ز واره بیامدخلیده روان
که امروزچون گشت بر پهلوان

خلیســع. (بفتح خاوکسرلام) گیاه خشک وتر بهم آمیخته، مردی که موهای سرش سیاه وسفید باشد، دومو، ونیز بمعنی دلیر وهوشیار.
خلیشــا. (بفتح خاوکسرلام) گل ولای، لجن، گل چسبناک، خلاب، بمعنی شور وغوغا و آشوب هم گفته شده.
خلیطــع. (بفتح خاوکسرلام) شریک، مشارک، شوهر، قومی که درامری شرکت داشته باشند، چیزهائی که بهم آمیخته شده باشند، خلطاء جمع.
خلیعــع. (بفتح خاوکسرلام) فرزندی که پدرش او را از خود رانده باشد، وکسیکه ازمقام خود برکنار شده، خلعاء جمع.
خلیفهــع. (بفتح خاوکسرلام) قائم مقام، جانشین، کسی که جانشین کس دیگر بشود، جانشین پیغمبر یا امام، کسی که به مقام خلافت رسیده، جانشین قطب ومرشد، ارشدمریدان، کمک استاد، شاگردارشد درمدارس و مکتبهای قدیم، خلفاء وخلائف جمع.
خلیقــع. (بفتح خاوکسرلام) لایق و سزاوار، شایسته، خوشخو، خوگیر، خلقاء جمع.
خلیقهــع. (بفتح خاوکسرلام) خوی، طبیعت، سرشت، آنچه خداوند آفریده، مردم، خلائق جمع.
خلیلــع. (بفتح خاوکسرلام) دوست مهربان و یکدل، دوست و یژه، دوست صادق، اخلاء وخلان جمع.
خلیواجــا. نگا. غلیواج.
خمــا. (بفتح خا) کج، ضدراست، پیچ وتاب، چین وشکن در زلف وگیسو و کمند وامثال آنها، بمعنی طاق ایوان و عمارت، وخانهٔ زمستانی هم گفته شده، مثال از فردوسی:

سپه پهلوان بود باشاه جم
بخم اندرون شاد وخرم بهم

خمــا. (بضم خا) ظرف سفالی بزرگ که درآن آب یاسرکه یا شراب یا چیز دیگر بریزند، بعربی خمره میگویند، درفارسی خمب و خنب نیز گفته شده، بمعنی کوس و طبل هم گفته اند، مثال از نظامی:

بیاساقی ازخنب دهقان پیر
مئی درقدح ریز چون شهدوشیر

خمـع. (بضم خاوتشدید میم) قفس مرغ خانگی، مرغدان، جائی که برای تخم گذاشتن مرغ درست کنند، گودالی در زمین که درآن خاکستر بگسترانند و بچه های گوسفندان را درآن جا بدهند، ونام چاهی درمکه. **غدیرخم:** محلی بوده میان مکه و مدینه.

خماخسروـا. (بضم هردوخا) نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی.

خمارـع. (بضم خا) دردسر و کسالتی که پس از برطرف شدن کیف شراب در انسان پیدا میشود، حالت بعد از مستی.

خمارـع. (بکسرخا) روبند، چادر، روسری، رو پوش زنان، اخمره جمع.

خمارـع. (بفتح خاوتشدید میم) می فروش، شراب فروش، پیرکامل، مرشد واصل.

خماسیـع. (بضم خاوکسرسین وتشدیدیا) پنجتایی، هرچیزی که مرکب از پنج جزء باشد. کلمهٔ پنج حرفی.

خماشـ**خماشه**ـا. ص. (بفتح خا) هرچیز بی مصرف ودور ریختنی.

خماشهـع. (بضم خا) خراشیدگی، جرح خفیف که دیه نداشته باشد، خماشات جمع.

خمانـا. (بفتح خا) نگا. کمان.

خمانـع. (بضم خا) گیاهی است دارای شاخه های بلند سفید شبیه به نی، برگهایش کوچک و بدبو، گلهایش سفید مایل بسرخی وثمرآن شبیه حبة الخضراء، نوع دیگر آن شاخه هایش کوتاه و پرگره و برگهایش شبیه برگ بادام وتخم آن مانند خردل است وآنرا خمان صغیر میگویند، بیخ آن درطب بکار میرود، ونیز خمان «بضم، یاکسرخاوتشدیدمیم» مردم پست و فرومایه، وهرچیز پست ودورافکندنی.

خماندنـ**خمانیدن**ـمص. (بفتح خا) خم کردن، کج کردن چوب یا چیز دیگر، بمعنی تقلید کردن حرکات وسکنات کسی بطریق استهزاء نیز گفته شده و باین معنی خنبانیدن هم گفته اند.

خماننده: «ص. فا» خم کننده، کج کننده.

خمانیده: «ص. م» خم داده شده، کج کرده شده، مثال از اسدی:

خمانیده دم چون کمانی زقیر
همه نوک دندان چو پیکان تیر

خماهانـ**خماهن**ـا. (بفتح، یاضم خاوفتح ها) نوعی سنگ آهن برنگ قهوه‌ای که درطب قدیم سائیدهٔ آنرا برای تحلیل اورام ومعالجهٔ جرب بکار میبرده اند، خماهین وحجر حدیدی و صندل حدیدی هم گفته اند، ونیز خماهن وخماهنی وخماهن گون: کنایه ازسیاهی شب وآسمان، مثال ازنظامی:

خمی ازخماهن برانگیخته
بخمها سکاهن براو ریخته

مثال ازخاقانی:

فیروزهٔ چرخ را زآهم
جز رنگ خماهنی نیابی

خمبرهـا. (بضم خاوبا) نگا. خنبره.

خمپارهـا. (بضم خاوفتح را) گلولهٔ توپ، گلولهٔ بزرگ، گلوله ای که برای آتشبازی درست میکنند و پس از بالارفتن درهوا میترکد وچندرنگ میشود.

خمپاره انداز: آلتی است مانند توپ که لولهٔ کوتاه و دهانهٔ فراخ دارد و باآن خمپاره میاندازند.

خمچهـا. (بضم خا) خم کوچک، خمبره وخنبره نیز گفته شده.

خمخانهـا. م. (بضم خا) خانه یا سردابی که خمهای شراب را درآنجا بگذارند، جائی که شراب بیندازند، میکده، خمکده و خمستان هم گفته شده.

خمدهـص. (بفتح خاودال) نگا. خمیدن.

خمرـع. (بفتح خاوسکون میم) فشردهٔ انگور یا خرما که تخمیر وتبدیل بشراب شود، هر نوشابه‌ای که مستی بیاورد از شراب وعرق وامثال آنها، بیشتر بشراب اطلاق میشود.

خمرهـع. (بضم خاوفتح را) نگا. خم.

خمسـع. (بضم خاوسکون میم) پنج یک، یک پنجم چیزی، اخماس جمع، و در اصطلاح شرع، پنج یک درآمد یا غنائم که مسلمانان بدستور شرع باید بدهند.

خمسهـع. (بفتح خاوسین) پنج، عددپنج.

خمسهٔ مسترقهـع. نگا. پنجهٔ دزدیده.

خمشـص. (بفتح خاوضم میم) نگا. خاموش.

خمکـا. (بضم خاو فتح میم مشدد) خم کوچک، دایره، دف، دف که چنبر آن از برنج یا روی باشد، تنبک، خنبک، مثال از نظامی:

درآمد بشورش دم گاو دم
به خمک زدن خام رو ینه خم

خملـ ع. (بفتح خاوسکون میم) ریشه، پرز، کرک، خواب یا پرز پارچه از قبیل مخمل و ماهوت و امثال آنها.

خم وچمـ ا. (بفتح خا) عشوه وناز، فوت وفن.

خمودـ ع. (بضم خاومیم) خاموش شدن آتش، فرونشستن زبانهٔ آتش، بیهوش شدن، سکوت وخاموشی، بیهوشی.

خموشـ ص. (بفتح خاوضم میم) نگا. خاموش.

خمولـ ع. (بضم خاومیم) گمنام شدن، بی سروصدا شدن، گمنامی.

خمیازهـ ا. (بفتح خاو زا) حالتی که دراثر خستگی و کسالت و بیخوابی یا خواب آلودگی درانسان پیدا میشود و دهان بی اختیار گشوده میگردد و گاهی کششی در دستها وسینه نیز پیدا میشود، خامیازه و خامیاز و خمیاز و دهن دره و فاژ و فاژه و باسک و آسا و بیاستو نیز گفته شده، مثال از مولوی:

آنچنان کزعطسه وازخامیاز
این دهان گرددبناخواه توباز

خمیدنـ مص. (بفتح خا) خم شدن، کج شدن، دولا شدن. **خمیده:** «ص. م» خم شده، کج شده، خمده و خیده هم گفته شده.

خمیرـ ع. (بفتح خاو کسرمیم) آرد گندم یا جوکه با آب آمیخته و خمیرمایه به آن زده باشند برای نان پختن. **خمیرمایه:** خمیر ترشیده که از آرد گندم با روغن یا شیر یا ماست درست میکنند و مقدار کمی از آنرا درخمیری که برای نان پختن درست میکنند میزنند تا برآید و فطیر نشود، خمیرترش هم میگویند.

خمیرهـ ع. (بفتح خاو کسرمیم) خمیرمایه، خمیرترش، ماده‌ای که برای تخمیر بکار ببرند.

خمیسـ ع. (بفتح خا وکسرمیم) روز پنجشنبه، ونیز بمعنی لشکر و سپاه که مرکب از مقدمه و میمنه و میسره وقلب و ساقه باشد.

خمیصـ ع. باریک، نزار، باریک میان.

خنـ ا. (بفتح خا) مخفف خان یا خانه، خانهٔ زیر کشتی، خانه‌ای که درطبقهٔ پایین کشتی باشد، انبار کشتی.

خنادقـ ع. (بفتح خاوکسردال) جمع خندق.

خنازیرـ ع. (بفتح خاوکسرزا) جمع خنزیر بمعنی خوک، و نیز غده‌های سخت که درگردن وزیر گلو پیدا میشود و گاهی تبدیل بزخم و جراحت میگردد و از آنها چرک می آید، سل غدد لمفاوی.

خناسـ ع. (بفتح خاوتشدید نون) شیطان، آدم بدکار و شیطان صفت.

خناقـ ع. (بضم خا) نگا. دیفتری.

خناکـ ا. (بضم خا) نگا. دیفتری.

خنبـ ا. (بضم خاو سکون نون) نگا. خم.

خنبانیدنـ مص. (بفتح خا) تقلید کردن حرکات وسکنات کسی از روی ریشخند واستهزاء، خمانیدن هم گفته شده.

خنبرهـ **خمبره**ـ ا. (بضم خاو فتح باورا) خمره، خم، خمچه، خم کوچک، مثال از نظامی:

خنبرهٔ نیمه برآردخروش
لیک چو پر گردد گرددخموش

خنبکـ ا. (بضم خاو فتح با) نگا. تنبک.

خنبهـ ا. (بضم خاوفتح با) خم، خم بزرگ، گودال یا چهاردیواری که روی زمین درست کنند و درآن غله بریزند، بمعنی گنبد و طاق و صفه هم گفته شده.

خنبیدنـ مص. (بضم خا) خنبک زدن، دست زدن، بمعنی برجستن هم گفته شده.

خنثیـ ع. «خنثا» (بضم خا) کسی که نه مرد باشد نه زن، کسی که آلت مردی و زنی هردو را داشته باشد، آنکه مرد بودن یا زن بودنش معلوم نباشد، بمعنی بیکاره و بی اثر هم میگویند، بمعنی سریش نیز گفته شده.

خنجـ ا. (بفتح خاوسکون نون) ناز وعشوه، غنج، شادی، طرب، نفع، فایده، سود، بهره، خنجه وخفنج هم گفته شده، مثال از عنصری:

ای مایهٔ طرب وآرام روز وشب
من خنج توطلبم تورنج من طلبی

خنجرـ ا. (بفتح خا وجیم) دشنه، حربهٔ برنده باندازهٔ کارد که تیغه اش کج و هردو دم آن تیز باشد، بعربی نیز خنجر میگویند و جمع آن خناجر است.

خنجکـ ا. (بفتح خاوجیم) خارخسک، خارسه پهلو، و«بضم خاوفتح جیم» بمعنی درمنه، و«بکسرخاوفتح جیم» بمعنی حبة الخضراء نیز گفته شده، مثال از ابوالمؤید:

نباشد بس عجب از بختم ارعود
شود در دست من مانند خنجک

خنجهــ ا. (بفتح خاوجیم) خنج، شادی، خوشی، وصدائی که هنگام شادی و خوشی از گلو برآید.

خنجیرــ ا. (بکسرخاوجیم) بوئی که از سوختن استخوان یا پشم یا چرم بلند شود، استخوان یا پشم یا چرم که درآتش بسوزد و سیاه شود، مثال از خسروی:
بگذرد سالیان که برناید
روزی ازمطبخش همی خنجیر

خنداخندــ (بفتح هردوخا) نگا. خندیدن

خندانــ ص. (بفتح خا) نگا. خندیدن.

خنداندنــ **خندانیدن**ــ مص. (بفتح خا) کسی را بخنده آوردن، وادار بخنده کردن.

خندروســ (بفتح خاودال وضم را) مأخوذ از یونانی، ذرت، ذرت خوشه ای، ذرت فرنگی، خالاون و گندم رومی هم گفته شده.

خندریســ (بفتح خاودال وکسررا) شراب کهنه، بمعنی گندم کهنه هم گفته شده.

خندریلیــ (بفتح خاودال وکسررا ولام) مأخوذ از یونانی، نوعی از کاسنی بری که بسیار تلخ و دارای ساقهٔ باریک و گلهای زرد است و درشاخه های آن صمغی تولید میشود مانند مصطکی که باندازهٔ باقلاء و بسیار چسبناک میباشد.

خندستانــ ا. (بفتح خاودال) مجلس ومحفل خنده وشوخی ومسخرگی، وکنایه از لب ودهان معشوق.

خندقــ ع. (بفتح خاودال) معرب کنده، گودال عریض که دور شهر یا قلعه بکشند برای جلوگیری از عبور دشمن یا برگرداندن سیل، خنادق جمع، درفارسی خندک و کنده ک هم گفته شده.

خندوتندــ ص. (بفتح خاوتا) زیروزبر، پراکنده و پریشان، تارومار، ترت ومرت.

خندهــ ا. مص. (بفتح خاودال) باز شدن لبها از شادی وخوشحالی، مقابل گریه.

خنده خریشــ ا. ص. (بفتح خای اول ودوم وکسررا) مسخره، ریشخند، کسی که مردم باو بخندند و مسخره اش کنند، خند ریش وخریش نیز گفته شده، مثال از فرخی:
ای کرده مرا خنده خریش همه کس
ما رازتو بس جانا ما رازتو بس

خندیدنــ مص. (بفتح خا) خنده کردن، خنده زدن، لب بخنده گشودن. **خندان:** خنده کننده، خنده رو، درحال خندیدن، ونیز بمعنی شگفته، مثل گل خندان، پستهٔ خندان. **خنداخند:** خندان خندان، خندخندان و خندان خند هم گفته شده، مثال از نظامی:
درهم آمیختیم خنداخند
من وچون من فسانه گوئی چند

خنزیرــ ع. (بکسرخاوزا) خوک، خنازیر جمع.

خنشانــ ص. (بضم خا) فرخنده، خجسته، مبارک، خنشا هم گفته شده، مثال از رودکی:
بادبرتومبارک وخنشان
جشن نوروز وگوسپندکشان

خنصرــ ع. (بکسرخاوصاد) انگشت کوچک دست انسان، خناصرجمع، درفارسی کلیک و کابلیج وکالوج وکالوچ هم گفته شده.

خنفساءــ ع. (بضم خاوفتح فا) حشره ای است سیاهرنگ و بدبو، کوچکتر از جعل، سوسک، خنافس جمع.

خنکــ ص. (بضم خاونون) سرد، ضد گرم، ونیز بمعنی خوب و خوش، خجسته. **خنکا:** خوشا.

خنگــ ا. (بکسرخاو سکون نون) سفید، اسب سفید. **خنگ زیور:** «بکسرزا وفتح واو» اسب ابلق، مثال از دقیقی:
یکی مادیان نیز بگذشت خنگ
برش چون برشیر وکوتاه لنگ

خنگالــ ا. (بفتح خا) نگا. خبکال.

خنگ بتــ ا. (بکسرخاوضم با) بت سفید، نام بتی بوده، میگویند خنگ بت وسرخ بت نام دو بت بسیار بزرگ بوده دریکی از کوههای بامیان یکی برنگ سرخ ودیگری برنگ سفید، مثال از خاقانی:
درکف ازجام خنگ بت بنگر
بررخ از باده سرخ بت بنگار

خنگ بیدــ ا. (بکسرخاو یا) خار، خارسفید، بمعنی خار پشت هم گفته شده، مثال از رودکی:
تن خنگ بیدار چه باشد سفید
به تری ونرمی نباشد چو بید

خنگ زیورــ ا. ص. نگا. خنگ.

خنگسارــ ص. (بکسرخاو سکون نون وگاف) سرسفید، سپیدموی، کسی که تمام موهای سرش سفید شده باشد، بمعنی شوره هم گفته شده، مثال از

قطران:

زال زراند ازل زلزال شمشیر تو دید
در ازل شد خنگسار از هول آن زلزال زال

خنگل ــ ا. (بفتح خا و گاف) جوشن، زره.
خنگو ــ ا. (بکسر خا و ضم گاف) نگا. کشوث.
خنور ــ ا. (بفتح خا و ضم نون) ظرف سفالی از قبیل کاسه و کوزه و خم و سبو وامثال آنها، مثال از سنائی:

ازان دشمن و دوست نارم بخانه
که خالی است از خشک وازتر خنورم

خنوس ــ ع. (بضم خا و نون) پنهان کردن، غائب گردیدن.
خنیا ــ ا. (بضم خا) سرود، آواز، نغمه، خونیا هم گفته شده. **خنیاگر:** آوازه خوان، نوازنده.
خنیدن ــ مص. (بفتح خا و کسر نون) پیچیدن صدا در کوه و حمام و گنبد، شهرت پیدا کردن، بلندآوازه شدن، پسندیدن و گزیدن، **خنیده:** معروف، مشهور، پسندیده، ستوده، گزیده، خوانده شده، مثال از فردوسی:

زشیران توران خنیده توئی
جهانجوی وهم رزم دیده توئی

مثال از نظامی:

این پرده دریده شد زهر سوی
وان راز خنیده شد بهر کوی

خو ــ خوی ــ ا. (بضم خا) سرشت، نهاد، طبیعت، عادت، خلق. **خوگرفتن:** انس گرفتن، عادت کردن، خوکردن هم میگویند.
خو ــ ا. (بفتح خا) علف خودرو و هرزه که میان باغچه و کشتزار سبز شود. **خوکردن:** کندن گیاههای هرزه و خودرو از باغچه و کشتزار، مثال از فردوسی:

گرایدون که رستم بود پیشرو
نماند برایِن بوم و برخار وخو

بمعنی چوب بست و قبه و طاق و خوازه هم گفته شده، مثال از نزاری:

زبهر چارطاق رفعت اوست
که گردون بسته ازهفت آسمان خو

خواب ــ ا. «خا» حالت آسایش درانسان و حیوان که توأم با آرامش و از کار افتادن حواس ظاهری میباشد، نقیض بیداری، خواو هم گفته شده

خواب‌آلود: کسی که تازه از خواب بیدار شده و هنوز اثر خواب در او باقی است یا کسی که خوابش بیاید و مایل بخوابیدن باشد.
خواباندن ــ خوابانیدن ــ مص. «خا» خواب کردن، کسی را بخواب بردن، خوابنیدن و خسبانیدن نیز گفته شده.
خواب‌بند ــ ا. مص. کسی را با خواندن افسون یا بقوهٔ مانیه تیسم خواب کردن، ونیز بوسیلهٔ افسون و عزائم کسی را از خواب بازداشتن و مانع خواب اوشدن، باین معنی خواب بستن و خواب بریدن هم گفته شده.
خوابگاه ــ ا. م. «خا» جای خوابیدن، اطاق خواب، تختخواب، خوابستان هم گفته شده.
خواب گزار ــ ص. (بضم گاف) معبر، کسیکه تعبیر خواب میکند.
خوابناک ــ ص. خواب آلود، خواب رفته، خواب دار.
خوابنیدن ــ مص. (بفتح با و کسر نون) مخفف خوابانیدن، خواب کردن. **خوابنیده:** خوابانیده، خواب کرده، مثال از نظامی:

سهی سروش ببالین خوابنیده
سرشک ازلاله وگل بردمیده

خوابی ــ ع. (بفتح خا و کسر با) جمع خابئه.
خوابیدن ــ مص. «خا» بخواب رفتن، آرام شدن، آرام گرفتن، خفتن، و خفتیدن و خسبیدن و خسپیدن هم گفته شد. **خوابیده:** بخواب رفته، آرام گرفته.
خواتم ــ ع. (بفتح خا و کسر تا) جمع خاتم.
خواتیم ــ ع. (بفتح خا و کسر تا) جمع خاتام و خاتمه.
خواتین ــ ع. (بفتح خا و کسر تا) جمع خاتون.
خواجه ــ ا. ص. «خا» صاحب، بزرگ، آقا، سرور، خداوند، شیخ، مالدار، ونیز مردی را هم میگویند که خایهٔ او را کشیده باشند.
خواجه تاش ــ ا. ص. «خا» دو غلام یا دونوکر که در خدمت یک خواجه باشند هریک نسبت بدیگری خواجه تاش گفته میشود، مثال از سعدی:

من وتوهردوخواجه تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم

خواجه سرا ــ ص. (بفتح سین) مرد خایه کشیده یا غلام خصی شده که در حرمسرا و اندرون خانهٔ

بزرگان خدمت میکرده، خواجه سرایان جمع.
خوارـ ص. «خا» ذلیل، پست، حقیر، زبون.
خوارخوار: بیهوده، عبث، مثال از فردوسی:
براهام گفت ای نبرده سوار
همی رنجه داری مرا خوارخوار
خوارـ ع. (بضم خا) بانگ گاو یا گوسفند.
خوارـ ع. (بفتح خاوتشدیدواو) ضعیف و سست و نرم از مردم یا هرچیز
خوار بارـ ا. «خا» چیزهای خوردنی، آنچه مردم میخورند، ارزاق.
خوارجـ ع. (بفتح خاوکسررا) جمع خارجه، ونیز نام فرقه ای از مسلمین، گروهی از یاران و سپاهیان علی بن ابیطالب که بعد از فریب خوردن ابوموسی اشعری از عمرو بن عاص، از بیعت امیرالمؤمنین خارج شدند و نسبت به آن حضرت آغاز مخالفت کردند.
خوارقـ ع. (بفتح خاوکسررا) جمع خارق.
خوارکارـ ص. «خا» خوارکننده، ستمکار، دشنام دهنده، خواره کار وخوارکاره هم گفته شده، مثال از منوچهری:
توخوارکارترکی من بردبارعاشق
زشت است خوارکاری خوبست بردباری
خوازهـ ا. «خا» چوب بست، چوب بندی بلند، قبه، طاق نصرت، چوب بست برای چراغانی و آذین بندی، مثال از عنصری:
منظراو بلند چون خوازه
هریکی زو بزینتی تازه
بمعنی خواهش هم گفته شده. **خوازه گر:** خواهنده، خواستار، خواستگار، مثال از مولوی:
میرسیدش ازسوی هرمهتری
بهردخترد مبدم خوازه گری
خواستـ ا. مص. «خا» میل، اراده، خواهش.
خواستارـ ص. فا. «خا» خواهنده، طلب کننده، خواهان، بمعنی واسطه و شفیع هم گفته شده، مثال از فردوسی:
بریدندازتن سرشاهوار
نه فریادرس بودونه خواستار
خواست برگـ ا. «خا» دراصطلاح دادگستری: ورقه ای که از طرف دادگاه برای کسی فرستاده میشود واو را احضار میکنند، سابقاً احضاریه یا احضارنامه میگفتند.
خواستگارـ ص. فا. «خا» خواهان، خواهنده، کسی که دختر یا زنی را جهة زناشویی بخواهد و با او صحبت کند. **خواستگاری:** گفتگو کردن با زن یا دختری برای ازدواج، زن خواستن.
خواستنـ مص. «خا» خواهش کردن، آرزو داشتن، دوست داشتن، طلب کردن، کسی را بنزد خود فرا خواندن، خواهیدن هم گفته شده. **خواهش:** «ا. مص» میل، رغبت، آرزو، **خواهنده:** «ص. فا» خواهش کننده، درخواست کننده.
خواهندگی: خواهنده بودن. **خواهان:** خواهنده، خواستار، کسی که از دیگری چیزی طلبکار است و با او دعوی دارد «مدعی». **خواسته:** خواهش کرده شده، طلب کرده شده، و نیز بمعنی زر و مال وثروت، ودر اصطلاح دادگستری: مال مورد دعوی «مدعی به». **خواه:** امر بخواستن، بخواه، و بمعنی خواهنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل آزادیخواه، بدخواه، خودخواه، دادخواه.
خواصـ ع. (بفتح خاوتشدیدصاد) جمع خاصه، کسان و نزدیکان و محارم کسی و نیز بمعنی بزرگان و برگزیدگان قوم، ضدعوام.
خواصـ ع. (بفتح خاوتشدیدواو) برگ خرمافروش، کسیکه برگ خرما میفروشد.
خواصرـ ع. (بفتح خا، جمع خاصره) تهیگاهها.
خواضعـ ع. (بفتح خا، جمع خاضع) فروتنان.
خواطرـ ع. (بفتح خاوکسرطا) جمع خاطر.
خواطفـ ع. (جمع خاطف) تیرهاییکه پس از برخورد به زمین بسوی هدف برود، نورهایی که چشم را خیره کند.
خواطیـ ع. (بفتح خا، جمع خاطی) خطاکاران.
خوافیـ ع. (بفتح خا، جمع خافیه) پنهانها، نهانها، پرهای خرد.
خواقینـ ع. (بفتح خا وکسرقاف) جمع خاقان.
خوالستانـ ا. «خا» (بکسرلام) دوات، ظرف کوچکی که درآن مرکب کنند برای نوشتن، خوالسته هم گفته شده.
خوالیگرـ ا. ص. «خا» آشپز، طباخ، خوانسالار، خوالگر وخوالیگر و خوانگر هم گفته شده، مثال از فردوسی:

یکی خانه اورا بیاراستند
بدیبا وخوالیگران خواستند

خوانـ ا. «خا» سفره، مائده، طبق، طبق چوبی بزرگ، بمعنی خار و علف هرزه هم گفته شده.

خوان پایهـ ا. (بسکون نون) سفره، دستارخوان، خوان پایه هم گفته شده.

خوانچهـ ا. «خا» طبق چوبی چهارگوش که درآن میوه یاشیرینی یا چیز دیگر بگذارند و در روی سر از جائی بجای دیگر ببرند. **خوانچهٔ زر:** کنایه از آفتاب.

خواندنـ مص. «خا» قرائت کردن، مطالعه کردن کتاب یا روزنامه یا نوشته، دعوت کردن و بمهمانی خواستن کسی. **خواننده:** «ص. فا» کسی که کتاب یا روزنامه یا نوشته ای را میخواند، ونیز بمعنی آوازه خوان. **خوانده:** «ص. م» قرائت شده، دعوت شده، ودر اصطلاح دادگستری: طرف دعوی «مدعی علیه». **خوانا:** خطی که خوب و واضح نوشته شده و به آسانی خوانده شود. **خوانندگی:** آوازه خوانی، کار و پیشهٔ آوازه خوان **خوان:** امر بخواندن، بخوان، و بمعنی خواننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل روزنامه خوان، آوازه خوان، روضه خوان.

خوانسالارـ ا. ص. «خا» سالارخوان، سر پرست سفره خانه، رئیس آشپزخانه، خوالیگر، خوانسار هم گفته شده.

خوان یغماـ ا. (بکسرنون) سفره‌ای که برای همگان بگسترانند وصلای عام در دهند، خوان کرم هم میگویند.

خوانینـ ع. (بفتح خاوکسرنون) جمع خان.

خواوـ ا. «خاو» نگا. خواب.

خواهانـ ص. فا. «خا» نگا. خواستن.

خواهرـ ا. «خا» همشیره، دختری که با پسر یا دختر دیگر از یک پدر و مادر باشد نسبت بهریک از آنها خواهر نامیده میشود.

خواهشـ ا. مص. «خا» اسم مصدر از خواستن، رغبت، آرزو، درخواست، خواهه نیز گفته شده. **خواهشمند:** خواهش دارنده. **خواهشگر:** خواهش کننده، شفاعت کننده، شفیع. **خواهشگری:** شفاعت، میانجیگری.

خوبـ ص. (بضم خا) نیکو، پسندیده، ضدبد، و بمعنی زیبا و خوشگل، خوبان جمع.

خوبروـ ص. (بضم خاورا) زیبا، خوشگل، نکوروی، خوبرویان جمع.

خوبیـ نیک بودن، پسندیده بودن، نیکویی، زیبایی، جمال.

خوپخینـ ا. (بضم اول وسکون دوم وسوم) نگا. مومیا.

خوپلهـ ص. (بفتح، یاضم خاوفتح لام) خپله، ابله، نادان، کودن، پخمه، مثال از انوری:

من خوپله درسبلت افکنده بادی
چودرریش خشک ازملاقات شانه

خوچـ ا. (بضم خا) تاج خروس، تکهٔ گوشت سرخ رنگ که روی سرخروس میروید، جوج و بلوچ و خودخروه و خوراهه نیز گفته شده، بمعنی گل تاج خروس و نیز ترک وکلاهخود و پارچهٔ سرخی که برسر نیزه کنند، و بمعنی قوچ نیز گفته شده، خوچه هم گفته اند، مثال از فردوسی:

سپاهی بکردار کوچ و بلوچ
سگالیده جنگ و برآورده خوچ

خوخـ ع. (بفتح خاوسکون واو) هلو، شفتالو.

خودـ ا. (بضم خا) کلاه آهنی، کلاه فلزی که درجنگ برسر میگذارند، کلاهخود هم میگویند، خوی و خوده هم گفته شده. **خودخروه:** تاج خروس، بمعنی گل تاج خروس هم گفته شده.

خودـ ص. ضمیر مشترک میان گوینده و مخاطب و شخص غائب چنانکه گویند خودمن، خودشما، خوداو، و بمعنی نفس وذات و شخص و خویش و خویشتن، ونقیض غیر و بیگانه که خودی هم میگویند.

خودآراـ ص. کسی که خود را بزک کند وآرایش بدهد و به زیبایی چهره واندام و پاکیزگی لباس خود توجه بسیار داشته باشد. **خودآرایی:** خود را آراستن و زینت دادن، خود را برای کاری آماده کردن، خودنمایی.

خودبخودـ بمیل و ارادهٔ خود، بدون جهت، بی سبب.

خودبینـ ص. کسی که فقط خود را ببیند و بدیگران توجه نداشته باشد، متکبر، مغرور.

خودپرستـ ص. کسی که خود را بسیار دوست داشته باشد و همه چیزرا برای خودبخواهد، متکبر، خودخواه.

خودپسندـ ص. کسی که کردار و رفتار و صفات خود را پسندیده و بی عیب میداند.
خودخوارـ هرموجودی که بدون احتیاج بموجودات دیگر زیست کند.
خودخروهـ ا. (بضم هردوخا ورا) تاج خروس، گل بستان افروز، خوچ.
خودخواهـ ص. کسی که فقط خود را میخواهد و خود را برتر از دیگران میداند.
خودخوارـ کسی که غصه بسیار می خورد.
خوددارـ ص. بردبار، شکیبا، خویشتن دار.
خودداریـ ا. مص. نگاهداشتن خود از ارتکاب کارهای ناپسند، سر پیچی کردن از اجراء امری، شکیبایی، بردباری، خویشتن داری.
خودرایـ ص. کسی که در کارها فقط بفکر و رأی خود اقدام کند و برأی و نصیحت دیگران توجه نکند، خودسر.
خودرنگـ ص. چیزی که دارای رنگ طبیعی باشد، مثال از انوری:

رخــم ازخــون چولالــهٔ خــودرنـــگ
اشـــکــم ازغــم چولـــؤلــؤشـــهــوار

خودروـ ص. (بضم را) گیاهی که تخم آنرا نکاشته باشند و بخودی خود رو ییده باشد.
خودروـ ص. (بفتح را) آنچه بخودی خود راه بیفتد، اتومبیل.
خودسازیـ **خویشتن سازی**ـ ا. مص. صورت ظاهر خود را آراستن، به تهذیب اخلاق خود پرداختن، خود را برای کاری آماده ساختن.
خودسازـ **خودساخته:** آنکه صورت یا سیرت خود را آراسته، کسی که خودرا برای کارهای بزرگ ورزیده و آماده ساخته، مثال از اثر:

زخـودسـازی تـوانـی زداثـرنـقـش سرافرازی
کـنـدشاهـی اگـریـابـد کـسـی گـنـج قـنـاعـت را

خودستاـ ص. (بکسرسین) کسی که کردار و رفتار خود را بستاید و از فضیلت و برتری خود صحبت کند.
خودسرـ ص. (بفتح سین) خودرأی، کسی که فقط بمیل و ارادهٔ خود کار کند و بحرف دیگری گوش ندهد یا پابند بنظم و قانون نباشد. **خودسری:** تکبر، تمرد، سر پیچی از اطاعت کسی.
خودفروشـ ک. خودنما. خودستا، و نیز زن بدکار، روسپی.
خودکارـ ص. دستگاه یا ماشینی که بخودی خود کار کند و آنرا بادست نگردانند، اتوماتیک.
خودکاریـ کاری را از پیش خود انجام دادن، عمل خودکار، خودبخود انجام دادن عملی.
خودکامـ **خودکامه**ـ ص. خودرأی، خودسر، مستبد، وکسی که بکام و مراد یا آرزوی خود رسیده باشد. **خودکامی**ـ **خودکامگی:** استبداد، خودسری، مثال از فردوسی:

بـــدوداد پس نـــامـــورنـــامـــه را
پـــام جــهـــانــجـوی خــودکـــامــه را

مثال از حافظ:

همـه کـارم زخـود کـامـی بـبـدنـامـی کـشـیدآخر
نـهـان کـی مـانـدآن رازی کـزوسـازنـدمـحـفـلـهـا

خودکشیـ ا. مص. (بضم کاف) خود را کشتن، کشتن خود با حربه یا زهر یا با وسیلهٔ دیگر، انتحار، بمعنی بی اندازه کارکردن و کوشش بسیار در امری بکار بردن نیز میگویند.
خودمانیـ خصوصی، بی تعارف تکلف، صحبت خودمانی.
خودمختارـ کسی که در کارهای خودمستبد و خودرأی است، ناحیه و کشوری که در کارهای داخلی خود استقلال گونه ای دارد.
خودمنشـ خودپرست، مغرور، متکبر.
خودنماـ ص. (بکسر، یافتح نون) کسی که خود و کارهای خود را خوب بنمایاند و خوبیهای خود را برخ دیگران بکشد.
خودنویسـ ا. (بفتح نون و کسرواو) قلمی که جوهر را با تلمبه ای که دارد به مخزن داخل آن میکشند و بدون زدن در دوات با آن مینویسند.
خودیـ آشنا.
خودیـ خودسری، انانیت، هستی.
خورـ ع. (بفتح خا) مصب، شاخه ای از دریا
خورـ ا. مص. خوردن.
خورـ ا. خورشید، آفتاب، هور.
خورـ ع. (بفتح خاوواو) ضعف وسستی، ناتوانی.
خورابهـ ا. خورآبه، جوی خشک که آبرا فرو ببرد، سوراخ و شکاف باریکی که در جوی یا بندی که جلو آب بسته باشند پیدا شود و آب از آن بجای دیگر سرایت کند، جوی کوچک که از نهر جدا کنند و

بزراعت ببرند، مثال از عنصری:

زجوی خورا به تو کمتر بگوی
که بسیار گردد بیک بار اوی

خوراــ ص. سزاوار، لایق، درخور

خوراکــ ا. خوردنی، طعام، غذا، ومقداری از غذا که یکنفر بخورد.

خوراندنــ **خورانیدن**ــ مص. کسی را وادار بخوردن چیزی کردن، چیزی رابخورد کسی دادن. **خوراننده:** «ص. فا» کسی که چیزی را بدیگری بخوراند.

خوراههــ ا. نگا. خوچ.

خورخجیونــ **خرخجیون**ــ (بضم خای اول وسکون واو و را وضم خای دوم وفتح واو) لغت سریانی، بمعنی کابوس، خفتک، مثال از خاقانی:

فرنجک وارشان بگرفته آن دیو
که سریانی است نامش خورخجیون

خوردــ ا. خوراک، غذا، طعام، خورده و خوردی هم گفته شده. **خوردپز**ــ **خوردی‌پز:** آشپز، طباخ، مثال از نظامی:

خوردی که خورد گوزن یا شیر
ایشان خایند ومن شوم سیر

خوردنــ مص. چیزی در دهان گذاشتن و فرو دادن. **خورنده:** «ص. فا» کسی که چیزی بخورد. **خورده:** چیزی که از گلو فرورفته، از گلو فرو برده شده. **خوردنی:** هر چه خورده شود، چیزی که قابل خوردن باشد، خوراکی. **خور:** امر بخوردن، بخور، و بمعنی خورنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل شرابخور، میراث خور، آدمی خور، خوارهم میگویند مثل شرابخوار، باده خوار، علفخوار، گوشتخوار، خونخوار، خواره هم گفته شده مثل جگر خواره

خوردیــ ا. نگا. خورد.

خورشــ ا. مص. اسم مصدر از خوردن، و بمعنی خوراک، غذا، خوردنی، و هر چیزی که با نان بخورند، خورشت هم گفته شده.

خورشگرــ ا. ص. (بکسر را وفتح گاف) آشپز، طباخ، خوالیگر.

خورشیدــ ا. یکی از ثوابت که زمین و سیارات دیگر دور آن میگردند واز آن کسب نور میکنند، حجم آن ۱۳۱۰۰۰۰ برابر حجم زمین و فاصله اش تازمین ۱۴۹ میلیون کیلومتر ونزدیکترین ثوابت بزمین میباشد، خور و خورشاد و خرشا وهور و هورشید نیز گفته شده، آفتاب هم میگویند.

خورمکــ ا. (بفتح خاو میم) نگا. خرمک.

خورندــ ا. ص. (بفتح را) درخور، لایق، شایسته، سزاوار، اندر خورند هم گفته شده.

خورنقــ ع. (بفتح خا و واو ونون) معرب خورنه یا خورنگه یا خورنگاه، خوردنگاه، کاخ یا کوشکی که جای طعام خوردن پادشاه و کسان او باشد، و نام قصری بوده درحیره که بامرنعمان بن منذر برای بهرام گور ساخته شده و درآن عصر بی نظیر بوده، مثال:

نقش خورنق است همه باغ و بوستان
فرش ستبرق است همه دشت وکوهسار

مثال از نظامی:

چون خورنق بفر بهرامی
روضه ای شد بدان دلارامی

خورنگاهــ ا. م. (بفتح را) خوردنگاه، جای طعام خوردن، اطاق ناهارخوری، قسمتی از کاخ یا کوشک که جای غذا خوردن پادشاه و کسان او باشد، خورنگه و خورنه هم گفته شده، بعربی خورنق میگویند، مثال از خاقانی:

خواهی که درخورنگه دولت کنی مقام
بگذرازین خرابهٔ نادلگشای خاک

خورنگهــ ا. م. (بفتح را و گاف) نگا. خورنگاه.

خورهــ ا. (بفتح را) هر چه که چیزی را بخورد ونابود کند، و نیز بیماری جذام.

خورهــ ا. نور، پرتو، فروغ، جلال وشکوه، فر، فره، ونیز بمعنی حصه و بخش، خره هم گفته شده.

خورهٔ‌پسین: سعادت اخروی.

خوزــ ع. (بفتح خا) دشمنی، عداوت.

خوزیــ ص. ن. (بضم خا) منسوب بخوز یا خوزستان، اهل خوزستان.

خوسانیدنــ مص. نگا. خیسانیدن.

خوستــ ا. (بضم خاوسکون واو وسین) جزیره، خشکی میان دریا، بمعنی راه کوفته شده نیز گفته اند.

خوشــ ص. خوب، شاد، خرم، نیکو، نغز. **خوشا:** ای خوش، چه خوب.

خوشابــ ص. خوش آب، سیرآب، آبدار، تروتازه،

خوش آب و رنگ، بیشتر درصفت جواهر بخصوص مروارید گفته میشود.
خوشامد — خوش آمد — ا. حرفی و سخنی که کسی را خوش آید واز آن خوشنود شود. **خوشامد گفتن:** تبریک ورود گفتن، تعارف کردن.
خوشامد گویی: چاپلوسی، تملق، چرب زبانی.
خوشانیدن — مص. (بضم خا) نگا. خشکاندن.
خوش آواز — ص. کسی که آواز خوب دارد، پرنده‌ای که خوب میخواند، خوش خوان و خوش الحان و خوشنوا هم میگویند.

خوش آیند — ص. پسندیده، مقبول، شایسته، سخنی یا چیزی که کسی آنرا بپسندد و از آن خوشش بیاید.
خوش بخت — ص. نیک اختر، خوش طالع، سعادتمند، ضدبدبخت.
خوشبو — ص. هرچیزی که دارای بوی خوش باشد، معطر، ضدبدبو.
خوشبین — ص. کسی که بهرامر و پیش آمدی از روی بدگمانی و سوءظن نگاه نکند و بکارهای خود وآیندهٔ خودامیدوار باشد، ضدبدبین.
خوش خرام — ص. خوشرفتار، آنکه با ناز و وقار راه برود.

خوشخو — ص. خوش خلق، مهربان، خوشرفتار، کسی که خوی خوب و پسندیده دارد، ضدبدخو.
خوشخوراک — ص. کسی که خوب غذا میخورد، کسی که غذاهای خوب بخورد، بمعنی خوراک لذیذ و خوشمزه هم میگویند.
خوشدامن — ا. نگا. خش.
خوشدل — ص. شاد، شادمان، خوشنود، خوشحال.
خوشرفتار — ص. کسی که خوب راه میرود، کسی که با مردم به خوشخویی و مهربانی رفتار کند.

خوشرنگ — ص. (بفتح را) هرچیزی که دارای رنگ و روی خوب باشد.
خوشرو — ص. (بضم را) خوش صورت، خوشگل، خندان، خنده‌رو، مهربان.
خوشگل — ص. (بکسرگاف) خوب صورت، زیبا، دلربا، قشنگ.
خوشگوار — ص. (بضم گاف) شیرین، خوشمزه، لذیذ و گوارا، خوش گواران هم گفته شده.
خوشمزه — ص. (بفتح میم وزا) هرچیزی که طعم و مزهٔ خوب داشته باشد، هرچیزی که بذائقه خوش بیاید.
خوش منش — ص. خوش طبع، سازگار.
خوشنام — ص. نیکنام، کسی که میان مردم به نیکنامی و درستکاری معروف شده باشد.
خوش نشین — ص. کسی که از هرجا خوشش بیاید درآنجا بنشیند، کسیکه هروقت جای بهتر و پسندیده‌تری پیدا کند مسکن خود را ترک گوید و به آنجا برود.

خوش نگرش — ص. خوشبین، خوش نگاه.
خوشنما — ص. هرچیزی که بنظر خوب بیاید، آنچه صورت ظاهرش خوش آیند باشد.
خوشنوا — ص. (بفتح نون) خوش آهنگ، خوش آواز، خوش الحان.
خوشنواز — ص. (بفتح نون) نوازندهٔ خوب، کسی که خوب ساز بزند.
خشنود — ص. نگا. خشنود.
خوش نویس — ص. خوش خط، کسی که خط خوب بنویسد.
خوشه — ا. (بضم خا وفتح شین) چندین دانه میوه که بهم پیوسته واز ساقهٔ گیاه یا شاخهٔ درخت آویزان باشد مثل خوشهٔ انگور و خوشهٔ خرما، یا چندین گل و دانه که درکنار یکدیگر برروی ساقه قرار گرفته باشد مانند خوشهٔ گندم و خوشهٔ جو.
خوشه چین — ا. ص. زن یا مرد فقیری که پس از دروشدن حاصل مزرعه وکشتزار درآن گردش کند و خوشه های باقیماندهٔ روی زمین را برای خود جمع کند، وکسی را هم میگویند که از هرجا و هرچیزی بهره و توشه‌ای بدست بیاورد.
خوشیدن — مص. (بضم خا) خشکیدن، خشک شدن. **خوشیده:** «ص. م» خشک شده، خشکیده، مثال از سعدی:

بخوشید سرچشمه های قدیم
نماند آب جزآب چشم یتیم

خوص — ع. (بضم خا) برگ درخت خرما.
خوض — ع. (بفتح خا) درآب داخل شدن، فرورفتن درآب، بفکر فرورفتن و درامری اندیشیدن.
خوف — ع. (بفتح خا) ترسیدن، بیمناک شدن، ترس، بیم. **خوفناک:** ترسناک.
خوک — ا. (بضم خا) حیوانی است اهلی و فربه،

بدنش دارای گوشت و چربی بسیار، پوست بدنش ضخیم و مودار، دست و پای کوتاه و چشم های کوچک دارد، خوک ماده از نه ماهگی حاضر برای جفتگیری میشود و سالی دو مرتبه میزاید یک مرتبه درفروردین و یک مرتبه در مهرماه، مدت آبستنی او ۱۱۴ روز است وهربار ۶ تا ۱۲ بچه می آورد، تا ۱۵ سال عمر میکند، هرنوع خوراکی را میخورد مانند سیب زمینی، چغندر، هویج، علف، شبدر، گوشت، خون، خوراکهای پس ماندهٔ خانه و چیزهای دیگر، هرگاه بجاهای باتلاقی و لجن زار برسد میان لجنها میرود و کرمها و حشرات را پیدا میکند و میخورد، در بسیاری از کشورها گوشت او را میخورند اما درمذهب اسلام حرام است، در کشورهائی که مردم گوشت خوک میخورند خوکها را مانند رمهٔ گوسفند پرورش میدهند.

خوک هندیــ ا. جانور کوچکی است علفخوار، پشمهای زبر و پوزهٔ پهن و پاهای کوتاه دارد، مادهٔ آن دارای دو پستان است و هر بارشش بچه می آورد، این جانور را از آمریکا بجاهای دیگر برده اند و آنرا درآزمایشگاهها برای آزمایشهای فیزیولوژی نگاهداری میکنند، خوکچه هم میگویند.

خوگرــ ص. (بضم خا وفتح گاف) خوگیرنده، انسان یا حیوان که با کسی انس والفت بگیرد، خوگیر وخوگاره هم گفته شده.

خولــ ع. (بفتح خاوواو) عطایای الهی از نعمت و بنده وکنیز، خدم و حشم.

خولنجانــ ا. (بضم خاوفتح لام) ریشهٔ درخت تانبول که در هندوستان میروید، بیخی است ضخیم و خوشبو و پرگره برنگ سرخ تیره و تندمزه، درطب بکار میرود، برای خوشبوساختن لیکورها نیز استعمال میشود، خالولنجان و خاولنجان و خسرو دارو هم گفته شده.

خولهــ ا. (بضم خاوفتح لام) خالی، تهی، نقیض پر، و «بفتح خا» بمعنی تیردان هم گفته شده.

خونــ ا. مایع سرخ رنگی که در تمام رگها جریان دارد و بدن از آن تغذیه میکند، طعمش اندکی شور و دارای بوی مخصوص و مرکب از گلبولهای سفید و سرخ و پلاسما میباشد، مقدار آن در حیوانات پستاندار یک سیزدهم وزن بدن آنها است، انسانی که وزن بدنش ۶۵ کیلوگرم باشد تقریباً پنج کیلوگرم خون دارد، درهر میلیمتر مکعب خون ۵ میلیون گلبول سرخ وجود دارد

خونابهــ ا. (بفتح با) خوناب، خون و آب، خون آمیخته با آب، اشک خونین، و نیز مایعی را میگویند که گلبولهای سرخ و سفید درآن شناور میباشند، پلاسما، سرم، «نگا. پلاسما».

خون آشامــ ص. خون آشامنده، خونخوار، و کنایه از شخص سنگدل و بی رحم وستمکار وخونریز که مردم را بی گناه بکشد.

خون آلودــ ص. خون آلوده، آلوده بخون، هرچیزی که خون روی او ریخته و آلوده بخون شده باشد.

خونبارــ ص. خون بارنده، هرچیزی که آغشته بخون باشد و خون از آن بچکد.

خون بهاــ ا. (بفتح با) بهای خون، پولی که قاتل ببازماندگان مقتول بدهد تا از گناه او در گذرند.

خونخوارــ ص. خون آشام، خونریز، سنگدل و بی رحم، خونخواره هم میگویند.

خونخواهیــ ا. مص. بانتقام خون کسی که کشته شده قاتل او را کشتن یا تقاضای کشتن وی را کردن، طلب قصاص.

خون رزــ ک. (بکسرنون) شراب، شرابی که از انگور درست کنند، خون رزان و خون دختر رز و خون تاک هم گفته اند، مثال از امیرمعزی:

مریز خون من ای بت بروزگار خزان
مساعدت کن بامن بریز خون رزان

خونریزــ ص. ریزندهٔ خون، کسی که مردم را بکشد، آنکه خون مردمان را برزمین بریزد، خونساز و خونکار هم گفته شده.

خونسردــ ک. بردبار، آرام، متین، کسی که زود خشمناک نشود.

خون سیاوشــ **خون سیاوشان**ــ ا. صمغی است سرخ رنگ که از گیاهی سرخ رنگ که در هند وحبشه وزنگبار میروید بدست می آید، صمغ بقم را هم گفته اند، بعربی دم الاخوین یا عندم میگویند، قاطر و قاطرالدم هم گفته شده.

خون گرفتنــ مص. گرفتن خون از بدن بافصد یا حجامت، خون گشادن و خون کم کردن هم میگویند.

خونگرمــ ص. هرجانوری که خونش گرم باشد،

وکنایه از آدم مهربان.

خونگیرــ ص. کسی که کارش رگ زدن یا حجامت کردن است، حجام، رگزن.

خونیــ ص. ن. منسوب بخون، خون آلود، آغشته بخون، قاتل را هم میگویند، مثال از نظامی:

خانهٔ من جست که خونی کجاست
ای شه زین بیش زبونی کجاست

خونینــ ص. ن. منسوب بخون، خونی، خون آلود، آغشته بخون.

خوهلــ ص. «خهل» (بفتح خاوسکون ها) کج، ضدراست، خوهله و خهل و خهله هم گفته شده.

خوهلی و خوهلگی: کجی، ضدراستی، مثال از ناصرخسرو:

آن بندها که بست فلاطون پیش بین
خوهل است وسست پیش کهین پیشکارمن

خویــ ا. «خی» (بفتح خا) عرق، عرقی که از بدن ترشح کند. **خوی زده:** عرق آلوده، مثال:

برروی خط توقطرهٔ خوی
بوی عرق بهاردارد

خویدــ ا. ص. (بفتح خاوکسرواو) گیاه تازه، بوتهٔ جو یا گندم که هنوز خوشه نبسته باشد، جونارس، خیدهم گفته شده، بعربی قصیل میگویند، مثال از سعدی:

هرکه مزروع خودبخوردخوید
وقت خرمنش خوشه بایدچید

خویدکــ ا. (بفتح خاودال) نوعی خربزه.

خویشــ ا. «خیش» (بکسرخا) خود، خودی، خویشتن، و کسی که با شخص بستگی ونسبت دارد، خویشان جمع.

خویشاوندــ ص. (بفتح واو) قوم و خویش، کسی که با دیگری بواسطهٔ پدر و مادر یا خانواده بستگی و نسبت دارد، خویشاوندان جمع.

خویشتنــ ا. (بفتح تا) خود، خودشخص، نفس و شخصیت.

خویشتن دارــ ص. خوددار، بردبار، شکیبا، کسی که خود را از ارتکاب کارهای ناپسند نگاهدارد، کسی که جلو هوسها و خواهشهای نفس را بگیرد.

خویشکاریــ ا. مص. خودکار بودن، کوشش و پشتکار داشتن در کارهای آزاد، بمعنی زراعت پیشگی هم گفته شده، مثال از ملک الشعراء بهار:

مهل نام را، خویشکاری زدست
که بی خویشکاری شودنام پست
دوگیتی است بامردم خویشکار
بمینوخوش ودرجهان شادخوار

خهــ (بفتح خا) کلمهٔ تحسین بمعنی زه، وه، خوب، خوش. **خهی:** خوشا، آفرین، مثال از نظامی:

خه ای وارث بزم کیخسروی
ببازوی تو پشت دولت قوی

خهرــ ا. (بضم خاوسکون ها) وطن، منزل، جا ومقام.

خهلــ ص. (بفتح خاوسکون ها) نگا. خوهل.

خیــ ا. (بکسرخا) مخفف خیک، مشک، خیک آب، خیک شراب، مثال از ابوشکور:

می خورم تاچونار بشکافم
می خورم تاچوخی برآماسم

خیابانــ ا. (بکسرخا) راه گشاده و هموارمیان شهر یا باغ.

خیارــ ع. (بکسرخا) اختیار داشتن، صاحب اختیار، و برگزیده از هرچیز، ونیز جمع خیر.

خیارــ ا. (بکسرخا) میوه‌ای است سبزو دراز ودرشت که آنرا خام میخورند، بوتهٔ آن مانند بوتهٔ خربزه و دارای ساقه های نرم و سست و برگهای دندانه دار و گلهای زرد، بردوقسم است: خیار بالنگ که سبز ولطیف است وخیار چنبر که دراز و منحنی است، بعربی نیز خیار میگویند.

خیارچنبرــ ا. نوعی خیار دراز و کج که چندان خوش طعم و مطبوع نیست، خیارزه و خیارشنگ نیز گفته شده.

خیارشنبرــ (بکسرخا وفتح شین و با) معرب خیار چنبر، درختی است تنومند شبیه درخت گردو، دارای برگهای کوچک و گلهای زرد شبیه گل یاسمین، ثمرآن دراز و باریک، مغز و پرده های آنرا فلوس میگویند، در ممالک گرمسیر مانند عربستان، مصر، هندوستان و جزایر آنتیل میروید.

خیارشورــ ا. خیارسبز که آنرا درآب نمک نگاه میدارند و مانند ترشی باغذا میخورند.

خیارکــ ا. (بکسرخاوفتح را) ورم و دملی که بشکل خیار در بیخ ران یا زیر بغل پیدا میشود و بسیار دردناک است.

خیارهــ ا. (بکسرخاوفتح را) کنگره، دندانه.

خیاره‌دار: دندانه‌دار.
خیاشیمــع. (بفتح خاوکسرشین) جمع خیشوم.
خیاطــع. (بکسرخا) سوزن، جوالدوز.
خیاطــع. (بفتح خاوتشدیدیا) دوزنده، کسی که برای مردم لباس میدوزد، درفارسی درزی هم میگویند.
خیاطةــع. (بکسرخاوفتح طا) دوختن، دوزندگی، درزیگری، خیاطی، حرفهٔ خیاط.
خیالــع. (بکسر، یافتح خا) پندار، گمان، وهم، اخیله جمع.
خیامــع. (بکسرخا) جمع خیمه.
خیامــع. (بفتح خاوتشدیدیا) خیمه‌نشین، کسی که درخیمه بسر میبرد، و نیز بمعنی خیمه دوز یا خیمه‌فروش.
خیانتــع. (بکسرخاوفتح نون) نادرستی، دغلی، ناراستی، غدر ونقض عهد.
خیاوارــا. (بکسرخا) نگا. فیاوار.
خیبةــ**خیبت**ــع. (بفتح خاوبا) ناامیدی، بی‌بهرگی، زیانکاری.
خیتالــا. (بکسرخا) مزاح، شوخی، دروغ،
خیجــا. (بکسرخا) نگا. خیش.
خیدــا. ص. نگا. خوید.
خیدعــع. (بفتح خاودال) کسی که بدوستی او اعتماد نتوان کرد، گرگ حیله گر، راه مخالف مقصد، سراب.
خیدنــمص. (بکسرخاوفتح دال) خمیدن. **خیده:** «ص. م» کج، خم شده، مثال از ابوشکور:
الا تا ماه نوخیده کمانست
الا تا چون سپر باشد مه بدر
بمعنی پشم و پنبهٔ زده شده نیز گفته‌اند.
خیرــا. (بکسرخا) نگا. خیری.
خیرــع. (بفتح خاوسکون یا) خوبی، نیکویی، ضدشر، بمعنی مال هم میگویند، خیورجمع، ونیز بمعنی نیکوکار و برگزیده و نیکوکارتر، خیار و اخیار جمع.
خیرــص. (بکسرخا) خیره، سرگشته، حیران، هرزه، عبث، بیهوده. **خیرخیر:** بی‌سبب، بیهوده، مثال از فردوسی:
نخستین زاغ بربرث اندازه گیر
که بردست او کشته شد خیرخیر

مثال دیگر:
زآواز گردان و باران تیر
همی چشم خورشید شد خیرخیر
خیرــع. (بفتح خاوکسریای مشدد) کریم، نیکوکار، بسیارنیکوکار.
خیراتــع. (بفتح خا) جمع خیرة، کارهای نیکو، کارها و چیزهائی که نفع و فائدهٔ آن بمردم برسد مثل ساختن مسجد ومدرسه و پل وآب انبار و امثال آنها.
خیربواــا. (بضم با) نگا. هل.
خیرةــع. (بفتح خاورا) مؤنث خیر، نیکوکارتر، بسیارنیکوکار، ونیز بمعنی برتر و برگزیده از هرچیز، خیرات جمع.
خیرةــع. (بفتح خاوکسریای مشدد) مؤنث خیر، زن نیکوکار.
خیروــا. (بکسرخاوضم را) گل شب‌بو، هیری، خیر، بعربی خیری می گویند، مثال از فرخی:
تا خوید نباشد برنگ لاله
تا خار نباشد ببوی خیرو
خیرهــص. (بکسرخاوفتح را) لجوج، لجباز، سرکش، بی‌پروا، گستاخ، بی‌شرم، جسور، مثال ازفردوسی:
همه پیش من پوی پوی آمدند
چنان خیره وجنگجوی آمدند
و بمعنی سرگشته وحیران وفرومانده ومتعجب، خیر هم گفته شده، مثال ازسعدی:
ملک درسخن گفتنش خیره ماند
سردست فرماندهی برفشاند
و بمعنی هرزه و بیهوده و بی‌سبب، مثال از انوری:
هرکه تواند که فرشته شود
خیره چرا باشد دیووستور
خیرگی: لجبازی، گستاخی، بی‌شرمی، سرگشتگی، وحالت چشم هنگام نگاه کردن بیک چیز بسیار روشن و درخشان. **خیره‌شدن:** از روی حیرت وشگفتی بچیزی چشم دوختن.
خیره‌سرــص. (بفتح سین) خودسر، گستاخ، لجباز، بی‌پروا، بیباک، بمعنی آشفته و پریشان نیز گفته شده، خیرسر هم گفته‌اند.
خیره‌کشــص. (بضم کاف) ستمکار، ظالم، بیباک، کسی که بیهوده و بی‌سبب خونریزی کندو کسی را بکشد، مثال از سعدی:

جهانسوز و بی رحمت و خیره کش
زتلخیش روی جهانی ترش

خیریـ ع. (بکسرخاوری) گل شب بو، گل همیشه بهار، درفارسی، خیر و خیرو وهیری نیز گفته شده، بمعنی رواق خانه وصفه وایوان هم گفته اند، مثال از نظامی:
ترکش خیری تهی از تیر خار
گاه سپر خواسته گه زینهار

مثال از فردوسی:
چنان تنگش آمد زکار هجیر
که شد لاله برگش بکردار خیر

خیریةـ ع. (بفتح خاوکسرراوفتح یای مشدد) نیکویی، برتری.

خیزـ ا. مص. (بکسرخا) جست، جهش، و نیز بمعنی بلندی، ارتفاع، بلندی طاق یا دیوار در ساختمان.

خیزابـ ا. خیزآب، موج، کوههٔ آب.

خیزاندنـ **خیزانیدن**ـ مص. خیزدادن، جهاندن، کسی را از زمین بلند کردن و برسر پا واداشتن.

خیزرانـ ع. (بکسرخاوضم زا، درفارسی بسکون زا) بامبو، نی هندی، یک قسم نی مغزدار و خوشرنگ، دارای ساقه های راست و بلند، بلندیش تا ۲۰ متر میرسد، برگهای آن دراز و شبیه برگ خرما، ثمر آن بشکل خوشه، ازشاخه های آن عصا و چوبدستی و نیزه درست میکنند، از برگ و پوست آن ریسمان و نوعی فرش و چیزهای دیگر میبافند، از مغز آن تباشیر میگیرند، در جاهای گرم و مرطوب میروید، واحدش خیزرانه، بمعنی نیزه هم میگویند، خیازر جمع.

خیزیدنـ مص. (بکسرخاوزا) خزیدن، سرخوردن، لغزیدن، جهیدن، خیز برداشتن، از زمین برخاستن و بر پا ایستادن. **خیزنده:** «ص. فا» خیز کننده، جهنده، کسی که برخیزدو بر پا بایستد. **خیزان:** خیزنده، درحال برخاستن وایستادن. **خیز:** امر به خاستن و ایستادن، برخیز، و بمعنی خیزنده، هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل سحرخیز، شب خیز، حاصلخیز، سبکخیز.

خیسـ ص. (بکسرخا) تر، چیزی که درآب مانده و آب بخود کشیده، چیزی که آب روی آن ریخته و پرآب شده باشد.

خیساندنـ **خیسانیدن**ـ مص. (بکسرخا) خیس کردن، ترکردن، چیزی را درآب گذاشتن که آب بخود بکشد، خوسانیدن هم گفته شده. **خیسانند:** «ص. فا» خیس کننده. **خیسانده:** «ص. م» خیس شده درآب.

خیسیدنـ مص. (بکسرخاوسین) خیس شدن، ترشدن، میان آب یا زیر باران ماندن و ترشدن. **خیسیده:** «ص. م» خیس شده، درآب مانده، ترشده، آبدیده.

خیشـ ا. (بکسرخا) گاوآهن، آلتی که سر آنرا بگردن گاو میبندند و با آن زمین را شخم میزنند، خیچ هم گفته شده.

خیشـ ا. (بکسرخا) نوعی پارچهٔ خشن کتانی که از آن فرش و پرده و چیزهای دیگر درست میکنند، کیش هم گفته شده، بعربی نیز خیش میگویند و جمع آن خیوش و اخیاش است.

خیشخانهـ ا. م. (بکسرخا) خانهٔ تابستانی، خانه‌ای که درجاهای گرم از نی یا بوته های خار و خس و یا پردهٔ خیش درست کنند و آب برآن بپاشند تا هوای آن سرد شود، و آنرا که با خس درست کنند خسخانه میگویند.

خیشومـ ع. (بفتح خاوضم شین) بیخ بینی، خیاشیم جمع. **خیاشیم الجبال:** دماغه های کوه.

خیطـ ع. (بفتح خاوسکون یا) سلک، رشته، خیوط جمع. **خیط ابیض:** سفیدی صبح. **خیط اسود:** سیاهی شب.

خیفـ ع. (بفتح خاوسکون یا) هر پستی و بلندی در دامنهٔ کوه، جای بلندتر از مسیل آب.

خیفاءـ ع. (بفتح خا) مؤنث اخیف، کسیکه یک چشمش سیاه ودیگری آبی باشد، و دراصطلاح بدیع: نام صنعتی است در شعرکه یک کلمهٔ نقطه دار و یک کلمهٔ بی نقطه بیاورند، مثال از سلمان ساوجی:
بختت معلّی تختت ممهّد
جشنت مروّج جیشت مؤکد

خیکـ ا. (بکسرخا) مشک، ظرف چرمی بزرگ پوست گوسفند که آنرا قالبی کنده ودباغی کرده باشند و درآن آب یا دوغ یا شراب بریزند، خی هم گفته شده.

خیکچهـ ا. (بکسرخا) مصغر خیک، خیک کوچک.

خیلــع. (بفتح خا وسکون یا) گروه اسبان، اخیال و خیول جمع، بمعنی گروه سواران هم میگویند. **خیلخانه:** خاندان، دودمان، طائفه، مثال از نظامی:

چون سخنگوسخن به آخر برد
در زد آتش به خیلخانهٔ کرد

خیلتاش: همخیل، همقطار، همگروه.
خیلیــ (بفتح خاو کسرلام) مأخوذ از خیل «عربی» درفارسی بمعنی بسیار و زیاد و فراوان میگویند.
خیمــع. (بکسرخا) خوی، طبیعت، خصلت، سجیه، درفارسی بمعنی خوی بد و بمعنی بدخو و دیوانه هم گفته شده، مثال از فردوسی:

دگر خوی بد آنکه خوانیش خیم
که با او ندارد دل از دیو بیم

خیمــا. (بکسرخا) آنچه از شکمبه و رودهٔ گاو وگوسفند بریده یا تراشیده باشند، و نیز بمعنی زخم و جراحت و چرکی که درگوشهٔ چشم جمع شود وباین معنی پیخ و کیخ و کیغ و ژفک هم گفته شده، مثال:

دو جوی روان در دهانش زخلم
دو خرمن زده برد و چشمش زخیم

خیمــع. (بکسرخا وفتح یا) جمع خیمه.
خیمهــع. (بفتح خاومیم) چادر، سایبان بزرگ، خرگاه، خیام و خیم جمع. **خیمه‌شب‌بازی:** نوعی از بازی و نمایش که عروسکها را از پشت پرده یا خیمهٔ کوچکی بوسیلهٔ سیم یا نخ بحرکت می‌آورند و یکنفر از توی خیمه بزبان آنها حرف میزند.
خیوــا. (بفتح خاوضم یا) آب دهان، تف، خیوک هم گفته شده.
خیوطــع. (بضم خاو یا) جمع خیط.
خیولــع. (بضم خاو یا) جمع خیل.

د

دـــ یکی از حروف صامت و آن حرف دهم الفبای فارسی و حرف هشتم الفبای عربی است که دال تلفظ میشود و آنرا دال مهمله و دال غیر منقوطه هم میگویند، بحساب ابجد «۴» در بعضی کلمات به «ت» بدل میشود مثل «زردشت ـــ زرتشت» «دایه ـــ تایه» و گاهی به «ذ» مثل «گنبد ـــ گنبذ» در قدیم حرف دال را اگر حرف ما قبل آن ساکن و غیر حرف علّه «و. ا. ی» بود دال تلفظ میکردند و الا ذال میگفتند مثل گنبد و نمود و گشود که گنبذ و نموذ و گشوذ تلفظ میشده، اما امروزه این قاعده رعایت نمیشود و حرف دال را در جای خود، دال تلفظ میکنند، و ذال را هم بجای خودش ذال میگویند.

دـــ (ق) برای تأکید قبل یا بعد از فعل امر در آید: دِ برو، دِ زود باش، تزن دِ.

دـــ (ضمه) ضمیر شخصی متصل فاعلی، سوم شخص مفرد (مضارع)، و آن به فعل امر پیوندد، رود، کند، خورد، گوید، شنود.

داءـــ ع. بیماری، مرض، علت، درد، رنجوری، ادواء «بفتح همزه» جمع.

داء الاسدـــ ع. مرض جذام، خوره.

داء الثعلبـــ ع. مرض ریزش موی سر.

داء الحیهـــ ع. بیماری پوسته پوسته شدن و ریختن پوست بدن.

داء الذئبـــ ع. بیماری جوع.

داء الفیلـــ ع. واریس، مرضی که در پای انسان پیدا میشود و رگهای پا ورم میکند و پای آدمی مانند پای پیل بزرگ و متورم میگردد، در فارسی پاغر و پاغره هم گفته شده.

داء الکلبـــ ع. مرض هاری، راژ.

دائراتـــ ع. (جمع دائر) گردنده‌ها، برقرار، آباد.

دائرـــ ع. (بکسر همزه) گردنده، دور زننده، برقرار، آباد، ضد بائر.

دائرهـــ ع. (بکسر همزه) چنبر، حلقه، پرهون، خط گرد که دور چیزی را احاطه کرده باشد، سطحی که خط مستدیر بر گرد آن کشیده شده، خط گرد که با پرگار بکشند و دو سر آنرا بیکدیگر متصل کنند، دوائر جمع. **مرکزدائره:** نقطهٔ وسط دائره. **قطردائره:** خط مستقیمی که از مرکز دائره بگذرد و آنرا بدو قسمت متساوی تقسیم کند. **شعاع دائره:** فاصله از مرکز دائره تا کنار آن، و نیز دائره یا دایره: در فارسی یکی از آلات موسیقی را میگویند و آن چنبری چوبی است که در یک طرف آن پوست نازکی چسبانیده شده، باتره و تبوراک هم گفته‌اند، بعربی دف میگویند. **دایره‌زنگی:** دایره‌ای که در چنبر آن چند زنگ کار گذاشته باشند.

دائرة المعارفـــ ع. کتابی که تمام لغات و اصطلاحات علمی و ادبی یک زبان به ترتیب حروف هجا در آن درج شده باشد، آنسیکلوپدی.

دائمـــ ع. (بکسر همزه) همیشه، جاوید، پایدار.

دائنـــ ع. (بکسر همزه) وام دهنده، بستانکار.

دائیـــ ا. (بکسر همزه) برادر مادر، بعربی خال میگویند، در فارسی خالو و کاکو و کاکویه نیز گفته شده.

دابـــ نگا. دأب.

دابراتـــ ع. (جمع دابر) پیروان، دنباله، گذشته‌ها.

دابشلیمـــ (ا. خ) نام پادشاه هند که مردی دانا و

خردمند بوده و نامش در کتاب کلیله و دمنه آمده است.
دابهـ ع. (بفتح بای مشدد) هر حیوانی که روی زمین راه برود، بیشتر بچهار پایان باری و سواری اطلاق میشود، دواب جمع.
داثرـ ع. کهنه، مندرس.
داپرزهـ ا. (بفتح سوم و پنجم) نگا. پرستو.
داتوره Datura نگا. تاتوره.
داجـ ع. (بتشدید جیم) باربر، نوکر، و نیز بمعنی باربران و نوکران بخصوص آنهائی که همراه مسافرین حرکت میکنند «برای مفرد و جمع هر دو، مانند حاج» بمعنی تاریکی و شب تاریک هم میگویند، مثال از نظامی:

نیست بازی ز شیر بردن تاج
تا چه شب بازی آورد شب داج

داچکـ ا. (بفتح سوم) گوشواره.
داحضـ ع. (بکسر حا) لغزنده، دور شونده، لغزان، باطل.
داحولـ ع. (بضم حا) آنچه از چوب یا چیز دیگر که شکارچی برای بدام انداختن شکار ترتیب بدهد، دواحیل جمع، در فارسی داخل و داخول و داهول و داهل گفته شده.
داخلـ ا. (بضم خا) نگا. داحول.
داخلـ ع. (بکسر خا) در آینده، ورود کننده، درون، اندرون، ضد خارج.
داخلهـ ع. (بکسر خا) مؤنث داخل، درون چیزی، دواخل جمع.
داخلیـ درونی، اندرونی، مربوط به داخلهٔ یک کشور، یک ناحیه، یک مؤسسه و غیره.
داخمـ ا. (بکسر خا) رزق، روزی، خورش.
داخولـ ا. (بضم خا) نگا. داهل.
داخیدنـ مص. (بکسر خا) از هم جدا کردن چیزی، نظر بچیزی انداختن و دیده‌ور شدن.
دادـ ا. عدل، انصاف، عطا، بخشش، و نیز بمعنی جار و فریاد و فغان، بمعنی بهره و نصیب و زندگانی و عمر و سن و سال انسان هم گفته شده.
داداـ ا. نگا. دده.
دادارـ ص. داد دهنده، بخشنده، عادل، یکی از نامهای باری‌تعالی.
داداشـ ا. نگا. برادر.

دادآفریدـ ا. نگا. دادآفرین.
دادآفرینـ ا. ص. داد آفریننده، یکی از نامهای باریتعالی، و نیز دادآفرین یا داد آفرید نام یکی از آهنگهای موسیقی هم بوده، مثال از فردوسی:

سرودی به آواز خوش بر کشید
که خوانیش اکنون تو دادآفرید

دادباختهـ ا. ص. در اصطلاح دادگستری کسی که حکم بزیان او صادر شده باشد «(محکوم علیه)».
دادبخشـ ص. بخشندهٔ عدل و داد، داد دهنده، عادل، مثال از نظامی:

بنام بزرگ ایزد دادبخش
که ما را زهر چیز او داد بخش

دادبردهـ ا. ص. (بضم با) در اصطلاح دادگستری: کسی که حکم بسود او داده شده باشد «(محکوم له)».
دادبکـ (بگ، فـ ـت) رئیس قضات، امیر داد.
دادپرسـ ص. نگا. دادخواه.
دادخواستـ ا. نامه‌ای که دادخواه بدادگاه بنویسد و دادخواهی کند «(عرضحال)».
دادخواهـ ص. دادخواهنده، کسی که باو ظلم شده باشد و دادخواهی کند، کسی که دادخواست بدادگاه بدهد و خواهان دادرسی باشد، دادپرس هم گفته شده. **دادخواهی:** از کسی نزد حاکم شکایت بردن و درخواست دفع ظلم کردن، تظلم.
داددادنـ اجرای عدالت کردن، قطع نزاع کردن.
داددهـ عادل، خدای تعالی، روز چهاردهم از ماههای ملکی.
دادرـ ا. (بفتح دال دوم) برادر، دوست، مثال از مولوی:

از پدر چون خواستند آن دادران
تا برندش سوی صحرا یک زمان

دادرسـ ا. ص. (بفتح را) کسی که بداد ستمدیده‌ای برسد و بدادخواهی کسی رسیدگی کند، قاضی، حاکم. **دادرسی:** بداد کسی رسیدن، بدادخواهی دادخواه رسیدگی کردن «(محاکمه)».
دادستانـ ا. ص. (بکسر سین) داور، دادرس، کسی که داد کسی را از دیگری بگیرد، نمایندهٔ دولت در دادگاه که ادعانامه در بارهٔ تبهکاران صادر میکند «(مدعی العموم)».

دادسراـ ا. (بفتح سین) قسمتی از ادارهٔ دادگستری شامل شعب بازپرسی که کارمندان آن زیرنظر دادستان کار میکنند «پارکه».
دادفرماـ ص. پادشاه دادگر، داد دهنده.
دادکـ ا. (بضم دال دوم) نگا. دده.
دادگاهـ ا. م. جای دادرسی، شعبه‌ای از دادگستری که یک یا چند تن دادرس در آنجا بدادخواستهای مردم رسیدگی میکنند و حکم میدهند، محکمه. **دادگاه‌بخش:** دادگاهی که بدعاوی کوچک رسیدگی میکند، محکمهٔ صلح، صلحیه. **دادگاه‌شهرستان:** دادگاه بالاتر از دادگاه بخش که بدعاوی مهمتر رسیدگی میکند «محکمهٔ بدایت». **دادگاه‌استان:** دادگاه برای تجدید رسیدگی بدعوائی که حکم آن از دادگاه شهرستان صادر شده اما یکی از طرفین نسبت به آن حکم اعتراض کرده باشد. «محکمهٔ استیناف».
دادگاه‌جنائی: دادگاهی که امور جنائی در آن رسیدگی میشود و جنایتکاران را محاکمه میکند.
دادگرـ ص. (بفتح گاف) داد دهنده، دادگیرنده، عادل، یکی از صفات باری تعالی.
دادگریـ عمل دادگر، عدالت، حکومت بعدل و داد.
دادگسترـ ص. (بضم گاف و فتح تا) دادگسترنده، دادگر، عادل. **دادگستری:** ترویج عدل و داد میان مردم.
دادگستریـ ا. (بضم گاف) وزارتخانه یا اداره که بامور حقوقی و جزائی رسیدگی میکند، سابقاً عدلیه میگفتند.
دادگیرـ ص. داد گیرنده، انتقام گیرنده.
دادنـ مص. (بفتح دال دوم) چیزی بدست کسی سپردن، با دست خود چیزی در دست کسی گذاشتن، بخشیدن. **دهش:** «ا. مص» بخشش، عطا، کرم. **دهنده:** «ص. فا» کسی که چیزی بدیگری میدهد. **داده:** «ص. م» آنچه که کسی بدیگری بدهد، بخشیده شده، سپرده شده، و در اصطلاح بانک: پول یا سندی که کسی ببانک بدهد که بحساب دادگی او ببرند. **دادوستد:** دادن و گرفتن، خریدوفروش، سوداگری، معامله، تجارت.
ده: امر بدادن، بده، و بمعنی دهنده هرگاه به آخر بعضی کلمات افزوده شود مثل دادده، روزی ده، شیرده، فرمانده.
دادنامهـ ا. کاغذی که حکم دادگاه بر آن نوشته شده باشد، سابقاً ورقهٔ حکمیه میگفتند.
دادوـ ا. نگا. دده.
دادودهشـ ا. مص. عطا و بخشش.
دادورـ ص. (بفتح واو) دادگر، عادل.
دادوندـ ص. (بفتح واو) برابر، یکسان، معتدل، با اعتدال.
دادیارـ ا. ص. (بسکون دال دوم) معاون دادستان، وکیل عمومی.
دارـ ا. درخت، چوب راست و بلند، تیر یا چوب که در سقف خانه میاندازند، و چوب بلند که ته آنرا بر زمین نصب میکنند و بر سر آن حلقه و ریسمان آویخته و محکومین باعدام را به آن می آویزند.
دارـ ع. خانه، سرا، دیار جمع، بمعنی شهر و قبیله نیز میگویند.
دارانـ **دارین:** دوسرای، دنیا و آخرت.
داراـ ص. دارنده، چیزدار، مالدار، ثروتمند، خلاف نادار.
دارائیـ ا. آنچه از خواسته و کالا که مال انسان باشد، ثروت، سرمایه، تمول، نوعی از پارچهٔ ابریشمی موجدار را هم میگویند.
دارائیـ ا. وزارتخانه یا اداره که مالیاتها را وصول میکند و بامور درآمد و هزینهٔ کشور رسیدگی میکند، سابقاً مالیه نامیده میشد.
دارابیـ ا. میوه‌ای است از نوع مرکبات شبیه به نارنج و بزرگتر از آن، طعمش ترش و شیرین و مطبوع است.
داراتـ ع. جمع دارة.
داراتـ ا. شأن و شوکت، کروفر، مثال:

گر ببینی آنهمه دارات وداب وگیرودار
که بامرشاه ورسم باستان آورده‌اند

مثال دیگر از معزی:

بدرود که پیش ملکان درصف محشر
دارات نمودی چوعلی درصف صفین

داراشکنهـ ا. (بکسر همزهٔ دوم و فتح کاف و نون) مادهٔ سمی که از ترکیب کلر و جیوه، یا ترکیب جیوه و سم الفار بدست می آید.
داراشکوهـ ص. (بضم شین و کاف) دارای شکوه و قدرت مانند شکوه و قدرت دارا.

دارافزینـ ا. (بفتح همزه و کسر زا) پناهگاه، تکیه گاه، تارمی، سکو، تارمی که جلو اطاق یا ایوان درست کنند، تکیه گاه تخت، دارافرین و دارفرین و دابزین هم گفته شده، بعربی در بزین «بفتح دال و با» و در ابزون «بفتح دال و با» و در ابزین میگویند، مثال از ابوالفرج رونی:
تکیه بر بالش اقبالش دار
که زتأییدش دارافزین است

دارالامارهـ ع. (بکسر همزه) قصر فرمانروا، ادارهٔ حکومتی.
دارالامانـ ع. جائی که در آن آرامش و آسودگی و امنیت وجود داشته باشد.
دارالانشاءـ ع. دبیرخانه، جای نامه نوشتن، اطاق یا شعبهٔ یک اداره که نامه ها را در آنجا مینویسند.
دارالایتامـ ع. جائی که یتیمان را نگاهداری و پرستاری کنند، پرورشگاه یتیمان.
دارالبوارـ ع. خانهٔ هلاک، دوزخ، جهنم.
دارالحدثـ ع. (بفتح حا و دال) مستراح، جایی.
دارالحربـ ع. شهر دشمن، سرزمین دشمن که در آنجا جنگ کنند.
دارالحزنـ ع. (بضم حا، یا فتح حا و زا) خانهٔ غم و اندوه، خانه و محلی که اهل آن دچار غم و اندوه باشند.
دارالحکومهـ ع. جای اقامت حاکم یا فرماندار، ادارهٔ فرمانداری.
دارالخلافهـ ع. مرکز خلافت، جای اقامت خلیفهٔ اسلام.
دارالخلدـ ع. (بضم خا) سرای جاوید، آخرت.
دارالرضاعهـ ع. جائی که کودکان شیرخوار را نگاهداری و پرستاری کنند، شیرخوارگاه.
دارالسلامـ ع. بهشت، لقب شهر بغداد.
دارالسلطنهـ ع. پایتخت، محل اقامت پادشاه.
دارالشفاءـ ع. شفاخانه، بیمارستان.
دارالشوریـ ع. جای کنکاش و مشورت، کنکاشستان، پارلمان، مجلس شورای.
دارالصفاءـ ع. خانهٔ کعبه.
دارالضربـ ع. جای سکه زدن پول، ضرابخانه، در فارسی درمسرا نیز گفته شده.
دارالضیافهـ **دارالضیف**ـ ع. مهمانخانه، جائی که مهمانان را پذیرایی کنند.

دارالطباعهـ **دارالطبع**ـ ع. چاپخانه.
دارالعبادـ ع. جای عابدان و زاهدان، لقب شهر یزد.
دارالعجزهـ ع. جای نگاهداری بینوایان، نوانخانه.
دارالغرارـ ع. (بکسر غین) دارالغرور، خانهٔ فریب، کنایه از دنیا.
دارالفنونـ ع. جای آموختن انواع هنرها، دانشگاه، و نام دبیرستانی در تهران.
دارالقرارـ ع. سرای جاوید، بهشت، آخرت.
دارالقضاءـ ع. دادگستری، عدلیه.
دارالقمامهـ ع. (بضم قاف) جای خاکروبه ریختن، محل اجتماع مردم.
دارالمجانینـ ع. جای نگاهداری دیوانگان، دیوانه خانه، تیمارستان.
دارالمساکینـ ع. مسکین خانه، گداخانه، جائی که گدایان را نگاهداری کنند.
دارالمعلمینـ ع. مدرسه ای که آموزگاران در آنجا تحصیل کنند، دانشسرا.
دارالملکـ ع. (بضم میم) پایتخت، مرکز مملکت.
دارالنعیمـ ع. خانهٔ ناز و نعمت، بهشت.
داربازـ ا. ص. (بسکون را) بندباز، کسی که در بلندی روی ریسمان راه برود و بازی کند.
داربرـ ا. (بضم با) نگا. دارکوب.
داربزینـ ا. (بفتح با) نگا. دارافزین.
داربستـ ا. (بسکون را و فتح با) چوب بندی، چوب بست، چوب بندی زیر درخت.
داربندـ داربست.
داربویـ ا. (بسکون را و ضم با) عود، چوب یا شاخهٔ درخت عود، داروی خوشبو که در آتش بریزند، رادبوی هم گفته شده، مثال از رودکی:
تا صبر را نباشد شیرینی شکر
تا بید بوی ندهد برسان داربوی

دارپرنیانـ ا. چوب بقم که از آن رنگ سرخ میگیرند و برای رنگ کردن پشم و ابریشم و پارچه های ابریشمی بکار میرود.
دارةـ ع. (بفتح را) محل، قبیله، زمین وسیع میان حلقهٔ کوه، و نیز بمعنی هالهٔ ماه، دارات جمع.
دارتوـ ا. درد شراب، دردی که در خم شراب ته نشین میشود.

دارچینـ **دارچینی**ـ ا. درختی است که در هندوستان و چین میروید، شاخه های آن دراز و باریک و بشکل بوته، بلندیش تا دو متر میرسد، برگ آن شبیه برگ بید، پوست آنرا هم دارچین میگویند، شاخه های درخت را از درازی شکاف میدهند و چند روز میگذارند تا پوست آن جدا شود بعد آن پوستها را جمع میکنند و آن از داروهای خوشبو و خوش طعم است که برای خوشبو کردن اغذیه بکار میرود، در ساختن لیکورها نیز استعمال میشود، دم کردهٔ آنرا هم مانند چای مینوشند، بعربی دارصینی میگویند.

دارخالـ ا. ص. نگا. دارخور.

دارخورـ ا. ص. (بسکون را) درخت میوه‌دار که هنوز آنرا پیوند نکرده باشند، میوه‌ای که از درخت پیوند نشده بدست آید، دارخال و دال‌خال نیز میگویند، مثال از شهاب‌الدین:

تو گفتی مگر دارخال بهشت
بیاورد رضوان درین باغ کشت

داردانـ ا. زمینی که در آن دانه‌ها یا قلمه‌های درختان را بکارند تا پس از سبز شدن بجای دیگر انتقال بدهند، تخمدان، دانه‌دان هم گفته شده.

دارزردـ ا. (بفتح زا) نگا. زرچوبه.

دارزدنـ بردار کردن، بصلیب آویختن.

دارسـ کهنه، فرسوده.

دارسجـ ا. (بفتح سین) نگا. عشقه.

دارشکنکـ ا. (بکسر شین و فتح کاف و نون) نگا. دارکوب.

دارشیشعانـ (بسکون را و کسر شین اول و فتح شین دوم) درختی است کوتاه و خاردار، پوست آن سرخ رنگ و خوشبو، گلهایش زرد، پوست آن در طب بکار میرود، دارشیعان هم گفته شده.

دارفلفلـ ا. نگا. فلفل فرنگی.

دارکوبـ ا. (بسکون را و ضم کاف) پرنده‌ای است کوچک، پرهایش سیاه و سفید و زرد و سبز، مانند طوطی با پنجه های خود از تنه و شاخه های درخت بالا میرود و حشرات را با منقار از زیر پوست درخت بیرون می آورد و میخورد، آنرا دارتوک و داربر و دارشکنک و درخت سنبه هم میگویند.

داروـ ا. (بضم را) دوا، آنچه برای آرام ساختن درد و دفع مرض به بیمار بدهند، و نیز دانه ها و گردهای خوشبو و خوش طعم از قبیل فلفل و زرچوبه و خردل و دارچین و امثال آنها که از گیاهها و درختان میگیرند و در خوراکها بکار میبرند. **داروخانه:** جای فروش دارو برای بیماران، داروکده هم گفته شده. **داروگر:** داروساز، داروفروش.

داروبردـ ا. (بفتح با) کروفر، گیرودار و های‌وهوی در جنگ، بمعنی چوب و چماق و دسته بیل هم گفته شده، مثال از فردوسی:

بپوشید رستم سلیح نبرد
به آوردگه رفت بادار و برد

دارودستهـ ا. خدم و حشم و قوم و قبیله و هواخواهان کسی.

داروغهـ ت. (بضم را و فتح غین) بزرگتر هر صنف و دسته، بزرگتر و مباشر قریه، سابقاً سردسته و رئیس پاسبانان و نگهبانان شهر را میگفتند.

داروینیزم Darwinisme تئوری چارلز داروین طبیعت‌شناس و فیلسوف انگلیسی در خصوص تکوین و ارتقاء و تکامل حیوانات و نباتات، بنابراین تئوری: حیوانات و نباتات از ساده‌ترین فرمها تشکیل و با تطورات ارتقاءآمیز رشد و نموپیدا کرده و تکامل یافته اند.

داروینیست Darwiniste پیرو طریقهٔ علمی داروین، طرفدار تئوری داروین.

داریـ در ترکیب بمعنی داشتن، ورزیدن، حفظ کردن آید: باغداری، ترازوداری، خانه‌داری، قپان داری، چاروادداری، علم داری، کرسی داری، گله‌داری، مرغداری.

دارینـ ع. (بفتح را) دوسرای، دنیا و آخرت.

داسـ ا. آ. آلت آهنی سرکج با دستهٔ چوبی که دم آن تیز و دندانه‌دار است و با آن گیاهها و حاصل مزارع را از روی زمین درو میکنند، داسه و جاخسوک و جانخشوک و جاغسوک و خاشوش هم گفته اند، و نیز داس بمعنی تباه و دون و سفله و بمعنی سیخهای نازک خوشهٔ جو و گندم هم گفته شده.

داستارـ ا. ص. (بسکون سین) سمسار، دلال، داسار هم گفته شده.

داستانـ ا. (بسکون سین) افسانه، سرگذشت، قصه، حکایت، دستان هم گفته شده. **داستانسرا:** کسی که داستان بگوید یا بنویسد، قصه گو.

داستان‌شدنـ شهره شدن، مشهور شدن، داستان گشتن.
داستانیـ منسوب به داستان: قصه‌یی، روایی، اساطیری.
داسگالهـ ا. آ. (بسکون سین) داس کوچک، علف بر، داستگاله و داسغاله و داسخاله هم گفته شده، مثال از رودکی:
چون درآمد آن کدیور مرد زفت
بیل هشت و داسگاله بر گرفت
داسهـ ا. (بفتح سین) سیخهای نازک و دراز که در خوشهٔ جو یا گندم میروید، سوک و اخگل هم گفته شده، بمعنی داس نیز گفته‌اند.
داشـ ا. کوره، تنور، آتشخانه، کوره‌ای که در آن خشت یا ظرفهای گلی را بر رو یهم میچینند و حرارت میدهند که پخته شود. مثال از شیخ عطار:
زاهد خام خویش بین هرگز
نشود پخته گر نهی در داش
داشابـ ا. نگا. داشاد.
داشادـ ا. عطا، بخشش، دهش، پاداش، داشات و داشاب و داشن هم گفته شده، مثال از عنصری:
خواستم با نثار و داشادش
پدر اینجا بمن فرستادش
مثال از فخرالدین گرگانی:
بدین رنج و بدین گفتار نیکو
تورا داشن دهاد ایزد بمینو
داشبردـ انگا. جعبهٔ فلزی که در داخل اطاق اتومبیل در سمت راست فرمان تعبیه شده و محل قرار دادن ابزارهای کوچک و مورد لزوم اتومبیل است. در این جعبه معمولاً قفل میشود.
داشتنـ مص. (بفتح تا) دارا بودن، دارای چیزی بودن. **دارنده:** «ص. فا» دارا، چیزدار، کسی که چیزی دارد. **دار:** امر بداشتن، بدار، و بمعنی دارنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل آبدار، پولدار، چیزدار، راهدار، مالدار، نام‌دار، وام‌دار، دردار، دسته‌دار، خزانه‌دار.
داشخار-داشخالـ ا. چرک آهن، ریم آهن.
داشنـ ا. (بفتح شین) نگا. داشاد.
داشنـ ع. (بکسر شین) جامهٔ نو که پوشیده نشده باشد، خانهٔ نو که هنوز کسی در آن ساکن نشده باشد.

داعیـ ع. (بکسر عین) دعا کننده، خواهنده، طلب کننده، کسی که مردم را بدین و مذهب خود دعوت کند، دعاة جمع.
داعیهـ ع. (بکسر عین و فتح یا) علت، سبب، انگیزه، دواعی جمع.
داغـ ص بسیار گرم، سوزان، هر چیز بسیار گرم که دست را بسوزاند.
داغـ ا. نشان، لکه، علامتی که با آهن تفته در بدن انسان یا حیوان بگذارند. **داغ دیدن:** از مرگ فرزند یا یکی از خویشان نزدیک خود دل آزرده شدن. **داغدیده:** کسی که از مرگ فرزند یا یکی از خویشان نزدیک خود دلسوخته و اندوهگین باشد. **داغدار:** دارای داغ، چیزی که در آن اثر داغ و لکه باشد، داغدیده، مصیبت‌زده.
داغ‌دلـ دل شکسته، شکسته دل.
داغانـ ص. پراکنده، از هم پاشیده.
داغسرـ ص. (بسکون غین و فتح سین) کچل «نگا. دغسر».
داغگاهـ ا. م. جائی در صحرا نزدیک رمهٔ اسبان که اسبها را در آنجا داغ و نشان بگذارند.
داغولـ ص. (بضم غین) مکار، حیله گر، حرامزاده، دغول هم گفته شده.
داغینهـ ا. آهن تفته که با آن بدن کسی را داغ کنند، بمعنی کهنه و فرسوده هم گفته شده.
دافعـ ع. (بکسر فا) دفع کننده، دور کننده، پس زننده، پس نشاننده، حامی.
دافعهـ ع. راننده، برطرف کننده، قوه‌ای که نیروی دیگری را دفع کند.
دافقـ ع. (بکسر فا) ریزنده، آب که بشدت از جائی بریزد و جاری شود.
داقوـ ت. تیر بی پر، بالاپوش، کپنک، یاپونچی.
داکتیلوسکوپی Dactyloscopie ضبط کردن اثر خطهای سرانگشت «نگا. انگشت‌نگاری».
دالـ حرف دهم از الفبای فارسی، کج، منحنی، نقشهایی که بر پارچه دوزند.
دالـ ا. عقاب، عقاب سیاه، پرندهٔ شکاری شبیه به عقاب، دارای بالهای بلند، برنگ سیاه یا قهوه‌ای، پرندگان کوچک را شکار میکند، دالمن هم گفته شده.
دالـ ع. (بتشدید لام) دلالت کننده، راه نماینده،

راهنمایی کننده.
دالانـ ا. راهرو سر پوشیده، دهلیز، کوچهٔ باریک یا راهرو منزل یا کاروانسرا که بالای آن خانه ساخته باشند، دالانه و بالان هم گفته شده.
دالاندارـ ا. ص. سرایدار، نگهبان کاروانسرا.
دالانداری: پیشهٔ دالاندار، و پولی که دالاندار از کسانی که کالائی در کاروانسرا خریداری کنند برسم انعام میگیرد.
دالائی لاماـ لامای عظیم، بزرگترین لاما، رئیس روحانیان تبت.
دالبرـ ا. (بضم با) نوعی برش بشکل کنگره در حاشیهٔ لباسهای زنانه و بچگانه و پیش پرده و امثال آنها.
دالبوزـ ا. (بسکون لام و ضم با) پرستو، دالبوزه و دالپوزه و دالپوز و دالیوز و داپرزه هم گفته شده «نگا. پرستو».
دالتـ ع. (بتشدید لام) راهنما، هادی، نشانه، وسیله، سابقه، حق، آشنایی، ناز، جرأت، گستاخی.
دامـ ا. حیوان غیر درنده، خلاف ددو حیوان اهلی از قبیل گاو و گوسفند و اسب و شتر.
دامپروری: نگاهداری کردن و پرورش دادن حیوانات اهلی و زیاد کردن نسل آنها.
دامـ ا. کمند، تله، بند، هر آلت و اسبابی که برای گرفتار ساختن و صید کردن جانوری بکار ببرند، جال و پهند هم گفته شده.
دأماءـ ع. (بفتح دال و سکون همزه) دریا، بحر.
دامادـ ا. شوهر دختر هر مرد یا زنی نسبت به آن مرد یا زن، و هر مردی که تازه زن گرفته و عروسی کرده. **دامادشدن:** زن گرفتن.
دامادیـ ازدواج، زناشویی، نکاح.
دامانـ **دامن**ـ ا. قسمت پایین لباس، پایین جامه، کناره و حاشیهٔ چیزی، مثل دامن صحرا، دامن کوه، چادر بادبان کشتی، شراع.
دامپروریـ ا. مص. نگا. دام.
دامپزشکـ ا. ص. کسی که چهار پایان بیمار را معالجه میکند، بیطار.
دامدارـ ا. ص. (بسکون میم) کسی که پیشه اش خریدوفروش حیوانات اهلی از قبیل گاو و گوسفند و اسب و شتر و امثال آنها است، بمعنی صیاد و کسی که جانوران را با دام صید میکنند نیز گفته اند.

دامداری: نگاهداری حیوانات اهلی مانند گاو و گوسفند و اسب و الاغ و شتر و امثال آنها.
دامعـ ع. اشکریز، اشک فشان، سرشکبار، خاک نمناک.
دامغولـ ا. (بسکون میم و ضم غین) غده، غده‌ای که زیر پوست بدن پیدا شود، دیو غول نیز گفته شده، بمعنی غول هم گفته اند.
دامغهـ ع. شکستگیی است که به دماغ رسد.
دامگاهـ ا. م. (بسکون میم) جای دام، جائی که دام بگذارند برای گرفتار ساختن حیوانات.
دامنـ ا. (بفتح میم) دامان، قسمت پایین لباس، و نوعی از لباس زنانه که از کمر تا پایین زانو را میپوشاند. **دامن آلوده:** آلوده دامن، کنایه از آدم بدکار و بدنام. **دامن برافشاندن:** کنایه از حرکت کردن، کوچ کردن، اعراض کردن. **دامن درکشیدن:** کنایه از اجتناب کردن، اعراض کردن، دامن برگرفتن و دامن برچیدن هم گفته شده. **دامن زدن:** باد زدن آتش با دامن خود، و کنایه از مشتعل ساختن آتش فتنه و اختلاف.
دامنگیر: کسی یا چیزی که باعث گرفتاری و برجاماندگی یا توقف اضطراری در جائی بشود.
دامن کشان: کنایه از خرامیدن و راه رفتن با ناز و تکبر.
دامنهـ ا. (بفتح میم و نون) دامن مانند، حاشیه، کناره، دامن و کنارهٔ چیزی، پای کوه.
دامنهـ ا. نگا. حصبه.
دامنه دارـ فراخ، طولانی، مفصل.
دامنیـ سرانداز زنان، مقنعه.
داموزـ ا. (بسکون میم و فتح واو) سله، سبد، زنبر، و بمعنی پاروب بزرگ که با آن برف میروبند.
دامیـ صیاد، شکارچی.
دامیارـ ا. ص. (بسکون میم) صیاد، کسی که حیوانات را با دام بگیرد، دامی هم گفته شده.
دامیاری: پیشهٔ دامیار، صید کردن حیوانات با تله و دام، مثال از نظامی:

گفتا که برسم دامیاری
مهمان توام بدانچه داری

دامیهـ ع. شکستگی سر که از وی خون آید، زخم خون افشان.
دانـ ا. دانه، هسته، تخم گیاه، تخم میوه، بذر، آنچه به پرندگان بدهند از گندم و ارزن و امثال آنها،

مثال از سوزنی:
دان است و دام خال و خم زلف آن صنم
من سال و ماه بسته بدان دان و دام دل

دانـ پساوند که در آخر کلمه در می آید و معنی جا و مکان و ظرف را میرساند مانند آبدان، آتشدان، پیه‌دان، چایدان، چینه‌دان، روغندان، زهدان، سرمه‌دان، سوزندان، شمعدان، قنددان، کاهدان، گلدان، نمکدان، یخدان، جامه‌دان.

داناـ ص. داننده، آگاه، عالم، دانایان جمع.

دانادلـ آگاه، واقف، عالم، دانشمند.

دانادلیـ وقوف، آگاهی، دانشمندی.

دانایی: زیرکی، هوشیاری، دانا بودن.

دانج ابروجـ ا. (بفتح نون و همزهٔ دوم و ضم را) دانهٔ امرود جنگلی که شبیه بهدانه و پوست آن سیاهرنگ و مغزش سفید و شیرین است و آنرا تف میدهند و میخورند، در طب هم بکار میرود، انچکک و انچوچک و انجلک هم گفته شده، بیشتر در کوه کیلویه بدست می آید.

دانچهـ ا. (بسکون نون) عدس، مرجمک، دانجه و دانژه و دانیژه هم گفته شده.

دانژهـ ا. (بسکون نون) نگا. دانچه.

دانس Danse رقص، پایکوبی، آهنگ رقص.

دانستنـ مص. (بکسر نون و فتح تا) دانایی و آگاهی داشتن، امری یا مطلبی را درک کردن، دانا شدن، آگاهی یافتن. **دانش**: «ا. مص» علم و فضل، **داننده**: «ص. فا» دانا، آگاه. کسی که امری یا مطلبی را میداند. **دان**: امر بدانستن، بدان، و بمعنی داننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل سخندان، غیب‌دان، قدردان، نکته‌دان.

دانستنیـ قابل دانستن، ادراک شدنی، قابل ادراک.

دانشـ ا. مص. (بکسر نون) نگا. دانستن.

دانش‌آبادـ مرکز علم، محفل دانش.

دانش‌آموزـ ا. ص. کسی که دانش می آموزد، کسی که درس میخواند و دانش فرا میگیرد، شاگرد دبیرستان.

دانش‌پذیرـ دانش پذیرنده، راغب به علم و فضل. قابل تعلیم و تربیت.

دانش‌پژوهـ ص. پژوهندهٔ علم و دانش، طالب علم، جویای دانش، دانشخواه.

دانشجوـ ا. ص. جویای دانش، جویندهٔ علم و دانش، کسی که در دانشگاه تحصیل علم میکند، شاگرد دانشکده.

دانشسراـ ا. م. سرای دانش، جای دانش آموختن، مدرسه‌ای که معلم برای مدارس ابتدائی تربیت میکند. **دانشسرای مقدماتی**: مدرسه‌ای که آموزگار برای دبستانها تعلیم میدهد. **دانشسرای عالی**: مدرسه‌ای که در آن دبیر برای دبیرستانها تربیت میکنند.

دانشکدهـ ا. م. آموزشگاه عالی، هریک از شعب دانشگاه، فاکولته.

دانشگاهـ ا. م. مدرسهٔ عالی که تمام علوم در آنجا تدریس میشود، مؤسسهٔ علمی بزرگ که شامل چند دانشکده میباشد و در هریک از دانشکده‌های آن رشته‌ای از علوم تدریس میشود، اونیورسیته.

دانشگاهیـ منسوب به دانشگاه، کسی که در دانشگاه کار یا تدریس میکند، جمع دانشگاهیان.

دانشگرـ ص. (بکسر نون و فتح گاف) دانشور، دانشمند، عالم، اهل علم و دانش.

دانشمندـ ص. دانا، عالم، دارای علم و دانش، دانشومند و دانشی هم گفته شده.

دانشنامهـ ا. گواهی نامهٔ دانشگاه، گواهی نامه‌ای که در دانشگاه بدانشجوئی که دورهٔ دانشکده را تمام کرده باشد میدهند. و نیز کتابی از تألیفات ابن‌سینا بنام دانشنامهٔ علائی.

دانشورـ ص. (بکسر نون و فتح واو) دانشمند، عالم، صاحب علم و دانش.

دانشوریـ عالمی، دانشمندی.

دانشومندـ ص. (بکسر نون و فتح میم) دانشمند، دانشور، عالم، دانا، حکیم، مثال از فردوسی:
بشد دانشومند از پیش شاه
سخن گفت با پهلوان سپاه

دانشیـ ص. (بکسر نون و شین) دانشمند، دانشور، اهل علم و دانش، مثال از فردوسی:
سزد گر برین بوم زابلستان
نهد دانشی نام غلغلستان

مثالی دیگر از فردوسی:
نیاکانت آن دانشی راستان
نکردند یاد از چنین داستان.

دانشیارـ آنکه به استاد دانشگاه در تعلیم یاری کند، کمک استاد.

دانقـ ع. (بفتح نون) معرب دانگ، یک ششم

درهم، دوانق و دوانیق جمع.
دانکــا. (بفتح نون) دانه، هر نوع دانه از ماش و عدس و گندم و جو و امثال آنها، و «بضم نون» آشی که با گندم و جو و عدس و امثال آنها درست کنند، باین معنی دانکو هم گفته شده.
دانکوـا. (بفتح، یا سکون نون و ضم کاف) دانک، آشی که با گندم و عدس و ماش و نخود و باقلا درست کنند و آنرا آش هفت دانه هم میگویند، دانگونیز گفته شده.
دانگـا. (بسکون نون) بخش، بهره، حصه، قسمتی از چیزی، یک ششم چیزی را هم میگویند، یک ششم ملک.
دانگانهـا. (بسکون نون اول) سهمی از هزینهٔ گردش و مسافرت یا تهیهٔ خوراک دسته جمعی که هریک از افراد دسته باید بدهند، دانگی هم میگویند، و نیز بمعنی دانگ و آنچه به یک دانگ یعنی یک ششم درهم بیارزد.
دانمارکیـمنسوب به دانمارک، ساختهٔ دانمارک، محصول دانمارک، از مردم دانمارک.
دانهـا. (بفتح نون) هسته، تخم گیاه، تخم میوه، بذر، حبه، چینهٔ پرندگان، و یک عدد از چیزی خصوصاً غله مثل دانهٔ گندم، دانهٔ جو، دانهٔ نخود، دان هم گفته شده. **دانه‌دار:** هر میوه‌ای که در میان آن تخم یا دانه باشد.
دانه‌خوارـدانه خوارنده، مرغ و جانوری که دانه می خورد، جمع دانه‌خواران و دانه‌خوارها.
دانه‌دانـظرفی یا جایی که دانه و غله در آن کنند، زمینی که در آن تخم یا شاخه های درخت کاشته باشند.
دانه‌زنـجادوگری که دانهٔ ارزن و جو را بزعفران زرد کند و افسونی بر آن خواند و بر کسی که خواهند بزند تا مقصودی که میخواهند برآید، جوزن.
دانه کردنـدانه های میوه و مانند آن را جدا کردن، پراکنده کردن، پریشان ساختن.
دانیـع. (بکسر نون) نزدیک، دناة جمع، و نیز بمعنی پست و فرومایه.

داوـا. نوبت، نوبت‌بازی، نوبت قمار، و نیز بمعنی ادعا و دعوی کاری. **داوطلب:** داوخواه، کسی که بمیل و ارادهٔ خود حاضر شود کاری را بر عهده بگیرد. **داودادن:** نوبت دادن، در بازی و قمار حق تقدم برای حریف قائل شدن. **داودار**ـ**داوکار:** مدعی، ادعا کننده.
داودیـمنسوب بداود پیغمبر و پادشاه بنی اسرائیل «زره داودی» «لحن داودی».

داودیـا. نوعی گل درشت و پر پر برنگهای مختلف سرخ، زرد، سفید، گیاه آن دارای شاخه های راست و بلند و برگهای بریده و بلندیش تا یک متر میرسد، در تابستان و پاییز گل میدهد.
داورـص. (بفتح واو) دادور، حاکم، کسی که میان نیک و بد حکم کند، کسی که برای قطع وفصل مرافعهٔ دو یا چند نفر انتخاب شود. **داوری:** قضاوت و انصاف در بارهٔ نزاع و کشمکش و مرافعه دو یا چند نفر.
داوری خوردنـحکم قضا را اطاعت کردن، عقوبت پذیرفتن.
داوری دارـآنکه داوری کند، خدای متعال.
داوری کردنـحکم کردن، محاکمه نمودن، قضاوت کردن.
داورستانـا. م. (بکسر را) دادگاه، عدالتخانه.
داوریگاهـا. م. دادگاه، عدالتخانه.
داوزدنـبنوبت خود بازی کردن، ادعای امری نمودن، نقش نشستن بمراد، بهدف رسیدن.
داودـ(ا. خ) داود علیه السلام از پیغمبران بوده و پس از طالوت قیام به اجرای امر خدا نمود و کتاب زبور بر او نازل شد و آوازی به او عطا گردید که به پیغمبران پیش از او داده نشده بود.
داویدنـمص. ادعا کردن، دعوی کردن.
داهـا. کنیزک، پرستار، زن آبستن، بمعنی عدد ده نیز گفته شده. مثال از رودکی:

اخترانند آسمانشان جایگاه
هفت تابنده روان در دو و داه

مثال بمعنی کنیزک:

گویند همه که هست خاتون عرب
خاتون‌عرب نیست که داه‌عرب است

داهاـا. غار، دره، دهار و داهار نیز گفته اند.
داهلـ**داهول**ـا. (بضم ها) آنچه که شکارچی از چوب یا چیز دیگر برای بدام انداختن جانوران ترتیب بدهد، داخل و دخول و دیهول و داهون نیز گفته شده، بعربی داحول میگویند و جمع آن دواحیل است.
داهیـع. (بکسر ها) زیرک، هوشیار، دانا، باهوش، تیزفهم، دهاة جمع.

داهیةـ ع. (بکسر ها وفتح یا) بسیار زیرک و هوشیار و دانا و مدبر «تای آخر کلمه برای مبالغه است و در بارهٔ مرد و زن هر دو میگویند» و نیز بمعنی امر عظیم و مصیبت و حادثه و کار سخت و دشوار، دواهی جمع.
داهیمـ **داهم**ـ ا. (بکسر ها) نگا. دیهیم.
دایـ ا. دیوار گلی، چینهٔ دیوار «نگا. چینه».
دایگانیـ ا. مص. دایگی کردن، دایه بودن، روش دایه، مثال:
دورانش بحکم دایگانی
پرورد به شیر مهربانی
دایهـ ا. ص. (بفتح یا) زنی که بچهٔ کس دیگر را شیر بدهد، پرستار زن که کودکان را پرورش بدهد و پرستاری کند، تایه هم میگویند، دایگان جمع. در عربی دایة بمعنی قابله میگویند و جمع آن دایات است.
دأبـ ع. (بفتح دال و سکون همزه) عادت، خوی، شأن، در فارسی داب هم گفته شده.
دبـ ع. (بضم دال و تشدید با) خرس، ادباب و دببه جمع.
دبـ ع. (بفتح دال و تشدید با) خزیدن روی زمین مانند مار، یا با دست و پا راه رفتن مانند کودک، و نیز بمعنی کهنگی جامه، و نقش و نگار جامه، و بمعنی جماع کردن.
دباءـ ع. (بفتح دال و تشدید با) کدو.
دبابـ ع. (بکسر دال) جمع دبه.
دب اصغرـ ع. بنات النعش صغری، شکلی مرکب از چندین ستاره در سمت قطب شمال که هفت ستارهٔ آن دیده میشود و در دنبالهٔ آن ستارهٔ قطبی قرار دارد. **دب اکبر:** بنات النعش کبری، شکلی مرکب از چندین ستاره که هفت ستارهٔ آن دیده میشود در نزدیکی دب اصغر، در فارسی هفت برادران و هفت برار و هفت اورنگ هم گفته شده.
دباغـ ع. (بفتح دال و تشدید با) پوست پیرا، کسی که پیشه اش پاک کردن و پرداخت دادن پوست حیوانات است. **دباغخانه:** کارخانه و محلی که در آنجا پوست حیوانات را دباغت میکنند.
دباغتـ ع. (بکسر دال و فتح غین) پاک کردن و پیراستن پوست حیوانات، پیشهٔ دباغ.
دبهـ ع. (بفتح دال و تشدید با) ظرف چرمی یا فلزی که در آن روغن یا چیز دیگر بکنند، در فارسی لورانک هم میگویند، دباب جمع.
دبدابـ ع. (بفتح دال و سکون یا) طبل، دهل، دبادیب جمع. و نیز بمعنی: شأن، شوکت، شکوه.
دبدبهـ ع. (بفتح دال اول و دوم) صدای برخورد سم چهارپایان به زمین، بانگ طبل و دهل و سر و صدای موکب سلاطین و بزرگان در حال حرکت.
دبرـ ع. (بضم دال و با) عقب، پس، پشت، خلاف پیش، مؤخر و عقب چیزی، ادبار جمع، بمعنی مقعد هم میگویند.
دبرانـ ع. (بفتح دال و با) نام یکی از منازل قمر مشتمل بر پنج ستاره در برج ثور.
دبزـ کلفت، درشت، هنگفت (پارچه).
دبسـ ع. (بکسر دال و سکون با) دوشاب، شیرهٔ انگور یا توت یا خرما که روی آتش جوشیده و غلیظ شده باشد.
دبستانـ ا. م. (بفتح دال و کسر با) مدرسهٔ ابتدائی، آموزشگاه برای نوآموزان، جایی که در آن نوشتن و خواندن آموزند.
دبقـ ع. (بکسر دال و سکون با) گیاهی است که در تنه و شاخه های بعضی درختان مانند درخت امرود متکون میشود، برگ آن شبیه برگ انار و لطیف و سبزرنگ، دانه هایش نیز سبز رنگ و باندازهٔ نخود که پس از خشک شدن پوست آن درهم کشیده و تیره رنگ میشود و در میان آن رطوبتی چسبنده و دانه های ریز بقدر خشخاش وجود دارد، در طب بکار میرود، در فارسی مویزه و مویزک عسلی و مویزج عسلی هم میگویند.
دبنگـ ص. (بفتح دال و با) کودن، احمق، گیج، کردنگ و کردنگل هم گفته شده.
دبورـ ع. (بفتح دال و ضم با) بادی که وزش آن از سمت مغرب باشد، مقابل صبا. و این باد را اطباء خوش ندارند.

دبوسـ ا. (بفتح دال و ضم با) گرز، چوبدستی ستبر که سر آن کلفت و گره دار باشد، گرز آهنین که در جنگها بکار میرفته، بعربی دبوس «بضم، یا فتح دال و ضم بای مشدد» میگویند و جمع آن دبابیس است، مثال از فردوسی:
زباد دبوس تو کوه بلند
شود خاک نعل سرافشان سمند
دبوسکـ ا. (بفتح دال و سین) نگا. پنیرک.
دبوکیـ ا. (بفتح دال و ضم با) نگا. پنیرک.

دبیبـ ع. (بفتح دال و کسر با) هوام ریز که روی آب پرواز میکنند، درفارسی بمعنی چیزی که آنرا نرم کوفته باشند گفته شده.
دبیب النملـ ع. راه رفتن مورچه.
دبیتـ ا. (بفتح دال و کسر با) نوعی از پارچهٔ نخی ساده که بیشتر آستر لباس میکنند.
دبیت Débit حساب بدهی.
دبیرـ ا. ص. (بفتح دال و کسر با) نویسنده، منشی، کسی که در دبیرستان شاگردان را درس میدهد، دویر هم گفته شده. **دبیرفلک:** کنایه از عطارد.
دبیرخانهـ ا. شعبهٔ یک اداره که نامه ها را در آنجا مینویسند «دارالانشاء».
دبیرستانـ ا. م. (بفتح دال و کسر با و را) مدرسه ای که شاگردان پس از تمام کردن دورهٔ دبستان به آنجا وارد میشوند.
دبیقیـ ع. (بفتح دال و کسر با) نوعی از پارچهٔ لطیف و گرانبها منسوب به دبیق مصر.
دپارتمان Département ایالت، استان.
دثارـ ع. (بکسر دال) جامه، رو پوش، لباس رو، لباسی که روی لباسهای دیگر برتن کنند.
دثورـ ع. (بضم دال) کهنه گردیدن رسم، چرکین شدن جامه، زنگ آلوده گردیدن شمشیر، ناپدید شدن نشان، زود فراموش شدن و از یاد رفتن.

دجـ جامد.
دجیـ ع. «دجا» (بضم دال) جمع دجیه «بضم دال وفتح یا» بمعنی تاریکی.
دجاجـ ع. (بفتح، یا ضم دال) ماکیان، مرغ خانگی، واحدش دجاجه، دجج «بضم دال و جیم» جمع.
دجالـ ع. (بفتح دال و تشدید جیم) کذاب، بسیار دروغگو و فریب دهنده، و شخص کذابی که میگویند در آخرالزمان پیش از مهدی موعود پیدا میشود و بسیاری از مردم فریب میخورند و دور او جمع میشوند.
دجالهـ ع. (بفتح دال و تشدید جیم) گروه بزرگ، گروهی از مردم.
دچارـ ص. (بضم دال) گرفتار، مبتلا، برخورد ناگهانی، دوچار و دوچهار هم گفته شده.
دچارشدنـ برخوردن به شخصی ناموافق یا جانوری درنده یا امری ناملایم، گرفتار شدن، مبتلا گشتن.
دخـ ا. (بضم دال) نگا. دختر.
دخـ ا. (بضم دال) نگا. دوخ.
دخـ ص. (بفتح دال) سره، خالص، خوب و نیکو، بمعنی فوج و دسته هم گفته شده.
دخـ ع. (بضم دال و تشدید خا) دود.
دخانـ ع. (بضم دال) دود، ادخنه جمع.
دخانیات: انواع توتون و تنباکو که برای دود کردن بکار میبرند.
دختـ ا. (بضم دال و سکون خا) دختر.
دخترـ ا. (بضم دال و فتح تا) فرزند مادینه، دوشیزه، دخت و دخ هم میگویند.
دختراندرـ ا. ص. (بفتح همزه و دال) دختری که از زن دیگر یا شوهر دیگر باشد، نادختری، دختندر هم گفته شده، مثال:

جز بمادندرنماند این جهان کینه جوی
با پسندر کینه دارد همچو بادختندرا

دختررزـ ک. کنایه از انگور، خوشهٔ انگور، شراب، دختر تاک هم گفته شده، مثال از انوری:

دختررز که تو برطارم تاکش دیدی
مدتی شد که برآونگ سرش در کنب است

دخشـ ا. (بفتح دال و سکون خا) آغاز، ابتدا، آغاز کار یا معامله، دستلاف، بمعنی کار و زحمت و رنج، و بمعنی تیره و تاریک هم گفته شده، مثال از فردوسی:

بکن آنچه خواهی و دیگر ببخش
مکن بر دل ما چنین روز دخش

دخلـ ع. (بفتح دال و سکون خا) درآمد، سود، مقابل خرج.
دخمـ ا. (بفتح دال و سکون خا) نگا. دخمه.
دخمسهـ ع. (بفتح دال و میم و سین) فریب دادن، گول زدن، خدعه و فریب.
دخمهـ ا. (بفتح دال و میم) سرداب، خانهٔ زیرزمینی، جائی که در زیرزمین درست کنند و مردگان را در آنجا بگذارند، گورستان زردشتیان، گور، دخم هم گفته شده، مثال از اسدی:

چنین گفت با من ستاره شمار
که رستم کند دخم سام سوار

مثال از فردوسی:

یکی دخمه از بهر او ساختند
همه فرش دیبا در انداختند

دخنـ ع. (بضم دال و سکون خا) ارزن.
دخنهـ ع. (بضم دال و فتح نون) یکدانه ارزن، و نیز بمعنی رنگ تیره و آنچه که برای دود دادن خانه بکار ببرند.
دخوـ ا. ص. (بکسر دال و فتح خا) دهخدا، کدخدا، بمعنی آدم کودن و ساده‌لوح نیز میگویند.
دخولـ ع. (بضم دال و خا) داخل شدن، وارد شدن، درآمدن بجائی یا نزد کسی، ضد خروج.
دخیلـ ع. (بفتح دال و کسر خا) داخل شده، بیگانه که میان قومی داخل شود و به آنان انتساب پیدا کند، نیز بمعنی پناهنده، و کسی که در کارهای شخص دیگر مداخله داشته باشد، و در اصطلاح عروض عبارت است از حرف متحرکی که میان الف تأسیس و حرف روی باشد مثل واو در کلمهٔ باور وقاف در کلمهٔ عاقل، تکرار دخیل در شعر فارسی واجب نیست مثلا عاقل و جاهل را با هم میتوان قافیه کرد اما اگر دخیل را تکرار کنند پسندیده‌تر است مانند قافیهٔ عاقل با ناقل.
ددـ ا. (بفتح دال) جانور درنده مانند شیر و پلنگ و گرگ، خلاف دام، دده هم گفته شده، مثال از سعدی:

نه هر آدمی زاده از دد به است
که دد زآدمی زادهٔ بد به است

ددهـ ا. (بفتح هر دو دال) دد، جانور درنده، در ترکی پدر بزرگ و خدمتکار پیر را میگویند، دادا و دادو و دادک هم گفته شده، مثال از نظامی:

که یارب که پرورد خواهد تورا
کدامین دده خورد خواهد تورا

درـ ا. (بفتح دال) درون، اندرون، گاهی در اول بعضی مصادر افزوده میشود و معنی کلمه را اندکی تغییر میدهد مثل درآمدن، درآوردن، درآو یختن، دربردن، دررسیدن، دررفتن، درساختن، درگذشتن.
درـ ا. (بفتح دال) آنچه از چوب یا آهن یا چیز دیگر درست کنند و میان دیوار یا جلو اشکاف یا سر صندوق یا روی چیز دیگر کار بگذارند که باز و بسته شود، بمعنی دره هم گفته شده.
درـ ع. (بضم دال و تشدید را) مروارید درشت، واحدش درّه، درر و درّات جمع. **درّیتیم**: مروارید بزرگ که تنها در صدف باشد، مروارید بی نظیر.
دردانه: دانهٔ مروارید، مروارید یکتا، یکدانه مروارید.
درـ ع. (بفتح دال و تشدید را) فراوانی شیر، خیر و برکت، خوبی و نیکویی.
دراـ **درای**ـ ا. (بفتح دال) زنگ، جرس، زنگ بزرگ که بر گردن چهار پایان ببندند، بمعنی پتک هم گفته شده، مثال از نظامی:

در آینده هر سو درای شتر
ز بانگ تهی مغز را کرد پر

درابزونـ ع. (بفتح دال و با) نرده، پایه‌های منظمی که در کنار پلکان یا جای دیگر درست کنند، در بزین و در ابزین هم میگویند، در فارسی دارافزین و دارافرین هم گفته شده.
دراجـ ع. (بضم دال و تشدید را) پرنده‌ای است شبیه کبک که گوشت لذیذی دارد، در فارسی پور و جرب هم گفته شده، در اریج جمع.
دراجهـ ع. (بفتح دال و تشدید را) یکی از آلات جنگ قدیم که سپاهیان در پناه آن بطرف دشمن حمله میکردند، امروزه دوچرخه را میگویند.
درادوزاـ ص. (بفتح دال و تشدید را وضم دال دوم) درانده و دوزنده، کسی که خوب ببرد و خوب بدوزد، کسی که هرگاه کار خطا و ناصواب از او سر بزند بزودی و خوبی اصلاح کند، مجرب و دانا، مثال از کمال اسماعیل:

خه‌خه ای دلبر درّا دوزا
نیک میدّری وخوش میدوزی

دراریـ ع. (بفتح دال) ستارگان بزرگی که نامشان را ندانند.
درازـ ص. (بکسر دال) بلند، کشیده، ضد کوتاه.
درازکشیدن: روی زمین خوابیدن و پاها را دراز کردن.
درازاـ ا. (بکسر دال) درازی، کشیدگی، طول، مقابل پهنا، درازنا هم میگویند.
درازخوانـ ا. «خا» دراز سفره، سفرهٔ دراز که در مهمانیها می اندازند، کندوری هم گفته شده، مثال از بسحاق اطعمه:

دراز خوان پر از نان گندمین باید
که در مقابلهٔ راه کهکشان آری

درازدستـ ص. کسی که دستهای دراز داشته باشد، و نیز بمعنی چیره و غالب و مسلط.
درازدستی: تعدی، تجاوز، دست دراز کردن بمال یا

ناموس دیگران.
درازگوشـــ ا. خر که گوشهای دراز دارد «نگا. خر».
درازناـــ ا. ص. (بکسر دال) درازا، دراز، کشیده، درازی، طول، درازنای هم گفته شده.
دراستـــ ع. (بکسر دال و فتح سین) کتاب خواندن، علم آموختن، بدرس رو آوردن.
دراعهـــ ع. (بضم دال و تشدید را) جبه، جامهٔ بلند که مشایخ و زهاد میپوشیده‌اند، دراریع جمع.
درافتادنـــ مص. (بفتح دال) با کسی جنگ و جدال کردن، کشمکش کردن، ستیزه کردن.
دراکـــ ع. (بفتح دال و تشدید را) دریابنده، نیک دریابنده، کسی که هرچه را بخواهد و طلب کند دریابد. **قوهٔ دراکه:** قوهٔ دریابنده و درک کننده، فهم و شعور.
درام Drame نمایش، نمایش یا داستانی که بسرگذشت نزدیک باشد، نمایشنامه که مطالب غم‌انگیز و خنده‌دار هر دو در آن وجود داشته باشد یا نمایشنامه‌ای که خنده‌آور نباشد.
دراماتیک Dramatique درامی، داستانی، داستان جالب توجه و مهیج.
درامدـــ **درآمد**ـــ ا. (بفتح دال و میم) سود، دخل، سود و بهره که از کسب و تجارت یا ملک داری و زراعت بدست آید، مثال از نظامی:
درامد مرد را بخشنده دارد
زمین تا در نیارد بر نیارد
درآمدنـــ مص. داخل شدن، درون شدن، و نیز بمعنی بیرون آمدن.
دراندنـــ **درانیدن**ـــ مص. (بفتح دال) پاره کردن، چاک دادن. **دراننده:** «ص. فا» پاره کننده، چاک دهنده.
درآوردنـــ مص. بیرون آوردن، ظاهر ساختن.
درآویختنـــ مص. آویزان شدن، چنگ درزدن و گلاویز شدن.
دراهمـــ ع. (بفتح دال و کسر ها) جمع درهم.
درایتـــ ع. (بکسر دال و فتح یا) دانستن، دریافتن، آگاهی داشتن.
درایدنـــ مص. (بفتح دال) گفتن، سخن سر کردن، آواز کردن. **دراینده:** «ص. فا» گوینده، کسی که سخنی بگوید. **درای:** امر بدراییدن، بگو، و بمعنی دراینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل هرزه‌درای، یاوه‌درای، مثال از فرخی:
کسی که ژاژدراید بدرگهش نشود
که چرب گو یان آنجاشوند کندز بان
دربـــ ع. (بفتح دال و سکون را) در، در بزرگ، دروازه، دروب جمع.
درباـــ ا. (بفتح دال) حاجت، مایحتاج، دربایست، دروا، دربای.
درباختنـــ مص. باختن، از دست دادن.
دربارـــ ا. (بفتح دال) بارگاه، کاخ پادشاهی.
دربانـــ ا. ص. (بفتح دال) نگهبان در، کسی که دم در سرا و کاخ نگهبانی میکند، دروان هم گفته شده.
دربایـــ ا. (بفتح دال) دربا، دربایست، دربایسته، حاجت، ضرورت، مایحتاج.
دربایستـــ ا. مص. (بفتح دال و کسر یا) دربا، دربای، ضرورت، نیازمندی، طرف احتیاج بودن، بمعنی سزاواری و شایستگی هم گفته شده.
دربایستنـــ مص. لازم بودن، ضرورت داشتن، طرف احتیاج بودن، مثال از حافظ:
هواخوشست وزمین دلکش است ومی بیغش
کنون بجزدل خوش هیچ درنمی باید
دربچهـــ ا. نگا. دریچه.
دربدرـــ ص. (بفتح دال و کسر با و فتح دال دوم) آواره، بی خانمان، کسی که از خانه و مسکن خود رانده و آواره شده باشد.
دربردنـــ مص. (بفتح دال و ضم با) چیزی یا کسی را ربودن و با خود بردن.
دربزینـــ ع. (بفتح دال و با) نگا. درابزون.
دربستـــ ص. (بفتح دال و با) دربسته، خانه‌ای که تمام آن در اختیار یکنفر باشد.
دربندـــ ا. (بفتح دال و با) کوچهٔ بن‌بست و دردار، راه تنگ و باریک در کوه، راه میان دو کوه، دره، بمعنی قلعه هم گفته شده.
دربندانـــ بستن درخانه‌ها یا دکانها، حالت بسته بودن درها، مثال از واله هروی:
شهر رمضان گرچه مبارک شهری است
اما دروی همیشه در بندان است
دربهـــ ا. (بفتح دال و با) نگا. درپی.
درپیـــ ا. (بفتح دال) پینه، پاره، تکهٔ پارچه که بر پارگی جامه بدوزند، دربی و دربه و درپه و درپن

هم گفته شده، مثال از سوزنی:

سیه گلیم خری ژنده جل پشم آکند

که ژند گیش نه در پی پذیردو نه رفو

درةـ ع. (بکسر دال و فتح رای مشدد) تازیانه، شلاق، بمعنی خون و بمعنی شیر، و بمعنی فراوانی و روانی شیر هم میگویند، درر «بکسر دال و فتح را» جمع.

درةـ ع. (بضم دال و فتح رای مشدد) واحد در، مروارید درشت. **درة التاج:** مروارید درشت که در تاج پادشاه باشد.

درجـ ع. (بفتح دال و سکون را) پیچیدن چیزی در چیز دیگر چیزی را لای چیز دیگر گذاشتن و در آن پیچیدن، نگاشتن و داخل کردن مطلبی در کتاب یا روزنامه.

درجـ ع. (بضم دال و سکون را) صندوقچه، جعبهٔ کوچک که در آن جواهر و زیورآلات زنانه یا عطر و چیزهای خوشبو بگذارند، ادراج جمع.

درجاتـ ع. (بفتح دال و را) جمع درجه.

درجهـ ع. (بفتح دال و را) پایه، مرتبه، پله، رتبه، و نیز هر یک از تقسیمات یک آلت مثل بارومتر و ترمومتر یا چیز دیگر که بچند قسمت تقسیم شده باشد، و در اصطلاح هیئت: یک جزء از ۳۶۰ جزء محیط دائره، درجات جمع.

درچهـ ا. نگا. دریچه.

درختـ ا. (بکسر دال و فتح را) هر رستنی بزرگ و ستبر که دارای ریشه و تنه و شاخه باشد. **درختکاری:** درخت، کاشتن، کاشتن نهال، نهالکاری.

درخت سنبهـ ا. (بضم سین و فتح با) دارتوک «نگا. دارکوب».

درخت مریمـ نخل، درخت خرمائی که خشک بود و برای حضرت مریم دوباره سبز و بارور شد.

درخشـ ا. (بضم دال و را، یا بضم دال و فتح را) روشنی، فروغ، برق، ذرخش هم گفته شده، مثال از نظامی:

گراو گنجدان شد توئی گنج بخش

گراو تندر آمد تو هستی درخش

درخشانـ ص. (بضم دال و فتح را) روشن، تابان، روشنی دهنده، درخشنده، رخشان و درفشان هم گفته شده، مثال از فردوسی:

سواری فرستم بنزدیک تو

درخشان کنم رای تاریک تو

درخششـ ا. مص. (بضم دال و فتح را) نگا. درخشیدن.

درخشیدنـ مص. (بضم دال و فتح را) روشنایی دادن، پرتو افکندن، برق زدن، تابیدن، درفشیدن هم گفته شده. **درخشش:** «ا. مص» پرتو دادن، فروغ و روشنی داشتن. **درخشنده:** «ص. فا» تابنده، فروغ دهنده، پرتوافکن، درخشان. **درخشندگی:** تابندگی، درخشان بودن، فروغ و روشنایی داشتن.

درخفـ ا. (بضم دال و خا) زنبور سیاه.

درخواستـ ا. مص. (بفتح دال) خواستن، خواهش، التماس، درخواه نیز گفته شده.

درخواهـ ا. مص. (بفتح دال) درخواست، خواهش، بمعنی بازخواست هم گفته شده.

درخور- درخوردـ ص. (بفتح دال) سزاوار، شایسته، مناسب، لایق.

دردـ ا. (بفتح دال) رنج، ناخوشی، بیماری.

دردـ ا. (بضم دال) لای شراب، آنچه از مایعات خصوصاً شراب ته‌نشین شود و در ته ظرف جا بگیرد، درده و دردی و لای و لرد هم میگویند، در عربی نیز دردی میگویند.

درداـ ا. (بفتح دال) کلمهٔ افسوس، دریغا، آه، افسوس.

درداءـ ع. (بفتح دال) زن بی دندان، مؤنث ادرد «بفتح همزه و را» مرد بی دندان، مردی که دندانهایش ریخته باشد.

دردابـ ا. (بفتح دال) نگا. دستنبو.

دردارـ ا. (بفتح دال) درخت پشه، سفیدار، بعربی نیز دردار میگویند.

دردآشناـ ص. کسی که از درد دیگری آگاه باشد، و نیز بمعنی دردمند و کسیکه بدرد و رنج خو گرفته باشد، مثال از صائب:

سخت میترسم چو برگ لاله گردد داغدار

گوش گل از نالهٔ دردآشنای بلبلان

دردانهـ (بضم دال) نگا. در.

دردچینـ ص. (بفتح دال) علاج کنندهٔ درد، دلسوز و غمخوار، و کسی که از کثرت مهر و محبت آرزو کند که درد و مرض محبوبش بجان او انتقال یابد و پیش مرگ و فدائی وی شود، دردستان هم

گفته شده، مثال از نظامی:
بدین آسمانی زمین توام
زچینی ولی درد چین توام

دردخوارـ ص. (بفتح دال) فقیر و مستمند.
دردخوارـ **دردی خوار**ـ ص. (بضم دال) کسی که درد شراب را بخورد، دردآشام و دردکش هم میگویند، و نیز دردکش بمعنی شراب‌ساز هم گفته شده.
دردزدهـ ص. (بفتح دال و زا) دردمند، علیل، مریض، دردزد هم گفته شده.
دردستانـ ص. (بفتح دال و کسر سین) نگا. دردچین.
دردسرـ ا. صداع، دردی که در سر پیدا شود، و کنایه از زحمت و رنج و اشکال که کسی برای دیگری فراهم کند.
دردکشـ ص. (بضم دال و فتح کاف) نگا. دردخوار.
دردمندـ ص. (بفتح دال و میم) بیمار، ناخوش، کسی که درد یا مرض دارد، دردمن هم گفته شده.
دردناکـ ص. (بفتح دال) درددار، عضوی از بدن که درد داشته باشد و درد بکند.
دردورـ ا. (بضم هردودال) گرداب، جائی در دریا که آب دور خود بچرخد و فرو برود، بعربی نیز دردور میگویند.
دررـ ع. (بضم دال و فتح را) مرواریدها، جمع در.
دررسیدنـ مص. رسیدن، بموقع رسیدن، ناگاه وارد شدن.
دررفتنـ مص. (بفتح دال) گریختن، فرار کردن، و نیز بمعنی گسیختن، گسیخته شدن.
درزـ ا. (بفتح دال و سکون را) شکاف، چاک، شکاف جامه که دوخته باشند، درزه هم گفته شده، بعربی نیز درز میگویند و جمع آن دروز است.
درزنـ ا. (بفتح دال و زا) نگا. سوزن.
درزهـ ا. (بفتح دال و زا) پشتهٔ علف یا هیمه.
درزیـ ا. ص. (بفتح دال و کسر زا) جامه‌دوز، خیاط، کسی که برای مردم لباس میدوزد، در عربی نیز درزی میگویند.
درزیگرـ ا. ص. (بفتح دال و گاف) خیاط.
درزیگری: خیاطی، حرفهٔ خیاط.
درسـ ع. (بفتح دال و سکون را) مطلبی که آموزگار از روی کتاب بشاگرد یاد بدهد، هر جزء و قسمت از کتاب که بیکبار آموخته شود، و نیز بمعنی راه پنهان، دروس جمع.
درساختنـ مص. باهم ساختن، سازش کردن، سازگاری کردن.
درسارـ ا. (بفتح دال) درگاه، پرده، دیواری که در حیاط جلو در خانه درست کنند که داخل خانه دیده نشود، درساره هم گفته شده.
درسپردنـ مص. راه را پیمودن و بپایان رسانیدن.
درستـ ص. (بضم دال و را) سالم، صحیح، تمام، کامل، بی‌عیب، بمعنی امین و استوار، و بمعنی سیم و زر و مسکوک تمام عیار نیز گفته شده.
درستانـ ا. (بفتح دال و را) نگا. شاگردانه.
درستکـ ا. (بضم دال و را و فتح تا) مصغر درست، زر مسکوک.
درستکارـ ص. (بضم دال و را) امین، کسی که کارهایش از روی راستی و درستی باشد، درست کردار هم گفته شده.
درستهـ ا. (بفتح دال و را و تا) عفو، رحمت، بخشش، آمرزش، درسه و درشته نیز گفته شده.
درشـ ا. (بفتح دال و سکون را) طویله، اصطبل، پایگاه اسبان.
درشتـ ص. (بضم دال و را) ناهموار، زبر، زمخت، خشن، ضد نرم، و چیزی که حجم آن از نوع خودش بزرگتر باشد. **درشت گویی:** ناسزا گویی، سخن درشت گفتن. **درشتی:** بزرگی در حجم، زبری، ناهمواری، و نیز بمعنی تندخویی، مثال از سعدی:
درشتی کند با غریبان کسی
که نابوده باشد بغربت بسی

درشتخوـ ص. (بضم دال و را و خا) تندخو، بدخو، بدخلق.
درشدنـ مص. (بفتح دال) درآمدن، داخل شدن.
بکاری درشدن: بکاری مشغول شدن.
درشکه Droshka مأخوذ از روسی، گردونهٔ چهار چرخه که با اسب کشیده میشود و سایبان آن باز و بسته میشود.
درعـ ع. (بکسر دال و سکون را) زره، جامهٔ جنگ که از حلقه‌ها یا تکه‌های آهن درست کنند، دروع و دراع جمع.

درغـ ا. (بفتح دال و سکون را) نگا. برغ.
درغالـ ا. (بفتح دال) ایمن، آسوده، آسودگی.
درغالهـ ا. (بفتح دال) راهی که از میان کوه بگذرد، گشادگی میان دو کوه.
درغمـ ا. (بفتح دال و غین) نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی. **درغمی:** نوعی از شراب منسوب به درغم که نام موضعی بوده، مثال از مولوی:

چنان مستغرقم در غم که مطرب
اگر در غم سراید غم فزاید

مثال از سوزنی:

شراب درغمی از جام شامی
بشادی نوش کن از بام تا شام

درغیشـ ص. (بفتح دال و کسر غین) انبوه، فراوان.

درفشـ ا. آ. (بکسر دال و فتح را) سیخ آهنی نوک تیز با دستهٔ چوبی که در کفش دوزی برای سوراخ کردن چرم و گذراندن سوزن بکار میرود، دروش هم میگویند.
درفشـ ا. (بفتح، یا ضم دال و فتح را) علم، علامت، بیرق، علمی که پیشاپیش سپاه حرکت بدهند. **درفش کاویان:** چرم پاره‌ای که کاوهٔ آهنگر هنگام کار کردن جلو خود میبست و زمانی که خواست مردم را بر ضحاک بشوراند آنرا بر سر چوب کرد و پیشاپیش مردم براه افتاد، پس از شکست ضحاک پادشاهان ایران هرکدام گوهرهائی بر آن آو یختند و آنرا در جنگها پیشاپیش سپاه می بردند، اخترکاویان و کاویانی درفش و علم فریدون هم گفته شده:

فروهشت از وزردوسرخ و بنفش
همی خواندش کاویانی درفش
وزان پس هرانکس که بگرفت گاه
بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بر آن بی بها چرم آهنگران
بر آویختی نو بنو گوهران
«شاهنامه»

درفشانـ ص. (بضم دال و فتح را) درخشان، روشن، تابان، درخشنده، و بمعنی لرزان و در حال اهتزاز و ارتعاش، و «بضم دال و فتح فا» مخفف درافشان، مثال از فردوسی:

درفش درفشان پس پشت او
یکی کابلی تیغ در مشت او

درفشیـ ص. ن. (بضم دال و فتح را) منسوب بدرفش، و کنایه از شخص معروف و مشهور، کسی که بخوبی یا بدی شهرت پیدا کرده باشد، مثال از فردوسی:

بگفتار گرسیوز بدگمان
درفشی مکن خویش را درجهان

درفشیدنـ مص. (بضم دال و فتح را) درخشیدن، روشنایی دادن، پرتو افکندن، تابیدن، و نیز بمعنی لرزیدن و جنبیدن. **درفشنده:** «ص. فا» درخشنده، تابنده، لرزنده، درفشان، مثال از خواجو:

قطب دین شاه تهمتن که زسهمش خورشید
بدرفشد چو بکف قبضهٔ خنجر گیرد

درفنجکـ ا. (بفتح دال و فا و جیم) برفنجک «نگا. بختک».
درقـ ع. (بفتح دال) سخت از هر چیز.
درقهـ ع. (بفتح دال و را و قاف) سپر، سپری که از پوست گاومیش یا کرگدن درست کنند، درق «بفتح دال و را» جمع.
درکـ ع. (بفتح دال و سکون را) دریافتن، در رسیدن، رسیدن بچیزی، پی بردن.
درکـ ع. (بفتح دال و را) نهایت گودی و قعر چیزی مثل ته دریا، ته دوزخ، و آنچه بعد از چیزی پدید آید، سند و مدرکی که پس از فروش ملک در دست دیگری پیدا شود و بموجب آن ادعا مالکیت کند.
درکاتـ ع. (بفتح دال و را) جمع درکه.
درکارـ ص. (بفتح دال) لازم، ضروری، بمعنی درباره هم میگویند. **درکارکسی:** دربارهٔ کسی، درحق کسی.
درکهـ ع. (بفتح دال و را و کاف) ته، نشیب، طبقه و پله رو بسرازیری و نشیب، طبقهٔ دوزخ، درکات جمع.
درکردنـ مص. (بفتح دال) بیرون کردن، خارج کردن.
درکشیدنـ مص. (بفتح دال) نوشیدن، سرکشیدن، دامن یا پای خود را پس کشیدن، خود را جمع کردن و کنار رفتن.
درکوهیـ ا. (بضم دال و کسر را) سنگی است

بسیار سخت شبیه به بلور. «نگا. کوارتز».
درگالهـ ا. (بفتح دال) یخی که در سر ناودان بسته باشد.
درگاهـ ا. (بفتح دال) جلو در، آستانه، پیشگاه، درگه نیز میگویند، سدگاه هم گفته شده.
درگذشتنـ مص. (بفتح دال و ضم گاف) گذشتن، رفتن، مردن، از گناه کسی چشم پوشیدن، دست برداشتن. **درگذشت:** مرگ، مردن.
درگرـ ا. ص. (بضم دال و فتح گاف) نگا. درودگر.
درگرفتنـ مص. (بفتح دال) آتش گرفتن، شعله ور شدن، سوختن اثر کردن.
درگهـ ا. (بفتح دال و گاف) نگا. درگاه.
درگیرشدنـ مص. (بفتح دال) آغاز شدن زدوخورد، روشن شدن آتش جنگ و نبرد.
درمـ ا. (بکسر دال و فتح را) نگا. درهم.
درماـ ا. (بفتح دال) خرگوش، بعربی درام میگویند «بفتح دال و تشدید را».
درمانـ ا. (بفتح دال) چاره، علاج، دوا.
درماندنـ مص. (بفتح دال) ناتوان شدن، بیچاره شدن، فرو ماندن، عاجز شدن، **درمانده:** بیچاره، ناتوان، عاجز. **درماندگی:** بیچارگی، ناتوانی، عجز، تنگدستی، و در اصطلاح بانک: حالت بازرگانی که نتواند وام خود را بپردازد.
درمانگاهـ ا. م. (بفتح دال) بیمارستان کوچک که بیش از دو سه تختخواب ندارد و بیماران سر پایی را معاینه میکند و به آنها نسخه میدهد.
درم خریدهـ ص. (بکسر دال و فتح را) درم خریده، زر خریده، بنده، کنیز، غلام یا کنیز که او را با پول خریده باشند، مثال از رودکی:

می آرد شرف مردمی پدید
و ازاده نژاد از درم خرید

درمسراـ ا. م. (بکسر دال و فتح را و سین) دارالضرب، ضرابخانه، جائی که پول سکه بزنند.
درمسنجـ ص. (بکسر دال و فتح را) صراف.
درمسنگـ ا. (بکسر دال و فتح را و سین) وزن یک درم، چیزی که بوزن یک درم باشد.
درم گزینـ ا. ص. (بکسر دال و فتح را و ضم گاف) صراف، درمسنج، کسی که پول خوب و بد را از هم جدا کند.
درملـ ا. ص. (بضم دال و میم) نگا. دلمل.
درمنهـ ا. (بکسر دال و فتح را، یا فتح دال و میم) گیاهی است بیابانی و خودرو، بلندیش تا نیم متر میرسد، گلهای خوشه ای سرخ یا زرد رنگ دارد، از آب و شیرهٔ آن در طب استفاده میکنند، آب آن تلخ و دارای مادهٔ سنتونین و مادهٔ سقزی، دم کردهٔ آن به نسبت ده در هزار در طب قدیم برای دفع کرمهای روده بکار میرفته، بوته های آنرا جاروب درست میکنند یا در تنور و کوره میسوزانند، و آنرا علف جاروب و ورک و پوشن و خنجک هم میگویند، مثال از خاقانی:

بصد دقیقه زآب درمنه تلختـرم
بسخره چشمهٔ خضرم چه خواندآن دریا

درناـ ا. (بضم دال) از پرندگان وحشی حلال گوشت، دارای پاهای بلند و گردن دراز و دم کوتاه، بیشتر در کنار آبها می نشیند، گوشت لذیذی دارد، هنگام پرواز در آسمان دسته دسته بشکل مثلث حرکت میکنند و یکی از آنها مانند فرمانده در رأس مثلث قرار میگیرد، او را کلنگ هم مینامند، بعربی کرکی میگویند.
درندهـ ص. فا. (بفتح دال و را) نگا. دریدن.
درنشاندنـ مص. (بفتح دال) نصب کردن چیزی در جائی مثل نصب کردن یا جا دادن دانهٔ یاقوت یا فیروزه بر روی انگشتر.
درنگـ ا. (بکسر دال و فتح را) صدای زنگ، صدائی که از بهم خوردن دو چیز فلزی یا بلور یا چینی بلند شود، و نیز بمعنی تأخیر و دیر کرد و سستی و آهستگی و ثبات و آرام، ضد شتاب. **درنگ کردن:** دیر کردن، توقف کردن. **درنگی:** توقف، تأخیر، سستی، دیری، مثال از فردوسی:

درنگی نبودم براه اندکی
دومنزل همی کردرخشم یکی

درنگیدنـ مص. (بکسر دال و فتح را) درنگ کردن، دیر کردن، توقف کردن، باز ایستادن.
درنگی نمایـ درنگی نماینده، آنکه بظاهر متوقف و آهسته و کند جلوه کند.
درنوردیدنـ مص. (بفتح دال و نون و واو) در نوشتن، در هم پیچیدن، پیمودن و طی کردن راه، سپری کردن، تا کردن.
درنوشتنـ مص. (بفتح دال و نون و واو) در نور

دیدن، درهم پیچیدن، پیمودن راه.
دروـ ا. مص. (بکسر دال و فتح را) برش بوته های جو و گندم یا گیاههای دیگر از روی زمین با داس.
دروگر: درو کننده، کسی که گیاهها را از روی زمین درو کند.
درواـ ص. (بفتح دال) آویخته، سرنگون، سرگردان، سرگشته، بمعنی دربا هم گفته شده که ضرورت و حاجت باشد دروار و درواژ و درواه و دروای و اندروا نیز گفته شده، مثال از خاقانی:
رهروان چون آفتاب آزادوخندان رفته اند
من چراچون ذره سرگردان ودرو امانده ام
درواخـ ص. (بفتح دال) تندرست، سالم، درست، بی عیب، محکم، دلیر، بمعنی حالت بهبودی بعد از بیماری و برگشت تندرستی، و کسی که از بیماری برخاسته و تندرست شده نیز گفته اند، دژواخ هم گفته شده، مثال از رودکی:
چونکه نالنده بدو گستاخ شد
در درستی آمد و درواخ شد
درواخ کردنـ استواری دادن، تثبیت.
دروازهـ ا. (بفتح دال و زا) در بزرگ، در قلعه.
دروازه‌بان: نگهبان دروازه، پاسبان در شهر یا در قلعه.
درواقعـ ف. ع. درحقیقت، فی الواقع.
دروانهـ ا. (بفتح دال) سوراخی که در بام خانه درست کنند و از آنجا با نردبان روی بام بروند، و بزیرآیند، دروار هم گفته شده.
دروبـ ع. (بضم دال و را) جمع درب.

دروبطارسـ (بفتح دال وضم را و کسر با و را) مأخوذ از یونانی، گیاهی است از نوع سرخس که بر درخت بلوط کهنه میروید و به آن میپیچد، برگهایش شبیه برگ نرگس و طعمش تند و تلخ، در طب بکار میرود.
درودـ ا. (بضم دال و را) دعا، سلام، ثنا، نیایش، رحمت، صلوات.
درودگرـ ا. ص. (بضم دال و را وفتح گاف) نجار، چوب تراش، کسی که پیشه اش ساختن اسباب و آلات چوبی باشد، درگر هم گفته شده.
درودگری: پیشهٔ درودگر، نجاری.
درودنـ مص. (بضم دال و را) درو کردن، بریدن گیاهها از روی زمین باداس، درویدن.

دروده: «ص. م» درو شده، بریده شده باداس.
دروزـ ع. (بضم دال و را) جمع درز.
دروسـ ع. (بضم دال و را) جمع درس.
دروشـ ا. آ. (بکسر دال و فتح را) درفش، آلت کفش دوزی که با آن چرم را سوراخ میکنند، بمعنی نشتر حجام هم گفته شده.
دروعـ ع. (بضم دال و را) جمع درع.
دروغـ ا. (بضم دال و را) سخن ناراست، گفتاری که حقیقت نداشته باشد، ضد راست.
دروغ‌پردازـ ص. کسیکه سخنان دروغ میگوید یا مینویسد، کسی که مطالب بی حقیقت را با آب و تاب بیان کند.
دروغزنـ ص. (بسکون غین و فتح زا) دروغگو، کسی که دروغ میگوید، کسی که دروغی را بکس دیگر ببندد و باو نسبت دروغگویی بدهد.
دروغ زنیـ عمل دروغ زن، دروغگویی.
دروغ گفتنـ سخن ناراست گفتن، کذب گفتن.
دروغگویـ ص. دروغ گوینده، کسی که سخن دروغ بگوید، کاذب.
دروغیـ منسوب به دروغ، مربوط به دروغ، باطل، نادرست، ساختگی.
دروقینونـ (بفتح دال وضم را و کسر قاف وضم نون) مأخوذ از یونانی، گیاهی است دارای شاخه های دراز، بلندیش تا یک متر میرسد، برگهایش شبیه به برگ زیتون، گلهایش نارنجی، تخم هایش گرد و در غلافی شبیه غلاف نخود جا دارد، در زمینهای نمناک نزدیک دریا میروید، دروفینون هم گفته شده.
دروگرـ ص. (بکسر دال) درو کننده، کسی که گندم یا جو یا گیاه دیگر را با داس درو کند، و «بضم دال و را» بمعنی نجار هم گفته شده.
درونـ ا. (بفتح دال وضم را) اندرون، میان چیزی، ضد بیرون، درونه هم گفته شده.
درون‌پرورـ کنایه از آنکه باطن خود را تربیت کند، صاحب مجاهده، از صفات خدای است بمعنی مربی باطن، آنکه دل مردمان را بدست آورد.
درونجـ ا. (بفتح دال وضم را وفتح نون) گیاهی است دارای ساقهٔ بلند مجوف که روی زمین میخوابد، برگهایش شبیه برگ بادام، گلهایش

زردرنگ، ریشهٔ آن گره‌دار و بشکل عقرب، طعمش تلخ، در طب بکار میرود، درونک و درونه و درونک عقربی هم گفته شده.
دروندـ ا. (بفتح دال و واو) چنگک، قلاب.
درونکـ ا. (بفتح دال وضم را وفتح نون) نگا. درونج.
درونهـ ص. (بفتح دال وضم را) خمیده، کمانی، آنچه بشکل کمان باشد، بمعنی درون و بمعنی قوس‌قزح و بمعنی کمان حلاجی نیز گفته شده، دورونه هم گفته‌اند، مثال از کسائی:

بنفشه‌زار بپوشید روزگار ببرف
درونه گشت چنار وزریره شدشنگرف

درونهـ ا. (بفتح دال وضم را) نگا. درونج.
درویدنـ مص. (بکسر دال وفتح را و کسر واو) درو کردن، بریدن گیاهها از روی زمین با داس، درودن. **درونده:** «ص. فا» درو کننده، دروگر. **درویده:** «ص. م» درو شده، درو کرده شده.
درویزهـ ا. مص. (بفتح دال) نگا. دریوزه.
درویشـ ا. ص. (بفتح دال و کسر واو) تهیدست بینوا، فقیر، قلندر، گوشه‌نشین، دریوش و دریوز هم گفته شده، بعربی نیز درویش میگویند.
درهـ ا. (بفتح دال و را، یا تشدید را) راه میان دو کوه، زمین دراز و کشیده میان دو رشته کوه، غالباً در میان دره‌ها، نهر یا رودخانه‌ای وجود دارد که از آبهای باران و برف کوهها و چشمه‌ها تشکیل میشود، در نیز گفته شده.
درهشتهـ ا. (بفتح دال و کسر ها) جود، عطا، کرم، داد و دهش.
درهمـ ص. (بفتح دال و ها) مخلوط، آمیخته، آشفته، شوریده. **درهم کردن:** مخلوط کردن، آمیخته کردن. **درهم‌شدن:** مخلوط شدن، آشفته شدن، افسرده شدن.
درهمـ ع. (بکسر دال وفتح ها) مأخوذ از کلمهٔ دراخم یونانی، درم، سکهٔ قدیمی معادل یک قران، سکهٔ نقره، پول نقد، ووزنی معادل ۱۲ قیراط. **درهم شرعی یادرهم بغلی:** مسکوک نقره یا وزنی قریب ٤ نخود، درهام نیز میگویند، دراهم جمع، و نیز درهم واحد پول مراکش و معادل صد فرانک است.
دریـ ص. ن. (بفتح دال و کسر را) منسوب بدریا دربار، درباری، و نیز منسوب بدرهٔ کوه، مثل کبک دری، کبکی که در کوه یا درهٔ کوه بسر میبرد.
دریـ ا. (بفتح دال و کسر را) زبان فارسی که بعد از زبان پهلوی متداول گردیده و با اندک تغییری بصورت زبان فارسی کنونی درآمده است، مثال از نظامی:

نظامی که نظم دری کار اوست
دری نظم کردن سزاوار اوست

دریـ ع. (بضم دال و کسر رای مشدد) روشن و درخشان و تابان مانند درّ. **کوکب دَرّی:** ستارهٔ درخشان.
دریاـ ا. (بفتح دال) وسعت زیادی از آب که قابل کشتی‌رانی باشد مانند دریای عمان، دریای مدیترانه، دریاب هم گفته شده، بعربی بحر میگویند، آبهای بسیار پهناور را که بزرگتر از دریاست اقیانوس یا بحر محیط میگویند.
دریابارـ ا. (بفتح دال) دریا، کناردریا، ساحل دریا، وشهری که در کناردریا باشد، بمعنی باران شدید هم گفته‌اند.
دریابانـ ا. ص. (بفتح دال) صاحب‌منصب در نیروی دریایی «امیرالبحر ۲».
دریابندگیـ دریافت، اندریافت، ادراک.
دریابندهـ آنکه دریابد، ادراک کننده، عاقل، هوشمند، زیرک.
دریابیگـ ف. ت. رئیس دریا، امیرالبحر، دریا سالار.
دریابیگیـ سمت و رتبهٔ دریابیگ، امیرالبحری، دریا سالاری.
دریاچهـ ا. (بفتح دال) دریای کوچک که از هر طرف خاک بر آن احاطه کرده باشد دریاژه هم گفته شده.
دریادارـ ا. ص. (بفتح دال) صاحب منصب در نیروی دریایی، سابقاً دریابیگی یا امیرالبحر ۳ میگفتند.
دریادلـ ک. (بفتح دال اول و کسر دال دوم) کنایه از مرد بسیار بخشنده و باگذشت و دلیر.
دریاسالارـ ا. ص. (بفتح دال) صاحب منصب در نیروی دریایی «امیرالبحر ۱».
دریافتـ ا. مص. (بفتح دال) گرفتن، گرفتن پول از کسی، بمعنی فهم و ادراک و پی بردن بامری یا

مطلبی نیز میگویند.

دریافتنـ مص. (بفتح دال) یافتن، رسیدن بچیزی، پی بردن بامری، فهمیدن.

دریاکنارـ ا. (بفتح دال و کسر کاف) کنار دریا، ساحل دریا.

دریانوردـ ا. ص. (بفتح دال و نون و واو) کسی که با کشتی روی دریاها گردش و مسافرت کند، ناخدا، ملاح.

دریانوردیـ طی دریا بوسیلهٔ کشتی، مسافرت در دریا، ملاحی.

دریاییـ منسوب به دریا، بحری، آبی، اسب دریایی.

دریچهـ ا. (بفتح دال و کسر را) در کوچک، پنجرهٔ خانه، روزن، دربچه و درچه هم میگویند.

دریدنـ مص. (بفتح دال و کسر را) پاره کردن، چاک دادن، شکافتن. **درنده:** «ص. فا» پاره کننده، و حیوانی که شکار خود را پاره کند و او را با دندان و چنگال خود از هم بدراند، درندگان جمع **دریده:** پاره شده، چاک خورده. **دریدگی:** پارگی، پاره شدگی، چاک، شکاف، بمعنی پررویی و بی‌شرمی هم میگویند. **در:** امر بدریدن، بدر، و بمعنی درنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل پرده در، صفدر.

دریغـ ا. (بکسر یا فتح دال و کسر را) افسوس، حسرت، اندوه، پشیمانی. **دریغ خوردن:** افسوس خوردن. **دریغ داشتن:** مضایقه کردن از دادن چیزی بکسی، خودداری از کمک کردن بکسی.

دریغا: کلمهٔ افسوس، ای دریغ، ای افسوس.

دریگانـ سه بهره، سه بخش، قانونی است در هیئت که در آن صور و اشکال فلکی را به سه طبقه تقسیم کنند؛ سه یک برج ها نزد هندوان.

دری گوـ (بفتح دال و کسر را) کسی که بزبان دری تکلم کند، شاعری که بزبان دری شعر سراید.

درینگـ آوازی که از تصادم مضراب یا ناخن با ساز ایجاد شود؛ جرینگ.

دریواسـ ا. (بفتح دال و کسر را) چهار طرف در خانه، چهارچوب در، چهارچوبه که در را میان آن کار میگذارند، مثال از رودکی:

دیوار و دریواس فرو گشت و برآمد
بیم است که یکبار فرود آید دیوار

دریوزهـ ا. مص. (بفتح دال وضم یا) گدایی، گدایی در خانه‌ها، دریوز و درویزه و درویژه و دریوش هم گفته شده، و نیز دریوز بمعنی گدا هم گفته شده. **دریوزگی:** گدایی، مثال از صائب:

نوری از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن
شمع خودرا میبری دل مرده زین محفل چرا

دریوشـ ا. ص. (بفتح دال وضم یا) نگا. درویش و دریوزه.

دزـ ا. (بکسر دال) نگا. دژ.

دز Dose مقدار معین از چیزی، مقدارمعینی از دارو که بیک بار بخورند، یک خوراک دوا.

دزدـ ص. (بضم دال) کسی که مال دیگران را بی خبر و پنهانی ببرد، آنکه چیزی از دیگران بدزدد. **دزدانه:** منسوب بدزد، بطوردزدی، دزدکی هم میگویند.

دزدافشارـ ص. (بسکون دال دوم و فتح همزه) کسیکه شریک و مددکار دزد باشد، کسی که دزد را بشناسد واز مالی که او میدزدد سهمی برای خود بگیرد، دزد افشره هم گفته شده، مثال از مولوی:

دل مدزد و نظر آن دزد را دزد
عجب این دزد و دزد افشار چونست

مثال از نظامی:

او دزد و من گدا زم از شرم
دزد افشره ای است این نه آزرم

دزدبازارـ جایی که دزدی و جیب بری زیاد شود، هرج و مرج، ازدحام، شلوغی.

دزدبگیرـ آنکه دزد را گیرد، مأمور دولت که دزدان را توقیف کند.

دزدخندهـ لبخند، شکرخنده، تبسم.

دزدگاهـ ا. م. (بضم دال) جای دزدان، جائی که دزدان پنهان شوند، محلی که عبور و مرور درآنجا کم باشد ودزدان به آسانی درآنجادستبرد بزنند یا کسی را لخت کنند.

دزدیدنـ مص. (بضم دال) دزدی کردن، بردن مال دیگری پنهانی و بی خبرکه صاحب مال درآن لحظه آگاه نشود. **دزدیده:** مال ربوده شده، دزدی شده.

دزغالهـ دژغاله ـ ا. (بکسردال) بارو، حصار، دیوار دور شهر یا قلعه.

دزکـ ا. (بکسردال و فتح زا) دزکوچک، قلعهٔ

کوچک، و«بفتح دال وزا» دستارچه، دستمال، باین معنی درک هم گفته شده، مثال از رودکی:

ای طرفهٔ خوبان من ای شهرهٔ ری
لب را بسر دزک بکن پاک زمی

دزندیسـ همانا، گویا، مثال از رودکی:

اگر چه در وفابی شبهی ودیس
نمیدانی توقدر من دزندیس

دژـ ا. (بکسردال) دز، قلعه، حصار، ابناخون.

دژـ ا. (بضم دال) بد، زشت، ضد، بمعنی خشم وقهر و بدخویی نیز گفته شده، و در اول کلمات در می آید مانند دژآباد، دژآگاه، دژآلود، دژآهنگ، دژخیم، دژپسند، دژکام، دش هم گفته شده.

دژآبادـ ص. خشم آلود، بدخو، زشتخو، سهمگین، مثال از بهرامی:

اگر شیر دژآبادش ببیند
چوسگ اندر پس زانو نشیند

دژآگاهـ ص. خشم آلود، بداندیش، بددل، بدخو، بخشم آمده، تندخو، نادان و بی تربیت، وحشی، و «بکسردال» بمعنی نگهبان قلعه هم گفته شده، مثال از فردوسی:

دژآگاه مردی چودیو سترگ
سیاهی بکردار درنده گرگ

دژآلودـ ص. خشمگین، خشم آلود، بدخو، تندخو، مثال ازخسروانی:

یکی ببر دژآلود است درجنگ
که دارد از مصاف شیر ننگ

دژالونـ ا. (بضم لام) نگا. دژوان.

دژآهنگـ ص. بدآهنگ، بدکردار، بداندیش، بدنیت، بدخواه، بدخو، تندخو، سهمگین، مثال از عنصری:

زبس کینه جوو دژآهنگ بود
فراخای گیتی بروتنگ بود

دژبانـ ا. ص. (بکسردال) نگهبان دژ، نگاهبان قلعه وحصار، کوتوال، دژدار هم گفته شده.

دژبانی: قسمت کوچکی از سازمان ارتش برای مراقبت در رفتار وکردار سربازان و افسران وجلوگیری از کارهای خلاف آنان، هریک از مامورین آنرا دژبان میگویند.

دژبرازـ ص. (بفتح با) نازیبا، بدنما، زشتخوی، خشم آلود، خام طمع، دژپراز و دژبرام هم گفته شده، مثال از ابوشکور:

پلنگ دژبرازی دید در کوه
که شیر چرخ گشت از کینش استوه

دژبرامـ ص. نگا. دژبراز.

دژبروـ ص. (بفتح با وضم را) بداخم، ترشرو، گره برابرو زده، بدخو، بدخلق، خشمگین، مثال از ابوشکور:

یکی دژبروئی است پرخاشخر
کزو هست شیر ژیان را حذر

دژپسندـ ص. بدپسند، دشوار پسند، کسی که امر سخت و دشواری را بپسندد، بمعنی زاهد و پارسا و پرهیزکار نیز گفته شده.

دژپیهـ ا. (بضم اول وکسرسوم، باهای ملفوظ) غده، غدهٔ بزرگ که زیر پوست بدن پیدا شود، دژپه و دژپی ودژپیهه و دشبل و دشپیل هم گفته شده.

دژخیمـ ص. بدخو، بدخلق، زشتخو، بدنهاد، جلاد، میرغضب، قاتل، دژخی و دژخم ودشخیم نیز گفته شده، مثال از فردوسی:

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
برآرد تنش را کند ریز ریز

دژدارـ ا. ص. نگا. دژبان.

دژکـ ا. (بضم اول وفتح دوم) آبله، تاول، غده، گره، غدهٔ کوچک.

دژکاکـ ا. (بکسردال) کرکس، لاشخور، ورکاک هم گفته شده «نگا. کرکس».

دژکامـ ص. (بضم دال) تلخکام، اندوهگین، خشمناک، بمعنی زاهد و پرهیزکار، و بمعنی خواجه سرا نیز گفته اند، دژکامه هم گفته شده.

دژگوارـ ص. (بضم گاف) هرغذائی که گوارا و قابل هضم نباشد.

دژمـ ص. (بکسر یاضم اول و فتح دوم) افسرده، اندوهگین، خشمگین، آشفته، رنجور، دلتنگ، مثال از فردوسی:

دونرگس دژم ابروان پرزخم
ستون دوابرو چوسیمین قلم

دژمانـ ص. نگا. دژوان.

دژماندنـ خشمگین شدن، آشفته گشتن.

دژمناکـ غمگین، خشمگین، خشمناک.

دژنـ ص. (بکسر، یاضم اول و فتح دوم) بدطعم، تندوتیز، هرچیزی که طعمش تند وتیز باشد، ونیز

بمعنی خشمگین، دژند هم گفته شده.
دژنامــ ا. نگا. دشنام.
دژواخــ ا. نگا. دژوان.
دژوانــ ا. (بضم، یا کسر دال) دریغ، افسوس، حسرت، دژواخ و دژمان و دژالون هم گفته شده.
دژوندــ ص. (بفتح واو) فاسق، ملحد، بد مذهب، مثال از زراتشت بهرام:
درودازمابه بهدین خردمند
که دوراست ازره آیین دژوند
دژمــ ص. (بکسر، یا ضم دال) پرخشم، خشمناک، خشم آلود، خشمگین.
دژهختــ **دژهوخ**ــ ا. (بکسردال و ضم ها) نگا. دژهوخت گنگ.
دژهرجــ ا. (بکسراول وفتح دوم و چهارم) نگا. دژهوخت گنگ.
دژهوخت گنگــ ا. (بکسردال وضم هاوفتح گاف) نام قدیم بیت المقدس، قبلهٔ ترسایان و قبلهٔ پیشینیان نیز گفته شده، بمعنی بتخانه هم گفته اند، دژهخت و دژهوخ و دژهرج ودژهوست و دژهوست گنگ و گنگ دژهوخت و گنگ دژهرج نیز گفته شده، مثال ازاسدی:
بدژهوخت گنگ آمدازراه شام
که خوانیش بیت المقدس بنام
دســ (بفتح دال) دست.
دســ ا. (بفتح، یا کسردال) مانند، شبیه، نظیر، دیس، مثال از عنصری:
ندیدونبیند توراهیچکس
گه رزم مثل و گه بزم دس
دســ (بفتح دال وتشدیدسین) نهفتن، پنهان کردن، پنهان فرستادن.

دسائســ ع. (بفتح دال و کسرهمزه) جمع دسیسه.
دساتیرــ ع. (بفتح دال وکسرتا) جمع دستور.
دساتیرــ نام کتابی با زبانی مجعول که چند قرن پیش مردی در هند اختراع کرده و بسیاری از لغات جعلی او بنام لغات فارسی سره یا لغات زند و پازند در بعضی فرهنگهای فارسی ازآن جمله برهان قاطع ضبط گردیده و در پاره‌ای نوشته ها نیز بکار رفته.
دساتینــ جمع دستان، به سیاق عربی پرده های موسیقی.
دساکرــ جمع دسکره به سیاق عربی شهرها، دیه ها، آبادیها.
دسامبر Décembre ماه دوازدهم از تقویم فرنگی.
دستــ ا. (بفتح دال) عضوبدن انسان از شانه تا سرانگشتان، یا از سرانگشتان تامچ، بمعنی مسند وقاعده و قانون و قدرت و سلطه هم گفته شده، و نیز یک چیز تمام و کامل مثل یک دست لباس که کت و شلوار باشد، یا یک دست فنجان، یکدست بشقاب، یک دست قاشق که هرکدام شش عدد باشد، در بازی و قمار بمعنی نوبت و دفعه و کرت میگویند مثل یکدست تخته، یکدست پاسور، یکدست شطرنج، در عربی نیز دست میگویند وجمع آن دسوت است، مثال از خاقانی:
کس راسخن بلندازین دست
سوگند بمصطفی اگرهست
مثال از نظامی:
گرفتش دست و بنشاندش برآن دست
برون آمددرخرگه فرو بست
مثال از عنصری:
ای شکسته زلف یاراز بس که تودستان کنی
دست دست تست اگر باساحران پیمان کنی
دست آبــ ا. (بسکون تا) آبدست، آبی که با آن دست و رو را بشویند یا وضو بگیرند.
دستادستــ ا. (بفتح هردودال) سودا و معاملهٔ نقد که چیزی بخرند و پول آنرا نقد بدهند، خلاف پستادست یا پسادست که بمعنی معاملهٔ نسیه است.
دستارــ ا. (بفتح دال) دستمال، شال، مندیل، عمامه، بروفه، شال که دور سر ببندند، دستا هم گفته شده.

دستارانــ ا. (بفتح دال) مزدی که پیش از کار کردن بمزدور بدهند، و نیز بمعنی شاگردانه و انعامی که بشاگرد خیاط بدهند و باین معنی نودران و نوداران هم گفته اند، درستان و درستاران نیز گفته شده «بفتح دال ورا» مثال از عسجدی:
بستی قصب اندرسر، ایدوست بمشتی زر
یک بوسه بده مارا امروز بدستاران
دستار بندــ آنکه دستار بندد، معمم، عالم، دانشمند، فقیه، صاحب مسند.
دستارچهــ ا. (بفتح دال) مصغردستار، دستارکوچک، دستمال.
دستارخوانــ ا. (بفتح دال) سفره، سفرهٔ بزرگ، یا

دستمال سرسفره، بمعنی نواله هم گفته شده، دست خوان نیز گفته اند، مثال از فردوسی:

بمن دادازین گونه دستارخوان
که بر من جهان آفرین رابخوان

دستاردارـ آنکه دستاردارد، دستار بند، معمم، عالم، فقیه، دانشمند، صاحب حشمت.

دستاسـ ا. (بفتح دال) دست آس، آسیای کوچک که دارای دوسنگ و یکدستهٔ چوبی است و آنرا بادست میگردانند، آسدست هم گفته شده.

دستاسنگـ ا. (بفتح دال وسین دوم) فلاخن، دست سنگ هم گفته شده.

دست افزارـ ا. دست ابزار، افزاری که بدست بگیرند و با آن کاری انجام بدهند.

دست افشارـ ص. آنچه با دست فشرده شود، میوه‌ای که با دست بفشارند و آبش را بگیرند، آب میوه که با فشار دست گرفته باشند مثل آبلیموی دست افشار.

دست افشاندنـ مص. دست برداشتن و صرف نظر کردن از چیزی، ونیز بمعنی رقص کردن، تکان دادن دستها هنگام رقص. **دست افشان:** درحال رقص و نشاط، ونیز بمعنی بذر یا تخم که بادست برزمین افشانده شود، مثال از حافظ:

یارما چون گیرد آغاز سماع
قدسیان برعرش دست افشان کنند

دستاقـ ت. (بضم دال) حبس و بند، زندانی با کند و زنجیر.

دست آموزـ ص. جانور وحشی که تربیت یافته و با صاحبش انس گرفته باشد.

دستانـ ا. (بفتح دال) جمع دست، و نیز بمعنی مکروحیله وتزویر، و بمعنی سرود و نغمه و حکایت وافسانه، و نام پدر رستم، مثال از فردوسی:

شه نیمروز است وفرزند سام
که دستانش خوانند شاهان بنام

مثال ازمولوی:

این بهانه هم زدستان دلست
که از و یم پای دل اندر گلست

درعربی دستان بمعنی وترعود و امثال آن گفته میشود و جمعش دساتن است.

دست انداختنـ ک. کنایه از مسخره کردن، ریشخند کردن، بمعنی شناوری هم گفته شده.

دست اندازـ ا. هرچیزی که دست روی آن بگذارند و جای گذاشتن دست باشد مثل دستهٔ صندلی و نیمکت وامثال آنها، ونیز بمعنی برجستگی وناهمواری در سطح جاده.

دست اندازیـ ا. مص. دست درازی و تجاوز بمال و جان کسی.

دستاویزـ ا. دست آویز، وسیله، بهانه، هرچیزی که آنرا وسیله و آلت دست قرار بدهند، دست پیچ هم گفته شده.

دست بازـ ص. (بسکون تا) گشاده دست، باسخاوت، بخشنده، کسی که هرچه دارد خرج کند یا بدیگران ببخشد، دست و دل باز هم میگویند.

دست بافـ ا. ص. (بسکون تا) پارچه‌ای که با دست بافته شده باشد، بافنده‌ای که پارچه رابا دست ببافد.

دست برآوردنـ ک. کنایه از دعا کردن، دعوی کردن، غالب آمدن.

دستبردـ ا. مص. (بفتح دال وضم با) دزدی، چپاول، غارت، تردستی، چیرگی، تصرف، بمعنی پیشی و سبق بردن هم گفته شده، مثال از نظامی:

تکاوردستبرداز بادمیبرد
زمین رادور چرخ از یادمیبرد

دست برداشتنـ ک. کنایه از صرفنظر کردن، ول کردن، دل کندن از چیزی.

دست برنجنـ ا. (بسکون تاوفتح باوراوجیم) نگا. برنجن.

دست بسر کردنـ ک. کنایه از روانه ساختن ودور کردن کسی از نزد خود با حیله و نیرنگ، مثال از سعیداشرف:

رازداری نبودشیوهٔ زاهدچوسبو
ازدرمیکده اش دست بسر باید کرد

دستبندـ ا. (بفتح دال و با) حلقه و زنجیر از طلا یا نقره یا چیز دیگر که زنان بمچ دست خود میبندند، دست برنجن و دستیاره و دستینه و النگو هم گفته شده، ونیز دو حلقهٔ فلزی متصل بهم که با آن هردو دست شخص تبهکار را بهم میبندند، ونیز دستبند نوعی از رقص را گفته اند که چند نفردست بدست یکدیگر بدهند و باهم رقص کنند، مثال از اسدی:

بهر برزن آوای رامشگران
بهر گوشه ای دست بندسران

دست بوسی ـ ا. مص. بوسیدن دست شخص بزرگتر از خود هنگام ملاقات برای اظهار کوچکی و تواضع واحترام نسبت باو. **دست بوس:** کسی که دست دیگری را ببوسد.

دست پاچه ـ ک. (بسکون تا) کنایه از شتابزده و مضطرب، وکسیکه بخواهد باهول وشتاب کاری انجام بدهد.

دست پاک ـ ک. (بسکون تا) کنایه از درستکار و امین، ونیز بمعنی تهیدست وفقیر.

دست پخت ـ ا. (بسکون تا) غذائی که کسی با دست خود پخته باشد.

دست پرور ـ ص. دست پرورده، دست پرورد، کسی که زیردست کس دیگر پرورش یافته باشد، آنچه که تربیت شده و پرورش یافتهٔ دست کسی باشد.

دست پیچ ـ ا. (بسکون تا) نگا. دستاویز.

دست پیمان ـ ا. (بسکون تا) آنچه از نقد و جنس که قبل از مزاوجت از طرف داماد بخانهٔ عروس فرستاده شود، مثال از ناظم هروی:

که داماد طرب در بزم سامان
بجز جامی ندارد دست پیمان

دست تنگ ـ ک. (بسکون تای اول) تنگدست، تهیدست، کسی که پولی موجود نداشته باشد.

دستجه ـ ع. (بفتح دال وتا) مأخوذ از فارسی، دسته، ظرف شیشه ای، دساتج جمع.

دست چرب ـ ک. (بکسر تا) یادست چربی «بسکون تا» کنایه از سود ونفعی که از پرتو کسی بدیگری برسد، مثال از صائب:

درین زمانه که امید دست چربی نیست
مگر چراغ زخود در وغنی برون آرد

دست چین ـ ص. میوه یا چیز دیگر که آنرا بادست چیده و برگزیده باشند.

دست چینی ـ بادست چیدن میوه، بادست انتخاب کردن اشیا.

دستخط ـ نامه ای که کسی بادست خود نوشته باشد، دست نوشته هم گفته شده.

دستخوان ـ ا. نگا. دستارخوان.

دستخوش ـ ک. کسی که بازیچه و مسخرهٔ دیگری شود، زبون، زیردست.

دستخوش ـ ا. کلمه ای که درقمار بکسی که خوب بازی کند و ببرد میگویند بمعنی آفرین، ونیز پولی را میگویند که کسی که در قمار برده برسم انعام بدیگری بدهد.

دست دادن ـ مص. دست دردست همدیگر گذاشتن هنگام ملاقات، مصافحه، بیعت کردن، و نیز بمعنی بدست آمدن و حاصل شدن، وروی دادن و میسر شدن.

دست درازی ـ ا. مص. تعدی، تجاوز، دست دراز کردن بمال یا ناموس دیگران.

دسترس ـ ص. (بفتح دال ورا) چیزی که دست به آن برسد ودست یافتن به آن آسان باشد. **دسترسی:** قدرت، توانایی، توانگری، قدرت دست یافتن بچیزی.

دسترنج ـ ا. (بفتح دال ورا) اجرت، مزد زحمت وکار، آنچه از زحمت کشیدن و رنج بردن بدست آید.

دستره ـ ا. آ. (بفتح دال وتا ورا) دست اره، اره دستی، ارهٔ کوچک، داس کوچک، دسترهم گفته شده.

دست زدن ـ مص. دودست را برهم زدن با آهنگ موسیقی، دودست را پیاپی برهم زدن برای ابراز شادی و خوشحالی، کف زدن هم میگویند.

دست ساز ـ ص. (بسکون تا) آنچه که بادست ساخته و پرداخته شده باشد، مثال از خاقانی:

هرمائده ای که دست ساز فلک است
یابی نمک است یاسراسر نمک است

دست شستن ـ مص. شستن دستهای خود، وکنایه از ناامید شدن وصرفنظر کردن از چیزی.

دستشویی ـ ا. (بفتح دال وضم شین) دستگاهی که دارای شیر و ظرف آب است و در پای آن دست و رو میشویند.

دستفال ـ ا. نخستین سودا و معامله که کاسب و پیشه ور صبح زود بکند، پولیکه کاسب و پیشه ور درابتداء کاریا آغاز فروش چیزی از خریدار بگیرد، دستلاف و دخش و دشت هم میگویند.

دستفروش ـ ا. ص. (بفتح دال وضم فاورا) کسی که کالائی را روی دست میگیرد و در کوچه و بازار برای فروش میگرداند، فروشندهٔ دوره گرد.

دستک ـ ا. (بفتح دال وتا) مصغر دست، دست مانند، چیزی که مانند دست باشد، بمعنی دفتر بغلی

ودفترچه‌ای که حسابهای سردستی را در آن بنویسند نیز میگویند. **دستک زدن:** دست بردست زدن، دست زدن. **دستک زن:** مطرب، رقاص، نوازنده.

دستکارـ ص. (بفتح دال) کاردستی، هرچیزی که با دست ساخته و پرداخته شده باشد، بمعنی همکار وهمدست و دستیار هم گفته شده. **دستکاری:** دست بردن در چیزی، تغییردادن و مرمت کردن چیزی.

دستکشـ ا. (بفتح دال و کاف) پوشاک دست که با نخ یا پشم میبافند یا از چرم نازک یاپوست یا پارچه باندازهٔ دست و بشکل دست درست میکنند.

دستکشـ ص. (بفتح دال وکاف) کسی که بچیزی دست بکشد، و چیزی که به آن دست بکشند، نابینا که دست خود را بدیوار بکشد و راه برود، کسی که دست نابینائی را بگیرد و با خود راه ببرد، چیزی که با دست بکشند مثل کباده، بمعنی دستمزد، و نوعی از نان، وبمعنی محکم و مضبوط و استوار و ریاضت دیده و از کار درآمده، وبمعنی گدا که پیش مردم دست دراز کند نیز گفته‌اند، مثال از فردوسی:

چو بیدار شد رستم ازخواب خوش
بکار آمدش بارهٔ دستکش

مثال از نظامی:

دستکش کس نیم از بهر گنج
دستکشی میخورم ازدسترنج

دست کشیدنـ مص. دست مالیدن، لمس کردن، بمعنی دست برداشتن از چیزی یا کاری وتعطیل کردن کار وفارغ شدن از کار نیز میگویند، بمعنی دست درازی و دست اندازی هم گفته شده.

دستکلهـ ا. (بفتح کاف ولام) تسمه یا ریسمان که دستهای اسب و استر را با آن ببندند، بمعنی شبیه ونظیر هم گفته شده.

دستگالهـ ا. آ. نگا. داسگاله.

دستگاهـ ا. سامان و اسباب وسرمایه، وبمعنی کارگاه و کارخانه و تمام آلات و ادواتی که در یکجا و برای انجام دادن کاری فراهم آورده باشند، بمعنی قدرت و توانایی وجاه وجلال وشوکت و ثروت هم میگویند، ونیز بمعنی یک آهنگ کامل موسیقی، دستگه نیز گفته شده.

دست گردانـ ا. مص. (بفتح گاف) عمل دست بدست کردن و دست بدست گرداندن، وچیزی از کسی بعاریت گرفتن و رد کردن.

دست گزینـ ص. (بسکون تا وضم گاف) هرچیز انتخاب شده، چیزی که آنرا با دست جدا کرده و برگزیده باشند.

دستگیرـ ص. دست گیرنده، کسی که دست دیگری را بگیرد و باوکمک و یاری کند، ونیز بمعنی گرفتار واسیر، وکسی که اورا بگیرند و زندانی کنند. **دستگیری:** کمک، یاری، مدد، دست کسی را گرفتن و باوکمک کردن، ونیز بمعنی گرفتار ساختن و اسیرکردن کسی.

دستگیرهـ ا. آلتی که در پشت در میکوبند که هنگام بستن یا باز کردن درآنرا بدست بگیرند.

دستلافـ ا. نگا. دستقال.

دستمالـ ا. تکهٔ پارچه که با آن دست ودهان و بینی را پاک کنند یا چیزی درآن ببندند.

دستمالیـ ا. مص. دست مالیدن بچیزی.

دستمایهـ ا. سرمایه، پولی که با آن کسب و تجارت کنند.

دستمردـ ک. (بفتح میم) کنایه از یار ومددکار و معاون و دستیار.

دستمزدـ ا. مزدکار، اجرت، پولی که در ازاء کاری بکسی بدهند.

دست موزهـ تحفه، ارمغان، دست آویز، آلت، وسیله.

دست میانـ غلاف و کمرشمشیر.

دست ناخوردهـ دست نخورده، بکر، سربمهر.

دستنبوـ ا. (بفتح دال وتاوضم با) میوه یا هرچیز خوشبو که برای بوییدن دردست بگیرند، و نام میوه‌ای خوشبو وزردرنگ شبیه گرمک که دارای خطهای سبز یاسفید است، نارس آن تلخ مزه و پس از رسیدن خوش طعم و شیرین میشود، بوته‌اش نیز شبیه بوتهٔ گرمک، دستنبوی و دست انبوی و دست انبویه و دستنبویه و درداب هم گفته شده.

دست نشاندهـ ص. (بفتح دال وکسرنون) کسی که بارادهٔ شخص دیگر بکاری گماشته شده یا بمقامی رسیده و تابع و فرمانبردار او باشد، دست نشان و دست نشین هم گفته شده.

دست نمازـ ا. (بفتح دال و سکون تا) وضو، شستشوی دست و رو به ترتیب مخصوص برای نماز خواندن.

دست نوشتــ ا. نگا. دستخط.
دستوارــ ا. ص. (بفتح دال وسکون شین وتا) دست مانند، چیزی که مانند دست یا باندازهٔ دست باشد، ونیز بمعنی عصا وچوبی که بدست بگیرند، و دستنبد که به مچ دست ببندند، دستواره نیز گفته شده، بمعنی دستیار و مدد کار هم گفته اند، مثال از کمال اسماعیل:
وقت قیام هست عصا دستگیر من
بیچاره آنکه او کند از دستوار پای
مثال از فردوسی:
بایران بسی دوستدارش بود
چو خاقان یکی دستوارش بود
دستوانــ **دستوانه**ــ ا. (بفتح دال وسکون سین وتا) دستنبد، دست برنجن، دستکش، ونیز بمعنی قطعهٔ آهن باندازهٔ ساعد که درقدیم هنگام جنگ بدست می بستند و آنرا ساعد بندهم گفته اند، بمعنی صدر مجلس و مسند نیز گفته شده، مثال از نزاری:
پادشاهی بما رسید که یار
باز آید بدستوانهٔ ما
دستورــ ا. (بفتح دال وضم تا) قاعده وقانون، آیین و روش، اجازه، پروانه، فرمان، رخصت، دستوری هم گفته شده، بمعنی وزیر و مشاور و صاحب مسند هم گفته اند، درعربی نیز دستور میگویند «بضم دال وتا» و جمع آن دساتیر است، مثال ازنظامی:
بتدبیر پیران بسیارسال
بدستوری اختر نیک فال
مثال دیگر:
اینکه دستورتیز بین من است
درحفاظ گله امین من است
دست ورزــ ص. (بفتح دال و سکون تاوفتح واو) کسی که کارهای دستی میکند، کارگری که بادست و بدون کمک ماشین کار بکند.
دستهــ ا. (بفتح دال وتا) دستک، آنچه مانند دست یا باندازهٔ دست باشد، چیزی که تمام آن یا دنبالهٔ آن دردست گرفته شود مثل دستهٔ شمشیر، دستهٔ تبر، دستهٔ تار، دستهٔ کوزه، دستهٔ گل، دستهٔ علف، دستهٔ کاغذ، و بمعنی عده‌ای از مردم که در یکجا و باهم باشند یاباهم حرکت کنند، وعده‌ای ورزشکار که در نوعی از ورزش باهم کار بکنند، و عده‌ای ساززن وخواننده که با هم آهنگی را بنوازند.

دسته دارــ ص. چیزی که دارای دسته باشد مانند کوزه وسبو، بمعنی سردسته وفرمانده دسته‌ای از سپاه نیز گفته شده.

دستیابــ ص. (بفتح دال وسکون سین وتا) بدست آمده، آنچه که انسان با کار و کوشش بدست بیاورد، ونیز بمعنی دست یابنده، کسی که بامری یا چیزی دست یابد.
دستیارــ ص. (بفتح دال و سکون سین وتا) یاری دهنده، مدد کار، کمک کننده، همدست، معاون.
دستیاری: کمک، امداد، معاونت.
دستیارهــ ا. (بفتح دال وسکون سین وتا) دستنبد، دست برنجن، دستینه، النگو.
دست یازیدنــ دست دراز کردن.
دست یافتنــ مص. برکسی یا چیزی مسلط شدن، چیره شدن، پیروز گردیدن. **دست یافته**: مسلط، چیره، پیروز، مثال از سعدی:
کنون دشمن بدگهر دست یافت
سردست مردی وجهدم بتافت
دستیانهــ دستبند، دست برنجن.
دستیــ منسوب به دست، آنچه بادست انجام داده شود.
دستی دستیــ عبث، بیهوده.
دستینهــ ا. دسته، دستنبد، دستیاره، دستکش، بمعنی امضاء و حکم ودستخط هم گفته شده، مثال از نظامی:
تا چوهم آغوش عیوران شوم
محرم دستینهٔ حوران شوم
دسر Dessert میوه یا شیرینی یا چیز دیگر که بعد از غذا خوردن و سیرشدن میخورند.
دسکرهــ ا. (بفتح دال وکاف ورا) ده، قریه، شهر، صومعه، دیر، درعربی نیز بمعنی قریهٔ بزرگ و صومعه و زمین هموار وخانه هائی که در آنها اسباب عیش وطرب باشد میگویند و جمع آن دساکر است.
دسمــ ع. (بفتح دال وسین) چربی، پیه، چربی گوشت، و «بفتح دال وکسرسین» چرب، پرروغن.
دسومةــ ع. (بضم دال وسین) چربی.
دسیــ Déci فر. یک دهم، ده یک.
دسیسهــ ع. (بفتح دال وکسرسین) مکروحیلهٔ پنهانی، کاری که پنهانی و از روی مکر و دشمنی انجام بدهند.

دسی گرم Décigramme یک دهم گرم.
دسی لیتر Décilitre یک دهم لیتر.
دسیم Décime ده یک فرانک.
دسی متر Décimètre یک دهم متر.
دسین ــ دسینه ــ ا. (بفتح دال وکسرسین) خم، خم بزرگ، دن.
دش ــ ا. (بضم دال) نگا. دژ.
دش ــ ا. (بفتح دال) شبیه، نظیر، ونیز بمعنی خودآرایی و خودنمایی، مثال از مولوی:

ازفش خود وزدش خود بازره
که سوی شه یافت آن شهبازره

دشبل ــ ا. (بضم دال وکسر با) نگا. دژپیه.
دشپیل ــ ا. (بضم دال) نگا. دژپیه.
دشت ــ ا. (بفتح دال وسکون شین) زمین پهناور وهموار، بیابان، صحرا، جلگه.
دشتان ــ ص. (بفتح دال) حائض، زنی که درحالت حیض و بی نمازی است.
دشتبان ــ ا. ص. (بفتح دال وسکون شین وتا) نگهبان دشت، نگهبان کشتزار و چراگاه، دشتیبان هم گفته شده.
دشتی ــ ا. ص. ن. (بفتح دال) منسوب بدشت، صحرائی، ونام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی.
دشتی ــ ا. (بضم دال) نگا. زالو.
دشتیاد ــ ا. (بضم دال) نگا. زشت یاد.
دشخوار ــ ص. (بضم دال) دشوار، سخت، مشکل، ضدآسان.
دشمن ــ ص. (بضم دال وفتح میم) بدخواه، عدو، خصم، ضددوست، کسی که بدی وزیان کس دیگر را بخواهد وکینه از او دردل داشته باشد دشمن وی خوانده میشود.
دشمن کام ــ ص. (بسکون نون) مطابق کام و آرزوی دشمن، تیره بخت، مثال از نظامی:

محنت زدهٔ غریب ورنجور
دشمن کامی زدوستان دور

دشنام ــ ا. (بضم دال) فحش، سخن ناسزا، حرف زشت، نام زشت، دژنام هم گفته شده.
دشنگ ــ ا. ص. (بفتح دال و شین) نگا. دلنگ.
دشنگی ــ ا. (بفتح دال وشین) روزگار، دنیا.
دشنه ــ ا. (بفتح، یاکسردال) خنجر، کارد برنده و نوک تیز که برای سر بریدن و زخم زدن بکار میرود.

دشوار ــ ص. (بضم دال) مشکل، سخت، ضدآسان، دشخوار هم گفته شده.
دشواررو ــ راهی که عبور از آن سخت باشد، صعب العبور.
دشواری ــ سختی، صعوبت، اشکال، دشخواری.
دشواریاب ــ دشواررس، دیریاب، صعب الوصول.
دعاء ــ ع. (بضم دال) خواندن جمله های مأثور از پیغامبر و امامان علیهم السلام در اوقات معین برای طلب آمرزش و برآورده شدن حاجات، خواندن ونیایش کردن، مدح، ثنا، تحیت، درود، سلام، تضرع، نفرین، مثال از سعدی:

زورمندی مکن براهل زمین
تادعایی برآسمان نرود

دعائم ــ ع. (بفتح دال وکسرهمزه) جمع دعامه.
دعابه ــ ع. شوخی کننده، لاغ گوی، شوخ.
دعابه ــ ع. مزاح کردن، شوخی کردن.
دعاة ــ ع. (بضم دال) جمع داعی.
دعامة ــ ع. (بکسردال) ستون، ستون خانه، دعائم جمع.
دعاوی ــ ع. (بفتح دال وکسرواو) جمع دعوی.
دعب ــ ع. شوخ، لاغگوی.
دعت ــ ع. (بفتح دال) دفع کردن کسی بسختی.
دعة ــ ع. (بفتح دال وعین، ازودع) فراخی، آسودگی، آرامش وخودداری در وقت غلبهٔ شهوت.
دعج ــ ع. سیاه چشم و گشاده چشم گردیدن، سیاه چشمی.
دعوی ــ ع. «دعوا» (بفتح دال) ادعاء، نزاع، دادخواهی، دعاوی جمع.
دعوات ــ ع. (بفتح دال وعین) جمع دعوت.
دعوت ــ ع. (بفتح دال وواو) دعاء، خواهش وطلب، خواندن کسی بمهمانی یا برای کاری.
دعی ــ ع. (بفتح دال و کسرعین و تشدیدیا) پسرخوانده، کسی که دیگری او را بفرزندی پذیرفته باشد، کسی که در نسب خود متهم باشد یا پدری وقومی غیر از پدر و قوم خود ادعا کند، ادعیاء جمع.
دغ ــ ص. (بفتح دال) زمین خشک و سخت، زمینی که درآن گیاه نروید، بمعنی سرطاس و بی مونیز گفته شده، دک هم گفته اند.
دغا ــ ص. (بفتح دال) ناراست، دغل، نادرست، دغاباز هم گفته شده، ونیز بمعنی سیم و زرقلب

وناسره، مثال از مولوی:

کس نداند مکر اوالا خدا
درخدا بگریز و واره زین دغا

دغالـ ع. (بکسردال) جمع دغل.

دغدـ ا. ص. (بضم دال وسکون غین) عروس.

دغدغهـ ع. (بفتح هردودال) طعن کردن، سستی کلام، پنهان کردن چیزی، بیم ونگرانی وتشویش خاطر، ونیز بمعنی غلغلک یعنی باسرانگشت بجائی از بدن کسی زدن که بخنده آید.

دغسرـ ص. (بفتح دال وسین) کچل، کسی که سرش موی نداشته باشد، داغسرهم گفته شده.

دغلـ ص. (بفتح دال وغین) نادرست، حیله گر، مکار، کسی که چیزی را برای گمراه ساختن خریدار تغییر صورت بدهد، دغلکار هم میگویند.

دغلی: ناراستی و نادرستی، درعربی نیز دغل بمعنی فساد وتباهی و جای خوفناک ودرخت انبوه و درهم پیچیده و جای پردرخت استعمال میشود و جمع آن ادغال و دغال است.

دغولـ ص. (بفتح دال وضم غین) نگا. ادغول.

دفـ ا. (بفتح دال) یکی از آلات موسیقی که دارای چنبر چوبی و پوست نازک میباشد و باسرانگشتان نواخته میشود، دپ و دایره و باتره وتبوراک هم گفته شده، بعربی دف «بضم دال وتشدیدفا» میگویند و جمع آن دفوف است.

دفائنـ ع. (بفتح دال وکسرهمزه) جمع دفینه.

دفاعـ ع. (بکسردال) از کسی حمایت کردن، بدی و آزاری را از خود یا دیگری دور کردن، وطن و ناموس و حقوق خود را از دستبرد دشمن حفظ کردن.

دفافـ ع. (بفتح دال وتشدیدفا) دف ساز، دف نواز، دف زن، دایره زن.

دفهـ ع. (بفتح دال وتشدیدفا) پهلو یا کنارهٔ چیزی، دو پوست که در دو طرف طبل چسبانده میشود، ونیز بمعنی سکان کشتی.

دفترـ ا. (بفتح دال وفا) دستهٔ کاغذ ته دوزی شده بشکل کتاب که در آن مطالب و اشعار یا حسابها را بنویسند، کتابچه، جزوه، درعربی نیز دفتر میگویند و جمع آن دفاتر است. **دفترداری:** عمل نگاهداشتن ونوشتن دفترهای حساب مطابق قواعد حسابداری. **دفتردار:** کسی که کارش نوشتن حسابها یا نامه ها در دفتر میباشد.

دفترچهـ ا. مصغر دفتر، دفتر کوچک.

دفترخانهـ ا. م. (بسکون را) جائی که اسناد معاملات یا ازدواج وطلاق را دردفتر رسمی ثبت میکنند، دفتر اسناد رسمی، محضر.

دفترنمایندهـ ا. (بکسررا) دفتری که خلاصهٔ نامه های رسیده و فرستادهٔ یک اداره یا بنگاه درآن نوشته میشود، اندیکاتور.

دفتهـ ا. (بفتح دال وتا) آلت فلزی دسته دار شبیه به شانه که بافندگان هنگام بافتن پارچه در دست میگیرند و پس از بافتن چندرشته پود آنرا لای تارها میزنند که آنچه بافته شده جابجا و محکم شود، دفه و دفتین هم میگویند.

دفزکـ ص. (بفتح دال وزا) ستبر، گنده، فربه، ضخیم، هر چیز گنده و ستبر.

دفعـ ع. (بفتح دال وسکون فا) دورکردن، رد کردن، پس زدن، راندن از نزد خود.

دفعهـ ع. (بفتح دال وعین) یکبار، یک نوبت، یکبار راندن یارد کردن، یک نوبت دفع.

دفعیـ ع. (ق. مر) ناگهانی، یکبارگی.

دفقـ ع. (بفتح دال وسکون فا) جستن آب، ریختن آب بشدت.

دفکـ ا. (بفتح دال وفا) نشانهٔ تیر، هدف.

دفلیـ ع. «دفلا» (بکسردال) خرزهره.

دفنـ ع. (بفتح دال وسکون فا) چیزی را زیرخاک کردن و پنهان ساختن، بخاک سپردن مرده.

دفناءـ ع. (بضم دال وفتح نون) جمع دفین.

دفنوکـ ا. (بفتح دال وضم نون) غاشیه، رو پوش زین اسب، جناغ زین، بمعنی چماق هم گفته شده، مثال از منجیک:

از بزرگی که هستی ای خشنوک
چاکرت برکتف نهد دفنوک

دفوفـ ع. (بضم دال وفا) جمع دف.

دفهـ ا. (بفتح دال وتشدیدفا) نگا. دفته.

دفیلهـ Défilé فر. رژه، عبور صفوف سر بازان از برابر شاه یا یکی از امراء و فرماندهان ارتش.

دفینـ ع. (بفتح دال وکسرفا) زیرخاک رفته، پنهان شده درزیرخاک، ادفان و دفناء جمع.

دفینـ دفن کردن، مدفون ساختن، پنهان کردن.

دفینهـ ع. (بفتح دال وکسرفا) پنهان، گنج، پول یا چیز دیگر که زیرخاک پنهان کرده باشند، دفائن جمع.

دق ــ ع. (بکسردال وتشدیدقاف) باریک، اندک، کم. **تب دق:** تب لازم، بیماری سل.

دق ــ ع. (بفتح دال وتشدیدقاف) کوبیدن، شکستن، نرم کردن، کوفتن. **دق الباب:** کوبیدن در، کوبه بردر زدن. **دق الحصیر:** بوریا کوبی، مهمانی و ولیمه‌ای که درخانهٔ نوساز بدهند.

دقائق ــ ع. (بفتح دال وکسرهمزه) جمع دقیقه.

دقاق ــ ع. (بضم دال) دقیق، باریک، ریزه و شکسته و خردهٔ چیزی.

دقاق ــ ع. (بفتح دال وتشدیدقاف) آردفروش، بسیارکوبنده، درفارسی بمعنی گازر هم گفته شده.

دقت ــ ع. (بکسردال وفتح قاف مشدد) باریکی، نرمی، باریک بینی.

دق ولق ــ (بفتح دال) نگا. دک.

دقل ــ ع. (بفتح دال وقاف) دکل، تیرکشتی، خرمای بدو پست، خرما، مثال از ناصرخسرو:

یکی قطره باشد زآغاز سیل
یکی برگ باشد زاول دقل

دقمصه ــ ع. دردسر، موجب زحمت.

دقیق ــ ع. (بفتح دال وکسرقاف) باریک، هرچیز نرم، ضدغلیظ، آرد، امرغامض، ادقه و ادقاء جمع.

دقیق النظر ــ ع. تیز بین

دقیقه ــ ع. (بفتح دال وکسرقاف) مؤنث دقیق، نکتهٔ باریک، یک شصتم ساعت، ودر اصطلاح هیئت: یک شصتم از یک درجه، دقائق جمع.

دقیقی ــ منسوب به دقیق، آردفروش.

دقیقی ــ (ا. خ) ابومنصورمحمدبن احمد از بزرگترین شاعران قرن چهارم است. دقیقی به نظم شاهنامه پرداخت ولی پایان نیافت این کتاب به «گشتاسب نامه» معروف است. (فوت حدود ۳۷۰)

دک ــ ع. (بفتح دال وتشدیدکاف) و یران کردن دیوار یا بنا و کوفتن و با خاک یکسان کردن آن، هموارکردن پستی و بلندی زمین، دفع کردن، ونیز بمعنی زمین کوبیده و هموار، دکوک جمع، درفارسی بمعنی حصه و نصیب و محکم و مضبوط وصدمه و آسیب وگدا و زمین بی آب وعلف و شالوده وپی دیوار نیز گفته شده. **دک ولک:** خشک وخالی، زمین بی آب وعلف، سر بی مو، دق ولق یا دغ ولغ هم میگویند.

دکاک ــ ع. (بکسردال) جمع دکه.

دکاکین ــ ع. (بفتح دال وکسرکاف دوم) جمع دکان.

دکاگرم Décagramme ده گرم.

دکالیتر Décalitre ده لیتر.

دکامتر Décamètre ده متر.

دکان ــ ا. (بضم دال وتشدیدکاف) سکو، تختگاه، جائی مانند اطاق درکنار کوچه یا خیابان و بازار برای فروش کالا، درعربی نیز دکان میگویند، دکاکین جمع.

دکانداری ــ کاسبی دردکان، چرب زبانی.

دکه ــ ع. (بفتح دال وکاف مشدد) سکو، تختگاه، دکان کوچک، دکاک جمع.

دکتر Docteur عالم، حکیم، کسی که بالاترین درجه ورتبه را دریکی از رشته‌های علمی: طب یا حقوق یا ادبیات از دانشگاه گرفته باشد.

دکترا Doctorat درجهٔ دکتری، مقام و پایهٔ دکتری.

دکترس Bactoresse خانم دکتر، دکترزن.

دکترین Doctrine نظریه، فکر، شعار، تز.

دک زدن ــ گدایی کردن.

دک زده ــ کسی که ریش وسبیل و مژه وابرو راتراشیده باشد؛ چارضرب زده.

دکش ــ سست و بلندقد (شخص)

دک شدن ــ آهسته از جایی بیرون رفتن بدون آنکه دیگران متوجه شوند، غایب شدن، جیم شدن.

دک کردن ــ کسی را به بهانه‌ای از مجلس یا محلی بیرون کردن.

دکل ــ دگل ــ ا. (بفتح دال وکاف) دیرک، تیر بلند وستبرکه درزمین بر پا کنند مانند ستون خیمه که چادر برروی آن قرار میگیرد، وستون میان کشتی که بادبانها را به آن میبندند.

دکلان ــ ا. (بضم دال) آلت نختابی، تکهٔ چوب مدور که سیخی از میان آن گذرانیده و با آن پشم یا پنبه میریسند.

دکلمه Déclamer مطلبی را باصدای بلند و باآب وتاب از برخواندن، با حرارت علیه کسی حرف زدن، عبارت پردازی کردن.

دکمه ــ ا. (بضم دال) نگا. تکمه.

دک ودیم ــ ا. (بفتح دال) سرو صورت.

دکور Décor زینت، زیور، آذین، پرده، منظره،

آرایش وزینت درسن تماشاخانه، دورنمای سن.
دکوراتور Décorateur زینت گر.
دکوراژه Découragé دلسرد، مأیوس، ناامید، دماغ سوخته.
دکوراسیون Décoration آرایش، زینت، زیور، آذین، نمایش مناظر.
دگدگـ ا. (بفتح هردودال) صدای برهم خوردن دندانها از شدت سرما.
دگرـ ا. ص. (بکسردال وفتح گاف) نگا. دیگر.
دگرگونـ ص. (بکسردال وفتح گاف) نگا. دیگرگون.
دگماتیسم Dogmatisme اعتقاد و اظهار عقیدهٔ قاطع، فلسفه ونظریهٔ مذهبی که پیروان آنرا اعتقادیون میگویند و بعقیدهٔ آنان مسائل ماوراء الطبیعه را میتوان با روش علمی روشن ساخت و حقایق آنرا درک کرد.
دگماتیک Dogmatique مربوط باصول شریعت، آیینی، مجموع اصول و شرایع، طرفدار فلسفهٔ اعتقادیون.
دلـ ا. (بکسردال) قلب، عضو درونی بدن که مبدأ دوران خون میباشد «نگا. قلب»، بمعنی خاطر وضمیر و بمعنی شکم و درون و میان چیزی هم میگویند. **دل دل کردن:** کنایه از تشویش و تردید درکاری، دودلی.
دلائلـ ع. (بفتح دال و کسرهمزه) دلیل ها، برهانها، جمع دلالة.
دلار Dollar واحد پول اتازونی معادل ۸۰ ریال.
دلاراـ ص. (بکسردال) دل آرا، چیزی یا کسی که مایهٔ نشاط و خرمی دل باشد، محبوب ومعشوق، دلبر زیبا.
دلارامـ ص. (بکسردال) دل آرام، آرامش دهندهٔ دل، کسی که مایهٔ آرامش خاطر باشد، معشوق، محبوب، دلبر.

دلازارـ ص. (بکسردال) دل آزار، آزرده کنندهٔ دل، کسی یا چیزی که مایهٔ رنجش و آزردگی خاطر باشد، معشوق ستمگر.
دلازاریـ آزرده خاطرکردن، ستمگری، بی رحمی.
دل آساـ ص. (بکسردال) آسایش دهنده بدل، آنچه باعث آسایش قلب و آرامش خاطرشود.
دل آشوبـ ص. آنچه باعث آشوب و بهم خوردگی دل شود واز آن حالت تهوع بانسان دست بدهد، و گیاهی را هم میگویند که در کنار جویها میروید وبرگش پنج شاخه است، پنج انگشت هم نامیده میشود.
دل افتادهـ تنگدل، شکسته دل.
دل افروزـ ص. (بکسردال وفتح همزه) روشن کنندهٔ دل، کسی یا چیزی که دل را شاد وروشن کند.
دل افروزیـ حالت وکیفیت دل افروز.
دل افسردهـ ص. (بکسردال وسکون لام) افسرده دل، غمناک، اندوهگین، دلتنگ.
دل افگارـ ص. (بکسردال وسکون لام وفتح همزه) دل ریش، دل آزرده، دلخسته، غمناک، دل فگار ودلفگار هم میگویند.
دلاکـ ع. (بفتح دال وتشدیدلام) کیسه کش، کسی که در گرمابه مردم را کیسه میکشد.
دل آگاهـ ص. دانا وهوشیار، دوراندیش.
دلالـ ع. (بفتح دال) ناز، کرشمه، خرام.
دلالـ ع. (بفتح دال وتشدیدلام) میانجی بین خریدار و فروشنده، کسی که واسطه میان خریدار و فروشنده باشد.
دلالتـ ع. (بفتح دال ولام دوم) راهنمایی کردن، راهنمایی براه راست، ونیز بمعنی برهان، و آنچه برای ثابت کردن امری بیاورند، دلائل جمع.
دلامـ ا. (بکسردال) نیزهٔ کوتاه، زوبین، بمعنی مکر وحیله وفریب هم گفته شده، مثال از رودکی:

تا بخانه بردزن را بادلام
شادمانه زن نشست وشادکام

دل انگیزـ ص. (بکسردال وفتح همزه) کسی یا چیزی که دل را برانگیزد وانسان را به نشاط وطرب بیاورد.
دل انگیزانـ لحنی است در موسیقی قدیم.
دلاورـ ص. (بکسردال وفتح واو) دل آور، دلیر، پردل، شجاع، جنگجو.
دلاویزـ ص. (بکسردال وواو) دل آویز، کسی یا چیزی که دل باو مایل وراغب شود، دلپسند، مرغوب، دلخواه.
دلبـ ع. (بضم دال وسکون لام) چنار، درخت چنار، واحدش دلبه.
دل باختنـ مص. دل دادن، عاشق شدن، فریفته

شدن، عاشق کسی یا چیزی شدن. **دلباخته:** عاشق، شیفته، فریفته، شیدا.

دلبازــ ص. (بکسردال) جای وسیع و باصفا وخوش منظر، دلگشا، دلواز هم میگویند.
دلبرــ ص. (بکسردال وفتح با) برندهٔ دل، کسی که با زیبایی خود دیگری را فریفته و دلباختهٔ خود کند، محبوب، معشوق.
دل بستنــ مص. علاقمندشدن، عشق و محبت پیدا کردن بکسی یا چیزی. **دلبسته:** عاشق، علاقمند، دلباخته بکسی یا چیزی. **دلبستگی:** علاقه، محبت، عشق.
دلبندــ ص. (بکسردال وفتح با) بسته شده بدل، کسی که انسان او را از ته دل دوست بدارد مانند فرزند عزیز و محبوب و معشوق.
دلبوثــ ع. (بفتح دال وضم با) گیاهی است دارای شاخه های باریک، برگهایش نیز باریک وشبیه برگ سوسن، گل آن شبیه سوسن کبود، بلندیش تا یک متر میرسد، بیخ آن شبیه پیاز و بعد از خشک شدن بسیار سخت میشود، درطب بکار میرود، آن را سیف الغراب وسوسن صحرائی هم میگویند.
دلپذیرــ ص. دلپسند، پسندیده، دلخواه، مرغوب، آنچه که انسان بپسندد و به آن دل ببندد.
دلپسندــ ص. پسندیده، مرغوب، آنچه که انسان بپسندد و از آن خوشش بیاید.
دل پیچهــ **دل پیچا**ــ ا. (بسکون لام) بیماری اسهال، شکم روش، احساس درد و پیچیدگی در روده ها.
دلتا Delta قطعهٔ خاک سه گوش بشکل جزیره که در مصب رود بواسطهٔ رسوب مواد سیلابی و دو شعبه شدن رود تشکیل میشود.
دلتنگــ ص. (بکسردال وفتح تا) تنگدل، اندوهگین، غمناک، افسرده. **دلتنگی:** افسردگی، ملول و اندوهگین بودن.
دلجوــ ص. (بکسردال وضم جیم) دلخواه، پسندیده، شایسته، نوازش کننده، تسلی دهنده، مهربان. **دلجویی:** تسلی، مهربانی، نوازش، خوشدلی و خشنودی کسی را فراهم کردن.
دلچسبــ ص. دلپذیر، دلپسند، دلنشین، چیزی که انسان آنرا بخواهد و بپسندد.
دلخراشــ ص. (بکسردال وفتح خا) خراشندهٔ دل، چیزی که دل را بیازارد، امری که انسان از آن رنجیده و اندوهگین شود.
دلخستهــ ص. خسته دل، دل آزرده، دلخون، دل شکسته، اندوهگین، دلریش.
دلخواهــ ص. دلخواسته، آنچه بروفق آرزو و مراد و خواهش دل باشد.
دلخورــ ص. ملول، آزرده و رنجیده.
دلخوشــ ص. خوشدل، خوشحال، راضی، شادمان، خشنود. **دلخوشی:** خشنودی، خوشحالی.
دلخونــ ص. خونین دل، دل افگار، آزرده دل، اندوهگین.
دل دادنــ مص. عاشق شدن، فریفته شدن، علاقه پیدا کردن، دلبسته بچیزی شدن، و نیز بمعنی جرأت دادن، دلیرساختن، بمعنی توجه کردن و دقت کردن هم میگویند. **دلداده:** دلبسته، فریفته، عاشق، دلباخته. **دلدادگی:** شیفتگی، عاشقی، مثال از جهانگیری:

روی خندان طبیبان دل دهد بیماررا
باغبان بگشا زابرو چین که بیماردلم

دلدارــ ص. دلیر، باجرأت، شجاع، دلاور، ونیز بمعنی دلبر ومعشوق. **دلداری:** دلنوازی، دلجویی، تسلی.
دلدلــ ع. (بضم هردودال) قنفذ، خار پشت بزرگ، خار پشت تیرانداز، سیخول، ونیز بمعنی امرعظیم، ونام استری که امیرالمؤمنین علی برآن سوار میشد.
دلدوزــ ص. آنچه دردل اثر کند ودل را رنجور و آزرده و خونین کند، در بارهٔ تیرنگاه واثر مژگان و تیری که درقلب فرو نشیند میگویند.
دلرباــ ص. (بکسردال وضم را) دل رباینده، کسی یا چیزی که بواسطهٔ زیبایی خود دل انسان را برباید.
دلریشــ ص. دلخسته، دل آزرده، دل افگار، کسی که از اندوه عشق، یا ناکامی و حرمان افسرده و محزون باشد.
دل زندهــ ص. زنده دل، آگاه، هوشیار، بانشاط، خوشدل.
دلستانــ ص. (بکسردال وسین) دل ستاننده، دلبر، معشوق، دلربا، دلکش
دلسردــ ص. افسرده، مأیوس، ناامید، کسی که

شوق و رغبت بکاری نداشته باشد، ضددلگرم.
دلسوختهـ ص. سوخته‌دل، ستمدیده، مصیبت رسیده، غمناک، آزرده دل.
دلسوزـ ص. کسی که دلش بحال دیگری بسوزد و در بارهٔ او غمخواری و مهربانی کند. **دلسوزی:** مهربانی، شفقت، دلسوزه هم میگویند.
دلشادـ ص. خوشحال، شادمان، بانشاط.
دل‌شبـ ک. (بکسردال ولام) کنایه از نیم شب.
دلشدهـ ص. دلداده، دلباخته، شیفته، عاشق. **دلشدگی:** عاشقی، شیفتگی.
دل‌شکستنـ ک. رنجاندن، آزرده ساختن، ناامید کردن. **دلشکسته:** رنجیده، آزرده، ناامید. **دلشکستگی:** حزن و اندوه و ناامیدی.
دلفروزـ ص. (بکسردال وضم فاورا) دل افروز، آنچه دل را شاد وروشن کند.
دلفریبـ ص. (بکسردال وفتح فا) آنچه که دلرا بفریبد، دلربا، خوش نما، خوش آیند.
دل‌فگارـ **دلفگار**ـ ص. (بکسردال وفتح فا) نگا. دل افگار.
دلفینـ یو. Delphinus، بفرانسه Dauphin میگویند، نوعی از ماهی بزرگ و پستاندار که درازی بدنش تا سه متر میرسد، رنگش تیره و سراو شبیه سر خوک، دهانش دارای دندان، دراقیانوس هند و مناطق حاره پیدا میشود و او را برای روغنش صید میکنند، در فارسی خوک دریایی و خوک ماهی هم گفته شده، بعربی نیز دلفین میگویند «بضم دال» و جمع آن دلافین است.

دلقـ ع. (بفتح دال ولام) دله، گربهٔ صحرائی، و «بفتح دال وسکون لام» درفارسی بمعنی پوستین وجامهٔ درویشی گفته شده.
دلقکـ (بفتح دال وقاف) لوده، مسخره، شوخ، کسی که کارهای خنده‌آور بکند ومردم را بخنداند، نام مسخره‌ای که طلحک نامیده میشده.
دلکـ ع. (بفتح دال وسکون لام) مالیدن، مالش دادن، دست مالیدن ببدن.
دلکشـ ص. (بکسردال وفتح کاف) دلربا، دلپذیر، دلفریب، خوش آیند.
دلگدازـ ص. (بکسردال وضم گاف) گدازندهٔ دل، ملال آور، اندوه آور.
دلگرانـ ص. (بکسردال وفتح گاف) ملول، دلتنگ، رنجیده. **دلگرانی:** آزردگی، رنجیدگی.
دلگرمـ ص. آسوده و مطمئن، خوشنود، امیدوار، ضددلسرد. **دلگرمی:** امیدواری، اطمینان.
دلگشاـ ص. آنچه باعث نشاط وشادی وفرح و انبساط انسان شود مانند روی معشوق یا آواز و آهنگ خوب یا جای سبز و خرم.
دلگیرـ ص. دلتنگ، آزرده، غمناک، اندوهگین، ملول. **دلگیری:** دلتنگی، آزردگی.
دلمـ ا. (بضم دال ولام) آبله، جوشهای ریز که روی پوست بدن پیدا میشود.
دل‌مردهـ ک. افسرده، ملول، دلتنگ. **دل‌مردگی:** افسردگی، دلتنگی.
دلمکـ ا. (بضم دال وفتح میم) دیلمک، رتیل. «نگا. رتیلاء»
دلملـ ا. ص. (بضم دال ومیم) غلهٔ نارس، دانه‌ای که هنوز نرسیده وسفت نشده باشد، نخود و لوبیا و امثال آنها که سبز رنگ و درغلاف باشد، درمل هم گفته شده.
دلمهـ ا. (بضم دال وفتح میم) نوعی خوراک که برنج و گوشت ولپه و سبزی را در برگ مویا برگ کلم میپیچند و پخته میکنند، واگر بجای برگ آنها را میان بادنجان کنند و بپزند دلمه بادنجان میگویند.
دلمهـ ا. ص. (بفتح دال ولام میم) شیری که به آن پنیر مایه زده باشند و اندکی سفت شده باشد، شیر بریده که دردستمال ریخته و آب آنرا گرفته باشند.
دلنشینـ ص. آنچه دردل نشیند، دلپسند، خوش آیند، مرغوب، مطبوع.
دلنگـ ا. ص. (بکسردال وفتح لام) آو یخته، آونگ، آو یزان، بمعنی خوشهٔ خرما و بمعنی بندی که از چوب و علف و شاخه های درخت جلو آب ببندند نیز گفته شده، دشنگ هم گفته‌اند.
دلنگانـ ص. (بکسردال وفتح لام) آونگان، آو یزان، آو یخته.
دل‌نگرانـ ص. (بکسردال ونون وفتح گاف) مضطرب ودلواپس، کسیکه دچار تشویش و اضطراب ومنتظر حادثهٔ بدی باشد.
دلنوازـ ص. (بکسردال وفتح نون) نوازش دهندهٔ دل، دلارام، دلپذیر، دلجو.

دلوـ ع. (بفتح دال وسکون لام) ظرف آبکشی، ظرف فلزی یاچرمی که با آن آب از چاه میکشند، درفارسی دول هم میگویند، ونیز نام برج یازدهم از دوازده برج فلکی.

دلواپسـ ص. (بکسردال وسکون لام) نگران، آشفته، پریشان خیال، کسی که از تصور پیش آمد بدنگران و ترسناک است. **دلواپسی:** نگرانی، تشویش، مثال از صائب:

چه فارغند زدلواپسی عزیزانی
که دل بعشوهٔ زیبای بی وفاندهند

دلهـ ا. (بفتح دال ولام) جانوری است گوشتخوار شبیه سمور و باندازهٔ گربه، پاهای کوتاه و دم دراز و پوست نرم دارد، رنگش زرد یا قهوه‌ای، زیرگردن و شکمش مایل بسفیدی، از پوست او آستر لباس و دستکش درست میکنند واو را دلک و گربهٔ صحرائی هم میگویند، بعربی دلق مینامند، در جنگلهای مازندران پیدا میشود، مرغ و کبوتر را میگیرد و خون آنها را میمکد.

دلهـ ص. (بفتح دال ولام) چلاس، چشم چران، هرزه، ولگرد.

دلهرهـ ا. (بکسردال وضم ها) تپش دل براثر ترس ناگهانی، تشویش، اضطراب.

دلیجان Diligence کالسکهٔ بزرگ برای حمل ونقل مسافر که پیش از پیدا شدن اتوبوس با آن مسافرت میکردند و بوسیلهٔ دواسب یابیشتر کشیده میشد.

دلیرـ ص. (بکسردال ولام) دلاور، پردل، شجاع، بیباک، **دلیری:** جرأت، شجاعت.

دلیکـ ع. (بفتح دال وکسرلام) گیاهی است صحرائی که آنرا درفارسی گل سرخ صحرائی هم میگویند، گل آن بی بو و دارای چهار برگ، پس از ریختن برگهای گل ثمر آن پیدامیشود و آن میوه‌ای است شبیه به زیتون که پس از رسیدن زردیا سرخ رنگ میشود و دانه های سفید درازی دارد که درطب بکار میرود.

دلیلـ ع. (بفتح دال وکسرلام) راهنما، مرشد، ونیز بمعنی حجت و برهان و آنچه برای ثابت کردن امری بیاورند، ادله و ادلاء جمع.

دمـ ا. (بفتح دال) نفس، بخار، هوا، وبمعنی افسون و آه ولاف ومکر، وبمعنی لحظه و هنگام و وقت، وبمعنی لب وکنار چیزی، وطرف تیز کارد وشمشیر، و آلتی شبیه انبان که در کناره کورهٔ آهنگری یا زرگری قرار میدهند و بادمیدن آن آتش را شعله‌ور میسازند. **دم برآوردن:** برآوردن هوا از ریه «زفیر». **دم فروبردن:** فرو بردن هوا بریه «شهیق». **دم زدن:** نفس کشیدن، لب بسخن گشودن، حرف زدن. **دم درکشیدن:** خاموش شدن، سکوت کردن.

دمـ ا. (بضم دال) عضوبدن حیوان که در انتهای تنه و بالای مقعد او قرار دارد ودرحیوانات چهار پا در پشت پای آنها آویزان میباشد، در پرندگان پرهائی است که در انتهای بدن آنها میروید و در بعضی بلند و آویخته در بعضی کوتاه و پهن است، و نیز ساقهٔ کوتاه و باریکی را هم میگویند که میوه یا دانه بوسیلهٔ آن بشاخهٔ درخت یا گیاه اتصال دارد، ذنب هم میگویند.

دمـ ع. (بفتح دال) خون، دماء جمع.

دماـ ا. (بفتح دال) نفس، دم.

دماءـ ع. (بکسردال) خونها، جمع دم.

دمائمـ ع. (بفتح دال وکسرهمزه) جمع دمیمه.

دماثتـ ع. (بفتح دال وثا) نرم خوشدن، نرم خویی.

دمادمـ ق. (بفتح هردودال) لحظه بلحظه، هردم، پیوسته، پی در پی، دمبدم هم میگویند.

دمارـ ع. (بفتح دال) تباه شدن، هلاک، تباهی.

دم اسبیانـ ا. (بضم دال) دراصطلاح گیاه شناسی: نام تیره‌ای از رستنی ها.

دماغـ ع. (بکسردال) مغزسر، مادهٔ نرم وخاکستری رنگی که درمیان جمجمه قرار دارد، ادمغه جمع، درفارسی بمعنی بینی هم میگویند.

دماغهـ ا. (بکسردال) پیش آمدگی چیزی بشکل بینی مانند دماغهٔ کوه، دماغهٔ کشتی، دماغهٔ در، و دراصطلاح جغرافیا: قطعهٔ زمین باریک که میان دریا پیش رفته باشد.

دماگوژی Démagogie عوام فریبی.

دم الاخوینـ ع. (بفتح دال وهمزه وخا) نگا. خون سیاوشان.

دم الثعبانـ ع. خون سیاوشان

دمامهـ ا. (بفتح دال) نفیر، نای، شیپور، مثال از نزاری:

دمامه دردمیدند از پگاهی
روان گشتند چون دریا سپاهی

دمانـ ص. (بفتح دال) دمنده، غرنده، خروشنده، شتابان، مست، خشمناک.

دمبدمـ ق. نگا. دمادم.

دم‌بریدهـ ص. (بضم دال و با) حیوانی که دم او را بریده باشند، ابتر، وکنایه از آدم زرنگ و مکار وحیله گر.

دم‌پختـ ا. (بفتح دال وسکون میم) نوعی خوراک مانند پلوکه برنج را میپزند اما درصافی نمیریزند و آبکش نمیکنند و پس از برچیده شدن آب آن دمکش رویش میگذارند و گاهی ماش یا عدس یا لوبیا نیز درآن میریزند، دمی و دم پختک هم میگویند.

دمتکـ ا. (بضم دال وفتح تا) نگا. دم جنبانک.

دمتیک Démotique یکی از خطهای قدیمی که بعد از خط **هیراتیک** اختراع شده.

دم‌جنبانکـ ا. (بضم دال وجیم وفتح نون دوم) پرندهٔ کوچکی است به رنگ خاکستری و باندازهٔ گنجشک، بیشتر در کنار آب مینشیند و پشه ومگس صید میکند، غالباً دم خود را تکان میدهد، دم بشکنک و دمتک و دمسنجه و دمسیجه و دمسیچه و سریچه و سریخه و سیسالنگ و شیشالنگ و کراک هم گفته شده.

دمخورـ ص. (بفتح دال) نگا. دمساز.

دمدارـ ص. (بفتح دال) دارای دم، دنباله دار، هرجانوری که دم داشته باشد، و «بفتح دال» چاه یا نقب یا تونل که هوای آن سنگین باشد و انسان در آن دچار خفگی شود.

دمدمهـ ا. (بفتح هردودال) افسون، مکر، فریب، شهرت، آوازه، گفتگوی مردم، بمعنی دهل و صدای دهل نیز گفته شده، در عربی دمدمة بمعنی با خشم سخن گفتن است، مثال از مولوی:

زین دمدمه هازنان بترسند
برما تومخوان که مردمردیم

مثال ازفردوسی:

که گرگ اندرآمد میان رمه
سگ ومرد رادید دردمدمه

دمدمیـ آنکه هردم تغییر عقیده دهد، متلون المزاج.

دمدهـ Démodé فر. از مدافتاده، برافتاده، آنچه که از مد و سلیقه و رسم خارج شود و آنرا دیگر نپسندند.

دمرـ ص. (بفتح دال ومیم) بروافتاده، وارو، وارون، کسی که روی سینه و شکم دراز کشیده باشد، دمرو هم میگویند.

دم‌زدنـ (بفتح دال) نفس کشیدن، تنفس کردن، تن‌زدن، امتناع کردن، صحبت کردن، سخن گفتن، لازدن.

دمسازـ ص. (بفتح دال) همدم، همراز، موافق، سازگار، هم صحبت، دمخور هم میگویند.

دمسازیـ همدمی، همرازی، مصاحبت، موافقت، سازگاری.

دمسردـ ص. (بفتح دال وسین) کسی که کلامش در دیگری اثر نکند، ونیز دم سرد «بفتح دال وکسرمیم» کنایه از آه و سخن بی اثر.

دم‌سنجـ ا. (بفتح دال وسین) نگا. اسپیرومتر.

دمسیچهـ ا. (بضم دال) نگا. دم جنبانک.

دمشـ ا. مص. (بفتح دال وکسرمیم) نگا. دمیدن.

دمعـ ع. (بفتح دال وسکون میم) اشک، اشک چشم. **دمعة:** قطرهٔ اشک، دموع وادمع جمع.

دمعة الکرمـ ع. (بفتح کاف وسکون را) آبی که از شاخهٔ تاک میچکد، ونیز بمعنی شراب انگور.

دمغازهـ ا. (بضم دال وفتح زا) بیخ دم، استخوان میان دم حیوان دمدار، استخوان بیخ دنبهٔ گوسفند، دمغزه و دنب غزه و دنبالچه نیز میگویند.

دم‌فروبردنـ (بفتح دال) فرو بردن هوا به ریه، خاموش شدن.

دم‌فروبستنـ (بفتح دال) خاموش شدن، سکوت کردن.

دم کردنـ مص. (بفتح دال وکاف) چای را در غوری ریختن وآب جوش روی آن بستن، داروی گیاهی را مانند چای درآب جوش ریختن وروی آتش گذاشتن که طعم ورنگ خود را پس بدهد، برنج را پس از آبکش کردن دردیگ برگرداندن و روی دیگ را آتش ریختن که آب آن خشک وبرنج پخته و ملایم شود.

دمکشـ ا. ص. (بفتح دال وکاف) آوازه خوانی که بمتابعت آوازه خوان دیگر آواز بخواند تا او نفس تازه کند، بمعنی آوازه خوان هم گفته شده، ونیز تشکچه‌ای که پس از دم کردن برنج در روی دیگ

میگذارند و باین معنی دم کنی هم میگویند.
دم کلفت ـ (بضم دال) جانوری که دارای دمی ضخیم است، کنایه از آدم پولدار، ثروتمند.
دم گاو ـ ا. (بضم دال) دوال یا تسمه که آنرا بشکل دم گاو تابیده باشند و مانند تازیانه بکار ببرند، دوال ستبر که با آن طبل بزنند، بمعنی نفیر و بوق نیز گفته اند، گاو دم هم گفته شده.
دمگاه ـ ا. (بفتح دال) جای کار گذاشتن دم در کنار کوره، بمعنی کوره و گلخن حمام هم گفته اند، دمگه نیز گفته شده، و «بضم دال» بیخ دم حیوانات، جائی که دُم میروید.
دم گرفتن ـ مص. (بفتح دال وسکون میم) در روضه خوانی وعزاداری: شعری را که روضه‌خوان یا نوحه خوان میخواند دسته جمعی خواندن و تکرار کردن، و نیز بمعنی سکوت کردن یا دست از کار کشیدن و نفس تازه کردن.
دم گرگ ـ ک. (بضم دال وکسرمیم) کنایه از صبح کاذب، اول سپیده دم، مثال از نظامی:

تابان دم گرگ در سحرگاه
چون یوسف چاهی از بن چاه

دمل ـ ع. (بضم دال وفتح میم، یافتح میم مشدد) زخم و ورم مخروطی شکل که روی پوست بدن پیدا میشود واز آن چرک و خونابه بیرون می آید، آبسه.
دم لابه ـ ا. مص. (بضم دال) دم جنباندن سگ برای اظهار چاپلوسی و تملق، مثال از نظامی:

چون منعم خود شناختندش
دم لابه کنان نواختندش

دمن ـ ا. (بفتح دال ومیم) مخفف دامن.
دمن ـ ع. (بکسردال وفتح میم) جمع دمنه.
دمندان ـ ا. (بفتح دال ومیم) دوزخ، جهنم، آتش، ونام شهری هم بوده از توابع کرمان، مثال از شهاب:

گردد از خشم تو چو زهر طبرزد
گردد از لطف تو چو آب دمندان

دمنه ـ ع. (بکسردال وفتح نون) آثارخانه و زندگانی مردم در روی زمین، ونیز بمعنی مزبله و خاکروبه وجائی که خاکروبه و زباله بریزند، دمن جمع.
دمنه ـ ا. (بفتح دال ونون) نام شغالی حیله گر رفیق کلیله که افسانهٔ آنها در کتاب کلیله ودمنه نوشته شده، و«بکسردال» بمعنی روباه وشغال و آدم مکار وحیله گر نیز گفته شده، مثال از خاقانی:

گاه فریب دمنهٔ افسونگرند لیک
روز هنر غضنفر لشگرشکن نیند

دمور ـ ع. (بضم دال ومیم) تباه شدن، هلاک، تباهی، و درفارسی «بفتح دال وضم میم» بمعنی آواز نرم و آهسته گفته شده.
دموع ـ ع. (بضم دال ومیم) اشکها، جمع دمع.
دموکرات Démocrate طرفدار حکومت ملی، طرفدار دموکراسی، آزادیخواه.
دموکراتیک Démocratique منسوب و وابسته بحکومت ملی.
دموکراسی Démocratie حکومت ملی، حکومت مردم برمردم، طرز حکومتی که اختیار مملکت دردست نمایندگانی است که مردم انتخاب کنند.
دمونستراسیون Démonstration اثبات، استدلال، اشاره، ارائه، خودنمایی، حرکت دسته ها و احزاب سیاسی در خیابانها یا اجتماع آنها در محلی برای اظهار عقیده در بارهٔ امری.
دموی ـ ع. (بفتح دال ومیم وکسرواو و تشدیدیا) منسوب بدم، خونی، پرخون.
دمه ـ ا. (بفتح دال ومیم) بادشدید همراه با برف، باد و برف و سرمای توأم، بمعنی بخار هم میگویند، و نیز بمعنی آلت دمیدن، دم آهنگری، بمعنی دم چیزی مثل دم تیغ نیز میگویند، مثال از امیرخسرو:

نقدراسکه درعیارآورد
دمه و کوره رابکارآورد

مثال ازفردوسی:

وگر گوسفندی برند از رمه
به تیره شب و روز گاردمه

دمی ـ ا. (بفتح دال وکسرمیم) نگا. دم‌پخت.
دمیاء ـ ا. (بفتح دال وسکون میم) خیر و برکت.
دمیه ـ ع. (بضم دال وفتح یا) مجسمه از سنگ مرمر یا عاج، بت، عروسک، پیکرمنقوش برنگ سرخ.
دمیدن ـ مص. (بفتح دال وکسرمیم) پف کردن و باد کردن درچیزی، وزیدن باد، رو ییدن وسر از خاک درآوردن گیاه، طلوع کردن، سرزدن آفتاب، پدیدار گشتن. **دمش:** «ا. مص» دمیدگی، وزیدگی. **دمنده:** «ص. فا» کسی که باد درچیزی بدمد، وزنده، خروشنده. **دمیده:** روییده، وزیده.

دمیک ـ ا. (بفتح اول وکسردوم) زمین و بوم.
دمیمه ـ ع. (بفتح دال وکسرمیم) زن زشت رو و پست، دمائم جمع.
دن ـ ع. (بفتح دال وتشدیدنون) خم بزرگ، دنان «بکسردال» جمع.
دن ـ پسوندیست که به آخر ریشهٔ فعل ملحق گردد و مصدر سازد: آوردن، شنیدن.
دنائت ـ ع. (بفتح دال وهمزه) پستی، فرومایگی، پست فطرتی، ناکسی.
دنان ـ ص. (بفتح دال) خرامان، درحال دنیدن و با نشاط و خوشحالی رفتن، درحال نشاط و هیجان، مثال از فردوسی:

ابـــر پشـــت پیـــلان تـــبـــیـــره‌زنـــان
خـــروشـــان و پـیـلان دمـــان ودنـــان

دنانیر ـ ع. (بفتح دال وکسرنون) جمع دینار.
دنب ـ ا. (بضم دال وسکون نون) نگا. دم.
دنبال ـ ا. (بضم دال) دم، دنب، پس، عقب، پشت وعقب کسی یا چیزی.
دنبالچه ـ ا. (بضم دال) نگا. دمغازه.
دنباله ـ ا. (بضم دال وفتح لام) دم، دم مانند، هرچیز شبیه به دم که درعقب چیزی باشد، بمعنی پس وپی وپیرو وبقیه نیز میگویند.
دنبره ـ ا. (بفتح دال و باورا) نگا. تنبور.
دنبک ـ ا. (بضم دال وفتح با) نگا. تنبک.
دنبلان ـ ا. (بضم دال وفتح با) خایهٔ گوسفند که آنرا روی آتش کباب میکنند یا در روغن تف میدهند و میخورند، و نیز نوعی از قارچ یا سماروغ را میگویند که در جاهای مرطوب پیدا میشود وآنرا نیز در روغن تف میدهند و میخورند.
دنبه ـ ا. (بضم دال وفتح با) عضوی از بدن گوسفند که در انتهای تنهٔ او آویخته وبجای دم او است و تمام آن چربی، وروغن آن بیشتر و بهتر از پیه وچربی بدن او میباشد.
دنج ـ ا. ص. (بکسردال) جای امن و امان وخالی از اغیار.
دند ـ ص. (بفتح دال وسکون نون) ابله، احمق، کودن، دینگ، فرومایه، دنگ، ودنگل هم گفته شده، مثال از لبیبی:

انـدریـن شـهـر بـسـی نـاکـس بـرخـاسـتـه‌انـد
هـمـه خـرطـبـع وهـمـه احمق و بی دانش ودند

دند ـ ا. (بفتح دال وسکون نون) ثمردرختی است باندازهٔ پستهٔ کوچک که هرسه دانهٔ آن در غلافی جا دارد و در ابتدا سبز و بعد از رسیدن رنگ آن زرد یا سیاه میشود، مغز آن درطب بکار میرود وآنرا تخم بیدانجیر ختائی وحب السلاطین هم میگویند، درخت آن در چین و هند میروید، برگهایش شبیه برگ بادنجان و گلهایش زرد رنگ است و بلندیش تاسه متر میرسد.
دندان ـ ا. (بفتح دال) هریک از استخوان‌های ریز که به ترتیب درمیان دهان انسان وحیوان در دوفک بالا و پایین قرار گرفته و با آنها غذا جویده میشود، تعداد دندانها درانسان درکودکی بیست عدد است که آنها را دندان شیری میگویند و از هفت سالگی بتدریج میریزد ودرجای آنها ۳۲ دندان دیگر در می آید.
دندان‌افریز ـ ا. (بفتح دال وهمزه) سیخ باریک که با آن لای دندانها را پاک کنند، دندان اپریز و دندان افریش و دندان اپریش و دندان پریز و دندان پریش و دندان فریز و دندان فریش و دندان کاو هم گفته شده، بعربی خلال میگویند.
دندان‌پزشک ـ ا. ص. طبیب دندان، کسی که امراض دندان را معالجه میکند.
دندان‌پزشکی ـ عمل وشغل دندان پزشک، طبابت دندان، محکمهٔ دندان پزشک.
دندان‌داشتن ـ دارای دندان بودن، کنایه از چشمداشت داشتن، توقع داشتن، کینه ورزیدن، در کاری بسیار بجد شدن واقدام کردن.
دندان‌درد ـ ناراحتی ودردی که دریکی از قسمتهای اندام دندان حاصل شود.
دندان‌زدن ـ کنایه از خصومت ورزیدن، کینه خواستن، برابری کردن، چسبیدن.
دندان‌سا ـ آنچه دندانها را بساید، تخم‌خرفه، بقلة المبارکه.
دندانساز ـ ا. ص. کسی که دندان عاریه یا مصنوعی برای مردم میسازد.
دندان‌سازی ـ عمل وشغل دندانساز، محکمهٔ دندانساز.
دندان‌شکن ـ آنچه که دندان را بشکند وخردسازد.
دندان‌شو ـ **دندان‌شوی** ـ ا. (بضم شین) دندان پاک کن، آلتی که با آن دندانها را میشویند،

بعربی مسواک میگویند.
دندان گردـ ک. (بسکون نون وکسر گاف) کنایه از آدم حریص وطماع، وکسی که در معامله و دادو ستد بسیار سختگیر باشد.
دندانگیرـ ص. حیوانی که گاز بگیرد، وآنچه که دندان به آن گیر کند وقابل جویدن باشد، و کنایه از چیزی که در دسترس انسان و درخور استفاده باشد.
دندان‌مزدـ ا. (بسکون نون وضم میم) مزد دندان، مزدخوردن چیزی، پولی که پس از مهمانی و اطعام به مهمان فقیر بدهند.

دندانهـ ا. (بفتح دال) هر چیز شبیه بدندان مثل دندانهٔ اره، بمعنی کنگرهٔ سردیوار هم میگویند.
دندشـ ا. مص. (بفتح دال اول و کسردال دوم) نگا. دندیدن.
دندنهـ ع. (بفتح هردو دال) آواز مگس یا زنبور یا پشه، سخن آهسته و زیرلب که مفهوم نشود.
دندهـ ا. (بفتح هردو دال) هریک از استخوان‌های قوسی شکل که قفس سینه را تشکیل میدهند، تعداد آنها در بدن انسان دوازده جفت است، بعربی ضلع میگویند وجمع آن اضلاع است، ونیز هریک از دندانه‌های چرخ یا میلهٔ دندانه‌دار ماشین.
دندیدنـ مص. (بفتح دال) زیرلب و آهسته با خود حرف زدن، غرغر کردن، با خود حرف زدن از روی خشم و دلتنگی، لندیدن، لندلند کردن. **دندش:** «ا. مص» غرغر، سخن گفتن زیرلب
دنسـ ع. (بفتح دال ونون) چرک، ریم، پلیدی، ادناس جمع، و «بفتح دال وکسرنون» چرکین، پلید، چرک آلوده، ریمناک، زشتخو، ادناس و مدانیس جمع.
دنگـ ا. (بفتح دال وسکون نون) صدائی که از بهم خوردن دو چیز فلزی بلند شود، جرنگ، دنگ دنگ هم میگویند.
دنگـ ا. آ. (بکسر، یافتح دال) آلت شالی کوبی، دستگاهی که با آن شلتوک را میکوبند تا برنج از پوست جدا شود، پادنگ و چوب دنگ نیز میگویند. **دنگ کوب:** کسی که دردستگاه شالی کوبی کار میکند و شلتوک میکوبد، دنگی هم گفته شده.
دنگـ ص. (بفتح دال وسکون نون) ابله، احمق کودن، فرومایه، دند ودبنگ ودنگل هم گفته شده، مثال از مولوی:

صدهزاران نام خوش را کرده ننگ
صدهزاران زیرکان را کرده دنگ

دنگالهـ ا. (بفتح دال ولام) آبی که در زمستان در سرناودان یا در جای دیگر یخ بسته و آویزان شده باشد، دنگداله و گلفهشنگ و گلفخشنگ هم گفته شده.

دنگدالهـ ا. (بفتح دال ولام) نگا. دنگاله.
دنگلـ ص. (بفتح دال وگاف) نگا. دنگ.
دنوـ ع. (بضم دال ونون وتشدید واو) نزدیک شدن، نزدیک بودن.
دنهـ ا. (بفتح دال ونون) زمزمه، آواز، بانگ، شادی وطرب، مثال از کمال اسمعیل:

حاش لله گر کند پیوند با طبع تو غم
طبع غم را از نشاط تو پدید آید دنه

دنیـ ع. (بفتح دال وکسرنون و تشدیدیا) ناکس، ضعیف، پست فطرت، ادنیاء جمع.
دنیاـ ع. (بضم دال) زندگانی حاضر، نقیض آخرت، کرهٔ زمین، جهان، کیهان، گیتی، کهن بوم و کهن دزهم گفته شده.
دنیاویـ ع. (بضم دال وکسرواو وتشدیدیا) منسوب بدنیا، جهانی، دنیوی هم میگویند.
دنیدنـ مص. (بفتح دال وکسرنون) خرامیدن، بانشاط و شادمانی براه رفتن، باشور و شعف حرکت کردن. **دنان:** «ص. فا» در حال دنیدن، خرامان. **دن:** امر بدنیدن، بخرام، گردش کن، مثال از منوچهری:

همه ساله بد لبر دل همی ده
همه ماهه بگردد نهمی دن

دنیویـ ع. (بضم دال وفتح یا وکسرواو وتشدیدیا) منسوب بدنیا، جهانی، دنیاوی هم میگویند.
دنییـ ع. (بضم دال وکسریا وتشدیدیای دوم) منسوب بدنیا.
دوـ ا. عدد «۲» عدد بعد از یک. **دوم:** «بضم دال وواو» منسوب به دو، آنچه یا آنکه درمرتبهٔ دو واقع شده، دومین هم میگویند.
دوـ ا. مص. راه رفتن با شتاب و سرعت.
دوـ ا. مخفف داو بمعنی نوبت، نوبت بازی، نوبت قمار. **دوبهم‌زنی:** بهم زدن بازی و شلوغ

کردن، بمعنی نفاق افکندن و بهم زدن دوستی و رابطهٔ دو نفر نیز میگویند.
دواءـ ع. (بفتح دال) دارو، آنچه با آن بیمار را معالجه کنند، ادویه جمع.
دوائرـ ع. (بفتح دال وکسرهمزه) جمع دائره.
دوابـ ع. (بفتح دال و تشدید با) چهار پایان، حیوانات بارکش، جمع دابه.
دواتـ ع. (بفتح دال) مرکب‌دان، ظرف کوچکی که در آن مرکب یا جوهر میریزند برای نوشتن، دویات جمع، درفارسی دویت هم گفته شده، آمه نیز گفته‌اند. **دواتگر:** کسی که دوات میسازد، دویت گر هم گفته شده.
دوآتشهـ ص. چیزی که دوبار روی آتش گذاشته شده باشد. **نان دوآتشه:** نان برشته. **عرق دوآتشه:** عرقی که دونوبت تقطیر شده باشد.
دواجـ ا. (بفتح دال) بالاپوش، لحاف.
دوارـ ع. (بضم، یافتح دال) سرگیجه، گیج خوردن سر، حالتی که انسان تصور میکند تمام چیزها دور او میچرخد.

دوارـ ع. (بفتح دال وتشدید واو) بسیار گردش کننده، هرچیزی که گرد خود یا چیز دیگر بچرخد ودور بزند.
دوارهـ ع. (بفتح دال وتشدید واو) پرگار.
دواریـ ا. (بفتح دال) مسکوک زر که در قدیم رایج بوده.
دوازدهـ ا. (بضم دال، یابفتح هردودال) عدد «۱۲» عدد بعد از یازده. **دوازده‌رخ:** «بضم را» در داستانهای شاهنامه نام یکی از جنگهای ایرانیان با تورانیان که درآن جنگ پیران و یسه کشته شد.
دواعیـ ع. (بفتح دال وکسرعین) سبب ها، انگیزه ها، جمع داعیه.
دوالـ ا. (بفتح دال) تسمه، تسمهٔ ستبر، تسمهٔ رکاب، تسمهٔ کمر، تازیانه که از چرم بافته شود، تسمهٔ چرمی که با آن طبل بزنند، دوبال هم گفته شده، برنداف نیز گفته اند، مثال از فردوسی:

زسنگ سپهدار و چنگ سوار
نیامد دوال کمر پایدار

دوال‌پاـ ا. ص. (بفتح دال وسکون لام) کسی که پاهایش باریک ودراز و مانند دوال باشد، در افسانه ها گفته اند که مردمی هستند در بیابانها و جنگلهای هند دارای پاهای دراز و باریک مانند دوال که نمیتوانند راه بروند و هرگاه یکی از آنها کسی را ببیند بر پشت گردن او سوار میشود و پاهای خودرا دور کمروی میپیچد و مجبورش میکند که راه برود و او را گردش بدهد، مثال از نظامی:

گفت برشو دوال سائی کن
یکی امشب دوال پائی کن

دوالکـ ا. (بفتح دال ولام) مصغر دوال، دوال کوتاه و کوچک، دواله هم گفته شده.
دوالک بازی: نوعی از بازی وقمار که با دوال وحلقه وقلاب صورت میگیرد، بمعنی مکر و حیله و حقه بازی هم گفته شده، مثال از نظامی:

رگ آن خون براو دوال انداز
راست چون زنگی دوالک باز

دوالیسم Dualisme ثنویه، ثانویه، آیینی که قائل بدو اصل ومبدأ باشد، ایزد و اهرمن، یا روح و ماده، ونیز دو دولت مستقل که تشکیل یک حکومت بدهند.
دوامـ ع. (بفتح دال) پایدارشدن، همیشه بودن، ثبات و بقاء، همیشگی.
دوانـ ص. (بفتح دال) نگا. دویدن.
دواندنـ **دوانیدن**ـ مص. (بفتح دال) بدویدن واداشتن، انسان یا حیوان را مجبور بدویدن کردن، اسب را به تاخت و تاز درآوردن. **دواننده:** «ص. فا» کسی که سوار اسب یا الاغ شود واو را بدواند.
دوانقـ **دوانیق**ـ ع. (بفتح دال وکسرنون) جمع دانق. **دوانقی** یا **دوانیقی:** لقب منصور خلیفهٔ عباسی که در بیت المال حساب یکدانگ از درم را نگاه میداشت.
دواهیـ ع. (بفتح دال وکسرها) جمع داهیه.
دوئلـ **دوول** Duel جنگ تن بتن میان دونفر برای تلافی اهانت و اعادهٔ شرف که سابقاً متداول بوده و اکنون موقوف شده است.
دوبارهـ ق. (بفتح را) دودفعه، دومرتبه، مکرر، کاری که برای بار دوم انجام شود.
دوبرادرانـ ا. نام دوستارهٔ روشن در سینهٔ دب اصغر، نزدیک قطب شمال، دوبرارو هم گفته شده، بعربی فرقدان یا فرقدین میگویند.
دوبلـ ع. (بفتح دال و با) خوک نر، خرکوچک

اندام، ونیز دوبل «بضم دال و کسر با» درفارسی بمعنی شخص بی وفا و بی حقیقت گفته شده، دوربل هم گفته اند.
دوبل Double دوبرابر، دولا، مضاعف، نسخهٔ دوم، رونوشت.
دوبلاژ Doublage پوشش کشتی با اوراق فلزی، دولا کردن، دوتا کردن.
دوبلغانهـ ا. (بضم با) نگا. دوغلو.
دوبله Doubler دوبرابر کردن، دولا کردن، آستر انداختن.
دوبیتیـ نوعی ازشعر که عبارت از دو بیت یا چهار مصراع است و مانند رباعی مصراع اول و دوم و چهارم آن قافیه دارد اما وزن آن با وزن رباعی تفاوت دارد و بروزن لاحول ولاقوة الا بالله نیست.
دوبینـ ص. کسی که یک چیز را دوتا ببیند، چپ چشم، چشم گشته، لوچ، احول.
دوپارهـ دونیمه شده، دونصفه.
دوپایهـ هر چیز که دارای دوساقه باشد، انسان.
دوپودهـ پارچه‌ای که مخطط بافته شده باشد، پارچه ای که دارای خطوطی از دورنگ بود.
دوپوستهـ دوچیز بهم پیوسته، دوشیٔ ملصق بیکدیگر، کاغذ کلفتی که بتوان آن را از وسط برید وتبدیل به دو ورق کرد.
دوپیازهـ نوعی نان خورش بدون چربی، نوعی بریانی که ازمسکه وزرد چوبه و سیر و پیاز و دیگ افزارها ترتیب دهند.
دوپیکرـ ا. نام برج سوم از دوازده برج فلکی بصورت دو کودک برهنه که آنرا خانهٔ عطارد هم گفته اند، بعربی جوزاء میگویند.
دوتاـ ص. دولا، خمیده، کج، منحنی، دوتو و دوته و دوتاه نیز گفته شده.
دوتارـ ا. نوعی سازسیمی که میان بعضی طوائف متداول است.
دوجهانـ دنیاو آخرت.
دوجهانیـ منسوب به دوجهان، سعادت دوجهانی.
دوجین Douzaine دوازده تا، بستهٔ دوازده‌تایی از چیزی.
دوچرخهـ ا. یکی از وسائل نقلیه که دوچرخ دارد و یکنفر برآن سوار میشود و بافشاری که با پاها به دورکاب آن وارد می آید حرکت میکند، بیسیکلت، ونیز گاری بارکشی که دارای دوچرخ باشد.
دوحهـ ع. (بفتح دال وحا) درخت تناور، درخت بزرگ پرشاخ و بال و پرسایه، سایبان بزرگ.
دوخـ ا. (بضم دال) گیاهی است مانند نی، دارای شاخه های باریک و برگهای دراز ونازک، گلهایش مرکب از پرزهای نرم وسبک که آنها را در بنائی داخل آهک و ساروج میکنند، از شاخه های آن نیز حصیر و پرده‌های حصیری میبافند، در جاهای مرطوب و میان آبهای راکد میروید، دخ و روخ ولوخ و لخ هم گفته شده، مثال از شاکر بخاری:

روی مرا هجر کرد زردتر از زر
گردن من عشق کرد نرمتر از دوخ

دوختنـ مص. دوتکه پارچه را با نخ و سوزن بهم وصل کردن، باتیر یا نیزه دوچیز را بهم چسباندن، دوزیدن هم گفته شده بمعنی دوشیدن نیز گفته اند.
دوخت ودوز: «ا. مص» عمل دوختن لباس یا چیز دیگر، خیاطی. **دوزنده:** «ص. فا» کسیکه چیزی میدوزد، خیاط. **دوخته:** آنچه که با نخ و سوزن بهم پیوسته وسرهم شده باشد، بمعنی دوشیده هم گفته شده. **دوزندگی:** پیشهٔ دوزنده، خیاطی. **دوز:** امر بدوختن، بدوز، و بمعنی دوزنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل کفش دوز، پینه‌دوز، پالان دوز، پوستین دوز، لحاف دوز.
دوخ چکادـ ص. نگا. روخ چکاد.
دوخواهرـ ا. نگا. شعری.
دودـ ا. (بضم دال) جسم تیره رنگ شبیه به بخار یا ابر که هنگام سوختن چیزی از آن جدا میشود و بهوا میرود.
دودـ ع. (بضم دال) کرمها، جمع دودة.
دودآهنگـ ا. دودکش، تنوره، تنورهٔ بالای گلخن یا مطبخ، لولهٔ بخاری، دودآهنج ودودهنگ و دودهنج هم گفته شده، مثال:

دهانش چون زدی ازدرد آوخ
توگفتی بود دودآهنگ دوزخ

دودةـ ع. (بضم دال اول وفتح دال دوم) کرم، حشرهٔ بی دست وپا و خزنده، دود و دیدان جمع.
دودخانهـ ا. نگا. دودمان.
دودکشـ ا. (بفتح کاف) تنوره، لوله یا روزنی که از آن دود بالا برود مثل دودکش مطبخ، دودکش حمام، دودکش بخاری، دودکش کوره، دودآهنگ

و دود آهنج، و دودهنگ و دودهنج هم گفته شده.
دودل ـ دودله ـ ک. (بکسر دال دوم) کسی که برای شروع کردن کاری درفکر واندیشه باشد و نتواند زود تصمیم بگیرد، مردد، ضدیکدله.
دودمان ـ ا. (بضم دال) خاندان، خانواده، خانمان، تبار، قبیله، دوده و دودخانه هم گفته شده.
دوده ـ ا. (بضم اول و فتح سوم) جسمی نرم و سیاهرنگ و چرب که از دودنفت میگیرند، از سوزاندن بعضی مواد صمغی و سقزی هم بدست می آید، درصنعت برای ساختن رنگهای نقاشی و مرکب بکار میرود، بمعنی خاندان و دودمان نیز گفته شده.
دودهنگ ـ ا. (بفتح ها) نگا. دودآهنگ.
دور ـ ص. (بضم دال) چیزی که دردسترس ما نیست یا فاصلهٔ بسیاردارد، راهی که طی کردن آن مدت زیادی وقت لازم دارد، ضدنزدیک. **دورادور:** از دور، بسیاردور، مثال از گیلانی:

گر بروی کنند نسبت حور
جان من نسبتی است دورادور

دور ـ ع. (بفتح دال وسکون واو) گردش، حرکت کردن چیزی پیرامون چیز دیگر، گردش سال، عصر وزمان، روزگار، ادوار جمع.
دوراغ ـ ا. (بضم دال) دوغ یا ماست که آب آنرا گرفته باشند و جرم آن باقی مانده باشد.
دوران ـ ع. (بفتح دال و واو) گردش، گردش دائره مانند، گردش گردچیزی، درفارسی بسکون واو هم میگویند بمعنی روزگار وعهد وزمان. **دوران دم:** گردش خون در بدن.
دورافتاده ـ شخصی یاچیزی که نسبت بفرد یا جامعه دور باشد.
دورانديش ـ ص. (بضم دال وفتح همزه) کسی که پایان کار را درنظر بگیرد و در آن اندیشه و پیش بینی کند، عاقبت اندیش، محتاط. **دوراندیشی:** عاقبت اندیشی، حزم، احتیاط.
دور باش ـ امر بدور شدن، دورشو، دور بایست، نیزهٔ دوشاخه ایراهم گفته اند که درقدیم پیشاپیش پادشاه میبرده اند که مردم آن را ببینند و از سر راه دور شوند، بمعنی چاوش و فراش هم گفته شده، و بمعنی آهی که از ته دل برآید نیز گفته اند، مثال از نظامی:

برآورد ازجگر آهی چنان سرد
که گفتی دور باشی برجگرخورد

مثال دیگر:

چودارا پیام سکندر شنید
یکی دور باش ازجگر برکشید

دوربل ـ ص. (بضم دال وکسر با) نگا. دوبل.
دوربین ـ ص. (بضم دال وکسر با) کسی که چشمش دور را بهتر از نزدیک ببیند، خلاف نزدیک بین، ونیز بمعنی دورانديش و خردمند.
دوربین ـ ا. (بضم دال و کسر با) آلتی مرکب از یک یا دو لوله وعدسی که با آن جاها و چیزهائی را که در مسافت دور باشد میبینند، در قرن ۱۷ میلادی اختراع شده، بمعنی دستگاه عکاسی هم میگویند.
دوره ـ ع. (بفتح دال ورا) یکبار گردیدن، یک دور گردیدن، گردش گرد چیزی، عهد وزمان.
دوردست ـ ا. ص. (بضم اول وفتح چهارم) جای دور، چیزی که نزدیک نباشد، آنچه دردسترس نباشد، مثال از نظامی:

زبانگ سگان کامد ازدوردست
رمیدند گرگان وروباه رست

دورس ـ ا. (بفتح را) نگا. شوکران.
دورگه ـ ص. (بفتح راوگاف) انسان یا حیوان که پدر و مادر اواز دو نژاد باشند، اکدش هم گفته شده.
دورنگ ـ ص. (بفتح را) هرچیزی که دارای دورنگ باشد، ونیز کنایه از دروغگو ومزور و منافق. **دورنگی:** کنایه از نفاق و ریا وتزویر.
دورنما ـ ا. (بفتح نون) عکس یا پردهٔ نقاشی که منظرهٔ دور را نشان بدهد مانند کنارهٔ آسمان یا کنارهٔ دریا یا کوهسار و سبزه‌زار، بمعنی چشم انداز و منظرهٔ باصفا در بیابان و کوهسار نیز میگویند.
دورو ـ ص. (بضم را) پارچه یا چیز دیگر که پشت و روی آن از حیث طرح و رنگ با هم فرق داشته باشد، و کسی که گفتارش خلاف کردارش باشد، منافق، مزور، نوعی از گل را هم گفته اند، گل رعنا، مثال از فرخی سیستانی:

ازمجلس ما مردم دوروی برون کن
پیش آرمی سرخ وفروکن گل دوروی

دوری ـ ا. (بفتح دال وکسررا) بشقاب، بشقاب بزرگ تو گود.
دوزخ ـ ا. (بضم دال وفتح زا) جای بسیاربد و سوزان، جای گناهکاران در قیامت، جهنم، سقر، ضد بهشت.

دوزکومیـ ا. (بضم دال وکاف) نگا. دوستکامی.

دوزمانـ ا. (بضم دال وسکون زا) رشته‌ای که بسوزن بکشند، درزمان «بضم دال وفتح را» و دِیژمان هم گفته شده.

دوزنهـ ص. (بفتح زاونون) مردی که دو زن داشته باشد.

دوزنهـ ا. (بضم دال وفتح زا ونون) سوزن، سوزنی که با آن چیزی بدوزند، بمعنی نیش پشه و زنبور وسایر حشرات گزنده نیز گفته شده، دوزینه و دوژنه و دوژینه هم گفته اند.

دوزهـ **دوژه**ـ ا. (بضم دال وفتح زا) گیاهی است خاردار، خارهای آن درشت و باندازهٔ فندق که بدامن لباس و پاچهٔ شلوار میچسبد، دوژهم گفته شده، مثال از خفاف:

بدلها اندرآو یزددوزلفش
چودوژه کاندرآو یزدبدامان

دوزیدنـ مص. نگا. دوختن.

دوسـ ع. (بفتح دال و سکون واو) چیزی را پایمال کردن، زیر پاکوفتن، پست کردن، پستی و خواری، و نیز بمعنی زدودن وصیقل زدن شمشیر، و نام قبیله یا پدر قبیله ای از عرب.

دوسانیدنـ مص. (بضم دال) چسبانیدن، چیزی را با چسب بچیز دیگر چسباندن، خود را بکسی وابستن یا چسباندن، دفسانیدن هم گفته شده، مثال از نظامی:

بر آن صورت چوصنعت کرد لختی
بدوسانید بر ساق درختی

دوستـ ص. (بضم دال) یار، رفیق مهربان، ضددشمن.

دوستدارـ ص. (بضم دال وسکون سین وتا) دوست دارنده، یارمهربان، دوستار هم میگویند.

دوستکامـ ا. ص. (بضم دال وسکون سین وتا) کاری یا چیزی که بکام و مراد دل دوست باشد، ضددشمن کام، بمعنی یارمهربان ودوست خیرخواه و معشوق، و بمعنی باده گساری با دوستان نیز گفته اند، دوستکان هم گفته شده.

دوستکامیـ ا. (بضم دال وسکون سین وتا) باده گساری ونشاط با دوستان، و باده‌ای که با یار ودوست یا بیاد دوستان بنوشند، پیالهٔ شراب که بکسی بدهند تا بشادی و کامرانی فلان دوست بنوشد، و نیز ظرف بزرگ مسی پایه دار را میگویند که در آن آب یا شربت میریزند و در مجالس عمومی میگذارند تاهرکس تشنه باشد از آن بخورد، دوستگانی و دوستکانی هم گفته شده، دوزکومی هم میگویند، مثال:

بنشین به نشاط وکامرانی
بادوست بنوش دوستگانی

دوسرـ ا. (بضم دال وفتح سین) گیاهی است مانند گندم که در گندمزار میروید و دانهٔ آن باریکتر از گندم و پوستش سیاه یا سرخ، دانه هایش در غلاف باریکی جا دارد، طعمش مایل بشیرینی، بعربی نیز دوسر میگویند «بفتح دال وسین» درفارسی گندم دیوانه هم گفته شده.

دوسریـ ا. (بفتح سین و کسررا) نوعی از خیمه، رو پوش کجاوه.

دوسیدنـ مص. (بضم دال وکسرسین) چسبیدن، چسبیدن چیزی بچیز دیگر، خود را بکسی وابستن، چسبیدن، برای مکیدن و دوشیدن. **دوسنده:** چسبنده، بمعنی زمین لیزوگل چسبناک نیز گفته شده. **دوسیده:** چسبیده، چیزی که بچیز دیگر چسبیده باشد، مثال از شیخ عطار:

چندپای هرکسی بوسیدنت
ازطمع برهرخسی دوسیدنت

دوسیه Dossier نگا. پرونده.

دوشـ ا. (بضم دال) شانه، کتف، پشت انسان، قسمت بالای پشت، کول، سفت هم گفته شده.

دوشـ ا. (بضم دال) دیشب، شب گذشته، دوشین و دوشینه هم میگویند.

دوشـ ا. آلتی مانند سر آبپاش که در گرمابه بشیر آب میبندند و در زیر آن بدن خود را شستشو میدهند، بفرانسه نیز Douche میگویند.

دوشاـ ص. (بضم دال) دوشنده، دوشیدنی، گاو یا گوسفند که شیر بدهد و شیر او را بدوشند، مثال از اسدی:

ز گاوان صد وسی هزار از شمار
ز میشان دوشا هزاران هزار

دوشابـ ا. (بضم دال) شیره، شیرهٔ انگور، شیرهٔ خرما که جوشانده شده باشد.

دوشاخهــ ا. هر آلتی که بر سر آن دو عدد میله مانند دو انگشت باشد.
دوشانیدنــ مص. نگا. دوشیدن.
دوشس Duchesse زن دوک.
دوشکــ ا. (بضم دال و فتح شین) نگا. توشک.
دوشهــ ا. (بضم دال و فتح شین) ظرف شیر دوشیدن، ظرفی که در آن شیر بدوشند، دوشنه و گاو دوش و گاو دوشه و کاو یش هم گفته شده.
دوشیدنــ مص. (بضم دال) شیر از پستان بیرون کشیدن، فرود آوردن شیر از پستان گاو یا گوسفند و امثال آنها با دست، دوشانیدن و دوختن هم گفته شده. **دوشنده:** «ص. فا» کسی که شیر میدوشد. **دوشیده:** شیر داده. **دوش:** امر بدوشیدن، بدوش، و بمعنی دوشنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل گاو دوش.
دوشیزهــ ا. ص. (بضم دال و کسر شین) دختر، دختر جوان شوهر نکرده، باکره، دوشیزگان جمع.
دوشینــ **دوشینه**ــ ص. ن. (بضم دال و کسر شین) منسوب بدوش، شب گذشته، دیشب، دیشبی.
دوغــ ا. (بضم دال) ماست که در آن آب ریخته و بهم زده باشند.
دوغابــ ا. (بضم دال) دوغ آب، آب آهک، هر چیزی که درآن آب بریزند و مانند دوغ سفید و آبکی شود، دوغابه هم میگویند.
دوغباــ **دوغوا**ــ ا. (بضم دال و سکون غین) آش ماست، آش که در آن ماست بزنند.

دوغلوــ ا. (بضم غین و لام) دو بچه که در یک موقع از یک شکم زاییده شوند، جنابه و دو بلغانه نیز گفته شده، بعربی توأمان میگویند.
دوغوــ ا. (بضم دال و غین) درد و جرمی که پس از وا کردن روغن یا کره در ته پاتیل باقی بماند.

دوغهــ **دوغینه**ــ ص. ن. منسوب بدوغ، مایعی که پس از گرفتن مسکه از خامه باقی بماند.
دوفلزیــ قرار دادن واحد پول براساس دو فلز یعنی طلا و نقره.

دوقلوــ (بضم قاف) دو کودک که در یک زمان از یک شکم زاییده شوند؛ توأمان.
دوقلهــ دوسبو، دو کوزه، قلتین، مثال از خاقانی:

تا دریمینت یم بود، بحر از دوقله کم بود
بل کان همه یک نم بود، ازمشک سقاریخته

دوقوســ زردک صحرایی.
دوقولیــ دروغگویی، کذب، دروغ.
دوکــ ا. آ. (بضم دال) آلت نختابی، آلت چوبی که با آن نخ میریسند، آلت فلزی یا چوبی در ماشین نخریسی که نخ روی آن پیچیده میشود.
دوکــ Duc فر. لقب اشرافی، امیر.
دوکاردــ ا. آ. قیچی، مقراض، قیچی بزرگ که با آن پشم گوسفندان را میچینند.
دوکدانــ ا. (بضم دال و سکون کاف) جای گذاشتن دوک در ماشین نخریسی، جعبه‌ای که در آن دوک های نخریسی را بگذارند.
دوکرانهــ طرفین تناسب.
دوک ریســ آنکه با دوک نخ ریسد.
دوک ریسهــ ا. (بضم دال و کسر را) دوک، آلتی که با آن نخ میریسند.
دوکونــ (بفتح کاف) دو عالم، دو جهان، دنیا و عقبی.
دوکوهانهــ ص. دارای دو کوهان، شتری که دو کوهان داشته باشد.
دوگانــ دو نوع، دو جنس.
دوگانهــ ص. دوتایی، هر چیزی که مرکب از دو جزء یا دو عنصر باشد، و نیز بمعنی نماز دو رکعتی، دو رکعت نماز.
دوگاهــ ا. یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی.
دوگوشیــ کلاهی که دو گوش داشته باشد از دو طرف، سبو و کوزه‌ای که دو دسته داشته باشد، دو دستی.
دوگوهرــ کنایه از عقل و روح.
دوگونهــ دو رخسار، خدین، دو نوع، دو جنس، نوعین.
دوگاهوارهــ کنایه از آسمان و زمین.
دوگروهیــ نفاق، اختلاف.

دولــ ا. (بضم دال) ظرف فلزی یا چرمی که با آن آب از چاه میکشند، ظرف آبکشی، بعربی دلو میگویند.
دولــ ع. (بضم دال و فتح واو) جمع دولت.
دولاــ ص. دوتا، تا شده، خمیده.
دولابــ ا. (بضم دال) دول آب، چرخ چاه، چرخ

چوبی با دول و ریسمان که با آن آب از چاه بکشند، بمعنی گنجه و اشکاف کوچک در دار که توی دیوار درست میکنند نیز میگویند، دولابه هم گفته شده، و نیز کنایه از آسمان، چرخ، فلک، و آنچه بر محوری بچرخد، مثال از نظامی:

شه از نیرنگ این گردنده دولاب
عجب درماند و عاجز شد در این باب

دولابــ ع. (بضم یا فتح دال) هر آلتی که بر محوری بچرخد، چرخ چاه، دوالیب جمع.

دولاغــ ا. (بضم دال) نگا. چاخچور.

دولتــ ع. (بفتح دال و لام) دارائی، ثروت، مال، آنچه بگردش زمان و نوبت از یکی بدیگری برسد، گردش نیکی بسود کسی، و در اصطلاح: زمان سلطنت و حکومت بر یک کشور، و نیز بمعنی هیئت وزیران، نخست وزیر و وزیران او، دول جمع.

دولتمندــ ثروتمند، مالدار، متمول.

دولت یارــ بختیار، سعادتمند، توانگر، مالدار.

دولچهــ ا. دلو کوچک.

دولخــ ا. (بضم دال و فتح لام) توفان توأم با گرد و خاک.

دولهــ ا. (بضم دال و فتح لام) پشته، تپه، بمعنی گرد باد و بمعنی ناله و فریاد و زوزهٔ سگ و شغال هم گفته شده.

دوما Duma مجلس نمایندگان ملت در روسیه که در زمان نیکلای دوم امپراتور روسیه تشکیل شد.

دوموــ **دوموی**ــ ص. کسی که موهای سر و صورتش سیاه و سفید باشد دومویه هم گفته شده.

دوومیدانیــ ا. در اصطلاح ورزش: انواع دوها و پرشها و نیزه‌پرانی و پرتاب وزنه که در میدان ورزش انجام میگیرد.

دونــ ع. (بضم دال) پایین، فرود، نقیض فوق، و بمعنی پست و خسیس و سفله و فرومایه، و نیز بمعنی غیر، سوا، جز.

دویّــ ع. (بفتح دال و کسر واو و تشدید یا) صوت، بانگ، صدای رعد.

دویتــ ا. (بفتح دال و کسر واو) نگا. دوات.

دویدنــ مص. (بفتح دال و کسر واو) بشتاب رفتن، تند رفتن، راه رفتن با شتاب و سرعت.

دونده: «ص. فا» کسی که میدود. **دوان**: دونده، در حال دویدن. **دو**: امر بدویدن، بدو، و بمعنی دونده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مانند پردو، کم دو، نیک دو.

دویرــ ا. ص. (بضم دال و کسر واو) نگا. دبیر.

دویرهــ ا. (بفتح دال و کسر واو) دوال، تسمه، چرخه، دویزه هم گفته شده، مثال از عنصری:

شاه غزنین چو نزد او بگذشت
چون دویزه بگردش اندر گشت

دویستــ ا. (بضم دال و کسر واو) عدد «۲۰۰» دوصد. **دویستم**: آنچه در مرتبهٔ دویست واقع شده.

دهــ ا. (بکسر دال) روستا، قریه، آبادی کوچک در خارج شهر که دارای چندین خانهٔ روستایی باشد، دیه نیز میگویند.

دهــ ا. (بفتح دال) عدد «۱۰» عدد بعد از نه.

دهاءــ ع. (بفتح دال) زیرکی، تیزهوشی، کاردانی، هوشمندی، جودت رأی.

دهاةــ ع. (بضم دال) جمع داهی.

دهارــ ا. (بکسر دال) غار، دره، شکاف کوه، داهار و داها نیز گفته شده، مثال از اسدی:

یکایک پراکنده بر دشت و غار
زبان چون درخت و دهان چون دهار

دهازــ ا. (بفتح دال) بانگ، فریاد، نعره، دهاژ هم گفته شده، مثال از فرخی:

فرخی بندهٔ تو بردر تو
از نشاط تو برکشیده دهاز

دهاقــ ع. (بکسر دال) پر، لبالب، لبریز، جام پر.

دهاقنهــ ع. (بفتح دال) جمع دهقان، دهگانان.

دهاقینــ ع. (بفتح دال و کسر قاف) جمع دهقان.

دهانــ ا. (بفتح دال) عضو بدن انسان و حیوان در قسمت سر او که زبان و دندانها در آن قرار دارد و غذا در آن جویده و نرم میشود، دهون هم گفته شده، دهن نیز میگویند.

دهان‌بندــ ا. آنچه جلو دهان ببندند، و پوزبند که بدهان حیوانات بزنند، و کنایه از چیزی که بکسی بدهند که در امری سکوت اختیار کند و اسراری را فاش نکند.

دهان‌درهــ ا. (بفتح هر دو دال) نگا. خمیازه.

دهانهــ ا. (بفتح دال و نون) دهان مانند، هر چیز شبیه بدهان، مثل دهانهٔ مشک، دهانهٔ غار، دهانهٔ قنات و امثال آنها، و نیز میلهٔ آهنی وصل بافسار که در دهان اسب میافتد، دهنه هم میگویند، و نیز

دهانه یا دهنه بمعنی زنگار معدنی هم گفته شده «نگا. دهنج».

ده‌آیتـ در قدیم، در قرآنها به هر ده آیهٔ نشانی بصورت دایره‌ای از طلا می ساختند و آنرا «عشر زرین» می گفتند، و رسم قاریان این بود که شاگردان را هر روز ده آیت سبق میدادند، و نیز کنایه از ستارگان.

دهباشیـ (بفتح دال و کسر شین) سر دستهٔ ده نفر سرباز یا فواش در تشکیلات سابق قشون.

ده‌پنجیـ ا. ص. (بفتح دال) زر یا سیم که نیمی از آن فلز دیگر باشد، مسکوک که فقط پنج دهم آن زر خالص باشد، سیم یا زر قلب و ناسره، مثال از نظامی:

تا ده دهی غرایبت هست

ده‌پنج زنی رها کن ازدست

دهخداـ ا. ص. (بکسر دال وضم خا) خداوند ده، صاحب ده، رئیس و بزرگتر ده، کدخدا، ده کیا.

دهدارـ ا. ص. (بکسر دال) دارندهٔ ده، صاحب ده، کدخدا، سرکرده یا سر پرست مردم ده، کسی که کارهای دهستان را اداره میکند.

ده‌دلهـ ک. کنایه از مردم بی وفا و بلهوس، مثال از مولوی:

شرح آن بگذارم و گیرم گله

از جفای آن نگار ده دله

ده‌دهیـ ا. ص. (بفتح هر دو دال) ده‌ده، ده‌تا ده‌تا، و در اصطلاح حساب: مقادیر یا ارقامی که ده‌ده بزرگ یا کوچک شود، اعشاری، و نیز بمعنی زر بیغش، مثال از مولوی:

پس زده یار مبشّر آمدی

همچوزرّده‌دهی خالص شدی

دهرـ ع. (بفتح دال و سکون ها) روزگار، عصر و زمان، زمانه، روزگار بی پایان، درفارسی دیرند هم گفته شده، دهور جمع.

ده‌رگهـ ک. (بفتح دال ورا و گاف) کنایه از مرد شجاع، بسیار دلیر، دلاور، باغیرت.

دهرنکوهیـ نکوهش دنیا.

دهرهـ ا. (بفتح دال و را) نوعی حربه شبیه به ساطور، بمعنی داس وشمشیر و شمشیر دو دم نیز گفته شده، مثال:

دهر قصاب ناجوانمرد است

دهره‌اش بهرهٔ رقاب و صدور

دهریـ ع. (بفتح دال و کسر را و تشدید یا) ملحد، کسی که منکر وجود خدا باشد و بگوید دنیا ازلی و ابدی است و صانعی ندارد.

دهستانـ ا. (بکسر دال و ها) چند ده نزدیک بهم که جزء یک بخش باشد، قسمتی از بخش، بخش نیز قسمت کوچکی از شهر و شامل چند دهستان است.

دهشـ ا. مص. (بکسر دال و ها) اسم مصدر از دادن، بخشش، عطا، کرم، دهشت و داشات و داشاد و داشن نیز گفته شده.

دهشتـ ع. (بفتح دال و شین) حیرت، سرگشتگی، سراسیمگی.

دهقانـ ع. (بکسر دال) معرب دهگان بمعنی صاحب ده یا رئیس ده، دهاقنه، و دهاقین جمع.

دهقنتـ ع. (بفتح دال و قاف و نون) ریاست ده، کدخدایی، کشاورزی.

دهکدهـ ا. (بکسر دال وفتح کاف و دال) ده، قریه، ده کوچک، و خانه‌ای که در ده باشد.

ده کیاـ ا. ص. (بکسر دال و کاف) کدخدا، دهخدا، رئیس و بزرگ ده.

دهگانـ ا. ص. (بکسر دال) صاحب ده، رئیس ده، بزرگ ده، خرده مالک، کشاورز، بعربی دهقان میگویند.

دهلـ ا. (بضم دال و ها) طبل، طبل بزرگ، کوس. **دهل زن:** کسی که دهل میزند **دهل دریده:** کنایه از رسوا شده.

دهلهـ ا. (بفتح دال) پل، بمعنی گون هم گفته شده که گیاهی است خاردار.

دهلیزـ ا. (بکسر دال و لام) دالان، راه تنگ و دراز، راهرو باریک، بعربی نیز دهلیز میگویند و جمع آن دهالیز است، درفارسی دهلیزه هم گفته شده، مثال از نظامی:

درین دهلیزهٔ تنگ آفریده

وجودی دارم ازسنگ آفریده

دهم- دهمستـ ا. (بفتح دال و میم) نگا. غار.

دهنـ ا. (بفتح دال و ها) نگا. دهان.

دهنـ ع. (بضم دال و سکون ها) روغن، چربی، ادهان و دهان «بکسر دال» جمع.

دهناءــ ع. (بفتح دال و سکون ها) فلات، بیابان، و نام کویر وسیعی در مرکز شبه جزیرهٔعربستان که بیشتر سطح آن از ریگهای سفید و طبقات گچ پوشیده شده.

دهنادــ ا. (بکسر دال) نظام و نسق «دساتیر».

دهنجــ ا. (بفتح دال و نون) زنگار معدنی، زاج سبز، سولفات دوفر، ترکیب اکسید دوفر و جوهر گوگرد، دهانه و دهنه و دهنه فرنگ هم گفته شده.

دهن درهــ ا. (بفتح هر دو دال) نگا. خمیازه.

دهنهــ ا. (بفتح دال و نون) نگا. دهانه.

دهورــ ع. (بضم دال و ها) جمع دهر.

ده‌وگیرــ ا. مص. (بکسر دال) گیرودار، جنگ و پیکار، مثال از نظامی:

شه بناز و نشاط شد مشغول
کزده‌وگیرگشته بودملول

دهونــ ا. (بفتح دال وضم ها) نگا. دهان.

دههــ ا. (بفتح دال و ها) ده، ده واحد از چیزی، هر قسمت ده تایی از چیزی که ده‌تا ده‌تا یا بقسمت های ده‌تایی تقسیم شود، ده روز از ماه.

ده‌یکــ ا. (بفتح دال و یا) یک جزء از ده جزء چیزی، یک دهم، عشر، ده یوده نیز گفته شده.

دهیوــ ا. (بکسر دال وضم یا) ده، دیه، ناحیه، کشور. **دهیوپدــ دهیوپت:** رئیس مملکت، پادشاه، مثال از ملک الشعراء بهار:

کشاورز اندام و دهیو، بدن
مبرّید اندام دهیوزتن

دیــ ا. (بکسر دال) دیروز، روز گذشته.

دیــ ا. (بفتح دال) ماه دهم از سال خورشیدی، ماه اول زمستان که موسم سختی سرما است.

دیابت Diabète مرض قند، مرضی که بواسطهٔ زیاد شدن مقدار قند خون تولید میشود، در این حالت لوزالمعده مادهٔ انسولین که باعث سوختن قند میشود بمقدار کافی تولید نمیکند و لذا مقدار قند خون که یک گرم در هر لیتر است افزایش می یابد، عوارض آن عبارتست از پیدایش قند در ادرار و زیاد شدن ادرار، هر اندازه مقدار قند زیادتر شود ادرار هم بیشتر میشود بطوریکه ادرار بیمار مبتلا بدیابت تا سه برابر ادرار شخص سالم میرسد، بیمار بیش از حد معمول غذا میخورد و آب زیاد می آشامد، حس گرسنگی سیر نشدنی در او پیدا میشود، همیشه خسته و ناتوان میباشد، کم کم لاغر میشود، برای معالجهٔ این مرض هنوز داروی مخصوصی ساخته نشده اما اگر بیمار بدستور پزشک و برژیم غذائی عمل کند و از خوردن مواد قندی و نشاسته ای بپرهیزد خطری باو نمیرسد، تزریق انسولین نیز گاهی مفید واقع میشود.

دیاپازن Diapason صدارس، وسعت صدا، آلت فولادی دو شاخه که برای آزمایش ارتعاشات یا حرکات ارتعاشی و یا میزان کردن صدا بکار می رود.

دیاتــ ع. (بکسر دال) جمع دیة.

دیارــ ع. (بکسر دال) جمع دار بمعنی خانه و محل و مسکن، بمعنی شهر و قبیله هم میگویند.

دیارــ ع. (بفتح دال و تشدید یا) صاحب دیر، ساکن دیر، دیرنشین، و نیز بمعنی کس، کسی.

دیافراگم Diaphragme حجاب حاجز، پردهٔ دل، پردهٔ بینی، سوراخ جلو دوربین عکاسی که در روشنایی کم یا زیاد آنرا باز یا تنگ می کنند.

دیاکودا Dicode شربت کوکنار، شربت پوست خشخاش، شربتی که از جوشاندن پوست خشخاش برای بیمار درست کنند، دیاقودا هم گفته شده.

دیالکتیک Dialectique علم منطق، جدل، مناظره، جدلی، روش جدل و محاوره، طریقهٔ مناظره، روش محاورهٔ سقراط که عبارت از طرح سؤالهای پیاپی و وادار کردن طرف به تناقض گویی و مغلوب کردن وی بوده، امروزه منطق مکتب کارل مارکس را هم میگویند.

دیالگ Dialogue مکالمه، مباحثه، صحبت، گفتگوی دو نفر.

دیانــ ع. (بفتح دال و تشدید یا) بحساب رسنده، محاسب، پاداش دهنده، حاکم، قاضی، سائس، قهار، چیره، یکی از اسمهای الهی.

دیانتــ ع. (بکسر دال و فتح نون) آیین خداپرستی، هر آیینی که اساس آن بر خداپرستی باشد، ملت، مذهب، دیانات جمع.

دیباــ ا. (بکسر دال) نوعی از پارچهٔ ابریشمی، پارچهٔ ابریشمی رنگین، دیباه و دیبه نیز گفته شده، بعربی دیباج میگویند.

دیباجــ ع. (بکسر دال) معرب دیباه، پارچهٔ ابریشمی، دیابج و دبابیج جمع.

دیباچهــ ا. (بکسر دال) مقدمه، شرحی که در اول

کتاب نوشته شود، بمعنی روی و رخساره هم گفته شده، بعربی دیباجه میگویند.

دیبادینـ ا. (بفتح دال) نگا. دی بدین.

دیباذرـ ا. (بفتح دال و ذال) دی بآذر، نام روز هشتم از هر ماه خورشیدی، و جشنی که زرتشتیان در هشتم دی میگرفته اند، مثال از فردوسی:

ز دیباذرت خرمی بهره باد
همان آذرت سال و مه شهره باد

دیباگرـ ا. ص. دیباباف، دیباچی هم گفته شده.

دی بدینـ ا. (بفتح دال) نام روز بیست وسوم از هر ماه خورشیدی، و جشنی که زرتشتیان در روز بیست وسوم دی میگرفته اند، و نام فرشته ای، دیبادین هم گفته شده، مثال:

دی بدین است و دین اهل خرد
آن شناسم که لعل باده خورد

دی بمهرـ ا. (بفتح دال و کسر با و میم) نام روز پانزدهم از هر ماه خورشیدی، و جشنی که زرتشتیان در روز پانزدهم دی میگرفته اند، مثال:

دی بمهر است مهربانی کن
کز همه چیز مهربانی به

دیبهـ ا. (بکسر دال و فتح با) دیبا، پارچهٔ ابریشمی، مثال از فردوسی:

هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار
هم از دیبهٔ چین سراسر نگار

دیبهٔ خسرویـ ا. (بکسر دال) نام یکی از گنجهای هشتگانهٔ خسرو پرویز، مثال از فردوسی:

دگر آنکه نامش اگر بشنوی
بخوانی ورا دیبهٔ خسروی

دیپلم Diplôme گواهی نامه، پروانه.

دیپلمات Diplomate سیاستمدار، شخص بصیر و دانا و کار آزموده در امور سیاسی.

دیپلماتیک Diplomatique سیاسی، مربوط بسیاست و امور سیاسی، شخص زیرک و دارای شغل سیاسی. **هیئت دیپلماتیک:** تمام سفراء و اعضاء سفارتخانه ها در پایتخت یک کشور «کردیپلماتیک».

دیپلماسی Diplomatie سیاست، علم سیاست، کار سیاست، فن ارتباط با کشورهای دیگر.

دیپلمه Diplomé دارای گواهینامه، دارای دیپلم.

دیهـ **دیت**ـ ع. (بکسر دال و فتح یا) خون بها، دیات جمع.

دیجورـ ع. (بفتح دال وضم جیم) تاریکی، تاریکی شب، خاک تیره، دیاجیر جمع، در فارسی بمعنی شب دراز و بسیار تاریک هم گفته شده، مثال از مسعود سعد:

آخر ای آفتاب روزافزون
کی دمد صبح این شب دیجور

دیدـ ا. مص. (بکسر دال) دیدن، نگاه، نظر، قوهٔ بینایی. **دیدنی:** سزاوار دیدن، لایق نگریستن. **دیدوبازدید:** بخانهٔ همدیگر رفتن و یکدیگر را ملاقات کردن، دید و وادید هم گفته شده.

دیدارـ ا. مص. (بکسر دال) دیدن، روی نمودن، بمعنی روی و رخسار، و بمعنی چشم و قوهٔ بینایی نیز گفته شده، مثال از خاقانی:

دیو دل باشیم و بر پاشیم جان
کان پری دیدار دیدار آمده است

دیداری: قابل رؤیت، درخور دیدن، دیدنی، مثال از ناصرخسرو:

مردم ز راه علم شود مردم
نه زین تن مصور دیداری

دیدانـ ع. (بفتح دال) نگا. دیدن.

دیدانـ ع. (بکسر دال) کرمها، جمع دودة.

دیدبانـ **دیده بان**ـ ا. ص. (بکسر دال) نگاهبان، سرباز یا قراول که بالای بلندی بایستد و هرچه از دور ببیند خبر بدهد، دیدوان و دیده دار و دیده ور هم گفته شده. **دیده بان فلک:** کنایه از ستارهٔ زحل.

دیدزدنـ مص. برآورد کردن حاصل زراعت یا چیز دیگر با نظر و نگاه.

دیدگاهـ ا. م. (بکسر دال) جای نشستن دیدبان، جای بلند که از بالای آن دیدبانی کنند، و نیز بمعنی چشم انداز، منظره، دیدگاه و دیده گه و دیدگه نیز گفته شده.

دیدنـ مص. (بکسر اول و فتح سوم) نگاه کردن، نگریستن، دیدار کردن. **بینش:** «ا. مص» نگاه، نظر، بصیرت. **بیننده:** «ص. فا» کسیکه میبیند. **دیده:** مشاهده شده. **بین:** امر بدیدن، ببین، و بمعنی بیننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل دوربین، نزدیک بین، خرده بین، خودبین، باریک بین.

دیدنــ ع. (بفتح هر دو دال) خوی، عادت، دأب، روش، دیدان هم میگویند.
دیدهــ ا. (بکسر دال) چشم، مردمک چشم، دیدگان جمع.
دیده‌بازــ ص. کسیکه چشمهایش باز است و میبیند، بمعنی نظر باز و چشم‌چران هم گفته شده.
دیده‌بانــ ا. ص. نگا. دیدبان.
دیدزدنــ تخمین زدن قیمت چیزی یا حاصل زراعت را.
دیدگاهــ جای پاسبانی، دیدبان، منظره چشم انداز.
دیده‌ورــ ص. (بکسر دال و فتح واو) بیننده، دیده‌بان، نگاهبان.
دیرــ ا. ص. (بکسر دال) دور، درنگ، آهسته، زمان دور، ضد شتاب وضد زود. **دیرکردن:** درنگ کردن، تأخیر کردن. **دیرکرد:** دیر کردن، دیر شدن، و در اصطلاح بانک: عقب انداختن پرداخت وجه سند، تأخیر.
دیرــ ع. (بفتح دال وسکون یا) صومعه، جائی که راهبان در آن سکونت و عبادت کنند، ادیار جمع.
دیرمغان: آتشکده.
دیرانهــ ص. ن. نگا. دیر.
دیرانیــ ع. (بفتح دال و کسر نون و تشدید یا) منسوب بدیر، صاحب دیر، دیرنشین.
دیر بازــ ا. (بکسر دال و سکون را) زمان دور و دراز، مدت دراز، زمان پیشین، عهد قدیم، دیریاز هم گفته شده.
دیرپایــ ص. (بکسر دال و سکون را) دیر پاینده، پایدار، بادوام.
دیرسالــ ص. نگا. دیرینه روز.
دیرفرستــ ا. (بکسر دال و فتح فا و کسر را) تلگراف غیرفوری که پس از تلگرافهای فوری در هنگامی که سیمهای تلگراف آزاد است مخابره شود «دیفره».
دیرکــ ا. (بکسر دال و فتح را) تیرک، ستون خیمه، تیری که در وسط چادر بر پا میشود و چادر بر روی آن قرار میگیرد.
دیرکردــ عقب افتادن، تأخیر.
دیرکردنــ تأخیر کردن.
دیرکتور Directeur مدیر، رئیس، راهنما، کارگردان.

دیرکسیون Direction سمت، جهه، خط سیر، و در اصطلاح فیزیک: راستا، امتداد.
دیرگاهــ ا. ص. (بکسر دال وسکون را) زمان دیر، زمان قدیم، از مدت دراز، و نیز بمعنی بی موقع و دیروقت، دیرگاهان هم گفته شده.
دیرگوارــ ص. (بضم گاف) غذائی که دیر هضم شود، بطی الهضم، دیرگوارا هم گفته شده.
دیرماندنــ مص. بسیار عمر کردن، پیر شدن.
دیرماندگی: پیری، کهنگی و فرسودگی.
دیرندــ ا. ص. (بکسر دال وفتح را) دهر، روزگار، و نیز بمعنی دراز و دیر باز، مدت دراز، روزگار دراز، و بمعنی دیر کننده و دیر پای و بادوام، دیرنده هم گفته شده، مثال از رودکی:

شبی دیرند وظلمت را مهیا
چو نابینا در و دو چشم بینا

دیروزــ ا. روز گذشته، دینه هم گفته شده.
دیریابــ آنچه که دشوار بدست آید، صعب الوصول.
دیریازــ ا. ص. دراز، طولانی، مثال از فردوسی:

پر اندیشه بود آن شب دیریاز
چو خورشید بنمود تاج از فراز

دیریژابل Dirigeable کشتی هوائی، نوعی بالون که راننده میتواند آنرا بهر سمت که خواسته باشد براند.
دیرینــ **دیرینه**ــ ص. ن. (بکسر دال و را) کهن، کهنه، قدیمی، دیرانه هم گفته شده. **دیرینگی:** کهنگی، قدمت.
دیرین‌شناسیــ ا. مص. علم آثار و بقایای جانوران قدیمی، شناختن آثار و بقایای جانوران و درختان که از عهد قدیم در طبقات زمین باقی مانده، فسیل شناسی، پالئونتولوژی.
دیرینگیــ دیرینه بودن، سابقهٔ خدمت اداری، مدت زمانی که از آغاز اشتغال بخدمت یک کارمند سپری شده، سابقه.
دیرینه‌روزــ ص. پیر فرتوت، کهنسال، دیرینه سال و دیرسال و دیرساله و دیرینه‌زاد هم گفته شده.
دیزــ ا. (بکسر دال) رنگ، لون، رنگ اسب و استر، رنگ خاکستری، بمعنی دیس هم گفته شده که شبیه و مانند باشد، بمعنی دز و دژ هم گفته اند که قلعه و حصار باشد.

دیزجـ (بفتح دال و زا) معرب دیزه.

دیزل Diesel سیستم موتورهای روغنی که توسط مخترع آلمانی بنام دیزل اختراع شده و همه نوع روغن و نفت را میتوان عوض بنزین در آنها مصرف کرد و قدرت آنها نیز از موتورهای بنزینی بیشتر است و در اغلب وسائل نقلیه بکار میرود.

دیزهـ ا. ص. (بکسر دال و فتح زا) دیز، رنگ، لون، و بمعنی رنگ سیاه یا خاکستری، و اسبی که رنگش سیاه یا خاکستری باشد، دیزج و دیزک هم گفته شده، بمعنی دزوقلعه نیز گفته اند، مثال از فردوسی:

کجا دیزهٔ تو چمد روز جنگ
شتاب آید اندر سپاه درنگ

دیزیـ ا. (بکسر دال و زا) ظرف سفالی یا سنگی استوانه شکل که در آن آبگوشت پخته کنند.

دیژیتال Digitale/ گل انگشتانه «نگا. انگشتانه».

دیسـ ا. (بکسر دال) شبیه، مانند، نظیر، همتا، دیسه و دس و دیز هم گفته شده، و بطور پساوند نیز با بعضی کلمات ترکیب میشود و معنی مثل و مانند میدهد مثل تندیس، تندیسه، خایه دیس، طاقدیس، فرخاردیس، مثال از فرخی:

یکی خانه کرده است فرخار دیس
که بفروزد از دیدن او روان

دیسـ ا نگا. Disc بشقاب دراز و بزرگ.

دیسانتری Dysenterie ذوسنطاریا، اسهال خونی، بیماری واگیر که بوسیلهٔ میکروب یا انگل مخصوص تولید و باعث پیچش شکم و دلدرد و زخم روده و اسهال خونی میگردد، میکروب آن در ژاپن کشف شده و بتوسط مگس یا چیزهای آلوده بمیکروب سرایت میکند، معالجهٔ آن با گرم نگهداشتن شکم و استراحت و پرهیز از گوشت و چربی و میوه، و خوردن مسهل و لیموناد و دوغ و ماست و لعاب آش برنج و تزریق سرم ضد دیسانتری و انژکسیون امتین صورت میگیرد.

دیسک Disque گرد، صفحهٔ آهنی گرد، هر چیز گرد بشکل قرص، و در اصطلاح ورزش: صفحهٔ چوبی گرد که میان طوق فلزی جا داده شده و وزن آن دو کیلوگرم میباشد و در میدان ورزش پرتاب میکنند.

دیسهـ ا. (بکسر دال) نگا. دیس.

دیسیپلین Discipline انضباط، نظام، انتظام، نظم و ترتیب.

دیشـ (بکسر دال) امر بدادن، یعنی بدهش، او را بده، بمعنی داد و دهش نیز گفته شده، مثال از رودکی:

خویش بیگانه گردد از پی ریش
خواهی آنروز، مزد کمتر دیش

دیشبـ ا. (بکسر دال و فتح شین) شب گذشته.

دیشلمهـ ت. (بکسر دال و فتح لام و میم) چای تلخ، چای که قند میان آن نریزند و قند را در دهان بگذارند و چای را روی آن بنوشند.

دیفتری Diphtérie خناق، ورم غشاء مخاطی یا غشاء کاذب، مرضی که در گلو بروز میکند و حلق و حنجره و قصبة الریه را مبتلا میسازد و در جای بروز آن پردهٔ سفید بنام غشاء کاذب پیدا میشود که بتدریج حلق و حنجره را فرا میگیرد، تب و سرفه و گرفتگی صدا نیز عارض میگردد و میکروب آن سمومی ترشح میکند که مریض مسموم و تلف میشود، این مرض بسرعت از یکی بدیگری سرایت میکند و در هر خانه پیدا شود اگر جلوگیری نکنند تمام نزدیکان مریض مبتلا میشوند، اما اگر فوری اقدام کنند معالجهٔ آن بسیار آسان است و با تزریق سرم ضد دیفتری در ظرف چند ساعت مرض رفع میشود و بیمار شفا می یابد.

دیفرانسیل Différentiel دستگاهی است در اتومبیل که قدرت موتور را بچرخها انتقال میدهد و بواسطهٔ آن چرخهای عقب بحرکت در می آیند.

دیفروجسـ (بکسر دال و ضم فا و را و کسر جیم) مأخوذ از یونانی، جسمی که پس از گداختن مس در ته کوره یا بوته باقی میماند، دیفروجاس و دیبرجاس و دیرجاس و دیفروغس نیز گفته شده، مارقشیشا هم گفته اند.

دیفره Différer دیر کردن، عقب انداختن «نگا. دیرفرست».

دیکـ ع. (بکسر دال و سکون یا) خروس، دیوک و ادیاک جمع.

دیکتاتور Dictateur فرمانروا، صاحب اختیار، مستبد، خودرأی، فرمانروای خودسر، مطلق العنان.

دیکته Dictée املاء، مطلبی که کسی بگوید و

دیگری بنویسد.
دیکسیونر Dictionnaire کتاب لغت، فرهنگ.
دیگـ ا. (بکسر دال) ظرف فلزی یا سنگی که در آن چیزی بجوشانند یا خوراک پخته کنند.
دیگ افزارـ ا. (بکسر دال و فتح همزه) داروهای خوشبو که در خوراک میریزند مانند زیره و فلفل و زرچوبه و هل و دارچین و امثال آنها، افزار و اوزار و دیگ اوزار و بوافزار هم گفته شده، بعربی ابازیر یا توابل میگویند.
دیگ بردیگـ ا. (بکسر دال و فتح با) داروئی مرکب از زرنیخ و زنگار و آهک و زیبق که در طب قدیم برای معالجهٔ بعضی زخمها و جراحات بکار میرفته، و آنرا مرگ موش ساخته هم گفته اند.
دیگپایهـ ا. دیگدان، اجاق، سه پایهٔ آهنی که دیگ را روی آن بگذارند.
دیگجوشـ ا. ص. (بکسر دال وضم جیم) خوراک ساده‌ای که در دیگ جوشانده و پخته کرده باشند.
دیگچهـ ا. مصغر دیگ، دیگ کوچک.
دیگدانـ ا. (بکسر دال وسکون یا و گاف) جای گذاشتن دیگ، دیگپایه، اجاق.
دیگرـ ا. ص. (بکسر دال وفتح گاف) غیر، بیگانه، و نیز بمعنی باز و مجدد و جز، دگر هم میگویند.
دیگر بار: بار دیگر، دوباره.
دیگرروزـ روز دیگر، روز بعد.
دیگرگونـ ص. (بکسر دال وضم گاف دوم) جور دیگر، طور دیگر تغییر یافته، بمعنی واژگون و سرنگون و منقلب نیز میگویند، **دگرگون** و دیگر گونه دگرگونه هم گفته شده.
دیگریـ شخص دیگر: «تو این کار را نکن دیگری می کند.» مثال از فرخی:
من پسر را بپدر تهنیت آوردم از آن
که ندیدم بجهان مر پدرش رادگری.
دیگ نهادنـ نهادن دیگ بر روی آتش، دیگ بار کردن، کنایه از کروفرو خودنمایی کردن، لاف زدن.
دیلـ دل، قلب.
دیلاقـ ت. قد بلند، بی قابلیت.
دیلمـ ا. (بفتح دال ولام) نام ناحیهٔ قدیمی در گیلان و مردمی که در آن ناحیه سکونت داشته اند، و کنایه از سپاهی دلیر و جنگجو، بمعنی بنده و غلام و دربان هم گفته شده.
دیلماجـ ت. (بکسر دال وسکون لام) مترجم، ترجمان، کسی که سخنی را از زبانی بزبان دیگر ترجمه کند.
دیلمکـ ا. (بکسر دال وفتح میم) نگا. رتیلاء.
دیمـ ا. (بکسر دال وسکون یا) روی، رخسار، چهره، دیمر هم گفته شده، مثال از فرخی:
عنبرین خطی و بیجاده لب ونرگس چشم
حبشی موی وحجازی سخن ورومی دیم
دیمـ ع. (بکسر دال وفتح یا) جمع دیمه.
دیماسـ ع. (بفتح یا کسر دال) گودال زیرزمینی، حمام، قبر، دمامیس و دیامیس جمع.
دیمهـ ع. (بکسر دال وفتح میم) باران بی رعدو برق که مدتی ببارد و دوام داشته باشد، باران پیاپی، دیم، و دیوم جمع، درفارسی زراعتی را میگویند که با آب باران نمو کند و آنرا آب ندهند، بمعنی دیم هم گفته شده که روی و رخسار باشد.
دیمرـ ا. (بکسر دال وفتح میم) نگا. دیم.
دینـ ع. (بفتح دال وسکون یا) وام، قرض، وام مدت دار، دیون جمع.
دینـ ع. (بکسر دال) ملت، مذهب، کیش، آیین، ورع، طاعت، جزاء: مکافات، ادیان جمع، در فارسی بمعنی روز بیست وچهارم از هر ماه خورشیدی و نام فرشته ای نیز گفته شده.
دینارـ ع. (بکسر دال) معرب کلمهٔ لاتینی دناریوس Denarius نوعی پول طلا که در قدیم رایج بوده، اکنون پول عراق را میگویند که معادل یک لیرهٔ انگلیسی است، دنانیر جمع، در فارسی یک صدم ریال پول ایران را میگویند، سابقاً یک هزارم ریال را میگفتند.
دیناریـ پارچه‌ای است ابریشمین، نوعی از شراب لعلی.
دینامو Dynamo دینام، دستگاه مولد برق، آلتی که قوهٔ مکانیکی را به الکتریسته تبدیل میکند، دستگاهی که نیروی برق برای ماشینها تولید میکند.
دینامومتر Dynamomètre در اصطلاح فیزیک نیروسنج، آلت سنجش قوه.

دینامیت Dinamite مادهٔ قابل انفجار که از ترکیب نیتروگلیسیرین با مواد دیگر بدست می آید و برای ترکاندن و منفجر ساختن چیزی یا جائی بکار میرود.

دینامیسم Dynamisme آیینی که در عناصر مادی فقط قائل بقوه است.

دینامیک Dynamique مربوط بقوه، نیرویی، مبحث حرکت اجسام، علم حرکت اجسام با قوهٔ برق.

دین‌پژوهـ ص. جوینده‌ٔ دین، دیندار.

دینسافوسـ **دیفساقوس**ـ (بکسر دال) مأخوذ از یونانی، گیاهی است پرخار، برگهای آن شبیه برگ کاهو و چسبیده بساق، در میان برگ و ساق آن کرمهای ریز سفید تولید میشود، و آنرا خس الکلاب و مشط الراعی نیز میگویند، بفارسی طوسک هم گفته شده.

دینهـ ا. (بکسر دال و فتح نون) دیروز.

دیوـ ا. (بکسر دال و سکون یا) موجود خیالی و افسانه‌ای که هیکل او شبیه انسان اما بسیار تنومند و زشت و مهیب و دارای شاخ و دم بوده.

دیوارـ ا. (بکسر دال) آنچه از خشت و گل یا سنگ یا آجر یا چیز دیگر در کنارهٔ زمین یا چهار سمت خانه یا حیاط درست کنند و جائی را با آن محصور سازند، دیوال هم گفته شده.

دیوارکوبـ ا. ص. نوعی چراغ که بدیوار نصب کنند.

دیوارهـ ا. (بکسر دال و فتح را) دیوار مانند، مانند دیوار، هر چیزی که مانند دیوار باشد.

دیوانـ ا. (بکسر دال) دادگاه، عدالتخانه، دفترخانه، و نیز بمعنی دفتر حساب و دفتر شعر، و کتابی که اشعار شاعری در آن چاپ شده باشد، بعربی نیز دیوان میگویند و جمع آن دواوین است.

دیوانـ Divan نیمکت، مبل دو نفری یا سه نفری.

دیوانخانهـ ا. عدالتخانه، دارالحکومه، دیوانگه نیز گفته شده.

دیوان کشورـ ا. دادگاه فرجامی، دیوان تمیز که بمحاکمه‌ای که بمرحلهٔ فرجام برسد رسیدگی میکند.

دیوانهـ ص. (بکسر دال و فتح نون) منسوب بدیو، بی خرد، بی عقل، مجنون، کسیکه عقل او زائل شده باشد. **دیوانگی:** بی عقلی، جنون.

دیوبادـ ا. (بکسر دال و سکون یا) نگا. گردباد.

دیوپاـ ا. (بکسر دال و سکون یا) نگا. عنکبوت.

دیوپتریک Dioptrique مبحث انکسارنور.

دیوثـ ع. (بفتح دال وضم یای مشدد) مرد بی غیرت، مردی که ناموس زن خود را حفظ نکند.

دیوثیـ بی غیرتی، بی رشکی.

دیوجانـ ک. (بکسر دال و سکون یا و واو) بدنفس، بدطینت، بمعنی پیر و سالخورده و سخت جان هم گفته شده.

دیوچهـ ا. (بکسر دال و سکون یا) بیب، بید، بمعنی زالو نیز گفته شده، دیوک هم گفته‌اند، مثال از منجیک:

دل بپرداز زمانی و منه پشت بدو
که پدیدار شده دیوچه اندر نمدا

مثال از مولوی:

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی
دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی

دیوخارـ ا. (بکسر دال و سکون یا) درختی است پرخار، بوتهٔ بزرگ خار.

دیودارـ ا. (بکسر دال و سکون یا) نوعی از سرو، درختی است بسیار بلند و تنومند، چوب آن چرب و تندبو، برگهایش ساده و پهن، از چوب آن دکل کشتی درست میکنند، دیدار و دیودار و صنوبر هندی هم گفته شده.

دیودلـ ک. (بکسر هر دو دال) تیره‌دل، بددل، سنگدل و بی‌رحم، بمعنی شجاع و دلیر هم گفته شده.

دیورخشـ ا. (بکسر دال و فتح را) نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی، دیف رخش هم گفته شده.

دیوریت Diorite سنگی است تیره رنگ که از بلورهای فلدسپات و آمفیبول تشکیل یافته.

دیوزادـ ک. (بکسر دال و سکون یا) دیوزاده، بچهٔ دیو، و کنایه از اسب قوی هیکل.

دیوسارـ ص. (بکسر دال و سکون یا) دیومانند، مانند دیو، زشت، بدخو، مثال ازسعدی:

اگـر مـار زایـد زن بـاردار
بـه از آدمـی زادهٔ دیـوسـار

دیوغولـ ا. نگا. دامغول.
دیوکـ ا. (بکسر دال وفتح واو) نگا. دیوچه.
دیوکلوچـ ا. (بکسر دال وسکون یا و واو وضم کاف و لام) کودک مصروع، کودک جن‌زده.
دیولاخـ ا. م. (بکسر دال و سکون یا و واو) دیوگاه، جای دیو، بیابان وسیع و هولناک و دور از آبادی.
دیونـ ع. (بضم دال و یا) وامها، جمع دین.
دیوهـ ا. (بکسر دال وفتح واو) کرم پیله، کرم ابریشم، مثال از رودکی:
دیوه هرچند کابرشم بکند
هرچه آن بیشترخویش تند

دیویزیون Division تقسیم، قسمت، لشکر، ناوتیپ.
دیهـ ا. (بکسر دال وسکون یا، و های ملفوظ) نگا. ده.
دیهیمـ ا. (بفتح دال و کسر ها) تاج، افسر، کلاه پادشاهی، و در اصطلاح هواشناسی: حلقه هائی از بخار که گرد ماه یا خورشید پیدا میشود، داهیم و داهم نیز گفته شده، مثال از فردوسی:

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد
جهان را سراسر همه داد داد

دیهیم جوـ آنکه دیهیم جوید، کسی که درصدد بدست آوردن تاج پادشاهی است.

ذ

ذ ــ یکی از حروف صامت فارسی وآن حرف یازدهم از الفبای فارسی که ذال تلفظ میشود و آنرا ذال معجمه وذال منقوطه هم میگویند، بحساب ابجد «۷۰۰» این حرف درفارسی در اول کلمه پیدا نمیشود یعنی درفارسی کلمه‌ای نیست که اول آن ذال باشد مگر کلمهٔ ذرخش. راجع به بازشناختن دال از ذال خواجه نصیرالدین طوسی فرموده:

ما قبل وی ار ساکن جزوای بود
دال است وگرنه ذال معجم خوانند

ذا ــ ع. صاحب، خداوند، دارا، مالک.
ذائب ــ ع. ذوب شونده، گدازان، ذوب کننده، گدازنده.
ذائبه ــ ع. مؤنث ذائب.
ذائع ــ ع. آشکار، فاش.
ذائق ــ ع. چشنده، مزه گیرنده.
ذائقه ــ ع. (بکسرهمزه) چشائی، یکی از حواس پنجگانه که با آن مزهٔ چیزها دریافته میشود و آلت آن زبان است.
ذابح ــ ع. سر برنده، ذبح کننده (حیوان).
ذابل ــ ع. پژمرده، پلاسیده، لاغر، نزار، خشک شده از عطش (لب وغیره)
ذات ــ ع. مؤنث ذو بمعنی صاحب، و نیز بمعنی نفس وعین و جوهر و حقیقت چیزی، ذوات جمع.
ذات البروج ــ ع. دراصطلاح قدما: فلک هشتم که آنرا کرسی هم گفته‌اند.
ذات البین ــ ع. حالت و حقیقت رابطهٔ بین دونفر یا دودسته، آنچه میان دو یا چند نفر باشد از خوبی یابدی، بمعنی میانجی هم گفته‌اند.
ذات الجنب ــ ع. (بفتح جیم وسکون نون) ورم پردهٔ درونی پهلو که باعث دردپهلو و تب و تنگ نفس وسرفه میشود.
ذات الحبک ــ ع. (بضم حاو با) آسمان.
ذات الریه ــ ع. ورم شش، درد و ورم و چرکی که براثر سرماخوردگی و گریپ در ریه پیدا میشود، پنومونی، درفارسی سینه پهلو هم میگویند.
ذات الصدر ــ ع. ورم پردهٔ سینه، دردسینه، بمعنی اندیشه و راز درون نیز میگویند.
ذات الکرسی ــ ع. صورتی از صور شمالی آسمان مجاور قطب شمال که همیشه درطرف مقابل دب اکبر است و نسبت به ستارهٔ قطبی سرو تنش برکهکشان کشیده و مشتمل بر ۵۵ ستاره است.
ذاتی ــ ع. منسوب به ذات.
ذاتیه ــ ع. مؤنث ذاتی، عوارض ذاتیه.
ذاخر ــ ع. گنج نهنده، مال اندوز.
ذافی ــ (معر. یو.) درخت غار.
ذاقنوبداس ــ (معریو) مازریون کوهی.
ذاکر ــ ع. (بکسرکاف) یادکننده، یادآورنده، ستایش کنندهٔ خدا، بمعنی روضه‌خوان هم میگویند.
ذاکره ــ ع. (بکسرکاف) مؤنث ذاکر، قوهٔ حافظه، قوهٔ باطنی که مطالب را در ذهن نگاه میدارد.
ذال ــ ع. حرف نهم از الفبای عربی و حرف یازدهم از الفبای فارسی ← د.
ذاهب ــ ع. (بکسرها) رونده، در گذرنده، کوشنده.
ذاهل ــ ع. (بکسرها) غافل، فراموشکار.
ذئاب ــ ع. (بکسرذال) گرگها، جمع ذئب.
ذؤابه ــ ع. پیشانی، محل رو ییدن موی بر پیشانی شریف واعلای هرچیز، ارجمندی.

ذئبــ ع. (بکسرذال وسکون همزه) گرگ، ذئاب و ذؤبان جمع. **ذؤبان الغرب**: دزدان و راهزنان عرب.
ذئبانــ ع. (بکسرذال) دوستاره است سفید و روشن واقع میان عوائد و فرقدین.
ذئبهــ ع. مؤنث ذئب، ماده گرگ.
ذبــ ع. (بفتح ذال و تشدیدبا) راندن، دور کردن، بازداشتن، منع کردن.
ذبائحــ ع. (بفتح ذال) جمع ذبیحه.
ذبابــ ع. (بضم ذال) مگس، پشه، زنبور، اذبه «بفتح همزه و کسرذال و تشدید با» و ذبان «بکسرذال و تشدیدبا» جمع، واحدش ذبابه.
ذبالهــ ع. (بضم ذال و فتح لام) فتیله، فتیلهٔ شمع یا چراغ، ذبال «بضم ذال» جمع.
ذباله دانــ جایی که درآن آشغال ریزند.
ذبحــ ع. (بفتح ذال وسکون با) گلو بریدن، سر بریدن، و«بکسرذال» کشته، گلو بریده.
ذبحــ ع. (بضم ذال و فتح با) زردک صحرایی، نوعی قارچ، گیاهی است شیرین دارای گل سرخ که شتر مرغ آنرا می خورد.
ذبحهــ ع. (بضم ذال و فتح با) ورمی باشد بهر دوجانب حلقوم، دردگلو.
ذبذبهــ ع. (بفتح ذال) دودلی کردن، تردد داشتن، دودل کردن کسی را در کاری، جنبیدن چیزی که در هوا آویخته باشد، جنبانیدن، حرکت دادن.
ذبلــ ع. (بفتح ذال و سکون با) استخوان روی پشت لاک پشت.
ذبلــ ع. (بفتح ذال و سکون باــمص) پژمرده شدن، خشکیده پوست شدن، لاغر شدن.
ذبوبــ ع. (بضم ذالــمص) خشکیدن از عطش یا گرما.
ذبولــ ع. (بضم ذال و با) پژمرده شدن، افسردگی و پژمردگی.
ذبیحــ ع. (بفتح ذال وکسر با) مذبوح، گلو بریده شده، حیوانی که برای کشتن وقربانی کردن لایق باشد، ولقب اسماعیل پسرحضرت ابراهیم.
ذبیحهــ ع. (بفتح ذال و کسر با) مؤنث ذبیح، حیوانی که برای کشتن آماده باشد، ذبائح جمع.
ذخائرــ ع. (بفتح ذال و کسرهمزه) جمع ذخیره
ذخرــ ع. (بضم ذال و سکون خا) اندوخته، پس انداز، چیزی که برای آینده پس انداز کنند، اذخار جمع.
ذخیرهــ ع. (بفتح ذال و کسرخا) پس انداز، اندوخته، ستنج، هر چیزی که برای روز مبادا و هنگام ضرورت نگاهدارند، ذخائر جمع.
ذخیره نهادنــ ع ــ ف. پس انداز کردن، ذخیره کردن، اذخار.
ذرــ ع. (بفتح ذال وتشدیدرا) مورچه، مورچه های ریز، اجسام بسیار ریز پراکنده در هوا که در شعاع آفتاب دیده میشود، واحدش ذره.
ذراریــ ع. (بفتح ذال وکسررا) جمع ذریه.
ذراریحــ ع. (بفتح ذال وکسررا) جمع ذراح «بضم ذال وتشدیدرا» حشره‌ای است بالدار برنگ سبز یا آبی، دارای دوشاخک دراز و شش دست و پا، بیشتر روی گیاههای تازه مینشیند، سم شدیدی دارد، اگر در غذا بیفتد آنرا مسموم میکند، بیشتر بلفظ جمع نامیده میشود.
ذراعــ ع. (بکسرذال) دست انسان از آرنج تا سرانگشتان، ساعد.
ذرایرــ ع. (= ذرائر، جمع ذریه) احفاد، اولاد، اولاد اولاد.
ذرایع ــ ذرائعــ ع. (بفتح ذال و کسرهمزه) جمع ذریعه. وسایل، دست آویزها.
ذرءــ ع. آفریدن، خلق.
ذرتــ ع. (بضم ذال و فتح را) نوعی از غله، گیاهی است دارای برگهای دراز و ساقهٔ راست و نازک، بلندیش تا یک متر میرسد، دانه هایش زرد رنگ و شبیه نخود ریز و در روی شاخهٔ کوتاهی بشکل خوشه پهلوی هم و پیوسته بیکدیگر تشکیل میشود و هر شاخه در حدود سیصد دانه میدهد، این دانه ها را میتوان مانند گندم آرد کرد و برای پختن نان بکار برد، غالباً شاخهٔ ذرت را پیش از آنکه دانه های آن خشک و سفت شود روی آتش بریان میکنند و دانه هایش را می خورند، آنرا جواری و بلال هم میگویند، یک قسم ذرت دیگر هم هست که دانه هایش ریز و سفید و بدرشتی عدس میباشد و مانند خوشه از گیاه آویزان میشود و آن را ذرت خوشه ای و ذرت فرنگی هم میگویند.
ذرت شکنــ کسی که ذرت را درو کند.
ذرهــ ع. (بفتح ذال ورای مشدد) مورچهٔ ریز،

هر چیز بسیار ریز، هریک از اجسام ریزهٔ پراکنده در هوا که در شعاع آفتاب دیده میشود.

ذره‌بینــ (بفتح ذال و رای مشدد) عدسی کوچک که چیزهای ریز در زیر آن درشت دیده میشود و برای خواندن خطهای ریز ودیدن برخی چیزهای ریز بکار میرود.

درخشــ ا. (بضم ذال وفتح را) درخش، روشنی، برق آسمانی، مثال از ابوشکور:

درخـــش ارنـــخـــنـــددبـــگـــاه بـــهـــار
هـــمـــانـــانـــگـــریـــدچـنـیـــن ابـــرزار

ذرعــ ع. (بفتح ذال وسکون را) اندازه گرفتن پارچه یا چیز دیگر با ذراع، گز کردن، و نیز بمعنی گز که مقیاس طول و معادل ۱۶ گره یا ۱۰۴ سانتی متر میباشد، ذرع در فارسی بمعنی کنار و گوشهٔ کشت و زراعت هم گفته شده.

ذرقــ ع. شبدر وحشی.

ذرگیــ ع. ف. ذره بودن.

ذرورــ داروی خشک سوده یا کوفته، پراکندنی یا پاشیدنی در چشم و جراحات.

ذروهــ ع. (بضم یا کسرذال وسکون را) بلندی، بالای چیزی، اوج، جای بلندمانند قلهٔ کوه.

ذریاتــ ع. (بضم ذال و تشدید را و یا) جمع ذریه.

ذریرهــ ع. (بفتح ذال) داروی خشک، نوعی بوی خوش، عطر، گل شیپوری.

ذریهــ ع. (بضم ذال وتشدیدراو یا) فرزند، نسل، ذریات وذراری جمع.

ذریعهــ ع. (بفتح ذال وکسررا) وسیله، دست آویز، ذرائع جمع.

ذقنــ ع. (بفتح ذال وقاف) زنخ، چانه، زنخدان، اذقان جمع.

ذکاءــ ع. (بفتح ذال) تیزهوشی، زیرکی.

ذکاءــ ع. (بضم ذال) خورشید.

ذکاوتــ ع. (بفتح ذال و واو) تیزهوشی، زیرکی، هوشیاری.

ذکرــ ع. (بکسرذال و سکون کاف) یاد کردن، و بمعنی ثناء، دعاء، نماز، ورد، اذکار جمع.

ذکرــ ع. (بفتح ذال و کاف) مرد، نر، خلاف ماده، ذکور جمع، بمعنی آلت مردی هم میگویند.

ذکورــ ع. (بضم ذال وکاف) جمع ذکر.

ذکیــ ع. (بفتح ذال و کسرکاف وتشدیدیا) زیرک، تیزهوش، هوشیار، اذکیاء جمع.

ذکیهــ ع. (بفتح ذال و کسرکاف وفتح یای مشدد) مؤنث ذکی.

ذلــ ع. (بضم ذال وتشدیدلام) خواری، نرمی، فروتنی، انقیاد، تواضع.

ذلــ ع. (بکسرذال وتشدیدلام) رفق ونرمی، اذلال جمع.

ذلاقتــ ع. (بفتح ذال وقاف) فصاحت، تیزز بانی.

ذلالتــ ع. (بفتح ذال ولام) خوارشدن، ذلیل شدن، خواری.

ذلتــ ع. (بکسرذال وفتح لام مشدد) خوارشدن، پست شدن، خواری.

ذلولــ ع. (بفتح ذال وضم لام) رام، مطیع، ذلل «بضم ذال ولام» واذله جمع.

ذلیقــ ع. (بفتح ذال و کسرلام) فصیح، تیزز بان.

ذلیلــ ع. (بفتح ذال وکسرلام) خوار، پست اذلاء واذله جمع.

ذمــ ع. (بفتح ذال وتشدیدمیم) نکوهش، بدگویی، عیب، خلاف مدح، ذموم جمع.

ذمائمــ ع. (بفتح ذال و کسرهمزه) جمع ذمیمه.

ذمهــ ع. (بکسرذال وفتح میم مشدد) امان، عهد، ضمان، عهده، پیمان، زینهار، ذمم «بکسرذال وفتح میم» جمع. **اهل ذمه:** همعهدان از یهود ونصاری که در ممالک اسلامی زندگانی میکنند.

ذمامــ ع. (بکسرذال) حق، واجب، حرمت، آبرو، حقی که میان دوکس ثابت شده باشد، تأمینی که مسلمانان درجهات دعوت بمتخاصمان دهند، امان مطلق.

ذممــ ع. (بکسرذال جمع ذمة) امانها، پیمانها، عهدها، عهده‌ها، حقها.

ذمیــ ع. (بکسرذال وتشدیدمیم و یا) آنچه برعهده وذمهٔ کسی باشد، زنهاری، و کسی که باو امان داده شده، وغیرمسلمان که جان ومال او درامان و پناه اسلام باشد و جزیه بدهد.

ذمیمــ ع. (بفتح ذال وکسرمیم) نکوهیده، زشت، ناپسند، ضدممدوح، ذمام «بکسرذال» جمع.

ذمیمهــ ع. (بفتح ذال وکسرمیم) نکوهیده، زشت، ذمائم جمع.

ذنابهـ ع. (بضم ذال) پایان هرچیز، دنبالهٔ چیزی، جای منتهای سیل وادی، خلاصه.
ذنبـ ع. (بفتح ذال وسکون نون) گناه، کارناروا، جرم، ذنوب جمع.
ذنبـ ع. (بفتح ذال ونون) دم، دنب، دنباله، اذناب جمع.
ذنوبـ ع. (بضم ذال ونون) گناهها، جمع ذنب.
ذوـ ع. (بضم ذال) صاحب، دارنده.
ذوائبـ ع. (بفتح ذال و کسرهمزه) جمع ذؤابه «بضم ذال» بمعنی ناصیه وموی پیش سر.
ذواتـ ع. (بفتح ذال) جمع ذات.
ذوات الاذنابـ ع. ستارگان دنباله دار.
ذوالثدیهـ ع. پستاندار.
ذواقـ ع. (بفتح ذال) چشیدن.
ذوالجلالـ ع. صاحب جاه و جلال.
ذوالجناحـ ع. (بفتح جیم) صاحب بال، بالدار، اسب تندرو، ونام اسبی که حضرت امام حسین در کربلا برآن سوار میشد.
ذوالجناحینـ ع. لقب جعفربن ابی طالب علیه السلام است.
ذوالحبکـ ع. (بضم حا و با) کنایه از آسمان، ذوات الحبک هم گفته شده «نگا. حبیکه».
ذوالحجهـ ع. (بکسرحا وفتح جیم مشدد) ماه دوازدهم از سال قمری، ذی الحجه وذی حجه نیز میگویند.
ذوالعنانـ ع. (بکسرعین) دارای مهار وافسار، یکی از صورشمالی آسمان.
ذوائبـ ع. پیشانیها، رو یدنگاههای موی بر پیشانی، گیسوان.
ذواتـ ع. جمع ذات، خداوندان، دارندگان، صاحبان، مالکان، حقایق، ماهیات، هستیها، نفوس.
ذوالفقارـ ع. (بفتح فا) نام شمشیر حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام.
ذوالقدرـ ع. صاحب قدر، دارای حرمت و وقار، دارای قوه و طاقت.
ذوالقعدهـ ع. (بفتح قاف ودال) ماه یازدهم از سال قمری، ذی القعده و ذیقعده هم میگویند.
ذوالمننـ ع. (بکسرمیم وفتح نون) صاحب منتها و صاحب احسانها، یکی از اسماء الهی.

ذوبـ ع. (بفتح ذال وسکون واو) گداختن، آب شدن، واشدن برف و یخ یا روغن یا فلز در اثر حرارت.
ذوبانـ ع. (بفتح ذال وواو) گداختن، گداخته شدن، سخت شدن گرمی آفتاب.
ذوبحرینـ ع. دراصطلاح علم بدیع: شعری که به دو بحر از بحور عروضی خوانده شود، و آنرا ملون و ذو وزنین هم گفته اند، مثال:

ای مه شکرلب شیرین دهن
ای بت سنگین دل سیمین بدن

ذوحیاتینـ ع. (بفتح حاوتا) دراصطلاح حیوان شناسی: جانورانی که ابتدا درآب زندگی میکنند و هنگامی که نموشان کامل شد از آب خارج میشوند و درخشکی هم حرکت میکنند، مانند غورباغه.
ذوذنبـ ع. (بفتح ذال دوم ونون) دمدار، دنباله دار.
ذوزنقهـ ع. (بفتح زاونون وقاف) دراصطلاح هندسه: شکل چهارضلعی که فقط دو ضلع آن متوازی باشد.
ذوسنطاریاـ نگا. دیسانتری.
ذوفلقهـ ع. تک لپه.
ذوفنونـ ع. صاحب هنرها، کسی که چندین هنرداشته باشد، مقابل ذی فن یا ذوفن که دریک فن دست دارد.
ذوالنونـ ع. (ا.خ) لقب یکی از عرفای بزرگ است.
ذوالذوابهـ ع. صاحب ذوابه (موی پیشانی)، ستارهٔ دنباله دار.
ذوقـ ع. (بفتح ذال وسکون واو) چشیدن، چشایی، ونیز بمعنی طبع و سلیقه، درفارسی بمعنی خوشی ونشاط هم میگویند.
ذوقافیتینـ ع. دراصطلاح علم بدیع: شعری است که دارای دو قافیه باشد، وآنرا تشریع هم میگویند، مثال از خواجو:

یا غمزه راپندی بده تا ترک عیاری کند
یا طره رابندی بنه تا ترک طراری کند

ذولغتینـ ع. دراصطلاح علم بدیع: شعری است که به دو زبان خوانده شود، مثال از سلمان ساوجی:

بــادجـــانــی جـان بــهــاری
آب روانـــی ســدقـــراری
این بیت هم عربی است وهم فارسی.
ذووجهینــع. نگا. ابهام.
ذوالاکتافــع. صاحب دوشها، لقب شاپور دوم ساسانی.
ذوی الحاجةــع. (بفتح ذال) صاحبان حاجت.
ذوی العزــع. (بفتح ذال) صاحبان عزت.
ذوی العقولــع. صاحبان عقل، خردمندان.
ذوی القربیــع. خویشاوندان.
ذوی الالبابــع. خردمندان.
ذوالقرنینــع. (ا.خ) به روایتی از پیغمبران و به روایتی از صالحان است.
ذهابــع. (بفتح ذال) رفتن، گذشتن.
ذهابــع. (بکسرذال) بارانهای ریزه یا بارانهای بسیار.
ذهبــع. (بفتح ذال وها) زر، طلا.
ذهبیــع. طلایی، منسوب به فرقهٔ ذهبیّه.
ذهنــع. (بکسرذال وسکون ها) فهم و دریافت، قوهٔ باطنی که مطالب را بیاد نگاه میدارد. اذهان جمع.
ذهنیــع. ف. درونی، باطنی.
ذهنیهــع. مؤنث ذهنی.
ذهولــع. (بضم ذال وها) فراموش کردن، فراموشی، غفلت.
ذیــع. (بکسرذال) بمعنی صاحب و دراول کلمه درمی آید مثل **ذیجاه** «صاحب جاه» **ذیحق** «صاحب حق» **ذیروح** «جاندار» **ذی قیمت** «گرانبها».
ذی القربیــع. خویشاوندان.
ذیلــع. (بفتح ذال وسکون یا) دامن، پایین، دم، دنباله، آخر چیزی، اذیال جمع.
ذیلاًــع. ق. درزیر، در پایین، بعدازاین، کمی بعد.



ر ــ یکی از حروف صامت فارسی و آن حرف دوازدهم از الفبای فارسی و دهمین حرف از الفبای عربی که رای مهمله هم نامیده میشود، بحساب ابجد «۲۰۰» گاهی به «ل» بدل میشود مثل «سوراخ ــ سولاخ» «دیوار ــ دیوال» «ارونده ــ الوند» «چنار ــ چنال».

را ــ از حروف نشانه و بر چند قسم می باشد:
۱ ــ نشانهٔ مفعول بی واسطه (مستقیم) مثال:

تو خود را از آن در چه انداختی
که چه راز ره باز نشناختی

درقدیم به اول مفعولی که درآخرآن «را» بوده برای تأکید، کلمهٔ «مر» می افزودند مثال از ناصرخسرو:

همی تا کند پیشه، عادت همی کن
جهان مرجفا را، تو مرصابری را

۲ ــ اختصاص را رساند بمعنی برای: «منت خدایرا، عزوجل، که طاعتش موجب قربت است» (گلستان سعدی)

۳ ــ علامت اضافه هرگاه مضاف الیه برمضاف مقدم شود، پس از مضاف الیه «را» بیفزایند در چنین مورد علامت اضافه و جداشدن آن است مثال از حافظ:

هر که راخوابگه آخر به دومشتی خاک است
گو چه حاجت که برافلاک کشی ایوان را

رائج ــ رایج ــ ع. (بکسرهمزه) روان، روا، متداول، پول یا کالائی که طالب و خریدار داشته باشد.

رائح ــ ع. (بکسرهمزه) بوکننده، بودهنده.

رائحه ــ رایحه ــ ع. (بکسرهمزه) مؤنث رائح، نسیم یابوئی که بمشام برسد خواه بوی خوش باشد یا بوی بد، رائحات و روائح جمع.

رائض ــ رایض ــ ع. (بکسرهمزه) رام کنندهٔ اسب یا حیوان وحشی، کسی که کره اسب را تربیت کند و باو راه رفتن یاد بدهد، دست آموز، رواض «بضم را وتشدیدواو» جمع.

رائع ــ ع. (بکسرهمزه) کسی یا چیزی که مردم را بواسطهٔ زیبایی خود بشگفت بیاورد، رسا، زیبا.

رابح ــ ع. سود کننده، سودبرنده.

رابض ــ ع. (بکسر با) مقیم وساکن، شیردرنده.

رابط ــ ع. (بکسر با) ربط دهنده، واسطه میان دونفر یا دو چیز، و نیز بمعنی راهب یا زاهد و حکیم از دنیا گذشته.

رابط الجاش ــ ع. قوی دل وشجاع.

رابطه ــ ع. (بکسر با) مؤنث رابط، علاقه، پیوند، وصلت، علاقه بین دو چیز یادونفر، آنچه که دو چیز یا دونفر را بهم پیوستگی و ارتباط بدهد، روابط جمع.

رابع ــ ع. (بکسر با) چهارم.

رابعاً ــ ع. (بکسر با) درمرحلهٔ چهارم، چهارمین.

رابه ــ ع. مادراندر، زن پدر.

رابو ــ ا. گلی بهاری و خوشبو.

راپرت Rapport گزارش، بیان خبر، روایت، سخن چینی.

راپسودی ــ فر. نوعی فانتزی که صورت مجموعه ای از آهنگهای ملی ومحلی دارد، آهنگساز درآهنگهای آن دخل و تصرفی چندان نمی کند.

راتب ــ ع. (بکسرتا) دائم، ثابت، برقرار، وظیفه، مستمری، جیره، رواتب جمع.

راتبه ــ ع. (بکسرتا) مؤنث راتب، ثابت، بیک جا ایستاده، برقرار، بمعنی وظیفه و مستمری هم میگویند. **راتبه خوار:** وظیفه خوار، کسیکه جیره و

مستمری میگیرد.
راتعــ ع. (بکسرتا) چرنده، چراکننده، کسی که در نعمت وفراوانی باشد و زندگانی را بخوشی و کامرانی بگذراند.
راتقــ ع. (بکسرتا) بسته کننده، کسی که رخنه و شکافی را ببندد، آنکه بند و بست کاری بدست اوست، کاربند.
راتیانجــ ا. (بکسرتاوفتح نون) صمغ درخت صنوبر که از تنهٔ آن بیرون می آید و روی پوست منعقد میگردد یا آنکه آنرا روی آتش میجوشانند و میگذارند منعقد شود، رنگش سفید مایل بزردی، درطب بکار میرود، راتینج و ریتانج و راتیان و راتیانه و راتین و رشینه و رخینه و رخبینه هم گفته شده، بعربی نیز راتینج میگویند، درفرانسه کلفان نامیده میشود.
راتینجــ ا. (بکسرتاوفتح نون) نگا. راتیانج.
راجــ ا. از درختان جنگلی، دارای برگهای ضخیم دندانه دار و گلهای سفید ودانه های سرخ رنگ باندازهٔ نخود.
راجحــ ع. (بکسرجیم) چربُیده، افزون، چیره، غالب آمده.
راجزــ ع. (بکسرجیم) رجزخوان، کسی که شعری از بحررجز بخواند، ارجوزه خوان.
راجعــ ع. (بکسرجیم) بازگردنده، برگشت کننده، بازآینده، ونیز زنی که شوهرش بمیرد و بخانهٔ پدر برگردد، رواجع جمع.
راجعهــ ع. مؤنث راجع، تبی که یک روز درمیان عارض شود.
راجلــ ع. (بکسرجیم) پیاده، کسی که پیاده راه برود و سوار برمرکب نباشد، کم مایه درصرف ونحو، رجال «بضم را و تشدید جیم» و رجاله جمع.
راجهــ هن. (بفتح جیم) لقب حاکم وفرمانروا درهند، سلطنت کردن.
راجیــ ع. (بکسرجیم) امیدوار.
راحــ ع. شادمانی، سرخوشی، نشاط، ونیز بمعنی می، شراب. **راح روح:** از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی.
راحتــ ع. (بفتح حا) آسایش، آسودگی، آرامش، خلاف تعب.
راحت طلبــ ع. آنکه آسایش خواهد، کسی که بیکاری را دوست دارد.
راحت طلبیدنــ ع. ف. آسودگی خواستن، آرامش طبیدن.
راحة الحلقومــ نوعی شیرینی که با نشاسته و شکردرست میکنند.
راحلــ ع. (بکسرحا) کوچ کننده، رحلت کننده.
راحلهــ ع. (بکسرحا) حیوان بارکش یا سواری، شتریا چارپای دیگر که برای سواری دادن یا باربردن آماده باشد «برای مذکر و مؤنث هردو، تابرای مبالغه است» رواحل جمع.
راحمــ ع. (بکسرحا) مهربان، آمرزنده، بخشاینده، کسیکه رحم کند و رحمت آرد.
راحمینــ ع. جمع راحم، بخشایندگان، رحم کنندگان.
راخــ ا. غم، غصه، اندوه، رنج، اندوه بسیار، مثال از فردوسی:

دوگوشش بخنجرچوسوراخ کرد
دل مرزتوران پراز راخ کرد

رادــ ص. سخی، بخشنده، جوانمرد، نجیب، کریم، بمعنی دلیر وشجاع و حکیم و خردمند نیز گفته شده، رادمرد هم میگویند. **رادی:** سخاوت، جوانمردی، شجاعت.
رادبوــ **رادبوی**ــ ا. (بسکون دال وضم با) نگا. داربوی.
رادهــ ع. (بفتح دال مشدد) علامتی که در موقع رسیدگی و اصلاح ارقام یا کلمات بالای آنها میگذارند.
رادعــ ع. (بکسردال) بازدارنده، بازایستاده کننده، مانع.
رادمردــ ص. (بفتح میم) نگا. راد.
رادمنشــ ص. (بسکون دال وفتح میم وکسرنون) دارای منش راد، سخی، کریم، سخاپیشه، جوانمرد، مثال:

رادمنش پرجهاندیده‌ای
درهمه اخلاق پسندیده‌ای

رادنــ ع. (بکسردال) زعفران.
رادیانــ فر. قوسی از دایره که بطول شعاع آن باشد، و نیز بمعنی: پرتوافکن، نقطه‌ای از آسمان که بنظر میرسد شهاب ثاقب از آن حرکت می کند.
رادیاتور Radiateur مخزن آب در موتور که دارای

لوله های عمودی و پره های متعدد میباشد و آب از آنجا در اطراف سیلندرها جریان پیدا میکند و پس از گرم شدن بداخل رادیاتور برمیگردد و بواسطهٔ هوای سرد که پروانه احداث میکند خنک میشود و باز بوسیلهٔ تلمبه در اطراف سیلندرها بجریان میافتد، در فارسی رادیات هم میگویند.

رادیکال Radical ریشه‌ای، اصلی، اساسی، طرفدار اصلاحات اساسی برای آسایش مردم، ریشه و اصل کلمه، علامت جذر وکعب.

رادیکالیسم Radicalisme اصول رادیکالی، آزادیخواهی اساسی.

رادیو Radio دستگاه گیرندهٔ امواج صوت که صداها و آوازهائی را که از مرکز فرستنده پخش میشود میگیرد، بوسیلهٔ برق یا باطری کار میکند، توسط مارکونی فیزیسین ایتالیائی «۱۸۷۴ـــ۱۹۳۷» اختراع شده.

رادیوآکتیو Radio ـ Active جسمی که دارای خاصیت رادیوآکتیویته یا تشعشعات اتمی از قبیل اشعهٔ آلفا و بتا و گاما میباشد مانند رادیوم و اورانیوم و توریوم.

رادیوآکتیویته Radio ـ Activité تشعشع بعضی اجسام که اثر فیزیکی دارند، عناصری که اتمهای آنها تجزیه شده و شعاعهائی از آنها خارج میشود، خاصیتی که برخی اجسام از قبیل رادیوم واورانیوم دارند، انرژی بصورت تشعشع که هرگاه از حد معین تجاوز کند سبب مرگ سلولهای زنده اعم از حیوانی ونباتی میگردد، نوعی از آن را اشعهٔ کیهانی میگویند.

رادیوتراپی Radiothérapie معالجه باریون ایکس.

رادیوسکپی Radioscopie نگا. پرتوبینی.

رادیوگرافی Radiographie نگا. پرتونگاری.

رادیولوژی Radiologie نگا. پرتوشناسی.

رادیولوژیست Radiologiste پرتوشناس، کسی که متخصص در معالجهٔ امراض با اشعهٔ برق میباشد.

رادیوم Radium عنصری کمیاب و گرانبها که در سال ۱۸۹۸ توسط مادام کوری و شوهرش در معدن اورانیوم کشف شده، جسمی است سفید ودرخشان شبیه به نمک کوبیده، در تاریکی مثل چراغ میدرخشد و تولید حرارت هم میکند و هزار برابر طلا ارزش دارد.

رادیومتر Radiomètr پرتوسنج، فرفرهٔ فلزی کوچکی که درون شیشهٔ خالی از هوا قرار دارد و در اثر جذب نور میچرخد.

رازـــا. سر، مطلب پوشیده و پنهان، مطلب نهفته در دل، رازه هم گفته شده. **رازدان:** رازنگهدار، کسی که رازی را حفظ کند.

رازـــا. ص. بنا، گلکار، والادگر، کسی که پیشه‌اش ساختن خانه و سایر کارهای ساختمانی است، در عربی بمعنی رئیس و بزرگتر بنایان میگویند، اصل آن رائز بوده، رازة جمع، مثال از عسجدی:

بیکی تیرهمی فاش کندرازحصار
ور براوکرده بودقیر بجای گل راز

رازبانـــص. (بسکون زا) رازدار، رازنگهدار، صاحب‌راز، درقدیم کسی را میگفته‌اند که در بارگاه عرایض و مطالب مردم را بعرض پادشاه میرسانیده، مثال از فردوسی:

بگفتند باراز بان رازخویش
نمودندانجام وآغازخویش

رازقـــع. (بکسرزا) رزق دهنده، روزی دهنده، روزی رسان، از نامهای باریتعالی.

رازقیـــع. (بکسرزاو قاف) ضعیف، سست، و نوعی از انگور که دانه های ریز دارد، و نیز بمعنی شراب، و در فارسی نام گلی است سفید و پر پرو خوشبو که از آن عطر هم میگیرند، بوته‌اش دارای برگهای بیضی و گلهای آن پادوام است.

رازقیهـــع. (بکسرزاو قاف و فتح یای مشدد) جامهٔ کتانی سفید، بمعنی شراب هم میگویند.

رازکـــا. (بفتح زا) گیاهی است خودرو، ساقهٔ آن بند بند وتوخالی و مانند لبلاب بدرخت و اشیاء مجاور خود میپیچد و بالا میرود و بلندیش تا ۵ متر میرسد، برگهایش شبیه برگ مو و از موهای ریز پوشیده شده، گلهای آن خوشه‌ای، میوه‌اش گرد وقهوه‌ای رنگ، ریشهٔ آن بزرگ و ستبر و تایک متر در زمین فرو میرود، میوه های خشک کردهٔ آن در آبجوسازی بکار میرود، در قسمتهای شمالی ایران فراوانست.

رازیـــص. ن. (بکسرزا) منسوب بری، اهل ری، از مردم ری.

رازیان ــ رازیانه ــ ا. (بکسرزا) بادیان، بادیانه، رازیام و رازیانج هم گفته شده «نگا. بادیان».
رازیانج ــ ا. (بکسرزاوفتح نون) نگا. بادیان.
رازینه ــ ا. (بکسرزاوفتح نون) پلکان، پاشیب، راهرو اطاق یا پشت بام که دارای پله باشد.
راژ ــ ا. قبه، توده، خرمن غله، تودهٔ غلهٔ پاک نکرده، راش هم گفته شده.
راژ Rage نگا. هاری.
راسب ــ ع. (بکسرسین) ته نشین شونده، ته نشین شده، درد که در ته ظرف بنشیند. مادهٔ دارویی که در ته لولهٔ آزمایش یا ته بالن و ظروف دیگر آزمایشگاهی ته نشین شود، گل ولای ودیگر مواد مخلوط با آب که در بستر رودخانه ها وکف دریاچه ها و دریاها رسوب کند.
راست ــ ص. (بسکون سین) آنچه درطرف راست باشد، مقابل چپ، و بمعنی سخن درست، ضددروغ، و بمعنی کشیده و بی پیچ و خم، خلاف کج. **راست کردن:** آماده و مهیا ساختن. **راست آمدن:** سازگار شدن.
راستا ــ ا. (بسکون سین) راست، راستی، خلاف کج، و در اصطلاح فیزیک: امتداد.
راستاد ــ ا. (بسکون سین) وظیفه، جیره، مستمری، راتب، رستاد و رستاد و رشتاد هم گفته اند.
راستاحسینی ــ راست ودرست، ساده و بی ریا.
راست بالا ــ ص. خوش قد وقامت.
راست روده ــ قسمت انتهایی رودهٔ بزرگ که تا مقعد ادامه دارد.
راست پنجگاه ــ ا. یکی از هفت دستگاه موسیقی ایرانی.
راستکار ــ ص. کسی که کاری را بدرستی و راستی انجام بدهد، درستکار، راست کردار.
راستکاری ــ درستکاری، امانت، عدالت.
راست کردار ــ نیکوکار.
راست گفتن ــ حقیقت گفتن، صدق، درست گفتن، صحیح گفتن.
راستگو ــ ص. کسیکه سخن راست بگوید، مقابل دروغگو.
راست مانند ــ آنچه شبیه راست باشد، دروغ راست مانند.
راست مضراب ــ قسمی نواختن ساز و آن از بالا به پایین صورت گیرد.
راست نشستن ــ مستقیم نشستن برزمین یابرصندلی و مانندآن، سازگارشدن، موافق شدن امور.
راسته ــ ا. (بسکون سین) راست، راه راست، هرچیز راست، بمعنی صف ورده و صنف هم میگویند.
راسته بازار ــ ا. بازار دراز و راست که در دو طرف آن دکان باشد، راست بازار هم گفته شده.
راستین ــ ص. ن. منسوب براست، راستی، حقیقی، واقعی، راستینه هم گفته شده.
راسخ ــ ع. (بکسرسین) ثابت، برقرار، پابرجا، استوار، پایدار.
راسخت ــ ا. (بضم سین وسکون خا) مس یا روی سوخته، انتیمون، روسخته و روسختج هم گفته شده.
راسخ قدم ــ ع. پابرجا، ثابت.
راسخون ــ ع. جمع راسخ.
راسن ــ ا. (بفتح سین) گیاهی است دارای برگ های پهن و بزرگ و خشن، گلهایش کبودرنگ، دانه هایش ریز وتند، بیخ آن خشبی و سرخ رنگ وخوشبو و بکلفتی انگشت، در کوهستان وجاهای سنگلاخ میروید، زنجبیل شامی هم میگویند.
راسم ــ ع. رسم کننده، نگارنده، آب جاری.
راسو ــ ا. (بضم سین) جانوری است از طبقهٔ پستانداران، بزرگتر از موش خانگی، رنگش خاکستری سیر و مایل بزردی، در افریقا و آسیا خصوصاً هندوستان پیدا میشود، مار را میخورد، موش را میکشد، در نزد مصریهای قدیم مقدس بوده، وآنرا موش خرما هم میگویند، راس هم گفته شده، بعربی ابن عرس نامیده میشود.
راسی ــ ع. (بکسرسین) ثابت، پابرجا.
راسیه ــ ع. پابرجا و محکم که از جای کنده نشود، جمع رواسی و راسیات.
راش ــ ا. تودهٔ غله، انبارغله، بمعنی انبان غله نیز گفته شده، نام چند گونه درخت، راژ هم گفته اند.
راشد ــ ع. (بکسرشین) راه راست یافته، براه راست رونده، کسیکه براه راست برود، دیندار.
راشی ــ ع. (بکسرشین) رشوه دهنده.
راشیتیسم Rachitisme مرض نرمی استخوانها که بیشتر در کودکان فقیر که غذای کافی نمیخورند و ویتامین D بقدر کفاف ببدن آنها نمیرسد تولید

میشود و استخوان بندی بیمار بحالت غضروفی باقی میماند و ساقها و ستون فقرات کج میشود، معالجهٔ آن با خوردن غذاهای و یتامین دار و روغن ماهی واستراحت در معرض اشعهٔ آفتاب صورت میگیرد.

راشیتیک Rachitique بیمار مبتلا به نرمی استخوان.

راصدـ ع. (بکسرصاد) مراقب، چشم دارنده.

راضعـ ع. کودک شیرخوار، ونیز بمعنی شخص لئیم و فرومایه.

راضعاتـ ع. جمع راضعه، دایگان، مرضعات.

راضعهـ ع. مؤنث راضع، شیرخوارهٔ مادینه، شیرده، دایه، رواضع و راضعات جمع.

راضیـ ع. (بکسرضاد) خشنود، خورسند.

راعیـ ع. (بکسرعین) چوپان، شبان، چراننده، نگهبان و نگهدارندهٔ گله، کسی که قومی را رعایت و سر پرستی و راهنمایی کند، رعاة و رعیان «بضم را» و رعاء جمع.

راغـ ا. مرغزار، صحرا، دامن کوه، دامنهٔ سبز کوه که وصل بصحرا باشد، مثال از رودکی:

آهوزتنگ وکوه بیامد بدشت وراغ
برسبزه باده خوش بوداکنون اگرخوری

راغبـ ع. (بکسرغین) خواهان، مایل.

رافـ ا. پوست جوز بویا، بز باز، بسباسه.

رافدـ ع. (بکسرفا) دهنده، یاری کننده، ونیز بمعنی نایب السلطنه. **رافدان:** دجله وفرات.

رافضـ ع. (بکسرفا) ترک کننده، دورکننده، واگذارنده، رفضه «بفتحات» ورفاض «بضم را وتشدیدفا» جمع.

رافضهـ ع. (بکسرفا وفتح ضاد) گروهی از مردم یا لشکریان که پیشوا یاسردار خود را وابگذارند و از او برگردند، و نیز گروهی از شیعه که با زیدبن علی بن حسین بیعت کردند و بعد بیعت را شکستند و او را واگذاشتند، اهل تسنن تمام فرق شیعه را رافضه و پیروان این مذهب را رافضی میگویند زیرا که شیعه خلافت سه خلیفهٔ اول را رفض و رد کردند، روافض جمع.

رافعـ ع. (بکسرفا) بردارنده، بلندکننده، تقدیم کنندهٔ شکایت یا عریضه برای دادخواهی، و در اصطلاح علم نحو: عاملی که کلمهٔ عربی را رفع بدهد.

رافونهـ ا. (بضم فاوفتح نون) نگا. پونه.

رافهـ ا. (بفتح فا) گیاهی است بیابانی شبیه موسیر که پخته و بریان کردهٔ آن خورده میشود، زافه هم گفته شده.

راقدـ ع. (بکسرقاف) خواب رفته، خوابیده، خفته، رقود جمع.

راقصـ ع. (بکسرقاف) رقص کننده.

راقمـ ع. (بکسرقاف) نویسنده، محرر.

راقودـ ع. (بضم قاف) خم بزرگ، رواقید جمع.

راقیـ ع. (بکسرقاف) بالارونده، تحصیل کرده، کسیکه مدارج علم و دانش را پیموده باشد، در عربی بمعنی دعانویس و افسونگر هم میگویند، رقاة جمع.

راقیهـ ع. (بکسرقاف وفتح یا) مؤنث راقی، دربارهٔ مرد هم اطلاق میشود و درآن صورت تا برای مبالغه است نه برای تأنیث.

راکـ ا. قوچ، گوسفند جنگی، به معنی کاسهٔ چوبی و بمعنی نخ ورشتهٔ سوزن نیز گفته شده، مثال از منصورشیرازی:

ببافت بازوی حکمت به پنجهٔ قدرت
زموی گردن شیرژیان قلادهٔ راک

راکارهـ ص. (بفتح رای دوم) زن بدکار، فاحشه، قحبه، روسپی.

راک اندرول Rock And roll بجنبان و بچرخان، نوعی از رقص با حرکات تند.

راکبـ ع. (بکسرکاف) سوار، سوار براسب یا شتر، رکاب «بضم راوتشدیدکاف» و رکبان «بضم را» و رکوب «بضم راوکاف» جمع.

راکبهـ ع. (بکسرکاف) مؤنث راکب، رواکب جمع.

راکت Raquette آلتی که در بازی تنیس بدست میگیرند و توپ را با آن میزنند.

راکدـ ع. (بکسرکاف) آرام و ثابت، هرچیز بجا مانده و در یکجا ایستاده مانند آب ایستاده که جاری و روان نباشد.

راکعـ ع. (بکسرکاف) رکوع کننده، خم شونده، سرفرود آورنده، فروتنی کننده.

راگـ مأخوذ از هندی، بمعنی نغمه و سرود، عیش و طرب، راگ و رنگ هم گفته شده.

رامـ ص. آرام، خوگرفته، الفت گرفته، فرمانبردار،

خلاف توسن و سرکش، مثال ازفردوسی:
برایـن گـونـه خـواهـد گـذشـتـن سپهر
نـخـواهـد شـدن رام بـا مـن بـمـهـر
رامـ ا. نام روز بیست و یکم از هرماه خورشیدی، و نام فرشته ای، مثال از مسعودسعد:
رام روزاسـت و بـخـت ودولـت رام
ای دلارام خـیـزودرده جـام
رام برزینـ ا. (بفتح با) نام آتشکده ای و نام پهلوانی.
رامحـ ع. (بکسرمیم) نیزه دار، نیزه زن. **سماک رامح:** ستاره ای بزرگ و روشن نزدیک سماک اعزل.
رامشـ ا. مص. (بکسرمیم) مخفف آرامش، آسایش، آسودگی، فراغ و سکون، بمعنی سرود و آواز وشادی وطرب و عیش هم گفته شده، رامشت و رامشک هم گفته اند، مثال از نظامی:
زمـیـن بـوسـیـد شـیـریـن کـای خداوند
زرامـش سـوی دانـش کـوش یـک چـنـد
رامش پذیرـ پذیرندهٔ رامش، قبول کننده آرامش.
رامش جانـ ا. (بکسرمیم وشین) از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی، نام لحنی از سی لحن باربد، مثال از نظامی:
چوکـردی رامـش جـان راروانـه
زرامـش جـان فـداکـردی زمـانـه
رامشگاهـ ا. آرامشگاه، جای آرامش، جای رامش، جای عیش و طرب، رامشگه نیز گفته شده.
رامشگرـ ص. فا. (بکسرمیم وفتح گاف) ساززن، نوازنده، خواننده، مطرب، خنیاگر، رامشی هم گفته شده، مثال از منوچهری:
زرامـشـگـران رامـشـی کـن طـلـب
کـه رامـش بـودنـزدرامـشـگـران
رامشیـ ص. (بکسرمیم وشین) نگا. رامشگر.
رامقـ ع. (بکسرمیم) فقیر، حسود.
رامکـ ع. (بکسریا فتح میم) داروئی خوشبو مانند مشک، درفارسی نام داروئی بوده مرکب از زاج سیاه ومازو و پوست انار وصمغ که درطب قدیم برای دفع اسهال بکار میرفته.
رامکاـ مأخوذازروسی، صفحهٔ فلزی لبه دار که در چاپخانه درآن صفحهٔ روزنامه یا کتاب را می بندند.
راموزـ ع. (بضم میم) دریا، بحر، نمونه، اصل چیزی.
رامیـ ع. (بکسرمیم) پرتاب کننده، تیرانداز، سنگ انداز، رماة و رامون جمع، و نیز رامی درفارسی نام شخصی بوده که چنگ خوب مینواخته و او را رامین و رامتین هم گفته اند.
رامی Rummy نوعی از بازی ورق.
رامی Ramie گیاهی است دارای ساقه های بلند، بلندیش تا سه متر میرسد، الیاف آن شبیه ابریشم و در نساجی بکار میرود، تخم یا ریشه یا قلمهٔ آنرا میکارند وسالی دو تاچهار مرتبه آن را از روی زمین درو میکنند و ساقه هایش را برای تهیه کردن الیاف بکارخانه میبرند.
رامیارـ ا. ص. (بسکون میم) نگا. رمیار.

رامینـ (ا. خ) نام معشوق ویس (قصه ویس و رامین مشهور است و به نظم آورده اند).
رانـ ا. سرین، کفل، قسمت بالای پای انسان یا حیوان از مقعد تا سرزانو، آلست و الست و آلر و آگر هم گفته شده. **ران فشردن:** کنایه از برانگیختن و بتاخت درآوردن اسب.
رانجـ ع. (بکسرنون) جوزهندی، نارگیل، و نوعی از خرما.

راندمان Rendement بهره، کارکرد.
راندنـ مص. روان ساختن، وادار برفتن کردن، بیرون کردن، دورکردن از پیش خود، راه انداختن و راه بردن چهار پایان یا اتومبیل یا هواپیما و امثال آنها. **رانش:** «ا. مص» راندگی، طرد و دفع. **راننده:** «ص. فا» کسی که درشکه یا اتومبیل یا هواپیما را میراند. **رانده:** «ص. م» طردشده، دورکرده شده از نزدکسی. **ران:** امر براندن، بران، و بمعنی راننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل قایق ران، اتومبیل ران، ارابه ران.
رانکیـ ا. تسمهٔ عقب پالان که روی ران ستور در زیر دم قرار میگیرد، پاردم، پالدم.
رانیـ منسوب به ران، آنچه که از بافتها و انساج و عروق و اعصاب درقسمت ران واقع و بدان منسوب است مثلاً: شریان رانی، عصب رانی، وریدرانی.
رانینـ ا. (بکسر، یافتح نون) شلوار، ونوعی زره که درقدیم هنگام جنگ میپوشیده اند و روی رانها را میگرفته، مثال از خاقانی:

چرابندد مگس دستار وفوطه
چراپوشد ملخ رانین دیبا

راوچهـ ا. (بسکون واو) نوعی از انگور، روچه هم میگویند.

راودـ ا. (بفتح واو) زمین پشته پشته و پرآب وعلف، زمین پست و بلند که گیاه بسیار درآن رو ییده باشد، سبزه‌زار، چراگاه، روادهم گفته شده، مثال از فردوسی:

فسیله براود همی داشتی
شب وروزدردشت بگذاشتی

راوراـ ا. (بفتح را وهمزه، یابسکون همزه و واو) خار پشت، جوجه تیغی، زافه، مثال:

روزدگر چوشعر تقاضای من شنید
سردرکشید همچوراوراز ترس و بیم

راوشـ ا. (بفتح یاضم واو) نگا. زاوش.

راوکـ ص. (بفتح واو) صاف و لطیف وروشن، بی‌غش، بی درد، مثال از ظهیرفاریابی:

بگذشت ماه روزه بخیرومبارکی
پرکن قدح زبادهٔ گلرنگ راوکی

راوندـ ا. (بفتح واو) نگا. ریوند.

راووقـ ع. (بضم واو) پالونه، ظرفی که درآن شراب را صاف کنند، درفارسی راوق هم گفته شده.

راویـ ع. (بکسرواو) روایت کننده، نقل کنندهٔ سخن و خبر از کسی، کسی که خبریا حدیث یا حکایتی از دیگری روایت کند، رواة جمع.

راو یهـ ع. (بکسرواو وفتح یا) نقل کنندهٔ سخن یا حدیث، راوی «تابرای مبالغه است» روایا جمع، و نیز بمعنی مشگ یا دلوبزرگ آبکشی، وحیوانی که با اوآب بکشند.

راو یزـ ا. (بکسرواو) نگا. خارشتر.

راهـ ا. هرجائی از زمین که مردم از آنجا رفت وآمد کنند، محل عبور، گذرگاه، جاده، بمعنی قاعده وقانون و رسم وروش ونغمه وآهنگ ومقام و پردهٔ موسیقی و کرت و مرتبه هم گفته شده، ره نیز میگویند.

راه‌آبـ ا. نگا. آبراهه.

راه‌افتادنـ مص. روان شدن، برفتارآمدن، بمعنی بکار افتادن دستگاه یا ماشین نیزمیگویند.

راه‌آموزـ ص. راهنما، نشان دهندهٔ راه.

راه‌انجامـ ک. اسباب سفر، زادوراحله، لوازم مسافرت، بمعنی مرکب، وبمعنی قاصد و پیک نیز گفته شده، ره انجام هم گفته‌اند، مثال:

تنوری چنین گرم بربندنان
ره‌انجام راگرمترکن عنان

راه‌آوردـ ا. (بفتح واو) سوغات، ارمغان، چیزی که کسی از سفر برای دوستان خود بیاورد، راه‌آور و ره‌آورد و راهواره و نوراهان و نورهان نیز گفته شده، مثال از سنائی:

کار روزی چورو زدان بدرست
که ره‌آورد روز روزی تست

راه‌آهنـ ا. جادهٔ ریل گذاری شده که ترن از روی آن عبور می کند.

راه‌اندازـ در هواپیماهای باتری‌دار، پس از آنکه کلید برق وصل شد، از کلید راه‌انداز استفاده می کنند وآن دستگاهی است مرکب از چند چرخ دنده و یک دینام که بطور مصنوعی گردش می کند و پس از دور برداشتن بوسیلهٔ کلید دیگر موسوم به «درگیر» دستگاه راه‌انداز را به موتور وصل می کنند و بدین وسیله موتور روشن میشود.

راهبـ ع. (بکسرها) پارسا وعابد نصاری، دیرنشین، کسی که در دیر بعبادت مشغول باشد، رهبان «بضم را» جمع.

راهبانـ ا. ص. (بسکون‌ها) نگهدارندهٔ راه، نگهبان راه، راهوان و رهبان هم گفته شده.

راهبهـ ع. (بکسرها) مؤنث راهب، زن دیرنشین، راهبات و رواهب جمع.

راهبرـ ص. (بسکون ها وفتح با) راهنما، کسیکه دیگری را راهنمایی کند، و کسیکه راه را بلد باشد وراه بمقصد ببرد، رهبر هم میگویند.

راه‌بردنـ مص. دست کودک یا شخص بیمار علیل را گرفتن و او را گردش دادن، کودک را در بغل گرفتن وگردش دادن، بمعنی پی بردن بجائی یا چیزی نیز میگویند.

راه‌بریدنـ مص. راه پیمودن، طی مسافت کردن، سفرکردن، بمعنی راه زدن و مانع عبور کسی شدن نیز میگویند.

راه‌بندـ ص. نگا. راهزن.

راه‌پیماـ ص. راه‌پیماینده، تندرو، اسب یا استر تندرو که برآن سوار شوند، راه‌پو وره‌پیما هم گفته

شده. **راه‌پیمایی:** پیاده‌روی، گردش پیاده.
راهتوشه ــ رهتوشه ــ . توشهٔ راه، آذوقهٔ مسافر
راه‌حاجیان ــ نگا. کهکشان.
راه‌خفته ــ ک. کنایه از راه دور ودراز، جادهٔ هموار.
راه‌دادن ــ مص. اجازهٔ عبور دادن، بیک سو رفتن و راه را برای عبور کسی بازگذاشتن.
راهدار ــ ا. ص. (بسکون ها) پاسبان و نگهبان راه، کسیکه باج راه بگیرد، رهدار هم گفته شده.
راهداری: باج راه، باج و مالیاتی که در راه از مسافر گرفته شود، مثال:

مردم چشم مرا باشد مدار از خون دل
گر نیاید کاروان بی توشه ماند راهدار

راهدان ــ ص. کسی که راهی را بلد است، راهنما، راهبر، مثال از نظامی:

هم او راهدان هم فرس راهوار
زهی شاه مرکب زهی شهسوار

راه‌راه ــ ص. مخطط، خط دار، پارچه یا جامه که خطهای باریک رنگین داشته باشد.
راهرو ــ ا. (بسکون ها وفتح را) دالان، دهلیز، سرسرا، کوریدور، راهی در داخل عمارت که اطاقها وقسمتهای مختلف ساختمان را بهم وصل میکند، و نیز بمعنی راه رونده، رهرو هم میگویند.
راه‌زدن ــ مص. در بیابان و میان جاده جلو کسی را گرفتن و اموال او را ربودن، راه گرفتن هم میگویند، و نیز راه زدن بمعنی سرود گفتن و نواختن آهنگ موسیقی هم گفته شده، مثال از حافظ:

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که درمیان غزل قول آشنا آورد

راهزن ــ ص. (بسکون ها وفتح زا) دزدی که در بیابان و میان راه جلومردم را بگیرد و اموال آنها را ببرد، قطاع الطریق، رهزن هم میگویند، راهگیر وراه بند نیز گفته شده.

راهزنی ــ عمل راهزن، غارت در جاده ها.
راه‌سازی ــ ساختن راه و جاده
راه‌شناس ــ آنکه راه نیکوشناسد، راهدان، بلد.
راهشان ــ ع. (بکسرها) بصیغهٔ تثنیه، نام دورگ در باطن ذراعین.
راه کردن ــ طی طریق کردن، راه سپردن.
راهگان ــ ص. (بسکون ها) نگا. رایگان.

راهگذر ــ ص. (بسکون ها وضم گاف) کسیکه از راهی میرود، کسی که از راهی عبور میکند، مسافر، بمعنی راه و گذرگاه نیز گفته شده، رهگذر هم میگویند.
راه‌گرای ــ ص. راه‌پیما، مسافر.
راه‌گستر ــ ص. (بسکون ها وضم گاف) اسب یا استر راهوار، خوش‌راه، تندرو.
راهگیر ــ ص. کسی که سرراه مردم را بگیرد، راهزن، رهگیر هم گفته شده.
راهن ــ ع. (بکسرها) گروگذارنده، ونیز بمعنی ثابت و متین ودائم.
راهنامه ــ ا. (بسکون ها) سفرنامه، نقشهٔ راه، دفترچهٔ راهنمایی، رهنامه هم گفته شده، بعربی راهنامج یارهنامج میگویند.
راهنشین ــ ص. (بسکون ها وفتح نون) کسیکه کنار راه بنشیند، غریب، بی خانمان، گدای سرراه، ره‌نشین هم گفته شده.
راهنما ــ ص. (بسکون ها وفتح نون) کسیکه راهی را بکسی نشان بدهد واو را راهنمایی کند، پیشوا، رهبر، رهنما و راهنمون و رهنمون هم میگویند.
راهنمایی: راه نشان دادن بکسی، هدایت، ونیز نام شعبه ای از ادارهٔ شهربانی که بامور رانندگی وتأمین عبور و مرور ووسائل نقلیه رسیدگی میکند.
راهنمون ــ ص. (بسکون ها وفتح نون) راهنما، «نگا. رهنمون»
راهنورد ــ ص. (بسکون ها وفتح نون و واو) راه‌پیما، مسافر پیاده، پیک، قاصد، اسب یا استر تندرو، رونده‌ای که به تندی و چالاکی برود که گوئی راهرا درهم مینوردد، رهنورد هم میگویند.
راهوار ــ ص. (بسکون ها) اسب یا استر خوش راه و تندرو، رهوار و رهور هم گفته شده.
راهواره ــ ا. (بسکون ها) نگا. راه‌آورد.
راهوی ــ ا. (بضم ها وکسرواو) نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی، رهاوی هم گفته شده، مثال از نظامی:

نکیسا درترانه جادوی ساخت
پس آنگه این غزل در راهوی ساخت

راهی ــ ص. (بکسرها) رونده، راه‌رونده، راه فتاده، بمعنی راهنشین، و بمعنی غلام و بنده و چاکر هم گفته شده، رهی نیز میگویند.

رایــ ا. (بسکون الف) مأخوذ از رأی عربی، اندیشه، تدبیر، عقیده، بمعنی راه نیز گفته شده.

رایــ لقب وعنوانی که درقدیم بپادشاهان و امراء و فرمانروایان هند میدادند، راجه، شاه، مثال از عنصری:

همی نگون شود از بس نهیب وهیبت تو
به ترک خانهٔ خان و بهند رایت رای

رایاتــ ع. جمع رایت.

رایتــ ع. (بفتح یا) بیرق، پرچم، علامت نصب شده در جائی، علم لشگر، رایات جمع.

رایزنــ ا. ص. (بسکون یا وفتح زا) کسیکه درامری باوی مشورت کنند واو رأی وعقیدهٔ خود را بگوید، مستشار، مثال از نظامی:

چنین گفت با رایزن ترجمان
که درسایهٔ شاه دائم بمان

رایکاــ ا. (بسکون یا) پسر، پسرخوشگل، محبوب، معشوق، درمازندران ریکا میگویند.

رایگانــ ص. (بسکون یا) چیزی که در راه پیدا کنند، چیزی که مفت بدست آید، آنچه که بی‌عوض بکسی بدهند، راهگان هم گفته شده.

رایگان خوارــ ص. مفتخور، گدا، مثال از نظامی:

بپیچم سر از رایگان خوارگان
مگر بی‌زبانان و بیچارگان

رآکسیون Réaction واکنش، عکس العمل، دراصطلاح شیمی: تغییر حالت یک جسم درنتیجهٔ تأثیر جسم دیگر درآن. درسیاست: بمعنی ارتجاع و تمایل باوضاع کهنه وقدیمی، ومخالفت باتجدد.

رآل Réal پول خرد اسپانیا.

رآل Reale دستگاه چوبی اشکاف مانند که دارای چند طبقه است در چاپخانه گارسه های حروف را درون آن قرار میدهند.

رئالیست Réaliste واقع بین، حقیقت جو، حقیقت بین، طرفدار و پیرو رئالیسم.

رئالیسم Réalisme حقیقت جویی، حقیقت بینی، نمایش حقایق طبیعی درصنایع و ادبیات، طریقهٔ نشان دادن حقایق وکیفیت امور خصوصاً صنایع و ادبیات اعم از زیبایی یا زشتی آنها.

رأســ ع. (بفتح را) سر، رؤوس جمع، دربارهٔ حیوان خصوصاً چهار پایان نیز اطلاق میشود چنانکه میگویند ده رأس گاو، ده رأس گوسفند، ونیز رأس بمعنی سرور و بزرگ و مهتر قوم، و بلندی و بالای چیزی واول چیزی هم گفته میشود.

رأس الجدیــ ع. دراصطلاح علم هیئت: قسمتی از منطقة البروج در محاذات اول برج جدی که هروقت آفتاب دراین نقطه باشد نهایت دوری آن در طرف جنوب از خط استوا و مطابق با اول زمستانست، درموقع انقلاب شتوی آفتاب در بالای خطی که در ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقه و۳۰ ثانیه در جنوب خط استوا میباشد میرسد واین خط را مدار رأس الجدی میگویند.

رأس السرطانــ ع. دراصطلاح علم هیئت: آن قسمت از منطقة البروج که در محاذات اول برج سرطان و نهایت دوری آفتاب از خط استوا در طرف شمال در این نقطه و مطابق اول فصل تابستان است، در موقع انقلاب صیفی آفتاب در بالای خطی که در ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقه و ۳۰ ثانیه در شمال خط استوا میباشد میرسد واین خط را مدار رأس السرطان میگویند.

رأس المالــ ع. سرمایه، اصل مال.

رؤساءــ ع. (بضم راوفتح همزه) سران و بزرگان قوم، جمع رئیس.

رأفتــ ع. (بفتح راوفا) مهربانی، شفقت، مهربانی کردن، ترحم.

رئوســ **رؤوس**ــ ع. (بضم راوهمزه) سرها، جمع رأس.

رئوفــ **رؤوف**ــ ع. (بفتح را وضم همزه) مهربان، مشفق، بسیارمهربان.

رأیــ ع. (بفتح راوسکون همزه) اندیشه، تدبیر، عقیده، اعتقاد، بینایی دل، آراء جمع، درفارسی رای نیز میگویند. **رأی العین:** مشاهده، رؤیت بچشم. **اصحاب رأی:** پیروان ابوحنیفه که بکار بردن رأی وقیاس را در استنباط احکام شرع جایز میدانند.

رؤیاــ ع. (بضم را) آنچه شخص در خواب ببیند.

رؤیتــ ع. (بضم راوفتح یا) دیدن، دیدار، دید، نگاه.

رئیســ ع. (بفتح راوکسرهمزه) سرور، سردار، سردسته، پیشوا، سر پرست و مهترقوم، رؤساء جمع.

رئیس الوزراءــ ع. نخست وزیر.

ربـ ع . (بفتح راوتشدیدبا) پروردگار، خداوند، مالک، مصلح، ارباب وربوب جمع.
رب العالمینـ ع . پروردگار دوجهان.
ربـ ع . (بضم راوتشدیدبا) آب انگور یا آب انار یا میوهٔ دیگر که آنرا بجوشانند تا غلیظ شود، رباب وربوب جمع.
رباـ ع . (بکسررا) ربح یا فائده وسودی که وام دهنده بابت طلب خود میگیرد، پولی که از بابت منافع پول از بدهکار گرفته شود.
ربائبـ**ربایب**ـ ع . (بفتح را وکسرهمزه) جمع ربیبه.
ربابـ ع . (بفتح را) یکی از آلات موسیقی قدیم شبیه تار که کاسهٔ آن کوچکتر وفقط دارای دوسیم بوده و آنرا باکشیدن کمانه یا آرشه مینواختهاند، درفارسی رباب «بضم را» میگویند.
ربابـ ع . (بفتح را) ابر، ابرسفید، واحدش ربابه.
رباحـ ع . (بفتح را) سود، فائده، ونیز بمعنی خمر، می، ونام شهری که از آنجا کافور خوب می آوردهاند «کافورر باحی».
رباحـ ع . (بضم راوتشدیدبا) بزغاله، بوزینهٔ نر، بچه‌شتر، ربابیح جمع.
رباطـ ع . (بکسررا) رشته وآنچه که با آن چیزی را بچیز دیگر ببندند و پیوند بدهند، رشته‌ها و پی هائی که استخوانهای بدن را بهم پیوند میدهد، زردپی، ونیز بمعنی مهمانسرا و کاروانسرای میان راه، وخانقاه وجاهائی که برای فقرا و بینوایان ساخته شود، رباطات جمع.
رباعیـ ع . (بضم را) چهارتایی، ودراصطلاح عروض: چهارمصراع شعر که مصراع اول ودوم و چهارم آن با قافیه و بوزن لاحول ولاقوة الابالله باشد، اگر باین وزن نباشد آنرا دوبیتی میگویند.
رباعیاتـ ع . (بفتح راوکسرعین) چهاردندان انسان بین دندانهای ثنایا و انیاب، جمع رباعیه «بفتح را وکسرعین وفتح یا».
رب النوعـ ع . خدای مخصوص یا موجد و مسبب یکی از عوامل و قوا و حوادث طبیعی بعقیدهٔ بعضی از ملل قدیمه مانند مصریها، فنیقی ها، بابلیها، یونانیها، رومیها که برای هریک از عوامل و قوای طبیعت رب النوع یاخدای مخصوصی قائل بودند.
ربانیـ ع . (بفتح راوتشدید باو یا) منسوب برب، مرد عابد و عارف، راسخ دردین.
ربایبـ ع . جمع ربیبه. دختران زن که از شوهر دیگرْ داشته باشد، پرستاران، دایه ها.
ربایشـ ا. مص. (بضم را) نگا. ربودن.
ربةـ ع . (بفتح راو بای مشدد) مؤنث رب، هر بتی که بصورت زن ساخته شود.
ربحـ ع . (بکسررا) نفع، سود، ارباح جمع.
رب دوشامبر Robe de Chambre لباسی که درمنزل میپوشند، لباس خانه.
ربضـ ع . جایگاه گوسفند، محل سکنای طایفه، حصار، قلعه، باره، برج، بارو، پیرامون شهر، گرداگرد، روده، آنچه در اندرون شکم باشد (سوای دل)، رسن پالان که بجانب زمین باشد، جمع. ارباض.
ربطـ ع . (بفتح را وسکون با) بستن و پیوند دادن، پیوستگی، بستگی.
ربطـ ع . جمع: رباط، کاروانسراها، پیوندها، زردپیها.
ربعـ ع . (بضم راوسکون با) چهاریک، یک‌چهارم چیزی، ارباع وربوع جمع.
ربعـ ع . (بفتح راوسکون با) خانه، سرا، منزل، محله، رباع «بکسررا» وربوع و ارباع جمع.
ربع مسکون: تمام قطعات کرهٔ زمین که محل سکونت نوع بشر میباشد.
ربعـ ع . (بفتح راوسکون با) بازایستادن و درنگ کردن، انتظارکشیدن، چهارکردن، چهارتایی کردن چیزی، چهاریک چیزی را گرفتن، و در اصطلاح عروض: اجتماع خبن و قطع و بتراست درفاعلاتن که فعل باقی بماند.
ربقهـ ع . (بفتح یاکسرراوسکون با) حلقهٔ طناب، گره ریسمان، رشتهٔ گره‌دار، رباق «بکسررا» وارباق جمع.
ربوبـ ع . (بضم راو با) جمع رب.
ربوبةـ ع . (بضم راو با) خدایی.
ربوبیـ ع . (بفتح راوضم باوتشدیدیا) منسوب برب، خدایی، الهی، ربانی.
ربوبیةـ ع . (بضم راو باوکسْر بای دوم وفتح یای مشدد) خدایی، پروردگاری، الوهیت.
ربوةـ ع . (بکسریافتح یاضم راوفتح واو) زمین بلند، پشته، و«بکسررا» جماعتی که در حدود ده هزار نفر

باشند.

ربوخهـ ا. (بفتح راوضم با) خوشی، لذت، خوشی ولذتی که از چیزی یا کاری خصوصاً جماع بانسان دست بدهد، وکسی که در جماع احساس خوشی و لذت بکند، ربوخه هم گفته شده، درعربی ربوخ زنی را میگویند که وقت جماع بیهوش شود.

ربودنـ مص. (بضم راوبا) چیزی را با تردستی و چابکی از جائی بلندکردن ودربردن، دزدیدن، دربردن، جذب کردن. **ربایش:** «ا. مص» دراصطلاح فیزیک: جذب. **رباینده:** «ص. فا» کسی که چیزی را از جائی بر باید. **ربوده:** دربرده، چیزی که کسی از جائی بلند کرده و در برده باشد. **ربا:** امر بر بودن، بربا، و بمعنی رباینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مانند آهن ربا، جان ربا، دلربا، کهربا.

ربوسه ـ ربوشهـ ا. (بضم راوبا) نگا. روپوشه.

ربونـ ع. (بفتح راوضم با) پولی که کسی بابت دستمزد یاقیمت چیزی بکس دیگر بدهد که هرگاه معامله انجام شد آنرا حساب کند والاحق پس گرفتن آنرا نداشته باشد، بیعانه، پیش‌بها، بعربی اربون وعربون «بضم عین وبا» نیز میگویند، درفارسی ارمون هم گفته شده.

ربیبـ ع. (بفتح راوکسربا) پرورده، پسری که زن از شوهر سابق خود بخانهٔ شوهر آورده باشد، ناپسری، ونیز بمعنی عهد و پیمان داده.

ربیبهـ ع. (بفتح راوکسربا) دایه، پرستار کودک، دخترزن از شوهر دیگر، زنی که شوهرش فرزندی از زن دیگر داشته باشد، ربائب جمع.

ربیثاـ (بفتح راوکسربا) مأخوذ ازسریانی، نوعی ماهی کوچک.

ربیعـ ع. (بفتح راوکسربا) بهار، فصل بهار.

ربیع الاولـ ع. ماه سوم از سال قمری.

ربیع الثانیـ ع. ماه چهارم از سال قمری، ربیع الآخر هم میگویند.

ربیعهـ ع. (بفتح را) باغچه، مرغزار، خودآهنین، وزنه که با آن زورآزمایی کنند.

ربیعیـ ع ـ ف. منسوب به ربیع، بهاری، قصیدهٔ ربیعی.

رپتسیون Repetition بازگویی، تکرار، مراجعه، مرور، درتئاتر بمعنی بازیهای آزمایشی، امتحان پس.

رپرتوار Repertoire فهرست، جدول، دفترنماینده، دفتری که بترتیبِ حروف هجا تقسیم بندی شود برای ثبت اسامیّ یا حسابها یا مطالب متفرقه.

رپس Reps نوعی پارچهٔ نخی نازک.

رپورتاژ Reportage خبرنگاری، وقایع نگاری، جمع آوری اخبار توسط خبرنگار.

رتـ ص. (بفتح، یاضم را) برهنه، عریان، لخت، تهی، خالی، ورت هم گفته شده، مثال:

تیغ سرتا بسر گهرزان شد
که بکین حسود او شد رت

رتاتیو Rotatif گردنده، چرخنده، نوعی ماشین چاپ که برش کاغذ و دسته کردن اوراق چاپ شده را هم بطور خودکار انجام میدهد.

رتبـ ع. (بضم راوفتح تا) جمع رتبه، درجه‌ها، پایه‌ها، پله‌ها، پایگاهها.

رتاجـ ع. (بکسررا) دربزرگ بسته، دربزرگ که درکوچکی میان آن باشد.

رتبهـ ع. (بضم راوفتح با) پایه، مقام، درجه، منزلت، رتب «بضم راوفتح تا» جمع.

رتجـ ع. (بفتح راوتا) رتاج، دربزرگ، ونیز بمعنی درماندن سخنران درسخن.

رتقـ ع. (بفتح راوسکون تا) بستن، دوختن، ضدفتق. **رتق وفتق:** بستن و گشودن.

رتمـ ع. (بفتح راوسکون تا) جمع رتمة.

رتمـ ع. (بفتح راوسکون تا) شکستن، کوبیدن، باریک کردن چیزی، و«بفتح راوتا» گیاهی است که دانه‌هائی شبیه بعدس دارد، واحدش رتمة.

رتمهـ ع. (بفتح راومیم) رشته‌ای که بانگشت ببندند برای یادآوری امری، رتم ورتام جمع.

رتوش Retouche دستکاری، اصلاح، اصلاح و دستکاری چیزی پس ازساختن آن. دستکاری عکس روی فیلم یا شیشه پس از ظهور آن بوسیلهٔ رنگ و مداد مخصوص، جهت زیباکردن حالت و قیافهٔ تصویر.

رتهـ فندق هندی، بندق هندی.

رتیلاءـ ع. (بضم راوفتح تا) حشره‌ای است شبیه عنکبوت وزردرنگ، دارای شکم بزرگ و دست و پای کوتاه، یک قسم آن ببزرگی گنجشک، زهر

شدیدی دارد، اگر انسان را بگزد فوراً هلاک میکند، خوردن آن نیز باعث هلاک میشود، در فارسی رتیل و دلمک ودیلمک هم میگویند.

رثــ ع. (بفتح راوتشدیدثا) کهنه، پوسیده، مندرس، رثاث جمع.

رثاءــ ع. (بکسررا) گریستن برمرده و ذکر کردن خوبیهای او، شعر گفتن در بارهٔ مرگ کسی با اظهار دلسوزی.

رثاثةــ ع. (بفتح را) کهنگی، پوسیدگی.

رجــ ا. (بفتح را) رده، رسته، صف، قطار.

رجــ ع. (بفتح راوتشدیدجیم) جنباندن، تکان دادن، حرکت دادن.

رجاءــ ع. (بفتح را) امیدوارشدن، امیدوار بودن، امیدداشتن، امیدواری.

رجاحتــ ع. (بفتح را) فزون آمدن، چربیدن، فزونی، فضیلت، برتری.

رجافــ ع. (بفتح را) آواز وصدای کوس ونقاره.

رجالــ ع. (بکسررا) مردان، جمع رجل.

رجالهــ ع. (بفتح راوتشدیدجیم) پیادگان، جمع راجل بمعنی پیاده، درفارسی مردم پست وفرومایه را هم میگویند.

رجبــ ع. (بفتح راوجیم) ماه هفتم ازسال هجری قمری.

رجحانــ ع. (بضم را وسکون جیم) افزون آمدن، فزونی یافتن، چربیدن، برتری وفزونی.

رجزــ ع. (بفتح راوجیم) شعری که درهنگام جنگ در مقام مفاخرت و خودستایی بخوانند، و نام یکی از بحور شعر بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن.

رجســ ع. (بکسرراوسکون جیم) پلیدی، گناه بزرگ، کار بدوزشت، وسوسهٔ شیطان.

رجعــ ع. (بفتح راوسکون جیم) بازگشتن، بازگشت، ونیز بمعنی پاسخ نامه، و باران که بعد باران بیاید، وسود ومنفعت وسبزهٔ بهاری، رجاع «بکسررا» جمع.

رجعتــ ع. (بفتح راوعین) عودت، بازگشت، بازگشت مرد طلاق دهنده بسوی زن مطلقهٔ خود.

رجغکــ ا. (بفتح راوغین) نگا. رچک.

رجفــ ع. (بفتح راوسکون جیم) جنبانیدن، جنبیدن، بلرزه درآمدن.

رجلــ ع. (بفتح راوضم جیم) مرد، رجال جمع.

رجلــ ع. (بکسرراوسکون جیم) پا، ارجل جمع.

رجل الجرادــ ع. (بکسرراوفتح جیم دوم) نگا. زرنب.

رجل الطیرــ ع. نگا. غازایاقی.

رجل الغرابــ ع. (بکسرراوضم غین) نگا. غازایاقی.

رجلهــ ع. (بکسرراوفتح لام) خرفه، وجای رو ییدن خرفه.

رجمــ ع. (بفتح راوسکون جیم) سنگ زدن، سنگسارکردن، دشنام دادن، نفرین کردن، ازنزد خود راندن، ونیز بمعنی سخن بظن و پندار، سخن گفتن از روی خیال و گمان. **رجماًبالغیب:** ندانسته سخن گفتن، سخن از روی ظن و گمان گفتن.

رجوعــ ع. (بضم راوجیم) بازگشتن، برگردیدن، بازآمدن.

رجولةــ ع. (بضم راوجیم وفتح لام) مردی، مردانگی.

رجولیةــ ع. (بضم راوجیم وکسرلام وفتح یای مشدد) مردی، مردانگی.

رجومــ ع. (بضم را) سنگسارکردن، راندن، دشنام دادن، به گمان سخن گفتن.

رجهــ ا. (بفتح راوجیم) رج، رژه، ریسمان، ریسمانی که در بنائی بکارمیبرند، ریسمانی که در خانه دوسر آنرا بدیوار میبندند و روی آن رخت یا چیز دیگر می اندازند.

رجیلــ ع. (بضم راوفتح جیم) مصغررجل، مردکوچک، مردک.

رجیمــ ع. (بفتح راوکسرجیم) سنگسارشده، رانده شده، نفرین شده، ملعون.

رچکــ ا. (بفتح اول ودوم) آروغ، بادصدادار که از راه گلو برآید، رجک و رجغک هم گفته شده، مثال از طیان:

ببندد دهان خود ازفرط بخل
که برناید ازسینهٔ اورچک

رحالــ ع. (بکسررا) جمع رحل.

رحالهــ ع. (بفتح را و تشدید حا) بسیار سفر کننده.

رحبهــ ع. (بفتح را و با، یابفتحات) زمین فراخ و پرگیاه، ساحت خانه، میان سرا، فراخی میان خانه ها، رحاب «بکسررا» ورحبات جمع.

رحلــ ع. (بفتح راوسکون حا) منزل، مأوی، رخت

واسباب واثاث که درسفر با خود بردارند، و بمعنی پالان شتر، رحال جمع، ونیز رحل دو تختهٔ وصل بهم را میگویند که بازوبسته میشود و کتاب یا قرآن را موقع خواندن روی آن میگذارند.

رحلتــع. (بکسرراوفتح لام) کوچ کردن، از جائی بجای دیگر رفتن، سفر، وفات، مرگ، درگذشت.

رحمــع. (بفتح راوسکون حا) مهربانی، بخشایش، رقت قلب، نرم دلی.

رحمــع. (بفتح را وکسرحا) زهدان زن، جای بچهٔ درشکم، بچه دان، ونیز بمعنی خویشی، قرابت، خویشاوندی، ارحام جمع. **صلهٔ رحم:** اتحاد و پیوستگی خویشاوندان. **قطع رحم:** بریدن رشتهٔ خویشاوندی، ترک مراوده با خویشاوندان.

رحماءــع. (بضم راوفتح حا) جمع رحیم.

رحماتــع. (بفتح راوحا) جمع رحمت، بخشایشها.

رحمانــع. (بفتح راوسکون حا) بخشاینده و مهربان، یکی از نامهای باری تعالی، رحمن نیز مینویسند.

رحمانیــع. منسوب به رحمان، خدایی، ربانی.

رحم آوردنــع ــف. مهربانی کردن، دلسوزی کردن، شفقت ورزیدن، از جرم وتقصیر کسی در گذشتن، عفوکردن.

رحم بندــع ــف. کمربندی که با آن رحم های افتاده بپایین و یارحم هایی را که استقرار غیرطبیعی دارند می بندند تا بصورت طبیعی درآید.

رحمتــع. (بفتح راومیم) مهربانی، بخشایش واحسان، رقت قلب، مهروشفقت.

رحمة الله علیهــ**ع.** رحمت خدابراو باد.

رحیــع. (بفتح را) آسیا، آسیاب

رحیبــع. فراخ، گشاده.

رحیقــع. (بفتح راوکسرحا) خالص، بی غش، شراب خالص و بیغش.

رحیلــع. (بفتح راوکسرحا) کوچ، کوچ کردن.

رحیمــع. (بفتح راوکسرحا) رحم کننده، بخشاینده و مهربان، رحماء جمع.

رخــا. (بضم را) روی، چهره، گونه، بمعنی عنان اسب هم گفته شده. **رخ دادن:** روی دادن، بوقوع پیوستن امری.

رخــا. (بفتح را) رخنه، شکاف، چاک، ودر اصطلاح زمین شناسی: خط یا تراک باریک درروی سنگ که هرگاه ضربه بسنگ برسد ازآنجا شکسته شود، ودر اصطلاح تراشکاری: خطهائی که از کشیدن سوهان برروی فلز پیدا میشود.

رخــع. (بضم راوتشدیدخا) مرغی افسانه ای وموهوم و بسیار بزرگ نظیرسیمرغ، ونام یکی از مهره های شطرنج.

رخاءــع. (بفتح را) وسعت عیش، فراخی روزی، فراوانی رزق، زندگانی راحت.

رخامــع. (بضم را) سنگ مرمر، یک قطعهٔ آنرا رخامة میگویند.

رخامتــع. (بفتح را ومیم) نرم وآسان شدن، نرم وسهل گردیدن کلام یاصوت.

رخاوتــع. (بفتح راوواو) نرمی، سستی، آسانی.

رخبینــا. (بفتح راوکسربا) لور، کشک، قروت، ترف، بمعنی ماست چکیده هم گفته اند، ریخبین هم گفته شده، مثال از عماره:

بینیت همی بینم چون خانهٔ کردان
آراسته همواره بشیراز و برخبین

رخبینهــا. (بضم راوکسربا) نگا. راتیانج.

رختــا. (بفتح راوسکون خا) جامه، لباس، هر چیز پوشیدنی، کالا، اسباب خانه، بارو بنه، در عربی زین اسب را میگویند وجمع آن رخوت است.

رخت بستن: لوازم سفر را بهم پیوستن، سفرکردن.

رخت افکندن: مقیم شدن، ساکن شدن در جائی.

رختشویــا. ص. مرد یا زنی که پیشه اش رختشویی است، گازر.

رختشویخانهــا. م. محل مخصوصی که برای رخت شستن میسازند، گازرگاه، گازرخانه.

رخت کنــا. (بفتح کاف) جائی از گرمابه که در آنجا لباسها را ازتن در می آورند.

رخسارــ**رخساره**ــا. (بضم را) روی، رخ، چهره، صورت، سیما.

رخشــا. (بفتح راوسکون خا) نام اسب رستم که هراسب خوب وتندرو را باوتشبیه میکنند، ونیز بمعنی رنگ سرخ وسفید در هم آمیخته، مثال از فردوسی:

ببخشای برمن توای دادبخش
که ازخون دل گشت رخساره رخش

بمعنی عکس و پرتو هم گفته شده، مثال:

روی مریخ زرد گردد اگر
افکند بر سپهر تیغ تو رخش

رخشاــ ص. (بفتح، یاضم را) نگا. رخشان.
رخشانــ ص. (بفتح، یاضم را) درخشان، روشن، تابان، رخشا هم گفته شده.
رخشیدنــ مص. (بفتح را) درخشیدن، پرتوافکندن.
رخشنده: «ص. فا» درخشنده، روشنایی دهنده.
رخشندگی: درخشندگی، درخشان بودن.
رخصتــ ع. (بضم راوفتح صاد) ارزانی وسبکی و آسانی، ونیز بمعنی اذن و اجازه ودستور.
رخمهــ ع. (بفتح راوخاومیم) کرکس، لاشخور، مرغ مردارخوار.
رخنهــ ا. (بفتح راونون) سوراخ، چاک، شکاف، راه وشکاف میان دیوار، و«بضم را» بمعنی کاغذ هم گفته شده، مثال از شهید:

پیش وزار رخنهٔ اشعار مرا
بیقدر مکن بگفت گفتار مرا

رخنه جو(ی)ــ (ص. فا) کسی که شکافی ایجاد کند، مفسد، فسادانگیز.
رخنه افکندنــ تولید رخنه کردن، فساد کردن.
رخوــ ع. (بفتح راوسکون خاو واو) نرم وسست از هرچیز.
رخوتــ ع. (بکسر راوفتح واو) نرمی، سستی، آسانی.
رخوتــ ع. (بضم راوخا) جمع رخت.
رخیدنــ مص. (بفتح راوکسرخا) تندنفس کشیدن، نفس تندزدن از تند رفتن یا برداشتن بارسنگین.
رخیصــ ع. (بفتح راوکسرخا) ارزان، کم بها.
رخیمــ ع. نرم آواز.
رخینهــ ا. (بفتح راوکسرخا) نگا. راتیانج.
ردــ ا. (بفتح را) نشان واثری که از چیزی بر روی چیز دیگر بماند. **ردپا:** نشان واثر پا در روی زمین.
ردــ ص. (بفتح را) سرور روحانی، پیشوای دین زردشتی، بزرگ، راد، جوانمرد، دلاور، دانا، بخرد، ردان جمع، مثال از فردوسی:

یکی انجمن ساخت با بخردان
هشیوار وکارآزموده ردان

ردــ ع. (بفتح راوتشدیددال) بازگردانیدن، بازدادن، وازدن.

رداءــ ع. (بکسررا) بالاپوش، جبه، هرلباسی که روی لباسهای دیگر برتن کنند، اردیه جمع.
ردائتــ **رداءة**ــ ع. (بفتح راوهمزه) فاسد شدن، تباه شدن، تباهی و پستی و بدی.
رداســ ع. مردسنگ انداز.
ردالعجزعلی الصدرــ ع. (بفتح عین وضم جیم) نگا. تصدیر.
ردالقافیهــ ع. دراصطلاح علم بدیع آنستکه قافیهٔ مصراع اول غزل یا قصیده را درآخر بیت دوم تکرار کنند، گرچه تکرار قافیه قبل از هفت یاده بیت پسندیده نیست اما این تکرار از محسنات شعر شمرده میشود، مثال از منوچهری:

بر لشگر زمستان نوروز نامدار
کرده است رای تاختن وعزم کارزار
واینک بیامده است به پنجاه روز پیش
جشن سده طلایهٔ نوروز نامدار

ردالمطلعــ ع. در اصطلاح علم بدیع آنستکه مصراع اول قصیده را درآخر قصیده تکرار کنند.
ردزدنــ ع ــ ف. ردپای کسی را گرفتن، نشان بجایی بردن.
ردشدنــ ع ــ ف. عبور کردن، گذشتن، پذیرفته نشدن، مردودشدن، در امتحان رفوزه شدن.
ردهــ ع. (بکسرراوفتح دال مشدد) ازدین برگشتگی، ارتداد.
ردعــ ع. (بفتح راوسکون دال) بازداشتن، ردکردن، بازداشتن کسی را از چیزی یا کاری.
ردفــ ع. (بکسرراوسکون دال) کسی که پشت سریا برترک دیگری سوار شده باشد، هرچه درپس چیزی لازم باشد، ونیز بمعنی کفل، سرین، ارداف جمع، ودراصطلاح عروض یکی از حروف علهٔ ساکن «الف. واو. ی» که در شعر پیش از حرف روی بیاورند، مانند الف در کلمهٔ کتاب وحساب، و واو در کلمهٔ شکور و صبور، و«ی» در کلمهٔ نصیب و حسیب.
ردمــ ع. (بفتح راوسکون دال) رخنه بستن، پینه کردن، در پی کردن.
ردنگت Redingote نوعی از لباس مردانه شبیه به پالتو، طویلتر و عریضتر از بالاپوش معمولی.
ردهــ ا. (بفتح راودال) رج، رجه، صف، رسته، قطار، مثال ازفردوسی:

رده بــر کـــشــیـــدنـــد ایــرانـــیـــان
بـبــســتـــنـد خـون ریـخـتـــن رامـیـــان

ردی ـ ع. (بفتح راوکسردال) بدوتباه وفاسد.

ردیف ـ ع. (بفتح راوکسردال) کسی که پشت سریا برترک دیگری سوار شود، پشت سرهم، چندچیز یا چندنفر که پشت سر یکدیگر قرار گیرند، ردفاء جمع، و در اصطلاح عروض: حرف یا کلمه ای مکرر که درآخر شعر پس از قافیه بیاورند، مانند «م» دراین شعر:

مــیـــرســد عـــیـــد و کـــشـــتـــهٔ آنـــم
کـــه کـــنـــد غـــمـــزهٔ تـــو قـــربـــانـــم

رذائل ـ ع. (بفتح راوکسرهمزه) جمع رذیله.

رذالة ـ رذالت ـ ع. (بفتح راولام) فرومایگی، پستی، ناکسی، زشتی.

رذل ـ ع. (بفتح راوسکون ذال) پست، فرومایه، ناکس، زشت وزبون، ارذال جمع.

رذیل ـ ع. (بفتح راوکسرذال) ناکس، نابکار، فرومایه، پست، رذلاء جمع.

رذیله ـ رذیلت ـ ع. (بفتح راوکسر ذال) ناکسی، فرومایگی، پستی، ضدفضیلت، رذائل جمع.

رز ـ ا. (بفتح را) انگور، درخت انگور، تاک، مو، رزبن هم گفته شده، رزان جمع.

رز ـ ع. (بضم راوتشدیدزا) برنج.

رز Rose گل سرخ، گل محمدی، گل رشتی، رنگ گلی.

رزادیق ـ ع. (بفتح راوکسردال) جمع رزداق.

رزاز ـ ع. (بفتح راوتشدیدزا) برنج فروش.

رزازی ـ برنج کوبی، برنج فروشی، دکان برنج فروشی.

رزاق ـ ع. (بفتح راوتشدید زا) روزی دهنده، روزی رساننده، یکی از نامهای باری تعالی.

رزانة ـ ع. (بفتح راونون) گرانباری، گرانمایگی، بردباری، آهستگی ووقار.

رزایا ـ ع. (بفتح را) جمع رزیئه ورزیّه.

رزء ـ ع. مصیبت بزرگ، پیش آمدبد، جمع ارزاء.

رزبان ـ ا. ص. (بفتح را) نگهبان رز، باغبان که تاک انگورپرورش دهد، رزوان هم گفته شده.

رزبر ـ ا. آ. (بفتح راوضم با) داس کوچک که با آن شاخه های زائد تاک را میبرند.

رزت Rosette گره روبان، گره نوار بشکل گل، نوار باریک برنگهای مختلف که صاحبان مدال و نشان بسینهٔ خود نصب میکنند.

رزه ـ ع. (بفتح راوزای مشدد) حلقهٔ در، زرفین، حلقهٔ میخ طویله، رزاز «بکسررا» ورزات «بفتح راوتشدیدزا» و رزز «بضم راوفتح زا» جمع.

رزد ـ ا. (بفتح راوسکون زا) نگا. رژد.

رزداق ـ ع. (بضم را) روستا، ده، قریه، رسداق ورستاق هم میگویند، رزادیق جمع.

رزرو Réserve اندوخته، ذخیره، پس انداز.

رزق ـ ع. (بکسررا) روزی، ارزاق جمع.

رزم ـ ا. (بفتح را) نبرد، پیکار، جنگ، رزمه هم گفته شده.

رزم آرا ـ ص. کسیکه درصف آرایی و کار جنگ ورزیده وماهر باشد.

رزم آراستن ـ هنرمندی کردن درجنگ، مهیاکردن مقدمات جنگ.

رزم آرایی ـ عمل رزم آراستن.

رزم آزما ـ آنکه جنگها دیده، جنگ آزموده، باوقوف درفن جنگ.

رزم آزمودن ـ جنگ کردن، پیکارکردن.

رزم آزموده ـ ص. دلیر، جنگجو، استاد و ماهر درجنگ، رزم آزمود و رزم آزما هم گفته شده.

رزمه ـ ع. (بکسرراوفتح میم) بغچهٔ لباس، بستهٔ رخت، لنگهٔ بارقماش، رزم «بکسرراوفتح زا» جمع.

رزم توز ـ ص. (بفتح را وضم تا) رزمجو، جنگجو، رزم یوز و رزمیوش هم گفته شده.

رزمکار ـ جنگاور.

رزمگاه ـ ا. م. (بفتح راوسکون زاومیم) جای رزم، جای جنگ کردن، میدان جنگ، رزمگه نیز میگویند.

رزمناو ـ ا. (بفتح راوسکون زاومیم) کشتی جنگی تندرو که مراقب کشتیهای جنگی دشمن میباشد و ناگهان به آنها حمله میکند و گاه از ایستگاه همیشگی خود بسیار دور میرود.

رزمیوش ـ ص. (بفتح راوضم یا) رزم توز، رزمجو، جنگجو، جنگی، رزمیوز هم گفته شده، مثال از اسدی:

نـــه پـیـــدا بـــد از خـــون تـــن رزمـیـــوش
کـــه پولادپوش اســـت یـــا لـــعـــل پوش

رزنانس Résonance آهنگ داری، طنین

اندازی، انعکاس صوت وتموج آن.
رزوانــ ا. ص. (بفتح را) نگا. رزبان.
رزهــ حلقه مانندیست که مادگی جفت برآن افتد و قفل را از آن حلقه یا رزه رد کنند.
رزیئهــ ع. (بفتح راوهمزه) و **رزیه** «بفتح را وکسرزاوفتح یای مشدد» مصیبت عظیم، آسیب و بلا، رزایا جمع.
رزیدنــ مص. (بفتح راوکسرزا) رنگ کردن، رنگرزی کردن، رنگ کردن جامه و پارچه. **رزنده:** «ص. فا» رنگ کننده. **رزیده:** «ص. م» رنگ شده. **رز:** امر برزیدن، برز، و بمعنی رزنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل رنگرز، مثال از رشیدی:
بدوداد آن جامه کای رنگرز
تواین رابرنگ رخ من برز
مثال ازنظامی:
برآنکس که جانش به آهن گزم
بسی جامه هادرسکاهن رزم
رزیستانس Résistance پایداری، مقاومت، صلابت، دوام، تحمل، بردباری، و در دستگاه الکتریک: مقاومتی که جسم هادی برق در مقابل جریان الکتریسیته نشان میدهد.
رزینــ ع. (بفتح راوکسرزا) گرانمایه، سنگین، استوار، باوقار، متین.
رزین Résine سقز، صمغ، انگم، لاستیک، روکش چرخ اتومبیل.
رژدــ ص. (بفتح اول وسکون دوم) پرخور، بسیارخوار، حریص، ژرد و ررد و رس هم گفته شده، مثال از ابوشکور:
زدیدارخیزدهمه آرزو
زچشمت گویندرژد گلو
رژهــ ا. (بفتح اول ودوم) رجه، رده، صف، ونیز بمعنی عبور سربازان از برابر پادشاه یا یکی از امراء و فرماندهان بزرگ ارتش، دفیله.
رژیسور Régisseur مدیر، عامل، مدیر و سرپرست هنر پیشگان در تئاتر، کسی که در تئاتر رلها را میان هنر پیشگان تقسیم وآنان را رهبری میکند.
رژیم Régime طرز، قاعده، روش، هنجار، طرزحکومت، اسلوب سیاست، طرز زندگانی و خوراک و پرهیز که پزشک برای بیمار تعیین میکند.

رژیمان Régiment گروه، فوج، هنگ.
رســ ا. (بضم را) نوعی از خاک که از امتزاج آن با آب خمیر چسبنده حاصل میشود و میتوان آنرا بشکلهای مختلف درآورد و بواسطهٔ موادخارجی که دارد برنگهای زرد، سرخ، خاکستری، سیاه، سفید درمی آید، خالصترین اقسام آن کااولن است که در چینی سازی بکار میرود، یک قسم دیگر آن خاکی است که در کوره پزی برای ساختن ظروف سفالی استعمال میشود ودارای مقداری آهک «پنج درصد» واکسیدآهن میباشد، رست هم میگویند.
رســ ص. (بضم را) پرخور، شکم پرست، حریص در خوردن، بسیارخوار، اکول، رژد هم گفته شده، مثال از ابوشکور:
رسی بود گویندسالارشان
همه ساله چشمش بخیرکسان
رســ ع. (بفتح راوتشدیدسین) چاه کهنه، معدن، ونیز بمعنی ابتداء هر چیز، ودراصطلاح عروض عبارت است از حرکت ماقبل الف تأسیس مانند فتحهٔ میم در کلمه های شمایل و مایل در این شعر:
ای برده دلم راتو بدین شکل وشمایل
پروای کست نی وجهانی بتومایل
رساــ ص. (بفتح را) رسنده، بلند، بالغ، بسیار تیزفهم، لایق، سریع الانتقال، باوقوف.
رسائلــ ع. (بفتح را وکسرهمزه) کتابها، نامه ها، جمع رساله.
رساتیقــ ع. (بفتح راوکسرتا) جمع رستاق.
رسالتــ ع. (بکسرراوفتح لام) پیغام بردن، پیغامبری.
رسالتمآبــ ع. پیغامبر، رسول، پیغامبراسلام.
رسالهــ ع. (بکسرراوفتح لام) نامه، کتاب، نوشته، رسائل ورسالات جمع.
رسامــ ع. (بفتح راوتشدیدسین) نقاش، نقشه کش، نگارنده، پیکرنگار.
رسامیــ ع ــ ف. عمل وشغل رسام، نقاشی، نگارگری.
رساندنــ **رسانیدن**ــ مص. (بفتح را) چیزی را بدست کسی دادن و سپردن، چیزی را بچیز دیگر نزدیک کردن واتصال دادن، ونیز بمعنی پروراندن وکامل کردن. **رساننده:** «ص. فا» کسی که چیزی را بدست کسی یا بچیز دیگر برساند. **رسان:**

امر برسانیدن، برسان، و بمعنی رساننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل روزی رسان، نامه‌رسان.
رسانهـــ ا. (بفتح راونون) حسرت، افسوس.
رستـــ ا. (بضم راوسکون سین) رس، خاک رس، بمعنی سخت و محکم و دلیر و چیره نیز گفته شده، مثال از اوحدی:

خویشتن دار باش ورست وامین
کز یسارتو ناظراند و یمین

رستاخیزـــ ا. مص. (بفتح را) بپاخاستن، جنبش، قیام، قیام عمومی، بمعنی روز حشر وقیامت نیز میگویند، رستخیز و ستخیز هم گفته شده.
رستادـــ ا. (بفتح را) نگا. راستاد.
رستارـــ ص. (بفتح را) نگا. رستگار.
رستاقـــ ع. (بضم را) نگا. رزداق.
رستاکـــ ا. (بفتح را) شاخهٔ تازه که از بیخ درخت رو ییده باشد، شاخهٔ راست و بلند، رشتاک و ستاک واستاک و استاخ و ستاخ هم گفته شده.
رستخیزـــ ا. مص. (بفتح راوتا) نگا. رستاخیز.
رستخیزانگیختنـــ قیامت بپاکردن، هنگامه کردن.
رستگارـــ ص. (بفتح را) آزاد، رها، آسوده، نجات یافته، رستار هم گفته شده. **رستگاری:** آزادی، رهایی.

رستنـــ مص. (بفتح راوتا) رهاشدن، رهایی یافتن، نجات یافتن. **رسته:** «بفتح را» رهاشده، نجات یافته. **رستگی:** رهایی، نجات.
رستنـــ مص. (بضم را) رو ییدن، سبزشدن وسر از خاک درآوردن گیاه. **رسته:** «بضم را» رو ییده. **رستنی:** رو ییدنی، گیاه، رستنین هم گفته شده.
رستوران Restaurant مهمانخانه، جائی که در آن اغذیه و مشروبات برای فروش آماده میکنند و مردم درآنجا غذا میخورند.

رستهـــ ا. (بفتح راوتا) راسته، رده، صف، قطار، بازار، دکانهائی که در بازار دریک صف واقع شده، ونیز بمعنی دسته و گروهی از مردم که دریک شهر با یکدیگر همکار وهم پیشه باشند مثل رستهٔ نانوایان، رستهٔ گوشت فروشان، رستهٔ آهنگران.
رستهمـــ ا. (بضم راوفتح تاوسکون ها) رستم، رستم پسر زال پهلوان داستانی ایران که داستانش درشاهنامه گفته شده، مثال از فردوسی:

بپوسید رستهم تخت ای شگفت
جهان آفرین راستایش گرفت

رستیـــ ا. (بضم را) دلیری، چیرگی، آسودگی، ونیز بمعنی خوردنی، رزق، روزی، حصه و بهره، مثال از نظامی:

چون تو کریمان که تماشا گرند
رستی تنهانه به تنها خورند

رسدـــ ا. (بفتح راوسین) دسته، جوخه، ونیز بمعنی حصه، بهره، قسمت، مثال:

کردفریادبسنگ آنچه بدل ما کردیم
عشق اورارسدی دادو بما هم رسدی

رسداقـــ ع. (بضم را) نگا. رزداق.
رسدبانـــ ا. ص. (بفتح راوسین) پایور شهربانی نظیر ستوان ارتش.
رسلـــ ع. (بضم راوسین) جمع رسول.
رسمـــ ع. (بفتح را وسکون سین) نشان، اثر، علامت، اثری که برزمین یا روی چیزی باقی بماند، شکل یا خطی که روی کاغذ بکشند، صورت چیزی، ونیز بمعنی طریق و آیین وروش و عادت، رسوم جمع.
رسمانـــ ا. (بکسررا) نگا. ریسمان.
رسنـــ ع. (بفتح راوسین) ریسمان، طناب، افسار، ارسان و ارسن جمع.
رسن بازـــ ص. ریسمان‌باز، بندباز.
رسواـــ ص. (بضم را) بی آبرو، بدنام، کسی که کار زشت اوفاش شود و نزد مردم شرمنده و بی آبرو شود. **رسوایی:** بدنامی، بی آبرو یی و شرمندگی در اثر کار بد.
رسوبـــ ع. (بضم راوسین) ته نشین شدن، در آب فرورفتن چیزی، درته ظرف نشستن درد یا جرم چیزی.
رسوخـــ ع. (بضم راوسین) ثابت و پابرجا شدن، استواری و پایداری.
رسولـــ ع. (بفتح راوضم سین) فرستاده شده، کسی که مأمور رسانیدن پیام از جانب کسی برای دیگری باشد، پیغامبر، قاصد، پیک، وفرستاده شده از جانب خدا، پیغمبر، رسل جمع.
رسومـــ ع. (بضم راوسین) جمع رسم.
رسیدـــ ا. نوشته‌ای که کسی پس از تحو یل گرفتن پول یا چیز دیگر بدهد و درآن اقرار بوصول و دریافت

آن بکند.

رسیدنــ مص. (بفتح را) نزدیک شدن و پیوستن چیزی بچیز دیگر، کامل شدن، بدست آمدن چیزی. **رسنده:** «ص. فا» چیزی که بچیز دیگر رسد، کسی که بامری یا کاری رسیدگی کند. **رسیده:** بدست آمده، میوه‌ای که نموش کامل شده و موقع چیدن و خوردن آن باشد. **رسیدگی:** حالت رسیده بودن و پخته بودن میوه، و نیز بمعنی وارسی ودقت و تحقیق درامری. **رس:** امر برسیدن، برس، و بمعنی رسنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل دادرس، فریادرس، ونیز رسیدن: بمعنی پایان یافتن و انجام پذیرفتن هم گفته شده، مثال از سعدی:

عهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بدهان آمد وطاقت برسید

رسیســ ع. (بفتح راوکسرسین) ثابت و استوار، مرد زیرک و خردمند، وخبری که درستی آن ثابت نشده باشد.

رسیلــ ع. (بفتح راوکسرسین) پیغام کننده، پیغام‌آور، هم آهنگ، هم آواز، کسی که با کس دیگر همصدا بخواند، واسبی که همراه اسب دیگر بدود، ونیز بمعنی آب خوش و گوارا.

رشــ ا. (بفتح را) ارش، ارج، اندازهٔ از سر انگشت میانهٔ دست تا آرنج که تقریباً نیم متر است، مثال از ناصرخسرو:

یکی کوه دان مرمرا پرز گوهر
بمن پایه پایه برآینده ورش رش

بمعنی تپه و پشته وزمین پشته پشته هم گفته شده، مثال از منجیک:

هر چه بخواهد بده که گنده زبانست
دیو رمیده نه کنده داند ونه رش

ودر نزد زرتشتیان فرشتهٔ عدالت و نام روز یازدهم از هرماه خورشیدی، مثال از عنصری:

درآمد درآن خانهٔ چون بهشت
بروز رش ازماه اردیبهشت

بمعنی رخش هم گفته شده که اسب رستم بوده، مثال از دقیقی:

ای زین خوب زینی یا تخت بهمی
ای بارهٔ همایون شبدیز یا رشی

رشــ ع. (بفتح راوتشدیدشین) چکیدن آب وخون و اشک، پاشیدن آب، اندک اندک آمدن باران، ونیز بمعنی باران کم، بارانی که اندک اندک بیاید، رشاش جمع.

رشاءــ ع. (بکسررا) ریسمان، رسن، ریسمانی که بدلو ببندند، ارشیه جمع.

رشادــ ع. (بفتح را) براه راست رفتن، براه راست بودن، از گمراهی براه آمدن، هدایت، رستگاری، راستی و ایستادگی و پیروزی.

رشادــ ع. (بفتح را) تره‌تیزک، گونه‌ای ترتیزک که خودروست و درکنار جویها و رودخانه‌ها روید، ککِ کوج، جرجیر بری، علف ماه، تره‌تیزک بیابانی.

رشادةــ ع. (بفتح را) سنگ، سنگی که کف دست را پرکند، درفارسی رشادت بمعنی دلاوری و قدرت وراستی میگویند.

رشاشــ ع. (بکسررا) جمع رش.

رشاشهــ ازع. (بفتح را) قطره‌های کوچک باران.

رشاقتــ ع. (بفتح راوقاف) نیک اندام شدن، خوش قد وقامت بودن، نیکو اندامی.

رشتــ ا. (بفتح راوسکون شین) خاک، خاکروبه، گرد وغبار تیره، وچیزی که در اثر کهنگی و پوسیدگی و سستی از هم فرو ریزد وفرو پاشد، مثال از فرالاوی:

چون نباشد بنای خانه درست
بی گمانم که زیر رشت آئی

رشتاکــ ا. (بفتح را) نگا. رستاک.

رشتنــ مص. (بکسرراوفتح تا) ریسیدن، پنبه یا پشم را بادوک تاب دادن و بشکل نخ درآوردن. **رشته:** ریسیده، تابیده شده.

رشتنــ (بضم را) روشن، افروختن، تافتن.

رشتهــ ا. (بکسررا) نخ، ریسمان، وآنچه که از خمیر آرد گندم بشکل نخ یا نوار باریک میبرند و پس از خشک کردن درپختن آش و بعضی خوراکهای دیگر بکار میبرند، و نیز نام مرضی است که رشته های دراز و باریک مانند کرم درزیر پوست بدن پیدا میشود «نگا. پیو».

رشته باخویشتن فراخ گرفتنــ خودرا ازقید آزادساختن، آزادی عمل.

رشحــ ع. (بفتح راوسکون شین) عرق، عرق بدن، تراویدن آب از چیزی، خوی.

رشحهــ ع. (بفتح را) چکه، قطره، آب که از چیزی

تراوش کند.
رشدـ ع. (بضم راوسکون شین) براه راست شدن واز گمراهی درآمدن، پایداری و ایستادگی در راه راست، ونیز بمعنی نمو وترقی و بالیدگی.
رشدـ ع. (بفتح راوشین) براه راست شدن، از گمراهی درآمدن، و نیز رشاد و رشد درعربی ترتیزک را میگویند.
رشفـ ع. (بفتح راوسکون شین) مکیدن آب یا مایع دیگر، و«بفتح راوشین» آب اندک که درته حوض یا جای دیگر باقی مانده باشد.
رشقـ ع. (بفتح را) تیرانداختن، طعنه‌زدن (بگفتار)، آواز سهلک، بانگ قلم.
رشکـ ا. (بفتح را) غیرت، حسد، غلبه.
رشکـ ا. (بکسررا) تخم شپش.
رشکنـ ص. (بفتح راوکسرکاف) نگا. رشکین.
رشکینـ ص. (بفتح راوکسرکاف) باغیرت، غیور، حسود، دارای رشک وحسد، رشکن هم گفته شده.
رشمهـ ا. (بکسرراوفتح میم) رشته، رسن، طناب باریک.
رشمیزـ ا. (بفتح راوکسرمیم) نگا. موریانه.
رشنـ ع. (بفتح را) ناخوانده مهمان گردیدن، بی دستوری درآمدن، داخل کردن سگ و مانند آن سرخود را درظرف.
رشوهـ ع. (بکسرراوفتح واو) چیزی که بکسی بدهند که کاری برخلاف وظیفهٔ خود انجام بدهد یا حق کسی را ضایع و باطل کند یا حکمی برخلاف حق و عدالت بدهد، درفارسی بلکفد و بلکفت هم گفته شده.
رشیدـ ع. (بفتح راوکسرشین) راه راست یافته، دارای رشد، رستگاری، دلیر.
رشیقـ ع. (بفتح راوکسرشین) خوش قدوقامت، خوش اندام، زیبا وظریف.
رشینهـ ا. (بفتح راوکسرشین) نگا. راتیانج.
رصادـ ع. (بفتح را) رصدکننده، عالم هیئت، رصدخانه، پاسبان شبانه سپاه، شبگرد، گیرندهٔ باج.
رصاصـ ع. (بفتح را) قلع، قلعی، ارزیز، سرب.
رصانتـ ع. (بفتح را) محکم بودن، استوارگردیدن، محکمی.
رصدـ ع. (بفتح را وصاد) بچیزی نظردوختن و مراقب آن بودن، درجائی نشستن و چیزی را زیرنظر قراردادن، و نیز بمعنی راه و طریق و مراقب و نگهبان، ارصاد جمع، وجائی که ستاره‌شناسان برای خود درست میکنند و از آنجا باآلات و ادوات مخصوص ستارگان را زیر نظر قرار میدهند، در فارسی رصدگاه و رصدخانه هم میگویند.
رصد بستنـ ع ـ ف. تعیین کردن حرکات و احوال کواکب در رصدگاه
رصدیـ ع ـ ف. عالم هیئت، رصدکننده، راصد، راهدار، محافظ راه، باجگیر.
رصفـ ع. (بفتح را) پیچیدن پی رابر پیکان‌تیر، پای بر پای پیچیدن، سنگ برهم نهادن در بنا.
رصفـ ع. (بفتح راوصاد) آبی که از کوه برسنگی فروریزد.
رصنـ ع. (بفتح راوصاد) پنجه گرگ.
رصیدـ ع. (بفتح را وکسرصاد) چشم دارنده بچیزی، مراقب، سگ یا حیوان شکاری که آمادهٔ جستن بسوی شکار باشد.
رصینـ ع. (بفتح راوکسرصاد) محکم، پابرجا، استوار.
رضاءـ ع. (بکسررا) خشنود، خورسند.
رضاء ـ رضایتـ ع. (بکسررا) خوشنودی، خورسندی.
رضاعـ ع. (بکسررا) شیرخوردن کودک از پستان مادر. **رضاعی:** منسوب به رضاع، همشیر. برادر رضاعی: دو کودک که با هم شیر خورده باشند.
رضاعه ـ رضاعتـ ع. (بکسررا وفتح عین) شیرخوردن کودک از پستان مادر، شیرخوارگی.
رضوانـ ع. (بکسررا وسکون ضاد) خشنود شدن، خشنودی، بمعنی بهشت هم میگویند، بمعنی دربان بهشت نیز گفته‌اند.
رضیـ ع. (بفتح را وکسرضاد وتشدیدیا) مردخشنود، ارضیاء جمع.
رضیعـ ع. (بفتح را وکسرضاد) کودک شیرخوار، و برادر همشیر، رضعاء جمع.
رطبـ ع. (بفتح را وسکون طا) تروتازه، ضدیابس.
رطب اللسان: ترزبان، خوش بیان.
رطبـ ع. (بضم راوفتح طا) خرمای تازه، خرمای نورس.
رطلـ ع. (بفتح را وسکون طا) مقیاس وزن مایعات برابر دوازده اوقیه یا ۸۴ مثقال، بمعنی پیمانه و پیالهٔ

شراب نیز میگویند، ارطال جمع.
رطوبتــع. (بضم را وطاوفتح با) ترشدن، تری، نمناکی، تری وتازگی.
رطوبت سنجــع ــف. دستگاهی است که برای تخمین میزان رطوبت به کار میرود، و آن انواع متعدد دارد.
رطیبــع. (بفتح راوکسرطا) تروتازه.
رعاءِــع. (بضم یا کسررا) جمع راعی.
رعاةــع. (بضم را) جمع راعی.
رعاعــع. (بفتح را) مردم پست و فرومایه و ناکس ونادان.
رعاع الناســع. مردم فرومایه.
رعافــع. (بضم را) خون آمدن از بینی، خونی که از بینی بیرون بیاید، خون دماغ.
رعایاــع. (بفتح را) جمع رعیت.
رعایتــع. (بکسرراوفتح یا) نگهداری و پاسبانی، ملاحظه و مراقبت، جانبداری، نوازش و مهربانی و رسیدگی بکارکسی.
رعبــع. (بضم راوسکون عین) ترس، بیم، فزع، خوف.
رعدــع. (بفتح راوسکون عین) غرش ابر، آسمان غرش، تندر.
رعدآساــ مانندرعد، همچون تندر، آوای رعدآسا.
رعدهــع. (بکسررا) لرزه، جنبش، تشنج.
رعشهــع. (بفتح راوشین) لرزیدن، لرزش، لرزه که از پیری یا بیماری در اندام انسان پدید آید.
رعشه ناکــع ــف. لرزان، آنچه تولید رعشه کند.
رعناءِــع. (بفتح را وسکون عین) مؤنث ارعن، زن خودبین و خودآرا وگول ونادان وسست، درفارسی بمعنی خوش قد وقامت وزیبا نیز میگویند.
رعناییــع ــف. خودآرایی، تکبر، خودپسندی، زیبایی، خوشگلی.
رعونةــع. (بضم راوعین) نادانی، کم عقلی، سستی، یاوه سرایی، خودآرایی، خودبینی.
رعیــع. (بفتح راوسکون عین) چریدن، چرانیدن، حفظ کردن، نگهبانی.
رعیبــع. (بفتح را وکسرعین) ترسیده، ترسنده، کسیکه ترسیده باشد.
رعیتــع. (بفتح را وکسرعین وفتح یای مشدد) عامهٔ مردم، قوم و جماعتی که راعی و سر پرست داشته باشند، مردم فرمانبردار، جمعی کشاورز که دریک ملک و تحت فرمان یکنفر مالک باشند، رعایا جمع.
رغــا. (بضم را) نگا. آروغ.
رغائبــع. (بفتح را وکسرهمزه) چیزهای خوب و پسندیده و مرغوب، عطایا و بخششها، جمع رغیبه.
لیلة الرغائب: شب جمعه اول ماه رجب.
رغادتــع. (بفتح راودال) فراوانی، خوشی.
رغامــع. (بفتح را) خاک، خاک نرم.
رغباتــع. (بفتح را وغین) خواهشها، آرزوها.
رغبتــع. (بفتح را و با) خواستن، دوست داشتن، میل، اراده، آرزو.
رغبت داشتنــع ــف. میل داشتن، مایل بودن.
رغدــع. (بفتح راوغین) فراوانی، خوشی.
رغمــع. (بفتح را وسکون غین) بخاک مالیدگی، خاک آلودگی، خواری، کراهت و ناپسندی، ومجازاً بمعنی کاری برعکس کردن، خلاف میل کسی رفتار کردن.
رغم انفــع. به خاک مالیدن بینی، برخلاف میل.
رغیبــع. مطلوب، پسندیده.
رغیبهــع. (بفتح را وکسرغین) مؤنث رغیب، امر خوب و پسندیدهٔ، هرچیز پسندیده و مرغوب عطاء بسیار، رغائب جمع.
رغیفــع. (بفتح را وکسرغین) گردهٔ نان، گلولهٔ خمیر، ارغفه جمع.
رفــا. (بفتح را) تخته‌ای که مانند طاقچه بدیوار اطاق بکوبند که چیزی روی آن بگذارند، طاقچهٔ باریک و بلند که روی دیوار اطاق باگچ درست کنند، درعربی نیز رف میگویند «بتشدیدفا» و جمع آن رفوف و رفاف است.
رفاءــع. (بفتح را وتشدیدفا) رفوگر، رفوکننده.
رفاءِــع. (بکسررا) پیوستگی، اتفاق، سازگاری.
رفاتــع. (بضم را) شکسته و از هم ریخته، ریزریز، استخوان پوسیده.
رفادهــع. (بکسررا وفتح دال) پارچه‌ای که روی زخم و جراحت ببندند، مرهم، کمپرس.
رفاغــع. (بفتح را) فراخی، خوشگذرانی.
رفاقــع. (بکسررا) ریسمانی که بدان دستهای شتر رابندند.

رفاقـ ع. (بکسررا) همراهان، جمع رفقه.
رفاقتـ ع. (بفتح را وقاف) رفیق شدن، همراهی کردن، همراهی، دوستی.
رفانـ ص. (بفتح را) نگا. ورفان.
رفاهـ ع. (بفتح را) آسودگی، تن آسایی، فراخ عیشی، خوشگذرانی.
رفاهةـ ع. (بفتح راوها) آسودگی، خوشی، تن آسایی، رفاهیت.
رفاهیةـ ع. (بفتح را وکسرها وفتح یا) آسودگی و خوشی، آسایش در زندگانی، خوشگذرانی.
رفتارـ ا. مص. (بفتح را) روش، رفتن، طرز حرکت، طرز عمل.
رفتگرـ ا. ص. (بضم راوسکون فاوفتح گاف) مأمور شهرداری که کار او روفتن و جاروب کردن کوچه ها است، سپور.

رفتنـ مص. (بفتح راوتا) روان شدن، گذر کردن، کوچ کردن، مقابل آمدن. **روش:** «ا. مص» رفتار، عادت، رسم، روشن هم گفته شده. **رفت وآمد:** رفتن وآمدن. **رونده:** «ص. فا» کسی که براهی میرود، ونیز بمعنی هردارو و خوراک مسهل و ملین. **رفته رفته:** بتدریج وتأنی. **رو:** امر برفتن، برو، و بمعنی رونده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل تندرو، کندرو، خودرو.
رفتنـ مص. (بضم راوفتح تا) نگا. روبیدن.
رفت وروبـ ا. مص. (بضم هردورا) روفتن وروبیدن، جاروب کردن، پاک کردن جائی از گردو خاک، و نام شعبه‌ای از شهرداری که بکار رفت و روب کوچه ها و خیابانها رسیدگی میکند.
رفدـ ع. (بفتح راوسکون فا) بخشیدن.
رفدـ ع. (بکسررا) بخشش، کمک، یاری، جمع ارفاد و رفود.
رفدةـ ع. (بکسرراوسکون فا) جماعت مردم.
رفراندوم referendum مراجعه به آراء عمومی برای بدست آوردن رأی و عقیدهٔ اکثر مردم در بارهٔ انجام دادن امری.
رفرفـ ع. (بفتح هردورا) جامه‌ها و بساطهای نازک و لطیف و زیبا، دامن خرگاه، فرش و بساط، هرچیز گستردنی، رفاف جمع.
رفرم Reforme اصلاح، تغییر، تهذیب، تغییر دادن وضع و طرز کاری یا چیزی، تغییردادن اوضاع اداره یا بنگاهی برای اصلاح آن.
رفری Referee حکم، داور، داور بازی مخصوصاً بازیهائی که طبق قوانینی انجام می‌یابد مانند فوتبال، والیبال، تنیس.
رفضـ ع. (بفتح را وسکون فا) واگذاشتن، ترک کردن، دورافکندن، رد کردن.
رفعـ ع. (بفتح راوسکون فا) برداشتن، بلند کردن، بالابردن، ودراصطلاح عروض عبارت است از حذف «مس» از مستفعلن که تفعلن باقی بماند و نقل به فاعلن شود، یا حذف «مف» از مفعولات که عولات باقی بماند و بجای آن مفعول بگذارند.
رفعتـ ع. (بکسرراوفتح عین) بلندقدر شدن، بلندی قدر ومنزلت، برتری و بزرگواری.
رفقـ ع. (بکسرراوسکون فا) نرمی و مدارا کردن، لطف و نیکویی و مهربانی.

رفقاءـ ع. (بضم راوفتح قاف) دوستان، همراهان، جمع رفیق.
رفقهـ ع. (بکسر، یافتح، یاضم را وسکون فا) گروه همسفر و همراه، دوستان و همراهان، رفاق جمع.
رفلـ ع. (بفتح را) خرامیدن، بنازرفتن.
رفوـ ع. (بفتح راوسکون فاوواو) دوختن پارگی و سوراخ جامه یا پارچه بطوریکه رد آن معلوم نشود، درفارسی رفو «بضم را وفا» میگویند. **رفوگر:** کسی که پارگی وزدگی جامه یا فرش را رفومیکند، همگر هم گفته شده.
رفوزه Refuser نپذیرفتن، ردکردن، امتناع ورزیدن، ردکردن کسی درامتحان.
رفوشهـ ا. (بفتح راوضم فا) مسخرگی، بازی، شوخی، گناه، عصیان.
رفیدهـ ا. (بفتح راوکسرفا) بالشتکی که خمیرنان را روی آن پهن و نازک میکنند و به تنورمیزنند.
رفیعـ ع. (بفتح را وکسرفا) بلند، بلندپایه، بلندمرتبه، شریف.
رفیقـ ع. (بفتح را وکسرفا) دوست، همراه، رفقاء جمع.
رقـ ع. (بکسرراوتشدیدقاف) بندگی، بردگی، هر چیز رقیق و نازک، و پوست نازک که روی آن چیزی بنویسند، برگ درخت.
رقابـ ع. (بکسررا) گردنها، جمع رقبه.
رقابتـ ع. (بفتح راوبا) نگهبانی کردن، انتظار

کشیدن، همچشمی کردن، چشمداشت.
رقاصــ ع. (بفتح راوتشدیدقاف) رقص کننده، پای کوبنده، بازیگر، ونیز بمعنی پاندول ساعت.
رقاصهــ ع. (بفتح راوتشدیدقاف) مؤنث رقاص.
رقاعــ ع. (بکسررا) نامه ها، نوشته های مختصر، تکه های کاغذ که روی آنها بنویسند، پاره های چیزی، پینه هائی که بجامه بزنند، جمع رقعه، ونیز نام یک قسم خط ازشش خطی که ابن مقله اختراع کرده است.
رقاقــ ع. (بضم را) رقیق، نازک، نان نازک مثل نان لواش.
رقباءِــ ع. (بضم را وفتح قاف) رقابت کنندگان، نگهبانان، جمع رقیب.
رقباتــ ع. (بفتح راوقاف) جمع رقبه.
رقبهــ ع. (بفتح را وقاف و با) گردن، رقاب و رقبات جمع، ونیز بمعنی بنده و غلام، بندهٔ زرخرید، و ملک وزمینی که بکسی داده شود که تا عمردارد از آن بهره و فایده ببرد.
رقبیــ ع. حق انتفاعی که بموجب عقدی از جانب مالک برای مدتی معین بشخصی داده شود.
رقتــ ع. (بکسرراوفتح قاف مشدد) رحمت، شرم، نازکی، نرمی، مهربانی، شفقت، لطافت.
رقت انگیزــ ع ــ ف. آنچه که تولید رقت کند؛ چیزی که ترحم و دلسوزی شخص را تحریک کند.
رقصــ ع. (بفتح راوسکون قاف) جنبیدن، حرکات موزون کردن به آهنگ موسیقی، پاکوفتن، پایکوبی.
رقطاءِــ ع. (بفتح را) مؤنث ارقط، سیاه بسفیدی آمیخته، چیزی سیاه که خالهای سفید داشته باشد، ونیز بمعنی فتنه، ودراصطلاح علم بدیع شعری که یک حرف آن نقطه دار و یک حرف بی نقطه باشد، مثال:
غمزهٔ شوخ آن صنم خسته بهزل جان من
رقعهــ ع. (بضم را) نامه، نوشته، تکهٔ کاغذ که روی آن بنویسند، پینه که بلباس بدوزند، تکه و پارهٔ چیزی، رقاع «بکسررا» ورقع «بضم راوفتح قاف» جمع.
رقمــ ع. (بفتح راوقاف) خط، نوشته، نشان، عدد، ارقام و رقوم جمع.
رقودــ ع. (بضم راوقاف) جمع راقد.
رقودــ ع. (بضم راوقاف) خفتن، خوابیدن.
رقومــ ع. (بضم راوقاف) جمع رقم.
رقیبــ ع. (بفتح راوکسرقاف) نگهبان، پاسبان، نگاهدارنده، منتظر، مواظب، رقباء جمع، درفارسی دونفر که بیک چیز یا یک شخص مایل وعاشق باشند هرکدام را رقیب دیگری میگویند.
رقیهــ ع. (بضم راوفتح یا) افسون، دعا، تعویذ، آنچه که برای حصول امری یا جهة حفظ و نگاهداری خود بکار ببرند از قبیل دعا وتعویذ وامثال آنها، و «بضم راوفتح قاف و یای مشدد» از نامهای زنان.
رقیتــ ازع. (بکسرراوتشدیدیا) بندگی، غلامی، درعربی بدین معنی «رق» آمده.
رقیعــ ع. کسی که وصله کند، پینه دوز.
رقیقــ ع. (بفتح راوکسرقاف) نازک، باریک، نرم، ضدغلیظ، ارقاء «بفتح همزه وکسرراو تشدید قاف» جمع.
رقیقهــ ع. مؤنث رقیق.
رقیق الحالــ ع. تنگ دست و کم پول.
رقیق الخلقــ ع. نرم ونیک خوی.
رقیق القلبــ ع. نازک دل.
رقیمــ ع. (بفتح راوکسرقاف) نامه، نوشته، نوشته شده.
رکــ ا. (بفتح را) سخن زیرلب که از روی خشم و اوقات تلخی گفته شود، زک وژک هم گفته شده.
رکــ ص. (بضم را) سخن راست وصریح، وکسی که صریح و بی پروا سخن بگوید وباین معنی رک گوهم گویند.
رکابــ ع. (بکسررا) حلقهٔ فلزی که بزین اسب آویزان میکنند که پا در آن بگذارند و سوارشوند، رکب «بضم راوکاف» جمع. **رکابدار:** جلودار، خادمی که رکاب اسب را بگیرد تا آقای او سوار اسب شود.
رکابــ ع. (بضم راوتشدید کاف) سواران، جمع راکب.
رکاشهــ ا. (بضم را) ریکاشه «نگا. سیخول»
رکاکــ ع. (بکسررا) جمع رکیک.
رکاکةــ ع. (بفتح را) سستی، سستی رأی، کم عقلی، بی غیرتی.
رکانــ ص. (بفتح را) نگا. رکیدن.

رکعتـ ع. (بفتح راوعین) یکبار رکوع کردن درنماز، هرقیام از نماز که رکوع هم درآن باشد.
رکلام Réclame آگهی، اعلان.
رکنـ ع. (بضم راوسکون کاف) جزء بزرگتر وقویتر از هرچیز، عضوعمده، پایه وستون، امر عظیم، بزرگ و رئیس قوم، ارکان جمع.
رکوـ ا. (بضم، یافتح راوضم کاف) کرباس، پارچهٔ کهنه، لته، تکه‌ای از پارچه یا جامه، جامهٔ یک لا، رکوک و رگو ورگوه نیز گفته شده، مثال از انوری:

بدخواه توراحادثه چون سایه ملازم
آن رنگ نیابد به ازین هیچ رکوئی

رکوبـ ع. (بضم راوکاف) سوارشدن، برنشستن.
رکودـ ع. (بضم راوکاف) آرام گرفتن، ایستادن باد یاآب، بازایستادن، برجای بودن.
رکورد Record کارنمایان درمسابقهٔ ورزشی، پیشی در مسابقه، پیروزی شایان.
رکوعـ ع. (بضم راوکاف) خم شدن، سرفرودآوردن، پشت خم کردن برای تواضع، خم شدن در نماز بطوریکه دستها بسرزانو برسد.
رکوکـ ا. (بضم راوکاف، یابفتح را) نگا. رکو.
رکونـ ع. (بضم راوکاف) متمایل شدن بسوی چیزی وآرام گرفتن.
رکیبـ ع. (بفتح راوکاف) سوار، راکب، کسی که بادیگری بریک مرکب سوار باشد، و «بکسررا» بمعنی رکاب، مثال از فردوسی:

رکیب است پای مراجایگاه
یکی ترک تیره سرم راکلاه

رکیدنـ مص. (بفتح راوکسرکاف) باخود حرف زدن از سرخشم واوقات تلخی، زیرلب سخن گفتن از روی قهر وغضب، زکیدن و ژکیدن هم گفته شده. **رکان:** کسی که از روی خشم و غضب با خود حرف بزند، مثال از فردوسی:

بگفت این وتیغ ازمیان برکشید
زخون سیاوش فراوان رکید

رکیکـ ع. (بفتح راوکسرکاف) سست، مردسست رأی، کم عقل، ناکس، کم همت، سخن زشت وسخیف، رکاک و رککه «بفتح راوکاف» جمع.
رکینـ ع. (بفتح راوکسرکاف) محکم و استوار، پابرجا، ثابت و برقرار، باوقار.
رگـ ا. (بفتح را) لولهٔ باریک در بدن انسان و حیوان که خون درآن جریان دارد. **رگ زدن:** سوراخ کردن رگ بانشتر برای کم کردن خون بدن.
رگبارـ ا. (بفتح را) باران تند بادانه‌های درشت، باران شدید و کم دوام، درتیراندازی بمعنی شلیک یک نوار گلوله بوسیلهٔ مسلسل.
رگبی Rugby نوعی ورزش با توپ بیضی میان دودستهٔ ۱۵ نفری درمیدان بوسعت ۶۶×۱۲۵ متر، مدت آن ۸۰ دقیقه است و پس از ۴۰ دقیقه ۵ دقیقه استراحت میکنند.
رگ جانـ ا. (بکسرگاف) ورید، شاهرگ.
رگزنـ ا. ص. (بفتح راوزا) کسی که پیشه‌اش رگ زدن است، کسی که دیگری را رگ میزند و از بدن او خون کم میکند، رگ شناس هم گفته شده.
رگل Règle قاعده، اصل، آیین، انضباط، طریقه، قاعدهٔ ماهانهٔ زنان، راه ورسم، خط کش.
رگلاتور Régulateur نظم دهنده، آلت تنظیم، آلت نظم درماشین.
رگلاژ Réglage خط کشی، تنظیم، مرتب کردن، منظم ساختن چرخ و پریک دستگاه.
رگلمان Règlement تنظیم، ترتیب، تصویب نامه، آیین نامه، امر، دستور.
رگهـ ا. (بفتح راوگاف) رگ مانند، هرچیزی که مانند رگ باشد درچوب یا سنگ یا چیز دیگر.
رل Rôle طومار، دفتر، لوله، عمل، وظیفه، نوبت، عمل یکنفر بازیگر، کاری که یکنفر بازیگر یا هنر پیشه درتئاتر بعهده دارد، ودر اتومبیل آلتی را میگویند که راننده پشت آن مینشیند و بوسیلهٔ آن اتومبیل را بهرطرف که بخواهد میراند، درفارسی فرمان میگویند.
رمـ ا. مص. (بفتح را) ترس و گریز، نفرت. **رم کردن:** از جادررفتن، گریختن از پیش کسی یا چیزی از روی ترس. **رم دادن:** ترساندن و فراردادن «بیشتر در بارهٔ حیوانات میگویند».
رمـ ا. ج. (بفتح را) مخفف رمه، گله، گروه مثال از خاقانی:

لفظی زتووزعقول یک خیل
رمزی زتووزفحول یک رم

رمـ ع. (بکسرراوتشدیدمیم) مغز، مخ، مغز

استخوان، ونیز بمعنی خاک، زمین.
رم Rhum عرق نیشکر، یکی از نوشابه های الکلی که از تقطیر شیرهٔ شکر یا نیشکر ساخته میشود.
رماتیسم Rhumatisme دردمفاصل، بیماری درد مفصل که استخوانها و اعصاب ونسوج و عضلات اطراف مفصل خصوصاً مفاصل دست و پا دردمیگیرد.
رماحـ ع. (بکسررا) نیزه ها، جمع رمح.
رمادـ ع. (بفتح را) خاکستر، آنچه پس از سوختن چیزی باقی بماند، ارمده «بفتح همزه وکسرمیم» جمع.
رمارمـ ق. (بفتح هردورا) مقابل، برابر، گله گله، دسته دسته، پی در پی، پیاپی، گوناگون، مثال از عنصری:
گویند که فرمانبرجم گشت جهان پاک
دیوو پری خلق وددودام رمارم
رماسـ ا. (بفتح را) نگا. مصطکی.
رمالـ ع. (بکسررا) ریگها، جمع رمل.
رمالـ ع. (بفتح راوتشدیدمیم) ریگ فروش، وکسی که رمل میاندازد و فال میبیند، فالبین، فالگیر.
رمامـ ع. (بکسررا) جمع رمیم و رمة.
رمانـ ع. (بضم راوتشدیدمیم) انار، درخت انار، واحدش رمانة.
رمان Roman داستان، افسانه.

رمانتیسم Romantisme سبک جدید در رمان نو یسی، طرز وسبک نگارش نو یسندگان رمانتیک.
رمانتیک Romantique داستانی، افسانه ای، افسانه مانند، قهرمان وار، شاعرانه، جالب توجه، سبک ادبی که در اوائل قرن نوزدهم در فرانسه و انگلستان پیدا شد واصول ادبیات کلاسیک را کنار گذاشته و بجای تقلید از قدما سبک جدیدی اختیار کردند.
رماندنـ **رمانیدن**ـ مص. (بفتح را) رم دادن، ترساندن و گریزاندن. **رماننده:** «ص. فا» کسی که حیوانی را بترساند و رم بدهد.
رمانیـ ع ـ ف. (بضم را وتشدیدمیم) منسوب به رمان، بسیارسرخ، لعل رمانی، یاقوت رمانی.
رمایتـ ع. (بکسررا وفتح یا) تیرانداختن، تیراندازی.

رمةـ ع. (بضم راوفتح میم مشدد) استخوان پوسیده، رسن پوسیده، مورچهٔ پردار، موریانه، رمم و رمام جمع.
رمثـ ع. (بفتح را وسکون میم) اصلاح کردن چیزی، بدست مالیدن.
رمحـ ع. (بضم راوسکون میم) نیزه، رماح و ارماح جمع.
رمدـ ع. (بفتح را ومیم) دردچشم، ورم ملتحمهٔ چشم.

رمزـ ع. (بفتح راوسکون میم) ایماء، اشاره، رازنهفته، علامت مخصوص که از آن چیزی یا مطلبی درک شود، امر یا مطلب غیر مفهوم که برای حل آن مفتاح لازم باشد، رموز جمع.
رمژکـ ا. (بفتح اول وسوم) گناه، لغزش، رنژک وریژک هم گفته شده.
رمسـ ع. (بفتح را وسکون میم) قبر، گور، خاک گور، صدای آهسته، رموس و ارماس جمع.
رمشـ ا. مص. (بفتح راوکسرمیم) نگا. رمیدن.
رمشـ ع. (بفتح را ومیم) سرخی پلک چشم و ریزش آب ازآن.
رمصـ ع. (بفتح راومیم) چرک خشک کنج چشم.
رمضـ ع. (بفتح را) سنگریزه، آفتاب سوزان، باران آخرتابستان.
رمضاءـ ع. ریگ تافته، ریگ گرم.
رمضانـ ع. (بفتح راومیم) ماه نهم ازسال قمری، ماه روزه، ماه صیام.
رمقـ ع. (بفتح را) نگریستن، نگاه کردن.
رمقـ ع. (بفتح راومیم) بقیهٔ جان، آنچه باقی جان را نگاهدارد، غذای اندک، تاب، توان، ارماق جمع، و نیز بمعنی گله، معرب رمهٔ فارسی.
رمکـ ا. ج. (بفتح راومیم) نگا. رمه.
رمکانـ ا. (بفتح، یاضم را وسکون میم) موی زهار، موهائی که اطراف آلت تناسلی مرد یا زن میرو ید، رمگان و برمگان و زمگان و روم و رومه و رنب و رنبه نیز گفته شده.
رمکیـ منسوب به رمه، رمه و گلهٔ گوسفند، ایلخی اسب و جزآن.
رملـ ع. (بفتح راوسکون میم) ریگ، ریگ نرم، شن، رمال جمع، و نام علمی که بعقیدهٔ برخی مردم

بوسیلهٔ آن میتوان پیشگویی کرد و طالع کسی رابدست آورد، و نام آلتی که با آن فال میگیرند و پیشگویی میکنند.

رملــ ع. (بفتح را ومیم) باران اندک، افزونی درچیزی، ونیز خطوط پاهای گاووحشی که مخالف رنگ بدنش باشد، و نام یکی از بحور شعر بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن و این وزن را بحر رمل مثمن سالم میگویند، دیگر بحررمل مثمن مخبون بروزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن. و بحررمل مثمن محذوف بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن. و بحررمل مثمن مخبون مقصور بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان، و بحر رمل مسدس سالم بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن. و بحررمل مسدس محذوف بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن، بحر شانزدهم از اصول موسیقی قدیم.

رموزــ ع. (بضم راومیم) جمع رمز.

رموســ ع. (بضم راومیم) جمع رمس.

رموکــ **رمو**ــ ص. (بفتح راوضم میم) حیوانی که زود رم کند و بگریزد.

رمهــ ا. ج. (بفتح راومیم) گله، گلهٔ گاو یا گوسفند یا اسب، رم ورمک نیز گفته اند، بمعنی سپاه و لشگر هم گفته شده، مثال از فردوسی:

گر این خواسته زو پذیرم همه
زمن گردد آزرده شاه ورمه

رمه بانــ ا. ص. نگهبان رمه، شبان، رمه وان هم گفته شده.

رمه دارــ ص. گله دار، صاحب رمه.

رمیــ ع. (بفتح راوسکون میم) افکندن، انداختن، تیرانداختن، سنگ انداختن.

رمیارــ ا. ص. (بفتح راوسکون میم) رمه یار، نگهبان رمه، شبان، چوپان، رامیار هم گفته شده، مثال از نزاری:

رسیدم درمیان مرغزاری
درآن دیدم رمی بی رامیاری

رمیدنــ مص. (بفتح راوکسرمیم) رم کردن، ترسیدن و گریختن. **رمش:** «ا. مص» رمیدگی، نفرت وگریز. **رمنده:** «ص. فا» رم کننده. **رمیده:** رم کرده، گریخته. **رمیدگی:** حال فرار وگریز ونفرت داشتن.

رمیمــ ع. (بفتح راوکسرمیم) پوسیده، کهنه، رمام جمع.

رنبــ **رنبه**ــ ا. (بضم راوسکون نون) موی زهار «نگا. رمکان».

رنتگن Roentgen «اشعه» نگا. ریون ایکس.

رنجــ ا. (بفتح راوسکون نون) آزار، درد، آزردگی، محنت، اندوه، غم، حزن، کوشش.

رنجالــ ا. (بفتح را) خوردنی، خوراک.

رنجاندنــ **رنجانیدن**ــ مص. (بفتح را) رنج دادن، آزرده ساختن. **رنجاننده:** «ص. فا» رنج دهنده، آزاردهنده.

رنجبرــ ص. (بفتح را وبا) رنج برنده، زحمتکش، کارگر.

رنجشــ ا. مص. (بفتح راوکسرجیم) نگا. رنجیدن.

رنجورــ ص. (بفتح راوضم جیم) رنج کشیده، آزرده، دردمند، بیمار.

رنجهــ ص. (بفتح راوجیم) آزرده، دلتنگ، رنجیده. **رنجه کردن:** آزردن، مثال از سعدی:

هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خودرارنجه کرد

رنجیدنــ مص. (بفتح راوکسرجیم) آزرده شدن، دلتنگ شدن. **رنجش:** «ا. مص» آزردگی، دلتنگی. **رنجیده:** آزرده، دلتنگ. **رنجیدگی:** آزردگی، دلتنگی، ملال و اندوه.

رندــ ص. (بکسررا) زرنگ، حیله گر، زیرک، بیباک، بی قید، لاابالی. **رندانه:** از روی رندی و زیرکی، مثال از حافظ:

ترسم که روزحشرعنان برعنان رود
تسبیح شیخ وخرقهٔ رندشرابخوار

رندــ ا. (بفتح راوسکون نون) تراشه، ریزه ها وتراشه هائی که هنگام رنده کردن چوب میریزد، رندش هم گفته شده.

رندشــ ا. مص. (بفتح راوکسردال) نگا. رندیدن.

رندهــ ا. آ. (بفتح راودال) آلتی که نجار با آن چوب وتخته را میتراشد، ونیز تکهٔ حلبی سوراخ سوراخ که با آن پیاز وسیب و امثال آنها رامیتراشند.

رندیدنــ مص. (بفتح را) رنده کردن، تراشیدن چوب یا چیز دیگر. **رندش:** «ا. مص» تراش دادن چیزی، ونیز بمعنی تراشه ها و ریزه هائی که هنگام

تراش دادن چیزی میریزد، **رندیده:** تراشیده، رنده‌شده، **رند:** امر برندیدن، برند، و بمعنی تراشنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل استخوان رند، مثال از مؤیدالدین:

کام جان من که خندیدنش
کرد شیرین آن شکر رندیدنش

رنگـ ا. (بفتح را) آنچه از صورت ظاهر چیزی بچشم آید و دیده شود از سبزی و سرخی و زردی و سیاهی و نظایرآن، بمعنی مکر وحیله و سود و بهره، ورنج و محنت، و بمعنی خرقه، و بمعنی بزکوهی و شتری که برای بچه زادن نگاهدارند نیز گفته شده، مثال از فردوسی:

تورا خوردن مار و چرم پلنگ
همی خوشتر آید زدیبا ورنگ

رنگـ ا. (بکسررا) آهنگ طرب انگیز موسیقی، آهنگ محصوص رقص.

رنگارنگـ ص. (بفتح هردورا) رنگ برنگ، دارای چند رنگ، گوناگون.

رنگ‌آمیزیـ ا. مص. رنگ زدن بچیزی، رنگهای متناسب زدن بجائی یا چیزی.

رنگرزـ ا. ص. (بفتح هردورا) کسی که پیشه اش رنگ کردن نخ و پارچه وجامه و امثال آنها باشد، صباغ.

رنگ کارـ ا. ص. نقاش، رنگ کننده، کسی که جائی یا چیزی را رنگ‌آمیزی کند، ونیز رنگ کار بمعنی مکار هم گفته شده، مثال از فردوسی:

نگه کرد گرسیوز رنگ کار
زگفت سیاوش با شهریار

رنگینـ ص. ن. (بفتح راوکسر گاف) رنگ دار، پررنگ، رنگارنگ.

رنگینانـ ا. (بفتح را) نگا. شلیل.

رنگین کمانـ ا. نگا. قوس قزح.

روـ **روی**ـ ا. (بضم را) رخ، چهره، رخسار، صورت، گونه، ونیز بمعنی سطح و طرف بیرون چیزی، مقابل پشت.

رواـ ص. (بفتح را) روان، رایج، جایز، جاری، شایسته، سزاوار. **رواداشتن:** حلال داشتن، جایز داشتن. **روادانستن:** حلال دانستن، جایز شمردن. **رواشدن:** حلال شدن، جایز شدن، برآمدن حاجت.

رواءـ ع. (بکسررا) جمع ریان.

رواءـ ع. (بکسررا) ریسمانی که با آن بار را بر پشت ستور ببندند، ارو یه جمع.

رواءـ ع. (بضم را) خوش منظری، حسن منظر، زیبایی روی، آبرو، چهره، سیما.

روائحـ **روایح**ـ ع. (بفتح راوکسرهمزه) جمع رائحه.

روابطـ ع. (بفتح راوکسر با) جمع رابطه.

رواةـ ع. (بضم را) جمع راوی.

رواتبـ ع. (بفتح راوکسرتا) جمع راتب.

رواجـ ع. (بفتح را) روا، روان، روان بودن و در جریان داد وستد بودن پول وکالا، ضد کساد.

رواجعـ ع. (بفتح راوکسرجیم) جمع راجع.

رواحـ ع. (بفتح را) سرشب، اول شب، شبانگاه.

رواحلـ ع. (بفتح راوکسرحا) جمع راحله.

روادـ ا. (بفتح را) نگا. راود.

روادیدـ ا. (بفتح راوکسردال) امضائی که مأمور دولت در روی گذرنامه میکند، ویزا.

روارـ **رواز**ـ ا. ص. (بفتح را) نگا. زوار.

رواروـ ا. مص. (بفتح را) کثرت آمد و شد، بشتاب رفتن، آمد و شد مردم درجائی.

روازنـ ع. (بفتح راوکسرزا) جمع روزنه.

رواسـ ع. (بفتح را) گیاهی است که درآبهای راکد روید.

رواسیـ ع. (بفتح راوکسرسین) کوههای بلند واستوار.

رواصیرـ (معرـ اج: ریصار) ریچالها.

روافضـ ع. (بفتح راوکسرفا) جمع رافضه.

رواقـ ع. (بکسریاضم را) پیشخانه، سقف پیشخانه، ایوان، سایبان، پرده که جلوخانه بزنند، راهرو و مدخل سقف‌دار درداخل عمارت، اروقه و رواقات جمع. **رواقیان:** حکماء اشراقیین.

روالـ ع. (بضم را) آب دهان، آب دهان ستور، درفارسی روال کار بمعنی روش کار گفته شده.

روانـ ا. (بفتح را) جان، روح، نفس ناطقه، مثال از ابوشکور:

جان وروان یکیست بنزدیک فیلسوف
ورچه زراه نام دوآید روان وجان

روانـ ص. فا. (بفتح را) رونده، گذران، جاری. **روان‌شدن:** رفتن، راه افتادن.

روانامهـ نوشته‌ای بامضای رئیس دولت حاکی از

عناوین و اختیارات کنسولی که عازم کشوری دیگر است.

روان‌بخشـ ا. ص. نگا. روح القدس.

روان‌پردازـ جان دهنده.

روانخواهـ ص. (بفتح راوسکون نون) گدای دوره گرد.

رواندا ختنـ ک. کنایه از خواهش وتمنی و التماس والحاح، روافکندن هم گفته شده.

روان‌شناسـ ا. ص. کسی که عالم به کیفیات روحی مردم میباشد.

روان‌شناسیـ ا. مص. علم تظاهرات روح انسان، تحقیق کیفیات روحی. علم الروح، معرفة النفس، پسیکولوژی.

روانهـ ص. (بفتح راونون) رونده، راهی، راه افتاده **روانه کردن**: فرستادن.

رواهـ ا. (بفتح را) طعام و خوراک زندانیان.

رواهشـ ع. (بفتح راوکسرها) رگهای ظاهر پنجه، رگهای بازو، واحدش راهش و راهشه.

روایاـ ع. (بفتح را) جمع راو یه.

روایتـ ع. (بکسرراوفتح یا) نقل کردن خبر یا حدیث یا سخن از کسی، حدیث وداستان، روایات جمع.

روئیدنـ **روییدن**ـ مص. (بضم را) رستن، سبزشدن و برآمدن گیاه از زمین، نموکردن. **روینده**: «ص. فا» آنچه از زمین بروید و سبز شود، گیاه. **روییده**: گیاهی که از زمین سردر آورده وسبز شده. **رویا**ـ**رویان**: روینده، آنچه از زمین بروید، گیاه، نبات.

روئینـ**رویین**ـ ص. ن. (بضم را) آنچه از روی ساخته شده باشد، و کنایه از چیزی سخت و محکم، آهنین، رویینه هم گفته شده. **رویین‌تن**: قوی و پرزور وکسی که حربه ببدنش کارگر نباشد، لقب اسفندیار.

روئینه‌خمـ ا. (بضم خا) کوس، دهل، رویینه طاس هم گفته شده، و«بفتح خا» بمعنی نوعی شیپور بزرگ و خمیده نیز گفته اند، مثال از فردوسی:

چو بشنید گفتار شه پیلسم
بغرید مانند رویینه خم

روباروـ**روباروی**ـ ا. ص. روبرو، رودر روی، برابرهم.

روبان Ruban نوار، رشته، بند، روبان زخم بندی.

روبازـ ص. گشاده‌رو، بی‌حجاب، وچیزی که پوشیده و در پرده نباشد.

روبالشـ پارچه‌ای که روی بالش کشند.

روباهـ ا. (بضم را) حیوانی است گوشتخوار شبیه به سگ، بسیار باهوش وچالاک و درحیله گری معروف است، پوست او برنگ‌های سیاه یا سرخ یا زرد و بسیار نرم، دم بزرگ و پرمودارد، پوست او را آستر لباس میکنند، روبه نیز می گویند.

روباه‌تربکـ ا. (بضم تاوفتح با) سکنکور، عنب الثعلب.

روباه‌ترکیـ ا. نگا. سیخول.

روباهیـ مانند روباه بودن، کنایه از حیله گری.

روباهی کردنـ حیله گری کردن، مکرکردن.

روبراهـ ک. (بضم راوکسر با) آماده و مهیا. **روبراه شدن**: آماده شدن، آمادهٔ سفرشدن. **روبراه کردن**: آماده ساختن.

روبروـ ا. ص. نگا. روباروی.

روبل Rouble پول رایج روسیه، معادل ده ریال ایران.

روبندـ**روبنده**ـ ا. (بضم راوفتح با) پارچه‌ای که زنان با آن چهرهٔ خود را میپوشانند، روی بند ورو یوانه هم گفته شده.

روبهـ ا. (بضم راوفتح با) نگا. روباه.

روبیاسه Rubiacées طائفه‌ای از نباتات، طایفهٔ روناس.

روبیانـ ا. (بضم راوکسر با) جانوری است آبی دارای دست و پای دراز باندازهٔ ملخ، یک قسم آن بزرگتر، گوشت اوسرخ رنگ، آنرا بریان میکنند و میخورند یا با آب نمک میجوشانند وخشک میکنند، اربیان و میک و میگو و ملخ دریایی هم میگویند.

روبیدنـ مص. (بضم راوکسر با) روفتن، رفتن، جاروب کردن، گردوخاک وزباله را با جاروب جمع کردن. **روبنده**: «ص. فا» کسی که جائی را میروبد و جاروب میکند. **روبیده**: روفته، جاروب شده. **روب**: امر بروبیدن، بروب، و بمعنی روبنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل خاکروب، جاروب، خانه روب.

روپاسـ ا. (بضم را) نگا. تاجریزی.

روپاکـ ا. (بضم را) دستمال، رومال.
روپوستـ طبقهٔ سطحی جلد که تشکیل شده از طبقات شاخی در فوق و طبقهٔ مالپیگی در زیر. اولین ردیف طبقهٔ مالپیگی که از سلولهای فعال و زایا تشکیل شده در زیر پوست قرار گرفته است؛ بشره، طبقهٔ خارجی وسطحی پوست گیاهان که معمولاً از یک ردیف سلول ساخته شده؛ بشره.
روپوشـ ا. (بضم اول وسوم) پرده، بالاپوش، هر چه که با آن روی چیزی را بپوشانند، روی پوش هم میگویند.
روپوشهـ ا. (بضم اول وسوم) رو پوش، رو بنده، سر پوش، چادر، ربوشه و ربوسه نیز گفته شده.
روپوشیدنـ از نظر پنهان شدن، مخفی گشتن.
روپیه Rypiyah پول رایج هندوستان معادل ۱۲ ریال ایران.
روتختیـ پارچه‌ای که برروی تخت خواب کشند برای حفظ رختخواب از گرد و غبار وغیره.

روتاسیون Rotation گردش، دور، دوران، دراصطلاح کشاورزی: تغییردادن زراعت درهرسال وکاشتن چیزی در زمین غیر از آنچه که سال پیش کاشته‌اند، مثلا در زمینی که امسال چغندر کاشته‌اند سال دیگر گندم یا جو بکارند تا حاصل خوب و مرغوب بدست آید.
روتافتنـ مص. نگا. روگرداندن.
روحـ ا. (بضم واو)نگا.روز.
روحـ ع. (بفتح راوسکون واو) راحت، آسایش، صفا، نسیم و بوی خوش، فرح، شادی، رحمت.
روحـ ع. (بضم را) جان، روان، ونیز بمعنی وحی وامر الهی، وفرشته، ارواح جمع.
روح الامینـ ع. (بضم راوحا) جبرئیل.
روح القدسـ ع. (بضم قاف ودال) جبرئیل، و در اصطلاح مسیحیان اقنوم سوم، در فارسی شید اسپهبد و روان بخش نیز گفته شده، روح قدسی هم میگویند.
روح اللّهـ ع. (بضم را) لقب حضرت عیسی.
روحانیـ ع. (بضم راوکسرنون وتشدیدیا) منسوب بروح، دانشمند و پیشوای مذهبی، پارسا.
روحیـ ع. منسوب به روح، وابسته به روح: حالات روحی.
روحیاتـ جمع روحیه.

روحیهـ ع. مؤنث روحی: کیفیات روحیه، مجموعهٔ کیفیات نفسانی وحالات روانی یک فرد؛ جمع روحیات.
روخـ ا. (بضم را) نگا. دوخ.ـ روخ چکادـ ص. (بضم را) کسی که موهای جلوسرش ریخته باشد و پیش سراو موی نداشته باشد، توبل، دغسر، اصلع، دوخ چکاد و رودچکاد هم گفته شده، مثال از حکاک:

ایستاده بخشم بردراو
این به نفرین سیاه روخ چکاد

رودـ ا. (بضم را) ساز، تار و رشته‌ای که برروی سازکشیده شود، زه کمان حلاجی، بمعنی روده و بمعنی فرزند نیز گفته شده، مثال از حافظ:

خواهی که برنخیزدت ازدیده رودخون
دل درهوای صحبت رود کسان مبند

رودـ ا. (بضم را) نهر بسیار بزرگ که پس از سیردرخشکی وارد دریا شود، شط.
رودادـ ا. نگا. رو یداد.
رودبارـ ا. (بضم راوسکون دال) رودخانه، نهر بزرگ جائی که درآن چند نهر ورودجاری باشد.
رودخانهـ ا. بستررود، جای رود، نهر بزرگ.
رودزنـ ص. نوازندهٔ رود، ساززن.

رودسازـ ص. نوازندهٔ رود، سازندهٔ رود.
رودکـ ا. (بضم راوفتح دال) نگا. ریدک.
رودکـ ا. (بضم راوفتح دال) نگا. وشق.
رودگانـ ا. (بضم راوفتح دال) نگا. روده.
رودگرـ ا. ص. (بضم راوسکون دال) کسی که تارهای ساز و زه کمان درست میکند، زهتاب.
رودلـ (بضم را) امتلاء معده، پری معده، تنبلی و خستگی عضلات معده یا ضعف اعصاب معده که موجب کندکاری جدار عضلانی آن شود و بالنتیجه سبب دیرگذشتن غذاها از معده گردد، پری و انباشته بودن معده از پرخوری و بالنتیجه ضعف جدار آن باپری معده؛ امتلاءِ معده، ثقل.
رودلاخـ ا. (بضم راوسکون دال) رودبار، جائی که درآن چندنهر یا رود جاری باشد.
رودنـ ا. (بضم راوفتح دال) نگا. روناس.
رودنگـ ا. (بضم را وفتح دال) نگا. روناس.
رودهـ ا. (بضم را وفتح دال) لوله هائی درشکم انسان و حیوان که غذا از معده داخل آنها میشود،

رودگان جمع، و نیز رودگانی بمعنی مفرد روده هم گفته شده، مثال از سعدی:

شکم دامن اندر کشیدش زشاخ
بود تنگدل رودگانی فراخ

رودهــ ص. (بضم راوفتح دال) مرغ سر بریده که پرهایش راکنده باشند، گوسفند و هرحیوان دیگر که پشم و موی اورا از پوست کنده باشند، درخت برگ ریخته را هم گفته‌اند.

رودهٔ کورــ ا. قسمت ابتدائی رودهٔ فراخ، اعور هم میگویند.

روزــ ا. (بضم را) نقیض شب، از طلوع تاغروب آفتاب که هوا روشن است، روج هم گفته شده.

روزافزونــ ص. (بضم را وفتح همزه) چیزی که هر روز افزایش یابد و ترقی کند مثل حسن روزافزون، طالع روزافزون.

روزانهــ ص. ن. (بضم را) منسوب بروز، هرروزه، بمعنی رزق و روزی هم گفته شده، «نگا. روزی».

روزبانــ ا. ص. (بضم را وسکون زا) دربان، پاسبان درگاه، نوبتی، نگهبان در بارگاه پادشاه، روزبانان جمع، مثال:

زحل بر بام اواز پاسداران
فلک بردرگهش از روزبانان

روزبهــ ص. (بسکون زاو کسر با) بهروز، نیک روز، خوشبخت، **روزبهی**: خوشبختی، سعادت.

روز پسینــ ا. (بکسرزا) روزقیامت.

روز پیکرــ آنکه راست و درست و بی غل وغش باشد.

روزجکــ **روزچک**ــ ا. (بکسرزا وفتح جیم) روز پانزدهم شعبان، روز برات.

روزشمارــ ا. (بکسرزا) روزقیامت، و «بسکون را» بمعنی تقویم هم میگویند.

روزخسبــ آنکه در روز بخوابد. کنایه از کاهل، تنبل، سست در کارها

روزشب خیزــ کنایه از عابد و زاهد ریایی، دزد، راهزن، شبرو.

روزخونــ تاخت ناگهانی برسردشمن در روز.

روزسوختنــ وقت گذرانیدن، تعلل کردن.

روزکوریــ عارضه‌ای که موجب شود در روز و در برابر آفتاب چشم ها نبینند، معمولاً این حالت برای برخی از جانوران مثلاً خفاش در تمام دوران زندگی موجود است و این حیوان روزها در برابر نور خورشید از دیدن عاجز است.

روزگارــ ا. (بضم را وسکون زا) گیتی، دنیا، عصر، زمان، وقت، فصل، موسم.

روزگار بردنــ ک. صبر کردن، تأخیر کردن.

روزگاریافتنــ ک. مهلت یافتن.

روزگردانــ **روزگردک**ــ ا. (بسکون زا و فتح گاف) نگا. آفتاب گردان.

روزمرهــ (بکسرمیم و فتح رای مشدد) مرکب از روز «فارسی» و مره «عربی» روزانه، همه روزه، کارهر روزه.

روزمهــ ا. (بسکون زا وفتح میم) روز ماه، حساب روز و ماه وسال، تاریخ.

روزنــ **روزنه**ــ ا. (بفتح را وزا) دریچه، سوراخ، پنجرهٔ کوچک، منفذ، بعربی نیز روزنه میگویند و جمع آن روازن است.

روزنامچهــ ا. نگا. روزنامه.

روزنامهــ ا. (بضم راوسکون زا) نامه‌ای که همه روزه یا هفته‌ای یکبار چاپ شود و اخبار و وقایع روزانه را منتشر کند، نخستین روزنامه خطی درسال ۱۵۶۳ در ونیز و نخستین روزنامهٔ چاپی در سال ۱۶۱۵ در وین منتشر گردید، و نیز روزنامه یا روزنامچه: دفتری که بازرگانان داد وستد روزانهٔ خود را درآن مینویسند، بمعنی سرگذشت و شرح وقایع روزانه هم گفته شده، مثال از حافظ:

آبی بروزنامهٔ اعمال مافشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازاو

روزنامه‌نگارــ ص. روزنامه نویس، مدیر روزنامه.

روزن‌دارانــ جمع روزن‌دار، رده‌ای از جانوران یک سلولی که بواسطهٔ جلد سختی که بدنشان را احاطه کرده مشخصند. این جلد سخت دارای روزنهایی است که سیتوپلاسم حیوان از آنها خارج و تشکیل پاهای کاذب را میدهد؛ فرامینفرها.

روزهــ ا. (بضم راوفتح زا) خودداری از خوردن و آشامیدن که مدت شرعی آن از طلوع صبح تا غروب آفتاب است، صوم.

روزه‌خوارــ ص. کسی که در ماه رمضان روزه نگیرد.

روزه‌دارــ ص. کسی که روزه گرفته، روزه گیر،

صائم.

روزیــ ا. توشه، خوراک هرروزه، غذای روزانه، رزق، روزانه و روزیانه و روزینه هم گفته شده.

روزینه‌دار: کسی که جیرهٔ روزانه میگیرد.

روزی‌افزایــ روزی‌افزاینده، ماه چهارم از ماههای ملکی یزدجردی.

روزینهــ ا. (بضم را) نگا. روزی.

روژ Rouge سرخ، سرخی، سرخاب.

روس انگردمــ ا. (بفتح همزه وضم گاف) سنکگور، عنب‌الثعلب «نگا. تاجریزی».

روسپیــ ص. (بضم راوسکون سین) مخفف روسپید، بطریق طعنه و کنایه به زن بدکار و فاحشه اطلاق شده است. **روسپی‌زاده:** حرامزاده.

روسپی‌باره: مردزناکار، زنباز.

روستاــ ا. (بضم را وسکون سین) ده، قریه، بعربی رسداق یا رزداق یا رستاق میگویند، درفارسی رستاک هم گفته شده. **روستایی:** «ص. ن.» ده‌نشین، کشاورز، دهقان، کسی که درده بسر میبرد، روستار هم گفته شده **روستازاده:** کسیکه درده متولد شده.

روسترهــ ا. (بضم راوسین وتا) دستارچه‌ای که با آن دست وروی را خشک کنند، هوله.

روسختجــ ا (بضم راوفتح سین وتا) معرب روی سوخته، مس یا روی سوخته، انتیمون، روی سخته و روسخته وراسخت هم گفته شده.

روسختهــ ا. (بفتح راوفتح سین) نگا. روسختج.

روسفیدــ **روسپید**ــ ک. کنایه از سرفراز و درستکار، ضدروسیاه.

روس فیل Roussophile دوستدار روسها.

روسیــ منسوب بقوم روس، زبان مردم روسیه، نوعی پارچه منسوب به روس، نوعی پیالهٔ شراب.

روسیاهــ ک. کنایه از عاصی، گناهکار، بدکار، روسیه نیز میگویند.

روشــ ا. مص. (بفتح راوکسرواو) نگا. رفتن.

روشــ ص. (بضم را) تندخو، بدخو، بدخلق، بدطبع، زوش هم گفته شده.

روشانــ ص. (بضم را) نگا. روشن.

روشنــ ا. مص. (بفتح راوکسرواو) نکا. رفتن.

روشنــ ا. مص. (بفتح را وشین) ضدتاریک، تابان، درخشان، افروخته، آشکار، جائی که نور به آن بتابد، روشان هم گفته شده.

روشناــ ا. (بفتح راوشین) شعاع، فروغ، نور، و مخفف روشنان.

روشنائیــ **روشنایی**ــ ا. مص. (بفتح راوشین) روشنی، تابناکی، ضدتاریکی.

روشناســ **روی‌شناس**ــ ص. معروف، مشهور، سرشناس، مثال از نظامی:

ندانم کس ازمردم روشناس
کزان مردمی نیست بروی سپاس

روشنانــ ا. ص. (بفتح راوشین) روشن، درخشان.

روشنان فلک: ستارگان روشن.

روشن‌بینــ ک. (بفتح راوشین) بینا، دانا، هوشیار.

روشن چراغــ ا. از آهنگهای قدیم موسیقی.

روشندانــ ا. (بفتح راوشین) چراغدان، جائی که چراغ بگذارند، یا روزنی که از آن روشنایی داخل خانه شود.

روشندلــ ک. آگاه، زنده‌دل، دانا، روشن‌ضمیر

روشنروانــ ک. آگاه، زنده‌دل، دانا، هوشیار، روشندل، روشن ضمیر.

روشن‌فکرــ ف ــ ع. آنکه دارای اندیشه‌ای روشن است، کسی که در امور با نظر باز ومتجددانه نگرد.

روشن قیاســ ف ــ ع. صاحب فراست.

روشنکــ ا. (بفتح راوشین ونون) نگا. شاتل.

روشنگرــ ص. (بفتح راوشین وگاف) جلادهنده، صیقلگر، روشن کننده، مفسر، تفسیرکننده.

روشنیــ ا. مص. (بفتح راوشین) روشنایی، فروغ، ضدتاریکی.

روضــ ع. (بفتح راوسکون واو) جمع روضه.

روضاتــ ع. (بفتح را) جمع روضه.

روضهــ ع. (بفتح راوضاد) باغ، گلستان، گلزار، سبزه‌زار، مرغزار، روض وروضات وریاض جمع، کلمهٔ روضه بمعنی مطالب واشعاری که در سوگواری و عزاداری بالای منبر میخوانند مأخوذ از نام کتاب روضة‌الشهداء تألیف ملاحسین کاشفی «معاصرسلطان حسین میرزا بایقرا» راجع بغزوهٔ کربلا است که در روزهای سوگواری بالای منبر میخوانده‌اند.

روضه‌خوانــ ع ــ ف. آنکه ذکر مصیبت امام حسین و وقایع کربلا و مصایب معصومان دیگر کند.

روضه گاهـ ع ـ ف. باغ، گلستان، (ا.خ.) بهشت.
روعـ ع. (بفتح راوسکون واو) ترسیدن، ترس، بیم، فزع، شگفت.
روغـ ا. (بضم را) نگا. آروغ.
روغانـ ع. روباه‌بازی، حیله گری.
روغنـ ا. (بفتح را وغین) مادهٔ چرب که از کره یا دنبه یا پیه گاو و گوسفند و یا از دانه‌های نباتی مانند بادام و کرچک وزیتون و پنبه دانه و امثال آنها میگیرند.
روغناسـ ا. (بضم راوسکون غین) نگا. روناس.
روغندانـ ظرف روغن، حقهٔ مرهم.
روغن خاکستریـ ا. روغنی است مخلوط از یک جزء جیوه و چهار جزء پیه گوسفند که برای تحلیل ورم غده در روی پوست میمالند.
روغن سوزیـ عمل سوختن روغن هرگاه در موتور اتومبیل پیستون یارینگ بعلتی خراب و از کار بیفتد، قسمتی از روغن موتور که میل لنگ و یاطاقانها درآن کار می کنند از طریق روزنهایی که براثر خرابی مذکور بوجود آمده وارد سیلندر شده درآنجا همراه با بخار بنزین می‌سوزد. این عیب اتومبیل از تغییر رنگ دود موتور بخوبی معلوم می‌شود ودیگر اینکه میلهٔ شاخص روغن موتور کم شدن آن را نشان می دهد.
روغنکاریـ اندودن ماشین (اتومبیل، قطار وغیره) باروغن مخصوص.
روغنگرـ ا. ص. (بفتح را وغین و گاف) کسی که پیشه‌اش گرفتن روغن از دانه های گیاهها است، عصار، روغنی هم گفته شده.
روغن ماهیـ ا. روغنی که از جگر ماهی مرو میگیرند ودارای ویتامین A و D میباشد وآنرا برای تقویت بدن و معالجهٔ بعضی بیماریها میخورند. «نگا. مرو Morue ».
روغنیـ ص. ن. (بفتح راوغین) منسوب بروغن، نانی که درخمیرآن روغن زده باشند، ونیز بمعنی روغنگر.
روغنینـ **روغنینه**ـ ص. ن. (بفتح راوغین) روغنی، روغن‌دار، نان روغنی.
روفتنـ مص. (بضم راوفتح تا) نگا. روبیدن.
روفرشیـ پارچه‌ای از پشم و کتان یا پنبه‌یی که برروی فرش اطاق گسترند تا فرش گرانبها از نورآفتاب و پاخوردگی حفظ شود یا عیب فرش پوشیده ماند و آن به مقتضای فصل تغییر پذیر است، کفش راحتی که در خانه پا کنند.
روکارـ ا. (بضم را) روی بنا، نمای ساختمان.
روکشـ ا. (بضم راوفتح کاف) پارچه یاچیز دیگر که روی چیزی بکشند.
روگرداندنـ مص. (بضم راوفتح گاف) روتافتن، از کسی یا چیزی روی برگردانیدن، اعراض کردن.
روگردان: اعراض کننده، نافرمان.
رولت Roulette چرخ کوچک، قرقرهٔ زیر پایهٔ تختخواب یا میز یا چیز دیگر، و نام نوعی از بازی.
رولور Révolver ششلول، حربهٔ کوتاه دستی برای تیراندازی که جای شش فشنگ دارد.
رولوسیون Révolution دوران، دور، حرکت دورانی، تغییرشدید و ناگهانی، انقلاب، شورش.
رومـ **رومه**ـ ا. (بضم را) رنب، رنبه، رمکان، موی زهار، مثال از سوزنی:

شد جای جای ریخته از ننگ روی او
ریشی که ننگ دارد از ورومهٔ زهار

رومالـ ا. (بضم را) دستمال، پارچه‌ای که با آن دست وروی را پاک کنند، روپاک هم گفته شده.
رومبا Rumba نوعی از رقص.
رومبلیـ ف ـ فر. پارچه‌ای که برای تمیز نگاهداشتن مبل و اثاثهٔ اطاق روی آن کشند.
رومیـ ع ـ ف. منسوب به روم (پایتخت ایتالیا) از مردم روم.
رومی خوـ آنکه بهرکس و هرجا رسد برنگی و خویی جلوه گر شود، متلون المزاج.
رومی زنـ زنی که از اهل روم باشد.
رومیزیـ منسوب به روی میز: چراغ رومیزی، آنچه که روی میز کشند از پارچه، مشمع، نایلون و غیره.
رومیهـ مؤنث رومی، زن اهل روم.
رونـ ا. (بفتح راوواو) آزمایش، امتحان، تجربه، مثال از رودکی:

کرد باید مرمرا اوار رون
شیر تا تیمار دارد خویشتن

رونـ ا. (بضم راوسکون واو) سبب، باعث، علت، جهة، مثال از رودکی:

خودغم دندان بکه توانم گفتن
زرین گشتم برون سیمین دندان

روناسـ ا. (بضم را) گیاهی است دارای برگ های نوک تیز و گلهای کوچک زردرنگ، بلندی آن تا دومتر میرسد، ریشه اش سرخ رنگ ودر رنگرزی بکار میرود، بذر آنرا میکارند و درسال دوم یاسوم ریشه های آنرا از خاک بیرون می آورند و پس از خشک کردن بفروش میرسانند، رویناس وروغناس وریناس و رویین و رودن و رودنگ و رویـنگ و زغنار نیز گفته شده.

رونجـ ا. (بفتح راوواو) نگا. زونج.

رونجوـ ا. (بفتح راوواو) نگا. موریانه.

روندـ ا. (بفتح راوواو) روش، رفتار.

رونقـ ع. (بفتح راونون) تابش، فروغ، زیبایی، درخشش.

رونماـ ع. (بضم راوفتح نون) پول یا چیز دیگر که هنگام دیدن روی عروس یا کودک نوزاد برسم هدیه میدهند.

رونوشتـ ا. (بضم راوفتح نون وکسرواو) نوشته ای که از روی نوشتهٔ دیگر بنویسند.

رونویسـ ص. کسیکه از روی نوشته ای نوشتهٔ دیگر بنویسد. **رونویسی:** رونوشت برداشتن از نوشتهٔ دیگر.

رونهادنـ رفتن، توجه کردن بجایی.

رونیـ (بضم را) منسوب به رونه، از مردم رونه.

روهنیـ ا. (بضم راوکسرها ونون) فولاد، تیغ پولادین، تیغ جوهردار، روهینی وروهنا وروهینا نیز گفته شده، مثال از فردوسی:

سه مغفر زداو چون مه از روشنی
بزرشد پرند آور روهنی

روهیناـ ا. (بضم راوکسرها) نگا. روهنی.

رویـ ا. (بضم راوسکون واو) نگا. رو.

رویـ ا. (بضم راوسکون واو) فلزی است سفیدرنگ و کمی مایل بکبودی که برای ساختن انواع ظروف وبرخی چیزهای دیگر بکارمیرود، در ۴۱۲ درجه حرارت ذوب میشود، از ترکیب آن با مس برنج بدست می آید، واز ترکیب آن با آهن ورقه های نازک حلبی ساخته میشود، با برخی فلزات دیگر هم ترکیب میشود، سفیداب راهم از آن میگیرند، معدن آن بیشتر درانگلستان وبلژیک است.

رویـ ع. (بفتح راوکسرواو وتشدیدیا) ابر پر باران، آب فراوان وشیرین وسیراب کننده، ساقی، شخص عاقل وتندرست، ودراصطلاح عروض: حرف اصلی قافیه که مدار قافیه برآنست، بعبارت دیگر روی آخرین حرف قافیه است مانند را در کلمات سروزر ودر، یا حرف تا در کلمات دست وهست، و یا حرف لام در کلمات گل ودل.

رویاـ ص. (بضم را) «نگا. روئیدن».

رویاندنـ **رویانیدن**ـ مص. (بضم را) بذریا دانهٔ کاشته شده را نموادادن وبثمر رسانیدن. **رویاننده:** «ص. فا» کسی که دانه یا گیاهی را برویاند و پرورش بدهد وبثمر برساند.

رویان‌شناسیـ (بضم را) جنین‌شناسی، معرفة الجنین.

رویةـ ع. (بفتح راوکسرواو وفتح یای مشدد) مؤنث روی، نظر وتفکر درامور، فکر وتأمل درکار، حاجت، در فارسی رویّت هم گفته شده بمعنی فکر واندیشه.

روی‌آورـ روی آورنده، روکننده، توجه کننده.

روی‌آوردنـ توجه کردن، متوجه‌شدن، پناه‌آوردن.

روی‌برتافتنـ روی برگردانیدن، اعراض کردن.

روی‌برویـ روبرو، مقابل.

روی‌پوشیدهـ زن مستور، مخدره.

رویخیـ نوعی دسرکه از نشاسته وشکر ساخته شود، ژله.

رویینـ هرچیزی که از روی ساخته شده باشد، محکم، استوار.

رویین‌تنـ قوی وپرزور وکسی که حربه به بدنش کارگر نباشد، لقب اسفندیار.

رویین خمـ (بضم خا) نقارهٔ بزرگ، کوس.

رویدادـ **روداد**ـ ا. (بضم راوسکون یا) ماجرا، واقعه، حادثه، آنچه پیش آید از نیک یابد.

روی‌دادنـ مص. (بسکون یا) رخ دادن، اتفاق افتادن، پدیدآمدن و واقع شدن.

رویگرـ ا. ص. (بضم راوفتح گاف) مسگر، سفیدگر.

روینـ ا. (بضم راوفتح یا) ریشهٔ روناس که سرخ رنگ است و دررنگرزی بکار میرود، مثال از عسجدی:

آنجا که حسام او نماید روی
از خون عدو شود گیا رو ین
رو ینگ ـ ا. (بضم راوفتح یا) نگا. روناس.
رو یه ـ ا. (بضم راوفتح یا) روی، صورت، شکل، نما وطرف بیرون وظاهر چیزی. **رو یه لباس:** پارچهٔ روی لباس، مقابل آستر.
ره ـ ا. (بفتح را) مخفف راه، طریق، بمعنی کرت و مرتبه و دفعه و قاعده ورسم وروش و آهنگ ونغمه نیز گفته شده.
رها ـ ص. (بفتح را) آزاد، یله، بی قید و بند، مقابل گرفتار. **رهایی:** آزادی، بی قید و بند بودن. **رها کردن:** آزاد کردن، ول کردن. **رهاشدن:** آزادشدن، نجات یافتن از قید و بند.
رهاء ـ ع. (بفتح را) جای وسیع و فراخ.
رهائن ـ ع. (بفتح را وکسرهمزه) جمع رهینه.
رهابنه ـ ع. (بفتح راوکسر با) جمع رهبان.
رهابین ـ ع. (بفتح را) جمع رهبان.
رهان ـ ع. (بکسررا) گروبستن، شرط بستن، ونیز جمع رهن.
ره انجام ـ ک. نگا. راه انجام.
رهاندن ـ **رهانیدن** ـ مص. (بفتح را) رها کردن، آزاد کردن، نجات دادن. **رهاننده:** «ص. فا» رها کننده، کسی که دیگری را از قید و بند و گرفتاری نجات دهد.
ره آورد ـ ا. (بفتح راوواو) نگا. راه آورد.
رهاوی ـ ا. (بفتح راوکسرواو) نگا. راهوی.
رهایش ـ ا. مص. (بفتح راوکسریا) نگا. رهیدن.
رهاین ـ ع. (بفتح را) جمع رهینه، گروها، گروگانها.

رهبان ـ ع. (بضم را وسکون ها) راهب، پارسا وعابد نصاری، کسی که دردیر بعبادت مشغول باشد، و نیز جمع راهب.
رهبان ـ ع. (بفتح را) کسیکه بسیار بترسد، رهابین و رهابنه جمع.
رهبان ـ ا. ص. (بفتح را) نگا. راهبان.
رهبانیة ـ ع. (بضم راوکسرنون و فتح یای مشدد) طریقهٔ راهب، راهب بودن، گوشه نشینی و ترک دنیا و چشم پوشی از لذائذ.
رهبة ـ ع. (بفتح را) بیم، ترس، خوف.
رهبر ـ ص. (بفتح راو با) نگا. راهبر.

ره بسیج ـ ص. رهسپار، سفر کننده.
رهرو ـ ا. (بفتح هردو را) نگا. راهرو.
رهرو ـ ص. (بفتح هردو را) رونده، کسی که براهی میرود، مسافر، سالک، زاهد، مرید، رهروان جمع.
رهزن ـ ص. (بفتح راوزا) نگا. راهزن.
رهشه ـ ا. (بفتح راوشین) اردهٔ کنجد که باشیره یاعسل بخورند، رهشی هم گفته شده.
رهط ـ ع. (بفتح راوسکون ها یا بفتحتین) گروه مردان از سه تاده، ارهاط جمع.
رهق ـ ع. (بفتح را وها) نادانی، گولی، سبکی، فتنه انگیزی وگناه وتهمت ونافرمانی وطغیان.
رهگذر ـ ا. ص. (بفتح راوضم گاف) راهگذر، گذرگاه، محل عبور.
رهگوی ـ ا. ص. (بفتح راوضم گاف) نغمه سرا، خواننده، مطرب، خنیاگر.
رهگیر ـ ص. راهزن، ونیز بمعنی سیاح، مسافر.
رهن ـ ع. (بفتح راوسکون ها) گرو، گروی، آنچه در نزد کسی بگذارند و بقدر ارزش آن پول قرض کنند، رهان ورهون جمع.
رهنامه ـ ا. (بفتح را) نگا. راهنامه.
ره نشین ـ ص. (بفتح راونون) نگا. راهنشین.
رهنما ـ ص. (بفتح راونون) نگا. راهنما.

رهنمون ـ ص. (بفتح راونون) راهنمون، راهنما، آنکه راهی را بکسی نشان بدهد واو را راهنمایی کند. **رهنمونی:** راهنمایی، هدایت، مثال از حافظ:
کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک
رهنمونیم بپای علم داد نکرد
ره نورد ـ ص. (بفتح راونون و واو) نگا. راهنورد.
رهو ـ ع. (بفتح راوسکون ها) آهسته و نرم راه رفتن، ساکن شدن دریا، گشادگی میان دو پا، ونیز نام پرنده ای است شبیه به درنا.
رهو ـ ا. (بفتح راوضم ها) طرز، روش، طریقه، قاعده، پی ونشان، ونیز کوهی را گفته اند در سرندیب که آدم از بهشت برآن کوه فرود آمد، مثال از اسدی:
بکوه رهو برگرفتند راه
چه کوهی بلندیش بر چرخ ماه
که گویند آدم که فرمان بهشت
برآن کوه براوفتاد از بهشت
ونیز رهو یا رهوة «بفتح را وسکون ها» در عربی

بمعنی جای بلند است.
رهوارـ ص. (بفتح را) نگا. راهوار.
رهورـ ص. (بفتح راوواو) نگا. راهوار.
رهونـ ع. (بضم راوها) جمع رهن.
رهیـ ص. (بفتح راوکسرها) راهی، رونده، راه‌افتاده، رهرو، مسافر، بمعنی غلام و بنده و چاکر هم گفته شده، مثال از فردوسی:
کمند از رهی بستد و داد خم
بیفکند بالا نزد هیچ دم
رهیدنـ مص. (بفتح را) رهاشدن، آزادشدن، نجات یافتن، رهایی یافتن. **رهایش:** «ا. مص» رهایی، آزادی. **رهیده:** رهاشده، آزادشده.
رهیقـ ع. (بفتح راوکسرها) خمر، شراب، می، باده.
رهینـ ع. (بفتح راوکسرها) مرهون، گرو، گروگذارده شده.
رهینهـ ع. (بفتح راوکسرها) گروی، گرو، چیزی که بگرو بگذارند، رهائن جمع.
ریـ ا. (بفتح را) مقیاس وزن برابر چهارمن تبریز.
ریاءـ **رئاء**ـ ع. (بکسررا) تظاهر کردن به نیکوکاری و پاکدامنی، خود را به نیکوکاری جلوه دادن برخلاف حقیقت **ریاکار:** مکار، دورو، منافق.
ریاحـ ع. (بکسررا) جمع ریح. بادها.
ریاحینـ ع. (بفتح راوکسرحا) جمع ریحان. گیاهان خوشبو
ریاستـ ع. (بکسرراوفتح سین) سروری، سرداری، بزرگی، فرمانروایی.
ریاست طلبـ کسی که دوستدار ریاست وسروری باشد.
ریاشـ ع. (بکسررا) جمع ریش.
ریاضـ ع. (بکسررا) جمع روضه.

ریاضتـ ع. (بکسررا وفتح ضاد) ورزش، تحمل رنج برای تهذیب نفس و کسب اخلاق خوب یا تقویت جسم، گوشه‌نشینی برای تفکر و عبادت و پرهیزکاری.
ریاضیـ **ریاضیات**ـ ع. (بکسررا وتشدید یای دوم) علمی که دربارهٔ مقادیر و اعداد بحث میکند، و برحساب و جبر و مقابله و هندسه اطلاق میشود.
ریاعـ ع. (بفتح را) ارزیاب محصول (صفویان)

ریاکارـ ع ـ ف. آنکه در کارها ریا بکار برد، دورو، منافق.
ریالـ ا. (بکسررا) واحد پول ایران که سابقاً قران میگفتند، یک ریال عبارت از صد دینار، وده ریال یک تومان است.
ریانـ ع. (بفتح را وتشدیدیا) تروتازه، سیرآب، شاداب، ضدعطشان، رواء «بکسررا» جمع.
ریبـ ع. (بفتح را وسکون یا) شک، گمان، تهمت، حاجت. **ریب المنون:** «بفتح میم» حوادث روزگار، سختیهای زمانه.
ریباسـ ا. (بکسررا) نگا. ریواس.
ریبةـ ع. (بکسرراوفتح با) شک، گمان، تهمت، قلق و اضطراب.
ریهـ **رئه**ـ ع. (بکسرراوفتح یا) شش، جگرسفید، عضو اصلی تنفس در بدن انسان و حیوان، رئات جمع.
ریتانجـ ا. (بکسرراوفتح نون) نگا. راتیانج.
ریتم Rythme وزن، آهنگ، قاعده، هنجار، روش.
ریچارـ ا. (بکسررا) مربا، مربا یا خوراک که از چند چیز درست کنند، خوراکی که از شیر گوسفند بپزند، بمعنی سخنان بیهوده و درهم و نامربوط نیز میگویند، ریچال و ریچاله هم گفته شده، مثال از فردوسی:
یکی غرم بریان و نان از برش
نمکدان و ریچال گرداندرش
ریحـ ع. (بکسررا) باد، نسیم، بوی، ریاح و ارباح و ارواح جمع.
ریحانـ ع. (بفتح را) هرگیاه سبز وخوشبو، اسپرغم، یکی از سبزیهای خوردنی خوشبو که دارای ساقهٔ نازک و برگهای درشت است و خام خورده میشود، ریاحین جمع.

ریحانهـ ع. (بفتح راونون) دستهٔ ریحان.
ریحانیـ ع ـ ف. (بفتح را) منسوب به ریحان، شراب صاف شده، بادهٔ مصفی، یکی از اقسام خطوط اسلامی.
ریخـ ا. (بکسررا) سرگین، غایط، سرگین انسان یا حیوان که شل و آبکی باشد.
ریخبینـ ا. (بکسرراوبا) نگا. رخبین.
ریختـ ا. (بکسررا) شکل، هیکل، قیافه.

ریختنــ مص. (بکسررا) پاشیدن، پاشیده شدن، پراکنده کردن، سرازیر کردن آب یا چیزهای پراکنده شدنی در روی زمین یا از ظرفی بظرف دیگر، ریزیدن هم گفته شده. **ریزش:** «ا. مص» ریختن چیزی، ونیز کنایه از انعام و بخشش. **ریزنده:** «ص. فا» کسی که چیزی را برزمین یا از ظرفی بظرف دیگر بریزد. **ریزان:** ریزنده، درحال ریختن. **ریخته:** پاشیده، افشانده شده، ذوب شده، آب یا چیز دیگر که برزمین بریزند. **ریختنی:** هرچیزی که بتوان آنرا از ظرفی بظرف دیگر ریخت، هرظرف یا آلتی که آنرا از چدن یا فلز دیگر در قالب ریخته باشند. **ریز:** امر بریختن، بریز، و بمعنی ریزنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل گوهر ریز، اشکریز، خونریز، بمعنی قطره و جرعه و پیاله و پیمانه هم گفته شده، مثال از خاقانی:

ای فیض رحمت تو روان سوی عاصیان
ریزی بریز بردل خاقانی ازصفا

ریخته گرــ ا. ص. (بکسررا وفتح تاوگاف) کسی که فلزات را ذوب میکند و درقالب میریزد.

ریخته گری: شغل و عمل ریخته گر.

ریخنــ ص. (بکسررا وفتح خا) ریخ آلوده، انسان یا حیوان که اسهال و شکم روش داشته باشد، ریخو هم میگویند، مثال از رودکی:

یکی آلوده کس باشد که شهری رابیالاید
هم ازگاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن

ریدکــ ا. (بکسررا وفتح دال) پسر، پسرک، جوانک، پسر بچه، غلام بچه، زیدک و رندک و رودک هم گفته شده، ریدکان جمع، مثال از فردوسی:

سپر خواست از ریدک ترک زال
برانگیخت اسب و برآورد یال

مثال ازمنوچهری:

شاد باش ومی ستان ازساقیان وریدکان
ساقیان سیم ساعد ریدکان سیم ساق

ریدنــ مص. (بکسررا) بیرون ریختن مدفوعات شکم از راه مقعد، ریستن هم گفته شده.

ریزــ نگا. ریختن.

ریزــ **ریزه**ــ ص. (بکسررا) هر چیز خرد و بسیار کوچک، ذره. **ریزریز:** پاره پاره، خرده خرده.

ریز بارــ ص. (بکسررا وسکون زا) ریز بارنده، ابری که باران ریز از آن فرو ریزد، دراصطلاح هواشناسی: باران تند بادانه های ریز.

ریز بینــ ا. (بکسررا و با) دستگاهی است برای دیدن میکروبها که میکروب درزیر آن چندین برابر بزرگ بنظر می آید، میکروسکوپ.

ریزشــ ا. مص. (بکسرراوزا) نگا. ریختن.

ریزه خوارــ ص. کسی که خرده ریزهٔ ته سفره را بخورد، بمعنی خوشه چین هم گفته شده.

ریزه خوانیــ ا. مص. آهسته و نرم نرم سخن گفتن، زمزمه کردن، مثال از سالک یزدی:

چنان بزیر زبان بشکنم ترانهٔ عشق
که عندلیب شود داغ ریزه خوانی من

ریزه کاریــ ا. مص. بکار بردن شکلها و نقشهای ظریف در نقاشی و سایرصنایع ظریفه.

ریژــ ا. (بکسررا) زمین پشته پشته، بمعنی کام و آرزو و مراد وهوی و هوس نیز گفته شده و باین معنی ریز هم گفته اند. **ریژخوی:** بلهوس، مثال از رودکی:

دیدی تو ریژو کام بدواندرون بسی
بار یدکان مطرب بودی بفر وزیب

ریســ ا. (بکسررا) هریسه، حلیم.

ریســ ع. (بفتح راوسکون یا) خرامیدن، چیره شدن، ضبط کردن، در فارسی «بکسررا» بمعنی خشم و غضب و زبردستی وزور گفته شده.

ریســ ا. (بکسررا) نخ، نخ تابیده.

ریستنــ مص. (بکسررا) نگا. ریدن.

ریسک Risque خطر، احتمال خطر وضرر، اقدام بکاری که نتیجهٔ آن معلوم نباشدو احتمال خطردرآن باشد.

ریسمانــ ا. (بکسرراوسکون سین) رشته، طناب، نخ کلفت که از پشم یا پنبه تابیده باشند، رسمان هم گفته شده.

ریسهــ ا. (بکسرراوفتح سین) دراصطلاح گیاه شناسی: رشته‌ای از یاخته های همانند.

ریسه داران: رستنی هائی که یاخته های آنها یکسان وهمانند است.

ریسیدنــ مص. (بکسرراوسین) رشتن، تابیدن، پشم یا پنبه را تاب دادن و بشکل نخ یا ریسمان درآوردن. **ریسنده:** «ص. فا» کسی که نخ یا ریسمان میتابد. **ریسیده:** «ص. م» تابیده شده.

ریس: امر برسیدن، بریس، و بمعنی ریسنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل پشم ریس، نخریس.
ریشـ ا. (بکسررا) زخم، جراحت، بمعنی مجروح وزخمی هم گفته شده، و نیز بمعنی موهای گونه و زنخ مرد، درعربی پرمرغ را میگویند وجمع آن ارياش و رياش است. **ریش ریش:** پاره‌پاره.
ریش باباـ ا. (بسکون یاوشین) نوعی ازانگور که دانه های دراز و درشت دارد.
ریش خاریدنـ خاریدن موهای صورت و زنخ بوسیله ناخن.
ریشخندـ ک. (بکسرراوفتح خا) خوشامد گویی و چاپلوسی برای گول زدن و فریب دادن یا دست انداختن و مسخره کردن کسی.
ریشخند کردنـ تملق گفتن از روی استهزا، مسخره کردن، بریش کسی خندیدن.
ریش کندنـ کندن موهای ریش، کنایه از تشویش بیفایده کشیدن.
ریش گاوـ ک. (بکسرراوسکون شین) احمق، ابله، نافهم، کودن، ریش گاو هم گفته شده، مثال از مولوی:

هر کسی شد برخیالی ریش گاو
گشته برسودای گنجی کنجکاو

ریشوـ ص. (بکسرراوضم شین) مردریشدار، کسی که ریش دراز دارد، ریشور هم گفته شده.
ریشورـ ص. (بکسرراوفتح واو) نگا. ریشو.
ریشهـ ا. (بکسرراوفتح شین) دراصطلاح گیاه شناسی: عضو اصلی گیاه که از تخم بیرون می آید و در زمین فرو میرود و گیاه مواد غذائی را بوسیلهٔ آن از زمین جذب میکند، بعضی ریشه ها بسیار باریک و مانند تارمونی هستند، و نیز بمعنی بیخ و بن، و بمعنی تارها و نخها و رشته هائی که در حاشیهٔ چادر یا پرده یا چیز دیگر آو یزان کنند.
ریشهٔ انجبارـ ا. نگا. انجبار.
ریشه کنـ ص. (بفتح کاف) از بیخ کنده شده، درختی که از ریشه کنده شده باشد.

ریشیدنـ مص. (بکسرراوشین) ریش ریش شدن، ریشه ریشه شدن، زخم شدن، ریش شدن. **ریشیده:** «ص. م» ریش شده، زخم شده، ریشه ریشه، رنگ و رورفته. مثال از عنصری:

رخم ازرنگ تست ریشیده
دلم اززلف تست پیچیده

ریعـ ع. (بفتح راوسکون یا) نموکردن، فراوان شدن، بالا آمدن، و بمعنی افزونی و برآمدگی چیزی مثل برآمدگی خمیر و برنج پخته وافزونی حاصل کشت و زرع.
ریعانـ ع. (بفتح راوسکون یا) اول چیزی و بهترین آن، بهترین موقع و موسم چیزی مثل ریعان شباب یعنی اول جوانی یا بهترین موسم جوانی.
ریعانـ ع. (بفتح راو یا) نموکردن، زیادشدن، پاکیزه شدن.
ریغـ ا. (بکسررا) راغ، دامن کوه، صحرا، مثال از اسدی:

همه کوه وغار ودر ودشت وریغ
برافکنده دست وسر وترک وتیغ

ونیز بمعنی کینه ودشمنی ونفرت و باین معنی آریغ و آزیغ و زیغ هم گفته شده، مثال از فردوسی:

جهان و یزه کردم به برنده تیغ
چرادارد ازمن بدل شاه ریغ

ریغالـ ا. (بکسررا) نگا. زیغال.
ریفـ ع. (بکسررا) زمین پرآب و علف، زمین پرنعمت و پرکشت وزرع، زمین نزدیک به آب، و نام ناحیه‌ای است در قسمت شمال مراکش.
ریکاـ ا. (بکسررا) نگا. رایکا.
ریکاشهـ ا. (بکسرراوفتح شین) خار پشت، خار پشت بزرگ تیرانداز، سیخول، ریکاسه هم گفته شده، مثال از عنصری:

کسی کرد نتوان ززهرانگبین
نسازد زریکاشه کس پوستین

ریگـ ا. (بکسررا) سنگریزه، شن. **ریگ روان:** ریگهائی که در بیابان در اثر وزش باد از طرفی بطرف دیگر میرود و تشکیل تل و پشته میدهد.
ریگ پشتهـ ا. تودهٔ ریگ، تل ریگ.
ریگ تودهـ ا. تودهٔ ریگ، ریگ پشته.
ریگزارـ ا. م. (بکسررا) ریگستان زمین پرریگ، زمین پوشیده از ریگ.
ریل Rail تیرآهن که درراه آهن در روی زمین کارمیگذارند و واگونها از روی آن حرکت میکنند.
ریلوـ ا. (بکسرراوضم لام) قلیا، شخار.
ریمـ ا. (بکسررا) چرک، کثافت، چرک بدن یا

جامه، وچرکی که از زخم بیرون بیاید. **ریمناک:** چرکناک، چرک آلود.

ریماز ـ ا. (بکسررا) نوعی جامهٔ لطیف، ریمز و ریمیز و ریماد هم گفته شده.

ریم آهن ـ ا. چرک آهن، آنچه از آهن پس از گداختن در کوره میماند یا هنگام چکش زدن از آن میریزد.

ریم آهنگ ـ ا. (بکسرراوسکون میم) آنچه با آن چرک چیزی را پاک کنند، داروئی که برای معالجهٔ زخم و جراحت و پاک کردن ریم زخم بکار ببرند، ریم آهنج هم گفته شده.

ریمن ـ ص. (بکسرراومیم) ریم آلود، چرکین، پلید، وزخمی که از آن ریم و چرک بیاید، ریمگین هم گفته شده، و «بفتح میم» بمعنی مکار وحیله گر و کینه ور هم گفته اند، مثال از عنصری:

که حسد دشمنی بود ریمن
کیست کو نیست دشمن دشمن

ریمناک ـ ص. چرکناک، چرکین، چرک آلود.

ریمه ـ ا. (بکسررا) ریم، چرک گوشهٔ چشم.

رینگ Ring زمین مربع بعرض پنج یا شش متر که درآنجا دونفر مشت زن با هم مسابقه بدهند، ونیز بمعنی چرخ، حلقه، حلقهٔ چرخ اتومبیل.

رین ـ ع. (بفتح راوسکون یا) چرک، زنگ.

ریو ـ ا. (بکسرراوسکون یا) مکر، حیله، فریب، نیرنگ، ریوه هم گفته شده، مثال.

نخستین گفت کاینها کار دیوست
همیشه کار دیوان مکر و ریوست

ریواج ـ ا. (بکسررا) نگا. ریواس.

ریواس ـ ا. (بکسررا) گیاهی است دارای ساقه های سفید و ستبر، بلندیش تا یک متر میرسد، درسرساقهٔ آن برگ بزرگ و پهن شبیه پنجهٔ مرغابی میروید، ساقه‌اش لطیف و آبدار وطعمش ترش مطبوع، دارای مقدار زیاد و یتامین C میباشد، خام خورده میشود ودر پختن بعضی خوراکها نیز بکار میرود، شربت هم از آن درست میکنند، در کوهها و جاهای سرد میروید، در بعضی نقاط ایران بخصوص خراسان بطور خود روسبز میشود، ریشهٔ آن تا چندمتر در زمین فرو میرود، ریوند از ریشهٔ آن بدست می آید، ریباس وریواج و چکری وزرنیله هم گفته اند، و نیز ریواس بمعنی ریا ونفاق وریب و افسون هم گفته شده.

ریون ایکس Rayons x اشعهٔ مجهول که توسط رنتگن دانشمند آلمانی کشف شده وآنرا اشعهٔ رنتگن هم میگویند.

ریونجو ـ ا. (بکسرراوفتح واو) ریونجه، رونجو، رشمیز «نگا. موریانه».

ریوند ـ ا. (بکسرراوفتح واو) بیخ ریواس، غده‌ای است بشکل شلغم که در زیر زمین در اطراف ریشهٔ ریواس تولید میشود، آنها را از زمین بیرون می آورند و ریز ریز وخشک میکنند، بهترین نوع ریوند ریوند چینی است که در چین بدست می آید، و دیگر ریوند خراسانی که در بعضی نقاط خراسان بهم میرسد، رنگ آن سرخ یا زرد مایل به تیرگی و تندبو، درطب بکار میرود، راوند و بیخ چکری هم گفته شده، بعربی نیز روند یا راوند میگویند.

ریوه ـ ا. (بکسرراوفتح واو) مکر، فریب، حیله، افسون، بمعنی تپه و پشته هم گفته شده.

ریوی ـ ع. (بکسررا وفتح یا وکسرواو وتشدیدیا) منسوب بریه «بیماری ریوی»، سل ریوی.

ریه ـ ع. شش (رئة).

ز

زــ حرف سیزدهم از الفبای فارسی و حرف یازدهم از الفبای عربی که زا تلفظ میشود، زای هوز و زای معجمه نیز میگویند، بحساب ابجد «۷» گاهی به «ج» بدل میشود مثل «ارز ــ ارج» «رزه ــ رجه» «روز ــ روج» «سوز ــ سوج» و گاهی به «غ» مثل «آمیز ــ آمیغ» «فروز ــ فروغ» «گریز ــ گریغ».

زــ مخفف از مثال ازحافظ :

دلم ز پرده برون شد، کجایی ای مطرب؟

زاءــ نام حرف «ز»

زائدــ ع. (بکسر همزه) افزون شونده، افزون.

زائدهــ ع. (بکسر همزه) مؤنث زائد بمعنی افزون، زوائد جمع.

زائرــ ع. (بکسر همزه) زیارت کننده، دیدار کننده، زوار جمع.

زائرهــ ع. (بکسر همزه) مؤنث زائر، زن زیارت کننده، زائرات جمع.

زائلــ ع. (بکسر همزه) دور شونده، برطرف شونده، زدوده، نابود، ناپدید.

زائلهــ ع. (بکسر همزه) مؤنث زائل، هر ذیروح، هر جنبنده، زوائل جمع.

زائوــ ص. (بضم همزه) زنی که تازه زاییده، زاج، زاچ.

زائیدنــ مص. نگا. زاییدن.

زابــ ا. زهاب، زه‌آب، چشم، چشمه، آبراهه، بمعنی صفت و خاصیت هم گفته شده، مثال از فردوسی :

پشیمان نشد هرکه نیکی گزید
که بد زاب دانش نیارد مزید

زابغر ــ زابگرــ ا. (بضم غین) آنستکه کسی دهان خود را پر باد کند و دیگری دست به لپ او بزند تا آن باد خارج شود، زبغر و زبگر و زنبغل و زنبلغ و آپوخ هم گفته شده، مثال از رودکی :

من کنم پیش تو دهان پر باد
تا زنی بر کپم تو زابگری

زابلــ (بضم با) نام شهریست از سیستان، گوشه ایست از موسیقی.

زاپاســ ذخیره، رزرو.

زاجــ ص. زنی که تازه زاییده، زنی که بچه بدنیا بیاورد تا هفت روز زاج نامیده میشود، زاچ و زاچه و زجه و زائو هم میگویند، مثال:

دلیری که ترسد ز پیکار شیر
زن زاج خوانش مخوانش دلیر

زاجــ ا. جسمی است معدنی و بلوری شکل برنگهای سفید، سبز، سیاه، زاگ و زاک و زاغ و زک و زگ هم گفته شده.

زاجاتــ زاجها، زاگها.

زاجرــ ع. (بکسر جیم) برانگیزنده، باز دارنده، منع کننده، طرد کننده، بانگ زننده. **زاجرات:** ملائکه که موکل بر ابر و باد هستند.

زاج سبزــ ا. (بکسر جیم) نگا. سولفات دوفر.

زاج سفیدــ ا. (بکسر جیم) سولفات پتاس و آلومین.

زاج سورــ ا. (بسکون جیم و ضم سین) مهمانی و سوری که در روز حمام رفتن زن زاج بدهند، مثال از لبیبی :

خزائن تهی شد دران زاج سور
درونها پر آمد زعیش و سرور

زاج کبودــ ا. (بکسر جیم) نگا. کات کبود.

زاجلــ ع. مرد بلندآواز، یکی از آهنگهای موسیقی.

زاخرـ ع. لبریز و پر.
زادـ مخفف زاده، زاییده شده، فرزند، مثل آدمی‌زاد، پاکزاد، پریزاد، بمعنی سن و سال هم میگویند. **زادبرزاد:** پشت بر پشت، نسل برنسل، پدر بر پدر، اباعن جد.
زادـ ع. توشه، خوراک اندک، طعام یا خوراک که در سفر با خود بردارند، ازوده «بکسر واو» و ازواد جمع.
زادبومـ ا. میهن، وطن، محل تولد، جائی که شخص در آنجا زاییده شده.
زادخردـ آنکه سنش اندک است، کم‌سال.
زادخوـ ص. (بسکون دال و ضم خا) نگا. زادخور.
زادخورـ ص. (بسکون دال) پیر سالخورده و فرتوت، لاغر و ناتوان، زادخو و زادخوست هم گفته شده.
زادسروـ ا. ص. (بسکون دال و فتح سین) مخفف آزاد سرو، سرو آزاد.
زادغرـ ص. (بفتح غین) حرامزاده.
زادمردـ ص. (بسکون دال و فتح میم) مخفف آزادمرد، جوانمرد، کریم، مثال از فردوسی:
یکی دشت بینی همه سرخ و زرد
کزو شاد گردد دل زاد مرد
زادنـ مص. (بفتح دال) زاییدن، زاییده شدن. **زاده:** زاییده شده، پیدا شده، فرزند، مولود، زاد هم میگویند.
زادوبودـ ا. هستی و وجود، مولد و مسکن، سرمایه و سامان، مثال از مولوی:
نور حق را کس نداند زاد و بود
خلعت حق را چه حاجت تار و پود
زارـ پساوند که در آخر کلمه در می آید و معنی کثرت و انبوهی و جای فراوانی چیزی را میرساند مثل بنفشه‌زار، پنبه‌زار، چمنزار، ریگزار، سمنزار، شنزار، علفزار، کشتزار، گلزار، گندمزار، لاله‌زار، لجن‌زار، مرغزار، نمکزار، یونجه‌زار.
زارـ ص. ناتوان، خوار، رنجور، ضعیف، نحیف، لاغر، زارازار هم گفته شده.
مثال از زلالی:
موالیان تو از تو ببانگ نوشانوش
مخالفان تو از تو بویل زارازار
زاراغنگـ ا. ص. (بفتح غین) نگا. زراغنگ.
زارجـ**زارچ**ـ ا. (بکسر را) نگا. زرشک.

زارخورشـ ص. (بسکون رای اول و کسر رای دوم) کسی که کم غذا بخورد و از کم خوردن لاغر و ناتوان شده باشد، زارخور و زاخورش و فرمرست هم گفته شده.
زارعـ ع. (بکسر را) کشاورز، کشتکار، زراع «بضم زا و تشدید را» جمع.
زارغنگـ ا. ص. (بفتح غین) نگا. زراغنگ.
زارهـ ا. مص. (بفتح را) گریه، زاری، ناله، مثال از دقیقی:
هزار زاره کنم نشنوند زاری من
بخلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم
زاریـ ا. مص. (بکسر را) گریه، ناله، خواری، تضرع، زاره هم گفته شده. **زاریانه:** منسوب بزاری، ناله و زاری، سبب ناله و زاری، مثال از نزاری:
بشنو ای یار از نزاری زار
زاری ما و زاریانهٔ ما
زاریدنـ مص. زاری کردن، نالیدن.
زاسترـ ق. (بسکون سین و فتح تا) مخفف زانسوتر، از آن سوتر، کنارتر، دورتر، آنطرف‌تر، زانستر هم گفته شده، مثال از نظامی:
چون بهمه حرف قلم بر کشید
زاستر از عرش علم برکشید
زاغـ ا. ص. زاج، زاک، بمعنی کبود و ازرق هم گفته شده، مثال از اسدی:
یکی باغبان اندران باغ بود
دل سخـتش و دیدهٔ زاغ بود
زاغـ ا. پرنده‌ای است حلال گوشت شبیه به کلاغ که تمام پرهایش سیاه است، در تابستان بجاهای سردسیر میرود، بعربی نیز زاغ میگویند. **زاغ کمان:** گوشهٔ کمان، مثال از فردوسی:
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
ز یزدان پیروزگر کرد یاد
زاغپاـ ک. کنایه از طعنه و سرزنش و ملامت، مثال از امیرخسرو:
زاغ زبانی که زفر همای
کبک روان را بزند زاغپای
زاغجـ**زاغچ**ـ ا. (بفتح غین) نگا. زاغچه.
زاغ چشمـ ص. (بسکون غین) کبود چشم، کسی که چشمان کبود دارد.
زاغچهـ ا. (بسکون غین) نوعی از زاغ که منقار زرد

و پاهای زرد دارد و کمی کوچکتر از زاغ است، زاغج و زاغچ و زاغیچه هم گفته شده.

زاغدــ ا. (بفتح غین) نگا. زاغه.

زاغ دلــ ک. (بسکون غین) کنایه از سیاه دل، قسی القلب.

زاغرــ ا. (بفتح غین) نگا. جاغر.

زاغ زبانــ ک. (بسکون غین) سیاه زبان.

زاغ سارــ آنکه دارای سرسیاه مانند زاغ باشد، کنایه از: ظالم سرسخت، سیاه دل، قسی القلب.

زاغ فعلــ ف ــ ع. کنایه از: بدفعل، بدکردار.

زاغ گرفتنــ عیب گرفتن، طعنه زدن.

زاغنولــ ا. (بسکون غین و ضم نون) آلت آهنی سرکج و دسته دار که با آن زمین را بکنند، در جنگ هم بکار میرفته.

زاغوکــ ا. (بضم غین) نگا. غالوک.

زاغهــ ا. (بفتح غین) سوراخ و گودال در کوه یا تپه یا بیابان که برای گاو و گوسفند درست کنند، زاغد هم گفته شده.

زافهــ ا. (بفتح فا) خار پشت، جوجه تیغی، و نیز نام گیاهی است بیابانی شبیه موسیر که رافه و ژافه هم گفته شده، مثال:

روی وریش وگردنش گفتی برای خنده را
در بیابان زافه ای ترکیب کردی با کشف

زاقدانــ بچه دان، زهدان.

زاکــ زاج، مثال از مولوی:

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک
رنگ هند و راچه صابون و چه زاک

زاکونــ (بضم کاف) مأخوذ از روسی، قاعده، قانون، رسم.

زاکیــ ع. مرد پاکیزه و نیکو، آنکه در رفاه و نعمت بسر برد، رشد و نمو کننده.

زاکیهــ ع. مؤنث زاکی.

زاگــ **زاک**ــ ا. نگا. زاج.

زاگابــ ا. نگا. زکاب.

زالــ ص. پیر، فرتوت، پیر سفید موی، و نام پسر سام و پدر رستم که هنگام تولد موهای سرش سفید بوده، زال زر و دستان و دستان‌زند هم نامیده شده، مثال از منجیک:

یا رب چرا نبرد مرگ از ما
این سالخورده زال تن آسان را

زال مدائن: پیرزنی که خانه اش در کنار کاخ انوشیروان بود و راضی نشد خانهٔ خود را بشاه بفروشد و او را بحال خود گذاشتند. **زال کوفه:** پیرزنی که در زمان نوح که اثر طوفان ابتدا از تنور خانهٔ او ظاهر شد، مثال از خاقانی:

نه زال مدائن کم از پیرزن کوفه
نه حجرهٔ تنگ این کمتر زتنور آن

زال ابروــ کنایه از: آسمان باعتبار هلال (ماه یکشبه)

زالزالکــ ا. (بسکون لام اول و فتح لام دوم) میوه‌ای است کوچک و زردرنگ شبیه ازگیل اما کوچکتر و دارای هستهٔ سخت. در اوائل پائیز میرسد، درخت آن خاردار است.

زالوــ ا. (بضم لام) کرمی است درشت و سیاهرنگ که در آب زندگی میکند، بدنش نرم، دهانش دارای سه فک اره مانند که با آن پوست بدن انسان یا حیوان را سوراخ میکند و خون او را میمکد، گاهی او را روی زخم و دمل میگذارند تا خونهای فاسد را بمکد، زلو و زلوک وزرو ودیوچه ودیوک و شلوک و شلک و خرسته و دشتی هم گفته شده.

زالوکــ ا. (بضم لام) نگا. غالوک.

زالیــ پیری، فرتوتی، سفیدی بیش ازحد.

زاماسکهــ ماده‌ای که قبل از رنگ کاری در، پنجره، میز، صندلی و غیره ترتیب دهند تا بوسیلهٔ آن ناهمواریهای آنها را رنگ نمایند. این ماده در نگاهداری شیشه های عمارت و الصاق آنها به پنجره نیز بکار میرود.

زامرــ ع. نوازندهٔ نی، نای زن.

زامرهــ ع. مؤنث زامر، زن نای زن.

زاملــ **زامله**ــ ع. چار پایی که بر آن بار نهند. زوامل جمع.

زامهرانــ ا. (بفتح میم) پادزهر، نوشدارو، داروئی که برای دفع سم بکار ببرند، زامهرون هم گفته شده، مثال از رودکی:

نزد آن شاه زمین کردش پیام
داروئی فرمای زامهران بنام

زامیادــ ا. (بسکون میم) نام روز بیست وهشتم از هر ماه خورشیدی، و نام فرشته ای، زمیاد هم گفته شده، مثال از مسعود سعد:

چون روز زامیاد، نیاری زمی تو یاد
زیرا که خوشتر آید می روز زامیاد

زانـ از آن.
زانـ ع. بلوط.
زانوـ ا. (بضم نون) مفصل بین ران و ساق پا، خمیدگی میان لوله را هم میگویند. **زانو زدن:** نشستن روی زانو.
زانهـ ا. (بفتح نون) نگا. زله.
زانیـ ع. (بکسر نون) زنا کننده، مردی که بحرام با زنی مقاربت کند. زناة جمع.
زانیهـ ع. (بکسر نون و فتح یا) مؤنث زانی، زنی که بحرام با مردی همبستر شود، زوانی جمع، و نیز زانیه بمعنی مرد زناکار هم هست و در این صورت تا برای مبالغه است.
زانیجـ ا. (بکسر نون) وطن، میهن، مولد.
زاوـ ا. شکاف، رخنه، درهٔ کوه، زوهم میگویند، بمعنی قوی و زبردست و توانا و استاد نیز گفته شده، مثال از مولوی:

اشک میراند او که ای هندوی زاو
شیر را کردی اسیر دم گاو

زاورـ ا. (بفتح واو) زهره، یارا، توانایی، قوه و قدرت، بمعنی کمک و پرستار و خدمتکار هم گفته شده و باین معنی زوار و زاوره هم گفته اند، مثال از رودکی:

جگر خستگانند و بی توشگان
که بیچارگانند و بی زاوران

زاوشـ ا. (بضم واو، یا بفتح زا و ضم همزه) ستارهٔ مشتری، هرمز، زاووش و زوش و زواش و راوش هم گفته شده، مثال از سنائی:

فلک سادس است زاوش را
که دهنده است دانش و هش را

زاولـ شعبه ایست از موسیقی قدیم؛ زاولی.
زاولانهـ ا. (بسکون واو و فتح نون) بند آهنی که بر گردن یا دست و پای زندانیان ببندند، بخو، بمعنی موی پیچیده و مجعد نیز گفته اند، زولانه و زورانه هم گفته شده، مثال از ناصرخسرو:

بشهر تو گرچه گرانست آهن
نشائی تو بی بند و بی زاولانه

زاویهـ ع. (بکسر واو و فتح یا) کنج، گوشه، کرانه، زاو یا جمع، مجازاً بمعنی محل خلوت و خانقاه، عبادتگاه زاهدان و صوفیان، و در اصطلاح هندسه: هرگاه بر یک خط افقی یک خط عمودی رسم کنند سطح میان دو ضلع را زاویه مینامند، بمعنی گونیا هم میگویند. **زاویهٔ قائمه:** زاویه ای که نود درجه باشد «در صورتی که محیط دایره را به ۳۶۰ درجه قسمت کنند» گونیا. **زاویهٔ حاده:** زاویه ای که کمتر از نود درجه باشد، کوچکتر از زاویهٔ قائمه. **زاویهٔ منفرجه:** زاویه ای که بیشتر از نود درجه باشد، بزرگتر از زاویهٔ قائمه.
زاویه یابـ نگا. گرافومتر.
زاویلـ ا. ص. (بکسر واو) استاد بنا، گلکار.
زاهدـ ع. (بکسر ها) پارسا، پرهیزکار، کسی که ترک دنیا گوید و بعبادت مشغول شود، و نیز بمعنی تنگ خو، زهاد جمع.
زاهدهـ ع. مؤنث زاهد.
زاهدیـ ع ـ ف. پارسایی، پرهیزکاری، دینداری.
زاهرـ ع. (بکسر ها) تابان، درخشان.
زاهریـ ا. (بکسر ها و را) بوی خوش، گیاه خوشبو، در عربی گیاه زیبای خوشرنگ و بورا زاهر میگویند، مثال از عماره:

تا پدید آمدت امسال خط غالیه بوی
غالیه خیره شد و زاهری و عنبر خوار

زاهقـ ع. (بکسر ها) رونده، درگذرنده، از میان رونده، نیست شونده، باطل، بیهوده، زهق «بضم زا و ها» جمع.
زاهلـ ع. (بکسر ها) آسوده خاطر، مطمئن.
زاهوـ زائو.
زایـ در ترکیب به جای «زاینده» آید: گوهرزای، حادثه زای.
زایاـ زاینده.
زایاندنـ کمک کردن به زائو موقع زادن.
زایچهـ ا. (بسکون یا) آنچه منجم پیشگویی کند، پیشگویی سرنوشت کودک نوزاد، ورقه ای که هنگام تولد کودک نوشته میشود و ادارهٔ آمار از روی آن شناسنامه صادر میکند.

زایشـ ا. مص. (بکسر یا) نگا. زاییدن.
زایشگاهـ ا. م. (بکسر یا) جای زاییدن، بنگاهی که زنان آبستن هنگام زاییدن در آنجا بستری میشوند.
زایمانـ ا. مص. (بسکون یا) زایش، زاییدن، بچه آوردن.

زاییدنـ مص. بچه آوردن، بچه از شکم بر زمین نهادن، زادن هم میگویند. **زایش:** «ا. مص» زایمان، زادن، عمل زاییدن، افزون شدن. **زاینده:** «ص. فا» زنی که بزاید، حیوان ماده که بچه بیاورد. **زاییده:** «ص. م» پیدا شده، بدنیا آمده، مولود، فرزند، زاده هم میگویند، مثال از عنصری:

سنگ بی نمج و آب بی زایش
همچو نادان بود به آرایش

زئولوژی Zoologie جانورشناسی، حیوان شناسی.

زئیرـ ع. (بفتح زا و کسر همزه) بانگ و غرش شیر.

زبـ ص. (بفتح زا) رایگان و مفت، سهل و آسان، مثال از مولوی:

لیک فتح نامهٔ تن زب مدان
ورنه هرکس سرّدل دیدی عیان

زبادـ ع. (بفتح زا) ماده‌ای است خوشبو و سیاهرنگ شبیه روغن که در بعضی نقاط هند و حبشه از حیوان معروف به زباد میگیرند و آن حیوان را گربهٔ زباد هم میگویند، جانوری است بزرگتر از گربه، سر کوچک و پوز دراز دارد، پوست بدنش زردرنگ و دارای خطهای سیاه، خوراکش علفهای خوشبو است، در زیر دم این حیوان چه نرچه ماده عضوی شبیه پستان کوچک قرار دارد که ماده‌ای خوشبو از آن خارج میشود این ماده هر ۱۵ روز یک مرتبه ترشح میکند، بعضی مردم او را میگیرند و در قفس نگاه میدارند تا آن ماده را از او بدست بیاورند.

زبارجـ ع. (بفتح زا و کسر را) جمع زبرج.

زبالـ ع. (بکسر، یا ضم زا) آنچه که مورچه بدهن بردارد و ببرد، چیز اندک.

زبالهـ ع. (بضم زا) آب اندک، آب کم، چیز اندک، در فارسی بمعنی خار و خاشاک و خاکرو به و چیزهای دور ریختنی میگویند.

زبانـ ا. (بفتح زا) عضو بدن انسان و حیوان که در دهان قرار دارد و با آن مزهٔ چیزها چشیده میشود، و انسان بوسیلهٔ آن حرف میزند، بمعنی لهجه و طرز تکلم و گفتار هر قوم و ملت نیز میگویند، زفان و زوان هم گفته شده.

زبان‌آورـ ک. (بفتح واو) خوش بیان، خوش صحبت، شاعر، سخنور، زبانور هم گفته شده.

زبان‌بازـ ک. (بسکون نون) چاپلوس، چرب زبان، کسی که با چاپلوسی و شیرین زبانی دیگری را گول بزند. **زبان‌بازی:** تملق، چاپلوسی: چرب زبانی، مثال ازصائب:

گفتگوبادل سیاهان میکند دلرا سیاه
شمع گر باشدطرف صائب زبان‌بازی خوشست

زبان‌برهـ ا. (بسکون نون و فتح با) لسان‌الحمل «نگا. بارهنگ».

زبان بریدهـ ک. بی زبان، زبان‌بسته، خاموش، ساکت، کسی که حرف نزند و همیشه خاموش باشد، مثال از سعدی:

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

زبان بستنـ ک. خاموش شدن، سکوت کردن، زبان درکشیدن هم میگویند. **زبان‌بسته:** گنگ، لال، بی زبان.

زبان‌بندـ ک. نوعی از عزائم و افسون که زبان کسی را ببندند تا چیزی نگوید و مخالفتی نکند.

زبان‌بند خرد: «بکسر خا و فتح را» کنایه از شراب، می.

زبان حالـ (بکسر نون) وضع و حالت انسان که از حال و راز درون او حکایت کند، زبان دل.

زبان دادنـ ک. کنایه از قول دادن، وعده دادن، عهد و پیمان بستن، مثال از فردوسی:

زبان داد سیندخت را نامجوی
که رودابه را بد نیارد بروی

زباندارـ کسی که می تواند مطالب خود را نیکو ادا کند، پرحرف.

زبانداریـ حال و کیفیت زباندار.

زبان‌دانـ ص. (بسکون نون) کسی که غیر از زبان مادری خود زبان دیگر هم بداند، و نیز کنایه از فصیح و بلیغ و سخنگو.

زبان‌دانیـ کنایه از: سخنگویی، فصاحت و بلاغت، دانستن زبانهایی بجز زبان مادری، شاگردی، تعلم.

زبان‌درازـ ک. (بسکون نون) پرحرف، گستاخ، کسی که در حرف زدن و سخن گفتن با دیگری گستاخی و جسارت کند.

زبان‌درازیـ عمل و کیفیت زبان‌دراز.

زبان در قفاـ (بسکون نون) گلی است زیبا که آنرا در باغچه ها میکارند، زبان بقفا و گل نافرمان هم

گفته شده.
زبانرانــ صاحب قیل و قال، پرگوی، پرحرف، فضول، قصه‌خوان، داستانسرا.
زبانرانیــ عمل و کیفیت زبانران.
زبان ریختنــ زبان‌بازی کردن.
زبانزدــ ک. (بسکون نون و فتح زا) موضوعی که بر سر زبانها افتد و در همه جا بگویند، سخنی که همهٔ مردم بگویند.
زبان زرگریــ ا. (بسکون نون) زبانی که زرگرها با آن تکلم میکنند که دیگری نفهمد.
زبان ستدنــ **زبان ستاندن**ــ ک. کنایه از قول گرفتن، و نیز کنایه از خاموش گردانیدن و وادار بسکوت کردن.
زبانکــ زبان کوچک. (گیا) برگهٔ کوچک و برجسته‌ای که در محل التصاق برگ غلات در سطح فوقانی پهنک در انتهای فوقانی شکاف غلات مشاهده میشود. هریک از فلسهای کوچکی که در پای دم گل گیاهان تیرهٔ غلات وجود دارد.
زبان گرفتهــ ص. خاموش، کم حرف، کسیکه هنگام حرف زدن زبانش بگیرد.
زبان گرفتگیــ لکنت زبان.
زبان گزــ ص. (بسکون نون) هر چیز تند و تیز یا بسیار شیرین که وقت خوردن زبان را بگزد.
زبان گلهاــ ا. (بکسر نون و ضم گاف) برخی از ادباء و نویسندگان اروپائی برای هریک از گلها رمز و مفهومی قرار داده و هر گلی را که جهة کس دیگر بفرستند رمز و اشاره بموضوع و مطلبی دانسته و آنرا زبان گلها نیز گفته‌اند، باین طریق هرکسی میتواند با فرستادن یک گل برای دیگری مراد و مطلب خود را باو بفهماند، علامات و رموزی که برای بعضی از گلها تعیین کرده‌اند باین شرح است: گل همیشه بهار: امیدواری. گل سرخ: عشق. گل شب‌بو: خوشبختی. یاس بنفش: ناخوشی. گل شقایق: شب. گل بنفشه: بی مهری و بی علاقگی. شاخهٔ سرو: مرگ.
زبان گنجشکــ ا. (بسکون نون) درختی است خوش‌منظر که آنرا بواسطهٔ قشنگی خوشه های گلش که برنگ آبی یا سفید است در باغها میکارند، بلندیش تا ۲۰ متر میرسد و تا دویست سال عمر میکند، برگ و گل و چوب و ریشهٔ آن خوشبو است، ریشه‌اش سفید و پیچیده و بکلفتی انگشت است و در طب مانند داروهای معرق بکار میرود، بعربی لسان‌العصافیر میگویند.
زبانگیرــ زبانگیرنده، جاسوس، منهی.
زبانگیریــ جاسوسی، تحقیق از افراد لشکر دشمن دربارهٔ تعداد سپاهیان و سازو برگ و تجهیزات و غیره.
زبانورــ ک. (بفتح واو) نگا. زبان‌آور.
زبانهــ ا. (بفتح زا و نون) هرچیزی که مانند زبان باشد، پره، شعلهٔ آتش، زوانه هم گفته شده.
زبانه‌زدن: زبانه کشیدن، شعله کشیدن آتش، مثال از کمال خجندی:

پرتو روی او جهانی سوخت
نزده آتشی زبانه هنوز

زبانیــ منسوب به زبان، شفاهی.
زبانیهــ ع. (بفتح زاو یا) سرکشان، متمردان، مردم سخت و درشت، سرهنگان سلطان؛ بعضی از ملائکه را بدین نام خوانده‌اند بدان سبب که دوزخیان را بدوزخ رانند، فرشتگان شکنجه، نگهبانان دوزخ.
زبدــ ع. (بفتح زا و با) کف، کف روی آب یا شیر، از باد جمع.
زبدالبحرــ ع. (بفتح زا و با وضم دال) نگا. کف دریا.
زبدهــ ع. (بضم زا و فتح دال) کره، سرشیر، چربی که از شیر میگیرند، و نیز بمعنی خلاصه و پسندیده و برگزیده از چیزی.
زبرــ ص. (بکسر زا و سکون با) درشت، خشن، ناهموار، ضد نرم.
زبرــ ا. (بفتح زا و با) بالا، مقابل پایین، و نیز حرکت فتحه، علامتی باین شکل « » که بالای حروف میگذارند.
زبرــ ع. (بضم زاو با ــ جمع زبور) نوشته ها، کتابها، فرقه ها، لوح محفوظ، (علوم مکنونه)، نخستین حرف ملفوظ از نام کامل هر حرف، آهن پاره ها.
زبرپوشــ ا. (بفتح زا و با) بالاپوش، جبه، قبا.
زبرتنگــ ا. (بفتح زا و با) تنگ اسب، تنگی که بالای زین اسب میبندند.
زبرجــ ع. (بکسر زا و را) زر و زینت از جواهر و قماش و نقش و نگار، و نیکو و زیبا از هر چیز، و ابر

رقیق که اندک سرخی داشته باشد، زبارج جمع.
زبرجدـ ع. (بفتح زا و با و جیم) یک قسم آلومین رنگین مانند زمرد برنگ زرد یا سبز که از سنگهای قیمتی است و در جواهرسازی بکار میرود، زبارج جمع.
زبردستـ ص. (بفتح زا و با و دال) توانا، زورمند، خلاف زیردست، بمعنی بالای مجلس هم گفته شده.
زبرمردـ ص. (بفتح زا و با و میم) مرد توانا و معروف و برگزیده.
زبرینـ ص. ن. (بفتح زا و با) منسوب بزبر، بالایی، مقابل زیرین.
زبغرـ **زبگر**ـ ا. (بفتح زا و ضم غین) نگا. زابغر.
زبلـ ع. (بکسر زا و سکون با) سرگین.
زبوخهـ ا. (بفتح زا و ضم با) نگا. ربوخه.
زبودهـ ا. (بفتح زا و ضم با) گندنا، تره، بمعنی بی خبری و ناگهانی هم گفته شده.
زبنیهـ ع. (بکسر زا و سکون با و فتح یا) سرکش، سخت، شدید، هریک از فرشتگان شکنجه، جمع: زبانیه.
زبورـ ع. (بفتح زا و ضم با) نوشته، کتاب، و نیز کتاب داود پیغمبر،مزامیرداود.
زبونـ ص. (بفتح زا و ضم با) خوار، زیردست بیچاره، عاجز، ناتوان. **زبونی:** خواری.
زبهرـ ا. (بکسر زا و فتح ها) بیزاری پدر و مادر از فرزند. **زبهر کردن:** عاق کردن فرزند.
زبیبـ ع. (بفتح زا و کسر با) مویز، انجیر خشک شده، واحدش زبیبة.
زبیلـ ع. (بفتح زا و کسر با) زنبیل، سبد، ظرف، انبان، بمعنی سرگین هم میگویند.

زجـ ع. (بضم زا و تشدید جیم) آهن نوک تیز که در ته نیزه نصب کنند، مقابل سنان، و نیز بمعنی پیکان، زجاج «بکسر زا» جمع، درفارسی بمعنی تیر کوتاه و تیری که پیکان آن از استخوان باشد گفته شده، زچ هم گفته اند.
زجاجـ ع. (بضم زا) شیشه، آبگینه.
زجاجـ ع. (بفتح زا و تشدید جیم) شیشه گر، آبگینه ساز.
زجاجهـ ع. (بضم زا) قطعهٔ شیشه، پیالهٔ بلور.
زجاجیـ ع. (بضم زا) منسوب به زجاج، شیشه یی، آبگینه یی.
زجاجیهـ (بضم زا) ماده‌ای است ژلاتینی و شفاف که در حفرهٔ درونی کرهٔ چشم درعقب عدسی جا دارد.
زجرـ ع. (بفتح زا و سکون جیم) بازداشتن، بانگ زدن، طرد کردن، راندن.
زجهـ ص. (بفتح زا و جیم) نگا. زاج.
زحافـ ع. (بکسر زا) در اصطلاح عروض: افتادن حرفی است از میان دو حرف، بعبارت دیگر اسقاط حرفی از رکن است مانند خبن و خبل.
زحافاتـ ع. (بفتح زا و تشدید حا) جمع زحافه بمعنی جانور خزنده، جانورانی که روی زمین میخزند مانند سنگ پشت و اسقنقور.
زحامـ ع. (بکسر زا) انبوهی کردن، انبوهی.
یوم الزحام: روز قیامت.
زحفـ ع. (بفتح زا) دور شدن از اصل، فرو افتادن تیر از نشانه، هر تغییری که در اصول افاعیل عروضی داده شود.
زحلـ ع. (بضم زا و فتح حا) کیوان، ساتورن، یکی از سیارات که بعد از مشتری از تمام سیارات بزرگتر است، هشت قمر دارد و یک حلقهٔ نورانی دور آنرا احاطه کرده، مدت حرکت انتقالیش ۲۹ سال و نیم است.
زحمـ ع. (بفتح زا و سکون حا) تنگ گرفتن، کسی را در جای تنگ در فشار گذاشتن، و نیز بمعنی گروه ازدحام کننده.
زحمتـ ع. (بفتح زا و میم) انبوهی کردن، انبوهی، رنج و آزردگی.
زحیرـ ع. (بفتح زا و کسر حا) صدا یا نفس که از خستگی و آزردگی بصورت ناله از سینه برآید، ناله، زاری، و نیز بمعنی اسهال و پیچش شکم، اسهال خونی، دیسانتری.
زخـ ا. (بفتح زا) مخفف آزخ و زخم و زخمه، بمعنی ناله و بانگ و آواز هم گفته اند و باین معنی ژخ هم گفته شده، مثال از منجیک:
بوی برآمیخت گل چو عنبر اشهب
بانگ برانگیخت مرغ با زخ تنبور
زخارـ ع. (بفتح زا و تشدید خا) بسیار پر و لبریز، دریای پرآب و مواج.
زخارفـ ع. (بفتح زا و کسر را) جمع زخرف.

زخارهـ ا. (بفتح زا و را) شاخ درخت، شاخه.
زخرفـ ع. (بضم زا و را) زر، زیور، نقش و نگار، خوبی و زیبایی چیزی، زخارف جمع.
زخمـ ا. (بفتح زا و سکون خا) آزردگی و خراش یا بریدگی عضوی از اعضاء بدن که از آن خون یا چرک بیاید. **زخم زبان:** کنایه از سخن زشت که دل کسی را بیازارد و او را رنجیده سازد.
زخمهـ ا. آ. (بفتح زا و میم) آلت کوچک فلزی که با آن تار میزنند، مضراب، زخ هم گفته شده، سکافره و سکافه و شکافه نیز گفته‌اند، مثال از مولوی:

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی
زاری از مانی تو زاری میکنی

زخم بندیـ عمل بستن زخم جهت جلوگیری از عفونت و خونریزی و بهبود آن؛ مرهم گذاشتن روی زخم برای معالجه؛ پانسمان، رفاه، مرهم گذاری، مرهم‌بندی.
زخم خوردنـ مجروح شدن.
زخم خوردهـ آنکه جراحت بر وی وارد آمده، مجروح.
زدائیدنـ **زدایدن**ـ مص. (بکسر زا و همزه) زدودن، پاکیزه ساختن، جلا دادن، پاک کردن شمشیر یا چیز دیگر از زنگ و چرک، پاک کردن دل از غم، بزدائیدن هم گفته شده. **زداینده:** «ص. فا» پاک کننده، جلا دهنده. **زدا**ـ **زدای:** امر بزداییدن یا زدودن، بزدای، و بمعنی زداینده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل غم زدا.
زدنـ مص. (بفتح زا و دال) دست یا چیزی را که در دست است ببدن کسی یا بر چیزی فرود آوردن، آسیب رساندن، نواختن. **زننده:** «ص. فا» کسی که چیزی را بچیز دیگر بزنند. **زده:** «ص. م» زده شده، بمعنی فرسوده، و پارچهٔ سائیده و سوراخ شده نیز میگویند. **زن:** امر بزدن، بزن و بمعنی زننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل پنبه‌زن، تیغ‌زن، خشت‌زن، دف‌زن، راهزن، شمشیرزن، لگدزن.
زدوارـ ا. (بفتح زا و سکون دال) نگا. جدوار.
زدوخوردـ ا. مص. یکدیگر را زدن، کتک زدن و کتک خوردن، کتک کاری.
زدودنـ مص. (بکسر زا و ضم دال) پاک کردن، پاکیزه ساختن، پاک کردن زنگ از فلز، پاکیزه ساختن دل از غم، پاک کردن چرک از آیینه یا چیز دیگر، بزدودن و زداییدن هم میگویند. **زدوده:** «ص. م» پاکیزه، پاک شده، جلا داده، مثال از فردوسی:

می آورد و نار و ترنج و بهی
زدوده یکی جام شاهنشهی

زرـ ا. (بفتح زا) طلا، فلزی است زرد رنگ و گرانبها و قابل تورق، غالباً بطور خالص بدست می‌آید، برای ساختن مسکوکات و زینت‌آلات و چیزهای دیگر بکار میرود، در ۱۱۰۰ درجه حرارت ذوب میشود.
زرـ ص. (بفتح زا) پیر، پیر فرتوت، بمعنی مرد یا زن پیر سفید موی و سرخ روی نیز گفته‌اند، مثال از دقیقی:

همی نوبهار آید و تیرماه
جهان گاه برنا بود گاه زر

زرابـ (بفتح زا) طلای حل کرده و مالیده که نقاشان به کار برند.
زرابیـ ع. (بفتح زا و تشدید یا) بالشها و گستردنیها و هرچه بر آن تکیه کنند.
زراجـ ا. (بفتح زا) نگا. زرشک.
زرادـ ع. (بفتح زا و تشدید را) زره‌ساز، زره‌گر. **زرادخانه:** کارخانهٔ اسلحه‌سازی.
زراعتـ ع. (بکسر زا و فتح عین) کشتکاری، کشاورزی، کشت‌وزرع، حرفهٔ زارع.
زراغنـ ا. ص. (بفتح زا و غین) نگا. زراغنگ.
زراغنگـ ا. ص. (بفتح زا و غین) زمین سخت، زمین ریگزار، زراغن و زراغش و زاراغنگ و زارغنگ نیز گفته شده، مثال از عسجدی:

زمین زراغنگ و راه درازش
همه سنگلاخ و همه شوره یکسر

زرافـ ا. (بفتح زا) نگا. زرافه.
زرافهـ ع. (بفتح زا و فا) حیوانی است پستاندار و نشخوار کننده و بزرگ جثه باندازهٔ شتر، گردن دراز و دستهای بلند و پاهای کوتاه دارد، بلندی دستها و گردن او تا ۶ متر میرسد، پوست بدنش خالهای سیاه و سفید دارد، شبیه به پوست پلنگ، دو شاخ کوتاه نیز مانند شاخ گاو دارد، در جاهای گرمسیر خصوصاً صحرای مرکزی افریقا زندگی میکند، برگ درختان

را میخورد و تشخوار میکند، او را برای پوست و گوشتش شکار میکنند، درفارسی زراف هم گفته شده، شتر گاو و شتر گاو پلنگ هم میگویند.
زرافشانــ ص. (بفتح زا و همزه) چیزی که ریزهٔ زر یا گرد زر بر آن افشانده باشند، و نیز بمعنی زرافشاننده، کسی که سیم و زر نثار کند، زرفشان هم میگویند، مثال از نظامی:

سران عرب از زرافشان او
سرآورده بر خط فرمان او

زرافینــ ع. (بفتح زا و کسر فا) جمع زرفین.
زراقــ ع. (بفتح زا و تشدید را) ریاکار، دورو، نیرنگ ساز.
زراقهــ ع. (بفتح زا و تشدید را) تلمبه، آبدزدک.
زراندودــ ص. (بفتح زا و همزه) آب زر داده شده، فلزی که آب زر به آن مالیده باشند.
زراوشانــ ا. (بفتح زا و واو) نگا. شب بو.
زراوندــ ا. (بفتح زا و واو) گیاهی است دارای شاخه های کوتاه و باریک و برگهای پهن شبیه برگ لبلاب، گلهایش درشت و استکانی و بنفش رنگ، ریشهٔ آن بکلفتی انگشت و رنگش سرخ تیره، طعمش تلخ، در طب برای دفع سموم و دفع کرم معده بکار میرود.
زراهــ ا. (بفتح زا) دریا، بحر.
زرایوــ ا. (بکسر زا و همزه) نقاب، روبند.
زربافــ ص. (بفتح زا) نگا. زربفت.
زربانــ ص. (بفتح زا) نگا. زرفان.
زربفتــ ص. (بفتح زا و با) زرباف، زربافته، پارچه ای که تارهای زر در آن بکار برده باشند، زردوزی شده، زرتار هم گفته شده.
زرتارــ ص. (بفتح زا) نگا. زربفت.
زرتلیــ ا. ص. (بکسر را و تا و لام) زر تمام عیار، زر خالص.
زر جعفریــ زر خالص، زر بی غش.
زرجونــ ع. (بفتح زا و ضم جیم) مأخوذ از فارسی، درخت رز، شاخه های مو. واحدش زرجونة. و نیز بمعنی شراب، و رنگ سرخ.
زرجــ ا. (بفتح زا و سکون را) نگا. کبک.
زرچوبهــ **زردچوبه**ــ ا. (بفتح زا) گیاهی است دارای برگهای بزرگ، بلندی ساقه اش تا ۸۰ سانتیمتر میرسد، در بیخ آن غده هائی تولید میشود که همان زرچوبهٔ معروف است و ساییدهٔ آنرا داخل بعضی خوراکها میکنند تا خوراک خوشرنگ و خوش طعم شود، برای کشت زرچوبه ساقه های زیرزمینی آنرا به تکه های کوچک تقسیم میکنند و در فاصله های معین میکارند و پس از آنکه ساقه و برگهای آن پلاسیده شد غده های زیرزمینی آنرا از زیر خاک بیرون می آورند و خشک میکنند، بیشتر در هندوستان بدست می آید، در بعضی قسمتهای شمالی و جنوبی ایران نیز کاشته میشود، دار زرد هم گفته شده، اغلب پزشکان معتقدند که زرچوبه برای بدن مخصوصاً برای کبد مضر است و حکم سم دارد.
زر خریدــ ص. (بفتح زا و خا) غلام یا کنیز که با پول خریده باشند.
زرخشکــ ا. ص. زر خالص، زر بی غش.
زرخیزــ ص. (بفتح زا) کان یا زمینی که از آنجا زر بدست آید، زمینی که حاصل بسیار بدهد.
زردــ ص. (بفتح زا) هر چیزی که برنگ زر یا رنگ زعفران باشد.
زردابــ **زردآب**ــ ا. (بفتح زا) آب زردرنگی که از زخم بیرون آید، بمعنی صفراء نیز میگویند، «نگا. صفراء».
زرداب ریزــ کسی که بدخویی و خشم و قهر و غضب کند، خونریزی، بدخویی، تندخویی.
زردالوــ **زردآلو**ــ ا. (بفتح زا و ضم لام) میوه‌ای است شبیه آلو، رنگش زرد و دارای هسته که پوست آن سخت است، مغزش شیرین و نوعی از آن تلخ، درخت آن تنومند.
زرد برنجــ شله زرد.
زرد بیدــ گونه‌ای بید که در نقاط خشک و استپی دیده میشود. نمونه هایی در فارسی بین شیراز و فیروزآباد دیده شده است. در کوههای تفرش نیز اقسام آن فراوان است.
زرد پارهــ پارچهٔ زردی که یهودیان درقدیم برای امتیاز از مسلمانان بجامهٔ خود میدوخته اند، پارهٔ زرد، مثال از خاقانی:

گردون یهودیانه بکتف کبود خویش
آن زردپاره بین که چه عمدا برافکند

زردپوستــ کسی که از نژاد زرد باشد و پوستش زرد رنگ بود.
زردانیهــ ا. (بفتح زا) پیروان زردان که گفته اند

یکی از علماء روحانی مجوس بوده.
زردپیــ ا. (بفتح زا) رشته ها و پی های زرد رنگ در بدن که استخوانها را بهم اتصال و پیوند میدهد، بعربی رباط میگویند.
زردخوــ ا. (بفتح زا و ضم خا) گلی است خوشبو و زردرنگ، مثال از ناصرخسرو:
از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان
ای برادر تا بدانی زرد خو از شنبلید
زردرخــ **زردرو**ــ ک. (بضم را) کنایه از شرمنده و خجل و ترسناک.
زردزخمــ ا. (بفتح زا) مرض جلدی که دانه های ریز و آبدار و زردرنگ روی پوست بدن پیدا میشود و پس از خشک شدن پوسته پوسته میشود.
زردست افشارــ ا. ص. گوی زرین که پادشاهان ساسانی بدست میگرفته اند، بمعنی زر خالص و زری که مانند موم نرم باشد نیز گفته شده، مثال:
ملک را زرّ دست افشار در مشت
کز افشردن برون میشد ز انگشت
زردشتیــ **زرتشتی**ــ ص. ن. (بفتح زا و ضم دال) منسوب بزردشت، پیرو زردشت، زردهشتی هم گفته شده. **کیش زردشتی:** مذهبی که زردشت پیغمبر باستانی در حدود قرن هفتم پیش از میلاد آورد و در عهد پادشاهان ساسانی مذهب رسمی ایرانیان بود، زردتشتیان خدای یگانه را پرستش میکرده، آفریدگار عالم و منشأ کارهای خوب را اهورامزدا و منشأ بدیها و ناخوشیها را اهریمن میگفتند، آب و خاک و آتش و باد را محترم میداشتند و چون آتش را بسیار احترام میکردند به آتش پرستی معروف شده اند، کتاب مذهبی آنان اوستا است، زردشتیان پس از غلبهٔ اسلام دین اسلام پذیرفتند و بسیاری هم در مذهب خود باقی ماندند که هنوز هم اعقاب آنان در ایران و هندوستان باقی و بیشتر در یزد و کرمان و بمبئی سکونت دارند و مردمانی متمدن و خیرخواه و فرهنگ دوست و اهل خیرات و مبرات میباشند و آنان را گبر و پارسی هم میگویند.

زردفامــ ص. (بفتح زا و سکون دال) زردنگ، هر چیزی که رنگش زرد باشد.
زردکــ ا. (بفتح زا و دال) گزر. نگا. هویج.
زردکفــ کنایه از: خورشید، آفتاب.
زردگلــ گل زرد.
زرد گوشــ ک. کنایه از منافق و مفسد و بیکاره و ترسناک و پشیمان، مثال از نظامی:
زرد گوشان بگوشه ها مردند
سر به آب سیه فرو بردند
زردگونــ زرد رنگ، زردفام.
زردنبوــ زردچهره (مخصوصاً کودک)، زردرنگ.
زردمرغکــ نوعی آلاله که در قسمتهای مرتفع نقاط کوهستانی میروید؛ برف ریم.
زردوزــ ص. (بفتح زا و ضم دال) کسی که پیشه اش دوختن و ساختن پارچه های زری است، و نیز بمعنی پارچهٔ زردوزی شده.
زردهــ ا. (بفتح زا و دال) مادهٔ زردرنگ که میان تخم مرغ و در وسط سفیده قرار دارد.
زردهــ ص. (بفتح زا و دال) اسب زردرنگ.
زرده وشــ برنگ زرد، برنگ اسب زرد.
زردیــ زرد بودن، رنگ زرد داشتن، اصفرار، یرقان.
زرروبــ کسی که خرده ها و ریزه های زر جمع کند.
زرزرــ (بکسر زا و را) آواز نامطبوع چیزی. مثال از ملک الشعراء بهار:
تپ تپ پای جوانان برخاست
زرزرسوت عوانان برخاست
زرزورــ ع. (بضم هر دو زا) پرندهٔ کوچکی است سیاهرنگ دارای خالهای سفید، بفارسی ساری نامیده میشود، زرازیر جمع.
زرزورهــ ع. (بضم هر دو زا) جانوریست از جنس عنکبوت؛ مگس گیرک.
زرساوهــ ا. (بفتح زا و واو) ریزه های زر، سونش زر، زر خالص، زرساو هم گفته شده، مثال از فردوسی:
بپایان شب چون بخواند چکاو
زمین زرگون گردد از زر ساو
زرشکــ ا. (بکسر زا و را) درختی است کوتاه، پوست و چوب آن زردرنگ، گلهایش نیز برنگ زرد و خوشه هایش آویزان، میوه اش کوچک و سرخ رنگ و ترش مزه، از آن مربا درست میکنند و در بعضی خوراکها نیز داخل میکنند، در طب و داروسازی هم بکار میرود، برگ آنهم دارای

عصیری است ترش مزه، و همچنین در پوست و ریشه‌اش ماده‌ای وجود دارد که در طب استعمال میشود، سرشک وزاج وزراچ و زرک و زراک و امبرباریس هم گفته شده.
زرشکیــ برنگ زرشک.
زرعــ ع. (بفتح زا و سکون را) کاشتن، کشتکاری، و نیز بمعنی کشت و کاشته شده، زروع جمع.
زرعیارــ ف ــ ع. زرناب، طلای خالص.
زرغبــ ا. (بفتح زا و غین) نگا. ساغری.
زرغنجــ **زرگنج**ــ ا. (بفتح زا و ضم غین) گیاهی است بدبو.
زرغونیــ (بفتح زا) دارو و معجونی است مرکب که در قوام قند ادویه را باریک کرده می آمیزند، و آن پشت و گرده را قوت دهد و منی را بیفزاید. مثال از ناصرخسرو:
سخن حجت بشنو که تراقوتش
به بکار آید از داروی زرغونی
زرفانــ ص. (بفتح زا و سکون را) پیر کهنسال، پیر فرتوت، زربان و زرمان و زروان هم گفته شده، نام ابراهیم خلیل را هم گفته‌اند و باین معنی زرهون هم گفته شده.
زرفینــ ا. (بضم زا و کسر فا) حلقهٔ کوچک که بدر یا چهارچوب در میکوبند و زنجیر یا چفت را به آن می اندازند، زلفی و زلفین هم میگویند، زفرین و زورفین و زوفرین نیز گفته شده، بعربی زرفین «بکسر زا و فا» میگویند و جمع آن زرافین است.
و نیز زرفین نام حلقهٔ بدن جانورانی است مانند کرمهای حلقوی. در این نوع حیوانات هریک از حلقه‌ها دارای ساختمان نسبةً کاملی برای جذب و دفع و متابولیسم مواد غذایی موجود است، و بتعداد حلقه‌ها این ساختمان تکرار میشود، و هریک از حلقه‌ها طوری است که همهٔ اعمال حیاتی را بتنهایی میتواند انجام دهد، بهمین جهت اگر کرم حلقوی را بقطعاتی تقسیم کنیم، هر قطعه مانند جانوری کامل میتواند بزندگی ادامه دهد؛ حلقه.
زرفینکــ (بضم زا) (گیا) عضو زایشی ماده در گیاهان نهانزاد آوندی که در خزها، در انتهای برخی از ساقه‌ها قرار دارد و در سرخسها بر روی پروتال مستقر است.
زرقــ ع. (بفتح زا و سکون را) با نیزه زدن، چشم گرداندن و خیره شدن بخشم، در فارسی بمعنی داخل کردن داروی مایع با سرنگ ببدن، و نیز بمعنی تزویر و دورنگی و ریاکاری میگویند.
زرق و برق: کنایه از زروزیور و طمطراق و فر و شکوه.
زرقاءــ ع. (بفتح زا و سکون را) مؤنث ازرق، کبود رنگ، آسمانی رنگ، زنی که چشمان آسمانی رنگ داشته باشد، بمعنی آسمان و بمعنی شراب نیز میگویند.
زرکــ ا. (بکسر زا و را) نگا. زرشک.
زرکــ ا. (بفتح زا و را) زرورق، کاغذ زردرنگ که بشکل ورق زر درست میکنند و برای زینت کردن چیزی بکار میبرند.
زرکارــ ا. ص. (بفتح زا) زرنگار، زرساز.
زرکشــ ا. ص. (بفتح زا و کاف) کسی که پیشه‌اش کشیدن تارهای زر بجامه یا پارچه است، و نیز بمعنی پارچه‌ای که تارهای زر در آن بکار رفته باشد و باین معنی زر کشیده هم میگویند.
زرکوبــ ا. ص. (بفتح زا و ضم کاف) کسی که پیشه‌اش طلاکوبی یا طلاکاری است، و نیز هر چیزی که روی آن طلاکوبی شده باشد.
زرگرــ ا. ص. (بفتح زا و گاف) کسی که پیشه‌اش ساختن زینت آلات و چیزهای دیگر از زر میباشد، زرساز هم گفته شده.
زرگونــ ص. (بفتح زا و ضم گاف) برنگ زر، مانند زر، طلائی، زریون و زرجون هم گفته شده.
زر مغربیــ طلائی که در ممالک غرب رواج داشته.
زرنبــ ا. (بفتح زا و نون) گیاهی است دارای برگهای درشت و خوشبو و مایل بزردی، ساقه‌هایش مجوف و بلندی آن تا یک متر میرسد، گلهایش زرد و خوشبو، در هندوستان میروید، در ایران نیز در کوههای فارس پیدا میشود، در طب برای معالجهٔ سرفه و ضیق النفس و تقویت معده بکار میرود، و آنرا سرو ترکستانی هم گفته‌اند، بعربی نیز زرنب یا رجل الجراد میگویند.
زرنبادــ ا. (بضم زا و را) گیاهی است دارای برگهای بزرگ و دراز و گلهای زرد رنگ، ساقه‌اش راست و بلند، بیخ آن شبیه زنجبیل اما درشت‌تر و بزرگتر و رنگش خاکستری و طعمش تلخ و تندبو، ــ

موقعی که ریشهٔ آن برسد برگهایش خشک میشود و آنوقت ریشه هایش را از زیر خاک در می آورند و در طب بکار میبرند، بیشتر در هندوستان میروید، زرنبا و زرنباهه نیز گفته شده، بعربی عرق الکافور میگویند.
زرنجــ ا. (بکسر زا و را) نگا. زنج.
زرنشانــ ا. ص. (بفتح زا و کسر نون) شمشیر یا چیز دیگر که بر آن ریزه ها یا تارهای زر نشانده باشند، زرنگار، و کسی که پیشه اش تذهیب و طلاکاری است، باین معنی زرنشان گر هم گفته شده، مثال از میرزاطاهر وحید:
بجانم مگو زر نشانگر چه کرد
مرا زرنشان کرد از رنگ زرد
زرنگــ ص. (بفتح زا و را) زیرک، چست و چالاک، باهوش.
زرنگــ ا. (بفتح زا و را) از درختان کوهی که چوب آن سخت و محکم و آتش آن نیز بادوام است، درخت گز را هم گفته اند، مثال از منجیک:
چنان بگریم اگر یار داد من ندهد
که خاره خون شود اندرشخ وزرنگ زگال
و نیز زرنگ «بضم زا و فتح را» بمعنی گلهٔ اسب هم گفته شده.
زرنگارــ ا. ص. (بفتح زا و کسر نون) زینت داده شده و نقاشی شده بازر، چیزی که با آب زرنگاشته یا نقاشی شده باشد، و کسی که با آب زرنقاشی میکند.
زرنیخــ ا. (بفتح زا و کسر نون) ارسنیک، جسم معدنی مرکب از گوگرد و ارسنیک برنگ سرخ یا زرد یا سفید، بعربی زرنیخ یا زرنیق «بکسر زا و نون» میگویند، درفارسی زرنی هم گفته شده.
زرنیلهــ **زرنیلج**ــ ا. (بفتح زا و کسر نون و فتح لام) نگا. ریواس.
زروــ ا. (بفتح زا وضم را) نگا. زالو.
زرورقــ (بفتح زا و واو و را) مرکب از زر «فارسی» و ورق «عربی» کاغذ زر اندود شده، کاغذ زرد نازک که بشکل ورقهٔ زر درست میکنند و برای تزیین بعضی چیزها و یا زرکوبی پشت جلد کتاب بکار میرود، زرک هم گفته شده.
زروعــ ع. (بضم زا و را) جمع زرع.
زرهــ ا. (بکسر زا و را) جامهٔ جنگ باندازهٔ پیراهن و دارای آستین کوتاه که از حلقه های ریز فولادی بافته میشده و در قدیم هنگام جنگ روی لباسهای دیگر بتن میکرده اند.
زره برــ ا. ص. (بضم با) تیر یا شمشیر تیز که از زره بگذرد.
زره پوشــ ص. زره پوشیده، زره دار، اتومبیل یا کشتی که از صفحه های محکم فلزی پوشیده شده باشد و گلوله به آن اثر نکند.
زره گرــ ص. زره ساز، کسیکه زره میسازد، زره باف هم گفته شده.
زره ورــ ص. (بفتح واو) زره دار، زره پوشیده.
زریــ ا. (بفتح زا و کسر را) پارچهٔ زردوزی شده، پارچهٔ زربفت، زردار، زرتاری هم گفته شده.
زریرــ ا. (بفتح زا و کسر را) گیاهی است دارای ساقه های کوتاه و گلهای زرد، برگهایش نیز زرد مایل بسفیدی، در رنگرزی بکار میرود، اسپرک هم گفته شده، بعربی نیز زریر میگویند، مثال از مسعود سعد:
کمانی گشته قد من زسروی
زریری گشته چهر ارغوانی
زریراــ (گیا) خرفه، بقلة المبارکه، بقلة الحمقا.
زریرهــ واحد زریر، یکدانه زریر.
زرینــ **زرینه**ــ ص. ن. (بفتح زا و کسر را، یا تشدید را) منسوب بزر، آنچه مانند زر باشد یا از زر ساخته شده باشد، طلائی.
زریونــ ص. (بفتح زا وضم یا) نگا. زرگون.
زستنــ مص. (بکسر زا) نگا. زیستن.
زشــ ح. (بفتح زا) از او، باو، بمعنی چه، و چه از او، نیز گفته شده. **زش آن و زش این:** یعنی چه آن و چه این.
زشتــ ص. (بکسر زا) بدگل، بدنما، ناپسند، ضد زیبا.
زشتارــ ص. (بکسر زا) بدگو، گستاخ.
زشتخوــ ص. بدخو، بدخلق.
زشت روــ ص. بدگل، بدرو.
زشت و زیباــ ا. یا تحویل، در اصطلاح علم بدیع: شعری که یک مصراع آن مدح و مصراع دیگرش ذم باشد.
زشت یادــ ا. (بکسر زا و سکون تا) سخن زشت که دربارهٔ کسی گفته شود، بدگویی پشت سر کسی،

غیبت، دشتیاد هم گفته شده «بضم دال»، مثال از رودکی:

بتو باز گردد غم عاشقی
نگارا مکن اینهمه زشت یاد

زعارتـ ع. (بفتح زا) بدخلقی.
زعافـ ع. (بضم زا) کشنده، هلاک کننده.
سم زعاف: زهر کشنده که انسان را فوری هلاک کند.
زعامتـ ع. (بفتح زا و میم) مهتری و بزرگی، ریاست، پیشوایی، پدرفتاری.
زعبلـ ع. (بفتح زا و با) کسی که شکم بزرگ و گردن باریک دارد، زعابل جمع.
زعرـ ع. (بفتح زا) پراکنده شدن، تنک موی شدن.
زعرورـ ع. (بضم زا و را) گیاهی است که در کوه و صحرا میروید و میوهٔ کوچک سرخ رنگی دارد و در طب برای تقویت معده و معالجهٔ اسهال و قولنج بکار میرود، در فارسی علف شیران و علف خرس و کیل سرخ و نمتک و کوهج و ازدف هم گفته شده.
زعفرانـ ع. (بفتح زا و فا) گیاهی است دارای گلهای زرد خوشبو شبیه گل لاله‌عباسی که تارهای نازک زرد رنگ میان آن قرار دارد و زعفران معروف عبارت از همان تارها است، گلهای زعفران را در موقع خود میچینند و تارهای آنرا جدا میکنند و برای فروش آماده میسازند، گیاه زعفران در جاهای معتدل که سرمای سخت نباشد بثمر میرسد و پیاز آن کاشته میشود، پیازش شبیه پیاز نرگس است و پس از سبز شدن در زمین باقی میماند و هر سال گل و حاصل میدهد، زعفران بیشتر برای رنگ کردن و معطر ساختن خوراکها بکار میرود، در طب و نقاشی نیز استعمال میشود، رنگش زرد ثابت است، زعفران اگر در معرض هوا و روشنایی گذاشته شود رنگ و طعم و عطرش زائل میشود باید آنرا در شیشه های سربسته و جای تاریک نگاهدارند.
زعفرانیـ**زعفری:** منسوب بزعفران، برنگ زعفران.
زعمـ ع. (بفتح زا و سکون عین) پایندانی کردن، برعهده گرفتن و قبول کردن مسئولیت امری، گمان بردن، گفتن سخنی راست یا دروغ از روی گمان.
زعماءـ ع. (بضم زا و فتح عین) جمع زعیم.
زعیرـ تخم کتان.
زعیمـ ع. (بفتح زا و کسر عین) کفیل، ضامن، رئیس، پیشوا، رهبر، بزرگ قوم، زعماء جمع.
زغارـ ا. (بکسر زا) لکهٔ تیره رنگ که در اثر رطوبت یا چربی در روی زمین پیدا شود، لکهٔ چربی و زنگ که در سطح چیزی نمایان گردد، بمعنی سختی و رنج و محنت و فریاد و فغان هم گفته شده، مثال:

تو شان زیرزمین فرسوده کردی
زمین داده مر ایشان را زغارا

زغارچهـ ا. (بفتح زا) نگا. غازایاقی.
زغارکرمهـ کرم خاکی، خراطین.
زغاروـ ا. (بفتح زا و ضم را) فاحشه‌خانه، قحبه‌خانه، خانه‌ای که در آن زنان بدکار بسر میبرند، ژغارو هم گفته شده.
زغارهـ ا. (بفتح زا و را) نانی که از آرد ارزن یا گاورس بپزند. بمعنی زواله و گلولهٔ خمیر هم گفته شده، ژغاره و ژغاله هم گفته‌اند، مثال از ابوشکور:

رفیقان من با زر و ناز و نعمت
منم آرزومند یک تا زغاره

زغاکـ ا. (بفتح زا) شاخهٔ تاک، شاخهٔ درخت انگور، شاخهٔ مو.
زغالـ ا. (بضم زا) جسم سخت و سیاهرنگ که از سوزاندن چوب بدست آید، چوبی که آنرا بسوزانند و قبل از آنکه خاکستر شود آنرا آب بزنند یا بطریق دیگر خاموش کنند، زگال و ژگال و انگشت و آلاس هم گفته شده.
زغال اختهـ ا. میوه‌ای است ترش مزه برنگ سرخ تیره و کوچکتر از دانهٔ زیتون.
زغال سنگـ ا. (بضم زا) جسمی است سیاه و براق شبیه به زغال چوب، صدی ۷۵ تا ۸۰ جزء کربن خالص دارد، از بقایای درختانی که قرنهای متمادی در اعماق زمین مانده‌اند تشکیل گردیده، در جائی که بوجود آن پی ببرند زمین را بشکل دالان حفر میکنند و زغال سنگ را استخراج مینمایند، هرگاه آنرا در حرارت سرخ تقطیر کنند آبهای امونیاکی و روغنهای سنگین و قطران از آن بدست می آید.
زغبرـ ع. (بفتح زا) (گیا) فراسیون.
زغراشـ ا. (بفتح زا و سکون غین) نگا. زغریماش.

زغرهـ ا. (بفتح زا و غین و را) کنارهٔ آستر لباس، و نوار باریکی که در توی کلاه میدوزند.
زغلنتهـ ع. (گیا) آلالهٔ وحشی.
زغریماشـ ا. (بفتح زا و سکون غین و کسر را) خرده ریزهٔ پوستین، خرده ریزهٔ پوست که پوستین دوزان جدا میکنند و دور میریزند، زاغراش و زغراش و زغرغاش هم گفته شده.
زغگکـ ا. (بفتح زا و غین و گاف) نگا. زغنگ.
زغلولـ ع. (بضم زا و لام) کودک، طفل، مرد سبک و چابک، زغالیل جمع.
زغنـ ا. (بفتح زا و غین) یکی از پرندگان که شبیه بکلاغ و کمی کوچکتر از آنست و آنرا غلیواج و کلیواج و کلیواژ و پند و خاد و خات و چوزا و خردر و جنگلاهی و چنگالاهی و چنگلانی و گنجشک سیاه و موش ربا و گوشت ربا و چوزه ربا و چوزه‌لوا و جول هم گفته اند.
زغنارـ ا. (بضم زا و سکون غین) نگا. روناس.
زغندـ ا. (بفتح زا و غین) نگا. ژغند.
زغنگـ ا. (بفتح زا و غین) سکسکه، فواق، هکچه، زغگک هم گفته شده، مثال از سوزنی:
مرا رفیق بپرسید کاین غریوز چیست
جواب دادم کاین گریه نیست هست زغنگ
زغوتهـ ا. (بفتح زا و ضم غین) نخ یا ریسمان که دور دوک پیچیده باشند.
زغیرـ ا. (بفتح زا و کسر غین) تخم کتان.
زفافـ ع. (بکسر زا) عروس را بخانهٔ شوهر فرستادن، شب عروسی، و نیز بمعنی درخشیدن برق، شتاب کردن.
زفانـ ا. (بفتح، یا ضم زا) نگا. زبان.
زفتـ ص. (بفتح زا و سکون فا) درشت، فربه، ستبر، مثال از سعدی:
چنان خار در گل ندیدم که رفت
که پیکان او در سپرهای زفت
زفتـ ص. (بضم زا و سکون فا) بخیل، ممسک، لئیم، خسیس، زمخت، ترشرو، مثال از عنصری:
تلخ چون بیم و صعب چون غم جفت
تیره چون گور و تنگ چون دل زفت
زفتـ ا. (بکسر زا) قیر که از نفت گرفته میشود و آنرا زفت بحری هم گفته اند، و نیز مادهٔ سیالی که از درخت صنوبر بیرون می آید و آنرا بعد از جوشاندن خشک میکنند، خشک شده اشرا زفت یا بس مینامند، زفت رومی هم گفته شده، در عربی نیز بمعنی قیر میگویند.
زفرـ ا. (بفتح زا و فا) دهان، کنج دهان، فک، زفو هم گفته شده، مثال از فردوسی:
زبانش بسان درختی سیاه
زفر باز کرده فکنده براه
زفراتـ ع. (بفتح زا و فا) نفسهای بلند و آههای آتشین.
زفرینـ ا. (بضم زا و کسر را) نگا. زرفین.
زفوـ ا. (بضم زا و فا) نگا. زفر.
زفیرـ ع. (بفتح زا و کسر فا) خارج شدن هوا از ریه، دم برآوردن، خارج کردن نفس، بازدم.
زقـ ع. (بفتح زا و تشدید قاف) خوراک دادن مرغ به جوجه خود، و به کسر اول: خیک.
زقهـ ع. (بضم زا و تشدید قاف) نوعی مرغابی، دارای گردن دراز.
زقومـ ع. (بفتح زا و ضم قاف مشدد) گیاهی است صحرائی دارای ساقه های بلند و ستبر، برگهایش شبیه برگ انار، گل آن شبیه گل یاسمین و زردرنگ، ثمر آن سیاه و شبیه هلیله، و نیز میگویند درختی است در دوزخ که میوهٔ بسیار تلخ دارد و دوزخیان از میوهٔ آن میخورند، هرغذائی که تلخ و سمی و کشنده باشد.
زکـ**زگ**ـ ا. (بفتح زا) مخفف زاک، زاج.
زکابـ**زگاب**ـ ا. (بفتح زا) زاک آب، محلول زاک، آب سیاه، مرکب سیاه که با آن مینویسند و باین معنی زاگاب و زگاله هم گفته شده، مثال از بهرامی:
جز تلخ و تیره آب ندیدم در آن زمین
حقا که آب باز ندانستم از زکاب
زکریای قزوینیـ (ا. خ) عمادالدین زکریای محمد قزوینی وفات ۶۸۲ از بزرگان و دانشمندان ایران که به علوم جغرافیائی آشنائی کامل داشته است، از تألیفات او «عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات» و «آثارالبلاد».
زکاةـ**زکوة**ـ ع. (بفتح زا) خلاصه و برگزیدهٔ چیزی، قسمتی از مال که بدستور شرع باید در راه خدا بدهند، زکوات «بفتح زا و کاف» جمع.
زکارهـ ص. (بفتح زا و را) خیره، خیره سر،

ستیزه کار، لجوج.
زکاسهـ ا. (بضم زا و فتح سین) نگا. سیخول.
زکامـ ع. (بضم زا) کوریزا، نزلهٔ انفی، بیماری واگیر که در اثر سرماخوردگی و استنشاق غبار و هوای آلوده به میکروب کوریزا و برخی عوارض دیگر تولید میشود، علامت آن خارش بینی، عطسه، آمدن آب از بینی، سردرد، تب، معالجهٔ آن: گرم نگاه داشتن بدن، استراحت، خوردن غذاهای رقیق و داروهای مخصوص، پاشویهٔ خردل.
زکشـ ص. (بفتح زا و کسر کاف) زمخت، گس.
زکنجـ ا. (بضم زا و فتح کاف) نگا. زکند.
زکندـ ا. (بضم زا و فتح کاف) کاسهٔ سفالی، زکنج هم گفته شده، مثال از سوزنی:
مدح تو را بهزل نبردم بسر از انک
نوشیدن رحیق نیاید خوش از زکند
زکورـ ص. (بفتح زا و ضم کاف) نگا. ژگور.
زکیـ ع. (بفتح زا و کسر کاف و تشدید یا) پاک و پاکیزه، نیکوکار، پارسا، ازکیاء جمع.
زکیهـ ع. (بفتح زا و کسر کاف و فتح یای مشدد) مؤنث زکی.
زکی النفسـ ع. نیکو و پاکیزه جان.
زکی الخلقـ ع. نیک سرشت، پاکیزه خو.
زکیدنـ مص. (بفتح زا) نگا. رکیدن.
زگالـ ا. (بضم زا) نگا. زغال.
زگالابـ ا. (بضم زا) نگا. زکاب.
زگیلـ ا. (بفتح زا و کسر گاف) ازخ، آزخ، تاشکل هم گفته شده «نگا. آزخ».
زلـ ع. (بفتح زا و تشدید لام) لغزش، لغزیدن پا، و «بضم زا و تشدید لام» لغزان، جای لغزیدن، جای لغزش.
زلابیهـ ع. (بفتح زا و کسر با و فتح یا) نگا. زلوبیا.
زلاتـ ع. (بفتح زا و تشدید لام) جمع زلة.
زلازلـ ع. (بفتح زای اول و کسر زای دوم) جمع زلزله.
زلالـ ع. (بضم زا) آب صاف و گوارا، کرمی را هم گفته اند که در میان برف پیدا میشود.
زلالیهـ (بضم زا) مایعی است زلال که در فضای بین قرنیه و عدسی چشم جا دارد.
زلهـ **زلت**ـ ع. (بفتح زا و لام مشدد) لغزش، خطا، خطیئه، و نیز بمعنی ولیمه و مهمانی و عروسی، آنچه از خوردنی که از مهمانی با خود ببرند، زلات جمع.
زلزالـ ع. (بکسر زا) لرزاندن، جنباندن، لرزاندن زمین.
زلزلهـ ع. (بفتح زا) زمین لرزه، لرزش و جنبش شدید یا خفیف قشر کرهٔ زمین که بعلت نقصان تدریجی درجهٔ حرارت مواد مرکزی و احداث چین خوردگی و فشار بوقوع میرسد و بر سه قسم است: عمودی ــ افقی ــ موجی، حرکت عمودی باعث پرتاب شدن اجسام بسمت آسمان میگردد، حرکت افقی موجب تغییر محل اجسام و احداث خرابی در جهة افقی و عرضی میشود، حرکت موجی شبیه حرکات آب دریا هنگام بروز امواج میباشد، و قسم اخیر شایع ترین حرکات زلزله است، در حین وقوع زلزله صدائی مانند غرش رعد یا خالی شدن توپ یا حرکت ارابه های سنگین شنیده میشود، محلی از قشر جامد را که سبب وقوع زلزله بر اثر فشار و ریختگی های داخلی میگردد «کانون» یا «مرکز داخلی» و آن قسمت از سطح کره را که وقوع زلزله در آن احساس میشود «مرکز خارجی» یا «مرکز سطحی» مینامند، عمق مرکز داخلی یعنی بعد کانون زلزله از مرکز سطحی از ۱۸ تا ۶۰ کیلومتر میرسد.
زلزله سنجـ دستگاهی است که بوسیلهٔ آن از وقوع زلزله و شدت و جهة و وسعت میدان آن با اطلاع میشوند «سیسمومتر».
زلفـ ا. (بضم زا و سکون لام) گیسو، موی سر، موهای جلو سر و بنا گوش.
زلف بستنـ کنایه از: نمودن معشوق خود را بعاشق و دل او را بکمند خود در آوردن.
زلفینـ ا. (بضم زا و کسر فا) حلقهٔ پشت در که چفت یا زنجیر را به آن می اندازند، اصل آن زرفین است و شعراء حلقه های موی سر را به آن تشبیه کرده زلفین یار گفته اند، اکنون بمعنی زلف و گیسو و موهای بنا گوش استعمال میشود.
زلقـ ع. (بفتح زا و لام) لغزیدن، خزیدن پا، بمعنی استمناء و انزال منی با دست نیز گفته شده، و باین معنی در فارسی جلق میگویند.
زللـ ع. (بفتح زا و لام) لغزش، خطا، گناه، کمی، نقصان، و در اصطلاح عروض: اجتماع خرم

و هتم است که از مفاعلین فاع باقی بماند و فعل بجای آن بگذارند.
زلوـ ا. (بفتح زا و ضم لام) نگا. زالو.
زلوبیاـ ا. (بفتح زا و ضم لام و کسر با) نوعی شیرینی زردرنگ که از نشاسته و شکر و روغن کنجد درست میکنند و چون بشکل زالو از قیف ریخته میشود زلوبیا نامیده شده، زلیبا و زلیبیا و زلابی هم گفته‌اند، بعربی زلابیه میگویند.
زلهـ ا. (بفتح زا و لام مشدد) حشره‌ای است سبزرنگ شبیه ملخ که بیشتر در غله‌زار پیدا میشود و بانگ بلندی دارد، جرواسک و چزد و زانه هم گفته شده، مثال از رودکی:

بانگ زَله کرد خواهد کرّ گوش
وایچ نساید بگرما از خروش

زلیفـ ا. (بفتح زا و کسر لام) نگا. زلیفن.
زلیفنـ ا. (بفتح زا و کسر لام و فتح فا) ترس، بیم، تهدید، زلیف هم گفته شده، مثال از فرخی:

از لب تو مرمرا هزار امید است
وز سر زلفت مرا هزار زلیفن

زلیفن بستنـ کینه کشیدن، انتقام گرفتن.
زلیلـ ع. (بفتح زا و کسر لام) زلال، آب صاف و گوارا.
زمـ ا. (بفتح زا) سرما، سردی، باد سرد، باد سخت و شدید، بمعنی گوشت درون دهان نیز گفته شده، مثال از رودکی:

آرزومند آن شده تو بگور
که رسد نانت پاره‌ای بر زم

زمارـ ع. (بفتح زا) نای زن، نی نواز، بانگ شترمرغ.
زماروغـ ا. (بفتح زا و ضم را) سماروغ.
زمامـ ع. (بکسر زا) مهار، مهار شتر، عنان اسب، ازمه جمع.
زمامدارـ ع ـ ف. پیشوای قوم، سیاستمدار.
زمامداریـ ع ـ ف. پیشوای قوم، سیاستمداری.
زمانـ ع. (بفتح زا) وقت، هنگام، روزگار، ازمنه جمع، در فارسی بمعنی اجل و مرگ هم گفته شده، مثال از فردوسی:

چو بشنید رستم گو سرفراز
بدانست کامد زمانش فراز

زمان خواستن: مهلت خواستن، وقت خواستن.
زمان دادن: مهلت دادن.
زمانهـ ع. (بفتح زا و نون) عاهة، آفت، عیب و نقص، برجا ماندگی، در فارسی زمانه و بمعنی دهر و روزگار میگویند.
زمانه‌سازـ ص. کسی که با اوضاع و احوال روزگار بسازد و ناله و شکایت نکند.
زمجـ ا. (بفتح زا و میم) نگا. زمه.
زمجـ ع. (بضم زا و فتح میم مشدد) نگا. زمنج.
زمختـ ص. (بضم زا و میم) گس، هر چیزی که بواسطهٔ طعم مخصوصش دهان را جمع کند مانند پوست انار، و نیز بمعنی درشت، ناهنجار، بخیل، ممسک، زمخک و زکش هم گفته شده.
زمخکـ ص. (بضم زا و میم) نگا. زمخت.
زمرـ ع. (بفتح زا و سکون میم) نی زدن.
زمرهـ ع. (بضم زا و فتح را) گروه، فوج، جماعت، زمر «بضم زا و فتح میم» جمع.
زمردـ ع. (بضم زا و میم و رای مشدد) یکی از اقسام آلومین برنگ سبز که از سنگهای قیمتی است و هرچه پررنگ‌تر باشد گرانبهاتر است، در جواهرسازی بکار میرود. **زمردین**: برنگ زمرد، سبز رنگ.
زمرد گیاـ نگا. شاهدانه.
زمزمـ ا. (بفتح هر دو زا) زمزمه، دعاهائی که زرتشتیان هنگام شستن بدن یا غذا خوردن میخوانند، مثال از فردوسی:

چو کشکین بخوردند می خواستند
زبانها بزمزم بیاراستند

زمزمـ ع. (بفتح هر دو زا) آب فراوان، نام چاهی است در مکه نزدیک کعبه.
زمزمهـ ع. (بفتح هر دو زا) ترنم کردن، آواز خواندن یا دعا خواندن آهسته، سخن گفتن زیر لب و نیز بمعنی صدای رعد و صدای شیر، زمازم جمع، در فارسی زمزم هم گفته شده.
زمستانـ ا. (بفتح زا و کسر میم) یکی از فصول چهارگانهٔ سال، سه ماه بعد از پاییز، سه ماه آخر سال خورشیدی که موسم سرما و یخبندان است و روزها از همه وقت کوتاهتر و اشعهٔ آفتاب از عمود دورتر است.
زمگانـ ا. (بفتح زا و سکون میم) نگا. زمکان.
زمنـ ع. (بفتح زا و میم) وقت، هنگام، روزگار،

ازمان و ازمن «بضم میم» جمع.
زمنـ ع. (بفتح زا و کسر میم) ناقص و معیوب، برجای مانده و زمین گیر.
زمنجـ ا. (بکسر زا و ضم میم) یکی از پرندگان شکاری مانند عقاب، رنگش مایل بسرخی، بعربی زمج میگویند و جمع آن زماميج است.
زموـ ا. (بضم زا و میم) گل تر یا خشک، و سقفی که با چوب و گل ساخته باشند.
زمودنـ مص. (بفتح زا و ضم میم) نقش و نگار کردن، زردوزی کردن. **زموده:** نقش و نگار کرده شده.
زمهـ ا. (بفتح زا و میم) زاج، زاج سفید، زمج هم گفته شده.
زمهریرـ ا. (بفتح زا و ها و کسر را) شدت سرما، سرمای سخت، جای بسیار سرد، درعربی نیز زمهریر میگویند.
زمیـ ا. (بفتح زا و کسر میم) نگا. زمین.
زمیادـ ا. (بفتح زا و سکون میم) نگا. زامیاد.
زمینـ ا. (بفتح زا و کسر میم) روی خاک، سطح کره که زیر پای ما است، کرهٔ خاک، کرهٔ متحرک که ما روی آن زندگانی میکنیم و یکی از سیارات هشتگانه میباشد که بعد از زهره واقع شده، مساحت سطح آن تقریباً پانصد و ده میلیون کیلومتر مربع است که سه چهارم آن آب و یک چهارم دیگرش خشکی است، زمی هم گفته شده.
زمین بوسـ بوسیدن زمین، و آن رسم و رود بدرگاه شاهان و بزرگان بود.
زمین بوسیدنـ بوسیدن خاک برای تعظیم.
زمین‌پیماـ ص. کسی که روی زمین حرکت میکند و از جائی بجای دیگر میرود، جهانگرد و نیز بمعنی اندازه گیرندهٔ زمین که بعربی مساح میگویند.
زمین دارـ ا. ص. (بسکون نون) صاحب زمین، مرزبان.
زمین شناسیـ ا. مص. شناختن زمین، علمی که دربارهٔ خلقت زمین و چگونگی طبقات و قسمت های مختلف آن بحث میکند «معرفة الارض» «ژئولوژی».
زمین گیرـ ک. (بسکون نون) کسی که بواسطهٔ بیماری و ناتوانی یا پیری نتواند از جا برخیزد.

زمین لرزهـ ا. (بسکون نون) نگا. زلزله.
زمینهـ ا. (بفتح زا و کسر میم) سطح و روی چیزی، طرح، نقشه، موضوع، متن، چیزی که نقشه روی آن کشیده شود.
زمینیـ ص. ن. منسوب بزمین، مقابل آسمانی.
زنـ ا. (بفتح زا) انسان ماده، مقابل مرد، و نیز بمعنی جفت مرد که بعربی زوجه میگویند.
زناءـ ع. (بکسر زا) جفت شدن مرد و زن با هم بحرام و بطور نامشروع.
زنابیرـ ع. (بفتح زا و کسر با) جمع زنبور.
زناجـ ا. (بضم زا و تشدید نون) نگا. زونج.
زنادقهـ **زناديق**ـ ع. (بفتح زا و کسر دال) جمع زندیق.
زنارـ ع. (بضم زا و تشدید نون) رشته‌ای که کشیشان بکمر خود میبندند، نوار یا گردن‌بندی که نصاری با صلیب کوچکی بگردن خود آویزان میکنند، درفارسی کستی هم گفته شده.
زناشوییـ ا. مص. (بفتح زا و ضم شین) زن و شوهری، زن گرفتن مرد، شوهر کردن زن، ازدواج.
زنانهـ ص. ن. منسوب بزن، آنچه که درخور و مناسب زن باشد. **زنانگی:** زن بودن، کارهای مخصوص بزنان.
زنبارهـ ص. (بفتح زا و را) زن دوست، زن‌باز، مردی که زنان را دوست میدارد، مثال ازفخر گرگانی:

جوانان بیشتر زنباره باشند
در آن زنبارگی پرچاره باشند

زنبرـ ا. (بفتح زا و با) سبدی که چهار گوشهٔ آن چهار دستهٔ چوبی دارد و در آن خاک یا خشت یا چیز دیگر میریزند و دو نفر بر میدارند، زنبل هم گفته شده.
زنبرـ (بفتح زا و با) آنکه زنان را برای دیگران برد، دیوث، پاانداز.
زنبغلـ ا. (بفتح زا و با و غین) نگا. زابغر.
زنبقـ ع. (بفتح زا و با) سوسن، سوسن آزاد، نوعی گل درشت دارای برگهای لطیف و خوشرنگ باقسام مختلف، یک قسم آن برنگ کبود یا بنفش که بر روی ساقهٔ نازکی قرار دارد و بوتهٔ آن بدون ساقه و دارای برگهای دراز میباشد، درفارسی زنبه هم گفته شده.

زن بمزدـ ک. مرد دیوث و بی غیرت و قواد.
زنبورـ ع. (بضم زا و با) حشرهٔ کوچک بالدار و زردرنگ که نیش میزند و نیش او زهرآلود است و بر چند قسم میباشد، مانند زنبورسرخ و زنبورزرد، معروفتر از همه زنبورعسل است، زنابیر جمع، در فارسی بفتح زا تلفظ میکنند.
زنبورعسلـ نوعی زنبور کوچک برنگ زرد یا قهوه‌ای که موم و عسل تولید میکند ودرجنگلها و مناطق کوهستانی بحالت اجتماع بسر میبرد و گاهی بیش از بیست هزار زنبور در یکجا زندگی میکنند و بیشتر آنها ماده هستند و یک زنبور ماده که ملکه نامیده میشود و از سایر زنبورها بزرگتر است رئیس و سرپرست آنها است، این ملکه از اواخر فروردین تا اواخر خرداد هر روز در حدود ۱۵۰۰ تخم میگذارد، زنبورهای ماده دارای خرطومی هستند که با آن شیرهٔ گلها را میمکند، این شیره ها در کیسهٔ عسل که در بدن زنبور جا دارد داخل میشود و از آنجا قسمتی وارد رودهٔ زنبور میشود و باقیمانده را با دهان خود در خانه های کندو میریزد که بتدریج غلیظ میشود، موم نیز از غده های مخصوصی که در شکم زنبورهای ماده جا دارد تراوش میکند و زنبور آنرا بوسیلهٔ پاهای عقبی خود بدهان میبرد و خمیر میکند و با آن خانه های مسدس شکل میسازد، زنبورهای نر کار نمیکنند و فقط عمل توالد و تناسل را انجام میدهند، در باغها و جاهای ییلاقی زنبورعسل را در کندو پرورش میدهند و از موم و عسل آن استفاده میکنند، زنبورها فصل زمستان را در کندو بسر میبرند و از عسلهای ذخیره شده میخورند، در فارسی منج و منگ هم گفته شده، مگل انگبین نیز میگویند.
زنبورکـ ا. (بفتح زا و را) مصغر زنبور، و نوعی توپ کوچک که سابقاً آنرا روی شتر میبستند، و نوعی از پیکان یا نوعی سلاح نوک تیز هم بوده، زنبوره هم گفته شده.
زنبهـ ا. (بفتح زا و با) نگا. زنبق.
زنبیلـ ا. (بفتح زا و کسر با) سبد، سله، سبدی که از نی یا ترکه، یا برگ درخت خرما میبافند، زنبیر و تبنگو هم گفته شده.
زنبیل بافـ **زنبیل ساز:** کسیکه زنبیل میبافد.
زنجـ ا. (بکسر زا و سکون نون) انگم، صمغ، مادهٔ چسبناک که از تنه و شاخهٔ بعضی درختان میوه‌دار بیرون می آید و سفت میشود، زرنج هم گفته شده، مثال از اسدی:
بالا دو چیز از دل سنگ سخت
برون تاخته همچو زنج درخت
زنجـ ع. (بفتح زا) نگا. زنگی.
زنجابـ ا. (بکسر زا) زنج آب، زنج درخت که سفت نشده باشد، هر مایعی که شبیه به لعاب زنج و چسبناک باشد.
زنجار ــ (بکسر زا) نگا. زنگار.
زنجبیلـ ا. (بفتح زا و جیم) گیاهی است دارای برگهای دراز و باریک شبیه به برگ نی، گلهایش خوشه‌ای و زرد رنگ، از ریشه های آن شاخه هائی بشکل نی منشعب میشود و در بیخ آن غده هائی تولید میگردد که همان زنجبیل معروف است، طعمش تند و برای معطر ساختن بعضی خوراکها بکار میرود، در طب نیز استعمال میشود، در هندوستان و بعضی نقاط ایران میروید و ساقه های زیرزمینی آن کاشته میشود و پس از آنکه برگهایش پلاسیده شد غده های زیرزمینی آنرا از خاک بیرون می آورند و بعد از پاک کردن در آفتاب خشک میکنند، بعربی نیز زنجبیل میگویند، در فارسی شنگلیل و شنگویر هم گفته شده.
زنجرفـ ا. (بفتح زا و جیم) نگا. شنگرف.
زنجروـ ا. (بفتح زا و ضم را) نگا. انزروت.
زنجرهـ ا. (بفتح زا و جیم و را) حشرهٔ کوچکی است شبیه به ملخ که صدای بلند و طولانی دارد.
زنجفرـ ع. (بکسر زا و فتح جیم و سکون فا) شنگرف، در فارسی زنجرف هم گفته شده.
زنجهـ ا. مص. (بفتح زا و جیم) نوحه، مویه، ناله و زاری، زنج هم گفته شده، مثال از فخرالدین ابوالمعالی:
بمرگ دیگران تا چند رنجه
نه مرگ آردترا هم درشکنجه؟
زنجیدنـ مص. (بفتح زا) ناله کردن، زاری کردن، مویدن.
زنجیرـ ا. (بفتح زا و کسر جیم) حلقه های فلزی ریز یا درشت بهم پیوسته شبیه رشته یا طناب، بعربی نیز زنجیر «بکسر زا و جیم» میگویند، سلسله هم میگویند.
زنجیر بانـ زندانبانی که مأمور زنجیر کردن متهمان

و محکومان است.
زنجیرخانهــ زندانی که متهم و محکوم را در آن زنجیر کنند.
زنجیرگرــ ص. زنجیرساز، کسیکه زنجیر میسازد.
زنجیرهــ ا. (بفتح زا و کسر جیم) هر چیز شبیه به زنجیر، حاشیه که در اطراف چیزی خصوصاً سکه های فلزی بشکل زنجیر درست کنند.
زنجیریــ منسوب به زنجیر، لایق زنجیر و قید، دیوانهٔ زنجیری، دیوانه.
زنچکــ **زنچه**ــ ا. ص. (بفتح اول و دوم) زن بدکار، فاحشه، روسپی.
زنخــ ا. (بفتح زا و نون) چانه، ذقن.
زنخدانــ ا. (بفتح زا و نون) چانه، زیرچانه.
زندــ ا. (بفتح زا و سکون نون) کتاب مذهبی زرتشت، شرح اوستا، تفسیر اوستا.
زندــ ا. (بفتح زا و سکون نون) چوب آتش زنه، دو تکه چوب که آنها را بهم بسایند تا آتش تولید شود، در فارسی چوب بالایی زند و چوب زیری پازند نامیده شده، در عربی چوب بالا را زند و چوب پایین را زندة و هردو را زندان «بفتح زا» میگویند، زناد و ازناد جمع.
زندــ ع. (بفتح زا و سکون نون) مچ دست، بند دست، استخوان ساعد.
زندانــ ا. (بکسر زا) جائی که محکومین و تبهکاران را در آنجا نگاه میدارند، محبس، بندیخانه هم گفته شده.
زندانبانــ ا. ص (بکسر زا) نگهبان زندان، کسی که در زندان مأمور نگهبانی و نگهداری زندانیان است.
زندانیــ ا. ص. (بکسر زا) کسی که در زندان بسر میبرد، زندانیان جمع.
زنداورــ **زندآور**ــ ا. ص. (بفتح زا و واو) حلال، روا، ضد حرام.
زندبارــ ص. (بفتح زا و سکون دال) حیوان بی آزار، از قبیل گاو و گوسفند و امثال آنها.
زندبافــ ا. ص. (بفتح زا و سکون دال) نگا. زندواف.
زندپیچیــ ا. (بفتح زا و سکون نون و دال) نگا. زندنیجی.
زندخوانــ ا. ص. (بفتح زا و سکون دال) خوانندهٔ کتاب زند، پیشوای زرتشتی، بمعنی بلبل هم گفته شده.
زندشــ ا. مص. (بفتح زا و کسر دال) تحیت، درود و سلام.
زندقةــ ع. (بفتح زا و دال و قاف) زندیق بودن، بیدینی، کفر باطنی با تظاهر بایمان.
زندگانیــ **زندگی**ــ ا. مص. (بکسر زا و فتح دال) زنده بودن، زیستن، عمر، حیات، معاش.
زندلافــ ا. ص. (بفتح زا و سکون دال) نگا. زندواف.
زندنیجیــ ا. (بفتح زا و دال و کسر نون) نوعی پارچهٔ لطیف که در زندنه، یا زندنیج «یکی از دیه های بخارا» بافته میشده، زندپیچی هم گفته‌اند بمعنی کرباس لطیف و سفید که از آن دستار و شال درست میکرده و دور سر می پیچیده‌اند، مثال از خاقانی:

چون باد زندنیجی کهسار برکشد
برخاک وخاره سندس وخارابرافکند

زندوافــ ا. ص. (بفتح زا و سکون دال) زندخوان، پیشوای زرتشتی، و نیز بمعنی بلبل. هزاردستان، عندلیب، زندباف و زندلاف و زنددان و زندوان هم گفته شده، مثال:

چو آتشگاه اگر پرنور شد باغ
کجا شد زندواف و زند خوانت

زندوانــ ا. ص. (بفتح زا و سکون دال) نگا. زندواف.
زندهــ ص. (بکسر زا و فتح دال) جاندار، انسان یا حیوان که جان در بدن دارد، نقیض مرده، زندگان جمع، زند هم گفته شده، بمعنی عظیم و بزرگ نیز گفته‌اند مثل زنده‌پیل، زنده‌رود، مثال از فردوسی:

زهاماوران بود صد زنده پیل
یکی لشکری ساخته تا دو میل

زن‌دوستــ آنکه میل و دلبستگی بسیار بزنان دارد، دوستدار زن، زنباره.
زن‌دوستیــ عمل و حالت زن‌دوست، زنبارگی.
زنده‌بگورــ شخصی که زنده او را در قبر جای دهند، زنده‌ای که از او کاری و حرکتی برنیاید، کسی که از مواهب زندگی بهره‌مند نباشد.
زنده‌پیلــ پیل زنده، فیل بزرگ، پیل کلان.
زنده‌دلــ ک. روشن ضمیر، روشنروان، شاد،

خوشحال، خلاف مرده‌دل و افسرده‌دل.

زندیقــ ع. (بکسر زا و دال) بیدین، کافر، کسی که در باطن کافر باشد و تظاهر بایمان کند، زنادقه و زنادیق جمع، در فارسی زندیک هم گفته شده.

زن روسپیــ آنکه زنش روسپی و هرجایی باشد؛ زن جلب، دشنامی است مردان را، زن قحبه، زن جلب.

زندیکــ ص. (بفتح را و کسر دال) بیدین، ملحد، مرتد، گناهکار، زندیق، درقدیم هرکسی را هم که پیرو آیین مانی بود زندیک می گفتند.

زنقهــ ع. (بفتح زا و نون و قاف) کوچهٔ تنگ و باریک، راه باریک میان راسته‌های درختان خرما.

زنکــ ا. (بفتح زا و نون) مصغر زن.

زن کردنــ ازدواج کردن، همسر گرفتن.

زنگــ ا. (بفتح زا) چرک آهن و فلزات دیگر، چرک آیینه، جسمی که در مجاورت هوا و رطوبت بر روی آهن پیدا میشود، بمعنی پرتوماه و آفتاب هم گفته شده، و نیز پیالهٔ کوچک فلزی آو یزدار که بگردن چهار پایان میبندند تا هنگام راه رفتن آنها صدا کنند، و آلت فلزی که به نیروی برق یا بوسیلهٔ فنری که در آنست با گذاشتن انگشت در روی تکمهٔ آن صدا میکند مثل زنگ رومیزی و زنگ در خانه و امثال آنها.

زنگارــ ا. (بفتح زا) زنگ، اکسید مس، زنگ آهن و فلزات دیگر، بعربی زنجار میگویند. **زنگارمعدنی:** زاج سبز. **زنگاری:** برنگ زنگار، سبزرنگ، هر چیزی که رنگ آن شبیه به زنگار یا مس زنگ زده باشد.

زنگالــ ا. (بفتح زا) چیزی از چرم مانند ساق چکمه که بساق پا میبندند.

زنگاهنــ ا. (بفتح زا و ها) زنگ آهن، اکسیدآهن، بعربی زعفران الحدید میگویند.

زنگ گندمــ ا. (بفتح زا و کسر گاف اول) یکی از آفتهای مهم گندم که برگهای آن زرد یا سرخ یا خرمایی میشود و حاصل آن ضایع میگردد و از بین میرود، ژنگ و ژنگه هم گفته شده.

زنگلهــ ا. (بفتح زا و ضم گاف) نگا. زنگوله.

زنگولهــ ا. (بفتح زا و ضم گاف) زنگ، زنگ کوچک که بپای کودکان یا گردن چهار پایان آو یزان کنند، زنگل و زنگله و ژنگله و زنگلیچه و زنگدان و ژنگدان هم گفته شده، و نیز زنگله نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی.

زنگیــ ص. ن. (بفتح زا) منسوب بزنگ یا زنگبار که نام مملکتی است در افریقا و مردم آن سیاهپوست هستند، زنگ هم گفته شده، زنگیان جمع، در عربی زنج و زنجی میگویند و جمع آن زنوج است.

زنوجــ ع. (بضم زا و نون) جمع زنج.

زنویهــ ا. مص. (بفتح زا و ضم نون و فتح یا) زوزه، مویه، زوزهٔ سگ.

زنوییدنــ مص. (بفتح زا و ضم نون) ناله کردن، مویه کردن، زوزهٔ سگ.

زنهارــ **زینهار**ــ ا. (بکسر زا) امان، پناه، عهد و پیمان، درمقام تأکید هم گفته میشود، چنانکه گویند زنهار دروغ نگو. **زنهاری:** کسی که عهد و پیمان ببندد، کسیکه امان و پناه بخواهد، **زنهاردار:** دارای امان و زنهار. **زنهارداری:** نگاهداشتن عهد و پیمان. **زنهارخوار:** عهدشکن، پیمان گسل، مثال از نظامی:

ولیکن بود صحبت زینهاری
نکردند ازوفازنهارخواری

مثال از فرخی:

من دل بتو دادم که بزنهار بداری
زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار

زنیانــ ا. (بکسر زا) نگا. نانخواه.

زوــ ا. (بفتح زا) دریا، بحر، ژوهم گفته شده، مثال از ملک‌الشعراءبهار:

پی رستن از آن غریو نده زو
زدم پنجه بر آنکه بد پیشرو

زوائدــ ع. (بفتح زا و کسر همزه) جمع زائده.

زواجــ ع. (بفتح زا) زناشویی.

زوادهــ ع. زاد و توشه سفر.

زوارــ ا. ص. (بفتح زا) خادم، پرستار، خدمتکار، کسیکه خدمت بیماران یا زندانیان را بکند، بمعنی زن پیر هم گفته شده، روار و زوار و زاوره و رواز هم گفته‌اند، مثال از فردوسی:

بهارش توئی غمگسارش توباش
درین تنگ زندان زوارش توباش

زوارــ ع. (بفتح زا و تشدید واو) بسیار زیارت

کننده، کسی که بزیارت مشاهد متبر که برود.
زوارــ ع. (بضم زا و تشدید واو) جمع زائر.
زوالــ ع. (بفتح زا) دور شدن، نیست شدن، زدوده شدن، متمایل شدن خورشید از میانهٔ آسمان بسوی مغرب، هنگام ظهر که آفتاب از بلندی رو بانحطاط میگذارد.
زوال آفتابــ ع ــ ف. غروب آفتاب.
زوالهــ ا. (بفتح زا و لام) تکه و گلولهٔ خمیر که باندازهٔ یک نان باشد، بمعنی گلولهٔ گلی و مهرهٔ کمان گروهه هم گفته شده، مثال از کسائی:

زواله اش چو شدی از کمان گروهه برون
زحلق مرغ بساعت فرو چکیدی خون

زوانهــ ا. (بفتح زا و نون) نگا. زبانه.
زواهــ ا. (بکسر زا) طعامی که برای زندانیان آماده کنند، رواه هم گفته شده، مثال از عنصری:

بندیان داشت بی پناه و زواه
برد با خویشتن بجمله براه

زواهرــ ع. (بفتح زا و کسر ها، جمع زاهره) روشنها، بلندیها، شکوفه ها.
زوایاــ ع. (بفتح زا) جمع زاویه.
زوبعــ ع. شیطان، ابلیس.
زوبعهــ ع. مؤنث زوبع.
زوبعیــ ع ــ ف. شیطنت، حیله گری، نیرنگ بازی.
زوبینــ ا. (بضم زا و کسر با) نیزهٔ کوچک، نیزهٔ کوتاه که در قدیم هنگام جنگ بطرف دشمن پرتاب میکرده اند، زوپین و ژوبین هم گفته شده.
زوترــ ق. (بضم زا و فتح تا) مخفف زودتر.
زوجــ ع. (بفتح زا) شوهر، قرین، جفت، ضد فرد، ازواج جمع.
زوجاتــ ع. (بفتح زا و سکون واو) جمع زوجه.
زوجهــ ع. (بفتح زا و جیم) همسر مرد، زن، مقابل شوهر، زوجات جمع.
زودــ ص. (بضم زا) تند، شتاب، ضد دیر.
زودآشناــ ص. کسی که با دیگری زود دوست و آشنا شود.
زوداندازــ ا. ص. (بضم زا و فتح همزه) بدیهه، شعر و سخنی که بی تأمل گفته شود.
زودباورــ آنکه سخن دیگران را بیدرنگ و بی اندیشه می پذیرد و باور میکند، ساده لوح؛ مقابل دیر باور.
زودرســ ص. (بضم زا و فتح را) گل یا میوه که زودتر از نوع خود بدست آید.
زودرنجــ ص. (بضم زا و فتح را) کسی که زود برنجد و آزرده شود.
زودیابــ ص. (بسکون دال) هوشیار، باهوش، تیزفهم، مثال از فردوسی:

همی بود تا زرد گشت آفتاب
نشست از بر بارهٔ زودیاب

زورــ ا. (بضم زا) توانایی، نیرو، قوه، فشار، در عربی نیز بمعنی قوه میگویند. **زورآزما:** پهلوان، ورزشکار. **زورآزمایی:** سنجیدن یا نشان دادن زور و قوهٔ خود، آزمودن زور و قوهٔ یکدیگر.
زورــ ع. (بضم زا) دروغ، باطل، شرک بخدا، و نیز بمعنی عقل، نیرو، قوه، لذت طعام، بمعنی پیشوا و سرور هم میگویند.
زوراءــ ع. (بفتح زا) چاه ژرف، و نیز بمعنی کمان، قدح، دجلهٔ بغداد، شهر بغداد.
زورآورــ ص. (بضم زا و فتح واو) پرزور، قوی، کسی که با دیگری بزور و قهر رفتار کند.
زورقــ ع. (بفتح زا و را) کشتی کوچک، کرجی.
زورمندــ ص. (بضم زا و فتح میم) پرزور، پهلوان، نیرومند، دارای نیرو و زور.
زورنیمــ ا. (بفتح زا و واو و کسر نون) تکهٔ پارچه که برای زینت در پشت یخهٔ جامه بدوزند، زورنین هم گفته شده.
زوزهــ ا. (بضم اول و فتح سوم) نالهٔ سگ، بانگ شغال، زنویه هم گفته شده.
زوشــ ص. (بضم زا) تندخو، بدخو، ترشرو، بدطبع، نیرومند، روش هم گفته شده، مثال از عبدالواسع:

بریزد پنجه و دندان و شاخ و زهره در رزمت
ز ببر زوش و پیل مست و کرگ تند و شیر نر

و نیز زوش «بفتح زا» بمعنی ناکس و فرومایه و بندهٔ زرخرید هم گفته شده و باین معنی در عربی نیز زوش میگویند.
زوغــ ا. (بضم زا) نهر، جوی، رودخانه، بمعنی زرداب هم گفته شده، مثال از ابوشکور:

دلی که پر از زوغ هجران بود
ورا وصل معشوقه درمان بود

زوفاــ ا. (بضم زا) گیاهی است دارای برگهای

نازک و خوشبو شبیه ببرگ حنا، گلهایش سفید یا زرد یا سرخ رنگ، شاخه هایش روی زمین میخوابد، طعمش تلخ. جوشاندهٔ آن در طب برای معالجهٔ امراض ریوی بکار میرود، بعربی نیز زوفاء میگویند.
زوفرینـــ ا. (بضم زا و سکون فا) نگا. زرفین.
زونـــ ا. (بضم زا) زان، ازان، بهره، حصه، قسمت، مثال از عنصری:
بچشم اندرم دیده از زون اوست
بجسم اندرم جنبش از خون اوست
زونـــ ع. (بضم زا) صنم، بت، و جائی که در آن بتها را گرد بیاورند و آراسته کنند، و نیز بمعنی مرد کوتاه قد، قصیر.
زونجـــ ا. (بفتح زا و واو) نوعی خوراک که از تکه های رودهٔ گاو یا گوسفند آکنده از پیه یا گوشت درست کنند، زویج و رونج و زنباج و زیچک و لکانه هم گفته شده، مثال از شمس فخری:
بحالیست خصمش که نزدیک او
چولحم طیوراست اکنون زونج
زوهمندـــ ص. (بضم زا و سکون واو و ها) درخت تنومند، زراعت و کشت بالیده و پرزور.
زویجـــ ا. (بفتح زا و کسر واو) نگا. زونج.
زهـــ (بکسر زا) کلمهٔ تحسین، بمعنی آفرین، و نیز بمعنی خوب و خوش، بمعنی زی هم گفته شده، یعنی زنده باش. **زه زه:** آفرین، آفرین. زهازه هم میگویند. **زهی:** خوشا، آفرین.
زهـــ ا. (بکسر زا) رشتهٔ باریک تابیده که از رودهٔ گوسفند درست کنند، چلهٔ کمان، بمعنی زایش و نطفه و بچه، و تراوش آب از درز چیزی نیز میگویند.
دردزه: درد زایمان.
زهابـــ ا. (بکسر زا) زه آب، درز و شکاف باریک سنگ یا چشمه یا جوی که آب از آن تراوش کند، و آبی که از درز سنگ یا زمین بیرون بیاید، زاب هم گفته شده.
زهادـــ ع. (بضم زا و تشدید ها) جمع زاهد.
زهارـــ ا. (بکسر زا) زیرشکم، گرداگرد آلت تناسل مرد یا زن که موی از آن میروید، شرمگاه نیز میگویند.
زهانیدنـــ مص. (بکسر زا) تراویدن، جوشیدن آب از چشمه، مثال از مولوی:
صد سبو را بشکنند یکپاره سنگ
زآب چشمه میزهاند بیدرنگ
زهتابـــ ا. ص. (بکسر زا) کسی که پیشه اش تابیدن زه و درست کردن رشتهٔ تابیده از رودهٔ گوسفند یا حیوانات دیگر میباشد.
زهدـــ ع. (بضم زا و سکون ها) پرهیزکاری، پارسایی، بی اعتنائی بدنیا، اعراض از چیزی.
زهدانـــ ا. (بکسر زا) بچه دان، رحم، جای بچه در شکم زن یا حیوان ماده، بوگان هم گفته شده.
زهرـــ ا. (بفتح زا و سکون ها) داروی کشنده، هر داروئی که جانداری را هلاک کند، سم، ماده‌ای که از نیش برخی حشرات مانند زنبور و مار و عقرب و امثال آنها تراوش میکند.
زهرـــ ع. (بفتح زا و سکون ها) شکوفه، شکوفهٔ درخت یا گیاه، واحدش زهره، ازهار و زهور جمع.
زهراءـــ ع. (بفتح زا) مؤنث ازهر، درخشان، درخشنده روی، سفیدروی، و لقب حضرت فاطمه دختر حضرت رسول (ص).
زهرابـــ ا. (بفتح زا) زهرآب، آب زهرآلوده، بمعنی شاش و پیشاب هم میگویند.
زهرابهـــ ا. (بفتح زا و با) زهرآبه، زهرآب، آب زهردار، و سمی که از میکروبها مترشح میشود «توکسین».
زهرآگینـــ ص. (بفتح زا و کسر گاف) زهرآلود، زهردار.
زهرآلودـــ ص. زهرآلوده، بزهر.
زهرآمیغـــ ص. آمیخته شده بزهر، زهرآلود.
زهربادـــ ا. بیماری خناق.
زهرهـــ ع. (بفتح زا و را، یا بفتحات) واحد زهر بمعنی شکوفه، یکدانه شکوفه.
زهرهـــ ع. (بضم زا) ناهید، ونوس، یکی از سیارات که نزدیکترین آنها بزمین است و بعد از عطارد واقع شده و مانند عطارد فقط قبل از طلوع یا بعد از غروب آفتاب دیده میشود، مدت حرکت انتقالی آن بدور آفتاب ۲۲۵ روز، و حجمش دو برابر عطارد و کمی کوچکتر از زمین است و آنرا مطربهٔ فلک هم میگویند، در فارسی بیدخت و بغدخت و بیلفت هم گفته شده.
زهرچشمـــ ک. نگاه از روی خشم و غضب.
زهرخندـــ ک. (بفتح زا و خا) زهرخنده، خنده‌ای

که از روی خشم و غضب بکنند، مقابل نوشخند، مثال از نظامی:

بخندید و گفت اندران زهرخند
که افسوس بر کار چرخ بلند

زهرداروـ ا. پادزهر، پازهر.
زهرگیاـ ا. (بفتح زا و کسر گاف) زهر گیاه، گیاه زهردار، گیاه سمی.
زهرمیناـ ک. کنایه از شراب، می، باده.
زهرناکـ ص. (بفتح زا و سکون را) زهرآلود، زهردار، سمی.
زهرشناسـ کسی که در شناسایی انواع زهرها و سموم تخصص دارد.
زهرشناسیـ علم بکیفیات انواع سموم، دانشی که در بارهٔ آثار زهرها در بدن موجودات زنده بحث کند و طرق معالجهٔ آنرا نشان دهد؛ سم شناسی.
زهرهـ ا. (بفتح زا و را) کیسهٔ زرداب، کیسهٔ صفراء پوستی است کیسه مانند که بکبد چسبیده و زرداب در آن جا دارد بمعنی دلیری و یارا و جرأت هم میگویند.
زهره باختنـ (بفتح زا) بسیار ترسیدن، نامردی کردن.
زهره بناگوشـ ع ـ ف. (بضم زا) آنکه بنا گوشش مانند زهره درخشان است (معشوق).
زهره جبینـ ازع (بضم زا) زهره رخ.
زهره داشتنـ (بفتح زا) دل و جرأت داشتن، شهامت داشتن.
زهره رخـ ع ـ ف. دارای چهره‌ای مانند زهره.
زهزادـ ا. (بکسر زا) زن و فرزند، نسل، زه و زاد هم گفته شده.
زه زدنـ از میدان در رفتن، از زیر بار مسئولیت شانه خالی کردن.
زه زدهـ از میدان در رفته، وارفته، بیحال.
زهشـ ا. مص. (بکسر زا و ها) نگا. زهیدن.
زهشتـ ا. (بکسر زا و ها) نگا. زهیدن.
زهفـ ع. (بفتح زا و ها) سبکی، جلدی، چالاکی.
زهکـ ا. (بکسر زا و فتح ها) نگا. آغوز.
زهگیرـ ا. (بکسر زا و گاف) انگشتانهٔ چرمی یا استخوانی که در قدیم هنگام تیراندازی با کمان بسرانگشت میکردند.

زهمـ ع. (بضم زا و سکون ها) بوی بد، بوی گند، و نیز بمعنی پیه، و ماده‌ای خوشبو که از گربهٔ زباد میگیرند.
زهنجهـ ا. (بکسر زا و فتح ها و جیم) سختی، آزار، ریاضت.
زهوـ ع. (بفتح زا و سکون ها) فخر، کبر، خودپسندی، باطل، دروغ، و نیز بمعنی گیاه تروتازه، و تازگی و شادابی و زیبایی.
زهوارـ ا. (بکسر زا) زه مانند، تسمه، بند، هر چیزی که مانند زه باشد.
زه وزادـ ا. (بکسر زا و فتح واو) زن و فرزند، عیال و اولاد، نسل، زهزاد هم گفته شده.
زهوقـ ع. (بضم زا و ها) بیرون رفتن، در رفتن، نابود شدن، باطل شدن، هلاک شدن، و «بفتح زا و ضم ها» باطل، هلاک شونده، از بین رونده، و نیز بمعنی چاه عمیق.
زهیدنـ مص. (بکسر زا و ها) زاییدن، تراویدن.
زهش: «ا. مص» زایش، تراوش، بمعنی زهاب هم گفته شده. **زهی:** زاینده، مثال از مولوی:

قوّت از قوّت حق میزهد
نز عروقی کز حرارت میجهد

زیـ ا. (بکسر زا) طرف، جانب، سو، نزدیک، بمعنی حد و اندازه هم گفته شده.
مثال از فردوسی:

پراز روغن گاوجامی بزرگ
فرستاد زی فیلسوف سترک

و نیز بنظر، بعقیدهٔ مثال از ناصرخسرو:

دیبای دل است شرم زی عاقل
حلوای دل است علم زی والا

زیـ ع. (بکسر زا و تشدید یا) هیئت، شکل، شکل لباس، طرز پوشاک، ازیاء جمع.
زیاتـ ع. (بفتح زا و تشدید یا) روغن‌فروش، کسیکه روغن‌زیتون میفروشد.
زیادـ ع. (بکسر زا) مأخوذ از عربی، افزون، فراوان، بسیار.
زیادهـ **زیادت**ـ ع. (بکسر زا و فتح دال) افزونی، افزون شده، افزون، زیادات و زیائد جمع.
زیارتـ ع. (بکسر زا و فتح را) بازدید کردن، دیدار کردن شخص بزرگ، رفتن بمشاهد متبرکه.
زیافـ ع. (بکسر زا) جمع زیف.

زیافـ ع. (بفتح زا و تشدید یا) شیر درنده.
زیانـ ا. (بکسر زا) نقصان، ضرر، آسیب، ضد سود.
زیانـ ص. فا. (بکسر زا) نگا. زیستن.
زیانکارـ ص. (بکسر زا) خسارت دیده، کسی که از کار خود زیان ببرد، زیانگر هم گفته شده.
زیبـ ا. (بکسر زا) زینت، زیور، آرایش.
زیباـ ص. (بکسر زا) زیبنده، نیکو، خوب، خوبرو، خلاف زشت، زیبان هم گفته شده. **زیبایی:** خوبی، خوشگلی، مثال از معروفی:

آن نگار پریرخ زیبان
خوب گفتار و مهتر خوبان

زیباشناسیـ شناختن زیبایی، و آن رشته ایست از روانشناسی. هدف زیباشناسی شناسانیدن جمال و هنر است و آن درباره مجموعهٔ انفعالات و احساسات درونی و زیبایی و زشتی و هزل و فکاهت و غیره گفتگو کند؛ علم الجمال.
زیبانـ ص. (بکسر زا) نگا. زیبا.
زیبقـ ع. (بفتح زا و با) نگا. جیوه.
زیبیدنـ مص. (بکسر زا و با) شایسته بودن، سزاوار بودن، برازیدن، خوبی و آراستگی داشتن، شایسته و برازنده بودن چیزی برای چیز دیگر مثل لباس بتن انسان. **زیبنده:** «ص. فا» سزاوار، آراسته، خوشنما، زیبا، زیبان. **زیبندگی:** شایستگی، برازندگی، مثال از فرخی:

گر سیستان بنازد بر شهرها برازد
زیراکه سیستان رازیبد بخواجه مفخر

زپلین Zepplin بالون.
زیتـ ع. (بفتح زا) روغن زیتون، روغن نباتی، زیوت جمع.
زیتونـ ع. (بفتح زا و ضم تا) درختی است دارای برگهای دراز و باریک و گلهای خوشه ای، میوهٔ آن بیضی شکل است و خام خورده میشود و از آن روغن هم میگیرند، میوهٔ زیتون در ابتدا سبز رنگ و بعد بنفش و موقعی که خوب برسد قهوه‌ای رنگ میشود، در اواخر تابستان بدست می آید، برای زیاد کردن درخت زیتون قلمه یا هستهٔ آنرا میکارند و پس از چندین سال میوه میدهد، میگویند تا هزار سال عمل میکند، در قسمت های شمالی ایران خصوصاً گیلان بثمر میرسد.

زیجـ ا. (بکسر زا) حساب نجوم، طریقهٔ ستاره شناسی، جدولی که از روی آن بحرکات سیارات پی میبرند، زیچ و زیگ هم گفته شده، بعربی نیز زیج میگویند و جمع آن زیجات است، و نیز زیج: بمعنی چست و چابک و خوش طبع هم گفته شده.
زیچکـ ا. (بکسر اول و فتح سوم) نگا. زونج.
زیدـ ع. (بفتح زا و سکون یا) افزونی، فزونی، افزون، و نام شخص. **زیدیه:** جماعتی منسوب به زید بن علی بن الحسین که معتقد بامامت زید هستند.
زیدکـ ا. (بکسر زا و فتح دال) نگا. ریدک.
زیرـ ا. (بکسر زا) پایین، ته، مقابل بالا، و نیز بمعنی صدای پست و نازک، ضد بم.
زیراـ کلمهٔ تعلیل یعنی از این راه، از این جهة، برای این، ایرا هم گفته شده. **زیراک:** زیرا که، برای اینکه.
زیرابـ ا. (بکسر زا) راه آب زیر حوض یا استخر که هرگاه بخواهند آب خارج شود آنرا باز میکنند.
زیرافکنـ ا. (بکسر زا و فتح همزه و کاف) زیرانداز، تشک، نهالی، فرش، و نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی، زیرافکند هم گفته شده، مثال از امیرخسرو:

رهاوی ساز کن ای بلبل صبح
که مطرب هم بزیرافکند مانده است

زیراندازـ ا. (بکسر زا و فتح همزه) زیرافکن، تشک، نهالی، فرش، آنچه که هنگام خوابیدن زیر خود بیاندازند، مقابل رو انداز.
زیرباـ ا. (بکسر زا) زیره با، آش زیره، آشی که در آن زیره ریخته باشند، زیرباج و زیروا هم گفته شده.
زیر پا کشیدنـ ک. باقرار آوردن، با حیله و تدبیر از کسی اقرار گرفتن.
زیر پوستـ قسمتی از زیر پوست که در زیر طبقهٔ مالپیگی قرار گرفته و در ضخامت آن رگهای خونی و ریشهٔ مو و بن پیهای لامسه و غدد مولد عرق و ریشهٔ ناخن (در پوست نوک انگشتان) و رشته های عصبی جلدی قرار دارند.
زیر پوشـ ا. (بکسر زا و سکون را) آنچه زیر پیراهن یا زیر لباس میپوشند، زیر پیراهنی.

زیرجامهــ ا. (بکسر زا و سکون را) شلوار زیرشلواری.
زیرچاقــ ک. کنایه از فرمانبر و مطیع و افتاده. بمعنی کمان کم‌زور هم گفته شده.
زیردریاییــ ا. (بکسر زا و سکون را) کشتی کوچک جنگی که هم روی آب و هم زیر آب حرکت میکند و در زیر کشتی دشمن اژدر میگذارد، تحت‌البحری.
زیردستــ ک. (بکسر زا و سکون را) خوار، ذلیل، فرومایه، فرمانبردار.
زیرزارــ ا. نالۀ ضعیف، بانگ حزین.
زیرفونــ ا. (بکسر زا و ضم فا) درختی است شبیه بدرخت سنجد، گل میدهد اما میوه ندارد، گل آن در طب بکار میرود، بعربی زیزفون میگویند.
زیرکــ ص. (بکسر زا و فتح را) زرنگ، باهوش، هوشیار، دانا.
زیرک‌سارــ (بفتح را) خداوند فهم و شعور، زیرک.
زیرکیــ باهوشی، باهوش بودن، هوشیاری، صاحب فراست.
زیرگاهــ ا. (بکسر زا و سکون را) کرسی، صندلی، تخت، چهار پایه که روی آن بنشینند، مثال از فردوسی:

جهاندار کیخسرو از تختگاه
نشسته است بر زیرگاه سیاه

زیرلبــ ک. (بکسر زا و فتح لام) کنایه از سخن آهسته، آهسته با خود یا با دیگری حرف زدن.
زیرنگینــ ک. (بکسر را و نون) کنایه از آنچه در تصرف شخص باشد، بیشتر در بارۀ ملک و کشور میگویند.
زیروبالاــ ا. پایین و بالا، و کنایه از سخن بی معنی و نامربوط. **زیروبالاگفتن:** سخنان بی معنی و نامربوط گفتن، مثال از سعدی:

بالای چنین اگر در اسلام
گویند که هست زیروبالاست

زیروروــ ا. پاین و بالا. **زیروروکردن:** برهم زدن و درهم آمیختن و مخلوط کردن.
زیروزبرــ ک. کنایه از آشفته و درهم برهم و شوریده و ویران. **زیروزبرکردن:** خراب کردن، و یران ساختن.
زیرهــ ا. (بکسر زا و فتح را) گیاهی است دارای ساقه‌های سبز، گلهایش کوچک و سفید، تخم آن ریز و معطر و برای خوشبو ساختن بعضی خوراکها مانند آش و پلو بکار میرود، زیرۀ کرمان معروفست، ژیره هم گفته شده.
زیره‌باــ ا. نگا. زیرباء.
زیرۀ‌رومیــ ا. نگا. کراو یا.
زیرینــ ص. ن. (بکسر زا و را) منسوب بزیر، پایینی، مقابل زبرین.
زیزــ ع. (بکسر زا) حشره‌ای است بالدار و کوچکتر از ملخ که غالباً روی درختان مینشیند و صدای زیر و نازکی دارد و هنگامی که بانگ میکند انگار میگوید زیز، در فارسی بمعنی ریزه‌های برف که از هوا بریزد نیز گفته شده، زیژ هم گفته‌اند.
زیزفونــ ع. (بفتح هر دو زا) نگا. زیرفون.
زیستــ ا. مص. (بکسر زا) زندگانی، زندگی.
زیست‌شناسیــ ا. مص. نگا. بیولوژی.
زیستنــ مص. (بکسر زا و فتح تا) زندگی کردن، زستن هم گفته شده. **زینده:** «ص. فا» زندگانی کننده. **زیان:** زینده، زندگی کننده، زنده، و نیز فعل امر یعنی زندگی بده، زنده بدار. **زی:** امر بزیستن، مانند دیرزی، شادزی.
زیغــ ا. (بکسر زا) حصیر، بوریا، زیلو، نوعی فرش که از دوخ ببافند. **زیغگر:** زیغ‌باف، حصیرباف، زیلوباف، مثال از بهرامی:

ای دریغ از آبروی من دریغ
تازمانه کردپامالم چو زیغ

و نیز زیغ بمعنی دشمنی و کینه و نفرت هم گفته شده «نگا. ریغ».
زیغــ ع. (بفتح زا و سکون یا) برگردیدن از حق، انحراف از راه راست، میل از حق بباطل، شک و ریب.
زیغالــ ا. (بکسر زا) قدح، پیاله، کشکول، قدح شرابخوری، ریغال هم گفته شده، مثال از رودکی:

شکفت لاله، زیغال بشکفان که همی
بدور لاله بکف برنهاده به زیغال

زیفــ ع. (بفتح زا و سکون یا) پایه‌های نردبان، کنگره، و نیز بمعنی زر وسیم ناسره، غش‌دار، پول قلب، زیاف و ازیاف جمع، در فارسی بمعنی زفت، و بمعنی گناه و بی ادبی و ناکسی نیز گفته شده، مثال از حکاک:

من با این مکر و حیله زرندهم
بر ره زیفش اوستاد کنم

زیگـ ا. (بکسر زا) نگا. زیج.

زیگزاگ Zigzag منکسر، کنگره، کنگره‌دار، دندانه‌دار.

زیلوـ ا. (بکسر زا و ضم لام) نوعی از فرش شبیه پلاس یا گلیم که از نخهای پنبه‌ای برنگهای مختلف میبافند. **زیلوچه:** زیلوی کوچک.

زینـ ا. (بکسر زا) آنچه از چرم و چوب درست میکنند و بر پشت اسب میگذارند و هنگام سواری روی آن مینشینند.

زینـ ع. (بفتح زا و سکون یا) نیکو، خوب، خوبی، نیکویی، ضد شین، ازیان جمع.

زینانـ **زنیان**ـ ا. (بکسر زا) نگا. نانخواه.

زینتـ ع. (بکسر زا و فتح نون) آرایش، پیرایه، زیور، آنچه با آن آرایش کنند.

زینک Zinc روی، فلزی که در گراورسازی بکار میرود و روی آن عکس میگیرند.

زین کوههـ ا. (بضم کاف و فتح ها) کوههٔ زین، قربوس زین، برآمدگی جلو و عقب زین اسب، زین کوه و زین کوده نیز گفته شده.

زین گرـ ا. ص. زین‌ساز، سراج، کسی که زین اسب میسازد.

زینهـ ا. (بکسر زا و فتح نون) پله، پلگان، درجه.

زینهارـ ا. (بکسر زا) نگا. زنهار.

زینیانـ ا. (بکسر زا و سکون نون) نگا. نانخواه.

زیورـ ا. (بکسر زا و فتح واو) زینت، هر چیزی که با آن چیز دیگر را بیارایند.

ژ

ژــ حرف چهاردهم الفبای فارسی، این حرف در زبان عربی وجود ندارد، در حساب ابجد بجای ز «۷» حساب میشود، گاهی به «ج» بدل میگردد مثل «رژه ـ رجه» «لاژورد ـ لاجورد» «هژیر ـ هجیر» و گاهی به «ز» مثل «گواژه ـ گوازه».

ژاژ ـ ا. گیاهی است خاردار و بی مزه شبیه درمنه که هر چه شتر آنرا بخاید نرم نمیشود و بسبب بیمزگی فرو برد، بمعنی کنگر هم گفته شده، بمعنی سخن بیهوده و یاوه نیز میگویند، ژاژخایی: بیهوده گویی، یاوه سرایی.

ژاژک ـ ا. (بضم سوم) لوبیا، ژاژومک هم گفته شده

ژاژومک ـ ا. (بضم سوم و فتح پنجم) نگا. ژاژک.

ژاغر ـ ا. (بفتح غین) نگا. جاغر.

ژاکت Jaquette ـ نوعی لباس، نیم تنه، نیم تنهٔ زنانه.

ژالاپ ـ گیاهی است پایا از تیرهٔ پیچکیان که بکمک پیچکهای خود بدور درختان و تکیه گاههای اطراف می پیچد. ریشهٔ آن بدو صورت است: نازک و استوانه‌یی شکل، و متورم و غده‌یی شکل. ساقه اش بارتفاع ۳ متر میرسد و برگهایش کامل و بصورت قلب و شفاف و نوک تیز و پایهٔ گلش منتهی به یک و گاهی دو گل همراه با دو گوشوارک متقابل و فلس مانند است. گلبرگهایش صورتی رنگ و قیفی شکل و دارای ۵ قسمت مشخص است. کاسهٔ گل آن نیز دارای ۵ تقسیم کوچک است. تعداد پرچمهایش ۵ است. ریشهٔ متورم آن بصورت پودر بعنوان ملین و مسهل قوی استعمال می شود.

ژاله ـ ا. (بفتح لام) شبنم، قطرهٔ شبنم که روی برگ گل یا گیاه بنشیند، مثال از بهرامی:

ژاله بر گل فتاده چون عرقی که برخسار یار من باشد

بمعنی تگرگ و باران شدید هم گفته شده، مثال از شمس فخری:

ابر اگر فیض دست او یابد
در هوا چون گهر شود ژاله

ونیز بمعنی چند تکه چوب و تخته که بخیکهای باد کرده میبندند و در آب می اندازند و روی آن می نشینند و از آب عبور میکنند، جاله هم میگویند، مثال از فرخی:

چه آب سیلی کز ژاله بر گرفتی مرد
چه آب جوئی کز پل در ربودی بار

ژاندارم Gendarme در قرون وسطی مردان مسلح با اسلحهٔ سنگین و پهلوانان را میگفتند، اکنون در بعضی کشورها سربازانی را میگویند که مأمور حفظ نظم و آرامش در راههای خارج شهر میباشند، امنیه.

ژاندارمری Gendarmerie ادارهٔ امنیه.

ژانویه Janvier ماه اول سال فرنگی که تقریباً مطابق است با اواخر دی ماه.

ژاو ـ ص. خالص، خلاصهٔ چیزی.

ژئوفیزیک ـ فیزیک کرهٔ زمین، و آن علمی است که بحث کند از نیروهای فیزیکی و پدیده های مربوط به زمین، که بوسیلهٔ نقشه های تحت الارضی و زلزله سنجها و ادوات دیگر الکترو مغناطیس مورد مطالعه و تحقیق قرار می گیرد.

ژئولوژی Géologie زمین شناسی، معرفة الارض

ژتون Jeton پولک استخوانی یا فلزی که در قمار

بجای پول داد و ستد میشود.
ژخـ ا. (بفتح اول) ناله، بانگ، آواز حزین، نالهٔ زار، زخ هم گفته شده.
مثال از منجیک:
بوی بر انگیخت گل چو عنبر اشهب
بانگ برآورد مرغ با ژخ طنبور
ژخارـ ا. (بفتح اول) نگا. ژغار.
ژدـ ا. (بفتح اول) صمغ، کتیرا.
ژدوارـ ا. (بفتح اول) نگا. جدوار.
ژردـ ا. (بفتح اول) نگا. رژد.
ژرسه Jersey نیمتنهٔ بافته شده از نخ، و نوعی پارچهٔ نازک.
ژرفـ ص. (بفتح اول و سکون دوم) گود، عمیق، بمعنی دور و دراز و بمعنی غور و تعمق نیز گفته شده. **ژرف بینی:** غوررسی، احتیاط.
ژرفاـ ا. (بفتح اول) گودی، عمق، گودی چاه یا حوض یا دریا و امثال آنها.
ژست Geste وضع رفتار و حرکات شخص، وضع سیما و حرکات بدن خصوصاً حرکت دست.
ژست دادنـ میزان و تنظیم کردن وضع و حالت قیافه و ترتیب نشستن شخص در برابر دوربین عکاسی که غالباً برای رعایت فنی بدستور عکاس صورت گیرد.
ژغارـ ا. (بفتح اول) سختی و محنت، بانگ بلند، نعره، فغان، فریاد سهمناک، ژغاره و ژخارهم گفته شده، مثال از شمس فخری:
چنان ز عدل تو معمور و ایمن است جهان
که بر نیاید هرگز ز هیچ سینه ژغار
ژغارهـ ا. نگا. زغاره.
ژغاوـ ا. ص. زن بدکار و فاحشه
ژغژغـ ا. (بفتح اول و سوم) صدائی که از بهم خوردن دندانها برآید، و صدای بهم خوردن جوز یا بادام که در کیسه ریخته باشند، مثال از مولوی:
ژغژغ دندان او دل میشکست
جان شیران سیه میشد ز دست
ژغندـ ا. (بفتح اول و دوم) بانگ بلند، آواز مهیب، غرش جانوران درنده، زغند هم گفته شده، مثال از رودکی:
کردر و به یوز واری یک ژغند
خویشتن را زان میان بیرون فکند

ژفـ ص. (بفتح اول) تر، مقابل خشک.
ژفکـ ا. (بفتح اول و سکون دوم) چرک، چرک گوشهٔ چشم، ژفک آب هم گفته شده.
ژفیدنـ مص. (بفتح اول) تر شدن، خیس شدن.
ژفیده: «ص. م» تر شده، خیسیده.
ژکـ ا. (بفتح اول) سخن زیر لب، سخنی که از روی خشم و غضب زیر لب بگویند.
ژکارهـ (بفتح اول و چهارم) لجوج، ستیهنده، ستیزه کار، کینه ور، مثال از خسروانی:
چون روز پدید آید آسایش یابم
زین علت مکروه ستمکار ژکاره
ژکانـ ص. فا. (بفتح اول) نگا. ژکیدن.
ژکسـ (بفتح اول و دوم) نگا. پرگس.
ژکفرـ ص. (بفتح اول و سوم) شکیبا، صبور.
ژکفری: شکیبایی، بردباری.
ژکورـ (بفتح اول و ضم دوم) نگا. ژگور.
ژکیدنـ مص. (بفتح اول و کسر دوم) سخن گفتن زیر لب از روی خشم و دلتنگی، با خود حرف زدن از سر قهر و غضب، زکیدن و رکیدن هم گفته شده.
ژکان: «ص. فا» کسی که از روی خشم و غضب و دلتنگی زیر لب سخن بگوید و با خود حرف بزند، مثال از فردوسی:
هشیوار و از تخمهٔ گیوکان
که بر درد و سختی نگردد ژکان
مثال از کسائی:
ای طبع سازوار چه کردم ترا چه بود
با من همی نسازی و دائم همی ژکی
ژگورـ ص. (بفتح اول و ضم دوم) بخیل، خسیس، ناکس، سفله، دزد، ژکور و زکور هم گفته شده، مثال از رودکی:
چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله و دون و ژگور
ژلاتین Gélatine دلمه، سریشم، ماده لزج و چسبنده، و جسمی که برای چاپهای فوری دستی و نوردهای ماشین چاپ از سریشم ماهی و گلسیرین و قند و آب و امونیاک درست میکنند.
ژله Gelée لرزانک، لرزانک میوه، خوراکی که بشکل لرزانک درست کنند.
ژندهـ ص. (بفتح اول و سوم) پاره، کهنه، فرسوده، ژندهم گفته شده. **ژنده ژنده:** پاره پاره.

ژنده پوش: کهنه پوش، کسی که لباس کهنه و پاره در تن داشته باشد.
ژنراتور Générateur مولد، موجب، اسباب تولید کار، دیگ بخار.
ژنرال Général افسر ارشد در ارتش، سپهسالار، سرتیپ، سرلشکر.
ژنرالیسم Généralissime فرمانده کل در ارتش.
ژنگ—ژنگه—ا. (بفتح اول) زنگ گندم، بمعنی چین و چروک پوست بدن هم گفته شده و باین معنی آژنگ هم میگویند.
ژنگدان—ا. (بفتح اول)نگا. زنگوله.
ژنگله—ا. (بفتح اول و دوم) زنگله، زنگوله، بمعنی سم شکافته هم گفته شده یعنی سمی که شکافته باشد مانند سم آهو و گوسفند و گاو.
ژنه—ا. (بفتح اول و ضم سوم) نیش، نیش سوزن، نیش حشرات گزنده مانند پشه و زنبور و امثال آنها، زنه هم گفته شده.
ژنی Génie قریحه، ذوق، نبوغ، استعداد، فراست، نابغه، داهیه.
ژو—ا. (بفتح اول) نگا. زو.
ژوئن Juin ماه ششم سال فرنگی.
ژوئیه Juillet ماه هفتم سال فرنگی.
ژوپن Jupon دامن کوتاه، دامن سفید، پاچین.
ژوپیتر Jupiter ستاره مشتری، و نیز رئیس خدایان نزد یونانیان و رومیان قدیم.
ژوت Jute کنف.
ژور Jour روز، روزنه، دریچه، شبکه. ژوردوزی: دوختن شبکه در پارچه با دست یا چرخ.
ژورنال Journal روزنامه، مجله.
ژورنالیست Journaliste روزنامه‌نویس، روزنامه‌نگار.
ژوری Jury هیئت منصفه، هیئت حاکمه، هیئت ممتحنه.
ژوژه—ا. (بضم اول) خار پشت، ژوژ هم گفته شده.
ژول—ا. (بضم اول) چین و چروک، چین و شکنج، ناهمواری، بمعنی در هم و پریشان و آشفته نیز گفته شده.

ژوله—ا. (بضم اول و فتح سوم) نگا. چکاوک.
ژولی Joli قشنگ، خوشگل، زیبا.
ژولیدن—مص. (بضم اول و کسر سوم) درهم شدن، پریشان شدن، آشفته شدن، جولیدن هم گفته شده. **ژولیده:** «ص. م» در هم رفته، شوریده، آشفته و درهم.
ژون—ا. (بضم اول) بت، صنم.
ژوهیدن—مص. چکیدن آب، آبچک کردن سقف.
ژوهیده: «ص. م» ترشده، آبپاشی شده.
ژی—ا. (بکسر اول) آبگیر، تالاب، استخر، جائی که آب در آن جمع شود، جوی، ژیر هم گفته شده، مثال از رودکی:

ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم صد و بر هر مژه‌ای ژی

ژیان—ص. (بکسر اول) خشم آلود، خشمگین، خشمناک، درنده، تندخو، مثال از فرخی:

برزم ریزد، ریزد چه چیز؟ خون عدو
بصید گیرد، گیرد چه چیز؟ شیر ژیان

ژیانی—منسوب به ژیان، خشم آلود، خشمگین، قهرآلود. مثال از دقیقی:

که ملکت شکاریست کو را نگیرد
عقاب پرنده، نه شیر ژیانی

ژیر—ا. (بکسر اول) نگا. ژی.
ژیره—ا. (بکسر اول) نگا. زیره.
ژیک—ا. (بکسر اول) قطره، چکه، قطرهٔ باران، ژفک هم گفته شده.
ژیکلور Gicleur سوخت پاش، لولهٔ فلزی در دستگاه کار بوراتور که بنزین از آن رد میشود.
ژیگولت—مؤنث ژیگولو؛ دختری که همواره در مجالس لهو و لعب و رقص حضور یابد و وقت خود را به بطالت گذراند.
ژیلت Gicleur جلیتغه، نیمتنهٔ بی آستین.

ژیمناستیک Gymnastique مربوط بورزش بدنی، ورزش بدنی، ورزش فرنگی، ورزشهائی که بوسیلهٔ بارفیکس، پارالل، خرک و تاب و امثال آنها صورت میگیرد.
ژیوه—ا. (بکسر اول و فتح سوم) نگا. جیوه.

س

ســ یکی از حروف صامت و حرف پانزدهم از الفبای فارسی و حرف دوازدهم از الفبای عربی که سین تلفظ میشود، سین مهمله و سین غیر منقوطه هم میگویند، بحساب ابجد «۶۰» گاهی به «ه» بدل میشود مثل «آماس ــ آماه» «خروس ــ خروه» و گاهی به «ش» مثل «فرسته ــ فرشته».

ساــ ا. آ. نگا. ساو.

ساــ [= آسا] در ترکیب بمعنی شبیه و نظیر آید: آب آذرسا (آتش مانند) ذره‌سا (ذره‌مانند).

ساءــ ع. بداست.

سائبةــ ع. (بفتح با) شتری که به نذر او را رها کنند تا خود چرا کند.

سائحــ ع. (سایح) سیاحت کننده، جهانگرد.

سائحهــ ع. (سایحه) مؤنث سایح. زنی که جهانگردی کند.

سائدــ ع. (بکسر همزه) مهتر قوم، سادهٔ جمع.

سائر ــ سایرــ ع. (بکسر همزه) سیر کننده، رونده، آنچه جاری و روان باشد، و نیز بمعنی باقی چیزی، باقی مردم، دیگر، همه.

سائســ ع. (بکسر همزه) ادب کننده، تربیت کننده، رام کننده، کسی که کارهای قوم و جماعتی را از روی عقل و تدبیر اداره کند، کاردان.

سائقــ ع. (بکسر همزه) سوق دهنده، راننده، سواق «بضم سین و تشدید واو» جمع.

سائقهــ ع. (بکسر همزه) مؤنث سائق.

سائلــ ع. (بکسر همزه) سؤال کننده، پرسش کننده، پرسنده، بمعنی گدا هم میگویند.

سائیدنــ مص. نگا. ساییدن.

ساباطــ ع. دالان، راهرو رو پوشیده بین دو خانه یا دو دکان، پوشش بالای رهگذر، سقفی که در زیر آن راه ورود بخانه باشد، سوابیط و ساباطات جمع.

سابحــ ع. (بکسر با) شنا کننده، شناور، تند رونده، سباح و سبحاء جمع.

سابحاتــ ع. (بکسر با) جمع سابحه، و نیز بمعنی کشتی ها و ستارگان یا فرشتگان.

سابحهــ ع. (بکسر با) مؤنث سابح، سابحات و سوابح جمع.

سابریــ ع. (بکسر با ورا) نوعی از جامه، جامهٔ نیکو، زره خوب.

سابعــ ع. (بکسر با) هفتم.

سابقــ ع. (بکسر با) پیشی گیرنده، پیش افتاده، پیشین، سباق «بضم سین و تشدید با» و سابقون جمع.

سابقهــ ع. (بکسر با) مؤنث سابق، پیشین، پیشینه، سابقات و سوابق جمع.

سابوتاژ Sabotage خرابکاری، کارشکنی، خرابکاری عمدی در کارخانه ها و معادن، تعمد در خراب کردن کار یا افزار کار.

سابوتهــ ص. (بضم با) زن پیر.

سابودــ ا. (بضم با) هاله، خرمن ماه، شابود، شایورد «نگا. هاله».

سابورهــ ص. (بضم با) نگا. سبوره.

سابیدنــ مص. ساییدن، سودن، ساو یدن، مثال از فردوسی:

ببالا ستاره بسابد همی
تنش را زمین بر نتابد همی

ساپاژو Sapajou نوعی میمون کوچک که در آمریکا زندگی میکند و در بالا رفتن از درختان بسیار

چالاک است و گاه دم خود را بشاخهٔ درخت بند میکند و برای ربودن طعمه آو یزان میشود.
ساترـ ع. (بکسرتا) پوشاننده، پنهان کننده.
ساتراپـ مأخوذ از کلمهٔ یونانی سترب، حاکم یا استاندار در ایران قدیم.
ساتکین، ساتگینـ ا. (بسکون تا و کسر کاف) قدح، پیالهٔ بزرگ که با آن شراب بخورند، ساتگی و ساتگنی و ساتگینی هم گفته شده، مثال از عماره:
چون می خورم بساتگنی یاد او خورم
وز یاد او نباشد خالی مرا ضمیر
ساتلـ ا. (بکسر تا) نگا. شاتل.
ساتن Satin نوعی پارچهٔ نخی شبیه به اطلس.
ساتورن Saturne نگا. زحل.
ساجـ ا. آ. تابه، تاوه، تکهٔ چدن یا آهن نازک و پهن که روی آتش میگذارند و بالای آن نان می پزند.
ساجـ ا. درختی است شبیه به درخت چنار که برگهای پهن و میوه‌ای شبیه پسته دارد و چوب آن برای ساختن بعضی اشیاء بکار میرود، بیشتر در هندوستان میروید و بهندی آنرا سال یا ساگون مینامند، بعربی نیز ساج میگویند و جمع آن سیجان است، درفارسی ساگ هم گفته شده، مثال از فردوسی:
نشسته سپهدار بر تخت عاج
نهاده بر آن عاج کرسی ساج
ساجـ ع. بالاپوش فراخ، طیلسان.
ساجـ خورشی است مانند آش که در آن برنج و اسفناج و نخود و آب‌غوره و گوشت کنند، و بیشتر در مازندران متداول است.
ساجدـ ع. (بکسرجیم) سجده کننده، کسی که پیشانی بزمین بگذارد و سجده کند.
ساجداتـ ع. (جمع ساجد) زنان سجده کننده.
ساجرـ ع. (بکسر جیم) سیل شدید که همه جا را پر کند و فرا گیرد.
ساجورـ ع. (بضم جیم) گردن‌بند، تکهٔ چوب که با ریسمان بگردن سگ ببندند، سواجیر جمع.
ساجیـ نان مخصوص که روی ساج پزند.
ساچمهـ ت. (بفتح میم) گلولهٔ ریز سربی که در تفنگهای شکاری بکار میرود.
ساچیـ سفید، سپید.

ساحتـ ع. (بفتح حا) ناحیه، فضاء خانه، حیاط و زمین که سقف نداشته باشد، میدان، ساحات جمع.
ساحرـ ع. (بکسر حا) سحر کننده، جادوگر، افسونگر، سحره و سحار جمع.
ساحرهـ ع. (بکسر حا) مؤنث ساحر، زن جادوگر، ساحرات و سواحر جمع.
ساحلـ ع. (بکسر حا) کنار، کرانه، کنارهٔ دریا، سواحل جمع.
ساحل نشینـ ع ـ ف. آنکه در کنار دریا یا رود سکونت دارد، کناره‌نشین.
ساختـ ا. (بسکون خا) دوال و تسمهٔ رکاب، یراق زین، زین و برگ اسب، بمعنی سلاح جنگ نیز گفته شده، بمعنی شکل و فرم چیز ساخته شده نیز میگویند.
ساختمانـ ا. مص. اسم مصدر از ساختن، و نیز بمعنی بنا، عمارت.
ساختنـ مص. درست کردن، بنا کردن، چیزیرا آماده کردن و پدید آوردن، سازگاری کردن، سازیدن هم گفته شده. **سازنده:** «ص. فا» کسی که چیزی میسازد و درست میکند. **ساخته:** «ص. م» درست شده، پرداخته، آماده شده. **سازش:** «ا. مص» سازگاری کردن، صلح کردن و با هم ساختن. **ساختگی:** امر بساختن، بساز، و بمعنی سازنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل ساعت ساز، قفل ساز، چاره‌ساز، چیت‌ساز، بمعنی ساختگی و آمادگی و اسلحه و ادوات جنگ نیز میگویند «ساز و برگ».
ساختیانـ ا. (بکسر تا) تیماج، پوست بز دباغی شده، بعربی سختیان میگویند.
ساخرـ ع. مسخره کننده، استهزاء کننده.
ساخرهـ ع. مؤنث ساخر، کشتی باد موافق یافته. سواخر جمع.
ساخطـ ع. دارای سخط، خشمناک، خشمگین.
ساخلوـ ا. (بسکون خا و فتح لام) پادگان، عده‌ای سرباز که در محلی برای نگهبانی گماشته شوند
ساخنـ. (بکسر خا) ساروج، درعربی بمعنی گرم، حار.
سادـ ا. خوک وحشی، گراز، بمعنی دشت و بیابان هم گفته شده، بمعنی ساده و بمعنی استاد نیز گفته اند، مثال از اسدی:

درختان که کشته نداریم یاد
بدندان بدو نیمه کردند ساد

ساداتـ ع. بزرگان، اولاد پیغمبر اسلام، جمع سادة و جمع الجمع سائد.
ساداورانا. (بفتح واو) ماده‌ای است سرخ رنگ و تلخ مزه شبیه صمغ که از برخی درختان مانند نارگیل و گردو بدست می آید و در طب بکار میرود، سیاه داران هم میگویند.
سادسـ ع. (بکسر دال) ششم، ششمین.
سادنـ ع. (بکسر دال) حاجب، دربان، خادم کعبه، سدنه جمع.
سادهـ ص. (بفتح دال) بی پیرایه، بی نقش و نگار، بی آلایش، هموار، یکسان، و پسری که هنوز موی در چهره‌اش پیدا نشده. **سادگی:** ساده و بی پیرایه بودن، ساده‌دلی.

ساده‌دلـ ک. (بکسر دال دوم) آدم راستگو و بی ریا، خلاف زرنگ و نیرنگ باز.
ساده‌لوحـ ساده دل، راستگو و بی ریا، کم عقل، احمق، ابله.
سادیسم Sadisme شهوت رانی با بی رحمی، جنون مردم آزاری.
ساذجـ برگی است دارویی مانند برگ گردو و آن برروی آب پیدا شود بر دو نوع است: هندی و رومی.
سارـ پساوند که در آخر کلمه درمی آید و معنی مثل و مانند و جای کثرت و انبوهی و فراوانی چیزی را میرساند مثل خاکسار، دیوانه‌سار، دیوسار، چشمه سار، شاخسار، کوهسار، مشکسار، نمکسار، بمعنی سرهم گفته شده مثل آسیمه‌سار، بادسار، سبکسار، گاوسار، نگونسار.

سارـ ا. پرندهٔ کوچکی است حلال گوشت بزرگتر از گنجشک، در اواخر بهار پیدا میشود و آفت انگور و توت و ملخ میباشد، بمعنی رنج و محنت و بمعنی شتر هم گفته شده، مثال از رودکی:
داشتی آن تاجر دولت شعار
صد قطار سار اندر زیر بار
ساراـ ص. زبده، خالص، بیغش، غالباً با کلمات عنبر و مشک و زر ترکیب میشود، مانند مشک سارا، و عنبر سارا و زر سارا، مثال:
چه حاصل زانکه دانی کیمیارا
مس خود را نکرده زر سارا
ساربانـ ا. ص. (بسکون را) شتربان، شتردار، نگهبان شتر، ساروان هم گفته شده.
سارجـ ا. (بفتح را) نگا. ساری.
سارخکـ ا. (بکسر را، یا بسکون را و فتح خا) پشه، نیش پشه، سارشک هم گفته شده، مثال از شیخ عطار:
نیم سارخکی چو در نمرود شد
مغز آن برگشته دل پردود شد
ساردین Sardine نوعی ماهی کوچک دریایی که گوشت لذیذی دارد و از آن کنسرو درست میکنند، در فارسی سردین و سماریس هم گفته شده.
سارشکـ ا. (بکسر را) نگا. سارخک.
سارغـ ا. (بضم را) بغچه، دستمال بزرگ که در آن چیزی ببندند.
سارقـ ع. (بکسر را) دزد، سرقه «بفتحات» و سراق «بضم سین و تشدید را» جمع.
سارقهـ ع. (بکسر را) مؤنث سارق، زن دزد.
سارکـ ا. (بفتح را) نگا. ساری.
سارنجـ **سارنگ**ـ ا. (بفتح را) نگا. ساری.
ساروانـ ا. ص. (بسکون را) نگا. ساربان.
ساروجـ ا. (بضم را) خمیری که از آهک و خاکستر درست میکنند و در ساختمانها خصوصاً در حوضها و آب انبارها و گرمابه‌ها بکار میرود، سارو و چارو و ساخن هم گفته‌اند.
ساروکـ ا. (بضم را) نگا. ساری.
سارهـ ا. (بفتح را) چادری بلند و نازک که زنان هندی یکسر آنرا بکمر میبندند و سر دیگرش را روی سر خود میاندازند، دستار بزرگ و نازک که مردان هندی بسر میبندند، شاره هم گفته شده، مثال از فردوسی:
ز سر سارهٔ هندوئی برگرفت
برهنه شد و دست بر سر گرفت
بمعنی تارک و قله و بام و صفحه هم گفته‌اند.
ساریـ ا. (بکسر را) پرنده‌ای است کوچک و خوش آواز، دارای پرهای سیاه و خالهای سفید، سارک و ساروک و سارو و ساره و سارج و سارچه و ساسر و شارک و شارو و سارنج و سارنگ و سروان

هم گفته شده، بعربی زرزور میگویند.
ساریـ ع. (بکسر را) سرایت کننده، نفوذ کننده، در رونده بهمه اجزاء چیزی، رونده در شب، روان سراة جمع.
ساریهـ ع. (بکسر را و فتح یا) مؤنث ساری.
ساریگ Sarigue حیوانی است علفخوار که روی درختان خانه میکند، بچه های او هنگام احساس خطر روی پشت مادر سوار میشوند و دم خود را بدم او می پیچانند.
سازـ ا. هر یک از آلات موسیقی از قبیل تار، ویولون، چنگ، رباب، سنتور، آکوردئون و امثال آنها.
سازنـ ا. ص. کسی که ساز میزند، نوازنده.
سازشـ ا. مص. (بکسر زا) نگا. ساختن.
سازش دادنـ صلح دادن، آشتی دادن، ایجاد توافق بین دو یا چند تن کردن.
سازشکارـ سازش کننده، ساخت و پاخت کننده، بند و بست کننده.
سازشکارانهـ بشیوهٔ سازش کاران، مانند سازشکاران.
سازشکاریـ عمل و حالت سازشکار، اهل سازش بودن.
ساز کردنـ مص. (بسکون زا) ساخته و آماده کردن.
سازگارـ ص. فا. (بسکون زا) سازش کننده، موافق، سازوار و سازگر هم گفته شده.
سازمانـ (بسکون زا) اسم مصدر از سازیدن، ساختن، و نیز بمعنی مجموع کارمندان و دستگاهها و شعب یک اداره یا بنگاه که بدستیاری همدیگر کارهای خود را با نظم و ترتیب انجام بدهند «تشکیلات».
سازمان برنامهـ ا. بنگاهی است که برنامه هائی برای پیشرفت صنایع و اقتصاد و توسعهٔ آبادی و عمران مملکت اجرا میکند.
سازمندـ ص. (بسکون زا وفتح میم) ساخته و آراسته، آماده، منظم و مرتب، سازور هم گفته شده، مثال از نظامی:
بدین سازمندی جهانگیرشاه
برافراخت رایت زماهی بماه
ساز نوروزـ ا. (بکسر زا) آنچه برای جشن نوروز فراهم کنند از خوراک و پوشاک و چیزهای دیگر، و نام لحنی از سی لحن باربد، باین معنی نازنوروز هم گفته شده، مثال از نظامی:
چودر پرده کشیدی ساز نوروز
بنوروزی نشستی دولت آنروز
سازوـ ا. (بضم زا) ریسمان که از لیف خرما بافته شود، بمعنی بند باز هم گفته شده، باین معنی سازو باز هم گفته اند، مثال از امیر خسرو:
سکهٔ بقال ترازو بود
جدول خط راست زسازو بود
سازوارـ ص. (بسکون زا) نگا. سازگار.
سازوبازـ ا. ص. (بضم زا) بندباز.
سازوبرگـ ا. آنچه از آلات و ادوات جنگ و لباس و سایر لوازم که بسربازان بدهند.
سازورـ ص. (بسکون زا و فتح واو) ساخته و پرداخته، آماده و مهیا، سازمند هم گفته شده، بمعنی صاحب ساز و دارندهٔ ساز هم گفته اند.
سازیدنـ مص. نگا. ساختن.
ساسـ ا. حشره‌ای است سرخ رنگ و بیضی شکل و بزرگتر از کیک که در خانه ها در لای درز تشک و متکا و میز و صندلی و تختخواب چوبی زندگی میکند، غالباً شبها بیرون می آید و خود را بانسان میرساند و نیش میزند و خون انسان را میمکد و در محل نیش او برآمدگیهای سرخ رنگ با خارش بسیار تولید میشود و گاهی باعث سرایت بعضی امراض میگردد، پس از آنکه خون انسان یا حیوان را مکید و شکمش سیر شد میتواند تا دو ماه بدون غذا بسر ببرد، ساس ماده در خرداد تخم گذاری میکند و تا پنجاه تخم میریزد و نوزادهایش پس از یک هفته از تخم بیرون می آیند، برای دفع آن از خانه باید درهای اطاق را ببندند و مقداری گوگرد دود کنند.
ساساتـ برای تنظیم مقدار ترکیب هوا و بنزین همانطور که ژیکلورهای مختلف در کار بوراتور تعبیه شده، مدخل و رود هوای کار بوراتور را نیز بوسیلهٔ پولکی که روی محوری می گردد و کم و زیاد می کند. این پولک بوسیلهٔ یک سیم فنری به دکمه ای که جلو راننده قرار دارد متصل می شود. با کشیدن دکمه پولک برگشته مدخل هوا تنگ می گردد و با برگرداندن آن بجای خود، حال عادی خود را باز می یابد. معمولاً هنگام روشن کردن

ماشین اگر بنزین موجود در کار بوراتور تبخیر شده باشد ساسات را می کشند و بعداً موتور را آتش می کنند. این عمل را رانندهٔ ماهر با دست نیز انجام می دهد.
ساسالیوسـ (بکسر لام و ضم یا) نگا. سیسالیوس
ساسرـ ا. (بضم سین دوم) نوعی نی باریک که از آن قلم درست میکنند، و «بفتح سین» بمعنی سار و ساری هم گفته شده.
ساسمـ ا. (بکسر سین دوم) نگا. نانخواه.
ساسیـ ص. (بکسر سین دوم) گدا، درویش، گدایی کننده، سپاسی هم گفته شده، مثال از سنائی:

خاکپاشان دیگرند و بادپیمایان دگر
کی توان مرساسیان را زآل ساسان داشتن

ساطرـ ع. (بکسر طا) قصاب.
ساطعـ ع. (بکسر طا) تابان، درخشان، دمنده، پراکنده، آشکار، افراخته، بلند.
ساطنـ ع. (بکسر طا) پلید، خبیث.
ساطورـ ع. (بضم طا) افزار آهنی پهن و دسته دار شبیه کارد که قصابان با آن استخوان را میشکنند، سواطیر جمع.
ساعتـ ع. (بفتح عین) وقت، هنگام، مقیاس زمان، یک جزء از ۲۴ جزء شبانروز که عبارت از ۶۰ دقیقه است، ساعات جمع، و نیز دستگاهی را میگویند که بوسیلهٔ آن وقت را میشناسند و اوقات شب و روز را بدست می آورند و بر چند قسم است: ساعت آبی ـ ساعت آفتابی ـ ساعت رملی ـ و ساعتهای معمولی که بوسیلهٔ فنر و چرخ کار میکند. **الساعه:** وقت حاضر.
ساعدـ ع. (بکسر عین) دست انسان، مابین مچ و آرنج، سواعد جمع.
ساعدهـ شیر بیشه، بازوی چرخ چاه، مجرای آب بسوی نهر یا دریا، سواعد جمع.

ساعدینـ ع. دو ساعد، دو بازو.
ساعیـ ع. (بکسر عین) کوشنده، کوشا، عامل، عامل وصول باج، خراج، والی و نیز بمعنی سخن چین، سعاة جمع.
سافرـ ع. سفر کننده، جمع: سفره و سفار و نیز بمعنی نویسنده، جمع سفرة.
ساغـ پرندهٔ کوچکی است شبیه به سار.

ساغرـ ا. (بفتح غین) جام، پیالهٔ شرابخواری.
ساغر زدنـ ک. کنایه از شراب خوردن، ساغر کشیدن هم گفته شده.
ساغریـ ا. (بفتح غین) پوست اسب یا الاغ که دباغی شده باشد، نوعی چرم که بیشتر در جلد سازی بکار میرود، نوعی کفش و قماش، کیمخت، سغری و زرغب هم گفته شده.

سافلـ ع. (بکسر فا) پایین، پست، نشیب، فرومایه و زبون، سفله «بفتحات» و سفال «بضم سین و تشدید فا» جمع.
سافوتـ ا. (بضم فا) نگا. سوت.
ساقـ ع. مابین زانو و مچ پا، و نیز بمعنی تنهٔ درخت، تنهٔ گیاه.
ساق تروشکـ (بضم تا و را و فتح شین) نگا. ترشک.
ساق دوشـ کسی که شب عروسی دوش بدوش داماد راه میرود و او را شاه بالا هم میگویند.

ساقبـ ع. نزدیک، دور. (اضداد).
ساقهـ ع. (بفتح قاف) موکب، دنبالهٔ لشگر، و در اصطلاح گیاه شناسی، عضو استوانه شکل گیاه و درخت که بخلاف ریشه در هوا بسمت بالا نمو میکند و حامل شاخه ها و برگها و گلها میباشد.
ساقطـ ع. (بکسر قاف) افتاده، فرود آمده، فرومایه، ناکس، سقاط «بضم سین و تشدید قاف» و سقاط «بکسر سین» جمع.
ساقطهـ ع. (بکسر قاف) مؤنث ساقط، فرو افتاده، فرومایه، کم عقل، و میوه ای که پیش از رسیدن از درخت بیفتد، برگهائی که از درخت فروریزد، سواقط جمع.
ساقورـ ع. گرمی، حرارت، آهنی که بدان چهار پایان را داغ کنند. نوعی زخم و جراحت.
ساقیـ ع. (بکسر قاف) آب دهنده، کسی که آب یا شراب بدیگری میدهد، سقاة جمع.
ساقی کوثرـ ع. لقب حضرت علی بن ابی طالب (ع)
ساقی نامهـ ع ـ ف. نوعی مثنوی در بحر متقارب که ساقی مورد خطاب واقع شود ومطالبی در بارهٔ مرگ و بی ثباتی دنیا و پند بیان کند.
ساقیهـ ع. (بکسر قاف و فتح یا) مؤنث ساقی،

بمعنی جوی آب هم میگویند، ساقیات و سواقی جمع.
ساک Sac کیسه، توبره، چنته، جوال، توبره‌پشتی.
ساکارزـ فر. قند معمولی.
ساکبـ ع. (بکسر کاف) ریزان، ریزنده.
ساکتـ ع. (بکسر کاف) خاموش، آرام، بی صدا.
ساکسوفون Saxophon یکی از آلات موسیقی شبیه به شیپور.
ساکنـ ع. (بکسر کاف) بی حرکت، آرمیده، باشنده و جای گرفته در خانه یا جای دیگر، سکان جمع.
ساکیزـ ا. (بکسر کاف) نمد، کیز هم گفته شده.
سالـ ا. مدت حرکت زمین بدور خورشید که دوازده ماه یا ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ٤٨ ثانیه است و آنرا سال خورشیدی یا سال شمسی هم میگویند. سالیان جمع. **سال نوری:** در اصطلاح علم هیئت عبارت از مسافتی است که نور در مدت یکسال طی میکند، سرعت سیر نور در هر ثانیه ۱۸۶ هزار میل است و یکسال نوری یا مسافتی که نور در مدت یکسال طی میکند در حدود شش هزار بلیون میل میشود، سال نوری را برای تعیین مسافت بین ستارگان مقیاس قرار داده‌اند، اغلب ستارگان بیش از یکصد سال نوری از زمین فاصله دارند.
سالاد Salade ترشی تازه که از خیار و گوجه فرنگی و پیاز و برگ کاهو با سرکه یا آب لیمو و روغن زیتون درست میکنند.
سالارـ ص. سردار، رئیس، مهتر قوم، بزرگ و پیشرو قافله یا لشگر.
سالار بیت الحرامـ کنایه از خاتم انبیاء.
سالار خوانـ ا. ص. نگا. خوانسالار.
سال آزمایـ ص. پیر کهنسال، مثال از نظامی:
بپرسید کای پیر سال آزمای
فکنده سرت سایه بر پشت پای
سالاماندر Salamandre نوعی از چلپاسه که دم دراز دارد.
سالانهـ ص. ن. منسوب بسال، سالیانه هم میگویند.
سالبـ ع. (بکسر لام) سلب کننده، رباینده، برهنه کننده یا پوست کنندهٔ چیزی، سلاب «بضم سین و تشدید لام» جمع.
سالبهـ ع. (بکسر لام) مؤنث سالب، سالبات و سوالب جمع، و در اصطلاح منطق: جملهٔ منفیه. **سالبهٔ جزئیه:** جمله‌ای که در آن نفی بعض باشد مثل بعض الحیوان لیس بانسان. **سالبهٔ کلیه:** جمله‌ای که در آن نفی کل باشد مثل لاشیٔ من الانسان بحجر.
سال خردـ ص. (بضم خا) خردسال.
سالخوردـ **سالخورده**ـ ص. پیر، کهنسال، دیرینه، کهنه، سال دیده هم گفته شده.
سالدات Soldat سرباز، سپاهی.
سالفـ ع. (بکسر لام) گذشته، پیشین، ماضی، متقدم، سلاف «بضم سین و تشدید لام» جمع.
سالفهـ ع. ایام گذشته، و کرانهٔ گردن، سوالف جمع.
سالکـ ا. (بفتح لام) زخمی است که در پوست بدن انسان و بیشتر روی بینی و گونه‌ها پیدا میشود و مدت زیادی که گاه بیکسال میرسد طول میکشد و پس از بهبودی رد آن باقی میماند و بر دو قسم است یکی سالک صحرائی «شکل مرطوب» که بوسیلهٔ پشهٔ مخصوصی سرایت میکند و دیگر سالک شهری «شکل خشک» و در هر دو صورت کسی که یکبار مبتلا شد دو باره مبتلا نمیشود.
سالکـ ع. (بکسر لام) رونده، پیرو، پارسا، زاهد، عارف.
سال گردشـ ا. گردش سال، تجدید سال، شروع شدن سال نو، سال گرد هم میگویند.
سالگرهـ ا. (بسکون لام و کسر گاف ورا) روز شروع سال نو از عمر کسی که در آن روز جشن گیرند یا اسمی برای یادبود برپا کنند، میگویند وجه تسمیهٔ آن این بوده که در قدیم برای نگاهداشتن حساب عمر رشته‌ایرا هر سال گره میزده‌اند مثال از ملا طاهر غنی:
گشت چون رشتهٔ عمرم کوتا
معنی سالگره دانستم
سالمـ ع. (بکسر لام) درست، بی عیب، تندرست.
سالمهـ ا. (بسکون لام و فتح میم) سال ماه، حساب سال و ماه، تاریخ، مثال از مسعود سعد:
شدش فرامش آن سالمه که شهر تورا
فرو گرفت به نیرنگ و تنبل و دوستان

سالن Salon اطاق بزرگ، تالار،تالار بزرگ برای پذیرایی یا نمایش.
سالنامهــ ا. (بسکون لام) کتابی که در آن خلاصهٔ اخبار و آمار یکساله را بنویسند.
سالوســ ص. (بضم لام) فریب دهنده، مکار، حیله گر و ریا کار. **سالوسی:** ریاکاری، دورویی.
سالوکــ ص. (بضم لام) دزد، راهزن، فقیر.
سالیسیلات Salicylate در اصطلاح داروسازی: ملحی که از اسید سالیسیلیک ویکی از بازها حاصل شود.
سالیسین Salicine مادهٔ تلخی است که از پوست درخت بید استخراج میشود و در طب برای دفع تب بکار میرود.
سالیونــ (بکسر لام و ضم یا) مأخوذ از یونانی، کرفس، تخم کرفس.
سامــ ا. ورم، آماس، بمعنی آتش هم گفته شده، در داستان شاهنامه نام پدر زال هم بوده.
سامــ ع. (بتشدید میم) زهر دار، زهرناک.
سام ابرصــ ع. (بفتح همزه و را) جانوری است شبیه به چلپاسه: در فارسی ماترنگ یا ماتورنگ هم گفته شده.
ساماکچهــ ا. (بسکون کاف) پستان بند، سینه بند زنان، ساماخچه و شاماکچه و سماخچه و سماکچه و سماچه و سامانچه و ساماکی و شاماکی هم گفته شده.
سامانــ ا. اسباب خانه، کالا، بار و بنهٔ سفر، لوازم زندگانی، افزار کار، اندازه و نشانه، آراستگی و نظم، آرام و قرار، مثال از کسائی:

بوقت دولت سامانیان و بلعمیان
چنین نبود جهان بانهاد وسامان بود

سامان دادنــ نظم دادن، ترتیب دادن، آراستن.
سامبا Samba نوعی رقص، رقص معمول در برزیل.
سامرــ ع. (بکسر میم) افسانه گوی، و نیز بمعنی مجلس افسانه گویان.
سامریــ ع. (بکسر میم و را و تشدید یا) منسوب بسامره، اهل سامره، و نیز نام ساحری بوده در زمان حضرت موسی که گوسالهٔ زرینی ساخت و مردم را به گوساله پرستی دعوت کرد و جمعی را گمراه ساخت.
سامعــ ع. (بکسر میم) شنونده، سماع «بضم سین و تشدید میم» و سمعه جمع.
سامعهــ ع. (بکسرمیم) گوش، قوه یا آلت شنوایی.
سامندرــ ا. (بفتح میم و دال) نگا. سمندر.
سامهــ ا. (بفتح میم) سوگند، پیمان، عهد، پناه، پناهگاه، در عربی «بتشدید میم» مؤنث سام بمعنی زهردار و بمعنی خاصه و ویژه است، مثال:

زخونریز تواندر سامهٔ زلف توافتادم
رقیبم گر بخواهد کشت باری اندرین سامه

سامیــ منسوب بسام **پسرنوح که پدراقوام سامی** نامیده شده، اقوامی که السنهٔ آنان از یک ریشه بوده از قبیل اعراب و یهود.
سامیــ ع. (بکسر میم) عالی، بلند، بلند پایه، سماة جمع.
سامیهــ ع. (بکسر میم و فتح یا) مؤنث سامی، سامیات جمع.
سامیزــ ا. آ. (بکسر میم) سنگ سا، وفسان «نگا. سان»
سانــ ا. رسم، عادت، طرز، روش، و نیز بمعنی نظیر و مانند و برابر، و بمعنی عرض لشگر و بازدید سپاه. **سان دیدن:** بازدید کردن صفوف سربازان.
سانــ ا. آ. سنگی که با آن کارد یا شمشیر تیز کنند، سا و ساو وفسان وافسان وفسن و سامیز هم گفته شده، مثال از دقیقی:

خورشید تیغ تیزتوراآب میدهد
مریخ نوک نیزهٔ توسان زندهمی

سانترال Centrale مرکزی، اصلی، میانی.
سانتی Centi یک صدم از هر واحدی مثل سانتی گرم «یک صدم گرم»
سانتی گراد Centigrade صد درجه‌ای، صد قسمتی، صدصد.
سانتی گرم Centigramme صد گرم، یک صدم گرم.
سانتیم Centime یک صدم فرانک.
سانتی‌متر Centimètre صدم متر، یک صدم متر.
سانحــ ع. (بکسر نون) انسان یا حیوانی که از طرف راست شخص درآید مقابل بارح و آن کسی است که از طرف چپ درآید عرب سانح را بفال نیک و بارح را بفال بد میگیرند. و نیز بمعنی هر واقعه و امری که برای انسان رخ بدهد چه خیر باشد چه شر، سوانح

جمع.
سانحهــ ع. (بکسر نون) حادثه، واقعه، پیش آمد.
ساندویچ Sandwich نوعی خوراک سرد، مقداری خوراک سرد از قبیل گوشت و تخم مرغ پخته و سبزی که لای یک تکه نان بگذارند و یک بستهٔ کوچک درست کنند.
سانسور Sensure انتقاد، عیبجویی، نظارت و مراقبت و ممیزی روزنامه ها و سایر مطبوعات از طرف دولت.

سانسورچیــ آنکه سانسور کند.
سانسور کردنــ عمل سانسور را انجام دادن.
ساوــ ا. باج، خراج، آنچه که در قدیم پادشاهان قوی از پادشاهان ضعیف یا شکست خورده میگرفتند، سا هم گفته شده، مثال از فردوسی:
مرا با چنین پهلوان تاو نیست
اگر رام گردد به از ساو نیست
ساوــ ا. آ. سان، فسان، سنگی که با آن کاردیا شمشیر تیز کنند، ساو سنگ سا و هم میگویند.
ساوــ طلای خالص که شکسته و ریزه ریزه شده، برادهٔ زر.
ساوآهنــ ریزه های آهن که موقع سوهان کردن آن میریزد، براده آهن.
ساوجیــ منسوب به ساوه، از مردم ساوه، ساوه یی، سلمان ساوجی.
ساویتــ **سویت** Soviet شورای نمایندگان کارگران، حکومت شوروی، رژیم فعلی دولت شوروی.
ساویدنــ مص. نگا. ساییدن.
ساویزــ ص. (بکسر واو) شخص نیک خو، خوش خلق.

ساویســ ا. (بکسر واو) پنبهٔ زده شده که لای جامه بگذارند، جامه ای که لای آن پنبه دوخته باشند، بمعنی چیز نفیس و گرانمایه هم گفته شده.
ساوینــ ا. (بکسر واو) سبدی که پنبه های زده شده را که برای ریسیدن آماده میکنند در آن بگذارند.
ساهرــ ع. بیدار.
ساهرــ ع. در اصطلاح گیاه شناسی نام گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که پایاست و ارتفاعش به ٦٠ سانتیمتر میرسد و در مزارع بفراوانی میروید، وجهت چرا و علوفهٔ دامها از آن استفاده می شود.
ساهرةــ ع. مؤنث ساهر، زمین، روی زمین، چشمه روان.
ساهیــ ع. (بکسر ها) غافل، فراموشکار، کسی که دلش جای دیگر باشد.
سایبانــ ا. (بفتح یا) سایه بان، چتر، پرده، چادر یا چیز دیگر که برای جلوگیری از آفتاب بر پا کنند، هر چیز که سایه بیندازد و مانع آفتاب باشد، سایوان و سایه گاه هم گفته شده.
سایشــ ا. مص. (بکسر یا) نگا. ساییدن.
سایهــ ا. (بفتح یا) سیاهی جسم انسان یا هر جسم دیگر که در برابر آفتاب یا روشنایی چراغ بر روی زمین یا چیز دیگر بیفتد.
سایه پرورــ ص. سایه پرده، سایه پرورد، کسی یا چیزی که در سایه پرورش یافته باشد، میوه‌ای که در سایه رسیده یا آنرا در سایه خشک کرده باشند، بمعنی آدم آسوده و رنج نکشیده و راحت طلب و کسی که پیوسته در ناز و نعمت بسر برده باشد نیز میگویند.
سایه ترســ ص. بسیار ترسو، کسی که حتی از سایهٔ خود بترسد.
سایه دارــ ص. هر چیزی که سایه بیندازد و دارای سایه باشد، سایه ور هم گفته شده.
سایه گاهــ ا. سایبان، جای سایه دار.
سایه گسترــ ص. (بضم گاف و فتح تا) سایه افکن، درختی که سایهٔ بسیار داشته باشد، بمعنی شخص مهربان و نوازش کننده نیز میگویند.
سایه نشینــ ص. کسی که در سایه بنشیند، و کنایه از شخص بیکاره و خوشگذران و کسی که به بیکاری و بطالت عادت کرده باشد.
سایه ورــ ص. (بفتح واو) نگا. سایه دار.

ساییدنــ مص. سودن. کوبیده و نرم کردن، بهم مالیدن دو چیز، سابیدن و ساویدن هم میگویند. **سایش:** «سودن، عمل ساییدن. **ساینده:** «ص. م» سوده، کوبیده و نرم شده. **سای:** امر به ساییدن، بسای، و بمعنی ساینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل نمک سای، پولادسای، سرمه سای، مثال از ناصرخسرو:
از سایش سرمه سود هاون
گر تو ندیدیش، دید دانا

سؤالـ ع. (بضم سین) پرسش، درخواست.
سآمتـ ع. (بفتح سین و میم) ملول شدن، بستوه آمدن، بیزار شدن، دلتنگی.
سئانس Séance جلسه، نشست، مجلس، دوره.
سؤرـ ع. (بضم سین) بقیه، باقیماندهٔ آب در ظرف، بقیهٔ خوراگ، نیم خورده، پس مانده.
سبـ ع. (بفتح سین و تشدید با) دشنام دادن، لعن و نفرین.
سبائکـ ع. (بفتح سین و کسر همزه) جمع سبیکه.
سبابـ ع. (بفتح سین و تشدید با) دشنام دهنده
سبابهـ ع. (بفتح سین و تشدید با) انگشت شهادت، انگشت بین ابهام و وسطی، انگشت شک و انگشت مسبّحه نیز گفته شده.
سباحـ ع. (بفتح سین و تشدید با) شناگر، بسیار شناکننده، تندرو، و «بضم سین و تشدید با» جمع سابح.
سباحتـ ع. (بکسر سین و فتح حا) شناکردن، شناوری.
سباعـ (بکسر سین) درندگان، جانوران درنده، جمع سبع.
سباعـ ع. (بضم سین) هفت تایی، هفت حرفی، آنچه که دارای هفت رکن باشد، کلمه‌ای که مرکب از هفت حرف باشد.
سباقـ ع. (بکسر سین) پیشی گرفتن، و نیز بمعنی مسابقهٔ اسب دوانی یا مسابقهٔ دیگر که میان دو یا چند نفر باشد.
سباکـ ع. (بفتح سین و تشدید با) ریخته گر، زرگر.
سببـ ع. (بفتح سین و با) دست‌آویز، علت، وسیله، طریق، علاقهٔ خویشی و قرابت، اسباب جمع. در اصطلاح عروض سبب از ارکان شعر و برسه قسم است: سبب خفیف که عبارتست از یک حرف متحرک و یک حرف ساکن مانند سر و در و من. سبب متوسط که یک حرف متحرک و دو ساکن است مثل کار و یار، و سبب ثقیل که عبارت است از دو حرف متحرک مانند سر «بفتح سین و کسر را» و دل «بکسر دال و لام».
سبتـ ع. (بفتح سین و سکون با) روز شنبه.
اصحاب السبتـ اصحاب سبت، یهود.
سبجـ ع. (بفتح سین و با) معرب شبه، مهرهٔ سیاه سنگی است سیاه و براق و زودشکن که در هند و سودان و شام بدست می‌آید.
سبحـ ع. (بضم سین و فتح با) جمع سبحه.
سبحاتـ ع. (بضم سین و با) جمع سبحه، و بمعنی جلال و بزرگی باریتعالی، انوار الهی.
سبحانـ ع. (بضم سین و سکون با) دور و پاکیزه کردن، تنزیه کردن، بپاکی یاد کردن خداوند، سبحان الله گفتن. **سبحان‌الله:** پاک و منزه است خداوند، در مقام تعجب هم میگویند. **سبحانی:** الهی، ربانی.
سبحهـ ع. (بضم سین و فتح حا) دعا و ذکر، و نیز مهره‌هائی به نخ کشیده که هنگام ذکر و تسبیح در دست میگیرند، سبح و سبحات جمع.
سبحة‌لله: جلال خداوند.
سبدـ ا. (بفتح سین و با) زنبیل، ظرفی که از شاخه‌های نازک درخت میبافند برای میوه یا چیزهای دیگر.
سبدچینـ ا. ص. انگور یا میوهٔ دیگر که از درخت بچینند و در سبد بگذارند، بقیهٔ میوه که در آخر فصل در شاخه‌های درخت بجا مانده باشد باین معنی پساچین هم گفته شده، مثال از عماره:

مغ از نشاط سبدچین که مست خواهد شد
کند برابر چرخشت خشت بالینا

سبزـ ص. (بفتح سین و سکون با) هر چیزی که برنگ گیاه تازه باشد. **سبز شدن:** رو ییدن گیاه برگ درآوردن درخت. **خط سبز:** کنایه از موی لب که تازه برپشت لب جوانی رو ییده باشد.
سبزآخورـ ا. آخوری که در آن علف سبز برای چهار پایان ریخته باشند، و کنایه از آسمان.
سبزارنگـ ص. سبزرنگ، و نام یکی از آهنگ‌های قدیم موسیقی ایرانی.
سبز باغـ ک. کنایه از تن و بدن آدمی، و کنایه از آسمان و بهشت.
سبز بهارـ ا. نگا. سبزهٔ بهار.
سبز پاـ ک. کنایه از آدم بدقدم، شوم، نامبارک، خلاف سپیدپا، سبزی هم گفته شده، مثال از ناصر خسرو:

چوسرسبزی خواجه باشد بجای
چه اندیشه ازدشمن سبز پای

سبز پریــ ا. (بسکون سوم و فتح چهارم) بهار، فصل بهار.
سبز پوشــ کسی که جامهٔ سبز در برکند. اهل ماتم، سوگوار. درخت پر برگ.
سبزچهرــ کسی که رنگ چهرهٔ او کمی مایل بسیاهی است.
سبز خطــ ف ــ ع. موهای کمی که بر روی و پشت لب نوجوانان پدید آید. نوجوانی که خط سبز دارد، مثال از حافظ:

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبزخطی نقش بسته ام جایی

سبزخوانــ ک. کنایه از آسمان.
سبز در سبزــ ا. نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی، نام لحنی از سی لحن باربد، سبزه در سبزه و سبز اندر سبز هم گفته شده، مثال از نظامی:

چو بانگ سبزدرسبزش شنیدی
ز باغ زرد سبزه بردمیدی

سبزدهــ ک. (بسکون زا و کسر دال) کنایه از آسمان، سبز کوشک و سبز تشت هم گفته شده.
سبزرنگــ ص. هر چیزی که برنگ سبز باشد سبزارنگ هم گفته شده.
سبز قباــ (بفتح قاف) نگا. سبزک.
سبز قدمــ کنایه از بد قدم، شوم، بدبخت.
سبزکــ ا. (بفتح سین و زا) یکی از پرندگان وحشی حرام گوشت که پرهای سبزدارد و آنرا سبز قبا و سبز گراو کاسانه و کاسکینه هم گفته اند.

سبز کوشکــ ک. کنایه از آسمان، سبز خوان و سبز تشت و سبز باغ و سبزده و سبز کارگاه نیز گفته شده.
سبزگراــ (بسکون زا و فتح گاف) سبزقبا «نگا. سبزک»
سبزواریــ (ا. خ) حاج ملاهادی فرزند حاج محمد سبزواری از حکیمان بزرگ ایران است تألیفات او منظومه است در منطق و حکمت و اسرار الحکم و شرح مثنوی (تاریخ وفات ۱۲۹۵)
سبزهــ ا. (بفتح سین و زا) گیاه تازه رو بیده، گیاه تازه و سبز که از زمین چیده نشده باشد، و نوعی کشمش سبز رنگ که آنرا کشمش سبز هم میگو یند، گندمگون، معشوق سبز چهره.
سبزهٔ بهارــ گیاهها و سبزیهای فصل بهار، زمین سبز و خرم در فصل بهار، و نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی، سبز بهار هم گفته شده، مثال از منوچهری:

بر سبزهٔ بهار نشینی و مطربت
بر سبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار

سبزه زارــ ا. م. زمین سبز و خرم، زمینی که گیاه فراوان در آن باشد.
سبزیــ ا. گیاهی که خام یا پخته آن خورده شود مانند تره، جعفری، کشنیز، اسفناج، نعناع، ریحان و امثال آنها، و نیز منسوب بسبز مانند سیاهی و سفیدی که منسوب بسیاه و سفید است.
سبزی پاک کنــ آنکه سبزی را تمیز و پاک کند. کنایه از: متملق، چاپلوس.
سبزیکارــ ص. کسی که پیشه اش کاشتن سبزیهای خوردنی است.
سبزینهــ ا. خضرة الورق، کلروفیل، در اصطلاح گیاه شناسی ماده ای است سبز رنگ که سبزی برگهای درختان و گیاهها از آنست و از اثر نور آفتاب تولید میشود.
سبزینهــ ص. ن. منسوب بسبز، سبزرنگ، سبزفام.
سبطــ ع. (بکسر سین و سکون با) فرزند زاده، نوه، بیشتر بفرزندان و نوادگان دختری اطلاق میشود، و نیز در میان یهود بمعنی قبیله، اسباط جمع. **سبطی:** امت موسی. **سبطین:** «بکسر سین و فتح طا» حضرت امام حسن و حضرت امام حسین دو نوادهٔ حضرت رسول.

سبعــ ع. (بضم سین و سکون با) هفت یک، یک هفتم از چیزی، اسباع جمع.
سبعــ ع. (بفتح سین و سکون با) هفت.
سبع المثانیــ سورهٔ فاتحه که هفت آیه است، و یا هفت سورهٔ اول قرآن. **یوم السبع:** روز قیامت.
سبعــ ع. (بفتح سین و ضم با، یا بفتح سین و با) جانور درنده، دد، سباع و سبوع جمع. **سبعیت:** درندگی، درنده خویی.
سبعةــ ع. (بفتح سین و عین) هفت.
سبعه معلقهــ نگا. معلقه.
سبعونــ ع. (بفتح سین و ضم عین) هفتاد.
سبغانهــ ا. (بفتح سین و نون) بیعانه، پولی که پیش از کارکردن بمزدور بدهند.
سبقــ ع. (بفتح سین و با) پیشی، گرو و شرط

بندی در مسابقهٔ تیراندازی یا اسب‌دوانی، اسباق جمع، بمعنی درس هم گفته شده.
سبقتـ ع. (بضم سین و فتح قاف) پیشی، گرو، شرط بندی در مسابقه، در فارسی بکسر سین تلفظ میکنند بمعنی پیشی و پیشدستی و پیشروی و تقدم.
سبکـ ص. (بفتح سین و ضم با) کم وزن، خفیف، خلاف سنگین، بمعنی چست و چالاک و چابک هم میگویند.
سبکادـ ا. (بفتح سین و سکون با) سرکوه، قله، فرق سر، پیش سر، سپکاد و چکاد و چکاده و سرچکاد هم گفته شده.
سبکبالـ ک. (بفتح سین و فتح با) پرندهٔ تیز پر، سبک پر هم گفته شده.
سبکپاـ ک. (بفتح سین و فتح با) تندرو، چابک، گریز پا، چالاک، سبک پی و سبک گام هم گفته شده.
سبک خیزـ ک. (بفتح سین و فتح با) چست و چالاک، چابک، تندرو.
سبکدستـ ک. (بفتح سین و فتح با) چابکدست، تند کار، تنددست، کسی که کاری را با تندی و چالاکی انجام بدهد و کسی که بی سبب بروی دیگری دست دراز کند و کتک بزند.
سبکدلـ ک. (بفتح سین وضم با) شادمان، خوشحال، کسی که غم و غصه ندارد.
سبکروـ ک. (بفتح سین وضم با و فتح را) سبکپا، تندرو، چابک، سبک رفتار و سبک سیر و سبک گام هم گفته شده.
سبک روحـ (بفتح سین وضم با) سبکسر، فرومایه، خوار، بی وقار، مثال از فردوسی:

سبکسار شادی نماید نخست
بفرجام کار انده آید درست

سبک سایهـ ک. (بفتح سین وضم با) کنایه از چیزی بی ثبات و زودگذر و کم دوام.
سبکسرـ ک. (بفتح سین و ضم با) سفیه، بی خرد، خودرأی، فرومایه، پست، سبکسار و سبک مغز هم گفته شده. **سبکسری:** سفاهت، فرومایگی.
سبک سنگـ ک. (بفتح سین وضم با) سبکبار، بی وقار، خوار، خفیف، کم قیمت.
سبلـ ع. (بضم سین و با) راهها، جمع سبیل.
سبلـ ع. (بفتح سین و با) باران فرو ریخته از ابر که هنوز بزمین نرسیده باشد، و نیز بمعنی سنبل، خوشه و یکی از امراض چشم که چیزی مانند پرده روی چشم پیدا میشود.
سبلتـ **سبلة**ـ ع. (بفتح سین و با ولام) موی پشت لب، موهائی که روی لب مرد میروید، بروت، سبیل، گودی وسط لب بالا، سبال جمع، در فارسی بسکون با تلفظ میکنند، و نیز سبلت «بکسر سین و لام» در فارسی بمعنی سریشم هم گفته شده.
سبوـ ا. (بفتح سین و ضم با) کوزهٔ سفالی، کوزهٔ دسته دار که در آن آب یا شراب بریزند.
سبوچهـ ا. (بفتح سین وضم با) سبوی کوچک، کوزه کوچک.
سبوحـ ع. (بضم سین و بای مشدد) یکی از صفات باریتعالی زیرا که فقط او را تسبیح میکنند.
سبورهـ ص. (بفتح سین و ضم با) هیز، مخنث، سابوره هم گفته شده.
سبوسـ ا. (بفتح سین وضم با) نگا. سپوس.
سبیسـ ا. (بکسر سین و با) نگا. اسپرس.
سبیکهـ ع. (بفتح سین و کسر با) نقرهٔ گداخته، تکهٔ سیم یا زر یا فلز دیگر که آن را گداخته و در قالب ریخته باشند، سبائک جمع.
سبیلـ ا. (بکسر سین و با) بروت، سبلت، موهای پشت لب مرد.
سبیلـ ع. (بفتح سین و کسر با) راه، طریق، راه آشکار، سبل جمع. **ابن السبیل:** مسافر، مسافر تهیدست که در راه مانده باشد. **سبیل الله:** جهاد، طلب علم، حج، و هر کار خیری که خداوند امر فرموده.
سپارـ ا. (بضم سین) چرخشت، دستگاهی که با آن آب انگور بگیرند، بمعنی گاوآهن و اسباب خانه هم گفته اند، مثال از رودکی:

ازان جان توز لختی خون زرده
سپرده زیر پای اندر سپارا

سپاردنـ مص. (بکسر سین) نگا. سپردن.
سپارشـ ا. مص (بکسر سین و را) سفارش «نگا. سپردن»
سپاروکـ ا. (بفتح سین و ضم را) کبوتر، سباروک و سماروک هم گفته شده.
سپارهـ ا. (بکسر سین) نگا. سی پاره.
سپاریـ ا. (بکسر سین) ساقهٔ گندم یا جو، ساقه ای

که خوشه بر سر آن قرار دارد، بمعنی خوشه هم گفته اند، سباری و سفاری هم گفته شده.
سپاســ ا (بکسر سین) حمد و ثنا، شکر، درود، بمعنی لطف و منت نیز گفته شده، سپاسه هم گفته اند **سپاسگزار:** شکر گزار، کسی که از لطف و مهربانی کسی تشکر کند، **سپاسدار** هم گفته شده.
سپاسداریــ شکر نعمت، حق شناسی، منت پذیری.
سپاسهــ ا. (بکسر سین) سپاس، حمد، لطف، منت، مثال از ابوشکور:

وزان پس که بد کرد بگذاشتم
بدو بر سپاسه نپنداشتم

سپاسیــ ص. (بکسر سین) گدا، گدایی کننده، ساسی هم گفته شده.
سپاناخــ ا. (بکسر سین) نگا. اسفناج.
سپاهــ ا. ج. (بکسر سین) لشکر، قشون، قسمتی از ارتش که شامل چند لشکر باشد، اسپاه و اسپه و سپه نیز میگویند.
سپاهانــ ا. (بکسر سین) جمع سپاه، و نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی، اصفهان، مثال:

به آواز حزین چون عذر خواهان
روان کرد این غزل را در سپاهان

سپاهانیــ منسوب به سپاهان، اهل سپاهان، اصفهان، آهنگی از موسیقی.
سپاهیــ ا. ص. (بکسر سین) لشکری، نظامی، سرباز، سپاهیان جمع.
سپتامبر Septembre ماه نهم از سال فرنگی مطابق اواخر شهریور و اوائل مهر.
سپرــ ا. (بکسر اول و فتح دوم) اسپر، آلتی که پیشینیان در جنگها با خود برمیداشتند و هنگام زد و خورد روی سر یا جلو سینه میگرفتند تا از شمشیر و نیزهٔ دشمن آسیب نبینند و آنرا از پوست گاومیش یا کرگدن میساختند، امروزه آنچه را که از فلز بشکل میله یا نوار یا تخته ساخته و برای مقاومت یا محافظت در جلو چیز دیگر نصب کنند سپر میگویند مثل سپر اتومبیل و امثال آنها. **سپر انداختن**ــ **سپر افکندن:** کنایه از شکست خوردن و تسلیم شدن و دست از مبارزه برداشتن. **سپر آتشین:** کنایه از خورشید.
سپردنــ مص. (بکسر اول و ضم دوم) تسلیم کردن، چیزی را برای نگهداری بکسی دادن، سفارش کردن، پایمال کردن، طی کردن راه، در نوردیدن، اسپردن و سپردن و سپاردن هم گفته شده. **سپارش:** «ا. مص» دستور، فرمان، سفارش هم میگویند. **سپارنده:** «ص فا» کسی که چیزی بکس دیگر بسپارد. **سپرده:** «ص. م» چیزی که در جائی برسم امانت گذاشته شود «ودیعه». **سپرنده:** «ص. فا» رونده، پایمال کننده. **سپار:** «بکسر سین» امر بسپردن یا سپاردن، بسپار، و بمعنی سپارنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل جان سپار، رهسپار. **سپر:** «بکسر اول و فتح دوم» امر بسپردن یعنی برو و پایمال کن، و بمعنی سپرنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل پی سپر، رهسپر، مثال از سنائی:

هم به نیروی کلک ملک آرای
سر کیوان سپر بزیر دو پای

سپرزــ ا. (بکسر اول و ضم دوم، یا بضمتین) اسپرز، طحال، یکی از احشاء که در طرف چپ شکم جا دارد، غده‌ای است تقریباً بوزن ۲۰۰ گرم، عمل آن در بدن تهیهٔ گویچه های سرخ میباشد.
سپرسازــ کسی که سپر جنگی سازد و نیز سازندهٔ سپر ماشین و تعمیر کنندهٔ آن.
سپرغمــ ا. (بکسر اول و فتح دوم) نگا. اسپرغم.
سپرکــ ا. (بکسر اول و فتح دوم و سوم) زریر، اسفرک «نگا. اسپرک»
سپرلوســ ا. (بکسر اول و فتح دوم) «نگا. اسپرلوس»
سپرمــ ا. (بکسر اول و فتح دوم و سوم) اسپرم «نگا. اسپرغم»
سپرهمــ ا. (بکسر اول و فتح دوم) نگا. اسپرغم.
سپریــ ص. (بکسر اول و فتح دوم) پایان یافته، به آخر رسیده، پایان پذیر، پایمال شده، اسپری هم گفته اند. **سپری شدن:** پایان یافتن، بسر رسیدن.
سپریدنــ مص. (بکسر اول و ضم دوم) سپردن، تمام کردن، بانجام رسانیدن.
سپریســ ا. (بکسر سین و را) نگا. اسپریس.
سپریغــ ا. (بفتح سین و کسر را، یا بضم اول و فتح دوم) خوشهٔ انگور، خوشهٔ انگور درشت و پربار، بمعنی غوره و خوشهٔ انگور که هنوز دانه هایش نرسیده و درشت نشده نیز گفته اند، سریغ هم گفته شده،

مثال از شمس فخری:
نیستم همچو تاک پشت دوتا
از پی چند خوشهٔ سپریغ
سپسـ ق. (بکسر اول و فتح دوم) از پی، در پی، از پس، پس از آن، بعد.
سپستـ ا. (بکسر اول و دوم) نگا. اسپرس.
سپستانـ ا. (بکسر اول و دوم) درختی است بلند، دارای برگهای گرد و نوک تیز و درشت و گلهای سفید خوشه ای خوشبو، از درختان گرمسیری است، در ایران نیز در بنادر فارس بشمر میرسد، میوهٔ آن بیضی شکل و زرد رنگ باندازهٔ آلو و دارای شیرهٔ لزج و بی مزه، پس از خشک شدن سیاهرنگ میشود، در طب برای معالجهٔ بعضی امراض ریوی بکار میرود، سگ پستان و سنگ پستان هم گفته شده.
سپسینـ بعدی، متأخر.
سپلـ ا. سم شتر، ناخن فیل.
سپلشتـ حادثهٔ بد، «**سپلست ایدوزن** زاید و مهمان عزیز هم برسد». فرومایه، دون.
سپنجـ ا. ض. (بکسر اول و فتح دوم) عاریت، آرامگاه و خانهٔ عاریت، منزل موقت، و خانه ای که دشتبانان و پالیز بانان در کنار پالیز و کشتزار با شاخه های درخت درست کنند، مثال از فردوسی:
گر امشب درین خانه باشم سپنج
نباشد کسی را زمن هیچ رنج
سپنج سراـ سرای سپنج، دنیا، جهان.
سپنجیـ عاریتی، ناپایدار.
سپندـ ا. (بکسر اول و فتح دوم) نگا. اسپند.
سپندارـ ا. (بکسر اول و فتح دوم) مخفف اسپندار، بمعنی شمع هم گفته شده.
سپندارمذـ ا. (بکسر اول و فتح دوم) نگا. اسپندارمذ.
سپندآساـ ک. چست و چالاک، تیز و سریع.
سپندانـ ا. (بکسر اول و فتح دوم) اسپندان، سپندین «نگا. خردل».
سپندانهـ تخم اسفند.
سپند سوختنـ دود کردن اسفند، تخم اسفند را جهت چشم زخم دود کردن.
سپندوزـ ا. (بکسر اول و فتح دوم) تختهٔ گرد که میانش سوراخ دارد و در سر ستون خیمه قرار میدهند و آنرا بادریسه و کماج خیمه هم میگویند، شنگرک و شنکور هم گفته شده.

سپندینـ ا. (بکسر اول و فتح دوم) نگا. خردل.
سپوختنـ مص. (بکسر اول و ضم دوم) فروکردن، چیزی را بزور فشار در چیز دیگر فرو کردن، اسپوختن و سپوزیدن هم گفته شده. **سپوزنده:** «ص. فا» فروکننده. **سپوخته:** فرو کرده شده، سپوزیده هم میگویند. **سپوز:** امر به سپوختن، بسپوز، و بمعنی سپوزنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید، مثال از ابوالعباس:
تخم محنت بپاش در گلشان
خنجر کین سپوز در دلشان
سپورـ (بضم اول و دوم) مأمور شهرداری که کوچه ها را جاروب میکند، رفتگر.
سپوزکارـ ص. (بکسر اول وضم دوم) کسی که در کارها درنگ و تأخیر کند، سپوزگار هم گفته اند، مثال از ابوشکور:
هر که باشد سپوزکار بدهر
نوش در کام او بود چون زهر
سپوزیدنـ مص. (بکسر سین) نگا. سپوختن.
سپوسـ **سبوس**ـ ا. (بفتح، یا ضم سین) پوست گندم یا جو، نخاله و قسمت آرد نشدهٔ دانهٔ جو یا گندم.
سپوسهـ ا (بفتح، یا ضم سین) سپوس، پوست آرد نشدهٔ جو یا گندم، بمعنی شورهٔ سر انسان و بمعنی خاک اره هم گفته شده.
سپهـ ا. ج. (بکسر اول و فتح دوم) نگا. سپاه.
سپهبدـ ا. ص. (بکسر سین و ضم با) اسپهبد، سپهسالار، سردار و فرمانده سپاه، و صاحب منصب ارشد در ارتش، بالا تر از سرلشگر.
سپهبدانـ ا. نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی.
سپهدارـ ا. ص. (بکسر اول و فتح دوم) سپاهدار، سردار، فرمانده سپاه.
سپهرـ ا. (بکسر اول و دوم) آسمان، فلک، بمعنی طبیعت هم گفته اند.
سپهرارـ ا. (بکسر اول و دوم) اوج آسمان، در اصطلاح قدماء فلک نهم یا کرهٔ آتش، طبقهٔ بالای هوا، اثیر.
سپهران سپهرـ ا. نگا. فلک.
سپهرشناسـ ص. منجم، کاهن، ستاره شناس، مثال از امیر معزی:
شنیده ام من و بسیار کس شنیدستند
هم از سپهرشناس وهم از ستاره شمر

که گر کسی بفلک بر شود ز روی زمین
ستارگان همه او را شوند فرمانبر

سپهسالارـ ا. ص. (بکسر اول و فتح دوم) سالار سپاه، سردار و فرمانده سپاه.

سپیتاکـ ا. (بکسر، یا فتح سین) نگا. سفیداب.

سپیچهـ ا. کفک سفید رنگ که برروی خم شراب یا سرکه تولید میشود.

سپیدـ ص. (بفتح سین) نگا. سفید.

سپیدابـ ا. نگا. سفیداب.

سپیداجـ ا. نگا. سفیداب.

سپیدارـ ا. نگا. سفیدار.

سپیدباـ ا. آش ماست، شوربا، سپیدوا و سفیدبا و سفید باج هم گفته شده.

سپید بالاـ کنایه از صبح کاذب.

سپید بختـ نیک بخت، خوش اقبال.

سپید بختیـ نیک بختی، خوش اقبالی.

سپیدپاـ ک. کنایه از آدم خوش قدم، خجسته پی، خلاف سبز پا، سپیدپی هم گفته شده.

سپید تاکـ ا. نگا. فاشرا.

سپیدخارـ ا. گیاهی است خاردارد و سفیدرنگ، بوتهٔ آن سبک و دارای گلهای بنفش یا سرخ و سفید، بیشتر در دامنهٔ کوهها میرو ید و آنرا باد آورد و بادآور هم گفته اند، بعربی شوکة البیضاء میگویند.

سپیددستـ ک. کنایه از شخص سخی و جوانمرد

سپیدروـ ک. نگا. روسفید.

سپید کارـ ک. کنایه از نیکوکار، سخی و درستکار، خلاف سیه کار.

سپیدنامهـ ک. سفیدنامه. کنایه از شخص پرهیز کار و مؤمن و درستکار، مقابل سیاه نامه.

سپیدهـ ا. نگا. سفیده.

سپیده‌دمـ ا. (بفتح دال) سفیده‌دم، هنگام سحر، سحرگاه، صبح زود، صبح صادق، سپید دمان هم گفته شده.

سپیدرگـ رگی است که مادهٔ لنفی در آن جریان دارد. سپیدرگها مواد غذایی را بوسیلهٔ خاصیت اسمز از پرزهای روده جذب می کنند و نیز مواد مایع سروزیته را که از جدار مو یرگها نشت میکند و تولید مایع بین نسجی می نماید، در داخل خود کشانده بوسیلهٔ قناة الصدر بدهلیزراست میریزند؛ رگ لنفی، وعاء لنفاوی.

سپیدرگـ دستارچه، مثال از رودکی:

ای قبلهٔ خوبان من ای طرفهٔ ری
لب را بسپیدرگ بکن پاک از می.

ستـ ع. (بکسر سین و تشدید تا) شش.

ستاـ ا. (بکسر سین) مخفف سه تا، و مخفف سه تار، و مخفف ستاد، و مخفف ستایش و «بفتح، یا ضم سین» مخفف اوستا.

ستائیدنـ **ستاییدن**ـ مص. (بکسر سین) نگا. ستودن.

ستاخـ ا. (بکسر سین) نگا. ستاک.

ستادـ ا. (بکسر سین) مخفف ایستاد، از ایستادن یا ستادن، بمعنی بر پا بودن، اقامت، توقف، مرکز فرماندهی در لشکر یا ارتش که طرحها و نقشه های جنگی را مطالعه و تهیه میکند و فرمانهائی صادر میکند، سابقاً ارکان حرب میگفتند، مثال از امیرخسرو:

نبد زان ترکتاز همچو بادش
بجز در حد ترکستان ستادش

ستادنـ مص. (بکسر سین) نگا. ایستادن.

ستارـ ا. (بکسر سین) مخفف سه تار و مخفف ستاره.

ستارـ ع. (بفتح سین و تشدید تا) بسیار پوشاننده. **ستارالعیوب:** پوشانندهٔ عیبها، یکی از صفات باریتعالی.

ستارهـ ا. (بکسر سین) هر یک از نقطه های درخشان که شب در آسمان دیده میشود، اختر، کوکب، استاره و ستار هم گفته شده، ستارگان جمع. **ستارگان دنباله دار:** ستاره هائی که دنبالهٔ ابر مانندی در عقب آنها کشیده شده، ستاره‌ای که در جلو واقع است رأس یا هسته نامیده میشود.

ستارگان سحابی: عدهٔ زیادی از ستارگان که بشکل قطعهٔ ابری در آسمان کشیده شده و در شب نور سفیدی از آنها میدرخشد، مهمترین ستارگان سحابی کهکشان است که مرکب از ۱۸ میلیون ستارهٔ بزرگ و کوچک است و هر چند تا از آنها دور یک ستارهٔ بزرگتر جمع شده تشکیل هیئت یا مجموعه داده‌اند و هر یک از آن مجموعه ها را عالم یا منظومه مینامند.

ستارهٔ قطبی: ستاره‌ای است در طرف قطب شمال در دنبالهٔ دب اصغر، جدی.

ستارهٔ دریاییـ ا. نوعی از جانوران دریایی از تیرهٔ

خار پوستان که دارای پنج بازو است و سطح بالای بدن او از خارهای آهکی پوشیده شده و در قعر دریا زندگی میکند، ستارهٔ بحری هم میگویند.

ستاره‌شمرـ ا. ص. (بضم شین و میم) ستاره شمار، منجم، ستاره‌شناس. **ستاره‌شمردن:** کنایه از بیدار بودن شب تا صبح، شب زنده‌داری.

ستاره‌شناسـ ا. ص. (بکسر شین) منجم، ستاره‌شمر، کسی که ستاره‌ها را میشناسد و علم هیئت میداند. **ستاره‌شناسی:** علم هیئت.

ستازنـ ص. (بکسر سین و فتح زا) سه تار زن، کسی که سه تار مینوازد، مثال از نظامی:

ستازن برآورد بانگ سرود
سرودی نوآیین تر از صد درود

ستاغـ ص. (بکسر سین) استاغ، کره اسب، کره اسبی که هنوز زین بر پشت او نگذاشته باشند، بمعنی سترون و نازا هم گفته شده، مثال از شهید بلخی:

بشوی نرم هم بصبر و درم
چون بزین و لگام تند ستاغ

ستاکـ ا. (بکسرسین) شاخه‌ای که تازه از تاک روییده باشد، شاخهٔ نورسته، شاخه‌ای که از بغل شاخهٔ دیگر بروید، شاخهٔ راست درخت، استاک و رستاک و رشتاک و شتاک و استاخ و ستاخ هم گفته شده، مثال از ازرقی:

بار دیگر برستاک گلبن بی برگ و بار
افسر زرین برآرد ابر مروارید بار

ستامـ ا. (بکسر سین) لگام، سرافسار، زین و یراق اسب، استام و اوستام هم گفته شده، مثال از انوری:

درّ و مروارید طوقش اشک اطفال منست
لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست

ستانـ (بکسر سین) پساوند که در آخر کلمه در می‌آید و معنی انبوهی و بسیاری و جای فراوانی چیزی میدهد، مثل باغستان، تاکستان، خارستان، ریگستان، سروستان، سنبلستان، گلستان، گورستان، نیستان، با نامهای اقوام و طوائف نیز ترکیب میشود مثل ارمنستان، افغانستان، انگلستان، بلوچستان، ترکستان، عربستان، گرجستان، لرستان، هندوستان.

ستانـ ص. (بکسر سین) به پشت خوابیده، کسی که به پشت روی زمین دراز کشیده باشد، آستان هم میگویند، بمعنی بی صبر و بی طاقت هم گفته شده، مثال از مولوی:

پیل باید تا چو خسبد او ستان
خواب بیند خطهٔ هندوستان

ستاندنـ مص. (بفتح سین) گرفتن، بازگرفتن چیزی از کسی، استاندن و ستانیدن و ستدن و استدن و بستدن هم میگویند. **ستاننده:** «ص. فا» گیرنده، کسی که چیزی از دیگری بستاند. **ستانده:** «ص. م» گرفته شده. **ستان:** امر به ستاندن، بستان، و بمعنی ستاننده، هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل جان ستان، دل‌ستان، باج‌ستان، کشورستان.

ستانهـ ا. (بفتح سین) نگا. آستانه.

ستاوندـ ا. (بضم سین و فتح واو) ایوان، بالاخانه، رواق، صفه، بالاخانه که جلو آن باز باشد و در پیش آن ستونهائی بر پا کرده باشند برای نگاه داشتن سقف آن، ستاویز و ستافند و ستاوین هم گفته شده، مثال از فردوسی:

ستاوند ایوان کیخسروی
نگاریده چون خانهٔ مانوی

ستاوهـ ا. (بکسرسین و فتح واو) مکر، حیله، خدعه، فریب، نیرنگ.

ستاویزـ ا. (بفتح سین) نگا. ستاوند.

ستایشـ ا. مص. (بکسر سین و یا) نگا. ستودن.

ستایش آمیزـ توأم باستایش، قرین ستایش.

ستایش کردنـ مدح کردن، ستودن. شکر نعمت خدا بجای آوردن.

ستایشگاهـ ا. م. (بکسر سین و یا) جای ستایش و پرستش، و نیز بمعنی آن قسمت از قصیده یا غزل که شاعر از تغزل بمدح و ستایش گریز میزند، مثال از عنصری:

بنام و کنیت آراسته باد
ستایشگاه شعر و خطبه تا حشر

ستایشگرـ ص. ستاینده، ستایش کننده، کسی که دیگری را بستاید.

ستاییدنـ مص. نگا. ستودن.

ستبرـ ص. (بکسر سین و فتح تا) بزرگ، گنده، فربه، غلیظ، سفت و سخت، کلفت، استبر و سترب هم گفته شده.

ستبراـ ا. (بکسر سین و فتح تا) کلفتی، فربهی.

ستبریـ گندگی، درشتی، کلفتی. سفتی،

غلظت، فربهی، چاقی.
ستهـ ع. (بکسر سین و فتح تای مشدد) شش.
ستخرـ ا. (بکسر سین و فتح تا) نگا. استخر.
ستخوانـ ا. (بضم سین) نگا. استخوان.
ستخیزـ ا. مص. (بفتح سین) نگا. رستاخیز.
ستدنـ مص. (بکسر سین و فتح تا و دال) نگا. ستاندن.
سترـ ا. (بفتح سین وتا) نگا. استر.
سترـ ع. (بکسر سین) پوشش، حجاب، پرده، استار جمع.
ستربـ (بکسر سین و فتح را) نگا. ساتراپ.
ستربـ ص. (بکسر سین و فتح تا) نگا. ستبر.
ستردنـ مص. (بضم سین و تا) تراشیدن، پاک کردن، خراشیدن، محوکردن، استردن و بستردن هم گفته شده، **سترنده:** «ص. فا» تراشنده، پاک کننده. **سترده:** «ص. فا» استرده، تراشیده شده، پاک شده. **ستر:** «بضم سین و تا» امر به ستردن، و بمعنی سترنده هر گاه بعد از کلمهٔ دیگر درآید مثل موی ستر، مثال از نظامی:
موی تراشی که سرش میسترد
موی بمویش بغمی میسپرد
مثال دیگر از نظامی:
استره هر چند دمی تیز یافت
موسترد مو نتواند شکافت
سترگـ ص. (بضم سین و تا) بزرگ جثه، قوی هیکل، تنومند، زورمند، بمعنی تند و لجوج و ستیزه کار هم گفته شده، مثال از فردوسی:
پذیرفته ام ازخدای بزرگ
که دل برتوهر گزندارم سترگ

سترلابـ (بضم سین و تا) نگا. اسطرلاب.
سترنگـ ا. (بفتح سین و را) نگا. استرنگ.
ستروطیونـ در اصطلاح گیاه‌شناسی درختچه ایست از تیرهٔ ماز ریون که دارای برگهای متناوب یا متقابل است. گلهایش کوچک و بدون جام می باشد. این گیاه خاص مناطق جنوبی آفریقا است.
سترونـ ص. (بفتح سین و تا و واو) استرون، استرمانند، نازا، عقیم، زنی که بچه نیاورد، مثال از منوچهری:
کنون شویش بمردو گشت فرتوت
ازان فرزند زادن شد سترون

سترون کردنـ نازاکردن، عقیم کردن.
سترون کنندهـ عقیم کننده.
سترونیـ نازایی.
سترهـ ا. (بکسر سین و فتح را) نیمتنهٔ مردانه که پشت آن چین دار بوده و سابقاً میپوشیده اند.
ستلـ ع. (بفتح سین و تا) کتک، آزار، اذیت، و «بکسر سین و فتح تا» بمعنی تالاب و استخر هم گفته شده.
ستلـ ع. (بفتح سین و تا) عقاب، کرکس.
ستمـ ا. (بکسر سین و فتح تا) ظلم، جور، آزار، استم هم گفته شده.
ستم‌آبادـ جایی که در آنجا ظلم و تعدی بسیار شود. کنایه از دنیا، جهان.
ستم‌آمیزـ ظالم، بی رحم.
ستمدیدهـ ص. (بکسر سین وفتح تا) ستم کشیده، کسی که باو ظلم و ستم شده، مظلوم، ستم رسیده و ستم زده هم میگویند.
ستمکارـ ص. (بکسر سین و فتح تا) ستمگر، ظالم، ستم کننده، بی مروت، ستمکاره هم گفته شده.
ستمکشـ ص. (بکسر سین و فتح تا و کاف) کسی که باو ظلم و ستم شود، مظلوم.
ستمگرـ ص. (بکسر سین و فتح تا و گاف) ستمکار، ستم کننده، ظالم، ستم گستر و ستم پرور و ستم کیش هم گفته شده.
ستمگریـ عمل ستمگر، ظلم، تعدی.
ستنـ پسوندیست که بآخر ریشهٔ دستوری پیوندد و مصدر سازد: گریدـستن، گسـستن، پیوـستن.
ستنبهـ ص. (بکسر سین و فتح تا و با) تنومند، قوی هیکل، درشت، زشت، ستبر، زشت و بدهیکل، دیو، استنبه، و ستمبه و ستهمه هم گفته شده، مثال:
حوری به ستنبه داد نتوان
لؤلؤ به وحل نهاد نتوان

ستنجـ ا. (بفتح سین و تا) ذخیره، پس انداز.
ستوـ ا. (بکسر سین وضم تا) نگا. سه تو.
ستوارـ ص. (بضم سین و سکون تا) نگا. استوار.
ستوانـ ص. (بضم سین و سکون تا) محکم، پایدار، پابرجا، استوار، استوان، و در اصطلاح ارتش: افسری که درجه اش بالا تر از استواری است، سابقاً نایب میگفتند.

ستودانــ ا. (بضم سین و تا) گورستان، دخمه، مقبرهٔ زرتشتیان، چاهی در گورستان زردشتیان که استخوان مرده را پس از خورده شدن گوشت وی توسط لاشخوران، در آن اندازند، استودان هم گفته شده، مثال از فردوسی:

سر جادوان را بکندم زتن
ستودان ندیدند و گور و کفن

ستودنــ مص. (بضم، یا کسر سین) مدح کردن، ستایش کردن، وصف کردن، خوبی و نیکویی کسی را گفتن، ستاییدن هم گفته شده، **ستایش:** «ا. مص» مدح ثنا. **ستاینده:** «ص. فا» مدح کننده، ستایش کننده. **ستوده:** «ص. م» مدح کرده شده، پسندیده. **ستا ــ ستای:** امر بستودن، بستای، و بمعنی ستاینده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل آفتاب ستا، خودستا، مثال از مولوی:

ستایشت بحقیقت ستایش خویش است
که آفتاب ستا چشم خویش را بستود

ستورــ ا. (بضم سین و تا) حیوان چهار پا، حیوانی که سواری بدهد یا بار ببرد مانند اسب و استر، استور هم گفته شده، مثال از فردوسی:

از سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شش شد وآسمان گشت هشت

ستور بانــ آنکه ستوران را تربیت و نگهداری کند؛ رایض ستور.

ستوسر ــ ستوسهــ ا. (بفتح سین وضم تا) نگا. اشنوسه.

ستوقــ ع. (بضم سین و تای مشدد) سه تو، ستو، مسکوک مسی که روی آن آب طلا یا نقره داده باشند، پول قلب.

ستونــ ا. (بضم سین و تا) چوب کلفت و بلند که آنرا عمودی در زیر سقف بجای جرز و پایه کار بگذارند، پایهٔ سنگی یا چوبی که در زیر بنا ساخته شود، استون و استن هم گفته شده، و در اصطلاح ارتش: یکدسته سرباز که در یک خط حرکت کنند.

ستون فقراتــ یک رشته استخوان های حلقه شکل که در پشت انسان از زیر گردن تا پایین کمر جا دارد و مرکب از ۳۳ مهره است و میان آن سوراخی است موسوم به مجرای فقراتی که نخاع یعنی دنبالهٔ دماغ در آن قرار گرفته و در طرفین دارای دو سوراخ کوچکتر است که اعصاب نخاعی و شرائین جا دارند، ستون مهره ها و تیرهٔ پشت هم میگویند.

ستونهــ ا. (بضم سین و تا وفتح نون) حرکت و حمله یا گریز بخط مستقیم، ستون مانند، مثال:

سبک زبانه زند آنگهی ستونه کند
ز تیغ و نیزهٔ سلطان صفدر آتش و آب

ستوهــ ص. (بضم سین و تا) خسته و درمانده، افسرده و رنجور، بتنگ آمده، ملول، استوه و استه و سته و بستوه و بسته نیز گفته شده. **ستوهی:** دلتنگی. **بستوه‌آمدن:** بتنگ آمدن، ملول شدن، درمانده و بیچاره شدن، ستوهیدن هم گفته شده، مثال از سنائی:

من ز بار گنه چو کوه شدم
در تن و جان خود ستوه شدم

ستوهیدنــ مص. (بضم سین وتا) بستوه‌آمدن، دلتنگ شدن، به تنگ آمدن.

ستهــ ص. (بضم سین و تا) نگا. ستوه.

ستهــ ص. (بفتح سین وتا) شب مانده، میوه و خوراکی که شب بر آن گذشته و شب مانده شده باشد، شته هم گفته شده.

ستهــ ا. مص. (بکسر سین و تا) ستیزگی لجاجت، لجاج، استه نیز گفته شده، مثال:

ز مردمانش زر و جامه خواستی و همه
بطبع و طوع بدادند بی لجاج و سته

ستهیدنــ مص. (بکسر سین و تا) نگا. ستیهیدن.

ستیــ ا. (بفتح سین و کسر تا) پولاد، آهن، سرنیزه، سنی هم گفته شده، مثال از ابوشکور:

جهان چون ستی بینی وآب رود
بگردد فراز و بیاید فرود

ستیــ (بفتح سین و کسر تا) مأخوذ از هندی، بی بی، بانو، خانم، زن هندو که خود را با جسد شوهرش در آتش بیندازد مثال از مولوی:

زن درآمد از طریق نیستی
گفت من خاک شمایم نی ستی

ستیخــ ا. ص. (بکسر سین و تا) نگا. ستیغ.

ستیرــ ا. (بکسر سین و تا) سیر، یک چهلم من، ۱۶ مثقال، استیر هم گفته شده، بمعنی استار نیز گفته اند که در عربی چهار مثقال و نیم است، مثال از فردوسی:

خدنگی که پیکان او ده ستیر
ز ترکش درآورد گرد دلیر

ستیر ـ ع. (بفتح سین و کسرتا) مستور، پوشیده، عفیف، پاکدامن، پارسا، ستراء جمع، مثال از مولوی:

ور درآید محرمی دور از گزند
بر گشایند آن ستیران روی بند

ستیز ـ ستیزه ـ ا. مص. (بکسر سین و تا) لجاجت، جنگ و جدال، عناد، دشمنی و سرکشی، ناسازگاری، استیز و استیزه هم گفته شده.

ستیزکار ـ ستیزه کار ـ ص. (بکسر سین و تا) ستیزنده، لجوج ناسازگار.

ستیزگر ـ ستیزه گر ـ ص. (بکسر سین و تا) لجوج، متمرد، سرکش.

ستیزگری ـ ستیزه گری، ستیزه کاری.

ستیزه جو ـ سرکش، متمرد، جنگجو.

ستیزیدن ـ مص. (بکسر سین وتا) ستیزه کردن، جنگ و جدال کردن، دشمنی کردن، لجاجت و ناسازگاری کردن، ستیهیدن، ستزیدن هم گفته شده.

ستیزنده: «ص. فا» جنگجو، لجوج، ناسازگار.

ستیغ ـ ا. ص. (بکسر سین و تا) راست و بلند مانند ستون و نیزه، بمعنی بلندی کوه و سر کوه و تیزی کوه نیز گفته شده، استیغ و استیخ و ستیخ هم گفته اند، مثال از فردوسی:

خم آوردپشت و سنان ستیخ
بزد تند و بر کند هفتاد میخ

مثال از منوچهری:

تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی
فرود آرد همی احجار صد من

ستیم ـ ا. (بکسر سین و تا) چرک و خونابه که در زخم و جراحت جمع شود، زخم و جراحت که در اثر سرما چرک و ورم کرده باشد، آستیم و استیم و اوستیم هم گفته شده، مثال از رودکی:

گفت فردا نشتر آرم پیش تو
خود بیاهنجم ستیم از ریش تو

ستیهش ـ ا. مص. (بکسر سین وتا و ها) نگا. ستیهیدن.

ستیهیدن ـ مص. (بکسر سین و تا و ها) ستیزیدن، ستیزه کردن، لجاج کردن، گردنکشی و نافرمانی کردن، استیهیدن ستهیدن هم گفته شده. **ستیهش:** ستیزگی، لجاجت، لجبازی، گردنکشی، نافرمانی.

ستیهنده: «ص. فا» ستیزنده، ستیزه کننده، نافرمان، لجوج، **ستیهندگی:** ستیزه‌جویی، جنگ و جدال، نافرمانی، مثال از دقیقی:

بدشت نبرد آن هز بر دلیر
ستیزد چو گور و ستیهد چو شیر

مثال از سنائی:

تو نکوکار باش تا برهی
با قضا و قدر چرا ستهی

مثال از بوشعیب:

در کارها بتا ستهیدن گرفته‌ای
گشتم ستوه ازتومن از بس که بستهی

سج ـ ا. (بفتح سین) روی، رخساره.

سجاد ـ ع. (بفتح سین و تشدید جیم) بسیار سجده کننده، و لقب زین العابدین علی بن الحسین امام چهارم علیهما السلام.

سجاده ـ ع. (بفتح سین و تشدید جیم) جانماز، پارچه یا فرشی که روی آن نماز بخوانند، در فارسی تسلیخ و تشلیخ هم گفته شده.

سجاف ـ ع. (بکسر سین) شکاف بین پرده، درز جامه، پارچهٔ باریکی که در حاشیهٔ لباس بدوزند، در فارسی فراو یز و فرو یز هم گفته شده.

سجام ـ ا. (بکسر سین) نگا. شجام.

سجان ـ ع. (بفتح سین و تشدید جیم) زندانبان.

سجانیدن ـ مص. (بفتح سین) نگا. شجانیدن.

سجانیده ـ کسی یا چیزی که بسبب سرمای سخت از حال خود گشته باشد.

سجاوندی ـ منسوب به سجاوند. منقش کردن کتاب با طلا و شنگرف.

سجایا ـ ع. (بفتح سین) جمع سجیه.

سجد ـ ا. (بفتح سین و جیم) نگا. شجد.

سجده ـ ع. (بکسر سین و فتح دال) پیشانی برزمین گذاشتن برای عبادت یا اظهار فروتنی.

سجده گاه ـ ع. ف. محل عبادت، آنجا که خدا را سجده کنند.

سجده گزار ـ ع. ف. آنکه سجده کند

سجده گزاری ـ ع. ف. عمل سجده گزار، سجده کردن.

سجزی ـ ص. ن. (بفتح سین و کسر جیم) منسوب

به سجستان یا سکستان که نام قدیم سیستان بوده، از مردم سیستان، سیستانی «نگا. سکزی».
سجعــ ع. (بفتح سین و سکون جیم) سخن با قافیه، کلام مقفی، اسجاع جمع و در اصطلاح علم بدیع آنست که خطیب یا نویسنده درضمن عبارت کلماتی بیک وزن و آهنگ بیاورد، سجع در نثر حکم قافیه را دارد در شعر و بر سه قسم است:
سجع متوازن: آنست که کلمات آخر جمله ها در وزن یکی باشند بدون رعایت روی مثل مواج و نقاد.
سجع متوازیــ آنست که در آخر جمله ها کلماتی بیاورند که در وزن و روی مطابق باشند مثل خلف و تلف. **سجع مطرف:** آنست که در آخر جمله ها کلماتی بیاورند که بر یک وزن نباشند اما در حرف روی مطابق باشند مثل گفتار و کردار، مال و آمال، خار و چنار، و امثال آنها.
سجع گویــ ع. ف. کسی که سخن موزون و مقفی گوید.
سجلــ ع. (بکسر سین و جیم و تشدید لام) کتاب عهود و احکام، دفتری که قاضی صورت دعاوی و اسناد احکام را در آن بنویسد، حکم و فتوای قاضی، حکم محکم، سجلات جمع، در فارسی بمعنی شناسنامه و دفتری که در آن نام و نشان اشخاص نوشته شود میگویند.
سجنــ ا. (بفتح سین وجیم) نگا. شجد.
سجنــ ع. (بکسر سین و سکون جیم) زندان، محبس، سجون جمع.
سجودــ ع. (بضم سین و جیم) پیشانی برزمین گذاشتن برای عبادت یا اظهار فروتنی.
سجودبردنــ ع. ف. سجده کردن.
سجیهــ ع. (بفتح سین و کسر جیم وفتح یای مشدد) خوی، خلق، طبیعت، سجایا وسجیات «بتشدید یا» جمع.
سجیلــ ع. (بکسر سین) سنگ کلوخ مانند، مانند سنگ پوک.
سجینــ ع. (بکسر سین و جیم مشدد) دائم، ثابت، سخت، و نام جایی است در دوزخ.
سچکــ ا. (بفتح اول وضم دوم) نگا. سکسکه.
سحاءــ ع. ف. مهرنامه. عنواننامه؛ واحد: سحاءه؛ اسحیه جمع.
سحائبــ ع. (بفتح سین وکسر همزه) ابرها، جمع سحابه.
سحابــ ع. (بفتح سین) ابر، سحب جمع.
سحابهــ ع. (بفتح سین و با) قطعهٔ ابر، یک تکه ابر، سحائب جمع.
سحابــ ع. (بفتح سین) ابر، سحب جمع.
سحابهــ ع. (بفتح سین و با) قطعهٔ ابر، یک تکه ابر، سحائب جمع.
سحارــ ع. (بفتح سین و تشدید حا) سحر کننده، جادوگر، افسونگر، نیرنگ ساز.
سحاریــ ع. ف. افسونگری، جادوگری.
سحبان وائلــ (ا. خ) نام یکی از خطبای بزرگ عرب است.
سحبــ ع. (بضم سین وحا) ابرها، جمع سحاب.
سحبــ ع. (بفتح سین) کشیدن.
سحتــ ع. (بضم سین و سکون حا) حرام.
سحتــ ع. (بفتح سین و سکون حا) نیست کردن، رشوه گرفتن.
سحرــ ع. (بکسر سین وسکون حا) جادو، افسون، فسون، فرهست، چیزی یا کاری که در آن فریبندگی و گیرندگی باشد، اسحار و سحور جمع. **سحرحلال** هنرنمایی در نظم یا نثر، کار عجیب و حیرت انگیز که آلوده به نیرنگ نباشد.
سحرآمیزــ ع ــ ف. حاکی از سحر، جذاب، فریبنده.
سحرــ ع. (بفتح سین و حا) نزدیک صبح، پگاه، سپیده‌دم، اسحارجمع، در فارسی سحرگاه وسحرگه نیز میگویند**سحری:** منسوب بسحر، وغذائی که روزه گیران هنگام سحر میخورند.
سحرهــ ع. (بفتح سین و حا ورا) جمع ساحر.
سحقــ ع. (بفتح سین و سکون حا) کوفتن، ساییدن، نرم کردن.
سحورــ ع. (بفتح سین وضم حا) غذائی که هنگام سحر میخورند برای روزه گرفتن.
سخــ ص. (بضم سین) خوب، نیکو، خجسته، خوش، و «بفتح سین» بمعنی چرک وریم و وسخ نیز گفته شده.
سخاءــ ع. (بفتح سین) بخشش، کرم، جوانمردی.
سخارــ ا. (بفتح سین) گیاهی است پرشاخ، تلخ و بدبو، در طب قدیم برای تقویت معده و معالجهٔ صرع و سکته بکار میرفته.

سخافتـ ع. (بفتح سین و فا) کم عقلی، سبکی، سبکی در عقل.
سخالهـ ا. (بفتح سین و لام) ریزه‌های فلز که هنگام سوهان کردن میریزد، براده توبال، سونش، سهاله هم گفته شده، درعربی سخاله «بضم سین» بمعنی چیزی است که آنرا از چیز دیگر بواسطهٔ پستی آن جدا کنند و دور بیندازند.
سخاوتـ ع. (بفتح سین و واو) جود، بخشش، بخشندگی، جوانمردی، کرم.
سختـ ص. (بفتح سین) دشوار، ضد آسان، سفت، ضد نرم و سست، بمعنی بخیل و خسیس هم میگویند.
سختانهـ ا. (بفتح سین و نون) سخن سخت، سخن درشت که بکسی گفته شود.
سخت بازوـ ص. قوی، توانا، زورمند، آنکه بازوانی سخت و محکم دارد.
سخت پاـ پایدار، ثابت، برقرار.
سخت پیشانیـ بی باک، دلیر.
سخت جانـ ص. نگا. جان سخت.
سخت دلـ ک. دل سخت، سنگدل، بی رحم.
سخت کمانـ ک. تیرانداز ورزیده و ماهر، سخته کمان هم گفته شده.
سخت گرفتنـ مص. کار را بر کسی دشوار ساختن و او را درفشار قرار دادن. **سخت گیر:** بهانه گیر، کسیکه دیگری را درفشار و زحمت قرار بدهد.
سختنـ مص. (بفتح یا ضم سین) سنجیدن، وزن کردن، سختیدن و برسختن هم گفته شده. **سخته:** سنجیده، وزن شده، مثال از نظامی:

سریر و سراپرده و تاج و تخت
نه چندان کزو بر توانند سخت

مثال از فردوسی:

خرد را و جان را همی سنجد او
در اندیشهٔ سخته کی گنجد او

سختوـ ا. (بضم سین و تا) نوعی از خوراک که تکه‌های رودهٔ گوسفند را با گوشت و برنج و چیزهای دیگر پر کرده و پخته باشند. سغدو هم گفته اند.
سختیـ محکمی، استواری، سفتی، درشتی.
سختیانـ ع. (بفتح سین وتا، یا بکسر سین و تا) نگا. ساختیان.

سخرهـ ع. (بضم سین و فتح را) کسی که مردم او را ریشخند کنند، کسی که دیگری او را بکار بی مزد وادارد.
سخریهـ ع. (بضم سین و کسر را و فتح یای مشدد) ریشخند، استهزاء.
سخشـ ص. (بفتح سین و سکون خا) نگا. شخش.
سخطـ ع. (بضم سین، یا بفتح سین و خا) خشم، غضب، قهر، ناخشنودی، خشمگینی.
سخلاتـ ا. (بفتح سین وسکون خا) گل یاسمین، یاسمن سفید.
سخنـ ا. (بضم سین و فتح خا، یا بضمتین) کلام، گفتار، آنچه گفته شود، سخن پرداز و سخن پرور هم گفته شده **سخن آرایی:** خوب سخن گفتن یا نوشتن، عبارت پردازی.
سخن چینـ ص. کسی که سخن یا سر کسی را بدیگری بگوید و دو بهمزنی کند، خبرکش، نمام، مثال از سعدی:

میان دو تن جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

سخن چینیـ عمل و کیفیت سخن چین، نمامی، خبرکشی.
سخن داشتنـ سخن گفتن، بیان کردن، مکالمه کردن، گفتگوکردن.
سخن دانـ ص. کسی که سخن درست بگوید و بنویسد، ادیب، شاعر، سخن‌شناس.
سخن دانیـ سخن‌شناسی، ادیبی، شاعری، نیکوسخن گویی.
سخنرانـ ص. زبان آور، ناطق، خطیب، کسی که در انجمنی یا برای جمعی سخنرانی کند.
سخنرانی: سخن گفتن برای مردم، نطق کردن، خطبه خواندن.

سخن راندنـ مص. سخن گفتن، نطق کردن.
سخن زنـ سخنگو، سخن فهم، قصه‌خوان، کنایه از شاعر، افترازننده، مفتری.
سخن سنجـ ص. کسی که بتواند سخنی را بسنجد و نیک و بد آنرا دریابد، ادیب.
سخن سنجیـ فن اطلاع بر رموز سخن، سخن فهمی، سخن شناسی، ادیبی، نقادی.

سخن‌شنوــ آنکه سخن دیگران را بشنود و بپذیرد، مطیع
سخن‌طرازــ سخن آرا. بلیغ.
سخن‌فروشــ چاپلوس، شاعر، متملق.
سخنورــ ص. (بفتح واو) گوینده، شاعر، ادیب، صاحب سخن.
سخنوریــ ادیبی، شاعری، گویندگی. فصاحت و بلاغت. خواندن اشعار فارسی (غزل، قصیده، رباعی، مسمط، بحر طویل) در موضوعات مختلف (حمد خدا. نعت رسول و ائمه، مرثیه، وصف، معمی و لغز و غیره) در شبهای دههٔ اول محرم و شبهای ماه رمضان و لیالی زمستان در تکیه ها، قهوه‌خانه ها و غیره.
سخوانــ ا. «سخا» (بضم سین) نگا. استخوان.
سخونــ ا. (بضم سین و خا) نگا. سخن.
سخونتــ ع. (بضم سین و خا) گرم شدن، گرم بودن، گرمی.
سخیــ ع. (بفتح سین و کسر خا و تشدید یا) بخشنده، جوانمرد، کریم، رادمرد، اسخیاء جمع.
سخیفــ ع. (بفتح سین و کسر خا) سست، سبک، ضعیف، ناقص عقل، سبک‌عقل، کم‌خرد، پست.
سدــ ا. (بفتح سین) نگا. صد.
سدــ ع. (بفتح سین و تشدید دال) بند، حائل میان دو چیز، دیواری که جلو آب میسازند برای جمع شدن آب، اسداد جمع.
سدابــ ا. (بضم سین) درختی است پرشاخ و برگ بلندیش تا دومتر میرسد، برگهایش ریز و بدبو، گلهایش زرد رنگ، تخمهای آن مثلث شکل و هر سه دانهٔ آن در یک غلاف جا دارد، در طب بکار میرود، بعربی سذاب میگویند «بفتح سین».
سدادــ ع. (بفتح سین) راستی، درستی، استقامت، رشاد، راستی و درستی در کردار و گفتار.
سداسیــ ع. (بضم سن) شش تایی، آنچه که از شش جزء ترکیب شود.
سدانةــ ع. (بکسر سین و فتح نون) پرده‌داری و دربانی و خدمت کعبه.
سدپاــ **سدپایه**ــ ا. (بفتح سین) نگا. هزار پا.
سدهــ ع. (بضم سین و فتح دال مشدد) درگاه، پیشگاه، صندلی بزرگ شبیه به منبر، سدد جمع، در اصطلاح طب: چیزی که در روده گیر کند و مانع خروج مدفوعات شود.
سددــ ع. (بضم سین و فتح دال) جمع سده.
سدرــ ع. (بکسر سین و سکون دال) درخت کنار، شجرالنبق، درختی است تنومند و خاردار، بلندیش تا ۴۰ متر میرسد میگویند تا دو هزار سال عمر میکند، میوهٔ آن بشکل سنجد و بعد از رسیدن سرخ یا زرد رنگ و شیرین میشود، ثمر آن در طب بکار میرود، برگ آنرا پس از خشک کردن میسایند و در حمام بدن خود را با آن شستشو میدهند، برای تمیز کردن پوست بدن و تقویت مویها و جلوگیری از ریزش مو نافع است.
سدرةــ ع. (بکسر سین و فتح را) یک درخت سدر، شجرة‌النبق. **سدرة المنتهی:** میگویند درختی است در بهشت یا در طرف راست عرش.
سدرهــ (بضم سین) پیراهن سفید و گشاد بی یقه و با آستینهای کوتاه که تا زانو می رسد. این پیراهن از جلو چاکی در وسط دارد که تا انتهای سینه ادامه دارد و در آخر آن چاک کیسهٔ کوچکی دوخته شده است. این پیراهن از البسه زردشتیان است و پوشیدن آن بر هر زردشتی که بسن پانزده سالگی و بلوغ رسیده باشد واجب است.
سدســ ع. (بضم سین و سکون دال) شش یک، یک ششم چیزی، اسداس جمع.
سدکیســ ا. (بفتح سین و کسر کاف) نگا. قوس قزح.
سدگانــ صدگان. مات.
سدگشادنــ ع ــ ف. گشودن سد و جریان دادن آب آن. کنایه از خراب کردن، هدم. تسخیر کردن. در تصرف خود آوردن.
سدگاهــ ا. (بفتح سین) نگا. درگاه.
سدنهــ ع. (بفتح سین و دال و نون) جمع سادن.
سدودــ ع. (بضم سین) راست شدن.
سدوســ ع. (بفتح سین و ضم دال) طیلسان سبزرنگ، چادرسبز.
سدومــ ع. (بفتح سین و ضم دال) شتر نر بهیجان آمده و تیز شهوت، و نام شهر قوم لوط، در فارسی «بضم سین و دال» بمعنی حاکم ظالم و قاضی شهر لوط و داراالسیاسهٔ بهرام گور گفته شده.
سدهــ (بفتح سین و دال) یک دورهٔ صد ساله، قرن،

و نام جشنی که ایرانیان قدیم روز دهم بهمن میگرفتند، و بنا بر حکایت شاهنامه این جشن را هوشنگ پس از پیدا کردن آتش برقرار ساخت:
شب آمد برافروخت آتش چو کوه
همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار
بسی باد چون او دگر شهریار
سدیدــع. (بفتح سین و کسر دال) استوار، محکم، راست و درست.
سرــا. (بفتح سین) عضو بدن انسان و حیوان از گردن ببالا که مغز و چشم و گوش و بینی و دهان در آن قرار دارد، و نیز بمعنی اول چیزی و بالای چیزی و نوک چیزی، بمعنی بزرگ و سرور و رئیس هم میگویند و باین معنی جمع آن سران است.
سرــع. (بکسر سین و تشدید را) راز، امر پوشیده و نهفته، اسرار جمع.
سراــ**سرای**ــا. (بفتح سین) خانه، منزل، خانهٔ بزرگ.
سراءــع. (بفتح سین و تشدید را) شادمانی، شادی، شادکامی، خوشی، مسرت، ضد ضراء.
سرائرــع. (بفتح سین و کسر همزه) جمع سریره.
سرائیدنــمص. نگا. سراییدن.
سرابــا. ص. (بفتح سین) سرآب، باغ و زمینی که نزدیک آب و سرچشمه یا ابتداء نهر و رودخانه باشد، و نیز بمعنی شوره‌زار و جائی در بیابان که در تابش و روشنایی آفتاب از دور مثل آب بنظر آید باین معنی در عربی نیز سراب میگویند، در فارسی کثیر هم گفته شده، مثال از حافظ:
دور است سرآب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت
سرابالاــص. نگا. سربالا.
سرابستانــ**سرابوستان**ــا. (بفتح سین و ضم با) نگا. بستانسرا.
سرابیلــع. (بفتح سین و کسر با) جمع سربال
سراپاــا. سرتاپا، سرتاپای انسان، قدوبالا، اندام بمعنی تمام و همه نیز میگویند.
سراپردهــا. بارگاه، خیمهٔ بزرگ، پردهٔ بزرگ که بجای دیوار دور خیمه بکشند **سراپردهٔ کحلی:** کنایه از آسمان یا ابر سیاه.
سراجــع. (بکسر سین) چراغ، سرج جمع.
سراج المساکین: کنایه از ماهتاب.
سراجــع. (بفتح سین و تشدید را) زین‌ساز، زین‌فروش، زین گر.
سراجیــع ــف. عمل و شغل سراج، زین‌سازی، زین‌فروشی. دکان‌سراج.
سراجةــع. (بکسر سین) زین‌سازی.
سراچهــا. (بفتح سین) سرای کوچک، خانهٔ اندرونی، سرایچه هم گفته شده.
سراحینــع. (بفتح سین و کسر حا) جمع سرحان.
سرآخرــص. (بفتح سین و ضم خا) اسبی که در طویله از همهٔ اسبها بهتر باشد.
سرادارــ**سرایدار**ــا. ص. (بفتح سین) نگهبان‌سرا، دربان.
سرادقــع. (بضم سین و کسر دال) سراپرده، خیمه، چادری که بالای صحن خانه بکشند، غبار یا دود که از اطراف چیزی بلند شود و آنرا فرا گیرد، سرادقات جمع.
سرادق اعلیــبارگاه احدیت.
سرارــع. (بفتح سین) نسب خالص و گزیده. و «بکسر سین» خطهای پیشانی یا کف دست.
سرارویــا. (بفتح سین و ضم را) رگ قیفال.
سراریــع. (بفتح سین و کسر را) جمع سریه.
سرازیرــص. (بفتح سین) سرنگون، سراشیب، روبپایین، مقابل سربالا. **سرازیرشدن:** سرنگون شدن، روبپایین رفتن، در سراشیبی رفتن.
سراسرــق. (بفتح هر دو سین) سرتاسر، از این سرتا آن سر، سربسر، همه، همگی، تمام.
سراسیمهــص. (بفتح سین) هراسان، سرگردان، مضطرب، شوریده‌حال، پریشان‌حواس، آسیمه سر هم گفته شده.
سراشیبــص. (بفتح سین) سرازیر، نشیب‌دار، روبپایین، سرشیب هم گفته شده.
سراغــا. (بضم سین) نشان، پرسش و استفسار، پرسش از جا و مکان کسی، **سراغ گرفتن:** کسی را جستجو کردن و جا و مکان او را از دیگران پرسیدن، مثال از کلیم:
ز مهرش هر دلی گیرد سراغی
که اندر کعبه هم باید چراغی

سرآغازــ ا. (بفتح سین) دیباچه، مقدمه، هر چه که به آن چیزی شروع شود.
سراغچــ **سراغوچ**ــ ا. (بفتح سین و ضم غین) سراگوش.
سرافرازــ ص. (بفتح سین و همزه) سربلند، مفتخر، سرفراز هم میگویند. **سرافرازی:** سربلندی، افتخار.
سرافشانــ ص. (بفتح سین و همزه) سرافشاننده، سرجنباننده، مست، مغرور، متکبر.
سرافکندهــ ص. (بفتح سین و همزه) شرمسار، خجل، خوار، سربزیر، سرفکنده هم میگویند.
سرافکندگیــ شرمساری، فروتنی.
سراقــ ع. (بضم سین و تشدید را) جمع سارق.
سراکوفتــ ا. مص. (بفتح سین و ضم کاف) سرزنش، طعنه، سرکوفت هم میگویند.
سراگوشــ ا. (بفتح سین و ضم گاف) پارچه‌ای که زنان با آن سر و گیسوهای خود را میپوشانند، روسری، گیسو پوش، سراغوش و سراغوچ و سراغچ نیز گفته شده، مثال از نظامی:

سراغوشی برآموده بگوهر
برسم چینیان افکنده بر سر

سراگونــ ص. (بفتح سین و ضم گاف) نگا. سرنگون.
سرامدــ ص. (بفتح سین و میم) سرآمد، برگزیده، برتر و بالاتر از دیگران.
سرآمدنــ مص. (بفتح سین) پایان یافتن، بپایان رسیدن، تمام شدن، بسر آمدن و بسر رسیدن هم میگویند.
سرانجامــ ا. (بفتح سین و همزه) پایان، عاقبت، آخر کار، **سرانجام دادن:** بپایان رساندن، تمام کردن.
سراندازــ ا. (بفتح سین و همزه) پارچه‌ای که زنان روی سر خود می اندازند، کناره یا قالیچه‌ای که بالای اطاق بر سر فرشهای دیگر پهن کنند، ستون یا چوب بلند و ستبر که روی دیوار اطاق یا پیش ایوان بخوابانند و سر چوبهای سقف را روی آن بگذارند.
سراندازــ ص. (بفتح سین و همزه) چست، چالاک، بی پروا، بیباک، از سر گذشته، از جان گذشته، مثال از سعدی:

سرانداز درعاشقی صادق است
که بدزهره برخویشتن عاشق است

سرانگشتیــ ا. (بفتح سین و همزه و ضم گاف) چیزی که بر سر انگشت کنند مانند انگشتانه، و نیز نوعی از آش که گلوله‌های کوچکی از آرد گندم شبیه سرانگشت درست میکنند و در آن میریزند.
سرانهــ ا. (بفتح سین و نون) باج و خراج که بطریق سرشماری از مردم بگیرند، یا آنچه که علاوه از باج و خراج بگیرند.
سرآوازهــ ا. پیش درآمد، مقدمهٔ آواز.
سرآوردنــ مص. پایان دادن، به آخر رساندن، بسرآوردن هم میگویند.
سراویلــ ع. (بفتح سین و کسر واو) جمع سروال.
سراهنگــ ص. (بفتح سین و ها) سرآهنگ، پیشرولشکر، پیشرو قافله، پیشروقوم، سرهنگ.
سرایاــ ع. (بفتح سین) جمع سریه.
سرایتــ ع. (بکسر سین و فتح یا) شب رفتن، سیر و گردش در شب، اثر کردن، و جاری شدن چیزی در اجزاء چیز دیگر، در اصطلاح طب: انتقال مرض از کسی بکس دیگر، واگیری.
سرایشــ ا. مص. (بفتح سین و کسر یا) نگا. سراییدن.
سراییدنــ مص. (بفتح سین) سرودن، سرود خواندن، شعرخواندن، شعر گفتن، آواز خواندن، **سرایش:** «ا. مص» سرایندگی، آوازخوانی، **سراینده:** «ص. فا» سرودخوان، گوینده، شاعر. **سرایان:** در حال سرودن. **سرا**ــ **سرای:** امر به سراییدن، بسرای، و بمعنی سراینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل چکامه‌سرا، سخن‌سرا، مدحت‌سرا، مثال از امیرخسرودهلوی:

سراینده مرغی ازین بوستان
سرایش چنین کرد با دوستان

سربــ ا. (بضم سین و سکون را) فلزی است نرم و چکش خور و قابل تورق و کم دوام، رنگ آن خاکستری، در مجاورت هوا کدر و تیره میشود، برای ساختن ساچمه و گلوله و حروف چاپخانه و روپوش سیمهای برق بکار میرود، در ۳۲۷ درجه حرارت ذوب میشود، اسرب هم گفته شده، بعربی قیز اسرب میگویند.
سربــ ع. (بفتح سین و را) زندان و نقب و خانهٔ زیرزمین، راه پوشیده، اسراب جمع.

سربـ ع. (بکسر سین) گلهٔ آهو، دستهٔ پرندگان، جماعت، و نیز بمعنی راه و دل، اسراب جمع.
سربارـ ا. (بفتح سین) لنگهٔ بار یا بسته‌ای که بالای بار حیوان بارکش بگذارند، و کنایه از کسی که هزینهٔ زندگی یا کار و زحمت خود را بگردن کس دیگر بیندازد. **سربارشدن:** باعث زحمت شدن، برخرج و زحمت و محنت کسی افزودن

سربازـ ص. (بفتح سین) چیزی که سر آن باز باشد از قبیل بطری و قوطی و پاکت و امثال آنها، سرگشاده، روباز، ضد سربسته

سربازـ ص. (بفتح سین) کسی که از جان و سر خود گذشته و آمادهٔ جانبازی باشد، سپاهی، نظامی، لشکری را هم میگویند.

سرباززدنـ ک. (بفتح سین) نافرمانی کردن، سرپیچی کردن، اعراض کردن، سر وازدن و سرتافتن و سربرتافتن هم میگویند، مثال از صائب:

عاقلانی که ز زنجیر تو سروازده‌اند
غافلانند که بر دولت خود پا زده‌اند

سربالـ ع. (بکسر سین) پیراهن، جامه، سرابیل جمع.
سربالاـ ص. (بفتح سین) رو ببالا، رو ببلندی، مقابل سرازیر، سرابالا هم گفته شده.
سربتوـ ک.' (بفتح سین و کسر با وضم تا) سر فرو برده، سربزیر، در فکر فرو رفته، بمعنی محیل و مکار هم میگویند.
سربخشـ ا. (بفتح سین و با) حصه، بهره، قسمت، نصیب، مثال از نظامی:

چو نوبت بسربخش دارا رسید
شتر بار زر تا بخارا رسید

سربرآوردنـ ک. سربلند کردن، قیام کردن، یاغی شدن، سربرداشتن هم میگویند.
سربراهـ ک. (بفتح سین و کسر با) رام، فرمانبردار
سربرتافتنـ ک. سرپیچی کردن، نافرمانی کردن، سرتافتن و سربرتابیدن هم میگویند.
سربرداشتنـ ک. سربرآوردن، قیام کردن، برضد کسی برخاستن، شورش کردن.
سربرغـ ا. (بفتح سین و با) نگا. برغ
سربستهـ ص. (بفتح سین و با) چیزی که سر آن بسته باشد از قبیل بطری و جعبه و پاکت و امثال آنها، ضد سرباز، و نیز بمعنی پوشیده، نهفته، پنهان، کلام پیچیده و مجمل، سربست هم میگویند. مثال از حافظ

سخن سربسته گفتی باحریفان
خدارا زین معما پرده‌بردار

سربسرـ ق. (بفتح سین و کسر با) سراسر، سرتاسر، برابر. مثال از حافظ

عالم همه سربسر رباطی است خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر.

سربلندـ ص. (بفتح سین وضم با) سرافراز، سرفراز، مفتخر، باافتخار.
سربهرـ ا. ص. (بفتح سین و با) پایور شهربانی برابر سروان ارتش.
سرپاـ ص. (بفتح سین) بر پا، ایستاده، کسی یا چیزی که روی پای خود قرار گرفته باشد.
سرپائیـ **سرپایی**ـ ص. (بفتح سین) کسی که ایستاده کار کند مانند پیشخدمت و خانه شاگرد.
سرپائیـ ا. کفشی که در خانه بپا میکنند.
سرپائیـ ک. فاحشه، جنده، زن بدکار، بمعنی جماع و زناکاری هم گفته شده.
سرپاسـ ا. ص (بفتح سین) فرمانده پاسبانان، رئیس نگهبانان، و نیز پایور شهربانی برابر سرتیپ ارتش.
سرپاسـ ا. سپر، خودآهنین، کلاهخود، بمعنی گرز هم گفته شده و باین معنی سرپاش هم گفته‌اند، مثال از عنصری:

تو چگونه رهی که دست اجل
بر سر تو زند همی سرپاس

سرپاسبانـ ا. ص. گروهبان شهربانی.
سرپاشـ ا. (بفتح سین) نگا. سرپاس
سرپایانـ ا. (بفتح سین) دستار، عمامه، کلاه نرم که زیر کلاه آهنی بر سر بگذارند، بمعنی کلاهخود هم گفته شده.
سرپرستـ ص. (بفتح سین) پرستار، نگهبان، بزرگتر خانواده، کسی که در اداره یا بنگاهی بجای رئیس کار میکند. **سرپرستی:** نگهبانی، پرستاری.
سرپزشکـ رئیس پزشکان.
سرپنجهـ ا. (بفتح سین) سرانگشت، پنجهٔ دست، سرانگشتان، و کنایه از زور و نیرو، قدرت. مثال از

سعدی:
تو آن کودک از مگس رنجه‌یی
که امروز سالار و سرپنجه‌یی
سرپنجگیـ زورمندی، دلاوری.
سرپوشـ (بکسر سین) مرکب از سر «عربی» و پوش «فارسی» راز نگهدار، کسی که اسرار دیگری را حفظ کند و بدیگران نگوید.
سرپوشهـ ا. (بفتح سین و شین) سرپوش، سرپوش زنان، سرپوش ظرف، سرپوشنه هم گفته شده.
سرپوشنهـ ا. (بفتح سین و نون) نگا. سرپوشه
سرپوشیدهـ ص. (بفتح سین) زنی که چادر بر سر داشته باشد، خانه و راهرو سقف‌دار، جائی که دارای سقف باشد.
سرپیچـ ا. (بفتح سین) عمامه، دستار، شالی که دور سر ببندند، مثال از نظامی:
مانندهٔ مار پیچ بر پیچ
پیچیده سر از کلاه و پرپیچ
بمعنی چرت و خواب سبک هم گفته شده. و نیز یکی از اجزای چراغ نفتی که فتیله در آن جا میگیرد و آن را به بدنهٔ چراغ نصب کنند و لوله روی آن قرار گیرد.
سرپیچیدنـ ک. (بفتح سین) سرپیچی کردن. نافرمانی کردن، سرتافتن و سربرتافتن هم میگویند.
سرپیشخدمتـ ف. ع. رئیس پیشخدمتان، رئیس خدمتگزاران.
سرهـ ع. (بضم سین و فتح رای مشدد) ناف، گودی کوچکی که روی شکم انسان است، سرات «بضم سین و تشدید را» و سرر جمع.
سرتابیدنـ نافرمانی کردن، سرکشی کردن، عصیان ورزیدن.
سرتاپاـ ا. (بفتح سین) نگا. سراپا.
سرتاسرـ ق. (بفتح هر دو سین) سراسر، همه، تمام، سرتابسر هم میگویند.
سرتافتنـ ک. (بفتح سین) سرپیچیدن، سرپیچی کردن، نافرمانی کردن، سربرتافتن و سربرتابیدن هم میگویند، مثال از فردوسی.
چو خواهی که رنج تن آید ببر
از آموزگاران مبر تاب سر
سرتختهـ ا. قطعهٔ آهن یا فولاد سوراخ سوراخ که زرگرها طلایا نقره را از آن میکشند تا باریک و مفتول شود، شفشاهنج هم گفته شده.
سراتراپی Sérothérapie معالجه با سرم، عمل تزریق سرم.
سرتراشـ ا. ص. (بفتح سین و تا) کسی که موی سر دیگران را می تراشد، سلمانی.
سرتیپـ ا. ص. (بفتح سین) فرمانده تیپ، افسر ارشد در ارتش، بالاتر از سرهنگ.
سرجـ ع. (بفتح سین و سکون را) زین، زین اسب، سروج جمع.
سرجـ ع. (بضم سین و را) جمع سراج.
سرجنبانـ ک. (بفتح سین و ضم جیم) بزرگتر صنف یا طایفه، سردسته، مرد متنفذ، معروف و مشهور، سرزنده هم میگویند.
سرجوخهـ ا. ص. (بفتح سین و ضم جیم) سردسته، سرباز درجه‌دار، بالاتر از تابین، سرجوقه هم میگویند.
سرجوشـ ا. ص. (بفتح سین و ضم جیم) مقداری غذا که از چربی و قسمت مرغوب خوراکی که در دیگ در حال جوشیدن است بردارند، بمعنی خالص و خلاصه و زبدهٔ چیزی هم گفته شده، مثال از نظامی:
زهر طعمه که طعم نوش دارد
حلاوت بیشتر سرجوش دارد
سرچپقـ حقه ایست از گل پخته بشکل استوانه که آن را بچوب چپق متصل سازند. داخل آن را از زغال انباشته می کنند و بر سر آن توتون مخصوصی می گذارند. در مخرج وی سوراخی هست که دود از آن خارج می شود.
سرچشمهـ ا. جائی که آب از زمین بیرون می آید و جاری میشود، محلی که چشمه ظاهر میشود.
سرچکادـ ا. (بفتح اول و سوم) جلوس، پیش سر، بالای پیشانی، سبکاد و سپکاد و چکاده هم گفته شده، مثال:
دغ بود سرچکاد تو چون طاس
دیو را زو همیشه هست هراس
سرچنگـ ا. (بفتح اول و سوم) سرپنجه، سرانگشتان، و نیز بمعنی ضربه که با سرپنجه بصورت کسی بزنند، سیلی.
سرچینـ ص. (بفتح سین) میوه یا چیز دیگر که آنرا با دست چیده و انتخاب کرده باشند، میوهٔ خوب

و مرغوب که روی سبد ظرف میوه بچینند، هر چیز برگزیده.
سرحالــ ف. ع. خوشحال، بانشاط، شاد، سردماغ.
سرحانــ ع. (بکسر سین) گرگ، شیر، سراح و سراحین جمع، سرحال هم میگویند.
سرحدــ (بفتح سین و حا) مرکب از سر «فارسی» و حد «عربی» مرز، کرانه، خط و نشان و علامتی که زمین یا ملکی را از ملک دیگر جدا کند.
سرخــ ص. (بضم سین) گلگون، قرمزرنگ، هر چیزی که برنگ خون باشد.
سرخابــ ا. (بضم سین) غازه، گلگونه، آلگونه، گرد یا مادهٔ سرخ رنگی که زنان بگونه های خود میمالند، و نوعی از مرغابی، خرچال را هم گفته اند.
سرخارنگــ ص. (بضم سین) سرخ رنگ، سرخ فام.
سرخارهــ ا. (بفتح سین و را) شانه که بموی سر میزنند و موها را با آن مرتب میکنند، مثال از رودکی:

جعدی سیاه دارد کز کشی
پنهان شود بدو درسر خاره

سرخاریدنــ خارش دادن سر با نوک انگشتان. کنایه از نومیدشدن. درنگ کردن، اهمال کردن، عاجز شدن در جواب خصم. خجل شدن. حیله و مکر کردن، بهانه آوردن.
سرخ بادــ ا. نگا. باد سرخ.
سرخ بالــ تیهو.
سرخ بتــ ا. (بضم سین و با) بت سرخ، نام بتی بوده «نگا. خنگ بت».
سرخ بیدــ ا. (بضم سین) نوعی از درخت بید، بید مجنون را هم گفته اند.
سرخ جامگانــ نگا. خرم دینان.
سرخجهــ **سرخچه**ــ ا. (بضم سین و سکون را) بیماری واگیر که همراه با تب عارض میشود و دانه ها و لکه های سرخ روی پوست بدن ظاهر میگردد.
سرخ چشمــ آنکه دارای دیدگان سرخ رنگ باشد. کنایه از جلاد. مرد خونریز.
سرخ دارــ درختی است از تیرهٔ مخروطیان جزو ردهٔ بازدانگان که برگهای سوزنی شکل و طویل دارد و میوه اش مخروطی و از میوهٔ کاج کوچکتر است. این گیاه در نقاط معتدل آسیا از جمله ایران میروید. چوب این درخت قرمز و نسبةً محکم است و چون بخوبی صیقل می شود در صنعت از آن استفاده می کنند؛ سیردار، زرنب، رجل الجراد.
سرخرــ کلهٔ الاغ، رأس حمار، آنکه بی موقع بجایی آید و مزاحم شود، بیحیا، بی شرم.
سرخ رگــ ا. (بسکون خا) رگهای بدن که خون را از قلب باعضاء بدن میرسانند، شریان.
سرخ رنگــ آنچه برنگ سرخ باشد، سرخ فام، قرمز رنگ.
سرخ روــ ک. شاد، خوشحال، پیروز.
سرخســ ا. (بفتح سین و را) گیاهی است دارای ساقه های زیرزمینی که افقی در زیر زمین امتداد می یابد و از زیر آنها ریشه میروید و بزمین فرو میرود، برگهایش درشت و دارای بریدگیهای بسیار، گل ندارد، سرخسها باقسام مختلف و درجاهای مرطوب خصوصاً جنگلها فراوان میباشند.
سرخطــ ف. ع. خطی که به عنوان نمونه استاد خطاط نویسد، سرمشق، یادداشت مخارج روزانه، قباله.
سرخ فامــ ص. (بضم سین و سکون خا) سرخ رنگ. قرمز رنگ.
سرخکــ ا. (بضم سین وفتح خا) بیماری واگیر که بیشتر در اطفال پیدا میشود، عوارض آن ابتدا شبیه بسرماخوردگی است و با سرفه وعطسه و ریزش آب از بینی شروع میشود، پس از چند روز دانه های سرخ رنگی در روی پوست بروز میکند، و گاهی سبب ذات الریه نیز میشود که در آن صورت خطرناک است.

سرخوابــ فنی است از کشتی قدیم.
سرخوانــ خواننده ای که به خواندن آغاز کند. کسی که پیش خوانی کند و دیگران ذکر گویند. استهزاء، تمسخر. فاتحه که بر سر قبور مردگان خوانند. ابتدای خوانندگی.
سرخودــ خودسر، خودمختار، از پیش خود، بدون نظر دیگران.
سرخورــ (بفتح سین) آنکه همسرش پیش از وی فوت کند.
سرخوردنــ (بفتح سین) دلزده شدن بر اثر شکست.

سرخوردنـ مص. (بضم سین) لغزیدن، لیزخوردن، از روی سرسره خزیدن و فرودآمدن، سریدن هم میگویند.
سرخوشـ ص. شاد، خوشحال، سرمست.
سرخوشیـ شادمانی، سرور.
سرخ ولیکـ درختی است از تیرهٔ گل سرخیان که یکی از گونه های زالزالک وحشی میباشد و در جنگلهای شمالی ایران انواع مختلفش فراوانند؛ زعرور الادویه، شوکهٔ حاده، عضه، شجرة العضه، اقسیتانتس، خفچه، ملاولیک، آق دیکن. کو یچ.
سرخهـ ا. (بضم سین) نوعی کبوتر سرخ رنگ، و نام پسر افراسیاب که رستم او را کشت «شاهنامه»
سرخیلـ (بفتح سین) مرکب از سر «فارسی» و خیل «عربی» سرگروه، سرکرده، سردسته.
سرخیوسـ (بفتح سین و کسر خا و ضم یا) مأخوذ از یونانی، شاهتره.
سرچراغـ هنگام غروب که چراغها را روشن کنند.
سردـ ص. (بفتح سین) خنک، آب یا هوا یا چیز دیگر که درجهٔ حرارت آن کم باشد، ضد گرم.
سردی: سردبودن، خلاف گرمی، بمعنی بی مهری نسبت بکسی نیز میگویند.
سردابـ ا. (بفتح سین) خانهٔ زیرزمینی که تابستان در آنجا بسر ببرند، و جائی که زیرزمین درست کنند برای دفن اموات یا گذاشتن تابوت مرده، سردابه و سرداوه هم میگویند.
سردادن ـ مص. (بفتح سین) رها کردن، ول کردن، و نیز بمعنی جانبازی کردن و دادن سر در راه کسی، سر باختن هم میگویند، مثال از محمد قلی سلیم:

نسبتی در عاشقی ما را بمرغ بسمل است
تا زما صیاد سرنگرفت ما را سر نداد

سردارـ ا. ص. (بفتح سین) سالار، فرمانده سپاه، رئیس و بزرگ دسته یا طایفه.
سرداریـ ا. (بفتح سین) لباس مردانهٔ بلند که پشت آن چین دار بوده و سابقاً میپوشیدند.
سردبیرـ ا. ص. (بفتح سین و دال) کسی که مقالات و اخبار روزنامه زیر نظر او تهیه و تنظیم شود و بعد از صاحب امتیاز و مدیر روزنامه دارای اختیارات برای اداره کردن امور روزنامه و حک و اصلاح مطالب آن باشد.

سردخانهـ محلی که آنرا با وسایل خاصی سرد نگاهدارند و در آن اشیاء فاسد شدنی (گوشت گاو و گوسفند و ماهی، میوه و غیره) را حفظ کنند.
سردرـ ا. (بفتح سین و دال) بالای در.
سردر پیشـ ص. سرافکنده، خجل، مثال:

کم زحیوانات باشد پیش ار باب تمیز
آدمی کز انفعال جرم سردر پیش نیست

سردرختیـ ا. ص. هر میوه‌ای که از درخت بدست آید از قبیل سیب و گلابی و زردالو و هلو و امثال آنها
سردرگلیمـ بازیی است، و آن چنانست که چندتن در جاهای معین بخوابند و چیزی بر سر خود کشند شخصی ناظر آنان باشد، سپس آن شخص سردر کنار شخص دیگر نهد و کسانی که خوابیده‌اند جاهای خود را تغییر دهند و سر در گلیم یا لحاف کشند. آنگاه شخصی که سردر کنار نهاده برخیزد و هریک را بگوید که کیست، اگر درست گفته باشد سوار آن کس شود و بجای مقرر ببرد تا سر او را درکنار گیرند و اگر خلاف گفته باشد آن کس سوار وی شود و به محل مقرر برد.
سردردـ ا. نگا، دردسر.
سردرگمـ ص. (بفتح سین و دال و ضم گاف) سرگردان، حیران، کسی که راهرا گم کرده و سرگردان باشد، سرگم هم گفته شده، **رشتهٔ سردرگم:** رشته‌ای که سرآن پیدا نشود.
سردرهواـ ك. هوسباز، بلهوس، مغرور، خیالباف، سر بهوا نیز گفته شده، مثال از صائب.

داشتم چون سرو از آزادگی امیدها
من چه دانستم چنین سردرهوا خواهم شد

سردستـ مچ دست، بند دست. بانوک انگشتان گرفتن.
سردستهـ ا. ص. (بفتح سین و دال) سر پرست و بزرگتر یک دسته از مردم.
سردسیرـ ص. (بفتح سین و سکون دال) جای سرد، سرزمینی که هوای آن سرد باشد، ییلاق ضد گرمسیر.
سردسیریـ منسوب به سردسیر، نواحی سردسیری.
سردفترـ ا. ص. (بفتح سین) صاحب دفتر اسناد رسمی که اسناد را ثبت و امضاء میکند.
سردمـ ا. (بفتح سین و دال) خانقاه، جائی که

دروپشان و قلندران گرد هم جمع شوند، قهوه‌خانه را هم میگویند. **سردمدار:** صاحب خانقاه.
سردورـ ص. (بفتح سین و دال) سرکردهٔ جاسوسان و خبرنگاران.
سردهـ ص. (بفتح سین و کسر دال) ساقی، سر حلقهٔ میخوارگان، مثال از کمال اسماعیل:
سر ده بزم شرابست امروز
آنکه دی بود امام اصحاب
بمعنی قدح شراب نیز گفته شده.
سردینـ (بفتح سین) نگا. ساردین.
سررـ ع. (بضم سین و فتح را) جمع سره.
سررـ ع. (بضم سین و را) جمع سریر.
سرراستـ ک. (بفتح سین) مستقیم، راه راست بدون پیچ و خم، بدون کسر.
سرراهیـ ا. (بفتح سین) پولی که مسافر هنگام حرکت برسم صدقه یا انعام بکسی بدهد.
سرراهیـ ص. (بفتح سین) کودک نوزاد که او را کنار راه بگذارند تا دیگری ببرد.
سررسیدـ ا. (بفتح سین) در اصطلاح بازرگانی: روز وعدهٔ پرداخت پول سند، سفته، برات.
سررشتهـ ا. (بفتح سین و کسر رای دوم) سرنخ، راه کار، مهارت در کاری، بمعنی دفتر حساب هم گفته اند.
سررشته دارـ ا. ص. دفتردار، حسابدار، کار پرداز، کسی که سررشتهٔ کاری بدست او است.
سررفتنـ مص (بفتح سین و را) پایان یافتن، تمام شدن مدت، بمعنی لبریز شدن مایعی که در حال جوشیدن است نیز میگویند.
سرزـ ا. (بفتح سین و را) مالهٔ بنائی.
سرزدایـ ک. کنایه از تیغ یا خنجر بران.
سرزدنـ مص. (بفتح سین و زا و دال) سر برآوردن و روییدن گیاه از زمین یا برگ و غنچه از درخت، برآمدن آفتاب، نیش زدن هم میگویند، بمعنی رسیدگی کردن و بازدید کردن و دیدن کسی یا جائی نیز میگویند.
سرزدهـ ک. (بفتح سین و زا و دال) ناگهانی و بی خبر، و کسی که ناگهانی و بی خبر و گستاخانه بجائی وارد شود، بمعنی سرکوفته هم گفته شده.
سرزده رفتن: بی اجازه و ناگهانی بجائی رفتن.

سرزمینـ ا. (بفتح سین) قطعهٔ زمین، زمین پهناور که قوم و طائفه‌ای در آنجا بسر ببرند، مرز و بوم، کشور.
سرزنـ ص. (بفتح سین و زا) سرکش، نافرمان.
سرزندهـ ک. (بفتح سین و کسر زا) سرحال، شادمان، مرد معروف، نامدار، متنفذ، سردسته، بزرگتر صنف یا طایفه، سرجنبان هم میگویند.
سرزنشـ ا. مص. (بفتح سین و زا) سرکوفت، طعنه، ملامت، نکوهش.
سرزیرـ ص. (بفتح سین و کسر زا) نگا. سرازیر
سرسـ ا. (بکسر سین و را) درختی است دارای برگهای باریک و کوتاه و گلهای زرد خوشبو، تخم آن باندازهٔ تخم خیار شنبر، بیشتر در هندوستان میروید، برگ و پوست و تخم آن در طب بکار میرود و آنرا درخت زکریا هم میگویند.
سرسامـ ا. (بفتح سین) ورم سر یا دماغ، حالت آشفتگی و بیخودی و پریشان حواسی و هذیان شبیه به دیوانگی، در عربی نیز سرسام میگویند «بکسر سین».
سرسبزـ ص. (بفتح هر دو سین) تروتازه، با طراوت، و کنایه از آدم خوشحال و شادکام و جوان و کامکار. **سرسبزی:** طراوت، شادابی، کامکاری.
سرسپردنـ ک. (بفتح سین) کنایه از تسلیم شدن و فرمانبرداری کردن و مطیع و منقاد بودن.
سرسپردهـ مطیع، منقاد.
سرستونـ ا. (بسکون را) تاج ستون، آنچه از سنگ بشکل جانوران یا چیز دیگر بتراشند و بالای ستون سنگی قرار بدهند.
سرسختـ ک. (بفتح هر دو سین) کنایه از آدم جان سخت و پرطاقت و لجوج. **سرسختی:** لجاجت، بی پروایی.
سرسراـ محوطه‌ای در مدخل سرای که مسقف است.
سرسرهـ ا. (بضم هر دو سین) جای لیز و سراشیب، جای سرخوردن.
سرسریـ ص. (بفتح هر دو سین) کاری که بی تأمل و از روی سستی و سهل انگاری انجام داده شود، سخن یاوه و بیهوده و نسنجیده، فرومایه.
سرشاخـ ا. (بفتح سین) شاخهٔ باریک و نازک درخت، سرشاخه هم میگویند، و نیز سرشاخ: در

اصطلاح کشتی گیران عبارت است از گلاویز شدن و زورآزمایی کردن دو نفر کشتی گیر با هم بدون قصد زمین زدن یکدیگر.

سرشارـ ص. (بفتح سین) لبریز، پر، لبالب.

سرشتـ ا. (بکسر سین و را) خوی، نهاد، طینت، فطرت، خلقت.

سرشتنـ مص. (بکسر سین و را) خمیر کردن، مخلوط ساختن، ترکیب کردن، آغشته کردن، خلق کردن. **سرشته:** «ص. م» خمیرشده، آغشته.

سرشدنـ بالاتر شدن، تفوق یافتن. مردن، درگذشتن.

سرشکـ ا. (بکسر سین و را) اشک، قطره، قطرهٔ آب چشم که هنگام گریستن فروچکد، بمعنی زرشک هم گفته شده، مثال از عنصری:

رخ زدیده نگاشته به سرشک
وان سرشکش برنگ تازه سرشک

سرشکستهـ ک. (بفتح سین) سرافکنده، شرمگین، خوار و خفیف، **سرشکستگی:** شرمساری، خفت، خواری.

سرشکنـ ص. (بفتح سین و کسر شین) سرشکننده، بمعنی تقسیم و توزیع هم میگویند یعنی پولی یا جنسی را میان جماعتی بخش کردن که هر کسی حصه و بهره‌ای ببرد، پول یا چیز دیگر را بهمین طریق از جماعتی یا اهل محلی دریافت و جمع آوری کردن.

سرشکوانـ ا. (بکسر سین و را و سکون شین و کاف) پرده‌ای که شب زفاف پیش عروس بیاویزند، سرشکون هم گفته شده «بفتح واو».

سرشماریـ ا. مص. (بفتح سین) شمردن و تعیین کردن عدهٔ نفوس یک شهر یا کشور.

سرشناسـ ک. (بفتح سین و کسر شین) معروف، مشهور، کسی که بیشتر مردم او را بشناسند.

سرشویـ ک. (بفتح سین و ضم شین) شویندهٔ سر، کسی که سر دیگری را بشوید، و نوعی گل سفید شبیه به صابون که با آن سروتن را میشویند و آنرا گل سرشویی هم میگویند.

سرشیرـ ا. (بفتح سین) قیماق، چربی روی شیر، خامه که وقتی شیر را گرم کنند و بگذارند سرد شود روی آن میبندد و آنرا ممکن است تبدیل بکره کنند، چرابه هم گفته شده.

سرطانـ ع. (بفتح سین و را) خرچنگ، چنگار، و نام برج چهارم از دوازده برج فلکی، در اصطلاح طب: مرض خطرناکی است که زخم و ورم و برآمدگیهائی در داخل یا خارج بدن تولید میکند شبیه پای خرچنگ و آنرا چنکار و هزار چشمه هم میگویند، زخم سرطان در هر نقطه از بدن مانند مغز سر، معده، لولهٔ مری، پستان، رحم و غیره ممکن است بروز کند و غالباً با خونریزی و درد شدید همراه است، وجود زخمهای سرطان بوسیلهٔ عکس برداری با ریون ایکس تشخیص داده میشود، برای معالجهٔ این مرض هنوز داروی مخصوصی ساخته نشده، مدتی است بمباران زخمهای سرطانی بوسیلهٔ خواص رادیو آکتیف نوعی کبالت موسوم به «کبالت ۶۰» متداول گردیده و بیماران را در محل مخصوص زیر نظر متخصصین تحت معالجه قرار میدهند و بمب کبالت را در مقابل عضوی که مبتلا بسرطان است میزان میکنند، از این دستگاه در معالجهٔ زخمهای سرطانی که زود تشخیص داده شده باشد نتایج نیکو گرفته میشود، گاهی هم با عمل. جراحی بمعالجه میپردازند.

سراعـ ع. (بکسر سین) شتافتن.

سرطویلهـ طویله، اصطبل، اسب برگزیده را هم گفته اند.

سرعتـ ع. (بضم سین و فتح عین) شتاب، تیزی و تندی، نقیض کندی.

سرعشرـ ف. ع. نقش و نشانی است که در حاشیهٔ قرآن کنند بجهت تعیین هر ده آیه.

سرغچـ ا. (بفتح سین و کسر غین) کاسهٔ چوبی.

سرغلیانـ حقه‌ای که در آن تنباکو کنند و بالای غلیان گذارند.

سرغینـ **سرغینه**ـ ا. (بفتح سین و کسر غین) سرنا، سورنای، آلتی مانند شیپور که هنگام جنگ مینواخته‌اند، نای ترکی هم گفته شده، مثال از فردوسی:

برآمد خروشیدن کرنای
دم نای سرغین وهندی درای

سرفـ ا. (بضم سین و سکون را) نگا. سرفه.

سرفرازـ ص. (بفتح سین و فا) نگا. سرافراز.

سرفهـ ا. (بضم سین و فتح فا) صدائی که از سینه بیرون آید، و بیشتر در اثر بیماریهای ریوی تولید

میشود و گاه بواسطهٔ آن اخلاط هم از سینه بیرون می آید، سرف و سلف هم گفته شده.
سرفه خروسکـ ا. نگا. خروسک.
سرفیدنـ مص. (بضم سین) سرفه کردن.
سرقتـ ع. (بفتح سین و قاف) دزدی، دزدیدن چیزی.
سرقفلیـ (بفتح سین و ضم قاف) پولی که کسی بکس دیگر بدهد تا خانه یا دکانی را که در اجارهٔ او است بوی واگذار کند.
سرکـ ا. (بفتح سین و را) اضافه‌بار، سربار، فزونی و بالا بود وزن یا ارزش چیزی نسبت بچیز دیگر.
سرکاـ ا. (بکسر سین) نگا. سرکه.
سرکارـ ا. ص. (بفتح سین) کارگزار، کارفرما، پیشکار، و کلمهٔ احترام که هنگام خطاب بکسی میگویند و با نام اشخاص نیز ذکر میشود.
سرکردنـ مص. (بفتح سین) شروع کردن، آغاز کردن سخن و افسانه یا گریه و ناله و شکوه، و نیز بمعنی مماشات و مدارا و زندگی کردن با کسی، مثال از صائب:

نه پیغامی فرستم سوی او نی سرکنم گریه
دگر در خاک بی دردان نریزم دانهٔ خود را

سرکتابـ ف ـ ع. فال از روی کتاب.
سرکردهـ ا. ص. (بفتح سین و کاف) فرمانده، سردسته. **سرکردگی:** سردستگی، سرداری.
سرکشـ ک. (بفتح سین و کاف) گردنکش، یاغی، نافرمان، بمعنی توانا و قوی و زورمند و سرافراز هم گفته شده، مثال از فردوسی:

منم سرکشی گفت از ایران سپاه
چو شب تیره شد بازماندم زشاه

سرکشی: نافرمانی، یاغیگری، بمعنی رسیدگی و بازرسی نیز میگویند.
سرکشیدنـ مص. سرکشی کردن، سرزدن، بمعنی آشامیدن چیزی با قدح یا پیاله نیز میگویند.
سرکلافهـ ا. سرنخ، سررشته
سرکلانترـ ا. ص. (بفتح سین) رئیس پلیس، رئیس کلانتری.
سرکلانتریـ ا. (بفتح سین) شعبه‌ای از شهربانی برای حفظ انتظامات عمومی که سابقاً اداره پلیس نامیده میشد، رئیس آنرا سرکلانتری میگویند.

سرکنـ ص. (بفتح سین و ضم کاف) سرکرده، سردار، شاخص در میان انجمن.
سرکنگبینـ ا. (بکسر سین و فتح کاف و گاف) سرکه انگبین، شربتی که از سرکه و شکر درست میکنند، ۱۷۵ جزء قند یا شکر را در ۱۰۰ جزء سرکه ریخته روی آتش میگذارند و میجوشانند تا خوب حل شود بعد آن را صاف میکنند و نگاه میدارند، سکنگبین و سکنجبین هم میگویند.
سرکوبـ ا. (بفتح سین و ضم کاف) جای بلند مانند برج و بارو یا تپه و کوه که هنگام جنگ بتوان از آنجا دشمن را سرکوبی کرد، بمعنی طعنه و سرزنش هم گفته شده. **سرکوبی:** فرو کوفتن دشمن و توی سروی زدن و او را خوار و زبون ساختن.
سرکوبهـ ا. (بفتح سین) گرز، طعنه، سرزنش.
سرکوفتـ ا. مص. (بفتح سین و ضم کاف) طعنه، ملامت، سرزنش، سرکوب و سراکوب و سرکوبه هم گفته شده.
سرکوفتهـ ص. جانوری که سر او را با سنگ یا چیز دیگر کوبیده و شکسته باشند مانند مار سرکوفته.
سرکهـ ا. (بکسر سین و فتح کاف) مایع ترش که از انگور یا مویز یا خرما یا انجیر و بعضی میوه‌های آبدار دیگر بدست می آید و بهتر از همه سرکهٔ انگور است که آب انگور را بگیرند و در خم بریزند یا خوشه ها و دانه های انگور را در خم لعابدار ریخته و سر آنرا ببندند و در آفتاب یا جای گرم بگذارند تا برسد و بجوش بیاید، اگر قبلا مقداری سرکه یا مایهٔ سرکه در آن نریزند ممکن است تبدیل بشراب شود، هرگاه بخواهند شراب را تبدیل بسرکه کنند کمی بچه سرکه در آن میریزند و در سر ظرف سوراخی بوای داخل شدن هوا باز میگذارند چندی بعد شراب تبدیل بسرکه میشود، سرکهٔ مخلوط با آب از عوامل مبرده است، در داروسازی نیز برای حل کردن بعضی داروها بکار میرود، سرکا هم گفته شده.
سرکه‌باـ ا. (بکسر سین) آش سرکه، آش بلغور که در آن سرکه بریزند، سکبا هم گفته شده، بعربی سکباج میگویند.
سرکه‌فروختنـ ک. کنایه از روترش کردن، ابرو درهم کشیدن، اخم کردن.
سرگذرـ ا. سرکوچه، کوی، محله.
سرگذشتـ ا. (بفتح سین و ضم گاف) آنچه بر

کسی گذشته، حادثه که برای شخص رخ داده، شرح حال.
سرگرـ ا. ص. (بضم سین و فتح گاف) نگا سر.
سرگرانـ ک. (بفتح سین و گاف) سرسنگین، ناخشنود، خشمناک، مغرور، مست.
سرگرانیـ غضبناکی، خودپرستی، غرور، ناخشنودی، عدم رضایت.
سرگرایـ ص. (بفتح سین و گاف) سرکش، نافرمان، سرپیچی کننده، بی قرار، بی آرام.
سرگرایی: سرکشی، نافرمانی، سرپیچی.
سرگردـ ا. ص. (بفتح سین و ضم گاف) افسر ارتش بالاتر از سروان، سابقاً یاور میگفتند.
سرگردانـ ص. (بفتح سین و گاف) سرگشته، آواره، حیران.
سرگردانیـ سرگشتگی، حیرانی. آوارگی، دربدری.
سرگرفتنـ مص. درگرفتن، درگیرشدن، آغازگشتن، **سرگرفته:** درگیرشده، آغاز شده، بمعنی سرگران و ناخشنود، و شمع که فتیلهٔ آنرا زده و اصلاح کرده باشند نیز گفته شده، مثال از حافظ:
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
آن پیر سال خورده جوانی ز سر گرفت
سرگرمـ ص. (بفتح سین و گاف) مشغول، متوجه، کسی که حواسش متوجه کاری یا چیزی است، بمعنی سرخوش و سرمست هم گفته شده.
سرگروهـ ا. ص. (بفتح سین و ضم گاف) سردسته، رئیس و بزرگتر قوم و طایفه.
سرگرهـ ا. (بکسر گاف و را) گره یا دانه‌ای که بر سرسبحه ببندند، عقدهٔ تسبیح.
سرگزیتـ ا. (بفتح سین و گاف) باج و خراج، جزیه، سرگزید و سرگزه و سرگزیه هم گفته شده.
سرگزینـ ص. (بفتح سین و ضم گاف) گاو و گوسفند یا اسب که در قدیم برای پادشاه یا حاکم از گله جدا کرده و میبردند، و «بفتح گاف» بمعنی جزیه و سرگزیت هم گفته شده.
سرگشادهـ ص. (بفتح سین و ضم گاف) سرباز، روباز، چیزی که سر آن باز باشد از قبیل پاکت و بطری و قوطی و امثال آنها.
سرگشتهـ ص. (بفتح سین و ضم گاف) سرگردان، آواره، حیران. **سرگشتگی:** حیرت، سرگردانی
سرگلـ گویی که کودکان از ریسمان سازند و بدان بازی کنند.
سرگمـ ص. (بفتح سین و ضم گاف) نگا. سردرگم.
سرگوشیـ ا. سخنی که آهسته بیخ گوش کسی بگویند.
سرگیجهـ ا. (بفتح سین و کسر گاف) حالتی که بانسان دست میدهد و تصور میکند که همهٔ چیزها دور او میچرخند، بمعنی سرگردانی و سرگشتگی نیز میگویند، سرگیجش هم گفته شده.
سرگیسـ ا. (بفتح سین و کسر گاف) نگا. قوس قزح.
سرگینـ ا. (بکسر سین و گاف) فضلهٔ چهار پایان از قبیل اسب و الاغ و استر و امثال آنها، بعربی سرجین و سرقین میگویند.
سرگین گردانـ ا. (بکسر سین و فتح گاف دوم) نگا. جعل.
سرلابـ ا. (بفتح سین) سردیوار، ردهٔ بالایی دیوار، مقابل بن لاد که پای دیوار است.
سرلشکرـ ا. ص. (بفتح سین و لام) فرمانده لشکر، افسر ارتش بالاتر از سرتیپ.
سرلوحـ **سرلوحه**ـ عنوان یا بالای صفحهٔ کتاب که آنرا با تذهیب و نقش و نگار زینت بدهند.
سرمـ ا. (بفتح سین و سکون را) نگا. کنگر.
سرمـ ا. (بکسر سین و فتح را) تسمه، دوال، تکهٔ چرم که پشت آنرا تراشیده باشند. **سرم‌دست:** کسی که از بسیار کارکردن دستش پینه بسته باشد.
سرم Sérum آب خون، خون آبکی، خونابه، و نیز بمعنی داروئی که برای جلوگیری از مرض ببدن تزریق کنند.
سرماـ ا. (بفتح سین) سردی هوا، هوای سرد، ضد گرما.
سرماترسـ آنکه از سرما بترسد.
سرماخوردگیـ ا. (بفتح سین) بیماری و ناخوشی که در اثر سرما خوردن یا گرم و سردشدن بدن تولید شود، چایش هم میگویند، برای معالجهٔ این بیماری هنوز داروی مخصوصی ساخته نشده، غالباً مواد ویتامینه و کلسیم بکار میبرند، بهترین طریق برای

تقویت بدن و جلوگیری از سرماخوردگی تناول غذاها و خوراکی هائی است که ویتامین C دارند، پرتقال، لیمو، گوجه‌فرنگی، پیاز، سیر، کلم، کرفس، مقدار زیادی ویتامین C دارند، آبلیموی تازه که مقدار کمی شکر در آن حل کنند و بخورند بسیار نافع است، اگر کبد سالم باشد خوردن پسته و بادام و فندق و گردو نیز خوب است، و اگر کبد خوب کار نکند شیر و پنیر و برنج و گوشت کباب شده میتوان خورد.

سرماخوردنــ متأثر شدن از سرما، زکام کردن.

سرماریزهــ دانه های تگرگ ریز.

سرمازدگیــ ا. (بفتح سین و زا) آفتی که در اثر سرمای سخت بگیاهها و درختان یا میوهٔ آنها برسد، آسیب و آفتی که بواسطهٔ سرمای شدید در بعضی اعضاء بدن پیدا شود.

سرمازدهــ آنکه به سرمازدگی مبتلی گردد. کسی که بسبب نداشتن پوشش و جای گرم سرمازده شود، مثال از صادق سرمد:

آنکه جایش گرم وجامه اش نرم وجامش پرزمیست
کی بفکر مردم سرما زده است

سرمافزایــ آنچه موجب زیادتی سرما گردد. ماه نهم از سال ملکی.

سرمامکــ ا. نوعی بازی که اطفال چشم یکنفر را میبندند و او را مامک مینامند، بعد یکنفر دست بر سر او میگذارد و پنهان میشود آنگاه چشمهایش را باز میکنند اگر نتوانست او را پیدا کند دوباره چشمهایش را میبندند.

سرماهیــ مقرریی که در پایان هر ماه بخدمتگزاران و کارکنان دهند؛ ماهیانه، شهریه.

سرمایافتنــ احساس سرما کردن. سرماخوردن.

سرمایهــ ا. (بفتح سین و یا) پول یا کالائی که با آن کسب و تجارت کنند.

سرمایه‌دارــ ص. پولدار، صاحب سرمایه، ثروتمند، آنکه دارای سرمایه هنگفت و تمول سرشار است.

سرمجــ ا. (بفتح سین و میم) نگا. سلمه.

سرمدــ ع. (بفتح سین و میم) همیشه، پیوسته، دائم. **سرمدی:** آنچه که آغاز و انجام برای آن نباشد.

سرمستــ ص. (بفتح سین و میم) مست، مغرور، سرخوش.

سرمشقــ (بفتح سین و میم) مرکب از سر «فارسی» و مشق «عربی» نمونه و دستور کار، خطی که آموزگار و معلم خط بنویسد تا شاگرد از روی آن مشق کند.

سرمقــ ع. (بفتح سین و میم) نگا. سلمه.

سرمقالهــ ف ــ ع. گفتاری که در ستون اول اولین صفحهٔ روزنامه یا مجله درج شود.

سرمکــ ا. (بفتح سین و میم) نگا. سلمه.

سرمنزلــ (بسکون را) جای فرود آمدن میان راه، مقصد.

سرموزهــ ا. (بفتح سین) کفشی که در قدیم روی موزه بپا میکردند و بیشتر در ماوراءالنهر معمول بوده، چپدار و چپداز و چپداق و خارکش هم گفته شده.

سرمهــ ا. (بضم سین و فتح میم) خاکهٔ سرب، گرد سیاهی که بمژه‌ها و پلکهای چشم میکشند.

سرمه‌دانــ کیسهٔ کوچکی که در آن سرمه میکنند.

سرمه کش: کسی که سرمه بچشم بکشد، و میلهٔ باریکی که با آن سرمه بچشم میکشند.

سرمهندســ ف ــ ع. رئیس مهندسان. مهندس عالیمرتبه.

سرناــ ا. (بضم سین) نای دراز و بزرگ که از آلات موسیقی قدیم بوده و مانند نی نواخته میشده و آنرا سرنای و سورنای و سرغین و نای ترکی و نای رومی هم گفته‌اند. **سرناچی:** سرنازن، کسی که سرنا مینوازد.

سرنامهــ ا. (بفتح سین و میم) عنوان و آنچه در بالای نامه نوشته شود، و نیز بمعنی مقدمهٔ کتاب.

سرناویــ ا. ص. (بفتح سین و کسر واو) سرجوخهٔ نیروی دریایی.

سرنجــ ا. (بضم سین و را، یا بضم سین و فتح را) ترکیبی از گوگرد و سیماب که دارای رنگ سرخ است و در نقاشی بکار میرود، اسرنج هم گفته شده، و «بکسر سین و را» بمعنی سنج هم گفته‌اند.

سرندــ ا. (بفتح سین و را) غربال سیمی که سوراخ های بزرگ دارد و برای بیختن خاک و شن بکار میرود.

سرندــ ا. (بکسر سین و را) یکی از فنون کشتی گیری که یکی پای خود را بپای دیگری بند کند و او را بزمین بزند، حلقه وریسمانی که زیر خاک کنند و با آن کسی یا حیوانی را بدام

بیندازند، بمعنی عشقه هم گفته شده.
سرندیبــ (ا.خ) نام شهری است از جزیره سیلان.
سرنشینــ ص. (بفتح سین و نون) مسافر که در اتومبیل یا هواپیما نشسته باشد، در قدیم مسافری را میگفته‌اند که در میان قافله بر اسب یا استر سوار بوده.
سرنگ Seringue تلمبهٔ کوچک شیشه‌ای که با آن داروئی را ببدن داخل کنند.
سرنگونــ ص. (بفتح سین و کسر نون) نگون سر، سر بپایین، سرازیر، واژگون، وارون، سراگون هم گفته شده.
سرنگهدارــ ع ــ ف. (بکسر سین) رازدار.
سرنوبهــ ف ــ ع. سرکشیک، سر پاسدار، رئیس پاسبانان.
سرنوشتــ ا. (بفتح سین و نون و کسر واو) بخت، طالع، آنچه از روز اول برای انسان مقدر شده، سرنبشت هم گفته‌اند.
سرنیزهــ ا. (بفتح سین و سکون را) آهن نوک تیزی که بسرنیزه نصب کنند، تیغهٔ نوک تیز که بسر تفنگ میزنند.
سروــ ا. (بفتح سین و سکون را) درختی است مخروطی شکل، برگهایش باریک و دراز بشکل سوزن و همیشه سبز است و بلندیش تا ۲۰ متر میرسد و آنرا سرو آزاد و سروسهی و سرو ناز و زاد سرو هم گفته‌اند، در عربی نیز سرو و سروة میگویند.
سروــ ا. (بضم سین و را) شاخ، شاخ گاو و گوسفند و امثال آنها، سروی و سرون هم گفته شده.
سروگاه: جای شاخ در سر حیوانات.
سرواــ ا. (بفتح سین) حدیث، سخن، افسانه، شعر، مثال از اورمزدی:

چند دهی وعدهٔ دروغ همی چند
چند فروشی بمن تو این سرو سروا

سروادــ ا. (بفتح سین) شعر، سرود، سخن، منظوم، سرواده هم گفته شده، مثال از لبیبی:

دگر نخواهم گفتن همی ثنا وغزل
که رفت یکسره مقدار وقیمت سرواد

سروادهــ ا. (بفتح سین و دال) شعر، قافیهٔ شعر.
سروازــ آنچه سرآن گشاده باشد؛ سر باز.
سروازدنــ مص. نگا. سر باز زدن.
سروالــ ا. (بکسر سین) شلوار، زیرجامه، در عربی نیز سروال و سرواله و سرویل میگویند و جمع آن سراویل است.
سروانــ ا. ص. (بفتح سین) در قدیم بمعنی پیشوا و رئیس میگفته‌اند، بمعنی ساروان هم گفته شده، اکنون افسر ارتش بالاتر از ستوان را میگویند و جمع باین معنی سابقاً سلطان میگفتند.
سروبندــ ا. (بفتح سین وضم را و فتح با) عهد و زمان، وقت، هنگام.
سروچمانــ **سروخرامان**ــ ک. کنایه از معشوق زیبا و خوش قدو بالا و خوشرفتار
سرودــ ا. (بضم سین و را) نغمه، آواز، آواز طرب انگیز یا هیجان آمیز که چند نفر با هم بیک آهنگ بخوانند. **سرودگوی:** خواننده، مغنی
سرودنــ مص. (بضم سین و را) سراییدن، آواز خواندن، شعر گفتن، شعرخواندن، سریدن هم گفته شده.
سرورــ ص. (بفتخ سین و واو) رئیس پیشوا، سر پرست، بزرگتر طایفه و قبیله. **سروری:** بزرگی، ریاست، حکمرانی. **سرورکائنات:** پیغمبر اسلام(ص).
سرورــ ع. (بضم سین و را) شادی، شادمانی.
سروسامانــ ا. (بفتح سین) اسباب خانه، لوازم زندگی، نظم و ترتیب و آراستگی در خانه و زندگانی یا در کاری.
سروسامان دادنــ نظم و ترتیب دادن، نظم و نسق ایجاد کردن. بسامان کردن.
سروستانــ ا. (بفتح سین و کسر واو) جائی که سرو بسیار باشد، و نام لحنی از سی لحن باربد، سروستاه نیز گفته شده، مثال از نظامی:

چو بردستان سروستان گذشتی
صبا حالی،بسروستان نگشتی

سروستاهــ ا. (بفتح سین اول و کسر سین دوم) نگا. سروستان.
سروسهیــ ا. (بفتح سین و کسر واو و فتح سین دوم) درخت سرو که شاخه هایش راست باشد، و نام لحنی از سی لحن باربد، مثال از نظامی:

وگر سروسهی را ساز دادی
سهی سروش بخون خط بازدادی

سروشــ ا. (بضم سین و را) فرشته، جبرئیل، اسروش و سروشه هم گفته شده، مثال از فردوسی:

بفرمان یزدان خجسته سروش
مرا روی بنمود در خواب دوش

سروکوهیــ ا. نگا. عرعر.

سرونــ ا. (بفتح سین و ضم را) سرو، شاخ، شاخ گاو و گوسفند وامثال آنها، و «(بضم سین و را) بمعنی سرین و کفل هم گفته شده.

سرونازــ ا. (بفتح سین و کسر واو) درخت سرو، سرو نورسته و خوشنما.

سرویس Service نوکری، چاکری، خدمتگزاری، خدمت، بنگاه، دستگاه، یک دست ظرف، مجموع ظروف غذاخوری یا چایخوری.

سرویسهــ ا. (بفتح سین و کسر واو) نگا. قوس قزح.

سرهــ ص. (بفتح سین و را) خوب، نیکو، پسندیده، پاکیزه، بی عیب، بیغش، خالص.

ناسرهــ معیوب، غش دار، زرقلب، مثال:

بپرسید ازو حال میش و بره
نیوشنده دادش جواب سره

سرهالــ ص. (بفتح سین) سرگشته، سرگردان، حیران، پریشان، سرآل هم گفته شده.

سره مردــ ص. (بفتح سین و را و میم) مرد برگزیده، جوانمرد، بی ریا.

سرهنگــ ا. ص. (بفتح سین و ها) افسر ارتش بالاتر از سرگرد.

سریــ ص. ن. (بفتح سین و کسر را) منسوب بسر، و نیز بمعنی سروری، بزرگی، ریاست.

سری Série سلسله، رشته، ردیف، قطار، دسته، رج، طبقه، مجموعه.

سریال Serial مسلسل، پیاپی، جزء بجزء، داستانی که جزء بجزء منتشر شود.

سریانــ ع. (بفتح سین و را) شب رفتن، هنگام شب رفتن، در رفتن در چیزی، اثر کردن و جاری شدن چیزی در اجزاء چیز دیگر.

سریانیــ (بضم سین) یکی از زبانهای سامی، زبان اصلی انجیل.

سریهــ ع. (بفتح سین و کسر را و فتح یای مشدد) دسته ای از لشکر، گروهی از سپاهیان، سرایا جمع، در تاریخ اسلامی سرایا غزواتی را گفته اند که حضرت رسول شخصاً در آنها شرکت نداشته و یکی از اصحاب را بسر کردگی سپاهیان تعیین نموده، تعداد آنها ۴۷ سریه بوده، نخستین سریه در ماه هفتم از هجرت با ۳۷ نفر سوار و بفرماندهی حمزة بن عبدالمطلب عم پیغمبر صورت گرفت.

سریهــ ع. (بضم سین و تشدید را و یا) کنیز، کنیزی که در خانه نگاهدارند و صاحبش با او همبستر شود، سراری جمع.

سریچهــ ا. (بفتح سین و کسر را) دم جنبانک، بمعنی مرغ سقا نیز گفته شده.

سریدنــ مص. (بضم سین و کسر را) سرخوردن، لغزیدن، لیزخوردن.

سریرــ ع. (بفتح سین و کسر را) تخت، تخت پادشاهی، اورنگ، اسره وسرر جمع، در فارسی بمعنی قوس قزح نیز گفته شده.

سریرهــ **سریرت**ــ ع. (بفتح سین و کسر را) راز، آنچه پنهان کرده شود، و نیز بمعنی خصلت، نیت، سرائر جمع.

سریرگاهــ ع ــ ف. تختگاه.

سریریــ ع ــ ف. منسوب به سریر، در اصطلاح پزشکی: معالجات بالینی.

سریســ معر. یو. کاسنی، گل استکانی.

سریشــ ا. (بکسر سین و را) گیاهی است دارای ساقهٔ کوتاه و برگهای دراز نوک تیز و گلهای خوشه ای در بیشتر کوههای ایران میروید، ریشهٔ آنرا پس از خشک کردن آرد میکنند و برای چسباندن کاغذ و چیزهای دیگر بکار میبرند.

سریشمــ ا. (بکسر سین و را و ضم شین) ماده‌ای است که از جوشاندن استخوان و غضروف و پوست بعضی حیوانات از قبیل گاو و ماهی بدست می آید و پس از خشک شدن رنگش زرد یا تیره میشود، هر گاه آنرا در آب بجوشانند حل میشود، درنجاری برای چسباندن چوب و تخته بکار میرود، اسریشم هم گفته شده.

سریشم سگ ماهیــ سریشمی که از انساج ماهیهای حرام گوشت و غضروفی بدست میآورند. ماهیهایی که بیشتر جهت استفادهٔ سریشم انساج آنها مورد استفاده قرار میگیرند انواع ماهیهای خاویار است.

سریشم طاســ ابزاریست خاتم سازانرا، وآن ظرفی است برای پختن سریشم.

سریشمیــ منسوب به سریشم؛ آغشته به سریشم.

سریعـ ع. (بفتح سین و کسر را) شتابنده، زود، تند، چست و چالاک، و نام یکی از بحور شعر بروزن مفتعلن مفتعلن فاعلان.
سریع الانتقالـ ع. تیزهوش، تندفهم.
سریع الحرکهـ ع. تندرو، چالاک.
سریع السیرـ ع. تندرو.
سریع العملـ ع. تندکار، چالاک.
سریغـ ا. (بفتح سین و کسر را) نگا. سپریغ.
سریکی کردنـ متحد شدن.
سرینـ ا. (بضم سین و کسر را) ران، کفل، سرون هم گفته شده.
سرینـ ص. ن. (بفتح سین و کسر را) منوب بسر، طرف سر، مقابل پایین، بمعنی بالش ومتکا که زیر سر بگذارند نیز گفته شده، مثال از نظامی:

گه روی نهادبرجبینش
گه ریخت سرشک برسرینش

سرینگاهـ ا. (بضم سین و کسر را) جای نشستن، نشستنگاه، تخت، اورنگ، بمعنی ران و کفل هم گفته شده، و «بفتح سین» جای سرگذاشتن، مثال از نظامی:

سری کوسزوار باشدبتاج
سرینگاه اومشک بایدنه عاج

سزاـ ا. (بکسر، یا فتح سین) مزد، پاداش، جزا، پاداش نیکی یا بدی.
سزار CZar تزار، لقب پادشاهان سابق روسیه.
سزارینـ فر. عمل جراحی جهت خروج نوزاد از رحم در زایمانهای غیر طبیعی، خواه مادر در حال حیات باشد و خواه پس ا ز مرگ مادر منظور نگهداری حیات نوزاد است. درعمل سزارین معمولاً پایین شکم مادر را بمحاذات رحم برش میدهند و طفل را از رحم خارج میکنند.
سزاوارـ ص. (بکسر، یا فتح سین) شایسته، درخور، لایق، در خور جزا و پاداش، سزاورهم گفته شده.
سزیدنـ مص. (بفتح سین) درخور بودن، جایز بودن، سزاوار بودن. **سزیده:** سزاوار، شایسته، مثال از حافظ:

توئی که بر سر خوبان عالمی چون تاج
سزد اگر همهٔ دلبران دهندت باج

سسـ (بکسر سین) گیاهی است از تیرهٔ پیچکیان که جزو نباتات عالیهٔ طفیلی است و چون بیشتر بگیاه شبدرحمله میکند آنرا پیچ شبدرنیز گویند ولی به نباتات دیگر مثل چغندر قند و رازک نیز حمله ور میشود. این گیاه مانند ریسمانی دور ساقهٔ نبات میز بان می پیچد و چون برگ هم ندارد. بسختی جدا میشود و فقط دارای گل می باشد. سس بوسیلهٔ مکینه هایی مواد غذایی گیاه میز بان را اخذ میکند و گیاه میز بان را زرد رنگ میسازد و از بین میبرد؛ حامول، شبدر. نوعی از این گیاه بنام افتیمون در بیماریهای قلبی بکار میرود.
سس Cauce رب، چاشنی که با برخی خوراکها خورده میشود و یا روی خوراک میریزند.
سستـ ص. (بضم سین) ناتوان، ضعیف، بی دوام، خلاف سخت. **سستی:** ضعف، ناتوانی، تنبلی، نرمی، آهستگی، بیدوامی، بیهودگی.
سست رگـ ک. کاهل، تنبل، ناتوان.
سست ریشـ ک. کنایه از مرد ریش دراز و احمق، مثال از مولوی:

سخت درماندامیرسست ریش
چون نه پس بیندنه پیش ازاحمقیش

سطارهـ (بفتح سین و تشدید طا) خط کش. و آن آلتی است پولادی یا استخوانی، راست و مستقیم (معمولاً بطول ۲۰ تا ۵۰ سانتیمتر و به عرض ۳ تا ۵ سانتیمتر) که بدان خط مستقیم کشند.
سطاریونـ گونه ای قارچ است که بر روی تنهٔ درختان جنگلی میرو ید؛ بر بران، برابران.
سطحـ ع. (بفتح سین و سکون طا) بام، روی چیزی، بالای هر چیزی که پهن و هموار باشد، سطوح جمع.
سطحهـ ع. سطح، رو یه، پهنه.
سطرـ ع. (بفتح سین و سکون طا) رشته، رده، خط، صف چیزی از قبیل درختان یا کلمات، سطور و اسطار جمع.
سطرحسابـ حق تألیف یا حق تحریری که از روی شمارهٔ سطرها پرداخت شود.
سطرلابـ (بضم سین و طا) نگا. اسطرلاب.
سطلـ ع. (بفتح سین و سکون طا) دلو، ظرف فلزی دسته دار برای آب، سطول و اسطال جمع.
سطوبیـ گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و همه بصورت درختچه میباشند. این گیاه خاص افریقای جنوبی در منطقهٔ

کاپ است.
سطوتــ ع. (بفتح سین و سکون واو) حمله، قهر و غلبه، وقار، ابهت.
سطوحــ ع. (بضم سین و طا) جمع سطح.
سطورــ ع. (بضم سین و طا) جمع سطر.
سطولــ ع. (بضم سین و طا) جمع سطل.
سعاةــ ع. (بضم سین) جمع ساعی.
سعاداتــ ع. جمع سعادت: خوشبختیها، نیکبختیها.
سعادتــ ع (بفتح سین و دال) نیک بختی، خوشبختی، خلاف شقاوت، **سعادتمند:** خوشبخت.
سعارــ ع. (بضم سین) گرمی آتش، شدت گرسنگی.
سعالــ ع. (بضم سین) سرفه.
سعانینــ عیدی است ترسایان را که در روز یکشنبهٔ قبل از عید فصح گیرند.
سعایتــ ع. (بکسر سین و فتح یا) سخن چینی، بد گویی، نمامی.
سعةــ ع. (بفتح سین و عین) وسعت، گشادگی، فراخی، توانگری، توانایی.
سعترــ ع. (بفتح سین و تا) گیاهی است بیابانی دارای برگهای ریز و گلهای کبود رنگ، طعمش تند و خوشبو، در طب برای معالجهٔ بعضی امراض ریه و معده بکار میرود، بعربی صعتر و زعتر هم میگویند، یک قسم آن که بستانی است در فارسی مرزه نامیده میشود، اوشه و اوشن و کالونی هم گفته شده، و نیز سعتر در فارسی بمعنی چرمینه هم گفته شده و آن آلتی است بشکل آلت تناسل مرد.
سعتربازــ **سعتری:** زنی که با زن دیگر طبق بزند یا چرمینه بکار ببرد، و نیز سعتری در عربی بمعنی مرد شوخ و بی باک و دلاور هم گفته شده.
سعدــ ع. (بفتح سین) خجسته، مبارک، نیکبختی، یمن، نقیض نحس، سعود جمع.
سعدانــ **سعدین:** دوستارهٔ سعد که مشتری و زهره باشد، ستارهٔ مشتری را سعد اکبر و سعدالسعود هم میگویند.
سعداءــ ع. (بضم سین و فتح عین) جمع سعید.
سعدانــ ع. (بفتح سین) گیاهی است دارای خارهای سه پهلو که شتر آنرا با رغبت میخورد.
سعرــ ع. (بکسر سین و سکون عین) نرخ، نرخ هر چیز که فروخته شود، اسعار جمع.
سعرــ ع. (بضم سین) گرمی آتش، و نیز بمعنی دیوانگی و گرسنگی.
سعرــ ع (بضم سین و عین) جمع سعیر.
سعفــ ع. (بفتح سین و عین) جهاز عروس، متاع و اسباب خانه، شاخهٔ درخت خرما.
سعودــ (بضم سین و عین) نیک بخت شدن، مبارک شدن، و نیز جمع سعد.
سعیــ ع. (بفتح سین و سکون عین) کوشیدن، کارکردن، قصد کردن، دویدن، کوشش.
سعیدــ ع. (بفتح سین و کسر عین) خوشبخت، نیک بخت، خلاف شقی، سعداء جمع.
سغــ ا. (بفتح سین) سقف، پوشش خانه، سقفی که با آجر درست کنند، گنبد، بمعنی شاخ هم گفته شده.
سغانهــ (بفتح سین و نون) خانهٔ زیرزمینی، سرداب.
سغبانــ ع. (بفتح سین و سکون غین) گرسنه، جمع سغاب.
سغبــ ع. (بفتح سین و غین، یا بسکون غین) گرسنگی، درماندگی.
سغبهــ ا. (بفتح یا ضم سین) فریفته، بمعنی چیز چرب هم گفته شده.
سغدــ ا. (بضم سین و سکون غین) زمین گود که آب باران در آن جمع شود، و نام ناحیه‌ای بین تیان‌شان و آمودریا که پیش از حملهٔ اسکندر یکی از قسمتهای مهم ترکستان و زبان مردم آن زبان ایرانی یا پهلوی قدیم بوده. **سغدی**ــ **سغدیانه:** منسوب به سغد، مثال از نظامی:

بریشم نوازان سغدی سرود
بگردون برآورده آواز رود

ونیز سغد «بفتح سین و سکون غین» در عربی بمعنی باران ریزه و نرم است.
سغدوــ ا. (بضم سین و دال) نگا. سختو.
سغرــ ا. (بضم سین و فتح غین) سیخول، تشی، خار پشت بزرگ تیرانداز، سغرنه و سکرنه هم گفته شده، مثال از ابوشکور:

چون رسن گر ز پس آمد همه رفتار مرا
به سغر مانم کز باز پس اندازم تیر

سغراقــ **سقراق**ــ ت. (بفتح سین و سکون غین) کوزهٔ لوله‌دار سفالی یا چینی، کوزهٔ شراب، مثال:

رونق گرفت مجلس ساقی شراب در ده
سغراق آتش افشان یاقوت ناب در ده

سغریـــ ا. (بفتح سین و کسر را) نگا. ساغری.
سفائنـــ ع. (بفتح سین و کسر همزه) جمع سفینه.
سفاحـــ ع. (بفتح سین و تشدید فا) بسیار ریزنده، خونریز، بسیار بخشنده، فصیح و سخنور، و لقب نخستین خلیفه از خلفاء عباسی.
سفاحـــ ع. (بکسر سین) زنا کردن.
سفادـــ ع. (بکسر سین) جفت گیری حیوانات.
سفارـــ ع. (بکسر سین) سفر کردن.
سفارتـــ ع. (بکسر سین و فتح را) میانجیگری و اصلاح کردن امور، واسطهٔ صلح بودن، شغل و وظیفهٔ سفیر که از جانب یک دولت بپایتخت دولت دیگر میرود.
سفارجـــ ع. (بفتح سین و کسر را) جمع سفرجل.
سفارشـــ **سپارش**ـــ ا. مص. (بکسر سین و را) اسم مصدر از سپردن، دستور، فرمان.
سفاریـــ ا. (بکسر سین) نگا. سپاری.
سفاکـــ ع. (بفتح سین و تشدید فا) بسیار ریزنده، خونریز.
سفالـــ ا. (بضم سین) ظرف گلی که در کوره پخته شده باشد، مانند کاسه و کوزه و امثال آنها، سوفال و سوفار و سفاله هم گفته شده، بمعنی پوست دانه از قبیل پوست پسته و فندق و گردو و بادام نیز گفته اند، مثال:

تو مغز میوهٔ خوش و شیرین همی خوری
و یشان سفال بی مزه و برگ میچرند

سفالـــ ع. (بفتح سین) پست شدن، کم قدرشدن، فرومایگی و پستی.
سفالتـــ ع. (بفتح سین و لام) فرومایگی، ناکسی، پستی.
سفالهـــ ع. (بضم سین و فتح لام) پایین، ته و پایین چیزی.
سفالگرـــ ا. ص. (بضم سین) کوزه گر، کسی که ظرفهای سفالی میسازد.
سفالینـــ **سفالینه**ـــ ص. ن. (بضم سین و کسر لام) منسوب بسفال، سفالی، کاسه وکوزهٔ گلی.
سفاهـــ ع. (بکسر سین) جمع سفیه و سفیهه.
سفاهتـــ ع. (بفتح سین و ها) کم عقل شدن، نادانی، بی خردی، کم عقلی.
سفاهنـــ ا. (بفتح سین و ضم ها) شانهٔ زلف.
سفاینـــ ع. (بفتح سین) جمع سفینه، کشتی ها، دفاتر، بیاضها.
سفتـــ ص. (بکسر سین) ستبر، سخت، غلیظ، محکم.
سفتـــ ا. (بضم سین) شانه، دوش، کتف، شانهٔ انسان یا حیوان، مثال از نظامی:

سفته بر سفت شیر وگورنشست
سفت وازهردوسفت بیرون جست

بمعنی سوراخ کوچک و رخنه و سوراخ سوزن هم گفته شده.
سفتگرـــ ص. (بضم سین) کسی که مروارید و مرجان و لعل و امثال آنها را سوراخ میکند.
سفتنـــ مص. (بضم سین و فتح تا) سوراخ کردن، ساییدن، سودن، سفتیدن هم گفته شده. **سفته:** «ص. م» سوراخ شده، سوده «بیشتر در بارهٔ مروارید و لعل و امثال آنها میگویند».
سفتهـــ ا. (بفتح سین و تا) چیزی که کسی از دیگری برسم عاریت یا قرض بگیرد که در شهر دیگر یا مدتی دیگر پس بدهد، در اصطلاح بازرگانی ورقهٔ چاپ شده که بدهکار مبلغ بدهی خود و موعد پرداخت آنرا می نویسد و به بستانکار میدهد و بستانکار می تواند دریافت وجه آنرا بشخص دیگر یا به بانک واگذار کند، سابقاً فته طلب میگفتند.
سفته بازی: خرید و فروش سفته های بازرگانی و اوراق بهادار، و نیز سفته «بضم سین» بمعنی تیر و پیکان تیز و نیزه هم گفته شده، بمعنی سوغات و ارمغان نیز گفته اند، مثال از انوری:

ولیکن چو او بر سر گنج باشد
چنین سفته ها خوار وآسان فرستد

سفته گوشـــ ص. (بضم سین) کسی که گوشش را سوراخ کرده باشند، و کنایه از برده و بنده و کنیز و آدم مطیع و فرمانبردار، غلام حلقه بگوش، مثال از نظامی:

من آن سفته گوشم که خاقان چین
ز ناسفتگان کرده بودم گزین

سفتیدنـــ مص. (بضم سین) نگا. سفتن.
سفجـــ ا. ص. (بفتح سین و سکون فا) خر بزهٔ نارس، خر بزهٔ که هنوز نرسیده و درشت نشده باشد،

سفچ و سفجه و سفچه هم گفته شده، مثال:
نقل ما خوشهٔ انگور بود ساغر سفج
بلبل وصلصل رامشگرو بردست عصیر
غرض شاعر آنست که میان سفج را خالی کرده و پوست آنرا بجای ساغر بکار برده، برخی از فرهنگ نویسان در این معنی اشتباه کرده سفج و سفچه را بمعنی شراب گفته‌اند.
سفچهـ ا. ص. (بفتح سین) نگا. سفج.
سفرـ ع (بفتح سین و فا) از شهری بشهر دیگر رفتن، قطع مسافت، اسفار جمع.
سفرـ ع. (بکسر سین و سکون فا) کتاب، کتاب بزرگ، جزئی از اجزاء توراة، اسفار جمع.
سفرتکوین: قسمت اول اسفار موسی، یکی از کتب پنجگانهٔ توراة.
سفراءـ ع. (بضم سین وفتح فا) جمع سفیر.
سفرهـ ع (بضم سین وفتح را) طعام وتوشه و توشه‌دان مسافر، پارچه‌ای که روی میز یا روی زمین می گسترانند و خوردنیها را در آن می چینند، خوان.
سفره‌ماهیـ ماهی اژدر «نگا. ماهی برقی».
سفرجلـ ع. (بفتح سین وفا و جیم) به، بهی، درخت به، سفارج وسفارل جمع.
سفرنگـ ا. (بفتح سین و را) شرح، تفسیر، تعبیر، شرح و بیان.
سفرودـ ا. (بفتح سین ضم را) نگا. اسفرود.
سفسارـ ا. ص. (بکسر سین) سمسار، دلال، بعربی سفسیر میگویند.
سفسطهـ ع. (بفتح هر دو سین، یا بکسر هر دو سین) استدلال و قیاس باطل و مغالطه برای دگرگون نشان دادن حقائق، انکار حسیات و بدیهیات، سفسطات جمع.
سفسطیـ ع. (بفتح هر دو سین و بکسر طا و تشدید یا) منسوب بسفسطه، سوفسطائی.
سفسیرـ ع. (بکسر هر دو سین) نگا. سفسار.
سفکـ ع. (بفتح سین و سکون فا) ریختن، ریختن آب یا خون، بیشتر بمعنی خونریزی استعمال میشود.
سفک دماء: ریختن خونها
سفلـ ع. (بکسر، یا ضم سین و سکون فا) پستی، فرومایگی.
سفلیـ ع. «سفلا» (بضم سین) پست‌تر، پایین‌تر، مؤنث اسفل.
سفلهـ ع. (بکسر سین و فتح لام) پست، فرومایه، ناکس، پست‌فطرت.
سفلهـ ع. (بکسر سین وفا و لام) جمع سافل.
سفلیـ ع. (بضم سین و کسر لام و تشدید یا) پایینی، پستی، پایین و پست، نقیض علوی.
سفلیسـ نگا. سیفلیس.
سفنـ ع. (بضم سین و فا) جمع سفینه.
سفوفـ ع. (بفتح سین و ضم فا) داروی خشک کوبیده، داروی نرم که روی زبان بریزند وفرو ببرند.
سفولـ ع. (بضم سین و فا) پست شدن، فرومایه شدن، پستی و فرومایگی.
سفهـ ع. (بفتح سین و فا) نادانی، بی‌خردی، بدخویی، گستاخی، خودسری.
سفهاءـ ع. (بضم سین و فتح فا) جمع سفیه.
سفیدـ ص. (بفتح سین) هر چیزی که برنگ برف یا شیر باشد، اسفید و اسپید و سپید هم میگویند.
سفیدابـ ا. (بفتح سین) گرد سفیدی که از روی و برخی چیزهای دیگر گرفته میشود و در نقاشی بکار میرود، و پودر سفیدی که زنان بچهرهٔ خود میمالند، سپیداب واسپیداب و سپیتاک واسفیداج و سپیداج هم گفته شده.
سفیدارـ ا. سفیددار، درختی است راست و بلند که پوست و چوب آن سفید است، میوه نمیدهد، چوب آن در کارهای نجاری و ساختن سقف خانه بکار میرود، سپیدار واسفیدار و اسپیدار هم گفته شده، تبریزی هم میگویند.
سفیدرانـ قسمتی از سطح داخلی ران که عضلات راست داخلی و نزدیک کننده‌ها در آن منطقه قرار دارند و ضمناً عضلهٔ خیاطه از قسمت پایین آنها بطور مورب میگذرد.
سفیدبختـ ک. خوشبخت، نیک بخت، ضد سیاه بخت.
سفیدتاکـ ا. نگا. فاشرا.
سفیدخارـ ا. نگا. سپیدخار.
سفیدروـ ک. نگا. روسپید.
سفیدگرـ ا. ص. (بفتح سین و گاف) کسی که ظرفهای مسی را قلع اندود و سفید میکند، رو یگر.
سفیدمهرهـ ا. صدف، صدف کوچک، و نوعی صدف که از استخوان آن بوق درست میکنند.

سفیدهـ ا. (بفتح سین) مادهٔ سفیدی که میان تخم مرغ در اطراف زرده جا دارد، و نیز بمعنی سفیدی و روشنایی صبح که سپیده هم میگویند.
سفیده‌دمـ ا. (بفتح دال) نگا. سپیده‌دم.
سفیرـ ع. (بفتح سین و کسر فا) ایلچی، میانجی، شخصی که بنمایندگی از جانب یک دولت در پایتخت دولت دیگر اقامت دارد، سفراء جمع.
سفیلـ ع. (بفتح سین و کسر فا) پست، پایین، زبون، بدبخت.
سفینهـ ع. (بفتح سین و کسر فا) کشتی، سفائن و سفن جمع.
سفیهـ ع. (بفتح سین و کسر فا) نادان، بیخرد، بی‌حلم، سفاه، و سفهاء جمع.
سفیهی ـ ع ـ ف. نادانی، ابلهی، حماقت.
سقـ سقف دهان، کام.
سق سیاه‌داشتنـ کسی که نفرینی در بارهٔ دیگران کند همان شود، بدو گویند: چه سق سیاهی داری.
سقاءـ ع. (بکسر سین) مشک آب، مشک شیر، اسقیه واسقیات جمع.
سقاءـ ع. (بفتح سین و تشدید قاف) آب دهنده، کسی که آب بخانه‌ها می برد، آبکار.
سقاقـ ع. (بضم سین) جمع ساقی.
سقاطـ ع. (بکسر سین، یا بضم سین و تشدید قاف) جمع ساقط.
سقاقلوسـ (بفتح سین) نگا. شقاقلوس.
سقالبهـ ع. (بفتح سین و کسر لام) جمع سقلب.
سقامـ ع. (بکسر سین) جمع سقیم.
سقامتـ ع. (بفتح سین و میم) بیمار شدن.
سقایهـ **سقایت**ـ ع. (بکسر سین و فتح یا) جای آب دادن یا آب خوردن، و ظرفی که با آن آب بدهند، ظرف یا پیمانهٔ آب یا شراب، و پیشهٔ کسی که بدیگران آب بدهد.
سقاییـ ع ـ ف. سقایت، آب دادن. فروش آب.
سقرـ ع. (بفتح سین و قاف) جهنم، دوزخ.
سقراطـ (معر. یو. ا. خ) فیلسوف و حکیم یونانی که پیوسته به آگاه ساختن جویندگان می پرداخت و می گفت باید بلند پروازی را رها کرده به خود فرو رفت تا تکلیف زندگانی را دریافت. طریقه او این بود که به وسیلهٔ سئوال و جواب سهو و خطای دیگران را اثبات می کرد و رفع شبهه می نمود. می گفت من نفوس را یاری می کنم که به خود آیند و راه کسب معرفت را بیابند. عمل بد را از اشتباه و نادانی می دانست. بالاخره به جرم حقیقت پرستی محکوم به مرگ شد. فوت ۳۹۹ قبل از میلاد.
سقراقـ (ت.= سغراق) کاسه و کوزهٔ لوله‌دار.
سقرگهـ ع ـ ف. دوزخ. جهنم.
سقرلاتـ **سقرلاط**ـ (بفتح سین و کسر قاف) پارچه‌ای بوده پشمی و نفیس برنگ سرخ یا کبود که چیزی را در سرخی یا کبودی به آن تشبیه میکرده‌اند، سقلاط و سقلاطون و سقلاطین هم گفته شده، مثال از انوری:

ز بس شقایق گوئی خزانه‌دار فلک
بگرد دامن کهسار میکشد سقلاط

مثال از رشید وطواط:

چو از حدیقهٔ مینای چرخ سقلاطون
نهفته گشت علامات چتر آینه گون

سقزـ (بفتح سین و کسر قاف مشدد) صمغ درخت، ماده صمغی چسبناک که از تنهٔ درخت بنه گرفته میشود و از آن اسانسی بدست می آید شبیه به اسانس تربانتین و از تقطیر آن کلوفان Colophane حاصل میشود و از مخلوط آن با موم لاک درست میکنند، در ایران بیشتر در جنگلهای پشتکوه بدست می آید، سغز و سکز هم گفته شده.
سق زدنـ خوردن (مخصوصاً نان خشک را).
سقطـ ع. (بفتح سین و قاف) هر چیز بیهوده و بی‌فایده، کالای پست، و نیز بمعنی فضیحت و رسوایی، و سهو و خطا در گفتن یا نوشتن، اسقاط جمع **سقط گفتن:** بدگفتن، دشنام دادن. **سقط شدن:** مردن و تلف شدن حیوان چهار پا.
سقطـ ع. (بکسر سین و سکون قاف) گوشه، ناحیه. ناحیهٔ خیمه. بال شترمرغ. گوشه‌ای از ابر که برزمین افتاده باشد.
سقطـ ع. (بکسر سین و سکون قاف) بچهٔ نارس و مرده که پیش از فرا رسیدن هنگام ولادت از شکم مادر بیفتد. **سقط کردن:** بچهٔ نارس و مرده افکندن، سقط جنین هم میگویند.
سقطهـ ع. (بفتح سین و طا) خطا، لغزش.
سقطیـ ع. (بفتح سین و قاف و کسر طا و تشدید یا) سقط فروش.
سقف ـ ع. (بفتح سین و سکون قاف) پوشش روی

خانه، بام، آنچه که با چوب و پرواز یا تیرآهن و آجر در روی چهار دیوار اطاق درست کنند، سقوف جمع، درفارسی چخت و آشکوب و اشکوب و آسمانه و والاد هم گفته شده. **سقف لاجورد:** کنایه از آسمان، سقف مینا هم میگویند.

سقلاب ــ صقلاب ــ (بکسر سین) نام طایفه ای ساکن سواحل رود دانوب که بعد به اقطار اروپا پراکنده شده اند و اکنون آنها را اسلاو میگویند، در عربی سقلب یا صقلب «بفتح سین و لام» گفته شده و جمع آن سقالبه یا صقالبه است، در فارسی سقلابیان هم گفته اند، مثال از نظامی:

کنم دست پیچی بسنجابیان
زنم سکه برسیم سقلابیان

و نیز سقلاب یا سگلاب «بفتح سین» در فارسی بمعنی سگ آبی هم گفته شده.

سقلاط ــ سقلاطون ــ (بفتح سین) نگا. سقرلات.

سقلاطونی ــ منسوب به سقلاطون، آنچه از سقلاطون درست میکردند، جامهٔ سقلاطونی.

سقلب ــ ع. (بفتح سین و لام) نگا. سقلاب.

سقم ــ ع. (بضم سین و سکون قاف، یا بفتحتین) بیماری،اسقام جمع.

سقمونیا ــ (بفتح سین و کسر نون) مأخوذ از یونانی، شیره‌ای است که از ریشهٔ گیاهی که در کوهها و زمینهای سنگلاخ میروید بدست می آید و در طب برای معالجهٔ بعضی از امراض معده و دفع کرم روده بکار میرود، و آنرا محموده هم گفته اند، گیاه آن شبیه لبلاب است و شاخه های بلندی دارد که روی زمین میخوابد، بیخ آن درشت و ستبر شبیه زردک اما مجوف و بدبو، برای گرفتن شیرهٔ آن خاکهای اطراف ریشه را پس میزنند و بیخها را شکاف میدهند تا شیره آنها خارج شود، بعد از سفت شدن آنها را جمع میکنند.

سقنقور ــ ع. (بفتح سین و قاف وضم قاف دوم) جانوری است شبیه به سوسمار که دارای چهار دست و پا و دم کوتاهست و در آب و خشکی هردوزندگی میکند، بیشتر در کنار رود نیل در میان شن پیدا میشود اسقنقور و سقنقس و ریگ ماهی و ریگ زاده هم میگویند.

سقوردیون ــ نگا. اسقوردیون.

سقوط ــ ع. (بضم سین و قاف) افتادن، فرود آمدن برزمین.

سقوط کردن ــ ع ــ ف. افتادن، فرود آمدن برزمین. بانحطاط اخلاقی دچار شدن، در منجلاب فحشا سقوط کردن. تسلیم شدن بمردی بطور غیر مشروع؛ فاسد شدن زن.

سقوف ــ ع. (بضم سین و قاف) جمع سقف.

سقیفه ــ ع. (بفتح سین و کسر قاف) سایبان، صفهٔ پوشیده، چوبهائی که با آنها استخوان شکسته را میبندند، سقائف جمع.

سقیم ــ ع. (بفتح سین و کسر قاف) مریض، بیمار، سقام و سقماء جمع.

سک ــ ا. (بضم سین) تکان، جنبش، سیخ، سک زدن: سیخ زدن، تکان دادن.

سک ــ (بضم سین) چوب تیز، چوبی نوک تیز که چار پایان را با آن رانند.

سک ــ ع. (بضم سین) جوشانده‌ای مخلوط از مازو و شیرهٔ خرما که گاهی بدان مشگ نیز می افزودند، و در تداوی به کار می رفت.

سکاچه ــ ا. (بضم سین) نگا. بختک.

سکار ــ ا. (بکسر، یا فتح سین) زغال، زغال افروخته، آتش، بمعنی نان روغنی هم گفته شده.

سکاری ــ ع. «سکارا» (بضم سین) مستان، جمع سکران.

سکارو ــ ا. (بکسر سین وضم را) نان یا گوشتی که روی آتش بریان کنند، سکالو و سگارو و سگالیو هم گفته اند.

سکاسه ــ ا. (بضم سین) نگا سیخول.

سکاف ــ ع. (بفتح سین و تشدید کاف) کفش دوز، کسی که پیشه اش کفش دوزی است.

سکافه ــ ا. (بضم سین و فتح را) زخمه، مضراب، سکافه هم گفته شده.

سکاک ــ ع. (بفتح سین و تشدید کاف) آهنگر، سکه زن، سکه گر، کسی که پول سکه بزند، در فارسی کسی را که کارد و چاقو بسازد نیز میگویند.

سکاکین ــ ع. (بفتح سین و کسر کاف دوم) جمع سکین.

سکان ــ ع. (بضم سین و تشدید کاف) دنبالهٔ کشتی، آلتی در دنبالهٔ کشتی برای حرکت دادن آن از طرفی بطرف دیگر، سکانات جمع.

سکان ــ ع. (بضم سین و تشدید کاف) در دم

هواپیماو سکان است که از فلز ساخته می شود: سکان عمودی و سکان افقی، و هر یک شامل دو قسمت است: ثابت و متحرک.
سکانــ ع. (بضم سین و تشدید کاف) جمع ساکن.
سکاهنــ ا. (بکسر سین و فتح ها) سرکه آهن، مرکب از سرکه و آهن، نوعی رنگ سیاه که با آن چرم یا پارچه را رنگ میکنند، مثال از نظامی:
وانگهی پیش راح ریحانی
کرد باید سکاهن افشانی
سکبــ ع. (بفتح سین و سکون کاف) مرد بلند بالا و چابک، اسب نجیب و تندرو، و «بفتح سین و کاف» مس یا سرب.
سکبــ ع. (بفتح سین و سکون کاف) ریزانیدن آب.
سکباــ ا. (بکسر سین) سرکه با، آش سرکه، آش بلغور که سرکه در آن بریزند، سکوا هم گفته شده، بعربی سکباج میگویند، مثال از خاقانی:
گر برای شور بائی بردرد و نان روی
اولت سکبادهند از چهره آنگه شور با
سکبینهــ ا. (بفتح سین و کسر با) صمغی است زرد رنگ که از گیاهی گرفته میشود و در طب قدیم برای معالجهٔ امراض معده و روده و طحال و دفع کرم بکار میرفته، سکبینج و سکوینه هم گفته شده.
سکهــ ع. (بکسر سین و فتح کاف مشدد) آلتی که با آن پول فلزی ضرب بزنند، و پول فلزی سکه خورده، در فارسی میخ درم و میخ دینار هم گفته شده، و نیز بمعنی راه راست و هموار، و راستهٔ درختان، و آهنی که با آن زمین را شیار کنند، گاوآهن، سکک جمع.
سکتهــ ع. (بفتح سین و تا) حالتی که ناگهان در انسان پیدا میشود و اعضاء بدن را از حس و حرکت میاندازد و اغلب باعث مرگ میشود، بیشتر در اثر پاره شدن بعضی رگهای قلب یا مغز تولید میگردد، و نیز بمعنی توقف اندک هنگام خواندن شعر بواسطهٔ حرف یا کلمهٔ ثقیلی که میان کلام درآورده باشند.
سکته ورــ ع ــ ف. کسی که بیماری سکته داشته باشد.
سکجــ ا. (بفتح سین و کسر کاف) مویز، انگور سیاه خشک کرده، سیج هم گفته شده، مثال از لبیبی:
همچو انگور آبدار بدی
نونشدی چون سکج ز پیری خشک
سکرــ ع. (بضم سین و سکون کاف) مستی، حالتی که در اثر خوردن شراب یا عرق بانسان دست میدهد.
سکرــ ع. (بضم سین و فتح کاف مشدد) شکر.
سکراتــ ع. (بفتح سین و کاف) جمع سکرة.
سکرانــ ع. (بفتح سین و سکون کاف) مست، سکاری جمع.
سکرةــ ع. (بفتح سین و را) مستی، گمراهی، سختی مرگ، بیهوشی دم مرگ، بیهوشی در حال احتضار، سکرات جمع.
سکرت Secret نهفته، پنهان، پوشیده، مخفی، نهانی، سرّی، محرمانه.
سکرتر Secrétaire دبیر، منشی.
سکرفیدنــ مص. (بفتح سین و کاف) نگا. شکرفیدن.
سکرهــ ا. (بضم سین و فتح را) کاسه، کاسهٔ سفالی، پیاله، ظرفی که در آن خوراک بریزند، سکوره هم گفته شده، در عربی سکرجه میگویند «بضم سین و را و فتح جیم».
سکزــ ا. (بفتح سین و کسر کاف) نگا. سقز.
سکزیــ ص. ن. (بکسر سین و زا) منسوب بسکستان که نام قدیم سیستان بوده، چون در حدود ۱۲۷ قبل از میلاد طایفهٔ سکاها آن سرزمین را تصرف کرده و دولتی تشکیل داده‌اند آنجا را سکستان نامیده‌اند، سجستان هم گفته شده، سکزی یا سگزی یا سجزی یعنی اهل سیستان از مردم سیستان، سیستانی، مثال از ازرقی:
فزون شد دولتت تا بازگشتی
ز جنگ سکزیان دیو منظر
سکســ فر. (بکسر سین و سکون کاف) جنس، مجموع افرادی که از یک جنس هستند. جنس زن.
سکسیــ فر. ف. دارای جاذبه جنسی.
سکستنــ مص. (بضم سین و کسر کاف) گسیختن، کندن، کنده شدن، جداشدن، مثال از مولوی:
چونکه از امرود بن میوه سکست
گشت اندر عهد و نذر خویش سست

سکسکـ ص. (بضم هر دو سین) زمین ناهموار، و اسبی که بد راه برود و سوار را تکان بدهد،مثال از مولوی:

اسب سکسک میشود رهوار و رام
خرس بازی میکند بز هم سلام

سکسکهـ ا. (بکسر هر دو سین) حالتی که در اثر سوء هضم و اختلال معده بانسان دست میدهد و صداهای پی در پی بی اراده از گلو خارج میشود، سچک و سجک و سکیله و زغنگ و هکچه و هکک و هکه هم گفته شده، بعر بی فواق میگویند.

سکسکیـ (بضم هر دو سین) زحمتی که انسان را در غایت ضعف پیدا شود، و آن تپش دل است که به اندک جنبشی و حرکتی ایجاد گردد.

سکسیون Cection برش، بریدگی، مقطع، فصل، قسمت، بخش، جزء، شعبه.

سککـ ع. (بکسر سین و فتح کاف) جمع سکه.

سکنـ ع. (بفتح سین وکاف) آنچه به آن انس گیرند و آرامش پیدا کنند، آرامش، رحمت و مهربانی و برکت، و نیز بمعنی آتش دوزخ.

سکنـ ع. (بفتح سین و سکون کاف. جمع ساکن) اهل خانه، اطاق، بیت.

سکنـ ع. (بفتح سین وسکون کاف) قوت، خورش، جمع اسکان.

سکنیـ ع. «سکنا» (بضم سین) آرمیدگی، اقامت در جائی، جای اقامت، جای ساکن شدن.

سکناتـ ع. (بفتح سین و کسر کاف) جمع سکنه.

سکنهـ ع. (بفتح سین و کسر کاف) وضع و حالت، وضع و حالتی که شخص در آن هست، در عربی محل پیوستگی سرو گردن را نیز میگویند، سکنات جمع.

سکنجـ ص. (بضم سین و کاف) گنده دهان، کسی که دهانش بدبوی باشد، مثال از سعدی:

تشنه را دل نخواهد آب زلال
کوزه بگذشته بر دهان سکنج

و «بکسر سین و ضم کاف» بمعنی سرفه هم گفته شده.

سکنجبینـ ا. (بکسر سین و فتح کاف) نگا. سرکنگبین.

سکنجیدنـ مص. (بکسر سین و فتح کاف) تراشیدن، خراشیدن، گزیدن، بمعنی سرفه کردن هم گفته شده. **سکنجیده:** «ص. م» تراشیده، خراشیده، گزیده شده، مثال از ناصرخسرو:

رخسار تورا ناخن این چرخ سکنجد
تا چند لب لعل دلارام سکنجی

سکندـ ا. (بکسر سین و فتح کاف) جماع.

سکندرـ (بکسر سین) به سردرآمدن، لغزیدن اسب، نوعی بازی و آن چنانست که هر دو کف دست خود را برزمین گذارند و هر دو پای خود را در هوا کرده راه روند.

سکندریـ ا. (بکسر سین و فتح کاف) بسر درآمدگی، سرنگونی، حالت بسردرآمدن بزمین هنگام راه رفتن در اثر بند شدن پا بچیزی.

سکندرخوردن: بسردرآمدن بزمین در اثر بند شدن پا بچیزی هنگام راه رفتن یا دو یدن.

سکنگور- سگنگورـ ا. (بکسر سین یا فتح سین و گاف) مخفف سرکه انگور، یا سگ انگور، تاجریزی عنب الثعلب «نگا. تاجریزی».

سکوـ ا. (بفتح سین و ضم کاف مشدد) تختگاه، برآمدگی از زمین مانند تخت که از سنگ یا آجر در کنار درب حیاط یا میان باغ و پای درختان سایه‌دار درست کنند، سکه هم گفته شده.

سکواـ ا. (بکسر سین) نگا. سکبا.

سکوباـ یو. (بضم سین) اسقف. مثال از فردوسی:

نوشتند نامه بهر مهتری
سکوبا و بطریق هر کشوری.

سکوتـ ع. (بضم سین و کاف) خاموش شدن، آرام شدن، خاموشی.

سکورهـ ا. (بضم سین و کاف) نگا. سکره.

سکورنـ ع. (بضم سین و کاف) آرمیدن، قرار گرفتن، ضدحرکت.

سکونتـ ع. (بضم سین و کاف) مسکین شدن، در خانه نشستن، منزل کردن. مثال از نظامی:

مجنون بسکونت و گرانی
شد عاقل مجلس معانی.

سکوینهـ ا. (بفتح سین و کسر واو) نگا. سکبینه.

سکهـ ا. (بضم سین و فتح کاف مشدد) تختگاه، «نگا. سکو»

سکیزهـ ا. (بکسر سین و کاف) جفته لگد،

جفتک، آلیز، جست و خیز ستور، سکیز و اسکیز و اسگیزه هم گفته شده.

سکیزیدنـ مص. (بکسر یا فتح سین و کسر کاف) برجستن، جهیدن، جست و خیز کردن، الیززدن، جفتک انداختن. **سکیزنده:** «ص. فا» جست و خیز کننده، **سکیزان:** جست و خیزکنان، مثال از لبیبی:

چو بینی آن خر بدبخت را ملامت نیست
که بر سکیزد چون من فرو سپوزم بیش

سکیلهـ ا. (بفتح سین و کسر کاف) نگا. سکسکه.

سکینـ ع. (بکسر سین و تشدید کاف) کارد، چاقو، سکاکین جمع.

سکینهـ ع. (بفتح سین و کسر کاف) آرامش، وقار، طمأنینه، مهابت، و «بضم سین و فتح کاف» از نامهای زنان.

سگـ ا. (بفتح سین) حیوانی است اهلی از طبقهٔ گوشت خواران که برای پاسبانی خانه و محافظت گله و کمک بشکارچیان بکار میرود، با گرگ نیز جفتگیری میکند و سگهای گرگی که از بهترین و باهوشترین سگهای پاسبان میباشند از جفت شدن سگ و گرگ بوجود می آیند، سگها از حیث شکل و اندام باقسام مختلف هستند از قبیل سگ شکاری، سگ پاسبان، سگ چوبان، وسگهای کوچک که در خانه ها نگاه میدارند و تمام آنها دارای حس شنوایی و شامهٔ بسیار قوی میباشند وسگهائی را که برای تعقیب تبهکاران تربیت میکنند وقتی بمحلی که جنایت اتفاق افتاده میرسند بکمک حس شامهٔ خود ردپای جانی را تعقیب میکنند تا بمحل اختفای او برسند.

سگ آبیـ ا. بیدستر، سگلاب و سگلاو وسگلابی وسگلاوی هم گفته شده «نگا بیدستر»

سگاروـ ا. (بکسر سین وضم را) نگا. سکارو.

سگالـ ا. (بکسر سین) اندیشه، فکر.

سگالشـ ا. مص. (بکسر سین و لام) نگا. سگالیدن.

سگالشگرـ ص. شورکننده، مشورت کننده، مشورت خواهنده. **سگالشگری:** شور، مشورت، رایزنی، مثال از نظامی:

سپهدار چین از سر هوش و رای
سگالشگری کرد با رهنمای

سگالهـ ا. (بفتح سین و لام) سرگین، فضلهٔ سگ.

سگالیدنـ مص. (بکسر سین و لام) اندیشیدن، فکر کردن، پنداشتن، بمعنی کارسازی کردن و رای زدن نیز گفته شده. **سگالش:** «ا. مص» چاره‌جویی، اندیشه کردن، مشورت، رای‌زنی. **سگالنده:** «ص. فا» اندیشه کننده، فکر کننده، اندیشنده، رای زن، چاره‌جو. **سگالیده:** اندیشیده، چاره‌جویی شده **سگال:** امر بسگالیدن، بیندیش، فکر کن، و بمعنی سگالنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مانند بدسگال، نیک سگال، مثال از سعدی:

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد
کجا روم که دل من دل ازتو برگیرد

مثال از فردوسی:

سگالش بدینسان در انداختند
بپرداختند و برون تاختند

سگ انگورـ گیاهی است علفی و یکساله از تیرهٔ بادنجانیان که در حقیقت یکی از گونه های تاجریزی محسوب میشود. ارتفاعش در حدود نیم متر است و در کنار گردابها و اراضی مزروع اغلب نقاط اروپا و هندوستان و آمریکای شمالی و ایران (خراسان) میروید. ریشه‌اش مایل بسفید و ساقه‌اش راست و برگهایش بیضوی و کامل و کم و بیش دندانه‌دار و سبزه‌تیره است. گلهای آن کوچک و سفید است. میوهٔ سگ انگور کروی شکل است و پس از رسیدن بنفش تیره میشود؛ عنب الثعلب، تاجریزی سیاه.

سگ جانـ ک. سخت جان، جان سخت.

سگ جگرـ ک. سخت‌دل، بی رحم، موذی.

سگاوندـ (بفتح سین و واو) نام کوهی است نزدیک سیستان و معرب آن سجاونداست، باشین نقطه دار نیز آمده است.

سگدستـ چار پایی که هر دو زانو یش از یکدیگر جدا و دور باشد و مهره‌های زانو یش نزدیک و به هم پیوسته چنانکه به هنگام راه رفتن برهم ساید. میله‌ای فلزی و بسیار محکم که رابط بین فرمان اتومبیل و چرخهاست و نیز مستقیماً چرخ را به راست یا چپ منحرف می نماید.

سگدلـ ک. (بفتح سین و کسر دال) درنده، آزار کننده، سنگدل، بددل، مثال از نظامی:
فرمود به سگدلان درگاه
تاپیش سگان برندش از راه

سگدوـ ک. (بفتح سین) کنایه از کسی که بیهوده تکاپو و دوندگی کند. **سگدوی:** تکاپو و دوندگی بیهوده و بیفایده.

سگرنهـ ا. (بضم سین و گاف) نگا. سیخول.

سگرمهـ پیشانی، جبهه، خطوط پیشانی.

سگروـ **سگروی**ـ ک. (بفتح سین وضم را) غریب آزار، مردم آزار.

سگ زبانـ ا. (بفتح سین) گیاهی است از نوع گاوزبان که دانه‌هایش خاردار است، بعربی لسان‌الکلب میگویند.

سگزنـ ا. (بفتح سین و زا) نوعی از تیر که پیکان آن باریک و نوک تیز بوده.

سگ زندگیـ کسی که مانند سگ زندگانی کند، آنکه زندگی پستی دارد.

سگزیـ ص. ن. نگا. سکزی.

سگسارـ ص. (بفتح سین) سگ مانند، مانندسگ، حریص، طمعکار.

سگکـ ا. (بفتح سین و گاف) مصغر سگ، و حلقهٔ کوچک با قلاب که بلباس میدوزند.

سگ کنـ **سگ کنک**ـ ا. (بفتح سین و کاف) مردم گیا، سترنگ «نگا. استرنگ»

سگکیـ ا. (بفتح سین و گاف) یکی از فنون کشتی.

سگلابـ ا. (بفتح سین) نگا. بیدستر.

سگلاسـ ا. (بفتح سین) سگ‌ماده، و کنایه از کسی که خود را مانند سگ ماده بنمایاند.

سگ ماهیـ ا. (بفتح سین) ماهی خاویار، ماهی دریایی بزرگی است که درازی بدنش از سه تا پنج متر میرسد و در رودخانه ها تخم میگذارد و تخم او را خاویار میگویند.

سگ مگسـ ا. مگسی است دارای پاهای دراز که ببدن سگ و اسب و بعضی حیوانات دیگر می چسبد و خون آنها را می مکد.

سگ منشـ ص. بدخو، بی ادب، گستاخ.

سگیـ سگ بودن، کلبیت.

سلـ ا. (بفتح سین) پل چوبی، تخته‌ای که روی آب بیندازند و از بالای آن عبور کنند، بمعنی قایق و کشتی هم گفته شده

سلـ ع. (بکسر سین و تشدید لام) بیماری واگیر که میکروب آن موسوم به باسیل کخ میباشد و توسط پرفسور کخ آلمانی در سال ۱۸۸۲ کشف شده، این مرض بقسمتهای مختلف بدن از قبیل استخوان، مفصل، کلیه، ریه، سرایت می کند، اما سل ریوی بیشتر شیوع دارد، سرایت آن از طریق معاشرت با مسلولین و استنشاق گرد و خاک و هوای آلوده بمیکروب سل و یا از راه جهازهاضمه بواسطهٔ غذاهای آلوده بمیکروب صورت میگیرد، میکروب سل در هوا و در بزاق و اخلاط سینه و البسهٔ مبتلایان و در شیر گاو و گوسفند و غذاهای آلوده تا مدتی زنده میماند. عوارض آن: ضعف بنیه، لاغری، کم خونی، زردی رنگ چهره، تنگی سینه، سرفه، خارج شدن خون یا اخلاط از سینه. معالجهٔ آن: پاکیزگی، تقویت مزاج، زندگانی درجاهای خوش آب و هوا و آفتابگیر، اجتناب از کارهای سخت و پر زحمت، ورزش سبک، گردش در هوای آزاد، شادی و تفریح، احتراز از غم و غصه، خوردن غذاها و داروهای مقوی، تزریق استرپتومیسین، گاهی نیز با عمل جراحی و برداشتن قسمت فاسد شدهٔ ریه معالجه میشود، حیوانات از قبیل گاو و گوسفند و بز و خوک نیز باین مرض مبتلا میشوند، تب لازم هم میگویند.

سل Sole منحصر بفرد، تنها، یگانه.

سلائقـ ع. (بفتح سین و کسر همزه) جمع سلیقه.

سلابـ ع. (بکسر سین) جامهٔ سیاه، لباس ماتم، سلب جمع.

سلابـ (بضم سین و تشدید لام) نگا. اسطرلاب.

سلاحـ ع. (بکسر سین) آلت جنگ، هر آلتی که در جنگ بکار برود، اسلحه جمع.

سلاحدارـ (بکسر سین) مرکب از سلاح «عربی» و دار «فارسی» دارندهٔ سلاح، حامل سلاح، کسی که سلاح با خود دارد، سلاحی نیز گفته شده، در عربی هم سلاحدار میگویند و جمع آن سلاحداریه است «بفتح یای مشدد».

سلاحشورـ ع ـ ف. ورزندهٔ سلاح، جنگاور، سپاهی.

سلاحفـ ع. (بفتح سین و کسر حا) جمع

سلحفاة.
سلاخـ ع. (بفتح سین و تشدید لام) پوست کن، کسی که در کشتارگاه حیوانات را پوست میکند.
سلاخ خانهـ جایی که گاو و گوسفند را ذبح کنند و پوست آنها را بکنند؛ مسلخ.
سلاستـ ع. (بفتح هر دو سین) نرم‌خوی شدن، رام‌شدن، نرمی، آسانی، روانی کلمات که در آن الفاظ ثقیل و مشکل نباشد.
سلاسلـ ع. (بفتح سین اول و کسر سین دوم) جمع سلسله، زنجیرها.
سلاطینـ ع. (بفتح سین و کسر طا) جمع سلطان.
سلافـ ع. (بضم سین) می، باده، آنچه چکد از انگور پیش از فشاردن.
سلاکـ ا. (بفتح سین) شوشهٔ زر و سیم.
سلالـ ع. (بکسر سین) جمع سله.
سلالهـ ع. (بضم سین وفتح لام) آنچه از چیزی بیرون کشیده شود، خلاصه، نسل، فرزند، نطفه.
سلامـ ع. (بفتح سین) پاکی و رهایی از عیب و آفت، گردن نهادگی، درود، تحیة.
سلامانـ ع. (بفتح سین) نام درختی و آبی بوده از بنی‌شیبان، و نام مردی. **سلامان و ابسال:** نام عاشق و معشوقی که داستان آنها را جامی بنظم آورده است.
سلامتـ ع. (بفتح سین و میم) پاکی و رهایی از عیب و آفت، بی‌عیب بودن، تندرستی.
سلامت جوـ ع ـ ف. آنکه براه سلامت رود؛ صلح جوی، آرامش طلب.
سلامت جوییـ ع ـ ف. آرامش طلبی، صلح جویی.
سلامت روـ ع ـ ف. آنکه در نظام امور خانه راه اعتدال رود و اسراف نورزد.
سلامتگاهـ ع ـ ف. محل امن، مأمن.
سلانه سلانهـ آرام آرام، یواش یواش راه رفتن.
سلایقـ ع. جمع سلیقه.
سلبـ ع. (بفتح سین وسکون لام) ربودن، کندن وجداکردن چیزی از چیزدیگر.
سلبـ ع. (بفتح سین و لام) ربوده، کنده شده، آنچه ربوده شده یا بقهر گرفته شده، اسلاب جمع، و نیز لیف یا پوست درخت که آنرا بشکل ریسمان ببافند، در فارسی بمعنی جوشن و خفتان و جامه و جامهٔ عزا نیز گفته شده.
سلبـ ع. (بضم سین و لام) جامه‌های سیاه که در ماتم بتن کنند، جمع سلاب.
سلبیـ ع. منسوب به سلب، نفیی، منفی، صفت سلبی.
سلبیهـ ع. مؤنث سلبی، صفات سلبیهٔ خدا: صفاتی که خدای تعالی از آن منزه است.
سلهـ ع. (بفتح سین و لام مشدد) سبد، زنبیل، ظرفی که از شاخه‌های نازک درخت ببافند، سلال جمع.
سلجمـ ع. (بفتح سین و جیم) نگا. شلغم.
سلحشورـ (بکسر سین و فتح لام) مخفف سلاح شور، مرد جنگی و دلیر و دارای سلاح، مثال از سعدی:

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور
جوی زر بهتر از هفتاد من زور

سلحفاةـ **سلحفات**ـ ع. (بضم سین و فتح لام) سنگ پشت، لاک پشت، سلاحف جمع.
سلخـ ع. (بفتح سین و سکون لام) پوست کندن، کندن پوست حیوان.
سلخـ ع. (بفتح سین و سکون لام) آخرماه قمری، روز آخر ماه قمری که در شام آن هلال دیده شود.
سلدانیونـ (بفتح سین و کسر نون و ضم یا) مأخوذ از یونانی، درختی است شبیه بدرخت بید، گلهایش سرخ رنگ، تخم آن شبیه به شاهدانه، برگ و تخم آن در طب برای معالجهٔ امراض ریوی بکار میرود.
سلسـ ع. (بفتح سین و کسر لام) نرم و آسان، روان، رام، منقاد، در فارسی سلیس میگویند.
سلسالـ ع. (بفتح سین) آب روان و گوارا، می خوشگوار، سلسل هم میگویند.
سلس البولـ ع. (بفتح سین و کسر لام) کسی که نتواند ادرار خود را نگاهدارد، و نام مرضی که در اثر آن انسان نمی تواند ادرار خود را نگاهدارد و بول قطره قطره خارج میشود، بفارسی چکمیزک هم گفته شده.
سلسبیلـ ع. (بفتح هر دو سین) نرم، روان، آب گوارا، می خوشگوار، و نام چشمه‌ای در بهشت.
سلسلـ ع. (بفتح هر دو سین) سلسال، آب روان و گوارا، شراب خوشگوار.
سلسلهـ ع. (بکسر هر دو سین) زنجیر، حلقه‌های

فلزی بهم پیوسته، سلاسل جمع.

سلطانـ ع. (بضم سین) حجت، برهان، قدرت، تسلط، فرمانروایی، و نیز بمعنی فرمانروا و پادشاه، سلاطین جمع.

سلطهـ ع. (بضم سین و فتح لام) قدرت، توانایی، چیرگی، فرمانروایی.

سلطنتـ ع. (بفتح سین و طا و نون) پادشاهی، فرمانروایی، قهر و غلبه.

سلعهـ ع. (بکسر یا فتح سین) وش، دمل، وغده که در زیر پوست بدن پیدا شود، و «بکسر سین» متاع و اسباب و کالا سلع جمع.

سلفـ ع. (بفتح سین و لام) وامی که برای وام دهنده سودی نداشته باشد و وام گیرنده همانطور که گرفته رد بکند، و معامله که بهای جنس را پیشکی بدهند و بعد از مدتی جنس را تحویل بگیرند، و نیز بمعنی گذشته و در گذشته، و کسانی که پیشتر بوده‌اند از پدران و خویشان کسی، اسلاف جمع.

سلفـ ع. (بکسر سین و سکون لام) باجناق، دومرد که دو خواهر را بزنی گرفته باشند هر کدام را نسبت بدیگری سلف و هردو را سلفان میگویند.

سلف Self دستگاه الکتریکی کوچکی است در اتومبیلها عوض هندل که موتور بوسیلهٔ آن روشن میشود.

سلقـ ع. (بکسر سین و سکون لام) چغندر.

سلکـ (بکسر سین و سکون لام) رشته، نخ، سیم، رشته‌ای که چیزی به آن بکشند، رشتهٔ مروارید، اسلاک و سلوک جمع.

سلکـ ا. (بکسر، یا فتح سین و سکون لام) ناودان، آبراهه. **سلکک:** ناودان کوچک.

سلمـ ع. (بکسر سین و سکون لام) آشتی، صلح و کسی که در صلح و آشتی باشد.

سلمـ ع. (بفتح سین و لام) تسلیم شدن، اسیر شدن، باختیار کسی درآمدن، و نیز بمعنی اسیر، و بمعنی خرید و فروش غله یا چیز دیگر که هنوز نرسیده باشد «بیع سلم».

سلمـ ع. (بضم سین و فتح لام مشدد) نردبان، پلکان، سلالم و سلالیم جمع.

سلمان ساوجیـ (ا. خ) جمال الدین سلمان بن علاء الدین ساوجی از بزرگترین شعرای قرن هشتم است از آثار او دیوان شعر مثنوی به نام «جمشید و خورشید» میباشد وی در دربار جلایریان بود (فوت ۷۷۸).

سلمیـ ع. «سلما» (بفتح سین) چلپاسهٔ سفید و نام گیاهی، از نامهای زنان، و نام قبیله‌ای از عرب، و «بضم سین» مؤنث اسلم، بمعنی سالمتر.

سلمانیـ ا. ص. (بفتح سین) آرایشگرمرد، کسی که موی سر و ریش مردم را اصلاح می کند.

سلمکـ ا. (بفتح سین و میم) یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی.

سلمهـ ا. (بفتح سین و میم) گیاهی است بیابانی و خودرو، دارای برگهای بیضی شکل که آنرا مانند اسفناج در پختن بورانی و آش بکار می برند، سرمک و سرمج و اسفناج رومی هم گفته شده، بعربی سرمق میگویند، و نیز سلمه «بفتح سین و لام و میم» درعربی گیاهی را میگویند که با آن چرم را دباغت میکنند.

سلنجـ ص. (بکسر سین و ضم لام) سه‌لنج، سه‌لب، کسی که یکی از دو لبش چاک خورده باشد، لب‌شکری هم میگویند.

سلو Solo فر، یکه‌خوان، تک‌خوان، تک‌ساز، کسی که بتنهایی آهنگی را بنوازد، قطعهٔ موسیقی که کسی تنها بخواند یا بنوازد.

سلویـ ع. «سلوا» (بفتح سین) مایهٔ تسلی، چیزی که انسان را تسلی بدهد، بمعنی عسل و بمعنی بلدرچین هم میگویند.

سلوانـ ع. (بضم سین) مهره‌ای که برای دفع چشم زخم بردارند، مهرهٔ افسون.

سلوتـ ع. (بفتح سین و واو) خرسندی، شادی، خوشی، شادکامی، آرامش خاطر.

سلوکـ ع. (بضم سین و لام) درآمدن در جائی، در پیش گرفتن راهی و در آن راه رفتن، رفتار، روش، سازش.

سلول Cellule موجود زنده و حساس و متحرک که عنصر اصلی بدن موجودات زنده میباشد، و عبارتست از پرتوپلاسم و هسته و پوسته «غشاء» و چون بسیار ریز است با چشم دیده نمیشود، بدن کلیه حیوانات و نباتات از سلول ترکیب شده برخی جانوران فقط از یک سلول، برخی دیگر از اجتماع سلولهای بی شمار تشکیل شده‌اند، بفارسی یاخته هم میگویند، و نیز سلول بمعنی خانهٔ زنبور و سوراخ